www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

مروج الذهب

جلد اول

تألیف

ابوالحسن علی بن حسین مسعودی

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

۱۲۰

بسم الله الرحمن الرحیم

ترجمه مروج الذهب

نويسنده:

ابوالحسن علی مسعودی

ناشر چاپي:

انتشارات علمی و فرهنگی

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقيقات رايانه‌اي قائميه اصفهان

فهرست

فهرست ----- ۵
مروج الذهب ----- ۱۳
مشخصات کتاب ----- ۱۳
جلد ۱ ----- ۱۴
مقدمه مؤلف ----- ۱۴
باب دوم: ذکر بابهایی که در این کتاب هست ----- ۲۳
باب سوم: ذکر آغاز و کار خلقت و پیدایش مخلوق ----- ۳۳
اشاره ----- ۳۳
ذکر قصهء ابراهیم علیه السلام و پیمبران و ملوک بنی اسرائیل و غیر بنی اسرائیل که پس از دوران وی بودند ----- ۵۱
ذکر پادشاهی ارخبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام و ملوک بنی اسرائیل که پس از او بودند و شمه ای از اخبار پیمبران ----- ۶۵
ذکر اهل فترت که ما بین مسیح و محمد صلی الله علیهما و سلم بودند ----- ۷۱
ذکر شمه ای از اخبار هند و عقاید هندوان و آغاز ممالک و ملوک آن دیار ----- ۸۳
ذکر زمین و دریا و رودها و کوهها و هفت اقلیم و ستارگان وابسته به آن و ترتیب افلاک و مطالب دیگر ----- ۹۷
ذکر اخبار دربارهء جابجا شدن دریاها و شمه ای از خبر رودهای بزرگ ----- ۱۰۶
ذکر شمه ای از اخبار دریای حبشی و آنچه دربارهء مساحت این دریا و وسعت خلیجهای آن گفته اند ----- ۱۱۸
ذکر اختلاف کسان دربارهء مد و جزر و خلاصهء آنچه در این باب گفته اند ----- ۱۲۴
ذکر دریای روم و شرح آنچه دربارهء طول و عرض و اول و آخر آن گفته اند ----- ۱۲۹
ذکر دریای نیطس و دریای مایطس و خلیج قسطنطینیه ----- ۱۳۲
ذکر دریای باب و ابواب و خزر و گرگان و مطالبی دربارهء ترتیب دریاها ----- ۱۳۳
ذکر ملوک چین و ترک و پراکندگی فرزندان عامور و اخبار چین و مطالب دیگر که مربوط به این باب است ----- ۱۴۳
ذکر شمه ای از اخبار دریاها ----- ۱۵۹
ذکر جبل قبخ و اخبار طوایف الان و سریر و خزر و قبایل ترک ----- ۱۸۷
ذکر ملوک سریانی و شمه ای از اخبارشان ----- ۲۱۷
ذکر ملوک موصل و نینوی که آثوریانند و شمه ای از اخبار و سرگذشت ایشان ----- ۲۲۳

ذکر ملوک بابل که ملوک نبطی‌اند و دیگران که معروف بکلدانی‌اند ---- ۲۲۵
ذکر ملوک طبقه اول ایران و شمه ای از اخبار و سرگذشت ایشان ---- ۲۲۹
ذکر ملوک الطوائف که ما بین ایرانیان طبقه اول و طبقه دوم بوده اند ---- ۲۴۲
ذکر نسب ایرانیان و آنچه کسان در این باب گفته اند . ---- ۲۴۵
ذکر شاهان ساسانی که ایرانیان طبقه دومند و اخبارشان ---- ۲۵۲
ذکر ملوک یونان و شمه ای از اخبارشان و آنچه کسان درباره مبدأ نسبشان گفته اند . ---- ۲۹۳
ذکر مطالبی از جنگهای اسکندر در سرزمین هند ---- ۳۰۱
ذکر ملوک یونان پس از اسکندر ---- ۳۰۹
ذکر ملوک روم و آنچه کسان درباره نسبها و شمار ملوک و سالهای شاهیشان گفته اند ---- ۳۱۵
ذکر ملوک مسیحی روم که ملوک قسطنطنیه اند و شمه ای از اخبارشان ---- ۳۲۳
ذکر ملوک روم پس از ظهور اسلام ---- ۳۳۳
ذکر مصر و اخبار آن و نیل و عجایب آن و ذکر ملوک مصر و دیگر مطالب مربوط به این باب ---- ۳۴۴
ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوک و عجایب آن و مطالب دیگر مربوط به این باب ---- ۳۷۳
ذکر سیاهان و نسبشان و اقوام و انواعشان و دیار مختلفشان و اخبار ملوکشان ---- ۳۸۲
ذکر سقلابیان و مسکنها و اخبار ملوکشان و قبایل گونه گونشان ---- ۴۰۷
ذکر فرنگان و جلیقیان و ملوکشان ---- ۴۰۹
ذکر نوکبرد و ملوکشان ---- ۴۱۳
ذکر قوم عاد و ملوکشان ---- ۴۱۵
ذکر ثمود و ملوکشان و صالح پیمبرشان ---- ۴۱۸
ذکر مکه و اخبار آن و بنای خانه ---- ۴۲۲
ذکر شمه ای از اخبار و وصف زمین و شهرها و دلبستگی کسان به وطن خویش ---- ۴۳۷
ذکر اختلاف مردم در اینکه چرا یمن را یمن و عراق را عراق و شام را شام و حجاز را حجاز گفتند ---- ۴۴۵
ذکر مردم یمن و نسبهایشان و آنچه کسان در این باب گفته اند ---- ۴۴۷
ذکر ملوک یمن و سالهای پادشاهیشان ---- ۴۵۱
ذکر ملوک حیره از بنی نصر و غیره ---- ۴۶۵
ذکر ملوک یمنی نژاد شام از غسان و غیر . ---- ۴۸۰

ذکر صحرانشینان عرب و اقوام دیگر ---- ۴۸۵
ذکر دیانتها و عقاید عرب بدوران جاهلیت و پراکنده شدنشان ---- ۴۹۹
ذکر آنچه عربان درباره نفوس و هام و صفر گفته اند ---- ۵۲۲
ذکر گفتار عربان درباره غول و ظهور غول و آنچه مربوط به این باب است ---- ۵۲۴
ذکر گفتار عرب درباره هاتف و جن ---- ۵۲۸
ذکر معتقدات عرب درباره قیافه و فال و سانح و بارح و غیره ---- ۵۳۳
ذکر کهانت و آنچه دربارهء آن گفته اند و آنچه به این باب مربوط است ---- ۵۳۹
ذکر شمه ای از اخبار کاهنان و سیل عرم و پراکندگی قوم ازد در ولایات ---- ۵۴۷
ذکر سالها و ماه های عرب و عجم و موارد اتفاق و اختلاف آن ---- ۵۶۰
ذکر ماه های قبطیان و سریانیان و اختلاف نام آن و شمه ای از تاریخهای مختلف ---- ۵۶۱
ذکر ماه های سریانی و مطابقت آن با ماه های عربی و شمار ایام سال و معرفت تغییرات جوی ---- ۵۶۳
ذکر ماه های ایرانیان ---- ۵۶۸
ذکر روزهای ایرانیان ---- ۵۶۹
ذکر سال و ماه عرب و نام روزها و شبهایشان ---- ۵۷۰
ذکر گفتار عرب درباره شبهای ماه قمری و غیره ---- ۵۷۵
ذکر تاثیر آفتاب و ماه در این جهان و شمه ای از آنچه در این زمینه گفته اند ---- ۵۷۸
ذکر چهار ربع جهان و چهار طبع و اختصاصات هر یک از ربع ها ---- ۵۸۴
ذکر خانه های معروف و معبدهای بزرگ و آتشکده ها و بتخانه ها و ذکر ستارگان و دیگر عجایب عالم ---- ۶۰۱
ذکر خانه های معتبر یونانیان ---- ۶۰۷
ذکر خانه های معتبر رومیان قدیم ---- ۶۰۹
ذکر خانه های معتبر سقلابیان ---- ۶۱۰
ذکر خانه های محترم و معبدهای معتبر صابیان و دیگران و مطالب دیگر مربوط به همین باب ---- ۶۱۲
ذکر اخبار آتشکده ها و غیره ---- ۶۱۷
ذکر مختصر تاریخ از آغاز عالم تا مولد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و آنچه بدین باب مربوط است ---- ۶۳۰
ذکر مولد و نسب پیمبر صلی الله علیه و سلم و مطالب دیگر مربوط به این باب ---- ۶۳۷
ذکر مبعث او (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که تا هجرت بود ---- ۶۴۵

ذکر هجرت وی (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که در ایام او تا هنگام وفاتش بود ---- ۶۴۸
ذکر کارها و احوالی که از مولد تا وفات وی (صلی الله علیه و سلم) بود ---- ۶۵۵
ذکر سخنانی که او علیه الصلاة و السلام گفت و پیش از آن کس نگفته بود . ---- ۶۶۲
باب ذکر: خلافت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه ---- ۶۶۸
اشاره ---- ۶۶۸
ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او ---- ۶۶۹
ذکر خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه ---- ۶۷۵
ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او ---- ۶۷۶
ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه ---- ۷۰۲
ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او ---- ۷۰۳
ذکر خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجه ---- ۷۲۰
ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او ---- ۷۲۱
ذکر اخبار جنگ جمل و آغاز آن و زد و خوردها که بود و دیگر مطالب ---- ۷۲۸
ذکر مختصری از آنچه در صفین ما بین اهل عراق و اهل شام رخ داد ---- ۷۴۶
ذکر حکمین و آغاز حکمیت ---- ۷۶۴
ذکر جنگهای او رضی الله عنه با اهل نهروان ---- ۷۷۷
ذکر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه ---- ۷۸۵
ذکر شمه ای از سخنان و اخبار و زهد وی رضوان الله علیه ---- ۷۹۲
جلد ۲ ---- ۸۰۰
مشخصات کتاب ---- ۸۰۰
ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما ---- ۸۰۱
اشاره ---- ۸۰۱
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه ---- ۸۰۱
ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان ---- ۸۰۷
اشاره ---- ۸۰۷
ذکر شمه ای از اخبار و سر گذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او ---- ۸۰۷

ذکر شمه ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه ---- ۸۳۳
ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان ---- ۸۵۴
ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان ---- ۸۵۷
ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام ، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند ---- ۸۵۸
ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه ---- ۸۶۷
ذکر شمه ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش ---- ۸۶۹
ذکر روزگار معاویهٔ بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم ---- ۸۷۷
ذکر روزگار عبد الملک بن مروان ---- ۸۹۵
ذکر شمه ای از اعمال و سیرت عبد الملک و نکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او ---- ۸۹۶
ذکر شمه ای از اخبار و خطبه های حجاج و بعضی اعمال وی ---- ۹۲۹
ذکر روزگار ولید بن عبد الملک ---- ۹۵۹
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او ---- ۹۶۰
ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملک ---- ۹۷۶
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت سلیمان ---- ۹۷۷
ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم ---- ۹۸۵
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز ---- ۹۸۶
ذکر روزگار یزید بن عبد الملک بن مروان ---- ۹۹۸
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی ---- ۹۹۹
ذکر روزگار هشام بن عبد الملک بن مروان ---- ۱۰۰۷
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت هشام ---- ۱۰۰۸
ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملک بن مروان ---- ۱۰۱۵
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید ---- ۱۰۱۶
ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملک بن مروان ---- ۱۰۲۳
ذکر شمه ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم ---- ۱۰۲۴
ذکر سبب عصبیت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه ---- ۱۰۳۱
ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی ---- ۱۰۳۶

ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند ---------- ۱۰۳۸
ذکر دولت عباسی و شمه ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او ---------- ۱۰۴۱
ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح ---------- ۱۰۵۵
ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح ---------- ۱۰۵۶
ذکر خلافت ابو جعفر منصور ---------- ۱۰۸۴
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور ---------- ۱۰۸۵
ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس ---------- ۱۱۱۳
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او ---------- ۱۱۱۵
ذکر خلافت موسی هادی ---------- ۱۱۲۹
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی ---------- ۱۱۳۰
ذکر خلافت هارون الرشید ---------- ۱۱۴۱
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۱۴۲
ذکر شمه ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان ---------- ۱۱۷۰
ذکر خلافت محمد امین ---------- ۱۱۸۸
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی ---------- ۱۱۸۹
ذکر خلافت مأمون ---------- ۱۲۱۷
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۲۱۸
ذکر خلافت معتصم ---------- ۱۲۵۹
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۲۶۰
ذکر خلافت الواثق بالله ---------- ۱۲۷۸
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۲۷۹
ذکر خلافت المتوکل علی الله ---------- ۱۲۹۵
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۲۹۶
ذکر خلافت المنتصر بالله ---------- ۱۳۳۶
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او ---------- ۱۳۳۷
ذکر خلافت المستعین بالله ---------- ۱۳۵۰

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۳۵۱
ذکر خلافت المعتز بالله ---- ۱۳۶۹
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۳۷۰
ذکر خلافت المهتدی بالله ---- ۱۳۸۳
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۳۸۴
ذکر خلافت المعتمد بالله ---- ۱۳۹۸
اشاره ---- ۱۳۹۸
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۳۹۸
ذکر خلافت المعتضد بالله ---- ۱۴۲۷
اشاره ---- ۱۴۲۷
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۴۲۷
ذکر خلافت المکتفی بالله ---- ۱۴۶۷
اشاره ---- ۱۴۶۷
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۴۶۷
ذکر خلافت المقتدر بالله ---- ۱۴۷۹
اشاره ---- ۱۴۷۹
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۴۷۹
ذکر خلافت القاهر بالله ---- ۱۴۹۴
اشاره ---- ۱۴۹۴
ذکر شمه ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او ---- ۱۴۹۴
ذکر خلافت الراضی بالله ---- ۱۵۰۲
اشاره ---- ۱۵۰۲
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الراضی ---- ۱۵۰۲
ذکر خلافت المتقی بالله ---- ۱۵۱۵
اشاره ---- ۱۵۱۵
ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او ---- ۱۵۱۵

ذکر خلافت المستکفی بالله ---- ۱۵۲۸
اشاره ---- ۱۵۲۸
ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه ای از حوادث روزگار المستکفی ---- ۱۵۲۸
ذکر خلافت المطیع لله ---- ۱۵۴۰
ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار ---- ۱۵۵۵
اشاره ---- ۱۵۵۵
ذکر روزگار بنی مروان بن حکم ---- ۱۵۵۷
ذکر خلیفگان بنی عباس ---- ۱۵۵۸
تاریخ سالهای خلافت ---- ۱۵۶۱
ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند ---- ۱۵۶۵
درباره مرکز ---- ۱۵۷۶

مروج الذهب

مشخصات کتاب

سرشناسه : مسعودی، علی بن حسین، - 345؟ق.

عنوان قراردادی : مروج الذهب و معادن الجوهر .فارسی

عنوان و نام پدیدآور : مروج الذهب/ تالیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده.

مشخصات نشر : [تهران]: وزارت فرهنگ و آموزش عالی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1365.

مشخصات ظاهری : 2 ج.

فروست : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ 101؛ 120.

شابك : 160 ریال (ج.1) ؛ 180 ریال (ج.2)

یادداشت : ص. ع. به انگلیسی:...Abu'l -Hasan Mas'udi. Murudj al-dhahab.

یادداشت : این کتاب در سال 1344 توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده است.

عنوان دیگر : مروج الذهب و معادن الجوهر.

موضوع : اسلام -- تاریخ (حذفی)

موضوع : تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن 14

موضوع : کشورهای اسلامی -- تاریخ

موضوع : ایران -- تاریخ

شناسه افزوده : پاینده، ابوالقاسم، 1287 - 1363. ، مترجم

شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : DS35/63 /م 5م 4041 1365

رده بندی دیویی : 909/097671

شماره کتابشناسی ملی : م 65-436

جلد 1

مقدمه مؤلف

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله اهل الحمد و مستوجب الثناء و المجد و صلی الله علی سیدنا محمد خاتم النبیین و علی آله الطاهرین و سلم تسلیما الی یوم الدین

باب یاد آوری غرض از تألیف این کتاب

اما بعد ، ما کتاب اخبار الزمان را تألیف کردیم و در آنجا از کیفیت زمین و شهرها و شگفتیهای آن و دریاها و عمق آن و کوهها و رودها و معادن جالب آن و اقسام مصب ها و اخبار بندرها و جزایر دریاها و دریاچه ها و اخبار بناهای مهم و جاهای متبرك و ذکر آغاز خلق و اصل نژاد و اختلاف وطنها و آنچه رود بوده و بمرور ایام و گذشت دورانها دریا شده و آنچه دریا بوده و رود شده و آنچه خشکی بوده و دریا شده و علت و سبب فلکی و طبیعی آن سخن آوردیم ، و هم از اختلاف اقالیم بسبب خاصیت ستارگان و تأثیر کوهها و از وسعت ناحیه ها و منطقه ها و تفاوت تاریخ قدیم و جدید و اختلاف کسان از هندوان و اقسام ملحدان در آغاز تاریخ و گفتار اهل شرایع و سخنها که در کتب منزل اهل دیانتها هست ، ، و از پی آن از اخبار شاهان پیشینه و ملل سلف و قرون قدیم طوایف فنا شده که نژادها و طبقات و دینهای مختلف داشته اند از شاهان و فرعونان قدیم و خسروان و یونانیان و سخنان حکمت آمیزشان که در جهان بجاست و گفتار فیلسوفان و اخبار ملوك و سرگذشت نژادها و سرگذشت پیمبران و رسولان و پرهیزکاران که ضمن آن هست نکته ها گفتیم تا آنجا که خداوند پیمبر خویش را صلی الله علیه و سلم

بکرامت و رسالت مفتخر فرمود و از مولد و رشد و بعثت و هجرت و جنگها و سفرهای جنگی وی تا هنگام وفات و ظهور خلافت و انتظام ملك بروزگاران و مقتل طالبیان تا هنگام تألیف کتاب که بدوران خلافت المتقی بالله امیر مؤمنان یعنی بسال سیصد و سی و دو بود سخن گفتیم .

آنگاه کتاب اوسط را در بارهء حوادث سلف به ترتیب تاریخ از آغاز تا ختم کتاب اعظم و دنبالهء آن که خاص کتاب اوسط است بقلم آوردیم .

آنگاه به نظر آمد که در کتابی کوچکتر مطالب مفصل را مختصر و موضوعات نیمه مفصل را کوتاهتر کنیم و شمه ای از مندرجات کتاب اعظم و اوسط را با مطالب بیشتر از اقسام علوم و اخبار ملل گذشته و دورانهای سلف در آن بیاوریم . اگر در این باب تقصیری رفته یا غفلتی شده پوزش میخواهیم که خاطر ما به سفر و بادیه پیمایی ، به دریا و خشکی مشغول بود که بدایع ملل را بمشاهده و اختصاصات اقالیم را بمعاینه توانیم دانست چنان که دیار سند و زنگ و صنف و چین و زابج را در نور دیدیم و شرق و غرب را پیمودیم . گاهی باقصای خراسان و زمانی در قلب ارمنستان و آذربایجان و اران و بیلقان بودیم . روزگاری به عراق و زمانی به شام بودیم که سیر من در آفاق چون سیر خورشید در مراحل اشراق بود چنان که گفته اند :

« باقطار جهان رو نهاده بود و چون خورشید گاهی در مشرق اقصی و زمانی در غرب میرفت و پیوسته سفر او را بجایی دور میراند که کاروان بدانجا نتوانست رسید . » مؤلف گوید : و هم با شاهان مختلف که اخلاق متفاوت و مقاصد گوناگون داشتند و دیارشان دور از هم بود گفتگو داشتیم و با آنها همسخن شدیم که آثار علم برفته و نور آن خاموشی گرفته ، رنج آن فراوان شده و اهل فهم کمتر شده اند که همه متظاهران نادانند یا مشتغلان ناقص که به پندار قناعت کرده و از یقین دور مانده اند و از آن پیش که بدین گونه علوم اشتغال ورزیم و بدین رشتهء ادب سر گرم شویم کتابها در اقسام مقالتها و انواع دیانتها تألیف کردیم چون کتاب « الا بانه عن اصول الدیانه » و کتاب

« المقالات فی اصول الـدیانات » و کتاب « سـر الحیاة » و کتاب « نظم الادله فی اصول المله » که مشـتمل بر اصول فتوی و قوانین احکام است از قبیـل یقینی بودن قیـاس و اجتهـاد در احکـام و اهمیت رأی و اسـتحسان و معرفت ناسـخ از منسوخ و کیفیت و حقیقت اجماع و شناخت خاص و عام و اوامر و نواهی و حظر و اباحه و خبرهای مستفیض و واحد که آمده و کردار پیغمبر صلی الله علیه و سلم و توابع این مطالب از قواعد فتوی و بحث در مطالب مخالفان و مسائل مورد نزاع و نکات مورد اتفاق .

و هـم کتاب « الاسـتبصار » در امامت و شرح گفتار کسانی که در این زمینه طرفدار نص یا انتخاب بوده اند و دلایل هر گروه از آنها و کتاب « الصـفوه فی الامامه » و مطالب آن و دیگر کتابها در اقسام علم ظاهر و باطن و جلی و خفی و متروك و معمول و تذکار در بارهء آن چیزها که منتظران انتظار میبرند و محدثان مراقب وقوع آن هستند و نوری که گفته اند در جهان میدرخشد و در بایر و معموره بسط میبابد و چیزها که از پی وقوع ملاحم هست که اخبار و مقـدمات آن آشـکار و روشن است و دیگر کتابها در زمینهء سـیاست چون سـیاست مدن و اقسام شهرها و نمونهء طبیعی شـهر و تقسـیم طبقات مردم و توضـیح عناصـر و کیفیت ترکیب جهانها و اجسام سـماوی و چیزهای محسوس و نا محسوس از کثیف و لطیف و آنچه اهل دیانت در این باب گفته اند .

و چیزی که مرا بتألیف این کتاب در تاریخ و اخبار جهان و حوادث سلف از سرگذشت پیغمبران و شاهان و موطن اقوام وادار کرد پیروی از رفتاری بود که عالمان کرده اند و حکیمان داشـته اند تا از جهان یادگاری پسـندیده و دانشـی منظم و کهن بجا ماند که مؤلفان کتابها در این زمینه موفق یا مقصـر ، مفصل یا مختصـر نویس بوده انـد . و دیده ایم که حوادث بمرور زمان فزون میشود و با زمانه وقوع میبابد و تواند بود که حوادث جالب از هوشمند نهان ماند که هر کس بقسمتی از آن توجه دارد و هر اقلیمی را شگفتیهاست که فقط مردم آن دانند و آنکه در

وطن خویش بجا ماند و باطلاعاتی که از اقلیم خود گرفته قناعت کند با کسی که عمر خود را بجهانگردی و سفر گذرانیده و دقایق و نفایس اخبار را از دست اول گرفته برابر نتواند بود .

مردم سلف و خلف در تاریخ و حوادث کتابها آورده اند که بعضی بصواب و بعضی دیگر بخطا رفته اند و هر یك به قدر توان خویش کوششی کرده و گوهر نهان هوش وا نموده اند ، چون وهب بن منبه و ابو مخنف لوط بن یحیی عامری و محمد بن اسحاق و واقدی و ابن کلبی و ابو عبیده معمر بن مثنی و ابو العباس همدانی و هیثم بن مقفع و یزیدی و محمد بن عبد الله عتبی اموی و ابو زید سعید بن اوس انصاری و نضر بن شمیل و عبد الله بن عایشه و ابو عبید قاسم بن سلام و علی بن محمد مدائنی و دماذ بن رفیع بن سلمه و محمد بن سلام جمحی و ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ و ابو زید عمر بن شبه نمیری و زرقی انصاری و ابو سائب مخزومی و علی بن محمد بن سلیمان نوفلی و زبیر بن به کار و انجیلی و ریاشی و ابن عابد و عمارة بن وسیمه مصری و عیسی بن لهیعه مصری و عبد الرحمن بن عبد الله بن عبد الحکم مصری و ابو حسان زیادی و محمد بن موسی خوارزمی و ابو جعفر محمد بن ابو السری و محمد بن هیثم بن شبابه خراسانی مؤلف کتاب الدوله و اسحاق بن ابراهیم موصلی مؤلف کتاب الاغانی و کتابهای دیگر و جلیل بن هیثم هرتمی مؤلف کتاب الحیل و المکاید فی الحروب و کتابهای دیگر و محمد بن یزید مبرد ازدی و محمد بن سلیمان منقری جوهری و محمد بن زکریای غلابی مصری مؤلف کتاب موسوم به الاجواد و کتابهای دیگر و ابن ابی الدنیا ادب آموز المکتفی بالله و احمد بن محمد خزاعی معروف به خاقانی انطاکی و عبد الله بن محمد بن محفوظ بلوی انصاری همدم ابو یزید عمارة بن زید مدینی و احمد بن محمد بن خالد برقی کاتب ، مؤلف التبیان و احمد بن ابو طاهر مؤلف کتاب موسوم به اخبار بغداد و کتابهای دیگر و ابن وشاء و علی بن مجاهد مؤلف کتاب موسوم

به اخبـار الاـمويين و كتابهای ديگر و محمـد بن صالـح بن نطاح مؤلف كتاب الـدوله العباسـيه و كتابهای ديگر و يوسف بن ابراهيم مؤلف اخبار ابراهيم بن مهدی و كتابهای ديگر و محمد بن حارث ثعلبی مؤلف كتاب موسوم به اخبار الملوك كه برای فتح بن خاقان تأليف كرده و كتابهای ديگر و ابو سـعيد سكری مؤلف كتاب ابيات العرب و عبيد الله عبد الله بن خردادبه كه در كار تأليف و ملاحت تصنيف برجسته و چيره دست بود كه مؤلفان معتبر پيرو او شدند و اقتباس از او كردند و به راه وی رفتند و اگر خواهی صـحت اين گفتار بدانی كتاب الكبير فی التاريـخ او را بنگر كه از همه كتابهـا جـامعتر و منظم تر و پرمـايه تر است و از اخبـار اقوام و سـرگذشت ملوك عجم و ديگران بيشتر دارد از جمله كتابهای گرانقدر وی المسالك و الممالك است و كتابهای ديگر كه اگر بجويی توانی يافت و اگر ببينی سپاس او خواهی داشت و هم از كتابهای گرانقدر كتاب التاريخ من المولد الی الوفاة و من كان بعد النبی صـلی الله عليه و سـلم من الخلفا و الملوك الی خلافة المعتضد بالله و ما كان من الا – حداث و الكوائن فی ايامهم و اخبارهم تأليف محمد بن علی حسينی علوی دينوری است و كتاب التاريخ احمد بن يحيی بلاذری و هم كتاب وی دربارهء فتوح بلاد كه به صـلح يا جنگ بود از هجرت پيمبر صـلی الله عليه و سلم و شهرها كه در ايام وی و پس از او بـدست خليفگان گشوده شد و حوادث مربوط به آن و وصف شـهرها كه در شـرق و غرب و شـمال و جنوب بود كه دربارهء فتوح البلـدان كتابی بهتر از آن نديـده ايم و كتاب التاريـخ الجامع الكثير من اخبار الفرس و غيرها من الامم تأليف داود بن جراح كه جد علی بن عيسـی وزير بود و كتاب التاريخ الجامع لفنون من الاخبار و الكوائن فی الأعصار قبل الاسـلام و بعده تأليف ابو عبد الله محمد بن حسـين بن سوار معروف به ابن اخت عيسـی بن فرخانشاه كه در نقل حوادث تا بسال سـيصد و بيستم رسيده است و تاريخ علی بن عيسی بن منجم فيمـا انبأت به التوراة و غير ذلك من اخبار الانبيا و الملوك و كتاب التاريـخ و كتاب اخبار الامويين و مناقبهم و ذكر فضائلهم و ما أتوا به عن غيرهم و ما

احدثوه من السیر فی ایامهم تألیف ابو عبد الرحمن خالد بن هشام اموی و کتاب تاریخ قاضی ابو بشر دولابی و الکتاب الشریف فی التاریخ و غیره من الاخبار تألیف قاضی ابو بکر محمد بن خلف بن وکیع و کتاب السیر و الاخبار محمد بن خالد هاشمی و کتاب التاریخ و السیر ابو اسحاق بن سلیمان هاشمی و کتاب سیر الخلفای ابو بکر محمد ابن زکریای رازی مؤلف کتاب المنصوری فی الطب و کتابهای دیگر .

ابو عبد الله مسلم بن قتیبه دینوری نیز کتابها و تألیفات بسیار دارد چون کتاب موسوم به المعارف و کتابهای دیگر . تاریخ ابو جعفر محمد بن جریر طبری از همه کتابها و تألیفات دیگر سر است که اقسام حوادث و سرگذشتهای گوناگون را فراهم آورده و از علوم مختلف سخن دارد و کتابی بسیار سودمند و نافع است و چرا نباشد که مؤلف آن فقیه عصر و زاهد دهر بود که فقیهان بلاد و دانایان سنت و اخبار ، علم از او گرفتند . و نیز کتاب تاریخ ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفه واسطی ملقب به نفطویه که از نکات کتب خواص و دقایق بزرگان سرشار است .

وی در کار تألیف و تصنیف از همه مردم روزگار خویش نکوتر و روشن تر و خوش سلیقه تر بود . محمد بن یحیی صولی در تألیف خود موسوم به کتاب الاوراق فی اخبار الخلفاء من بنی العباس و بنی امیه و شعرائهم و وزرائهم به همین روش رفته و نکته ها آورده و مطلبها یاد کرده که دیگران ندانسته اند و خاص اوست که شخصاً دیده است .

وی از علم و معرفت بهرهء کافی داشت و در تألیف و تصنیف چیره دست بود و هم کتاب الوزراء و اخبارهم تألیف ابو الحسن علی بن حسن معروف به ابن ماشطه که حوادث را تا آخر دوران الراضی بالله رسانیده است و هم ابو الفرج قدامة بن جعفر کاتب در تألیف و تصنیف خوش سلیقه بود ، کلمات را مختصر و معانی را بذهن نزدیك میکرد و اگر خواهی این نکته بدانی کتاب تاریخ وی را که بنام زهر الربیع معروفست و هم کتاب الخراج او را بنگر تا حقیقت گفتار و درستی توصیف ما را عیان بینی . و هم کتاب ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه دربارهء

تاریخ که بمعارضهء کتاب الروضهء مبرد برخاسته و آن را الباهر نام کرده است و کتاب ابراهیم بن ماهویه فارسی که با الکامل مبرد معارضه کرده و کتاب ابراهیم بن موسی واسطی کاتب ، در اخبار وزراء که بمعارضهء کتاب محمد بن داود بن جراح دربارهء وزرا آورده است و کتاب علی بن فتح کاتب معروف به المطوق که در سرگذشت تنی چند از وزیران المقتدر بالله تألیف کرده است و کتاب زهرة العیون و جلاء القلوب تألیف مصری و کتاب التاریخ تألیف عبد الرحمن بن عبد الرزاق معروف به جوزجانی سعدی و کتاب التاریخ و اخبار الموصل تألیف ابو ذکره موصلی و کتاب التاریخ فی اخبار العباسیین و غیرهم تألیف احمد بن یعقوب مصری و کتاب التاریخ فی اخبار الخلفا من بنی العباس و غیرهم تألیف عبد الله بن حسین سعد کاتب و کتاب محمد بن مزید بن ابو الازهر بعنوان فی التاریخ و غیره و هم کتاب او که بنام الهرج و الاحداث شهره است . و سنان بن ثابت بن قره حرانی را بدیدم که از حدود فن خویش برون شده و روشی خارج از طریقت خود گرفته و کتابی بعنوان رساله ای ببعضی یاران خویش تألیف کرده و در آغاز ، سخنانی دربارهء صفات و اقسام نفس که ناطق و غضبی و شهوانی است آورده و شمه ای از سیاست مدن از کتاب سیاست مدنی افلاطون که دو مقاله است اقتباس کرده و نکاتی دربارهء وظایف ملوك و وزرا گفته پس از آن از حوادثی که مدعی است شاهد آن بوده ولی نبوده و از اخبار المعتضد بالله و مصاحبت و روزگارانی که با وی داشته سخن آورده آنگاه بخلاف رسم اخبار و تواریخ و برون از شیوهء اهل تألیف بدوران خلیفگان دیگر واپس رفته ، گرچه سخن نیك آورده و از خط معنی برون نشده اما عیب آنجاست که از فن خویش برون رفته و خارج از رشتهء خاص خود بتکلف پرداخته . اگر بعلوم تخصصی خود یعنی علم اقلیدس و مقطعات و مجسطی و مدورات و نظرات سقراط و افلاطون و ارسطو پرداخته و از موجودات فلکی و آثار علوی و اختلاطات طبیعی و نسبتها و ترکیبها و نتایج و مقدمات و صنایع ترکیبی و معرفت پدیده ها از الهیات و جواهر و اوضاع و مساحت اشکال و

دیگر فنون فلسفه سخن کرده بود از تکلف مصون میماند که کالایی مناسب رشتهء خود آورده بود . ولی کمتر کسی اندازهء گلیم خود داند و عیب خویش شناسد . عبد الله ابن مقفع گفته هر کس کتابی تألیف کند بمعرض دید کسان باشد ، اگر نکو کرده تمجیدش کنند و اگر بد آورده عیبش گویند .

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی گوید : در اینجا فقط کتابهای خبر و تاریخ و سرگذشت و حوادث را که مؤلفان و مصنفانش مشهور و معروفند یاد کردیم و از تواریخ اهل حدیث که از معرفت رجال دوران و طبقات محدثان سخن دارد چیزی نگفتیم که این گونه کتابها بیشتر از آنست که در این کتاب یاد توانیم کرد ولی نام محدثان و ناقلان سیرت و احادیث و طبقات اهل علم را از دوران صحابه و دوران بعد که تابعان بوده اند با اقسام گوناگون مردم هر دوران که عقاید مختلف داشته اند از فقیهان بلاد دیگر اهل آراء و فرقه ها و مذهبها تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم .

و این کتاب را که از نخبه مؤلفات سابق ما مندرجات گرانقدر و مطالب معتبر دارد مروج الذهب و معادن الجوهر نامیدم و آن را هدیهء بزرگان ملوك و اهل درایت کردم که از اخبار روزگاران سلف نکاتی ضمن آن آورده ام که مورد حاجت است و نفوس بدانستن آن راغب است و هم آن را نمونه ای از مطالب کتابهای سلف خود کرده ام که معرفت آن زینت افزای ادیب خردمند است و از تغافل آن معذور نیست و در این کتاب همه علوم و همه فنون تاریخ و رشته های حوادث را بتفصیل آورده یا با جمال گفته یا به صورتی اشاره کرده یا به تلویح در عبارتی گنجانیده ایم .

و هر که چیزی از معانی آن را تحریف کند یا قسمتی از آن را تغییر دهد یا نکته ای از آن را محو کند یا چیزی از توضیحات آن را مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا به دیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلایای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش

حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضـرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که به همه چیز تواناست فرصتش ندهد که از قوت و نعمتی که به دو داده بهره مند شود .

این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم که مانع مردم هوسناك و شقاوت شعار شود که خدا را به یاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند .

اکنون بفهرست ابواب کتاب و مطالبی که در هر باب آمده میپردازیم و توفیق از جانب خداست . 27

باب دوم: ذکر بابهایی که در این کتاب هست

پیش از این از مقاصد کتاب سخن کردیم و اکنون شمه ای دربارهء بابهای آن به ترتیبی که هست میگوئیم تا خواننده آسان بدان تواند رسید .

نخست ذکر آغاز و کیفیت خلقت و پیدایش مردم است از آدم تا ابراهیم علیهما الصلاة و السلام .

ذکر قصهء ابراهیم علیه السلام و پیمبران و ملوك بنی اسرائیل که پس از دوران وی بوده اند و شمه ای از سر گذشت پیمبران .

ذکر اهل فترت که ما بین مسیح و محمد صلی الله علیه و سلم بوده اند .

ذکر شمه ای از اخبار هند و عقاید هندوان و آغاز ممالك و سیرت و رسوم و عبادتشان .

ذکر زمین و دریاها و آغاز پیدایش رودها و کوهها و اقالیم هفتگانه و ستارگان متعلق آن و مطالب دیگر .

ذکر شمه ای از تغییرات دریاها و شمه ای از اخبار رودهای بزرگ .

ذکر اخبار دریای حبشی و آنچه دربارهء وسعت و خلیجهای آن گفته اند .

ذکر اختلاف کسان دربارهء مد و جزر و تفصیل آنچه در این زمینه گفته اند .

ذکر دریای روم و آنچه دربارهء طول و عرض و ابتدا و انتهای آن گفته اند .

ذکر دریای نیطس و دریای مایطس و خلیج قسطنطنیه .

ذکر دریای باب و ابواب و خزر و گرگان و تفصیل گفتار دربارهء ترتیب دریاها .

ذکر ملوك چین و ترك و تفرقهء اولاد عامور و اخبار چین و شاهان آن دیار و تفصیل سرگذشت و سیاست آنها .

ذکر شمه ای از اخبار دریاها و عجایب آن و اقوام و مراتب ملوك که اطراف آن هست و مطالب دیگر .

ذکر جبل قبخ و ا خبار اقوام لان و سریر و خزر و طوایف ترك و بلغار و اخبار باب و ابواب و ملوك و اقوامی که اطراف آنها هستند .

ذکر ملوك سریانی .

ذکر ملوك موصل و نینوی که آسوریانند .

ذکر ملوك نبطی و غیر نبطی بابل که کلدانیانند .

ذکر ملوك قدیم ایران و سرگذشت و تفصیل وقایع ایشان .

ذکر ملوك الطوائف اشکانی که ما بین شاهان طبقهء اول و طبقهء دوم ایران بوده اند .

ذکر مطالبی که دربارهء نژاد ایرانیان گفته اند .

ذکر ملوك ساسانی که طبقهء دوم شاهان ایرانند و سرگذشت و تفصیل وقایع ایشان .

ذکر ملوك یونان و وقایع ایشان و آنچه دربارهء نژادشان گفته اند .

ذکر وقایع جنگ اسکندر در سرزمین هند .

ذکر ملوك یونان پس از اسکندر .

ذکر روم و گفتار دربارهء نژاد و شمارهء ملوك و تاریخ سالها و تفصیل وقایع ایشان .

ذکر ملوك مسیحی روم که شاهان قسطنطنیه اند و شمه ای از حوادث دوران ایشان .

ذکر ملوك روم از پس ظهور اسلام تا ارمینوس که بسال سیصد و سی و دو سلطنت داشت .

ذکر مصر و نیل و وقایع و بنا و عجایب و اخبار ملوك آن دیار .

ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوك و عجایب آن و مطالب مربوطه به این باب .

ذکر سیاهان و نژاد و اختلاف طوایف و طبقات و تفاوت مناطق و اخبار ملوك ایشان .

ذکر سقلابیان و اقامتگاه و اخبار ملوك و اختلاف طوایف ایشان .

ذکر فرنکان و جلیقیان و ملوك آنها و تفصیل اخبار و سرگذشت و جنگهایشان با مردم اندلس .

ذکر نوکبرد و ملوك و اخبار مساکن آنها .

ذکر عاد و ملوك آنها و شمه ای از اخبارشان و آنچه دربارهء درازی عمرشان گفته اند .

ذکر ثمود و ملوك آنها و صالح پیمبر و شمه ای از اخبارشان .

ذکر مکه و اخبار آن دیار و بنای خانهء خدا و جرهمیان و قبایل دیگر که بر آنجا تسلط داشته اند و مطالب دیگر مربوط به این باب .

ذکر مجموعهء اخبار دربارهء زمین و شهرها و اشتیاق نفوس به وطن خود ذکر اختلاف در علت تسمیهء یمن و شام و عراق و حجاز .

ذکر یمن و نژاد مردم آن دیار و آنچه در این باب گفته اند .

ذکر تبعان یمن و دیگر ملوك آن دیار و سرگذشت و مدت سلطنت آنها .

ذکر ملوك یمنی حیره و دیگر ملوك آن دیار و اخبار آنها .

ذکر ملوك یمنی و غسانی شام و دیگر ملوك آن دیار و اخبار آنها .

ذکر بدویان عرب و اقوام دیگر و علت بدوی بودنشان و کردان جبال و نژاد آنها و شمه ای از اخبارشان و مطالب دیگر مربوط به این باب .

ذکر دیانتها و عقاید عرب جاهلیت و پراکندگی آنها در شهرها و خبر اصحاب فیل و موضوع احابیش و دیگران و عبد المطلب و مطالب دیگر مربوط به این باب .

ذکر معتقدات عرب دربارهء نفوس و هام و صفر و اخبار مربوط بدان .

ذکر گفتار عرب دربارهء غولان و جلوه غول و آنچه دیگران در این زمینه گفته اند و مطالب دیگر مربوط به همین باب و همین موضوع .

ذکر گفتار مردم عرب و غیر عرب که هاتف و جن را پذیرفته یا منکر شده اند .

ذکر عقاید عرب دربارهء قیافه و عیافه و فال و سانح و بارح و جزان .

ذکر کاهنی و صفت آن و آنچه کسان دربارهء کاهنان گفته اند و تعریف نفس ناطقه و غیر ناطقه و آنچه دربارهء رؤیا گفته اند و مطالب دیگر در این باب .

ذکر شمه ای از اخبار کاهنان و سیل عرم بسرزمین سبا و مارب و تفرقهء قبیله ازد و سکونتشان در مناطق دیگر .

ذکر سال و ماه عرب و عجم و اتفاق و اختلاف آن .

ذکر ماه های قبطی و سریانی و اختلاف نام آن و شمه ای دربارهء تاریخ و مطالب دیگر مربوط به همین موضوع .

ذکر ماه های سریانی و توافق آن با ماه های رومی و شمار ایام سال و معرفت تغییرات جوی .

ذکر ماه های ایرانیان و مطالب مربوط به آن .

ذکر روزهای ایرانیان و مطالب مربوط بدان .

ذکر سالها و ماه های عرب و نام روزها و شبهایشان .

ذکر گفتار عرب دربارهء شبهای ماه های قمری و مطالب دیگر در همین معنی .

ذکر چهار جهت و چهار طبع و خواص هر یك از جهات شرقی و غربی و شمالی و جنوبی و مطالب دیگر در تأثیر کواکب .

ذکر خانه های معتبر و معبدهای محترم و آتشکده ها و بتخانه ها .

ذکر خانه های معتبر مردم یونان و وصف آن .

ذکر خانه های معتبر صقالبه و وصف آن .

ذکر خانه های معتبر رومیان قدیم و وصف آن .

ذکر خانه های معتبر و معبدهای محترم صابیان حرانی و غیر حرانی و عجایب و اخبار آن و مطالب دیگر .

ذکر خبر آتشکده ها و کیفیت بنای آن و اخبار مجوسان مقیم آتشکده و مطالب مربوط به بنای آن .

ذکر خلاصهء تاریخ جهان از آغاز تا مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و آنچه مربوط به این باب است .

ذکر مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و نسب وی و مطالب دیگر مربوط به این باب .

ذکر مبعث پیمبر علیه الصلاة و السلام و حوادثی که تا هجرت وی صلی الله علیه و سلم رخ داد .

ذکر هجرت پیمبر و خلاصهء حوادثی که در ایام وی تا وفاتش صلی الله علیه و سلم رخ داد .

ذکر خبر امور و احوالی که از مولد تا وفات وی صلی الله علیه و سلم بود .

ذکر کلماتی که خاص وی علیه الصلاة و السلام بود و پیش از او کس نگفته بود .

ذکر خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه و نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه و نسب و شمه ای از اخبار و

سرگذشت وی .

ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه و نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه و نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او و نسب خواهران و برادرانش .

ذکر اخبار جنگ جمل و آغاز آن و زد و خوردها که بود و مطالب دیگر .

ذکر حوادثی که در صفین میان مردم عراق و شام رخ داد .

ذکر حکمین و آغاز حکمیت .

ذکر جنگهای علی رضی الله عنه با خوارج نهروان که شراة بودند و مطالبی که مربوط به همین باب است .

ذکر مقتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه .

ذکر شمه ای از سخنان علی و زهد وی و اخبار مربوط به همین معنی .

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان و شمه ای از حوادث و سرگذشت و لطایف اخبار او .

ذکر شمه ای از اخلاق و سیاست معاویه و قسمتی از اخبار جالب وی .

ذکر ثنا و فضیلت صحابه و علی بن ابی طالب و عباس رضی الله عنهم .

ذکر دوران یزید بن معاویة بن ابی سفیان .

ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما و کسانی که از خاندان و پیروان وی کشته شدند .

ذکر فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و نوادر اعمال یزید بن معاویه و آنچه در

حره رخ داد و مطالب دیگر .

ذکر دوران معاویة بن یزید و مروان بن حکم و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام ایشان .

ذکر دوران عبد الملك بن مروان و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی و حجاج بن یوسف و اعمال و نوادر اخبار وی .

ذکر شمه ای از اخبار و خطبه ها و اعمال حجاج بن یوسف .

ذکر دوران ولید بن عبد الملك و شمه ای از اخبار و سرگذشت او و حوادث حجاج در ایام وی .

ذکر دوران سلیمان بن عبد الملك و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم رضی الله عنه و شمه ای از اخبار و سرگذشت و زهد وی .

ذکر دوران یزید بن عبد الملك و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر دوران هشام بن عبد الملك و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر دوران ولید بن یزید بن عبد الملك و شمه ای از اخبار و سرگذشت وی .

ذکر دوران یزید بن ولید بن عبد الملك و ابراهیم بن ولید بن عبد الملك و شمه ای از اخبار ایشان .

ذکر علت تعصب یمانیه و نزاریه و فتنه ها که بدوران بنی امیه از آن زاد .

ذکر دوران مروان بن محمد بن مروان بن حکم و جنگها و مقتل وی .

ذکر مدت و سال حکومت بنی امیه .

ذکر دولت عباسی و شمه ای از اخبار و مقتل و جنگها و سرگذشت مروان .

ذکر خلافت سفاح و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت ابو جعفر منصور و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مهدی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت هادی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت رشید و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر برمکیان و اخبار و حوادث روزگار ایشان .

ذکر خلافت امین و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر و خلافت مأمون و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت معتصم و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت واثق و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت متوکل و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت منتصر و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مستعین و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت معتز و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مهتدی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت معتمد و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت معتضد و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مکتفی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مقتدر و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت قاهر و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت راضی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت المتقی لله و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مستکفی و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلافت مطیع و شمه ای از اخبار و سرگذشت و حوادث ایام وی .

ذکر خلاصهء تاریخ از هجرت تا این زمان که جمادی الاول سال سیصد و سی و دوم و

ص: 17

سال فراغ از تألیف این کتاب است .

ذکر کسانی که از اول اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند و این ختم کتاب است .

ذکر شمه ای از القاب آنها و آنچه اهل درایت در شمارشان گفته اند .

مسعودی گوید این خلاصهء محتویات و ابواب کتاب است ولی در هر باب از انواع علوم و فنون اخبار و آثار چیزها هست که در عنوان باب نیامده و ترتیب کتاب چنانست که آورده ایم و تاریخ خلیفگان و مدت عمرشان را در بابها که خاص سرگذشت و اخبار ایشان کرده ایم بیاریم ، سپس حوادث جالب و مطالب برجستهء سرگذشت و خلاصهء حوادث مهم دوران ایشان و اخبار وزیرانشان را با اقسام علوم که در حضور ایشان گفتگو میشد ضمن اشاره بچیزها که از این معانی و فنون در کتابهای سابق ما هست نقل کنیم .

و شمار بابهای این کتاب صد و سی و دو باب است که باب نخست ذکر مقاصد و باب دوم ذکر ابواب کتاب و باب آخر ذکر کسانی است که از آغاز اسلام تا سال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند با شمه ای از القاب ایشان . 37

بسم الله الرحمن الرحیم

و ما توفیقی الا بالله

باب سوم: ذکر آغاز و کار خلقت و پیدایش مخلوق

اشاره

باتفـاق اهـل علم از اهل اسـلام ، خـدا عز و جل چیزها را بینمونه آفریـد و از ناچیز بوجود آورد . از ابن عباس و غیر او روایت کرده انـد که نخستین چیزی که خـدا آفرید آب بود و عرش وی بر آب بود و چون خواست که خلق را بیافریند از آب بخاری برون آورد و بخار بالای آب برآمد و آن را آسمان نامید آنگاه آب را بخشکانید و آن را یك زمین کرد آنگاه زمین را بشکافت و هفت زمین کرد به دو روز یکشنبه و دوشنبه . و زمین را بر ماهی آفرید و ماهی همانست که خدای سبحانه به قرآن در گفتار والای خویش یاد کرده که ن و القلم و ما یسطرون ، و ماهی در آب بود و آب بر تخته سـنگ بود و تخته سـنگ بر پشت فرشـته بود و فرشـته بر صخره بود و صخره بر باد بود و این همان صخره است که خدای تعالی در قرآن بنقل از قول لقمان بپسـرش فرموده است : « پسرك من اگر هم وزن دانه خردلی در صخره یا در آسمانها یا زمین باشد خدا آن را بیارد که خدا دقیق و نکته دان است . » پس ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خداوند کوهها را در آن استوار کرد و زمین آرام یافت و این گفتار خدای والاست که « در زمین لنگرها کرد که شـما را نلرزاند » و کوهها را در زمین بیافرید و روزی مردم زمین را با درختان و آنچه بایسته بود به دو روز

سه شـنبه و چهار شنبه آفرید . و این گفتار والای اوست که « چرا شما به آنکه زمین را به دو روز آفرید کافر میشوید و برای او همتاها مینهید ؟ این پروردگـار جهانیـان است . و به چهـار روز دیگر روی زمین لنگرها پدیـد کرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد که برای پرستش کنان چهار روز کامل است . آنگاه به آسمان پرداخت که بخاری بود و به آن و به زمین گفت برغبت یا کراهت بیائید . گفتند برغبت آمدیم » . این بخار از نفس آب بود که تنفس کرد و آن را یك آسـمان کرد سـپس آن را بشکافت و هفت آسمان کرد به دو روز که پنجشنبه و جمعه بود و جمعه از آن رو نام یافت که خداوند در آن روز خلقت آسمانها و زمین را جمع کرد سپس فرمود :

« بهر آسـمانی کار آن را وحی کرد » گوید یعنی در هر آسـمانی مخلوق آن را از فرشـتگان و دریاها و کوههای برف بیافرید . آسمان دنیا از زمرد سبز است و آسـمان دوم از سـیم سپید است و آسـمان سوم از یاقوت سرخ است و آسمان چهارم از در سپید است و آسمان پنجم از طلاـی سـرخ است و آسـمان شـشم از یاقوت زرد است و آسـمان هفتم از نور است که خـدا آن را از فرشـتگانی پر کرده که چون بنزدیك خدایند بتعظیم وی بر یك پا ایسـتاده اند و پاهایشان زمین هفتم را شکافته و قدمشان بفاصلهء پانصد سال راه زیر زمین هفتم استوار است و سرهایشان زیر عرش است اما بعرش نمیرسـد و پیوسـته گوینـد لا إله الا الله ذو العرش المجید ، و از هنگام خلقت تا قیام رسـتاخیز چنین باشـند و زیر عرش دریایی است که روزی جنبنـدگان از آن فرود میآیـد ، خدا بدان وحی میکند و هر چه خدا بخواهد از آسـمانی بآسـمانی میبارد تا بجایی میرسد که ابرم نام دارد و خدا بباد وحی میکند تا آن را بابرها برساند که بقطره ها فرو بارد . و زیر آسـمان دنیا ، دریاییست پر آب که همه حیوانات هماننـد دریاهای زمین در آن شـناورند و بقدرت خدای برجاست . و خداوند وقتی از خلق زمین فراغت یافت جن را پیش از آدم بر پشت آن جـای داد و جنیان را از شـعلهء آتش کرد و ابلیس میان ایشان بود و خـدا گفتشان که خون بهایم نریزنـد و معصـیت نکنند .

ولی خون ریختند و به یکدیگر ستم کردند و چون ابلیس بدیدشان که از این رفتار باز نمیگردند از خدای تعالی بخواست تا او را به آسمان بالا برد و با فرشتگان همساز شد که خدا را سخت عبادت میکرد . و خدا گروهی از فرشتگان را بفرستاد تا جنیان را که گروه ابلیس بودند بجزایر دریاها راندند و از آنها هر چه خدا خواست بکشتند و خدا ابلیس را خازن آسمان دنیا کرد و غرور در دل او افتاد .

آنگاه خدا خواست آدم را بیافریند و بفرشتگان گفت : « در زمین جانشینی پدید خواهم کرد . » گفتند : « پروردگارا این جانشین کیست ؟ » گفت : « بازماندگان خواهد داشت که در زمین تباهی کنند و حسد ورزند و همدیگر را بکشند . » گفتند : « پروردگارا در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند و خونها بریزد در صورتی که ما ترا به پاکی میشناسیم و تقدیس گویانیم ؟ » خدا گفت : « من چیزها دانم که شما ندانید . » آنگاه خدا جبریل را به زمین فرستاد که گلی از آن بیارد . زمین به دو گفت :

« از دست تو به خدا پناه میبرم که مرا ناقص نکنی » و او بازگشت و چیزی از آن بر نگرفت و گفت : « خدایا او به تو پناه برد » . سپس خدا میکائیل را فرستاد و زمین با او همان گفت که بازگشت و چیزی از آن برنگرفت . پس از آن خدا فرشتهء مرگ را فرستاد و زمین باز اعوذ بالله گفت و به خدا پناه برد ولی فرشته گفت : « من نیز به خدا پناه میبرم که برگردم و فرمان وی را کار نبسته باشم » .

و از خاك سیاه و سرخ و سپید برگرفت بدین جهت آدمیزادگان برنگهای گوناگون شدند و او را آدم نامیدند که از ادیم یعنی کف زمین گرفته شد و جز این نیز گفته اند . و خدا فرشتهء مرگ را عهده دار مرگ کرد و خاك را چهل سال بسرشت تا گل ورزیده شد که بهم چسبیده بود و آن را چهل سال واگذاشت تا دگرگونه شد و بو گرفت و گفتار خدا است که من حماء مسنون ، یعنی گل متغیر متعفن . آنگاه آن را نقش بست و بیجان گل خشك همانند سفال واگذاشت تا یکصد و

بیست سال و بقولی چهل سال بر آن بگـذشت . و این گفتار خداست که « روزگاری بر انسان گذشت که چیز قابل ذکری نبود » . فرشـتگان که بر گل بیجان میگذشـتند از آن میترسـیدند و ابلیس از همه ترسان تر بود که چون میگـذشت پا بر آن میکوفت و صـدایی چون سـفال بر میخاست که صلصـله ای داشت . و گفتار خداست که من صـلصال کالفخار ، یعنی از گل خشـکی همانند سفال . و گفته اند که صلصال جز این بود . و ابلیس از دهـان گـل بیجـان درون میرفت و از پـائین آن برون میشـد و میگفت : « ترا برای کاری آفریـده انـد . » وقتی خـدا خواست جان در آن بدمـد بفرشـتگان گفت : « آدم را سـجده کنیـد » و همه سـجده کردنـد مگر ابلیس که ابا ورزیـد و تکبر کرد و گفت « پروردگارا من از او بهترم که مرا از آتش و او را از گل آفریـده ای و آتش از خاك برتر است ، منم که در زمین جانشـین بوده ام و پوشـش پر و زینت نور و تاج کرامت داشـته ام و در آسمان و زمین عبادت تو کرده ام . » خدای تعالی گفت : « از بهشت برون شو که مطرودی و تا روز جزا لعنت من شامل تو است . » و او تا روز رسـتاخیز مهلت خواست و خـدا تا روز وقت معین مهلتش داد . ابلیس ندانست که چرا گفتند آدم را سجده کند .

بعضـی کسان گفته اند که آدم محراب مکلفان سجده بود و مقصود ، سجود خالق عز و جل بود و موافقت و اطاعت فرمان بطریق امتحان و تجربه و آزمایشـی که مکلفان را هست و بعضـی دیگر جز این گفته اند . آنگاه خدا از روح خویش در آدم دمید و چون روح به پاره ای از او در آمد میخواست برخیزد و بنشیند و خداوند گفت : « انسان را شتابگر آفریده اند . » و چون روح پیاپی در او شد عطسه زد و خدا گفت : « ای آدم بگو الحمد لله تا خدا بر تو رحمت آرد . » مسـعودی گوید : آنچه دربارهء آغاز خلقت گفتیم همانست که شریعت آورده و سلف از خلف و بازمانـده از رفته نقـل کرده و مـا همچنان که از کلماتشان دریافته و در کتابهایشان یافته ایم بیان کردیم ، بر حـدوث جهان دلیلهای روشن هست ولی از گفتار اهل ملل که موافقان حدوثند و گروه مخالفان که معتقد

قدمنـد چیزی نیـاوردیم که این مطالب را در کتب سابق خویش یاد کرده ایم و در بسـیاری موارد این کتاب شـمه ای از علوم نظر و برهان و جدل که مربوط بآراء و عقاید است بطریق خبر گفته ایم .

از امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علیه السـلام روایت کرده اند که فرمود : « وقتی خدا خواست خلقت را بوجود آرد و مخلوق را بیافریند و مبـدعات را ابـداع کند پیش از گسترش زمین و افراشـتن آسـمان که در انفراد ملکوت و وحدت جبروت خویش بود مخلوق را چون غباری بیاراست آنگاه شمه ای از نور خود را رها کرد تا بدرخشید و شعله ای از نور وی پرتو افکند و این نور در میان صورتهای نهان فراهم شد و به صورت پیمبر ما محمد صـلی الله علیه و سـلم در آمد و خداوند که گویندهء عزیز است فرمود تو برگزیدهء منتخبی و ودیعهء نور و گنجینهء هدایت من پیش تو است ، بخاطر تو بطحا را مسطح و آب را روان و آسمان را بلند میکنم و ثواب و عقاب و بهشت و جهنم بوجود میآورم و خاندان ترا برای هدایت میگمارم و از علم نهان خود بهره ورشان میکنم تا نکته ای برای آنها مشـکل نباشد و چیزی از آنها نهان نماند و آنها را حجت خلق و نشانهء قدرت و وحدانیت خویش میکنم . آنگاه دربارهء ربوبیت و خلوص و وحدانیت از آنها شـهادت گرفت و از پس این شهادت که گرفته شد انتخاب محمد و آل وی را با بصـیرت خلق بیامیخت و به آنها وانمود که هدایت با اوست و نور از اوست و امامت در خاندان اوست تا سـنت عدل از پیش مستقر شود و عذرها برخیزد آنگاه خداوند مخلوق را در غیب نهان کرد و بمکنون علم خویش فرو برد آنگاه علل را بر گماشت و زمان را کشـید و آب را روان کرد و کف را بر انگیخت و بخار را بجنبانید و عرش وی بر آب شـناور شد و زمین را بر روی آب بگسترد و از آب بخـاری بر آورد و آن را آسـمان کرد و زمین و آسـمان را بطاعت خوانـد که پذیرفتنـد و اطاعت آوردنـد . آنگاه فرشتگان را از نوری که ابداع کرده و جانها که بوجود آورده

بود بیافرید و نبوت محمد صلی الله علیه و سلم را قرین توحید خویش کرد و از آن پیش که در زمین مبعوث شود در آسمان مشهور شد . و چون خـدا آدم را بیافرید فضـیلت او را بر فرشـتگان بیان کرد و دانشـی را که از پیش خاص او کرده بود عیان نمود که وقتی نام اشـیاء را از او پرسـیدند همه را به دو شناسانید . و خدا آدم را محراب و کعبه و باب و قبله نهاد که نیکان و روحانیان نورانی را به سجدهء او واداشت . آنگاه آدم را بنزد فرشتگان پیشوا خواند و او را از ودیعهء خویش آگاه کرد و اهمیت امانتی را که سپردهء او بود وانمود که همه بهرهء آدم از نکویی ، ودیعهء نور ما بود که به دو نمود . و خدای تعالی پیوسـته این نور را بروزگار نهان داشت تا محمد صـلی الله علیه و سلم را بدوران فترت علنا فضـیلت داد که مردم را به ظاهر و باطن و سر و علن دعوت کرد و او علیه السلام پیمانی را که از ذر پیش از نسل گرفته شده به یاد آورد و هر که با او موافق شد و از چراغ نور قدیم اقتباس کرد به سـر آن راه یافت و کار واضح را عیان دید و هر که بغفلت دچار شد سـزاوار غضب شد آنگـاه نور را بفطرت مـا انتقـال داد که در امامـان ما درخشـید که ما نور آسـمان و زمینیم و نجات بما وابسـته است و علم نهان از ماست و سرانجام کارها بماست و همه حجت ها بظهور مهـدی ما که ختم امامان و ناجی امت و غایت نور و مصدر امور است خاتمه مییابد که ما افضل مخلوق و اشـرف موحدان و حجت پروردگار جهانیم و هر که بولایت ما چنگ زند و دسـتاویز ما را بگیرد نعمت بر او فرخنده باد . » این را از ابو عبـد الله جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی از پدرش علی بن حسـین از پدرش حسـین بن علی از امیر مؤمنان علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه روایت کرده انـد و ما بسـیاری اسانید و طرق این اخبار را که با اتصال سـند همهء راویان در کتب سـلف خویش آورده ایم از بیم طول و تفصیل در این کتاب نیاوردیم .

اما آنچه در تورات هست اینست که خداوند خلقت را بروز دوشنبه آغاز

کرد و ختم فراغت روز شنبه بود . بدین جهت یهودان شنبه را عید کردند و اهل انجیل پنداشته اند که مسیح بروز یکشنبه از گور برخاست و آن را عید نهاده اند .

اما آنچه عامهء اهل فقه و حـدیث بر آنند اینست که آغاز بروز یکشـنبه و فراغ بروز جمعه بود که در آن روز که شـشم نیسان بود روح در آدم دمیده شد . سـپس حوا از آدم بوجود آمد و سه ساعت از روز گذشته بود که در بهشت آرام گرفتند و سه ساعت که یك چهارم روز و معادل پنجاه و یك سال از سالهای دنیا بود در آنجا ببودند . و خدا آدم را به سـراندیب و حوا را به جده و ابلیس را به بیسان و مار را به اصـفهان فرود آورد و آدم به هند در جزیرهء سـرندیب بر کوه راهون فرود آمد و برگی که از برگهای بهشت به خود چسـبانیده بود بر او بود که بخشکید و باد آن را ببرد و در دیار هنـد بپراکنـد . گوینـد – و خدا داناتر است – که همه بوی خوش که بدیار هند هست از آن برگ است و جز این نیز گفته انـد بدین جهت عود و قرنفل و ادویه و مشك و دیگر چیزهای خوشـبو خاص هند است و بر کوه نیز یاقوتها بدرخشـید و الماس از آن بود و در جزایر دریای آن سنباده و به قعر آن معادن مروارید است . و چون آدم از بهشت برون شد مشتی گندم و سی شاخه از درختان بهشت از اقسام میوه ها همراه داشت که از آن جمله ده میوه پوسـتدار بود که گردو و بادام و فندق و پسته و خشخاش و شاه بلوط و نارگیل و انار و موز و بلوط بود و ده میوه هسـته دار بود که شـفتالو و زرد آلو و گلابی و خرما و سـنجد و کنار و زالزالك و عناب و کندر و گیلاس بود و ده میوهء دیگر که پوست و هسـته نـداشت و برای خوردن آن مانع نبود که سـیب و شاه میوه و انگور و امرود و انجیر و توت و اترج و بالنگ و خیار و خربزه بود .

گویند چون آدم و حوا از بهشت فرود آمدند جدا بودند و در محلی که عرفه نام دارد بهم رسـیدند و از معارفهء ایشان آن مکان عرفه نام یافت و جز این نیز گفته اند و آدم علیه السلام به حوا مایل شد و او را بپوشانید و پسر و دختری آورد

نام پسـر قاین شد و نام دختر لویذاء شد آنگاه بار دیگر او را بپوشانید و باز حوا پسـر و دختری آورد که پسـر هابیل و دختر اقلیمیا نام گرفت . دربارهء اسم پسر اول خلاف کرده اند اهل کتاب و دیگران بر این رفته اند که نام وی چنان که گفتیم قاین بود و بعضی عقیده دارند که نام وی قابیـل بود و این گفتار گروهی از مردم است و غالب همانست که از پیش آوردیم . علی بن جهم در قصـیدهء خویش دربارهء آغاز خلقت و ابداع این نکته را یاد کرده و گفته است :

« و پسـری آوردنـد که نامش قاین شـد و از رشـد او رنجها دیدند . هابیل بزرگ شد و قاین بزرگ شد و میان آنها خلاف نبود . » اهل کتاب گفته انـد که آدم خواهر هابیل را بزنی قاین و خواهر قاین را به هابیل داد و زناشویی دو شـکم را جدا کرد و چنین کرد تا به حد امکان محارم را از هم دور کند که به حکم ضـرورت و محدودیت نسل فاصلهء محارم و زناشویی بیگانه میسر نبود . مجوسان پنداشته اند که آدم مخالف زناشویی فرزنـدان یك شـکم نبود و نخواست از هم جـدا شوند و در این باب نکته ای دارند که ادعا میکنند ازدواج برادر و خواهر و پسـر و مـادر بهتر و سودمنـدتر است و مـا این مطلب را در فن چهاردهم کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحـدثان من الامم الماضـیه و الاجیال الخالیه و المالك الدائره » آورده ایم .

هابیل و قاین قربان آوردند ، هابیل بهترین گوسفند و نکوترین خوردنی خویش را بجست و قربان نهاد ولی قاین بدترین مال خود را جست و قربان نهاد و کارشان چنان شـد که خـدای تعالی در کتاب عزیز خویش حکایت کرده که قاین هابیل را بکشت . گوینـد او را در صـحرایی هموار بیجان کرد و گویند این به دیار دمشق از سـرزمین شام بود و سـر او را بسـنگی بکوفت و گویند که وحوش در آنجا از انسان وحشـت کردند که بد کاری و قتل آغاز کرده بود و چون او را بکشت در نهان کردنش متحیر ماند و او را به پشت کشید و در زمین همی گشت و خدا کلاغی بر -

انگیخت تا کلاغ دیگر را بکشت و به خاك کرد و قاین غمین شد و سخنی گفت که قرآن آورده که « وای بر من که نتوانستم همانند این کلاغ باشم و نعش برادرم را نهان کنم » آنگاه او را به خاك سپرد . و چون آدم از قصه خبر یافت غمین شد و بنالید و وحشت کرد و فغان برداشت .

مسعودی گوید : میان مردم شعری مشهور است که به آدم نسبت دهند که وقتی دربارهء فرزند غمین و از فقدان او اندوهگین بود گفته بود :

« دیار و مردم آن دگرگون شده اند و روی زمین کدر و زشت است همه رنگها و مزه ها دگر شده است و بشاشت چهرهء زیبا کاسته است و مردم زمین بجای باغستانهای وسیع درختان خاردار و کنار دارند .

دشمنی که هرگز فراموش نمیکند و ملعونی که هرگز نمیمیرد تا آسوده شویم مجاور ما شده است .

قاین هابیل را بستم کشته است ای دریغ از آن صورت دلپذیر چرا من فراوان نمیگریم که هابیل در قبر خفته است .

زندگی دراز مایهء اندوه من است و من از زندگی خویش آسایش ندارم » .

در چند کتاب تاریخ و سرگذشت و انساب چنین دیده ام که وقتی آدم این شعر را بخواند ابلیس از جایی که صدای او را میشنید و خودش را نمیدید پاسخ

داد و گفت :

« از این دیار و ساکنانش دور شو که فراخنای زمین برای تو تنگ است تو و همسرت حوا در بهشت بودید مگر آدم از آزار دنیا راحت تواند شد ! خدعه و مکر من پیوسته بود تا بهای سود آور از چنگ تو برفت اگر رحمت خداوند نبود از بهشت جاوید باد به کفت مانده بود . » و هم در کتابها دیده ام که آدم علیه السلام صدایی شنید و کسی را ندید که فقط یك شعر بجز اشعاری که یاد کردیم میخواند . شعر اینست :

« ای پدر هابیل ! هر دو را کشته شده گیر که زنده بتلافی مقتول کشته خواهد شد . » وقتی آدم این بشنید غم و ناله اش بر رفته و بجا مانده بیفزود و بدانست که قاتل کشته خواهد شد و خداوند به دو وحی کرد که من نور خویش را که در اصلاب پاك و شریف همی رود و بدان بر همه نورها میبالم از تو برون میبرم و آن را ختم پیمبران میکنم و خاندانش را بهترین امامان جانشین قرار میدهم و روزگار را بدوران ایشان بسر میبرم و زمین را از دعوتشان پر و به پیروان آنها منور میکنم . پس آماده باش و پاکیزه شو و تقدیس و تسبیح گوی و بهنگام طهارت همسر خویش را بپوشان که ودیعهء من از شما بفرزندتان انتقال خواهد یافت . پس آدم به حوا در آمد که همانوقت بار گرفت و چهره اش بدرخشید و نور در جبینش پرتو افکند و از دیدگانش نمودار شد و چون دوران حمل بسر آمد فرزندی آورد که از همه پسران نکوتر و موقرتر و زیباتر و خوش سیماتر و خوشخوی‌تر بود ، و جلال و مهابت از نور

و زینت از جلالـل و ابهت داشت و نـور از حوا به دو رسـید که در چهره اش درخشـان و در طلعتش پرتوافکن بود و آدم او را شـیث و بقولی شیث هبة الله نامید و چون رشد کرد و بزرگ شد و کمال یافت و بصـیرت گرفت آدم وصـیت خویش با او بگفت و اهمیت ودیعه ای را که در او بود نمودار کرد و بگفت که پس از وی حجت و جانشـین خـدا در زمین خواهـد بود که بایـد حق خدا را باوصـیای خویش برساند که انتقال نسل پاك و مایهء فروزان در او انجام شده است .

و چون آدم وصیت را به شیث سپرد آن را مستور داشت و سر آن را نگهداشت .

و وفات آدم در رسـید و رحلتش نزدیك شـد و بروز جمعه شـشم ماه نیسان در همان ساعت که خلقت یافته بود درگـذشت . عمر وی علیه السلام نهصد و سی سال بود ، و شیث را وصی فرزندان خود کرد . گویند آدم بهنگام مرگ چهل هزار فرزند و نواده داشت .

دربارهء قبر آدم خلاف است بعضی پنداشته اند قبر وی در منی به مسجد خیف است بعضی گفته اند که در غاری بکوه ابو قبیس است و جز این نیز گفته اند و خدا از حقیقت حال واقفتر است .

شیث حکومت مردم کرد و صـحف پدر را با آن کتاب و شـریعت که خاص وی نازل شده بود اساس تشریع کرد . و شیث بزن خود درآمد که آبسـتن انوش شد و نور به دو انتقال یافت و چون بار نهاد نور بر انوش نمودار شد . و چون وقت وصـیت رسید شیث دربارهء ودیعه به دو سفـارش کرد و اهمیت آن را نمودار کرد که مایهء شـرف و حرمت ایشان است و به فرزنـد خود گفت که پسـر خود را با همیت و اعتبار این شرف واقف کند که اولاد خویش را نیز مطلع کنند ، و چنان شود که این وصیت به نسلها انتقال یابد .

و وصـیت از دورانی بدورانی روان بود تا نور به عبد المطلب و فرزند وی عبد الله پدر پیمبر خدا صـلی الله علیه و سلم رسید و این موضوع میان اهل شریعت که طرفدار

نصـند و دیگران که قائل به انتخابند مایهء خلاف است . طرفداران نص امامیان یعنی شیعه علی بن ابی طالب رضی الله عنه و الطاهرین من ولـده هسـتند که پنداشـته انـد خـدا هیچ دورانی را از قائم به حق الله که یا پیمبر و یا وصـی منصوص بنام از طرف خدا و پیمبر است خالی نمیگذارد و طرفداران انتخاب فقیهان شـهرها و معتزلیان و فرقه های خوارج و مرجئه و بسیاری از محدثان و عوام و فرقه هایی از زیدیه اند و پنداشـته اند که خدا و پیمبر کار را بامت واگذاشته اند تا یکی را از میان خود انتخاب کنند و بامامت بردارند و بعضی دورانها از حجت خدا که به نظر شیعیان همان امام معصوم است خالی تواند بود . در قسمتهای آیندهء این کتاب شمه ای از توضیح این مطالب را با گفتار دو گروه یاد خواهیم کرد .

انوش در زمین به آبادی پرداخت و گوینـد – و خـدا داناتر است – که همهء نژاد آدم از شـیث بدون فرزندان دیگر بود و جز این نیز گفته اند . وفات شـیث بسن نهصد و دوازده سالگی رخ داد . بروزگار انوش قاین پسر آدم و قاتل هابیل کشته شد . مقتل او تفصیلی عجیب دارد که در اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم . وفات انوش در سوم ماه تشرین اول رخ داد و عمر او نهصد و شصت سال بود .

پسر او قینان بود که نور در پیشانی وی نمودار بود و پیمان از او گرفت .

قینان بآبادی زمین پرداخت تا مرگش در رسـید و عمرش نهصـد و بیست سال بود . گویند مرگش در ماه تموز از پس تولد فرزندش مهلائیل بود . مهلائیل هشتصد سال عمر داشت . و فرزند ولی لود بود که نور را به ارث برد و پیمان از او گرفته شد و حق استوار بود . گویند بسیاری اقسام لهو بـدوران وی پدیـد آمـد و پسـر قاین که قاتل برادر بود آن را پدید آورد . فرزندان قاین را با فرزندان لود جنگها و حکایتها بود که در کتاب اخبار الزمان آورده ایم جنگ میان فرزنـدان شـیث و فرزنـدان قاین رخ داد . یك طبقه از هنـدوان که آدم را قبول دارنـد به این جمع از فرزندان قاین منسوبند و بیشتر این طبقه در سرزمین قمار از دیار هند اقامت دارند و عود قماری

منتسب بدیار ایشان است .

زندگانی لود هفتصد و سی و دو سال و وفاتش در ماه آذار بود . پس از او پسرش اخنوخ به پا خاست که ادریس پیمبر صلی الله علیه و سلم بود . صابیان پندارند که وی هرمس بود و هرمس بمعنی عطارد است و هم او ادریس بود که خداوند عز و جل در کتاب خویش خبر داد که او را بمکانی بلنـد بالا برده است . عمر او در زمین سـیصد سال بود و بیش از این نیز گفته انـد . او نخستین کس بود که درز نهاد و با سوزن بـدوخت و سـی صـحیفه بر او نازل شد و پیش از آن بر آدم بیست و یك صـحیفه و بر شـیث بیست و نه صـحیفه نازل شده بود که تهلیل و تسبیح در آن بود .

بعد از او متوشـلح بن اخنوخ پا گرفت و دیار را آباد کرد و نور به پیشانی داشت و فرزندان آورد . مردم دربارهء بسیاری از فرزندان وی سخنها گفته انـد که بلغار و روس و سـقلابیان از فرزنـدان وینـد . زندگانیش نهصد و شـصت سال و مرگش در ماه ایلول بود . پس از وی لمك به پا خاست و بدوران وی حادثه ها و اختلاط نژادها بود و بهنگام مرگ هفتصد و نود سال داشت .

پس از او نوح بن لمك علیه السلام بود که تباهی در زمین فراوان شد و تاریکی ظلم شدت گرفت و او بدعوت خدا در زمین قیام کرد اما بجز طغیان و کفر نخواستند .

نوح نفرینشان کرد و خـدا به دو وحی کرد که کشتی بساز و چون از ساختن کشتی فراغت یافت جبریل علیه السـلام تابوتی را که اسـتخوان آدم در آن بود نزد وی آورد .

روز جمعه نوزدهـم ماه آذار بکشتی نشسـتند و نوح و کسانی که با وی بکشتی بودنـد روی آب بماندنـد و مدت پنج ماه همهء زمین زیر آب بود آنگاه خداوند بفرمود تا زمین آب را فرو برد و آسـمان آب را بر گرفت و کشتی به جودی نشست . جودی کوهی بدیار باسوری و جزیرهء ابن عمر بـدیار موصل است که تا دجله هشت فرسخ فاصـله دارد و قرارگاه کشتی تا کنون بر سـر این کوه هست . گویند بعضـی قسـمتهای زمین بسرعت آب را فرو نبرد و بعضی دیگر بهنگام فرمان بسرعت آب را فرو برد .

زمینهـایی که اطاعت کرده وقتی حفر شود آب آن خوشـگوار است و زمینهایی که در قبول فرمان تأخیر کرده خـدایش به آب شور و شوره و نمکزار و ریـگ عقـاب کرده و آن آب که از تمرد زمین در فرو بردن آب بجا مانـده بگودالهای زمین رفته و دریاها از آنست و باقیمانـدهء آبی است که زمین آن نافرمانی کرده و مایهء هلاك اقوام شده است . از این پس در همین کتاب اخبار و اوصاف دریاها را یاد خواهیم کرد .

نوح با سه فرزنـدش سام و حام و یافث و سه عروسـش و چهل مرد و چهل زن از کشتی فرود آمدنـد و بدامن کوه رهسـپار شدند و در آنجا شهری بنیاد کردند و نام آن را ثمانین یعنی هشتاد نهادند که اکنون نیز که سال سیصد و سی و دوم است همین نام دارد نسل آن هشتاد نفر از میان رفت و خداونـد نسل مخلوق را بوسـیلهء سه پسـر نوح از او قرار داد و خداوند عز و جل از این قصه خبر میدهد که گوید « و نسل او را باقی گذاشتیم » و خدا به این تأویل داناتر است .

و آن پسر نوح که بجا ماند و نوح به دو گفت « پسرك من با ما سوار شو » یام بود .

نوح زمین را میـان فرزنـدان خود تقسـیم کرد و هر قسـمت را بیکی اختصـاص داد . فرزنـد خود حـام را بواسـطهء رفتاری که با پـدر کرد و معروفست نفرین کرد و گفت : « حام ملعون با دو بنـدگی برادران کنار » . سـپس گفت « سام مبارك باد و یافث را خـدا فزونی دهد و یافث بمسـکن سام در آیـد . » در تورات دیـدم که نوح از پس طوفان سـیصد و پنجاه سال زنده بود و همهء عمر وی نهصد و پنجاه سال بود و جز این نیز گفته اند .

پس حام و فرزنـدانش در اقامتگاههایشان به خشـکی و دریا جا گرفتند که ترتیب آن را در این کتاب میآوریم و هم تفرقهء نژاد یافث و سام و حام را در زمین یا مسکن هایشان – یاد خواهیم کرد .

سام در میان زمین از دیار حرم تا خضر موت و عمان و عالج آرام گرفت و ارم بن

سام و ارفخشـد بن سام از جمله فرزنـدان او بودنـد . قوم عاد بن عوص از فرزنـدان سام بودند که در ریگسـتان احقاف مکان داشـتند و هود بایشان مبعوث شـد و هم قوم ثمود بن عابر از فرزندان آدم بودند که در سـرزمین حجر ما بین شام و حجاز بسـر میبردند و خداوند برادرشان صالح را بسوی ایشان فرسـتاد و حکایتشان با صالح روشن و معروفست و در جای دیگر در همین کتاب شمه ای از اخبار او و پیمبران دیگر را علیهم السلام یاد خواهیم کرد .

طسم و جـدیس پسـران لاوذ بن إرم بودند که در یمامه و بحرین جا داشـتند و عملیق بن لاوذ بن إرم برادرشان بود که بعضـی از ایشان مقیم حرم و بعضـی دیگر بسـرزمین شام بودند و عمالیق از ایشان بودند که در مناطق مختلف پراکنده شدند . و برادرشان امیم بن لاوذ بسرزمین ایران فرود آمد . در همین کتاب در باب اختلاف کسان دربارهء نژاد ایرانیان خواهیم گفت که بعضـیها کیومرث را از فرزندان امیم شـمرده و گفته اند که بنی امیم بسرزمین و بار که به پندار اخباریان قلمرو جنیان بود فرود آمدند .

فرزندان عبیل بن عوص نیز که برادر عاد بن عوص بود در مدینه پیمبر علیه السلام فرود آمدند .

سـام بن نوح ، مـاش بن ارم بن سام را فرزنـد داشت که به شـهر بابل بر ساحل فرات فرود آمـد و نمرود بن ماش پسـر او بود که در بابل مقر ساخت و هم در آنجا بر ساحل فرات پلی ساخت و پانصـد سال سـلطنت کرد و پادشاه نبطیان بود و در ایام وی خداونـد زبانها را مختلف کرد و برای فرزندان سام نوزده زبان و برای فرزندان حام هفده و برای فرزندان یافث سـی و شش زبان قرار داد و پس از آن لغتها منشعب شد و زبانها اختلاف یافت و این مطلب را با پراکندگی کسان در شـهرها و شـعرها که هنگام پراکندگی در سرزمین بابل گفته اند در همین کتاب در جای خود بیاوریم . گویند فالغ بود که زمین را میان اقوام تقسیم کرد و به همین جهت فالغ نام

یافت که اصل آن فالح بمعنی قاسم است .

و ارفخشد بن سام بن نوح ، شالخ را فرزند آورد و شالخ دو فرزند آورد ، یکی فالغ بن شالخ که زمین را تقسیم کرد و او جد ابراهیم علیه السلام بود ، دیگری عابر بن شالخ که پسرش قحطان بن عابر بود و پسر او یعرب بن قحطان بود و او نخستین کس بود که پسرانش به او درود ملك یعنی « شادزی » و « گزندت مباد » گفتند و بقولی این درود را به دیگری از ملوك حیره گفتند . قحطان پدر همه مردم یمن بود چنان که انشاء الله در این کتاب در باب خلاف مردم در نژاد مردم یمن بیاید ، و همو اول کس بود که سخن عربی گفت و چون معانی را اعراب یعنی اظهار کرد سخنش عربی نام یافت و یقطن بن عابر بن شالخ ، پدر قبیلهء جرهم بود و قوم جرهم عموزادگان ایشان یعربند .

جرهمیان در یمن سکونت گرفتند و به عربی تکلم کردند آنگاه در مکه مقیم شدند و در آنجا ببودند چنان که در اخبارشان بیاریم و مردم قطورا عموزادگان ایشان بودند .

پس از آن خدا اسماعیل علیه السلام را در مکه سکونت داد که از جرهمیان زن گرفت و این قبیله خال های فرزندان اسماعیلند .

اهل کتاب آورده اند که لمك بن سام بن نوح زنده است که خدا عز و جل به سام وحی کرد کسی را که به پیکر آدم گماشتی تا ابد زنده خواهم داشت ، زیرا سام بن نوح تابوت آدم را در میان زمین به خاك سپرد و لمك را بقبر وی گماشت .

وفات سام روز جمعه در ماه ایلول بود و عمرش تا آن دم که خدایش قبض روح کرد سیصد سال بود .

از پس سام پسرش ارفخشد کاردار زمین شد و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد چهار صد و شصت و پنج سال بود و وفاتش به ماه نیسان بود و چون خداوند ارفخشد را قبض روح کرد پسرش شالخ بن ارفخشد پا گرفت و عمرش تا آن دم که خدایش قبض روح کرد چهار صد و سی سال بود . و چون خداوند شالخ را قبض روح کرد پسرش عابر پا گرفت و جهان آباد کرد و بروزگار وی حادثه ها و نزاع در

بعضی نقاط زمین بود ، و عمرش تا وقتی که خدایش قبض روح کرد سیصد و چهل سال بود .

و چون خدا عابر را قبض روح کرد پس از او پسرش فالغ روش پدران سلف را به پا داشت و عمر وی تا خدایش قبض روح کرد دویست و سی سال بود که در پیش از او و اختلاف زبانها که بسرزمین بابل بود یاد کرده ایم .

وقتی خدا فالغ را قبض روح کرد پس از او پسرش رعو بن فالغ پا گرفت .

گویند تولد نمرود ستمگر بدوران وی بود و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد دویست سال بود و وفاتش در ماه نیسان بود .

وقتی خداوند رعورا قبض روح کرد از پس وی ساروغ بن رعو پا گرفت . گویند بدوران وی بپاره ای علل که در زمین رخ نمود پرستش بتان و تصویرها نمودار شد و عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد دویست و سی سال بود .

و چون خدا ساروغ را قبض روح کرد از پس وی ناحور بن ساروغ پا گرفت و برسم پدران سلف رفت . بروزگار وی حوادث و زلزله ها بود که بروزگار پیش سابقه نداشت . پاره ای مشاغل و ابزارها نیز در ایام وی پدید آمد و هم بدوران او جنگها بود و فرقه ها از هندوان و دیگران بوجود آمد . عمر وی تا هنگامی که خدایش قبض روح کرد یکصد و چهل و شش سال بود .

وقتی خدا ناحور را قبض روح کرد از پس او پسرش تارح پا گرفت و همو آزر پدر ابراهیم خلیل بود که نمرود بن کنعان بروزگار وی بود و عبادت آتش و نور در ایام نمرود در زمین نمودار شد و برای آن مرتبت ها نهادند و هم در زمین آشفتگی بسیار بود ، جنگها شد و در شرق و غرب ولایتها و کشورها پدید آمد و حادثه های دیگر بود . سخن در احکام نجوم آشکار شد و افلاك را تصویر کردند و برای این کار ابزارها ساختند و فهم مطالب فلکی را بذهن مردم نزدیك کردند . ستاره بینان در طالع سال تولد ابراهیم علیه السلام نگریستند که چه حکم میکند و به نمرود

گفتنـد مولودی بوجود میآیـد که عقول مردم را ریشـخند میکنـد و عبادتشان را از میان میبرد . و نمرود بگفت تا موالیـد ذکور را بکشـند . اما ابراهیم را در غاری نهان کردند و آزر که همان تارح بود بمرد و هنگامی که خدا عز و جل قبض روحش کرد عمرش دویست و شصت سال بود ، و الله الموفق للصواب .

ص: 36

ذکر قصهء ابراهیم علیه السلام و پیمبران و ملوك بنی اسرائیل و غیر بنی اسرائیل که پس از دوران وی بودند

وقتی ابراهیم بزرگ شـد و از غاری که در آنجا بود برون آمـد و در آفاق زمین و جهان نظر کرد و دلایل حـدوث و فناپـذیری را بدید و طلوع زهره را نگریست گفت : « این پروردگار منست » و چون ماهتاب را دید که از آن روشنتر است گفت :

« این پروردگـار منست » و چون خورشـید را دیـد که از آنچه دیـده بود درخشانتر است گفت : « این پروردگار منست ، این بزرگتر است » کسان دربارهء سـخن ابراهیم که این پروردگار منست ، خلاف کرده اند بعضـی گفته اند بطریق استدلال و استفهام بود و بعضی دیگر عقیده دارند که این سخن از ابراهیم پیش از بلوغ و حال تکلیف بود و گروهی دیگر جز این گفته اند . پس جبریل بیامد و وی را شریعت آموخت و خدایش پیمبر و خلیل کرد که از پیش هدایت یافته بود و هر که هدایت یافته باشد از خطا و لغزش و عبادت غیر یکتای صـمد مصون است . ابراهیم که دیـد قوم وی بتان تراشـیده را بخـدایی گرفته اند و عبادتشان میکنند ملامتشان کرد . و چون مذمت ابراهیم از خدایان قوم مکرر شـد و شـهرت گرفت نمرود آتشـی بیفروخت و وی را در آن افکنـد و خـدا آتش را خنـك و سالم کرد و در آن روز در همه نقاط زمین آتش خاموش بود .

و ابراهیم ، اسماعیل علیهما السلام را فرزند آورد و این بروزگاری بود که از

عمر وی هشـتاد و شـش یا هشـتاد و هفت و بقولی نود سال گذشته بود . مادر اسماعیل هاجر کنیز ساره بود و ساره نخستین کس بود که به ابراهیم ایمان آورده بود . وی دختر بتوایل بن ناحور یعنی دختر عموی ابراهیم بود ، و جز این نیز گفته اند که پس از این بیماریم .

لوط بن هاران بن تاریخ بن ناحور نیز که برادرزادهء ابراهیم بود به دو ایمان آورد . و خدا لوط را بشـهرهای پنجگانه فرستاد که سدوم و عمورا و ادموتا و صاعورا و صابورا بود . قوم لوط مردم مؤتفکه بودنـد . به نظر کسانی که کلمه را مشـتق دانسـته اند این نام از فلك اشـتقاق دارد که بمعنی دروغ است و خدا در کتاب خویش یادشان کرده گوید : « مؤتفکه سـقوط کرد » و آن شهریست ما بین ناحیهء شام و حجاز بنزدیك اردن و فلسـطین ولی در قلمرو شام است و تاکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دوم بجاست اما ویرانست و کس در آنجا سـکونت ندارد و مسافران سـنگهای نشانـدار را که مایهء هلاك مردم شـهر شـده در آنجا تواننـد دیـد که سـیاه و براق است . لوط بیست و چند سال میان قوم خویش اقامت کرد و به خدا دعوتشان کرد اما ایمان نیاوردند و چنان که خداوند خبر داده عذاب آنها را بگرفت .

و چون اسـماعیل فرزنـد ابراهیم از هاجر بزاد ساره را غیرت آمد و ابراهیم اسـماعیل و هاجر را به مکه برد و آنجا سـکونت داد . و این گفتار خـدا عز و جل است که بحکایت از ابراهیم گویـد : « خـدایا من کسان خود را بـدره ای بیحاصل بنزد خانهء محترم تو گذاشـتم . » و خـدا دعـایش را اجابت کرد و با مجاورت جرهم و عمالقه وحشت از ایشان ببرد و دلهایی از مردم را بسوی آنها متمایل ساخت . و خـدا قوم لوط را بسبب اعمالشان که معروفست بروزگار ابراهیم هلاك کرد .

سپس خداونـد به ابراهیم فرمان داد تا فرزند خویش را ذبح کند و او باطاعت پروردگار پرداخت و پسـر را به رو در انداخت و خدا ذبیحه ای بزرگ بفدای او فرستاد ، و ابراهیم با اسماعیل پایه های خانه را بر آوردند .

آنگاه ابراهیم اسحاق علیه السلام را از ساره ، فرزند آورد و این بروزگاری بود که یکصد و بیست سال از عمر ابراهیم گذشته بود .

کسان دربارهء ذبیح خلاف کرده اند ، بعضی گفته اند ذبیح اسحاق بود بعضی دیگر او را اسماعیل دانسته اند . اگر فرمان ذبح به حجاز آمده باشد ذبیح اسماعیل بوده است زیرا اسحاق به حجاز نرفته بود و اگر فرمان ذبح به شام آمده باشد ذبیح اسحاق بوده است ، زیرا اسماعیل از آن پس که از شام برده شد بدانجا بازنگشت .

ساره بمرد و پس از او ابراهیم با قنطورا ازدواج کرد و شش پسر از او آورد که مرق و نفس و مدن و مدین و سنان و سرح بودند . ابراهیم در شام بمرد و هنگامی که خدا قبض روحش کرد عمرش یکصد و نود و پنج سال بود و خدا ده صحیفه به دو فرستاده بود .

اسحاق از پس ابراهیم رفقا دختر بتوایل را بزنی گرفت و او عیص و یعقوب را از یك شکم آورد . عیص اول از مادر جدا شد و یعقوب پس از او بود و هنگام تولدشان اسحاق شصت ساله بود . و اسحاق نابینا شد و دعا کرد تا یعقوب بر برادران خود ریاست و در فرزندان وی پیمبری داشته باشد و عیص بر فرزندان وی حکومت داشته باشد . و چون خدا اسحاق را قبض روح کرد یکصد و هشتاد و پنج سال داشت و در جوار پدر خود خلیل به خاك رفت . محل گورشان مشهور است و بفاصلهء هیجده میل از بیت المقدس در مسجدیست که بنام مسجد و مراتع ابراهیم معروفست .

اسحاق به پسر خود یعقوب گفت تا بسرزمین شام برود و او را به پیمبری دوازده تن از پسرانش که لاوی و یهودا و یساخر و زبولون و یوسف و بنیامین و دان و نفتالی و کان و اشار و شمعون و روبیل بودند بشارت داد . اینها اسباط دوازده گانه اند و پیمبری و شاهی در اولاد چهار تن از ایشان یعنی لاوی و یهودا و یوسف و بنیامین بود . و شکوه یعقوب از برادرش عیص بیشتر شد و خداوند او را ایمنی داد . یعقوب پنج هزار و پانصد گوسفند داشت ، و از آن پس که خدای عز و جل وی را ایمنی داد که به او دست نخواهند

یافت یك دهم رمهء خود را به عیص داد تا شر او را کوتاه کند که از سطوت وی بیمناك بود . و خدا یعقوب را بگناه بی اعتنایی بوعدهء خدا در فرزندانش مجازات داد و به او وحی فرستاد : « مگر بگفتار من اطمینان نداشتی ! چنان کنم که فرزندان عیص مدت پانصد و پنجاه سال مالك فرزندان تو باشند . » و این مدت از آن هنگام بود که رومیان بیت المقدس را ویران کردند و بنی اسرائیل را ببندگی گرفتند تا هنگامی که عمر بن خطاب رضی الله عنه بیت المقدس را گشود .

یعقوب ، یوسف را بیشتر از همه دوست داشت و برادران بر او حسد بردند . قصهء یوسف را با برادرانش خداوند عز و جل در کتاب خود آورده و به زبان پیمبر خبر داده و در میان امت وی مشهور است .

خدا در دیار مصر یعقوب را در سن یکصد و چهل سالگی قبض روح کرد و یوسف جنازهء او را به فلسطین آورد و در جوار ابراهیم و اسحاق به خاك سپرد . یوسف نیز صد و بیست ساله بود که خداوند در مصر قبض روحش کرد و او را بتابوت مرمر نهاده با سرب مسدود کردند و بمایه های ضد آب و هوا اندودند و در نزدیکی شهر منف به نیل افکندند ، و مسجد وی نیز همانجاست . گویند یوسف وصیت کرده بود که جنازه اش را برای دفن در جوار یعقوب به مسجد ابراهیم علیه السلام حمل کنند .

ایوب پیمبر صلی الله علیه و سلم نیز بدوران یوسف بود . وی ایوب بن موص بن زراح بن رعوایل بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهم السلام بود ، اقامتگاه وی بسرزمین شام در ناحیهء حوران و بثنیه از دیار اردن ما بین دمشق و جابیه بود و مال و فرزند فراوان داشت . خدا وی را بتن و مال و فرزند مبتلا فرمود و او صبر کرد و خدا هر چه را از او گرفته بود باز پس داد و گناهش را بخشید و حکایت او را در کتاب خویش به زبان پیمبر صلی الله علیه و سلم نقل کرد . مسجد ایوب و چشمه ای که در آنجا غسل کرد هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم در دیار نوی و جولان ما بین دمشق و طبریه از دیار اردن باقی و مشهور است . مسجد و چشمه در حدود سه میلی شهر نوی

است و سنگی که در حال ابتلا وی و همسرش رحمه نام بدان پناه میبردند تا کنون در آن مسجد بجاست .

اهل تورات و کتابهای قدیم گفته اند که موسی بن میشاء بن یوسف بن یعقوب پیش از موسی بن عمران پیمبر بود و هم او بود که بجستجوی خضـر بن ملکان بن فالغ بن عابور بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بر آمد . بگفتهء بعضـی اهل کتاب خضر ، خضرون بن عمیائیل بن نفر بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود که پیمبر قوم خویش بود و اجابتش کردند .

موسـی بن عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب بدوران فرعون سـتمگر به مصـر بود و فرعون ولید بن مصعب بن معاویه بن ابی نمیر بن ابی الهلواس بن لیث بن هران ابن عمرو بن عملاق بود و چهارمین فرعون مصـر بود که عمری دراز و پیکری تنومند داشت . بنی اسرائیل از پس یوسف ببردگی افتاده بودند و کار بر آنها سـخت بود . اهل کهانت و نجوم و جادو به فرعون گفته بودند مولودی بیاید و ملك او را زایل کند و در مصـر حوادث بزرگ پدید آورد . فرعون از این قضـیه پریشان شد و بگفت تا اطفال را بکشـند . و کار موسی چنان شد که خدا عز و جل بمادرش وحی فرسـتاد که او را به دریا بینداز و او نیز بینداخت ، تا آخر حکایت که خدا به زبان پیمبر خود صـلی الله علیه و سـلم بیان کرده است .

شعیب صـلی الله علیه و سـلم نیز در همین دوران بود . وی شـعیب بن نویل بن رعوایل بن مر بن عنقاء بن مدین بن ابراهیم بود که به عربی سخن میگفت و پیمبر اهل مـدین بود و چون موسـی علیه السـلام از فرعون گریزان شـد به شـعیب پیمبر صـلی الله علیه و سـلم گذشت و خداوند عز و جل قصهء موسی را با شعیب که دخترش را بزنی گرفت بیان کرده است .

و خدا با موسـی سـخن گفت و برادرش هارون را پشتیبان او کرد و هر دو را بسوی فرعون فرستاد که دعوتشان را نپذیرفت و خدا عز و جل او را غرق کرد .

و خدا به موسی فرمان داد تا بنی اسرائیل را بجانب بیابان ببرد . شمار آنها ششصد هزار مرد بدون نابالغان بود و الواحی که خدا بر کوه طور سینا به موسی بن عمران نازل کرد از زمرد سبز بود که نوشته از طلا داشت . وقتی موسی از کوه بیامد گروهی از بنی اسرائیل را دید که بعبادت گوسالهء خویش پرداخته اند و بلرزید و الواح از دستش بیفتاد و بشکست و آن را فراهم آورد و با چیزهای دیگر در تابوت سکینه جا داد و در هیکل نهاد . هارون کاهن بود و سرپرست هیکل و بزرگ زمانه بود . و خداوند نزول تورات را در بیابان کامل کرد و هم هارون را در آنجا قبض روح کرد که در کوه موات بحدود کوه شراة که مجاور طور است به خاك رفت و قبر وی در یك مغارهء قدیم معروفست و بعضی شبها صدایی عظیم از آنجا شنیده میشود که هر موجود زنده ای را متوحش میکند . گویند او را به خاك نسپرده اند بلکه در آن غار نهاده اند و این مکان قصه ای عجیب دارد که در کتاب « اخبار الزمان عن الامم الماضیه و الممالك الدائره » آورده ایم و هر که بدانجا رود آنچه را گفته ایم معاینه بیند . مرگ هارون هفت ماه پیش از وفات موسی بود . وقتی خدا هارون را قبض روح کرد وی صد و بیست و سه سال داشت و بقولی هنگام مرگ صد و بیست ساله بود و گفته اند وفات موسی سه سال پس از مرگ هارون بود . موسی به شام رفت و در آنجا جنگها داشت و از صحرا دسته ها برای حمله به عمالیق و قربانیان و مدینیان و طوایف دیگر که به شام بودند فرستاد که در تورات آمده است . و خدا عز و جل ده صحیفه به موسی نازل کرد که مجموع صحف منزل یکصد صحیفه کامل شد آنگاه تورات را به زبان عبری به دو نازل کرد که امر و نهی و تحلیل و تحریم و سنن و احکام داشت و تورات در پنج سفر بود که سفر را بمعنی صحیفه آورده اند . و موسی تابوت سکینه را از طلا ساخت و ششصد هزار و هفتصد و پنجاه مثقال طلا در آن به کار برد . پس از هارون ، یوشع بن نون که از سبط یوسف بود کاهن شد . و خدا موسی را در صد و بیست سالگی قبض روح کرد . موسی و هارون پیر نشدند و جوانیشان تغییر نیافت .

وقتی خـدا عز و جـل موسـی را قبض روح کرد یوشع بن نون بنی اسـرائیل را بـدیار شام برد که ملوك عمالیق و دیگر ملوك جبار شام بر آنجا تسـلط داشـتند و یوشع بن نون دسـته ها بجنگشان فرسـتاد و با آنها پیکارها داشت و دیار اریحا و زغر را در قلمرو و غور بگشود . این ناحیه همان اراضـی بحیرة المنتنه است که کس در آن غرق نمیشود و ذی روحی از ماهی و غیره در آنجا بوجود نمی آیـد و صاحب منطق و دیگر فلاسـفهء متقـدم و متـأخر دوران وی از آن یـاد کرده انـد و آب رود طبریه که همان اردن است بـدان میریزد . و سـر چشـمهء رود طبریه از دریاچهء کفرلی و قرعون دمشق است و چون رود اردن به بحیرة المنتنه رسد آن را بشـکافد و همچنان مشخص از آب دریاچه تا دل آن برود آنگـاه میـان دریاچه فرو شود و کس ندانـد این رود عظیم بی آنکه چیزی بـدریاچه بیفزایـد یا از آن بکاهـد بکجا میرود . این بحیرة – المنتنه اخبار عجیب و قصه های مفصل دارد که در کتاب « اخبار الزمان عن الامم – الماضـیه و الملوك الدائره » آورده ایم و قصهء دو گونه سـنگ را که به صورت خربزه از آنجا استخراج میشود یاد کرده ایم که یکی را سنگ یهودی نامند و فلاسفه از آن سخن آورده اند و طبیبان برای درد سنگ مثانه به کار میبرند ، و سنگ یهودی دو گونه است نر و ماده ، نر خاص مردان و ماده برای زنان است و از همین دریاچه گل معروف به حمره استخراج میشود و در همه جهان – خدا بهتر داند – دریاچه ای که در آنجا ذی روح از ماهی و حیوانات دیگر بوجود نیاید نیست مگر این و دریاچه ای که در قلمرو آذربایجان ما بین شـهر ارمنیه و مراغه هست و بنام کبودان معروفست و من سواره بر آن رفته ام و مردم سـلف از علت اینکه در بحیرة المنتنه حیوان نیست گفتگو کرده اما از دریاچهء کبودان سـخن نیاورده انـد و بقیاس گفتارشان میبایست علت هر دو یکی باشد .

و پادشاه شام که سـمیدع بن هوبر بن مالك بود بمقابلهء یوشع شتافت و میانشان جنگها بود تا یوشع او را بکشت و همه ملکش را به تصرف آورد و دیگر جباران

عمالیق را از پی او روان کرد و بسـرزمین شام حمله ها برد و مدت یوشع بن نون در بنی اسـرائیل از پس وفات موسـی بن عمران بیست و نه سـال بود . وی یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسـحاق بن ابراهیم بود . گوینـد آغاز جنگ یوشع بن نون با سـمیدع پادشاه عمالیق بدیار ایله بنزدیك مدین بود که عوف بن سعد جرهمی در این باره گوید :

« مگر ندیـدی که گوشت عملقی پسـر هوبر در ایله پـاره پاره شـد و گروههای یهود که هشـتاد هزار تن بی زره و زره دار بودنـد بر او حمله بردند و او نیز چون عمالیق دیگر شد که پس از او آمدند فراری و حیرت زده بر زمین میدویدند که گفتی میان کوههای مکه نبوده اند .

و پیش از آن کسـی سمیدع را ندیده بود . » در یکی از دهکده های بلقا بقلمرو شام مردی بود بلعم نام که پسر باعوراء بن سنور بن وسیم بن ناب بن لوط بن هاران بود و مسـتجاب الـدعوه بود . قومش به او گفتنـد یوشع ابن نون را نفرین کند و نتوانست کرد و عاجز ماند و با بعضـی ملوك عمالیق بگفت تا زنان زیبا را باردوگاه یوشع بن نون بفرستند . چنین کردند و یهودان با زنان در آمیختند و طاعون در میان ایشان افتاد و هفتاد هزار کس به هلاکت رسـید ، و بیش از این نیز گفته انـد . بلعم همانست که خـدا خبر داد که آیه ها به دو داده بود و از آن برون شـد . گوینـد یوشع بن نون به صـد و بیست سالگی درگـذشت . از پی یوشع ابن نون کالب بن یوقنا بن بارض بن یهوذا در بنی اسـرائیل پا گرفت . وی و یوشع دو مردی بودند که خدا نعمتشان داده بود و یادشان بکتاب خدا هست .

مسعودی گوید : در کتابی دیدم که پس از وفات یوشع بن نون کوشان کفری

در بنی اسـرائیل پا گرفت و هشتاد سال در میان آنها بود و بمرد و عمیائیل بن قابیل در سرزمین بلقا بناحیه ماب ، جباری کوش نام را بکشت . پس از آن بنی اسـرائیل کافر شدند و خدا بیست سال تمام کنعان را بر آنها مسلط کرد و چون او بمرد عملال احباری چهل سال حکومت بنی اسرائیل یافت ، آنگاه شموئیل پا گرفت و ببود تا طالوت حکومت یافت و جالوت جبار ، شاه بربران فلسطین بر ضد یهودان برخاست .

مسعودی گوید : طبق روایت نخست که گفتیم سرپرست بنی اسرائیل از پی یوشع بن نون کالب بن یوقنا بود ، پس از او فنحاص بن عازر بن هارون بن عمران به مدت سـی سال رهبر و کارساز بنی اسـرائیل شد . وی صحف موسی بن عمران علیه – السلام را در کوزهء مسین نهاد و سر آن را بسـرب مسدود کرد و بنزدیك صخرهء بیت – المقدس برد ، و این پیش از بنای بیت المقدس بود و صخره بشکافت و غاری نمودار شد که صخرهء دیگر در آن بود و کوزهء مسین را در آنجا نهاد و صخره چنان که اول بود بهم بر آمد .

وقتی فنحاص بن عازر بمرد کار بنی اسرائیل به کوشان اثیم ، ملك جزیره افتاد که آنها را به بندگی گرفت و هشت سال بلیه سخت بود ، آنگاه تا چهل سال کار بدست عنیائیل بن یوقنا برادر کالب افتاد که از سـبط یهودا بود و پس از او اعلون ملك مواب مدت هیجده سال با کوشـش بسیار کار بنی اسرائیل را راه برد .

پس از او اهوذ از فرزندان افرایم پنجاه و پنج سال حکومت داشت و بسال سی و پنجم دوران وی عمر جهان چهار هزار سال تمام شد ، جز این تاریخ نیز گفته اند .

پس از آن شاعـان بن اهوذ بیست و پنـج سال حکومت یهود داشت پس از او یا بین کنعانی بیست سال حکومت شام یافت ، پس از آن کار بدست زنی بنام دبورا افتاد .

گوینـد وی دختر یا بین بود و مردی باراق نام را از سـبط نفتالی همـدست خود کرد و چهل سال حکومت داشت ، پس از آن کسانی از بنی مدین بنام عریب و ربیب و برسونا و دارع و صلنا نه سال و سه ماه حکومت یهود کردند ، پس از آن کدعون

که از آل منشا بود چهل سال حکومت داشت و شاهان مـدین را بکشت ، پس از او پسـرش ابیمالخ سه سال و سه ماه حکومت کرد سـپس تولع از آل افراین بیست و سه سال حکومت یافت ، پس از او یامین از آل منشا بیست و دو سال ، پس از آن ملوك عمان هیجـده سال و سـه مـاه ، پس از آنهـا نحشون از مردم بیت لحم هفت سـال ، آنگـاه شـنشون بیست سال ، پس از او املـج ده سال ، سـپس عجران هشت سال حکومت کردند .

آنگاه مدت چهل سال مقهور ملوك فلسـطین شدند آنگاه ، عیلان کاهن چهل سال حکومت کرد که بدوران وی بابلیان بر بنی اسرائیل چیره شدند و تابوت را که بنی اسـرائیل پیروزی از آن میجسـتند بغنیمت گرفتند و به بابل بردند و یهودان را از خانه و فرزند آواره کردند و حکایت قوم حزقیل رخ داد ، همانها که هزاران کس از ایشان از بیم مرگ از دیار خویش برون شدند و خدا به آنها گفت بمیرید و سپس زنده شان کرد که طاعون در ایشان افتاده بود و سه سـبط از آنها بجا ماند که یك دسـته بریگسـتان رفت و دسـتهء دیگر بارتفاعات کوهسـتان و دستهء سوم بیکی از جزایر دریا پناه برد و حکایتی دراز داشتند تا بدیار خود باز گشتند و به حزقیل گفتند : « قومی را دیده ای که به قدر ما رنج دیده باشد ؟ » گفت : « نه و نشنیده ام که قومی چون شما از خدا گریخته باشند . » آنگاه خدا مدت هفت روز طاعون را بر آنها مسلط کرد و همگی تا آخر بمردنـد . از پس عیلان کاهن شـموئیل بن بروحان بن ناحورا کار بنی اسـرائیل را بدست گرفت و پیمبری یافت و بیست سال میان آنها بسـر برد و خدا جنگ از بنی اسرائیل برداشت و کارشان را سامان داد که بهم پیوستند و به شموئیل گفتند پادشاهی برای ما انتخاب کن که با ما در راه خدا جنگ کند و او بگفت تا طالوت را بسـلطنت بردارند . وی شاول بن بشـر بن اینال بن طرون بن بحرون بن افیح بن سمیداح بن فالح بن بنیامین بن یعقوب بن اسحاق ابن ابراهیم علیهم السلام بود که خدایش پادشاه بنی اسرائیل کرد و هیچکس پیش از آن چون طالوت متحدشان نکرده بود . از آن هنگام که موسی علیه السلام با

بنی اسـرائیل از مصـر برون شـد تـا وقتی که طالوت سـلطنت آنها یافت پانصـد و هفتاد و دو سال و سه ماه بود . طالوت دباغی بود که چرم میساخت و شـموئیل پیمبر بنی اسـرائیل به آنها گفت : « خـدا طالوت را بپادشاهی بر گزیده است . » و سـخنشان را خدا عز و جل در قرآن آورده که گفتنـد : « چگونه او که مال فراوان نـدارد پادشاه تواند شد و ما بشاهی از او سـزاوارتریم ! » شـموئیل گفت : « خدا او را از شـما بر گزیـده و فزونی علم و تنومنـدی پیکر داده است . » و پیمبرشـان گفت : « نشـان شاهی وی اینست که تابوت سـکینه از جانب پروردگار با چیزها که از ترکهء آل موسـی و آل هارون در آنست بسوی شـما آیـد و فرشـتگان آن را حمل کنند . » مدت ده سال میگذشت که تابوت به بابل بود و هنگام سپیده دم صدای بال فرشـتگان را شـنیدند که تابوت را حمل میکردند . قدرت جالوت بالا گرفته بود و سپاهیان و سرداران بسـیار داشت و چون شـنید که بنی اسـرائیل مطیع طالوت شـده انـد با اقوام بربر از فلسـطین حرکت کرد . وی جالوت بن بایول بن ریال بن حطان بن فارس بود و بقلمرو اسـرائیل فرود آمد . شـموئیل به طالوت گفت با بنی اسرائیل برای جنگ جالوت رهسپار شود و خدا عز و جل ایشان را بوسـیلهء رودی که میان اردن و فلسـطین بود امتحان کرد و تشـنگی بر آنها چیره شـد ، و خدا این حکایت را در کتاب خویش بیان کرده است . و فرمان آمد که چگونه از نهر آب خورند و بد اعتقادان همانند سگ دهان در آن فرو بردند که طالوت همه را بکشت و از نیکان سیصد و سیزده کس بماند که برادران داود علیه السلام از آن جمله بودند .

داود نیز بـبرادران خـویش پیوست و دو سـپاه بهم رسـید و جنگی سـخت در گرفت و طـالوت مردم را بجنـگ خوانـد و گفت که یـك ثلث مملکت را با دختر خود به کسی خواهد داد که با جالوت مقابل شود . داود داوطلب شد و جالوت را با سنگی که در توبره داشت بکشت که آن را با قلاب سـنگی بینداخت و جالوت از پا در آمد و خدا عز و جل در کتاب خویش از این واقعه خبر داده که « داود جالوت را بکشت » .

آورده اند که در توبرهء داود سه سـنگ بود که همه با هم شد و یك سنگ شد و حکایت آن را در کتب سابق خویش آورده ایم . و جالوت با همان سـنگ کشـته شد ، و کسانی که دهان به آب فرو بردند و مخالف فرمان رفتار کردند بدست طالوت کشته شدند و ما خبر زره ای را که پیمبر بنی اسرائیل گفته بود بتن هر که راست آمد جالوت را تواند کشت و اینکه به تن داود راست آمد و خبر این جنگها و حکایت رودی که آب آن روی هم سوار شد و قصهء پادشاهی طالوت و اخبار بربران و آغاز کارشان را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و پس از این شـمه ای از اخبار بربران را که در نواحی مختلف پراکنده شدند در همین کتاب در موقع مناسب بیاریم .

و خدا داود را بلند آوازه کرد و شـهرت طالوت را کاهش داد . طالوت از وفا به شرطی که با داود کرده بود ابا داشت اما چون بدید که مردم به دو مایلند دختر خویش را زن او کرد و یك سوم مالیات و یك ثلث حکومت و یك ثلث مردم را به دو داد ولی بعد به دو حسد برد و خواست نامردانه خونش بریزد و خـدا عز و جل از این کار بازش داشت اما داود نخواست رقیب پادشاهی او شود . و کار داود بالا گرفت و طالوت بر تخت شاهی بخفت و شـبانگاه از غم بمرد و بنی اسرائیل مطیع داود علیه السلام شدند ، مدت پادشاهی طالوت بیست سال بود . آورده اند که محل قتل جالوت در بیسان از سـرزمین غور اردن بود . و خدا آهن را برای داود نرم کرد که از آن زره میساخت و کوهها را مسخر او کرد با پرندگان که همراه وی تسبیح میگفتند .

و داود با اهل مواب از سـرزمین بلقا پیکار کرد و خـدا زبور را به زبان عبری در یکصد و پنجاه سوره بر او نازل کرد که سه قسـمت بود ، یك ثلث دربارهء بلیاتی بود که میباید از بخت النصـر ببینند و سرگذشت او در ایام آینده و یك ثلث دربارهء محنتهایی بود که میباید از مردم آثور ببینند و ثلث دیگر وعظ و ترغیب و تمجید و تهدید بود و امر و نهی و تحلیل و تحریم در آن نبود ، و کار داود اسـتقرار یافت و کافران متمرد از مهابت وی به اطراف زمین رفتند ، و داود در اورشلیم عبادتگاهی

بساخت که همان بیت المقدس است و تاکنون یعنی سال سیصد و سی و دو بجاست و محراب داود علیه السلام نام دارد و اکنون در همه شهر بیت المقدس بنایی مرتفع تر از آن نیست و از بالای آن بحیرة المنتنه و رود اردن را که از پیش یاد کردیم توان دید .

حکایت داود با دو مدعی چنان بود که خداوند عز و جل در کتاب خویش آورده که به یکیشان پیش از آنکه گفتهء دیگری را بشنود گفت : « با تو ستم کرده است . . . تا آخر آیه » . کسان دربارهء گناه داود خلاف کرده اند بعضیها نظری همانند ما داشته و گناه و تعمد فسق را از پیمبران نفی کرده و آنها را معصوم شمرده اند . بنابر این گناه داود همان بود که گفتیم . خداوند عز و جل گوید : « ای داود ما ترا در زمین جانشین کرده ایم پس میان مردم مطابق حق حکم کن » بعضی دیگر گفته اند گناه داود مربوط بقصهء اوریاء بن حیان و مقتل وی بود که در کتاب المبتدا و جاهای دیگر آورده ایم و خدا عز و جل از پس چهل روز که داود روزه دار و گریان بود توبهء او را پذیرفت . داود یکصد زن داشت .

سلیمان بن داود بزرگ شد و مهارت یافت و در قضاوت پدر دخالت کرد و خدایش گفتار قاطع عطا کرد چنان که او عز و جل در کتاب خویش خبر داده که هر دو را حکمت و علم دادیم .

وقتی مرگ داود در رسید سلیمان را وصی خویش کرد و جان داد . پادشاهی سلیمان بر فلسطین و اردن چهل سال بود و سپاهش شصت هزار بود همه شمشیرزن و جوان خط ندمیده و شجاع و جنگاور .

لقمان حکیم بدوران داود علیه السلام بدیار مدین و ایله بود . وی لقمان بن عنقاء بن مربد بن صاوون بود و اصل از نوبه داشت و غلام قین بن جسر بود و بسال دهم حکومت داود علیه السلام چشم به دنیا گشود . وی بنده ای پارسا بود و خدا عز و جل بر او منت نهاد و حکمت عطا کرد و همچنان تا دوران یونس بن متی که پیمبر نینوای موصل بود عمرش دوام داشت و حکمت و زهد دنیا را رواج میداد . وقتی خدا داود

علیه السلام را قبض روح کرد پس از او پسرش سلیمان پیمبری و شاهی یافت . وی با رعیت عدالت کرد . و کارش استقرار یافت و سپاهش مطیع بود . سـلیمان بنای بیت – المقدس را آغاز کرد ، این همان مسجد اقصاست که خدا اطراف آن را مبارك کرده است و چون بنای آنجا بپایـان رفت برای خویش نیز خانه ای ساخت و همانجاست که اکنون کلیسای قمامه نام دارد و کلیسای معتبر مسـیحیان در بیت المقـدس است و جز آن نیز در بیت المقـدس کلیساهای معتبر دارند که از جمله کلیسای صـهیون است که داود علیه السـلام از آن یاد کرده است و کلیسای معروف به جسـمانی که پنداشته اند قبر داود علیه السلام آنجاست . خدا عز و جل به سلیمان چندان ملك داد که بکس نداده بود و جن و انس و پرنده و باد را مسـخر وی کرد چنان که او عز و جل در کتاب خویش یاد کرده است . پادشاهی سلیمان بن داود بر بنی اسرائیل چهل سال بود و در پنجاه و دو سالگی درگذشت ، و الله ولی التوفیق .

ذکر پادشاهی ارخبعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام و ملوك بنی اسرائیل که پس از او بودند و شمه ای از اخبار پیمبران

پس از وفات سـلیمان بن داود علیهما السـلام ارخبعم بن سلیمان ، پادشاه بنی اسرائیل شد و اسباط بدور او فراهم آمدند و بعد همگی بجز سبط یهودا و سـبط بنیامین پراکنده شدند . مدت پادشاهی وی تا هنگام وفات ده سال بود و بوریعم پادشاه اسـباط ده گانه شد و حادثه ها و جنگها داشت و گوساله ای از طلا و جواهر بساخت و بعبادت آن پرداخت و خـدای عز و جل او را هلاك کرد و مدت شاهیش بیست سال بود . پس از او ابیا بن ارخبعم بن سـلیمان سه سال پادشاهی کرد . پس از وی احاب چهل سال پادشاهی بود . پس از وی یورام پادشاه شد و پرسـتش بتان و مجسـمه ها و تصویرها را پدید آورد و مدت ملکش یك سال بود . پس از وی زنی عیلان نام پادشاهی یافت و شمشـیر در فرزنـدان داود علیه السـلام نهاد که از آنها جز طفلکی نماند و بنی اسـرائیل از رفتار وی بر آشـفتند و خونش بریختند ، دوران شاهیش هفت سال بود و جز این نیز گفته انـد . سـپس طفلکی را که از نسل داود مانـده بود بشاهی برداشـتند وی هفت ساله بود که شاه شـد و چهل سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته انـد . پس از او ملیصا شاه شـد و مـدت شاهیش پنجاه و دو سال بود . وی بروزگار شـعیب پیمبر بود و شعیب بـا او حکایتها داشت و هم او را جنگها بود که در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . پس از او نوفا بن عـدل ده سال و بقولی شانزده سال پادشاهی کرد . پس از

او اجـام شـاه شـد و راه بت پرستی گرفت و طغیـان آورد و سـتم پیشه کرد و یکی از ملوك بابـل بنام فلعیعس که از بزرگان ملوك آن دیار بود سوی وی تاخت و شاه اسـرائیل را با وی جنگها بود و عاقبت شاه بابلی او را اسـیر کرد و شهرها و مساکن اسباط را بویرانی داد . در ایام وی میـان یهودان در کار دین خلاف افتاد و سامریان از جماعت جـدا شدنـد و پیمبری داود و پیمبران پس از او را انکار کردنـد و گفتنـد پس از موسـی پیمبری نبود و سـران خویش را از اعقـاب هارون بن عمران قرار دادنـد . هم اکنون که سال سـیصد و سـی و دوم است سامریان در فلسـطین و اردن در دهـات متفرق چون قریهء معروف به عـارا که میـان رمله و طـبریه است و دیگر دهـات شـهر نـابلس اقـامت دارنـد . و بیشترشان در همان شـهر نابلس بسر میبرند و کوهی بنام طوریك دارند ، سامریان نمازها دارند که بوقت معین گزارند و بوقهای نقره دارند که بوقت نماز در آن دمند . همانها هسـتند که به تعبیر قرآن لا مساس یعنی دست مزن گویند . به پندار آنها نابلس بیت المقدس است که شهر یعقوب علیه السلام است و مرتع وی آنجا بوده است اینان دو فرقهء مخالفند که با دیگر یهودان نیز مخالفت دارند ، یکی از دو فرقه کوسان و دیگری دورسان نام دارد ، یك فرقه به قدم عالم و مطالب دیگر معتقد است که از بیم تطویل از ذکر آن صرف نظر میکنیم که کتاب ما تاریخ است نه کتاب عقاید و فرقه ها . پادشاهی اجام تا هنگامی که باسارت شاه بابلی در آمد هفده سال بود و چون وی اسـیر شد پسرش حزقیل بن اجام شاهی یافت و خداپرستی پیشه کرد و بگفت تا مجسـمه ها و بتها را بشـکنند . در ایام پادشاهی وی سـنجاریب پادشاه بابل به بیت المقدس تاخت و با بنی اسـرائیل جنگهای بسـیار داشت و از کسان وی بسـیار کشـته شد و از اسـباط مردم بسـیار باسیری گرفت پادشاهی حزقیل تا هنگام وفات بیست و هفت سال بود .

پس از حزقیـل پسـرش بنـام میشا بپادشاهی رسـید و بـد رفتاری وی سراسـر کشور را گرفت . هم او بود که شـعیب پیمبر را بکشت و خـدا قسطنطین پادشاه روم را بر – انگیخت تا با سپاه فراوان سوی وی تاخت و سپاهش را شکست و اسیرش کرد و

بیست سال در سرزمین روم بود و از آنچه کرده بود نادم شد و بشاهی باز گشت و پادشاهی وی تا هنگام مرگ بیست و پنج سال و بقولی سی سال بود .

پس از او پسرش امور بن میشا بشاهی نشست و طغیان آورد و به خدا کافر شد و مجسمه ها و بتان را پرستش کرد و چون کار ستمش بالا گرفت فرعون لنگ از دیار مصر سوی او تاخت و بسیار کس بکشت و او را اسیر کرده به مصر برد که آنجا بمرد و مدت شاهیش پنج سال بود و جز این نیز گفته اند .

پس از او برادرش یوفیهم شاه شد وی پدر دانیال پیمبر علیه السلام بود .

بروزگار این پادشاه بخت النصر بقلمرو بنی اسرائیل تاخت . وی از جانب پادشاه ایران که در بلخ پایتخت سلطنت مقیم بود مرزبانی عراق و قبایل عرب داشت . بخت - النصر بسیار کس از بنی اسرائیل بکشت و اسیر فراوان گرفت و به عراق برد و تورات را با کتابهای ملوك که در هیکل مقدس بود بچاهی ریخت و تابوت سکینه را زیر خاك نهان کرد . گویند عدهء اسیران بنی اسرائیل هیجده هزار بود . ارمیای پیمبر علیه السلام در همین روزگار بود . بخت النصر به مصر نیز رفت و فرعون لنگ را که پادشاه مصر بود بکشت و راه مغرب گرفت و در آنجا پادشاهان بکشت و شهرها بگشود .

پادشاه ایران که دختری از اسیران بنی اسرائیل را بزنی گرفته و از او پسری آورده بود و بنی اسرائیل را بدیارشان پس فرستاد و این از پس سالها بود .

وقتی بنی اسرائیل بدیار خویش باز گشتند زربابیل بن سلسال پادشاه آنها شد و شهر بیت المقدس را بساخت و ویرانیها را تعمیر کرد ، و بنی اسرائیل تورات را از چاه بر آوردند و کارشان استقرار یافت . این پادشاه چهل و شش سال بآبادانی زمین پرداخت و نماز و دیگر مقررات شریع را که در ایام اسارت از یاد رفته بود مقرر کرد . به پندار سامریان توراتی که بدست یهوداست تورات موسی بن عمران علیه - السلام نیست و تورات موسی تحریف شده و تغییر یافته و عوض شده و توراتی که

اکنون بدست یهود است بوسیلهء این پادشاه بوجود آمده که آن را از حافظهء مردم بنی اسرائیل فراهم آورده است و تورات صحیح همانست که سامریان دارنـد . مدت پادشاهی این پادشاه چهل و شـش سال بود . در کتاب دیگر دیدم که آنکه زن از بنی اسـرائیل داشت خود بخت النصر بود و همو بود که بر آنها منت نهاد و بدیارشان پس فرستاد و در این مطلب جای گفتگوست .

* * *

اسـماعیل بن ابراهیم از پس ابراهیم علیه السـلام کـار خـانهء خـدا را سامان داد و خـدا عز و جل او را پیمبری داد و به عمالیق و قبایل یمن فرستاد که از پرستش بتان منعشان کرد . گروهی از آنها ایمان آوردند و بیشترشان کافر بماندند . اسماعیل دوازده فرزند آورد که نابت و قیدار و اربیل و میسم و مشـمع و دوما و مسا و حداد و اسـیما و یطور و نافش و باقدما بودند . ابراهیم به اسماعیل وصیت کرده بود و اسماعیل به برادرش اسـحق علیهما السـلام و بقولی به پسـر خود قیدار وصـیت کرد . عمر اسماعیل یکصد و سی و هفت سال بود و در مسجد الحرام جایی که حجر الاسود است به خاك رفت .

پس از وی نابت بن اسـماعیل علیه السلام امور خانهء خدا را بشیوهء اسماعیل و سنت وی سامان داد و بقولی هم او وصی پدرش اسماعیل علیه السلام بود .

میان سـلیمان بن داود و مسـیح علیهما السـلام پیمبران و عابـدان و پارسایان بودند که ارمیا و دانیال و عزیز که در پیمبری او خلاف است و ایوب و اشـعیا و حزقیل و الیاس و الیسع و یونس و ذو الکفل و خضـر که بروایت ابن اسحاق همان ارمیاست و بقولی بنده ای پارسا بود ، و زکریا از آن جمله بودند . زکریا پسـر ادق از فرزندان داود و از سـبط یهودا بود و اشـباع دختر عمران خواهر مریم عمران مادر مسـیح علیهما السلام را بزنی داشت .

عمران پسر ماران بن بعاقیم از فرزندان داود بود . مادر اشباع و مریم ، حنه نام داشت .

یحیی فرزند زکریا و پسـر خالهء مسـیح علیهما السـلام بود . زکریا نجار بود و یهودان شایع کردند که وی با مریم نارواپی کرده است و او را بکشتند وقتی به تعقیب او

بودنـد بـدرختی پنـاه برد و بـدرون آن رفت و ابلیس کسان را بجای وی رهبری کرد و درخت را که زکریا در آن بود بریدنـد و او را با درخت قطعه قطعه کردند . وقتی اشـباع دختر عمران و خواهر مریم مادر مسیح ، یحیی بن زکریا علیهما السلام را بزاد از بیم شاه وقت او را به مصر برد و چون بزرگ شد خدا عز و جل او را به پیمبری بسوی بنی اسـرائیل فرستاد و او نیز به امر و نهی خدا قیام کرد و خونش بریختند و حادثه ها در بنی اسـرائیل بسیار شد و خدا یکی از پادشاهان مشرق را که خردوس نام داشت بر انگیخت تا بانتقام خون یحیی که همچنان جوشان بود هزاران کس از مردم بکشت و پس از زحمت بسیار خون آرام گرفت .

وقتی مریم دختر عمران هفده ساله شد خدا عز و جل جبریل را نزد وی فرسـتاد تا روح در او دمید و به حضـرت مسیح عیسی بن مریم علیه السـلام آبسـتن شد و در دهکده ای بنام بیت اللحم در چند میلی بیت المقدس بروز چهار شنبه بیست و چهارم کانون اول او را بزاد و خدا عز و جل حکایت او را در کتاب خویش آورده و به زبان پیمبر ما محمـد صـلی الله علیه و سـلم بیان کرده است . نصاری پنداشـته انـد که یشوع ناصـری یعنی مسـیح بدین اسلاف قوم خویش بود و در شهر طبریه از دیار اردن در کلیسایی بنام مدارس سی سال و بقولی بیست و نه سال بقرائت تورات و کتابهای سـلف اشـتغال داشت و یك روز که سـفر اشعیا را میخواند در سفر نوشته ای از نور دید که « تو پیمبر و بندهء خاص منی و ترا برای خویشتن برگزیده ام . » سفر را بهم نهاد و بخادم کلیسا داد و برون شد و میگفت اکنون ارادهء خدا در پسرانشان کامل شد و هم گفته اند که مسـیح علیه السـلام در دهکده ای بنام ناصـره از دیار لجون اردن بود و نام نصـرانیت از آنجاست و من در این دهکده کلیسایی بدیدم که نصاری آن را مقدس میشـمارند و در آنجا تابوتهای سنگی هست که استخوان اموات در آنست و روغنی غلیظ چون رب از آن روانست که نصاری بدان تبرك میجویند .

مسیح بدریاچهء طبریه گذشت و چند ماهیگیر را که بنی زبدا بودند با

دوازده گازر در آنجا بدید و آنها را بسوی خدا خواند و گفت از پی من بیایید تا صـیاد انسانها شوید ، و سه تن از صیادان که بنی زبدا بودند با دوازده تن گازر از پی او روان شدند . چنان که گفته اند متی و یوحنا و مرقس و لوقا حواریان چهارگانه از اینان بودند که انجیل را نقل کردند و خبر مسـیح علیه السلام با حکایت وی و خبر مولدش و اینکه چگونه از یحیی بن زکریا که همان یحیای معمدان است در دریاچهء طبریه و بقولی در رود اردن که از دریاچهء طبریه سرچشـمه میگیرد و به بحیرة – المنتنه میریزد ، تعمید گرفت و کارهای شـگفت که کرد و معجزه ها که آورد و آنچه یهودان تا وقتی خدای عز و جل در سی و سه سالگی بآسمانش برد دربارهء او گفتند .

در انجیل خطبه های مفصل دربارهء مسـیح و مریم علیهما السـلام و یوسف نجار هست که از ذکر آن چشم میپوشیم . زیرا خدا عز و جل در کتاب خویش از آن خبر نداده و به محمد پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم نگفته است .

ص: 56

ذکر اهل فترت که ما بین مسیح و محمد صلی الله علیهما و سلم بودند

میان مسیح و محمد صلی الله علیهما و سلم بدوران فترت جماعتی از اهل توحید بودند که برستاخیز اعتقاد داشتند و کسان دربارهء ایشان خلاف کرده اند . بعضی گفته اند که اینان پیمبر بوده اند و بعضی جز این گفته اند .

از جمله کسانی که گویند پیمبر بودند حنظلة بن صفوان بود . وی از فرزندان اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما و سلم بود و باصحاب رس فرستاده شد که آنها نیز فرزندان اسماعیل بن ابراهیم بودند و دو قبیله بودند که یکی را قدمان و دیگری را یامن و بقولی رعویل گفتند و این در یمن بود و حنظله بفرمان خدا عز و جل در میان ایشان به پا خاست و خونش بریختند . آنگاه خدا بیکی از پیمبران بنی اسرائیل از سبط یهودا وحی کرد تا به بخت النصر بگوید که سوی آنها تاخت آرد . بخت النصر نیز بر سر آنها تاخت و نابودشان کرد و گفتار خدا عز و جل است که « چون سطوت ما را بدیدند » تا آنجا که گوید : « دروشدگان بیحرکت شدند » . گویند که اصحاب رس از حمیر بودند و یکی از شاعران ایشان این نکته را در مرثیه ای آورده که گوید : « دیدگانم بمردم رس که رعویل و قدمان و اسلم از قوم ابو زرع بودند و بر بدبختی قبیلهء قحطان گریست » .

از وهب بن منبه حکایت کرده اند که ذو القرنین که همان اسکندر است از پس مسیح بدوران فترت بود و بخواب دید که بخورشید نزدیك شد و دو شاخ

آن را از مشـرق و مغرب بگرفت ، و رؤیـای خویش را با قومش بگفت و او را ذو القرنین نامیدنـد . کسان را دربارهء ذو القرنین خلاف بسـیار است که تفصـیل آن را در کتـاب اخبـار الزمـان و کتـاب اوسط آورده ایم و شـمه ای از اخبار وی را ضـمن گفتگو از ملوك یونان و روم یاد میکنیم .

و نیز کسان را دربارهء اصحاب کهف خلاف است که بکدام دوران بوده اند ، بعضی پنداشته اند که آنها بدوران فترت بوده اند و بعضی دیگر رأی دیگر دارند و تفصـیل آن را در کتاب اوسط و کتاب اخبار الزمان که پیش از آن بود آورده ایم و شمه ای از خبر ایشان را در همین کتاب ضمن گفتگو از ملوك روم بیاریم .

از جمله کسان که بـدوران فترت پس از مسـیح علیه السـلام بودنـد جرجیس بود که بعضـی حواریان را درك کرد و خدایش بیکی از شاهان موصل فرستاد که او را به خدا عز و جل خواند و او خونش بریخت و خدایش زنده کرد و باز سوی او فرستاد که خونش بریخت و باز خدایش زنده کرد و شاه بگفت تا او را قطعه قطعه کردند و بسوختند و به دجله ریختند و خدا عز و جل چنان که در اخبار مؤمنان اهل کتاب آمده آن پادشاه را با همهء اهل مملکتش که پیروی او کرده بودنـد هلاك کرد . این حکایت در کتاب المبتـدا و السـیر وهب بن منبه و کتابهای دیگر هست .

و هم از جمله کسان که بدوران فترت بودند حبیب نجار بود که در انطاکیه بقلمرو شام میزیست و در آنجا پادشاهی جبار بود که مجسـمه و تصویرها را میپرستید و دو تن از شاگردان مسـیح بنزد وی رفتند و بسوی خدا عز و جل دعوتش کردند که محبوس و مضـروبشان کرد و خدا آنها را به سومی تأیید کرد که دربارهء او خلاف کرده اند ؛ خیلیها گفته اند که وی پطرس بود و این نام رومی اوست و نامش به عربی سمعان و بسـریانی شـمعون بود . و این همان شـمعون صـفاست و بسیاری گفته اند و فرقه های نصرانی نیز بر این رفته اند که شخص سوم که تأیید بوسیلهء او شد پولس بود و دو تن اولی که بحبس افتادند توما و پطرس بودند که با این پادشاه حوادث

مهم و طولانی داشتند از معجزات و شگفتیها و دلیلها مانند شفای کور و پیس و احیای مرده که آورده اند ، و حیلهء پولس که با او مأنوس شد و نرمخویی کرد و دو رفیق خود را از حبس نجات داد و حبیب نجار بیامد و آیتهای خدا عز و جل را بدید و تصدیق آنها کرد و خدا عز و جل این را در کتاب خویش خبر داد که « چون دو تن بسوی ایشان فرستادیم و تکذیبشان کردند » تا آنجا که گوید : « و از اقصای شهر مردی دوان بیامد . » پولس و پطرس را در شهر رومیه بکشتند و وارونه بر دار کردند و در آنجا با پادشاه و سیمای ساحر حکایت طولانی داشتند . سپس آنها را در صندوق بلوری نهادند و این از پس ظهور دین نصرانیت بود و در یکی از کلیساهای شهر نگهداشتند و ما در کتاب اوسط ضمن گفتگو از عجایب رومیه و اخبار شاگردان مسیح که در شهرها متفرق شدند از این کلیسا یاد کرده ایم و هم در این کتاب شمه ای از اخبار ایشان بیاریم انشاء الله تعالی .

اصحاب اخدود بدوران فترت در شهر نجران یمن در ایام پادشاهی ذو نواس قاتل دو شناتر بودند ، وی بدین یهود بود و خبر یافت که در نجران گروهی بر دین مسیح علیه السلام اند و شخصاً بدانجا شتافت و در زمین گودالها بکند و پر از آتش کرد و بیفروخت و کسان را بدین یهود خواند ، هر که پذیرفت آسوده ماند و هر که دریغ کرد او را در آتش افکند . زنی را بیاوردند که طفل هفت ماهه اش در بغل بود و نخواست که از دین خود دست بردارد و چون او را به آتش نزدیك کردند بفغان آمد و خدا عز و جل طفل را بسخن آورد که گفت : « مادر بدین خود استوار باش که پس از این آتشی نیست . » و هر دو را در آتش افکندند . اینان مؤمن و موحد بودند اما پیرو عقاید نصرانیت این دوران نبودند ، آنگاه یکی از مسیحیان بنام ذو ثعلبان باستمداد بحضور قیصر ملك روم رفت و قیصر برای او نامه ای به نجاشی نوشت که قلمرو وی به نجران نزدیکتر بود ، و حکایت حبشیان رخ داد که بسرزمین یمن شدند و بر آنجا تسلط یافتند . تا قصهء سیف بن ذی یزن پیش آمد که از ملوك کمك خواست

و انوشیروان او را کمك داد که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و شمه ای از آن را در همین کتاب ضمن گفتگو از ذوها و شاهان یمن خواهیم گفت . خدا عز و جل قصهء اصحاب اخدود را در کتاب خویش آورده و فرموده :

« اصحاب اخدود را بکشتند » تا آنجا که گوید : « جز آنان که بخدای عزیز حمید ایمان داشتند » .

از جمله کسان که بدوران فترت بودند خالد بن سنان عبسی بود و او خالد ابن سنان بن غیث بن عبس بود که پیمبر صلی الله علیه و سلم از او یاد کرد و فرمود : « این پیمبری بود که قومش کمکش نکردند » . قصه چنان بود که آتشی در عرب آشکار شد که مفتون آن شدند و جا بجا میرفت و نزدیك بود عربان آتش پرست شوند و مجوسیگری بر آنها چیره شد . خالد عصایی بر گرفت و به آتش حمله برد و همیگفت :

« معلوم است ، معلوم است که هر هدایتی مربوط بخدای والاست ، وارد آتش میشوم که افروخته است و از آن بیرون میآیم که لباسم نمناك است . » و آتش را خاموش کرد . وقتی مرگ خالد در رسید ببرادران خویش گفت : « وقتی مرا به خاك سپردید جویندگانی از حمیر بیایند که الاغی دم بریده پیشاپیش آنها باشد و قبر مرا به سم خود بزند ، وقتی چنین شد قبر مرا بشکافید که بنزد شما باز میگردم و از همه حوادث آینده خبرتان میدهم . » و چون بمرد و بخاکش سپردند چنان شد که گفته بود و خواستند از قبر بیرونش آرند اما بعضیشان این کار را نپسندیدند و گفتند : « بیم داریم مردم عرب ما را ناسزا گویند که قبر مردهء خود را شکافته ایم » . دختر خالد پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و شنید که « قل هو الله احد الله الصمد » . میخواند و گفت پدر من نیز همین را میگفت . در این کتاب شمه ای از اخبار او را که ذکر آن مورد حاجت است بیاریم انشاء الله تعالی .

مسعودی گوید از جمله کسانی که بروزگار فترت بودند رئاب شنی بود . وی از قبیله عبد القیس و از تیرهء شن بود و پیش از بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم پیرو

دین مسیح علیه السلام بود . پیش از بعثت پیمبر شنیده بودند که یکی از آسمان ندا میداد : « بهترین مردم جهان سه کسند رئاب شنی و بحیرای راهب و یکی دیگر که هنوز نیامده است » یعنی پیمبر علیه السلام . و هر یك از فرزندان رئاب که بمرد همزادی بر قبر وی دیده میشد .

و هم از ایشان اسعد ابو کرب حمیری بود که مؤمن بود و هفتصد سال پیش از بعثت پیمبر به دو ایمان آورده بود و گفت : « شهادت میدهم که احمد پیمبر خدائیست که آفریدگار جهانست و اگر عمر من تا دوران وی دراز شود وزیر و پسر عم وی خواهم بود و همهء مردم جهان را از عرب و عجم باطاعت او وادار خواهم کرد . » وی اول کس بود که پرده های چرمی و حوله ها به کعبه پوشانید و یکی از حمیریان در این باب گوید :

« ما بودیم که بخانه ای که خدایش محترم کرده بود ، پردهء کتان و حوله ها پوشانیدیم . » و هم از فترتیان قس بن ساعده ایادی از طایفهء ایاد بن اد بن معد بود . وی حکیم عرب بود و معتقد معاد بود . همو بود که میگفت : « هر که زنده باشد خواهد مرد و هر که بمیرد از دست میرود و هر چه آمدنیست زود بیاید » . مردم عرب از حکمت و عقل او مثلها آورده اند . اعشی گوید :

« خردمندتر از قیس و جسورتر از آنکه در غولگاه خفان اقامت گرفت . » جمعی از قوم ایاد بحضور پیمبر صلی الله علیه و سلم آمدند . وقتی از آنها دربارهء قیس پرسید گفتند مرده است . فرمود : « خدایش بیامرزد ، گویی او را میبینم که در بازار عکاظ بر شتر سرخی سوار است و گوید : ای مردم فراهم شوید و بشنوید و بخاطر سپارید هر که زنده باشد خواهد مرد و هر که بمیرد از دست میرود و هر چه آمدنیست زود بیاید . اما بعد در آسمان خبرهاست و در زمین عبرتهاست ، دریاها

که موج میزند و ستارگان که نهان میشود ، آسمانی بلند و زمینی نهاده . به خدا قسم میخورم ، قسمی که نه شکست دارد نه گناه ، که خدا را بجز دین شما دینی هست که آن را میپسندد . چرا چنین است که کسان میروند و باز نمیگردند ؟ آیا از جای خود خشنودند و مانده اند یا آسوده شده اند و خفته اند ؟ راه یکی است و عملها پراکنده ، و اشعاری گفت که من به یاد ندارم . » ابو بکر رضی الله عنه به پا خاست و گفت ای پیمبر خدا من به یاد دارم . گفت « بخوان » . گفت :

« ما را از سرگذشت رفتگان قدیم بصیرتها و عبرتهاست که روندگان مرگ را دیده ام که هرگز بازگشت ندارند و قوم خویش را دیده ام که از سابق و لاحق همه سوی آن روانند آنکه رفته باز نمیآید و از باقیماندگان کس بجا نمیماند .

و یقین دانستم که من نیز بطور قطع بهمانجا خواهم رفت که دیگران رفته اند . » پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت : « خدا قس را بیامرزد ، امیدوارم که خدا او را امتی جداگانه برانگیزد » مسعودی گوید قس اشعار و حکمتهای فراوان دارد و او را با قیصر حکایتها است که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم .

هم از فترتیان زید بن عمرو بن نفیل پدر سعید بن زید یکی از ده کس بود که پیمبرشان ببهشت مژده داد وی پسر عم عمر بن خطاب بود بنسب درست و از بت پرستی نفرت داشت و بتان را عیب میکرد . عمویش خطاب اوباش مکه را تحریك کرد تا دستش انداختند و آزارش کردند و زید در غاری به حرا سکونت گرفت و مخفیانه به مکه میشد . آنگاه بجستجوی دین به شام رفت و مسیحیان او را زهر دادند و همانجا بمرد .

وی با پادشاه و مترجم و هم با یکی از ملوك غسانی دمشق حکایتی دراز داشت که در کتابهای سابق آورده ایم .

هم از آنها امیة بن ابی صلت ثقفی بود که شاعری خردمند بود و تجارت

شام میکرد و با معبدنشـینان یهود و نصاری برخورد و وی را پـذیره شدنـد و کتابهای سـلف بخوانـد و بـدانست که پیمبری از عرب مبعوث خواهد شد . اشـعاری بر طبق عقاید اهل دین میگفت و آسمانها و زمین و خورشید و ماه و فرشتگان را وصف میکرد و از پیمبران و حشر و نشر و بهشت و جهنم سخن داشت و خدا عز و جل را بزرگ میداشت و یکتا میشمرد ، از آن جمله این سخن است :

« سـتایش خدا را که شریك ندارد و هر که جز این بگوید با خویش ستم کرده است . » و در یکی از سخنان خود وصف اهل بهشت آورده و گفته است :

« بیهوده و بدگویی در آنجا نیست و هر چه بگویند همیشه بجاست . » وقتی از ظهور پیمبر خبر یافت خشمگین و غمین شد و به مدینه آمد که مسـلمان شود و از حسادت بازگشت و به طایف رفت و یك روز که با تنی چند از جوانان به شراب نشسته بود غرابی بیامد و سه بار بانگ زد و پرواز کرد . امیه گفت : « میدانیـد چه گفت ؟ » گفتنـد : « نه » ، گفت : « بشـما میگویـد امیه بـا نوشـیدن جـام سـوم خواهـد مرد » . جماعت گفتند : « گفتار او قطعا دروغ است » . امیه گفت : « جام خود را بنوشـید » . بنوشیدند و چون نوبت جام سوم به وی رسید از خود برفت و مدتی دراز خاموش ماند و چون به خود آمد میگفت :

« بله حاضـرم ، بله حاضـرم . اینك من بحضور شـما هستم . منم آنکه نعمت فراوان داشت و سپاس نکو نداشت ، خدایا اگر ببخشی بسیار بخشنده ای و کدام بنده است که گناه نکرده است » .

و بقولی گفت : « منم که نعمت فراوان داشـتم و برای شکر گزاری کوشش نکردم . » آنگاه گفت : « روز حساب روزی بزرگ است که طفل از درازی آن پیر میشود . کاش پیش از آنچه معلومم شد ، در ارتفاعات کوه بز کوهی میچراندم ، هر زندگی ، گر چه مدتی بپاید ، سـر انجام آن زوال و فنا است » . پس از آن آهی کشید و جان داد .

مسعودی گوید جمعی از مطلعان حوادث و اخبار سلف چون ابن داب و هیثم بن عدی و ابو مخنف لوط بن یحیی و محمد بن سائب کلبی گفته اند علت آنکه قریشیان در آغاز نامه های خود « باسمك اللهم » مینوشتند چنان بود که امیة بن ابی – صلت ثقفی با کاروانی از مردم ثقیف و قریش به شام رفتند و در بازگشت بمنزلی فرود آمدند و برای شام فراهم شدند ناگهان ماری کوچك بیامد و نزدیك آنها رسید و یکیشان با چیزی بسر مار زد که برفت . آنگاه سفرهء خویش را برچیدند و برخاستند و رحل بر شتران نهاده از آن منزل برفتند و چون از آنجا دور شدند پیرزنی که بکمك عصا راه میرفت از تپهء ریگی نمودار شد و گفت : « چرا به رحیمه دختر یتیم که دیشب پیش شما آمد چیزی ندادید ؟ » گفتند : « تو کیستی ؟ » گفت : « من ام العوامم ، و سالهاست بیوه شده ام . بخدای بندگان قسم که پراکندهء دیارها خواهید شد . » آنگاه عصای خود را به زمین کوفت و شنها را بهم زد و گفت : « بازگشتشان طولانی و مرکبهایشان فراری شود » . ناگهان شتران بهیجان آمدند ، گویی بر هر شتری شیطانی سوار بود ، و ما حریفشان نشدیم تا بدره ها پراکنده شدند و از آخر روز تا روز بعد همه را به زحمت جمع آوردیم و بخواباندیم که آمادهء حرکت شویم . باز همان پیرزن نمودار شد و با عصا چنان کرد که اول کرده بود و همان سخن گفت که چرا به رحیمه دخترك یتیم که دیشب پیش شما آمد چیزی ندادید ، بازگشتشان طولانی و مرکبهایشان فراری شود . و باز شتران پراکنده شدند و اختیار آن از دست ما در رفت و از آخر روز تا روز بعد به زحمت فراهمشان کردیم و بخواباندیم که آمادهء حرکت شویم . باز پیرزن نمودار شد و چنان کرد که بار اول و دوم کرده بود و شتران پراکنده شدند . شبی ماهتاب بود و ما از مرکوبان خویش نومید شده بودیم و به امیة بن ابی صلت گفتیم : « آن چیزها که دربارهء خود میگفتی چه شد ؟ » و او بجانب تپه ای که پیرزن از آن نمودار میشد روان شد و از آن سوی تپه فرود آمد ، آنگاه به تپهء دیگر بر شد و فرود آمد و به کلیسایی رسید که قندیلها داشت و مردی که سر و ریش سپید

داشت آنجا نشسته بود . امیه گوید : وقتی بنزدیك او رسیدم سر برداشت و گفت . « تو هم شیطانی داری ؟ » گفتم آری ، گفت : « رفیقت از کجا به تو ظاهر میشود ؟ » گفتم : « از گوش چپم . » گفت : « چه لباسی را به تو سفارش میکند ؟ » گفتم : « لباس سیاه . » گفت : « این کار جن است ، نزدیك بودی ، اما نتوانستی ، کسی که این کار به دو رسد از گوش راستش با او سخن کنند و پوشش سفید را بیشتر دوست دارد . چرا اینجا آمدی ؟ » قصهء پیرزن را به دو گفتم . گفت : « راست میگویی و او دروغگوست ، این یك زن یهودیست که سالها پیش شوهرش مرده است و چنین خواهد کرد تا اگر تواند شما را هلاك کند . امیه گفت :

« چاره چیست ؟ » گفت : « شتران خویش را فراهم کنید و چون بیاید که رفتار خود را تکرار کند به دو بگویید : هفت بار از بالا و هفت بار از زیر باسمك اللهم ، که دیگر زیان بشما نتواند رسانید » . امیه پیش کسان خود بازگشت و آنچه را شنیده بود با آنها بگفت و چون پیرزن بیامد و چنان کرد که میکرده بود گفتند : هفت بار از بالا و هفت بار از زیر باسمك اللهم و زیانشان نرسید . چون پیرزن دید که شتران حرکت نکردند گفت : « فهمیدم این کار کیست بالایش سپید و پائینش سیاه شود » و ما به راه افتادیم وقتی صبح شد امیه را دیدم که چهره و گردن و سینه اش پیس بود و پائین تنش سیاه شده بود و چون به مکه آمدند این قصه بگفتند .

امیه نخستین کس بود که « باسمك اللهم » نوشت ، تا خدا عز و جل اسلام را بیاورد و این کلمه برداشته شد و « بسم الله الرحمن الرحیم » نوشتند و او را جز این حکایتهاست که با سرگذشت وی در اخبار الزمان و دیگر کتابهای سابق خود آورده ایم .

و هم از فرتیان ورقة بن نوفل بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود که بنسب درست پسر عم خدیجه دختر خویلد همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود . وی کتب سلف خوانده و علم آموخته بود و از بت پرستی بیزار بود و دربارهء پیمبر صلی الله علیه و سلم خدیجه را بشارت داد که او پیمبر این امت است و آزار بیند و تکذیب شنود . و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید ، گفت : « برادرزادهء من ! بر کار خویش استوار باش

بخـدایی که جان ورقه به کف اوست تو پیمبر این امتی که آزارت کننـد تو تکذیب شوی و برونت کنند و بجنگت کشانند ، اگر آن روز بودم خدا را چنان که داند یاری خواهم کرد » . دربارهء او خلاف کرده اند ، بعضـی پنداشـته اند که نصـرانی بمرد و ظهور پیمبر صلی الله علیه و سلم را در نیافت و بدین وی ره نبرد . بعضی دیگر گفته اند وی مسلمان مرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم را مدح کرد و گفت : « میبخشد و در میگـذرد و بـدی را سـزا نمیدهد و هنگام ناسـزا و خشم غیظ را فرو میبرد . » و هم از فترتیان عداس غلام عتبة بن ربیعه بود . وی از مردم نینوی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم را به طایف هنگامی که برای دعوت طایفیان بسوی خدا عز و جل رفته بود دیدار کرد و با پیمبر صلی الله علیه و سـلم در باغ حکایتی داشت و در جنگ بدر بر دین مسـیح کشـته شد . وی از جمله کسانی بود که ظهور پیمبر صلی الله علیه و سلم را بشارت میداد . و هم از آنها ابو قیس صـرمة بن ابی انس بود که از انصار و از بنی نجار بود ، وی راهب شد و پشـمینه پوشید و از بت پرستی کنـاره گرفت و بخانه ای نشـست و آن را عبادتگاه خویش کرد که حائض و جنب بـدان در نیایـد . میگفت : « من خـدای ابراهیم را پرسـتش میکنم . » و چون پیمبر صـلی الله علیه و سـلم به مدینه آمد مسـلمان شد و اسـلامش نکو شد و آیهء سحر که گوید : « بخورید و بنوشـید تا رشتهء سپید از رشتهء سیاه سحرگاه بر شما نمودار شود » دربارهء وی آمد و هم او بود که دربارهء پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته بود :

« ده و چند سال در مکه میان قریش بسر برد مگر دوست موافقی بیابد » .

هم از فترتیـان ابو عـامر اوسـی بود که نـامش عبـد عمرو بن صـیفی بن نعمان بود و از بنی عمرو بن عوف از قبیلهء اوس بود و همو پـدر ابو حنظله غسـیل الملائکه بود وی مردی شـریف بود که در جاهلیت راهب شد و پشـمینه پوشید و چون پیمبر صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد با او حکایتی دراز داشت و با پنجاه غلام از مدینه برفت و در شام نصرانی بمرد .

و هم از آنها عبد الله بن جحش اسدی بود که از بنی اسد بن خزیمه بود و ام – حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب را پیش از آنکه زن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شود بزنی داشت . وی کتب سلف خوانده و بنصرانیت متمایل شده بود و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد همراه مسلمانان دیگر با زن خود ام حبیبه دختر ابو سفیان بن حرب بسرزمین حبشه مهاجرت کرد و در آنجا از اسلام بگشت و نصرانی شد و هم در حبشه بمرد . وی به مسلمانان میگفت « فقحنا و صأصأتم » یعنی ما چشم گشودیم و شما همچنان میکوشید که چشم بگشایید و این مثال بود ، زیرا توله سگ که پس از تولد چشم بگشاید گویند فقح و آن دم که خواهد چشم گشاید و هنوز نگشوده باشد گویند صأصأ . چون عبد الله بن جحش بمرد پیمبر صلی الله علیه و سلم ام حبیبه دختر ابو سفیان را بزنی گرفت ، نجاشی او را بزنی پیمبر داد و از جانب وی چهار صد دینار مهر او کرد .

هم از فترتیان بحیرای راهب بود که مؤمن بود و دین مسیح بن مریم عیسی علیه السلام داشت . نام بحیرا بنزد نصاری جرجس است . وی از عبد القیس بود و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در دوازده سالگی با عموی خود ابو طالب به تجارت سوی شام رفت و ابو بکر و بلال نیز با ایشان بودند بر بحیرا گذشتند که در صومعه ای بود و پیمبر را به وصف و نشانه ها که در کتاب خود دیده بود بشناخت و ابر را دید که هر جا مینشیند بر او سایه میکند و آنها را فرود آورد و عزیز داشت و غذایی آماده کرد و از صومعه فرود آمد و نقش خاتم نبوت را میان دو بازوی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدید و دست بر محل آن نهاد و به پیمبر صلی الله علیه و سلم ایمان آورد و ابو بکر و بلال را از حکایت و سرنوشت آیندهء وی آگاه کرد و از ابو طالب خواست که وی را از همین جا باز گرداند و آنها را از اهل کتاب بر پیمبر بیم داد و این مطلب را با ابو طالب بگفت که او را باز گردانید و چون از این سفر بازگشت قصهء وی با خدیجه آغاز شد که خدا دلایل نبوت وی را به خدیجه نمودار

کرده بود و او از رویدادهای راه خبر یافته بود .

مسعودی گوید : این مختصر از ابتدای خلقت تا کنون است و در این جمله جز آنچه شرایع آورده و کتابهای سلف گفته اند و پیمبران علیهم الصلاة و السلام بیان کرده اند نیاوردیم .

اکنون که مختصری از ذکر ملوك اسرائیلی را چنان که در کتب اهل شریعت دیده ایم ، و خدا بهتر داند ، بیاوردیم ، آغاز ممالك هند و شمه ای از عقاید هندوان و پس از آن ممالك دیگر را یاد میکنیم . 90

ذکر شمه ای از اخبار هند و عقاید هندوان و آغاز ممالك و ملوك آن دیار

گروهی از اهل علم و نظر و بحث که در ملاحظهء امور و آغاز این جهان بنهایت رسیده اند گویند جماعتی که بروزگاران قدیم و پارسایی و حکمت داشتند هندوان بودند زیرا وقتی نسلها بوجود آمد و جماعتها نمودار شد هندوان خواستند مملکتی داشته باشند و بر مرکز ملك چیره شوند که ریاست خاص ایشان شود ، بزرگانشان گفتند ما اهل تقدم بوده ایم و سرانجام از آن ماست و آخر و اول و نهایت خاص ماست و پدر از ما ، در جهان نفوذ کرد و نباید بگذاریم کسی بخلاف ما رود و دشمنی ما کند یا بما اعتنا نکند و گر نه بر او تازیم و از میانش برداریم تا به اطاعت ما باز آید ، و بر این هم سخن شدند و شاهی برای خود انتخاب کردند که برهمن اکبر و ملك اعظم و پیشوای مقدم هند بود و بدوران وی حکمت آشکار شد و علما پیشی گرفتند و آهن از معدن استخراج کردند و هم در ایام او شمشیر و خنجر و بسیاری اقسام اسلحه ساخته شد . وی معبدها به پا کرد و بجواهر براق نور – افشان بیاراست و افلاك و دوازده برج و ستارگان را در آنجا تصویر کرد و کیفیت جهان را بتصویر وانمود و هم بتصویر ، اثر ستارگان را در جهان و در کار تولید موجودات حیوانی از ناطق و غیر ناطق بیان کرد و حال مدبر اعظم را که خورشید است نمودار کرد و در کتاب خویش بر همان همهء این چیزها را بیاورد و فهم آن را بعقول عوام نزدیك کرد و ادراك مطالب عالیتر را در خاطر خواص

نفوذ داد و از مبـدأ اول که بجود خویش سایر موجودات را وجود بخشـیده سـخن آورد و هنـدوان مطیع او شدند و دیارش آباد شد و ترتیب امور جهـان را به آنهـا نشـان داد و حکیمـان را فراهم آورد . بروزگـار وی کتاب سـند هنـد را که بمعنی دهر الـدهور است بوجود آوردنـد و کتابهای دیگر مانند ارجبهد و مجسـطی از آن آمد و از ارجبهد کتاب ارکند و از مجسـطی کتاب بطلیموس آمد . سپس از آن زیجها فراهم کردند و نه رقم را که شامل حساب هندی است بوجود آوردند و او نخستین کس بود که از اوج خورشـید سـخن آورد و گفت که در هر برج سه هزار سال بسـر میکنـد و فلك را به سـی و ششـهزار سال بسـر میبرد . به اعتقاد برهمن اوج خورشـید در برج ثور است و چون ببرجهای جنوبی منتقـل شود معموره نیز انتقـال یابـد و آبادیها ویران و ویرانه ها آباد شود و شـمال ، جنوب و جنوب شـمال گردد و هم او در بیت – الـذهب حساب دور اول و تاریخ قدیم را که هندوان اساس تاریخ اول را بر آن نهاده اند و پیدایش آن در هند بوده است ، نه در ممالك دیگر ، مرتب کرد . هنـدوان را دربارهء مبدأ گفتگوی طولانی است که از نقل آن میگذریم که این کتاب خبر است نه کتاب بحث و نظر ، و شـمه ای از آن را در کتـاب اوسـط آورده ایم . بعضـی هنـدوان گوینـد که از آغاز جهان تا هفتاد هزار سال یك هازروان است و چون جهان این مدت را بسر برد گیتی دور از سر گیرد و نژاد آشکار شود و بهایم برون شود و آب بجوشد و حیوان بجنبد و علف بروید و نسیم هوا را بشکافد . ولی بیشتر هندوان کرةها قائلند که بر اساس دوره هاست که نیروهای متلاشی و موجود بالقوه که مؤثر و مشخص است آغاز میشود و برای این کار مدتی معین کرده اند ، دور عظمی و حادثهء کبری را عمر جهان نامیده اند و فاصلهء میان آغاز و انجام را سی و ششهزار سال ضرب در دوازده هزار سال قرار داده اند . به اعتقاد آنها این یك هازروان است که ضابط نیروی اشیاء و مدبر چیزها است ، و دوره ها همه معانی را که در آن مکنون است قبض و بسط میدهد . در آغاز کرة عمرها

دراز است که دایره ها گشاده است و نیروها مجال کافی دارند و در آخر کرة عمرها کوتاه است که دایره ها تنگ است و کدورتهای عمرگسل فراوان است زیرا در آغـاز کرة نیرو و صـفای اجسـام آزاد میشود و ظهور میکنـد و صـفا بر کـدورت غلبه دارد و صافی از ثقل بیشتر است و عمرها باقتضای صفای مزاج و تکامل نیروهایی که عناصر را بترکیب کاینات فسادپذیر متغیر فانی و وامیدارد دراز میشود . در آخر کرة اعظم و انتهـای دور اکبر صورتها مشوش و نفوس ضـعیف و مزاجها مختلط میشود و نیروها متناقض و قوای نگهبان بی اثر میشونـد و عناصـر در دایره ها بخلاف و مزاحمت همدیگر میروند و کسان این دوران ها بکمال عمر نمیرسند .

هندوان را در بارهء مبادی اول و تقسـیم دوره ها و هازروانها دلایل و برهانهاست و دربارهء نفوس و پیوسـتگی آن بعوالم بالا و کیفیت نزول از بالا به پائین و دیگر مطالبی که برهمن در آغاز روزگار مرتب کرده رمزها و رازها دارند . پادشاهی برهمن سیصد و شصت سال بود .

فرزندان وی تا کنون عنوان برهمن دارند و هندوان تعظیم ایشان میکنند و عالیترین و شـریفترین طبقهء هندوانند و حیوانی نخورند و مردان و زنان برهمن نخهای زرد ، چون حمایل شمشیر به گردن آویزند تا از دیگر هندوان مشخص باشند .

بروزگار قـدیم در پادشاهی برهمن هفت تن از حکمای سـر شـناس هنـد در بیت الذهب فراهم شدند و گفتند : « بنشـینید تا مناظره کنیم و ببینیم قضـیهء جهان چه بوده و راز آن چیست ؟ از کجا آمده ایم و بکجا میرویم ؟ آیا آمدن ما از عدم بوجود حکمتی بوده است یا بلاهتی ؟ و آیا خالق ما که پیکرمان را پدیـد آورده با خلق ما جلب منفعتی کرده ؟ و یا با فنای ما از این جهان دفع ضـرری از خود میکنـد ؟ آیا او نیز چون ما دستخوش حاجت و نقص است یا او از هر جهت بی نیاز است ؟ پس چرا ما را پس از وجود و رنجها و لذتهایمان فنا میکند ؟ »

حکیمی که از آن جمله مورد نظر بود گفت : « آیـا کسـی از مردم اشـیاء موجود را که از حقیقت ادراك نهـان است ، ادراك کرده و به نـتیجه رسـیده و یقین حاصل کرده است ؟ » حکیم دوم گفت : « اگر حکمت باری عز و جل در یکی از عقول محـدود میشـد حکمت وی ناقص بود و هـدف آن نا مفهوم میماند و مانع ادراك توانست شد » . حکیم سوم گفت : « پیش از آنکه بشـناخت اشـیاء دیگر بپردازیم میبایست از معرفت نفس خویش که از همه چیزها بما نزدیك تراست و ما وابستهء اوییم و او روا بستهء ماست آغاز کنیم » . حکیم چهارم گفت : « چه وضع بدی دارد کسـی که محتاج شناخت خویشتن است » . حکیم پنجم گفت : « بدین جهت میباید با دانشورانی که مایهء حکمت دارند ارتباط داشت » . حکیم شـشم گفت : « مردی که خواهان سـعادت است نبایـد از این نکته غفلت کنـد » . حکیم هفتم گفت : « من نمی فهمم چه میگویید جز اینکه مرا باجبار به این جهان آورده اند و با حیرت بسر میبرم و نه بدلخواه از آن برونم میبرند » .

هنـدوان سـلف و خلف دربارهء نظریات این هفت حکیم فرقه ها شدنـد و هر فرقه بیکی از ایشان اقتـدا کرد و بمـذهب وی بود . سـپس از مذهبهایشان رشته ها پدید آمد و در عقاید خویش خلاف کردند و فرقه ها که بشمار آمده به هفتاد رسیده است .

مسـعودی گویـد : ابو القـاسم بلخی در کتاب « عیون المسائل و الجوابات » و هم حسن ابن موسـی نوبختی در کتاب موسوم به « الآراء و الدیانات » ، مذاهب و عقاید هند را با علت آنکه خویشـتن را به آتش میسوزانند و تن خویش را باقسام شـکنجه پاره میکنند یاد کرده اند اما از آنچه ما آوردیم سخن نگفته و به این مرحله توجه نکرده اند .

دربارهء برهمن خلاف است ، بعضـی پنداشـته انـد که وی آدم علیه السـلام بود که پیمبر خدای عز و جل سوی هندوان بود و بعضـی دیگر چنان که ما نیز گفتیم بر آنند که وی پادشاهی بود ، و این مشهورتر است . چون برهمن بمرد مردم هند سخت

فغان کردنـد و بصـدد آمدنـد بزرگترین فرزنـد وی را بشاهی بردارند و جانشـین برهمن که وصـیت به دو کرده بود فرزندش باهبود بود که بر روش پـدر حکومت کرد و در کـار مردم نگریست و بنـای معبـدها را بیفزود و حکیمان را تقرب داد و حرمت نهاد و تشویق کرد تا مردم را حکمت آموزند و بطلب حکمتشان فرستاد و مدت شاهیش یکصد سال بود .

در ایام وی نرد را بساختنـد و بازی آن معمول شد و آن را نمونهء کار دنیا کردند که توفیق بهوشـمندی و زرنگی نیست و روزی را به زبردستی نتوان یافت .

گویند نخستین کس که نرد بساخت و بازی کرد اردشـیر بن بابك بود و بدین وسیله کار جهان را وا نمود که چگونه در تغییر است و جهانیان را بازیچهء خویش دارد و خانه های نرد را بشـمار ماهها دوازده کرد و مهره ها را بتعـداد ایام ماه کرد و مهره ها را نمودار تقـدیر کرد که مردم دنیا را بازیچه دارد و کسـی که نرد بازی میکند با مساعدت تقدیر در کار بازی بمراد تواند رسید و هوشمند باریك بین بی مساعدت تقدیر در کار جهان حتی همسنگ ابلهان نتواند شد که روزی و توفیق را در این دنیا جز بکمك بخت نمیتوان به کف آورد .

پس از بـاهبود ، زامان بشاهی رسـید و مـدت شاهیش یکصـد و پنجاه سال بود و با شاهان ایران و ملوك چین حکایتها و پیکارها داشت که نخبهء آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

پس از او فور شاه شد و هم او بود که در جنگ تن بتن با اسکندر کشته شد و مدت شاهیش یکصد و چهل سال بود .

پس از او دبشـلیم بشاهی رسـید ، وی مؤلف کتاب کلیله و دمنه است که آن را به ابن مقفع منسوب داشـته اند . سهل بن هارون دبیر ، برای امیر المؤمنین مأمون کتابی بعنوان ثعله و عفره فراهم آورده و ابواب و امثال کلیله را تتبع کرده که از آن منظم تر است . مدت شاهی دبشلیم یکصد و بیست سال بود و جز این نیز

گفته اند .

پس از او بلهیت بشاهی رسـید و شـطرنج بروزگار وی ساخته شد که بازی نرد را بی اعتبار کرد و توفیق هوشـمند و بلیه نادان را نمودار کرد . بلهیت حسـاب شـطرنج را سامان داد و کتابی در این زمینه برای هنـدوان مرتب کرد که بنام روش جنکا معروف و متـداول است و هم او با حکیمـان خویش شـطرنج بـازی کرد و مهره ها را به شـکل مجسـمه های انسان و حیوانات دیگر کرد و آنها را مرتبه ها کرد و شاه را نمودار مدبر و رئیس نهاد و همچنین مهره های دیگر را ، و آن را نمونهء پیکره های علوی و اجسام سماوی یعنی هفت ستاره و دوازده برج کرد و هر نوع مهره را بستاره ای اختصاص داد و آن را نمونهء کار مملکت کرد که اگر دشمنی رخ نمود و در جنگ خدعه ای کرد بنگرند که زود یا دیر چه باید کرد و هندوان را در بازی شطرنج را زیست که در ارقام مضروب آن نهاده اند و بوسیلهء آن براز افلاك و سر انجام علت اولی رسند . عدد مضروب خانه های شطرنج هیجده هزار هزار هزار هزار هزار هزار و چهار صد هزار و چهل و شش هزار هزار هزار هزار و هفتصد و چهل هزار هزار هزار و هفتاد و سه هزار هزار هزار و هفتصـد هزار هزار و هفتهزار هزار و پانصد هزار و پنجاه و یك هزار و ششـصد و پـانزده میشود و شـش هزار مکرر اول و پنـج هزار مکرر دوم و چهـار هزار مکرر سوم و سه هزار مکرر چهارم و دو هزار مکرر پنجم و هزار ششم بنزد آنهـا معنی خـاص دارد که در بحث دورانهـا و روزگارهـا و اثر عوامـل علـوی در این جهـان که نـتیجهء ارتبـاط نفوس انسـانی با ستارگانست از آن یاد میکننـد . مردم یونان و روم و اقوام دیگر را دربارهء شـطرنج گفتگوهاست و طرق بازی خاص دارند که شـطرنجیان در کتابهای خویش آورده اند و صولی و عدلی پیش قدم آنهایند که بدوران ما بازی شطرنج بایشان ختم شده است .

دوران شاهی بلهیت در هند هشتاد سال بود و در بعضی کتابها هست که وی

یکصـد و بیست سال شاه بود . پس از وی کورش شاه شـد و برای هندوان باقتضای وقت و احتیاجات مردم عقاید تازه پدید آورد و مذاهب سلف را رها کرد . سند باد در مملکت او و بعصر او بود که کتاب هفت وزیر و معلم و غلام و زن پادشاه را برای وی تنظیم کرد که بنام سند بـاد معروف شـد . و هم در خزانهء این پادشـاه کتـاب اعظم در شـناخت بیماریها و داروها و علاجها تنظیم شـد و تصویر گیاهان را در آن کشیدند . مدت پادشاهی وی یکصد و بیست سال بود .

وقتی این پادشاه بمرد عقایـد هنـدوان مختلف شد و فرقه ها پدید آمد و طبقه ها جدا شد و هر رئیسـی بناحیه ای دست انداخت . سـرزمین سند شاهی داشت و سرزمین قنوج شاه دیگر داشت ، پادشاهی نیز بسرزمین کشمیر حکومت یافت و به شهر مانکیر که ناحیه ای معتبر بود پادشاهی بود که بلهری نام یافت و این نخستین پادشاه بود که نامش بلهری شـد و همین نام را بپادشاهان خلف او دادنـد ، و تاکنون که سال سیصد و سی و دوم است این رسم بر قرار است .

هندوسـتان به دریا و خشـکی و کوه بسیار وسیع است و ملك هند به ملك زایج قلمرو مهراج پادشاه جزایر پیوسته است و این مملکت میان هند و چین فاصـله است و آن را به هند اضافه کنند . هندوسـتان از ناحیهء کوهستان بسرزمین خراسان پیوسته است و ناحیهء سند بسرزمین تبت متصل است و میان این کشورها خلافها و جنگهاست و زبانهاشان مختلف و عقایـدشان گونه گون است و بیشترشان چنان که از پیش گفتیم معتقد بتناسخ و انتقال ارواحند . و هندوان بعقل و سـیاست و حکمت و رنگ و صـفت و صحت مزاج و صفای خاطر و دقت نظر از سیاهان زنگ و دمادم و طوایف دیگر ممتازند .

جالینوس برای سـیاه پوست ده خاصیت شمرده که در او هست و در مردم دیگر نیست : موی مجعد و ابروی کم پشت و سوراخ بینی گشاد و لبهای کلفت و دندان تیز و پوست بد بو و حدقهء سیاه و دست و پای ترك دار و درازی ذکر و

فزونی طرب . جالینوس گوید طربناکی سیاه پوست از آنجاست که مخش معیوب است و به همین جهت عقلش خلل دارد .

هم جـالینوس دربارهء طرب سـیاهان و اینکه خوشـحالی بر ایشان غلبه دارد و امتیاز زنگان از سـیاهان دیگر بطربناکی مطالبی آورده که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم .

یعقوب بن اسحاق کندی در یکی از رسائل خود دربارهء تأثیر موجودات علوی و اجسام سماوی در این جهان گوید : همهء چیزهایی را که خـدای تعالی آفریده بعضـی را علت بعضـی دیگر کرده ، علت در معلول خود به حکم علیت اثر میکند اما معلول در علت فاعلی خود اثر نمیکنـد نفس علت فلـك است نه معلول آن و فلك در آن اثری نـدارد ولی طبع نفس چنان است که اگر چیزی را نیابـد تابع مزاج تن میشود چنان که در زنگی هست که جای او گرم است و موجودات فلکی در آن اثر کرده و رطوبت را بقسـمت بالای او جـذب کرده و دیده اش را سپیـد و لبش را کلفت و بینیش را پهن و بزرگ و سـرش را بسـبب حـدت رطوبتها به بالای بـدن ، قطور کرده بـدین جهت مزاج دماغش از اعتدال بگشته که عمل نفس در آن کاملًا آشکار نتواند شد و ادراك وی تباه شده و اعمال عقلانی از او برون شده ، و کسان از متقدم و متأخر دربارهء علت تکوین سـیاهان و محلهای ایشان نسـبت بفلك و اینکه کدام یك از هفت سـیاره یعنی دو نیر و پنج دیگر عهده دار کار ایشان بوده و بابداع ایشان پرداخته و در تنهایشان اثر کرده سخن آورده اند ولی این کتاب ما خاص این معنی نیست که آنچه را در این باب گفته اند ضمن آن بیـاریم امـا همهء آنچه را در این باره گفته انـد با دلایلی که آورده انـد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و سـخن منجمان متقـدم و متأخر را که کار ایشان را به زحل نسبت داده اند یاد کرده ایم .

یکی از شاعران منجم و علمای نجوم از متأخران اسلام آنچه را گفتیم در شعر خویش آورده گوید :

« پیر ستارگان زحل آسمانی است که پیری بزرگ و شاهی نیرومند است ، طبع آن سودایی و سرد است و تیرگی آن جان را سیاه کند ، و در زنگان و بردگان و سرب و آهن اثر میکند » .

طاوس یمانی همدم عبد الله بن عباس از ذبیحهء زنگی نمیخورد و میگفت خلقت زنگی معیوب است . شـنیدم که ابو العباس الراضی بالله پسـر المقتدر بالله از دست سیاه چیزی نمیگرفت ، میگفت : « این بنده ایست که خلقتش معیوب است » . معلوم نیست از عقیدهء طاوس تقلید میکرد یا پیرو رای و طریقت دیگر بود . عمرو بن بحر جاحظ نیز در مفاخره و مناظرهء سیاهان با سپید پوستان کتابی تألیف کرده است .

هندوان کسـی را بشاهی بر نمیدارند مگر چهل سال تمام داشـته باشد و ملوك هند جز در اوقات معین بر عامه نمودار نمیشوند و ظهورشان فقط برای رسـیدگی به کار رعیت است که به نظر ایشان نگریستن عوام در پادشاهان خلاف ابهت و مایهء وهن ایشان است . به نظر هندوان ریاست با انتخاب مردم لایق دوام میبابد که در مراتب سیاست هر کار را بجای خویش آرند .

مسـعودی گوید : بدیار سـرندیب که از جزایر دریا است دیده ام که وقتی پادشاهی بمیرد او را بر عرابهء کوتاهی نهند که نزدیك زمین باشد و چرخهای کوچك دارد که خاص همین کار ساخته اند . در آن حال موهایش به زمین کشیده شود و زنی جاروب بدست خاك بر سر او ریزد و بانگ زند : « ای مردم این پادشاه سابقتان است که بر شما پادشاهی داشت و حکمش روان بود و اکنون به این حال افتاده است که میبینید ، از دنیا رفته و فرشـتهء مرگ جانش را گرفته . شاه شاهان و زندهء جاوید کسی است که هرگز نمیرد ، از بعد پادشاه خود دل به دنیا مبندید » . و سـخنانی در این معنی مبنی بر ترس و بی رغبتی دنیا بگویـد و جنازهء شاه را در همهء خیابانهای شـهر بگردانـد سـپس آن را به چهار پاره کنند و صندل و کافور و دیگر اقسام بوهای خوش

آماده کرده باشند و جنازه را به آتش بسوزانند و خاکستر را بباد دهند . غالب هندوان با ملوك و بزرگان خویش بدلایلی که دارند چنین کنند و همین رسم را به کار برند . پادشاهی خاص یك خاندان است و به دیگران نمیرسد و خاندان وزیران و قاضیان و دیگر اهل منصب نیز چنین است و تغییر نمیپذیرد .

هندوان شرابخواری را ممنوع داشته اند و شرابخوار را آزار کنند ، نه باقتضای دین بل از این جهت که نمیخواهند عقل خویش را به چیزی آشفته کنند 99 100 و از آن حال که هست بگردانند . اگر معلوم شود که شاهی شراب نوشیده ، مستحق خلع باشد که با مستی تدبیر و سیاست نتواند کرد . گاه باشد که به سماع و ملاهی پردازند ، آلات طرب گونه گون دارند که در کسان از خنده تا گریه اثرهای مختلف دارد . گاه باشد که کنیزکان را شراب دهند تا طرب کنند و مردان از طرب ایشان طربناك شوند .

هندوان در سیاست نظریات فراوان دارند که بسیاری از آن و اخبار و – سرگذشتشان را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب نیز شمه ای میآوریم .

از جمله حکایتهای ظریف ملوك هند و سرگذشتهای شگفت آنها که در آغاز روزگار میان ایشان گذشته مربوط بیکی از شاهان قمار هند است که عود قماری از آن مملکت و سرزمین آرند و منسوب بدانجاست و این دیار از جزایر دریا نیست بلکه ساحل دریا و کوهستان است و مردانش بشمار از بیشتر ممالك هند فزونتر است و دهان مردم آنجا از بیشتر هندوان خوشبو تر است که آنها نیز چون اهل ملت اسلام مسواك به کار میبرند و هم از جمله هندوان آنها زنا را حرام دانند و از بسیاری خبائث دوری کنند و از نبیذها بپرهیزند ، اگر چه در این کار بخصوص همانند عوام هندوان هستند ، و بیشتر آنها پیادگانند زیرا در دیار آنها کوهستان و دره فراوان و بیابان و دشت کمتر است . این سرزمین قمار رو به روی کشور مهراج پادشاه جزایر

زابج و کله و سرندیب و غیره است .

گویند بروزگار قدیم جوانی سبکسر عهده دار پادشاهی قمار شد روزی در قصر خود بر تخت پادشاهی جای داشت . قصر وی بر رودی بزرگ مشرف بود که چون دجله و فرات آب شیرین داشت و از قصر تا دریا یك روز راه بود ، وزیر نیز بحضور وی بود و او ضمن سخن از مملکت مهراج و وسعت آبادی آن و جزایری که در تصرف اوست با وزیر گفت : « هوسی در دل دارم که دوست دارم به آن برسم » . وزیر که مردی خیر خواه بود و سبکسری او را میدانست گفت : « ای پادشاه آن چیست ؟ » گفت دوست دارم سر مهراج پادشاه زابج را در طشتی پیش روی خود ببینم » . وزیر بدانست که این اندیشه را حسد در حال وی سر داده و بخاطر او گذرانیده است و گفت :

« ای پادشاه گمان نداشتم شاه چنین اندیشه ای بدل بگذراند که از روزگار قدیم تا کنون میان ما و این قوم زد و خوردی نبوده و از آنها بدی ندیده ایم که آنها در جزایر دور دست بسر میبرند و مجاور سرزمین ما نیستند و در ملك ما طمع ندارند و ما بین مملکت قمار و مملکت مهراج به دریا ده تا بیست روز راه است » . سپس وزیر به دو گفت : « سزاوار نیست که شاه کسی را از این مطلع کند و در این زمینه سخنی گوید » .

شاه خشمگین شد و سخن خیر خواه را نشنید و این سخن را با سرداران و بزرگان دربار خویش بگفت و زبان به زبان رفت تا شایع شد و به مهراج رسید که مردی مدبر و کار آزموده بود و بسن کهولت رسیده بود . وی وزیر خود را بخواست و آنچه را شنیده بود به دو خبر داد و گفت : « با آنچه از این نادان شیوع یافته و این آرزو که از روی جوانی و غروری از گفتهء او انتشار یافته روا نیست دست از او بداریم که این کار ملك را زیان رساند و موهون کند » . بگفت تا آنچه را در میانه رفته است مکتوم دارد و هزار کشتی آماده کند و برای هر کشتی از مرد و سلاح آنچه باید فراهم آرد ، و چنان وا نمود که میخواهد در جزایر مملکت خود گردش کند و به شاهانی که در این جزایر بودند و اطاعت او میکردند نوشت که عزم دیدار ایشان و گردش جزایر

دارد تا قضیه شایع شد و شاه هر جزیره آنچه شایستهء مهراج بود آماده کرد . وقتی کارها سامان گرفت و همه چیز منظم شد بکشتی نشست و با سپاه بکشور قمار رفت و بر دره ای که بپایتخت قمار میرسید هجوم برد و مردان آنجا را از پیش برداشت و سرداران آن را غافلگیر کرد و پایتخت را بگرفت و مردان خویش را فراهم آورد و بگفت تا ندای امان دهنند و بر تخت پادشاه قمار نشست که او را اسیر گفته بود و بگفت تا او را بیاوردند ، وزیر او را نیز بیاوردند . بشاه گفت : « چرا آرزویی کردی که قدرت آن نداشتی و اگر بدان میرسیدی بهره ای از آن نمیگرفتی و موجبی برای آن نبود ؟ » وی جوابی نداشت . مهراج به دو گفت : « اگر با این آرزو که میخواستی سر مرا در طشت مقابل خود ببینی ، آرزوی تسلط و تاخت و تاز در سرزمین مرا کرده بودی ، دربارهء تو چنان میکردم ولی آرزوی معینی کردی که با تو همان میکنم و بی آنکه در دیار تو به چیزی دست بزنم بدیار خودم باز میگردم تا برای پسینیان تو عبرت شود و هیچکس از حد قسمت خود تجاوز نکند و عافیت را غنیمت شمارد » . آنگاه گردن او را بزد و رو بوزیر او کرد و گفت : « پاداش خیر بینی که وزیر خوبی بودی . من دانسته ام که تو با رفیق خود رای درست را گفتی ، اگر پذیرفته بود . اکنون ببین از پس این نادان شایستهء پادشاهی کیست و او را بجای وی برگمار » . و در ساعت سوی دیار خود بازگشت بی آنکه او یا یکی از یارانش به چیزی از دیار قمار دست دراز کند . وقتی به مملکت خود رسید بر تخت شاهی نشست که بر برکهء معروف به برکهء خشت طلایی مشرف بود و طشتی را که سر پادشاه قمار در آن بود پیش رو داشت و سران مملکت را پیش خواند و خبر خویش را با موجبی که وی را به این اقدام وا داشته بود با آنها بگفت . اهل مملکتش برای او دعا کردند و پاداش نکو خواستند ، آنگاه بگفت تا سر را بشستند و بوی خوش زدند و در ظرفی نهاد و پیش پادشاه قمار فرستاد و به دو نوشت : رفتار ما با سلف تو از آنجا بود که مرگ ما را خواسته ، بود و خواستیم امثال او را ادب کنیم ، اکنون که به منظور خود رسیدیم مناسب دیدیم سر او را پیش

تو بـاز فرستیم که نگهداشـتن آن برای ما سودی نـدارد و این ظفر که بر او یافته ایم مایهء فخر ما نیست . ملوك هنـد و چین از قضـیه خبردار شدنـد و مهراج در نظر آنها بزرگ شـد و از آن پس شاهان قمار چون بهنگام صـبح برخیزنـد رو بـدیار زابـج کنند و سـجده برند و مهراج را ببزرگی سـتایند . مسـعودی گویـد معنی برکهء خشت طلایی اینست که قصـر مهراج کنار برکهء کوچکی بود که به خلیج بزرگ زابج اتصال داشت و هنگام مد آب دریا به این خلیج راه مییافت و بهنگام جزر آب شـیرین بدان میریخت . هر روز صـبح پیشکار شاه پیش او میرفت و خشت طلایی که وزن آن برای ما معلوم نیست همراه داشت و آن را در مقابل شاه میان برکه میافکند . هنگام مد آب ، آن خشت و خشتهای دیگر را که با آن فراهم آمـده بود میپوشانیـد و هنگام جزر آب از آن پس میرفت و در آفتاب نمودار میشـد و شاه که در مجلس مشـرف بر آن نشسـته بود آن را میدیـد و حال بدین گونه بود و مادام که شاه زنده بود هر روز خشتی در این برکه میافکند و چیزی از آن بر نمیداشت ، وقتی شاه میمرد ، شاه پس از او همه خشـتها را بیرون میآورد و میشـمرد و ذوب میکرد و بر زن و مرد و اطفال و سـران خدمهء خاندان سلطنت به ترتیب مقام و مقرری هر گروه از آنها پخش میکرد و هر چه بجا میمانـد به محتاجان میداد و شـمار و وزن خشـتها را ثبت میکرد و میگفتند فلان شاه فلان مقدار سال بزیست و فلان مقدار خشت طلا در برکهء سـلطنت از او بجا ماند که پس از مرگش میان اهل مملکت پخش شد و افتخار نصیب کسی بود که دوران ملکش دراز و شمارهء خشتهای طلا در برکه اش بیشتر بود .

اکنون بزرگترین پادشاه هند بلهری فرمانروای شهر ماننکیر است که بیشتر شاهان هند هنگام نماز رو سوی آن کنند و به فرستادگان شهر که بقلمرو ایشان روند درود فرسـتند . بجز مملکت بلهری در هند ممالك بسیار هست ، از آن جمله ملوك کوهستانند که دریا ندارند چون رای ، فرمانروای کشمیر و هم پادشاه طافن و دیگر ملوك هند و بعضی دیگر هم خشکی و هم دریا دارند . از قلمرو بلهری

تا دریا هشتاد فرسنگ سندی است که هر فرسنگ هشت میل است . وی چندان سپاه و فیل دارد که شمار آن نتوان دانست و بیشتر سپاهش پیـاده است به جهت آنکه قلمرو او در کوهسـتان است . از ملوك هنـد ، بؤوره فرمانروای قنوج که دریا نـدارد با بلهری دشـمنی دارد . بؤوره عنوان هر پادشاهی است که بر این کشور حکومت کند و سـپاه او به ترتیب شمال و جنوب و صبا و دبور مرتب است زیرا در هر یك از این جهات پادشاهی با وی بجنگ است .

بعدها شمه ای از اخبار ملوك سند و هند و دیگر ملوك جهان را ضمن گفتگو از دریاها و عجایب و اقوامی که در جزایر و اطراف آن هست با مراتب ملوك و مطالب دیگر در این کتاب بیاوریم و تفصیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و خدا داناتر است . 100

ذکر زمین و دریا و رودها و کوهها و هفت اقلیم و ستارگان وابسته به آن و ترتیب افلاك و مطالب دیگر

حکما زمین را به جهت مشـرق و مغرب و شـمال و جنوب تقسـیم کرده اند و هم آن را به دو قسمت کرده اند : مسکون و نامسکون ، آباد و غیر آبـاد ، و گفته انـد زمین مـدور است و مرکز آن در میـان فلـك است و هوا از همه سو آن را احاطه کرده است و نقطه یا قلهء آن بنزد فلك البروج است و آبادی زمین را از حدود جزایر خالدات که شش جزیرهء آباد در دریای اقیانوس غربی است تا اقصای معمورهء چین گرفته اند و آن را دوازده ساعت یافته اند و چنین معلوم کرده اند که وقتی خورشید در اقصای چین غروب کند بر جزایر آباد مذکور که در بحر اقیانوس غربی است طلوع میکنـد و چون از این جزایر غروب کنـد در اقصـای چین طـالع میشود و این یـك نیمه دور زمین است و طول عمرانی که میگویند از آن وقوف حاصل کرده اند همین است و مقدار آن سیزده هزار و پانصد میل است بمقیاس همان میل که مساحت دایرهء زمین را بر آن نهاده اند ، آنگاه به عرض پرداخته اند و چنین یافته اند که آبادی از خط استوا آغاز و در ناحیهء شمال بجزیرهء تولی که در بریتانیاست و در آنجا حد اکثر طول روز بیست ساعت است ختم میشود ، و گفته اند که مسـیر خط اسـتوا بر زمین از مشرق به مغرب از جزیره ای ما بین هند و حبش است و از نقطهء معروف به قبة الارض میگذرد که ما بین جنوب و شمال در نیمه راه جزایر آباد و اقصای معمورهء چین است و عرض از خط استوا تا جزیرهء تولی قریب شصت

درجه است که یك شـشم دور زمین است و اگر این مقـدار عرض را در مقـدار طول ناحیهء عمران که نصف دایرهء زمین است ضـرب کنیم مقدار عمران در ناحیهء شمال یك نیمه از یك ششم دور زمین میشود .

اما در خصوص اقالیم هفتگانه : اقلیم اول سـرزمین بابل است و خراسان و فارس و اهواز و موصل و سرزمین جبال و برج آن حمل و قوس و ستارهء آن مشتری است .

اقلیم دوم هنـد است و سـند و سودان و برج آن جـدی و سـتارهء آن زحـل است . اقلیم سوم مکه است و مـدینه و یمن و طایف و حجاز و مناطق ما بین آن و برج آن عقرب و سـتارهء آن زهره است که سـتارهء سـعد فلك است . اقلیم چهارم مصـر است و افریقا و بربر و آندلس و مناطق ما بین آن و برج آن جوزا ستارهء آن عطارد است . اقلیم پنجم شام .

است و روم و جزیره و برج آن دلـو و سـتارهء آن قمر است . و اقلیم شـشم ترك است و خزر و دیلم و قلمرو سـقلابیان و برج آن سـرطان و ستارهء آن مریخ است . اقلیم هفتم دیبل است و چین و برج آن میزان و ستارهء آن خورشید است .

حسـین منجم مؤلف « کتاب الزیج فی النجوم » از خالد بن عبد الملك مروزی و دیگران که خورشـید را برای امیر المؤمنین مأمون بدشت سنجار دیار ربیعه رصـد کرده انـد ، گویـد که یك درجه از سـطح زمین شـصت و پنج میل است و طول یك درجه را در سـیصد و شصـت ضرب کرده و دور کرهء زمین را که بر خشـکی و دریا احاطه دارد بیست هزار و یکصـد و شـصت میل بـدست آورده انـد ، آنگاه مقدار دور زمین را در هفت ضرب کرده اند و حاصل آن صد و چهل و یك هزار و دویست و بیست میل شده آن را بر بیست و دو میل تقسیم کرده اند و نتیجهء تقسـیم که قطر زمین است ششـهزار و چهـار صـد و جهـارده و نیم دهم میل شـده است و نصف قطر زمین سه هزار و دویست و هفت میل و شانزده دقیقه و سـی ثانیه است که یك چهارم میل و یك چهارم عشر میل میشود و میل چهار هزار ذراع است بمقیاس ذراعی که امیر المؤمنین مأمون برای اندازه گرفتن پارچه و بنا و تقسیم منازل معین کرد و ذراع بیست و چهار انگشت است .

مسعودی گوید بطلیموس در کتاب معروف جغرافیا وصف زمین و شهرها و کوهها و دریاها و جزیره ها و رودها و چشمه ها و شهرهای مسکون و نقاط آباد را آورده و گفته که بدوران او چهار هزار و پانصد و سی شهر بوده است و همه را شهر به شهر و اقلیم به اقلیم یاد کرده است و در همان کتاب رنگ کوههای جهان را از سرخ و زرد و سبز و غیره آورده و گفته که دویست و چند کوه هست و مقدار کوهها سرخ و زرد و سبز و غیره آورده و گفته که دویست و چند کوه هست و مقدار کوهها و معادن و جواهر آن را یاد کرده و هم این فیلسوف گفته که شمار دریاهای محیط زمین پنج دریاست و جزایر آباد و غیر آباد و مشهور و غیر مشهور آن را بر شمرده و گفته که در بحر حبشی نزدیك یك هزار جزیره بهم پیوسته هست که آن را دبیحات گویند و همه آباد است و از جزیره ای تا جزیرهء دیگر دو یا سه میل یا بیشتر فاصله است ، بجز جزایر دیگر که در این دریا هست و هم بطلیموس در جغرافیا گفته که آغاز دریای مصر از روم است تا دریای مجسمه های مسی ، و همه چشمه های بزرگ که از زمین میجوشد دویست و سی چشمه است و این بجز چشمه های کوچك است ، شمار رودهای بزرگ که پیوسته در هفت اقلیم جاری است دویست و نود رود است و اقلیمها به ترتیبی است که در شمار اقالیم آوردیم و هر اقلیمی نهصد فرسنگ در نهصد فرسنگ وسعت دارد . بعضی دریاها بوجود حیوانات آباد است و بعضی دیگر آباد نیست چون اوقیانوس بحر محیط و در این کتاب شمه ای از تفصیل و وصف دریاها را بیاوریم . همهء این دریاها در کتاب جغرافیا برنگهای گوناگون و اندازه های مختلف تصویر شده ، بعضی به صورت عباست و بعضی به شکل بوق است و بعضی شکل روده و بعضی مدور یا مثلث است ولی نام دریاها را در این کتاب به یونانی نوشته اند که فهم آن میسر نیست . قطر زمین را دو هزار و صد فرسخ گفته (صحیح آن ششهزار و چهار صد فرسخ است) که هر فرسخ شانزده هزار ذراع است . محیط زیرین مدار نجوم که فلك قمر است یکصد و بیست و پنجهزار و ششصد و شصت فرسخ است و قطر فلك از نقطهء رأس الحمل تا نقطهء رأس المیزان

چهل هزار فرسخ بمقیاس فرسخ مذکور است . شمار افلاك نه فلك است فلك اول كه از همه كوچكتر و به زمین نزدیكتر است فلك قمر است ، دوم فلك عطارد است ، سوم فلك زهره است ، چهارم فلك خورشید ، پنجم فلك مریخ ، ششم فلك مشتری ، هفتم فلك زحل ، هشتم فلك ثوابت و نهم فلك بروج است . شكل فلك كروی است و فلكها درون یك دیگر است . فلك البروج را فلك كلی نیز نامند و روز و شب از آن پدید میآید زیرا خورشید و ماه و دیگر ستارگان را در یك شب و روز یك دور از مشرق به مغرب میگرداند و این گردش بر دو قطب ثابت انجام میشود كه یكی رو بشمال دارد كه قطب بنات النعش است و دیگری رو بجنوب دارد كه قطب سهیل است و برجها بجز فلك نیست و جاهایی را به این اسمها نامیده اند تا موضع ستارگان را از فلك كلی توان دانست ، پس بضرورت برجها در ناحیهء دو قطب تنگ و در میان كره وسیع است و خطی كه كرده را از شرق بغرب به دو نیم میكند دایرهء معدل النهار نامیده میشود زیرا وقتی خورشید روی آن قرار گرفت در همه شهرها شب و روز مساوی میشود . عرصهء فلك را از جنوب بشمال عرض و از مشرق به مغرب طول نامند . افلاك مدور است و بجهان احاطه دارد و بر مركز زمین میگردد . زمین در میان افلاك چون نقطهء مركز دایره است . نه فلك هست و نزدیكتر از همه به زمین فلك قمر است و بالای آن فلك عطارد است و بالاتر از آن فلك زهره است آنگاه فلك خورشید است و خورشید در وسط نه فلك است و بالای آن مریخ است و بالاتر از آن مشتری است و بالای آن فلك زحل است و در هر یك از این هفت فلك فقط یك ستاره هست . بالای فلك زحل فلك هشتم است كه برجهای دوازده گانه در آنجاست و همهء ستارگان دیگر نیز در فلك هشتم است . فلك نهم بالاتر و بزرگتر از همه است و فلك اعظم است و به همه افلاك زیرین كه یاد كردیم و به چهار عنصر و همهء مخلوق احاطه دارد و ستاره ندارد و مدار آن از مشرق به مغرب است كه هر روز یك دور كامل میزند و همهء افلاك زیرین كه وصف آن آوردیم با دوران آن دور میزنند . اما هفت فلكی كه یاد كردیم

از مغرب بمشرق میگردد و قدما را دربارهء این مطالب دلایلی هست که ذکر آن بدرازا میکشد . ستارگان مرتب که میبینیم و دیگر ستارگان در فلـك هشـتم است که بر دو قطب بجز دو قطب بفلـك اعظم که از پیش گفتیم همیگردد ، به پنـدار آنهـا دلیـل اینکه حرکت بروج غیر از حرکت افلاکست اینست که حرکت بروج – دوازده گانه متعاقب یك دیگر است و از جای خود منتقل نمیشود و حرکت آن بطلوع و غروب تغییر نمییابد و نیز هر یك از ستارگان هفتگانه حرکتی به غیر از دیگران دارد و حرکات آن مختلف است مثلًا حرکت ستاره ای تندتر است ، یکی بجنوب و دیگری بشمال میرود . تعریف فلك بنزد قدما اینست که فلك نهایت حرکت علوی یا سفلی طبایع است و حد فلك از لحاظ طبایع اینست که فلك شکلی مدور است و شکل دایره از همه اشکال وسیعتر است و به همه شکلهای دیگر احاطه دارد .

مقدار حرکت سـتارگان در افلاك مختلف است ، ماه در هر برج دو روز جا دارد و فلك مقدار حرکت ستارگان در افلاك مختلف است ، ماه در هر برج دو روز جا دارد و فلك را بیك ماه میپیمایـد ، خورشـید در هر برج یك ماه میماند ، عطارد بهر برج پانزده روز مقام دارد ، زهره در هر برج بیست و پنـج روز مقام دارد ، مریـخ در هر برج چهل و پنج روز مقیم است ، مشتری در هر برج یك سال مقیم است و زحل در هر برج سی ماه مقیم است .

بگفتهء بطلیموس مؤلف المجسـطی دور زمین بـا کوههـا و دریاهـا بیست و چهار هزار میل است و قطر یعنی عرض و عمق آن ششـهزار و ششـصد و سـی و شش میل است و این مطلب را از آنجا بدست آورده اند که ارتفاع قطب شمال را در دو شهر که از خط استوا بیك فاصله بوده گرفته اند چون شـهر تدمر که در صـحرای میان عراق و شام است و شهر رقه ، و ارتفاع قطب را در رقه سی و پنج و یك سوم درجه و در تدمر سـی و چهار درجه یافته اند که یك درجه و یك سوم تفاوت داشـته است ، آنگاه فاصـلهء رقه و تدمر را مساحی کرده اند که شـصت و هفت میل بوده ، از این قرار این مقدار از فلك با شصت و هفت میل زمین برابر است و فلك ششصد و شصت درجه است بدلایلی که

گفته انـد و تـذکار آن در اینجا مشـکل است و این تقسـیم به نظر صـحیح است زیرا چنین یافته انـد که فلك به دوازده برج تقسـیم میشود و خورشـید هر برج را به یك ماه طی میکنـد و همه برجها را به سـیصد و شـصت روز میپیماید و فلك مدور است که بر دو محور یا دو قطب میگردد چون دو محور گوی و کاسه که خراط یا نجار میتراشـد . هر که محلش در وسط زمین و نزدیك خط اسـتوا باشد همیشه شب و روز وی مساویست و هر دو محور یعنی قطب شمال و قطب جنوب را میبیند ولی مردم شهرهایی که به طرف شمال متمایل است قطب شمال و بنات نعش را میبینند اما قطب جنوب و سـتارگان نزدیك آن و همچنین ستاره ای را که در خراسان بنام سهیل معروفست نمیبینند و در عراق آن را در همه سـال چنـد روز میبیننـد و اگر چشم شـتر بر آن بیفتـد هلاـك شـود چنـان که مـا گفته ایم و مردم نیز دربـارهء مرگ این حیوان بخصوص گفته انـد ، اما در شـهرهای جنوبی بهمهء ایام سال آن را میتوان دید . فرقه های فلك شـناس و اهل نجوم دربارهء این دو محور که فلك بر آن میگردد خلاف کرده انـد که آیا ساکن است یا متحرك ؟ بیشتر بر این رفته انـد که محورها بیحرکت است و ما گفتار هر دو فرقه را دربارهء این دو محور که آیا از جنس فلك یا غیر فلك است در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

دربارهء شـکل دریاها نیز خلاف است . بیشتر فلاسفهء قدیم هند و حکمای یونان بجز کسانی که بخلاف ایشان پیرو گفتار متشرعان هستند گفته اند که دریا نیز بتبع زمین مدور است و بر این سخن دلایل بسیار آورده اند ، از جمله اینکه اگر به دریا پیش روی زمین با کوهها بتدریج از دیده ات نهان میشود تا به تمام نهان شود و از قلهء کوههای بلند چیزی نبینی و اگر رو بساحل داشـته باشـی کوهها بتدریج عیان میشود و چون نزدیك ساحل شوی درختان و زمین نیز نمودار شود .

کوه دنباوند که ما بین ری و طبرسـتان است از صد فرسخی دیده میشود که ارتفاع بسیار دارد و در فضا بالا رفته است ، از فراز کوه بخار بلند است و برف روی برف مینشیند و هرگز از برف خالی نیست و از زیر آن رودی برون میشود با آب فراوان

که زرد گوگردی و طلایی رنگ است . از دامن کوه تا بالا سه روز و سه شب راه است و هر که بر آن بالا رود و بقله رسد آنجا را هزار ذراع در هزار ذراع مسطح بیند ولی از پائین چون گنبد مخروطی به نظر میرسد . سطح قله پر از ریگ سرخ رنگ است که پا در آن فرومیرود . بر اوج قله از کثرت بادهای سخت و شدت سرما حیوان درنده و پرنده نیست . در آنجا نزدیك به سی سوراخ هست که بخار گوگردی از آنجا خارج میشود و از همین سوراخها همراه بخار گوگرد صدایی عظیم چون رعد سخت شنیده میشود ، این صدای لهیب آتش است و کسانی که خود را بخطر اندازند و بالاتر روند از دهانهء این سوراخها گوگرد زرد طلایی همراه بیارند که در کار صنعت و کیمیا و امور دیگر به کار رود . کسی که بر آنجا رفته باشد از بالای قله کوههای بلند اطراف را چون تپه ها و پشته ها به نظر آورد . از این کوه تا دریای طبرستان بیست فرسخ راه است و کشتیها چون بدل دریا روند کوه دنباوند از نظرشان نهان شود و هیچکس آن را نبیند و چون بحدود صد فرسخی رسند و بکوههای طبرستان نزدیك شوند کمی از بالای این کوه را ببینند و هر چه بساحل نزدیکتر شوند قسمت بیشتری از کوه نمایان شود و این دلیل آن سخن است که گفته اند آب دریا کروی است و شکل مدور دارد .

و نیز کسی که در بحر الروم باشد که همان دریای شام و مصر است کوه اقرع را که کوهیست بلند و کس بقلهء آن نرسد و بر انطاکیه و لاذقیه و طرابلس و جزیرهء قبرس و دیگر دیار روم مشرف است ، این کوه را چنین بیند که بتدریج از دیدهء کشتینشینان نهان شود که آنها از نقاطی که کوه را از آنجا توان دید فروتر میروند .

بعدها در این کتاب از کوه دنباوند و مطالبی که ایرانیان دربارهء آن گفته اند که ضحاك چند دهان در قلهء آن بزنجیر است و گنبدی که بر قلهء این کوه است و یکی از آتشفشانهای بزرگ جهان و عجایب آنست سخن خواهیم داشت .

کسان را دربارهء بعـد زمین سـخنهاست . بیشتر بر آنند که از مرکز زمین تا آنجا که هوا و آتش بنهایت میرسد یکصد و شـصت و هشـتهزار میـل است . زمین سـی و هفت بـار از ماه بزرگتر است . و بیست و سه هزار بار از عطارد بزرگتر است وهم بیست و چهار هزار بار از زهره خورشـید نیز یکصد و شـش بار و یك چهارم و یك هشـتم از زمین و یك هزار و ششـصد و چهل بار از ماه بزرگتر است و همهء زمین یك نیمه یك دهم یك هشـتم خورشـید است . قطر خورشید چهل و دو هزار میل است . مریخ نیز شصت و سه بار از زمین بیشتر است و قطر آن هفتاد و هفتهزار و نیم میل است .

مشتری هشـتاد و یك بار و نصف و ربع برابر زمین است و قطر آن سـی و سه هزار و دویست و شانزده میل است . زحل نود و نه بار و نیم از زمین بزرگتر است و قطر آن سـی و دو هزار و هفتصد و هشتاد و شش میل است . اما حجم ستارگان ثابت که در مشرق اول است و جمله پانزده سـتاره است ، هر یك نود و چهار و نیم بار از زمین بزرگتر است و دوری آن از زمین چنانست که نزدیکترین فاصلهء قمر نسبت به آن یکصـد و بیست و چهار هزار میل است و اکثر فاصـلهء عطارد از زمین نهصـد و سـی و هفت هزار میل است و اکثر فاصـلهء زهره از زمین چهار هزار هزار و یکصد و نود و شش هزار میل است و بیشتر فاصلهء خورشید از زمین چهار هزار هزار و هشتصد و بیست هزار و نیم میل است و اکثر فاصـلهء مریخ از زمین سی و سه هزار هزار و ششصد هزار میل و چیزی است و اکثر فاصله مشتری از زمین پنجاه و چهار هزار هزار و یکصد و شـصت و شش هزار میل کمی کمتر است و بیشتر فاصلهء زحل از زمین هفتاد و هفت هزار هزار میل اندکی کمتر است و فاصلهء ستارگان ثابت از مرکز زمین به همین اندازه است .

اهل نجوم از این تقسـیم و درجه ها و مقیاسها که گفتیم علم تقویم و پیش بینی کسوف را استخراج کرده اند و بکمك آن ابزارها و اسطرلابها را پدید آورده اند و همهء کتب خویش را بر اساس آن تألیف کرده اند و این بابی است که اگر خواهیم شـمه ای از آن بگوییم سـخن بسیار و دامنه دار شود ، فقط چیزی از این فنون بگفتیم تا نمونهء

نگفته ها باشد .

و صابیان حرانی که عوام یونانیان و حشویان فلاسفهء قدیم بوده اند مراتب کاهنان هیکل را چون افلاك هفتگانه مرتب کرده اند و کاهنی که از همه والاتر است رأس کمری نامیده میشود . پس از آنها نصاری کاهنان خویش را بر روش صابیان مرتب کردند . مسیحیان این مراتب را طاعات نامیده اند که اول صلط است و دوم اغسط و سوم یوذاقن و چهارم شماس و پنجم کشیش و ششم بردوت و هفتم حوار اسفطس است که مادون اسقف است و هشتم اسقف و نهم مطران است که معنی آن رئیس شهر است و بالاتر از همهء این مراتب پطرك است که بمعنی پدر پدرها است و مراتب دیگر که بگفتیم خاص طبقات پائین و عوام است . مراتب مذکور بنزد خواص نصاری معتبر است اما عوامشان دربارهء این مراتب سخنانی جز این آورده اند زیرا پادشاهی داشتند و چیزها ابداع کرد که نقل کنند و حاجت بذکر آن نداریم و این ترتیبات شاهی است و اینان ارکان و اقطاب نصرانیتند زیرا مسیحیان مشرق که عبادیان و نسطوریان و یعقوبیانند از اینان متفرع و منشعب شده اند و نصرانیان چنان که گفتیم شمه ای از این مراتب را از صابیان گرفته اند ولی کشیش و شماس و غیره را از مانویان گرفته اند که همان مصدق و شماع است ، گر چه مانی و هم ابن دیصان و مرقیون از پس عیسی بن مریم علیه السلام بوده اند ، مانی دین مانوی و مرقیون مذهب مرقیونی و دیصان دیصانیه را بیاوردند .

پس از آن فرقهء مزدکیه و دیگر مسلکهای ثنوی پدید آمد و ما در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط شمه ای از نوادر این مذاهب و خرافات رنگارنگ و شبهات موضوعهء ایشان را آورده ایم و هم از مذاهب ایشان در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » سخن آورده و در کتاب « الابانه فی اصول الدیانه » دربارهء نقض و هدم آن گفتگو کرده ایم و در ابواب حاضر چیزی بتناسب سخن و اقتضای گفتار میآوریم و شمه ای از آن بر سبیل خبر و حکایت مذهب نه بطریق نظر و جدل یاد میکنیم تا این کتاب نیز از مطالبی که تذکار آن مورد حاجت است خالی نباشد و خدا داناتر است .

ذکر اخبار دربارهء جابجا شدن دریاها و شمه ای از خبر رودهای بزرگ

صاحب منطق گفته است که دریاها بمرور زمان و گذشت قرون جابجا میشود و بمکانهای مختلف میرود و همهء دریاها متحرك است ولی این حرکت اگر مقیاس آبها و وسعت و سطح دریاها و عمق فوق العادهء آن به نظر گرفته شود چنان مینماید که گویی ساکنست . همهء جاهای مرطوب زمین همیشه مرطوب نمیماند و جاهای خشك زمین همیشه خشك نخواهد بود و بوسیلهء ریزش یا قطع رودها تغییر و تبدیل مییابد به همین جهت محل دریا و خشکی نیز تغییر مییابد و محل خشکی همیشه خشکی نمیماند و محل دریا همیشه دریا نمیماند بلکه ممکن است جایی که وقتی دریا بوده خشکی باشد و جایی که وقتی خشکی بوده دریا باشد و علت آن جریان آب رودخانه هاست ، زیرا بستر رودخانه ها نیز چون حیوانات و نباتات جوانی و پیری و زندگی و مرگ و پیدایش و نشور دارد با این تفاوت که جوانی و پیری حیوان و نبات قسمت بقسمت نیست بلکه همهء اجزای آن با هم جوان و بزرگ میشود و به همین کیفیت پیر میشود و با هم در یك وقت میمیرد ولی زمین در نتیجهء دوران خورشید قسمت بقسمت پیر و بزرگ میشود .

کسان دربارهء رودها و چشمه ها خلاف کرده اند که آغاز پیدایش آن از کجا بوده است . گروهی بر آنند که منبع همهء رودها یکیست و آن دریای اعظمست که دریایی شیرین است و این بجز دریای اقیانوس است .

گروهی بر آنند که رودها در زمین بمنزلهء رگهای بدنست .

و گروه دیگر گفته انـد آب میبـایست بر سـطح زمین باشـد و چون زمین یك - نواخت نبوده و بالا و پست داشـته ، آب باعماق زمین رفته و چون آب در عمق و قعر زمین محصور شـده به علت غلظت زمین که در زیر به آب فشار میآورده به جسـتجوی منفـذی بوده و چشـمه ها و رودها از آنجا آمـده است و گاه باشـد که آب در دل زمین از هوای موجود آنجا تولید شود زیرا آب عنصـر مسـتقل نیست بلکه از عفونتها و بخارهای زمین تولیـد میشود و در این باب سـخنان بسـیار گفته اند که برعایت اختصار از آن در میگذریم و تفصـیل آن را در کتابهای دیگر آورده ایم .

دربارهء منشأ و طول مجرای رودهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و رود بلـخ که جیحونست و مهران سـند و جنجس که رودی بزرگ به هنـد است و رود سابـط که رودی عظیم است و رود طنـابس که به بحر نیطس میریزد و دیگر رودهـای بزرگ و طول و مجرای آن کسـان را سخنهاست .

در جغرافیـای نیـل تصویری دیـدم که ظهور آن را از زیر کوه قمر نشان میدهـد که منبع و آغاز پیـدایش آن از دوازده چشـمه است که به دو دریاچهء مرداب ماننـد میریزد ، آنگاه آبی که فراهم شده جریان مییابد و از ریگزارها و کوهسـتانها میگذرد و دیار سودان را در مجاورت بلاد زنـگ میپیمایـد و خلیجی از آن جـدا میشـود و بـدریای زنـگ میریزد که دریـای جزیرهء قنبلو است و آن جزیره ای آبـاد است و گروهی از مسـلمانان در آنجا سـکونت دارند که زبانشان زنگی است . این مسـلمانان بر جزیره چیره شده و زنگیان بومی را باسارت گرفته اند ، همانند غلبهء مسـلمانان بر جزیرهء اقریطش دریـای روم که در آغـاز دولت عباسـی و انقضای دولت اموی رخ داد ، بگفتهء بحر شـناسان از دریای زنگ تا دریای عمان قریب پانصـد فرسـنگ راه است و این را به تخمین نه مساحی دقیق گفته انـد . گروهی از ناخـدایان سـیرافی و عمانی و کشتیبانان این دریا گفته اند بهنگامی که نیل مصر طغیان کند و کمی

پیش از آن در این دریا جریان آبی را دیده اند که از کوههای زنگ برون میشود و از شدت جریان دریا را میشکافد و بیشتر از یك میل عرض دارد و گوارا و شیرین است و چون نیل در مصر و صعید طغیان کند این جریان تیره میشود و شوهمان که نهنگ نیل است و ورل نیز خوانده میشود در آنجا نیز هست .

به پندار عمرو بن بحر جاحظ رود مهران که همان رود سند است از نیل مصر منشعب میشود و در این باب که مهران از نیل است ، چنین استدلال میکند که در مهران نیز نهنگ هست و من ندانستم این دلیل از کجاست که در کتاب معروف به « کتاب الامصار و عجایب البلدان » آورده و کتابی سخت نکوست ، اما این مرد که دریا نپیموده و سفر نکرده و راهها و شهرها ندیده و چون هیمه چین شبانگاه از کتب وراقان نقل میکند گویی ندانسته که رود مهران سند از چشمه های معروف از مناطق علیای سند از دیار قنوج و مملکت بؤوره و سرزمین کشمیر و قندهار و طافن مایه میگیرد تا بدیار مولتان میرسد ، به همین جهت آن را مهران طلایی نامیده اند که معنی مولتان روزنهء طلاست و فرمانروای دیار مولتان مردی قرشی از فرزندان سامة بن لوی بن غالب است و از آنجا پیوسته کاروانها به خراسان میرسد و هم فرمانروای کشور منصوره مردی قرشی از فرزندان هبار بن اسود است و حکومت اینان و فرمانروای مولتان از روزگار قدیم و صدر اسلام موروثی است . آنگاه رود مولتان بدیار منصوره میرسد و در حدود دیار دیبل به دریای هند میریزد . در خلیجهای این دریا چون خلیج میدایون که از کشور یاغرهند است و خلیجهای زابج که بدریای کشور مهراج متصل است و هم خلیجهای اغیاب که مجاور سراندیب است در همهء آنها نهنگ فراوان است . نهنگ غالباً در آب شیرین پیدا میشود و این خلیجها که گفتیم غالباً آب شیرین دارد که سیلاب باران بدانجا میریزد .

اکنون به اخبار نیل مصر باز گردیم و گوییم : حکیمان گفته اند نیل نهصد

فرسخ و بقولی هزار فرسخ بر سطح زمین در مناطق آباد و غیر آباد میرود . تا در ناحیهء صعید مصر به اسوان میرسد و کشتیها از فسطاط مصر تا اینجا بالا توانند رفت . در چند میلی اسوان کوهها و صخره هاست که نیل از میان آنها میگذرد و برای کشتیرانی مناسب نیست و همین ناحیهء کوهستانی محل کشتیهای حبشه را در رود نیل از کشتیهای مسلمانان جدا میکند و صخره ها و سنگهای آن شهره است .

آنگاه نیل از صعید و از کوه طیلمون و سنگ لاهون در ناحیهء فیوم یعنی همان جزیرهء معروف که مقام یوسف پیمبر صلی الله علیه و سلم بود میگذرد و به فسطاط میرسد . بعدها در این کتاب اخبار مصر و فیوم و مزارع آن را با چگونگی عمل یوسف علیه الصلاة و السلام در بنای آن یاد میکنیم . آنگاه نیل برشته ها منقسم میشود و از تنیس و دمیاط و رشید و اسکندریه میگذرد و بدریای روم میریزد و در نقاط مذکور دریاچه ها از آن پدید میآید . نیل پیش از طغیان امسال که سال سیصد و سی و دوم است به اسکندریه نمیرسید و من به شهر انطاکیه بندر شام بودم که شنیدم امسال طغیان نیل به هیجده ذراع رسیده و نمیدانم آیا آب بخلیج اسکندریه رسیده یا نه . اسکندریه را اسکندر پسر فیلفوس مقدونی بر خلیج نیل بنا کرد و بیشتر آب نیل بدانجا میرسید و اسکندریه و مریوط را مشروب میکرد . مریوط در کمال آبادی بود و باغهای آن بسرزمین برقه مغرب پیوسته بود و کشتیها در نیل آمد و رفت داشت و ببازارهای اسکندریه میرسید و کف نیل را در قلمرو شهر ، با سماق و مرمر فرش کرده بودند ولی به علت انسداد خلیجها که مانع جریان آب بود آب از آنجا ببرید و گفته اند بعلل دیگر بود که مانع لاروبی شد و آب پس زد و این مطالب از حوصلهء این کتاب که بنای آن را بر اختصار نهاده ایم بیرونست ، بدین جهت آب مشروبشان از چاهها شد و نیل یك روز راه با آنها فاصله یافت . بعدها در این کتاب ضمن گفتگو از اسکندریه شمه ای از اخبار شهر و بنای آن را بیاوریم و آن آب که گفتیم بدریای زنگ جاریست خلیجی است که از مصب علیای زنگ میآید و فاصله

میان دیار زنگ و اقصای دیار حبشیان است و اگر این خلیج و صحراهای ریگزار و غیر ریگزار نبود مردم حبش از دست قبایل زنگ در دیار خویش نتوانستند ماند بس که فزون و نیرومندند .

رود بلخ که جیحون نام دارد از چشمه ها روان میشود و از ترمذ و اسفراین و دیگر بلاد خراسان گذشته به خوارزم میرسد و در آنجا رشته ها از آن منشعب میشود و باقیماندهء آن بناحیهء سفلای خوارزم بدریاچه ای میریزد که دهکدهء معروف جرجانیه بر ساحل آن جای دارد . در آن منطقه بزرگتر از این دریاچه نیست و گویند در همهء جهان دریاچه ای بزرگتر از آن نیست زیرا طول آن یك ماه راه و عرض آن نیز به همین اندازه است و در آنجا کشتیرانی میشود . رود فرغانه و شاش که از شهر فاریاب و جدیس میگذرد و کشتی بر آن میرود به این دریاچه میریزد بساحل دریاچه میریزد بساحل دریاچه یك شهر ترك نشین است که آن را المدینة الجدیدة گویند و گروهی از مردم آن مسلمانند . غالب ترکان این ناحیه از طایفهء غزیه اند و صحرا گرد یا شهر نشینند و این طایفهء ترك بسه دسته اند : اسافل و اعالی و اواسط که از همهء ترکان نیرومندتر و کوتاه قدتر و ریز – چشم ترند اما چنان که صاحب منطق در کتاب حیوان در مقالهء چهاردهم و هیجدهم ضمن سخن از پرندهء معروف به غرانیق آورده ، در میان ترکان از اینان کوچك اندام تر نیز هست .

و ما در این کتاب شمه ای از اخبار قبایل ترك را یك جا و متفرق بیاریم . در ناحیهء بلخ بفاصلهء بیست روز راه از آنجا کاروانسرایی هست بنام اخشبان که قلمرو شهر تا آنجاست .

و مجاور ایشان قبایل کفارند که اوخان و تبت نام دارند و در ناحیهء راست آنها قوم دیگرند که آنها را ایغان گویند و از آنجا رودی بزرگ بنام رود ایغان جاری است و طول مجرای آن بر سطح زمین از مبدأ رود ترك که همان ایغان باشد یکصد و پنجاه فرسنگ و بقولی چهار صد فرسنگ است . بعضی مؤلفان در این معنی خطا رفته و پنداشته اند که جیحون به رود مهران سند میریزد و رود رست سیاه و رود رست سپید را که کشور کیماك بیغور بر سواحل آنست یاد نکرده اند . کیماك بیغور

قبیله ای از ترکانند که در ماورای نهر بلخ که همان جیحون است اقامت دارند و هم قبیلهء ترکان غوریه بنزدیك این دو رود جا دارند و این دو رود را حکایتهاست و چون از طول مجرای آن خبر نیافته ایم گفتن نیاریم .

جنجس (گنگ) نیز رود هند است و از اقصای سرزمین هند و مجاورت چین از دیار ترکان طغزغز سرچشمه میگیرد و طول مجرای آن تا آنجا که بر ساحل هند بدریای حبشی میریزد چهار صد فرسنگ است .

فرات نیز از دیار قالیقلاـ (کلیکیه) شهر معتبر ارمنستان از کوهی بنام افردحس که تا قالیقلا یك روز راهست سرچشمه میگیرد و طول مجرای آن از دیار روم تا شهر ملطیه یکصد فرسنگ است . بعضی برادران مسلمان که در دیار نصاری اسیر بوده اند به من گفته اند که در سرزمین روم آبهای بسیار به فرات میریزد از جمله رودیست که سرچشمهء آن نزدیك دریاچهء مرزبون است و در همهء دیار روم دریاچه ای بزرگتر از آن نیست که طول و عرض آن یك ماه راه و بقولی بیشتر است و کشتی در آن میرود . فرات پس از عبور از زیر قلعهء سمیساط که همان قلعهء طین است به پل منبج و از آنجا به بالس میرسد و از آنجا به صفین پیکارگاه معروف مردم عراق و شام میگذرد ، سپس به رقه و رحبه و هیت و انبار میرسد و در اینجا نهرها چون نهر عیسی و غیره از آن میگیرند که به شهر دار السلام میرسد و به دجله میریزد و فرات به شهر سوری و قصر ابن هبیره و کوفه و جامعین و احمد آباد و نرس و طفوف میگذرد ، آنگاه بمرداب ما بین بصره و واسط میریزد و طول مجرای آن قریب پانصد فرسنگ و بقولی بیشتر است . سابقاً بیشتر آب فرات به حیره میرفته و مجرای آن که بنام عتیق معروفست هنوز معلوم است و جنگ مسلمانان با رستم که بجنگ قادسیه معروف شده بر کنار آن بوده و رود بدریای حبشی میریخته است . در آن هنگام دریا در محل معروف به نجف بوده و کشتیهای چین و هند بنزدیك شاهان حیره میآمده است .

- گروهی از اخباریان سلف و مطلعان ایام عرب و از جمله هشام بن محمد

کلبی و ابو مخنف لوط بن یحیی و شرقی بن قطامی گفته اند که وقتی خالد بن ولید مخزومی بدوران ابو بکر و پس از فتح یمامه و قتل کذاب بنی حنیفه ، سوی حیره آمد و بدید که مردم حیره در قصر ابیض و قصر قادسیه و قصر بنی ثعلبه حصاری شده اند – و این نام قصرهاست که در حیره بوده و بروزگـار مـا که سال سـیصد و سـی و دوم است خراب است و کس در آن نیست و از آنجا تا کوفه سه میل راه است – وقتی خالد بدید که اهل حیره حصاری شده اند بگفت تا سپاه در حدود نجف فرود آمد و خالد سوار اسب خود بهمراهی ضرار بن ازور ازدی که از سوارکاران عرب بود پیش آمد تا مقابل قصـر بنی ثعلبه بایسـتادند . عبادیان بنا کردند آتش سوی آنها پرتاب کنند و اسب او رمیدن گرفت ضرار گفت : « خـدایت یاری کنـد آنها حیله ای بزرگتر از این که میبینی ندارنـد . » خالـد برفت و در اردوگاه خویش فرود آمد و کس پیش آنها فرسـتاد که یکی از خردمندان و سالخوردگان خود را پیش من بفرستید که دربارهء شما با او گفتگو کنم آنها نیز عبد المسیح بن عمرو بن قیس بن حیـان بن بقیله غسانی را پیش وی فرسـتادند . بقیله کسـی بود که قصـر ابیض را ساخته بود و او را بقیله از آن رو گفتنـد که روزی با لباس حریر سبز برون شـده بود و قومش گفتند این مانند بقیله است (یعنی کلم کوچك) و نامش بقیله شد . این همان عبد المسـیح اسـت که پیش سـطیح کاهن غسانی رفت و دربارهء رؤیای موبدان و لرزش ایوان و سـرنوشت ملوك بنی ساسان از او پرسـید . عبد المسـیح سوی خالـد آمـد و در این وقت سـیصد و پنجاه سال داشت ، همانطور که پیش میآمـد خالد از او پرسـید : « نشان از کجا داری ؟ » گفت : « از پشت پدرم . » پرسید : « از کجا آمده ای ؟ » گفت : « از شکم مادرم . » پرسید :

« وای بر تو ! بر چه هستی ؟ » گفت : « بر زمین » پرسـید : « در چه هستی که هرگز نباشی ؟ » گفت : « در جوانی . » پرسید : « عقل داری ؟ » گفت : « به خدا هم عقال میبندم و هم قید . » (1) پرسید :

1- در اینجا از جناس فعل تعقل که هم بمعنی « عقل داری » است و هم بمعنی « عقال میبندی » استفاده شده است .

« پسر چندی ؟ » گفت : « پسر یك مرد . » خالد گفت : « چه مردم بدی هستند که غم ما را فزون میکنند ، هر چه از او میپرسم جواب دیگر میدهد . » گفت : « نه به خدا هر چه بپرسی جواب میدهم هر چه میخواهی بپرس . » پرسید : « شما عرب هستید ؟ » گفت : « عربانیم که بروش نبطیان میرویم و نبطیانیم که خوی عرب گرفته ایم . » پرسید : « سر جنگ دارید یا صلح ؟ » گفت : « سر صلح داریم . » پرسید : « پس این حصارها برای چیست ؟ » گفت : « آن را برای بیخرد ساخته ایم که او را نگهداریم تا خردمند بیاید و او را در کند . » پرسید : « چند سال داری ؟ » گفت : « سیصد و پنجاه سال » پرسید : « چه چیزها دیده ای ؟ » گفت : « کشتیهای دریا را دیده ام که با کالای سند و هند تا این نجف میآمد و موج دریا به همین جا که زیر پای تو است میخورد ، ببین اکنون میان ما و دریا چقدر فاصله است ؟ و دیده ام که زنی از اهل حیره سبد خود را بسر میگذاشت و جز یك نان توشه ای بر نمیداشت و همچنان در دهکده های آباد پیاپی و آبادیهای پیوسته و درختان میوه دار و نهرهای جاری و برکه های پر آب تا شام میرفت و اکنون همه را میبینی که خراب و بیابان شده است و این روشی است که خدا دربارهء دیار و بندگان دارد . » خالد و حاضران که سخن وی را شنیدند و او را بشناختند در اندیشه شدند که در عرب به عمر دراز و سن بسیار و عقل درست شهره بود گوید : و زهری فوری همراه وی بود که آن را در دست میگردانید . خالد پرسید : « این چیست که همراه داری ؟ » گفت زهر فوری است » پرسید : « برای چه میخواهی ؟ » گفت : « پیش تو آمدم که اگر آنچه پیش تو است مایهء مسرت من و موافق نظر اهل شهر من باشد آن را بپذیرم و خدا را ستایش کنم و اگر جور دیگر باشد نخستین کسی نباشم که خواری و بلیه را سوی اهل شهر خود کشانیده است ، است ، این زهر را بخورم و از دنیا بیاسایم که از عمر من اندکی باقی مانده است . » خالد گفت : « زهر را به من بده . » آن را بگرفت و در کف خود نهاد و گفت « بسم الله و بالله و بسم الله رب الارض و السماء بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء » پس از آن زهر را ببلعید و حالت بیخودی ای او را بگرفت

و لختی چند چانهء خود را به سینه زد آنگاه به خود آمد گویی از بندی رها شده بود .

عبادی پیش قوم خود برگشت – وی عبادی مذهب بود که از نسطوریان نصاری هستند – و به آنها گفت : « ای قوم از پیش شیطانی میآیم که زهر فوری را خورد و زیانش نزد ، با او صلح کنید و او را از خود دور کنید که کارشان پیش میرود و اقبال رو به ایشان دارد و از بنی ساسان بگشته است . کار این مردم جهان را خواهد گرفت پس از آن ناکامیها خواهند داشت . » گوید : « پس آنها با خالد صلح کردند که صد هزار درهم و یك طیلسان بدهند . » خالد از آنجا برفت و عبد المسیح شعری بدین مضمون بخواند :

« آیا باید از پس دو منذر جز آنچه بر خورنق و سدیر میگذرد ببینیم ؟

سواران همهء قبایل از بیم شیری غران از آن دوری گرفتند ، از پس سواران نعمان باغهای ما بین مره و حفیر چراگاه شده است و ما پس از مرگ ابو قبیس مانند بزی بروز بارانی شده ایم ، قبایل معد آشکارا ما را چون پاره های شتر تقسیم میکنند ما نیز چون بنی قریظه و بنی نضیر ، به آنها همچون کسری خراج میدهیم . روزگار چنین است و دولت آن تغییرپذیر است که روزی خوش و روزی ناخوش است . » این خبر را اینجا بیاوردیم تا مؤید و شاهد سخن ما باشد که گفتیم دریاها جابجا میشود و بمرور روزگار آبها و رودها تغییر میپذیرد .

و چون آب از رود عتیق قطع شد دریا دشت شد و اکنون میان حیره و دریا چندین روز راه است و هر که نجف را ببیند و از بالا بدان بنگرد گفتار ما بر او روشن شود .

دجله کور نیز تغییر یافته و اکنون با دجله فاصلهء بسیار دارد و نام بطن جوخی بر آن نهاده اند و این در جهت شهر با دین از توابع واسط عراق تا دیار دور الراسبی در مجاورت شوش خوزستان است . در ناحیهء شرقی بغداد نیز در محل معروف به رقة الشماسیه چنین تغییری شده و جریان آب قسمتی از املاك ساحل غربی را ما بین قطربل و مدینة السلام چون دهکدهء معروف قب و محل معروف به بشری و مکان

معروف به عین و دیگر مزارع قطربـل ، جابجـا کرد و مردم این نقـاط با مردم ناحیهء شـرقی که ممالك رقـة الشماسـیه بودنـد در ایام مقتـدر بمحضـر ابو الحسن علی بن عیسـی وزیر دعوی داشتند و علما در این باب جوابی دادند و آنچه گفتیم در مدینة السلام معروف است . وقتی آب در مـدتی نزدیك به سـی سال نزدیك بیك هفتم میل را ببرد در مـدت دویست سال یك میل را تواند برد و چون رود چهار هزار ذراع از محل خود دور شود به همین سـبب جاها ویران و جاهای دیگر آباد میشود و چون آب راهی سراشیب بیابد حرکت و جریان آب تندتر شود و زمین را از جاهای دور تر بکنـد و هر جا در بستر خویش فراخنایی بیابـد از جریان تند آنجا را پر کند و دریاچه ها و مردابها و هورها پدید آورد و در نتیجه شهرها ویران و شهرهای دیگر آباد شود و فهم این مطالب برای هر که کمی اندیشه داشته باشد دشوار نیست .

مسـعودی گوید : گروهی از علاقه مندان اخبار جهان و ملوك آن گفته اند در آن سال که پیمبر خدا صـلعم کس پیش کسـری فرسـتاد و این بسال هفتم هجری بود ، آب دجله و فرات سـخت فزون شد که هرگز نظیر آن دیده نشده بود و بریدگیهای بسیار بر کناره ها پدید آمد و بندها فرو ریخت و بیشتر نهرها شکافهای بزرگ یافت و بندها و سدهای فراوان بشکست و آب به زمینهای شیب افتاد .

پرویز بکوشـید تا آب را ببنـدد و بنـدها را نو کنـد و سـدها را به پا دارد اما آب چیره شـد و بجایی که اکنون هورهاست رو نهاد و عمارتها و کشتزارهـا را زیر گرفت و همه بخشـها را که آنجـا بود غرق کرد و او برای جلو گیری آب چـاره ای نتوانست کرد . پس از آن عجمـان بجنگ عرب سـر گرم شدنـد و آب همچنان روان بود و کس بدان توجه نداشت تا هور وسـعت گرفت و پهناور شد . وقتی معاویه زمامدار شد عبد الله بن ذراح آزاد شـده خود را عهده دار خراج عراق کرد و او از هورها چندان زمین پس گرفت که حاصل آن پانزده هزار هزار میشد ، بدین گونه که نیها را ببرید و بوسیلهء بندها و سدها بر آب چیره شد پس از آن

حسان نبطی آزاد شـده بنی ضـبه بدوران ولید برای حجاج مقداری زمین از هور پس گرفت و بروزگار ما مقدار زمینی که آب گرفته نزدیك به پنجاه فرسنگ در پنجاه فرسنگ است که در میان آن آبادیهای بسیار چون قعر جامده و غیره هست . قعر جامده شهریست که آب اطراف آن را گرفته است در صـفای آب در قعر هور آثار ساختمانها دیده میشود که بعضـی آجری و سـنگی است که به پا مانده و بعضی ویران شده و آثار آن را توان دید . سـیل دریاچهء تنیس و دمیاط و آبادیها و شهرها که در آنجاست و در جای دیگر همین کتاب و دیگر کتابهای خود گفته ایم نیز به همین گونه است .

اکنون از دجله و سرچشـمه و مصب آن سـخن آغـازیم و گوییم : دجله از قلمرو نهر آمـد دیـار بکر از چشـمه هـایی بنزدیـك دیـار خلاط ارمنستان مایه میگیرد و رود سریط و ساتیدما که از دیار ارزن و میافارقین سرچشمه دارد و رودهای دیگر چون رود دوشا و رود خابور که از ارمنسـتان میآید بدان میریزد . مصب خابور بدجله ما بین شـهر باسورین و قبر شاپور از توابع بقردی و بازبدی و باهمداء موصل است . این مناطق دیار بنی حمدان است . شاعر دربارهء بقردی و بازبدی گوید :

« بقردی و بازبـدی ییلاقگـاه و اقامتگاه است با آب گوارایی که بسـردی هماننـد سـلسبیل است . و بغـداد چه بغـدادی ؟ که خاکش آتش و گرمـایش سـخت است . » و این خـابور آن رود خابور نیست که از چشـمه های شـهر رأس العین مایه میگیرد و زیر شـهر قرقیسـیا به فرات میریزد . آنگاه دجله از ناحیهء موصل میگـذرد و رود زاب که از ارمنسـتان میآیـد در ناحیه ای از موصل نرسـیده به حدیث که شـهر موصـل است بدان میریزد و این زاب بزرگ است پس از آن زاب دیگر که از ارمنسـتان و آذربایجان میآید بالای شـهر سن به آن میریزد ، آنگاه دجله از تکریت و سـر من رأی و مدینة السـلام میگذرد و نهر خندق و صـراة و نهر عیسـی که گفتیم از فرات منشعب شده و به دجله میرسد بدان میریزد . وقتی دجله از مدینة السلام گذشت در حدود شهر

جرجرایا و سیب و تل های نعمانیه نهرهای بسیار چون نهر معروف ذیاله و نهر بین و نهر – روان بدان میریزد ، وقتی دجله از شهر واسط گذشت در نهرهای مختلف آنجا چون نهر سابس و یهودی و شامی و نهری که به قطر میرسد متفرق میشود و بمرداب بصره میریزد . بیشتر کشتیهای بصره و بغداد و واسط بر دجله میگذرد و طول مجرای آن بر روی زمین در حدود سیصد و بقولی چهار صد فرسخ است .

و ما از ذکر بسیاری رودها بجز آنچه بزرگ و مشهور بود صرف نظر کردیم که این مطالب را بتفصیل در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب نیز نکاتی دربارهء رودها که نام بردیم و آنها که نام نبردیم خواهیم آورد .

بصره نیز نهرهای بزرگ دارد چون نهر شیرین و نهر دیر و نهر ابن عمر ، و هم میان اهواز و بصره نهرهاست که از ذکر آن صرف نظر میکنیم زیرا تفصیل آن را با خبر امتداد دریای فارس تا بصره و ابله و هم خبر گرداب معروف به جراره را که زبانهء دریاست و در نزدیکی ابله به خشکی پیش رفته و بسبب آن بیشتر نهرهای بصره شور است و به علت همین جراره ، به نزدیکی ابله و عبادان در دهانهء دریا چوب بستها ساخته اند و کسان بر آنجا نشسته ، شبانگاه بر سه چوب بست که چون کرسی است در دل دریا آتش روشن کنند تا کشتیها که از عمان و سیراف و غیره میآید به جراره نیفتد که خلاص آن میسر نباشد ، تفصیل همهء این مطالب را در کتابهای سابق خویش آورده ایم ، این ناحیه از جهت مصب آبها و اتصال به دریا عجیب است و خدا بهتر داند .

ذکر شمه ای از اخبار دریای حبشی و آنچه دربارهء مساحت این دریا و وسعت خلیجهای آن گفته اند

دریای هند را که همان دریای حبشی است اندازه کرده اند و طول آن از مغرب بمشرق از اقصای حبش تا اقصای هند و کشور چین هشت هزار میل است و عرض آن دو هزار و هفتصد میل و در جای دیگر هزار و نهصد میل است که عرض آن بتفاوت جاهای مختلف کمتر و بیشتر میشود . طول و عرض این دریا را بیشتر از آنچه ما گفتیم نیز گفته اند که از تذکار آن صرف نظر کردیم زیرا بنزد اهل فن دلیلی بر صحت آن نیست ، در همه معموره بزرگتر از این دریا نیست و در مجاورت سرزمین حبشه خلیجی دارد که تا ناحیهء بربری از دیار زنگ و حبشه امتداد یافته و آن را خلیج بربری نامیده اند و پانصد میل طول و یکصد میل عرض دارد و این با آن بربری که بربران دیار مغرب افریقیه بدانجا منسوبند تفاوت دارد و این محل دیگریست که بنام بربری خوانده میشود . کشتیبانان عمان این خلیج را از دریای زنگ تا جزیرهء قنبلو میپیمایند ، در آنجا تعدادی مسلمان میان کافران زنگ اقامت دارند . به پندار همین کشتیبانان عمانی مساحت خلیج معروف به بربری که آن را دریای بربری و جفونی نیز گویند بیشتر از آنست که گفتیم و موجهای بزرگ دارد چون کوههای بلند که موج کور است ، یعنی موج بارتفاع کوه بالا میرود و چون دره های عمیق فرو میشود و مانند سایر دریاها موج آن در هم نمیشکند و کف از آن نمودار نمیشود و پندارند که این موج مجنون است ، و این قوم عمانی که بر این

دریا میروند عربند از طایفهء ازد . و چون بدل دریا روند و میان موجهای مذکور افتند که بالا و پائینشان برد نغمه خوانند و گویند :

« بربری و جفونی ! بـا موج دیوانه ات جفونی و بربری ! بـا موجهایش که میبینی . » و اینان بـدریای زنگ چنان که گفتیم تا جزیرهء قنبلو و تا دیار سـفاله و واق واق که نهایت سـرزمین زنگان و ناحیهء سـفلای دریای زنگ است پیش میروند . سـیرافیان نیز بر این دریا میروند ، من از شهر سـنجار که مرکز قلمرو عمان است با گروهی از ناخدایان سیرافی که کشتی دارند چون محمد بن زبد بود سیرافی و جوهر بن احمد که بنام ابن سـیره معروف بود به این دریا سوار شـده ام ، ابن سـیره با همراهان و کشتی خود در این دریا تلف شد . آخرین بار که سوار این دریا شدم بسال سیصد و چهارم بود که از جزیرهء قنبلو تا شهر عمان برفتم و در کشتی احمد و عبد الصمد برادران عبد الرحیم بن جعفر سیرافی از مردم محلهء میکان سـیراف بودم که آنها نیز با کشتی خود و هر که در آن بود در این دریا غرق شدند . این آخرین دریانوردی من هنگامی بود که احمد بن هلال بن اخت القیتال امیر عمان بود . من به چندین دریا چون دریای چین و روم و خزر و قلزم و یمن بکشتی سوار شده و بـدریاها خطرها دیـده ام که از بس فزونست شـمار نتوانم کرد ولی هول انگیزتر از دریای زنگ که بگفتم ندیده ام . ماهی معروف به اوال در این دریاست که طول آن تا حـدود چهار صـد تا پانصد ذراع عمری ، که معمول این دریاست میرسد ولی غالب ماهیهای اوال یکصد ذراع طول دارد ، گاه باشد که دریا بلرزد و چیزی از بال آن نمودار شود و چون بادبانی بزرگ باشد و گاهی سر آن نمودار شود و در آب نفس بلند زنـد و آب بانـدازهء یك تیررس به هوا رود و کشتیها شب و روز از آن بیمناك باشـند و طبل و چوب کوبنـد که گریزان شود ، اوال با بال و دم ماهیها را بسوی دهان میراند و ماهیان به دهان گشودهء آن فرو میروند . وقتی این ماهی تعدی کند خداوند ماهیای

را که به قدر یك ذراع است و لشك نام دارد برانگیزد تا در گوش او رود و از آن خلاصی نداشته باشد و به دریا فرو رود و چندان خویشتن را بقعر دریا زند تا بمیرد و روی آب افتد و چون کوهی بزرگ باشد و گاه باشد که این ماهی لشك بکشتی چسبد و اوال با همه بزرگی نزدیك کشتی نشود و چون ماهی کوچك را ببیند گریزان شود که آفت و قاتل اوست .

نهنگ نیز از زحمت حیوانکی که در ساحل و جزایر نیل است جان میدهد ، چون نهنگ مخرج ندارد و هر چه بخورد در اندرون آن کرم شود و چون این کرمها مایهء آزارش شود به خشکی رود و به پشت بخوابد و دهان بگشاید ، خداوند پرندگان آبی چون طیطوی و حصانی و شامرك و دیگر پرندگان را که برفتارش انس دارند بفرستد تا همه کرمها را که در اندرون اوست بخورند ، و این حیوان در ریگها نهان شده مراقب باشد و بحلقش جسته باندرونش رود و نهنگ به زمین غلطیده به قعر نیل فرو شود و حیوانك امعای او را بخورد آنگاه اندرون را شکافته برون شود ممکنست نهنگ پیش از برون شدن حیوانك خویش را کشته باشد و حیوانك از پس مرگ آن برون شود . این حیوانك باندازهء یك ذراع و به شکل موش صحراست و دست و پا و پنجه دارد .

بدریای زنگ انواع ماهی بصورتهای گوناگون هست ، اگر نه این بود که مردم چیزهای نشناخته را منکر شوند و مطالب نا مأنوس را نپذیرند از عجایب این دریاها و ماهیان و جنبندگان آن و دیگر عجایب آب و خشکی چیزها میگفتیم .

اکنون بذکر شعبه ها و خلیجهای این دریا و پیش رفتگیهای آن به خشکی و پیشرفتگیهای خشکی در آن باز گردیم و گوییم که از این دریای حبشی خلیجی دیگر منشعب میشود و به شهر قلزم مصر میرسد که از آنجا تا فسطاط سه روز راه است و شهر ابله و ناحیهء حجاز و جده و ناحیهء یمن بر ساحل آنست و طولش یك هزار و

چهار صد میل است و عرض اول و آخرش دویست میل است و این کمترین عرض آنست که عرضش در وسط هفتصد میل است و این بیشترین عرض آنست و روبروی حجاز و ابله ، که گفتیم ، بر غرب خلیج بساحل دیگر دیار علاقی و عیذاب مصر و سرزمین بجه است و پس از آن سرزمین حبشه و احابش و سودان است که تا اقصای زنگ سفلی میرسد و بدیار سفالهء زنگ میپیوندد . از همین دریا خلیج دیگری منشعب میشود که دریای فارس است و بدیار ابله و خشبات و عبادان بصره میرسد و عرض آن در وسط پانصد میل است . طول این خلیج هزار و چهار صد میل است و عرض اول و آخر آن تا یکصد و پنجاه میل میرسد . این خلیج مثلث شکل است و یك زاویهء آن بدیار ابله میرسد و بر مشرق آن ساحل فارس و دیار دورق ایران و ماهربان و شهر سینیز است که جامه های سینیزی بدان منسوب است و در آنجا میبافند ؛ و شهر جنابه که جامه های جنابی منسوب بدانجاست و شهر نجیرم سیراف ، سپس دیار ابن عماره سپس کنارهء کرمان که دیار هرمز است و هرمز روبروی شهر سنجار عمان است . و در مجاورت کنارهء کرمان بر ساحل این دریا دیار مکران است که سرزمین خوارج شراة است و در همهء این نواحی نخل میروید . آنگاه ساحل سند است که مصب رود مهران در آنجاست و شهر دیبل نیز آنجاست ، آنگاه از سواحل هند گذشته بدیار بروض میرسد که نیزهء بروضی منسوب بدانجاست و همچنان ساحل تا دیار چین پیوسته است و روبروی شهرهای ساحلی ایران و مکران و سند که گفتیم بر ساحل دیگر ، بحرین و جزایر قطر و شط بنی جذیمه و دیار عمان و سرزمین مهره و رأس الجمجمه و سرزمین شحر و احقاف است . در این دریا جزایر بسیار هست چون جزیره خارك که از دیار جنابه است زیرا خارك از توابع جنابه است و تا خشکی فرسنگها فاصله دارد و محل استخراج مروارید معروف خارکی آنجاست و هم جزیرهء اوال که بنی معن و بنی مسمار و بسیار مردم عرب آنجایند و از این جزیره تا شهرهای ساحل بحرین یك روز و بلکه کمتر راه است و شهرهای

ساحلی هجر چون الزاره و العقل و القطیف بر همین ساحل است پس از جزیرهء اوال جزایر بسیار هست که از آن جمله جزیرهء لافت است که آن را جزیرهء بنی کاوان گویند و عمرو بن عاص آن را گشوده و مسجد وی تا کنون در آنجا بپاست و مردم و دهکده ها و آبادی بسیار دارد . این جزیره بنزدیك جزیرهء هنگام است که کشتیبانان از آنجا آب میگیرند ، پس از آن جبال معروف کسیر و عویر و ثالث است که خیری در آن نیست سپس گرداب معروف بگرداب مسندم است که دریانوردان آن را ابی حمیر نام داده اند . در این ناحیهء دریا کوههای سیاه بالا ـ رفته که گیاه و حیوان بر آن نیست و آب دریا که عمق بسیار دارد از هر سو آن را ببر گرفته و موجها بهم میخورد که هر کس آن را بیند وحشت کند ، این ناحیه بدیار عمان و سیراف پیوسته و کشتیها بناچار باید از آنجا بگذرد و بقلب آن رود که در آید یا نیاید . این دریا همان خلیج فارس است و بنام دریای فارس معروفست که سواحل آن را از بحرین و فارس و بصره و کرمان و عمان تا رأس الجمجمه بر شمردیم . میان خلیج فارس و خلیج قلزم ، ابله و حجاز و یمن فاصله است و فاصلهء دو خلیج یك هزار و پانصد میل است و این قسمت از خشکی به دریا پیش رفته و چنان که گفتیم دریا از بیشتر جهات آن را احاطه کرده است .

این دریای چین و هند و فارس و عمان و بصره و بحرین و یمن و حبشه و حجاز و قلزم و زنگ و سند است و در جزایر و سواحل آن اقوام بسیار بسر میبرند که وصف و شمارشان را جز خالقشان سبحانه و تعالی نداند و هر قسمت از دریا نام مشخص دارد اما آب یکیست ، بهم پیوسته و از هم جدا نیست .

در این دریا جاهایی برای استخراج درّ و مروارید هست و هم در آنجا عقیق و بادبیج که نوعی بیجاده است با اقسام یاقوت و الماس و سنباذج بدست میآید . در اطراف دریا نزدیك دیار کله و سریره معادن طلا و نقره و بحدود کرمان معادن آهن و بحدود عمان معادن مس هست و هم از سواحل آن بوی خوش و ادویه و عنبر و چوب

ساج و چوب معروف به دارزنجی و قنا و بوی خوش خیزران بدست میآید . از این پس جاهائی از این دریا را که دیده ایم بتفصیل یاد میکنیم . همه جواهر و بوی خوش و گیاهان که گفتیم ، به دریا یا سواحل آنست . باقیماندهء این دریا بنام دریای حبشی خوانده میشود و در نواحی مختلف دریا که هر یك را جداگانه نیز دریا گویند - چنان که گوییم دریای فارس و دریای یمن و دریای قلزم و دریای حبش و دریای زنگ و دریای سند و دریای هند و دریای زابج و دریای چین - باد گونه گون است . در بعضی نواحی باد از قعر بر آید و دریا را به غلیان آورد و موجها بزرگ شود چون دیگ که از حرارت آتش بجوشد ، و بعضی جاها باد و آفت از قعر دریا و هم از نسیم است ، بعضی نواحی باد از قعر بر آید و دریا را به غلیان آورد و موجها بزرگ شود چون دیگ که از حرارت آتش بجوشد ، و بعضی جاها باد و آفت از قعر دریا و هم از نسیم است ، بعضی بادها نیز از نسیم میوزد نه از پدیده های قعر دریا . آنچه دربارهء ظهور باد از قعر دریا گفتیم از تنفس زمین است که به قعر نمودار شود آنگاه بسطح آید و خدا عز و جل کیفیت آن را بهتر داند . کسانی که بر این دریا روند موسم بادها را شناسند و این را به عادت و تجربهء دراز دریافته اند و بگفتار و کردار از اسلاف آموخته اند و دلایل و نشانه ها دارند که از روی آن موسم وزش و رکود و طوفان باد را تعیین کنند . رومیان و مسافران دریای روم و هم آنها که بر دریای خزر بدیار گرگان و طبرستان و دیلمان روند نیز چنین باشند و از این پس شمه ها و قسمتها دربارهء سیاحت این دریا و عجایب اوصاف و اخبار آن بیاریم ، انشاء الله تعالی . 128

ذکر اختلاف کسان دربارهء مد و جزر و خلاصهء آنچه در این باب گفته اند

مـد یعنی آب بطبیعت خود پیش رود و بر آید و جزر یعنی آب باز گردد و از آنجا که پیش رفته واپس نشـیند چون دریای حبشـی که چینی و هنـدی و هم دریـای بصـره و فـارس است و قبلًا از آن یاد کردیم زیرا دریاها سه گونه است : از آن جمله دریاهاست که در آنجا جزر و مد باشد و آشکارا رخ دهد ، بعضی هست که جزر و مد آن نمایان شود و اندك و پوشیده باشد ، دریاها نیز هست که جزر و مد ندارد .

دریاهایی که جزر و مـد نـدارد جزر و مد آن بسه علت رخ نمیدهد و بر سه گونه است نخست دریاهاست که مدتی آب در آن بماند و غلیظ شود و مایهء نمکش نیرو گیرد و بادها در آن تکوین شود زیرا بسا باشد که آب بعللی ببعضـی جاها رود و دریاچه مانند شود که در تابسـتان نقصان پـذیرد و در زمسـتان فزونی گیرد و هم افزایش آب از ریزش رودخانه و چشـمه ها در آنجا معلوم باشد . قسم دوم دریاهاییست که از مدار قمر و حد و نفوذ آن بسـیار دور باشد و جزر و مد در آن نباشد . قسم سوم دریاهاییست که زمین آن تخلخل بسیار دارد زیرا وقتی زمین دریا متخلخل بود آب از آنجا بـدریاهای دیگر نفوذ کنـد و تخلخل یابد و بادها که در زمین آن هست پیاپی رها شود و باد خیز شود و بیشتر سواحل دریاها و جزیره ها چنین باشد .

کسان را دربارهء علت مد و جزر اختلاف است ، بعضی بر آنند که این از ماه

است که ماه از جنس آبست و آن را گرم کنـد تا منبسط شود و این را به آتش هماننـد کرده انـد که آب دیگ را گرم کنـد و به جوش آرد . گاه باشـد که آب بانـدازهء نصف یا دو ثلث دیگ باشـد و چون به جوش آیـد در دیگ انبساط یابد و بالا آید و بهم خورد تا بسـر رود و مقدار آن بطور محسوس دو برابر شود و وزن آن کاهش پذیرد زیرا از لوازم حرارت است که اجسام را منبسط کند و از لوازم برودت است که اجسام را بهم بر آرد و چنانست که قعر دریاها گرم شود و در زمین آن تفتیدگی افتد و اسـتحاله پذیرد و همچون چاههای آب و فاضل آب گرمی گیرد و چون آب گرم شد منبسط شود و چون منبسط شد فزون شود و چون فزون شد بر آید و هر قسـمت آن قسمتهای دیگر را دفع کند و بسطح آید و از قعر دوری گیرد و بیشتر از گودال خود جا خواهد و چون ماه پر شود فضا بشدت گرم شود و فزونی آب عیان شود و این را مد ماهانه گویند و این دریای حبشـی از مشـرق تا مغرب بر خط اسـتواست و مدار ستارگان سیار و ستارگان ثابت ما فوق آن بر این دریاست و با این ترتیب سـیارات در مـدت شب مجاور آنست و وقتی از بالای آن برود چندان دور نشود و بشب و روز بر سراسـر آن مؤثر باشد از این قرار ، نقاط دیگر دریا که دور از این ناحیه باشـد کمتر فزونی پذیرد و این نکته در اطراف رودخانه هایی که در آنجا مد رخ دهد و از آبهایی که بدان میریزد نمودار باشد . گروه دیگر گفته اند اگر جزر و مد همانند آتش بود که چون آب دیگ را گرم و منبسط کند جای بیشتر خواهد و سرریز شود و چون قعر بی آب مانـد آبی که خارج شـده باقتضای طبع بجانب عمق زمین گراید و بناچار باز گردد ، چون آب جوشان دیگ و کتری که از گرمای مسـتمر آتش سـرریز شود ، اگر چنین بود طبعاً در آفتاب گرمتر میبود و اگر خورشـید علت مـد توانست شد میبایست مد با بر آمدن آفتاب آغاز شود و با غروب آن جزر شروع شود . اینان پنداشته اند که جزر و مد دریاها از بخارهاییست که از دل زمین تولید میشود و تولید آن همچنان دوام مییابد تا غلیظ شود و فزونی گیرد و بسبب غلظت ، آب دریا را دفع

کنـد و همچنان دوام یابـد تا مایهء آن از پائین کاهش گیرد و چون مایهء آن کاهش گرفت به قعر دریا باز گردد و علت جزر چنین باشد و مد بشب و روز و زمسـتان و تابسـتان در غیبت و طلوع ماه و نیز در غیبت و طلوع خورشـید رخ دهـد . گویند : و این محسوس است که وقتی جزر بپایان رسید مد آغاز میشود و چون مد بسر رسید جزر آغاز میشود زیرا توالد بخارها پایان نمیگیرد و وقتی بخارها برون شود بخارهای دیگر بجـای آن تولیـد میشود ، به همین جهت وقتی آب دریا باز گردد و بقعر رود از تماس آب با قعر دریا این بخارها تولیـد شود و پیوسـته چنین باشد که چون آب به قعر رود بخار تولید شود و چون بر آید کم شود .

گروهی دیگر از اهل دیانتها بر آن رفته اند که هر چه را در طبیعت علت و برهانی شـناخته نباشد کار خداست و دلیل توحید و حکمت خدا عز و جل است و مد و جزر را در طبیعت علت و برهان نیست .

و دیگران گفته انـد هیجان آب دریا هماننـد هیجان بعضـی مزاجهاست که میبینیـد مزاج دموی و صـفرا وی و غیره بطبع تهییـج میشود و به سکون میگراید که پیاپی مایه ای بدان میرسد و چون نیرو گرفت متهیج شود و باز بتدریج سکون یابد و باز از سر گیرد .

گروهی دیگر همهء آنچه را گفتیم باطل شـمرده و گفته انـد : هوای بالای دریا پیوسـته به آب مبدل میشود و چون به آب مبدل شود آب دریا فزون شود و بالا آید و بالا آمدن آب دریا همان مد است . وقتی مد رخ داد آب تغییر پذیرد و تنفس کند و به هوا مبدل شود و چنان شود که بود و این جزر است و این دائم و مسـتمر و متعاقب است که آب تبـدیل به هوا میشود و هوا تبـدیل به آب میشود . گویند و تواند بود که این بهنگام پر شـدن ماه بیشتر باشـد زیرا وقتی ماه پر شود هوا بیشتر از معمول به آب مبـدل شود ، در حقیقت ماهتاب علت فزونی مد است نه علت اصلی آن زیرا تواند که مد باشد و ماه در محاق باشد چنان که مد و جزر دریای فارس

غالباً هنگام سحرگاهان است .

بسیاری از ناخدایان این دریا و کشتیبانان سیرافی و عمانی که این دریا را میپیمایند و بمعموره های جزایر و سواحل آن رفت و آمد دارند گویند که در قسمت اعظم این دریا مد و جزر در سال بیش از دو بار نیست ؛ یك بار در ماه های تابستان در شمال و شرق تا مدت شش ماه مد میشود و آب نقاط شرقی زمین و نواحی چین بسواحل چین و ماورای آن طغیان میکند و بار دیگر در ماه های زمستان در جنوب و غرب تا مدت شش ماه مد میشود و چون تابستان بیاید آب در مغرب دریا طغیان کند و از چین پس رود و تواند بود که دریا به حرکت بادها حرکت کند و چون خورشید در سمت شمال باشد بعللی که گفته اند هوا به طرف جنوب حرکت کند و چون خورشید در سمت شمال باشد بعلل که گفته اند هوا به طرف جنوب حرکت کند و آب دریا با حرکت هوا به طرف جنوب روان شود و در تابستان دریاهای جنوبی چنین باشد که شمال به قوت بر آن وزد و آب ناحیهء دریاهای شمالی کم شود و نیز با آن از طرف جنوب به طرف شمال روان شود و آب در نواحی جنوبی دریا کم شود و انتقال آب دریا در این دو سو یعنی بسوی شمال و جنوب همان جزر و مد است زیرا مد جنوب جزر شمال است و مد شمال جزر جنوب است ، اگر ماه نیز با بعضی ستارگان سیار در یکی از دو جهت متوافق شود دو نیرو بهم پیوندد و گرما سختتر شود و جریان هوا قوی‌تر شود و انتقال آب دریا در جهت مخالف خورشید با شدت بیشتر رخ دهد .

مسعودی گوید : اینکه گفتیم رأی یعقوب بن اسحاق کندی و احمد بن طیب سرخسی است که دریا با حرکت بادها حرکت میکند و من نظیر آن را بدیار کنبایه هند که صندل کنبایی را در آنجا و شهرهای مجاور آن چون سندان و سوفاره میسازند و منسوب بدانجاست دیده ام ، من بسال سیصد و سیام بدانجا بودم که در آن موقع بانیای برهمن از جانب بلهری فرمانروای مانکیر پادشاه آنجا بود و علاقهء بسیار داشت که با مسلمانان و پیروان دینهای دیگر که بدیار او میشدند

مناظره کند . این شـهر بر ساحل یکی از خورها یعنی خلیجهای دریاست که از نیل و دجله یا فرات پهناورتر است و بر ساحل آن شهرها و مزرعه ها و آبادیها و باغسـتانها و درختستانهای نارگیل با طاوس و طوطی و دیگر پرندگان هند ، بسیار است . از باغها و آبها تا شهر کنبایه و دریا که خلیـج از آن منشـعب است دو روز راه یا کمتر است . بهنگام جزر که آب خلیج پس میرود ریگهای قعر خلیج نمودار میشود و در میان آن کمی آب میماند . من سـگی را بر این ریگها که آب از آن پس رفته بود بدیدم و قعر خلیج چون صحرا شده بود و مد از انتهای خور چون اسب تازان همی آمد ، شاید سگ این را احساس کرد و از بیم آب با شـتابی که میتوانست دویدن گرفت تا به خشکی رسد و آب به دو نرسـد ، ولی آب با سـرعت به دو رسـید و غرق شد . میان بصـره و اهواز نیز در محل معروف به باسـیان و دیار قندر مد میشود و آن را گرگ نامند که صدا و غرش و غلیانی عظیم دارد که کشتیبانان از آن بیم کنند . کسـی که از آنجا سوی دورق و فارس رود این مکان را نیك شناسد و خدا بهتر داند .

ذکر دریای روم و شرح آنچه دربارهء طول و عرض و اول و آخر آن گفته اند

اما دریای روم و طرسوس و ادنه و مصیصه و انطاکیه و لاذقیه و طرابلس و صیدا و صور و دیگر شهرهای ساحل شام و مصر و اسکندریه و ساحل مغرب .

گروهی از اهل زیج و از جمله محمد بن جابر بتانی و دیگران در کتابهای خود گفته اند که طول آن پنج هزار میل و عرض آن مختلف است بتفاوت اینکه خشکی به دریا و یا دریا به خشکی پیش رفته باشد جایی هشتصد میل جایی هفتصد و جایی ششصد میل یا کمتر از این است . آغاز این دریا خلیجی است که از دریای اقیانوس جاریست و تنگترین محل خلیج مذکور ما بین ساحل طنجه و سبته و مغرب و کنارهء اندلس است و این محل بنام سیطاء معروفست که عرض خلیج ما بین دو ساحل ده میل است و هر که خواهد از مغرب به اندلس یا از اندلس به مغرب رود گذرگاهش از همین جاست و آن را زقاق بمعنی کوچه یا معبر تنگ نیز گویند . در همین کتاب ضمن اخبار مصر ، پلی را که میان این دو ساحل بوده و آب دریا روی آن را گرفته و راهی که میان جزیرهء قبرس و سرزمین عریش پیوسته بوده و کاروانها از آنجا میرفته اند یاد خواهیم کرد .

در فاصلهء دو دریا یعنی دریای روم و دریای اقیانوس منارهء مسی و ستونهایی است که هرقل توانا به پا کرده و در قسمت بالای آن نوشته و تصویری هست

که بـا دست اشاره میکنـد که مسافران دریای روم را از آن سو راه نیست زیرا بـدریای اقیانوس کسـی نمیرفت و آبادانی نبود و انسانی در آنجا سکونت نـداشت و هیچکس مسـاحت و نهـایت آن نـدانست و دریـای ظلمات و اخضـر و محیط همین است ؛ و بقولی مناره بر این تنگه نیست بلکه بر ساحل جزیره ایست که بدریای اقیانوس محیط است .

گروهی بر آن رفته اند که این دریا سرچشمهء آب دریاهای دیگر است و ما حکایتهای شگفت انگیز این دریا را با سرگذشت کسانی که جان بخطر افکنـده بر آن سوار شـده اند و بعضـی نجات یافته و برخی تلف شده اند و چیزها که آنجا دیده اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم از آن جمله مردی خشـخاش نـام از اهل انـدلس بود که از پهلوانان و نوچگان قرطبه بود و گروهی از نوچگان را فراهم آورد و بکشتیها که مهیا کرده بود نشانید و بدریای محیط راند و مدتی غایب بود .

آنگـاه با غنایم فراوان بازگشت و حکایت وی میان مردم انـدلس مشـهور است . از منارهء هرقل تا آغاز دریا در طول مصب و مجرای خلیج مسافت بسـیار است زیرا در خلیج آب از دریای اقیانوس بدریای روم جریان دارد و جریان آن به خوبی محسوس و معلوم است و از دریای روم و شام و مصـر خلیـج دیگری به طول پانصد میل منشـعب میشود که به شـهر رومیه پیوسـته و آن را به رومیاردس گویند و بر ساحل آن خلیـج بناحیهء مغرب دهکـده ایست که آن را سـبته گویند که با طنجه بر یك ساحل است و روبروی سـبته بر ساحل اندلس کوه معروف به جبل طارق است که غلام موسـی بن نصیر بود و کسان خلیج را از سبته بساحل اندلس از صبحگاه تا نیمروز طی کنند که موجی عظیم دارد و هم آنجـاست که آب از دریای اقیانوس برون شـده بـدریای روم میریزد . در این خلیـج جاها هست که بی باد موج خیزد و آب بالا رود و مردم مغرب و اهل انـدلس خلیـج را زقاق گویند که بمعنی کوچهء تنگ است زیرا به شـکل کوچه ای تنگ است . دریای روم جزایر بسـیار دارد از آن جمله

قبرص است که ما بین سواحل شام و روم است و جزیرهء رودس که مقابل اسکندریه است و جزیرهء اقریطش (کرت) و جزیرهء سیسیل . پس از این ضمن گفتگو از کوه آتشفشان که آتش از آن میجهد و تن و پیکر و استخوان همراه دارد باز هم از سیسیل یاد خواهیم کرد .

دربارهء طول و عرض این دریا یعقوب بن اسحاق کندی و شاگردش احمد ابن طیب سرخسی مطالبی جز آنچه ما آوردیم گفته اند . بعدها در همین کتاب دربارهء این دریاها با نظم و ترتیب گفتگو خواهیم کرد انشاء الله تعالی .

ص: 117

ذکر دریای نیطس و دریای مایطس و خلیج قسطنطینیه

دریای نیطس از دیار لاذقه تا قسطنطینیه امتداد دارد و طول آن یك هزار و صد میل است و عرضش در وسط سیصد میل است و رودخانهء بزرگ معروف به اطنابس در آن میریزد که قبلًا از آن یاد کرده ایم . سرچشمهء این رود در شمال است و بسیاری از فرزندان یافث بن نوح بر سواحل آن اقامت دارند و از یك دریاچهء بزرگ شمالی که از چشمه ها و کوهها زاده است مایه میگیرد و طول مجرای آن روی زمین قریب سیصد فرسنگ است که سراسر آبادی است و بفرزندان یافث تعلق دارد .

دریای مایطس نیز بطوریکه گروهی اهل فن گفته اند بدریای نیطس میریزد .

مایطس دریایی بزرگ است و اقسام سنگهای گرانقدر و علفها و داروها در آن هست و گروهی از فلاسفهء قدیم از آن یاد کرده اند . بعضیها مایطس را دریاچه نامیده و طول آن را سیصد و عرضش را یکصد میل گفته اند . خلیج قسطنطینیه از این دریا منشعب میشود که بدریای روم میریزد و سیصد میل طول و پنجاه میل عرض دارد و قسطنطینیه بر ساحل آنست و همهء سواحل آن را از اول تا به آخر آباد است .

قسطنطینیه بر ساحل غربی خلیج است و از راه خشکی به رومیه و اندلس و جاهای دیگر پیوسته است و بطوریکه منجمان زیج دان و دیگر متقدمان گفته اند میباید دریای بلغار و روس و بجنی و بجناك و بغرد که سه طایفهء ترکند همان دریای نیطس باشد و خدا داناتر است انشاء الله تعالی بعدها ذکر این اقوام برجسته و اهمیتی که دارند و پیوستگی آبادیهایشان با ذکر کسانی از آنها که به این دریا میروند و کسانی که نمیروند ، در این کتاب بیاید و خدا داناتر است .

ذکر دریای باب و ابواب و خزر و گرگان و مطالبی دربارهء ترتیب دریاها

دریـای اقوام عجم که خانه ها و مسـکنهایشان بر سواحل آنست از هر سو بوجود مردم معمور است و همانست که بـدریای باب و ابواب و خزر و گیـل و دیلم و گرگـان و طبرسـتان معروفست و اقسـام طوایف ترك بر سواحل آن جا دارنـد و از یك سو بحـدود بلاد خوارزم منتهی میشود و طول آن هشـتصد و عرضـش ششصد میل است و شکل دریا مدور متمایل به طول است . در این کتاب مطالبی دربارهء اقوامی که بر سواحل این دریاهای معمور جای دارند یاد خواهیم کرد .

و این دریـا که دریـای اقوام عجم است اژدها فراوان دارد . بـدریای روم نیز اژدها فراوانست و بیشتر در حـدود دیار طرابلس و لاذقیه و جبل اقزع انطاکیه است و بیشتر حوزهء دریا زیر این کوه است که آن را عجز البحر نیز گویند و دنبالهء آن تا ساحل انطاکیه و روسیس و اسکندریه و حصن المثقب و ساحل مصـیصه ، مصب رود جیحان و ساحل طرسوس مصب رود بردان یا رود طرسوس و ناحیهء ویران مجاور شـهر قلمیه که ما بین رومیان و مسـلمانان است و تا قبرس و اقریطش (کرت) و قراسیا و دیار سلوکیه که رودخانهء عظیم آن به همین دریا میریزد تا باروهای روم و خلیج قسـطنطینیه کشـیده است ضمناً از ذکر بسیاری رودها که بدیار روم هست و به این دریا میریزد چون رود بار دو رود عسل و دیگر رودها صرف نظر کردیم .

آبادی سواحل این دریا از تنگه ای که قبلًا یاد کردیم یعنی خلیج طنجه

تـا ساحل مغرب و بلاد افریقیه و سوس و طرابلس مغرب و قیروان و ساحل برقه و رفاه و دیار اسـکندریه و رشـید و تنیس و دمیاط و ساحل شام و کنارهء بنـدرهای شام و سواحل روم تا دیار رومیه و سواحل انـدلس تا برسد بساحل تنگه روبروی طنجه همچنان پیوسـته است و این معموره های اسـلامی و رومی در این خشـکیهای اطراف دریا فقط بوسیلهء رودها که به دریا میریزد و خلیج قسطنطینیه که عرض آن نزدیك یـك میـل است و خلیجهـای دیگر که در خشـکی است و بجایی راه نـدارد فقط بوسـیلهء اینها قطع میشود و همهء معموره های مـذکور بر سواحل این دریای رومی بهم پیوسته است و چیزی جز رودها و ساحل قسطنطینیه اتصال آن را قطع نمیکند . این دریای رومی و آبادیها که بر ساحـل آن هست بـا دهانهء خلیـج تنگ متصل باقیانوس محل منارهء مسـی و تلاقی طنجه و ساحل انـدلس هماننـد کلمی است که در قبضهء خلیج باشد و کلم به شـکل دریاست جز اینکه دریا مدور نیست و طول آن را گفته ایم بدریای حبشـی و در همه خلیجهای آن که به وصف آورده ایم اژدها نیست و بیشتر در حدود دریای اقیانوس نمودار میشود .

کسان دربارهء اژدها خلاف کرده انـد بعضـی بر آننـد که اژدها بادی سـیاهست که در قعر دریاست و چون به نسـیم یعنی هوا میرسد مانند طوفان به طرف ابرها میرود و چون از زمین بالا رود و بگردد و غبار بپراکنـد و در هوا طولانی شود و اوج گیرد مردم چنان پندارند که مارهای سیاه است که از دریا بر آمده است زیرا ابرها سیاه است و روشنی نیست و بادها پیوسته میوزد .

بعضـی دیگر گفته انـد که اژدهـا جنبنـده ایست که در قعر دریا بوجود میآیـد و بزرگ میشود و حیوانات دریا را آزار میکنـد و خداونـد ابر و فرشـتگان را میفرسـتد تا آن را از میان حیوان دریا بیرون آرنـد و به شـکل ماری سـیاه است که برق و صدایی دارد و دم آن بهر بنای بزرگ یا درخت یا کوهی رسد آن را درهم کوبد ، گاه باشد که تنفس کند و درخت تنومند را بسوزد و ابر آن را بدیار یأجوج و مأجوج

افکند و باران بر آنها ببارد و اژدها را بکشد و یأجوج و مأجوج از آن تغذیه کنند و این سخن را به ابن عباس منسوب داشته اند .

گروهی دیگر دربارهء اژدها جز این گفته اند و جمعی از سرگذشت نویسان و قصه پردازان در این باب مطالبی آورده اند که از ذکر آن چشم میپوشیم ، از جمله این که اژدهـا ماریست سیاه که در صحراها و کوهها بوجود میآید و سیل و آب باران آن را به طرف دریا میراند و از حیوانات دریایی تغذیه میکند و پیکرش بزرگ و عمرش دراز میشود و چون عمرش بپانصد سال رسید بر حیوانات دریا غلبه میکند ، و چیزی نظیر خبر ابن عباس گفته اند . و هم گفته اند که بعضی اژدهاها سیاه و بعضی سپید و باندازهء مار است . ایرانیان منکر وجود اژدها به دریا نیستند و پندارند که هفت سر دارد و در حکایتهای خود بدان مثل زنند و خدا حقیقت آنچه را گفتیم بهتر داند ولی غالب نفوس ، اخبار مربوط به این موضوع را انکار میکنند و اکثر عقول آن را نمیپذیرند . از جمله حکایت عمران بن جابر است که در نیل ، بالا رفت تا بنهایت آن رسید و رود را بر پشت حیوانی پیمود که موی آن را گرفته بود و آن دابة البحر بود که از سر تا پایش باندازهء فاصلهء مشرق و مغرب خورشید بود و دهان گشوده بود تا بهنگام نفس زدن خورشید را ببلعد و عمران در آن حال که موی حیوان را گرفته بود رود را در نور دید و در جستجوی عین الشمس بدان سوی رفت و نیل را دید که از قصور الذهب بهشت فرود میآید و فرشته خوشهء انگوری به دو داد و او پیش مردی که هنگام رفتن او را دیده بود بازگشت تا به او بگوید که چگونه به سرچشمهء نیل تواند رسید و او را مرده یافت و حکایت او با شیطان و خوشهء انگور و مطالبی از این قبیل که از خرافات محدثان قشری است و هم از این جمله قصه ایست که گفته اند در میان دریای اخضر قبه ای از طلا و جواهر بر چهار ستون یاقوت سرخ بر آمده و از تراوش هر ستون یاقوت سرخ بر آمده و از تراوش هر ستون آبی بزرگ فرو میریزد و در همان دریای اخضر به چهار سو میرود و با آب دریا مخلوط نمیشود تا بسواحل دریا میرسد که یکی نیل است و دومی سیحان و

سومی جیحان و چهارمی فرات است و هم از این جمله است اینکه فرشتهء موکل دریاها پاشنهء خود را در اقصای دریای چین نهد و آب بالا آید و مد نمودار شود آنگاه پاشنهء خود را بردارد و آب بجای اول باز گردد و به قعر دریا روان شود و جزر پدید آید و این قضیه را با ظرفی همانند کرده اند که تا نیمه آب است و انسان دست یا پای خود را در آن نهد و آب ظرف را پر کند و چون آن را بر دارد آب بجای خود باز گردد و به حال اول شود . بعضی بر آنند که فرشته انگشت بزرگ دست راست خود را به دریا نهد و مد تولید شود و بردارد و جزر شود . آنچه گفتیم نه محال است و نه واجب بلکه ممکن و رواست که طریق روایت آن خبر واحد است و چون اخبار موجب علم و منقولات قاطع عذر ، متواتر و مستفیض نیست اگر با دلایلی که موجب صحت تواند شد قرین بود میباید آن را مسلم داشت و اخبار شریعت را که خداوند عز و جل بر ما واجب نهاده مطاع و معمول داشت زیرا گفتار خدا عز و جل است که هر چه را پیمبر سوی شما آورد بگیرید و از هر چه ممنوعتان داشت بس کنید . اگر این سخنان به صحت پیوسته نباشد سابقاً آنچه را کسان در این باب گفته اند آورده ایم و این جمله را نیز بگفتیم تا هر که این کتاب بخواند بداند که در جمع مطالب این کتاب و کتابهای سابق خویش کمال کوشش بکرده ایم و از فهم گفتار کسان دربارهء منقولات خویش دور نمانده ایم و توفیق از خداست .

این جمله دریاهاست و بنزد بیشتر کسان در همه معمورهء زمین چهار دریاست و بعضی پنج و گروهی دیگر شش گفته اند و بعضی بر آنند که هفت دریا هست و از هم جداست و پیوسته نیست . اگر دریاها را شش بدانیم نخست دریای حبشی است سپس رومی ، بعد نیطس ، آنگاه مایطس ، آنگاه دریای خزری و بعد اقیانوس است که بیشتر سواحل آن شناخته نیست که اخضر مظلم محیط است ، دریای نیطس بدریای مایطس پیوسته است و خلیج قسطنطینیه که بدریای روم میریزد چنان که گفته ایم از آن

منشعب است و پیوسته بدانست و آغاز دریای روم از دریای اقیانوس اخضر است .

از این قرار میباید همهء اینها یك دریا باشد که آبهای آن پیوسته است و هیچیك از اینها بدریای حبشی پیوسته نیست و خدا بهتر داند . بنابر این میبایـد دریای نیطس و دریای مایطس که خشـکی در بعضـی نقاط آن را تنگ و میان دو آب را خلیـج مانند کرده است یك دریا باشد . اینکه قسـمت وسـیع و پر آب را مایطس و قسـمت تنگ و کم آب را نیطس نامیده اند مانع از آن نیست که هر دو یك اسم مایطس یا نیطس داشـته باشد ، پس از این نیز ضمن توضیحات این کتاب هر جا مایطس یا نیطس گفتیم همین معنی یعنی همه دریای وسیع و تنگ را منظور داریم .

مسـعودی گوید گروهی بخطا پنداشته اند که دریای خزری بدریای مایطس پیوسته است و من از بازرگانانی که بدیار خزر رفته و هم آنها که از راه دریای مایطس و نیطس بدیار روس و بلغار رسیده اند یکی را ندیده ام که پندارد دریای خزر بیکی از این دریاها یا آبها یا خلیجهای آن پیوسـته است مگر از رود خزر که ضمن سخن از کوه قبخ و شهر باب و ابواب و مملکت خزر و اینکه چگونه روسها از پس سال سیصدم با کشتی وارد دریای خزر شدند از آن یاد خواهیم کرد .

چنین دیده ایم که غالب متقدمان و متأخران که از وصف دریاها سخن آورده اند در کتابهای خود گفته اند که خلیج قسطنطینیه که از نیطس جدا میشود بدریای خزر پیوسته است و ندانستم این چگونه است و از کجا گفته اند ، آیا از راه حدس است یا از طریق استدلال و برهان ؟ و یـار مردم روس و اقوام مجـاور آنهـا را که بر ساحـل مـایطس انـد خزر پنداشـته انـد ؟ من بـدریای خزر از آن سوی که ساحل گرگانست تا طبرسـتان و غیره برفتم و از همه بازرگانان مؤدب و چیز فهم و کشتیبانان نفهم که به آنها برخوردم این نکته را پرسـیدم و همه گفتند که به این دریا جز از رود خزر راه نیست که کشتیهای روس از آنجا وارد این دریا شدند و بسیار کس از مردم آذربایجان و اران و بیلقان و دیار بردعه و دیلم و گیل و گرگان و طبرستان بمقابلهء آنها

رفتند زیرا از آن پیش هرگز دشـمنی به آنها حمله نکرده بود و از روزگار سلف نیز چنین چیزی دانسته نبود . آنچه گفتیم در این نواحی و میان این اقوام و بلاد مشهور است و آن را موثق دانند .

و در بعضـی کتابهای منسوب به کندی و شاگردش احمد بن طیب سرخسی همدم المعتضد بالله چنین دیدم که در انتهای معمورهء شمال دریـاچه ای بزرگ است که قسـمتی از آن زیر قطب شـمال است و نزدیـك آن شـهریست بنـام تولیه که ورای آن آبادی نیست و در بعضـی رسائل بنی منجم نیز ذکر این دریاچه را دیـده ام . احمد ابن طیب در رسالهء فی البحار و المیاه و الجبال از کندی آورده که طول دریای روم از دیار صور و طرابلس و انطاکیه و لاذقیه و مثقب و ساحل مصـیصه و طرسوس و قلمیه تا منارهء هرقل شش هزار میل است و عریض ترین محل آن چهار صد میل است ، این گفتار کندی و ابن طیب است .

مـا گفتـار هر دو گروه زیجـدان را با اختلافاتشان و آنچه در کتابهایشان دیـده ایم یا از پیروانشان شـنیده ایم بیاوردیم اما دلایلی را که بتأیید گفتـار خویش آورده انـد یـاد نکردیم ، زیرا در این کتاب بنا بر اختصار داریم اما راجع باختلافی که قـدمای یونان و حکمای سـلف دربارهء منشأ و علت تکوین دریاها داشـته اند ما تفصـیل آن را در کتاب اخبار الزمان در فن دوم از جمله فنون سـیگانه آورده و سخن هر گروه را با اشاره بگویندهء آن یاد کرده ایم و کتاب حاضر را نیز از نمونهء گفتارشان خالی نگذاشته ایم .

جمعی از آنهـا گفته انـد دریا باقیمانـدهء رطوبت اصـلی است که گوهر آتش قسـمت اعظم آن را بخشـکانیده و این باقیمانـده نیز در نتیجهء احتراق آتش دگرگون شده است .

بعضـی دیگر گفته اند که رطوبت اصلی در نتیجهء گردش خورشید تماماً بسوخته و صافی آن برفته و باقی به صورت تلخی و شوری در آمده است .

گروهی دیگر عقیده دارند که دریا عرق زمین است که از احتراق زمین در نتیجهء دوران دائم خورشید پدید آمده است .

گروهی نیز بر آن رفته انـد که دریا باقیمانـدهء رطوبت آبگونه ایست که از زمین صافی شده و غلظت زمین در آن اثر کرده است چنان که آب شیرین به خاکستر بیامیزد و چون از خاکستر صافی شود شور باشد در صورتی که قبلًا شیرین بوده است .

و گروه دیگر گفته اند آب شیرین و شور بهم آمیخته بود و خورشید آب پاکیزه و شیرین را بر میگیرد که سبکتر است .

بعضـی نیز گفته اند خورشـید آب شـیرین را برای تغذیهء خویش بر میگیرد و هم گفته اند که رطوبت برگرفتهء خورشید وقتی بمنطقهء سرما اوج گیرد دگرگونه شود و بار دیگر به آب مبدل تواند شد .

بعضی نیز بر آنند که از عنصر آب آنچه مجاور هوا و سرما باشد شیرین است و آنچه از زمین بیاید چون بمعرض احتراق و حرارت بوده تلخ است . بعضـی اهل تحقیق گفته اند همهء آبی که از بالا و زیر زمین به دریا میرسد وقتی ببستر عظیم دریا جای گیرد شور اندر شور است که زمین شوری خویش بـدان افکنـد و مایهء آتش که از دل زمین و اجزای مختلط آتش در آب جای گرفته آب لطیف را بالا برد و تبخیر کنـد و چون آب لطیف بالا رود باران شود و این کار یوسـته باشـد و آب دریا شور باشد زیرا زمین شوری بدان افکند و آتش ، شـیرینی و لطافت از آن بر گیرد و بناچار شور باشـد ، بـدینسان اندازه و وزن آب دریا همیشه ثابت است زیرا حرارت ، آب لطیف را بر گیرد که باران و آب شود و بارانها سیلاب شود و بجویها و گودالها در آید و باعماق زمین روان شود و به دریا پیوندد . از این قرار چیزی از آب دریا تلف نشود و پیوسته بجای باشد چون ظرف آبی که از جوی بر گیرند و بگودالی ریزند که باز به جوی نفوذ کند . گروهی این را به اعضای حیوان همانند کرده اند که غذا خورد و حرارت در غذای او اثر کند و آبی شیرین شده از آن به اعضای غذا گیرد جذب شود

و ثفل آن بماند که شور و تلخ است و بول و عرق از آنست و فضولا تیست که چیز شیرین ندارد و در اصل رطوبت شیرین بوده که حرارت ، آن را به تلخی و شوری بدل کرده است زیرا حرارت اگر از حد بگذرد مازاد آن تلخ برون از اندازه شود چنان که در عرق و بول دیده میشود و نیز دیده ایم که هر چیزی سوخته ای تلخ است .

این گفتهء گروهی از متقدمان است اما آنچه بعیان و تجربهء شخصی میتوان دریافت اینست که همهء مایعات مزه دارد چون سرکه و نبید و آب گل و زعفران و قرنفل وقتی با قرع و انبیق تقطیر شود بو و طعم آن در مایع تقطیر شده بماند ولی طعم و بوی مایعات شور بخصوص اگر دو بار تقطیر شود و مکرر حرارت بیند تغییر میبابد .

صاحب منطق را در این معنی گفتاری مفصل است از جمله اینکه آب شور سنگین تر از آب شیرین است بدلیل آنکه آب شور تیره و غلیظ است و آب شیرین صافی و رقیق است و اگر کاسه ای از مایهء شمع بسازیم و سر آن را مسدود کنیم و در آب شور بگذاریم آبی که به داخل ظرف نفوذ میکند طعم شیرین و وزن سبك دارد اما آب اطراف آن بخلاف اینست . هر آب جاری نهر است و جایی که آب بجوشد چشمه است و جایی که آب بسیار باشد دریاست .

مسعودی گوید کسان را دربارهء آب و علل آن سخن بسیار است و ما در فن دوم از جمله سی فن کتاب اخبار الزمان دلایلی را که دربارهء مساحت و وسعت دریاها و فایدهء شوری آب آن و پیوستگی بعضی دریاها و جدایی بعضی دیگر و کم و زیاد نشدن آب دریا گفته اند و اینکه چرا جزر و مد دریای حبشی از دریاهای دیگر آشکارتر است آورده ایم و من ناخدایان سیرافی و عمانی دریای چین و هند و سند و زنگ و قلزم و حبشه را دیده ام که دربارهء غالب مطالب مربوط بدریای حبشی ، بر خلاف فلاسفه که وسعت و مساحت دریا را از ایشان نقل کرده ام ، سخن دارند و

گویند که این دریا را نهایت نیست و هم در سواحل این دریا کشتیبانان دریای روم را از جنگاوران و عملهء کشتی و کارداران و رؤسا و ناظمان امور و کارسازان جنگی کشتیها چون لاوی ملقب به ابو الحارث غلام زرافه فرمانروای طرابلس شام که بر ساحل دمشق است دیده ام و این از پس سال سیصدم بود که طول و عرض دریای روم را سخت بزرگ دانند و خلیجها و شعبه های آن را فراوان شمارند . عبد الله بن وزیر فرمانروای شهر حبله را که بر کنارهء حمص شام است نیز بدیدم که همین رای داشت . اکنون یعنی بسال سیصد و سی دوم هیچکس دربارهء دریای رومی از او بصیر تر و کار دیده تر نیست که همهء کشتیبانان این دریا از جنگاور و عمله مطیع گفتار وینـد و به بصیرت و مهارتش معترفند که مردی دیندار است و از قدیم در این دریا بجهاد بوده است . ما عجایب این دریاها را با چیزها که از اشخاص مذکور دربارهء اخبار و خطرات دریا و مشاهدات آنها شنیده ایم در کتابهای سابق آورده ایم و شمه ای از اخبار آن را نیز پس از این بیاریم .

بعضیها دربارهء نشانهء آب و منابع زیر زمینی آن طریقت خاص دارند که اگر در محل منظور نی و خرفه و علفهای نرم روئیده باشد معلوم میدارد که آب نزدیك است و بدسترس حفار است و اگر چنین نباشد آب دور است .

در کتاب الفلاحه دیدم که هر که خواهد نزدیکی آب را بداند زمین را باندازهء سه یا چهار ذراع بکند و دیگی مسی یا قدحی سفالین بر گیرد و آن را از داخل بطور یك نواخت پیه آلود کند و باید دیگ گشاده دهان باشد آنگاه پس از غروب خورشید قطعه پشمی سفید که پاکیزه و افشان باشد بگیرد و سنگی باندازهء یك مرغانه بر گیرد و پشم را چون گوی بر آن سنگ پیچد ، سپس اطراف گوی را با موم مذاب اندود کند و آن را به ته دیگی که روغن یا پیه آلوده کرده بچسباند و دیگ را در حفره وارون کند که پشم معلق ماند و موم آن را نگهدارد و بسبب سنگ آویخته بماند آنگاه به قدر یك و یا دو ذراع خاك روی ظرف بریزد و بگذارد تا شب بر آن

بگذرد و صبحگاه پیش از طلوع خورشید خاك را از آنجا پس کند و ظرف را بردارد ، اگر قطرات آب فراوان و نزدیك به یکدیگر به دیوار ظرف چسبیـده و پشم پر آب است آن محـل آب دارد و آب آن نزدیـك است و اگر قطرات متفرق باشـد نه مجموع و نزدیك و آب پشم میان حال باشـد ، آب نه دور است نه نزدیك و اگر قطره ها دور از هم چسبیـده باشـد و آب پشم اندك باشد آب دور است و اگر قطرات آب کم یا زیاد اصلًا در ظرف و بر پشم دیده نشود در آنجا آب نیست و زحمت حفر آن نکشد .

در بعضـی نسـخه های کتاب الفلاحه در همین معنی چنین دیـدم که هر که خواهد این نکته بداند بخانه های مورچه بنگرد ، اگر مورچگان درشت و سیاه و کند رفتار باشند به اندازه کندی رفتارشان آب به آنها نزدیك است و اگر مورچگان تند رو باشند که به آنها نتوان رسید آب در عمق چهل ذراع است و آب اولی شـیرین و خوش و آب دومی سنگین و شور باشد و این جمله نشانه ها برای کسی است که خواهد آب بر آرد و تفصـیل این گفتار را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب فقط مسائل مورد حاجت را فقط به اشاره و بی تفصیل و توضیح میآوریم .

اکنون که شـمه ای از اخبـار دریاهـا را بـا مطـالب دیگر بگفتیم در اخبـار ملوك چین و غیر چین و مردم آنجـا و مسائل مربوط به آن سـخن خواهیم کرد انشاء – الله تعالی .

ذکر ملوك چین و ترك و پراکندگی فرزندان عامور و اخبار چین و مطالب دیگر که مربوط به این باب است

کسان را دربارهء نسب و منشأ مردم چین خلاف است . خیلیها گفته اند وقتی فالغ بن عابر بن ارفخشد بن سام بن نوح زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد فرزندان عامور بن سوبیل بن یافث بن نوح به طرف شرق راه افتادند و گروهی از آنها که فرزندان أرعو بودند راه شمال گرفتند و در زمین پراکنده شدند و چند مملکت شدند که مردم دیلم و گیل و طیلسان و تتر و فرغان و جبل قبخ از طوایف لکزولان و خزر و اخبار و سریر و کشك و دیگر اقوام مختلف این ناحیه تا طراز زبده بر ساحل دریای مایطس و نیطس و ساحل بحر خزر تا برغر و اقوام وابستهء آن از آن جمله اند و فرزندان عامور از رود بلخ بگذشتند و بیشترشان سوی چین رفتند و در آن دیار چند مملکت شدند و در آن نواحی پراکنده شدند و قوم گیل که مقیم گیلان اند و اشروسنه و صغد که ما بین بخارا و سمرقند اقامت دارند و فرغانیان و شاش و استیجاب و مردم فاریاب از آن جمله اند که شهرها و دهکده ها ساختند و گروهی نیز از آنها جدا شده رسم صحرانشینی گرفتند که ترك و خزلج و طغرغر و مردم کوشان که قلمروی میان خراسان و چین است از آن جمله اند و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم هیچیك از اقوام و طوایف ترك بجنگاوری و نیرومندی و نظم حکومت بهتر از ایشان نیست و شاهشان ایرخان است و مذهب مانی دارند و از طوایف ترك جز ایشان

کسی معتقد این مذهب نیست و هم از جمله ترکان کیماکیان و برسخانیان و بدیان و جعریان اند و نیرومندتر از همه غزیان اند و نکو سیماتر و بلند قامت و پاکیزه روی تر از همه خزلجیان اند که مردم فرغانه و شاش و اطراف آن نواحی باشند و پادشاهی خاص آنها بوده و خاقان الخواقین از ایشان بوده است و همهء ممالك ترك در قلمرو وی بوده و شاهان ترك اطاعت وی میکرده اند . افراسیاب ترك که بر ایران چیره شد از این خاقانها بوده و هم سانه از آنها بوده است . از هنگامی که شهر معروف عمات در بیابانهای سمرقند ویران شده همهء ملوك ترك اطاعت خاقان ترك میکنند . تفصیل انتقال شاهی را از این شهر با علت آن در کتاب اوسط آورده ایم .

گروهی از فرزندان عامور بحدود هند پیوستند که بتأثیر این سرزمین رنگشان از ترکان جدا شد و رنگ هندوان گرفتند و اینان شهری و صحرانشین باشند و گروهی از ایشان بدیار تبت مقیم شدند و شاهی برای خویش بر گزیدند که مطیع خاقان بود و چون ملك خاقان چنان که بگفتیم انقراض یافت مردم تبت شاه خویش را به تقلید ملوك سابق که لقبشان خاقان الخواقین بود خاقان نام دادند . و اکثر فرزندان عامور بر کنار دریا برفتند تا در اقصای ساحل بدیار چین رسیدند و در آن نواحی و دیار پراکنده شدند و در شهرها اقامت گرفتند و دهکده ها بنا نهادند و شهرها بساختند و ولایتها بوجود آوردند و برای قلمرو خویش شهری بزرگ بنیاد کردند و آن را انموا نامیدند که از آنجا تا ساحل دریای حبشی یعنی همان دریای چین سه ماه راهست و همه جا آبادی پیوسته است .

نخستین پادشاهی که در این شهر یعنی انموا حکومت ایشان یافت نسطرطاس بن باعور بن مدتج بن عامور بن یافث بن نوح بود که مدت شاهیش سیصد و چند سال بود و کسان خویش را در آن ناحیه بپراکند و نهرها حفر کرد و درندگان بکشت و درختان بکاشت و میوه ها بخورانید و بمرد . پس از او فرزندش عوون شاه شد و بنشان عزا و بزرگداشت پدر پیکر او را در مجسمه ای از زر سرخ کرد و بر تختی از زر

سرخ جواهر نشـان نهاد و خود زیر دست آن نشـست و هر صـبح و شب او و همهء مردم مملکتش پیکر او را که درون مجسـمه بود باحترام سجده میکردند . وی از پس پدرش دویست و پنجاه سال بزیست و بمرد .

پس از آن پسـرش عیثدون شاه شد و پیکر پدر را در مجسمه ای از زر سرخ کرد و زیر دست پدر بزرگ بر تختی از زر نشاند که جواهر نشان بود و پدر را سـجده همیکرد ، اول سـجدهء پدر بزرگ و بعد سـجدهء پدر میکرد و مردم کشورش نیز سـجود میکردند . وی سیاست رعیت نکو کرد و همه را در همه کار برابر نهاد و مشـمول عدالت کرد که جمعیت بسـیار و کشور آباد شد ، و مدت ملکش تا بمرد حدود دویسـت سال بود .

پس از او پسـرش عیثنان شاه شد و پدر را در مجسـمه ای از زر سـرخ نهاد و در کار سجده و تعظیم پدر روش اسلاف گرفت و ملکش دراز شـد و قلمرو وی به قلمرو عموزادگان ترکش پیوست و چهار صـد سال بزیست و بروزگار وی بسـیاری – حرفه های مربوط بصـنایع ظریف پدید آمد .

پس از او پسرش حراتان شاه شد و کشتی ابداع کرد و مردان در آن نشانید و تحفه های چینی بار کرد و بدیار سند و هند تا اقلیم بابل و دیگر کشورهـای نزدیك و دور دریا فرسـتاد و ملوك را هـدیه های جالب و مرغوب و گرانقـدر داد و بگفت تا از هر دیار کالای کمیاب و بـدیع از خوردنی و پوشـیدنی و کاشـتنی سوی وی آرند و سیاست هر ملك و مذهب و شریعت و رسوم قوم بشناسند و مردم بلاد را به جواهر و بوی خوش و ابزارها که بکشور او هست ترغیب کننـد و کشتیها بشـهرها پراکنده شد و کشتینشـینان برای انجام فرمان سوی مملکتها شدند و بهر مملکت در آمدنـد مردم آنجا از دیدارشان و از آن کالای کمیاب که از دیار خویش آورده بودند شـگفتی کردند و شاهان اطراف دریا کشتی بساختند و کشتیها بدیار آنها فرستادند و چیزها که آنجا نبود برای ایشان ببردند و با پادشاهشان مکاتبه کردند و هدیه های

او را عوض فرستادند و دیار چین آباد شد و کار وی استقرار گرفت . عمرش حدود دویست سال بود و بمرد و مردم مملکت از مرگش فغان کردند و یك ماه عزای او به پا داشتند .

پس از آن پسر بزرگش را بشاهی برداشتند و او نیز پیکر پدر را در مجسمهء زر نهاد و بطریق اسلاف رفت و از پدران خویش پیروی کرد . نام این پادشاه توتال بود ، کارش استقرار یافت و رسوم پسندیده آورد که هیچکس از ملوك سلف نیاورده بود . وی عقیده داشت که ملك جز به عدالت پایدار نیست که عدل میزان الهی است و از لوازم عدالت زیادت نیکی و زیادت کار است . وی طبقات مردم را معین و مرتب و منظم کرد و روش همه را تعیین فرمود . روزی بجستجو برون شد تا مکانی بیابد و معبدی بسازد و بجایی رسید که به گل و گیاه فراوان آباد و مزین بود و آب از هر سویش روان بود و معبد را آنجا بنیاد کرد و اقسام سنگ بهر رنگ برای بنا بیاورد و معبد را بر آورد و بر فراز آن گنبدی ساخت و از هر طرف آن برای هوا منفذها نهاد و هم در آنجا برای کسانی که میخواستند بخلوت عبادت کنند خانه ها مهیا کرد و چون از کار گنبد بپرداخت همهء مجسمه ها را که پیکر اسلافش در آن بود بر فراز آنجا به پا داشت و بزرگداشت آن را مقرر فرمود . آنگاه همهء خواص مملکت را فراهم آورد و گفت به نظر وی باید مردم پیرو دیانتی باشند که مایهء وحدت جمع و استقرار نظم شود زیرا ملك بیشریعت از خلل ایمن نیست و تباهی و خطا بدان راه خواهد یافت و برای آنها شریعتی نهاد و وظایفی معین کرد تا روابطشان منظم شود و هم قصاص تن و اعضا را مقرر کرد و ترتیبات نکاح را پدید آورد تا بمقتضای آن از زنان تمتع برند و نسبها درست شود و مقررات را مرتبت ها نهاد ، از جمله وظایف واجب بود که ترك آن مایهء زحمت بود و اعمال مستحب که انجام آن مرجح بود و هم نمازها مقرر داشت که برای خالق به پا دارند و بمعبود خویش تقرب جویند از آن جمله اشاره ای بود که نه رکوع داشت نه سجود و شب و روز بوقتهای معین

انجام میشـد و نمازها بود که رکوع و سـجود داشت و در اوقات معین ماه و سال به پا میشد و عیدها نهاد و برای زناکاران حد معین کرد و بر زنانی که خواهان فاحشه گری – بودند باج معلوم نهاد و وقت کارشان را محدود کرد و اگر کار خود را رها میکردند باج از آنها برداشته میشد ، فرزندان ذکورشان بنده و سرباز شاه میشدند و فرزندان اناث بمادران خود تعلق داشتند و کار آنها را پیش میگرفتند . بفرمود تا برای معبدها قربان کنند و برای سـتارگان بخور بسوزند و برای هر سـتاره وقتی مقرر کرد که با سوختن یکی از گیاهان خوشـبو بدان تقرب جویند و همهء این کارها را نظم داد و روزگارش آرامش و قرار یافت و جمعیت بسیار شد و زندگیش در حدود یکصد و پنجاه سال بود و بمرد که در عزایش به سـختی فغان کردند و پیکرش را در مجسمهء زر سرخ نهادند و جواهر نشان کردند و معبدی بزرگ برای آن بساختند و طاق آن را به هفت رنگ جواهر به شـکل و رنگ هفت سـتاره یعنی خورشـید و ماه و پنـج دیگر بیاراسـتند و روز مرگ او را روز دعا و عید کردند که در آن روز بنزدیك معبـد فراهم شوند و هم تصویر او را بدروازه های شـهر و بر پول و پشـیز و جامه ها نقش کردند و بیشتر اموالشان پول زرد و مسـین است و این شهر بقلمرو چین علم شد که همان شهر انمواست و از آنجا تا دریا چنان که از پیش گفتیم حدود سه ماه یا بیشتر راه است ، در حـدود مغرب سـرزمین خود نیز شـهری بزرگ دارند که نامش مذاست و مجاور دیار تبت است و میان مردم تبت و اهل مذ پیوسـته جنگ است .

شاهانی که پس از این پادشاه آمدند همچنان امورشان انتظام و وضعشان استقرار داشت ، آبادی و عدالت رواج بود و ستم در دیارشان نبود و مقررات اشـخاص مـذکور را پیروی همیکردند و پیوسـته با دشـمنان پیکار داشـتند و بندرهایشان پر بود و مقرری سـپاه منظم میرسـید و تاجران از هر دیار با کالای گونه گون به دریا و خشکی ایشان رفت و آمد داشتند . دینشان دین اسلاف بود که طریقت موسوم به سمنی بود و عبادتشان با عبادت قرشیان پیش از اسلام همانندی داشت . بتان را میپرستیدند و بر

آن نماز میبردند و خردمندانشان از نماز خویش آفریدگار را منظور داشتند و مجسمه ها و بتان را قبله گاه میکردند اما مردم جاهل و نادان بتان را شریك الوهیت آفریدگار میکردند و به همه معتقد بودند و میپنداشتند که عبادت بتان مایهء تقرب خداوند تواند بود و منزلت بتان در مرحلهء عبادت دون عبادت خداوند ذو الجلال بزرگ تواناست اما عبادت بتان اطاعت خداست و راهی بسوی اوست . در آغاز کار ، این دین باقتضای مجاورت هندوان در میان خواص ایشان پدید آمد که رأی هندوان در خصوص عبادت دانا و نادان چنان است که دربارهء چینیان گفتیم و هم ایشان را عقاید و فرقه هاست که از مذهب ثنویان و دهریان آمده و کارشان را دگرگون کرده و به بحث و جدل پرداخته اند ولی در همهء قضایای خویش تابع شریعت مقرر قدیمند . چون قلمرو ایشان چنان که بگفتیم بدیار طغرغر پیوسته است بعقاید ایشان که پیروی مذهب ثنوی و اعتقاد به نور و ظلمت است گرویده اند .

روزگاری بود که اینان بدورهء جاهلیت بودند و عقایدی همانند ترکان داشتند تا یکی از بزرگان مذهب ثنوی بمیان آنها رفت و سخنان فریب گفت و تضاد و تناقض این جهان را از مرگ و زندگی و صحت و مرض و نور و ظلمت و غنا و فقر و جمع و تفرقه و اتصال و انفصال و طلوع و غروب و بود و نبود و شب و روز و دیگر تضادها نمایان کرد و از آن رنجها که بجنس حیوان ناطق و غیر ناطق یعنی بهائم میرسد و هم از آلام اطفال و ابلهان و مجانین یاد کرد و گفت که باری تعالی از رنج دادن اینان بی نیاز است و حریفی سخت سر در اعمال خیر کامل که خدای عز و جل است دخالت کرده است و با این شبهات و نظایر آن عقول کسان را بفریفت که معتقد این گونه سخنان شدند و هر وقت شاه چین پیرو مذهب ذبح حیوان بود جنگ میان وی و ایرخان فرمانروای ترکان پیوسته بود و هر وقت شاه چین مذهب ثنوی میگرفت کار به وفاق میشد . ملوك چین را عقاید و فرقه هاست ولی با وجود اختلاف دینها در کار نصب قضات و حکام از خط عقل و حق برون نباشند و خاص و عام نیز از ایشان

تبعیت کنند .

مردم چین نیز چون عرب که قبایل و تیره ها و رشته نسب ها دارند ، باقوام و قبایل جدا تقسیم شده اند و سوابق قبایلی را حفظ و رعایت کنند . گاه باشد که یکیشان تا پنجاه پدر یا کمتر و بیشتر نسب به عامور رساند ، وابستگان یك تیرهء نسبی با همدیگر ازدواج نکنند مثلًا مردی که از قبیلهء مضر باشد زن از ربیعه گیرد یا از قبیلهء ربیعه باشد وزن از مضر گیرد یا از کهلان باشد و زن از حمیر گیرد یا از حمیر باشد و زن از کهلان گیرد و پندارند که این روش مایهء صحت نژاد و قوت بنیه شود و عمر را دراز کند و بقا را بیفزاید و فواید دیگر دارد ، از این قبیل که گفتیم تا سال دویست و شصت و چهار در امور چین بسنت شاهان سلف رسم عدالت بر قرار بود و در این سال در کار ملك حادثه ای رخ داد که نظم آشفته شد و احکام و مقررات سستی گرفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم جهاد متروك مانده ، تفصیل آنکه در یکی از شهرهای چین نابغه ای پا گرفت که از خاندان شاهی نبود و یا نشو نام داشت . وی شریری فتنه جو بود و مردم بدنام و شرور بدورش فراهم شدند و شاه و اهل تدبیر از کار وی غافل ماندند که شهرت چندان نداشت و قابل اعتنا نبود ، بتدریج کارش بالا گرفت و شهرتش افزایش یافت و غرورش بیفزود و شوکتش بسیار شد ، مردم شرور از مسافتهای دور رو بجانب وی آوردند و سپاهش بزرگ شد و از محل خود حرکت کرد و در شهرها بتاخت و تاز و چپاول پرداخت تا به شهر خانقوا رسید که شهریست بزرگ بر ساحل رودی بزرگتر از دجله که بدریای چین میریزد . از این شهر تا دریا شش یا هفت روز راه است و کشتیهای بازرگانی حامل کالا و لوازم که از دیار بصره و سیراف و عمان و شهرهای هند و جزایر زابج و صنف و ممالك دیگر میرسد بر این رود تا نزدیك خانقوا میرود و در آنجا از مسلمان و نصاری و یهود و مجوس و جز آنان از مردم چین خلق بسیار هست . این نابکار رو سوی این شهر نهاد و آن را محاصره کرد و سپاه شاه را که

بمقابلهء او آمده بود بشکست و شهر را یغمایی شمرد و سپاهش بسیار شد و شهر را به زور بگشود و از مردم آنجا چندان بکشت که از فزونی بشمار نیاید . جمع مسلمان و نصاری و یهود و مجوسی را که مقتول یا از بیم شمشیر غرق شده اند دویست هزار بشمار آورده اند ، این عدهء مذکور را از آنجا شمار کرده اند که ملوك چین رعیت قلمرو خویش و هم اقوام مجاور را بوسیلهء نویسندگانی که به کار آمار برگمارده اند شمار کنند و بدیوانهای خاص مضبوط دارند که اطلاع از جمعیت ملك خویش را لازم شمارند . و این نابکار همه جنگلهای توت را که در اطراف خانقوا بود و کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکرد ببرید و به علت قطع درختان دیگر ابریشم چین بدیار اسلام نرسید . یانشو با سپاه خود شهرها را یکایك بگشود و جماعتی از مردم فتنه جو و چپاولگر و مجرمان فراری به دو پیوستند و رو بجانب انموا نهاد که پایتخت شاهی بود و شاه با حدود یکصد هزار از باقیماندهء خواص خویش بمقابله یانشو برون شد و نزدیك یك ماه جنگ پیوسته بود و دو گروه پایداری کردند و عاقبت شاه شکست خورد و بگریخت و یاغی به تعاقب وی پرداخت .

شاه بشهری در سر حد مملکت پناه برد و یاغی حوزهء شاهی را بگرفت و بر پایتخت مسلط شد و خزاین ملوك پیشین را با ذخائری که برای حادثات نهاده بودند بچنگ آورد و بدیگر نواحی حمله برد و شهرها بگشود و چون میدانست که شاهی او سر نمیگیرد که از خاندان شاهی نبود در کار ویرانی و چپاول و خونریزی افراط کرد و پادشاه چین از مقر خود شهر مذ که مجاور تبت بود با ایرخان پادشاه ترك مکاتبه کرد و از او کمك خواست و ماجرای خویش را به دو خبر داد و وظایفی را که ملوك در قبال استمداد ملوك دیگر دارند و از لوازم و تکالیف پادشاهیست به یاد وی آورد و ایرخان پسر خود را با قریب چهار صد هزار سوار پیاده بکمك او فرستاد .

کار یانشو مهم شده بود و دو گروه مقابل شد و یك سال پیوسته جنگ در میان بود و از دو سو مردم بسیار به هلاکت رسید و یانشو ناپدید شد ، گویند کشته شد و

بقولی غرق شـد و پسـر و خواص و یارانش باسارت افتادنـد و شاه چین بپایتخت رفت و فرمانروایی از سـر گرفت و عامه بتعظیم او را بغپور گفتنـد که بمعنی پسـر آسـمان است و این عنـوان خـاص همهء ملوك چین است ، امـا عنوان مخـاطبهء ایشـان ظمغماجبـان است و بغپور خطابشان نکنند .

در اثنای این حوادث حاکم هر ناحیه در قلمرو خویش اسـتقلال یافته بود چنان که ملوك طوایف ایران پس از آن که دارا پادشاه ایران بدست اسـکندر بن فیلبوس مقدونی کشـته شد دم از اسـتقلال زدند و در ایام ما نیز یعنی سال سیصد و سی و دوم حال بدین منوال است و پادشاه چین رضا داد که حکام اطاعت ابراز دارنـد و با او بعنوان پادشاهی مکاتبه کنند اما تجدید امور دیگر میسـر نشد و با اسـتقلال جویان جنگ نتوانست کرد و به همین که گفتیم قـانع شـد و حکام مال به او ندادنـد و او نیز بمسالمت از ایشان در گـذشت و هر گروه را باقتضای قوت و مکنتشان در ناحیهء خود وا گذاشت و نظم و استقرار ملك که در ایام ملوك سلف وجود داشته بود از میان برخاست .

ملوك قدیم چین برای تدبیر و سیاست ملك و استقرار عدل باقتضای عقل روشهایی داشتند .

گوینـد یکی از تجـار سـمرقند مـا وراء النهر از دیار خود با کالای فراوان به عراق رفت و از آنجا با کالای خویش سوی بصـره شـد و به دریا نشست تا به عمان رسید و از آنجا بدیار کله راند که بر نیمه راه چین یا نزدیك به آنست که در آن روزگار کشتیهای مسلمانان سیرافی و عمانی تا آنجا میرفت و با کسانی که از چین میآمدند در کشتیها ملاقات میکردند . در آغاز کار ترتیب دیگر بود و کشتیهای چینی تا عمان و سیراف و ساحل فارس و ساحل بحرین و ابله و بصره میرسید و هم کشتیهای این دیار تا چین رفت و آمد داشت و چون عدالت برفت و نیتها تباهی گرفت و کار چین چنان شد که گفتیم دو گروه در این نیمه راه تلاقی میکرد .

تاجر سمرقندی از شهر کله بکشتیهای چین نشست و تا شهر خانقوا که از پیش گفتیم بندرگاه کشتیها بود برفت . پادشاه چین خبر کشتیها و لوازم و کالا که در آن بود بشنید و خواجه ای از خواص خدم خویش را که در کارها به دو اعتماد داشت بفرستاد ، زیرا مردم چین خدمهء خواجه را به کار خراج و امور دیگر میگماردند و گاه باشد که کسان فرزند خویش را بامید ریاست و وصول بنعمت خواجه کنند . خواجه برفت تا به شهر خانقوا رسید و بازرگانان را که بازرگان خراسانی نیز از آن جمله بود احضار کرد که کالا و لوازم مورد حاجت را به دو نمودند ، به خراسانی نیز گفت تا کالای خویش بیارد و او بیاورد و میان ایشان گفتگو شد و سخن از قیمت کالا بود ، خواجه بفرمود تا خراسانی را بزندان کنند و به فروش وادارند که او باعتماد عدالت شاه گرانتر میگفت ، خراسانی با شتاب برفت تا به شهر انموا رسید که پایتخت بود و به محل شاکیان ایستاد زیرا وقتی شاکی از شهر دور یا نزدیك بیاید یك قسم حریر سرخ بپوشد و بجایی که خاص شاکیانست بایستد .

بعضی از ملوك نواحی برای جلب شاکیانی که بهر ناحیه رسند و در جایگاه خاص شاکیان ایستند ترتیبی داده اند که شاکیان را بمسافت یك ماه بوسیلهء برید ببرند . تاجر خراسانی را نیز بردند و بحضور کاردار ناحیه که ترتیب کار شاکیان با وی بود بایستاد و کاردار رو به دو کرد و گفت : « ای مرد بکاری بزرگ دست زده ای و خویشتن بخطر افکنده ای ، ببین اگر آنچه میگویی درست است که بسیار خوب و گر نه از تو میگذریم و بهمانجا که از آن آمده ای بازت میبریم » . این سخن را با شاکی میگفت و اگر میدید که آشفته شد و بالتماس افتاد صد چوب به او میزد و به همانجا که آمده بود بازش میگردانید و اگر در کار خود استوار بود او را به دربار میبردند و بحضور شاه راه میدادند تا سخنش بشنود . خراسانی در دادخواهی و شکایت مصمم بود و کاردار او را محق تشخیص داد که مضطرب و آشفته نشد . او را بدربار بردند و بحضور شاه رسید و قصهء خویش فرو خواند و چون ترجمان گفتار وی را با شاه

باز گفت و شکایت وی بدانست بگفت تا او را در محلی فرود آرند و نکو دارند ، آنگاه وزیر و کاردار میمنه و کاردار قلب و کاردار میسره را احضار کرد . اینان کسانی بودند که برای حادثات معین شده بودند و هنگام جنگ هر کدامشان حدود و وظایف و صلاحیت خویش بدانستند . شاه بفرمود تا هر کدام بکاردار خود در آن ناحیه بنویسند ، که هر یك را در آنجا نماینده ای بود . آنها به نمایندگان خود در خانقوا نوشتند که تفصیل قضیهء تاجر و خادم را گزارش کنند شاه نیز بنمایندهء خود در آن ناحیه چنین دستور داد . قضیهء خادم و تاجر شهرت داشت و شایع بود و نامه ها با استران برید بتأیید گفتهء تاجر رسید زیرا ملوك چین در همه طرق قلمرو خود استران زین کرده نعل زده برای بردن اخبار و خریطه ها آماده دارند . پس شاه کس فرستاد و خادم را احضار کرد و چون بحضور رسید همهء امتیازات وی را بگرفت و گفت : « تاجری از دیاری دور دست آمده و راهها پیموده و در خشکی و دریا بقلمرو شاهان گذشته و کس متعرض او نشده و بامید وصول بکشور من بوده و به عدالت من اعتماد داشته ، با او چنین رفتار کردی که وقتی از قلمرو من برود از رفتار من ببدی یاد کند . مطمئن باش اگر احترام سابق تو نبود خونت میریختم ولی ترا عقوبتی کنم که اگر شعور داشته باشی از کشتن بدتر است که کار مقبرهء شاهان قدیم را به تو وامیگذارم زیرا از تدبیر امور زندگان و انجام دادن وظایفی که به عهده داشته ای عاجز بوده ای » ، و تاجر را نکو داشت و او را به خانقوا باز فرستاد و به دو گفت اگر خواهی قسمتی از کالای خود را که برای ما انتخاب کرده اند به قیمت خوب به فروش و گر نه اختیار مال خود را داری اگر خواهی بمان و هرطور دلخواه تست معامله کن و بخیر و خوشی هر جا میخواهی برو و خادم را بمقبرهء ملوك فرستاد .

مسعودی گوید : و هم از عجایب اخبار ملوك اینست که مردی قرشی از فرزندان هبار بن اسود در آن روزگار که فتنهء صاحب الزنج در بصره رخ داد و معروفست ، از شهر سیراف برفت . وی مردی خردمند و از خداوندان نعمت و مکنت شهر بود و

از سیراف بیك کشتی هندی نشست و همچنان از کشتی بکشتی رفت و شهر به شهر ممالك هند را پیمود تا بدیار چین و به شهر خانقوا رسید آنگاه همتش واداشت که به پایتخت چین رهسپار شود . در آن هنگام شاه به شهر حمدان بود که از شهرهای بزرگ است و مدتی دراز مقیم دربار شاه شد و نامه ها فرستاد که از خاندان نبوت عرب است . شاه از پس این مدت دراز بگفت تا وی را در جایی فرود آوردند و بنواختند و ما یحتاج او فراهم کردند و بپادشاه مقیم خانقوا نوشت و بفرمود تا در بارهء او تحقیق کند و از تجار دربارهء ادعای این مرد که گوید خویشاوند پیمبر عرب صلی الله علیه و سلم است بپرسد . فرمانروای خانقوا صحت نسب او را تأیید کرد و شاه به دو بار داد و مال فراوان بخشید و به عراق باز گردانید و او پیری دانا بود و حکایت کرد که وقتی بحضور شاه رسید از او دربارهء عرب بپرسید که چگونه ملك عجم را از میان برداشتند و او گفت : « بکمك خدا عز و جل و بسبب آنکه مردم عجم بجای خدا عز و جل عبادت آتش و سجدهء خورشید و ماه میکردند . » و شاه گفت : « عرب بر مملکتی معتبر و مهم و وسیع و پر در آمد و مالدار چیره شده که مردمش عاقلند و شهرتش جهانگیر است . » سپس شاه پرسید : « منزلت دیگر پادشاهان در نزد شما چگونه است ؟ » او گفت : « دربارهء آنها چیزی نمیدانم . » و شاه بترجمان گفت : « به او بگو ما پنج پادشاه را به حساب میآوریم ، آنکه پادشاهی عراق دارد از همه شاهان بوسعت ملك پیش است که در میان جهان است و شاهان دیگر اطراف ویند و او را شاه شاهان گوئیم ، پس از آن پادشاه ماست که او را پادشاه مردم گوئیم که هیچیك از شاهان مدبرتر از ما نباشد و ملك خویش چنان که ما داریم منظم ندارد و هیچ رعیت چون رعیت ما مطیع شاه خود نیست و ما شاهان مردمیم ، و پس از او شاه درندگان است و او شاه ترکان است که مجاور ماست و ترکان درندگان انسانیند ، پس از او شاه فیلان یعنی شاه هند است که او را پادشاه حکمت نیز دانیم که اصل حکمت از هندوان است ، پس از او شاه روم است که بنزد ما پادشاه مردان است که در جهان نکو خلقت تر و

خوش سیماتر از مردان وی نیست . اینان بزرگان ملوکند و دیگر ملوك بمرتبه پس از آنها باشند . » آنگاه بترجمان گفت : « به او بگو اگر رفیق خود را ببینی میشناسی ؟ » منظورش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و مرد قرشی گفت : « چگونه او را توانم دید که در جوار خدا عز و جل است ؟ » شاه گفت : « مقصودم این نبود ، مقصودم تصویر او است . » و بگفت تا کیسه ای را بیاوردند و پیش او نهادند و از آنجا دفتری بر گرفت و بترجمان گفت : « صورت رفیقش را به او نشان بده . » و من بدفتر صورت پیمبران را بدیدم و لبم بصلوات آنها جنبید و بدانست که من آنها را شناخته ام و بترجمان گفت : « بپرس چرا لبانش را تکان میدهد ؟ » از من پرسید و گفتم : « بر پیمبران صلوات میفرستم » .

گفت : « از کجا آنها را شناختی ؟ » گفتم : « از تصویر کارهایشان ، این نوح علیه السلام است که با همراهان خود در کشتی است که خدا عز و جل فرمان داده بود و آب زمین را با هر چه در آن بود گرفت و او را با همراهانش بسلامت داشت . » گفت : « نام نوح را درست گفتی ولی ما از غرق همهء زمین چیزی نمیدانیم ، طوفان فقط یك قطعه از زمین را گرفته و بسرزمین ما نرسیده است . اگر گفتهء شما درست باشد دربارهء همان قطعه است و ما مردم چین و هند و سند و دیگر قبایل و اقوام از آنچه شما میگوئید خبر نداریم و از پدران خود نشنیده ایم ، اینکه گویی آب همهء زمین را گرفته حادثه ای بزرگست که خاطرها بحفظ آن راغب است و اقوام برای همدیگر نقل کنند . » مرد قرشی گوید از جواب وی و اقامهء دلیل بیم کردم ، میدانستم گفتهء مرا رد خواهد کرد . آنگاه گفتم : « و این موسی صلی الله علیه و سلم است با بنی اسرائیل . » گفت : « بلی ولی دیارش تنگ بود و قومش اطاعتش نکردند . » سپس گفتم : « و این عیسی بن مریم علیه السلام است سوار خر و حواریون همراه او . » گفت : « مدتش کوتاه بود که سی ماه کمی بیشتر بود . » و ذکر و خبر پیمبران دیگر را بر شمرده که به همین بس میکنیم . این مرد قرشی که بنام ابن هبار معروفست پندارد که بالای هر تصویر نوشته ای مفصل دیده که ذکر نسب و محل شهر و مدت عمر و کیفیت نبوت و سرگذشت

پیمبران در آن بوده است ، گویـد : « آنگاه صورت پیمبرمان محمـد صـلی الله علیه و سـلم را بدیـدم بر شتری و یاران در او خیره ، نعلهای عدنی از چرم سبز به پا و ریسـمانها بکمر و مسواکها بر آن آویخته ، و بگریسـتم » . پس بترجمان گفت : « بپرس چرا گریه میکند ؟ » گفتم : « این پیمبر و پیشوا و پسر عم ما محمد بن عبد الله صلی الله علیه و سلم است » . گفت : « راست گفتی و قوم او مالك معتبرترین مملکتها شدنـد ولی او ملکی ندیـد بلکه بازمانـدگان وی و خلیفگانش که پس از او عهـده دار کار امت شدنـد صاحب مملکت بودنـد » . و تصویر پیمبران بسیار دیدم ، یکی از آنها انگشت میانه و بزرگ را حلقه وار بهم آورده اشاره میکرد ، گویی میگفت که مخلوق به اندازهء حلقه ایست و یکی دیگر بـا انگشت خود به آسـمان اشاره میکرد گویی مخلوق را از آنچه در بالاست میترسانیـد و چیزهای دیگر نیز بدیـدم ، سـپس از خلیفگان و رفتارشان و بسـیاری از مسائل شریعت از من پرسید و تا آنجا که دانستم پاسخ گفتم . آنگاه گفت : « به نظر شما عمر دنیا چقدر است ؟ » گفتم : « در این باب خلاف است بعضـی گوینـد شششـهزار سال و بعضـی کمتر گویند و بعضـی بیشتر گویند . » گفت : « این را پیمبر شـما گفته است ؟ » گفتم : « بله » ، و او خندهء بسـیار کرد و وزیرش نیز که ایسـتاده بود بخندید و علائم انکار نمودار کرد ، گفت : « تصور نمیکنم پیمبر شما چنین چیزی گفته باشد . » به خطا گفتم : « چرا او چنین گفته است » . نشان اعتراض را در چهرهء او بدیدم ، آنگاه بترجمان گفت : « به او بگو حرفت را بفهم ! با ملوك جز دربارهء زبـدهء مطالب سـخن نگوینـد . مگر نگفتی که در این باب خلاف دارید ، پس شـما در گفتار پیمبرتان خلاف کرده اید ولی هر چه پیمبر گفت دربارهء آن خلاف نباید کرد که گفتهء پیمبر مسلم است مبادا این سخن و نظـایر آن را تکرار کنی . » و مطـالب بسـیار گفت که در نتیجهء که طول مـدت از یـادم رفته است ، آنگـاه گفت : « چرا از پادشاه خود که محل و نسـبش به تو نزدیك بود دوری گزیدی ؟ » گفتم : « به علت حوادث بصـره به سیراف افتادم و همتم مرا بسوی قلمرو تو کشانید که از استقرار ملك و حسن رفتار و کثرت

سپاه و عـدالت تو با رعیت خبرها شـنیده بودم و خواسـتم این مملکت را ببینم و از اینجا بدیار خودم و ملك پسـر عم خویش باز میگردم و آنچه از جلالت این ملك و وسـعت این دیار و رواج عدلت و حسن رفتار تو ای پادشاه نیکو خصال دیده ام حکایت میکنم و سخنان نیك و ثنای جمیل میگویم » . و او خرسـند شـد و مرا جایزهء گرانقـدر و خلعت معتبر فرمود و بگفت تا مرا با برید تا شـهر خانقوا بیاوردند و بشاه خانقوا نوشت تا مرا گرامیـدارد و بر خواص ناحیهء خویش مقدم شـمارد و تا هنگام خروجم مهمان کند و من بنزد وی در کمال عیش و رفاه بودم تا از دیار چین برون شدم .

مسعودی گوید ابو زید حسن بن یزید سیرافی که بسال سیصد و سیام از سیراف برون شده و به بصره اقامت گرفته بود در بصره به من گفت و این ابو زید عموزادهء مزید بن محمد بن ابرد بن بستاشه فرمانروای سیراف بود و اهل دقت و تحقیق بود .

گفت که از همین ابن هبار قرشی دربارهء شهر حمدان مقر پادشاهی که وصف او کرده بود پرسیدم و از وسعت و کثرت جمعیت آن بگفت و اینکه شـهر به دو قسـمت است و خیابانی دراز و پهناور میان آن فاصله است و شاه و وزیر و قاضی القضاة و سربازان و خواجگان و همهء لوازم در ناحیهء راست و طرف مشرق است و هیچیك از عامه با آنها نباشد و در آنجا بازار نیست بلکه نهرها در کوچه ها روانست و درختان بر نهرهـا ردیف و خـانه ها همه وسـیع و در ناحیهء چپ که طرف مغرب است رعیت و تجار و آذوقه و بازارهاست و چون روز روشن شود نـاظران و غلامـان شـاه و غلامـان و پیشـکاران وزراء سواره و پیاده بناحیهء عامه و تجار در آینـد و کالا و ما یحتاج خود بگیرنـد و برونـد و هیچکس از ایشان تا روز بعد بدین ناحیه نیاید . در این دیار همه جور گردشگاه و باغ خوب و نهر روان هست مگر نخل که آنجا نیست .

اهل چین در کار نقش و هنر و امثال آن از همهء خلق خدا چیره دست ترند و هیچکس از اقوام دیگر در این رشـته از آنها پیشی نگیرد ، مرد چینی با دست چیزها بوجود آورد که از دیگران ساخته نیست و بدربار شاه برد که پاداش ابداع ظریف

خویش بگیرد و شاه فرمان دهـد کار وی را از آن وقت تا یك سال بر درگاه بیاویزنـد و اگر کسـی عیبی از آن نگرفت هنرمند را جایزه دهد و بصف هنروران خویش برد و اگر کسـی عیـبی گرفت آن را فرود آورد و جـایزه ندهـد . یکی از مردم چین بر پردهء حریر تصویر خوشه ای را کشـیده بود که گنجشـکی بر آن نشسـته ، بود و بیننـده چنان پنـداشت که خوشه ایست گنجشـکی بر آن نشسـته ، پرده مـدتی ببود تا مردی کوژپشت بر آن بگـذشت و عیب گرفت . او را بحضور شاه بردند و نقاش را بیاوردند و از کوژ پشت دربارهء عیب پرسـید . جواب داد همهء مردم دانند که چون گنجشك بر خوشه نشـیند آن را کج کند و این نقاش خوشه را همچنان راست کشـیده که اصـلًا کجی ندارد و گنجشـك بالای آن راست نشسـته و این خطاست . شاه کوژپشت را تصـدیق کرد و نقاش را جایزه نداد . منظور از این کارها اینست که اهل هنر را به کوشش و تمرین وادارند تا در کار خویش نهایت دقت به کار برند .

مردم چین را حکایتهای مهم و شگفت انگیز است و دیارشان خبرهای جالب توجه دارند که در این کتاب شمه ای از آن بیاوردیم و تفصیل آن را در کتاب « اخبار الزمان من الامم الماضیة و الممالك الدائره » آورده ایم و در کتاب اوسط مطالبی یاد کرده ایم که در « اخبار الزمان » نیاورده ایم و شاید در این کتاب چیزها بیاوریم که در آن دو کتاب نیاورده باشیم و خدا داناتر است .

ص: 144

ذکر شمه ای از اخبار دریاها

و عجایب اقوام و امم و مراتب شاهان که در جزایر و اطراف آن هست و اخبار اندلس و منابع بوی خوش و مایه و اقسام آن و مطالب دیگر

سابقاً در این کتاب شـمه ای از اتصال و انفصال دریاها گفته ایم و اکنون در این باب شـمه ای از اخبار دریای حبشـی با شـمه ای از ترتیب ممالك و ملوك آن و دیگر اقسام عجایب بیاریم .

پس گوئیم آب دریـای چین و هنـد و فارس و یمن چنان که گفته ایم پیوسـته است و گسسـته نیست اما طوفان و آرامش آن اختلاف دارد که محل و موسم و دیگر خصوصیات وزش بادهای آن مختلف است . هنگامی که دریای فارس امواج بسیار دارد و سواری بر آن دشوار است دریای هند آرام است و سواری بر آن بی دردسر است و موج کم دارد و چون دریای هند طوفانی باشد و موج و ظلمت بهم آمیزد و سواری بر آن دشوار شود دریای فارس آرام و امواج آن کم و سواریش آسان است .

آغاز آشـفتگی دریای فارس از آن هنگام است که خورشـید به برج سـنبله در آید و باعتدال پاییزی نزدیك شود و همچنان امواج دریا فزونی گیرد تا خورشـید ببرج حوت رسد . سـختتر از همه آخر پاییز است هنگامی که خورشـید در برج قوس باشد ، آنگاه آرام گیرد تا خورشید به برج سنبله باز آید و آخرین آرامش در آخر بهار است وقتی که خورشید در جوز است و دریای هند آشفته باشد تا خورشید به

سنبله در آید که آن وقت سوار توان شد ، و آرامتر از همه وقتی است که خورشید در قوس باشد . در سایر ایام سال دریای فارس را از عمان تا سیراف توان پیمود که یکصد و پنجاه فرسخ است و از سیراف تا بصره که یکصد و چهل فرسخ است و از این حدود تجاوز نتوان کرد . نکاتی را که دربارهء آشفتگی و آرامش این دریاها هنگام بودن خورشید در برجهای معین بگفتیم ابو معشر منجم در کتاب موسوم به « المدخل الکبیر الی علوم النجوم » آورده است و در تیر ماه جز کشتیهای معتبر با بار سبك از عمان به هند نتواند رفت و این گونه کشتیها را که در چنین موقعی راه هند پیماید در عمان تیر ماهی گویند زیرا بدیار هند و دریای هند زمستان و باران فراوان در ماه کانون باشد و کانون و شباط که تابستان ماست برای آنها زمستان است چنان که حزیران و تموز و آب برای ما دوران گرماست ، پس زمستان ما تابستان آنهاست و تابستان آنها زمستان ماست ، به دیگر شهرهای سند و هند و نواحی اطراف آن تا اقصای دریا نیز حال چنین است هر که بتابستان ما زمستان هند را سر کند گویند زمستان هندی داشت و این همه بسبب دوری و نزدیکی خورشید است .

و غوص و استخراج مروارید بدریای فارس کنند و این از اول نیسان تا آخر ایلول باشد و بدیگر ماه های سال غوص نباشد . در کتابهای سابق خود از دیگر مکانهای غوص این دریا سخن آورده ایم که بدریاهای دیگر مروارید نیست و مروارید خاص دریای حبشی است که در خارك و قطر و عمان و سرندیب و دیگر نقاط این دریا بدست آید . کیفیت تکوین مروارید را نیز با اختلاف کسان دربارهء آن که بعضیشان گفته اند از بارانست و بعضی دیگر از غیر باران گفته اند آورده ایم با وصف مروارید کهنه و مروارید نو که محار نام دارد و معروف به بلبل است و آن گوشت و پیه که در صدف هست و اینکه صدف حیوانیست که نسبت بمروارید خود مانند مادر و فرزند از غواصان بیمناك است .

و هم کیفیت غواص را و اینکه غواصان گوشت نخورند فقط ماهی و خرما و غذاهای

امثال آن خورنـد و اینکه بن گوش را بشـکافند تا نفس بجای بینی از آنجا برون شود و پاره ای از کاسهء سـنگ پشت دریایی را که از آن شانه سازند یا پاره شاخی را به شکل پیکانی تراشیده بسوراخ بینی نهند و پنبهء روغن آلود که در گوشها نهند و از آن اندك روغن که بقعر آب ریزد اطرافشان به خوبی روشن شود و آن سیاهی که به پاها و ساقها اندود کنند و تا حیوانات دریا بلعشان نکنند که این حیوانات از سیاهی دوری کنند و اینکه غواصان در عمق دریا چون سـگان بانگ زنند و صوت آب را بشکافد و بانگ همدیگر را بشنوند با اخبار عجیب غواص و لؤلؤ و صدف همهء این مطالب را با صفات و علامات و قیمت و وزن مروارید در کتابهای سابق خود آورده ایم .

آغـاز این دریـا از مجاورت بصـره و ابله و بحرین از خشـبات بصـره است پس از آن دریای لاروی است که دیار صـیمور و سوباره و تا به و سندان و کنبایه و دیگر شـهرهای سند و هند بر ساحل آن است پس از آن دریای هر کند است و پس از آن دریای کلاه که همان دریای کله و جزایر است سـپس دریـای کردنـج است و پس از آن دریای صـنف که عود صـنفی منسوب بآنجاست سـپس دریای چین است که همان دریـای صـنجی است و پس از آن دریـا نیست . از این قرار که گفتیم آغاز دریای فارس از خشـبات بصـره و محل معروف به کنکلاست که نشانه هایی از چوب برای کشتیها به دریا نهاده اند و از آنجا تا عمان سـیصد فرسـنگ راه است و ساحل فارس و دیار بحرین در این قسـمت است و از عمان که مرکز آن سـنجار است و ایرانیان آن را مزون نامند تا دهکدهء مسـقط که کشتیبانان از چاههای آنجا آب شـیرین میگیرند پنجاه فرسـخ است و از مسـقط نیز تا رأس الجمجمه پنجاه فرسـخ است و این آخر دریای فارس است که طول آن چهار صد فرسخ است و این مسافت را ملاحان و کشتیبانان تعیین کرده انـد . رأس الجمجمه کوهی است از سـرزمین شـحر و احقاف و رمل بدیار یمن پیوسـته که قسمتی از آن زیر دریاست و معلوم نیست

زیر آب کجا ختم میشود یعنی این کوه معروف را وقتی در خشکی باشد رأس الجمجمه گویند و قسمتی که زیر دریاست در دریای روم سفاله نام دارد که دنباله‌ء این سفاله در محل معروف بساحل سلوکیه از سرزمین روم نمودار است و از زیر دریا بحدود جزیره‌ء قبرص پیوسته است و بیشتر شکست و تلف کشتیهای روم از آن است . ترتیب ما اینست که زبان مردم هر دریا و کلماتی را که در مخاطبات متعارف خودشان دارند به کار میبریم . از آنجا کشتیها وارد دریای دوم معروف به لاروی میشود که عمق آن مشخص نیست و دریانوردان طول و عرض آن را معلوم نکرده اند و به تفاوت وزش باد و سلامت راه به دو یا سه یا یك ماه توان پیمود . و بهمه‌ء این دریاها یعنی نواحی دریای حبشی ، دریایی وسیعتر و سختتر از این دریا یعنی دریای لاروی نیست و دریای زنگ و دیارشان مجاور آنست و عنبر این دریا کم است زیرا بیشتر عنبر بدیار زنگ و ساحل شحر عربستان بدست میآید . مردم شحر گروهی از طایفه‌ء قضاعه و دیگر عربانند که آنها را مهره گویند و زبانشان بخلاف زبان عرب است که بجای کاف شین گویند چنان که گویند : « هل لش فیما قلت لش و قلت لی این تجعلی الذی معی فی الذی معش » بجای « هل لك فیما قلت لك و قلت لی ان تجعلنی الذی معی فی الذی معك » و جز این مخاطبات و استعمالات نادر دارند و مردمی فقیرند و اسبان نجیب دارند که شبانه سوار شوند و بنام اسب مهری معروف است و در تیز روی همانند اسب بجاوی است بلکه به نظر بعضی تند روتر از آنست که بر آن بساحل دریا روند و چون اسب وجود عنبر را که دریا بکنار انداخته احساس کند روی آن افتد که برای این منظور تعلیم یافته و معتاد شده است و سوار عنبر را بر دارد و بهترین عنبر از این ناحیه و جزایر و سواحل زنگ بدست آید که مدور و کبود و کمیاب است و باندازه‌ء بیضه‌ء شتر مرغ یا کوچکتر است و گاه باشد که ماهی معروف اوال که در پیش یاد کردیم عنبر را بلع کند زیرا دریا بهنگام طوفان پاره های عنبر را چون پاره کوه و کوچکتر از قعر برون میافکند و چون این ماهی عنبر را ببلعد جان دهد

و روی دریا شـناور شود و مردم زنگ و غیره در قایقها مراقب باشـند و قلاب و ریسـمان در آن افکنند و شـکمش بشکافند و عنبر از آن برون آرنـد و عنبری که از شـکم ماهی برون آیـد بوی بـد دارد و عطاران عراق و فارس آن را بنام نـد خوانند و عنبر که به طرف پشت ماهی باشـد بتفاوت مدتی که در شکم ماهی مانده پاکیزه و خوب باشد .

و مـا بین دریـای سوم یعنی دریای هر کنـد و دریای دوم که لاروی باشـد چنان که گفتیم جزایر بسـیار هست که این دو دریا را از هم جـدا میکند . گویند نزدیك دو هزار جزیره است و بگفتهء درست یك هزار و هفتصد جزیره است که همه آباد و مسکون است و پادشاه همهء این جزایر زنی باشد و رسـمشان از روزگار قدیم چنین است که مرد شاه ایشان نشود . در این جزایر نیز عنبر بدست آید که دریا برون اندازد و در این دریا چون صـخره های بسـیار بزرگ یافت شود ، از ناخدایان سـیرافی و عمانی و تجار دیگر که به این جزایر آمد و رفت داشته اند مکرر شنیده ام که عنبر بقعر این دریا میروید و چون اقسام قارچ سفید یا سیاه بوجود میآید و چون دریا طوفانی شود از قعر آن صخره ها و سنگها و پاره های عنبر برون افتد . مردم این جزایر همدل و همسـخن باشـند و تعدادشان از فزونی بیرون از شـمار است و سـپاه ملکه در آنجا بی – حسـاب است و از جزیره ای تـا جزیرهء دیگر به قـدر یـك میـل یا یك یا دو یا سه فرسـنگ باشـد و نخلشان درخت نارگیل است که همهء صفات نخل را دارد بجز خرما . بعضـی از کسان که بحیوانات دو رگه و پیوند درختان توجه داشـته اند گویند که نارگیل درخت بلوط هندی است و بتأثیر خاك هنـد نارگیل شـده است و اصل آن درخت بلوط هندی است و ما در کتاب موسوم به « القضایا و التجارب » اثر هر یك از منـاطق زمین را بـا هوای آن در حیوانـات نـاطق و غیر ناطق و هم تأثیر مناطق را در نباتات نامی و غیر نامی یاد کرده ایم ماننـد تأثیری که سرزمین ترکـان در چهره ها و تنگی چشـمانشان دارد و در شترانشان نیز مؤثر افتاده که پاهای کوتاه و گردنهای کلفت و پشم سـفید دارنـد و سرزمین یأجوج و مأجوج نیز در صورتهاشان اثر کرده و نظایر آن ، که اگر

اهل معرفت در مردم مشـرق و مغرب بتحقیق بنگرنـد صـدق گفتار ما را در یابند . در همهء جزایر دریا ماهرتر از مردم این جزایر در حرفه و صنعت پارچه و ابزار و چیزهای دیگر نیست . خزانهء ملکه نوعی صدف است ، در درون صدف یك قسم حیوان است ، وقتی پول ملکه کم شود بمردم جزایر فرمـان دهـد تا شاخه های نخل نارگیل را با برگ قطع کننـد و به آب اندازنـد و این حیوان روی آن انبوه شود و آن را فراهم آرنـد و نزدیك ساحل ریزنـد که آفتاب مایهء حیوانی آن را بسوزاند و صدف بجا ماند و خزانه را از آن پر کنند . این جزایر را دبیحات گویند و بیشتر نارگیل از آنجا آرند و آخر همهء جزایر جزیرهء سـرندیب باشد و از پس سرندیب در مساحت هزار فرسنگ جزایر دیگر هست معروف به نام رامین که همه آباد است و ملوك دارد با معادن طلای بسـیار . پس از آن قنصور است که کافور قنصوری بدان منسوب است و سالی که رعـد و برق و زلزله و ریزش کوه بسـیار شود کافور فراوان باشد و اگر این حوادث کم بود کافور کمتر شود . و بیشتر مردم این جزایر غذایشان نارگیـل است و از این جزایر چـوب بقـم و خیزران و طلاـ آرنـد و فیـل بسـیار دارد ، و بعضـیشان گـوشت آدم خوردنـد و این جزایر بجزایر نجمالوس پیوسته است که مردمی به صورت عجیب و برهنه اند و چون کشتی بر آنها گذر کند در قایقها بیایند و عنبر و نارگیل همراه آرند و با ابریشم و پارچه معاوضه کنند و بدرهم و دینار نفروشـند . پس از آنها جزایریست که آن را اندامان گویند و مردمی سیاه با صورت و منظر عجیب در آنجا بسـر میبرند که قدم هر یکیشان بزرگتر از یك ذراع است و کشتی ندارند و اگر غریقی از کشتی شکسـته ای بچنگشان افتد او را بخوردنـد و با مردم کشتی نیز اگر بـدانجا افتد چنین کنند . گاهی در این دریا پاره ابرهای سپید و کوچك دیده شود و از آن زبانه های دراز سپید برون آید تا به آب دریا رسـید و چون به آب رسد دریا بجوشد و گردباد عظیم برخیزد که بهر چیز گذرد آن را نابود کند پس از آن بارانی عفن ببارد که چیزها از خس دریا بدان

آمیخته باشـد . دریـای چهـارم چنان که گفته ایم کلاهبار است و این کلمه به معنی دریای کله است و آن دریای کم آب است و چون آب دریا کم باشد پر آفت تر و خبیث تر باشد و این دریا جزایر و تنگه ها بسیار دارد و هم در این دریا انواع جزایر و کوههای شگفت انگیز است ولی منظور مـا اشـاره بشـمه ای از اخبار آنجاست ، نه تفصـیل . و نیز دریای پنجم که بنام کردنـج معروف است کوه و جزیره بسـیار دارد و کافور از آنجا بـدست آیـد و آب کم دارد و باران بسـیار ببارد که تقریباً هیچوقت از باران خالی نباشـد ، طوایف بسـیار آنجا هست از جمله طایفه ای که آن را فنجب گویند که موهای مجعد دارند و صورت و دیدارشان عجیب است و در قایقهای سـبك رو متعرض کشتیها شوند و یـك قسم تیر شـگفت آورد بیندازنـد که با زهر آب دیـده باشـد . میان این قوم و دیار کله کوههای قلع و کوههای نقره و هم آنجا معادن طلا هست و یك قسم ارزیز که از طلا تشخیص نتوان داد .

پس از آن مطـابق ترتیبی که بگفتیم دریـای صـنف است که مملکت مهراج پادشـاه جزایر آنجاست و ملك وی از فزونی به حساب نیایـد و سپاهش را شـمار نتوان کرد و هیچکس با کشتیهای تنـدرو جزایر وی را به دو سال نتواند پیمود . این پادشاه اقسام بوی خوش و ادویه دارد و هیچیك از شاهان بانـدازهء او مال ندارند . از جمله محصولات سـرزمین وی کافور و عود و میخك و صـندل و جوز و پوست جوز و هل و چوب معطر و چیزهای دیگر باشد که یاد نکردیم و جزایر وی در مجاورت دریای چین بدریایی پیوسته که بنهایت آن نتوان رسید و انجام آن نتوان دانست در اطراف جزایر او کوههاست که در آنجا بسـیاری اقوام سـفید پوست بسر میبرند که گوشهایشان سوراخ و صورتهایشان چون سپر است و موهای خویش را چون موی خیك بکنند و شب و روز از کوههایشان آتش نمایان باشد . آتش روز سـرخ باشد و بشب سـیاه و از بلندی به آسـمان رسد و صدایی چون رعد و صاعقه سـخت از آن برخیزد و گاه باشد که صدایی عجیب و موحش از آن آشـکار شود و از مرگ

شاهشان خبر دهـد و گاه باشـد سـبکتر از آن باشد و از مرگ یکی از بزرگانشان خبر دهد و این را به عادت و تجربهء دراز سالها دریابند زیرا اختلاف چندان ندارند و این یکی از آتشـفشانهای بزرگ زمین است . پس از آن جزیره ایست که پیوسـته صدای طبل و سـرنا و عود و دیگر لوازم طرب انگیز نشاط خیز و آهنگ رقص و کف زدن از آنجا شنیده شود و هر که این صداها را بشنود صدای اقسام لوازم طرب را تشخیص تواند داد . دریانوردانی که از این دیار گذشته اند پندارند که دجال در این جزیره است .

و در مملکت مهراج جزیره ای بنام سـریره هست که طول آن به دریا در حـدود چهار صد فرسخ است و آبادیها پیوسـته است و هم جزیرهء رانج و رامی و دیگر جزایر ملك وی که بتفصیل در نیاید و مهراج فرمانروای دریای ششم یعنی دریای صنف است .

پس از آن به ترتیبی که گفتیم دریای هفتم یعنی دریای چین است که بعنوان دریای صنجی معروف است و دریایی خبیث و پر موج و خب است و خب بمعنی سختی عظیم دریاست و ما کلماتی را که مردم هر دریا در مخاطبه به کار میبرند یاد میکنیم .

در این دریا کوههای بسیار است که کشتیها بناچار باید از میان آن عبور کند و چون خب و موج این دریا فراوان شود موجوداتی سیاه نمایان شوند که طول قامت هر یك پنج تا چهار وجب باشد و گویی پسـرکان ریز اندام حبشـیاند بیك شکل و یك اندام و بر کشتیها بالا روند و بالا رفتنشان بسیار شود اما زیان نرسانند .

چون دریانوردان این موجودات را بیننـد بداننـد که سـختی در پیش است که ظهورشان علامت خب دریاست و آمادهء آن شوند و باشد که نجات یابنـد و باشـد که به محنت افتند . وقتی هنگامه سـخت شد آنها که نجات دارند بالای دکل که کشتیبانان دریای چین و دیگر نواحی دریای حبشی آن را دولی و دریانوردان بحر رومی آن را صاری گویند چیزی به صورت مرغی به نظر آرند و نوری از آن بدرخشد

که دیده بدان نتوانند دوخت و ندانند که چون است و چون به بالای دکل نشینند دریا رو بآرامش نهد و موجها کوچکی گیرد و خب سکون یابد . سپس آن نور نابود شود و ندانند چگونه آمد و چسان رفت و این علامت خلاص و دلیل نجات باشد . این قصه که گفتیم بنزد کشتیبانان و تاجران بصره و سیراف و عمان و دیگران که بر این دریا رفته اند مورد خلاف نیست و آنچه از ایشان نقل کردیم ممکن است ، نه ممتنع و نه واجب که از قدرت باری جل و عز رواست که بندگان را از هلاك خلاص کند و از بلیه برهاند . در این دریا نوعی خرچنگ هست باندازهء یك ذراع یا یك وجب و کوچکتر که از دریا برون شود و چون با حرکت سریع از آب در آید و به خشکی نشیند سنگ شود و آثار جنبندگی از آن برود و این سنگ را در سرمه و داروی چشم به کار برند و قصهء آن مشهور است .

دریای چین نیز که دریای هفتم و معروف به صنجی است اخبار عجیب دارد که تفصیل آن را با اخبار دریاهای مجاور آن در مؤلفات سابق خود آورده ایم و در این کتاب ضمن اخبار شاهان پاره ای مطالب را نقل میکنیم . پس از دیار چین در مجاورت دریا ممالك معروف و موصوف بجز سیلی و جزایر آن نیست و بیگانگان عراقی یا غیر عراقی که بدانجا رفته و باز آمده باشند بسیار کمند که هوای خوش و آب گوارا و خاك خوب و برکات فراوان دارد و مردم آن دیار با مردم چین و ملوك آنجا به صلح باشند و هدایا در میانه پیوسته باشد . گویند آنها تیره ای از فرزندان عامورند و چنان که در ضمن سخن از سکونت مردم چین در آن دیار آوردیم در این ناحیه اقامت گرفته اند . چین رودهای بزرگ دارد همانند دجله و فرات که از دیار ترك و تبت و صغد سرچشمه میگیرد ، دیار صغد ما بین بخارا و سمرقند است و کوههای نشادر آنجاست و چون تابستان آغاز شود هنگام شب از فاصلهء صد فرسخی شعله ها به چشم میخورد که از این کوهها بالاتر میرود و هنگام روز از غلبهء شعاع خورشید و پرتو روز فقط بخار نمایانست نشادر از آنجا آرند و هنگام زمستان

هر که خواهـد از دیـار خراسـان سوی چین رود بـدانجا شود – میـان این کوههـا دره ای به طول چهل یا پنجاه میل است – و مردمی را که بـدهانهء دره جا دارنـد به مزد خوب تشویق کند که لوازم او را بر دوش برند و عصاها بدست داشـته باشـند و پیوسـته به پهلوی او زنند مبادا خسته شوند یا بایستد و از رنج و وحشت دره بمیرد تا از انتهای دره برون شود که در آنجا جنگلها و مردابهاست و خود را از فرط محنت راه و گرمای نشادر که تحمل کرده انـد در آب افکنند و بهایم بر این راه نرود که بتابسـتان نشادر چون آتش ملتهب است و در این دره جنبنده و فریاد رس نباشد و چون زمسـتان رسد و برف و باران بسیار شود و آنجا فرود آید حرارت و شعلهء نشادر را فرو نشاند و مردم از این دره عبود کنند و بهایم گرمای مذکور را تحمل نتواند کرد و نیز هر که از دیار چین بیاید ، مانند رونده ، در راه او را بزنند . فاصـلهء خراسان از راهی که گفتیم تا چین چهل روز راه است که آباد و غیر آباد و سخت و ریگزار باشد و از راه دیگر که چهارپایان توانند رفت چهار ماه راه است که در حمایت بعضی طوایف ترك باید بود .

من به شـهر بلخ پیری خوش روی و خردمند و فهیم را بدیدم که مکرر به چین رفته و هرگز به دریا ننشسته بود و نیز تعدادی از کسانی را که از دیار صغد به راه کوههای نشادر بدیار تبت و چین رفته بودند در خراسان دیدار کردم . دیار هند از حدود منصوره و مولتان به خراسان و سند پیوسـته است و کاروانها از سـند به خراسان و هم به هند پیوسـته رود و این دیار را به زابلسـتان پیوندد . زابلستان قلمرو وسیعی است که بنام کشور فیروز بن کبـك معروفست و در آنجـا قلعه هـای عجیب و منیع هست و همچنین زبانهـای مختلف و اقوام فراوان که کسـان دربـارهء نسـبشان خلاف دارند بعضـی آنها را به فرزندان یافث بن نوح پیوسـته اند و بعضـی دیگر آنها را بوسیلهء یك سلسله نسب طولانی به ایرانیان قدیم رسانیده اند و دیار تبت کشوری است از چین جدا که غالب مردم آن از قبیلهء حمیرند و چنان که در

همین کتـاب ضـمن خبر ملوك یمن آورده ایم و بتاریـخ تبعـان نیز هست بعضـی از اعقـاب تبعـان در آنجـا بسـر میبردنـد . مردم آنجا هم شهرنشـین و هم بدوی باشـند . بدویان ترکند و از فزونی بشمار نیایند و دیگر ترکان بدوی با ایشان هماوردی نتوانند کرد و در میان اقوام ترك محترم باشـند که بروزگـار قـدیم پادشاهی میان ایشان بوده است و به اعتقاد سایر اقوام ترك باز هم بایشان باز خواهـد گشت . هوا و دشت و آب و کوهسـتان تبت خاصـیتی شگفت انگیز دارد و انسان در آنجا پیوسته خندان و خوشدل باشد و رنج و غم و اندیشهء پریشان به دو نرسد عجایب میوه ها و گلها و چمنها و هوا و رودهای آن بشـمار نیاید در این دیار طبیعت دموی در حیوان ناطق و غیر ناطق نیرو گیرد و در آنجا پیر غمین و فرتوت یافت نشود بلکه پیران و سالمندان و جوانان و نو رسان همه بر یکسان طربناك باشند ، رقت طبع و زنده دلی و نشاط مردم آنجا بیش از حد لهو و شـرابخواری و رقصهای گونه گون را رواج داده تا آنجا که وقتی کسی بمیرد بازماندگانش چندان غم او نخورند و چون مردم دیار دیگر نباشـند که در غم مرگ عزیز و فوت دوست سـخت دژم شوند . با همدیگر سـخت مهربان باشـند و همگان عاشقی کنند و همه شـهرها چنین باشـد و این دیار را باعتبار مردان حمیر که در آنجا ثبات ورزیده و اقامت گزیده اند ثبت (1) نامیده اند که در آنجا ثابت بوده انـد . جهـات دیگر نیز گفته انـد امـا آنچه گفتیم از همه مشـهورتر است دعبـل بن خزاعی در قصـیده ای که بمعارضهء کمیت شاعر و مفاخرهء قحطان در مقابل نزار آورده بدین نکته میبالد و گوید :

« همانها بودند که بر دروازهء مرو و چین خط نوشتند و خط نویسان معتبر آنها بودند و هم آنها نام شمر را به سمرقند نهادند .

و مردم تبتی را آنجا مقام دادند . »

1- « تبت » به تای دو نقطه معروفست ولی این وجه اشتقاق ، آن را « ثبت » به ثای سه نقطه ضبط میکنند .

در باب اخبار ملوك يمن شمه ای از اخبار ملوك ايشان را و كسانی از آنها كه شهرها گشودند ياد خواهيم كرد . ديار تبت از يك طرف مجاور سرزمين چين است و هم مجاور هنـد و خراسان و صـحراهای ترك است و شـهرها و آباديهای فراوان دارند همه محكم و نيرومند . بروزگار قـديم شاهـان خويش را بپيروی از تبعان يمن تبع ميناميـده انـد آنگاه حوادث زمان زبان ايشان را از حميری بگردانيـد كه زبان اقوام مجاور گرفتنـد و شاهـان خويش را خاقـان ناميدنـد و سـرزمين آهوی مشك تبتی بـديار آنهاست كه به دو جهت از مشك چينی مرغوب تر اسـت نخست آنكه آهـوان تبت سـنبل الطيب و انـواع گياهـان معطر ميچرد ولی آهـوان چينی از علفی ميچرد كه بپـايهء علفهـای خوشـبوی تبت نميرسـد . ديگر آنكه مردم تبت مشك را از نافه برون نميآرنـد و آن را به همان حال كه هست وا ميگذارند ولی مردم چين مشك را از نافه در آورده بتقلب خون و ديگر چيزهـا به آن اضـافه ميكننـد ، بعلاـوه مشـك چينی را از فواصل دريا‌ها حمل ميكننـد كه رطوبت فراوان و هواها مختلف است . اگر مردم چين نيز در مشك تقلب نكنند و در شـيشه های سربسـتهء محكم از راه عمان و فارس و عراق و ديگر شهرها بديار اسلام بيارند چون تبتی خواهد بود .

بهترين نوع مشـك آنست كه در آهو كاملًا برسـد و آنگاه برون شود زيرا ميان آهوان ما و آهوی مشك به صورت و جثه و رنگ و شاخ تفاوت نيست و فقط آهوی مشك به دو دندان دراز چون دندان فيل مشخص است كه از فك آهو بطور قائم و راست برون آمده و باندازهء يك وجب يا كمتر است . در ديار تبت و چين آهو را بدام شكار كنند و گاه باشد آن را به تير بزنند و از پا در آيد و نافه اش را ببرند كه خون در آن خام و نپخته و تازه و نرسـيده باشـد و بوی نامطبوع دهـد و چون مدتی بماند اين بوی ناخوش برود و در مجاورت هوا تبديل يافته مشك شود چون ميوه ها كه هنوز نرسيده و مايهء آن بكمال نرسيده باشد و از درخت دور كنند و بچينند .

بهترين مشك آنست كه در محل خود پخته شود و در نافه برسد و در حيوان كمال

یابد و مایه گیرد زیرا طبیعت مایهء خون را بنافه میراند و چون مایه دار شود و برسد آهو را رنجه دارد و خارش پدید کند که سوی سنگی رود که از حرارت آفتاب گرم شده باشد و خود را با آن بخارد و لذت برد و نافه بشکافد و به سنگ ریزد چون دمل که بتأثیر مرهم رسیده باشد و سرباز کند و از برون شدن آن لذت برد و چون نافه از مایه خالی شود دوباره التیام یابد و دوباره مایهء خون متوجه آن شود و از نو مانند بار اول فراهم شود . مردم تبت در چراگاههای آهو میان سنگها و کوهها بگردند و خون خشکیدهء مایه دار را که در نافهء حیوان رسیده و آفتاب آن را خشکانیده و هوا در آن اثر کرده بجویند و بر گیرند و این بهترین نمونهء مشك است و آن را در نافه هایی که همراه دارند و پیش از وقت از آهوان صید شده بدست آورده اند جا دهند و همان است که پادشاهان تبت به کار برند و بهمدیگر هدیه دهند و تاجران بندرت آن را از دیار آنها بیارند . تبت شهرهای بسیار دارد و مشك هر ناحیه را بدانجا منسوب دارند .

مسعودی گوید : ملوك چین و ترك و هند و زنگ و دیگر ملوك جهان به عظمت ملوك بابل اعتراف کرده اند که شاه بابل سر ملوك جهان است و در صف شاهان چون ماه در میان ستارگان است زیرا اقلیم وی از اقلیم های دیگر معتبرتر و مالش از ملوك دیگر بیشتر و خویش بهتر و تدبیرش نیکوتر و ثباتش بیشتر است این وصف ملوك اقلیم بابل به روزگار قدیم است نه اکنون که سال سیصد و سی و دوم است و این ملك را شاهنشاه لقب میدادند که بمعنی شاه شاهان است و مقام وی در جهان چون قلب در پیکر انسان و مهره وسط به گردن بند بود پس از او پادشاه هند است که شاه حکمت و فیل است زیرا به نظر خسروان ایران آغاز حکمت از هندوستان بوده است پس از او پادشاه چین است که پادشاه رعیت پرور است و اهل سیاست و صنعت است و هیچیك از ملوك جهان رعیت خویش را از سرباز و عامه بیشتر از پادشاه چین رعایت و تفقد نمیکنند و هم او سخت دلیر و نیرومند و و الا جاه است و سپاه مهیا و سلاح آماده دارد و سپاه خویش

را چون ملوك بابل مقرری میدهد . پس از پادشاه چین یکی از ملوك ترك است که فرمانروای شهر کوشان و شاه ترکان طغزغز است که او را شاه سباع و شاه اسبان نیز گویند زیرا هیچیك از ملوك جهان مردانی جنگاورتر از او ندارد و چون او بخونریزی بی باك و دلیر نیست و بیشتر از او اسب ندارد . قلمرو وی میان چین و بیابانهای خراسان فاصله است و نام عمومی ایرخان دارد . ترکان ملوك بسیار و اقوام گونه گون دارند که مطیع ایرخان نباشند ولی هیچیك بپایهء او نرسند . پس از او پادشاه روم است که او را شاه مردان خوانند و هیچیك از ملوك جهان مردانی نکو سیماتر از مردان وی ندارند و دیگر ملوك جهان بمرتبت متفاوت باشند و برابر نباشند یکی از مطلعان اخبار جهان و ملوك زمین شمه ای از مراتب ملوك جهان و ممالك و نام ایشان را در شعری آورده است :

« خانه فقط دو خانه است ایوان و غمدان و ملك فقط دو ملك است ساسان و قحطان زمین ایرانست و اقلیم بابل و اسلام مکه است و جهان خراسان و دو طرف عالی و نکوی آن بخارا و بلخ شاهداران است که در اینجاها مردم برتبه ها از مرزبان تا بطریق و طرخان مرتب شده اند .

ایرانیان خسرو ، رومیان قیصر ، حبشیان نجاشی و ترکان خاقان دارند . » پیش از اسلام فرمانروای صقلیه و افریقیه که دیار مغرب است جرجس لقب داشت و فرمانروای اندلس لذریق خوانده میشد و این نام ملوك دیگر اندلس نیز بود گویند که ایشان از مردم اشبان بودند و ایشان قومی از فرزندان یافث بن نوح اند که در اینجا بوده اند ولی بیشتر مسلمانان اندلس بر این رفته اند

که لـذریق از ملوك جلیقیان انـدلس بود که تیره ای از فرنگاننـد . آخرین لذریق اندلس را طارق غلام موسـی بن نصـیر هنگامی که اندلس را گشود و وارد طلیطله شـد بقتل رسانیـد . طلیطله مرکز انـدلس و پایتخت ملوك آنجا بود و رودی بزرگ بنام تاجه از آنجا میگـذرد که از دیار جلیقیان و وشـکند سرچشـمه دارد مردم و شـکند قومی بزرگنـد و شاهان دارنـد و چون جلیقیان و فرنگان با مردم اندلس جنگ دارند . رود تـاجه بـدریای روم میریزد و از رودهـای معتبر جهانست و دور تر از طلیطله بر ساحل همین رود شـهر طلبیره است و پس از آن پلی بزرگ بنام قنطرة السیف است که ملوك سابق به پا کرده اند و از بناهای معروف است و طاقهای آن از پل سنجه که در ناحیهء مرزی بین النهرین در ولایت سـرجه و نزدیك سـمیساط است عجیب تر است طلیطله شـهری محکم است و باروهای اسـتوار دارد و از آن پس که مفتوح و تابع امویان شد مردم آنجا از فرمان بنی امیه بدر شدند و سالها شـهر همچنان نافرمان بود و امویان راهی برای گشودن آن نداشتند و پس از سال سیصـد و پانزدهم عبـد الرحمن بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویة بن هشام بن عبد الملك بن مروان بن حکم اموی آنجا را گشود و این عبد الرحمن اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم فرمانروای اندلس است و چون شهر را بگشود در بناهـای آن تغییرات بسـیار داد و تـاکنون قرطبه پـایتخت انـدلس است و از قرطبه تا طلیطله نزدیك هفت منزل است و از قرطبه تا دریا نزدیك سه روز راه است و بیك روز راه از ساحل دریا شهری بنام اشبیلیه دارند ، معموره ها و شهرهای اندلس دو ماه راهست و نزدیك بچهل شهر معروف دارند و بنی امیه را در آنجا بنی الخلائف گویند یعنی خلیفه زادگان و عنوان خلیفه ندارند زیرا به اعتقاد آنها کسی که فرمانروای حرمین نباشد حق خلافت ندارد ولی فرمانروای اموی را امیر المؤمنین خطاب کنند .

عبد الرحمن بن معاویة بن هشام بن عبد الملك بن مروان بسال یکصد و سی و هفت

به اندلس رفت و سی و سه سال و چهار ماه در آنجا حکومت کرد و بمرد و پسرش هشام بن عبد الرحمن هفت سال حکومت اندلس کرد پس از آن پسرش حکم بن هشام در حدود بیست سال حکومت داشت و پسران وی تاکنون حکومت اندلس دارند و چنان که گفتیم فرمانروای آن عبد الرحمن بن محمد است و ولیعهد عبد الرحمن هم اکنون پسرش حکم است که بسیرت نکو و کمال عدالت از همگان ممتاز است همین عبد الرحمن فرمانروای کنونی اندلس بسال سیصد و بیست و هفتم با بیشتر از یکصد هزار مردم سوار به جهاد رفت و پایتخت مملکت جلیقیان را محاصره کرد که شهریست بنام سموره و هفت بارو دارد که از عجایب بناهاست و ملوك سابق آن را استوار کرده اند و میان باروها فاصله ها و خندقها و آبهای وسیع است وی دو بارو را بگشود آنگاه اهل شهر بر مسلمانان بشوریدند و آنچه بشمار آمد و شناخته شد چهل هزار و بقولی پنجاه هزار کس از ایشان بکشتند و جنگ بنفع جلیقیان و وشکند و به ضرر مسلمانان شد و بسال سیصد و سی و دوم شهر معتبر اربونه که آخرین نقطهء متصرفی مسلمانان در مجاورت فرنگان بود با شهر و قلاع دیگر از دست رفت و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم سرحد مسلمانان در مشرق اندلس شهر طرطوشه بر ساحل دریای روم است در مجاورت طرطوشه رو بشمال شهر افراغه است که بر ساحل رودی بزرگ جا دارد و پس از آن شهر لارده است و شنیده ام که این شهرهای سرحدی در خطر فرنگان است و در آنجا قلمرو مسلمانان بیشتر از همه جا عقب رفته است ، پیش از سال سیصدم ، یك گروه کشتی که حامل هزاران مرد بود از دریا بسواحل اندلس حمله برد و مردم اندلس پنداشتند که اینان گروهی از مجوسانند که هر دویست سال یك بار در این دریا نمودار میشوند و از خلیجی که بدریای اقیانوس راه دارد و غیر از خلیجی است که منارهء مسی آنجاست بدیار خود میرسند . به نظر من (و خدا بهتر داند) این خلیج بدریای مایطس و نیطس پیوسته است و این قوم همان روس است که از پیش ذکر آن رفت

ویرا قوم دیگری جز آنان دریاهای پیوسته بدریای اقیانوس را نپیموده است .

بـدریای روم نزدیك جزیرهء اقریطش (کرت) تخته های کشتی از چوب ساج بـدست آمده که سوراخ داشـته و با الیاف نارگیل بهم دوخته بوده است این تخته هـا از کشـتی شکسـته هـایی بوده که امواج ، آن را به دریـا رانـده و چنین کشتیهـایی جز در دریـای حبشـی نیست زیرا کشتیهای دریای روم و عرب همگی میخ دارد ولی بکشتیهای دریای حبشـی میخ بند نمیشود زیرا آب آن دریا آهن را میخورد و میخها نازك و سـست میشود . ازینرو کشتیبانان آن دریا بعوض میـخ تخته ها را با الیاف بهم میدوزنـد و با پیه و قطران انـدود میکننـد و این قضـیه مدلل میدارد (و خدا داناتر است) که دریاها بهم پیوسته است و دریا از آن سوی چین و دیار سیلی دیار ترك را دور میزند و از برخی از خلیجهای اقیانوس محیط بدریای مغرب میپیوندد .

در ساحل دیار شام عنبری بـدست آمـده که دریا برون انـداخته بود و این بدریای روم بیسابقه است و از روزگاران قدیم نظیر نداشـته است و ممکن است راه وصول عنبر به این دریا همان راه وصول تختهء کشتیهای دریای چینی باشد و خدا کیفیت و شناخت آن را بهتر داند .

و دریای مغرب و معموره های سودان و اقصای دیار مغرب که نزدیك آنست اخباری شـگفت انگیز دارد ، مطلعان اخبار جهان گفته اند که سرزمین حبشه و دیگر نواحی سودان هفت سال راهست و سـرزمین مصـر یك قسمت از شصت قسمت سرزمین سودان است و سرزمین سودان قسـمتی از همهء زمین است و سراسـر زمین مسـافت پانصـد سال راه است که یك سوم آن معموره و مسـکون و یك سوم دشـتهای نامسـکون و یك سوم دریاست . انتهای سرزمین سیاهان لخت به آخر قلمرو فرزندان ادریس ابن ادریس بن عبد الله بن حسن بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام پیوسته که دیار مغرب است و شهر تلمسان و تاهرت و فاس آنجاست و پس از آن سوس

ادنی است که از آنجا تا قیروان دو هزار و سیصد میل راه است و از سوس ادنی تا سوس اقصی بیست روز راه است و همه جا تا وادی الرمل و قصـر الاسود آبادی پیوسته است پس از آن بصحراهای ریگزار میرسد که مدینه النحاس معروف و هم قباب الرصاص آنجاست که موسی بن نصـیر بـدوران عبد الملك بن مروان بدان رسـید و آن همه شـگفتی دید و تفصـیل آن در کتابی که میان مردم متداول است آمده است . گویند این عجایب در بیابانهای مجاور دیار اندلس بود که ارض کبیر است و میمون بن عبد الوهاب بن عبد الرحمن بن رسـتم فارسی – که اباضـی مذهب بود و مذهب خوارج را در آن دیار پدید آورد و بقولی خوارج از بقایای اشـبانند – این سرزمین را آباد کرد و با طالبیان جنگها داشت . در قسمتهای بعدی همین کتاب تنازع مردم را دربارهء اشبانها و اینکه گفته اند آنها از مردم ایرانند و از اصفهان آمده اند یاد کرده ایم .

در این ناحیه از دیار مغرب مردمی از خوارج صـفری مذهب ساکنند و شهرهای گسترده دارند چون شهر ثرغیه که در آنجا یك معدن بزرگ نقره هست و این نـاحیهء جنوب و در مجـاورت حبشه است و جنـگ میان آنها پیوسـته باشـد و ما در کتاب اخبار الزمان خبر دیار مغرب و شهرهای آنجا را با خوارج اباضـی و صـفری مذهب که آنجا ساکنند و معتزلیان که به مغرب مقیم بودند و جنگها که میان آنها با خوارج بود آورده ایم بـا خبر ابن اغلب تمیمی که منصور ولایت مغرب به دو داد و بـدیار افریقیه و دیگر سـرزمین مغرب اقامت گرفت . با قصهء او در ایام رشـید و حکومت فرزندانش در افریقیه و جاهای دیگر تا دوران ابو نصـر زیادة الله ابن عبد الله بن ابراهیم بن احمد بن محمد بن اغلب بن ابراهیم بن محمـد بن اغلب بن ابراهیم بن سـالم بن سواده که ابو عبـد الله محتسب صوفی دعوتگر فرمـانروای مهـدیه که در میان قبیلهء کتامه و دیگر خانـدانهای بربر ظهور کرده بود بسال دویست و نود و هفت در ایام مقتدر او را از محل حکومتش برون کرد که به رافقه رفت و این

محتسب از شهر رامهرمز و از ولایت اهواز بود .

اکنون بذکر مراتب ملوك و ترتیب باقیماندهء ممالك سواحل دریای حبشی که وصف آنجا و مردمش را آغاز کرده بودیم باز گردیم و گوییم پادشاه زنگ و فلیمی و پادشاه لان کرد کنداج و پادشاه حیره از بنی نصر ، نعمانی و منذری است و پادشاه جبال طبرستان قارن نام داشت و هم اکنون کوهستان بنام وی و فرزندانش شهره است و شاه هند بلهرا ، و پادشاه قنوج از ملوك سند بؤوره است و این نام هر کسی است که فرمانروای نواحی نزدیك قنوج باشد و در آنجا شهری است موسوم به بؤوره بنام ملوك ایشان که اکنون بحوزهء اسلام آمده و از توابع مولتان است و یکی از رودهایی که چون فراهم آید رودخانهء مهران سند – همانکه به پندار جاحظ از نیل و به پندار دیگری از جیحون خراسان جدا میشود – تشکیل میابد از این شهر بیرون میآید و این بؤوره که پادشاه قنوج است با بلهرا شاه هند ضدیت دارد و پادشاه قندهار از ملوك سند و جبال آنجاست و حجج نام دارد و آن نام عموی اوست و رود معروف رائد یکی از رودهای پنجگانه که مهران سند را تشکیل میدهد از آنجا سرچشمه دارد و قندهار بنام دیار رهبوط معروفست و یکی از رودهای پنجگانه از دیار و کوهستان سند میآید که بنام بهاطل معروفست و از دیار رهبوط که همان قندهار است میگذرد و رود چهارم از دیار کابل و کوهستان آنجا که مجاور سند و در حدود بسط و غزنین و زرعون و رخج و بلاد داور نزدیك سجستان است سرچشمه میگیرد و یکی دیگر از پنج رود از دیار کشمیر برون میشود و پادشاه کشمیر بنام رانی معروفست و این نام همه ملوك آنجاست و این کشمیر از ممالك و کوهستانهای سند است و مملکتی بزرگ و استوار است و در حدود شصت یا هفتاد هزار شهر و آبادی دارد و هیچکس به آن دیار جز از یك طرف نتواند رفت و همه نواحی ملك از یك دربند بسته شود که همه مملکت در کوهستانهای بلند است که مردان را به بالا رفتن آن راه نیست ، وحش نیز به ارتفاعات آن نرسد و فقط مرغان توانند رسید و آنچه کوهستان نیست

دره های سـخت و درخت و جنگل است با رودهای خروشان که از شـدت ریزش و جریان به سـختی از آن میتوان گذشت . آنچه دربارهء مناعت این دیار بگفتیم در خراسان و بلاد دیگر مشهور است و این ملك یکی از عجایب دنیاست .

اما پادشاه بؤوره که همان پادشاه قنوج است مساحت مملکتش در حدود یکصد و بیست فرسخ در یکصد و بیست فرسخ سـندی است که هر فرسـخ هشت میـل معمولی است . این همان پادشاه است که سابقاً گفتیم چهار سـپاه به ترتیب چهار جهت وزش باد دارد و هر سـپاه هفتصد هزار و بقولی نهصد هزار و بقولی نه هزار هزار است که با سـپاه شـمال با فرمانروای مولتان و دیگر مسلمانانی که در آن سرحدات با وینـد جنگ کنـد و با سـپاه جنوب با بلهرا پادشاه مانکیر و با دیگر سـپاهها با شاهانی که در جهات دیگر مقابل او هسـتند به پیکار پردازد . گویند در مساحت ملك وی که مذکور افتاد تا آنجا که توان شـمرد یك هزار هزار و هشتصد هزار دهکده میان رودها و درختها و کوهستان و چمنها بشـمار آورده اند . به نسبت ملوك دیگر او فیل کم دارد و در جنگ دو هزار فیل جنگی به پیکار وا میدارد زیرا فیل اگر توانا و ورزیده و دلیر باشد و سواری کار آزموده بر آن نشـیند و قرطل که شمشـیرهای مخصوص است بخرطوم داشـته باشد و هم خرطومش به زره و آهن پوشیده و خفتانهایی از الیاف و آهن ، تنش را مستور کرده باشد و پانصد پیاده پشت سرش را حفظ کند ، با شش هزار سوار به پیکار آید و در میان آنان ایسـتادگی کنـد و فیل زبون تر از همه ، وقتی با پانصـد پیاده باشـد به پنجهزار سوار حمله برد و بمیان آنان رود و بیرون آید و چون سواری جولان دهد و در همه جنگها رسم پیلان آن پادشاه چنین باشد .

دربارهء فرمانروای مولتان گفته ایم که ملك آنجا از فرزنـدان سامة بن لوی ابن غالب است که سـپاه و قوت فراوان دارد . مولتان از دربندهای معتبر مسلمانان است و اطراف در بند مولتان صد و بیست هزار دهکده و آبادی بشمار آورده اند و

چنان که گفته ایم بت معروف مولتان نیز آنجاست که مردم سند و هند از اقصای دیار با نذرها و اموال و جواهر و عود و اقسام بوی خوش بدانجا روند و هزارها مردم آن را زیارت کنند و بیشتر دارایی فرمانروای مولتان از عود قماری خالص است که سوی این بت برند و بهای هر اوقیهء آن یکصد دینار باشد و چون مهر بر آن زنند چون موم نقش گیرد و دیگر چیزهای عجیب برای بت ببرند و چون ملوك کفار به مولتان رو کنند و مسلمانان از جنگشان عاجز مانند ، تهدید کنند که بت را شکسته یا کور خواهند کرد و سپاه دشمن از آنجا برود . من پس از سال سیصدم به مولتان رفتم بودم و شاه آنجا ابو اللهاب منبه بن اسد قرشی بود و هم در آن سال به منصوره رفتم و شاه آنجا ابو المنذر عمر بن عبد الله بود و وزیر او رباح و دو پسرش محمد و علی را بدیدم و مردی از اشراف و ملوك عرب را که بنام حمزه معروف بود دیدار کرد و جمعی از فرزندان ابی طالب رضی الله عنه از اعقاب عمر بن علی و محمد بن علی آنجا بودند و ما بین ملوك منصوره و خاندان ابی الشوارب قاضی خویشاوندی و پیوند و نسبت است زیرا ملوك منصوره که اکنون پادشاهی دارند از فرزندان هبار بن اسودند و به بنی عمر بن عبد العزیز قرشی شهره اند که با عمر بن عبد العزیز بن مروان اموی فرق دارد .

و چون همهء این رودها از دیار مرج بیت الذهب که همان مولتان است بگذرد در فاصلهء سه روز از آنجا میان مولتان و منصوره در محل معروف به دوسات بهم پیوندد و چون همه یك جا به مغرب شهر روذ رسد که از توابع منصوره است مهران نامیده شود آنگاه به دو قسمت شود و هر یك از دو قسمت این آب بزرگ که معروف به مهران سند است در شهر شاکره منصوره که مسافت آن تا دیبل دو روز راه است ، بدریای هند میریزد .

از مولتان تا منصوره هفتاد و پنج فرسخ سندیست که اندازهء آن گفته ایم و هر فرسخ هشت میل است و همهء آبادیها و دهکده های تابع منصوره سیصد هزار دهکده

است با زراعت و درخت و آبادی‌های پیوسته و در آنجا از قومی بنام مید که از طوایف مردم سند است و از اقوام دیگر جنگ بسیار باشد و این طوایف سر حد دار سند باشند . مولتان نیز در بند سند و از معموره ها و شهرهای آن بشمار است .

و منصوره بمناسبت منصور بن جهور فرماندار بنی امیه این نام یافته است .

پادشاه منصوره یك دسته فیل جنگی دارد که هشتاد فیل است و رسم هر فیل آنست که چنان که گفتیم پانصد پیاده در اطراف آن باشد و با هزاران سوار چنان که گفتیم بجنگد و من دو فیل بزرگ او را بدیدم که بنزد ملوك هند و سند بواسطهء دلیری و جنگاوری و شکست سپاه دشمن شهره بود ، نام یکی از آنها منفرقلس و دیگری حیدره بود و این منفرقلس اخبار عجیب و کارهای جالب توجه داشت که در آن بلاد و دیگر نواحی شهره بود ، از جمله اینکه فیلبان او بمرد و او روزها آب و غذا نخورد و عزادار بود و چون مرد غمگین ناله میکرد و پیوسته اشك از چشمانش روان بود و دیگر آنکه یك روز از طویله برون شد و حیدره با بقیه هشتاد فیل بدنبال او بود و در راه بیکی از خیابانهای کم عرض منصوره رسید و ناگهان در مسیر خود زنی را غافلگیر کرد و آن زن از دیدن فیل متوحش شد و از ترس از پشت به زمین افتاد و در میان خیابان لباسهایش پس رفت ، وقتی منفرقلس این بدید بعرض خیابان ایستاد و بخاطر آن زن از عبور فیلان مانع شد و با خرطوم خود اشاره کرد که توقف کنند و لباس آن زن را جمع و جور میکرد تا زن به خود آمد و بر خویش تسلط یافت و از راه کناره گرفت و فیل نیز راه خود را پیش گرفت و فیلان دیگر از پی او برفتند .

فیل ، جنگی باشد یا بارکش و اخبار عجیب دارد ، بعضی فیلها به کار جنگ نیاید ، عرابه کشد و بار بردارد و برای کوفتن برنج و دیگر مواد غذایی به کار رود چون گاو که خرمن کوبد . بعدها در این کتاب اخبار زنگ و فیلان را بیاریم که آنجا دیار فیل است و در هیچ کشوری فیل بیشتر از دیار زنگ نیست و فیل آنجا

همه وحشی باشد .

این شمه ای از اخبار ملوك سند و هند بود . زبان سند از زبان هند جدا است سند مجاور دیار اسلام است و پس از آن هند است . زبان مردم مانکیر پایتخت مملکت بلهرا کیری است و از انتساب آن ناحیه که کیره نام دارد این عنوان یافته است . زبان سواحل آنجا چون صیمور و سوباره و تانه و دیگر شهرهای ساحلی لاری است و دیارشان منسوب بدریای مجاور است که لاروی نام دارد و در این کتاب از آن یاد کرده ایم ، این ساحل رودهای بزرگ دارد که بخلاف دیگر رودهای دنیا از جنوب جاریست در همهء رودهای دنیا فقط نیل مصر و مهران سند و کمی از رودهای دیگر از جنوب بشمال میرود و بقیهء رودهای دنیا از شمال بجنوب جریان دارد و علت این قضیه را با آنچه مردم در این زمینه گفته اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و اراضی پست و مرتفع را یاد کرده ایم .

از ملوك سند و هند جز بلهرا کس نیست که مسلمانان در قلمرو او عزیز باشند که اسلام در ملك بلهرا محترم و عزیز است و مسلمانان مسجدها و جامع ها دارند که به نماز آباد است و پادشاه آنجا چهل و پنجاه سال و بیشتر پادشاهی کند و مردم مملکت پندارند که عمر ملوکشان بسبب عدالت و احترام مسلمانان دراز میشود . شاه بلهرا مانند مسلمانان سپاه را از خزانهء خود مقرری دهد ، وی درمهای طاهری دارد که وزن هر درم یك درم و نیم باشد که در آغاز ملکشان سکه زده اند و فیلهای جنگی او از بسیاری بشمار نیاید و دیار او را دیار کمکر نیز گویند و شاه خزر از یك سوی کشورش با وی پیکار میکند ، و او شاهیست که اسب و شتر و سرباز فراوان دارد و پندارد که در همهء ملوك جهان جز فرمانروای اقلیم بابل که اقلیم چهارم است هیچکس برتر از او نیست زیرا او نسبت بشاهان دیگر مغرور و جسور است معذلك مسلمانان را نیز دشمن دارد و او را فیل بسیار است و ملکش بر یك زبانهء زمین است و در سرزمین او معادن طلا و نقره هست که با آنها معامله کنند ، پس از آن پادشاه

طـافن است که با ملوك اطراف به صـلح است و مسـلمانان را عزیز دارد و سـپاهش چون ملوکی که گفتیم بسـیار نیست و در میان زنان هند نیکوتر و زیبا روی تر و سپیدتر از زنان ایشان نباشد که به کار خلوت شهره اند و در کتابهای باه از ایشان یاد کنند و دریانوردان در خرید آنها با هم رقابت دارند و بنام طافنی معروفند .

پس از آن مملکت ، ملـك رهمی است و این عنوان ملوك ایشانست که نام عام همه است و شاه خزر با ایشان بجنگ است و ملکش مجاور ملـك ایشـانست ، رهمی در یکی از جهات مملکت خود با بلهرا نیز جنگ دارد و سـپاه و فیل و اسب وی از بلهرا و شاه خزر و ملك طافن بیشتر است و چون بجنگ رود رسمش اینست که پنجاه هزار فیل همراه ببرد و جز بزمستان جنگ نکند که فیل با تشنگی صبر نتواند و ثبات نیارد . مردم اغراق گو دربارهء کثرت سـپاه او مبالغه کرده و پنداشـته اند که شـمار گازران و لباس شویان سپاهش از ده تا پانزده هزار است و جنگ این ملوك که گفتیم با دسـته ها باشد که هر دسته بیست هزار باشد به چهار سو که به هر سوی دسته ، پنجهزار باشد و مملکت رهمی صـدف به آنها دهـد که پول مملکت است و در آنجا عود و طلا و نقره هست و پارچه ها بافنـد که بتازگی و ظریفی ماننـد نـدارد و هم موی معروف ضـمر را از آنجا آرند که با دستهء عاج و نقره از آن مگس پران سازند و خادمان در مجالس ملوك بدست گرفته پشت سر ایشان به پا ایسـتند . نشان ، حیوان معروفی که در زبان عوام نامش کرگدن است ، نیز در آنجاست و این حیوان یك شاخ در جلو پیشانی دارد و پیکرش از فیل کوچکتر و از گاومیش بزرگتر و رنگش بسـیاهی متمایل است و چون گاو و دیگر حیوانات برای کشش به کار رود و فیل از آن بگریزد و در میان حیوانات – و خـدا داناتر است – نیرومنـدتر از آن نیست که اسـتخوانهایش میان پر است و دست و پایش مفصل نـدارد و هنگام خواب بر زمین نخسبد بلکه میان درخت و جنگل رود و موقع خواب بدرختان تکیه دهد و هندوان و هم مسلمانان دیار

ایشان گوشت کرگـدن را بخورنـد که نوعی از گاو است . گاومیش نیز بسـرزمین سـند و هنـد فراوان است و این حیوان یعنی نشان در همهء جنگلهای هنـد فراوانست اما در کشور رهمی بیشتر است و شاخهای پاکیزه تر و نکوتر دارد که شاخ آن سپیـد است و میان سپیـدی نقشـی سیاه به صورت انسان یا به صورت طاوس با همهء خطوط و اشـکال یا به صورت ماهی یا همان صورت کرگدن یا صورت یکی از حیوانات آن سـرزمین نمودار است . شاخ کرگدن را خریداری کنند و از آن کمربندها و رشـته ها به صورت زیورهای زر و نقره بسازند که ملوك چین آن را به کار برنـد و بزرگان آن دیار در به کار بردن آن همچشـمی کننـد و مبالغ گزاف ببهای آن دهند . قیمت کمربند آن از دو تا چهار هزار دینار باشـد که آویزهای طلا دارد و بسـیار نیکو و خوش ساخت باشد و گاه باشد که آن را بانواع جواهر بر مفتولهای طلا مرصع کنند . نقش شاخ کرگدن نوعاً سـیاه باشد بر زمینهء سپید و احیاناً سفید بر زمینهء سیاه نیز یافت شود و این نقشها که گفتیم در همهء شهرها بر شاخ نشان یافت نشود .

عمرو بن بحر جاحظ چنین پنداشـته که کرگدن هفت سال در شـکم مادر باشد و سـر از شکم مادر برون کند و بچرد سپس سر به شکم آن برد و این سـخن را در کتاب – الحیوان بر سبیل حکایت و تعجب آورده است و من بتحقیق گفتار او از مردم سـیراف و عمان که به این دیار میروند و از تجاری که در دیار هند دیدارشان کردم پرسـش کردم و همگی از سـخن او و پرسـش من تعجب کردند و گفتند که حمل و تولد کرگدن نیز چون گاو و گاومیش است و من ندانم جاحظ این حکایت از کجا آورده ، از کتابی نقل کرده یا کسی برای او گفته است ؟

رهمی در ملك خویش خشـکی و دریا دارد و مجاور ملك او پادشاهی است که دریا نـدارد که او را از پادشاه کامن گویند و مردم آن کشور سفیـد پوسـتند و گوشـهایشان سوراخ است و فیل و شتر و اسب دارند و مردان و زنان آنجا نکو و زیبا روی باشـند . پس از آنها پادشاه افرنج است که دریا و خشکی دارد و بر یك زبانهء خشکی است که به

دریا پیش رفته است و در کشور او عنبر بسیار باشد و فلفل اندك و فیل بسیار دارد و میان ملوك نیرومند و مغرور و گردنفراز باشد و غرورش از قومش بیشتر و گردنفرازیش از اقتدارش فزونتر است و مجاور این پادشاه پادشاه موجه است که مردمش سفید پوست و نکو منظر و زیبایند و گوشهایشان سوراخ نیست و اسب بسیار و سپاه غلبه ناپذیر دارند و مشك در دیار آنها چنان که سابقاً ضمن سخن از غزالان و وصف آهوانشان بگفته ایم بسیار باشد و این قوم چون مردم چین لباس پوشند و جبالشان مرتفع باشد با قله های سپید و در همهء سرزمین سند و هند و ممالك دیگر که بر شمردیم کوههایی بلندتر و منیع تر از آن نیست و مشك معروف منسوب به آنجا است و دریانوردانی که آن را حمل کرده اند نیك شناسند که مشك معروف به موجهی است . و مجاور پادشاه موجه مملکت ماند است که شهرهای بسیار و آبادیهای وسیع و سپاههای بزرگ دارند و ملوکشان همانند ملوك چین که ضمن اخبارشان گفته ایم خادمان و خواجگان را در امور کشور از کار معادن و وصول مالیات و ولایات و اعمال دیگر به کار برند . و ماند مجاور چین است و فرستادگان با هدیه ها فیما بین آنها آمد و شد دارد و میانشان کوههای بلند و گردنه های سخت است . مردم ماند دلیر و جنگاور و نیرومند باشند و چون فرستادگان شاه ماند بکشور چین در آیند شاه چین کسان بر ایشان گمارد و نگذاردشان در چین بگردند تا مبادا راهها و رخنه های آن دیار را بشناسند که کشور ماند در نظر آنها اهمیت بسیار دارد .

و این مردم هند و چین که یاد کردیم و اقوام دیگر در دیار خویش در کار خوردن و نوشیدن و ازدواج و علاج و داغ کردن به آتش و امور دیگر اخلاق و رسوم خاص دارند ، گویند که جمعی از ملوك ایشان باد را در اندرون خویش نگه ندارند که آن را مرضی زیان آور شمارند و در همه حال رها کردن آن را اهمیت ندهند و رفتار حکمای ایشان نیز چنین باشد که بر طبق رأی آنها نگهداشتن باد بیماری

زیان آور است و رها کردن آن شفایی نجات بخش است و در آن علاج بزرگ است و مبتلای قولنج و انسداد را راحت کند و بیماری کبد را درمان باشد و از رها کردن باد صدادار باك ندارند و باد بیصدا نگه ندارند و آن را عیب ندانند . و هندوان در صناعت طب پیش رفته اند و در این رشته ماهر و کار دانند . آنکه حکایت عادات هندوان آورده بود میگفت که بنزد ایشان سرفه از باد صدادار زشت تر است و آروغ را همانند باد بی صدا دانند و این شخص بتأیید سخن خود دربارهء هندوان میگفت که این مطلب در میان بسیار کسان معروف است تا آنجا که بسرگذشتها و حکایتها و نوادر و اشعار نیز آمده است از جمله ابان بن عبد الحمید در ارجوزه معروف به ذات الحلل در این باب گوید :

« دانای نصیحتگر هند سخنی گوید که به نظر من نکو گفته است ، وقتی باد آمد آن را نگه مدار و رها کن و چون راه خواست راهش بگشا که نگهداشتن آن بیماری بزرگست و رها کردن آن راحت و آسایش است سرفه و آب بینی زشت و عطسه شوم است نه باد شکم و آروغ باد سر بالاست که عفونت آن از باد بیصدای پائین بیشتر است » .

و میگفت که باد اندرون یکیست و باختلاف مخرج نام آن تفاوت میکند و آنچه بالا آید آروغ است و آنچه پائین رود . . ز است ، فقط مخرج دو باد تفاوت دارد چنان که گویند پشت گردنی و سیلی ولی سیلی بصورتست و پس گردنی را به پشت سر زنند ولی هر دو از یك نوع است و باختلاف جا نام آن تغییر یافته است . آفات و دردها و بیماریهای فراوان حیوان ناطق چون قولنج و دردهای معده و عوارض دیگر از آنجاست که درد را در شکم نگهدارد و بهنگام هیجان که طبیعت خواهد آن را دفع کند و برون افکند رهایش نکند و حیوان غیر ناطق از این آفات و

عارضه ها بدور است که درد را بمحض هیجان و عارضه بسرعت برون کند و آن را در جای خود نگه ندارد و میگفت که فلاسفه و حکمای قدیم یونان چون دیموقراطیس و فیثاغورس و سقراط و دیوجانس و دیگر حکمای اقوام به نگهداری این چیزها معتقد نبودند که از عوارض و نتایج آن آگاه بودند و هر که شعور دارد این نکته را از حال خویش دریافت تواند کرد که آن را بطبیعت آموزند و بضرورت عقل ادراك کنند ، فقط گروهی از اهل شرایع و کتابهای منزل به حکم شریعت و منع ادیان این را زشت شمرده اند و مقتضای عاداتشان نبوده است .

مسعودی گوید و اخبار هندوان و رسوم و عجایب اعمال و رفتارشان را که به صحت پیوسته است در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و هم اخبار مهراج پادشاه جزایر و بوی خوش و ادویه را با دیگر ملوك هند و قنجب و دیگر ملوك جبال که رو به روی این جزایر است چون زابج و دیگر دیار چین با اخبار ملوك چین و پادشاه سرندیب با شاه مندورفین که مقابل سرندیب است همانند دیار قماری که مقابل جزایر مهراج زابج و غیره است و اینکه هر که پادشاه مندورفین شود قایدی نامیده میشود ، همه را در آنجا آورده ایم و در این کتاب شمه ای از اخبار ملوك شرق و غرب و یمن و حیره و اخبار ملوك یمن و ایران و روم و یونان و مغرب و طوایف حبش و سودان و ملوك چین از اعقاب یافث و دیگر اخبار جهان و عجایب اقوام را خواهیم آورد .

ذکر جبل قبخ و اخبار طوایف الان و سریر و خزر و قبایل ترك

و برغز و دیگران و اخبار باب و ابواب و ملوك و اقوام اطراف آن

جبل قبخ کوهی بزرگ است و ناحیهء آن ناحیه ای معتبر است و شامل ممالك و اقوام بسیار است . در این کوهستان هفتاد و دو قوم هست که هر قوم شاه و زبانی جدا دارد و این کوهستان تنگه ها و دره ها دارد و شهر باب و ابواب بر یکی از تنگه های آن است که کسری انوشیروان بساخته و آن را میان آن کوه و بحر خزر بنیان نهاده و این بارو را به مقدار یك میل از شمال دریا بنا کرده که به دریا کشیده میشود سپس بر کوه قبخ برده و در ارتفاعات و فرو رفتگیها و دره های کوه در حدود چهل فرسنگ امتداد دارد تا بقلعهء موسوم به طبرستان رسیده است و در فاصلهء هر سه میل یا کمتر و بیشتر باقتضای محل و راه ، دری از آهن نهاده و بنزد هر در به داخل بارو قومی را جای داده که مراقب در و باروی اطراف آن باشند تا مزاحمت اقوام این کوهستان را از خزر و الان و طوایف ترك و سریر و دیگر قبایل کفار دفع کنند . و مسافت کوه قبخ بارتفاع و طول و عرض قریب دو ماه راه و بلکه بیشتر است و جز آفریدگار عز و جل شمار قبایل اطراف آن را کس نداند . یکی از دره های کوه چنان که گفتیم در مجاورت باب و ابواب بدریای خزر گشوده میشود ، بعضی از دره های آن مجاور دریای مایطس است که

ذکر آن گذشت و خلیج قسطنطنیه بدان پیوسته است و طرابزنده نیز بر این دریاست و آن شهریست بساحل دریا که بازارهای سالانه دارد و بسیاری از اقوام از مسلمان و روم و ارمن و دیگران از دیار کشك برای تجارت بدانجا روند و چون نوشیروان شهر معروف به باب و ابواب را با حصار در خشکی و دریا و کوه بساخت بسیاری از اقوام و ملوك را در آنجا سکونت داد و مرتبهء هر یك معین کرد و هر قوم را بنام و نشان خاص خواند و حدود آن را معلوم کرد همانند اردشیر پسر بابك که ملوك خراسان را مرتب کرده بود . از جمله ملوك که انوشیروان در این نواحی مجاور اسلام از دیار بردعه تعیین کرده است شاهی شروان نام است و مملکتش نام از او گرفته و گویند شروانشاه و هر که بر این ناحیه پادشاهی کند شروان نام یابد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم مملکت او نزدیك بیك ماه راه است زیرا به جاهای تازه که انوشیروان به دو نداده بود دست انداخته و جزو ملك خود کرده است و هم در این تاریخ ، و خدا بهتر داند ، پادشاه آنجا مسلمانی بنام محمد بن یزید است که از فرزندان بهرام گور است و در نسب وی خلاف نیست ، پادشاه سریر نیز از فرزندان بهرام گور است و هم در این تاریخ فرمانروای خراسان از فرزندان اسماعیل بن احمد است که اسماعیل از فرزندان بهرام گور بوده است و در آنچه گفتیم و شهرت نسب آنها که گفتیم خلاف نیست . همین محمد بن یزید که شروان است شهر باب و ابواب را نیز بملك خود افزوده است و این از پس مرگ داماد وی بود که عبد الملك بن هشام نام داشت و مردی از انصار بود و فرمانروایی باب و ابواب داشت و از صدر تاریخ که مسلمة بن عبد الملك و دیگر امیران اسلام به این دیار آمده اند اینان در آنجا سکونت داشته اند .

مجاور مملکت شروان مملکت دیگری از جبل قبخ است که ایران نام دارد و پادشاه آنجا را ایرانشاه نامند و هم اکنون شروانشاه بر این مملکت و بر مملکت دیگر بنام مملکت موقانی نیز تسلط یافته است و تکیهء مملکت او بر مملکت

لکز است که قومی بیشمارند و در جنوب این کوه اقامت دارند . جمعی از آنها کافرند که مطیع شاه شروان نباشند و آنها را دودانی گویند و به حال جاهلیت باشند و بشاهی سر فرود نیارند و در زناشویی و معامله رسومی عجیب دارند . و این کوه دره ها و تنگه ها و معابر سخت دارد و در آن اقوامی است که همدیگر را نشناسند زیرا کوهی سخت و صعب العبور است سر به آسمان کشیده با جنگل و درخت بسیار و آب فراوان که از بالا روانست و سنگها و صخره های عظیم دارد .

و این مرد معروف به شروان بسیاری از ممالك این کوه را که کسری انوشیروان بشاهان دیگر داده بود زیر تسلط آورد و محمد بن یزید آن را بملك خویش افزود که خرسان شاه و زادانشاه از آن جمله است و بعدها از تسلط وی بر مملکت شروان سخن خواهیم داشت که قبلًا او و پدرش شاه ایران بودند و بعد شاه ممالك دیگر شد .

مجاور مملکت شروان در جبل قبخ مملکت طبرستان است که اکنون شاه آن مسلم برادرزادهء عبد الملك است که امیر باب و ابواب بود و این نخستین قوم مجاور باب و ابواب است .

بر یك سوی باب و ابواب مملکتی است جیدان نام و این قوم در قلمرو ملوك خزرند و پایتخت این مملکت شهریست بفاصلهء هشت روز از شهر باب که سمندر نام دارد و اکنون مردمی از خزر آنجا سکونت دارند این شهر در صدر تاریخ گشوده شد و سلیمان بن ربیعهء باهلی رضی الله عنه آنجا را گشود و پایتخت از آنجا به آمل که از شهر اول هفت روز فاصله دارد انتقال یافت . آمل که اکنون شاه خزر آنجا مقیم است سه قسمت است و رودی بزرگ آن را از هم جدا میکند که از جنوب دیار ترك میآید و یك شعبه از آن از دیار برغز گذشته بدریای مایطس میریزد و این شهر بر دو سوی رود است و در میان رود جزیره ای هست که مرکز مملکت آنجاست و قصر شاه میان این جزیره است و از کشتیها پلی از آنجا بیك طرف رود

کشـیده اند و در این شهر مردمانی از مسلمان و نصاری و یهود و پیرو جاهلیت بسیار است . شاه و اطرافیان وی و قوم خزر بر کیش یهودند که شاه خزر بـدوران هارون الرشـید یهودی شـده و مردم بسـیار از یهودان از دیگر شـهرهای اسـلام و هم از دیار روم به دو پیوسـته اند زیرا پادشـاه روم که اکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دوم ارمنوس است همهء یهودان مملکت خود را باجبار بـدین مسـیح کشانیـد – در این کتاب کیفیت اخبار شاهان روم و شمارشان و اخبار این پادشاه را و کسانی که در این تاریخ در شاهی او سهیم هستند خواهیم آورد – بدین جهت بسـیار کس از یهودان از دیار روم بدیار شاه خزر که مذکور افتاد فراری شدند و یهودان را با شاه خزر حکایتی هست که اکنون محل یـاد آوری آن نیست و در کتابهای سابق گفته ایم . پیروان جاهلیت بـدیار خزر اقوام گونه گوننـد از آن جمله سـقلاب و روس انـد که بر یك سوی آمل جای دارنـد و مردهء خود را با همه دواب و ابزار و زیور او بسوزانند و اگر مرد بمیرد و زنش زنده باشد زن را با او بسوزانند ولی اگر زن بمیرد مرد را نسوزاننـد و اگر عزبی از ایشان بمیرد پس از مرگ او را زن دهند و زنان بسوختن راغبند که پندارند ببهشت میروند . چنان که از پیش گفته ایم این از رسوم هنـدوان است ولی هنـدوان زن را با مرد نمیسوزاننـد مگر آنکه زن با این کار موافق باشـد . در آمل اکثریت با مسـلمانان است و سپاه شاه از ایشانست که در آنجا بنام لارسی معروفند و از حدود خوارزم بدینجا آمده اند زیرا بروزگار قدیم پس از ظهور اسلام در دیار آنها قحطی و و با شد و بقلمرو خزر انتقال گرفتند . اینان مردمی دلیر و پر قوتند و شاه خزر در جنگهای خود به آنها تکیه دارد و بر طبق شـروطی که در میانه رفته است در شـهر او اقامت گرفته اند که یکی علنی بودن دین و مسجد و اذان است دوم آنکه وزارت شاه از ایشان باشد و هم اکنون احمد بن کویه که وزیر است از ایشانست . سوم آنکه هر وقت شاه خزر با مسلمانان بجنگ باشد در اردوگاه وی از دیگران جدا بمانند

و با همکیشان خود پیکار نکنند و با وی بر ضد دیگر مردم کافر جنگ کنند اکنون هفتهزار کماندار با خود و جوشن و زره که بعضیشان نیزه نیز دارند با شاه سوار شوند که ابزار جنگ مسلمانان چنین است و قاضیان مسلمانان دارند و رسم پایتخت خزر چنانست که هفت قاضی آنجا باشد دو تن برای مسلمانان و دو تن برای خزران که به حکم تورات قضاوت کنند و دو تن برای نصرانیان مقیم آنجا که به حکم انجیل قضاوت کنند و یکی برای سقلاب و روس و سایر طوایف جاهلیت که بر طبق احکام جاهلیت که قضایای عقلی است قضاوت کند و چون قضایای مهم رخ دهد که در آن فرو مانند بنزد قضات مسلمان روند و حکم از ایشان خواهند و از مقررات شریعت اسلام اطاعت کنند هیچیك از ملوك شرق در آن ناحیه جز شاه خزر سپاه مقرری بگیر ندارد مردم و همه مسلمانان آن دیار بنام این قوم لارسی خوانده میشوند . و روس و سقلاب که گفتیم رسوم جاهلیت دارند سربازان و بردگان شاهند و در دیار او از تاجر و صنعتگر مسلمان و غیر لارسی خلق فراوانست که بواسطه عدالت و امنیت بدانجا گریخته اند و مسجد جامعی دارند که مناره آن مشرف بقصر شاه است و مسجدهای دیگر نیز دارند که در آنجا مکتبها برای تعلیم قرآن بکودکان هست . اگر مسلمانان و نصارای آنجا همدست شوند شاه تاب مقاومت آنها ندارد .

مسعودی گوید : مقصود ما از شاه خزر که این مطالب دربارهء او گفتیم خاقان نیست زیرا خزران شاهی خاقان نیز دارند و رسم است که او و امثالش مطیع شاه دیگر باشند بنابر این خاقان در قصری بسر میبرد و سواری نداند و بار عام و خاص ندارد و از مسکن خود برون نشود و با حرم خود مقیم باشد و در کار مملکت امر و نهی نکند و مملکت بی وجود خاقانی که مقیم پایتخت باشد بر شاه راست نیاید و چون بدیار خزر قحط شود یا حادثه ای آنجا رخ دهد یا قوم دیگر با آنها به پیکار آید یا اتفاق ناگهانی دیگر باشد ، خاص و عام پیش شاه خزر روند و گویند « این خاقان و روزگار وی را بفال بد گرفته ایم و او را شوم دانسته ایم او را بکش یا بما بده تا او

را بکشیم » بسا باشد که خاقان را بایشان دهد تا بکشند و ممکنست خود شاه او را بکشد و گاه باشد که بر او رحم آرد و از وی دفاع کند که کشتن وی بیجرم و گناه است . اکنون رسم خزر چنین است و من ندانم از قدیم بوده یا بتازگی آمده است .

مقام خاقانی از یك خاندان معین است که به نظر من از قدیم پادشاهی از ایشان بوده است و خدا بهتر داند .

مردم خزر زورقها دارند که مسافر و تاجر در آن بر رودی که بالای شهر است و برطاس نام دارد و در ناحیه علیای رود آمل به آن میریزد سواری کنند بر سواحل برطاس اقوام شهرنشین ترك جا دارند که در قلمرو ممالك خزرند و آبادیهاشان ما بین ممالك خزر و برغز پیوسته است . برطاس یك طایفه ترك است و چنان که گفتیم بر سواحل این رود که بنام ایشان معروف است اقامت دارند و پوست روباه سیاه و سرخ که بنام برطاسی شهره است از آنجا آرند که هر پوست به صد دینار و بیشتر ارزد و این بهای سیاه است و سرخ ارزانتر است و پیوست روباه سیاه را ملوك عرب و عجم پوشند و در پوشیدن آن همچشمی کنند و بنزد آنها از سمور و روباه معمولی و امثال آن گرانتر باشد و شاهان کلاه و موزه و پوستین از آن کنند و شاهی نیست که موزه و پوستین از روباه برطاسی سیاه نداشته باشد .

در علیای رود خزر مصبی هست که بخلیجی از دریای نیطس پیوسته است و نیطس دریای روس است که جز ایشان کس بر آن نرود و روس بر یکی از سواحل این دریاست و قومی بزرگ است بر رسوم جاهلیت که مطیع شاه و شریعتی نیست و تجار روس بدیار شاه برغز رفت و آمد کنند روسان بسرزمین خود معدن نقره همانند آن معدن نقره که در کوه پنجهیر خراسان است بسیار دارند .

و شهر برغز بر ساحل مایطس است و به نظر من آنها در اقلیم هفتمند مردم برغز یك طایفه ترکند و کاروانها از خوارزم خراسان تا دیار ایشان پیوسته رود ولی از بیابانهای ترکان دیگر گذرد که کاروان در حمایت ایشان باشد و اکنون

یعنی سال سیصد و سی و دو شاه بر غز مسلمان است و در ایام المقتدر بالله بعد از سال سیصد و ده خوابی دیده و مسلمان شده و پسر وی به حـج رفته و بمدینة السـلام آمده و برای مقتدر درفش و علم ها و مالی آورده بود مسـجد جامعی نیز دارند همین شاه با پنجاه هزار و بیشتر سوار بقسـطنطنیه هجوم برد . و در اطراف آن تـا رومیه و انـدلس و دیـار بر جان و جلیقیان و فرنگان تاخت و تاز میکنـد از محل قوم برغز تا قسـطنطنیه از بیابـان هـا و آبادیهـا دو ماه پیاپی راهست . هنگامی که مسـلمانان با سـرحددار شام بـدیار طرسوس حمله برده بودنـد خادم معروف به زلفی مست کرد و بـا کشتیهـای شامیـان و مصـریان که همراه او بود بسال سـیصد و دوازده ، دهانهء خلیـج قسـطنطنیه و دهانهء خلیجی دیگر از دریای روم را که مخرج نداشت پیمودند و بدیار فندیه رسیدند و به دریا جمعی از مردم برغز بکمك ایشان آمدند و گفتند که دیارشان در همان نزدیکی است و این شاهد آن سخن است که گفتیم دسته های مهاجم برغز تا کناره های دریای روم میرسد و تنی چند از آنها بکشتیهای طرسوسـیان نشستند که آنها را بدیار طرسوس آوردند . برغز قومی بزرگ و شجاع و گردنفراز است و اقوام مجاور مطیع آنند و یك سوار از آنها که با پادشاه برغز مسلمان شده اند با صد و دویست کس از کفار پیکار تواند کرد . مردم قسطنطنیه از ایشان بسبب باروها و دیوارهای شـهر در امان مانـده اند و همه کسان دیگر در آن ناحیه از ایشان جز بکمك باروها و دیوارها مصون نتوانند ماند و شب بدیار برغز در بعضـی اوقات سال در کمال کوتاهیست . بعضـیها پنداشـته اند که یك نفر برغز از پختن دیگ خود فراغت نیافته باشد که صـبح در آمده باشد در کتابهای سابق خود علت این قضـیه را از لحاظ فلکی با علت آنجا که شب شـش ماه تمام بیروز پیوسـته باشد و روز شش ماه تمام بیشب پیوسته باشد آورده ایم و این در جهت جدی باشد و اهل نجوم علت آن را از لحاظ فلکی در زیجها یاد کرده اند .

و روس اقوام بسیار و طوایف گونه گون است از آن جمله طایفه ایست که آن

را لوذعانه خواننـد و اکثریت روس از آنهاست که به تجارت بدیار اندلس و رومیه و قسـطنطنیه و خزر روند و از پس سال سـیصد در حدود پانصد کشتی که هر کشتی یکصد کس داشت بدیار خزر رسـید . اینان به خلیج نیطس که برود خزر پیوسـته است در آمدند در اینجا مردان شاه خزر با عدهء نیرومند برای دفع کسانی که از این دریا بر آیند یا از دشت ما بین خزر و نیطس بیایند آماده اند زیرا صحرانشـینان ترك غز به این دشت آیند و قشـلاق کنند و گاه باشد که آب رود خزر که تا خلیج نیطس پیوسـته است یخ بندد و غزان با اسب از آن بگذرند . و آن آبی عظیم است اما از شـدت یخبندان آنها را فرو نبرد و بدیار خزر حمله برند و گاه باشد که مردان شاه خزر که آنجا آماده اند از دفعشان وامانند و شاه شخصاً برون شود و آنها را نگذارد که از روی یخ بگذرند ولی بتابستان ترکان راه عبور ندارند .

وقتی کشتیهای روس بمردان خزر که بدهانه خلیج آماده بودند رسید بشاه خزر نامه نوشتند که از آن ناحیه بگذرند و در رود آن پائین روند و وارد رود خزر شوند و بدریای خزر که دریای گرگان و طبرسـتان و دیگر دیار ایران است که گفته ایم وارد شوند و نصف غنایمی را که از اقوام سواحل این دریا بـدست آرند به دو دهند و او نیز اجازه داد و وارد خلیج شدند و بمصب رود رسـیدند و در این شـعبه آب بالا رفتند تا برود خزر رسـیدند . و از آنجا سوی شـهر آمل سرازیر شدند و از آنجا گذشته بدهانه رود و مصب آن رسیدند و از مصب رود تا شهر آمل رودی عظیم و آبی فراوانست و کشتیهای روس به دریا پراکنده شد و دسـته ها به گیل و دیلم و طبرسـتان و آبسـکون ، شـهر ساحلی گرگان ، و دیار نفت و آذربایجان فرسـتادند زیرا از دیار اردبیل آذربایجان تا این دریا سه روز راه است . روسان خونها بریختنـد و زنان و کودکان را باسـیری گرفتنـد و اموال فراوان به غارت بردنـد و بهر جا حمله کردنـد بویرانی دادنـد و بسوختنـد و اقوام سواحل دریا بفغان آمدند که از روزگار قدیم دشمنی به این دریا نیامده بود فقط کشتیهای تجار و شکار بدانجا رفت و آمد میکرد و روسان را با گیل و دیلم

بفرماندهی یکی از سـرداران ابن ابی الساج جنگها بود و عاقبت در مملکت شـروان بساحل دیار نفت رسیدند که بنام با که معروف است . روسان هنگام بازگشت از حملات خود بجزایر نزدیك دیار نفت که چند میل با آن فاصله دارد پناه میبردند در آن هنگام شاه شروان علی بن هیثم بود و مردم مهیا شدند و بقایقها و کشتیهای تجار نشستند و رو سوی این جزایر نهادند و روسان نیز به آنها حمله بردند و هزاران کس از مسـلمانان کشته و غرقه شدند و روسان ماه های بسیار به همین وضع که گفتیم در این دریا ببودند و هیچیك از اقوام مجاور بسوی ایشان راه نداشت مردم از آنها در احتیاط و بیم بودند که این دریا به نظر اقوام مجاور خطرناك مینماید و چون روسان غنیمت فراوان گرفتند و از اقامت ملول شدند بدهانه و مصب رود خزر رفتند و به شاه خزر نامه نوشتند و مطابق شرطی که نهاده بودند اموال و غنیمت برای او فرستادند . شاه خزر کشتی ندارد و مردانش عادت کشتینشینی ندارند و اگر چنین نبود برای مسلمانان خطری بزرگ بودند و چون لارسیان و دیگر مسلمانان دریای خزر حکایت روسان بدانسـتند بشاه خزر گفتند ما را با این قوم که بدیار برادران مسـلمان ما حمله برده و خونها ریخته و زنها و اطفال را اسـیر کرده اند ، بهم واگذار و شاه منع ایشان نتوانست کرد و کس پیش روسان فرسـتاد و خبردارشان کرد که مسلمانان قصد جنگ ایشان دارنـد و مسـلمانان اردو زدنـد و بطلب روسـان دنبـال آب سـرازیر شدنـد وقتی چشم به چشم افتاد روسان از کشتیها برون شدنـد و مقابل مسـلمانان صف کشـیدند و خلق بسیار از نصارا مقیم آمل همراه مسلمانان بود و مسلمانان پانزده هزار بودند با اسب و سلاح و سه روز در میانه پیکار بود که خدا مسـلمانان را بر آنها فیروزی داد و بشمشـیر دچار شدند . جمعی کشـته و گروهی غریق شدند و پنجهزار کس از آنها جان بردنـد و در کشتیها نشسـته بساحل دیگر رفتند که مجاور دیار برطاس است است و کشتیها را رها کرده راه خشـکی گرفتند . بعضـی را مردم برطاس بکشتند و

بعضی دیگر بدیار برغز افتادند و بدست مسلمانان کشته شدند از جماعتی که بر ساحل رود خزر بدست مسلمانان کشته شدند آنچه بشمار آمد سی هزار بود و از آن سال دیگر روسان باز نیامدند .

مسعودی گوید : این قصه را بر رد کسانی آوردیم که پنداشته اند دریای خزر از جانب دریای مایطس و نیطس بدریای مایطس و خلیج قسطنطنیه پیوسته است که اگر این دریا بخلیج قسطنطنیه پیوسته بود روس بدانجا میرفت که مایطس چنان که گفته ایم دریای روس است و همه مردم اقوام مختلف که از این دریا گذشته اند بیخلاف گفته اند که دریای اقوام عجم خلیجی متصل بدریاهای دیگر ندارد که دریائی کوچك است و حدود آن معلوم است و آنچه از حکایت کشتیهای روس بگفتیم در آن نواحی میان همه اقوام مشهور است و سال آن نیز معین است که بعد از سیصد بود و تاریخ دقیق آن از یاد من رفته است . شاید آنکه میگوید دریای خزر بخلیج قسطنطنیه متصل است میخواهد بگوید دریای خزر همان دریای مایطس و نیطس یعنی دریای برغز و روس است و خدا کیفیت حال را بهتر داند .

و ساحل طبرستان بر این دریاست و در آنجا شهریست بنام الهم که نزدیك ساحل است و از آنجا بآمل یك ساعت راه است و بر کناره گرگان مجاور این دریا شهریست که آن را آبسکون گویند و تا گرگان قریب سه روز راه است و گیل و دیلم بر کنار این دریاست و کشتیها از این دریا بتجارت سوی آمل رود و از راه رود خزر به آنجا رسد و هم بر این دریا از سواحلی که نام بردیم کشتیها به تجارت سوی باکه رود که معدن نفت سفید و غیره است و در همه جهان نفت سفید جز اینجا نباشد و خدا بهتر داند و باکه بر ساحل مملکت شروان است و در این دیار نفت ، آتشفشانی هست که یك چشمه آتش است و هرگز آرام نشود و پیوسته آتش از آنجا بالا رود .

و مقابل این ساحل به دریا جزیره هاست که از آن جمله جزیره ای بفاصله

سه روز از ساحـل است که در آنجا آتشـفشانی بزرگ است و در بعضـی اوقات سال نفس زنـد و آتشـی بزرگ از آن بر آیـد که چون کوهی بسـیار بلنـد بر هوا رود و بیشتر دریا را روشن کنـد و از صـد فرسـخ در خشـکی دیده شود و این آتشـفشان چون آتشـفشان جبل برکان دیار سیسیل است که تابع سرزمین فرنگ و هم تابع افریقیه مغرب است . از همه آتشفشانهای دنیا هیچیك پرصداتر و آتش افروزتر و سیه دودتر از آتشفشان دیار مهراج نیست و پس از آن آتشفشان دره برهوت است که نزدیك دیار اسفار و حضرموت شحر میان یمن و دیار عمان است و صدای آن چون رعد از بسیار میل فاصله شنیده شود و از قعر آن آتشپاره ها چون کوه با سنگهای سیاه بر جهد و به هوا رود و از بسیار میل فاصـله دیده شود آنگاه به زیر آید و بقعر و اطراف آن افتد و آتشـپاره ای که از آنجا نمایان شود سنگهایی است که از فرط حرارت آتش سرخ شده است و ما در کتاب اخبار الزمان از اینکه چرا چشـمه های آتش در زمین پدید میآید و مایه آن چیست سـخن آورده ایم . و هم در این دریا مقابل ساحل گرگان جزایری هست که از آنجا یك قسم باز سـفید شـکار کننـد و این قسم باز از همه پرنـدگان شـکاری مطیع تر و کم آمیزش تر است ولی این قسم بـاز کمی ضـعیف است زیرا وقتی شـکارچی آن را از این جزایر شـکار کنـد خوراك آن مـاهی باشـد و چون خوراك آن عوض شود دچار ضعف شود همه کسانی که پرندگان و حیوانات شکاری شناسند از ایرانی و ترك و رومی و هند و عرب گفته اند که بـاز اگر بسپیـدی متمایـل باشـد از همه بازهـای دیگر تیز روتر و نکـوتر و خوش بنیه تر و جسورتر و خوش آموزتر و در کـار اوج گرفتن نیرومنـدتر باشد و بیشتر رود زیرا یك جزء اساسـی حرارت در او باشد که در بازهای دیگر نباشد و اختلاف رنگ آن به علت اختلاف مکان است و در ارمنستان و دیار خزر و جرجان و بلاد ترك که مجاور آنست از کثرت برف ، سفید خالص باشد .

از یك خاقان خرد پیشه ترك حکایت کنند ؛ و خاقانها همان ملوك ترکند که

دیگر ملوك ترکان اطاعت ایشان کننـد ، که گفته بود : « وقتی جوجه بازهای سـرزمین ما در آشـیانه از پوست برون افتـد بفضا بالا رود و در انتهای فضا بهوای سـرد غلیظ رسـد و حیواناتی را که آنجا ساکن است فرود آرد و با آن تغذیه کند و خیلی زود نیرو گیرد و رشد کند که غذا در او مؤثر افتد و بسا باشد که در آشـیان آن از این حیوانات نیمه جان پیدا شود . » جالینوس گوید : « در هوا گرم و مرطوب است و از قوت بادهای مرتفع برودت گیرد و فضا موجوداتی دارد که در آنجا پدید آید و ساکن باشد . » از بلیناس نقل کرده اند که گفته بود : « وقتی در این دو عنصـر یعنی خاك و آب مخلوقی هست میباید دو عنصـر عالیتر یعنی هوا و آتش نیز مخلوق و ساکنانی داشـته باشد . » در ضـمن اخبار هارون الرشـید چنین دیدم که رشید روزی بدیار موصل به شکار رفت و باز سپیدی بدست داشت و باز در دست او بهیجان آمد و آن را رها کرد و همچنان اوج گرفت تا در هوا نهان شد و چون از او نومید شدند نمودار شد و چیزی بمنقار داشت و با آن فرود آمد که به شکل مار یا ماهی بود و پری به شـکل بال ماهی داشت و رشـید بگفت تا آن را به طشتی نهادنـد و چون از شـکار بازگشت علما را احضار کرد و از آنها پرسید : آیا در هوا چیزی سکونت دارد ؟

مقاتل گفت : « ای امیر مؤمنان از جـدت عبد الله بن عباس روایت کرده ایم که هوا باقوام مختلف الخلقه آباد است در آنجا خلقی ساکنند و نزدیـك تر از همه بمـا جنبنـدگانیست که در هوا تخم گـذارد و همانجا جوجه شود و هوای غلیظ آن را بردارد و بپرورد تا به صورت مار یا ماهی در آیـد و آن را بالهایی است که پر ندارد و بازهای سپید که در ارمنسـتان هست آن را تواند گرفت » پس هارون طشت را برون آورد و حیوان را بدانها نمود و آن روز مقاتل را جایزه داد .

مطلعان مصر و دیار دیگر مکرر به من گفته اند که در فضا بازهایی دیده اند

که با سـرعت برق میرفته و گاه با یکی از حیوانات روی زمین برخورده و آن را تلف کرده است و بسا شده که از پرواز شـبانه و حرکت آن در هوا صـدائی چون باز کردن جامهء نو به گوش میرسـیده و بیخبران و زنان گوینـد این صدای جادوگری است که پرواز میکند و بالهای کتانی دارد .

مردم در این زمینه گفتگو بسـیار دارند و اسـتدلالشان اینست که در عنصـر آب حیواناتی بوجود میآید بنابر این میبایست در دو عنصـر سبك یعنی هوا و آتش نیز موجودات و حیواناتی بوجود آمده باشد چنان که در دو عنصر سنگین خاك و آب بوجود آمده است .

مسـعودی گوید حکما و ملوك وصف باز گفته و اوصاف جالب آورده و ستایش مفصل کرده اند . خاقان ملك ترك گفته « باز شجاع با اراده است » و کسـری انوشـیروان گفته « باز رفیقی است که اشاره را نیکو دریابـد و فرصت را اگر میسـر شد از دست ندهد . » قیصـر گفته « باز پادشاهی بزرگوار است اگر محتاج شود بگیرد و اگر بینیاز شود رها کنـد . » و فیلسوفان گفته انـد « از باز سـرعت طلب و نیرومندی در کار تحصـیل روزی آموز » بهنگام اوج گرفتن اگر شاهبال باز دراز و بالهایش بلند بود دور تر و تندتر میتواند رفت چون قوش که دور پرواز است و تنـدرو و از پرواز مکرر وا نمیمانـد که شاهبـالش بلنـد و پیکرش پر مایه است و باز کوتاه پرواز است از آن رو که بالهایش کوتاه و پیکرش لاغر است و اگر دور پرواز کند واماند و به زحمت افتد .

آفت پرنـدگان شـکاری کوتاهی شاهبال است نه بینی که دراج و پا کوتاه و کبك و امثال آن که شـهبالشان کوتاه است چگونه اوج پروازشان کم است . ارستجانس گوید : باز پرنده ایست که پرده پهلو ندارد و آنچه را که در بازو کم دارد در پنجه و پا دارد ، از همه پرندگان کم جثه تر و پردل تر و شجاعتر است زیرا حرارتی در او هست که در پرندگان دیگر نیست سینه اش را دیده ایم که از عصب بافته شده و گوشت ندارد . » جالینوس ضمن تأیید گفتار ارستجانس گوید : « باز آشیانه نگیرد مگر در

درختی پیچیده و پر از خار که کجیهای بسیار داشته باشد تا نهانتر باشد و رنج گرما و سرما را بهتر دفع کند و چون خواهد تخم گذارد برای خویشتن خانه ای بسازد و سقف آن را خوب بر آورد که باران و برف بدان نرسد تا خود و جوجگانش از سرما و رنج مصون باشد . » و ادهم بن محرز آورده که اول کس که قوش نگه داشت حارث بن معاویـة بن ثور کندی بود و او پدر قبیله کنده بود . روزی صـیادی را دید که دامی برای گنجشـکان گسترده بود و اکدری بر گنجشکی که در دام افتاده بود فرود آمد و آن را شکار کرد (اکدر همان قوش است و هم از نامهای آن اجـدل است) و گنجشك بدام افتاده را خوردن گرفت و شاه از آن در شـگفت ماند و قوش را همچنان که گنجشك را میخورد پیش روی آوردنـد و آن را در زیر زمین خـانه انـداخت و پس از مـدتی قوش بیضه نهـاد و از جای خود نرفت و اگر چیزی به او میدادنـد میخورد و اگر گوشتی میدیـد بـدست صاحب خود میجست پس او را بخواندند و بیامد و از دست چیز خورد و کسان از همراه بردن آن میبالیدند . تا یك روز کبوتری را بدید و از دست حامل خود بپرید و آن را شـکار کرد شاه بفرمود تا نگهش دارند و با آن شکار کنند یك روز که شاه در راه بود و خرگوشـی دوان شـد و قوش سوی آن رفت و بگرفت آنگـاه آن را بطلب پرنـده و خرگوش میفرسـتاد که میگرفت و بـاز میگشت پس از آن عربان قوش نگهداشتند و در میان مردم رسم شد .

اما در خصوص شاهین در کتابی که از روم بحضور مهـدی آورده بودنـد و شاه به دو هـدیه کرده بود ارسـتجانس حکیم گفته بود که یکی از شاهان روم بنام فسـیان روزی شاهینی را بدیـد که با سـرعت روی پرنـدگان آبی فرود میآمـد و آن را میزد و در هوا اوج میگرفت و این کار را مکرر کرد . شاه گفت این حیوان شـکاریست از قوت فرود آمدنش بر پرندگان آبی توان دانست که شکاریست و سرعت اوج گرفتنش در هوا معلوم میدارد که پرنده ای گریزانست و قابل دست

آموزیست و چون رفتار آن را مکرر دید بپسندید و نخستین کس بود که شاهین داشت . سعید بن عبیس از هاشم بن خدیجه آورده که گفته بود قسطنطنین پادشاه عموریه در اثنای شکار بوسیله باز بخلیج نیطس رسید که بدریای روم جاریست و به چمن زاری وسیع و گسترده ما بین خلیج و دریا گذشت و شاهینی را دید که بر پرندگان آبی فرود همی آید و از سرعت و مهارت آن بشگفت شد و راه شکار آن را نمیدانست آنگاه بگفت تا آن را شکار کردند و تعلیم داد و قسطنطنین نخستین کس بود که شاهین داشت و آن چمن زار گسترده وسیع را بنگریست که گلهای رنگارنگ بر آن پراکنده بود و گفت این جائی استوار است که میان رود و دریاست و وسعت و امتداد دارد و شایسته است که شهری اینجا باشد و شهر قسطنطنیه را آنجا پی افکند . در این کتاب ضمن سخن از ملوك روم از این قسطنطین بن هلاین و اخبار وی که مروج دین نصرانیت بود سخن خواهیم داشت و این یکی از عللی است که برای بنای قسطنطنیه آورده اند .

ابن غفیر از ابو زید قهری آورده که رسم ملوك اندلس که لذریق لقب داشتند این بود که وقتی شاه سوار شود شاهین ها در هوا سایبان اردو باشند و موکب شاه را بپوشانند و گاه فرود آیند و گاه بالا روند و شاهین ها برای این کار تعلیم یافته بودند و در همه مدت سیر شاه چنین بود تا به منزل رسد و شاهین ها بدورش فرود آیند تا روزی یکی از شاهان که ازرق نام داشت سوار شد و شاهین ها به همان وضع که گفتیم با او بود مرغی بپرواز آمد و شاهینی بر او جست و بگرفت و شاه از این بشگفت شد و شاهین را شکار کردن آموخت و وی اول کس بود که در مغرب و دیار اندلس بوسیله شاهین شکار کرد .

مسعودی گوید و نیز گروهی از دانایان این مسائل گفته اند نخستین کس از مردم مغرب که عقاب داشت همو بود و چون رومیان شدت گرفتن و تیزی چنگال آن بدیدند حکیمان قوم گفتند حیوانیست که خیرش بشرش نیرزد .

گویند که قیصـر عقابی بکسـری هدیه کرد و ضـمن نامه به دو خبر داد که عقاب از قوش که شـکار آن را پسـندیده کار آمدتر است و کسری بفرمود تـا آن را از پی آهوئی انداختنـد که بگرفت و در همش کوفت و کسـری را از کـار آن عجب آمـد و خرسـند بازگشت و آن را گرسـنه نگهـداشت تا به شـکار برد ولی عقاب بطفل کسـری پرید و او را بکشت و کسـری گفت « قیصـر بدون سـپاه فرزند ما را کشت » پس از آن کسـری یوزپلنگی به قیصـر هدیه کرد و به دو نوشت که این حیوان آهو و رصدکان امثال آن را میکشد و رفتار عقاب را مکتوم داشت و قیصر یوزپلنگ را بپسـندید و آن را همانند پلنگ دید و از او غافل ماند تا یکی از فرزندان او را بدرید و او گفت : « اگر کسـری پسر ما را شکار کرد چه باك که ما هم او را شـکار کرده بودیم . » این شـد که از گفتگوی دریای گرگان و جزایر آن بگفتگو از اقسام حیوانات شـکاری رسـیدیم و بعدها نیز در ضـمن سخن از شاهان یونان درباره باز و اقسام حیوانات شکاری و اشکال آن سخن خواهیم داشت . اکنون بذکر باب و ابواب و اقوام مجاور حصار و جبل قبخ بازگردیم .

گفته ایم که بـدترین ملوك مجـاور این کوه شـاه مملکت جیـدان است و شاه آنجا مردی مسـلمان است که پنـدارد از عرب قحطان است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بنام سلفان معروف است و در مملکتش جز او و فرزندانش مسلمان نیست به نظر من نام سلفان عنوان کسی است که پادشاه این ناحیه باشد ما بین مملکت جیدان و باب و ابواب گروهی مسلمانان عربند که جز زبان عربی ندانند و در بیشه ها و جنگلها و دره ها و کنار رودخانه های بزرگ که از دهکـده های مسـکونیشان میگـذرد پراکنـده انـد و از هنگامی که این دیار گشوده شده و صحرانشـینان عرب بـدانجا آمـده اند در این ناحیه سـکونت دارند . این قوم مجاور مملکت جیدان اند ولی در پناه درختان و رودخانه ها از دسترس بدورند و تا شهر باب و ابواب سه میل فاصله دارند و مردم باب از آنها بیمناکند .

پس از مملکت جیـدان در مجـاورت جبـل قبـخ و سـریر پادشـاهی است مسـلمان برزبـان نـام که دیـارش بنام کرج معروفست و این قوم چادرنشـینند و هر پادشاهی بر این مملکت حکومت کنـد او را برزبان گویند و مجاور مملکت برزبان کشوری است بنام غمیق که مردم آن نصرانیند و مطیع پادشاهی نیستند رؤسائی دارند و با مملکت الان در حال صلحند .

پس از آنها در مجاورت سریر و جبل مملکتی است که آن را زریکران گویند که بمعنی زره سازان است زیرا غالب آنها زره و جوشن و لگام و شمشیر و دیگر لوازم آهنی سازند و دیانتهای گونه گون دارند یعنی مسلمان و یهود و نصاری باشند و دیارشان دیاری صعب العبور است و بدین سبب از دسترس اقوام مجاور دور مانده اند .

مجـاور آنها مملکت سـریر است که پادشاه آن را فیلانشاه گوینـد و دین نصـرانی دارد سابقاً در همین کتاب گفته ایم که وی از اعقاب بهرام گور است و او را فرمانروای سـریر از آن رو گفته اند که یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی وقتی شکسته و فراری شد تخت طلا و خزاین و اموال خود را به مردی از اعقـاب بهرام گور داد تا بـدین مملکت ببرد و تا بوقت استرداد در آنجا محفوظ دارد و یزدگرد بخراسان رفت و آنجا کشـته شد و این حادثه چنان که در این کتاب و کتابهای دیگر گفته ایم در ایام خلافت عمر رضـی الله عنه بود و آن مرد در این مملکت بماند و بر آن چیره شـد و پادشـاهی در خانـدانش بمانـد و فرمـانروای سـریر نام یافت (که سـریر بمعنی تخت است) و پایتخت مملکتش موسوم به حمرج است و دوازده هزار دهکـده دارد که هر که را خواهـد از آنها بنـده گیرد و دیارش دیاری صـعب العبور و به همین جهت از دسترس دور است که در یکی از دره های جبل قبخ است و این پادشاه بقوم خزر حمله برد و بر آنها غلبه یابد که آنها بدشتند و او بکوه است .

مجاور این مملکت مملکت الان است و شاه آن را کرکنداج گویند و این

اسم همه شاهان آنجاست فیلانشاه نیز چنین است و نام همه پادشاهان سریر است و پایتخت پادشاه الان را معص گویند که بمعنی دیانت است در غیر این شـهر نیز قصـرها و تفرجگاهها دارد که گاه در آن سـکونت گیرد و اکنون میان او و پادشاه سـریر خویشاوندی است که هر یك خواهر دیگری را بزنی گرفته است . ملوك الان بدورانی که خلافت اسـلام بدولت عباسـی رسـید بدین نصرانیت گرویدند که پیش از آن برسم جاهلیت بودند و بعد از سال سـیصد و بیست از نصرانیت بگشتند و اسقفان و کشیشان خود را که پادشاه روم برای ایشان فرستاده بود بیرون کردند .

مـا بین مملکت الاـن و جبل قبـخ بر یك دره بزرگ قلعه و پلی هست که قلعه را قلعه باب الان گوینـد و این قلعه را بروزگار پیشـین یکی از شاهان قدیم ایران بنام اسـپندیار پسـر یسـتاسف بن لهراسب بنیاد کرده و در آنجا مردانی نهاده که قوم الان را از وصول بجبل قبخ مانع شوند که جز بر این پل و از زیر این قلعه راه ندارند و قلعه بر صـخره ای سـخت است که جز با موافقت ساکنانش راهی برای گشودن قلعه و وصول بـدان نیست و این قلعه که بر فراز صـخره بنا شـده چشـمه آبی خوشـگوار دارد که از بالای صـخره میان قلعه نمودار شود و این قلعه یکی از جمله قلعه هاست که بمناعت و سرسـختی در جهان معروفست . و ایرانیان در اشـعار خود از این قلعه و اینکه اسـفندیار بن گشتاسب بانی آن بوده یاد کرده اند اسـپندیار در مشـرق با اقوام مختلف جنگهای بسـیار داشت همو بود که بدیار ترك راند و شـهر صفر را که بسرسختی و مناعت میان ایرانیان ضـرب المثل بود ویران کرد . اعمال اسفندیار و آنچه بگفتیم در کتاب معروف بکتاب بنکش که ابن مقفع به زبان عرب آورده مذکور است . وقتی مسـلمة بن عبد الملك بن مروان به این ناحیه رسید و مردم آنجا را مطیع کرد گروهی از مردم عرب را در این قلعه جای داد که تاکنون نگهبانی آنجا میکننـد و آذوقه برای آنها از خشـکی از دربنـد تفلیس میبرند و از تفلیس تا این قلعه پنج روز راه است اگر یك مرد در این

قلعه باشد همه ملوك كفار را از عبور اين جا مانع تواند شد كه بسيار بلند است و بر راه و پل و دره تسلط دارد . پادشاه الان با سی هزار سوار حركت ميكند و ميان ملوك آن نواحی به قوت و شـجاعت و تدبير شـهره است و در مملكت او آباديها بهم پيوسـته است كه چون خروسـها بانك زنند از پيوستگی آبادی در ساير مملكت بانگ خروس بر آيد .

و مجـاور مملكت الاـن قومی است كه آن را كشـك خواننـد و مـا بين جبـل قبـخ و دريای روم اقامت دارنـد و قومی پاكيزه انـد و پيرو دين مجوسـند و از همه اقوام اين نواحی كه بگفتيم هيچ يك بظرافت پوست و صفای رنگ و نكوئی مردان و زيبايی زنان و بلندی قامت و باريكی كمر و بزرگی سرين و نكويی چهره مانند اين قوم نباشند و زنانشان بلذت بخشی در خلوت معروف باشند و لباسشان سپيدك و ديبای رومی و سـقلاطونی و ديگر اقسام ديبای زربفت است و در آنجا اقسام پارچه از كنف بافنـد كه يك نوع آن بنام طلی از حرير دبيقی نازكتر و با دوام تر است و بهای هر جامه بده دينار رسد و بنواحی مسـلمان نشين مجاور ايشان برند باشد كه اين جامه ها را از اقوام مجاور آنها نيز آرند ولی آنچه از قوم كشك آرند معروفتر است .

و الان از اين قوم نيرومنـدتر است و اين قوم با الان جنگ نكند و از دست الان بقلعه هايی كه بساحل دريا دارد پناه برد . دربارهء دريايی كه بر ساحل آن مقام دارند خلاف است بعضـی كسان گفته اند دريای روم است گروهی ديگر گفته اند دريای نيطس است بهر حال از راه دريا به طرابزنـده نزديكنـد و از آنجا كشتيهای كالا سوی ايشان رود و هم كالا بيارد علت ضـعف ايشان در مقابل الان از آنجاست كه پادشاهی ندارنـد كه آنها را هم سـخن كنـد اگر هم سـخن ميشدند الان و اقوام ديگر يارای مقابله با ايشان نداشـتند و معنی كشك كه فارسـی اسـت گمراهی و غرور است زيرا ايرانيـان وقتی كسـی را گمراه و مغرور بيننـد گوينـد : كشـك . و مجاور اين قوم بر ساحل دريا قوم ديگر است كه ديارشان را هفت شهر گويند و آن قومی نيرومند

است که بدیاری دور دست مکان دارد که شریعت آن ندانم و درباره دین آن خبری نشنیده ام .

مجـاور آنهـا قومی بزرگ است که مـا بین آن و دیـار کشك رودی عظیم هماننـد فرات جریان دارد که بـدریای روم و بقولی بـدریای نیطس میریزد و پـایتخت این قوم را ارم ذات العمـاد گوینـد و رسومشـان عجیب است و عقایـد جاهلیت دارنـد و این دیار ساحل دریا را حکایتی جالب است که هر سال ماهی بزرگی سوی آنها آیـد و از آن بر گیرند آنگاه بار دیگر بیاید و پهلوی دیگر سوی آنها کند و باز از آن بر گیرند و جایی که بار اول از آنجا گوشت گرفته اند مانند اول شده باشد و حکایت این قوم در این قلمرو کفار معروف است .

و مجاور این قوم قومی است میان چهار کوه که همه سر سخت و سر به آسمان کشیده است و میان این چهار کوه یکصد میل صحراست و میان صحرا محلی فرو رفته است که گویی به پرگار خط کشیده اند و دایره ای بهم پیوسته و فرو رفته است در سنگ سخت بیرخنه چون خط دائره و دور این فرو رفتگی قریب پنجاه میل است یك پاره اسـتوار تا پائین چون دیواری که از پائین به بالا ساخته باشند و تا قعر آن در حدود دو میل است و راهی برای وصول بدانجا نیست و شـبانگاه در آنجا در چند جای مختلف آتش بسیار دیده شود و بروز دهکده ها و آبادیها با – نهرهای جاری و مردم و حیوانات به چشم آیـد اما مردم از دوری قعر آنجا کوچك دیده شوند معلوم نیست از چه قومند و راه بالا آمدن از هیـچ سو ندارنـد و مردم بالا به هیـچ وجه بنزد ایشان پائین نتوانند رفت و پشت این چهار کوه بساحل دریا فرو رفتگی دیگر است که قعر آن نزدیك است و در آن جنگل ها و بیشه ها است و یك قسم بوزینه راست قامت با چهره مدور آنجا هست که بیشتر به صورت و شـکل انسان میمانـد ولی موی دارد . بندرت یکی از این بوزینه ها را با حیله بسـیار شـکار کنند و بدست آرند که در کمال فهم و شـعور است ولی زبان ندارد که سخن

گویـد و هر چه را با اشاره به دو گویند فهم تواند کرد و گاه باشد که یکی از آن را برای پادشاهان اقوام آنجا برند و تعلیمش دهند که با مگس پران بالای سـر شاه بر سـفره به پا ایسـتد که بوزینه بخصوص زهر را در خوردنی و نوشیدنی نیك شناسد و شاه از غذای خود به دو اندازد اگر خورد شاه نیز بخورد و اگر پرهیز کرد بدانـد که زهر آلود است و از آن حـذر کند و بیشتر ملوك چین و هند چنین بوزینه ای دارند . در همین کتاب از حکایت فرسـتادگان چین سـخن آورده ایم که بحضور مهـدی آمـده بودنـد و گفتند که ملوکشان در کار غذا خوردن از بوزینه سود میبرنـد و هم از حکایت بوزینگان یمنی و پیمانی که سـلیمان بن داود بر لوح آهنی برای بوزینگان یمن نوشـته و حکایت بوزینگان با کاردار معاویة بن ابی سـفیان و آنچه دربارهء بوزینگان نوشت و وصف بوزینهء بزرگی که لوح آهنی به گردن داشت از همه اینها سخن آورده ایم . و در همه جهان هوشـیارتر و مکارتر از این گونه بوزینه نیست زیرا بوزینه در همه نواحی گرم جهان هست از جمله در سـرزمین نوبه و علیای دیار حبشـیان مجاور علیای مصب نیل یك جور هست که به بوزینه نوبه ای معروف است جثه و صورت کوچك دارد و سیاه کـم رنگ چون مردم نوبه است و همان است که بوزینه بازان دارند و بر نیزه بالا رود و بنوك آن رسد . در ناحیهء شمال نیز در جنگل ها و بیشه ها در حدود دیـار سـقلاب و اقوام دیگر که آنجـا بسـر میبرنـد بوزینه هست به همـان کیفیت که وصف آن بگفتیم که به صورت نزدیك انسان است و در خلیج های زابج چین و در کشور مهراج پادشاه جزایر نیز بوزینه یافت میشود .

از پیش گفته ایم که کشور مهراج همسـنگ چین است و مـا بین کشور بلهرا و ملـك چین است و این گونه بوزینه در این ناحیه مشـهور و در این خلیـج هـا فراوان است و به صورت تمام است و از آن برای مقتـدر آورده بودنـد با مارها در زنجیرهای گران ، بعضـی بوزینه ها ریش و سبیل داشتند . و پیر و جوان بودند ، با هدیه های دیگر از عجایب دریا که همه را احمد بن هلال که در آن وقت امیر عمان بود فرستاده بود .

و کار این گونه بوزینه بنزد دریانوردان سیراف و عمان که بدیار کله و زابج آمد و رفت دارند معروفست که چگونه با حیله نهنگ را از داخل آب شکار میکند .

گر چه جاحظ گفته است که جز به نیل مصر و رود مهران سند نهنگ نیست و سابقاً آنچه را در این باب گفته در همین کتاب آورده ایم و مکانهای نهنگ را بر شمرده ایم .

کسانی که به یمن رفته اند خلاف ندارند که در آنجا در نقاط بسیار چندان بوزینه هست که از فزونی بشمار نیاید . از جمله بدرهء نخله ما بین دیار جند و دیار زبید که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو امیر آنجا ابراهیم بن زیاد فرمانروای حرملی است و از این دره تا زبید یك روز راه است و تا جند یك روز یا بیشتر است و این دره آبادی بسیار دارد و آب فراوان بدان ریزد و موز آنجا بسیار است و بوزینه فراوان دارد . دره میان دو کوه بلند است و بوزینه ها گله هاست که هر گله را یك نر بزرگ پیشاهنگ باشد و رهبری کند . گاه باشد که بوزینه از یك شکم ده و دوازده بچه آرد چنان که خوك بچه خوك های بسیار آرد و بوزینه ماده برخی از بچه ها را بردارد ، چونان که زن بچهء خویش را و میمون نر بقیه را حمل کند و بوزینگان مجامع و انجمنها دارند که بسیار بوزینه در آنجا فراهم شود و سخن و مخاطبه و همهمه شنیده شود و مادگان همچون زنان از مردان ، جدا نشینند و چون کسی گفتگوی ایشان بشنود و خودشان را میان کوه و درختان موز و تاریکی شب نبیند ، بیشك پندارد گروهی انسان فراهمند از بس که بشب و به روز فزونند . در همه نواحی جهان که بوزینه هست بوزینه ای نکوتر و مکارتر و خوش آموزتر از بوزینه یمن نیست و مردم یمن بوزینه یمن را رباح نامند و بوزینگان نر و ماده انبوه مو بسر دارند که آویخته باشد و احیانا سیاه پر رنگ باشد و چون بنشینند زیر دست رئیس نشینند و کارهای دیگرشان نیز همانند آدمیان باشد و بدیار مارب یمن میان صنعا و قلعهء کهلان در دشتها و کوهها چندان میمون هست که از بسیاری در آن دشتها و کوهها چون ابر به نظر آید و این کهلان یکی از

قلعه هـا و مخـالیف یمن است و اکنون اسـعد بن یعفور پادشـاه یمن آنجـا مقیم است و از همهء مردم بجز خواص خود روی نهـان دارد و باقیمانـده ملوك حمیر است و سـپاه سواره و پیاده پنجاه هزار دارد که مقرری بگیر باشـند و هر ماه میگیرنـد و وقت دریافت مقرری را برکت نامنـد که آنجا فراهم شونـد و از مخالیف فرود آیند و مخالیف بمعنی قلعه هاست . و این مرد در یمن با قرمطیان و فرمانروای مذیخره علی بن فضل جنگها داشت و این از پس سال دویست و هفتاد بود . علی در یمن اهمیت بسیار داشت تا کشته شد و کار یمن بر این مرد استقرار گرفت . بـوزینه در یمن مواضـع بسـیار دارد و در نـواحی دیگر زمین نیز هست که از ذکر آن چشم پوشـیدیم که علت پیـدایش بـوزینه را در بعضـی از نواحی بخصوص ، با اخبار نسناس و با حکایت عربد که پنداشته اند یك قسم مار است که بدیار حجر یمامه وجود دارد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

متوکل در آغاز خلافت خویش از حنین بن اسـحاق خواست چاره ای بیندیشد تا چند نسـناس و عربد بحضور وی آرند ولی جز دو نسناس به سـرمن رأی نرسـید و عربـد از یمامه نتوانست آورد زیرا این عربـد چون از یمامه بیرون شود و به محلی رسد که فاصـله آن معین است از ظرفی که در آنست نابود شود . مردم یمامه از آن برای جلوگیری مار و عقرب و حشـرات دیگر سود برند چون مردم سیستان که از خارپشت سود برند به همین جهت میان مردم سیسـتان از قدیم رسم بوده که در آنجا خارپشت را نکشـند زیرا آنجا دیاری ریگستان است که اسکندر ذو القرنین در سـفر خویش آن را بنیاد کرده و در اطراف آن بسیار کوههای ریگ است که با چوب و نی محصور کرده اند و شهر افعی و مار بسـیار دارد و اگر فراوانی خارپشت نبود همه مردم آنجا تباه میشـد . مردم صـعید و دیگر نواحی مصـر نیز حیوانکی دارند بنام العرانس که از موش بزرگتر و از موش خرما کوچکترست و رنگ سرخ و شکم سپید دارد و اگر این حیوانك نبود مردم مصر از

دست ثعبان که یك قسم مار بزرگ است بسـتوه میآمدند مار دور این حیوانك را بگیرد و به آن پیچد و حیوان بادی به طرف آن رها کند و مار از باد آن سـست شود که خاصیت این حیوان چنین است . خشکی و دریا و حیوان و گیاه و جماد مشرق و مغرب و یمن که جنوب است و جـدی که شـمال است خاصـیت های بسـیار دارد که طبیعت هر یك از این جهات را یاد کرده ایم و اگر در اینجا بگوییم از مقصد خویش دور خواهیم شـد اکنون بموضوع سـخن پیش که گفتگوی اقوام مجـاور باب و ابواب و حصار و کوه قبـخ و دیار خزر و الان بود باز گردیم و گوئیم :

در مجاورت دیار خزر و الان ما بین آنها و مغرب چهار قوم ترك است که آغاز نسبشان بیك پدر میرسد و شهرنشین و صحرا گردند با قوت و دلیری بسـیار و هر قوم پادشاهی دارد و وسعت مملکتش روزها راهست بعضی ممالکشان بدریای نیطس پیوسته است و دائماً به شهر رومیه و حـدود انـدلس تاخت و تاز کننـد و بر همه اقوام این نواحی غالب باشـند و میان ایشان با شاه خزر و هـم با فرمانروای الان صـلح است و دیارشـان بـدیار خزر متصـل است قوم اول بجنی نـام دارد و از پی آن قوم دیگر است که آن را بجغرد گوینـد پس از آن قومی است که آن را بجناك نامند که از همه اقوام چهارگانه نیرومندتر است . و از پی آن قوم دیگر است بنام نو کرده و ملوکشان بدوی‌اند و از پس سـیصد و بیست یـا در همانسال با روم جنگها داشـتند . رومیان بحـدود سـرزمین خود در مقابل این اقوام چهارگانه که گفتیم یك شـهر یونانی بزرگ دارند و لندر نام و در آنجا خلق بسـیار است و در میان کوه و دریا سخت استوار است و مردم آنجا جلوگیر اقوام مذکور بودند و این ترکان راه بدیار روم نداشـتند که کوه و دریا و مردم این شـهر مانع بود . ولی میان اقوام داخل شـهر جنگها شد و مایه اختلاف بر سر یك مرد مسلمان تاجر از سرزمین اردبیل بود که بسرزمین کسانی از مردم شهر فرود آمده بود و کسانی از طایفه دیگر او را به مهمانی خواندند و خلاف افتاد و رومیان مقیم ولندر در غیبت آنها به محلشان

حمله بردند و اسـیر بسـیار گرفتند و اموال فراوان بغارت آوردند و ترکان که با هم بجنگ بودند از این خبر یافتند و همسخن شدند و خونها را که در میانه بود بخشـیدند و همگی سوی ولندر حمله بردند و در حدود شـصت هزار سوار بدانجا رهسپار شد و این بدون مقدمات و تجمع بود و اگر نه در حدود یکصد هزار سوار شده بودند و چون خبرشان به ارمنوس رسید که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو شاه روم است دوازده هزار سوار از پیروان دین مسـیح بـا اسب و نیزه در لباس عرب بمقابله آنها فرسـتاد و پنجاه هزار کس از مردم روم نیز بر آن بیفزود که هشت روزه به ولندر رسـیدند و پشت دیوار شـهر اردو زدند و آماده جنگ آن قوم شدند . ترکان از مردم ولندر بسیار کس کشته بودند و مردم بحصار پناه برده بودند تا این کمك بدیشان رسید .

وقتی چهار شاه ترك بدانسـتند که نیروی مسـیحی و رومی بمقابله ایشان آمده است کس بدیار خود فرسـتاده و همه تاجران مسلمان را که از دیار خزر و باب و الان و غیره به آنجا آمـده بودنـد فراهم کردند و از همین چهار قوم نیز کسانی مسـلمان شده بودند که فقط هنگام جنگ با کفار با آنها همدست میشدند وقتی دو قوم صف کشـیدند و پیروان دین مسـیح پیش صف رومیان شدند تجار مسلمان از صف ترکان برون شدند و آنها را باسلام خواندند و گفتند که اگر بپناه ترکان در آیند آنها را از دیارشان بدیار اسلام خواهند برد ولی مسیحیان نپذیرفتند آنگاه دو گروه به پیکار شدند که بنفع مسـیحیان و رومیان و بر ضد ترکان بود زیرا بشمار چند برابر ترکان بودند و شب را در اردوگاه بسر بردند و چهار شاه ترك بمشورت نشستند شاه بجناك گفت تدبیر کار بامداد فردا را به من واگذارید و آنها نیز پذیرفتند و چون صبح شد در جناح میمنه دسته های بسـیار نهاد که هر دسته هزار کس بود و همچنین در جناح میسره و چون دو گروه مقابل شدند دسته های طرف میمنه برون شد و قلب سپاه روم را تیر باران کرد تا به میسـره رسـید و دسته های طرف میسره برون شد و باز قلب سپاه روم را تیر باران کرد تا بجایی رسید که دسته های میمنه از آن بیرون آمده بود

و تیر باران پیوسته بود و دسته ها چون آسیاب از پی یك دیگر همیرفت ولی قلب و میمنه و میسره ترك ثابت بود و دسته ها مقابل آن تلاقی داشت یعنی دسته های ترك که از جناح میمنه برون میشد در آغاز میسره روم را تیر باران میکرد تا به میمنه آنها میرسید و تیر میانداخت و به قلب باز میگشت و دسته ها که از میسره میامد از طرف میمنه مردم روم را تیر باران میکرد تا به میسره آنها میرسید و تیر میانداخت و بقلب باز میگشت و تیر میانداخت و تلاقی دسته ها چنان که گفتیم در مقابل قلب بود و چون مسیحیان و رومیان آشفتگی صفوف خویش و تیر باران دشمن را بدیدند با صفوف مشوش بترکان حمله بردند و صفهای آنها را استوار یافتند و دسته ها بمقابله آنها شتافت و ترکان بیکبار تیر باران آغاز کردند که سبب شکست رومیان شد و ترکان از پی تیر باران با صفوف و تعبیه منظم بصف رومیان حمله بردند و دسته ها از راست و چپ بتاخت آمد و شمشیر در آن قوم نهاد و افق تیره گشت و ضجه اسبان برخاست و از رومی و مسیحی شصت هزار کس کشته شد چنان که بر پیکر کشتگان بباروی شهر بر میشدند و شهر سقوط کرد و تا چند روز شمشیر در آنجا به کار بود و مردمش اسیر شد و ترکان پس از سه روز از آنجا برون شده رو بقسطنطنیه نهادند و در آبادیها و مرغزارها و مزارع خون ریختند و اسیر گرفتند تا به پشت باروی قسطنطنیه رسیدند و چهل روز تمام آنجا بودند و زن و کودك اسیر را بپاره جامه یا جامه دیبا و حریر بفروختند و تیغ در مردان نهادند و کسی را زنده نگذاشتند و چه بسا که خون زنان و کودکان را نیز بریختند و در آن نواحی نیز تاخت و تاز کردند و تاخت و تازشان تا دیار سقلاب و رومیه رسید و تا کنون تاخت و تازشان بحدود دیار اندلس و فرنگ و جلیقیان رسیده است و حملات ترکان بقسطنطنیه و ممالك مذکور هم اکنون ادامه دارد اکنون به گفتگوی جبل قبخ و حصار و باب و ابواب باز میرویم . از جمله آنکه مجاور دیار الان قومی هست که آن را ابخاز

گویند و پیرو دین نصاری است و اکنون دارای پادشاه است و پادشاه الان از آنها نیرومندتر است و این قوم به جبل قبخ پیوسته است و مجاور ملك ابخاز ملك جوریه است که قومی بزرگ و پیرو دین نصرانی است و آن را خزران گویند و اکنون پادشاهی دارد که وی را طبیعی نامند و در مملکت این طبیعی محلی هست که بنام مسجد ذو القرنین معروفست از موقعی که تفلیس گشوده شد و مسلمانان مقیم آنجا شدند تا روزگار متوکل ، مردم ابخاز و خزران به مرزبان تفلیس جزیه میدادند در آنجا مردی بود بنام اسحق بن اسماعیل و به نیروی مسلمانانی که با او بودند بر اقوام مجاور تسلط داشت که مطیع وی بودند و جزیه میدادند آنگاه کار اقوام آنجا بالا گرفت و متوکل گروهی را فرستاد که به در بند تفلیس فرود آمدند و جنگ آغاز کردند و تفلیس را به شمشیر گشودند و اسحق بن اسماعیل کشته شد زیرا اسحق بن اسماعیل در این ناحیه دم از استقلال میزد و او را حکایتها بود که ذکر آن بدرازا میکشد و در میان مردم این نواحی و دیگر مطلعان اخبار جهان معروفست به نظر من او مردی قرشی و اموی بود یا غلامی وابسته به آنها بود بهر حال از آن وقت تاکنون مهابت مسلمانان در تفلیس سست شده و ممالك مجاور از اطاعتشان برون رفته و بیشتر املاك تفلیس را تصرف کرده اند و راه از دیار اسلام به تفلیس از میان این اقوام کافر بسته شده که تفلیس را احاطه کرده اند و مردمی نیرومند و جنگاورند اگر چه دیگر ممالك مذکور آنها را در میان دارند .

و مجاور مملکت خزران کشوری است که آن را صمصخیان گویند که دین نصاری دارند و برسم جاهلیتند و پادشاه ندارند و مجاور مملکت این صمصخیان ما بین دربند تفلیس و قلعه باب الان که ذکر آن گذشت کشوری است که آن را صناریان گویند و پادشاهشان کرسکوس نام دارد و این نام همه شاهان ایشانست و پیرو دین نصرانیند و این نصرانیان پندارند که عربند و از نسل نزار بن معد بن مضرند

و تیره ای از عقیلند که از روزگار قدیم در آنجا سکونت گرفته اند و بر بسیاری از اقوام آن ناحیه تسلط دارند و من بدیار مارب یمن مردمی از عقیل را بدیدم که با قبیله مذحج پیمان دارند و میان ایشان و هم پیمانهاشان اختلاف نیست که بر گفته خویش استوارند و اسب فراوان دارند با قوت کافی و در همه یمن از نزار بن معد جز این تیرهء عقیل نیست مگر گروهی که گویند از اعقاب انمار بن نزار بن معدند و دخول آنها به یمن به ترتیبی است که نقل کرده اند و آن حکایت مربوط به جریر بن عبد الله بجلی با پیمبر صلی الله علیه و سلم و حکایت طایفه بجیله است . و صناریان پندارند که در روزگار قدیم از تیره عقیل دیار مارب به ترتیبی که حکایت آن طولانی است جدا شده اند .

و مجاور مملکت صناریان مملکت شکین است که نصرانیند و گروهی مسلمان نیز از تاجر و پیشه ور میان آنها هست و اکنون که تاریخ کتاب ماست پادشاهشان ادرنرسه بن همام است .

و مجاور مملکت آنها مملکت قیله است و مردم شهر آنجا مسلمانند و ساکنان آبادیها و املاك اطراف نصرانیند و اکنون که تاریخ کتاب ماست پادشاه ایشان عنبسهء اعور است و آنجا محل دزدان و اوباش و مردم بدکار است .

این کشور به کشور موقانیان پیوسته است که از پیش یاد کردیم و گفتیم مستقل نیست و تابع کشور شروانشاه است این دیار معروف بموقانیان با قلمروی که به همین نام بر ساحل دریای خزر است تفاوت دارد محمد بن یزید که اکنون بعنوان شروانشاه معروف است بدنبال پدران سلف خویش پادشاه ایرانشاه بود و ملك شروانشاه علی بن هیثم بود و چون علی بمرد محمد چنان که از پیش گفتیم بر قلمرو شروانشاه استیلا یافت و این حادثه پس از آن بود که عموی خویش را بکشت و ممالکی را که مذکور افتاد بچنگ آورد و او را در جبل قبخ قلعه ای هست که از همه قلعه های جهان بهتر از آن نشان نداده اند و خبرهای باب بسیار

است از جمله خبر بناهای عجیب که کسری پسر قباد پسر فیروز ، پدر خسرو انوشیروان ، در این شهر در محل معروف به مسقط با سنگ ساخته و دیوارهائی که در دیار شروان ساخته و معروف بباروی گل است و باروی سنگی معروف به برمکی و قسمتی که بدیار برذعه پیوسته که چون در کتابهای سابق آورده ایم از ذکر آن صرف نظر میکنیم .

در خصوص رود کر این رود از دیار خزران از مملکت جرجین آغاز میشود و بدیار ابخاز میگذرد تا بدربند تفلیس میرسد و از میان شهر عبور میکند و در دیار سیاوردیان جریان مییابد تا سه میلی برذعه میرسد و به طرف برداج از توابع برذعه جاری میشود آنگاه در حدود صناره رود رس در آن میریزد و رس از اقصای دیار روم از حدود شهر طرابزنده پدید میاید تا به کر میرسد و با آن یکی میشود و بدریای خزر میریزد و رس پیش از الحاق به کر ما بین بدین که دیار بابك خرمی است و جزو آذربایجان است و کوه ابن موسی که از دیار اران است میگذرد و پس از عبور از دیار ورثان بدانجا میرسد که گفتیم . درباره این رودها و هم در باره اسبیذرود سخن گفته ایم و این کلمه بمعنی رود سپید است که محل دو کلمه در فارسی و عربی مقدم و موخر است و مجرای آن بسرزمین دیلم به طرف قلعه سلار است و او ابن اسوار دیلمی یکی از ملوك دیلم است و اکنون که تاریخ کتاب ماست بر آذربایجان تسلط دارد آنگاه این رود در دیلم از گیل میگذرد و بدیار دیلم رودی دیگر در آن میریزد که آن را شاهان رود گویند و معنی آن شاه رودها است از بس سپید و پاك و صاف است و همه با هم بدریای گیل میریزد که دریای دیلم و خزر و اقوام دیگر است که بر اطراف دریا جای دارند و بیشتر این مردم دیلم و گیل که ظهور کرده و بر بسیاری از نقاط زمین تسلط یافته اند بر ساحل همین رود بوده اند . اکنون که اخبار دیار جبل قبخ و اقوام ساکن آن کوه و مردم اطراف آن را با اخبار باب و ابواب و دریای خزر بسر بردیم از ملوك سریان

سخن آریم که در کتابهای زیـج و نجوم و تاریخهای قـدیم از همه شاهان جهان نخست از ایشان یاد میشود سـپس از ملوك موصل و نینوی آنگاه از ملوك بابل که زمین را آباد کردنـد و نهرها بشـکافتند و درختان کاشـتند و میوه ها پیونـد زدنـد و پست و بلندیها صاف کردند و راهها گشودند و بدنبال آن از ایرانیان قدیم که تا آفریدون بعنوان خدایان معروفند سپس از اشکان تا دارا ، که همان داریوش پسر داراست ، و آنها را سکنون گویند سپس از ملوك طوایف آنگاه از ایرانیان طبقه دوم سپس از یونانیان آنگاه از رومیان سخن آریم و از ملوك عرب و اقوام سودان و مصر و اسکندریه و دیگر نواحی زمین که پس از آنها بوده اند یاد کنیم انشاء الله تعالی .

ص: 202

ذکر ملوك سریانی و شمه ای از اخبارشان

مطلعـان اخبـار ملوك جهان گفته انـد که نخستین پادشاهان ما بعـد طوفان پادشاهان سـریانی بوده انـد دربارهء ایشان و دربارهء نبط خلاف است بعضی گفته اند که سریانیان همان نبطیانند و بعضی دیگر گفته اند که آنها برادران لودماش بن نبیطند و بعضی نیز جز این گفته اند .

نخستین پادشاه ایشان مردی بنام شوسان بود و در تاریخ سـریانیان و نبطیان او اول کس بود که تاج بسـر نهاد و ملوك زمین مطیع او شدند و مـدت ملکش شـانزده سال بود که در زمین سرکشـی کرد و دیار به تباهی داد و خونها بریخت پس از او فرزنـدش بنام بربر پادشاهی یافت و ملکش تـا هنگـام مرگ بیست سـال بود پس از آن سماسـیر بن آوت هفت سـال پادشاهی کرد پس از او اهریمون ده سال شاه بود و حـدود شهرها و ولایتها معین کرد و در کار اسـتواری ملك و آبادی سـرزمین خویش بکوشید و چون کارش استقرار یافت و ملکش بنظم آمد یکی از ملوك هند از قدرت و بسط عمران ملوك سـریان و اینکه در طلب ممالك دیگرند خبر یافت و این شاه هندی بر همه ممالك هندوستان که اطراف وی بود تسـلط داشت و همه مطیع قدرت و در حوزه نفوذ او بودند گویند ملك او در حدود سـند و هند بود پس بجانب دیار بست و غزنین و لعس و دیار داور شـتافت که بر ساحل نهر هیرمند است و هیرمند رود سیستان است که تا چهار فرسخی آنجا جریان دارد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو املاك و نخل و کوه و تفرجگاه مردم سیستان بر کنار این رود است و این رود را رود بست نیز گویند و از آنجا

تا سیستان کشتی بر آن رود که آذوقه و چیزهای دیگر بار دارد و از بست تا سیستان یکصد فرسخ است و دیار سیستان دیار باد و ریگ است و همان شهر است که گویند باد آنجا آسیاها بگرداند و آب از چاه کشد و باغها سیراب کند و در همه دنیا شهری نیست که بیشتر از آنجا از باد سود برد و خدا داناتر است .

درباره سرچشمه این رود معروف به هیرمند خلاف کرده اند بعضی کسان گفته اند که از چشمه های جبال سند و هند است و بعضی دیگر گفته اند که سرچشمه آن از سرچشمه رود گنگ است که رود هند است و بر بسیاری از جبال سند میگذرد و رودی تند ریزش و تند آبست و بیشتر هندوان بسبب زهد دنیا و علاقه بانتقال از این جهان بر ساحل آن خود را بآهن شکنجه دهند و در آن غرقه کنند و چنانست که به محلی در علیای رود معروف به گنگ روند که در آنجا کوههای بلند و درختان کهن و مردان مقیم هست و آهنها و شمشیرها بر درختان و بر قطعات چوب منصوب است و هندوان از ممالك بعید و شهرهای دور دست بیایند و گفتار این مردان را که بر ساحل رود معتکفند درباره زهد این دنیا و رغبت جهان دیگر بشنوند و خویشتن را از فراز کوههای بلند بر این درختان کهن و شمشیرها و آهنهای نصب شده افکنند و پاره پاره شوند و پاره هایشان در رود فرود افتد . آنچه گفتیم و اعمالی که بر این رود میکنند همه معروفست و در آنجا درختی هست که یکی از عجایب و نوادر دنیاست و از غرائب گیاهان است که شاخه های درهم از زمین بر آید با برگ چون درختی تمام و در هوا به مقدار نخلی بلند بالا رود سپس همه شاخه ها کج شود و واژگونه به زمین باز گردد و در خاك فرو رود و به همان مقدار که بالا رفته در دل زمین فرو رود و از دیدگان نهان شود آنگاه به همان وضع اول شاخه ها از زمین بر آید و بالا رود سپس کج شود و برگردد و آن مقدار که به هوا رود و در فضا جای گیرد با مقداری که زیر زمین نهان شود و به خاك فرو رود برابر باشد اگر هندوان برای جلو گیری از خطر این درخت کسانی را بمراقبت و قطع آن نمیگماشتند همه آن دیار و سرزمین

را فرو میگرفت این درخت حکایتهای دراز دارد و آنها که به این دیار رفته و دیده یا قصه آن شنیده اند میدانند .

و هندوان چنان که گفتیم بخلاف اقوام دیگر خویشتن را بانواع عذاب ، شکنجه کنند و یقین دارند که نعیم جهان دیگر جز بوسیله شکنجه هائی که در این جهان به خود میکنند دست نخواهد داد . بعضی وقتها یکی از ایشان بدربار شاه رفته اجازه گیرد که خود را بسوزاند آنگاه در بازارها بگردد و آتشی بزرگ برای وی افروخته باشد و کسانرا با فروختن آن بر گمارند آنگاه ببازارها رود و پیش روی او طبل و سنج زنند و بتن وی همه جور تکه پاره های حریر باشد که همه را بر تن خود دریده و پاره پاره کرده باشد و کسان و نزدیکانش در اطراف او روند و تاج گلی بسر دارد و پوست از سرش کنده شده و آتش سرخ بر آن باشد با گوگرد و زرنیخ و او همچنان برود و سرش بسوزد و بوی مغزش بلند باشد و او برگ تنبول و دانه فلفل جود . تنبول برگی است چون برگهای کوچك اترج که بهند میروید و آن را با آهك مخلوط به فلفل بجوند و همین برگ است که اکنون جویدن آن ما بین مردم مکه و دیگر اهل حجاز و یمن بجای گل مرسوم شده است و نزد دارو فروشان برای علاج ورم و چیزهای دیگر یافت شود و برگ تنبول به ترتیبی که بگفتیم وقتی با آهك جویده شود لثه را سخت و پایه دندان را محکم و دهان را خوشبو کند و رطوبت موذی ببرد و اشتها بیارد و شهوت انگیزد و دندانها را قرمز کند بطوریکه چون دانه انار قرمز شود و جانرا بطرب و نشاط آرد و تن را نیرو دهد و از دهان بوی خوش انگیزد و هندوان از خاص و عام کسی را که دندانش سپید باشد زشت شمارند و از کسی که تنبول نجود دوری کنند . و این شخص که خویشتن را به آتش شکنجه میدهد در بازارها بگردد و به آتشی که برای وی افروخته اند برسد و بیاعتنا باشد و رفتنش تغییر نکند و قدمهایش نلرزد بعضی از آنها چون بنزدیك آتش رسد که همانند تپه ای بزرگست و افروخته ، خنجری بدست گیرد ؛ و در سینه خود فرو برد و چنین کس را با جرئت گویند من بسال سیصد و چهار بدیار صیمور

هند بودم که جزو لار از مملکت بلهراست در آن موقع حاکم صیمور معروف به جاذخ بود و ده هزار مسلمان از بیسر و سیرافی و عمانی و بصری و بغدادی و دیگر شهرها مقیم آنجا بود که گروهی از تجار مشهور چون موسی بن اسحاق صندالونی از آن جمله بودند و تصدی هزمه با ابو سعید معروف بن زکریا بود . معنی هزمه ریاست مسلمانان است که یکی از بزرگان و رؤسای ایشان به عهده گیرد و دعاوی خویش بنزد وی برند و بیسر یعنی مسلمانی که بسرزمین هند تولد یافته باشد که آنها را بدین نام خوانند و جمع آن بیاسره کنند . در آنجا یکی از جوانان هندو را دیدم که به همان وضع مذکور در بازارها بگشت و چون بنزدیك آتش رسید خنجر بگرفت و بر قلب خود نهاد و آنجا را بشکافت و دست چپ را بدرون برد و کبد خویش بگرفت و بر قلب خود نهاد و آنجا را بشکافت و دست چب را بدرون برد و کبد خویش بگرفت و پاره ای از آن را بکشید و با خنجر ببرید و بنشان بیاعتنائی بمرگ و مسرت انتقال از این جهان بیاران خود داد آنگاه خویش را به آتش افکند . وقتی یکی از شاهان ایشان بمیرد یا خویشتن را بکشد گروهی از مردم در عزای وی خویشتن را بسوزانند و اینان را بلاتجری گویند یعنی کسی که بمرده وفادار است و با مرگ او بمیرد و بزندگی او زنده باشد .

و هندوان را حکایتهای عجیب است که جان از شنیدنش بفغان آید از اقسام شکنجه ها و کشتن ها که از یاد آوری آن تن رنجه و چهره لرزان شود و بسیاری از عجایب اخبار ایشان را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

اکنون بحکایت ملك هند که سوی دیار سیستان رفت و عزم مملکت سریانیان کرد باز میگردیم و از اخبار هند که بدان پرداخته ایم میگذریم .

این پادشاه هندی را زنبیل میگفتند و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو هر پادشاهی حکومت این دیار هند داشته به این اسم نامیده شده است و میان هندوان و ملوك سریانیان مدت یك سال جنگهای بزرگ بود و پادشاه سریانیان کشته شد و شاه هند آن ناحیه را مطیع کرد و هر چه آنجا بود به تصرف آورد یکی از ملوك

عرب سوی او شـتافت و از میانش برداشت و عراق را بقلمرو خود برد و ملك سـریانیان را تجدیـد کرد که یکی از خودشان را که فرزنـد شاه مقتول بود و تستر نام داشت بپادشاهی برداشتند و مدت ملکش تا هنگام مرگ هشت سال بود .

پس از او اهریمون بپادشـاهی رسـید که شـاهیش دوازده سال بود پس از او پسـرش موسوم به هوریا پادشاهی یافت . وی بر آبادانی افزود و عدالت کرد و درختها کاشت و پادشاهیش تا وقتی بمرد بیست و دو سال بود .

پس از او مـاروب پادشـاه شـد و بر مملکت تسـلط یـافت و شاهیش پانزده و بقولی بیست و سه سال بود پس از او آزور و خلنجاس شاهی یافتنـد گویند آنها را برادر بودند و سـیرت نکو داشـتند و در کار پادشاهی همدلی کردند گویند یکی از این دو پادشاه روزی نشسـته بود و به بالای قصـر خویش پرنده ای را که آنجا جوجه داشت دید که به سـختی بال میزد و بانك میکرد . ملك نیك نظر کرد و ماری را دید که سوی آشیانه بالا میرود تا جوجه های پرنده را بخورد شاه کمان طلبید و مار را با تیر زد و بکشت و جوجگان پرنده سالم ماند و پرنده پس از لحظه ای بیامـد که بـال بهم میزد و دانه ای بمنقـار و دو دانه به پنجه هـا داشت و بسوی شاه آمـد و در آن حال که شاه به دو مینگریست آنچه را در منقار و پنجه داشت سوی وی افکند و چون دانه ها پیش شاه افتاد در آن نگریست و گفت این پرنده دانه ها را برای مقصودی افکند و بیشـك خواسته است کاری را که درباره او کردیم تلافی کرده باشد و دانه را بر گرفت و در آن نظر همی کرد که مانند آن در قلمرو وی نبود حکیمی از ندیمان شاه که حیرت او را در خصوص دانه بدید گفت « ای پادشاه باید گیاه را در شـکم زمین نهاد که مکنون آن را آشکار خواهد کرد و خواهیم دانست که بچه کار میخورد و خواص آن چیست » و شاه کشاورزان را بخواست و بفرمود تا دانه ها را بکارنـد و مراقبت کنند که چه خواهـد شد دانه کاشـته شد و بروئید و بدرختها پیچید سـپس غوره کرد و انگور آورد و آن را همی نگریسـتند و شاه مراقب آن بود تا بکمال رسید و از آن نمیخوردند که بیم

داشـتند کشـنده باشد . شاه بفرمود تا آب آن بفشارند و بظرفها کنند و یك دانه آن را همچنانکه هست نگهدارند و عصیر در ظرف بجوشید و کف کرد و بوئی دلپـذیر از آن پراکنـده شـد شاه گفت پیری فرتوت و مردنی را بیارند و چون بیاوردند از آن عصـیر برای وی بظرفی ریختند و بدید که رنگی عجیب و منظری دلپسند دارد برنگ یاقوت سرخ با شعاعی پرتو افکن و آن را به پیر نوشانیدند و چون سه جام بنوشید سرخوش شـد و از رنجهـای بیهوده رهائی یافت و کف همی زد و سـر میجنبانیـد و بر میجست و طرب میکرد و صـدا بآواز برداشت شاه گفت « این نوشابه ایست که عقل را ببرد و شاید هم کشنده باشد نمیبینید پیر چگونه به حال طفولیت و قوت خون و نیروی جوانی باز گشته است » آنگاه شاه بفرمود تا بیشترش دادنـد و پیر مست شد و بخفت شاه گفت « بمرد » پس از آن پیر به خود آمد و از آن نوشابه بیشتر خواست و گفت « چون بنوشـیدم غمهایم ببرد و رنجهایم را از میان برداشت پرنده خواسـته است با این نوشابه گرانقدر شما را عوض داده باشد » شاه گفت : « این گرانقـدرترین نوشابه مردم است » که پیر را دیـد رنگش خوب شـده و نیرویش پس آمـده و دلش شاد شده در حالت معمولی غم و غلبه بلغم ، طرب کرده و هضـمش خوب شده و خوابش گرفته و رنگش باز شده و بنشاط آمده پس شاه فرمان داد تا تاك بیشتر بکارند و بفرمود تا عامه را از آن منع کننـد و گفت « این نوشابه ملوك است و سـبب پیدایش آن من بوده ام و کسـی جز من آن را ننوشد » آنگاه شاه در بقیه ایام خویش از آن به کار میبرد و میان مردم نیز رواج گرفت و به کار بردنـد و گوینـد نوح اول کس بود که تاك کشت و حکایت ابلیس را که وقتی نوح از کشتی بیرون شد و بر جودی نشست تاك را از او بربود در کتاب المبدأ و کتابهای دیگر آورده ایم .

ذکر ملوك موصل و نینوی که آثوریانند و شمه ای از اخبار و سرگذشت ایشان

نینوی رو به روی موصل است و دجله میانشان فاصله است که در ولایت موصل ما بین قردی و مازندی میرود اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو نینوی شهری ویرانه است و دهکده ها و مزرعه ها دارد . خدا یونس بن متی را بمردم آنجا فرستاد و هنوز آثار نقشها و بتان سنگی که بر چهره آنها خطوطی هست آنجا نمودار است .

بیرون شهر تلی است که مسجدی بر آن هست و هم آنجا چشمه ایست که بنام چشمه یونس پیمبر علیه السلام معروفست و مردم ناسك و عابد و زاهد بدین مسجد روند .

نخستین پادشاهی که این شهر بساخت و باروی آن محکم کرد پادشاهی بزرگ بود که شاهان مطیع وی بودند و ولایتها اطاعتش میکرد و بسوس بن بالوس نام داشت و مدت شاهیش پنجاه و دو سال بود . در موصل پادشاه دیگر بود که با این پادشاه جنگ داشت و میانشان جنگها و حادثه ها بود . گویند که در آن روزگار پادشاه موصل یك مرد یمنی بنام سابق بن مالك بود .

پس از آن مردم نینوی زنی را که سمیرم نام داشت پادشاه خویش کردند که چهل سال پادشاهی کرد و با ملوك موصل بجنگ بود و قلمرو وی از کنارهء دجله تا دیار ارمنستان و از دیار آذربایجان تا حدود جزیره و کوه جودی و کوه تیتل تا دیار زوزان و دیگر نواحی ارمنستان بود . مردم نینوی از قومی بودند که آنها را

نبیط و سـریانی نامیدیم نژاد یکی و زبان یکی بود و نبطیان فقط به چند حرف که در زبانشان بود با سـریانیان تفاوت داشـتند ولی گفتار یکی بود .

پس از آن زن آرسـیس شـاه شـد و بقولی فرزنـد وی بود و شاهیش قریب پنجاه سال بود و ملوك زمین به دو تاختنـد و در قلمرو او جنگهای سخت در میانه رفت و عاقبت بر مردم نینوی چیره شدند و جنگها میان مردم ارمنستان و ملوك موصل افتاد .

گویند این پادشاه آخرین ملوك نینوی بود و بقولی پس از او بیست تن شاهی کردند و او بپادشاه ارمنستان باج میداد و این شاهان را حکایتها و سرگذشت ها و جنگها بوده که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم .

ص: 210

ذکر ملوك بابل که ملوك نبطیاند و دیگران که معروف بکلدانیاند

گروهی از اهل بصیرت و تحقیق و مطلعان اخبار ملوك جهان گفته اند که ملوك بابل نخستین شاهان جهان بودند که بآبادی زمین پرداختند و ایرانیان قدیم شاهی از ایشان گرفتند چنان که رومیان شاهی از یونانیان گرفتند .

نخستین ایشان نمرود ستمگر بود که شاهیش در حدود شصت سال بود و همو بود که در عراق نهرها حفر کرد که از فرات آب میگرفت گویند نهر کوثی که بر یکی از راههای کوفه ما بین قصر ابن هبیره و بغداد است از آن جمله است و خبر و شهرت این نهر عیان است . در این کتاب در ضمن سخن از ملوك قدیم و طبقه دوم ایران و دیگر ملوك طوایف بسیاری از رودهای عراق را بر خواهیم شمرد که منظور این کتاب اشاره بتاریخ ملوك عالم و تذکار کتابهای سابق ماست .

پس از او بولوس در حدود هفتاد سال پادشاهی کرد وی سختگیر بود و در زمین جباری کرد و بروزگارش جنگها شد . پس از او فیومنوس در حدود یکصد سال پادشاهی کرد و بمردم زمین ستم کرد پس از وی سوسیوس در حدود نود سال پادشاهی کرد پس از وی کورش در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او اذفر در حدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او سملا در حدود چهل سال و بقولی بیشتر پادشاهی کرد و بیشتر از این نیز گفته اند . پس از او بوسمیس در حدود هفتاد – سال پادشاهی کرد پس از او انیوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او

افلاوس پانزده سال پادشاهی کرد پس از او جلوس در حـدود چهل سال پادشاهی کرد پس از او مرنوس در حدود سـی سال پادشاهی کرد پس از او کلوس در حدود سـی سال پادشاهی کرد پس از او سـفروس در حدود چهل سال پادشاهی کرد و بمرد کمتر از این نیز گفته اند . پس از او مارنوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او وسطالیم چهل سال پادشاهی کرد پس از او امنوطوس در حدود شصت سال پادشاهی کرد پس از او تباولیوس در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او عداس در حدود سـی سال پادشاهی کرد و در ایام او پس از او اطیروس در حـدود شـصت سال پادشاهی کرد پس از ساوساس در حـدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او فاربنوس در حدود پنجاه سال و بقولی چهل و پنج سال پادشاهی کرد . پس از او سوسا ادرینوس در حدود چهل سال پادشاهی کرد و در ایام او یکی از شاهان ایران از اعقاب دارا بجنگ مردم بابل آمد پس از او مسروس در حدود پنجاه سال پادشاهی کرد پس از او طاطایوس در حدود سی سال پادشاهی کرد پس از او طاطـاوس در حـدود چهـل سـال پادشاهی کرد پس از او افروس در حـدود چهل سال پادشاهی کرد پس از او لاوسـیس در حـدود پنجـاه سال و بقولی چهل و پنـج سال پادشاهی کرد پس از او افریقریس در حـدود سـی سال پادشاهی کرد پس از او منطوروس در حدود بیست سال پادشاهی کرد پس از او قولاقسـما در حدود شـصت سال پادشاهی کرد پس از او هنقلس سـی و پنج سال و بقولی پنجاه سال پادشاهی کرد . و چنان که در کتاب التاریـخ القـدیم آمـده با یکی از ملوك صابی جنگها داشت پس از او مرجـد در حـدود سـی سال پادشاهی کرد پس از او مردوخ چهل سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته اند پس از او سـنجاریب سـی سال پادشاهی کرد و همو بود که بیت المقدس را گشود . پس از او نشوه منوشا سـی سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته اند پس از او بختنصـر سـتمگر چهل و پنج سال پادشاهی کرد پس از او فرمودوج در حـدود یك سال پادشاهی کرد پس از او بنطسـفر در حدود شـصت سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز

گفته انـد پس از او منسوس در حـدود هشت سـال و بقولی ده سال پادشاهی کرد پس از او معوسا یك سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته اند پس از داونوس سی و یك سال پادشاهی کرد و بیشتر از این نیز گفته اند . پس از او کسرجوس بیست سال پادشاهی کرد . پس از او مرطیاسه نه ماه پادشاهی کرد و کشـته شـد پس از او فنحست چهل و یك سال پادشاهی کرد پس از او احترست سه سال و بقولی دو سال و دو مـاه پادشـاهی کرد پس از او شـعریاس یك سال و بقولی نه ماه پادشاهی کرد پس از او داریوش بیست سال و بقولی نوزده سال پادشاهی کرد پس از او اطحست بیست و نه سال پادشاهی کرد پس از او دارو الیسع پانزده سال و بقولی ده سال پادشاهی کرد .

مسـعودی گویـد این پادشاهان که ذکر و نام و مدت پادشاهیشان بیاوردیم به همین ترتیب در کتب تاریخ سـلف ثبت است همین ها بودند که بناها ساختنـد و شـهرها پدیـد آوردنـد و ولایتها معین کردنـد و نهرها بکندند و درختان بکاشـتند و آبها بر آوردند و زمین ها بکاویدند و فلزاتی چون آهن و ارزیز و مس و جز اینها اسـتخراج کردند و شمشیر بساختند و لوازم جنگ فراهم آوردند و دیگر کارهای ماهرانه کردند و سازمان جنگ را به صورت قلب و میمنه و میسـره و جناح ها مرتب کردنـد و آن را نمونه اعضای پیکر انسان نهادنـد و برای هر قسـمت یك طبقه از مردم را معین کردند که از دیگران ممتاز باشـند درفشهای قلب را به شکل فیل و اژدها و حیوانات تنومند کردند و درفشهای میمنه و میسـره را به ترتیب بزرگی و اختلاف درندگان به صورت آن کردند و صورت درندگان کم جثه تر چون یوزپلنگ و گرگ را بر جناحها نهادند و درفش دسـته های کمین را به صورت مار و عقرب و حشـرات مخفی زمین کردند و هر کدام را برنگ سیاه یا رنگی از رنگهای ششگانه که سیاه و سپید و زرد و قرمز و سبز و آسمانیست نهادند .

جمعی بر آننـد که رنگهـا به ترتیب محـل مناسب آن هشت است و روا ندانسـته انـد که سـرخ ضـمیمه آن شود مگر انـدکی که در تصویر حیوانات درفشها به کار رفته

باشـد به پندار آنها قیاس اقتضا داشت که همه درفشـهای جنگ سـرخ باشد که با رنگ خون مناسـبتر و سازگارتر است که هر دو بیك رنگ است ولی چون رنـگ سـرخ در زینت و طرب و اوقـات خوشـی به کـار رود و زنان و کودکان به کار برنـد و جانها از آن شاد شود در جنگ متروك شد . و گفته اند که حاسه دید با رنگ سـرخ سازگار است که چون سرخی را ادراك کند نور چشم از ادراك آن بسط یابد و چون چشم برنگ سـیاه افتد نور آن جمع شود و بمانند ادراك سرخی بسط نیابد که ما بین دیده بیننده و رنگ سرخ اشتراك و هم آهنگی است و میان نور چشم و رنگ سیاه تضاد و تباین است .

و این گروه در ترتیب همه رنگها از سـرخ و سیاه و غیره و مراتب نور و علل آن از قوانین طبیعت و حد مشترك میان نور چشم و رنگ سرخ و سپید و ضدیت و تباین رنگ سـیاه و نور چشم ، بخلاف رنگهای دیگر از سـرخ و سبز و زرد و سپید ، سـخن آورده و در این معانی سخن را باجسام علوی و سـماوی چون خورشـید و ماه و پنج ستاره و اختلاف رنگ آن و دیگر موجودات علوی کشانیده اند و ما تفصیل سخنانی را که در این زمینه گفته انـد در کتابهای سابق خویش آورده و سـر – گذشت این شاهان را با اخبار و اخلاقشان در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط یاد کرده ایم .

گروهی از کسان بر این رفته اند که این پادشاهان از قوم نبط و اقوام دیگر بوده اند و بعضی از ایشان زیر ریاست ملوك ایران مقیم بلخ بوده اند و آنچه از پیش گفتیم مشهورتر است و بعدها شمه ای از اخبار و انساب نبطیان را در این کتاب بیاریم .

ذکر ملوك طبقه اول ایران و شمه ای از اخبار و سرگذشت ایشان

ایرانیان با وجود اختلاف عقاید و دوری وطنها و پراکندگی شـهرها و با وجود عللی که بحفظ انسابشان مجبورشان کرده که میباید حاضـر از گذشـته و کوچك از بزرگ نقل کند ، باتفاق گویند که سـر پادشاهان کیومرث بود اما در باره او اختلاف کرده اند بعضی پنداشته اند که وی پسر آدم و فرزند بزرگتر او بود و بعضی دیگر که بشمار کمترند پنداشته اند که اصل نژاد و سرچشمه مخلوق از او بود و گروهی از آنها بر این رفته انـد که کیومرث امیم پسـر لاـوذ پسـر ارم پسـر سـام پسـر نوح بود زیرا نخستین کس از فرزنـدان نوح که بفارس اقامت گرفت امیم بود کیومرث نیز مقیم فارس بود . ایرانیان طوفان نوح را ندانند و آن گروه که ما بین آدم و نوح علیهما السلام بوده اند زبان سریانی داشته و پادشاه نداشته اند و در یك جا ساکن بوده اند و خدا این مطالب را بهتر داند .

کیومرث بزرگ مردم عصـر و پیشوای ایشان بود و به پندار ایرانیان نخستین شاهی بود که در زمین منصوب شد چیزی که مردم این روزگار را وادار کرد پادشاهی بیارند و رئیسـی نصب کنند این بود که دیدند بیشتر مردم بدشـمنی و حسد و ستم و تعدی خو کرده اند و مردم شرور را جز بیم بصـلاح نیارد . سـپس در احوال مخلوق و تربیت تن و وضع انسان حساس مـدرك نگریسـتند و دیدند که در ساختمان و هستی تن حواسی مرتب هست و به معنی دیگر منتهی میشود که

محسوسات مختلف را میگیرد و وامیدهـد و مشـخص میکنـد و این معنی در قلب جای دارد و دیدند که صـلاح تن بتدبیر قلب است و اگر تـدبیر آن تبـاه شود بقیه تن بتباهی رود و اعمال درست و صـحیح از او نیایـد و چون بدیدنـد که امور و احوال این جهان کوچك یعنی پیکر انسان مرئی بی وجود رئیس مذکور نظم و قوام نگیرد بدانسـتند که مردم جز بوسیله پادشاهی که انصاف ایشان دهد و مجری عدالت باشد و باقتضای عقل میان مردم حکم برانـد به راه راست نیاینـد پس بنزد کیومرث پسـر لاوذ شدند و نیاز خویش را بداشـتن شاه و سـرپرست به دو وانمودند و گفتند « تو برتر و شایسته تر و بزرگتر ما و باقیمانده پدرمانی و در روزگار کسی همسنگ تو نیست کار ما را بدست گیر و سرور ما باش که مطیع و فرمانبردار توایم و حاجت پیش تو آورده ایم » کیومرث تقاضای ایشان را پذیرفت و درباره اطاعت و فرمانبری و ترك خلاف پیمانهـا و عهـدهای موکـد گرفت و چون تاج بر سـر نهاد ، و او اول کس از مردم زمین بود که تاج بر سـر نهاد ، به سـخن ایسـتاد و گفت « نعمت جز بسـپاس – گزاری پایدار نماند خداوند را در قبال مواهبش ستایش میکنیم و نعمتش را سپاس میگزاریم و از او فزونی میخواهیم و در کاری که بما محول فرمود معونت از او میجوئیم ، تا ما را به عـدالت که پراکندگیها را فراهم میآرد و زندگی را صـفا میدهد راهبر شود . به عدالت ما اعتماد داشـته باشـید و با ما بانصاف رفتار کنید تا شـما را بمرحله ای بهتر از آنچه در اندیشه دارید برسانیم و درود بر شـما باد . » کیومرث همچنان کارها را بدست داشت و با مردم رفتار نکو داشت و در همه ایام او امنیت بود و مردم آرام بودند تا بمرد .

ایرانیان درباره تاج بسر نهادن نکته ها دارند که از ذکر آن صرف نظر میکنیم که آن را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم . گویند کیومرث نخستین کس بود که بفرمود تا هنگام غـذا آرام گیرنـد تا طبیعت سـهم خود بگیرد و تن را با غـذائی که بدان میرسد اصـلاح کند و جان آرام گیرد و هر یك از اعضا در

کار دریافت صافی غذا تدبیری مناسب حال خود کند و آنچه به کبد و دیگر اعضای گیرنده غذا میرسد مناسب و شایسته اصلاح آن باشد زیرا وقتی انسان در ضمن غذای خود به چیزی اشتغال ورزد قسمتی از تدبیر و توجه او به جائی که خاطر بدان داده منصرف و منقسم شود و این ، نفوس حیوانی و قوای انسانی را زیان رساند که بمفارقت نفس ناطقه از جسد مرئی منجر شود و این دوری از حکمت و برونی از راه صواب است .

در این زمینه راجع بارتباطی که میان جان و تن هست نکته ای لطیف دارند که اینجا محل آن نیست و همه را در کتاب سر الحیاة و کتاب الزلف ضمن سخن از نفس ناطقه و نفس علامه و نفس حسیه و مخیله و نفس غضبیه و شهویه با مقالات فیلسوفان متقدم و متاخر درباره این موضوع آورده ایم .

راجع به مدت عمر این کیومرث اختلاف کرده اند بعضی کسان پنداشته اند که عمر وی هزار سال بود و کمتر از این نیز گفته اند و مجوسان را درباره این کیومرث بحثی دراز است از جمله اینکه وی مبدأ پیدایش نسل بود و او وزنش شابه و منشابه از جمله گیاهان زمین یعنی ریباس بودند و امثال این سخن که تذکار آن ناپسند است و حکایتی که با ابلیس داشت و او را بکشت .

کیومرث به استخر فارس اقامت داشت و پادشاهیش چهل سال و بقولی کمتر ازین بود .

پس از او اوشهنگ پسر فروال پسر سیامك پسر پرنیق پسر کیومرث به پادشاهی رسید و اوشهنگ به هند اقامت داشت و مدت پادشاهیش چهل سال بود و بیشتر از این نیز گفته اند . درباره او خلاف است بعضی گفته اند که وی برادر کیومرث پسر آدم بود و بعضی دیگر گفته اند از فرزندان پادشاه سلف بود .

پس از او طهمورث پسر نوبجهان پسر ارفخشذ پسر هوشنگ بپادشاهی

رسـید و او مقیم شـاپور بود . در یکی از سالهـای پادشاهی وی مردی بنام بوداسف پدیـدار شـد و مـذهب صابیان را آورد و گفت « معالی شرف کامل و صـلاح عام و سر چشمه زندگی در این سقف بلند است و ستارگان مدبرانند که روند و آیند و همه تغییرات جهان از درازی و کوتاهی عمر و تفرقه اشـیای بسیط و تفکیك مرکبات و کمال صور و برآمدن و فرو رفتن آب نتیجه حرکت ستارگان است که بر افلاك روند و مسافتها پیمایند و به نقطه ای رسـند و از نقطه ای دور شوند و تدبیر اکبر از ستارگان سیار و افلاك آنست » ، و مطالب دیگر که شرح آن ما را از حـدود اختصار و ایجاز بیرون برد ، و جماعتی از مردم سـبك انـدیشه پیرو او شدنـد . گوینـد این مرد نخستین کس بود که عقاید صابیان حرانی و کیمرایی را پدید آورد .

عقایـد صابیان قسم دوم با صابیان حرانی مخالف است و دیارشان ما بین واسط و بصـره عراق در حدود مردابها و بیشه ها است . پادشاهی طهمورث تا وقتی بمرد سی سال بود و جز این نیز گفته اند .

پس از او برادرش جمشـید بپادشاهی رسـید و او مقیم فارس بود گوینـد بدوران او طوفان شد . بسـیاری از کسان بر این رفته اند که نوروز به ترتیبی که بعـدها در این کتاب بیاریم بروزگار او پدید آمد و بدوران پادشاهی او رسم شد ابو عبیده معمر بن مثنی از عمر معروف به کسـری چنین نقل کرده است . این مرد چنان به تاریـخ فارس و اخبار ملوك آنجا شـهره بود که به عمر کسـری نام یافت . پادشاهی جمشـید تا وقت مرگ ششصد سال و بقولی نهصد سال و شش ماه بود وی صناعتها و بناها و پیشه های گونه گون پدید آورد و دعوی خدائی کرد .

پس از او بیوراسب پسـر اروناسب پسـر ریدوان پسـر هاباس پسر طاح پسر فروال پسر سیامك پسر برس پسر کیومرث پادشاه شد و ده آك همو بود و هر دو نام او را معرب کرده و گروهی از عرب او را ضـحاك و جمعی دیگر بهر اسب نامیـده انـد ولی چنین نیست و نام وی چنان که بگفتیم بیوراسب است او جمشید

را بکشت و دربـاره اش اختلاـف کرده انـد که ایرانی یـا عرب بـود ایرانیـان گفته انـد عرب بـود و جـادوگر بود و ملـك هفت اقلیم داشت و پادشاهیش هزار سال بود و در زمین ستم و طغیان کرد . ایرانیان را درباره او قصه طولانی است گویند که بکوه دماوند ما بین ری و طبرستان ببند است . شاعران متقدم و متاخر عرب از او یاد کرده اند . ابو نواس به او بالیده و پنداشـته که از مردم یمن بوده است زیرا ابو نواس وابسـته سعـد العشـیره یمن بود وی گویـد : « ضـحاك که شتران و حیوانات وحشـی در گـذرگاههای خود سـتایش او میکنند از ماست » پس از او فریدون پسـر اثقابان پسـر جمشـید پادشاه شد و ملك هفت اقلیم یافت و بیوراسب را بگرفت و چنان که گفته شد در کوه دماوند ببند کرد . بسیاری از ایرانیان و مطلعان اخبارشان چون عمر کسری و غیره گفته اند که فریدون روز بند کردن ضحاك را عید گرفت و آن را مهرگان نامید چنان که تفصیل آن را با هر چه در این باب گفته اند در این کتاب خواهیم آورد .

پایتخت فریدون بابل بود و این اقلیم را بنام یکی از دهکده های آن نامیده اند که بابل نام دارد و بر ساحل یکی از نهرهای فرات در سـرزمین عراق به یك ساعت فاصله از شهر معروف جسر بابل و رود نرس است که جامه نرسی منسوب بدانجاست .

در این دهکده چاهی بزرگ هست که بچاه دانیال پیمبر علیه السلام معروف است و نصاری و یهود در بعضی ایام سال که عید دارند بدانجا روند و شخص چون بدین دهکده نزدیك شود آثار فرو ریختگی و ویرانه و بنای بسیار بیند که چون تپه هاست . بسیاری از کسان بر این رفته انـد که بموجب حکـایت خـدای تعـالی که این دهکـده را بابـل نام داده دو فرشـته هاروت و ماروت نیز که نامشان به قرآن هست در همین دهکده اند .

پادشاهی فریـدون پانصد سال بود ، کمتر و بیشتر از این نیز گفته اند . وی زمین را میان سه فرزند خود تقسـیم کرد یکی از شاعران سـلف و ایرانیزادگان بعد از

اسلام در این زمینه و تذکار سه فرزند فریدون گوید :

« و بروزگار خودمان ملکمان را « چون گوشت روی پیشخوان تقسیم کردیم .

« و شام و روم را تا غرویگاه خورشید « به سلم دلاور دادیم و ترك مال اطوج شد و دیار « ترك عموزادگان ما هستند « و ایران را از روی قدرت ملك فارس دادیم و همه نعمتها از آن ما باشد ، و کسانرا در این باب بحث دراز است که دیار بابل بایرج پسر فریدون تعلق یافت و برادرش در زندگانی پدر او را بکشت که از میانه برفت و شاهی او استقرار نیافت که با پادشاهان بشمار آید .

بعدها در این کتاب خواهیم آورد که چگونه اقلیم بابل بایرج تعلق یافت و جیم را بینداختند و بجای آن نون آوردند و گفتند ایران شهر و شهر بمعنی ملك است .

پس از فریدون منوچهر پسر ایران پسر فریدون بپادشاهی رسید که از اختلاف در نسب وی و اینکه فرزند ایران پسر فریدون باشد سخن داشته ایم پادشاهیش بیست سال بود و در بابل اقامت داشت گویند موسی بن عمران و یوشع بن نوح علیهما السلام بدوران وی بوده اند . منوچهر با دو عموی خود اطوج و سلم که پدرش را کشته بودند جنگها داشت و تفصیل جنگهایشان را در کتابهای سابق آورده ایم .

پس از منوچهر سهم پسر آبان پسر اثقبان پسر نوذر پسر منوچهر پادشاهی یافت وی مقیم بابل بود و شصت سال پادشاهی کرد ، بیشتر از این نیز گفته اند ، و جنگها و سرگذشتها و تدبیرهای بسیار داشت که در کتاب اخبار الزمان

آورده ایم .

بعد از او افراسیاب پسر اطوج پسر یاسر پسر رامی پسر آرس پسر بورك پسر ساساسب پسر زسب پسر نوح پسر دوم پسر سرور پسر اطوج پسر فریدون پادشاهی یافت . مولد افراسیاب بدیار ترك بود و آن خطا که مؤلفان کتب تاریخ و غیر تاریخ کرده و او را ترك پنداشته اند از همین جا آمده است . پادشاهی او بر دیاری که گشوده بود دوازده سال بود و بنزد بسیار کسان عمرش چهار صد سال بود .

بسال دوازدهم پادشاهیش زو پسر بهاست پسر کمجهور پسر عداسه پسر رابریج پسر راع پسر ماسر پسر یود پسر منوچهر شاه بر او غلبه یافت و از پس جنگهای بسیار او را شکست داد و کسانش را بکشت و ویرانیهای افراسیاب را آباد کرد .

در مدت پادشاهی او اختلاف کرده اند گویند سه سال بود و بیشتر از این نیز گفته اند . مقر او بابل بود . ایرانیان درباره کشته شدن افراسیاب و چگونگی کشته شدن او و جنگهایش و جنگها و مهاجمه ها که میان ایرانیان و ترکان بود و کشته شدن سیاوش و حکایت رستم پسر دستان سخن بسیار دارند و این همه در کتاب موسوم به سکیسران که ابن مقفع از فارسی قدیم به عربی ترجمه کرده بشرح آمده است با حکایت اسفندیار پسر گشتاسب پسر لهراسب و کشته شدن او بدست رستم پسر دستان و کشته شدن رستم بدست بهمن پسر اسفندیار و دیگر عجایب و اخبار ایرانیان قدیم . ایرانیان این کتاب را که شامل اخبار گذشتگان و سرگذشت ملوك ایشانست بزرگ شمارند و خدا را سپاس که بسیاری از اخبار آنها را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

گویند نخستین کس از ملوك که مقیم بلخ شد و از عراق برفت کیکاووس بود وی از آن پس که بعراق نافرمانی خدا کرد و بنایی برای پیکار آسمان بساخت

رو به یمن نهـاد و پادشـاه وقت یمن که کیکاوس بجنگ . او رفته بود شـمر بن فریقس بود شـمر بمقابله او برون شـد و اسـیرش گرفت و در زندانی بسـیار تنگ محبوس کرد و دختر شـمر که سـعدی نام داشت به دو دلباخت و نهان از پدر با او و همراهانش نیکی همی کرد و چهار سال بزندان بود تا رستم پسر دستان گروهی مرکب از چهار هزار مرد از سیستان بیاورد و پادشاه یمن شمر بن فریقس را بکشت و کیکاووس را برهانید و بملکش باز گردانید و سعدی نیز همراه وی بود که بر او تسلط یافت و درباره پسرش سیاوش فریبش داد و حکایت او با افراسیاب ترك رخ داد که مشـهور است از پناه بردن سـیاوش به دو و بزنی گرفتن دخترش که کیخسـرو را از او آبسـتن شد و کشـته شدن سیاووش پسر کیکاووس بدست افراسـیاب و کشـته شدن سـعدی بدست رسـتم پسـر دسـتان و انتقام سـیاووش که رستم گرفت و گروهی از سران ترك را بکشت . به نظر ایرانیان چنان که در کتاب سکیسـران هست پیش از کیخسرو جد پدری او کیکاووس پادشاهی داشت و دانسته نیست که او پسـر کیست و کیخسـرو فرزنـد نداشت و شاهی به لهراسف داد و این قوم مقیم بلخ بودند که پایتختشان بود و رود بلخ را که همان جیحون است به زبان خودشان کالف میگفتنـد . هنوز هم بسـیاری از عجمان خراسان آن را به همین نام خواننـد . بـدین گونه بودنـد تا پادشاهی به همای دختر بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب پسر بهراسب رسید که بعراق رفت و در حدود مداین اقامت گرفت .

پس از کیخسـرو پسـر سیاوش پسر کیکاوس پادشاهی به لهراسب پسر قنوج پسر کیمس پسر کیناسس پسر کیناسه پسر کیقباد شاه رسید که دیار آباد کرد و با رعیت رفتار نکو داشت و با همه عدالت کرد .

چنـد سـال پس از پادشاهی لهراسب بنی اسـرائیل از او رنجها دیدنـد که آنها را در شـهرها پراکنـده کرد و با آنها حکایتها داشت که نقل آن بدرازا میکشد .

ضمن روایتی درباره تاریخ ایرانیان گفته اند که بلخ زیبا را او بنیاد کرد و

زیبا از آن رو گفتند که آب و درخت و چمن زار فراوان داشت . مدت پادشاهیش یکصد و بیست سال بود و خبر کشته شدن وی بدست ترکان و کیفیت محاصره او و کسی که پس از کشته شدنش انتقام او را کشید در کتب ایرانیان قدیم آمده است .

بسیاری از مطلعان تاریخ ایرانیان گفته اند که بختنصر از جانب این پادشاه مرزبان عراق و مغرب بود و همو بود که شام را بگرفت و بیت المقدس را بگشود و بنی اسرائیل را اسیر کرد و کار وی در شام و مغرب مشهور است و عامه او را بخت ناصر نامند و غالب اخباریان و قصه پردازان در اخبار وی مبالغه کنند و در وصفش اغراق گویند منجمان در زیجها و مورخان در کتابهای خود او را پادشاهی مستقل قلمداد کرده اند اما او فقط مرزبان ملوك مذکور بود . مرزبان بمعنی کار دار یك چهارم مملکت و سردار سپاه و وزیر و کاردار و حاکم یك ناحیه است وی اسیران بنی اسرائیل را بمشرق برد و با زنی دینازاد نام از آنها ازدواج کرد که موجب بازگشت بنی اسرائیل را به بیت المقدس شد گویند دینازاد برای لهراسب پسر گشتاسب فرزند آورد و جز این صورتهای دیگر نیز گفته اند و اینکه همای از طرف مادر از نژاد بنی اسرائیل بود . گویند لهراسب ، سنخاریب را که در عراق جانشین وی بود بجنگ بنی اسرائیل فرستاد که کاری از او ساخته نشد و بجای او بختنصر را فرستاد . درباره بختنصر جز این نیز گفته اند که در همین کتاب در ضمن سخن از پادشاهی بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسب پسر لهراسب بیاریم . بطلیموس مولف کتاب المجسطی تاریخ کتاب خود را از دوران بختنصر مرزبان مغرب و ثاون مولف کتاب القانون فی النجوم از پادشاهی اسکندر پسر فیلیپ مقدونی آغاز کرده است .

پس از لهراسب پسرش بشتاسب بپادشاهی رسید و مقر او بلخ بود بسال سیام پادشاهی او زرادشت پسر اسبیمان سوی وی آمد . گویند وی زرادشت پسر بورشف

پسر فذراسف پسر هنجدسف پسر ححیش پسر باتیر پسر ارحدس پسر هردار پسر اسبیمان پسر واندست پسر هایزم پسر ارج پسر دورشزین پسر منوچهر شاه بود . وی از اهل آذربایجان بود و درباره نسب او مشهورتر اینست که زرادشت پسر اسبیمان بود وی پیمبر مجوس است و کتـاب معروف را همو آورده که بنزد عـامه بنـام زمزمه معروف است و بنزد مجوسـان نام آن بسـتاه است . به نظر ایشان زرادشت معجزات محیر العقول آورده و از اتفاقـات کلی و جزئی جهـان پیش از حـدوث آن خبر داده است اتفاقـات کلی چیزهـای عمومی است و اتفاقـات جزئی چیزهای خصوصـی است ماننـد آنکه زیـد فلان روز میمیرد و فلانی فلان وقت بیمار میشود و فلانی در فلان وقت فرزندی میاورد و نظـایر آن و این کتـاب بر اساس شـصت حرف الفبا منظم شـده و در هیچیك از زبانهای دنیا بیشتر از این حرف نیست و حکایت آنها دراز است که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم زرادشت این کتاب را بزبانی آورد که از آوردن نظیر آن عاجز بودنـد و کنه معنی آن در نمییافتند پس از این از کتاب زردشت و تفسیری که برای آن نوشت و تفسیر تفسیر سخن خواهم داشت این کتاب در هیجده هزار مجلد به طلا نوشـته بود که مندرجات آن وعده و وعید و امر و نهی و دیگر آداب شـریعت و عبادات بود و شاهان پیوسـته به مندرجات این کتاب عمل میکردند تا دوران اسکندر و کشته شدن دارا پسر دارا که اسکندر قسمتی از این کتاب را بسوخت .

و چون از پس طوایف ، پادشـاهی باردشـیر پسـر بابك رسـید ، ایرانیان را بر قرائت یك سوره آن که اسـناد نام دارد هم سـخن کرد و تاکنون ایرانیان و مجوسان جز آن را نخوانند و کتاب اول بستاه نام دارد .

و چون از فهم کتاب عاجز ماندند زردشت تفسیری بیاورد و تفسیر را زند نامیدند آنگاه برای تفسیر نیز تفسیری بیاورد و آن را پازند نامید پس از مرگ زرادشت علمای آنها تفسیر و شرحی برای تفسیر و شرحی برای مسائل دیگر که

گفتیم نوشتند و این تفسیر را پارده نامیدند و مجوسان تاکنون کتاب منزل خود را از بر نتوانسته اند کرد و عالمان و موبدانشان عده ای را بحفظ یك هفتم یا یك چهارم یا یك سوم این کتاب وادار کنند و هر یك از آنها آنچه را از حفظ دارد آغاز کند و بخواند آنگاه دومی قسمت دیگر را آغاز کند و بخواند و سومی به همین طریق تا جملگی همه کتاب را بخوانند زیرا یکی از ایشان همه کتاب را به تمام حفظ نتواند کرد .

سابقا میگفتند که پس از سال سیصد یکی از ایشان در سیستان این کتاب را به تمام حفظ تواند کرد .

پادشاهی یستاسب تا وقتی مجوسی شد و بمرد یکصد و بیست سال بود و مدت پیمبری زرادشت در میان ایشان سی و پنج سال بود و در هفتاد و هفت سالگی بمرد .

وقتی زرادشت بمرد جاماس دانشمند جانشین او شد وی از مردم آذربایجان بود و نخستین موبد بود که پس از زرادشت پا گرفت و یستاسب شاه او را منصوب کرد .

پس از او بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر بهراسب بپادشاهی رسید و با رستم فرمانروای سیستان جنگهای بسیار داشت تا رستم و پدرش دستان کشته شدند . گویند مادر بهمن از بنی اسرائیل از فرزندان طالوت شاه بود و همو بود که بختنصر مرزبان عراق را سوی بنی اسرائیل فرستاد و کار چنان شد که گفته ایم . پادشاهی بهمن تا وقتی بمرد یکصد و دوازده سال بود . گویند وی بدوران پادشاهی خود باقیمانده بنی اسرائیل را به بیت المقدس پس فرستاد و اقامتشان در بابل تا هنگام بازگشت به بیت المقدس هفتاد سال بود و این در ایام کورش ایرانی بود که در عراق از جانب بهمن پادشاهی داشت و آن هنگام مقر بهمن ببلخ بود . گویند :

مادر کورش از بنی اسرائیل بود و دانیال اصغر دائی وی بود . مدت شاهی کورش سی و سه سال بود . در روایات دیگر هست که کورش پادشاه مستقل بود نه از جانب بهمن و این پس از انقضای پادشاهی بهمن بود و کورش از شاهان طبقه اول ایران بود و این در همه کتب تاریخ قدیم نیست . دانیال اکبر ما بین نوح و ابراهیم

خلیل علیهما السلام بود و همو بود که علم استخراج کرد و حوادث روزگار را تا انقضای زمین و هر چه در آن هست با علوم ملوك جهان و حوادثی که در سالها و ماهها و روزها خواهد بود و رخ میدهد با دلائل فلکی آن بر شمرد و کتاب جفر به دو منسوب است .

و چون بنی اسرائیل به بیت المقدس بازگشتند چنان که از پیش بگفتیم تورات و کتابهای دیگر را که زیر زمین نهان شده بود برون آوردند .

پس از آن همایه دختر بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر لهراسب بپادشاهی رسید که به نسب مادر خود شهرزاد معروف بود این ملکه با روم و دیگر ملوك زمین سرگذشتها و جنگها داشت و با مردم مملکت خود نکو رفتار بود . مدت شاهی او بعد از پدرش بهمن سی سال بود و جز این نیز گفته اند .

پس از او برادرش موسوم به دارا پسر بهمن پسر اسفندیار بپادشاهی رسید و مدت شاهیش دوازده سال بود و ببابل مقر داشت .

پس از آن دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر یستاسب پسر بهراسب بپادشاهی رسید و ایرانیان این دارا را به زبان قدیم خودشان داریوش گویند و همو بود که اسکندر پسر فیلیپس مقدونی او را بکشت و مدت شاهیش تا وقتی که کشته شد سی سال بود .

گویند منوچهر وقتی در جنگ افراسیاب ترك شکست خورد بکوهستان طبرستان رفت و حصاری شد سپس با سپاهی بازگشت و با افراسیاب ترك پیکار کرد .

و عراق را گرفت و بر اقلیم ها تسلط یافت و عاقبت بسرزمین ترك گریخت و از پی منوچهر پادشاهی به دو برادر رسید . گویند در پادشاهی شریك بودند و در کار آبادی زمین و خرابیهای افراسیاب همرای و همدل بودند یکیشان بهماسب پسر گنجهر پسر ورزق پسر هومسب پسر واحدسك پسر دوس پسر منوچهر و دیگری کرشاسب پسر یمار پسر طهماسب پسر آشك پسر فرسین پسر ارج پسر منوچهر بود کرشاسب بجنگ و هماوردی افراسیاب بود و دیگری زاب یعنی مدافع عراق بود و ویرانیهائی

را که افراسیاب در زمین پدید آورده بود آباد میکرد و دو نهر معروف به زاب کوچك و بزرگ را که از پیش مذکور افتاد و از ارمنستان برون میشود و بدجله میریزد حفر کرد . نهر بزرگتر میان موصل و حدیثه و کوچکتر در دیار سن است و هر دو را بنام خود نامید و هم در سواد عراق نهری دیگر حفر کرد و آن را زاب نامید و بر این شهر سه منطقه املاك و آبادی معین کرد و آن را زوابی نام کرد که جمع زاب است و آنچه گفتم تاکنون بجاست و مدت شاهی آنها سه سال بود .

و چون جد کیخسرو که افراسیاب پسر بشنك پسر نبت پسر نشمر پسر ترك بود در دیار سرو و اران آذربایجان کشته شد (به نظر بسیاری از کسان این ترك پدر بزرگ همه ترکان و از اعقاب یسب پسر طوج پسر فریدون بوده است و سابقاً در همین کتاب روایت دیگری درباره نسب وی آورده ایم) بعد از قتل افراسیاب کیخسرو در آن شهرها سفر کرد و کشورها بگرفت و تا دیار چین رسید و آنجا شهری بزرگ بنیاد کرد و آن را کنکدر نامید که همانند انموا و دیگر شهرها خلق بسیار از مردم چین در آنجا سکونت گرفت . گویند کنکدر همان انموا بود . گویند شهر کشمیر را که از پیش مذکور شد کیکاوس بدیار هند بنیاد کرد . و سیاوش در زندگی پدرش کیکاوس شهر قندهار را بدیار سند که ذکر آن از پیش گذشت بنیاد نهاد .

مسعودی گوید و این ملوك مذکور را خبرها و سرگذشتهاست که شرح آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و در این کتاب خلاصه ای یاد میکنیم که تذکاری از تفصیل سابق باشد و این صورتهای گونه گون که یاد میکنیم بسبب اختلاف روایتها ست و تفاوتی که در کتب مؤلفان درباره اخباری که آورده ایم هست تا هر که کتاب ما میخواند بداند که کوشش تمام کرده و گفته دیگران را نیز ضمن گزارش خویش آورده ایم و بالله التوفیق و منه الإعانة .

ذكر ملوك الطوائف كه ما بين ايرانيان طبقه اول و طبقه دوم بوده اند

مسعودی گوید « کسان درباره ملوك الطوائف اختلاف کرده اند که آیا ایرانی یا نبیط یا عرب بوده اند جماعتی از اخباریان و علاقمندان اخبار سلف گفته اند که وقتی اسکندر پسر فیلیپس دارا پسر دارا را بکشت هر رئیسی در ناحیه خود استقلال یافت و اسکندر با ایشان مکاتبه کرد . اینان ایرانی و نبیط و عرب بودند . هدف اسکندر این بود که میان آنها تفرقه اندازد تا هر یك از آنها بر ناحیه خود چیره شود و نظم ملك خلل یابد و یك پادشاه را اطاعت نکنند که مرجع امور باشد و آنها را همسخن تواند کرد . ولی بیشترشان مطیع اشکانیان بودند و آنها ملوك جبال یعنی دینور و نهاوند و همدان و ماسبدان و آذربایجان بودند هر کس از آنها پادشاه این ناحیه بود عنوان عام اشکان داشت و دیگر ملوك طوائف را به انتساب پادشاه این ناحیه که از او اطاعت داشتند اشکانیان خواندند .

محمد بن هشام کلبی از پدرش و دیگر علمای عرب روایت کرده که گفته – اند سر ملوك جهان اشکانیان بودند و آنها همان پادشاهان طبقه اول ایرانند تا دارا پسر دارا . پس از آن سلسله اردوان بود که ملوك نبیط بودند و از ملوك الطوائف بوده اند و بسرزمین عراق در حدود قصر ابن هبیره و سقی الفرات و جامعین و سور و احمد آباد و نرس تا حنباوتل فحار و طفوف و بقیه این ناحیه اقامت داشته اند

و ملـوك عرب از مضـر بن نزار بن معـد و ربيعـة بن نزار و أنمـار بن نزار بوده انـد و نضـريه از بنى نضـر يمن بوده انـد و اعقـاب قحطـان نيز پادشاهـانى داشـته انـد و هر طايفه اى پادشاهى برگزيـد از آن رو كه پادشاهى نبود تا همه را همسـخن توانـد كرد زيرا ارسـطاطاليس معلم اسـكندر كه وزير او بود در يكى از نامه هاى خود اين مطلب را به او ياد آوردى كرده بود و اسـكندر با پادشاه هر ناحيه مكاتبه كرد و او را بر نـاحيه خود پادشـاهى داد و تـاج بخشـيد و خلعت داد كه هر يـك از آنهـا در ناحيه خويش مسـتقل شـد و پادشاهى در اعقاب او بمانـد و متصرفات خود را نگه ميداشت و در پى متصرفات تازه بود .

پادشاهى طوايف به نظر بسـيارى از علاقمندان اخبار سـلف پانصد و هفده سال بود و اين مدت از پادشاهى اسـكندر بود تا ظهور اردشـير پسـر بابك پسر ساسان كه بر ملوك الطوائف استيلا يافت و اردوان شاه را در عراق بكشت و تاج او را بسر نهاد . او را در يك جنگ تن بتن بر ساحـل دجله بكشت و آغـاز پادشاهى اردشـير از اين روز بشـمار است كه بر ديگر ملوك الطوائف استيلا يافت و كشور بپادشاهى اردشـير استقرار گرفت بعضى از ملوك الطوائف را اردشير پسر بابك بكشت و بعضى ديگر مطيع پادشاهى او شدند و دعوتش را پذيرفتند .

و ملوك الطوائف مـا بين ايرانيـان طبقه اول كه گفتم و طبقه دوم يعنى ساسانيان بوده انـد . ابو عبيـده معمر بن مثنى از عمر كسـرى از كتاب اخبـار الفرس وى (كه در آنجـا از طبقات ملوك قـديم و جديـد و اخبار و گفته ها و نسب هايشان با شـهرها كه ساخته و ولايتها كه نهاده و نهرها كه كنـده انـد و خانـدانهاى معروف ايران و عنوان هر كدام از شـهرك و غيره سـخن دارد) نقل كرده كه گفته است اول پادشاه از ملوك الطوائف اشك پسر اردوان پسر اشكان پسر آس جبار پسر سياوش پسر كيكاوس شاه بود كه بيست سال پادشاهى كرد . پس از اشك شاپور پسر اشك بود كه شصت سال پادشاهى كرد و در سال چهل و يكم حكومت

او حضـرت مسـیح علیه السـلام در ایلیای فلسـطین ظهور کرد پس از او گودرز پسر اردوان پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد پس از آن نیز پسـر شاهپور شاه پسـر اشك شاه بیست و یك سال پادشاهی کرد گوینـد در ایام وی تطوس اسـفانیوس پادشاه روم به ایلیا حمله برد ؛ و این چهل سال پس از صعود مسیح بود ؛ و کشتار کرد و اسیر گرفت و ویران کرد آنگاه پس از نیزر پسر شاپور ، پسرش گودرز بن نیزر نوزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از گودرز نرسی پسر نیز چهل سال پادشاهی کرد . پس از او برادرش هرمز پسر نیزر بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از اردوان پسـرش خسرو بن اردوان چهل سال پادشاهی کرد آنگاه پس از خسرو پسرش بلاش بن خسرو بیست و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از بلاش پسرش اردوان بن بلاش سیزده سال پادشاهی کرد .

مسعودی گوید این صورتی دیگر است جز آنچه از پیش گفته ایم . در خصوص مدت ملوك الطوائف نیز جز آنچه ما گفتیم سخن هست که مـدتشان از آنچه ما آورده ایم کمتر بوده است ولی با وجود اختلاف و تفاوتی که در منـدرجات تواریـخ هست درباره مـدت سـلطنت آنان همـان گفتـار اول درست تر و مشـهورتر است که مـا گفته خویش را از دانشوران ایران گرفته ایم و دقت و مراقبتی که ایرانیـان دربـاره تاریخ سلف میکنند دیگران نمیکنند زیرا ایرانیان بگفتار و کردار دلبسـته این سـخنانند و دیگران فقط سخنی گویند و بکردار پابند نباشند که ما بین پیروان شریعت ها فاصله بسیار است و ما بدایع اخبار طوایف و سرگذشتشان را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و بالله التوفیق .

ذکر نسب ایرانیان و آنچه کسان در این باب گفته اند .

کسان را درباره نسب ایرانیان اختلاف است بعضی گفته اند که فارس پسر یاسور پسر سام بن نوح بود و نیز نبیطیان از فرزندان نبیط پسر یاسور پسر سام پسر نوح بوده اند و این سخن را هشام بن محمد از پدرش و دیگر دانشوران عرب روایت کرده است . پس ایرانیان که همان پارسیانند با نبطیان برادر باشند که هر دو از فرزندان یاسورند بعضیها نیز پنداشته اند که فارس از فرزندان یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل صلوات الله علیهم بود گروهی نیز گفته اند وی از فرزندان ارم بن ارفخشد بن سام بن نوح بود و چند ده پسر آورد که همگی سوارکار و دلیر بودند و چون سوار را به عربی فارس گفتند این قوم را نیز بانتساب فروسیت و سوارکاری فارس نامیدند . خطان بن معلی فارسی در این باب گوید :

« بسبب ما بود که فارسان را فارس گفتند « و سواران دلیر و سالخوردگانی که « بروز جنگ از تاخت و تاز چون گوی « بدور هم پیچیده میشدند از ما بوده اند . » جمعی نیز پنداشته اند که ایرانیان از فرزندان لوط و از دو دختر وی زهی و رعوی بوده اند و اهل تورات در این زمینه قصه ای دراز دارند . بعضی دیگر

گفته اند این قوم از فرزندان بوان پسر ایران پسر اسود پسر سام پسر نوح بوده اند . این بوان همانست که دره بوان فارس که از جاهای مشهور و زیبای جهانست و اقسام درخت و آب بسیار دارد به دو منسوبست و یکی از شاعران بتذکار صحح صحح گوید :

« و دره بوان و دره راهب آنجاست که « بار شتران را فرو خواهیم نهاد .

بعضی دیگر عقیده دارند که ایرانیان از فرزندان ایران پسر فریدون بوده اند در آغاز این کتاب حکایت فرزندان فریدون را که زمین را میانشان تقسیم کرد با سخنی که شاعر در این باب گفته بود که « فارس را به زور قلمرو ایران کردیم و بنعمتها دست یافتیم » آورده ایم . ایرانیان را بایران منسوب کرده اند ولی ایرانیان ، ایران را ایرج گویند و میان ایرانیان خلاف نیست که همگی از فرزندان ایرج بوده اند و ایرج همان ایران پسر فریدون است و ما بینشان معروف و رایج است که از خاندان ایرج هستند . بعضی کسان نیز بر این رفته اند که دیگر اقوام ایران و مردم ولایت اهواز از فرزندان عیلامند و میان ایرانیان خلاف نیست که همگیشان از فرزندان کیومرثند و این سخن از همه معروف تر است . کیومرث پیش از ایرج پسر فریدون بود و ایرج پسر فریدون همانست که نسب ایرانیان و اعقاب کیومرث به دو میرسد بعضی کسان نیز بر این رفته اند که ایرانیان طبقه دوم یعنی ساسانیان بخلاف ایرانیان طبقه اول از فرزندان منوچهر پسر ایرج پسر فریدون بوده اند بعضی دیگر بر این رفته اند که منوچهر پسر مشجر پسر فریقس پسر ویرك بود و ویرك همان اسحاق بن ابراهیم خلیل است . مشجر بسرزمین فارس رفت و در آنجا زنی سلطنت داشت که او را کورك دختر ایرج میگفتند و او را بزنی گرفت و منوچهر شاه تولد یافت و فرزندانش بسیار شدند و زمین را به تصرف آوردند و بر آن چیره شدند و از بس دلیر و جنگاور بودند پادشاهان از ایشان بیمناك بودند

و ایرانیان طبقه اول مانند اقوام سلف و عربان اصلی انقراض یافتند .

مسعودی گوید : بیشتر حکمای عرب از تیره نزار بن معد چنین گویند و در مورد آغاز نسب مطابق آن رفتار کنند و بسیاری ایرانیان نیز پیرو این باشند و انکار آن نکنند و شاعران عرب از تیره نزار بن معد نیز این نکته را یاد کرده و بانتساب ایرانیان و اینکه هر دو از فرزندان اسحاق بن خلیل علیهما السلامند بر یمنیان قحطانی بالیده اند . اسحاق بن سوید عدوی (از عدوی قریش) گوید :

« هر گاه قحطان بریاست ببالد فخر ما والاتر و بزرگتر از اوست « که ما بوسیله اسحاق عمویمان بر آنها حکومت کرده ایم و آنها « به طول روزگار یاران و بندگان ما بوده اند . اگر تبع و پسر « تبع از آنان بوده اند شاهان ایشان مطیع شاهان ما بوده اند .

« در آغاز ما و فرزندان ساره یك پدر داشته ایم « که بعد از آن هر که جدا شده باشد مهم نیست « آنها بودند که شاهان خود را در شرق و غرب پادشاهی « دادند و آنها را بریاست رسانیدند . » و هم جریر بن خطفی تمیمی نیز ضمن قصیده ای دراز در همین زمینه با مردم قحطان مفاخره میکند که ایرانیان و رومیان از فرزندان اسحاق و پیمبران زاده یعقوب بن اسحاق ابن ابراهیم علیهم السلام بوده اند گوید :

« و فرزندان یعقوب وقتی حمایل مرگ آویزند و زره پوشند « شیر مردانند . وقتی تفاخر کنند سپهبد را « با خسرو و هرمزان و قیصر از خویشتن شمارید و کتاب و نور « خدا در میان ایشان بوده و در اصطخر و شوشتر پادشاه « بوده اند و سلیمان پیمبر که دعا کرد و بنیانی « و سلطنتی مقرر یافت از ایشان بوده است . »

« پدر ما پدر اسحاق بود و ما را پدری بهم مربوط کرده که هدایتگر « و پیمبر و پاکیزه بود و قبله خدا را که بدان هدایت « جویند بنیان نهاد و عزت و ملکی آباد برای ما بجا گذاشت « و موسی و عیسی و آنکه بسجود افتاده بود و از آب دیده اش سبزه روئید با یعقوب و پسر یعقوب که پیمبری پاك بود از ایشانست « ما و ایرانیان را در آغاز کار « پدری بهم مربوط کرده که بعد از او هر که موخر مانده باشد مهم نیست « پدر ما خلیل الله است پروردگار ما خداست « و به عطیه و تقدیر خدا خشنودیم » بشار بن برد نیز در همین زمینه گوید :

« مرا بزرگان دلیرزاده یعنی قریش پرورده اند « و قوم من قریش ایران بوده اند » یکی از شاعران ایران نیز ضمن شعری یاد آوری کرده که از فرزندان اسحاق است و اسحاق ، چنان که ما نیز بگفتیم ، ویرك نام داشته است گوید :

« پدر ما ویرك است و هر گاه تفاخر کننده ای به نسب خود « فخر کند به دو سرفرازی میکنم پدر ما ویرك بنده خدا و پیمبر است « که شرف پیمبری و زاهدی داشت . وقتی نسلها تفاخر کند « کیست که چون من باشد که خاندانم « مانند گوهر میانه گردن بند است » بعضی ایرانیان پنداشته اند که ویرك پسر ایرك پسر بورك پسر یکی از هفت زنی بوده که بدون مرد فرزند آورده اند و نسبشان به ایرج پسر فریدون میرسد و این بخلاف عقل و حس و خارق عادت و مخالف عیان است خداوند این را خاص حضرت مسیح عیسی بن مریم علیه السلام کرد تا آیات و دلائل خارق عادت و خلاف

محسوس خویش را نمودار کند .

ایرانیـان را در نسب منوچهر خلافهاست و در کیفیت الحاق او بفریـدون و اینکه فریـدون دختر ایرج را گرفت و نیز دختر دختر او را تا هفت پشت گرفت آشفته سخنها دارند .

مـا بین پادشـاهی منوچهر و پادشاهی فریـدون بطوریکه گفتیم فاصـله زیاد و شاهان مکرر بود و چون اقلیم بابل ویران شـده بود و صاحب همتی نبود که مملکت مطیع او شود و شاهی بر او قرار گیرد و همه را هم سخن کند بدین جهت شاهی از فرزندان فریدون بفرزندان اسحاق رسـید . اگر آنچه از گفتار این قوم آوردیم در خور اعتماد باشد بموجب حساب میبایست از کیومرث تا وقت انتقال شاهی بفرزندان اسحاق یك هزار و هفتصد و بیست و دو سال باشد و من در فارس و کرمان در کتب تاریخ این قوم چنین دیده ام .

مسـعودی گویـد : یکی از ایرانیـان از پس سـال دویست و نود به پـدر بزرگ خود اسـحاق ابن ابراهیم خلیـل و اینکه ذبیـح اسـحاق بوده نه اسماعیل بر فرزندان اسماعیل میبالیده و گفته است :

« بپسـران هـاجر بگو من از شـما برترم . این تکبر و « بزرگی کردن چیست ؟ مگر بروزگار قـدیم مادر شـما « کنیز مادر ما ساره زیبا نبود ؟ پادشاهی « ما بین ما بود و پیمبران از ما بوده اند و اگر این را « انکار کنید سـتمگر شده اید « ذبیح اسـحاق بود و همه مردم « بر این سخن ، بخلاف ادعائی بیهوده ، متفقند .

« وقتی محمد دین آورد و بنور خویش تاریکی را ببرد « گفتید نسب قرشی که ما داریم مایه تفاخر است

« فرضاً شما فرزند او بوده اید بس کنید .

و این قصیده ای دراز است و ضمن آن سخن فراوان دارد که فرصت ذکر آن نداریم . عبد الله بن معتز که گوینده این قصیده بدوران وی بود و تا بسال سیصد نیز زنده بود به رد وی اشعاری گفته که از آن جمله اینست :

« صدائی میشنوم و کسی را نمیبینم . این بد بخت کیست که خون خود را ، « مباح کرده است . ابداً اسحاق پدر شما نیست ، « و شما پسر او نبوده اید و بس کنید .

ایرانیان قبول ندارند که بهیچیك از دورانهای سلف و خلف تا زوال دولتشان کسی جز فرزندان فریدون پادشاهی ایشان داشته است مگر آنکه کسی بناحق و بغضب بصف ایشان آمده باشد .

و ایرانیان قدیم باحترام خانه کعبه و جدشان ابراهیم علیه السلام و هم توسل بهدایت او و رعایت نسب خویش به زیارت بیت الحرام میرفتند و بر آن طواف میبردند و آخرین کسی از ایشان که به حج رفت ساسان پسر بابك جد اردشیر بابکان سر ملوك ساسانی بود . ساسان پدر این سلسله بود که عنوان از انتساب او دارند چون ملوك مروانی که انتساب از مروان دارند و خلیفگان عباسی که نسبت بعباس بن عبد المطلب میبرند و چون ساسانیان به زیارت خانه رفتی طواف بردی و بر چاه اسماعیل زمزمه کردی گویند بسبب زمزمه ای که او و دیگر ایرانیان بر سر چاه میکرده اند آن را زمزم گفته اند و این نام معلوم میدارد که زمزمه ایشان بر سر چاه مکرر و بسیار بوده است . یك شاعر قدیمی در این زمینه گوید :

« ایرانیان از روزگاران قدیم بر سر زمزم « زمزمه میکرده اند » و یکی از شاعران ایران پس از ظهور اسلام به این موضوع بالیده ضمن

قصیده ای گوید :

« و ما از قدیم پیوسته به حج خانه میامدیم .

« و همدیگر را در ابطح به حال ایمنی دیدار میکردیم .

« و ساسان پسر بابك همی راه پیمود تا به خانه کهن رسید « که از روی دینداری طواف کند . طواف کرد و « بنزد چاه اسماعیل که آبخواران را سیراب میکند زمزمه کرد . » ایرانیان در آغاز روزگار مال و گوهر و شمشیر و طلای بسیار هدیه کعبه میکردند همین ساسان پسر بابك دو آهوی طلاـ و جواهر با چند شمشیر و طلاـی فراوان هدیه کعبه کرد که در چاه زمزم مدفون شد . بعضی مؤلفان تاریخ و دیگر کتب سرگذشت بر این رفته اند که این چیزها را جرهمیان بهنگام اقامت مکه هدیه کرده اند . جرهمیان مالی نداشتند که این چیزها را بدیشان نسبت دهند شاید از دیگران بوده است و خدا بهتر داند .

و ما کار عبد المطلب را در مورد این شمشیرها و دیگر چیزها که به زمزم نهان بود در همین کتاب یاد خواهیم کرد و کسان را در مبدء و فروع این نسبها اختلافهاست که شمه ای از آن بگفتیم و مطالعه این مختصر که آوردیم اهل معرفت را از بسیاری تفصیل ها بی نیاز تواند کرد .

ذکر شاهان ساسانی که ایرانیان طبقه دومند و اخبارشان

بطوریکه در باب پیش بگفتیم سر ملوك ساسانی اردشیر پسر بابك پسر ساسان پسر نهاوند پسر دارا پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسف بود و نسب بهراسف را از پیش گفته ایم . گویند وی اردشیر پسر بابك پسر ساسان کوچك پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر مهرمس پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار پسر یشتاسف پسر بهراسف بود و خلاف ندارند که اردشیر از اعقاب منوچهر بود روزی که اردشیر بپادشاهی رسید و اردوان را بکشت و از کار ملوك طوایف بپرداخت و تاج بر سر نهاد سخنانی گفت که قسمتی از آن مانده است گفت :

« خدا را ستایش میکنیم که نعمت خویش خاص ما کرد و موهبت و برکت خود بما داد و کشور را منقاد ما کرد و بندگان را باطاعت ما کشانید ستایش او میگوئیم که فضل عطای او میشناسیم و بخشش و مزیت او را سپاس میداریم بدانید که در راه اقامه عدل و بسط فضیلت و استقرار آثار نیك و عمران بلاد و رأفت بخلق خدا و ترمیم اقطار ملك و احیای آن قسمتها که ویران شده همی کوشیم خاطر آسوده دارید که قوی و ضعیف با دنی و شریف همگان را از عدالت بهره مند خواهیم داشت و عدالت را رسمی پسندیده و آیینی متبع خواهم کرد از رفتار ما چیزها خواهید دید که بسبب آن ثنای ما گوئید و کردار ما گفتارمان را تأیید خواهد کرد انشاء الله تعالی و درود بر شما باد .

ص: 238

مسعودی گوید : اردشیر پسر بابك پیش قدم تنظیم طبقات بود و ملوك و خلیفگان بعد پیروی او کردند . خواص اردشیر سه طبقه بودند نخست اسواران و شاهزادگان بودند و جای این طبقه طرف راست پادشاه بود و ده ذراع از او فاصله داشت و اینان نزدیکان و ندیمان و مصاحبان شاه بودند و همه از اشراف و دانشوران بودند . طبقه دوم بفاصله ده ذراع از طبقه اول جای داشت و اینان مرزبانان و شاهان ولایات مقیم دربار و سپهداران بودند که بدوران اردشیر ، ملك نواحی داشتند جای طبقه سوم نیز ده ذراع دور تر از جای طبقه دوم بود و اینان دلقکان و بذله گویان بودند اما در این طبقه سوم پست نژاد و فرو مایه و ناقص اعضا و دراز و کوتاه مفرط و معیوب و مابون و فرزند مردم فروپیشه چون جولا و حجامتگر ؛ و گرچه غیب میدانست یا به مثل دانای همه علوم بود ؛ وجود نداشت .

اردشیر میگفت برای نفس شاه و رئیس و دانشور فرزانه چیزی زیان آورتر از معاشرت مردم پست و آمیزش اشخاص فرومایه نیست زیرا همچنان که نفس از آمیزش مردم شریف فرزانه و الا نژاد اصلاح پذیرد از معاشرت فرومایه تباهی گیرد و عیب پذیرد و از فضیلت بگردد و از اخلاق پسندیده دور افتد همانطور که باد وقتی به بوی خوش گذرد بوی خوش آرد که نفوس را سرزنده کند و اعضا را نیرو فزاید و اگر به عفونت گذرد عفونت آرد و نفس را رنجه دارد و اخلاق را زیان کلی رساند که فساد زودتر از صلاح به نفس راه یابد چنان که ویرانی زودتر از بنا صورت پذیرد و گاه باشد که صاحب معرفت از یك ماه معاشرت با فرومایگان سفله روزگاری دراز عقل خویش را تباه یابد .

اردشیر میگفت : شاه باید داد بسیار کند که داد مایه همه خوبیهاست و مانع زال و پراکندگی ملك است و نخستین آثار زوال ملك اینست که داد نماند و چون پرچم ستم بدیار قومی بجنبد شاهین داد با آن مقابله کند و آن را واپس زند

هیچکس از مصاحبان و معاشـران ملوك به انـدازه ندیم محتاج داشـتن اخلاق خوب و ادب کامل و دانسـتن نکات ظریف و لطایف جالب نیست تا آنجا که نـدیم میبایست با شـرف ملوك ، تواضع غلامان و با عفت متعبدان ، ابتذال وقیحان و با وقار پیران بذله گوئی جوانان داشـته باشد هر یك از این صفات را بناچار میبایدش داشت و از مقابل آن بری نمیباید بود و هم ندیم میباید بسرعت ادراك چنان باشد که از تجربه اخلاق بزرگمردی که همـدم اوست مکنون خاطر وی بدانـد و بـدلالت نگاه و اشاره وی تمایلش را ادراك کند و ندیم درست نباشد مگر از زیبائی و جوانمردی بهره ور باشد . زیبائی ندیم اینست که لباسـش پاکیزه و بویش مطبوع و زبانش فصـیح باشد و جوانمردیش اینست که در رغبت نکویان شـرمگین باشد و در انجمن موقر نشیند و گشاده رو باشد اما نه سبك سر ، و بکمال جوانمردی نرسد مگر آنکه از لذت شکیبا بود .

اردشیر طبقات کسان را مرتب کرد و هفت طبقه نهاد نخست ، وزیران و پس از آن موبدان که نگهبان امور دین و قاضی القضاة و رئیس همه موبدان بود و آنها نگهبانان امور دینی همه کشور و عهده دار قضاوت دعاوی بودند . و چهار اسـپهبدی نهاد یکی بخراسان ، دوم به مغرب ، سوم بولایت جنوب و چهارم بولایت شـمال و این چهار اسـپهبد مدیران امور ملك بودند که هر کدام تدبیر یك قسمت مملکت را به عهده داشـتند و فرمانروای یك چهارم آن بودند و هر یك از اینان مرزبانی داشت که جانشـین اسـپهبد بود و چهار طبقه دیگر را از کسانی که اهل تـدبیر بودنـد و کار ملك و مشورت حل و عقد امور با حضور ایشان میشد ترتیب داد آنگاه طبقات نغمه گران و مطربان و آشـنایان صـنعت موسیقی را بنظام آورد .

و دیگر ملوك خاندان ساسانی که پس از او آمدند به همین رسم بودند تا بهرام گور که او مراتب اشـراف و شاهزادگان و متولیان آتشـکده ها و متعبدان و

زاهـدان و عالمـان دین و دیگر رشـته های فلسـفه را به حال خود گـذاشت ولی طبقه مطربان را تغییر داد و کسانی را که بطبقه متوسط بودند بطبقه بالاـ برد و طبقه پـائین را بطبقه میانه جا داد و مراتب را دگرگون کرد و چون به مطربان که مایه نشاط او بودنـد دلبسـتگی داشت ترتیب اردشـیر بابکان را درباره آنان بهم زد و شاهان بعد از او نیز به همین روش بودند تا خسـرو انوشیروان که مرتبه مطربان را به ترتیبی که در ایام اردشیر بابك بوده مقرر کرد .

از دوران اردشـیر همه شاهان ایران از ندیمان روی نهان داشتند و ما بین شاه و طبقه اول بیست ذراع فاصله بود زیرا پرده ای که جلو شاه بود بـا شـاه ده ذراع و تـا طبقه اول نیز ده ذراع فاصـله داشت . پرده دار یـك اسـواران زاده بود که او را خرم بـاش میگفتنـد و چون او میمرد یك اسواران زاده دیگر را که تربیت یافته بود به پرده داری میگماشـتند و بـدین نام میخواندند و هر که برتبه پرده داری میرسـید و این مقام مییافت نام خرم باش داشت و چون شاه با ندیمان و معاشـران مینشـست خرم باش یکی را میگفت تا از فرازترین جای قصر بانك بردارد و بآواز بلند که همه حاضـران توانند شـنید بگوید : ای زبان سـر خود را مصون دارد که امروز با پادشاه نشسته ای . آنگاه فرود میامد و هر روز که شاه به سرگرمی و طرب مینشـست این رسم معمول بود و نـدیمان بیصـدا بـدون آنکه بـا سـر و دست به جـائی و چیزی اشـاره کننـد بجـای خود مینشسـتند . آنگـاه پرده دار نمایان میشـد و میگفت ای فلان تو فلان و فلان آواز بخوان و ای فلان تو فلان و فلان نغمه را در فلان دسـتگاه موسیقی بزن . خلیفگان اول بنی امیه و خلیفگان اول بنی عباس نیز در مقابل ندیمان نمایان نمیشدند .

اردشـیر بابـك ولایتهـا معین کرد و شـهرها پدیـد آورد و او را بـا مردمـان پیمان بود و چون چهارده سال و بقولی پانزده سال از پادشاهی او بگذشت و زمین آرام گرفت و سامان یافت و ملوك را باطاعت آورد به دنیا بیعلاقه شد و بیثباتی و فریب

و فنا و زود گـذری آن به روی نمودار شـد و بـدانست که هر که به دنیا تکیه کنـد و اعتماد ورزد و مطمئن شود زودتر با او خدعه کند و عیان دید که جهان فریبگر و موذی و مکار و گذران وفا نیست و اگر یك روی آن برای کسـی شیرین و گوارا شود روی دیگر تلخ و بیماری‌زا شود . به نظر آورد که پیش از او کسان شـهرها بساخته و قلعه ها بر آورده و لشـگرها کشـیده و سپاه و نفر و لوازم از او بیشتر داشته اند اما همه خاك شده و در گور خفته اند بدین جهت ترجیح داد کناره گیرد و باتشکده نشیند و بعبادت خدای پردازد و به تنهائی خو کند و پسر خود شاپور را به کار مملکت گماشت و تاج خویش را بر سـر او نهاد که او را از همه فرزنـدان خود بردبارتر و داناتر و دلیرتر و کار آمدتر میدانست پس از آن سالی و بقولی ماهی و بقولی بیشتر در آتشکده ها به حال زهد و خلوت با خدا بسر برد .

اردشیر دوازده سال با ملوك طوایف پیکار داشت ، بعضی از آنها نامه نوشته و از بیم صولتش مطیع پادشاهی او میشدند و بعضی دیگر که از اطاعت ابا داشـتند ، اردشـیر سوی آنها میشـتافت و کارشان میساخت آخرین کس از اینان که بـدست وی کشـته شد شاه نبطیان بود که در سیاه بوم عراق اقامت داشت و نامش بابا پسـر بردینا صاحب قصر ابن هبیره بود پس از آن اردوان شاه را بکشت و آن روز شاهنشاه یعنی شاه همه شاهان نام یافت .

مادر ساسان بزرگ از اسـیران بنی اسرائیل بود و دختر سامان بود . اردشیر پسر بابك در آغاز پادشاهی با یکی از زهاد و شاهزادگان عصر که بیشتر نـام داشت و پیرو مـذهب افلاـطونی و آرای سـقراط و افلاطون بود حکایتها داشت که از ذکر آن چشم پوشـیدیم که تفصـیل آن را با سرگذشت و فتوحات و اعمال اردشیر در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم . اردشیر بابك کتابی دارد که بنام کارنامه معروفست و اخبار و جنگها و جهانگیری خویش را در آنجا آورده است از جمله نصایح اردشیر که بجا مانده سخنانی است که وقتی پسر خود را

بشـاهی میگمـاشت به او گفت « پسـر من دین و شـاهی قرین یـك دیگرنـد و یکی از دیگری بینیـاز نیست . دین اساس ملك است و ملك نگهبان دین است هر چه را اساس نباشـد معدوم گردد و هر چه نگهبان نداشـته باشد تباهی گیرد » از جمله نامه های اردشـیر که بجا مانده نامه ایست که بخواص رعیت و عمال خود نوشـته : « از اردشـیر پسر بهمن شاهنشاه بدبیران که عهده دار تدبیر ملکند و فقیهان که ستونهای دیننـد و کشـاورزان که آبـاد کنان زمیننـد . درود بر شـما به حمـد الله ما خوبیم و باقتضای رأفت و مرحمت مالیات از رعیت برداشتیم این نصـیحت را که بشـما مینویسـیم بخاطر سپارید : کینه توز همدیگر مباشید تا دشمن غافلگیرتان نکند و احتکار مکنید تا دچار قحط نشوید پناهگاه رهگذران باشـید تا فردا برسـتاخیز سیراب شوید زن از خویشاوندان گیرید که خاندان و نسبتان محفوظ ماند به دنیا اعتماد مکنید که بهیچکس پایـدار نمانـد و غم آن مخوریـد که هر چه خـدا خواهد همان شود معذلك دنیا را رها نکنید که آخرت را جز به دنیا بدست نتوان آورد . » و هم از اردشـیر بیکی از عمـال خـود نوشـته بـود « شـنیده ام که تـو ملاـیمت را بر – خشونت و محبت را بر مهـابت و ترس را بر شجاعت ترجیح میدهی ولی باید در آغاز کار خشن و در آخر ملایم باشی هیچکس را از مهابت خود بینصیب نگذاری و از محبت مأیوس نکنی و این سـخن را که به تو میگویم مسـتبعد نـدانی که این دو قرین یـك دیگرنـد . » پس از اردشـیر پسـرش شاپور پادشاه شـد و مـدت پادشاهیش سی و سه سال بود و با بسیاری ملوك جهان جنگها داشت و ولایتها پدید آورد و شهرها بنیاد کرد که بنام او معروف شد چنان که بعضـی ولایتها و شـهرها نیز بپدرانش منسوب بود . عربان او را شاپور سپاه لقب داده اند . بروزگار وی مانی پدید آمد و مذهب ثنوی آورد و شاپور از مجوسـیگری بـدین مانی و اعتقاد بنور و برائت از ظلمت گرویـد . پس از آن بـدین مجوس باز گشت و مانی بعللی که در کتابهای سابق خود گفته ایم بناچار

سوی هنـد رفت پادشاه روم به شاپور پسـر اردشـیر نوشـته بود « از روش تو در کار سـپاه و نظم امور ملك و آسایش اهل آن مملکت که از تـدبیر تو است چیزها شـنیده ام که دوست دارم در این باره طریقه تو گیرم و برسم تو روم » و شاپور بجواب او نوشت « این توفیق به هشـت صفت یـافته ام هرگز در کـار امر و نهی مزاح نگفتم و هرگز خلاف وعـده وعیـد نکردم و جنگ برای تحصـیل ثروت کردم نه هوس ، جلب قلوب بامیـد و بیم کردم نه زور و خصومت و مجـازات از روی گنا دادم نه از روی خشم ، معاش همه را فراهم کردم و چیزهای بیهوده را از میان بردم . » گوینـد شاپور بیکی از حکام خود نوشت « وقتی از مردی کفایت خواهی مقرری کافی به او بـده و بوسـیله یاران لایق کمکش کن و در تدبیر امور آزادش نه که چون مقرریش کافی باشد طمع ببرد و چون بکمك یاران نیرو گیرد در مقابل دشـمنان سـختتر شود و چون در تدبیر امور آزادی عمل داشته باشد در عواقب کار خود بیندیشد آنگاه وی را از کاری که برایش در نظر گرفته ای واقف کن تا از پیش آماده آن شود و خاطر بدان مشـغول دارد اگر کار چنان کرد که انتظار میرفت مقصود خویش با وی گذار و پیش بردن او را وظیفه خود شـمار پس اگر کردار او موافق دستور تو بود انجام مقصود خود را به عهده او گذار ، و انعام بیشتر او را وظیفه خود شمار . و اگر از کار تو بگشت حجت بر او نه و دست بمجـازاتش گشای و درود بر تو باد . » و هم شاپور به نصـیحت پسـرش هرمز و ملوك بعـد او گفته بود « اختلافتان را چون مقامتان عالی کنیـد و کرمتان را بالا بریـد و کوششـتان را بتناسب اقبالتان بیفزائیـد . » گویند پادشاهی شاپور سـی و یك سال و شـش ماه و هیجده روز بود .

پس از شاپور پسرش هرمز بن شاپور ملقب به دلیر پادشاه شد و مدت پادشاهیش یك سال و بقولی بیست و دو ماه بود و شهر رامهرمز را در ولایت اهواز او بنیاد کرد .

وی بیکی از حکام خود نوشته بود « نگهداری در بندها و سرداری سپاه و تدبیر امور و اداره ولایت تنها از کسی ساخته است که پنج صفت با هم داشته باشد باریك بینی تا از حقیقت اموری که رخ میدهد آگاه تواند شد و دانائی تا جز بفرصت مناسب خویشتن را بمشکلات نیفکند و دلیری تا از مشکلات مکرر نهراسد و درستی در وعده و وعید تا بوفای او اعتماد کنند و بلند نظری تا خرج مال را در راه حق آسان شمارد . » پس از او بهرام پسر هرمز سه سال پادشاهی کرد و با ملوك شرق پیکارها داشت .

گفتیم که مانی پسر یزید و شاگرد ماردون بحضور بهرام آمد و مذهب ثنوی بر او عرضه داشت و بهرام بحیله دعوتش را پذیرفت تا دعوتگران و یاران او را که در مملکت پراکنده بودند و مردم را به مذهب ثنویان میخواندند احضار کرد و مانی را بکشت و بزرگان اصحاب او را نیز بکشت .

عنوان زندقه که زندیقان را بدان منسوب کنند در ایام مانی پدید آمد و قصه چنان بود که زرادشت پسر اسبیمان که نسب او را سابقا در این کتاب آورده ایم کتاب معروف بستاره را به زبان فرس قدیم برای ایرانیان بیاورد و تفسیری بر آن نوشت که زنده بود و برای تفسیر شرحی نوشت که پازند بود چنان که از پیش گفته ایم و زند توضیح و تاویل کتاب منزل سابق بود و هر که بر خلاف کتاب منزل که ابستا بود چیزی بشریعت ایشان افزودی و به تاویل که زند باشد توسل جستی گفتندی که این زندی است و او را بتاویل کتاب منسوب داشتندی یعنی از ظواهر کتاب منزل بجانب تاویل مخالف تنزیل منحرف شده است و چون عربان بیامدند این معنی را از ایرانیان بگرفتند و عربی کردند و زندیق گفتند و ثنویان همان زندیقانند و دیگر کسانی که جهان را قدیم دانند و منکر حدوث آن باشند به این گروه پیوسته اند .

پس از او بهرام پسر بهرام بپادشاهی رسید و مدت پادشاهیش هفده سال بود و جز این نیز گفته اند . وی در آغاز پادشاهی بخوشی و لذت و شکار و تفریح پرداخت و به کار ملك نیندیشید و در امور رعیت ننگریست و خاصان و خدمتگزاران و اطرافیان خویش را تیولها داد در نتیجه املاك رو به خرابی نهاد و از آباد کنندگان تهی شد که در املاك اهل نفوذ اقامت گرفتند و جز در املاك تیول آبادی نماند و وزیران برعایت خاصان پادشاه مالیات از ایشان مطالبه نکردند که امور مملکت بدست وزیران برعایت خاصان پادشاه مالیات از ایشان مطالبه نکردند که امور مملکت بدست وزیران او بود در نتیجه مملکت بویرانی رفت و آبادی کاهش یافت و موجودی خزانه نقصان گرفت و سربازان نیرومند ، ضعیف شدند و ضعیفان بمردند تا اینکه یك روز شاه بتفرج و شکار سوار شد و چون شب رسید و رو سوی مدائن داشت موبدان را احضار کرد که اندیشه ای بخاطرش رسیده بود . موبد بیامد و همراه شد . شاه با او سخن گفتن گرفت و از روش اسلاف خویش پرسید . ضمن راه از خرابه هائی گذشتند که از املاك معتبر بوده بود و بدوران وی خراب شده بود و جز جغد کس آنجا مقیم نبود ناگهان جغدی از خرابه ای بانك برداشت و جغد دیگر بپاسخ آن بانك زد شاه بموبدان گفت « به نظر تو کسی هست که او را موهبت فهم گفتار این پرنده که در این شب آرام بانك میزند داده باشند ؟ » موبدان گفت « ای پادشاه من از آن کسانم که خدایم موهبت فهم این داده است » شاه از او توضیح خواست . گفت که سخنش درست است شاه گفت : « این پرنده چه گفت و دیگری چه جواب داد ؟ » موبدان گفت » این جغد نر با جغد ماده سخن داشت میگفت مرا از خویش تمتع ده تا فرزندانی از ما بیاید که تسبیح خدا گویند و اعقاب ما در این جهان بمانند و یاد ما کنند و رحمت فرستند » و جغد ماده گفت « اینکه تو میگوئی اقبال بزرگ و توفیق کامل حال و آینده است ولی شرایطی دارم که اگر عمل کنی تسلیم تقاضای تو خواهم شد » نر گفت « شرط تو چیست ؟ » گفت « نخست آنکه اگر تسلیم تو شوم و بتقاضای تو تن دهم خرابه بیست ده معتبر را که در ایام این شاه جوانبخت ویران

شـده باشـد به من ببخشـی » شاه گفت « و نر چه گفت ؟ » موبدان گفت « جواب وی این بود که اگر دوران این شاه جوانبخت دراز شود از املاـکی که ویران میشود هزار ده به تو خواهم داد ولی دهـات ویران را چه خواهی کرد ؟ » گفت : « وقتی ما با هم شویم نسل پدیـد آیـد و فرزنـد بسـیار شود و بهر یك از فرزنـدان خویش یك ده ویران دهیم . » نر گفت « کاری که گفتی آسان است و تقاضایت به سـهولت انجام میشود وعده میکنم و انجام آن را به عهده میگیرم اینك بما بعد شـرط پردازیم » و چون شاه این سخن از موبدان بشنید در جانش مؤثر افتاد و از خواب غفلت بیـدار شد و در آنچه شـنیده بود اندیشه کرد و در دم فرود آمد و به پا ایسـتاد و با موبدان گوشه گرفت و گفت « ای نگهبان دین و ناصح شاه که امور فراموش شده ملك را با کار رعیت و مملکت که بتباهی کشیده به یاد او میاوردی این سخن که گفتی چه بود که مرا بشور انـداختی و چیزهـای فراموش شـده را به یـاد من آوردی ؟ » موبـدان گفت « در حضور شـاه جوانبخت برای رعیت و مملکت موقعی خوش بدست آوردم و این سخن را به تمثیل و تذکار از زبان پرنده بجواب شاه گفتم » شاه گفت « ای ناصح خوب از این سخن که گفتی چه منظور داشـتی و از این جمله چه معنی میخواسـتی مراد چیست و نـتیجه کـدام است ؟ » موبـدان گفت « ای ملـك جوانبخت ، ملـك جز بشریعت و طاعت خدا و عمل بامر و نهی او قوت نگیرد و شریعت نیز جز بملك قوام ندارد . قوت ملك بمردانست و قوام مردان بمال و مال جز بآبـادی حاصـل نشود و آبـادی جز بعـدل صورت نگیرد زیرا عـدل ترازوی خـداست که میـان خلق نهاده و سـرپرستی بر آن گمارده که شـاهست . » شاه گفت « آنچه گفتی درست است مقصود خویش را نمودار کن و واضـحتر بگو » موبـدان گفت « بله ای پادشاه تو باملاك پرداختی و آن را از صاحبان و آباد کننـدگانش که خراجگزار و مالیات بده بودند گرفتی و به اطرافیان و خدمه و مردم بیکار و دیگران دادی که بسود سریع چشم دوختند و منفعت زود خواستند و آبادی و مآل بینی را که مایه اصلاح املاك بود از نظر دور داشتند

و بسبب تقرب پادشاه در کار وصول مالیات ایشان سهل انگاری شد و با دیگر مالیات دهندگان و آباد کنان املاك ستم روا داشتند که املاك را رها کردند از دیار خویش برفتند و در املاك اهل نفوذ سکونت گرفتند و آبادی کم شد و املاك خرابی گرفت و مالیات کاهش یافت و سپاه و رعیت تباه شد و ملوك و اقوام اطراف طمع در ملك ایران بستند که دانسته اند مایه هائی که بوسیله آن پایه های ملك استقرار میگیرد از میان رفته است » چون شاه این سخن از موبدان بشنید سه روز در همانجا که بود مقام گرفت و وزیران و دبیران و دیوان داران را احضار کرد که دفترها بیاوردند و املاك را از خاصان و اطرافیان بگرفتند و به صاحبانش پس دادند که رسوم سابق را معمول داشتند و آبادی آغاز کردند و آنها که ضعیف شده بودند نیرو گرفتند و زمین آباد شد و ولایت حاصل فراوان داد و مال بسیار بنزد خراجگیران فراهم آمد و سپاه قوت گرفت و مایه دشمنان ببرید و در بندها مجهز شد و شاه پیوسته مراقبت امور را به عهده گرفت و در کار خاص و عام نظر کرد و روزگارش سامان یافت و ملك بنظام آمد تا آنجا که ایام او را عید نام دادند که فراوانی و برکت عام بود و عدالت شامل .

آنگاه پس از او بهرام پسر شاه بهرام پسر بهرام پادشاهی یافت و پادشاهیش تا بمرد چهار سال و چهار ماه بود آنگاه پس از او هرمز پسر نرسی پسر بهرام شاه پسر بهرام دلیر پادشاه شد و پادشاهیش هفت سال و بقولی هفت سال و نیم بود آنگاه پس از او هرمز پسر نرسی پسر بهرام که دنباله نسب او را بگفته ایم پادشاه شد و مدت پادشاهیش هفت سال و پنج ماه بود . ابو عبیده معمر بن مثنی از عمر کسری نقل کرده که همه شاهان ساسانی تا این پادشاه یعنی هرمز پسر نرسی در جندیشاپور خوزستان اقامت داشتند . یعقوب لیث صفار نیز میخواست بتقلید شاهان ساسانی در جندیشاپور ساکن شود و هم در آنجا بمرد . بعدها اخبار معتمد خلیفه را که در این شهر اقامت گرفت و در آنجا وفات کرد در همین کتاب خواهیم آورد .

آنگاه پس از هرمز بن نرسی پسر وی شاپور بن هرمز که همان شاپور ذو الاکتاف بود پادشاه شد و مدت پادشاهیش تا بمرد هفتاد و دو سال بود وقتی پـدرش بمرد او به شـکم مادر بود و عربان بر سـیاه بوم عراق استیلا یافتنـد که تـدبیر امور به عهده وزیران بود . غالب عربانی که بر عراق چیره شـده بودند از فرزندان ایاد بن نزار بودند و ایشان را طبق گفتند که طبق وار همه شـهرها را پوشانیده بودند : در آن وقت شاه ایشان حارث بن اغرایادی بود . و چون شاپور شانزده ساله شد اسواران خویش را برای حمله و سـرکوب ایشان آماده کرد قوم ایاد تابستان را بجزیره و زمسـتان را بعراق بسـر میبرد . یکی از ایشان بنام لقیط که در سـپاه شاپور بود شـعری بقوم ایاد نوشت و بیمشان داد و خبردار کرد که قصد ایشان دارند و شعر اینست :

« در این نامه درود از لقیط بمردم ایاد که در جزیره اند « بدانید که شیر بحمله سوی شما میاید « و شما را خار سخت سر نمیپندارد .

« هفتاد هزار کس از ایشان سوی « شمار روانند و گروه ها را چون ملخ به راه میکشند « به زودی سوار اسبها بشما میرسند .

اینك هنگام هلاك شما است که چون قوم عاد هلاك شوید » ولی بنامه او اعتنا نکردند و طلایه داران شاپور رو بجانب عراق داشت و به سیاه بوم حمله میبرد وقتی سـپاه آماده حمله شـد باز او نامه ای نوشت و خبر داد که سـپاه اردو زده اند و فراهم آمده اند و رو سوی ایشان دارند و شعری نوشت که آغاز آن چنین است :

« ای خانه عمره که تذکار ناگوار آن « درد و غم و رنج مرا برانگیخت ! ایاد را خبر دار مکن و میان اشراف

« آن قوم فرود آی که من اگر تمردم نکنید رای روشن دارم « ای بیپدرها ! مگر از قومی که چون مار بسرعت « رو سوی شما دارند بیم ندارید اگر این گروه تیرهاشان را « باوج قله ثهلان بیندازند در هم شکافد .

« خـدا شـما را خیر دهاد کار خودتان را به مردی گشاده بازو « و جنگ آزموده واگذار کنید . » شاپور قوم ایاد را در هم شـکست و قتل عام کرد و جز تنی چنـد از آنها که بـدیار روم گریختنـد جان نبردنـد آنگاه بازوان مردم عرب را از جای ببرد و از آن پس شاپور ذو الاکتاف لقب یافت .

معاویة بن ابی سـفیان به قوم تمیم عران نامه نوشته بود که بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه حمله کنند علی رضوان الله علیه خبر یافت و در یکی از خطبه های خود ضـمن سخنی مفصل گفت « قومی که صلاح را فساد پندارند یا گمراهی در کارها را هدایت شمارند بهلاك نزدیك باشـند چنان که شاپور ذو الاکتاف در سـیاهبوم قوم ایاد را نابود کرد . » شاپور ضـمن تاخت و تازها که در حدود عرب داشت بدیار بحرین حمله برد که در آن روزگار محل بنی تمیم بود و بسـیار کس از ایشان بکشت و مردم بنی تمیم فراری شدند در آن موقع شـیخ قبیله عمرو بن تمیم بن مر بود و سـیصد سال داشت او را در سـبدی بسـتون خانه آویخته بودنـد و چون خواسـتند او را ببرند نپذیرفت و گفت او را همانجا واگذارند گفت « من امروز یا فردا خواهم مرد مگر از عمر من چقدر مانده است ؟ شاید خدا بوسـیله من شما را از صولت این پادشاه که بر عرب مسـلط شـده نجات دهد . » پس او را رها کردند و به همان حال که بود واگذاشـتند سواران شاپور همه جا را بگرفتند و دیدند که مردم رفته اند و سبدی بر درختی آویخته دیدند . عمرو

نیز صدای شیهه و سم اسبان و همهمه مردان شنید و با صدائی ضعیف بانك بر آورد وی را گرفتند و بنزد شاپور بردند و چون بحضور ویش نهادند نشانه های پیری و گذشت روزگار را بر او آشکار دید و به دو گفت « ای پیر از دست رفته تو که باشی ؟ » گفت « من عمرو بن تمیم بن مرم و بدین سن رسیده ام که میبینی مردم از شدت کشتار و مجازات تو فراری شده اند و من ترجیح دادم بدست تو نابود شوم که فراریان قومم زنده بمانند شاید خداوند پادشاه آسمان و زمین بدست تو ایشان را گشایش دهد و از قصد کشتارشان منصرف کند و من اگر اجازه دهی میخواهم چیزی از تو بپرسم » شاپور گفت « بگو سخنت شنیده میشود » عمرو گفت « این چیست که ترا بقتل رعیت و مردم عرب وا داشته است ؟ » شاپور گفت « برای این میکشمشان که شهرهای مرا با اهل مملکتم گرفته اند » عمرو گفت « این کار را وقتی کردند که کارشان بدست تو نبود و چون بالغ شدی از بیم تو از تباهکاری دست بداشتند » شاپور گفت : « میکشمشان برای اینکه ما شاهان ایران در علم نهان و اخبار گذشتگان خویش دیده ایم که عرب بر ما چیره شود و ملك از ما بگیرد . » عمرو گفت « این را یقین داری یا گمان میبری ؟ » گفت « یقین دارم و ناچار چنین خواهد شد » عمرو گفت « اگر این را میدانی پسر چرا با عرب بد میکنی به خدا اگر همه عربان را نگاهداری و با ایشان نکوئی کنی وقتی دولت بچنگ ایشان افتد نیکی تو را درباره قومت تلافی میکنند و اگر عمرت دراز بود وقتی ملك بایشان رسید ترا نیز عوض دهند و تو و قومت را نگه دارند اگر این قصه که میگوئی محقق باشد این عاقلانه تر و سودمندتر است . اگر محقق نیست پس چرا بدی میکنی و خون رعیت میریزی ؟ » شاپور گفت « قصه صحیح است و ملك بشما میرسد اما آنچه گفتی عاقلانه است سخن راست گفتی و گفتار ناصحانه آوردی » و آنگاه منادی شاپور بانك زد و مردم را امان داد و شمشیر برداشت و از کشتار چشم پوشید . گویند عمرو پس از آن هشتاد سال و بقولی کمتر در این جهان بماند و

خدا داناتر است .

و شـاپور بشام حمله برد و شـهرها بگشود و جمعی از رومیان را بکشت آنگاه بفکر افتاد ناشـناس بسـرزمین روم رود و اخبار و روش ایشان بداند و درزی ناشـناس سوی قسطنطنیه رفت . در آن هنگام قیصر مهمانی بزرگی میداد که خاص و عام در آن حضور مییافتند او نیز با جمع برفت و بر خوانی نشـست قیصر به نقاشی دستور داده بود که به لشکرگاه شاپور رفته تصویر وی را کشیده بود و چون تصویر را بنزد قیصر برد بفرمود تا آن را بر ظرفهای شـراب که طلا و نقره بود رسم کردند آن روز برای کسـی که با شاپور بر خوان نشسـته بود جامی آوردند و یکی از خـدمه تصویر جـام را با شاپور که کنار خوان و مقابل وی بود بدیـد و از تطابق دو صورت و شـباهت فوق العاده آن تعجب کرد و بنزد شاه رفت و به او خبر داد .

شـاه بگفت تـا شاپور را بیاوردنـد و قصه او را پرسـید گفت « من از اسواران شاپورم و کاری کرده بودم که مسـتحق مجازات شـدم به همین جهت بسرزمین شما آمدم » ولی این سخن را باور نکرد و او را بشمشیر حواله داد که مقر شد و او را در پوست گاوی کرد آنگاه قیصر با سپاه خویش حرکت کرد تا به میانه عراق رسـید و تاخت و تاز کرد و نخلها ببریـد تا به شـهر جندیشابور رسـید که بزرگان ایران در آنجا حصاری شـده بودنـد و بنزدیك آن فرود آمـد شبی که انتظار میرفت فردای آن شـهر را بگشاینـد شب عید بود و موکلان در کار شاپور غافل ماندند و مست شدنـد گروهی اسـیران ایرانی بنزدیك شاپور بودند به آنها گفت تا بند از همدیگر بکشایند و دلشان داد و بفرمود تا یك مشك روغن را که آنجـا بود روی او بریزنـد و چون بریختنـد پوست نرم شـد و او رهائی یافت و نزدیك شـهر آمـد که بر باروهای آن نگهبانی میکردنـد و با نگهبانان سـخن گفت که او را بشناختند و با ریسمان بالا کشیدند وی در خزاین سلاح بگشود و مدافعان شهر را برون برد و اطراف سپاه روم پراکنده کرد و رومیان مغرور و مطمئن بودند . و

چون ناقوسـها زده شد ناگهان این سـپاه حمله بردند و قیصر را که اسیر شده بود نزد شاپور آوردند که او را زنده نگهداشت و کسانی از مردان وی را که از کشته شدن جسته بودند به دو پیوست . قیصر در عراق بجای نخلها که بریده بود زیتون کاشت که از آن پیش در عراق زیتون نبود و بنـد بزرگ رودخانه شوشتر را بساخت و با سـنگ و آهن و سـرب محکم کرد و هر چه را خراب کرده بود آباد کرد که ذکر اخبار آن بدرازا میکشد . آنگاه قیصر بجانب روم بازگشت .

در بعضـی تاریخها هست که شاپور قیصـر را بطناب بست و پی پاشـنه های او را برید یا داغ کرد و رومیان حیوانات خود را بطناب نبندند و موزه پاشـنه دار به پا نکننـد حارث بن جنـده که بنام هرمزان معروف است در این باره گویـد « آنها (یعنی ایرانیان) بر همه مردم پادشاهی داشـتند « و در سـیاه بوم هرقل را بطناب بسـتند و ابو قابوس را بقهر کشـتند « و زمین را از ایاد گرفتند . » و یکی از شاعران قدیم ایران درباره کار شاپور که جان خویش بخطر انداخت و بجستجو بسرزمین دشمن رفت گوید :

« شاپور در خاندان خود ممتاز و برگزیده بود و مرد معمولی شد .

« که در روم میگشت و از کید مکاران ، « رشته مرگ در اطراف او میگشت .

« او را بگرفتند و اشتباه و خطائی عجیب بود که کس باعث آن نبود .

« و شاه رومی با هول و خطر بسرزمین عراق نزدیك شد .

« و ایرانیان بدروازه ها سخن گفتند و پراکنده شدند .

« چنان که شیران بیشه در غارها بانك همدیگر را « جواب دهند و کار رومیان با شمشیر یکسره شد .

« و محو شدند و افرینا بر این انتقامجویان !

« بجای نخلها که قطع کرده و با شمشیر بریده بود زیتون کاشتند » پس از آن شاپور بدیار جزیره آمد و به دیگر دیار روم حمله برد و مردم بسیار از آنجا بیاورد و در شوش و شوشتر و دیگر شهرهای ولایت اهواز اقامت داد که توالد کردند و در آن دیار سکونت گرفتند و از آن هنگام بشوشتر دیبای شوشتری و انواع حریر و به شوش خز و بدیار نصیبین پرده و فرش بافتند و معمول شد که هنوز هم هست . شاهان ساسانی که پیش از شاپور بودند و بسیاری از شاهان طبقه اول سلف در طیسبون که بسرزمین عراق و مغرب مدائن بود اقامت داشتند .

شاپور در مشرق مداین اقامت گرفت و ایوانی را که تاکنون بنام ایوان کسری معروفست آنجا بساخت و پرویز پسر هرمز قسمتهایی از این بنا را تکمیل کرد . وقتی رشید بر لب دجله بنزدیك این ایوان فرود آمده بود و شنید که در پشت خیمه ها یکی از خدمه به دیگری میگوید : « ابن فلان و به همان زاده که این بنا را ساخته میخواسته از روی آن به آسمان برود » رشید یکی از خدمه مراقب را بگفت تا یکصد چوب به او بزند و بحاضران گفت « پادشاهی یك جور خویشاوندی است و پادشاهان برادرانند غیرتم گفت که برای صیانت ملك او را ادب کنم که شاهان بهم پیوسته اند » و هم درباره رشید آورده اند که وی پس از گرفتن برمکیان کس پیش یحیی پسر خالد بن برمك فرستاد و او بزندان بود و درباره ویران کردن ایوان مشورت کرد و او پاسخ فرستاد که هرگز مکن و رشید بحاضران گفت « دل به مجوسیگری و علاقه مجوس دارد و نمیخواهد آثار آن محو شود » و خرابی ایوان را آغاز کرد اما معلوم شد که برای ویران کردن ایوان مخارج بسیار لازم است که از فزونی به حساب نیاید و از این کار دست بداشت و نامه به یحیی نوشت و حال را به دو خبر داد . جواب آمد که در ویرانی آن هر چه بایسته است خرج کند و این کار را ادامه دهد رشید از اختلاف گفتار اول و آخرش در عجب شد و کس فرستاد و حال پرسید گفت « بله اینکه اول گفته بودم میخواستم آوازه بلند و

و نیك نامی ملت اسـلام بر قرار ماند و اقوامی که بروزگاران بعد آیند بر این بنای بزرگ بنگرند و گویند قومی که قوم سازنده این بنا را مغلوب کرده و رسوم آن بر انـداخته و ملکش بگرفته قومی بزرگ و دلیر و گردنفراز بوده است امـا در خصوص جواب دوم چون خبر یافتم که ویرانی ایوان را آغاز کرده و در این کار فرو مانـده خواسـتم ناتوانی از ملت اسـلام دور کرده باشم تا کسانی که بروزگار آیند نگویند این قوم از ویران کردن بنایی که ایرانیان ساخته بودنـد ناتوان بود » و چون رشـید سـخن او بشـنید گفت : « خدای تعالی او را بکشد که هر وقت هر چه از او شنیدم درست بود » و از ویرانی ایوان چشم پوشید . و هم شاپور بود که شهر نیشابور را بخراسان و دیگر شهرها بفارس و عراق بنیاد کرد .

بعد از شاپور پسـر هرمز ، برادرش اردشیر پسر هرمز پادشاه شد و مدت پادشاهیش تا هنگام خلع چهل سال بود آنگاه پس از او شاپور پسر شـاپور پنـج سال و بقولی پنـج سال و چهار ماه پادشاهی کرد و با قوم ایاد بن نزار و دیگر اقوام عرب جنگها داشت . شاعر ایادی در این باره گوید « بر رغم شاپور پسر شاپور بدور قبه های ایاد اسب و گوسفند هست » .

گویند این شـعر را کسانی گفته اند که از کشتار شاپور ذو الاکتاف بدیار روم گریخته بودند ، چنان که بگفتیم ، سپس بدیار خویش بازگشتند و به قوم ربیعه از فرزندان بکر بن وائل پیوسـتند . قوم ربیعه بر سیاه بوم تسلط یافته بود و بقلمرو شاپور حمله میبرد و شاعر ایادی شعر مذکور را در این باره گفت . ایاد جزو ربیعه بود و جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند که درست چیست .

پس از او بهرام پسـر شـاپور پادشـاهی یـافت و مـدت شـاهیش ده سـال و بقولی یـازده سـال پس از او یزدگرد پسـر شاپور که بنام خطا کار معروفست پادشاهی یافت و مـدت شاهیش تا وقتی بمرد بیست و یك سال و پنـج ماه و هیجده روز و بقولی بیست و دو سال دو ماه کم بود آنگاه پس از او بهرام پسر

یزدگرد که همـان بهرام گور است پادشـاهی یـافت و مـدت پادشـاهیش بیست و سه سـال و بقولی نوزده سـال بود وی بیست سـاله بود که بپادشـاهی رسـید و در اثنـای شـکار بـا اسب در باتلاـقی فرو رفت و مردم ایران از غم او بنالیدنـد که با همگان عـدالت و نیکی و با رعیت مهربانی کرده بود و در ایام او کارها استقرار داشت .

در ایام او خاقان پادشاه ترك به صـغد آمـد و سوی ایران تاخت گوینـد تا ولایت ری آمد بهرام سـپاه فراهم کرد و با گروهی از نخبه یاران از بیراهه بیامد و بسپاه خاقان تاخت و سر او را بعراق برد و ملوك زمین از او بیمناك شدند و قیصر با او صلح کرد و مال فراوان فرستاد پیش از آن بهرام بطور ناشـناس بـدیار هنـد رفته بود که اخبار ایشان بدانـد و بیکی از ملوك هند پیوسـته بود که شبریه نام داشت و در یکی از جنگها در حضور وی دلیری نمود و دشـمن را مغلوب کرد و شاه به این پندار که او یکی از اسواران ایران است دختر خویش را به دو داد وی در حیره با عربان بزرگ شده بود و به زبان عربی شعر میگفت و بزبانهای دیگر نیز سخن میکرد بر انگشتر وی نوشته بود « بکردار گفته ها را بزرگ کنند وی را درباره گرفتن پادشاهی از بعد پدر و برداشتن تاج و درفش که میان دوشیزه نهاده بودند حکایتهاست و سرگذشتهای دیگر که تذکار آن بـدرازا میکشـد و اینکه چرا او را بهرام گور گفتنـد و روش تیر انـدازی که در ایام او پدیـد آمد از نگریسـتن درون و برون کمان که همه را در کتـاب اخبـار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم با آنچه ایرانیان و ترکان درباره ساختمان کمان گفته انـد که بنای آن چون مزاج انسان بر طبایع چهارگانه است و اقسام و کیفیت تیر اندازی که داشـته اند . از جمله شعر بهرام گور که بجاست این سخن است که بروز غلبه بر خاقان گفته بود :

« وقتی گروههای او را بپراکنـدم گفتم گوئی قـدرت بهرام را نشـنیده بودی که من نگهبان همه ملك ایرانم و ملکی که نگهبان نـدارد بچه کار میآید . »

و هم این سخن که گوید :

« مردم هر دیار بدانسته اند که بندگان من شده اند شاهان را مطیع کردم و همه عزیزان را از مطیع و مطاع مغلوب کردم اینك شیران آنها از بیم من گریزانند و از ترس من به آبخورگاه نروند وقتی پادشاهی گردن افرازد من دسته ها و سپاهها برای او مهیا کنم که یا اطاعت من کند یا او را خسته از زنجیر و بند پیش میآرند . » و او را به عربی و فارسی اشعار بسیار است که به منظور اختصار از تذکار آن در اینجا چشم پوشیدیم .

پس از او یزدگرد پسر بهرام پادشاهی یافت و مدت شاهیش هیجده سال و چهار ماه و هیجده روز بود وی در ناحیه باب و ابواب با خشت و گل دیواری بساخت چنان که سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از باب و ابواب و جبل قبخ یاد کرده ایم و هم یزدگرد پسر بهرام یکی از حکیمان عصر را که در اقصای مملکت بود احضار کرد تا خوی حکیمان پذیرد و برای تدبیر امور رعیت رای از او فرا گیرد و هنگامی که بحضور آمد یزدگرد به دو گفت « ای حکیم دانشمند سامان ملك بچیست ؟ » گفت : « با رعیت مدارا کردن و حق از ایشان بیزحمت گرفتن و مطابق عدالت با ایشان مهربانی کردن و راهها را امن داشتن و انتقام مظلوم از ظالم گرفتن . » گفت « مایه صلاح پادشاه چیست ؟ » گفت : « وزیران و دستیاران وی که اگر بصلاح آیند کار ملك بصلاح گراید و اگر تباهی کنند بتباهی رود » یزدگرد به دو گفت : « مردم درباره موجبات فتنه سخن بسیار گفته اند به من بگو فتنه از چه زاید و سربلند کند و چیست که آن را آرام کند و از پیش بردارد ؟ » گفت : « فتنه از کینه ها آید و از جسارت عوام زاید که از تحقیر خواص پدید آمده باشد و از گشادگی زبانها براز دلها و هم از بیم توانگر و طمع تنگدست و غفلت لذت جوی و فرصت طلبی محروم قوت گرفته باشد . و آنچه فتنه را بخواباند علاج

واقعه پیش از وقوع کردن است و جائی که هزل شیرین باشد جدی شدن و بهنگام خشم و رضا مآل اندیش بودن . » آنگاه پس از او هرمز پسر یزدگرد پادشاه شد و برادرش فیروز بمخالفتش برخاست و او را بکشت و پادشاه شد و او فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام بود .

پادشاهی فیروز تا وقتی در مرورود خراسان بدست خشنواز پادشاه هیاطله کشته شد 27 سال بود هیاطله همان صغدیانند که میان بخارا و سمرقند اقامت دارند .

آنگاه قباد پسر فیروز پادشاهی یافت و مزدك زندیق در ایام او ظهور کرد که مزدکیان به دو انتساب دارند ، مزدك را با قباد حکایت ها بود و ترتیبات و نیرنگها میان عوام پدید آورد تا انوشیروان بدوران شاهی خود او را بکشت . شاهی قباد تا وقتی بمرد چهل و سه سال بود .

آنگاه پس از وی پسرش انوشیروان بن قباد بن فیروز چهل و هشت سال و بقولی چهل و هفت سال و هشتماه پادشاهی کرد . قباد بسبب اعمال مزدك و یارانش از پادشاهی خلع شده بود و برادرش جاماسب مدت دو سال بجایش نشسته بود . انوشیروان با بزرگمهر پسر سرحو همدستی کرد تا قباد بشاهی بازگشت و حکایت آن دراز است .

و چون انوشیروان پادشاهی یافت مزدك را بکشت و هشتاد هزار کس از یارانش را نیز به دو پیوست و این حادثه ما بین حادر و نهروان عراق بود و از آن روز انوشیروان نامیده شد که بمعنی شاه نو است وی مردم مملکت خود را بر دین مجوس هم سخن کرد و تامل و اختلاف و مباحثهء درباره ادیان را ممنوع داشت و چون ملوك ناحیه باب و ابواب و جبل قبخ بقلمرو وی میتاختند بدانجا شتافت و دیوار معروف را بر مشگهای پر باد از پوست گاو با سنگ و آهن و سرب به پا کرد که هر چه دیوار بالاتر رفت و مشگها فروتر شد تا بقعر دریا قرار گرفت و دیوار از آب بالا آمده بود آنگاه مردان به زیر آب رفته با کارد و خنجر مشگها را بشکافتند و دیوار در دل آب بقعر دریا استوار شد که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست و این

قسمت دیوار را که بدریاست صد گویند که اگر کشتی دشمن بدانجا رسد مانع آن شود (1) آنگاه دیوار را به خشکی ما بین جبل قبخ و دریا امتداد داد و در قسمتهای مجاور کفار درها نهاد آنگاه دیوار را بر کوه قبخ کشید چنان که از پیش در همین کتاب ضمن سخن از اخبار کوه قبخ و باب آورده ایم انوشیروان در کار این بنا با ملوك خزر حکایت ها داشت . گویند وقتی دیوار را بنا میکرد اقوام این ناحیه به حال ترس و تسلیم بودند .

آنگاه انوشیروان بعراق رفت و فرستادگان و هیئت های ممالك دیگر با هدایا بدربار وی آمدند از جمله کسانی که بدربار آمده بودند فرستاده قیصر پادشاه روم بود که هدیه ها و تحفه ها همراه داشت و این فرستاده ایوان را بدید که ساختمانی نکو داشت و در صحن آن کجیای بود . گفت « این صحن میبایست چهار گوش میبود » به دو گفتند « در محل کجی پیرزنی خانه داشت شاه خواست خانه او را بخرد و به فروش تشویقش کرد اما نخواست بفروشد و شاه مجبورش نکرد و کجی چنان که میبینی بجا ماند » رومی گفت « این کجی نیکتر از راستی است » انوشیروان در مملکت خود سفرها کرد و بگشت و بناها و قلعه ها و باروها استوار کرد و پادگانها نهاد و پیمان قیصر بشکست و بجانب جزیره شتافت و شهرهای آنجا را بگشود تا بفرات رسید و بشام رفت و شهرهای آنجا را نیز بگشود . از جمله شهرها که گشود حلب و قنسری و حمص و ناحیه ما بین انطاکیه و حمص بود سپس سوی انطاکیه رفت و شهر را که ؛ خواهر زاده قیصر نیز در آن بود ؛ محاصره کرد و بگشود . بر ساحل انطاکیه نیز شهری بزرگ و پر آبادی و عجیب البنا را که هنوز آثار آن بجاست و سلوکیه نام داشت بگشود سپس

1- مولف کلمه صد را با ص آورده که بمعنی منع است و ظاهراً سد با سین منظور است . چنان که زاب (ز) بمعنی رود را با ذاب (ذ) بمعنی مدافع بهم آمیخته بود

بگشودن دیگر شـهرهای شام و شـهرهای روم پرداخت و غنائم و جواهر و اموال فراوان گرفت و شمشـیر در کسان نهاد و سپاهها و دسته ها بهر سو فرستاد تا قیصر از در صلح آمد و باج و خراج فرستاد که از وی پذیرفت و از شام مرمر و سنگ سپید و اقسام موزائیك و سنگ آورد . موزائیك چیزی است که از شـیشه و سـنگ پزند و رنگهای بهجت انگیز دارد و چون نگین در فرش زمین و تزیین بناها به کار رود و یك نوع آن به صورت کاسه های شـفاف باشـد . این چیزها را بعراق آورد و در حـدود مداین شـهری بساخت و آن را رومیه نامید و بتقلید انطاکیه و دیگر شـهرهای شـام بناها و داخل حصار را از سـنگهای مـذکور کرد و با روی شـهر از گل است و تاکنون آثار ویرانه های آن بجاست و از آنچه گفتیم نشانه است . خاقان پادشاه ترك دختر و دخترزاده خویش را بزنی انوشـیروان داد و ملوك سـند و هند و شمال و جنوب و ممالك دیگر از بیم صولت و کثرت سپاه و وسعت مملکتش و آن رفتار که با ممالك دیگر داشته بود و پادشاهان کشته بود و پیروی عدالت میکرد با او به صـلح آمدند و هدیه ها فرستادند و هیئت ها روانه کردند . شاه چین به دو نوشت « از فغفور پادشاه چین و صاحب قصر در و گوهر که در قصـر او دو جوی از عود و کافور میرود که بوی آن از دو فرسـنگ احساس میشود که دختران هزار شاه خدمت او میکنند که در اصـطبل خود هزار فیل سپید دارد ، ببرادرش خسـرو انوشـیروان » و یك اسب از مروارید پکانیده هدیه او کرده بود که دیدگان سوار و اسب از یاقوت سرخ بود و دسـته شمشـیرش از زمرد گوهر نشان بود با یك جامه ابریشم چینی طلائی رنگ که تصویر شاه با زیور و تاج در ایوان نشسـته و خدمه به پا ایسـتاده و مگس پران ها بدست با رشته های طلا بر آن نقش بود و زمینه جامه لاجوردی بود و در زنبیل طلا جا داشت و کنیزی که در میان موی خود گم شـده بود و جمالی خیره کننـده داشت حامل آن بود با چیزهای دیگر از تحفه های عجیب که از دیار چین آرند و ملوك به همگنان خود هدیه فرستند . شاه هند نیز به دو نوشت « از

پادشاه هنـد و بزرگ بزرگان مشـرق و صاحب قصـر طلا با درهای یاقوت و مرواریـد ببرادرش پادشاه ایران صاحب تاج و درفش ، خسـرو انوشیروان » و هزار من عود هندی برای او هدیه فرستاد که در آتش چون موم ذوب شدی و مهر همانند موم مهر بر آن نقش گرفتی و خط آن نمودار شدی با یك جام از یاقوت سـرخ که دهانه آن یك وجب بود پر از مروارید با ده من کافور چون پسـته و درشت تر و کنیزی که هفت ذراع قـد داشت و مژه هایش بچهره اش میخورد و سپیـدی دیدگانش میان پلکها از صـفا چون برق میدرخشـید و کیفیتی جالب و وضـعی دلپذیر داشت با ابروان پیوسـته و گیسوانی که بدنبال خود میکشید با فرشی از پوست مار نرمتر از حریر و زیباتر از هر پارچه ظریف و نامه را به طلای سـرخ بر پوست درخت معروف به کاذی نوشـته بودنـد این درخت بدیار هند و چین یافت شود و از گیاهان عجیب است که رنگ نیکو و بوی خوش دارد و پوست آن از کاغذ چینی نازکتر است و ملوك چین و هند نامه بر آن نویسـند . هنگامی که انوشـیروان در لشـکرگاه بجنگ یکی از دشـمنان بود نامه شاه تبت به دو رسید بدین مضمون : از خاقان شاه تبت و اراضی مشرق که مجاور چین و هند است ببرادر پسـندیده سـیرت و قـدر ، شاه مملکتی که میان هفت اقلیم است » و اقسام تحفه های عجیب که از دیار تبت آرند از جمله صد زره تبتی و صد خفتان و یکصد سپر تبتی مطلا و چهار هزار من مشك خزینه ای در نافه آهوان ، به دو هدیه فرستاده بود .

انوشـیروان بما ورای رود بلـخ تاخت و تا ختلان رفت و خشـنواز پادشاه هیاطله را بانتقام جـدش فیروز بکشت و ملك او را بقلمرو خویش افزود . از هنـد کتاب کلیله و دمنه و شـطرنج و خضاب معروف هنـدی را برای وی آوردنـد خاصـیت خضاب این بود که رنگ سـیاه آن بر موهائی که تا یك سال میروئید نمودار بود و رنگ دیگر نمیشد گویند هشام بن عبد الملك بن مروان نیز از همین خضاب میبست .

انوشیروان خوان بزرگی داشت از طلاـ مرصع باقسام جواهر که بر اطراف آن نوشته بود « هر که غذا از حلال خورد و مازاد آن بحاجتمند دهد نوشش باد هر چه را باشتها خوری تو آن را میخوری و هر چه را بیاشتها خوری ترا میخورد » و چهار انگشتر داشت یك انگشتر خاص مالیات بود که نگین عقیق داشت و نقش آن « عدالت » بود و انگشتری خاص املاك که نگین فیروزه داشت و نقش آن « آبادی » بود و انگشتری خاص مخارج بود که نگین یاقوت سرمه ای داشت و نقش آن « تامل » بود و انگشتری خاص برید بود که نگین یاقوت سرخ داشت که چون آتش میدرخشید و نقش آن « امید » بود .

انوشیروان ترتیب خراج عراق را معین کرد و بر هر جریب از سیاه بوم که کشتزار گندم و جو بود یك درم و برای برنج نیم درم و برای هر چهار نخل پارسی که خرمای خوب داشت یك درم و هر شش نخل معمولی که خرمای پست تر داشت یك درم و بر هر شش درخت زیتون یك درم و بر تاك هشت درم و بر رطب هفت درم مقرر کرد و این هفت نوع غله بود و محصولات دیگر را که انسان و حیوان از آن بهره میگرفتند معاف داشت . انوشیروان را کسرای خیر میگفتند و شاعران در شعر خویش از او یاد کرده اند . عدی بن زید عبادی در ضمن شعری در این باب گوید :

« کسری انوشیروان بهترین شاهان چه شد ؟ و شاپور که پیش از او بود چه شد . حوادث از او باك نداشت پادشاهی او برفت و دربارش متروك ماند .

« وقتی برفتند گوئی اوراق خشك بودند که باد جنوب و شمال درهمشان پیچید » .

یك روز انوشیروان با حکیمان نشست که از آرای آنها بهره گیرد و چون به ترتیب در مجلس وی نشستند گفت « مرا بحکمتی رهبری کنید که هم برای من و هم برای رعیت سودمند باشد » هر یك رای خویش بگفتند و انوشیروان سر فرو برده بود و در گفتارشان اندیشه میکرد . چون نوبت سخن به بزرگمهر پسر بختگان رسید

گفت : « ای پادشـاه من همه مطلب را در دوازده کلمه برای تو خلاصه میکنیم » گفت « بگو » گفت « نخست ترس از خـدا در شـهوت و رغبت و ترس و خشم و هوس و میباید در همه این موارد خدا نه خلق را منظور داشته باشی دوم راستی در گفتار و کردار و وفا بوعده و شرط و عهـد و پیمان سوم مشورت با علما در حادثات امور چهارم احترام علما و اشـراف و مرزداران و سـرداران و دبیران و بندگان هر یك به قدر مراتبشان پنجم مراقبت قضات و تفتیش کار عمال باقتضای عـدالت و پاداش درسـتکار و کیفر بـدکار شـشم مراقبت زنـدانیان که روزها در کارشان بنگری و از وضع بدکار مطمئن شوی و بیگناه را رها کنی . هفتم مراقبت راهها و بازارها و نرخها و داد و ستدها هشتم حسن تادیب رعایای مجرم و اجرای مجازاتها . نهم فراهم آوردن سلاح و لوازم جنگ دهم احترام فرزندان و کسان و خویشاوندان و تامل در مصالح آنها . یـازدهم گماشـتن مراقبـان بدربنـدها تـا حوادث بیم انگیز را پیش بینی کننـد و پیش از وقوع علاج آن توان کرد دوازدهم مراقبت وزیران و بندگان و تعویض آنها که نادرست یا ناتوانند . » انوشیروان فرمان داد تا این سخنان را با طلا نوشتند و گفت « همه تدبیر و سیاستهای شاهانه در این گفتـار جمع است . » از سـخنان حکمت آمیز انوشـیروان که بجـا مانـده اینست که از او پرسـیدند « گرانقـدرترین گنجها که هنگام حاجت سودمند افتد کدامست ؟ » گفت « نیکیای که پیش آزادگان سپرده باشی یا دانشی که برای اعقاب واگذاری . » به انوشیروان گفتند « دراز عمرتر از همه مردم کیست ؟ » گفت « هر که علمش بسـیار باشد و اخلافش از او ادب آموزند یا نیکی فراوان کرده باشد که اعقابش به دو شـرف اندوزند » و هم انوشـیروان گفته است « نعمت دادن لقاحی است که سپاسـگزاری از آن زاید و آنکه نعمت دهد راه سپاسداری را برای سپاسگزار میگشاید » و هم او گفته است « حریصان را بصف مردم امین میار و دروغگویان را

جزو آزادگان « مشـمار » يك روز انوشـيروان به بزرگمهر گفت « كـدام يك از فرزنـدان من سـزاوار شاهيست ؟ » و آنكه را منظور داشت به اشاره وانمود بزرگمهر گفت : « من فرزند ترا نميشناسم ولى توانم گفت كه چه كس سزاوار شاهيست . آنكه فضائل بيشتر دارد و ادب بيشتر جويد و از عوام بيشتر گريزد و با رعيت مهربانتر باشد و خويشاوند را بيشتر رعايت كند و از ظلم بيشتر دورى گزيند هر كه اين صـفات دارد در خور شـاهيست . » مسـعودى گويـد ما نيز صـفاتى را كه هر كه دارد در خور شاهيست با گفتار حكما و قـدماى ايران در اين باب و هم گفتار حكماى يونان از قبيل افلاطون در كتاب السياسة المدنيه و ديگر كسان كه از پس دوران وى بوده اند همه را در كتاب الزلف آورده ايم .

از بزرگمهر نقل كرده اند كه گفته بود « از انوشيروان دو خوى مخالف ديدم كه هرگز نظير آن از وى نديده بودم روزى كه بار داده بود يكى از خواص وى بيامد و وزير ، او را دور كرد بفرمود تا وزير را باز دارند و يك سال بارش ندهند كه از حد مقرر خود تجاوز كرده بود و در انجمن بناروا از ديگران پيشـى گرفته بود . يك روز هم او را ديـدم كه با حضور وى در يكى از اسـرار تـدبير مملكت سـخن داشتيم و خـدمه از پس خوابگاه و تخت وى سـخن داشـتند و صدايشان بلند شد بطوريكه ما را از كارمان باز داشـتند و چون تفاوت دو حال را به دو وانمودم گفت عجب مـدار ما پادشاه رعيتيم ولى خـدمه ما پادشاه قلوب نماينـد و در خلوت ما چيزها باشد كه با وجود آن از ايشان احتراز نتوانيم كرد . » انوشـيروان ميگفت : « پادشاهى بسـپاه است و سـپاه بمال و مال بخراج و خرج بآبادى و آبادى به عدل و عدالت به اصـلاح عمال است . و اصلاح عمال بدرستكارى وزيران است و سر همه اينست كه شاه مالك نفس خويش باشد و آن را تاديب كند كه مالك و نه مملوك آن باشد » .

و هم او میگفت : « اصلاح کار رعیت از فزونی سپاه در کار فیروزی مؤثرتر است و عدالت شاه از حاصلخیزی سال سودمندتر است » .

و هم او میگفت : « ایام خوشی چون چشم بهم زدن میگذرد و ایام غم همانند ماههاست » . مسعودی گوید : انوشیروان سرگذشتها و خبرهای نکو دارد که همه را با حادثه ها که در سفرهای دیگر داشت و شهرها و قلعه ها که ساخت و جنگاوران که بدربندها گماشت ، در کتابهای سابق خود آورده ایم .

آنگاه پس از وی هرمز پسر انوشیروان پسر قباد پادشاهی یافت . مادرش فاقم دختر خاقان پادشاه ترك بود و بقولی دختر یکی از شاهان خزر مجاور باب و ابواب بود و پادشاهیش دوازده سال بود . وی با خواص مردم ستم پیش گرفت و بعوام متمایل شد و آنها را تقرب افزود و فرومایگان و اوباش را پر و بال داد و بر ضد خواص بر انگیخت . گویند وی در مدت پادشاهیش سیزده هزار مرد بنام از خواص ایران را بکشت .

بسال دوازدهم شاهی هرمز کار ملك پراکنده شد و ارکان آن بلرزید و دشمنان رو سوی او کردند و یاغی وی بسیار شد وی احکام موبدان را از میان برداشته بود و روش معقول و شریعت قدیم ویرانی گرفته بود و اصول را تغییر داده و رسوم را محو کرده بود . از جمله کسانی که رو سوی وی آورده بودند شیابة بن شیب یکی از ملوك بزرگ ترك بود که چهار صد هزار سپاه همراه داشت و بولایت هرات و بادغیس و بوشنگ خراسان فرود آمد و هم از اطراف ملك طرخانان خزر با سپاهی بزرگ هجوم آوردند ملوك حدود جبل قبخ نیز که با هم صلح کرده و خونهای فیما بین را بخشیده بودند با سپاه فراوان در نواحی مجاور خود تاخت و تاز آغاز کردند . یکی از بطریقان شاه روم نیز با هشتاد هزار سپاه بحدود جزیره آمد از جانب یمن نیز سپاهی بزرگ از مردم قحطان و معد بسرداری عباس معروف به احول و عمرو افوه بیامد و کار هرمز آشفته شد و موبدان

صاحب رای را که مدتها بود بر کنار داشته بود فرا خواند و مشورت کرد و نتیجه رای آنها چنین شد که با سه طرف صلح آرند و رضای ایشان حاصل کنند و یك جا بجنگ شیابة بن شیب رو کنند و بهرام چوبین مرزبان ری نامزد جنگ او شد این بهرام از فرزندان چوبین پسر میلاد از نسل انوش معروف به رام بود و با دوازده هزار سپاه عازم شد در صورتی که شیابه چهار صد هزار سپاه داشت بهرام با او حکایتها و نامه های تشویق و بیم و حیله های جنگی داشت تا او را بکشت و اردوگاهش را یغما کرد و خزاین و اموالش را به تصرف آورد و سرش را بنزد هرمز فرستاده و برموده پسر شیابه از بیم بهرام در یکی از قلعه ها حصاری شد و بهرام بنزدیك آن فرود آمد و برموده باطاعت هرمز تن داد و سوی او رفت . ترکه ملوك تر و خزاین افراسیاب و جواهراتی که از سیاوش گرفته بود بنزد شیابه بود بعلاوه ترکه بهراسف پادشاه ترك و چیزهائی که از خزاین یستاسف از بلخ ربوده بود و دیگر ذخایر ملوك قدیم بدست ترکان بود و این همه بدست بهرام افتاده بود و مجموعه ای از آن برای هرمز فرستاد و چون این اموال و جواهر و غنائم دیگر که بهرام فرستاده بود به مقصد رسید وزیر هرمز اریخسیس خوزی از شیفتگی و خورسندی شاه از محموله بهرام حسادت کرد و گفت « این گناهش را بزرگتر میکند » و از خیانت بهرام با هرمز سخن گفت که بیشتر جواهر و اموال و غنائم را خاص خویش کرده است و شاه را بر ضد او تحریك کرد تا بهرام نیز از اطاعت بدر رفت آنگاه بهرام بحیله درهم هائی بنام خسرو پرویز سکه زد و کسانی از تجار را مأمور کرد تا آن را بدربار هرمز خرج کنند و مردم با آن داد و ستد کردند و در دستها فراوان شد و هرمز بدانست و یقین کرد که پسرش خسرو پرویز بطلب پادشاهی این درهم ها را سکه زده است و قصد او کرد و تردید نداشت که این کار اوست و ندانست که نیرنگ بهرام است . پرویز که پدر را خشمگین دید فراری شد و به ولایت آذربایجان و ارمنستان و اران و

بیلقان رفت و هرمز ، بسطام و بندویه دو دائی پرویز را بزندان کرد آنها نیز به نیرنگ از محبس گریختند و جمعی از سپاه بدیشان پیوست که هرمز را بگرفتند و چشمش را میل کشیدند که نابینا شد و چون خبر به پرویز رسید سوی پدر عزیمت کرد و پیش او رفت و گفت که در این باره گناهی نداشته و از بیم جان فراری شده است و هرمز تاج به دو داد و ملك به دو سپرد و چون خبر به بهرام چوبین رسید با سپاه خود آهنگ دربار و پایتخت کرد پرویز بمقابله او شتافت و بر ساحل نهروان روبرو شدند که رود در میانه بود و فرود آمدند و مدتی بدشنام و ناسزا گوئی گذشت آنگاه پیکارها در میانه رخ داد و پرویز که یارانش از او بریدند و به بهرام پیوستند شکست خورد و شبدار اسب معروف زیر وی از رفتار بماند همین اسب است که تصویر آن با پرویز و چیزهای دیگر در کوهستان ولایت قرماسین از توابع دینور هست و اینجا با تصویرهای کم نظیر که در سنگ کنده شده از شگفتیهای جهان است ایرانیان و عربان در اشعار خویش از این اسب معروف به شبدار یاد کرده اند یك روز که پرویز بر شبدار سوار بود و لگام آن بگسیخت زیندار و لگام دار را بخواست و میخواست بواسطه بیدقتی در کار لگام گردنش را بزند و او گفت « ای پادشاه چرمی نیست که با آن پادشاه اسبان را بتوان کشید » و شاه او را ببخشید و جایزه داد وقتی اسب زیر پرویز از رفتار بماند در آوردگاه از نعمان بخواست که اسب خویش یحموم را به دو دهد و او نپذیرفت و با آن فرار کرد و حسان بن حنظله بن حیهء طائی پرویز را بدید که مردانش با او خیانت ورزیده اند و نزدیك هلاك است و اسب خویش را که معروف به صبیب بود به دو داد و گفت : « ای پادشاه با اسب من فرار کن که زندگی تو برای مردم از زندگی من سودمندتر است » پرویز نیز اسب شبدار را به دو داد که با گروهی از مردم بگریخت و پرویز سوی پدر رفت . حسان بن حنظله طائی در این زمینه گوید : « چیزی را که کسری میخواست به او دادم من کسی نبودم که بگذارم او در میان

سپاه پیاده بماند گرده صبیب را که در میان اسبان ترك و وائل نشاندار بود به دو بخشیدم . » پس از آن پرویز او را پاداش داد و حقشناسی کرد و چون پرویز از پس شکست سوی پدر رفت پدرش گفت پیش قیصر رود و از او کمك خواهد زیرا اگر پادشاهان در این گونه موارد کمك بخواهند کمك بینند و با پدر گفتگوی دراز داشت آنگاه پرویز با گروهی از خواص و دو دائی خود بسطام و بندویه از دجله گذشت و از بیم سواران بهرام پل را برید و همانروز در ضمن راه متوجه شد که دو دائیش از او عقب مانده اند و از کار آنها و جمعی از همراهانش که بایشان پیوسته بودند بد گمان شد و سبب پرسید گفتند « ممکنست بهرام پیش پدرت هرمز رود و با وجود اینکه کور است تاج مملکت را بسر او نهد و خود هرمزان شود – معنی هرمزان امیر الامراست و رومیان صاحب این مقام را دمستق گویند – و بهرام از جانب پدرت هرمز نامه به قیصر نویسد که پرویز پسر من با گروه همدستان خویش مرا بگرفتند و میل کشیدند او را نزد من بفرست و قیصر نیز ما را بنزد او فرستد و بهرام ما را بکشت بنابر این بناچار باید پیش پدرت باز گردیم و او را بکشیم » پرویز سوگندشان داد که چنین نکنند و گفت که از کارشان بیزار است ولی آنها و همراهانشان که میلها از مداین دور شده بودند با شتاب بدانجا باز گشتند و بنزد هرمز رفتند و او را خفه کردند و به پرویز پیوستند . سواران بهرام نیز به آنها رسیدند و در یکی از دیرها در میانه تصادمی بود و عاقبت از دست سواران رهائی یافتند و پرویز راه خود را دنبال کرد . ورقه بن نوفل درباره هرمز گوید :

« خزاین هرمز برای او سودی نداشت « عادیان نیز میخواستند جاوید باشند اما نشدند .

« سلیمان نیز که باد و جن و انس را که دشمن همدیگرند .

« بفرمان داشت جاوید نماند . » و چون بهرام چوبین از کشته شدن هرمز خبر یافت از نهروان بمداین شتافت

و ملك را به تصـرف آورد . پرویز تا رها رفت و آنجا فرود آمـد و بوسـیله دائی خود بسـطام و جمعی از همراهان بپادشاه روم که موریقس نام داشت نامه نوشت و از او بر ضد دشـمن کمك خواست و وعده داد که هر چه از اموال خود خرج کند پس میدهد و سپاه او را نکو میدارد و خونبهای کسانی را که کشـته شوند به او میپردازد و تعهدات دیگر کرد و هدیه های بسیار فرستاد از جمله یکصد غلام که همه فرزند بزرگان ترك بودنـد بنهـایت خوب و زیبـا و خوش صورت که گوشواره های طلای در و لولو نشان به گوش داشـتند و خوانی عنبرین که روی آن سـه ذراع بود و سه پایه از طلای جواهر نشان داشت یك پایه به شـکل ساق و پنجه شـیر بود و دیگری پا و سم گوزن کوهی بود و سوم پا و پنجه عقاب بود و میان خوان جامی از جزع یمانی گرانبها بود که یك وجب دهانه داشت و پر از یاقوت سـرخ بود و یك زنبیل طلا محتوی یکصد مروارید هر یك به وزن یك مثقال که گرانبهاتر از آن نبود . موریقس پادشاه روم نیز دو هزار هزار دینار برای او فرسـتاد و یکصد هزار سوار با هدیه خود همراه کرد با هزار جامه دیبای خزینه ای که با زر سـرخ و غیر سرخ بافته شده بود و یکصد و بیست دختر از دختران ملوك بر جان و جلیقیان و سـقلاب و وسـکنس و دیگر اقوام مجاور شاه روم که تاجهای جواهر بسر داشتند و دختر خود ماریه را بزنی او داد و او را همراه برادر بفرسـتاد . شاه روم با پرویز شـرایط بسـیار کرده بود از جمله اینکه از شام و مصـر که انوشـیروان به تصرف آورده بود صرف نظر کند و متعرض آن نشود و پرویز بپذیرفت . شاهان ایران از ملوك اقوام مجاور زن میگرفتند اما زن به آنها نمیدادند که آزاده و بزرگ زاده بودند و این قصه ای دراز است چون رفتار قریش که رسوم معمول را رها کردنـد و رسم خاص گرفتنـد و آن را حمس نامیدند و در مزدلفه توقف کردند و آن را حج اکبر شمردند و گفتند ما حمس شده ایم یعنی برسوم خاص از کسان ممتازیم پیمبر صلی الله علیه و سلم به انصار گفته بود « من یك مرد احمسی بوده ام » و چون کار پرویز فراهم آمد بولایت آذربایجان رفت و سپاهی که

آنجا بود به دو پیوست و بسیار کس از سربازان و قبایل به دو افزوده شد و بهرام چوبین که عزیمت پرویز بدانست با سپاه خود بمقابله وی رفت و دو سپاه روبرو شد و جنگ به ضرر بهرام بود که با تنی چند از یاران خود بحدود خراسان گریخت و نامه بخاقان پادشاه ترك نوشت و امان یافت و با کسانی که همراه وی گریخته بودند و خواهرش کردیه که در شجاعت و سوارکاری همسنگ وی بود و در بسیاری جنگها به دو تکیه داشت بدیار ترك رفت خسرو پرویز نیز بپایتخت خود رفت و سپاه موریقس را مال و مرکب و جامه بخشید و کمك ایشان را پاداش داد و دو هزار هزار دینار با هدایای بسیار و اموال فراوان از مصنوعات طلا و نقره برای او فرستاد و به همه وعده ها که داده بود وفا کرد و تعهدات خویش بانجام رسانید آنگاه پرویز حیله ای کرد تا بهرام را در دیار ترك بکشند و او در آنجا بغافلگیری کشته شد گویند یك مرد بازرگان پارسی سر او را به نیرنگ از مقبره ای که شاه ترك در آنجا بخاکش سپرده بود بربود و بیاورد و بدربار پرویز در صحن قصر آویختند .

کردیه نیز بهمراهی یاران بهرام که بدیار ترك بودند از آنجا برون شد و در راه با پسر خاقان حکایت ها داشت و پرویز به دو نامه نوشت تا دائیش بسطام را که مرزبان خراسان و دیلم بود بکشد . کردیه او را بکشت . پرویز دائی دیگر را نیز بعوض پدرش هرمز بکشت آنگاه کردیه بنزد وی رفت که او را بزنی گرفت .

ایرانیان در سرگذشت بهرام چوبین و اعمال جالب وی به دیار ترك در ایامی که آنجا بود و نجات دادن دختر شاه ترك از حیوانی بنام سمع که به قدر یك گورخر بزرگ بود و دختر را هنگام تفرج از میان کنیزانش ربود و همه احوال بهرام از آغاز کار تا هنگام کشته شدن و نسب او کتابی جداگانه دارند .

وزیر پرویز که در او نفوذ داشت و مدیر امور وی بود یکی از حکمای ایران یعنی بزرگمهر پسر بختگان بود و چون سیزده سال از پادشاهی او بگذشت وزیر را متهم کرد که بزندیقان ثنوی مذهب متمایل است و بفرمود تا او را حبس

کنند و به دو نوشت : « ثمر علم و نتیجه عقل تو این بود که در خور کشـتن و سزاوار مجازات شدی » و بزرگمهر به دو نوشت : « اگر بخت با من بود از عقل خودم بهره ور میشدم و اکنون که بخت یار من نیست از صبر بهره میگیرم اگر نیکی فراوان را از دست داده ام از بدی بسـیار نیز آسوده شـده ام . » پرویز را بر ضـد بزرگمهر تحریك کردند که او را پیش خواند و بگفت تا دهان و بینیش بشکسـتند . بزرگمهر گفت : « دهان من در خور بدتر از این بود » پرویز گفت : « چرا ای دشـمن و مخالف خدا ؟ » گفت برای آنکه من پیش خواص و عوام از اوصاف تو چیزهـا میگفتم که نـداشتی و ترا محبوب ایشـان میکردم و از کارهـای نیـك تو چیزهـا میگفتم که خلاـف واقع بود تو که از همه پادشاهان بدطینت تر و زشت کارتر و بد رفتارتری آیا مرا به گمان میکشـی و از یقین خود که مرا همیشه دلبسـته شریعت دیده ای چشم میپوشی ؟ در این صورت کی بعـدل تو امید خواهد داشت و بگفتارت تکیه و بکارت اطمینان خواهد کرد ؟ » پرویز خشـمگین شد و بگفت تا گردنش را بزنند .

بزرگمهر درباره زهـد و مطالب دیگر کلمات و حکمت ها و نصایـح و گفتار بسـیار دارد که معروفست . پرویز از کشـتن او پشـیمان شـد و تاسف خورد و بخیراریس وزیر دوم را که مقامش پائین تر از بزرگمهر بود احضار کرد و چون او بزرگمهر را کشـته دید غمین شد و بدانست که رهائی نخواهـد داشت و سـخن درشت گفت پرویز بفرمود تا او را نیز بکشـتند و بـدجله افکندنـد . و چون این دو مرد را که لیاقت تدبیر ملك داشـتند از دست بـداد از رسم عـدل و طریقت حق بگشت و بسـتم و تعـدی خاص و عام رعیت پرداخت و تکالیف بیسابقه فرمود و ستمها روا داشت که کس یاد نـداشت . آنگاه یکی از بطریقان روم بنام فوقاس با پیروان خود بر ضـد موریقس پادشاه روم و پدر زن و نجات دهنده پرویز برخاست که او را بکشتند و فوقاس را بپادشاهی برداشتند و چون خبر به پرویز رسید بخاطر پدر زن خود خشمگین شد و سوی روم لشگر کشید و در این زمینه حکایتها داشت که ذکر آن بدرازا میکشد

و شـهریار مرزبان مغرب را بجنگ رومیان فرسـتاد که در انطاکیه فرود آمـد و با رومیان و با پرویز خبرها و مکاتبه ها و حیله ها بود تا عاقبت پادشاه روم به پیکار شـهریار آمد و خزاین خود را با هزار کشتی از راه دریا فرستاده بود که باد همه را بساحل انطاکیه افکند و شهریار آن را به غنیمت گرفت و بنزد پرویز فرستاد و گنج باد آور نام یافت . پس از آن میان پرویز و شهریار تیره شد و شهریار به طرف شاه روم متمایل شد و شهریار او را سوی عراق کشانید تا به نهروان رسـید و پرویز از روی حیله نامه ها نوشت و با یکی از اسـقفان مسیحی که در حمایت وی بود بفرستاد و شاه روم را بقسطنطنیه باز ربود و میان اور با شهریار تیره کرد و مطالب دیگر که در کتاب اوسط از آن سخن آورده ایم .

بدوران شاهی پرویز جنگ ذی قار رخ داد که پیمبر صلی الله علیه و سلم درباره آن فرموده بود « این نخستین بار بود که عرب از عجم انتقام گرفت و بوسـیله من بر ایشان فیروزی یافت » جنگ ذی قار از پس چهل سال تمام از تولد پیمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم رخ داد و او به مکه اقامت داشت و مبعوث شده بود و بقولی از پس هجرت بود و بروایت دیگر چند ماه پس از جنگ بدر بود و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در مـدینه اقـامت داشت . این جنگ میان بکر بن وایل و هرمزان حاکم خسـرو پرویز بود و ما اخبار آن را با شـرح و توضـیح در کتاب اوسط آورده ایم و از تذکار آن در اینجا بینیازیم .

در ایام پرویز حوادثی بود که از نبوت خبر داشت و از رسالت مژده میداد .

پرویز عبد المسیح بن بقیله غسانی را بنزد سطیح کاهن فرستاد و رویای موبدان و لرزش ایوان و حوادث دیگر را با قضیه دریاچه ساوه بگفت پرویز نه انگشتر داشت که در امور ملـك به کـار بود یکی انگشتر نقره که نگین یـاقوت سـرخ و نقش صورت شـاه داشت و وصف شاه را در اطراف آن نوشته بودند حلقه انگشتر از الماس بود و نامه ها و سجلات را با آن مهر میکردند انگشتر دوم نگین عقیق داشت و نقش آن

« خراسان آزاد » بود و حلقه طلا داشت و یادداشـتها را با آن مهر میزدند انگشتر سوم نگین جزع داشت و نقش آن یك سوار بود و حلقه طلا داشت که کلمه الوحـا را بر آن نقش کرده بودنـد و جوابهـای چاپار را با آن مهر میزدنـد انگشتر چهارم نگین یاقوت گلی داشت و نقش آن « بمال خوشی توان کرد » بود و حلقه طلا داشت و حواله ها و نامه های عفو یاغیان و مجرمان را با آن مهر میکردند انگشتر پنجم نگین یاقوت گلی داشت و این از همه انواع سـرختر و صافتر و گرانقدرتر است و نقش آن « حره و خرم » یعنی « خرسـندی و خوشـبختی » بود و اطراف آن مروارید و الماس بود و خزینه جواهرات و بیت المال خاص و خزینه زیور را با آن مهر میکردند . انگشتر ششم نقش « عقاب » داشت و نامه های ملوك آفاق را با آن مهر میکردنـد و نگین آن آهن چینی بود . انگشتر هفتم نقش « مگس » داشت و داروها و غذاها و بوهای خوش را با آن مهر میکردند و نگین آن پادزهر بود . انگشتر هشتم نگین مروارید داشت و نقش آن « سر گراز » بود و گردن محکومین بقتل را با نامه هائی که درباره خونبها فرستاده میشد با آن مهر میکردند انگشتر نهم آهن بود که هنگام دخول حمام بدست میکرد و نگین آبزن داشت .

در اصطبل پرویز پنجاه هزار حیوان بود و بتعداد اسبان سواری زینهای طلای مروارید و جواهر نشان داشت در اصطبل وی هزار فیل بود که یکی سـفیدتر از برف بود و یك فیل بود که دوازده ذراع بلنـدی داشت . فیل جنگی به این بلندی بندرت یافت شود که بیشتر فیلها از نه تا ده ذراع باشد . ملوك هند فیلهای تنومند و بلند را بهای گزاف دهند ممکن است فیلهای وحشی سرزمین زنگ از آنچه گفتیم خیلی بلندتر باشد و این را بقیاس شاخ آن که دندان گویند و از آنجا آرند توان دانست که وزن دندان صد و پنجاه تا دویست من باشد و من دور طل بغدادیست و هر چه دندان بزرگتر باشد پیکر فیل بزرگتر است .

یك روز عید پرویز برون شده بود و سپاه و عده و سلاح برای او رژه

میـداد بصف رژه هزار فیل بود و پنجاه هزار سوار نیز بجز پیادگان در اطراف آن بود فیلها در مقابل پرویز به خاك افتادنـد و سـر برنداشـتند و خرطوم برنچیدنـد تـا آن را با کجك کشـیدند و فیلبانان بهنـدی با آنها سـخن گفتنـد . وقتی پرویز این بدیـد تاسف خورد که چرا مزیت فیل داشتن خاص هند است و گفت « ایکاش فیل هندی نبود و ایرانی بود آن را با سایر دواب قیاس کنید و به قدر معرفت و ادبی که دارد مزیتش نهیـد . » هندوان به فیل و تنومندی و معرفت و اطاعت و خوپذیری و فهم آن و اینکه شاه را از دیگران امتیاز میکند در صورتی که حیوانات دیگر از فهم بدور است و میان دو چیز را تفاوت نمینهد بسـیار میبالند بعدها در این کتاب شـمه ای از اخبار فیل و سخنانی را که هندوان و غیر هندوان درباره امتیاز فیل بر دیگر دواب گفته اند یاد خواهیم کرد . مدت پادشاهی پرویز تا وقتی خلع شد و چشمانش را میل کشیدند و کشته شد سی و هشت سال بود .

آنگاه پس از او پسـرش قباد معروف بشیرویه که دستگیر کننده و قاتل و جانی پدر بود بپادشاهی رسید و مردم او را ستمگر نامیدند . بروزگار او در عراق و اقلیم های دیگر طاعون آمـد و دویست هزار کس از طاعون هلاك شـد آنکه بیشتر گویـد گویـد یك نیم مردم هلاك شد و آنکه کمتر گوید یك ثلث گوید . پادشاهی شـیرویه تا وقتی بمرد یك سال و شـش ماه بود . خسرو پرویز و پسرش شیرویه اخبار جالب و نامه ها دارند که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم .

آنگاه پس از شـیرویه پسـرش اردشـیر که ولیعهد مملکت بود پادشاهی یافت وی هفت ساله بود و شهریار ، مرزبان مغرب که حکایت او با پرویز و پادشاه روم از پیش گذشت از انطاکیه شام سوی وی تاخت و او را بکشت . مدت شاهیش پنج ماه بود .

پس از آن شـهریار در حـدود بیست روز و بقولی دو ماه پادشاهی کرد ؛ جز این نیز گفته انـد ؛ و آزرمیـدخت دختر خسـرو بغافلگیری او را بکشت .

پس از آن خسرو پسر قباد پسر پرویز پادشاه شد و بقولی خسرو پسر پرویز بود وی در ناحیه ترك اقامت داشت و بسوی پایتخت عزیمت کرد و در راه پس از سه ماه پادشاهی کشته شد . پس از او پوران دختر خسرو پرویز پادشاه شد و مدت شاهیش یك سال و نیم بود پس از آن یکی از خاندان شاهی از فرزندان شاپور پسر یزدگرد خطا کار که فیروز خشنشده نام داشت بپادشاهی رسید و مدت پادشاهیش دو ماه بود پس از آن آزرمیدخت دختر خسرو پرویز پادشاه شد و پادشاهیش یك سال و چهار ماه بود پس از آن فرهاد خسرو پسر خسرو پرویز که طفل بود بپادشاهی رسید و پادشاهیش یك ماه و بقولی چند ماه بود .

پس از آن یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان پسر قباد پسر فیروز پسر بهرام پسر یزدگرد پسر شاپور پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر ساسان بپادشاهی رسید وی آخرین پادشاه ساسانی بود و پادشاهیش تا وقتی که در مرو خراسان کشته شد بیست سال بود . هنگام قتل وی هفت سال و نیم از خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه میگذشت و سال سی و یکم هجرت بود . درباره مدت شاهی و زمان قتل او جز این نیز گفته اند .

مسعودی گوید بیشتر علاقمندان تاریخ و سرگذشت ایرانیان بر این رفته اند که همه شاهان ساسانی از اردشیر پسر بابك تا یزدگرد پسر شهریار از مرد و زن سی پادشاه بوده اند دو زن و بیست و هشت مرد . در بعضی تواریخ دیدم که شمار شاهان ساسانی سی و دو شاه بود و شمار شاهان طبقه اول که ایرانیان قدیم بودند از کیومرث تا دارا پسر دارا نوزده پادشاه بود یکی زن که همایه دختر بهمن بود و افراسیاب ترك و هفده مرد دیگر و شمار ملوك طوایف که یاد کرده ایم از کشته شدن دارا پسر دارا تا ظهور اردشیر پسر بابك یازده پادشاه بود که شاهان شیرواران بودند و دیگر ملوك طوایف را بانتساب آنها اشکان گفتند پس جمع ملوك از کیومرث پسر آدم که به نظر ایرانیان ، چنان که گفته اند ، اولین ملوك بنی آدم بود تا یزدگرد پسر شهریار

پسـر خسـرو شـصت شاه بود که از آن جمله سه زن بود و مـدت شاهیشان چهار هزار و چهار صـد و پنجاه سال بود و بقولی شـمارشان از کیومرث تا یزدگرد هشتاد شاه بود .

و چنان دیده ام که جمعی از مطلعان اخبار و سـرگذشت نویسان و مؤلفان کتب تاریخ و غیر تاریخ بر این رفته اند که مدت شاهی ایرانیان تا هنگـام هجرت سه هزار و ششـصد و نود سال بود . از جمله از کیومرث تا انتقال پادشاهی به منوچهر یك هزار و نهصـد و بیست و دو سال بود و از منوچهر تا زرادشت پانصد و هشـتاد و سه سال بود و از زرادشت تا اسکندر دویست و پنجاه و هشت سال بود و پادشاهی اسکندر پنج سال بود و از اسکندر تا پادشاهی اردشیر پانصد و هفده سال بود و از اردشیر تا هجرت چهار صد سال بود .

بعـدها در این کتاب شـمه ای از تاریـخ جهان و پیمبران و شاهان را در جای مناسب در بابی که خاص آن خواهیم داشت بیاریم . بجز ذکر هجرت و خلاـفت ابو بکر و اخلاف وی از خلیفگان و ملوك بنی امیه و بنی عباس که باب دیگری از این کتاب را خاص آن کرده ایم که بعد از اخبار امویان و عباسیان بیاید و عنوان آن را « ذکر تاریخ دوم » نهاده ایم .

شاهان ایران از آغاز روزگار تا وقتی خداوند اسـلام را بیاورد چهار گروه بودند . گروه اول را خدایان میگفتند و خدا بمعنی بزرگ است چنان که گوینـد خـدای کالا و خـدای خانه و اینان از کیومرث تا فریدون بودند پس از آنها از فریدون تا دارا پسـر دارا ، کیان بودند ، آنگاه اشـکان بودنـد و آنها بطوریکه در باب ملوك الطوائف گفته ایم ، ملوك الطوائف پس از اسـکندر بوده انـد پس از آن ساسانیان یعنی شاهان طبقه دوم ایران بودند .

ابو عبیده عمر بن مثنی در کتاب « اخبار الفرس » که مطالب آن را از عمر کسـری روایت کرده گوید که ملوك ایران از سـلف و خلف چهار طبقه بودند طبقه

اول از کیومرث تا گرشاسب بود . طبقه دوم از کیان پسر کیقباد تا اسکندر بود .

طبقه سوم اشکانیان یا ملوك الطوائف بودند . طبقه چهارم را ملوك جمع نامیده که ساسانیان باشند و اولشان اردشیر پسر بابك بود . پس از آن شاپور پسر اردشیر . هرمز پسر شاپور . بهرام پسر شاپور . بهرام پسر بهرام . نرسی پسر شاپور هرمز پسر نرسی . شاپور پسر هرمز . اردشیر پسر هرمز . شاپور پسر اردشیر . شاپور .

پسر شاپور . بهرام پسر شاپور . یزدگرد پسر بهرام . بهرام پسر یزدگرد . فیروز پسر یزدگرد . بلاش پسر یزدگرد . قباد پسر فیروز . انوشیروان . هرمز . پرویز .

شیرویه . اردشیر . شهریار . پوران . خسرو پسر قباد . فیروز خشنشده . آزرمیدخت .

فرهاد خسرو و یزدگرد بودند .

و اینان را که قبلا در این باب یاد کرده بودیم دوباره گفتیم از آن رو که در شمار و نامشان خلاف هست و روایتها و تاریخ ها متفاوت است و گفتارهای مختلف مطلعان تاریخ را بیاوردیم . و ما اخبار و سرگذشت وصایا و تذکارها و فرمانها و سخنان موقع تاجگذاری و نامه ها و دیگر حوادث دوران ایشان را با ولایتها که نهادند و شهرها که بنیاد کردند و دیگر احوالاتشان را در کتابهای سابق خود آورده ایم و در این کتاب فقط مختصری از تاریخ و شماره ملوك و شمه ای از اخبارشان را میاوریم و هم در کتاب اخبار الزمان خطبه های چهار طبقه ملوك را با نهرها که هر کدام حفر کردند و شهرها که ساختند و نظریات و احکام ملوك و بسیاری از قضایای خصوصی و عمومیشان را با نسب سرداران سپاهشان و کسانی که در جنگها سرداری هر یك از آنها داشتند با انساب حکیمان و زهاد مشهور عصرشان و نسب مرزبانان و فرزندان چهار طبقه ملوك مذکور با تیره ها و شاخه های خاندانشان با وصف سه خاندان معروف که کسری بر دیگر مردم سیاه بودم عراق برتری داد و تاکنون میان مردم آن سامان شهره اند همه اینها را یاد کرده ایم اشراف سیاه بوم پس از این سه خاندان شهرگانند که ایرج برتریشان داد و اشراف عراق

کرد و طبقه دوم بعـد از شـهرکان دهقانان بودند که فرزندان وهکرت پسـر فردال پسـر سـیامك پسـر نرسـی پسـر کیومرث شاه بودند . پسـر وهکرت ده پسـر داشت که پسـران آنها دهقانان بودند و وهکرت نخستین کس بود که رسم دهقانی آورد دهقانها پنج مرتبه بودند و لباسشان بتفاوت مراتبشان مختلف بود . یزدگرد آخرین ملوك ایران وقتی چنان که گفتیم کشـته شد سی و پنج سال داشت و دو پسر بنام بهرام و فیروز و سه دختر بنام ادرك و شاهین و مرداوند بجا گذاشت و بیشتر اعقاب او در مرو هستند و بیشتر شاهزادگان و اعقاب چهار طبقه ملوك تاکنون در سـیاه بوم عراقند و همانند عربان قحطانی و نزاری درباره انساب خویش تحقیق کنند و بخاطر سـپارند و مطلعان این گونه مطالب در باب آنچه گفتیم تردید ندارند .

مسـعودی گویـد اکنون که زبـده اخبار و طبقات ملوك ایران را بگفتیم از ملوك یونان و شـمه ای از اخبارشان با اختلاف کسان درباره . آغاز نسبشان باختصار سخن خواهیم داشت . و الله ولی التوفیق برحمته و رضوانه .

ذكر ملوك يونان و شمه ای از اخبارشان و آنچه كسان درباره مبدأ نسبشان گفته اند .

مسعودی گويد : كسان را درباره اقوام يونانی خلاف است گروهی بر آن رفته اند كه نسب آنها برروميان ميرسد و به فرزندان اسحاق پيوسته اند گروهی ديگر گفته اند كه يونان پسر يافث پسر نوح بود و جمعی بر آن رفته اند كه مردم يونان از فرزندان آراش پسر ناوان پسر يافث پسر نوح بوده اند . گروهی ديگر بر آن رفته اند كه آنها يك قوم قديمياند و از روزگاران اول بوده اند .

آنها كه پنداشته اند نسب مردم يونان و روم يكی بوده و جد هر دو ابراهيم است اين توهم از آنجا كرده اند كه سرزمين دو قوم بيك جا بوده و وطن مشترك داشته اند و خوی و مذهب دو قوم همانند بوده و خطائی كه در تعيين نسبشان رخ داده و پدر همه را يكی دانسته اند از اينجا بوده است كه به نظر محققان و اهل بحث راه صواب و طريقه تحقيق همين است . روميان در زبان و تأليف كتابهای خويش پيرو يونانيان شدند به همين جهت بكمال فصاحت و زبان آوری نرسيدند و زبان روميان در ترتيب سخن و روش و تعبير و اسلوب گفتگو از زبان يونانيان ناقص – تر و ضعيف تر است .

مسعودی گويد : علاقمندان اخبار متقدمان گفته اند كه يونان برادر قحطان بود و از فرزندان عابر بن شالخ بود و چون از ديار برادر دور شد در اشتراك نسبشان ترديد رخ داد كه وی با جماعتی از فرزندان و كسان و همراهان خود از سر –

زمین یمن برون شد تا باقصای دیار مغرب رسید و آنجا مقیم شد و در آن دیار فرزند آورد و زبانش عجمی گونه شد و چون دیگر اقوام فرنگ و روم که آنجا بودند زبان عجمی گرفت و نسبش از میان رفت و رشته آن برید و بدیار یمن فراموش شد و از یاد نسب شناسان آنجا برفت . یونان پهلوانی بزرگ و زیبا و تنومند بود و عقل و خلق نکو و رای رسا و همت بلند و منزلت و الا داشت . یعقوب بن اسحاق کندی درباره نسب یونان همین نظر داشت که ما گفتیم که وی برادر قحطان بوده است و برای اثبات این نظر روایتها درباره مبدأ نسب ها آورده که همه خبر واحد است نه متواتر و مشهور .

ابو العباس بن عبد الله بن محمد ناشی در یك قصیده طولانی که برد او گفته از اختلاط نسب یونان به قحطان بطوریکه در آغاز همین باب بگفتیم سخن آورده و گوید :

« ای ابو یوسف بدقت نگریستم و رأی و اعتقاد ، صحیحی از تو ندیدم ، تو ما بین قومی حکیم شده ای که اگر کسی همه را بیازماید عقلی ندارند . ایا الحاد را با دین محمد قرین میکنی ؟ حقا ای برادر کندی چیزی ناروا آورده ای و از روی گمراهی یونان را بقحطان آمیخته ای بجان خودم که میان آنها فاصله بسیار است » و چون فرزندان یونان بسیار شد بجستجوی زمینی بر آمد که در آنجا مقیم شود سرانجام در مغرب به جائی رسید و به شهر فرود آمد که در آغاز تاریخ در دیار مغرب بنام مدینه الحکما معروف بود و با فرزندان خود آنجا مقیم شد و فرزندان بیشمار آورد و بناهای معتبر ساخت تا مرگش در رسید و پسر بزرگش را که حربیوس نام داشت وصی خود کرد و به دو گفت :

« پسرکم من بمرگ رسیده ام و نهایت محتوم به من نزدیك شده است و از تو و برادران و خاندانت دور و جدا میشوم کار شما بوجود من مرتب بود و در مشکلات

و محنتها پناهگاه و در قبال حوادث روزگار نگهبان شـما بودم سـفارش میکنم که از بخشـش غافل نمانی که بخشش قطب پادشاهی و کلید سیاست و بزرگواریست هر چه توانی مردم را بنعمت جلب کن تا بزرگ و سرور آنها شوی هرگز از طریق صواب که عقل بر آن استوار است منحرف مشو که هر که رای صواب و ثمره عقل را رها کند به هلاکت افتد و بچنگ حوادث خطرناك دچار شود . » آنگاه یونان بمرد و پسرش حربیوس بمقام پـدر دست یافت و کسان و فرزنـدان وی را بدور خویش فراهم آورد بفرمان پدر کار کرد و کارشان بالا گرفت و جمعیتشان فراوان شد و بر همه دیار مغرب از قلمرو فرنگ و نوکبرد و اقوام مختلف سقلاب و غیره تسلط یافتند .

سر پادشاهان یونان که بطلیموس فهرسـتشان را در کتاب خود آورده فیلیپس بود که بمعنی دوستدار پارسیان است . گویند نام او یابس بود . فیلقوس نیز گفته انـد و مـدت پادشاهیش هفت سال بود . گوینـد هنگامی که بختنصـر از دیار مشـرق سوی شام و مصـر و مغرب تاخت و شمشیر در این نواحی نهاد یونانیان ، مطیع و خراجگزار ایران بودند و خراجشان تعدادی تخم طلا بوده که به وزن معلوم و اندازه معین آماده میشد و باجی مخصوص بود و چون کار اسـکندر پسـر فیلیپ ، شاه در گذشته که بگفتهء بطلمیوس سر ملوك یونان بود ، بالا گرفت و همت وی نمودار شد ، داریوش پادشاه ایران که همان دارا پسـر دارا بود کس فرسـتاد و خراج مرسوم مطالبه کرد و اسکندر به دو پاسخ داد : من آن مرغی را که تخم طلا مینهاد سر بریده ام و خورده ام . و جنگها در میانه رفت که اسکندر به منظور آن بدیار شام و عراق رفت و با ملوك آنجا صلح کرد و دارا پسـر دارا شاه ایران را بکشت که تفصـیل کشته شدن او را با کشته شدن دیگر ملوك هند و ملوك شرق در کتاب اوسط آورده ایم .

و امـا نسب اسـکندر : وی اسـکندر بن فیلیپس بن مصـر بن هرمس بن مردش بن منظور بن رومی بن بربـط بن یونان بن یافث بن نوح بود . بعضی گفته اند که از فرزندان

عیص بن اسحاق بن ابراهیم بود . بعضی نیز گفته اند که وی اسکندر بن برقه بن سرحون بن رومی بن قرمط بن نوفل بن رومی بن اصفر بن یغز بن اسحاق بن ابراهیم بود .

و کسان درباره وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که ذو القرنین همو بود و بعضی گفته اند غیر او بود . درباره ذو القرنین نیز اختلافست بعضی گفته اند وی را ذو القرنین از آن رو گفتند که به اطراف زمین رسید و فرشته موکل کوه قاف او را بدین اسم نامید بعضی دیگر گفته اند که ذو القرنین از فرشتگان بود و این سخن را به عمر بن خطاب رضی الله عنه منسوب میدارند و سخن اول در خصوص اینکه فرشته او را ذو القرنین نامید بابن عباس منسوب است . بعضیها نیز گفته اند که وی دو گیسو از طلا داشت و این سخن را بعلی بن ابی طالب رضی الله عنه منسوب داشته اند جز این نیز گفته اند و ما فقط اختلاف اهل شریعت و کتاب را یاد میکنیم . تبع او را در شعر خود آورده و به دو بالیده و گفته که وی از قحطانست . گویند یکی از تبعان شهر رومیه را بگرفت و گروهی از مردم یمن را آنجا سکونت داد و اسکندری که ذو القرنین بود از این عربان مقیم رومیه بود و خدا بهتر داند .

اسکندر از آن پس که ایران را بگرفت ملوك آن را باطاعت خویش آورد و دختر دارا پادشاه ایران را از پس قتل پدرش بزنی گرفت آنگاه بسرزمین سند و هند روی آورد و ملوك آنجا را مطیع کرد که هدیه و خراج به او دادند ولی فور پادشاه آن ناحیه که اعظم ملوك هند بود بجنگ برخاست و با او جنگها داشت و اسکندر در جنگ تن بتن او را بکشت .

آنگاه اسکندر بسوی چین و تبت رفت و شاهان آنجا اطاعت او کردند و هدیه و باج فرستادند و ملوك آن نواحی را سرکوب کرد و سرداران و سپاه خویش را در ممالك مفتوح نهاد و در دیار تبت و همچنین بدیار چین جمعی از مردان خود را اقامت داد آنگاه از راه بیابانهای ترك عزیمت خراسان کرد و در آنجا ولایتها معین کرد و در سفرهای دیگر شهرها بساخت معلم وی ارسطاطالیس حکیم یونان

بود که مؤلف کتـاب المنطق و مـا بعـد الطبیعه بود و شـاگرد افلاـطون بود و افلاطون شاگرد سـقراط بود . اینان همت خویش به ثبت علوم طبیعی و نفسـی دیگر علوم فلسـفی و پیوستن آن با الهیات صرف کردند و حقیقت اشیاء را توضیح دادند و بدرستی آن برهانها اقامه کردند و این مطالب را برای کسانی که درك آن نتوانسته بودند روشن کردند .

اسـکندر در بازگشت از سـفر خویش سوی مغرب رفت و چون به شهر شهر زور رسید بیماریش سخت شد ، گویند به شهر نصیبین از دیار ربیعه بود و بقولی بعراق بود ، و بطلمیوس را که سردار سپاه و هم قائم مقام وی در میان سپاه بود جانشین خود کرد .

وقتی اسـکندر بمرد حکیمان یونان و ایران و هند و دیگر علمای اقوام که همراه وی بودند بدورش فراهم شدند . رسم وی بود که حکیمان را انجمن میکرد و سـخنانشان را برغبت میشنید و بیمشورت آنها فرمانی نمیداد پس از مرگ جثه اش را بمایه هایی که اعضا را حفظ کند اندود کرده و بتابوت جواهر نشان نهاده بودند بزرگ و سر حکیمان گفت « هر یك از شما سخنی گوید که تسلیت خواص و نصیحت عوام باشد » و به پا خاست و دست بر تابوت نهاد و گفت « آنکه اسیران را باسارت میگرفت خود اسیر شد » آنگاه حکیم دوم به پا خاست و گفت « این همـان اسـکندر است که طلا نهان میکرد و اکنون طلا او را نهان کرده است . » حکیم سوم گفت : « مردم چقـدر از این پیکر بیزار و به این تابوت راغبنـد » حکیم چهارم گفت « عجیبتر از همهء اینکه قوی مغلوب شـد و ضـعیفان غافل و مغرورند » پنجمی گفت « ای که اجل را پشت سر و آرزو را پیش رو داشتی چرا از اجلت دور نشدی تا به بعضی آرزوهایت برسی چرا بوقت اجل نگریختی تا به آرزوها توانی رسید ؟ » ششـمی گفت « ای کوشای غاصب چیزها فراهم آوردی که بکارت نخورد گناه آن بر تو بمانـد و فواید آن به تو نرسـید دیگران از آن بهره برند و وبالش

از آن تست » هفتمی گفت « تو پنـد آموز ما بودی ولی هیـچ پنـدی بما نیاموختی که از مرگت بلیغ تر باشد هر که عقل دارد بفهمد و هر که عبرت آموز باشد عبرت گیرد » هشـتمی گفت « بسیار کسان که از تو بیمناك بودند و پشت سر غیبت تو میکردند اکنون بحضور تواند و از تو بیم ندارند » نهمی گفت « بسا کسان که وقتی سـکونت نمیکردی آرزوی سکوت تو داشتند و اکنون که سخن نمیکنی آرزوی سخن گفتن تو دارند » دهمی گفت « این شـخص چقدر کسان را بیجان کرد که نمیرد و عاقبت بمرد » یازدهمی که خزانه دار کتابهای حکمت بود گفت « به من دستور میدادی از تو دور نشوم ولی اکنون نمیتوانم به تو نزدیك شوم . » دوازدهمی گفت « این روزیست که عبرت های بزرگ دارد که بـدیهای رفته باز آمد و خوبیهای آمده برفت هر که خواهد بر کسـی که ملکش از دست رفته بگرید بگرید » سـیزدهمی گفت « ای صاحب قـدرت بزرگ قدرت تو چون سایه ابر نابود شد و آثار پادشاهیت چون آثار مگس محو شد » چهاردهمی گفت « ای که طول و عرض زمین برایت تنگ بود کاش میدانسـتم در این تابوت که ترا ببر گرفته چونی ؟ » پانزدهمی گفت « عجبا کسی که راهش اینست چگونه بفراهم کردن خرده پاره های فانی و چیزهای تباه شدنی حریص بود ! » شانزدهمی گفت « ای جمع حاضر و انجمن افاضل به چیزی که سرور آن نپاید و لـذت آن دوام نیابد دل مدهید که اکنون صـلاح و رشاد از گمراهی و فساد عیان گشت » هفدهمی گفت « به بینید رؤیای خفته چگونه پایان گرفت و سـایه ابر چگـونه برفت » هجـدهمی که از حکیمـان هنـد بـود گفت « ای که خشـمت مـایه مرگ بود چرا بمرگ خشم نکردی ؟ » نوزدهمی گفت « ای جماعت این پادشاه رفته را میبینید اکنون باید شاه حاضـر از وی پند گیرد » بیسـتمی گفت « اینکه مدتها گشت اکنون آرامی دراز خواهد گرفت » بیست و یکمی گفت « کسی که همه گوشها آماده شنیدن او بود خاموش مانده اکنون باید همه خاموشان سخن کنند » بیست و دومی گفت « هر که از مرگ

تو خرسند شد بدنبال تو میرسد چنان که تو نیز بدنبال کسانی که از مرگشان خرسند شده بودی برفتی » بیست و سومی گفت « تو که همه ملك زمین را به کار گرفته بودی چرا اعضای خود را به کار نمیبری ؟ و تو که در فراخنای ولایتها آزرده خاطر بودی چرا از این جای تنگ که در آنی آزرده خاطر نیستی ؟ » بیست و چهارمی که یکی از زاهدان و حکیمان هند بود گفت « دنیائی که آخرش چنین باشد شایسته است که به اول آن دل نبندیم » بیست و پنجمی که خوانسالار وی بود گفت « فرشهای نرم افکنده و متکاها بجاست و خوانها نهاده است اما سالار انجمن نیست » بیست و ششمی که خزانه دار وی بود گفت « مرا بصرفه جوئی و جمع مال سفارش میکردی اکنون ذخائر تو را بکه باید داد ؟ » بیست و هفتمی که یکی از خزانه داران وی بود گفت « این کلید خزائن تو است از آن پیش که مرا بدانچه از آنجا بر نگرفته ام مواخذه کنند کی کلیدها را خواهد گرفت ؟ » بیست و هشتمی گفت « از این دنیای پهن و دراز بهفت وجب جا خزیده ای اگر این را بیقین دانسته بودی زحمت این همه دوندگی تحمل نکرده بودی » سخن بیست و نهم از زنش روشنك دختر دارا پسر دارا شاه ایران بود که گفت « گمان نمیکردم آنکه بر دارا غلبه یافت مغلوب خواهد شد اگر چه سخنانی که از شما حکیمان شنیدم بوی شماتت میداد اما جامی بجا ماند که جمع از آن تواند نوشید » و سخن سیام را از مادرش نقل کرده اند که وقتی خبر مرگش به دو رسید گفت « اگر پسرم برفته یادش از خاطرم نرفته » مرگ اسکندر در سی و شش سالگی بود و مدت شاهیش پیش از آنکه دارا پسر دارا را بکشد نه سال و پس از کشتن دارا پسر دارا و تسلط بر دیگر ملوك زمین شش سال بود و بیست و یك ساله بود که پادشاه شد و این در مقدونیه بود که همان مصر است ! اسکندر بجانشین خود بطلیموس پسر اریت گفته بود که تابوت وی را بنزد مادرش باسکندریه حمل کنند و سفارش کرده بود بمادرش بنویسد که وقتی از مرگش خبر دار شد مهمانیای ترتیب دهد و در همه مملکت بانگ زدند که هیچکس

از آن غـایب نمانـد ولی هر که محبوبی را از دست داده یـا دوستی از او مرده دعوت او را نپـذیرد که مجلس عزای اسـکندر بر خلاف عزای مردم عادی که با غم است با خوشـی انجام شود . وقتی خبر مرگ بمادرش رسید و تابوت را پیش او نهادند چنان که اسکندر دستور داده بود در همه مملکت بانگ زد اما هیچکس دعوتش را نپذیرفت و ببانگ او پاسخ نداد و او باطرافیان خود گفت « چرا مردم دعوت مرا نپذیرفتند ؟ » گفتنـد « تو آنهـا را از قبول دعوت منع کرده ای » گفت « چطور ؟ » گفتنـد « دسـتور داده ای هر که محبوبی از دست داده یا دوستی از او مرده یا از یاری جـدا شده بدعوت تو نیاید و هیچکس از مردم نیست که از این گونه مصـیبت ها ندیده باشد » و چون این بشـنید بیدار شد و منظور اسکندر را بدانست و گفت « پسرم مرا تسلیتی نکو داد » آنگاه گفت « ای اسکندر چقدر کارهای آخرت به کارهای اولت مانند بود » آنگاه بفرمود تا او را بتابوت مرمر نهادنـد و بمایه هایی که حافظ اعضای وی باشـد انـدود کردند او را از طلا برون آورد که میدانست ملوك و اقوام بعد ، او را در این طلا نخواهند گذاشت و تابوت مرمر را بر سـکوئی که از سـنگ سپید و مرمر مرتب شده بود نهاد و این سکوی سنگ سپیـد و مرمر تـاکنون یعنی بسـال سـیصد و سـی و دو در اسـکندریه مصـر بجـاست و به قبر اسـکندر معروفست بعـدها در همین کتاب قسمتهائی از اخبار و عجایب اسکندریه و اخبار مصر و نیل را در جای مناسب خواهیم آورد انشاء الله تعالی .

ذکر مطالبی از جنگهای اسکندر در سرزمین هند

مسعودی گوید : وقتی اسکندر فور فرمانروای شهر مانکیر را که از ملوك هند بود بکشت و همه ملوك هند مطیع او شدند و چنان که گفتیم مال و خراج به دو فرستادند شنید که در اقصای سرزمین هند پادشاهی با حکمت و سیاست و دیانت و منصف رعیت هست که صدها سال از عمر او گذشته و از فیلسوفان و حکیمان هند هیچکس همانند او نیست و او را کند گویند . وی بر نفس خویش مسلط بود و صفات شهوی و غضبی و دیگر صفات بد را کشته بود و جانرا باخلاق کریم و ادب عالی آراسته بود اسکندر نامه ای به دو نوشت که « اما بعد چون این نامه من به تو رسید اگر ایستاده ای منشین و اگر راه میروی به جائی منگر و گر نه ملك تو را پاره پاره میکنم و ترا بدنبال دیگر ملوك هند میفرستم » وقتی نامه به دو رسید اسکندر را جوابی نکو داد و شاهنشاه خواند و به دو خبر داد که چیزها دارد که همانند آن بنزد هیچکس نیست از جمله کنیزکی که خورشید بر زیبا – روتر از اوئی طلوع نکرده و فیلسوفی که از هوش تیز و قریحه نکو و اعتدال بنیه و وسعت دانش سؤال ترا پیش از آنکه بپرسی جواب دهد و طبیبی که با وجود وی از بیماری و عوارض تن باك نداری مگر آن فنا و ویرانی که تن را رسد و انحلال آن گره که مبدع و خالق تن محسوس بر آن زده و از گشودن ناچار باشد که تن و بنیه انسان را در این جهان بمعرض آفت و مرگ و بلیه نهاده اند و جامی

بنزد من هست که وقتی آن را پر کنم همه سپاهت بنوشند و چیزی از آن کم نشود و از نوشیدن آن پری افزاید و همه این چیزها را بحضور شاه میفرستم و پیشکش او میکنم وقتی اسکندر این نامه را بخواند و مضمون آن بدانست گفت « این چهار چیز پیش من باشد و این شخص حکیم از صولت من نجات یابد بهتر از آنست که این چیزها پیش من نباشد و او هلاك شود . » آنگاه اسکندر عده ای از حکیمان یونان و روم را با گروهی سپاه بسوی او فرستاد و دستور داد اگر آنچه نوشته است راست است این چیزها را برای من بیارید و او را در محلش واگذارید و اگر معلوم کردید مطلب جز این است و او درباره این چیزها خلاف واقع گفته از حدود حکمت برون شده است و او را پیش من آرید . آن جماعت برفتند و چون به مملکت وی رسیدند آنها را به خوبی پذیرفت و در منزلی شایسته فرود آورد و چون روز سوم شد فقط حکیمان را بدون سربازان بار داد . حکیمان با هم گفتند اگر در اول با ما راست گوید بعد نیز در باره چیزهای مذکور راست خواهد گفت و چون حکیمان بجای خود نشستند و مجلس مرتب شد و با آنها درباره اصول فلسفه و طبیعیات و الهیات که ما فوق آنست سخن آغاز کرد . جمعی از حکیمان و فیلسوفان او نیز به طرف چپش جای داشتند . گفتگو درباره مبدأ اول بدرازا کشید و قوم بیتوجه بمراتب اشخاص ببحث و مشاجره در مسائل علمی و موضوعات فلسفی پرداختند سخن اوج گرفت و همگان نهایت دانش خویش باز نمودند آنگاه کنیزك را بیاوردند و چون بدیده آنها نمودار شد چشم به او دوختند و هر که چشم بیکی از اعضای نمایان او افکنده بود عضو دیگر را نتوانست دید که بدیدار آن عضو و زیبائی و حسن ترکیب و کمال صورت آن مشغول بود و قوم از حالتی که هنگام دیدن کنیزك دست داد بر عقول خود بیمناك شدند آنگاه هر کدام بخویش آمدند و غلبه هوس و تقاضای طبع را مقهور کردند . آنگاه چیزهای دیگر را که وعده داده بود به آنها نمود و راهیشان کرد و فیلسوف و طبیب و کنیزك و جام را همراهشان فرستاد و در قلمرو خود تا مسافتی آنها را بدرقه کرد وقتی بنزد اسکندر رسیدند

بفرمود تا طبیب و فیلسوف را منزل دهند و کنیزك را بدید و از دیدارش حیران ماند و عقلش خیره شد و سرپرست کنیزان خویش را گفت تا به کـار وی پردازد آنگاه توجه وی بفیلسوف معطوف شـد تا بدانـد که پایگاه علم او چیست و هم بـدانش طبیب و مقام وی در صـنعت طب و حفظ صـحت توجه فرمود حکیمان حکایت مباحثه با پادشاه هندی و فیلسوفان و حکیمان او را برای اسـکندر باز گفتند که از آن در عجب شـد و در هـدف و مقصـد قوم و نتایجی که بـدست آورده بودنـد تامل کرد و کنجکاوی هندوان را درباره علت و معلول با گفتار یونانیان در خصوص برهـان و صـحت قیـاس بـدقت نگریست . آنگاه بصـدد آمـد فیلسوف را در خصوص چیزهائی که راجع به او شـنیده بود شخصـاً بیازماید پس بخلوت نشـست و باندیشه پرداخت و فکری بخاطرش رسـید که مطلبی طرح کند و فیلسوف را با آن بمعرض امتحان آرد ، پس قدحی بخواست و پر از روغن کرد که سر ریز شد و بطوریکه جای افزودن نداشت و آن را بفرستاده ای داد و گفت این را پیش فیلسوف ببر و چیزی بـا او مگو . وقـتی فرسـتاده قـدح را ببرد و بفیلسوف داد وی از فهم درست و تسـلطی که بر مسائـل مشـکل داشت به خود گفت این پادشـاه خردمنـد این روغن را برای منظوری نزد من فرسـتاده است و بتفکر پرداخت و درباره معنی آن کنجکاوی کرد آنگاه در حـدود هزار سوزن بخواست و همه را در روغن فرو برد و بنزد اسـکندر فرسـتاد اسـکندر بفرمود تـا سوزنها را به صورت کرده ای مـدور و یك نواخت و متساوی الاجزاء بریختند و بگفت تا آن را بنزد فیلسوف برند و چون فیلسوف آن را بدید و در کاری که اسـکندر کرده بود بیندیشـید بگفت تا آن را پهن کردند و در حضور وی به صورت آئینه ای در آوردند که آن را صیقل داد و جسمی صیقلی شد که از کمال صفا و روشنی صورت اشخاص مقابل را منعکس میکرد و بگفت تا آن را بنزد اسکندر پس فرستند .

و چون اسـکندر آن را بدیـد و نکوئی صورت خود را در آن نگریست طشتی بخواست و آئینه را در آن نهـاد و بگفت تا بطشت روی آئینه آب بریزند تا زیر آب بماند

و بگفت تا آن را بنزد فیلسوف ببرنـد وقتی فیلسوف این بدیـد بگفت تا از آئینه یك جام آبخوری ماننـد فنجان بساختند و آن را در طشت روی آب نهاد که بالای آب شـناور ماند و بگفت تا آن را بنزد اسـکندر پس بردند وقتی اسکندر این بدید بگفت تا خاك نرمی بیاوردند و جام را از آن پر کرد و برای فیلسوف فرسـتاد وقتی فیلسوف آن را بدیـد رنگش بگشت و بنالیـد و حالش دگرگون شـد و اشـکش بچهره فرو ریخت و آه بسـیار کشـید و ناله های طولانی کرد و فغانش بالا گرفت و باقی روز را با حالی نزار سـر کرد و بکاری نپرداخت آنگاه که این حال آرام شـد خویشـتن را بملامت گرفت و با خود عتاب همی کرد و گفت « وای بر تو ای نفس این چه بود که ترا به این ورطه افکنـد و به این تنگنا دچار کرد و به این ظلمات گرفتار کرد ؟ مگر نبود که در نور میچمیدی و در علوم تفنن داشتی و در روشـنی صادق مینگریستی و در جهان روشن میخرامیدی ؟ بدنیای ظلم و دشمنی و ستم و تباهی فرود آمدی که حوادث با تو بازی کند و طوفانها ترا بهر سو افکند از علم نهان و حضور در جهان محبوب محروم ماندی و با حوادث سـخت دچار شدی و از همه چیزهای مطلوب باز ماندی . نیروهای پاك و فراغت بیحساب تو چه شـد که به تن در آمـدی و کون و فساد بر تو غلبه یافت ؟ ای نفس میان درنـدگان کشـنده و افعیان مهلك و آبهای غرق کننده و آتشـهای سوزنـده و طوفانهـای سـخت در آمـدی که روزگـار ترا در ظلمـات اجسام بگردانـد و جز مردم غافل و جاهل بی – علاقه به نیکی و بیزار از خوبی نبینی » آنگاه نظر به آسـمان کرد و سـتارگان درخشان را بدیـد و با صـدای بلند گفت « ای سـتاره سـیار و جسم روشن که از عالمی شریف جلوه کرده ای و برای منظوری بوجود ! آمده ای تو از جهانی گرانقدری که جان در آن سکونت داشت و در خزاین آن مقیم بود اما از آنجا برون شـدی » آنگاه بفرسـتاده گفت « این را بگیر و پیش شاه ببر » مقصودش خاك بود که تغییری در آن نداده بود و چون فرسـتاده پیش اسـکندر بازگشت و همه آنچه را دیده بود با وی بگفت اسـکندر از آن تعجب کرد و مقصد و منظور فیلسوف را درباره انتقال نفوس از عوالم بالا

به این عالم بـدانست و چون فردای آن شب شـد اسـکندر بمجلس خاص نشـست و او را بخوانـد که از پیش او را ندیـده بود و چون بیامد و صورت او بدیـد و در قـامت و خلقتش نگریست مردی بلنـد قـامت و گشـاده پیشانی و معتـدل البینه دیـد و با خویشـتن گفت « این بنیه با حکمت جـور نیست وقـتی صورت نکو و فهم نکو بـا هم شود یگـانه زمـان میشود بطور قطع این شـخص هر دو را دارد این شـخص همه چیزهائی را که برای او فرستادم بدانست و بیگفتگو و توضیح و مباحثه جواب داد ، هیچکس در این وقت بحکمت همسنگ او نباشد و بعلم با او بر نیایـد . » فیلسوف نیز در اسـکندر نظر کرد انگشت سـبابه خود را بـدور صورت بگردانید و به پره بینی نهاد و سوی او که به جائی غیر تخت سلطنت نشسته بود شتافت و برسم پادشاهان درود گفت .

اسکندر اشاره کرد بنشیند و جائی که فرموده بود بنشست . آنگاه اسکندر گفت چرا وقتی مرا نگریستی و چشم به من انداختی انگشت بدور صورت بگردانیدی و به پره بینی نهادی ؟ » گفت « ای پادشاه بروش عقل و صفای قریحه در تو نگریستم و اندیشه ای را که درباره من کردی بدانسـتم بـا آن تفکر که دربـاره صورتم داشتی که چنین صورت بـا حکمت کمتر قرین شود و اگر شود صـاحب آن یگـانه زمانه باشـد پس انگشت خویش را بتصـدیق انـدیشه تو بگردانیـدم و مثال و شاهد آن نمودم که چنان که در صورت بجز یك بینی نباشد در پایتخت هند نیز جز من نباشد و هیچکس از مردم بحکمت همسـنگ من نشود » اسکندر به دو گفت « چه خوب مطلب را دریافتی و بصفای خاطر نکته بر تو معلوم افتاد اکنون از این بگذر و به من بگو وقتی قدح پر از روغن را پیش تو فرستادم چه فهمیدی که سوزنها را در آن فرو بردی و برای من پس فرسـتادی ؟ » فیلسوف گفت « ای پادشاه دانسـتم که میگوئی قلب من چون این ظرف از روغن پر شده و علم را بسر برده ام و هیچکس از حکیمان بر آن نتواند افزود و بشاه گفتم که علم من علم ترا فزون میکند و چنان که این سوزنها داخل ظرف شد داخل آن میشود » گفت : « بگو بدانم وقتی از سوزنها کرده ای ساختم و برای 329

330 تو فرستادم چرا آن را آئینه کردی و صیقلی شده پیش من فرستادی ؟ » گفت ای پادشاه دانستم که میخواهی بگویی که از خونریزی و اشتغال بامور این جهانی قلب تو مانند این کرده سخت شده و علم نمیپذیرد و بفهم مسائل علم و حکمت راغب نیست و در جواب تو تبدیل کرده را مثال آوردم که بچاره جوئی از آن آئینه ای صیقلی ساختم که چون صاف است ، اجسام مقابل را منعکس میکند » اسکندر گفت « راست گفتی جواب مقصود مرا دادی ولی ای فیلسوف به من بگو که وقتی آئینه در طشت گذاشته شد و به آب فرو رفت چرا آن را به صورت جامی در آوردی و روی آب شناور کردی و برای من پس فرستادی ؟ » فیلسوف گفت : « دانستم که مقصودت اینست که عمر گذشته و کوتاه شده و اجل نزدیك است و علم بسیار را در مدت کوتاه درك نتوان کرد و جواب شاه را به تمثیل دادم که من برای ادراك علم بسیار در مدت کم چاره خواهم کرد چنان که آئینه را که در آب فرو رفته بود به نیرنگ روی آب شناور کردم » اسکندر گفت « راست گفتی به من بگو چرا وقتی ظرف را پر از خاك کردم برای من پس فرستادی و مانند سابق تغییری در آن ندادی ؟ » گفت « دانستم که میخواهی بگویی پس از این همه مرگ است و چاره ندارد و تن به این عنصر سرد خشك سنگین که زمین است میپیوندد و اجزای آن پراکنده میشود و نفس ناطقه حیاتی شریف لطیف از جسد مرئی دور میشود » اسکندر به دو گفت « راست گفتی و من بخاطر تو با هندیان نکوئی خواهم کرد » و او را – جایزه های بسیار فرمود و تیولهای وسیع معین کرد . فیلسوف به دو گفت « اگر مال دوست میداشتم بدنبال علم نمیرفتم اکنون نیز چیزی را که با علم تضاد دارد بدان ضمیمه نمیکنم ای پادشاه بدان که مال مستلزم مراقبت است و من کسی را که مراقبت غیر خود کند و جز به چیزی که مایه صلاح نفس او میشود توجه کند عاقل نمیدانم آنچه مایه صلاح نفس میشود فلسفه است که صیقل و غذای آنست و وصول به لذات حیوانی و دیگر چیزها با فلسفه سازگار نیست . حکمت طریقه و نردبان

کمال است و هر که از آن بیبهره ماند از قرب خالق خود بیبهره مانده است ای پادشاه بدان که همه اجزای جهان را با عدالت بهم پیوسته اند و با ستم برقرار نماند که عدالت میزان خدای عز و جل است و حکمت او نیز از انحراف و خطا مبراست و مانند ترین کارهای مردم باعمال خالقشان نکوکاری با مردم است و تو ای پادشاه به شمشیر و شوکت ملك و تسلط بر امور و نظم سیاست بر تن رعیت تسلط یافته ای بکوش تا بوسیله نیکی و انصاف و عدالت بر قلوبشان نیز تسلط پیدا کنی که خزانه سلطنت تو دل رعیت است . تو اگر قدرت گفتن داری قدرت کردار نیز داری مبادا بگفتار بس کنی و از کردار باز مانی . پادشاه نیك بخت آنست که برکات روزگارش مدام باشد و پادشاه نگون بخت آنست که ایامش انقطاع پذیرد هر که در روش خود طالب عدالت باشد قلبش از لذت پاك طینتی روشن شود » .

مسعودی گوید : اسکندر ، فیلسوف را که نمیخواست با او بماند آزاد گذاشت که بدیار خود بازگشت و اسکندر را با این فیلسوف در اقسام علوم مناظره های بسیار بود و هم اسکندر با کند پادشاه هند مکاتبه ها و مراسله ها داشت که تفصیل آن را با نکاتی جالب و گلچینی از منابع در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

در خصوص جام آن را نیز بیازمود که از آب پر کرد و مردم را آب داد و از نوشیدن آنها چیزی کم نشد که اثر آن ناشی از یك قسم خاصیت هندی و روحانیت و کمال طبیعت و توهم و علوم دیگر بود که هندوان دعوی دانستن آن دارند . گویند این جام در سرندیب هند متعلق بآدم ابو البشر علیه السلام بود و برکت از او یافته بود و از او به ارث ماند و از شاهی بشاهی رسید تا به کند ، این پادشاه با شوکت و شان و فرزانه ، تعلق یافت . وجوه دیگر نیز گفته اند که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم . طبیب نیز با اسکندر درباره مقدمات معرفت و صنعت طب اخبار جالب و مناظرات عجیب داشت که بتدریج بشرح طبیعیات و مطالب دیگر میرسید و از بیم تفصیل و علاقه باختصار این کتاب از ذکر آن چشم پوشیدیم زیرا سخن از توهم است که هندیان

در صنعت طب و غیر طب مدعی آنند .

اسکندر در سفرها و عبور ممالك و طی اقالیم و مشاهده اقوام و ملاقات حکیمان نواحی دور با زبانهای مختلف و صورتهای شگفت و اخلاق و رسوم مختلف و حکایتهای بسیار داشت از جنگ و حیله ها و خدعه ها و رفتارهای گوناگون بناها که ساخت که شرح آن را در کتابهای سابق خود که نامبرده ایم و کتابهای دیگر که از وصف آن خودداری کرده ایم آورده ایم و فقط اندکی از آن را یاد کردیم تا این کتاب نیز که از جهانگردی و وفات او سخن دارد شمه ای از آن را نیز داشته باشد و بالله التوفیق .

ص: 294

ذكر ملوك يونان پس از اسكندر

آنگاه پس از اسـكندر جانشـين او بطليموس پادشاه ملك شـد وى حكيم و عالم و سياسـتمدار و مدبر بود و پادشاهيش چهل سال و بقولى بيست سال بود و اين پادشاه كه پس از اسكندر بود با بنى اسرائيل و ديگر ملوك شام جنگها داشت .

گروهى از مطلعـان اخبـار ملوك جهـان گفته انـد نخسـتين كس كه بـاز نگهـداشت و آن را شـكار آموخت او بود كه روزى به طرف يكى از تفرجگاه هاى خود ميرفت و بازى را به حال پرواز ديد كه باوج گرفتن نيرومند و بفروجستن ملايم و به پرواز مستقيم زبردست بود . با چشم او را دنبال كرد تا بـدرختى بهم پيچيـده و پر بار فرود آمد و چون بدقت در آن نگريست از صـفا و زردى چشم و كمال خلقت او در عجب شد و گفت « اين پرنده اى نكوست كه سلاحى دارد و شايسته است كه شاهان مجلس خويش را بدان زينت دهند . » و بگفت تا تعدادى از آن فراهم كننـد كه مايه زنت مجلس باشـد آنگاه ماری نر متعرض يكى از بازها شد و باز روى آن جست و بكشـتش شاه گفت او « اين شاه است كه از آنچه شاهـان بخشم آينـد او نيز بخشم آيـد آنگـاه پس از چنـد روز يـك روباه دست آموز متعرض باز شـد و باز بر او جست كه زخمى شـد و فرار كرد شاه گفت « اين پادشاهى دلير است كه تحمل سـتم نكنـد » آنگاه پرنده اى بر آن گذشت و باز بر آن جست و طعمه خود كرد و شاه گفت « اين پادشاهيست كه حريم خود را حفظ كنـد و از خوراك خويش غافل نماند » از آن پس باز نگهداشت و پس از او ملوك يونان و

روم و عرب و عجم و جز آنان باز نگهداشـتند و ملوك روم که پس از او بودند نگهداری شاهین و شـکار با آن را رسم کردند گویند لذریق ها که ملوك اسـپانی انـدلس بوده انـد نخستین بار شاهین نگهداشـتند و با آن شـکار کردند یونانیان نیز نخستین کسان بودند که با عقاب شـکار کردند و عقاب نگهداشتند . گویند ملوك روم نخستین کسان بودند که با عقاب شکار کردند .

مسعودی گوید : سابقاً در همین کتاب در ضمن سخن از کوه قبخ و باب و ابواب شمه ای از اخبار باز و کسانی که باز نگهداشتند آورده ایم حکمای قدیم میگفته اند حیوانات شـکاری اقسام گونه گون دارد که خدا آفریده و بمرتبه و مقام مختلف کرده که چهار قسم و سـیزده شکل است اقسام چهارگانه باز است و شاهین و قوش و عقاب و ما این اقسام را با شـکلهای مختلف و ترتیب آن نسبت به دیگر حیوانات شکاری با دلایل آن و مطالبی که کسان در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم .

آنگاه پس از بطلیموس هیفلوس بپادشاهی رسـید وی مردی ستمگر بود و در ایام او پرستش مجسمه ها و بت ها پدید آمد زیرا این شبهه رخ داده بود که بتان ما بین کسان و خالق واسـطه انـد و آنها را به خدا تقرب دهند و نزدیك کنند . مدت پادشاهی او سـی و هشت سال و بقولی چهل سال بود .

گویند کسی که پس از جانشین اسکندر بپادشاهی رسید بطلیموس دوم معروف به « دوست برادر » بود وی به یهودان فلسطین و ایلیای شام حمله برد و اسـیر گرفت و کشـتار کرد ، و بطلب علوم برخاست ، بعدها بنی اسرائیل را به فلسطین باز برد و جواهر و اموال و زرینه و سیمینه های هیکل بیت المقدس را با آنها پس فرسـتاد در آن موقع پادشاه شام ابطنجنس بود و همو بود که شـهر انطاکیه را بنا کرد و پایتخت او بود بنای باروی شـهر بدشت و کوه یکی از عجایب جهان بود طول بارو دوازده میل بود و یکصد و سی و شش برج و بیست و چهار هزار کنگره داشت و هر برج را محل یکی از بطریقان کرده بود که با سرباز و اسبان خود در آن

جای داشت و هر برج تا بالا چند طبقه بود که طویله اسبان به پائین و روی زمین بود و سربازان در طبقات بالاتر و بطریق از همه بالاتر بود و هر برج چون قلعه درهای آهنین داشت و آثار درها و جای آهن تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو نمودار است آنگاه از چشمه ها و غیر چشمه ها آب به شهر آورد که نمیشد آب را از بیرون قطع کرد و بوسیله کاریزها آب را بخیابانها و خانه ها رسانید من در آنجا دیده ام که در مجرای معمولی آب که سفال است رسوب آب سنگ مانند شده و روی هم متراکم شده و مجری بسته شده و مانع جریان آب بود و آهن بشکستن آن کارگر نبود .

ما در کتاب « القضایا و التجارب » درباره آب انطاکیه که در تن و أمعاء و معده انسان بادهای سوداوی سرد و قولنجی غلیظ تولید میکند آنچه را بمشاهده دیده یا از دیگران شنیده ایم نقل کرده ایم . رشید میخواست در آنجا مقیم شود و قسمتی از مطالب مذکور را و اینکه در آنجا سلاح و شمشیر و غیره پیوسته زنگ میزند و بوی خوش عطر بجای نمیماند و تغییر میپذیرد برای او بگفتند که از اقامت آن صرف نظر کرد .

آنگاه پس از هیفلوس بطلیموس صنعتگر مدت بیست و شش سال پادشاه یونانیان شد . آنگاه پس از او بطلیموس معروف به « دوستدار پدر » نوزده سال پادشاهی ایشان یافت وی با ملوك شام و اسکندروس فرمانروای انطاکیه جنگها داشت هم او بود که شهر فامیه را ما بین حمص و انطاکیه بنا کرد .

آنگاه پس از او بطلیموس مولف « علم الفلك و النجوم » و « کتاب المجسطی » و غیره بیست و چهار سال پادشاه یونانیان بود آنگاه پس از او بطلیموس « دوستدار مادر » سی و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس صنعتگر دوم بیست و هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس مخلص هفده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس اسکندرانی دوازده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس جدید هشت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او بطلیموس سیاحتگر

شصت و هشت سال پادشاهی کرد و جنگهای بسیار داشت آنگاه پس از او بطلیموس نو سی سال پادشاهی کرد .

آنگـاه پس از وی دخترش کلپتره پادشـاهی یـافت و پادشـاهی او بیست و دو سـال بود وی زنی حکمت پیشه و فیلسوف منش بود و علما را تقرب میـداد و حکما را احترام میکرد و کتابی در طب و افسون و دیگر اقسام حکمت تالیف کرده که بنام او و منسوب بـدوست و بنزد اهل صنعت طب معروفست . این ملکه آخرین پادشاهـان یونـان بود که ملکشـان انقراض یـافت و دورانشان بسـر رسـید و آثارشان محو شـد و علومشـان از میـان رفت مگر آنچه بـدست حکیمانشـان بـاقی مانـده بود . مرگ این ملکه و خودکشـی او حکایتی جالب دارد وی شوهری داشت بنام انتونیوس که در ملك مقـدونیه یعنی اسـکندریه و دیگر شـهرهای مزبور با او شـریك بود و دومین پادشاه روم اغسـطس از رومیه سوی آنها حمله برد اغسـطس اول کس بود که قیصـر نامیده شد و قیصـران بعد را به دو منسوب دارند که بعداً در ضـمن سخن از ملوك روم سرگـذشت او را یـاد خواهیم کرد وی در شام و مصـر با ملکه کلپتره و شوهرش انتونیوس جنگها داشت تا آنتونیوس را بکشت و کلپتره برای دفع اغسطس پادشاه روم از مصر چاره ای نداشت اغسطس میخواست با او حیله کند که از مقام حکمت وی خبر داشت و میخواست از او که باقیمانده حکیمان یونان بود علم آموزد ، سـپس او را شکنجه دهد و بکشد بنابر این نامه به دو نوشت و کلپتره منظور وی بدانست که قبلا شوهر و بسـیاری مردان او را کشـته بود و ماری از آن مارها که ما بین حجاز و مصر و شام یافت شود بخواست . این یك قسم مار است که انسان را بنگرد و یکی از اعضای او را بـدقت نشانه کنـد و بسـرعت باد چندین ذراع بپرد و همان عضو را نیش زند و سم بدان راند و انسان را بکشد و کس از کار آن آگاه نشود که مار گزیده فوری بیحرکت شود و مردم پندارند که ناگهانی و بمرگ طبیعی مرده است .

من یك قسم از این مار را در ولایت خوزستان که تابع اهواز است در راه بصره

بفارس در محل معروف به « خان مردویه » ما بین شـهر دورق و دیار باسـیان و فندم در آب بدیدم اندازه این مار یك وجب است و در آنجا بنام « فتریه » خوانده میشود دو سـر دارد و در میان شن و زیر زمین نهان است و چون وجود انسان یا حیوان را احساس کند چندین ذراع از جای خود بجهد و با یك سر خود یکی از اعضای حیوان را بزند و در ساعت او را از زندگی عاری کند . و این ملکه کلپتره بفرستاد تا یکی از این مارهای مذکور را که در سـرزمین حجاز هست برای او بیاوردند و روزی که بنا بود اغسطس به قصر وی در آید بفرمود تا یکی از کنیزان او که میخواست پیش از او بمیرد تـا پس از او دچـار شـکنجه نشود بمـار که در ظرف بود دست زد و بیـدرنگ بیحرکت شـد آنگاه کلپتره بر تخت شاهی نشـست و تاج بسر نهاد و لباس و زیور شاهی به پیکرش بود و اقسام سبزه و گل و میوه و بوی خوش و سبزه های شگفت انگیز و جز آن که در مصـر هست در مجلس خود پیش تخت بپراکنـد و ترتیب کارهای لازم را داد و اطرافیان را از خود دور کرد که بگرفتاریهای خویش از ملکه غافل ماندند که دشـمن بر آنها دست یافته و پایتخت را گرفته بود آنگاه ملکه دست خود را به طرف شـیشه ای که مار در آن بود نزدیك کرد و مار زهر دهن بر او ریخت که در جا خشك شد و مار از ظرف در آمد و سوراخ و راهی نیافت که همه جا را با سـنگ سپید و مرمر و رنگ ها محکم کرده بودند از این رو مار در میان گل و سبزه فرو رفت آنگاه اغسـطس بیامد تا به مجلس ملکه رسید و او را بدید که نشسـته و تاج بسر دارد و تردید نکرد که سخن نیز خواهد گفت و نزدیك او رسید و دید که مرده است و از آن همه گل و سبزه بشگفت شد و دست سوی آن برد و هر یك از اقسام را لمس میکرد و میبوئیـد خاصان وی نیز که همراه بودنـد شـگفتی میکردنـد و او سـبب مرگ کلپتره را نـدانست و متاسف بود که برو دست نیافته است در این اثنا که گلها را بـدست میمالیـد و میبوئید ناگهان مار بر جست و زهر به دو ریخت و بیدرنگ نیمه راستش خشك شد و چشم و گوش راستش از

کار افتاد و از کار ملکه و خودکشی او که مرگ را بر زندگانی با زبونی ترجیح داده بود و نیرنگ او که مار را میان گلها افکنده بود شگفتی کرد و در این باب شعری به زبان رومی گفت و حال و حادثه خود و قضیه کلپتره را یاد کرد و یك روز پس این حادثه زنده بود و بمرد . اگر مار زهر خود را به کنیز و پس از آن به کلپتره نریخته بود اغسطس همانساعت مرده بود و این مدت زنده نمیماند . شعر اغسطس تاکنون بنزد رومیان معروف است و در عزا و مرثیه ملوك و اموات بخوانند و آن را جزو آوازهای خویش شمارند و بنزد آنها معروف و شناخته است و ما سرگذشت و اخبار و جنگها و سفرهای این ملوك را با اخبار حکیمانشان و عقاید و آرای آنها با مقالات فیلسوفانشان و دیگر اسرار و عجایب اخبارشان را در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم .

درباره شمار ملوك یونان آنچه مورد اعتماد است و مطلعان تاریخشان بر آن اتفاق دارند اینست که همه ملوك یونان چهارده کس بودند که آخرشان ملکه کلپتره بود و مدت سلطنت پادشاهانشان و روزگارشان و دوران قدرتشان سیصد و یك سال بود و پس از اسکندر پسر فیلیپس هر که پادشاه یونانیان میشد بطلیموس نام داشت و این نام همه شاهان ایشان بود چنان که شاهان ایران را خسرو و شاهان روم را قیصر و شاهان یمن را تبع و شاهان حبشه را نجاشی و شاهان زنگ را فلیمی گویند و ما سابقا شمه ای از طبقات ملوك جهان و نام ها و نام عمومیشان را در همین کتاب آورده ایم بعدها نیز در جا مناسب هنگام سخن از ملوك و ممالك مطالبی خواهیم داشت انشاء الله تعالی

ذکر ملوك روم و آنچه کسان درباره نسبها و شمار ملوك و سالهای شاهیشان گفته اند

کسان را درباره رومیان و اینکه چرا بدین نام خوانده شده اند اختلاف است بعضیها گفته اند عنوان رومی به انتساب شهر رومیه یافته اند که در زبان رومی روماس است و تعریب آن رومیه است و مردم آنجا را روم گفته اند و اهل رومیه خودشان را رومینس گویند مردم دربندها نیز همین کلمه را در مورد آنها به کار برند . به نظر بعضی دیگر این نام پدرشان بود که روم بن سماحلین بن هربان بن عقلان بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود بعضی دیگر گفته اند آنها بنام پدر بزرگشان نامیده شده اند که رومی بن لیطن بن یونان ابن یافث بن بریه بن سرحون بن رومیة بن مربط بن نوفل بن روین بن اصفر بن یغز بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام بود و جز آنچه گفتیم وجوه دیگر نیز گفته اند . سابقاً در همین کتاب در باب یونانیان ارتباط نسب اسکندر را با این نسب از روی گفته کسان یاد کرده ایم و خدا بهتر داند . عیص سی پسر آورد و رومیان اخیر پسران اصفر بن عیص بن اسحاق بوده اند و گروهی از شعرای قدیم عرب پیش از ظهور اسلام این نکته را یاد کرده اند زیرا مطلب مذکور میان ایشان مشهور بوده است از جمله عدی بن زید عبادی است که گوید :

« و بنی اصفر اشراف ملوك روم کسی که نامور باشد از ایشان نماند . » عیص بن اسحاق که همان عیصو بود از دختران کنعانی زن گرفت و فرزندان

فراوان آورد گویند عمالیق که عربان صحرانشین شامند از فرزندان نفار بن عیص و رعوئیل بن عیصو بوده اند . علمای عرب این را فقط درباره رومیان میپذیرند و در مورد عمالیق و دیگران انکار دارند و همه این رشته نسبها مربوط بمندرجات تورات و دیگر کتابهای عبرانی است .

مسعودی گوید و رومیان بر ملك یونانیان غلبه یافتند و حکایت آن دراز است که در این کتاب شرح آن میسر نیست . نخستین کس از ملوك روم که پادشاهی یافت ساطوخاس بود و او جالیوس اصغر پسر روم بن سماحلیق بود و پادشاهیش بیست و دو سال بود و بقولی نخستین پادشاه روم قیصر بود که نامش غالوس پرکولیوس بود و 18 سال پادشاهی کرد و در نسخه دیگر هست که اول کس از رومیان که پس از یونانیان بپادشاهی رسید تولیس بود که هفت سال و نیم پادشاهی کرد و شهر رومیه چهار صد سال پیش از این رومیان بنا شده بود .

آنگاه پس از وی اغسطس قیصر پنجاه و شش سال پادشاهی کرد و این پادشاه نخستین کس از شاهان روم بود که قیصر نام یافت و پادشاه دوم رومیان بود قیصر بمعنی « شکافته » است زیرا مادر وی بمرد و آبستن او بود و شکمش بشکافتند و این پادشاه در ایام خویش میبالید که زن او را نزائیده است . ملوك بعدی روم نیز که از فرزندان او بودند بدین کار و حکایت مادرشان میبالیدند و نام همه ملوك روم که پس از وی آمد قیصر شد و خدا بهتر داند .

این پادشاه بشام و مصر و اسکندریه حمله برد و باقیمانده ملوك اسکندریه و مقدونیه را که همان مصر است از میان برداشت از پیش گفته ایم که هر که شاهی مقدونیه و اسکندریه داشت بطلمیوس خوانده میشد و این پادشاه یعنی اغسطس خزاین ملوك اسکندریه و مقدونیه را به تصرف آورد و به رومیه برد و در زمین جنگهای بسیار داشت که در کتابهای سابق خویش از آن سخن آورده ایم وی بت پرست بود و در سرزمین روم شهرها بساخت و ولایتها پدید آورد که منسوب بدوست

و قیساریه از آن جمله بود در شام نیز بساحل فلسطین شهری بنام قیساریه هست که بسال چهل و دوم پادشاهی این اغسطس مسیح عیسی ابن مریم علیه السلام که چنان که از پیش گفتیم یسوع ناصریست آنجا تولد یافت و از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و شصت و نه سال بود و من به شهر انطاکیه در کلیسای قسبان در یکی از تواریخ پادشاهی روم دیدم که از پادشاهی اسکندر تا تولد مسیح سیصد و نه سال بود و تولد یسوع ناصری بسال بیست و یکم پادشاهی هیرودس که در آن روزگار پادشاه بنی اسرائیل بود در ایلیای فلسطین که به عبرانی اورشلیم گویند رخ داد بنابر این مطابق تاریخ اهل شریعت و کتاب از هبوط آدم تا تولد مسیح پنجهزار و پانصد و پنجاه سال بوده است .

اغسطس پس از تولد مسیح چهارده سال و نیم پادشاهی کرد و مدت پادشاهی او بر رومیان در رومیه و در سفرها که داشت پنجاه و شش سال بود و کیفیت مرگش را از مارگزیدگی او در مقدونیه و خشک شدن نصف تنش و از کار افتادن گوش و چشمش ضمن سخن از خودکشی کلپتره در باب پیش از همین باب آورده ایم .

پس از وی طیباریوس پادشاه روم شد و مدت شاهیش بیست و دو سال بود و سه سال به آخر پادشاهی او مانده بود که مسیح علیه السلام صعود کرد و چون این پادشاه در رومیه بمرد رومیان اختلاف کردند و فرقه ها شدند و دویست و نود و هشت سال در اختلاف و نزاع بر سر پادشاهی بودند که نه نظمی داشتند و نه پادشاهی که متحدشان کند .

وقتی این مدت مذکور بگذشت طباریس غانس را در شهر رومیه پادشاه خویش کردند و شاهیش چهار سال بود این قوم فقط مجسمه ها و تصویرها را پرستش میکردند .

آنگاه پس از وی قلودیس چهارده سال در رومیه پادشاهی کرد . او نخستین

پادشاه از پادشاهان روم بود که کشـتار نصاری و پیروان مسیح را آغاز کرد گویند در ایام وی پطرس که نام یونانیش شمعون است و عربانش سمعان نام دهند با پولس در شـهر روم کشـته و وارونه بر دار شدند و حکایتشان با سیمای جادوگر نیز در رومیه رخ داد این دو تن از کسانی بودنـد که بانطـاکیه رفتنـد و خـدا عز و جـل در سوره پس از ایشان خبر داده است پس از آن اهمیت فراوان یافتنـد و این بزمانی بود که دین مسـیح در رومیه رواج گرفت و پیکرشـان را در مخزن بلورین نهادنـد و چنان که از پیش گفتیم تاکنون در یکی از کلیساهای رومیه به همان وضع بجاست . بیشتر علاقمنـدان اخبار جهان و سـرگذشت و تاریخ ملوك بر این رفته اند که این دو تن بدوران پادشاه پنجم از ملوك روم در رومیه کشته شده اند ، شاگردان یسوع ناصری در زمین پراکنده شدند ، ماری به مادنای عراق رفت و در شهر دیر قنی و صافیه بر ساحل دجله ما بین بغداد و واسط بمرد این شـهر شهر علی بن عیسی بن داود بن جراح و محمد بن داود بن جراح و دبیران دیگر است و قبر ماری تاکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو در آنجا در کلیسائی بجاست و پیروان دین نصرانیت آن را احترام میکنند و توما که یکی از آن دوازده تن بود برای دعوت بشـریعت مسیح سوی هند رفت و همانجا بمرد و یکی دیگر بدورترین شهر خراسان رفت و آنجا بمرد . محل قبرش معروفست و نصاری آن را محترم دارند . بعضـی گفته اند که وی بدیار قوقا و خانیجار و کرخ حدان از مرزهای عراق بمرد و محل قبرش مشهور است . مـارقس نیز در اسـکندریه بمرد و قبرش آنجـاست و او یکی از چهار شاگرد بود که انجیل را نوشـتند مارقس با مردم مصـر و کشـته شـدنش حکایتی جالب دارد و سـبب آن را در کتاب اوسط که پیش از این کتاب تألیف شده آورده ایم و قصه وصـیت او را با مردم مصر گفته ایم که وقتی سوی مغرب میرفت گفت : « هر که به صورت من پیش شـما آمد او را بکشید که پس از من مردمی همانند من پیش شما خواهند آمد بی تأمل آنها را بکشید و سخنشان را نپذیرید » این بگفت و برفت و مدتی از آنها غایب

بود و به جائی که قصد داشت نرسـید و سوی مصریان بازگشت و چون خواستند او را بکشند گفت « وای بر شما من مارقس هستم » گفتند « نه پدر ما مارقس بما خبر داده و گفته هر که را همانند او باشد بکشیم » گفت « من خود مارقسم » گفتند « بهیچوجه ترا رها نکنیم و ناچار باید ترا بکشـیم » و او را بکشتند . پیش از آن در آغاز کار دلائلی بتایید گفتار او خواسته و معجزه از او مطالبه کرده بودند و یکیشان گفته بود « اگر آنچه آورده ای راست است به آسـمان برو که ما رفتنت را ببینیم » و او دکمه لباس بگشود و روپوشـی پشمین بتن کرد که به آسمان بالا رود و جمعی از شاگردان به دو در آویختنـد و گفتند اگر به روی پس از تو که را داریم که تو پدر ما بوده ای و بعدها حکایت او چنان شد که بگفتیم . شاگردان مسـیح هفتاد و دو تن بودنـد و جز آنها دوازده شاگرد دیگر نیز بود اما کسانی که انجیل را روایت کردنـد : لوقا و مارقس و یوحنا و متی بودند که لوقا و متی از هفتاد و دو نفر بودند و بعضی متی را جزو دوازده نفر بشمار آورده اند و مقصودشان را درین باره ندانسته ام . دو تن راوی انجیل که از دوازده تن بودند یوحنا بن زبدی بود و مارقس رسول اسکندریه و سومی که به انطاکیه رفت و پطرس و لوقا پیش از او رفته بودنـد پولس بود و هم او سومی است که در قرآن آمـده و خداونـد فرمود « و به سومی نیرویشان دادیم » گویند هیچیك از راهبان نصاری گوشت نخورند بجز راهبان مصر که مارقس گوشتخواری را برای ایشان روا دانسته است .

آنگاه نیرون پادشاه روم شد و کارش اسـتقرار گرفت و بعبادت بت ها و مجسمه ها متمایل شد گویند کشته شدن پطرس و پولس که از پیش گفته ایم ، در رومیه بـدوران پادشاهی او بود که رومیان از دین مسـیح خبردار شدنـد و دعوتگران مسـیحی میان آنها فراوان شد و این پادشاه مردم بسیار از ایشان بکشت و مدت شاهیش چهارده سال و چند ماه بود .

آنگاه پس از وی طیطش و اسپاسیانوس سیزده سال مشترکا در شهر رومیه

پادشاهی کردند و یك سال پس از پادشاهیشان بشام عزیمت نمودند و با بنی اسـرائیل جنگهای بزرگ داشـتند که در اثنای آن سـیصد هزار کس از بنی اسـرائیل کشـته شـد و بیت المقدس را ویران کردند و هیکل را به آتش سوختند و جای آن را با گاو زراعت کردند و آثار آن را از میان برداشتند که عبادتشان بت پرستی بود .

در یکی از کتابهای تاریـخ دیـدم که خداونـد از آن روز که بیت المقـدس خراب شد رومیان را کیفر داد که هر روز بوسـیله اقوام مجاورشان اسـیرانی از آنها گرفته شود و هیچ یك از روزهای جهان بسـر نرود مگر آنکه کم یا زیاد اسیرانی از آنها گرفته شود آنگاه پس از آنها دوبطیاس مـدت پـانزده سـال پادشاهی روم داشت وی بت پرست بود و بتان را محترم داشت وی در سال نهم پادشاهی خود یوحنای حواری یکی از چهار راوی انجیل را بیکی از جزایر دریا تبعید کرد و بعد پس آورد .

آنگـاه پس از وی بیرنوس یـك سـال پادشاهی کرد آنگاه پس از او طریانوس هفـده سال پادشاه بود و بت میپرستیـد و بسال نهم پادشاهی او یوحنـای حواری بمرد آنگـاه پس از او ادریانس یازده سال پادشاه بود و بت میپرستیـد و باقیمانـده بناهایی را که بنی اسـرائیل در شام ساخته بودنـد ویران کرد آنگـاه پس از وی ابطولیس در رومیه بیست و سه سـال پادشـاهی کرد و بیت المقـدس را بسـاخت و آن را ایلیا نامیـد . او نخستین کس بود که بیت المقـدس را ایلیـا گفت آنگـاه پس از او مرلس هفـده سـال پادشـاهی کرد و بت پرستیـد آنگاه پس از او فرمودش بپادشاهی رسـید که بت میپرستیـد و سـیزده سال پادشاه بود آنگاه پس از وی سویرس هیجـده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسـرش ابطونیس پادشاه شـد که بت میپرستید و هفت سال بود . آنگاه پس از وی ابطونیس دوم چهار سال پادشاهی داشت و بت میپرستید . به آخر دوران این پادشاه جالینوس طبیب بمرد آنگاه پس از وی اسکندر مامیاس که بمعنی عاجز است ، پادشاه شد

او نیز بت میپرستید و سیزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی مقمس پادشاه شد که بت میپرستید و مدت پادشاهیش سه سال بود آنگاه پس از وی غردانس که بت پرست بود شش سال پادشاهی کرد . آنگاه پس از وی دقیوس شصت سال پادشاهی کرد وی نیز بت میپرستید و بسیار کس از مسیحیان بکشت و بهر جا تعقیب کرد .

اصحاب کهف از این پادشاه فرار کردند . کسان را درباره اصحاب کهف و رقیم اختلاف است بعضی بر آنند که اصحاب کهف همان اصحاب رقیم اند بعضی گفته اند رقیم لوح سنگی بود بر در غار که نام اصحاب کهف بر آن مرقوم رفته بود . بعضی دیگر گفته اند اصحاب رقیم بجز اصحاب کهف بوده اند و هر دو جا را بسرزمین روم یاد کرده ایم احمد بن طیب بن مروان سرخسی شاگرد یعقوب بن اسحاق کندی از محمد بن موسی منجم نقل کرده که وقتی الواثق بالله او را از سر من – رای بدیار روم فرستاده بود در آنجا محل اصحاب رقیم را که محلی معروف به حارمی است دیده بود و ما قصه اصحاب کهف و محل و کیفیت احوالشان را تا بامروز با حکایت اصحاب رقیم و آنچه محمد بن موسی منجم درباره ایشان گفته و بلیه ای که از موکل ایشان به دو رسیده که میخواسته بود او را با مسلمانانی که همراهش بودند با زهر بکشد همه را در کتاب اوسط آورده ایم و هم خبر سدی را که ذو القرنین برای جلوگیری یاجوج و ماجوج بنا کرد گفته ایم .

مسعودی گوید : در کتاب « صور الارض و ما علیها من الابنیة المعظمة و الهیا – کل المشیدة » دیدم که عرض سد را ما بین دو کوه به غیر از طول و ارتفاع نه درجه و نیم از درجات فلك تصویر کرده بود که از این قرار عرض آن از کوه تا کوه دیگر یکصد و پنجاه فرسنگ است و این به نظر جمعی از اهل تحقیق و نظر محال مینماید محمد بن کثیر فرغانی منجم نیز آن را انکار کرده و در این باره سخن گفته و نادرستی آن را بدلیل وانموده است . احمد بن طیب که المعتضد بالله او را بکشت در باره کهف و رقیم رسائل خاص دارد و ما همه مطالبی را که در این باب گفته اند در

کتاب اوسط آورده ایم .

آنگاه جالینوس سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او پـدنوس در حدود بیست سال و بقولی پانزده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او فورس در حـدود بیست سـال پادشـاهی کرد آنگـاه پس از او پسـرش بنام فارس در حـدود دو سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او قلیطانس ده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از او قسطنطنین پادشاهی یافت .

مسـعودی گوید : آنچه در اکثر کتابهای تاریخ دیده ام و مورد اتفاق است اینکه شمار ملوك روم که در شهر رومیه پادشاهی کردند و در این باب یادشان کردم چهل و نه پادشاه بود و مجموع سالهای پادشاهیشان از پادشاه اول که گفتیم درباره او اختلاف است تا این قسطنطنین که پسـر هلاـنی است چهار صـد و سـی و هفت سال و هفت ماه و هفت روز بود کتب تاریـخ در این باب مختلف است و درباره نام ملوك و مـدت شاهیشـان متفق نیست و بیشتر به زبـان رومی است و مـا آنچه میسـر بود بگفتیم و این ملوك را اخبار و سرگذشـتهاست که در کتب نصرانیان ملکانی هست و تفصیل و حاصل آن را با بناها که ساخته اند و سفرها که داشته اند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و بالله التوفیق .

ص: 308

ذکر ملوك مسیحی روم که ملوك قسطنطنیه اند و شمه ای از اخبارشان

قسـطنطنین پس از مرگ قلیطـانس در رومیه پادشاه شـد وی نیز بت پرست بود و اول کس از ملوك روم که از رومیه به بوزنطیا انتقال یافت او بود بوزنطیـا همان شـهر قسـطنطنیه است که بساخت و بنام خویش نامیـد و تا روزگار ما همان نام دارد درباره بنای شـهر با یکی از ملوك بر جان حکایتی جالب داشت و انتقال بقسطنطنیه بسبب بیمی بود که از یکی از شاهان ساسانی داشت . ترك رومیه و قبول نصرانیت بسال اول پادشاهی او بود . بسال نهم پادشاهیش مادرش هلانی بسرزمین شام آمد و کلیساها بساخت و به بیت المقدس رفت و چوبی را که به اعتقاد ایشان مسـیح را بر آن صـلیب کرده بودنـد بجست و چون بیافت آن را با طلا و نقره بیار است و روز پیـدایش آن را عید کرد که عید صـلیب است و روز چهاردهم ایلول گیرند . در این روز چنان که در همین کتاب ضـمن اخبار مصر بیاریم ترعه ها و خلیج های مصر را بگشایند و هم او بود که کلیسای حمص را روی چهار ستون بساخت که از عجایب بناهای جهانست و گنجها و دفینه ها از مصر و شام بدست آورد و در بنای کلیساها و تأیید دین نصاری خرج کرد و هر کلیسا که بشام و مصر و دیار روم هست از بنای این ملکه هلانی مادر قسطنطنین است و در همه کلیساها که ساخته بود نام خود را قرین صـلیب کرد . رومیان در حروف خود هم ندارنـد . هلانی پنـج حرف دارد که اولی حرف اماله است و به حساب جمل پنج میشود . دوم که لام است سی میشود . سوم

نیز امـاله است و آن نیز پنـج است . چهـارمی نون است و پنجـاهست . پنجم یاء است که در حساب حمل ده است و این بطوریکه گفتیم اختصار صداست و این ترتیب کلمه رومی است که صد میشود . بسال هفدهم پادشاهی قسطنطنین پسر هلانی سیصد و هجده اسقف در شهر نیقیه کشور روم فراهم آمدند و دین نصـرانی را به پا داشـتند و این اجتماع نخستین اجتماعات ششـگانه است که رومیان در دعای خود یاد میکنند و آن را قوانین نامند و معنی این اجتماعات ششگانه به رومی سنودس هاست که مفرد آن سنودس است اجتماع اول در نیقیه بود بتعدادی که گفتیم و این اجتماع بر ضد اریوس بود و همه نصاری از ملکانی و مشـرقی یعنی عباد که ملکانیان و عامه مردم آنها را نسـطوری گویند متفق شدند یعقوبیان نیز با این سـنودس همسخن بودند سنودس دوم در قسطنطنیه بر ضد مقدونس بود اسقفانی که آنجا فراهم شدند صد و پنجاه تن بودند سـنودس سوم در افسوس بود و شـماره آنها دویست مرد بود سـنودس چهارم در خلقدونیه بود و شمارشان ششصد و شصت کس بود . سـنودس پنجم بقسـطنطنیه بود و شـمارشان یکصـد و چهل و شـش کس بود سـنودس شـشم در مملکت مـدائن بود و شمارشان دویست و هشـتاد و نه کس بود . بعدها ضـمن سـخن از ترتیب ملوك روم از این سـنودس ها و رواج دین نصاری و زوال عبادت مجسمه ها و تصویرها سخن خواهیم داشت .

سبب دخول قسطنطنین پسر هلانی بدین نصاری و علاقمندی وی به این دین چنان بود که قسطنطنین با قوم بر جان یا قوم دیگری بجنگ بود و جنگ در حـدود یك سال پیوسـته بود یکی از روزها جنگ به ضـرر او بود و مردم بسـیار از یاران وی کشـته شده بود و از هلاك بترسـید و بخواب دید که گوئی نیزه هائی از آسمان فرود آمد که علامت ها داشت و درفشهایی که بر سر آن صلیبهای طلا و نقره و آهن و مس و اقسام جواهر و چوب بود و به دو گفتند این نیزه ها را بگیر و بوسیله آن با دشمن خود جنگ کن تا فیروز شوی و در

خواب با آن جنگ کردن گرفت و دشـمن شـکست خورد و فرار کرد . و او فیروز شـد و چون از خواب بیدار شد بگفت تا نیزه ها بیاوردند و صلیب بر آن زد و در لشـکر گـاه بلنـد کرد و بدشـمن حمله برد که فراری شدنـد و شمشـیر در آنها نهاد و چون به نیقیه بازگشت از مطلعان درباره این صـلیب ها پرسـید که آیا میدانند مربوط بکدام دین و مذهب است ؟ به دو گفتند « بیت المقدس شام مرکز این مذهب است » و رفتار ملوك سـلف را در خصوص کشـتار مسـیحیان به دو خبر دادند پس او کس بشام و بیت المقدس فرسـتاد که سـیصد و هیجده اسـقف جمیع کردنـد و به نیقیه نزد وی آوردنـد که قصه خویش با ایشان بگفت و دین نصـرانیت را برای او تشـریع کردند و این سـنودس اول بود که چنان که گفتیم بمعنی اجتماع است . گویند هلانی مادر قسطنطنین پیش از این خواب نصرانی شده بود و قضیه را از او نهان میداشت .

پادشاهی قسـطنطنین تا وقتی بمرد سی و یك سال بود . در تاریخ صورت دیگر هست که وی پنج سال پادشاهی کرد و ما اخبار و جنگهای او را و اینکه بجسـتجوی محل قسـطنطنیه برون شد و به این خلیج منشـعب از دریای مایطس و نیطس رسید در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم . خلیـج قسـطنطنیه از این دریا منشـعب میشود و آب در آنجا جریان دارد و بـدریای شام میریزد طول این خلیج سـیصد و پنجـاه میـل است و کمـتر از این نیز گفته انـد و عرض آن در محلی که از دریـای مـایطس جـدا میشود در حـدود ده میـل است و در آنجا کشتیهـاست و یـك شـهر رومی نیز بنام سـباه هست که از کشتیهای روس و غیر روس که به این دریا میرسـد جلوگیری میکنـد آنگاه خلیج بنزدیك قسـطنطنیه تنگ میشود و عرض آن در جائی که محل عبور از ساحل شـرقی بساحل غربی و محل شـهر قسـطنطنیه است در حدود چهار میل میشود که محل کشتیهاست و در محل معروف به اندلس بنهایت تنگی میرسد که در آنجا کوه ها هست با چشـمه پر آبی که آب آن معروف است و بنام چشمه مسلمه بن عبد الملك شهره است زیرا

مسلمه هنگام محاصره قسطنطنیه بر سر این چشمه فرود آمده بود و کشتیهای مسلمانان همانجا به دو رسید . دهانه خلیج در طرف دریای شام و انتهای مصب آن بسیار تنگ است و در آنجا برجی هست که مردان آن بدورانی که کشتیهای اسلام برومیان حمله میبرد از کشتیهای مسلمانان جلوگیری میکرد ولی اکنون کشتیهای رومی بدیار اسلام حمله میکنند . و قبلا و بعداً کار بدست خداست ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقی ازدی که در سابق و حال شیخ در بندهای شامی بوده است و مردی محقق است به من گفت که وقتی درین خلیج برای صلح و فدیه اسیران بقسطنطنیه میرفت جریان و عبور آب از طرف دریای مایطس واضح بود بنا باشد در آب های مجاور دریای شام نیز نمودار باشد که آب آرام است و این دلیل پیوستگی آب دو دریاست و میگفت که وی از دریای روم نیز وارد این خلیج شده است از اهل تحقیق که با غلام زرافه در پیکار سلوقیه شرکت کرده و وارد خلیج قسطنطنیه شده و مسافتی دور در آن پیموده اند مکرر شنیده ام که در این خلیج آب در اوقات مختلف شب و روز همانند جزر و مد کمتر و بیشتر میشده است و بر ساحل آن قلعه ها و شهرهاست و چون کاهش آب را احساس کرده اند بسرعت از آنجا بدریای روم رانده اند . بر مدخل خلیج از طرف دریای روم شهری هست که بدهانه خلیج بسیار نزدیکست و خلیج از دو طرف شرق و شمال قسطنطنیه را در برگرفته است طرف جنوب خشکی است طرف مغرب نیز خشکی است و دری از صفحات مس مطلا بتام در زرین آنجا هست . در طرف مغرب نیز چند بارو و یك قصر هست و بلندترین باروهای طرف غرب در حدود سی ذراع و بقولی کمتر از این است و کوتاهترین محل بارو ده ذراع است و باروی طرف جنوبی از همه جا بلندتر است و نزدیك خلیج فقط یك بارو هست که قصر و مزغل و برجهای بسیار دارد و هم به طرف دریا و خشکی در بسیار دارد و اطراف آن کلیسای بسیار است گویند با روسی در دارد و بعضی پنداشته اند که یکصد در کوچك و بزرگ دارد قسطنطنیه شهری

بد هواست که بادهای مختلف دارد و چون ما بین دریاهای متعدد است که گفته ایم بدن را رطوبت دهد .

مسعودی گوید : بدوران یونانیان و مدتی از دوران تسلط روم حکمت بسط و اوج داشت عالمان حرمت داشتند و حکیمان عزیز بودند و درباره طبیعیات و جسم و عقل و نفس و علوم چهارگانه یعنی ارثماطیقی که علم اعداد است و جومطریقی که علم مساحت و هندسه است و استرنومی که علم نجوم است و موسیقی که علم ترکیب آهنگهاست نظریاتی ابراز میداشتند و بازار علوم رایج و قلمرو آن روشن و آثار آن نیرومند و بنای آن و الا بود تا وقتی دین نصاری در کشور روم رواج گرفت که آثار حکمت را محو کردند و رسوم آن را از میان بردند و راههای آن را کور کردند و آنچه را یونانیان عیان کرده بودند بظلمات کشاندند و مطالبی را که قدمای یونان توضیح داده بودند تغییر دادند .

و از جمله چیزهای مهم که من ترك کرده ام معرفت علم موسیقی است که موسیقی غذای روح و طرب انگیز و مشغول کننده است که جان از شنیدن آن بطرب آید و به ترکیبات آن راغب باشد . حکیمان از اهمیت موسیقی سخن آورده و گرانقدری آن را تایید کرده اند . اسکندر گوید : هر که نواها را بفهمد از سایر خوشیها بینیاز شود فلاسفه گفته اند نغمه و آهنگ نمودار مدرکات عالی است که از دسترس منطق دور مانده و در قلمرو آن نبوده و کس بتوضیح آن قادر نبود و نفس آن را به صورت آهنگ بظهور آورده است و چون بظهور آورد از آن مسرور شد و طرب کرد و بدان عشق ورزید . حکما چهار وتر را در مقابل طبایع چهارگانه آورده اند . زیر در قبال صفرا دو دانك در قبال خون و سه دانك در قبال بلغم و برهم در مقابل سوداست و ما از موسیقی و موسیقی گران و نغمه و اقسام رقص و طرب و نواها و نسب نواها و اقسام موسیقی که اقوام مختلف یونان و روم و سریان و نبط و سند و هند و ایران و دیگر اقوام داشته اند و تناسب نواها و وترها و

تناسب نفس با آهنگها و کیفیت پیدایش طرب و اقسام شادی و رفتن غم و زوال اندوه و علل طبیعی و نفسانی آن و مطالب مربوط به این مسائل از هر جهت بتفصیل در کتاب الزلف سخن آورده ایم و نیز از اخبار دلپسند و انواع موسیقی و سرگرمی این اقوام در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط سخن گفته ایم و از تکرار در اینجا بینیازیم که این کتابی بنهایت مختصر است و اگر مجالی بود شمه ای از آن را در همین کتاب خواهیم گفت انشاء الله تعالی و اگر میسر نشد در کتابهای سابق خود همه چیز را بشرح و تفصیل گفته ایم .

آنگاه پس از قسطنطنین بن هلانی پادشاه فیروزمند قسطنطنین بن قسطنطنین « که پسر پادشاه سلف بود بپادشاهی رسید پادشاهیش بیست و چهار سال بود و کلیساهای بسیار ساخت و دین نصاری را قوت افزود آنگاه للیانس برادر زاده قسطنطنین بپادشاهی رسید و دین نصرانی را رها کرد و به بت پرستی بازگشت و به للیانس دیندار معروف شد پیروان دین نصاری به علت بازگشت وی از نصرانیت و تغییر رسوم آن با وی دشمنی دارند و او را للیانس بزطاط داده اند وی بدوران پادشاهی شاپور پسر بابك بعراق حمله برد و تیری ناشناس به دو رسید و جان داد وی با سپاه بیشمار بعراق آمده بود و شاپور وسیله ای برای دفع او نداشت برای آنکه غافلگیر شده بود و از مقابله او بحیله پرداخت و قصه چنان شد که گفتیم و تیر ناشناس پرتاب شد . مدت پادشاهی للیاس تا وقتی بمرد یك سال بود و بیشتر از این نیز گفته اند وی پادشاه سوم دوران رواج نصرانیت بود وقتی للیاس کشته شد شاهان و بطریقان و سپاهیانی که با وی بودند بنالیدند و سوی بطریقی یونیاس نام که بنزد ایشان محترم و معتبر بود پناه بردند گویند وی دبیر پادشاه سابق بود و او بپادشاهی رضایت نداد مگر آنکه همگی بدین نصاری باز گردند آنها نیز پذیرفتند و شاپور این جماعت را به تنگنا افکند و سپاهشان را محاصره کرد و یونیاس با شاپور مکاتبه و صلح و اجتماع و گفتگو و مصاحبت داشت آنگاه از هم جدا شدند و او سپاه نصرانی را ببرد و با شاپور مسالمت

کرد و بعوض خسارتهائی که بسـرزمین او وارد آمـده بود اموالی فرسـتاد با هـدایائی از تحفه های روم . یونیاس دین نصاری را تایید کرد و به وضع سابق باز برد و عبادت ها و مجسمه ها را منع کرد و بت پرستی را مجازات اعدام داد . پادشاهیش یك سال بود .

آنگاه پس از او اوالس بپادشاهی رسـید وی بر دین نصاری بود سـپس از آن بگشت . وی در یکی از جنگها کشـته شد و پادشاهیش تا وقتی کشـته شـد چهارده سال بود گویند در ایام وی اصـحاب کهف چنان که خداوند جل ثناؤه خبر داده از خواب برخاسـتند و یکی را با پول به شهر فرسـتادند و این محـل در شـمال کشور روم است . مطلعـان علم فلـك را در قصه انحراف خورشـید از کهف ایشـان در حال طلوع و غروب با آنکه در شـمالند گفتگوی بسیار است و خدای تعالی در کتاب خویش از این قصه خبر داده گوید « و خورشید را بینی که چون بر آید از غار ایشان منحرف باشد » تا آخر آیه و اینان از شهر افسیس کشور روم بودند .

آنگاه بعد از اوالس ، غراطیاس پانزده سال پادشاهی کرد و یك سال پس از پادشاهی او اجتماع نصـرانیت شد که یکی از اجتماعات آنها بود و درباره روح – القدس قرار نهائی دادند و مقدونس بطریق قسـطنطنیه را بسوختند و این سـنودس دوم بود . آنگاه پس از او تدوسـیس بزرگ بپادشاهی رسید . معنی تدوسیس در زبان ایشان « بخشش خدا » است وی دین نصرانی را قوت داد و احترام کرد و کلیساها بساخت وی از خاندان شاهی نبود و اصـلا رومی نبود بلکه نژاد اشـبان داشت که یکی از اقوام قدیم بوده اند که در شام و مصـر و مغرب و اندلس پادشاهی داشـته اند و کسان را درباره ایشان اختلاف است واقدی در کتاب « فتوح الامصار » گوید که آغازشان از مردم اصـفهان بوده و از آنجا آمده انـد بنابر این میبایـد ایشان از جانب ملوك طبقه اول ایران بوده باشـند . عبـد إله بن خرداد به نیز چنین گفته است و جمعی از اهل سـیرت و اخبار نیز گفتار آنها را تایید کرده اند

ولی مشهورتر اینست که این قوم از فرزندان یافث بن نوح بوده اند و ملوك اندلس که لذریق عنوان داشته اند از ایشان بودند درباره دینشان نیز اختلاف هست بعضی دیگر گفته اند که پیرو مذهب صابیان و دیگر بت پرستان بوده اند درباره نسبشان چنانچه گفتیم معروفتر اینست که از فرزندان یافث بن نوح بوده اند . مدت پادشاهی تدوسیس تا وقتی بمرد ده سال بود .

آنگاه پس از او ارقادیس چهارده سال پادشاهی کرد و پیرو دین نصرانی بود آنگاه پس از او پسرش تدوسیس کوچك پادشاه شد و این در شهر افسیس بود وی دویست اسقف را فراهم آورد و این اجتماع سوم بود که از پیش بگفته ایم و در این اجتماع نسطورس بطریق را لعن کردند و ما حکایت حیله ای که بطریق اسکندریه در کار بطریق قسطنطنیه کرد و قضیه نسطورس که یوحنای معروف به راهب را تبعید کرد و قضیه یدوقیا همسر پادشاه را تا تبعید نسطورس از قسطنطنیه به انطاکیه و از آنجا به صعید مصر همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . نصارای مشرقی به نسطورس انتساب دارند که پیروی او کردند و سخن او گفتند و ملکانیها این عنوان را از روی عیبجوئی و تحقیر به آنها دادند و گر نه مشرقیان را به حیره و دیگر نواحی شرق عباد میخواندند و دیگر نصارای مشرق انتساب به نسطورس را نمیپذیرند و خوش ندارند که آنها را نسطوری خطاب کنند .

برصوما مطران نصیبین رای مشرقیان را درباره ثالوث یعنی اقانیم سه گانه و جوهر واحد و کیفیت اتحاد لاهوت قدیم با ناسوت تجدید تایید کرد . پادشاهی تدوسیس کوچك تا وقتی بمرد چهل و دو سال بود آنگاه پس از او مرقیانوس پادشاهی یافت و پس از آن بلخار یا همسر مرقیانوس که ملکه بود پادشاه شد که قضیه نصارای یعقوبی و اختلاف درباره سه اقنوم در ایام او بود و پادشاهیش هفت سال بود .

بیشتر یعقوبیان در عراق و تکریت و موصل و جزیره اقامت دارند و قبطیان حصر مصر بجز اندکی که ملکانیند و مردم نوبه و ارمنستان همه یعقوبیاند . مطران

یعقوبیان در تکریت ما بین موصل و بغـداد اقامت داشت . در نزدیکی راس العین نیز مطرانی داشـتند که بمرد و اکنون مطرانشان در ولایت حلب به شهر قنسرین و عواصم است رسم بوده که کرسی یعقوبیان به شهر انطاکیه باشد یك کرسی نیز بمصر دارند و خبر ندارم که جز این دو کرسی مصر و انطاکیه داشته باشند .

آنگـاه پس از مرقیـانوس و زنش ، الیون کوچـك پسـر الیون بپادشاهی رسـید و پادشاهیش شانزده سال بود در ایام او به سـفر یعقوبی بطریق اسـکندریه مطرود شد و ششـصد و سـی اسقف برای این کار اجتماع کرد . در « تاریخ الروم » هست که شمار اجتماع کنندگان ششصد و شصت کس بـود که در خلقـدونیه فراهم شدنـد و این اجتمـاع نزد ملکانیـان سـنودس چهـارم است امـا یعقوبیـان این سـنودس را معتـبر نمیشـمارند و دربـاره سواری بطریق و شاگردش یعقوب برذعی که به مـذهب سواری دعوت میکرد حکایتی جالب دارنـد . یعقوبیان به این یعقوب برذعی انتساب دارنـد و بنام وی معروف شـده اند وی از اهل انطاکیه بود و برذعه یعنی روپوش چهار پایان میبافت از این جهت بنام برذعی معروف شد . آنگاه پس از وی الیون کوچك پسر الیون یك سال پادشاهی کرد وی پیرو مذهب ملکانی بود آنگاه پس از او زینو که از ولایت ارمینیان بود پادشاه شد وی پیرو مذهب یعقوبی بود و پادشاهیش هفده سال بود و با کسانی که در پایتخت بر ضد او قیام کرده بودند جنگها داشت و فیروز شد . آنگاه پس از او نسطاس پادشاه شد وی نیز پیرو مذهب یعقوبی بود و شهر عموریه را بساخت و گنجهای و دفینه هـای بزرگ بـدست آورد و پادشـاهیش تـا وقتی بمرد نوزده سـال بود . آنگاه پس از وی یوسـطاناس نه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی یوسـطانیاس سی و نه سال پادشاهی کرد و کلیساهای بسیار ساخت و دین نصرانی را رواج داد و مذهب ملکانی را تایید کرد و کلیسای رها را که از عجـایب جهـان و از جمله معبـدهای معروف است بسـاخت در این کلیسا دسـتمالی بود که به نظر نصاری سـخت محترم بود که یسوع ناصری

وقتی از آب تعمید برون شد خویشتن را با آن خشك کرده بود و این دستمال همچنان دست بدست میرفت تا در کلیسای رها قرار گرفت و در این سال یعنی سال سیصد و سی و دو که خطر رومیان نمودار شد و رها را محاصره کردند مسلمانان این دستمال را برومیان دادند که از در صلح آمدند . رومیان وقتی این دستمال را میگرفتند سخت مسرور بودند .

آنگاه پس از او برادرزاده اش نوسطیس سیزده سال پادشاهی کرد وی بر مذهب ملکانی بود . آنگاه پس از وی طباریس چهار سال پادشاهی کرد و در ایام ملك خود اقسام لباس و ابزار و ظروف طلا و نقره و دیگر لوازم ملوك پدید آورد آنگاه پس از وی موریقس بیست سال پادشاهی کرد و خسرو پرویز را در مقابل بهرام چوبین یاری کرد و غافلگیر کشته شد و پرویز بانتقام او سپاهی بروم فرستاد و چنان که از پیش گفتیم جنگها در میانه رفت . آنگاه پس از وی فوقاس پادشاه شد و هشت سال پادشاهی کرد و او نیز کشته شد . سپس هرقل که پیش از آن بطریق یکی از جزایر بود پادشاه شد و بیت المقدس را تعمیر کرد ، این کار پس از آن بود که ایرانیان از شام عقب نشستند ، و کلیساها بساخت و هجرت پیمبر صلی الله و علیه و سلم از مکه بمدینه شرفها إله تعالی بسال هفتم پادشاهی او رخ داد .

ذكر ملوك روم پس از ظهور اسلام

مسعودی گوید : در کتابهای تاریخ درباره مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و اینکه بدوران کدام یك از ملوك روم بود اختلافی دیده ام بعضی درباره مولد و هجرت وی همان گفته اند که ما پیش گفته ایم بعضی دیگر گفته اند مولد وی علیه الصلاة و السلام در ایام پادشاهی یوسطینوس اول بود که پادشاهی وی بیست و نه سال بود آنگاه یوسطینوس دوم پادشاه شد و شاهیش بیست سال بود آنگاه هرقل پسر یوسطینوس بپادشاهی رسید و همو بود که دینارها و درهمهای هرقلی را سکه زد و پادشاهیش پانزده سال بود آنگاه پس از وی پسرش مورق بن هرقل بپادشاهی رسید .

آنچه در کتب زیج نجوم آمده و حسابگران نجوم طبق آن عمل میکنند و هم در تواریخ سلف و خلف ملوك روم هست اینست که هنگام ظهور اسلام و ایام ابو بکر و عمر هرقل پادشاه روم بوده است ولی این ترتیب در دیگر کتابهای تاریخ و اهل خبر و سیرت جز بندرت نیامده بلکه در تواریخ اهل سیرت آمده که هنگام هجرت پیمبر خدا صلی إله علیه و سلم پادشاه روم قیصر بن مورق بود .

آنگاه پس از او قیصر بن قیصر پادشاه شد و این بروزگار ابو بکر صدیق رضی الله عنه بود .

آنگاه پس از او پسر قیصر بپادشاهی رسید و این بروزگار خلافت عمر بن خطاب رضی إله عنه بود و سرداران اسلام چون ابو عبیدة بن جراح و خالد بن ولید و یزید بن ابی – سفیان و دیگر سرداران اسلام که شام را گشودند با او جنگیدند و از شام بیرونش کردند

بروزگـار خلاـفت عثمـان بن عفان رضـی إله عنه پادشاه روم مورق پسـر هرقل بود پس از او در خلافت علی بن ابی طالب رضـی إله عنه و روزگار معاویة بن ابی سـفیان مورق پسر مورق پادشاهی روم داشت آنگاه پس از او قلفط بن مورق در بقیه روزگار معاویه پادشاهی داشت و میان او با معاویه مکاتبه و مصالحه بود و کسـی که در میانه رفت و آمد داشت فناق رومی غلام معاویه بود . معاویه وقتی بجنگ علی بن ابی طالب رضـی إله عنه میرفت با پدر قلفط مورق بن مورق صلح کرده بود و او معاویه را بپادشاهی بشارت داده و گفته بود که مسلمانان بر قتل خلیفه خود عثمان هم سـخن میشوند آنگاه پادشاهی بمعاویه میرسد در آن هنگام معاویه از طرف عثمان حاکم شام بود و این حکایتی دراز است که در کتاب اوسط آورده ایم و گفته ایم که از علم مغیبات است که ملوك روم از اسـلاف خویش به ارث میبرند . پادشاهی قلفط پسر مورق در اواخر روزگار معاویه و روزگار یزیـد بن معاویه و روزگار معاویه بن یزید و روزگار مروان بن حکم و آغاز روزگار عبد الملك مروان بود .

آنگـاه لاـون بن قلفط در روزگار عبـد الملك بن مروان بپادشاهی رسـید و پادشاه بعـد از او جیرون بن لاون بروزگار ولیـد بن عبـد الملك و بروزگار سـلیما بن عبد الملك و خلافت عمر بن عبد العزیز بود آنگاه کار پادشاهی روم آشفته شد که قضیه مسلمه بن عبد الملك رخ داد و مسـلمانان به خشکی و دریا بجنگ ایشان برخاستند و رومیان یکی از غیر خاندان شاهی را که اهل مرعش بود و جرجیس نام داشت پادشاه خود کردند و پادشاهیش نوزده سال بود و کار پادشاهی روم همچنان آشـفته بود تا قسطنطین بن الیون بروزگار خلافت ابو العباس سفاح و ابو جعفر منصور برادرش پادشاهی کرد آنگاه پس از او قسطنطین بن الیوان پادشاه شد و چون سنش کم بود مادرش اریش شریك پادشاهی او شد و این بروزگار هارون الرشید بود آنگاه قسطنطین بن الیون بمرد و چشمان مادرش را میل کشیدند و حکایت آن دراز است پس از آن یعفور بن اسدراق بپادشاهی روم رسید و ما بین او و رشید نامه ها رفت

رفت و رشـید بجنـگ وی رفت و او گسـتاخیای را که در یکی از نـامه هـا کرده بود جبران کرد و رشـید از دیـار او بـازگشت ولی بـاز پیمان بشکست و از اطاعت سرباز زد و چون رشید در رقه بیمار بود قضیه را از او مکتوم داشتند .

ابو العتاهیه درباره اطاعت نقفور و اموال و هدیه و باج که برای رشید فرستاد گوید :

« ای پیشوای هدایت تو به دین توجه داری و هر طالب آبی را که سیراب میکنی .

تو را دو نام است که از رشاد و هدایت مایه دارد و توئی که رشـید و مهدی نام داری . وقتی به چیزی خشم گیری سزاوار خشم باشد و اگر از چیزی خشنود شوی مردم از آن خشنود شوند . در شرق و غرب برای ما دست بزرگواری گشوده ای تو شرقی را بینیاز کردی و غربی را بینیاز کردی و روی زمین از بخشـش تو پوشـیده شد تو امیر مؤمنان و جوانمرد و پرهیزکاری و از نیکوکاری آنچه پیچیده بود گشودی خدا خواسته که ملك هارون برای اوصافی باشد و اراده خدا در میان خلق اجرا شده است دنیا بخرسندی دوستی هارون میجوید و نقفور باجگزار هارون شده است » و چون هارون از بیماری شـفا یافت کس جرئت نداشت او را از پیمان شکنی نقفور خبردار کند و یکی از شاعران بحضور وی رسید و گفت :

« پیمانی که نقفور داده بود شکست و چرخ فنا بر او همیگردد . امیر المؤمنین مژده ! که خدا فتحی بزرگ به تو عطا کرد فتحی که بر فتحهای دیگر افزوده میشود و در اثنای آن درفش منصور تو پیشاپیش ما میرود . مردم بهمدیگر مژده دادند که پیام و بشارت پیمان شـکنی او رسید و امیدوارنـد که از یمن تو در جنگی که مایه شـفای جانهاست و عواقب آن معلوم است تسـریع شود . ای نقفور تو تصور کرده ای پیشوا از تو دور است که پیمان شکسـته ای حقاً نادان و مغروری . راستی وقتی پیمان شکستی پنداشتی رهائی توانی داشت ! مادرت عزایت بدارد آنچه پنداشته ای

خطا و فریب است که دیارت نزدیك باشد یا محلت دور باشد پیشوا بدرهم کوفتن تو تواناست اگر هم ما غافل باشیم پیشوا از چیزی که آن را با دور اندیشی راه میبرد و میگرداند ، غافل نیست شاهی که شخصاً برای جهاد آماده است دشمنش همیشه بدست او مقهور است ای که بکوشش خود خشنودی خدا میطلبی و هیچ خاطری از خدا نهان نیست کسی که با پیشوای خود نادرستی کند نصیحت سودش ندهد اما نصیحت نصیحتگرانش مایه سپاس است خیرخواهی پیشوا بر همه مردم واجب است و برای خیرخواه ، جبران گناه و مایه سرفرازیست . » و این قصیده ای دراز است و چون بخواند رشید گفت راستی چنین کرده است و بدانست که وزیران تدبیر کرده اند و آماده شد و سوی او حمله برد و نزدیك هرقله فرود آمد و این بسال یکصد و نود بود .

ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقی ازدی برای من نقل کرد که رشید وقتی میخواست بنزدیك قلعه هر قله فرود آید مردم دربندها و از جمله دو شیخ دربندهای شام مخلد بن حسین و ابو اسحاق فزاری مؤلف کتاب السیر همراه وی بودند . رشید با مخلد بن حسین خلوت کرد و گفت « درباره فرود آمدن ما بنزد این قلعه چه میگوئی ؟ » گفت « این نخستین قلعه رومی است که با آن روبرو میشوی و در کمال قوت و استحکام است که اگر فرود آئی و خدا فتح آن آسان کند پس از آن گشودن هیچ قلعه مشکل نباشد » او را مرخص کرد آنگاه ابو اسحاق فزاری را بخواند و با او همان گفت که با مخلد گفته بود و او گفت « ای امیر مؤمنان این قلعه ایست که رومیان در گلوگاه دربندها ساخته و آن را یکی از دربندهای خود کرده اند و مردم آن سکونت ندارند اگر آن را بگشایی غنیمتی در آن نیست که به همه مسلمانان و اگر گشودن آن میسر نشود خلاف تدبیر است . رأی من اینست که امیر مؤمنان جانب یکی از شهرهای بزرگ روم عزیمت کند که اگر مفتوح شود غنایم آن به همه مسلمانان رسد و اگر میسر نشود معذور باشیم » رشید گفتار مخلد را پسندید

و بنزدیك هرقله فرود آمد و نوزده روز اطراف آن جنگ انداخت که مردم بسیار از مسلمانان کشته شد و توشه و علوفه نماند و رشید سخت دلتنگ شد و ابو اسحاق فزاری را احضار کرد و گفت « ای ابراهیم میبینی که مسلمانان را چه رسیده اکنون رای تو چیست ؟ » گفت « ای امیر مؤمنان من از همین میترسیدم و از پیش گفتم و نظر داشتم که کوشش و جنگ مسلمانان پای قلعه دیگر باشد اما اکنون که آغاز کرده ایم از اینجا نمیتوان رفت که مایه نقص ملك و وهن دین و تحریص مردم قلعه های دیگر بمقاومت و ثبات در قبال مسلمانان خواهد شد ولی ای امیر مؤمنان رای من اینست که بفرمائی در سپاه بانگ زنند که امیر مؤمنان پای این قلعه خواهد ماند تا خدا عز و جل آن را بر مسلمانان بگشاید و بفرمائی تا چوب ببرند و سنگ فراهم کنند و شهری در مقابل این قلعه بسازند تا خدا عز و جل آن را بگشاید و هیچیك از افراد سپاه جز این نداند که سر اقامت داریم که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود « جنگ خدعه است » و این جنگ حیله است نه جنگ شمشیر » رشید هماندم بفرمود تا بانگ زدند و سنگ فراهم آمد و چوب از درختها بریده شد و مردم بنایی آغاز کردند و چون قلعگیان این بدیدند شبانه فرار آغاز کردند و با ریسمانها فرود میامدند .

در روایت ابی عمیر بن عبد الباقی مطالب دیگر نیز هست از جمله قصه دختری که رشید از این قلعه اسیر گرفت و دختر بطریق آنجا بود و حسن و جمالی داشت و نماینده رشید ضمن فروش غنائم پیوسته قیمت او را بیفزود و چندان بالا برد تا برای رشید بخرید و کنیز در دل وی جا گرفت و در حدود رافقه بفاصله چند میل از راه بالس قلعه ای برای وی بساخت و نام آن را بتقلید هرقله دیار روم ، هرقله کرد و این حکایت ، دراز است که تفصیل آن را در کتاب اوسط آورده ایم . این قلعه تا کنون بجاست و خرابه های آن معروف به هرقله است . ابو بکر محمد بن حسین بن درید برای ما نقل کرد و گفت که . ابو العینا برای من نقل کرد و گفت که

شبل ترجمان برای من نقل کرد و گفت : هنگامی که رشـید به نزدیك هرقله فرود آمـد و آن را بگشود من با وی بودم و سـنگی آنجا منصوب بود که نوشته یونانی داشت من مشغول ترجمه آن شدم ، رشید مرا مینگریست و من نمیدانستم و ترجمه چنین بود .

« بسم الله الرحمن الرحیم ای آدمیزاد فرصت را همین که بـدست آمـد غنیمت شـمار و امور را به صاحب آن واگذار و فرط خوشـحالی ترا بگناه وا نـدارد و غم روزی را که نیامـده به خود تحمیل مکن که اگر از زندگی و بقیه عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا برساند و بجمع مال مغرور مباش چه بسـیار کس که دیـدم مال برای شوهر زن خود میانـدوخت و چه بسـیار کس که خویشـتن به مضـیقه داشت و برای خزانه دیگران صرفه جوئی میکرد » و تاریخ این نوشته در آن روز بیشتر از دو هزار سال بود .

دروازه هرقله مشـرف بر یك دره است و خندقی بدور آنست . جمعی از مطلعان و دربندنشینها گفته اند که وقتی کار محاصره بر مردم هرقله سخت شد و از پیکار سـنگ و تیر و آتش بجان آمدند دروازه را بگشودند و مسلمانان نیك نگریستند ناگاه یکی از مردم آنجا که مردی خوش تن و توش بود با سـلاح کامل برون شـد و بانگ زد « ای مردم عرب مقابله شـما با ما بدرازا کشـیده است اکنون ده تا بیست مرد از شـما به هماوردی من بیاید » و هیچکس سوی او نرفت که منتظر اجازه رشید بودند و او خواب بود و رومی بقلعه باز گشت . چون رشید بیدار شد و قضیه را به دو خبر دادند تاسف خورد و خدمه را ملامت کرد که چرا بیدارش نکرده اند به دو گفتند « ای امیر مؤمنان اینکه امروز کس سوی او نرفت طمع و غرور و جرئت او را زیاد خواهد کرد که فردا نیز بدعوت هماورد برون آید و همان سـخن بگوید آن شب بر رشید دراز شد و صبحگاهان به حال انتظار بود که دروازه گشوده شد و همان سوار برون آمد و سخن خود را تکرار کرد رشید گفت « هماورد او کیست ؟ »

بیشتر سـرداران داوطلب شدند ، میخواست یکی از آنها را بفرستد که اهل دربندها و سربازان داوطلب بر در خیمه بفغان آمدند و بعضیشان اجازه حضور یافتند مخلد بن حسین و ابراهیم فزاری در مجلس رشید بودند ، چون بیامدند گفتند « ای امیر مؤمنان سرداران تو بشجاعت و دلیری و نام آوری و جنگاوری شـهره انـد اگر یکیشان برود و این کافر را بکشد کار مهمی نخواهد بود و اگر کافر او را بکشد برای سـپاه مایه ننگی بزرگ و رخنه ای پوشـش ناپـذیر خواهد بود ما جزو عامه ایم و هیچیك نام آور نیستیم اگر امیر مؤمنان یکی از ما را برای هماوردی او انتخاب کنـد مناسـبتر است . » رشـید رای ایشان را بپسـندید . مخلد و ابراهیم گفتند « ای امیر مؤمنان راست میگویند . » آنها نیز بیکی از خودشان اشاره کردنـد که ابن جزری نام داشت و به دربنـدها معروف و بجنگاوری موصوف بود . رشـید به دو گفت « بجنگ او میروی ؟ » گفت « آری و از خدا بر ضد او یاری میخواهم » گفت « اسب و شمشـیر و نیزه و سپر به دو بدهید » گفت ای امیر مؤمنان من باسب خودم بیشتر اعتماد دارم و نیزه خودم بدسـتم آشـناتر و اسـتوارتر است ولی شمشـیر و سپر را بر میدارم » پس سـلاح بتن کرد و رشـید او را نزدیك خواند و دعا کرد و بیست تن از سـربازان داوطلب با او روان شدند و چون بدره سـرازیر شدند کافر یکایك آنها را شـمرد و گفت « شـرط ما بیست نفر بود و شـما یـك مرد بیشتر آورده ایـد ولی مهم نیست » بانـگ بر او زدنـد که فقط یکی از ما با تو مقابله خواهـد کرد . و چون ابن جزری از جمع جـدا شـد کـافر او را نیـك نظر کرد در این حال بیشتر رومیان از قلعه رفیق خودشان را مینگریسـتند رومی به دو گفت « اگر چیزی بپرسم راست جواب میـدهی ؟ » گفت « آری . گفت ترا به خدا ابن جزری نیستی ؟ » گفت « به خدا چرا ، آیا همشأن تو نیسـتم ؟ » گفت « چرا هستی » آنگاه پیکار آغاز کردند و حمله ها بردند و کارشان بدرازا کشید و نزدیك بود اسبها زیر پایشان از رفتار بماند و هیچیك بحریف خود خراشی نزده بود . آنگاه نیزه ها بیفکندند این به طرف یارانش و او به طرف قلعه ، و شمشیر کشیدند و جنگ سخت شد و اسبها

از رفتار بماند ابن جزری ضربتی برومی میزد که پنداشت کارگر میشود و او ضربت را دفع میکرد که سپر او آهن بود و صدائی ناهنجار از آن بر میخاست . رومی نیز ضـربتی به دو حواله میداد و شمشـیرش فرو میشد که سپر ابن جزری سپر تبتی بود و کافر بیم داشت شمشیرش فرو رود و کند شود . چون از همدیگر نومید شدند ابن جزری گریزان شد و رشید و مسلمانان از گریز او سخت غم زده شدند و مشرکان از قلعه همهمه کردنـد ولی ابن جزری حیله کرده بود . کافر بدنبال او دوید و نزدیك شد و چون ابن جزری او را بدسترس خود دید کمندی بسویش افکند و از زین بزیرش کشـید و به دو حمله برد و هنوز پیکرش به زمین نرسـیده بود که سـرش جدا شد و مسـلمانان تکبیر گفتند و مشـرکان شکسـته شدند و به طرف در دویدند که آن را ببندند . خبر برشـید رسید و بسرداران بانك زد که در سنگ منجنیقها آتش بگذارند که قوم دفع آن نتواننـد کرد . مسـلمانان به طرف دروازه شـتافتند و به زور شمشـیر وارد شدنـد . گویند که اهل قلعه امان خواسـتند و امان یافتند و اینکه گویند بجنگ گشوده شد از قول کسانی که گویند به صلح گشوده شد معروفتر است شاعر فرزانه ابو نواس در این باب گوید :

« هرقله وقتی دید که پیکرها با نفت « و آتش فرو میریزد ، فرو افتاد . گفتی « آتشـهای ما پهلوی قلعه آنها « همانند مشـعلها بر بساط گازران بود » و این سـخنی سـست است اما در آن وقت از جهت معنی گرانقـدر بود و گوینده آن جایزه بزرگ گرفت . بابن جزری نیز اموال بسـیار بخشـیدند و او را سـردار کردنـد و خلعت دادند اما هیچیك را نپذیرفت و گفت که او را معاف بدارند و به همان حال واگذارند . ابو العتاهیه شاعر در این باب گوید :

« بدانید که هرقله از مهابت پادشاهی که توفیق

« صواب دارد صـلای ویرانی داد « هارون با مرگ تهدید میکرد و با سلاح برنده « بیم میداد و درفش ها که قرین ظفر بود « چون ابرها همی گـذشت . ای امیر مؤمنـان « فیروز شـدی بسـلامت باش و ترا به غنیمت و « بازگشت مژده باد . » رشـید از آن پس با این نقفور حکایتهای بسـیار داشت که شـرح آن را در کتاب اوسط آورده ایم با قصه اینکه یحیی بن شـخیر را فرسـتاد و گفت بنزد نقفور خود را بکری بزند و قصه نقفور و اینکه به بطریقان خود گفت رشـید این شـخص را برای کربازی فرسـتاده است و قصه ابن شـخیر که وقتی خزائن را به دو نشان دادند دینار و درهمی خواست که تصویر سـپاه بر آن باشد و موضوع نقفور که بعداً باطاعت رشید آمد و تعهد وی که رشید هر جا بود از آب عین العشـره که همان چشـمه بربدون است برای او بفرستند که ابی در کمال صافی و سبکی است و مطالب دیگر که برعایت اختصار از ذکر آن خودداری کردیم .

آنگاه پس از نقفور اسـتبراق پسـر نقفور پسـر اسـتبراق در ایام محمـد امین بپادشاهی رسـید و همچنان پادشاه بود تا قسـطنطنین پسـر قلفط بپادشاهی دست یافت و پادشاهی این قسطنطنین در ایام مأمون بود .

آنگاه پس از وی توفیل بپادشاهی رسید و این در خلافت معتصم بود .

قسـطنطنین بود که زبطره را بگشود و المعتصم بالله بجنگ وی رفت و عموریه را بگشود که خبر آن را در همین کتاب ضـمن اخبار معتصم خواهیم آورد انشاء الله تعالی . آنگاه پس از وی میخائیل بن توفیل پادشاه شـد و این در ایام خلافت واثق و متوکل و منتصـر و مسـتعین بود آنگاه میان رومیان درباره پادشاهی خلاف افتاد و توفیل پسر میخائیل پسر توفیل را پادشاه خویش کردند و آنگاه بسیل صقلبی

که از خانـدان شاهی نبود بپادشاهی رسـید و پادشاهی او بروزگار معتز و مهتـدی و قسـمتی از خلافت معتمد بود . آنگاه پس از او پسـرش الیون پسـر بسیل در بقیه روزگار معتمد و آغاز روزگار معتضد پادشاهی کرد و چون او بمرد پسرش اسکندر روش را پادشاه کردند ولی رفتار او را نپسندیدند و خلعش کردند و برادر او لاوی پسر الیون پسر بسیل صقلبی را پادشاه کردند و پادشاهی او در بقیه روزگار معتضد و روزگار مکتفی و آغاز روزگار مقتدر بود و چون او بمرد پسر کوچکی بجا گذاشت که قسطنطنین نام داشت و ارمنوس بطریق دریا و سپهسالارش در پادشاهی او شـریك شد و دختر خویش را بزنی به قسـطنطنین خردسال داد و این در بقیه روزگار مقتدر و روزگار قاهر و راضـی و متقی بود و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که روزگار خلافت ابو اسحاق المتقی بالله پسر مقتدر است دوام دارد .

اکنون روم سه شاه دارد که بزرگتر از همه و مدبر امور ارمنوس مسـتبد است و دومی قسطنطنین پسر لاوی پسر الیون پسر بسیل است و شاه سوم پسـر ارمنوس است که بعنوان شاه خطاب میشود و نامش اسطفنوس است و ارمنوس پسر دیگر خود را صاحب کرسی قسطنطنیه کرده که بطریق اکبر است و دین خویش را از او میگیرند . این پسر را از پیش اخته کرده و بکلیسا تقرب داده بود . کار روم در وقت حاضر بدست پادشاهان مذکور است .

مسعودی گوید : اخبار ملوك روم به ترتیبی که گفتیم بدینجا ختم میشود و خدا بهتر داند که بروزگار آینده کارشان چگونه خواهد بود . از این قرار سالهای ملوك مسـیحی روم از قسطنطنین پسر هلانی که چنان که گفتیم مروج دین نصاری بود تا زمان حاضر پانصد و هفت سال بوده است و تعداد ملوکشان آنچه مورد اتفاق است از قسـطنطنین تا وقت حاضـر چهل و یك پادشاه است و پسـر ارمنوس را بشمار نیاورده اند . فقط قسطنطنین و ارمنوس که در وقت حاضر دو پادشاه رومند به حساب آمده اند . اگر پسر ارمنوس را نیز به این شمار بیاریم

تعـداد ملوك روم از آغاز رواج نصـرانیت یعنی از قسـطنطنین پسـر هلانی در مدت مذکور چهل و دو پادشاه میشود . گروهی از علاقمندان اخبار جهان بر این رفته اند که از هبوط آدم علیه السـلام تا وقت حاضـر یعنی سال 332 ، ششـهزار و دویست و پنجاه و هفت سال است . بعـدها در همین کتـاب مختصـری از تاریـخ سالهای جهان و پیمبران و ملوك را در بابی که خاص آن خواهیم داشت یاد خواهیم کرد انشاء الله تعالی .

ص: 329

ذکر مصر و اخبار آن و نیل و عجایب آن و ذکر ملوك مصر و دیگر مطالب مربوط به این باب

مسعودی گوید : خداوند جل ثناؤه مصر را در چند جا از کتاب خود یاد کرده و او عز و جل فرموده است « و آنکه از مصر او را خرید گفت » و فرموده « اگر خدا خواهد ایمن وارد مصر شوید » و او تعالی فرموده « بمصر در آیید که آنچه را خواستید خواهید داشت » و او تعالی فرمود « و بعضی زنان شهر گفتند زن عزیز غلامش را به خود میخواند » یکی از حکما به وصف مصر میگوید « سه ماه مروارید سپید است و سه ماه مشك سیاه است و سه ماه زمرد سبز است و سه ماه شمش طلای سرخ است اما مروارید سپید از این روست که در ماه ابیب که تموز است و مسری که آب است و توت که ایلول است مصر را آب بگیرد و دنیا سفید به نظر آید و آبادیهای آن بر تپه ها و بلندیها همانند ستارگان دیده شود که آب از هر سو آن را ببر گرفته باشد و جز در قایق از جائی به جائی راه نباشد اما مشك سیاه برای اینست که در ماه بابه که تشرین اول است و هاتور که تشرین دوم است و کیهك که کانون اول است آب پس نشیند و به زمین فرو رود و زمین سیاه نماید و کشت ها نمودار باشد و زمین بوهای دل انگیز همانند بوی مشك بپراکند اما زمرد سبز برای آنکه در ماه طوبه که کانون دوم است و امشیر که شباط است و برمهات که آذار است زمین رونق گیرد و گیاه و علف آن فراوان شود و چون زمرد سبز باشد اما شمش سرخ برای

آنکه در مـاه برجوده که نیسـان است و بسـنش که ایار است و بؤونه که حزیران است کشتزار سپیـد شود و علف گل کنـد که به نمود و سود چون شمش طلاب باشد » .

در جای دیگر از همین کتاب این ماهها را بسـریانی و عربی و فارسـی با نام هر ماه یاد میکنیم ولی همه این مطالب را در کتاب اوسط آورده ایم . دیگری به وصف مصـر گفته « نیـل آن عجب است و خـاکش طلا است و ملك آن متعلق به کسـی است که برایـد و مال آن مرغوب است و مردمش سـر و صدا میکنند و طاعتشان از روی ترس است و صـلحشان با فتنه قرین است و جنگشان سـخت است و این سـرزمین متعلق به کسـی است که غالب شود » رود نیل از رودهای معتبر و مهم است که از بهشت برون میشود زیرا در شریعت خبر هست که نیل و سـیحان و جیحان و فرات از بهشت میایـد . سـیحان رود اذنه ساحل شام است و بدریای روم میریزد و سرچشـمه آن در سه منزلی ملطیه است و مجرای آن در دیـار روم است و مسـلمانان فقـط شـهر اذنه را که مـا بین طرسوس و مصـیصه است بر ساحل آن دارنـد . جیحان از چشـمه های معروف بجیحان در سه منزلی مرعش سرچشـمه میگیرد و بدریای روم میریزد و مسـلمانان بر ساحل آن جز مصیصه و کفر بیا ندارنـد و رود از میـان این دو شـهر میگـذرد . دربـاره فرات و نیل و سرچشـمه و طول و مجری و مصب هر دو رود و اینکه از بهشت برون میشود و هم از دجله و دیگر رودهای بزرگ معروف است سابقاً در همین کتاب سخن داشته ایم .

عربان درباره نیل گوینـد وقتی طغیان کند رودها و چشـمه ها و چاهها فرو رود و چون فرو رود آب رودها و چشـمه ها و چاهها بر آید پس طغیان نیل از فرو رفتن آن و فرو رفتن آن از طغیان نیل است بصـری گویـد : « وقتی نیل طغیان کند همه رودها در زمین پهناور فرو میرود » هنـدوان گوینـد طغیان و کاهش آب نیل از سـیلاب است و این را از توالی باد و طوفان و فزونی باران و کثرت ابرها تشـخیص میـدهیم » . رومیان گویند « آب نیل هرگز

زیاد نشود و نقصان نیاید بلکه فزونی و کاهش آن از چشمه های فراوان و مکرر است » قبطیان گویند زیادت و نقصان نیل از چشمه های ساحل آنست و هر که مسافرت کند و بقسمتهای بالای نیل برسد تواند دید » و هم گفته اند که هرگز آب نیل فزون نشود بلکه طغیان آن از باد شمال است که چون مکرر وزد آب را نگهدارد و روی زمین جاری شود . و ما اختلاف کسان را از سلف و خلف درباره نیل و طغیان آن با دیگر رودهای بزرگ و دریاها و دریاچه ها با شرح و تفصیل در فن دوم کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در اینجا بتکرار آن نیاز نیست .

مصر از نواحی مهم و ولایتهای معتبر است خداوند تعالی بحکایت گفتار فرعون فرموده « مگر ملك مصر و این نهرها که زیر پای من جاری است از من نیست مگر نمیبینید » و هم او عز و جل بحکایت گفتار یوسف علیه السلام فرموده « مرا خزانه دار این سرزمین کن که امینم و دانا » که مقصود مصر بود . از همه رودهای دنیا تنها نیل مصر که بزرگ و دریا مانند است دریا خوانده میشود و ما خبر کوه قمر را که آغاز نیل از آنجاست و اینکه اثر ماه هنگام بدر و محاق و روشنی و تیرگی در زیادت و نقصان آن نمودار است در کتابهای سابق خود آورده ایم .

از زید بن اسلم آورده اند که گفتار خدای تعالی که فرماید « فان لم یصبها وابل فطل » مربوط بدیار مصر است که اگر باران تند نبارد کشت آن نکو شود و اگر باران ببارد ضعیف شود و یکی از شاعران به وصف مصر و نیل گوید :

« اما مصر کار مصر عجیب است و نیل آن از جنوب جریان دارد . » آنجا مصر یعنی شهر و دیار است و نام آن نیز مصر است و دیگر شهرها را بتقلید نام آن مصر گفته اند به نظر علمای بصره کلمه مصر عام از نام خاص مصر مایه دارد عمرو بن معدی کرب گوید :

« و نیل با مد پر آب شده و باد صبا بر آن وزیده و جریان یافته است . » مسعودی گوید : تنفس و طغیان نیل از نیمه ماه بوونه که حزیران است

آغاز میشود و در ماه ابیب که تموز است و مسری که آب است ادامه دارد و اگر آب زیاد باشد در همه ماه توت که ایلول است دوام دارد و اگر طغیان نیل به شانزده ذراع باشد خراج سلطان تمام باشد و مردم حاصل بردارند ولی یك چهارم ولایت تشنه باشد و برای حیوانات زیان آور است که چراگاه و علف نیست و بهترین طغیانها که برای همه ولایت سودمند است هفده ذراع است که ولایت را کفایت کند و همه زمینها سیراب شود و اگر از هفده ذراع بگذرد و بهیجده ذراع و بیشتر رسد یك چهارم سرزمین مصر دریا مانند شود و این ، بعضی املاك را زیان رساند به علت زیر آب رفتن که گفتیم و جهات دیگر و چون طغیان به هیجده ذراع رسد وقتی برود در مصر و با شود و حد اکثر طغیانها همان هیجده باشد یك بار نیز بسال نود و نه در خلافت عمر بن عبد العزیز طغیان به نوزده ذراع رسید . طول ذراع در محاسبه طغیان نیل تا دوازده ذراع ، بیست و دو انگشت است و چون از دوازده ذراع بالا ـ افتاد بیست و چهار انگشت است . حد اقل آبی که ممکنست روی مقیاس نیل باشد سه ذراع است و سالی که چنین باشد کم آبیست ذراع سیزدهم و چهاردهم را منکر و نکیر گویند و اگر آب به این مقدار طغیان کند مردم مصر از کم آبی فغان کنند و اگر آب از این حد بگذرد یعنی ذراع سیزدهم و چهاردهم و نیم از ذراع پانزدهم بالا رود مردم مصر از کم آبی شکایت کنند و همه ولایت خسارت بیند مگر آنکه خدا عز و جل اجازه دهد و آب فزونی گیرد و اگر پانزده کامل شود و بشانزده رسد برای بعضی مردم سودمند باشد و آن سال از کم آبی شکایت نباشد ولی مایه نقص خراج سلطان شود . ترعه های مهم که در املاك مصر هست چهار است و نام آن چنین است ترعه ذنب التمساح ، ترعه بلقینه ، خلیج سردوس و خلیج ذات الساحل و اگر آب فراوان باشد این ترعه ها را در عید صلیب که چهاردهم ماه توت یعنی ایلول است باز کنند قصه نام گزاری این روز را که عید صلیب نام گرفته سابقاً در همین کتاب آورده ایم . نبیذ

شیرازی را از آب ماه طوبه که کانون دوم است بعد از عید غطاس که دهم طوبه است فراهم کنند که در این وقت آب نیل از همه وقت دیگر صاف تر باشد و مردم نیل در آن موقع از صافی آب نیل ببالند و هم در این وقت مردم تنیس و دمیاط و تونه و دیگر دهکده های اطراف دریاچه آب ذخیره کنند .

شب غطاس بنزد مردم مصر اهمیت بسیار دارد که مردم آن شب خواب نکنند . شب غطاس شب یازدهم ماه طوبه و ششم کانون دوم است . من بسال سیصد و سی شب غطاس را در مصر بودم و اخشید محمد بن طغج در قصر خود معروف به مختاره در جزیره نیل بود که نیل به اطراف آن احاطه دارد و فرموده بود تا در سمت جزیره و سمت فسطاط دو هزار مشعل افروخته بودند بجز مشعلها و شمع ها که مردم مصر روشن کرده بودند . در آن شب صدها هزار کس از مسلمانان و نصاری بر نیل و اطراف آن حضور داشتند بعضی در قایقها بودند بعضی دیگر در خانه های نزدیك نیل جا داشتند و بعضی دیگر روی نهرها بودند و کس از حضور کس باك نداشت هر چه ممکن بود از خوردنی و نوشیدنی و لباس و زرینه و سیمینه و جواهر و لوازم سرگرمی و بزن و بکوب همراه داشتند و این بهترین شبهای مصر است که همه خوشی میکنند و درها را نمیبندند و بیشتر کسان در آب نیل فرو میروند و پندارند این وسیله اجتناب از بیماری و آسودگی از دردهاست .

مسعودی گوید : اما در خصوص مقیاسهائی که در مصر برای شناخت فزونی و کاهش نیل نهاده اند از جمعی از مطلعان شنیده ام که میگفتند یوسف پیمبر صلی الله علیه و سلم وقتی اهرام را بساخت مقیاسی برای شناخت فزونی و کاهش نیل ترتیب داد که در منف بود که آن روز فسطاط نبود . دلو که ملکه پیر نیز مقیاسی در اقصای صعید و مقیاس دیگری به شهر اخمیم نهاد این مقیاسهائی است که پیش از اسلام نهاده اند آنگاه اسلام بیامد و مصر گشوده شد و فزونی و کاهش نیل را به همین مقیاس ها که گفتیم میشناختند تا عبد العزیز بن مروان ولایت مصر

یـافت و مقیاسـی در حلوان ترتیب داد که بر مبنـای ذراع کوتاه بود . و حلوان بالای فسـطاط است . آنگاه اسامـة بن زیـد تنوخی در جزیره موسوم به جزیره صـناعت مقیاسـی نهاد و این جزیره ما بین فسـطاط و جزیره است و از فسـطاط بر پل بـدانجا روند و از آنجا بر پل دیگر به جیزه روند که بر سـمت غربی است و فسطاط بر سمت شرقی است و این مقیاس که اسامة بن زید تنوخی نهاد بیشتر از همه به کار میرود و آن را بروزگار سـلیمان بن عبد الملك بن مروان نهاده اند . و همانست که در وقت حاضـر یعنی بسال سـیصد و سی و دو نیز به کار میرود . سابقاً با مقیاس منف نیز اندازه میگرفتند سپس به کار بردن آن متروك شد و مقیاس جزیره که در ایام سلیمان بن عبد الملك ترتیب داده شده بود معمول شـد در این جزیره مقیاس دیگری هست که احمد بن طولون ترتیب داده و هنگام فزونی آب و وزیدن بادها و اختلاف جهت باد و بسـیاری موج آن را به کار میبرند . سابقاً زمین مصـر از آباد و غیر آباد از شانزده ذراع فزونی آب سیراب میشد که بندها استوار کرده و پلها ساخته بودنـد و خلیج ها را لاروبی میکردند . در مصـر هفت خلیج بود که خلیج اسـکندریه و خلیج مسـخا و خلیج دمیاط و خلیج فیوم و خلیج سردوس و خلیج منهی بود .

و مصـر بطوریکه مطلعـان گوینـد از همه جا باغ بیشتر داشت زیرا به دو ساحل نیل از اول تا به آخر از اسوان تا رشـید باغسـتان بود و چون فزونی آب به نوزده ذراع میرسـید آب وارد خلیـج منهی و خلیج فیوم و خلیج سـردوس و خلیج سـخا میشد خلیج سـردوس را دشـمن خدا هامان برای فرعون حفر کرد و چون حفر آن را آغاز کرد مردم دهکده ها آمدند و تقاضا کردند که خلیج را از مجاور دهکده آنها عبور دهد و هر چه بخواهد مال به او بدهند . بدین ترتیب کار میکرد تا مال فراوان بنزد او فراهم شد و همه را بنزد فرعون برد و چون مال را پیش او نهاد و درباره آن سؤال کرد ، کیفیت حال را به او خبر داد فرعون گفت « آقا باید نسبت

به بنـدگان خود مهربان باشد و با آنها نیکی کند و بمالشان چشم نداشـته باشد و شایسـته ماست که با بندگان خود چنین رفتار کنیم بنابر این هر چه از مردم هر دهکـده گرفته ای به آنها پس بـده » هامان نیز چنین کرد و هر چه از مردم هر دهکده گرفته بود به آنها پس داد . از این رو در خلیج های مصـر هیچیك از خلیج سـردوس پر پیچ و خم تر نیست . خلیج فیوم و خلیج منهی را یوسف بن یعقوب صلی الله علیهما و سلم حفر کرده زیرا وقتی ریان بن ولیـد پادشاه مصـر گاوها و خوشه ها را بخواب دید و یوسف علیه السـلام آن را تعبیر کرد وی را بر قلمرو خویش در سرزمین مصر حکومت داد و خدا ضمن خبر پیمبر خویش یوسف از این قصه خبر داده که از گفته یوسف فرماید « مرا خزانه دار این سرزمین کن که امینم و دانا » .

مسـعودی گوید : پیروان شـرایع درباره روابط مؤمنان و فاسقان اختلاف کرده اند بعضی از آنها گفته اند که پادشاه مؤمن بود و گر نه یوسف نمیتوانست به یاری کفار بر خیزد و در کار امر و نهی آنها دخالت کند بعضی دیگر گفته اند که این باقتضای وقت و مصلحت کار جایز بوده است و ما گفته هر دو گروه را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم .

اما اخبار فیوم که از صعید مصر است با خلیجهای آن از مرتفع و مطأطی و مطأطی مطأطی (و این تعبیر مردم مصر است و از مطاطی فرو رفته را منظور دارند و مطاطی مطاطی بسیار فرو رفته باشد) و چگونگی کار یوسف که زمین آنجا را که گودالی بود و مخزن آب صعید بود و آب همه اطراف آن را گرفته بود ، آبـاد کرد همه را در کتـاب اوسـط آورده ایم و از تکرار آن در این کتاب بینیازیم و هم در آنجا علت تسـمیه فیوم را به فیوم که بمعنی الف یوم یعنی هزار روز بوده و حکایت یوسف را با وزیران که به دو حسد میبردند یاد کرده ایم .

بطوریکه مطلعان و علاقمندان اخبار جهان پنداشـته اند آب نیل اراضـی مصـر را گرفته بود و از دیار صـعید تا سـفلای آن سرزمین و محل فسطاط کنونی

همه جـا آب گسترده بود و آغاز آن از محل معروف به جنادل ما بین اسوان و حبشه بود که در قسـمتهای گذشـته این کتاب از این محل یاد کرده ایم آنگـاه در نتیجه انتقـال و جریـان آب و خاکی که جریان آب از محلی به محلی میبرد بلنـدیها بوجود آمـد و به ترتیبی که در همین کتاب از صاحب منطق درباره آبادی و ویرانی نقل کرده ایم آب از بعضـی جاهای مصـر پس رفت و مردم بسـرزمین مصـر سکونت گرفتند بتدریج آب از زمینها پس رفت تا سـرزمین مصر پر از شهر و آبادی شد و برای آب راه ها ترتیب دادند و خلیج ها حفر کردند و در مقابل آن بنـدها بسـتند ولی مردم آنجـا این مسائل را ندانند که مرور زمان کیفیت سـکونت اول را از یادها ببرده است در این کتاب از علت اینکه در مصـر باران نمیبارد و هم از اخبار اسـکندریه و کیفیت بنای آن و اقوام عرب و غیر عرب که بر آن تسـلط یافته اند و ملوکی که آنجا سکونت گرفته اند سـخن نیاوردیم که این مطالب را در کتاب اوسط آورده ایم . پس از این نیز شـمه ای از اخبار اسـکندریه را با مختصری از کیفیت بنای آن با حکایت اسکندر در آنجا ، خواهیم گفت .

مسـعودی گوید : احمد بن طولون بسال دویست و شـصت و چند در مصـر شـنید که در علیای سـرزمین مصـر در ناحیه صـعید مردی از قبطیان هست که یکصد و سـی سال دارد و از آغاز جوانی بعلم و نظر و اطلاع از آرا و عقاید و مذاهب فیلسوفان و اهل شرایع معروف بوده است و از مصر و قلمرو آن از خشکی و دریا و اخبار مصر و اخبار ملوك آن نیك واقف است و هم در زمین سفر کرده و از مملکتها گذشته و اقوام مختلف را از سپیـد و سـیاه بدیـده و هیئت افلاك دانـد و نجوم و احکام نجوم شـناسد . احمـد بن طولون یکی از سـرداران خود را با گروهی بفرسـتاد تـا او را بـا احـترام از راه نیـل بیاوردنـد وی در ساختمـانی از مردم گوشه گرفته بود و در بالاـی آن اقـامت داشت و پشـت چهاردهم فرزندان خود را دیده بود وقتی بحضور احمد بن طولون آمد مردی دید نشانه های پیری بر او آشکار و آثار مرور زمان

نمودار اما حواس سالم و هوش ، بجا و عقل درست بود که گفتار کسان فهم کردی و از جانب خود توضیح و جواب نیکو دادی و بگفت تا او را در خانه ای فرود آوردند و لوازم آماده کردند و خوردنیها و نوشیدنیهای خوب حاضر کردند ولی به چیزی دست نزد فقط از غذائی که همراه آورده بود و کاك و چیزهای دیگر بود بخورد و گفت « این بنیه به این غذا و این لباس که میبینید قوام دارد اگر آن را به تغییر این عادت و به کار بردن غذاها و نوشیدنیها و لباسها که آورده اید وادار کنید موجب انحلال این بنیه و پراکندگی این هیئت خواهد شد » پس او را به حال خود گذاشتند تا به عادت خویش رفتار کند . احمد بن طولون کسانی از اهل علم و درایت را برای گفتگو با وی احضار کرد و به دو پرداخت و شبها و روزهای بسیار با وی بخلوت نشست و سخنش را با جوابهائی که به پرسشها میداد بشنید از جمله چیزها که از او پرسید خبر دریاچه تنیس و دمیاط بود که جواب داد « آنجا سرزمینی بود که در همه مصر به همواری و خوش حاکی و گرانمایگی آن نبود و همه باغ و نخل و تاك و درخت و مزرعه بود . روی بلندیهای آن دهکده ها و در پستیهای آن دهکده ها بود و مردم جائی بهتر از آنجا که باغ و تاکستانش بهم پیوسته باشد ندیده بودند و در همه مصر ولایتی که همانند آنجا توان کرد بجز فیوم نبود ولی از فیوم آبادتر و حاصلخیزتر بود و میوه و گل های جالب بیشتر داشت و آب پیوسته در آن روان بود و بتابستان و زمستان قطع نمیشد و هر وقت میخواستند باغها و مزارع را آب میدادند و بقیه آن از خلیجها و محل معروف باشتوم به دریا میریخت که از دریا تا این سرزمین یك روز راه بود ما بین عریش و جزیره قبرس راهی بود که چهارپا از خشکی بقبرس توانست رفت که میان عریش و جزیره قبرس گودالی بیش نبود ولی اکنون ما بین آن جزیره و عریش به دریا مسافتی دراز است ما بین قبرس و سرزمین روم نیز چنین بود . ما بین اندلس و سرزمین الخضرا که نزدیك فاس مغرب و طنجه است پلی از سنگ و آجر بود که شتر و چهار

پا از روی آن از ساحل غربی دیار انـدلس به مغرب میامـد و زیر این پل آب دریا جـدا از هم در خلیجها از زیر طاقهائی که روی صـخره ها اسـتوار شده بود جریان داشت که از هر سـنگ تا سـنگ دیگر طاقی بسته بودند و آغاز دریای روم از آنجا بود که از اقیانوس و دریای محیط اکبر جـدا میشـد . بمرور سالها آب دریا بر آمد و زمین را قسـمت بقسـمت بگرفت و مردم هر دوران بالا آمدن آن را میدیدند و از آن واقف بودنـد تـا راهی که ما بین عریش و قبرس بود و پلی که ما بین انـدلس و ساحل طنجه بود زیر آب رفت و این مطلب که درباره پل گفتیم بنزد مردم انـدلس و مردم فاس مغرب واضح و معلوم است و بسا باشد که کشتیبانان محل آن را از زیر آب ببینند و گویند این پل است . درازای پل دوازده میل بود و پهنای وسـیع و ارتفاع کافی داشت و چون دویست و پنجاه و یك سال از دوران دقلطیانس بگـذشت آب نیل ببعضـی نقـاط محلی که اکنون دریاچه تنیس نام دارد هجوم برد و آن را گرفت و هر سال فزون شـد تا همه زیر آب رفت و دهکـده هائی که پائین بود غرق شد و از دهکده ها که بالا بود بونه و سمنود و دهات دیگر بماند که تاکنون بجاست و آب آنجا را احاطه کرده است و مردم این دهکده ها که بـدریاچه بود اموات خود را به تنیس میبردنـد و یکی را روی دیگری به خاك میسپردنـد و همان تپه های سه گانه پدید آمد که اکنون ابو الکوم نامیـده میشود . دویست و پنجـاه و یك سال از ایام پادشاهی دقلطیانس گذشـته بود که همه این سـرزمین زیر آب رفت و این یکصـد سال پیش از فتـح مصـر بود و او گفت : یکی از پادشاهان که به فرما مقر داشت با یکی از بزرگان بلینا و اراضـی اطراف آن جنگها داشت و خندقها و خلیجها از نیل تا دریا گشوده شده بود که میان دو حریف فاصـله باشد و این سـبب شد که آب نیل پراکنده شود و این سرزمین را بگیرد . دربـاره ملوك حبشان و ممالك آنها که بر سواحل نیل است از او سؤال کردنـد گفت » من از ملوك ایشان شـصت پادشاه در ممالك مختلف دیده ام که هر یك با پادشاه مجاور خود نزاع داشت . دیارشان گرم و خشك است و خشکی و گرما سیاهیزاست

و چون مزاج آتش در آنجا قوت دارد نقره طلا شود که خورشـید آن را بسـبب حرارت و خشـکی و آتشی بودن بپزد و به طلا مبدل کند و بسا باشـد طلای خالص را که به صورت ورق از معـدن آرند با نمك و زاج بپزند و نقره خالص سپید در آید فقط کسـی که از این مطالب اطلاع ندارد و از آنچه گفتیم بدور است این قضـیه را انکار تواند کرد . » به دو گفتند « انتهای بستر نیل کجاست ؟ » گفت « دریاچه ایست که طول و عرض آن را کس نداند و در حدود سـرزمینی است که روز و شب همیشه مساوی باشد و زیر محلی است که منجمان آن را فلك مسـتقیم خوانند و آنچه گفتم معروفست و کس انکار آن نکند » از بنای اهرام پرسـیدند گفت « اهرام مصر مقبره شاهانست و چون شاهی میمرد او را در یك حوضـچه سـنگی میگذاشتند که در مصر و شام آن را جرن گویند که بمعنی سنگابست و سر آن را میبستند آنگاه هرم را بهر ارتفاعی که مایل بودنـد میساختند و سـنگاب را حمل کرده میان هرم جای میدادند آنگاه بنا و طاق را روی آن بالا میبردند و بارتفاعی میرسانیدند که اکنون میبینیـد . در هرم را زیر آن قرار میدادنـد و برای وصول بـدان راهی زیر زمین حفر میکردنـد و روی آن طاق میزدند و طول راهرو و زیر زمینی صـد ذراع و بیشتر بود هر یك از این هرم ها به همین ترتیب راهی دارد که از آن داخل شوند » به دو گفتند « این اهرام صاف را چگونه ساخته اند و برای بنایی روی چه بالا میرفته اند و این سنگهای بزرگ را که مردم روزگار ما یکی از آن را به زحمت تکان توانند داد بچه وسیله بالا میبرده اند ؟ » گفت « هرم ها را پله دار میساختند و محلهائی به شـکل پله برای بالا رفتن داشت و چون از کار آن فراغت مییافتند پله ها را از بالا به پائین میتراشـیدند حیله آنها چنین بود با وجود این مردمی صـبور و نیرومنـد و مطیع شاه و دینـدار بودند » به دو گفتند « چرا این نوشته ها که بر اهرام و میله ها هست قابل خواندن نیست ؟ » گفت « حکیمان و مردمان روزگاری که خطشان این بوده نابود شده اند و اقوام مختلف بر مصر تسلط داشته اند و خط رومی

و الفبـای رومی میان مردم مصـر رواج یافته است که قبطیان با آن آشـنائی دارنـد و از اختلاط الفبای خودشان با الفبای رومی خطی ما بین رومی و قبطی قـدیم بوجود آورده و خط پدران خویش را از یاد برده اند » به دو گفتند « اول کس که در مصـر اقامت گرفت که بود ؟ » گفت « نخستین کسـی که در این سـرزمین فرود آمـد مصـر بن بیصـر بن حام بن نوح بود » و نسب سه پسـر نوح و فرزندان ایشان را که در زمین پراکنده شدند بگفت . به دو گفتند « آیا در مصـر معدن سـنگ سپید هست ؟ » گفت « آری در جانب شرقی صعید کوه سنگ سپید بزرگی هست که مردم قدیم از آنجا سـتون و چیزهای دیگر میبریدند و سنگها را پس از تراشیدن بوسیله رنگ صیقل میدادند ولی ستونها و پایه ها و سر سـتونها که مردم مصـر آن را اسوانی گویند و سـنگهای آسـیا نیز از آن جمله است ، دویست سال پس از نصرانیت بوسیله مردم تراشیده شده است و سـتونهای اسکندریه از این جمله است و ستونی که آنجاست ضخیم و بزرگ است و در جهان مانند آن نیست . در کوه اسوان همانند این ستون را دیده ام که مهندسی شده و تراشیده اند ولی از کوه جدا نکرده اند و روی آن چیزی کنده نشده بلکه منتظر بوده اند از کوه جدا شود و آن را به جائی که میبایست حمل کنند » از وی درباره مدینه العقاب پرسیدند گفت « در مغرب اهرام بوصیر جیزه است و تا آنجا برای سوار کوشا پنج شبانه روز راهست و اکنون راه آن ناهموار و کور است » و عجایب ساختمان و جواهر و اموال آنجا را با علت تسمیه آن بمدینه العقاب بگفت و از شـهر دیگری در مغرب اخمیم صـعید سخن آورد که بنایی عجیب دارد و ملوك سلف ساخته اند و از عجایب آن چیزها گفت و پنداشت که از این شهر تا اخمیم صعید شش روز راهست .

از او درباره نوبیان و سـرزمین آنها پرسـیدند گفت « مردم نوبه اسب و شتر و گاو و گوسفند دارند و پادشاهشان اسبان خوب میپرورد و عوام آنجا بیشتر استر سوار شوند و با کمانهای عربی تیراندازی کنند و مردم حجاز و یمن و دیگر عربان

تیر انـدازی از ایشان آموخته انـد و آنها را تیر اندازان ماهر نام داده اند و اینان تاك و ذرت و موز و گندم دارند و گوئی سـرزمینشان قسـمتی از سرزمین یمن است در نوبه یك نوع اترج هست که در همه دیار اسـلام بـدرشتی آن نیست ملوك آنجا پندارنـد که از اعقاب ملوك حمیرند و پادشـاه آنجا بر مقر او نوبه و علوه تسـلط دارد ما ورای علوه قومی بزرگ از سـیاه پوسـتان اقامت دارنـد که آنها را بکنه گوینـد و چون زنگان لخت باشـند و از زمینشان طلا روید در قلمرو این قوم نیل دو قسمت شود و خلیج بزرگ از آن منشعب گردد و این خلیج پس از جدائی از نیل سبز گونه شود و قسـمت بیشتر بـدون تغییر به طرف دیار نوبه سـرازیر گردد که همان نیل است و بعضـی اوقات بیشتر آب بجانب خلیج رود و بیشتر آن سپیـد گونه شود و سبز گونه کمتر باشـد و این خلیـج از دره ها و خلیجها و گودالها گذرد که مسـکون باشد آنگاه به خلابس جنوب بر ساحل دریای زنگ رسد و بدریای زنگ ریزد . » آنگاه راجع به فیوم و منهی و سـنگ لاهون از او پرسیدند درباره فیوم سخنی دراز داشت که یکی از زنان رومی با پسـرش به فیوم آمدنـد و آغاز آبادی شـهر و اراضـی اطراف از ایشان شد سابقاً آب فقط در ایام فزونی نیل از منهی به فیوم میرسـید سـنگ لاهون بنا نشده بود و مصب آب در محل معروف بدمونه بود لاهون به صورتی که اکنون هست بعداً شـناخته شـد . گوینـد یوسف بن یعقوب بن اسـحاق بن ابراهیم علیهم السـلام در ایام عزیز آن را بنا کرد و فیوم را بوضـعی که اکنون هست از خلیج های مرتفع و پست که خلیج ها روی همدیگر است ترتیب دارد و پل معروف سقونه را بساخت و ستونی را که در وسط فیوم است به پا کرد که معلوم نیست تـا کجا در زمین فرو رفته است و یکی از عجایب دنیاست و به شـکل مربع است بسـیار کسان از اقوامی که پس از یوسـف بودند میخواستند بوسیله حفر زمین بعمق ستون دست یابند و نتوانستند و عاجز ماندند سر این ستون برابر

زمین منهی است اما سـنگ لاهون از روی سنگ که ما بین دو طاق است تا ناحیه لاهون – و لاهون همان دهکده است – از روی سنگ تا دهکده شـصت درجه است و بسا باشد که آب منهی کم شود و بعضـی درجه ها نمودار شود در دیوار سـنگ دریچه ها هست که اکنون از بعض آن آب برون میشود و بعضی پیدا نیست از روی سنگ که میان دو طاق است تا دهکده بندی هست که از زیر درجه ها میگذرد و آب از دریچه سـنگ به فیوم وارد میشود و دهانه ها را چنان ساخته اند که آب از آنجا برون شود و وقتی آن را ببندند آب از سنگ بالاتر نرود بنابر این سـنگ لاهون را به حساب دقیق ساخته اند که به اندازه حاجت فیوم آب از آن میگذرد . بنای سـنگ لاهون از چیزهای شـگفت انگیز و بناهای محکم است که روی زمین بجا خواهد ماند و حرکت و زوال نخواهد ماند و حرکت و زوال نخواهد داشت که مطابق هندسه ساخته شده و بحکمت اسـتوار شده بوقت سعد نصب شده است بسیاری مردم دیار ما گفته اند که یوسف علیه السلام آن را بوحی بنا کرده است و خدا بهتر دادند . و ملوك جهان چون بر دیار ما تسـلط یابند و سـرزمین ما را به تصـرف آرند بدیدن آنجا روند که خبر آن به همه جا رسیده و شگفتی بنا و اسـتحکام آن در میان خلق انتشار یافته است . » این مرد از قبطیان مصـر بود و دین نصاری و مـذهب یعقوبی داشت یك روز سلطان احمد بن طولون با یکی از اهل نظر که در مجلس حضور داشت بگفت تا دلیل صـحت دین نصـرانی را از او بپرسد و چون بپرسـید جواب داد « دلیل بر صـحت این دین همین است که به نظر من متناقض میمانـد و بسـبب همین تناقض عقل آن را نمیپـذیرد و خاطر از آن بیزار است و نظر تأییـد آن نمیکنـد و بدیـده تامل و دقت هیچگونه برهان عقلی و حسـی پشتیبان آن نیست معذالك میبینم که اقوام بسـیار و پادشاهان بزرگ که معرفت و رأی نکو دارنـد پیرو آن شده اند و معتقد آنند و بدانسـتم که آنها دین نصـرانی را با وجود تناقض مذکور از این جهت پذیرفته اند و

معتقد آن شده اند که دلایلی دیده و نشانه هائی تشـخیص داده و معجزاتی مشاهده کرده اند که موجب قبول و اعتقاد آنها شده است » آنگاه سؤال کننده از او پرسـید « تضادی که در آن هست چیست ؟ » گفت « مگر همه را میتوان گفت از جمله اینست که گویند یکی سه تا ست و سه تـا یکیست و آنچه دربـاره اقانیم و گوهر ثالوث گوینـد که آیا هر یك از اقانیم به تنهائی قادر و عالم است یا نه و قضـیه اتحاد پروردگار قـدیم با انسان حادث و قضـیه ولادت و کشـتن و بردار کردن او ، آیا قبا – حتی بدتر و زشـتتر از این هست که خدا را بیاویزند و برویش تف کنند و تاج خار بر سـرش نهند و چوب بسـرش بزنند و میخ بدسـتهایش بکوبند و با نیزه و چوب به پهلویش بزنند و آب خواهد و در پوست حنظل آبش دهنـد ؟ » بـدین ترتیب از مناظره او خودداری کردنـد و از مجادله اش باز ماندنـد که تناقض و فساد و سـستی مـذهب خویش آشکار کرده بود .

طبیب ابن طولون که یهودی بود و در مجلس حضور داشت گفت « آیـا امیر اجازه میدهنـد که با او گفتگو کنم ؟ » گفت « بفرمائیـد » و او برای سـؤال رو به قبطی کرد قبطی گفت « ای مرد تو کیسـتی و دینت چیست » گفت « یهودیم » گفت « بنـابر این مجوسـی هسـتی » به دو گفتند « چگونه چنین باشد در صورتی که او یهودی است » گفت « برای آنکه ازدواج با دختر را در بعضـی موارد جائز شـمارند زیرا در دین آنها هست که برادر با دختر برادر ازدواج تواند کرد و آنها مکلفند که وقتی برادرشان بمیرد زن او را بگیرند بنابر این وقتی زن برادر یك یهودی دختر خود او باشد ناچار باید او را بزنی بگیرد و این از جمله اسـرار آنهاست که مکتوم دارند و ظاهر نکنند آیا در مجوسی گیری نیز زشتتر از این هست ؟ » یهودی منکر شد و سـخت حاشا کرد که در دین وی باشد یا کسـی از یهودان چنین چیزی بداند و ابن طولون درباره صحت آن تحقیق کرد و معلوم شد که همان یهودی زن برادر خود را که دخترش بوده گرفته است . آنگاه قبطی رو بابن طولون کرد و

گفت « ای امیر اینان (و اشاره به یهودی کرد) پنداشته اند که خدا آدم را به صورت خویش آفرید و یکی از پیمبران آنها ، که نام او را آورد ، در کتاب خود گفته که بروزگار قدیم خدا را با ریش و سر سپید دیده و خدای تعالی فرموده « من آتش سوزانم و تب آکله ام منم که پسران را بگناه پدران مواخذه میکنم » در تورات آنها هست که دختران لوط به او شراب دادند تا مست شد و با آنها زنا کرد و از او آبستن شدند و بزادند و موسی دو بار پیمبری خدا را رد کرد تا خدا به سختی بر او خشمگین شد و گوساله ای را که بنی اسرائیل پرستش کردند هارون ساخته بود و موسی معجزاتی بفرعون نمود که جادوگران نیز نظیر آن کردند .

درباره حیوان مذبوح گفته اند که بوسیله خون و گوشت آن به خدا تقرب میتوان جست . اینان عقل را بازیچه کرده و بدون دلیل مانع استدلال شده اند که گویند شریعتشان قابل نسخ نیست و پس از موسی گفتار هیچیك از پیمبران اگر با گفته موسی اختلاف داشته باشد پذیرفته نیست در صورتی که به حکم عقل میان موسی و پیمبران دیگر اگر دلیلی بیارند و حجتی نمودار کنند تفاوت نیست کفر بزرگتر از همه اینست که گویند به روز کفور یعنی روز استغفار که روز دهم تشرین اول است خدای کوچك که او را میطرون نامند قیام کند و موهای سر بکند و گوید « وای بر من اگر خانه ام ویران و دخترم یتیم باشد امت من واژگون است تا خانه ام را بنا نکنم آن را بر نداشته ام » و از یهودان قصه ها و خلطها و متناقضات بسیار برشمرد .

و این قبطی بحضور احمد بن طولون با جماعتی از فیلسوفان و دیصانیان و ثنویان و صابیان و مجوسان و گروهی از متکلمان اسلام مجالس بسیار داشت و قسمتی از آن را که مناسب مینمود در کتاب اخبار الزمان و همه را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم این قبطی بطوریکه از اخبار او مطلع شدیم و از گفتار او دریافتیم معتقد بود که نظر و برهان باطل است و همه مذاهب مانند همدیگر

است وی یك سال بنزد ابن طولون اقامت داشت که جایزه و عطیه به دو داد اما چیزی نپـذیرفت و او را با احترام بـدیارش باز گردانید و از آن پس مدتی زنده بود سپس بمرد و مصنفاتی دارد که مندرجات آن دلیل گفتار ماست و خدا چگونگی را بهتر داند .

مسـعودی گوید : در نیل مصـر و سـرزمین آن از اقسام حیوانات خشـکی و دریا عجایب بسـیار هست از جمله ماهی معروف لرزش انگیز است که به انـدازه یك ذراع است و چون بتور شـکارچی افتد دست و بازویش بلرزد و بداند که در تور افتاده است و آن را بگیرد و از تور در آرد و اگر با چوب یا نی بگیرد همین اثر دارد جالینوس از آن یاد کرده و گفته که اگر آن را بر سر یا شقیقه کسی نهند که سر درد سخت دارد و ماهی زنـده باشـد در حال آرام شود و اسبی که در نیل مصـر هست که از آب برون آید و تا جای معینی برود و مردم مصـر بدانند که نیل تا همانجا بالا آید نه بیشتر و نه کمتر و در این قضـیه به طول عادت و تجربه طولانی خلاف نیست . بیرون آمدن این اسب از آب مایه خسارت صاحبـان زمین و حاصـل است زیرا بشب از آب برون شـود و در زراعت تـا محـل معینی پیش رود و بـاز گردد و بسوی آب رود و هنگـام بازگشت از همانجا که سـیر آن خاتمه یافته است چرا کنـد و در مسـیر خود چرا نکند گوئی محل چرای آن معین است بسا باشد این حیوان پس از چرا به نیـل بـاز گردد و آب بنوشـد و آنچه را در أمعـاء دارد بنقـاط مختلف ریزد که دوبـاره سبز شود و چون این کـار مکرر شـد و به صاحبان املاك خسارت بسـیار زد در محلی که از آب بیرون میشود مقدار فراوانی باقلا بریزند و پخش کنند که بخورد و به آب برگردد و دانه ها در احشایش باد کنـد و احشا را بزرگ کنـد تا بترکد و بمیرد و روی آب آید . و بساحل افتد و جائی که اسب آبی باشد نهنگ دیده نشود و شکل آن همانند اسب باشد فقط سمها و دم آن تفاوت دارد و پیشانی او بازتر است .

مسعودی گوید : جماعتی از طرفداران شرایع گفته اند که وقتی بیصر بن حام بن نوح با فرزندان و بسیاری از مردم خاندان خویش از بابل برون شد به طرف مغرب سوی مصر عزیمت کرد و او چهار فرزند داشت مصر بن بیصر و فارق بن بیصر و ماح و یاح و در محلی که منف نام داشت فرود آمدند که هنوز هم به همین نام معروفست . شمار آنها سی نفر بود و آنجا را بانتساب این شمار ثلاثون نامیدند چنان که بسرزمین جزیره و ناحیه بنی حمدان موصل شهری را ثمانین نامیده اند زیرا هشتاد تن از کسانی که با نوح بکشتی بوده اند در آنجا سکونت گرفته اند و شهر بانتساب آنها این نام یافته است . بیصر بن حام سن بسیار داشت و فرزند بزرگتر را که مصر بود وصی کرد و مردم بدور او فراهم شدند و بجمع آنها پیوستند و دیار حاصلخیز شد و مصر بن بیصر بپادشاهی آنها رسید و طول قلمرو او از رفح فلسطین و بقولی از عریش و بقولی از محل معروف شجره که نهایت سرزمین مصر و فاصله میان مصر و شام است - و محل شجره میان رفح و عریش معروفست - از آنجا تا اسوان صعید بود و عرض آن از ایله که در حدود حجاز است تا رقه بود . مصر چهار فرزند داشت : قبط و اشمون و اتریب و صا و سرزمین مصر را میان چهار فرزند خود چهار قسمت کرد و پسر بزرگتر را که قبط بود وصی خود کرد و قبطیان مصر نسب از قبط بن مصر پدر بزرگ خود دارند و هر ناحیه ای از ساکن خود نام گرفت و بنام وی معروف شد و نام ناحیه ها تاکنون اشمون و قبط و صا و اتریب است پس از آن نسبها بهم آمیخت و فرزندان قبط که همان قبطیان باشند بسیار شدند و بر بقیه سر زمین تسلط یافتند و بسبب فزونیشان دیگران بنسب ایشان پیوستند و همه را قبطی مصر گفتند . هم اکنون نیز هر گروه از ایشان نسب خویش را به مصر بن بیصر بن حام بن نوح پیوسته میداند و چون قبط بن مصر بمرد از پس وی اشمون بن مصر پادشاهی یافت آنگاه پس از او صاء بن مصر پادشاهی یافت . آنگاه پس از او اتریب بن مصر پادشاهی یافت آنگاه پس از او مالیق بن دارس پادشاهی یافت آنگاه پس از او

حرایا بن مالیق پادشاهی یافت آنگاه پس از او کلکی بن حرایا پادشاهی یافت و در حدود یکصد سال پادشاه بود آنگاه پس از وی برادرش مالیا بن حرایا پادشاهی یافت آنگاه پس از او لوطس بن مالیا در حدود هفتاد سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی دختر وی حریا دختر لوطس در حدود سی سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی زن دیگری موسوم به ماموم پادشاهی یافت و فرزندان بیصر بن حام در سرزمین مصر بسیار شد و فرقه ها شدند و زنان را بپادشاهی برداشتند آنگاه ملوك زمین طمع در ایشان بستند و یکی از پادشاهان عملاقی بنام ولید بن دومع از شام سوی ایشان تاخت و در مصر جنگها داشت و بر ملك تسلط یافت و مطیع او شدند و کارش استقرار گرفت تا بمرد آنگاه پس از وی ریان بن ولید عملاقی پادشاهی یافت که فرعون یوسف بود و خداوند خبر وی را با یوسف و حکایتها که در میان رفت در کتاب عزیز خویش یاد کرده و شرح آن را در کتاب اوسط آورده ایم آنگاه پس از وی دارم بن ریان عملاقی پادشاهی یافت آنگاه پس از وی کاس بن معدان عملاقی پادشاهی یافت آنگاه پس از وی ولید بن مصعب پادشاهی یافت که فرعون موسی بود و درباره او اختلافست بعضی کسان گفته اند که وی از عملاقان بود بعضی دیگر گفته اند که وی از قبیله بنی لخم شام بود . بعضی دیگر گفته اند وی از قبطیان بود و از اعقاب مصر بن بیصر بود و ظلیما نام داشت و این مطالب را در کتاب اوسط یاد کرده ایم . و چون موسی بن عمران بنی - اسرائیل را از مصر برون برد و فرعون به تعقیب آنها برخاست ، غرق شد و به هلاکت رسید و خدا برای بنی اسرائیل راه خشکی به دریا پدید آورد و چون فرعون با سپاهیانی که همراه وی بودند غرق شدند ، کودکان و زنان و بردگانی که در مصر بجا مانده بودند از بیم حمله مملوك شام و مغرب زنی مدبر و صاحب رأی را که دلو که نام داشت پادشاه خویش کردند و او بدور مصر دیواری بساخت که همه اطراف کشور را گرفته بود و در طول دیوار همه جا مراقبت گاه و نگهبان و سرباز نهاد که از نزدیکی صدایشان بهم میرسید . آثار این دیوار تاکنون یعنی بسال سیصد

و سی و دو بجاست و بنام دیوار پیرزن معروف است . گویند این دیوار را از آن جهت ساخت که در خصوص فرزند خود نگرانی داشت که فرزندش شکار بسیار میکرد و از درندگان خشکی و دریا و غافلگیری ملوك و بادیه نشینان مجاور بر او بیمناك بود و دیوار را برای دفع نهنگ و غیر نهنگ بساخت در این زمینه صورت دیگر نیز گفته اند که دلو که سی سال پادشاه مصر بود و در مصر طلسم خانه ها و تصویر ها بساخت و لوازم جادو را بکمال رسانید . تصویر کسانی که از هر سو بجانب مصر میامدند با مرکوبشان از شتر و اسب در طلسم خانه ها نقش شده بود و نیز تصویر کشتیها که از دریای مغرب و شام میامد نقش بود و در این میله های بزرگ و استوار اسرار طبیعت سنگ و گیاه و حیوان اهلی و وحشی مندرج بود و آن را با رعایت حرکات فلکی و توجه به مؤثرات علوی ترتیب داده بودند وقتی سپاهی از طرف حجاز یا یمن بجانب ایشان روان میشد تصویر شتر و غیر شتر را که بر طلسم بود کور میکردند و حیوانات سپاه کور میشد و انسان و حیوان از کار میماند و اگر سپاه از طرف شام بود با تصویرهائی که در جهت شام بود همان رفتار میکردند و همان آفت که به تصویرها رسانیده بودند به انسان و حیوان سپاه میرسید . با سپاه مغرب و سپاهی که از راه دریا از جانب روم و شام و ممالك دیگر میرسید نیز چنین میکردند پس ملوك و اقوام دیگر از ایشان بیمناك شدند و حدود خویش را از دشمن محفوظ داشتند و به تدبیر این زن پیر که همه نواحی مملکت را نیك بهم پیوسته بود و سیاست درست داشت ملکشان محفوظ ماند .

مردم سلف و خلف درباره این خواص و اسرار طبیعی آن سخن گفته اند حکایت کار پیرزن میان مصریان شهره است و درباره آن تردید ندارند طلسمخانه ها در صعید و دیگر نواحی مصر تاکنون بجاست و انواع تصویر در آنجا هست که وقتی روی چیزی نقش میشده باقتضای منظوری که موجب آن بوده آثاری پدید میآورده و این مطابق ترتیبی است که درباره طبیعت کامل گفته اند و خدا چگونگی

آن را بهتر داند .

مسعودی گوید از مردم شهر اخمیم که در ولایت صعید مصر است مکرر شنیده ام که ابو الفیض ذو النون نون بن ابراهیم مصری اخمیمی زاهد که حکیم بود و طریقت و مذهب خاص داشت و خبر این طلسم خانه ها را توضیح میکرد و بسیاری نقشها و نوشته های آن را آزموده بود او گفته بود که در یکی از طلسمخانه ها نوشته ای دیدم و در آن تأمل کردم چنین بود « از بندگان آزاد شده و نو رسیدگان مغرور و سربازان مسلوب الاختیار و نبطی عرب مآب بپرهیزید » و هم او گوید « و در یکی دیگر نوشته ای دیدم و تأمل کردم چنین بود « تقدیر را معین میکنند و قضا خنده میزند » به پندار وی در دنبال آن نوشته ای به همان خط و به این مضمون بوده است « بوسیله ستارگان تدبیر میجوئی و نمیدانی که خدای ستاره هر چه بخواهد میکند » .

قومی که این طلسم خانه ها را بوجود آورده پیوسته در احکام نجوم نظر داشته و در معرفت اسرار طبیعت دقیق بوده و از دلالت احکام نجوم بدانسته که طوفانی در زمین رخ میدهد اما درست نمیدانستند که این طوفان چگونه خواهد بود آیا آتشی است که هر چه روی زمین هست بسوزاند یا آبی است که غرق کند یا شمشیری است که مردم زمین را معدوم کند و بیم داشتند با فنای مردم علوم فانی شود و این طلسم خانه ها را بساختند و علوم خویش را بوسیله تصویر و مجسمه و نوشته در آنجا ثبت کردند . و دو قسم بنای گلی و سنگی ساختند که بناهای گلی از بناهای سنگی جدا بود گفتند اگر طوفان منتظر ، آتش است بناهای گلی محکم و پخته شود و این علوم بماند و اگر طوفانی که میاید آب باشد بناهای گلی را ببرد و بناهایی که با سنگ ساخته شده بماند و اگر طوفان شمشیر باشد هر دو قسم بناهایی که با سنگ ساخته شده بماند و اگر طوفان شمشیر باشد هر دو قسم بنای گلی و بنای سنگی بماند . بطوریکه گفته اند و خدا بهتر داند این پیش از طوفان بوده است و بقولی بعد از طوفان بوده است . طوفانی که

منتظر آن بودند و ندانستند آتش یا آب یا شمشیر است شمشیری بود که از یك قوم و پادشاه مهاجم بر مصریان فرود آمد که مردم را نابود کرد بعضیها گفته اند که این طوفان وبائی بود که همه را بگرفت و شاهد آن تپه هائی است که بدیار تنیس هست و در آنجا مردم از کوچك و بزرگ و زن و مرد چون کوههای بزرگ تلمبار شده اند و این محل در تنیس به ابو الکوم معروف است و نیز انسانهائی که در بعضی نواحی مصر و صعید در غارها و گودالها و جاهای دیگر روی هم انبوه شده و کس نداند از کدام قوم بوده اند نه نصاری آنها را از اسلاف خویش داند و نه یهود آنها را از قدمای خود شمارد و نه مسلمانان دانند که اینان که بوده اند و نه تاریخ در این باب چیزی دارد لباس هایشان – به تنشان است و غالباً در این تپه ها و کوهستان ها زیورهایشان بدست میآید . طلسم خانه های مصر بناهای استوار و شگفت انگیز است چون طلسم – خانه معروف صعید که در انصناست و طلسم خانه شهر اخمیم و طلسمخانه دیار سمنود و غیره .

و اهرام ارتفاع بسیار و بنایی عجیب دارد و بر آن اقسام نوشته ها به خط اقوام سلف و ممالك منقرض شده هست که معلوم نیست به چه خطی است و معنی آن چیست کسانی که از اندازه اهرام اطلاع دارند گویند که ارتفاع آن در هوا در حدود چهار صد ذراع یا بیشتر است و هر چه بالاتر شود باریکتر شود و پهنای آن نیز در همین حدود باشد و چنان که گفتیم نقشها دارد که شامل علوم و خاصیت ها و جادو و اسرار طبیعت است و یکی از نوشته ها چنین است « ما این را ساخته ایم و هر که بپادشاهی و قدرت و سلطنت دعوی همسری ما دارد این را نابود کند و از میان بر دارد که ویران کردن آسانتر از ساختن است و پراکنده کردن آسان تر از فراهم آوردن است » گویند یکی از ملوك اسلام ویران کردن یکی از هرمها را شروع کرد و معلوم شد خراج مصر و غیر مصر برای ویران کردن آن بس نیست که

همه از سـنگ خاره و سنگ سپید است و هدف ما در این کتاب ذکر مختصری از هر چیز است نه بسط و تفصیل و همه چیزهائی را که در سیر و سـفر ممالك و سـرزمینها بعیان دیده یا از خاصـیت حیوانات و نباتات و جمادات و عجایب شهرها و ناحیه ها شنیده ایم در کتاب « القضایا و التجارب » آورده ایم .

به نظر اهـل فهم مانعی نـدارد که در بعضـی نقاط زمین شـهرها و قریه ها باشـد که عقرب و مار وارد آن نشود ماننـد شـهر حمص و معره و بصـری و انطـاکیه که خاصـیتی چنین دارد در شـهر انطـاکیه چنان بود که وقتی کسـی دست خود از باروی شـهر برون کردی پشه روی آن نشـستی و چون بدرون بردی پشه روی آن نماندی تا وقتی که سـتونی از سـنگ سپید را که در یکی از نقاط شهر بود ویران کردند و در بالای آن حقه ای مسـین بـدست آمـد که در داخل آن تصویر پشه ای مسـین بود به قـدر یك کف دست و چند روز نگذشت یا فورا چنین شد که مانند وقت حاضر پشه به بیشتر خانه ها راه یافت .

سنگ مغناطیس را دانیم که آهن را جـذب میکنـد من در مصـر تصویر ماری را از آهن یا مس بدیـدم که روی چیزی میگذاشـتند و سـنگ مغناطیس را نزدیك آن میبردنـد و حرکتی در آن نمودار میشد که عجیب بود . وقتی بوی سـیر به سـنگ مغناطیس رسد خاصـیت جذب آن زائل شود و چون با سرکه شسته شود یا عسل زنبور به آن برسد به حالت اول باز گردد و آهن را جذب کند . مغناطیس و آهن جز آنچه گفتیم خاصـیتهای عجیب دارد چون سنگی که خون میمکد . خدا عز و جل علم چیزها را خاص خویش کرده و هر چه را خواسته و صلاح مردم بوده باقتضای وقت و حاجت مردم نمودار کرده و علم بعضی چیزها خاص اوست که به مخلوق خویش عیان نکرده و عقول بکنه آن نرسند چنان که بعضـی چیزها با هم فراهم شود و از مجموع آن حالت تازه پدیـد آید چنان که آب مازو و زاج بهم آمیزد و سـیاهی تند از آن پدید آید یا وقتی شن و منگانز و قلیا را با هم بپزیم و بریزیم جوهر

شیشه پدیـد آید و نیز اگر آب قلیا و مرتك را که مردار سـنگ است بیك جا کنیم حاصل آن چون کف سپید شود و اگر آب قلیا را با آب زاج بیامیزیم از اختلاط آن رنگی سـرخ پدیـد شود چنان که اگر مادیان و الاغ را برای تخم گیری جفت کنیم استر پدیـد آیـد و اگر اسب نر را با الاغ ماده جفت کنیم استر کم جثه خبیث و مکار پدیـد آیـد که آن را کودن گوینـد و ما از نتایجی که در صـعید مصـر در مجاورت حبشـه هست و اینکه از جفت گیری گـاو و مـاده الاـغ ، الاغ نر و گاو ماده ، حیوان عجیبی بوجود میایـد که نه الاغ است و نه گاو چون استر که نه اسب است و نه الاـغ و هم از طریقه جفت گیری اقسـام حیوان و جفت گیری نباتـات که پیونـد زدن نهال و درخت است و تغییراتی که در طعم و مزه پدیـد میـاورد ، از همه اینهـا در کتاب « القضایا و التجارب » که در اقسام کشاورزی و مسائل دیگر است سـخن آورده ایم و از شناخت خاصـیت چیزها و عجایب طلسـمها سـخن گفته ایم و این بابی مفصل است که تذکار شـمه ای از آن جایگزین همه تواند شد که جزء نمونه کل است و اندك نشانه بسیار است .

ممکنست این خاصـیت هـا و طلسم هـا و چیزهـا که حرکـات مـذکور را در جهان پدیـد میاورد و دافع و مانع و طارد و جاذب است و در حیوانات اثر دارد و اعمال دیگر همانند دفع و جذب انجام میدهد ، این همه آیت بعضـی پیمبران اقوام سلف بوده است که خدا آن را چنین کرده تا دلیل و اعجاز و نشان صدیق و امتیاز او از دیگران باشد تا امر نهی خدا را با آنچه در آن وقت صـلاح خلق است ابلاغ کند آنگاه خدا پیمبر را ببرده و علوم وی و چیزها که خداونـد نمودار کرده بـدست مردم بمانـده است و مایه آن چنان که بگفتیم از خـداست که همه آنچه بگفتیم ممکن است نه واجب و نه ممتنع و خدا بهتر داند .

مسعودی گوید : اکنون بموضوع اخبار ملوك مصر باز میگردیم .

پس از گذشتن پادشاهی دلو که پیر در کوس بن بلوطس بپادشاهی رسید

آنگاه پس از او بورس بن در کوس بپادشاهی رسـید آنگاه پس از وی فعامس بن بورس در حـدود پنجاه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی دنیـا بن بورس در حـدود بیست سـال پادشاهی کرد آنگاه پس از او نماریس بن مرینا بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلوطس بن میناکیـل چهـل سـال پادشـاهی کرد آنگـاه پس از وی مالوس بن بلوطس بیست سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلوطس بن میناکیل بن بلوطس پادشاهی یافت آنگاه پس از وی بلونا ابن میناکیل بپادشاهی رسید و در زمین جنگها و سفرها داشت او همان فرعون اعرج است که با بنی اسـرائیل جنگ انـداخت و بیت المقـدس را ویران کرد آنگاه پس از وی مرینوس پادشاهی یافت و در مغرب جنگهای بسـیار داشـت آنگاه پس او وی نقاس بن مرینوس هشتاد سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی قومیس بن نقاس ده سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی کابیل پادشاهی یافت و با ملوك مغرب جنگها داشت و بخت نصر که از جانب شاهان ایران مرزبان مغرب بود با او جنگ انداخت و سرزمینش را ویران کرد و مردانش را بکشت آنگاه بختنصـر جانب مغرب رفت و اخبار او را در کتاب « راحة الارواح » آورده ایم زیرا این کتاب را باخبار سفر و اخبار جنگ ملوك جهان جز آنچه در کتاب اخبار الزمان گفته ایم اختصاص داده ایم .

و چون کار بخت نصـر و سـپاه ایران که با وی بود به آخر رسـید رومیان فرمانروای مصـر شدند و بر آنجا تسـلط یافتند و مردم آنجا نصرانی شدند و همچنان ببودند تا کسـری انوشیروان پادشاهی یافت و سپاه وی بر شام تسلط یافت و رو سوی مصر نهاد و آنجا را به تصرف آوردند و مدت بیست سال بر مردمش چیره بودند و ما بین روم و ایران جنگهای بسیار بود و مردم مصر بابت دیار خویش دو خراج میدادند خراجی بایران و خراج دیگر بروم آنگاه بسـبب حادثه ای که در پایتختشان رخ داده بود از مصـر و شام برفتند و رومیان بر مصر و شام استیلا یافتند و نصرانیت را رواج دادند و مردم شام و مصر نصرانی بودند تا خداوند اسلام را بیاورد و حکایت

مقوقس فرمانروای قبط با پیمبر صـلی الله علیه و سـلم و هدیه ها که فرستاد چنان بود که بود تا عمرو بن عاص با همراهان خود در خلافت عمر بن خطاب رضـی الله عنه مصـر را گشود آنگاه عمرو بن عاص فسـطاط را بنا کرد که اکنون پایتخت مصـر است پادشاه مصر که همان مقوقس فرمانروای قبط باشد بعضـی فصول سال در اسـکندریه اقامت میگرفت و بعضی فصول را در منف و بعضی دیگر را در قصر الشمع بسر میبرد که اکنون به همین نام در میان شهر فسطاط معروف است .

عمرو بن عاص درباره فتح مصـر و حادثه ها که میان او و مقوقس رفت و فتح قصـر الشـمع و غیره از حوادث مصر و اسکندریه و جنگها که مسـلمانان کردند و سـفر عمرو بن عاص به مصر و اسکندریه در ایام جاهلیت و کار او با راهب و کره – طلائی که روزهای عید بمردم نشان میدادند و بدامن عمرو بن عاص افتاد و این پیش از ظهور اسلام و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بود درباره همه اینها خبرها دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

مسـعودی گوید : تاریخ نویسان با همه اختلاف که دارند در این هم سـخنند که پادشاهان مصر از فراعنه و دیگران سی و دو تن فرعون بوده اند و پنج تن از پادشاهان بابل که بر مصـر دست یافتند چهار تن از ملوك مأرب یعنی عمالقهء که از راه شام بمصر آمدند و هفت تن از روم و ده تن از یونان . این همه پیش از ظهور حضرت مسیح علیه السلام بوده است .

از ایرانیان نیز کسانی از جانب خسـروان حکومت مصـر داشته اند و مدت فرمانروائی فرعونان و ایرانیان رومیان و عمالقه و یونانیان در مصر یك هزار و سیصد سال بوده است .

مسـعودی گوید : از گروهی از قبطیان مصر در صعید و دیگر شهرهای مصر که اهل اطلاع و بصیرت بودند معنی فرعون را پرسیدم و معنی آن را برای من معلوم نتوانستند کرد و از کلمات زبان ایشان نیز معلوم نشد ممکنست این نام همه ملوك آن دورانها بوده و این زبان تغییر یافته چنان که زبان تغییر یافته چنان که زبان پهلوی که فارسی قدیم است به فارسی دوران دوم و یونانی به رومی مبدل شده و زبان حمیری

و زبانهای دیگر نیز تغییر یافته است و خدا بهتر داند .

دفینه ها و بناهای مصـر و ذخایر شاهان و دیگر اقوامی که در مصـر بوده انـد و به زمین سپرده انـد و تا روزگار ما آن را مطلب گوینـد اخبار عجیب دارد که همه را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

از جمله عجایب اخبار دفینه ها حکایتی است که یحیی بن بکیر نقل کرده گویـد عبـد العزیز بن مروان از جانب برادر خود عبـد الملك بن مروان حکومت مصر داشت و مردی بدعوی نصیحت و خیر اندیشی پیش وی آمد و چون پرسید نصیحت و خیراندیشی او چیست ؟ گفت « زیر فلان گنبد گنجی بزرگ هست » عبد – العزیز گفت « نشان راستی این سـخن چیست ؟ » گفت : « اگر کمی حفر کنیم سـنگ فرشی از مرمر و سـنگ سپید نمودار شود آنگاه در نتیجه حفاری به جائی میرسـیم که باید یك در مسـی را بکنیم که زیر آن یك ستون طلا است و بالای سـتون نیز خروسی از طلاست و دو چشم یاقوت دارد که با خراج دنیا برابر است و بالهای خروس را بیاقوت و زمرد مرصع کرده اند ، و پنجه های آن بر لوحه های طلاست که بالای سـتون است عبد العزیز بفرمود تا هزار دینار برای مخارج و دستمزد حفاران و کارگران به او دادنـد در آنجا تپه ای بزرگ بود و حفره ای بزرگ در زمین بکندنـد و نشانه هائی که مـذکور افتاد از سـنگ سپیـد و مرمر نمودار شـد و عبد العزیز به کار علاقمند تر شد و خرج را بیشتر کرد و مردان فراوان بر گماشت تا در کار حفاری به جائی رسیدند که سر خروس نمودار شد و از برق یاقوت چشـمان خروس و درخشـندگی و نور آن پرتوی بزرگ چون برق جهنـده فروزان شد آنگاه بالهای نمودار شد سـپس پنجه ها نمودار شد و دور سـتون ساختمانهائی از سنگ خاره و سنگ سپید بود با راهروها و طاقها که زیر آن درهای بسته بود و از درون آن مجسمه ها و صورت اشخاص به چشم میخورد و از هر گونه صورت و طلا نمودار بود با چهره های سنگی سر پوشیده که بستونهای طلا بسته بود .

عبد العزیز بن مروان برای دیدن محل برفت و آنچه را نمایان شده بود بدید و یکی از آنها شتاب زده شد و قدم روی پله مشبك مسی نهاد که به پائین میرفت و چون به پله چهارم رسید دو شمشیر بزرگ معمولی از راست و چپ پله پدید آمد و روی آن مرد جفت شد و تا او متوجه شود دو قطعه شد و به پائین افتاد و چون پیکرش روی یکی از پله ها افتاد ستون بلرزید و خروس بانگی عجیب برداشت که اشخاص از نقاط دور شنیدند و بال بهم زد و از زیر آن صداهای عجیب برخاست بوسیله چرخ و دنده ها و حرکتها چنان ترتیب داده شده بود که وقتی چیزی بر یکی از پله ها میافتاد یا با آن تماس مییافت همه مردانی که آنجا بودند بعمق حفره میافتادند کسانی که آنجا حفاری و کار میکردند و خاك میبردند و ناظر بودند و کوشش و امر نهی داشتند در حدود دو هزار کس بودند که همگی هلاك شدند و عبد العزیز بنالید و گفت این توده خاکی عجیب است که بدان دست نمیتوان یافت و از شر آن به خدا پناه میبریم و گروهی از مردم را بگفت تا خاکی را که بالا آمده بود بر آن جمع هلاك شده ریختند که همانجا قبرشان شد .

مسعودی گوید : گروهی از دفینه جویان که بحفاری و جستجوی گنجینه ها و ذخایر ملوك و اقوام سلف که در دل خاك مصر نهان است رغبتی داشتند کتابی بیکی از خطهای قدیم بدست آورده بودند که در آنجا به وصف محلی از دیار مصر در فاصله چندین ذراع از یکی از هرمها گفته بود که در آنجا دفینه ای عجیب است و قضیه را به اخشید محمد بن طغج خبر دادند و او اجازه حفاری داد و گفت حق دارند برای استخراج آن هر حیله ای به کار برند آنها نیز حفره ای بزرگ بکندند تا زیر زمین براهها و طاقها و سنگ ها رسیدند که در دل صخره ها تراشیده شده بود و در آنجا مجسمه ها از انواع چوب به پا بود که با مایه های مانع کهنگی و پراکندگی اندود شده بود و صورتها گونه گون بود بعضی به صورت پیر و جوان و زن و کودك بود که چشمهاشان از اقسام جواهر چون یاقوت و زمرد و فیروزه و

زبرجـد بود و صورت بعضـی دیگر از طلاـ و نقره بود یکی از این مجسـمه ها را شکسـتند که در دل آن بتهای خاکی و پیکرهای فانی بود و پهلوی هر مجسـمه یك قسم ظرف به شـکل طلسم خانه و ابزارهای دیگر از سـنگ سپیـد و مرمر بود و در ظرف یك نوع ماهی بود که مرده درون مجسـمه چوبی را با آن انـدود کرده بودند و بقیه مایه در ظرف بجا بود و مایه داروی سائیده شده و مخلوط معمولی بود که بو نداشـت یکی از ظرفهـا را روی آتش نهادنـد و بوهـای خوش از آن برخـاست که به هیـچ یك از بوهای خوش ماننـد نبود و هر مجسـمه چوبی را به صورت کسـی که درون آن بود به سن و قیافه های مختلف ساخته بودند و در مقابل هر یك از این مجسـمه ها یك مجسمه از سنگ مرمر یا سنگ سبز به شکل بت بوضعی که در عبادت مجسمه ها و تصویرها معمول بوده است جای داشت و مجسمه های سنگی نوشته ها داشت که هیچ یك از پیروان شـرایع مختلف به خواندن آن وارد نبود . بعضـی مطلعان گفتند از وقتی که این خط از مصر بر افتاده چهار هزار سال میگذرد و این قضـیه معلوم میدارد که اینان یهود و نصاری نبوده اند . ضـمن حفاری جز همین مجسـمه ها چیزی بدست نیامد و این بسال سیصد و بیست و هشت بود .

همه حکام مصـر از سـلف و خلف تا احمد بن طولون و غیره تا وقت حاضـر یعنی سال سیصد و سی و دو در خصوص دفینه ها و اموال و جواهری که بـدوران ایشان اسـتخراج شـده و چیزها که از قبور بـدست آمـده اخبار جالب دارنـد که در تألیفات سابق خود گفته ایم و بالله التوفیق .

ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوك و عجایب آن و مطالب دیگر مربوط به این باب

گروهی از اهل علم گفته اند که وقتی پادشاهی اسکندر مقدونی در قلمرو او استقرار یافت بجستجوی سرزمینی که خاك و هوا و آب خوب داشته باشد برون شد تا به محل اسکندریه رسید و در آنجا آثار بناها و ستونهای بزرگ دید که از سنگ سپید بود و ما بین ستونها ستونی بزرگ بود که بر آن به خط مسند یعنی خط قدیم حمیر و ملوك عاد نوشته بود « من شداد بن عاد بن شداد بن عادم که ببازوی خویش کار ولایت را استحکام دادم و از کوهها و بلندیها ستونهای بزرگ بریدم و ارم ذات العماد را ساختم که نظیر آن در شهرها بوجود نیامده بود میخواستم اینجا نیز بنایی مانند ارم بسازم و همه مردم شجاع و کریم را از همه اقوام و ملل اینجا بیارم که ترس و پیری و غم و بیماری نیست ولی دچار کسی شدم که مرا به عجله کشانید و از آنچه قصد داشتم بگردانید و حادثه ها رخ داد که غم و رنج مراد راز کرد و آرام و خوابم را بگرفت و دیروز از خانه خویش رحلت کردم و این به زور پادشاه ستمکار یا ترس سپاه جرار یا بیم کوچك و بزرگ نبود بلکه نتیجه ختم اجل و رسیدن پایان کار و قدرت خدای عزیز جبار بود و هر که اثر مرا ببیند و خبر من و طول عمر و کمال بصیرت و شدت احتیاطم بداند پس از من فریب دنیا نخورد » و سخنان بسیار که فنای دنیا را نمودار میکرد و از مغرور شدن و اعتماد بدان بر حذر میداشت . اسکندر فرود آمد و در این سخنان اندیشه میکرد و پند

میگرفت آنگـاه کس فرسـتاد و صـنعتگران بسـیار از ولایتهـا فراهم آورد و طرح اسـاس شـهر را بریخت و طول و عرض آن را میل ها کرد و ستونها و سنگ سپید بدانجا آورد و از جزیره سیسیل و دیار افریقیه و کرت و اقاصی دریای روم از مجاور مصب بحر اقیانوس و هم از جزیره رودس کشتیها با انواع سـنگ سپید و مرمر و سـنگ خاره بدانجا میرسید . جزیره رودس بدریای روم رو به روی اسکندریه بفاصله یك شب راه است و آغـاز دیـار فرنگان از آنجاست و در وقت حاضـر یعنی بسال سـیصد و سـی و دو مرکز صـناعت رومیان در این جزیره است که کشتیهـای جنگی آنجا میسازنـد و بسـیار کس از رومیان آنجا مقیم است و کشتیهایشان باسـکندریه و دیگر شـهرهای مصـر هجوم میبرد و غارت میکند و اسیر میگیرد .

اسـکندر کارگران و صنعتگران را بگفت تا اطراف محل باروی شهر که معین کرده بود جای گیرند . بر هر قطعه زمین چوبی به پا داشته و از هر چوب دیگر طنابی کشیده بود و همه طنابها بهم پیوسته بود و به ستونی از سنگ سپید که جلو خیمه او بود اتصال داشت و زنگی بزرگ و پر صـدا بسـتون آویخته بود بکسان و سرپرسـتان و بنایان و کارگران بگفت که وقتی صـدای زنگ را شـنیدند و ریسـمانها که بهر کـدام زنگ کوچکی آویخته بود به حرکت آمـد از همه جـا بیـك بـار پـایه شـهر را بگذارنـد اسـکندر میخواست این کار در وقتی مناسب بطالع خوش منتخب انجام گیرد اسکندر در انتظار وقت خوشی که به طالع گرفته بود سر ببالین نهاد و چرتش برد کلاغی بیامد و بر طناب زنگ نشست و طناب ها به حرکت آمـد و زنگهای کوچك صـدا کرد که آن را بحرکات فلسـفی و حیله های حکیمانه مرتب کرده بودند و چون صـنعتگران حرکت طنابها را بدیدنـد و صـداها را بشـنیدند یکباره پایه شـهر را نهادنـد و بانگ حمد و تقدیس برخاست و اسـکندر از خواب بیدار شد و پرسید چه خبر است چون قصه را با او بگفتند تعجب کرد و گفت « من چیزی خواستم و خدا چیز

دیگر خواست و خدا هر چه خواهد همان کند . میخواستم بقای شهر دراز باشد و خدا خواسته که زود ویران و فانی شود و ملوك مختلف آن را تصرف کنند » و چوب اسکندر پایه را محکم نهاد و اساس را استوار کرد و شب شد حیواناتی از در بیامد و همه ساخته ها را ویران کرد . صبحگاهان اسکندر گفت « این نخستین مرحله ویرانی و انجام اراده خدا درباره زوال شهر است » و کار حیوانات دریائی را بفال بد گرفت هر روز بنا را میساختند و استوار میکردند و کس میگماشتند که که اگر حیوانات از دریا بیامد مانع آن شود و صبحگاهان ساخته ها خراب بود اسکندر برآشفت و بیمناك شد و باندیشه رفت که چه بایدش کرد و چه چاره کند که برای رفع مزاحمت از شهر سودمند افتد . هنگام شب که با خویشتن خلوت کرده بود و حل و عقد امور میکرد راه چاره ای بنظرش رسید و چون صبح شد صنعتگران را بخواست تا یك صندوق چوبی به طول ده و عرض پنج ذراع برای او آماده کردند و در آن جامهای شیشه نهادند و چوب صندوق که مدور بود دور آن را دقیقاً گرفته بود و آن را با قیر و زفت و دیگر مایه های ضد آب اندود کردند تا آب وارد صندوق نشود و هم در صندوق جائی برای عبور طنابها نهاده بودند آنگاه اسکندر و دو تن از دبیران وی که تصویر نیکو توانستند کشید در آن صندوق نشستند و بفرمود تا درهای صندوق را به روی آنها سد کردند و با مایه هائی که بگفتیم اندودند آنگاه بفرمود تا دو کشتی بزرگ بیاوردند و بدل دریا راندند زیر صندوق وزنه هائی از سرب و آهن و سنگ آویخته بودند که صندوق را پائین ببرد زیرا چون هوا داخل صندوق بود بالای آب شناور میماند و در آب فرو نمیرفت صندوق را میان دو کشتی قرار دادند و کشتیها را بوسیله چوبی بهم پیوستند تا از هم جدا نشود . طنابهای صندوق را بدور کشتی بستند و دراز کردند و صندوق در آب فرو رفت تا به قعر دریا رسید و از شیشه شفاف در آب زلال دریا حیوانات دریائی را دیدند که شیطانهایی در قالب انسان بودند و سر درندگان داشتند و بتقلید صنعتگران شهر و

عمله که ابزار کار داشتند بعضی از آنها تبر و بعضی دیگر اره و تیشه بدست گرفته بودند . اسکندر و یارانش تصویر آنها را بانواع مختلف با خلقت عجیب و قد و شکلشان روی کاغذ آوردند آنگاه طنابها را حرکت دادند و کسانی که در کشتیها بودند متوجه شدند و طنابها را بالا کشیدند و صندوق را بیرون آوردند . چون اسکندر از صندوق برون شد و به شهر اسکندریه رفت بفرمود تا صنعتگران مجسمه آن حیوانات را از آهن و مس و سنگ به همان ترتیب که بوسیله اسکندر و همراهانش تصویر شده بود بسازند و چون از این کار فراغت یافتند آن را بساحل دریا بر ستونها نهادند آنگاه بگفت تا به کار بنا مشغول شوند چون شب در آمد و حیوانات آفت انگیز از دریا بر آمدند مجسمه های خود را بر ستونها رو به روی دریا بدیدند و به دریا باز گشتند و پس از آن باز نیامدند .

آنگاه وقتی اسکندریه ساخته شد و استحکام یافت اسکندر بگفت تا بر دروازه های آن نوشتند : « این اسکندریه است من خواستم آن را بر اساس رستگاری و توفیق و میمنت و خوشی و خوشحالی و دوام در مقابل ایام بسازم اما خالق عز و جل فرمانروای آسمانها و زمین و فنا کننده اقوام نخواست که آن را چنین بسازیم و من آن را بساختم و بنایش را استوار کردم و بارویش را بر آوردم و خدا از هر چیز علم و حکمتی به من آموخت و طرق کار را برای من آسان کرد و هر چه در این جهان خواستم میسر شد و هیچ مقصودی از دسترسم دور نبود و این همه بلطف خدای عز و جل و عطای او و مصلحت خواهی او برای من و بندگان هم عصر من بود و ستایش خدای جهانیان را که خدائی جز او نیست و خدای همه چیز است » اسکندر پس از این نوشته همه اتفاقاتی را که بدورانهای بعد در شهر او رخ میدهد از آفات و آبادی و ویرانی و سرنوشت شهر تا وقت فنای جهان ثبت کرده بود .

بنای اسکندریه طبقه ها بود و زیر آن طاقها بود که خانه ها را روی آن ساخته بودند و سواره نیزه بدست براحت در همه راهروها و طاقهای زیر شهر توانست رفت

در این راهروها برای نور و هوا پنجره ها و منفـذها نهاده بودنـد اسـکندریه هنگام شب از سپیـدی مرمر و سـنگ سپیـد بیچراغ روشن بود و بازارها و خیابانها و کوچه ها طاق داشت تا باران بر مردم نبارد . شـهر هفت بارو داشت که از سـنگهای الوان ساخته بودنـد و ما بین باروها خنـدقها بودند و ما بین خندق و بارو دو فاصـله بود گاه میشد که پاره های حریر سبز بر دیوارهای شـهر میاویختند تا سـنگهای مرمر از فرط سپیدی چشمها را خیره نکند .

وقتی بنای شـهر استحکام یافت و مردم در آن سکونت گرفتند بطوریکه خبر گویان مصری و اسکندرانی پنداشته اند آفات دریا و موجودات دریائی هنگام شب مردم شهر را میربود و هر صبحگاهان بسیار کس از آنها مفقود شده بود و چون اسکندر آن حال بدانست بر ستونهائی که بنام مسـله معروفست و هنوز آنجا بپاست طلسـمهائی ترتیب داد هر یك از این ستونها به شکل یك سرو است و هشتاد ذراع طول دارد و بر پایه های مسین تکیه دارد و بر آن صورتها و شکلها و نوشته هاست که وقتی یکی از درجات فلك فرود آمده و به این جهان نزدیك بوده رسم کرده اند . منجمان و فلکشناسان طلسم شناس گفته اند که وقتی بدوران معینی که در حدود ششصد سال است یکی از درجات فلك ارتفاع گیرد و دیگری فرود آید زمینه برای تأثیر طلسمات نافع که منع و دفع بلیات کند آماده شود جمعی از اهل زیج و نجوم و دیگر مصنفان کتب این رشـته ها این مطلب را یاد کرده اند و مبنای آن یکی از اسـرار فلکی است که در این کتاب جای نقل آن نیست . بعضی دیگر بر این رفته اند که اثر طلسم از توافق نیروهای طبیعت کامل و مسائل دیگر است که کسان گفته اند و آنچه درباره درجات فلك گفتیم در کتب متاخران از علمای نجوم و فلك چون ابو معشر بلخی و خوارزمی و محمد بن کثیر فرغانی و ماشاءالله و حبش و یزید و محمد بن جابر بتانی در زیچ کبیر و ثابت بن قره و دیگر کسانی که از علم هیئت فلك و نجوم سخن آورده اند موجود است .

مسعودی گوید : در خصوص مناره اسکندریه بیشتر مصریان و اسکندرانیان که باخبار شهرشان علاقه دارند بر آن رفته اند که همانطور که ما نیز ضمن سخن از بنای اسکندریه گفتیم بنای این شهر از اسکندر بن فیلیپس مقدونی بوده است بعضی دیگر گفته اند مناره را ملکه دلوکه بساخت و آن را دیدگاه کرد تا از آنجا دشمنانی را که بسوی مصر میامدند مراقبت کند . بعضی دیگر گفته اند بانی مناره فرعون دهم مصر بود و ما سابقاً در همین کتاب از این پادشاه سخن داشته ایم گروهی دیگر گفته اند کسی که شهر رومیه را ساخت اسکندریه و مناره و اهرام مصر را نیز ساخت اسکندریه را از آن جهت باسکندر منسوب داشته اند که وی بسبب تسلط بر اکثر ممالك عالم شهرتی یافت و این شهر نیز بنام وی معروف شد . در این زمینه بتایید گفتار خویش مطالب بسیار آورده اند از جمله اینکه از دریای روم دشمنی سوی اسکندر حمله نبرده و پادشاهی نبوده که از هجوم وی بیمناك باشد و به این منظور مناره را دیدگاه کرده باشد هر کس مناره را ساخته آن را بر تکیه گاهی از شیشه به شکل خرچنگ در دل دریا و بر کنار زبانه ای که به دریا پیش رفته استوار کرده و بالای آن مجسمه های مسی و غیر مسی نهاده از جمله مجسمه ایست که با انگشت بزرگ دست راست خود خورشید را در هر جای فلك باشد نشان میدهد . وقتی خورشید در فلك بالا رود انگشت مجسمه بسوی آن اشاره دارد و چون فرود آید دست مجسمه نیز پائین آید و هر کجا خورشید باشد به همان طرف بگردد . یکی دیگر از مجسمه ها وقتی دشمن در فاصله یك شب راه باشد به دریا اشاره کند و چون دشمن نزدیك شود چنان که از نزدیکی به چشم توان دید از این مجسمه صدائی هول انگیز برخیزد که از دو سه میل فاصله شنیده شود و مردم شهر بدانند که دشمن نزدیك شده است و دیده در آن دوزند . یکی دیگر مجسمه ایست که هر ساعت از شب و روز بگذرد صدائی به غیر از صدای ساعت پیش بر آرد و صدای آن طرب انگیز باشد .

در ایام ولید بن عبد الملك بن مروان پادشاه روم یکی از خواص خدمه خود

را که مردی صاحب رای و زرنگ بود مخفیانه مأمور کرد که با ما نخواهی بیکی از دربندها آید و با لوازم شایسته فرود آید و جماعتی همراه او بود و چون بنزد ولید آمد گفت که از خاصان شاه بوده و بواسطه قصه بی اساسی بر او خشم گرفته و میخواسته خونش بریزد و او فراری شده و دل به مسلمانی داده است و بدست ولید مسلمان شد و به او تقرب یافت و بنشان خیر خواهی و صمیمیت از روی نوشته هائی که همراه داشت وصف دفینه ها در آن بود در دمشق و دیگر شهرهای اسلام چند دفینه استخراج کرد و چون ولید این اموال و دفینه ها را بدید حریص شد و طمعش قوت گرفت آنگاه خادم رومی به دو گفت « ای امیر مؤمنان اموال و جواهر و دفینه های شاهان در جاهای دور است » و چون ولید توضیح خواست گفت « اموال جهان زیر مناره اسکندریه است زیرا اسکندر اموال و جواهر شداد بن عاد و ملوك عرب مصر و شام را بدست آورد و برای آن زیر زمین راهروها ساخت و طاقها زد و سردابها کرد و همه ذخایر را از طلا و نقره و جواهر آنجا نهاد و مناره را روی آن بنا کرد که ارتفاع آن هزار ذراع بود و بالای آن آئینه ای بود و دیدبان ها اطراف آن نشسته بودند و چون دشمن به دریا نمودار میشد کسانی را که نزدیك بودند صدا میزدند و پرچمها بلند میکردند تا کسانی که دور بودند ببینند و مردم را خبر کنند و به شهر اعلام خطر کنند و دشمن سوی آنها راه نتواند یافت » ولید سپاه و کسانی از معتمدان خویش را همراه خادم بفرستاد و یك نیمه مناره را از بالا ویران کرد و آئینه برداشته شد و مردم اسکندریه و جاهای دیگر بفغان آمدند و بدانستند که این نیرنگیست که در کار مناره کرده اند و چون خادم از شیوع قضیه خبر یافت و بدانست که بولید نیز خواهد رسید و او نیز کار خود را انجام داده بود شبانه در کشتیای که آماده کرده بود و با گروهی در این باره توافق داشته بود فرار کرد که نیرنگ وی انجام شده بود . مناره به همان وضع که گفتیم تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو بجاست در اطراف مناره

اسکندریه به دریا محل هائی بود که غواصان از آنجا قطعات جواهر برون میاوردند که نگین انگشتر از آن ساخته میشد و از همه نوع جواهر بود از جمله کر – کهن ، اذرك و اشباد چشم .

گویند : این از ظروفی بود که اسکندر برای شراب خود داشت و چون بمرد مادرش آن را بشکست و در این نقاط به دریا افکند . بعضی دیگر گفته اند اسکندر این گونه جواهرات را بر گرفت و بدور مناره در آب ریخت تا اطراف آن از کسان خالی نماند زیرا خاصیت جواهر اینست که در خشکی و دریا هر کجا باشد پیوسته مطلوب است و آنجا همیشه بوجود مردم آباد است و بیشتر جواهری که از اطراف مناره اسکندریه برون آرند اشباد چشم است و من بسیاری از جواهریان و علاقمندان جواهر مغربی را دیدم که روی این جواهر معروف به اشباد چشم کار میکردند و نگین و چیزهای دیگر از آن میساختند و نیز نگین های معروف بباقلمون است که برنگهای گونه گون از سرخ و سبز و زرد دیده شود و برنگهای گونه گون نمودار گردد و رنگارنگی آن از صفای جواهر و اختلاف دید چشم باشد و الوان این جواهر موسوم به باقلمون چون الوان پر طاوس باشد که دم و پر ماده آن بخلاف نر برنگهای گونه گون نمودار شود و من بهندوستان دیده ام که چون در پر طاوس دقت کنیم آنقدر رنگهای گونه گون نمودار شود که به اندازه و شمار در نیاید و به هیچ رنگ دیگر مانند نباشد که رنگهای گونه گون در پر او موج میزند و این از جهت بزرگی جثه و بسیاری پر آن است ، طاوس در هندوستان وضعی شگفت انگیز دارد زیرا طاوسهائی که بسرزمین اسلام آرند و از هند دور افتد و تخم نهد و جوجه کند کوچك جثه و تیره رنگ است و برنگهای بسیار جلوه نکند و فقط طاوس نر ، نه ماده با طاوس هندی کمی مانند است .

نارنج و اترج مدور نیز از پس سال سیصد از سرزمین هند بسرزمین های دیگر آمد و در عمان کشته شد آنگاه ببصره و عراق و شام برده شد و در خانه های طرسوس

و دیگر دربنـدهای شام و انطاکیه و کناره های شام و فلسـطین و مصـر که پیش از آن مرسوم و معروف نبود فراوان شـد اما بوی خوش و دل انگیز و رنـگ جالبی که در هنـد داشت از میان برفت زیرا هوا و خاك و آب و امتیازات آن دیار را نداشـته است گوینـد : آئینه را بر بالای این مناره نهاده بودند از آن جهت که پس از اسـکندر ملوك روم با ملوك مصـر و اسـکندریه بجنگ بودند و ملوك اسکندریه این آئینه را نهادند تا دشـمنانی را که از دریا سوی ایشان میشدنـد ببینند اما هر که وارد مناره میشد گم میشد مگر اینکه راه ورود و خروج را بداند و زیرا در داخل مناره خانه ها و طبقه ها و راهروهای بسـیار بود . گوینـد وقتی بـدوران خلافت مقتدر مغربیان با سـپاه فرمانروای مغرب باسـکندریه آمدند گروهی از ایشان با اسب وارد مناره شدنـد و در آنجا گم شدنـد در داخل مناره راهها هست که بسوی خرچنگ شـیشه ای پائین میرود و در آنجا رخنه ها به دریا هست و اینان با مرکبهای خویش فرو افتادند و بسیاری از ایشان نابود شدند که بعدها معلوم شد و گویند فرو افتادنشان از کرسیای بود که جلو مناره بود اکنون در مناره مسجدی است که بهنگام تابستان کسانی از مصری و غیر مصری در آنجا مقام گیرند .

دیار مصر و اسکندر و مغرب و دیار اندلس و رومیه و نواحی شرق و غرب و جدی و جنوب از عجایب بلدان و ابنیه و آثار و خاصیت و تأثیر در ساکنـان آنجا حکایتها دارد که از ذکر آن در اینجا چشم میپوشـیم زیرا در کتابهای سابق خود که درباره عجایب و حیوانات و خشـکی و دریاهای جهان داشته ایم مشروح آن را آورده ایم و از تکرار آن بینیازیم .

در قسـمتهای گذشـته این کتاب از آتشـکده ها و معبـدهای معتبر و خانه های محترم و چیزهای دیگر که بـدین معنی وابسـته است سـخن نیاورده ایم و این مطالب را در محل مناسب این کتاب خواهیم آورد انشاء الله تعالی .

ذکر سیاهان و نسبشان و اقوام و انواعشان و دیار مختلفشان و اخبار ملوکشان

مسعودی گوید : وقتی فرزندان نوح در زمین پراکنده شدند فرزندان کوش بن کنعان به طرف مغرب رفتند تا از نیل گذشتند آنگاه از هم جدا شدند و یك فرقه ما بین مشرق و مغرب راه جنوب پیش گرفتند که مردم نوبه و بجه و زنگ باشند و گروهی به طرف مغرب رفتند که اقوام مختلفند چون زعاده و کاتم و مرکه و کوکو و غانه و غیره از طوایف حبش و دمدم . آنها نیز که به راه ما بین مشرق و مغرب رفته بودند از هم جدا شدند و قبایل گونه گون زنگ از مکیر و مشکر و بربر پدید آمدند . سابقاً ضمن سخن از دریای حبشی از خلیج بربری و طوایف سیاهان سواحل آن سخن داشتیم که دیارشان بدیار دهلك و زیلغ و ناصع پیوسته است و این قوم پوست پلنگ و گورخر دارند که لباسشان از آنست و از سرزمین آنها بدیار اسلام آرند که بزرگترین پوست پلنگ است و برای زین مناسب است دریای زنگ و حبشه بر جانب راست دریای هند است و آب آن پیوسته است و کاسه سنگ پشت از دیار آنها آرند که مانند شاخ از آن شانه سازند و حیوانی که بنام زرافه معروف است بیشتر بسرزمین ایشان باشد و بسرزمین نوبه نیز یافت شود ولی بدیار حبش یافت نشود .

درباره نژاد این حیوان معروف به زرافه اختلاف کرده اند بعضی گفته اند مبدأ نژاد آن از شتر بوده است و بعضی دیگر گفته اند از جفت گیری شتر و

پلنگ بوده و زرافه از آن پیدا شده است بعضـی دیگر پنداشته اند که این یك قسم حیوان مستقل است چون اسب و الاغ و گاو و مانند استر نیست که از جفت گیری اسب و خر آمـده باشـد . نام زرافه به فارسـی اشتر گاو است و از سـرزمین نوبه برای شاهان آنجا و شاهان عرب و خلیفگان بنی عباس و حکام مصر هدیه میبرده اند . زرافه حیوانی است که دست و گردن دراز و پاهای کوتاه دارد و پاهای آن قسمت ما بین ساق و ران را ندارد و این قسمت فقط در دستهای آن هست .

جاحظ در کتاب الحیوان ضـمن سخن از زرافه درباره نژاد آن سخن بسیار دارد و گوید که در علیای دیار نوبه درندگان و وحوش و حیوانات بسـیار در شدت گرما در آب روند و آنجا جفت شوند و بعضـی بار گیرند و بعضی نگیرند و مخلوق بسیار به صورت و شکل گونه گون پدید آیـد که زرافه سم دار از آن جمله است که به طرف عقب انحنـا دارد و به علت کوتـاهی پاهـا کمرش روی پاهـایش راست است . کسـان را درباره زرافه سـخن بسـیار است چنان که ضـمن سـخن از نژاد آن بگفتیم . پلنگ در دیار نوبه درشت جثه شود و شتر کوچك جثه باشـد با دست و پای کوتاه و این خاصـیت جفت گیری است چنان که شتران ماده درشت جثه عرب که از شتر دو کوهان کرمان و شتر خراسان بار گیرد شتر بختی و جمازه پدیـد آورد اما از جفت گیری بختی نر و ماده بختی نیایـد بلکه فقط از شتر دو کوهان و شتر درشت اسـتخوان ماده عربی پدید آید و از جفت گیری شتر بجا وی و مهری نیز بختی آید . زرافه حکایت بسیار دارد که صاحب منطق همه را در کتاب بزرگ خود که مربوط به حیوانات و خواص اعضای آن هست آورده است و ما مطالب لازم آن را در کتاب « القضایا و التجارب » آورده ایم .

زرافه در کار انس و الفت با صاحب خود رفتاری عجیب دارد و چون فیل است که بعضـی از آن وحشی است و بعضی دیگر با اقوام زنگ و اقوام حبش که از جـانب راست نیل رفته و بسـفلای دریای حبشـی پیوسـته انـد انس دارنـد و اهلی است از جمله اقوام حبش تنها قوم زنگ خلیجی را که از بالای نیل جدا میشود و بدریای زنگ میریزد

پیمودند و در آن ناحیه اقامت گرفتند و قلمرو آنها تا دیار سفاله که اقصای دیار زنگ است پیوسته است و کشتیهای عمانی و سیرافی بدانجا میرود و مقصدشان بدریای زنگ همانجا است چنان که انتهای دریای چین بدیار سیلی پیوسته است و از پیش در این کتاب گفته ایم انتهای دریای زنگ نیز دیار سفاله است و بسرزمین واق واق منتهی میشود که طلای بسیار و عجایب فراوان دارد و حاصلخیز و گرم است و زنگان آنجا را مرکز قلمرو خویش کرده و شاهی بر گزیده و او را وقلیمی نامیده اند و این نام همه ملوك ایشان در همه دوران هاست چنان که از پیش گفته ایم و او بر سایر ملوك زنگ و سیصد هزار سوار تسلط دارد و چهار پای ایشان گاو است که در سرزمین آنها اسب و استر و شتر نیست و آن را نشناسند و هم آنها و دیگر اقوام حبش برف و سرما را ندانند که چیست بعضی طوایف ایشان دندان های تیز دارند و همدیگر را بخورند .

قلمرو زنگان از حدود خلیج منشعب از بالای نیل تا دیار سفاله و واق واق گسترده است و طول و عرض آن در حدود هفتصد فرسنگ دره و کوه و ریگستان است . بدیار زنگ فیل بسیار است که همه وحشی و غیر اهلی باشد و زنگان در جنگ و غیر جنگ از فیل کار نگیرند بلکه آن را میکشند بدین طریق که برگ و پوست و شاخ یك قسم درخت را که در آنجا میروید در آب ریزند و نهان شوند و چون فیل برای آب خوردن بیاید و از آن آب بخورد مست شود و بیفتد – دست و پای فیل مفصل و بند و بالای ساق ندارد چنان که از پیش گفته ایم – آنگاه از نهان گاه در آیند و با نیزه های بزرگ بجان فیل افتند و آن را برای گرفتن دندان هایش بکشند و دندان فیل از دیار ایشان آرند که هر دندان صد و پنجاه من و بیشتر باشد و بیشتر دندان فیل را از دیار عمان بسرزمین چین و هند برند زیرا از دیار زنگ بعمان میرسد و از آنجا به جاهای مذکور حمل میشود و اگر چنین نبود عاج در سرزمین اسلام فراوان بود . شاهان و سرداران و بزرگان چین گرز از عاج دارند و هیچیك از سرداران و

خاصان آهن بـدست بحضور شاهان نرونـد بلکه گرز عاج همراه داشـته باشـند و دنـدان های فیل که راست باشد و انحنا نداشـته باشد بنزد ایشـان مرغوب است و چنـان که گفتیم از آن گرز درست کنـد و عـاج را برای سوزانـدن در بتخانه ها و بخور معبـدها نیز به کار برنـد چون نصاری که در کلیساهای خود بخور معروف به بخور مریم و دیگر بخورها را به کار میبرند .

مردم چین فیل در سـرزمین خود نگه ندارند و بسـبب حادثه ای که بروزگار قدیم در یکی از جنگهاشان رخ داد داشـتن و بجنگ بردن فیل را میمون ندانند .

هندوان عاج را در دسـته خنجر و دسته شمشیر بسیار به کار میبرند و هم غالباً آن را برای ساختن شطرنج و نرد به کار برند شطرنج مهره های گونه گون به صورت انسـان و حیوان دارد و هر مهره شـطرنج به طول یك وجب و همین مقـدار عرض و بلکه بیشتر باشـد و چون بازی کنند یکی بپای خیزد و مهره را در خانه ها جابجا کند و غالبا در بازی شطرنج و نرد بر سر خانه و جواهر قمار کنند و گاه باشد یکی از آنها هر چه دارد ببازد و بر سـر قطع یکی از اعضای تن خود بازی کنـد بـدینسان که یك دیگ کوچك مسـی را که روغنی سـرخ رنگ در آنست بر آتش ذغال نهند و این روغن که التیام دهنده زخم و بند آرنده خونست بجوشد و چون کسی بر سر یکی از انگشتان خود بازی کند و ببازد آن را با خنجر که چون آتش سوزان است ببرد و دست را در این روغن فرو برد و داغ کند و باز ببازی مشغول شود و اگر ببازد انگشت دیگر را ببرد و گاه باشد که بسـبب باخت مکرر انگشـتان و کف دست و ساق و بازو و اعضای دیگر را ببرد و برندگیها را با این روغن داغ کند و این روغنی عجیب است که از معجون ها و داروهای هنـدی درست میشود و چنان که گفتیم خواص شـگفت انگیز دارد و آنچه از رفتار هندوان گفتیم معروفست .

هنـدوان فیل نگه دارنـد و جفت گیری کننـد که وحشـی نباشـد و جنگی باشد یا چون گاو و شتر به کار رود و بیشتر چون گاومیشـهای دیار اسلام به چمنزارها و بیشه

ها رود و فیل چنان که از پیش گفته ایم از جائی که کرگدن باشد فرار کند و جائی که بوی کرگدن استشـمام شود چرا نکند . فیل در سرزمین زنگ بطوریکه زنگان گویند در حدود چهار صد سال عمر کند زیرا فیل در آبادیها و بیابان ها شناخته باشد و فیلهای بزرگ را نتوانند کشت و از آن جمله فیل سیاه و سپید و ابلق و خاکی باشد و بسرزمین هند نیز فیل صد و دویست سال عمر کند و هر هفت سال یك بار بچه زاید .

فیـل در هندوسـتان آفـتی بزرگ دارد و آن حیـوانی است معروف به زبرق که از یوز کوچکـتر است و رنـگ سـرخ دارد و پشم آلود است و چشمهای براق دارد و بسرعت جهش کند و بهر جهش سی و چهل و پنجاه و بیشتر ذراع بپرد و چون بفیل نزدیك شود شاش خود را بوسیله دم بفیل پاشد و جای آن بسوزد و گاه باشد به تعقیب انسان بر خیزد و او را نابود کند در هندوسـتان وقتی این حیوان به کسـی نزدیك شود او بدرختان بزرگ ساج که از نخل و درخت جوز بلندتر است بالا رود .

درخت ساج و تنه های ساج که به بصـره و عراق و مصـر آرند بسیار دراز باشد و بر مردم و حیوانات بسیار سایه کند . وقتی انسان بالای این درخت رفت و حیوان از رسیدن به دو عاجز ماند به زمین تکیه کند و به بالای درخت جهد و اگر در جهش خود به انسان نتواند رسید شاش خود را به بالای درخت پاشـد و اگر نتوانـد سـر خود را به زمین نهد و فریادی عجیب زند و پاره های خون از دهانش بر آید و در دم بمیرد و شاش آن بهر جای درخت رسد بسوزد و اگر به انسان یا حیوان رسید مایه هلاك شود .

ملوك هند زهره این حیوان را با نرینه و بعضـی اعضای آن در خزانه خود نگهدارند که زهر قاتل است و اسلحه را با آن آب دهند که قتال شود نرینه این حیوان چون نرینه سگ آبی است که از آن گنـد باستر گیرنـد و قصه این سگ بنزد داروفروشان و دیگران معروف است . گنـد باستر نام فارسی است و گند

بمعنی خایه است و زبرقان که سابقاً گفتیم به جائی که کرگـدن باشـد قرار نگیرد و چنان که فیل از کرگـدن گریزد این حیوان نیز گریزد فیل از گربه نیز گریزان است و اگر آن را ببینـد توقف نکنـد . از شاهـان ایران نقل کرده انـد که فیلان جنگی را بوسـیله پیادگان از نیرنگ دشـمن که ممکن بود گربه ای جانب او رها کنند حفظ میکردند رفتار ملوك سـند و هند نیز تا حال چنین بوده است بطوریکه گفته اند ممکنست از گراز نیز بگریزد .

در مولتان هند مردی بنام هارون بن موسـی بود که وابسـته طایفه ازد بود و مردی شاعر و شـجاع بود و ریاست قوم خود داشت و بسـرزمین سنـد در حدود مولتان قدرتی داشت و در قلعه خویش بسـر میبرد . اتفاقاً میان وی و یکی از شاهان هند پیکار افتاد و هندوان فیلان را پیش صف خود نهاده بودند و هارون بن موسـی جلو صف آمد و رو سوی فیل بزرگ کرد و گربه ای زیر لباس خود نهان کرده بود و چون ضـمن حمله خود بفیل نزدیك شد گربه را به طرف آن رها کرد و چون فیل گربه را بدید فراری شد و موجب شـکست سـپاه و کشـته شدن پادشاه و غلبه مسلمانان شد و هارون بن موسی حادثه را در قصیده ای وصف کرده گوید :

« آیا عجیب نیست که آن را به بینی که هوش انسان دارد و قالب فیل و شجاعت و متانتش که از خنشبیل سبق میبرد از نجابتش جالبتر است آیـا عجیب نیست که آن را به بینی که پیکر درشت و رفتـار ملایـم دارد و موجودی است رقصان که خلقت گونه گون دارد و دنـدانهایش بس دراز و پوزه اش کوتاه است . اگر گربه بسـر فیل میاویزد شـیر بیشه نیز ناتوان عنکبوت میشود این فیل با دندان بزرگ و پیکر درشت و صدای کوتـاه بـا دشـمن روبرو میشود اگر آن را قیـاس کنی بگراز دشت و گاومیش جنگل از همه چیز شبیه تر است هر چهار پائی به همسـنگی و برمیخیزد اما میان حیوانات هماننـد نـدارد پلنگ و یوز را از جا میکنـد و چنان که باد عنـدبیل را از جا میبرد موجودیست که بینیش را بجای دستش بینی و

چون نزدیك آن شوند شمشیری صیقلی باشد همی بیامد و چون کوه پیشاپیش لشگر بود و با صدائی سخت جلو گروه بود چون سیل دمان با قدمهای نرم و پیکر سنگین همی آمد . اگر آن را بدقت مینگریستی دو گوش بزرگ و سری غول آسا هول آن را افزون میکرد و من گربه ای برای آن آماده کرده بودم که از ژنده پیل ترس چندان نداشت و چون گربه را در میان غبار بدید خداوند ما را پیروزی بزرگ داد فیل با قلب ترسان و جثه سنگین گریزان شد و فیلبان را با خود کشید فقط خالق آن شایسته تسبیح است که خدای همه و پروردگار فیلهاست . » عندبیل پرنده ای کم جثه است که بسرزمین سند و هند یافت شود و شاعران به نمونه خردی آن را در اشعار خود یاد کنند و ژنده پیل فیل بزرگ و پیشآهنگ فیل ها است گویند ژنده پیل ماده فیل جنگاور است یکی از شاعران ضمن سخن از فیل ، ژنده پیل را به همین معنی آورده و گوید :

« اینکه لبش دراز است و میان پیلان ژنده پیل است . » و شاعر دیگر گوید « و فیل کوه مانند وی ژنده پیل است » عمرو بن بحر جاحظ این قصیده را در کتاب الحیوان آورده و بعضی ابیات آن را توضیح کرده و بتوضیح معنی خنشبیل سخن انصاری را نقل کرده که در وصف زنبور گوید :

« افق پسینگاه را بدنباله خویش سپید کند و در خاك زمین از او فزونیها است . هنگامی که بره و خنشبیل ناله گرسنگی زند او از مکیدن خاك سیر شود . » گوید و در این سخن شاعر که گوید :

« دخترك زیبا بدانست که من به شمشیر بازی خنشبیل هستم خنشبیل بمعنی دیگر است . » فیل جز بسرزمین زنگ و هند نزاید و دندان آن بسرزمین هند و سند به اندازه زنگ بزرگ نشود زنگان و هندوان از پوست فیل سپر سازند و سپر چینی و تبتی و

لمطی و بجاوی و سپرهائی که در شیر بخوابانند و دیگر اقسام سپر بمحکمی آن نباشد .

خرطوم بینی فیل است و بوسیله آن غذا و آشامیدنی به دهان رساند و ترکیب آن ما بین غضروف و گوشت و پی باشد و با آن جنگ کند و ضربت زند و از آنجا بانگ زند و صدای فیل با بزرگی جثه و درشتی خلقتش متناسب نیست منصور به نگهداری فیل علاقه داشت از آن رو که ملوك سلف فیل را محترم داشته و برای جنگ و تجمل عیدها نگهمیداشته بودند که فیل مرکوب نرم رفتار و جادار ملوك بشمار بود یکی از دبیران که بادب و عقل و معرفت احوال مردم ممتاز بود در دار – السلام برای من حکایت کرد که وی استری رهوار و نکو خریده بود که برای انجام کارهای خود سوار آن میشد و این استر چون شتران بختی یا شتران تنومند باربر را در راه میدید رم میکرد و سینه میگرفت و مایه زحمت بسیار میشد و او این ناراحتی را بسبب رهواری و نکوئی استر تحمل میکرد بعلاوه او مردی تنومند و شکم گنده و چاق بود و استر دیگر او را نمیبرد . گوید در ایام مقتدر روزی از باب الطاق میگذشتم و فیل ها را برای تمرین آورده بودند که میخواستند لیث بن علی صفار را که در ایران خروج کرده بود و بدست مونس مظفر خادم اسیر شده بود با یاران وی بر فیلها سوار کنند گوید : یك قطار شتر بختی را دیدم که از ترس فیل گریزان بود و همی دوید و آنها که سوار شتران بودند از فرط وحشت قادر بجلوگیری آن نبودند و چون استر این وضع را بدید رم کرد و سینه گرفت و مرا بینداخت که چون خیك باد کرده به زمین خوردم . قطار شتر به بن بستی پناه برد و استر نیز که مرا بینداخت و از شتران رم کرد ، به همان بن بست رفت و فیلان از دنبال بیامدند و چون استر درشتی فیل را بدید بشتران پیوست و همراه آن شد گوئی همیشه با شتران بوده است و مانند آن تکان همی خورد در این اثناء گروهی از مردم مرا بدیدند و از راه زمین برداشتند و غلام برفت و استر را بگرفت و نتوانست آن را بیرون بیارد تا فیلان برفت و استر با شتران برون شد و

بعد از آن هرگز از شتر رم نکرد و چنان با شتر خو گرفت که گوئی شتر است زیرا چون بزرگی فیل را دیده بود شتر را کوچك میشمرد .

هر حیوان زبانداری ریشه زبانش به طرف داخل و سر آن بخارج است . مگر فیل که سر زبانش به طرف داخل و ریشه آن به طرف خارج است . هندوان پندارند اگر زبان فیل وارونه نبود زبان به او میآموختند و سخن توانست گفت هندوان فیل را احترام کنند و بحیوانات دیگر برتری دهند که صفات نیکوی بسیار و از جمله پیکر بلند و جثه بزرگ و منظر زیبا و صدای کوتاه و خرطوم دراز و گوش پهن و پای بزرگ و رفتار نرم و عمر دراز و تن سنگین دارد و هر چه پشت آن بار کنند اهمیت ندهد و با وجود درشتی پیکر و بزرگی اندام چون بنزدیك انسان گذرد راه رفتن آن احساس نشود تا مقابل او رسد که قدم نیك بر میدارد و رفتار ملایم دارد .

عمرو بن بحر جاحظ در کتاب الحیوان در وصف فیل مبالغه کرده و مدح بسیار آورده و وعده داده که از وضع و هیکل و ساختمان عجیب و اعضای شگفت انگیز و ادراك درست و احساسات ظریف و استعداد تربیت و تلقین پذیری فیل و اعضای معتبر و قسمتهای جالب که در تن آن هست با منفعت ها و ضررها که دارد و فضیلت ادراك که مایه امتیاز آن از حیوانات است با نشانه ها و دلایل روشن که در آن هست و خداوند بدیده خلق نمودار کرده و تفاوتی که در ادراك فیل با عقل بندگان نهاده و فیل را مقید بندگان کرده و برای آنها نگه داشته تا وضوح دلایل خویش را بیفزاید و کسان را بکمال نعمت خود متوجه دارد با آنچه خداوند در کتاب ناطق و خبر صادق خویش یاد کرده و آنچه در احادیث معروف و امثال جاری و تجربیات درست هست با سخنانی که شعرا درباره آن گفته و فصحا به زبان آورده و آنچه علما در امتیاز آن گفته و حکما در عجایب آن برشمرده اند با وضع فیل بنزد ملوك و منافع آن در جنگها و تفاوت آن در نظرها و اهمیت آن در دلها و راز طول عمر و نیروی تن و شخصیت و استقلال رای و کینه توزی و دقت و انتقامجوئی

آن و اینکه از حد تملك فرومایگان و سفلگان و ارزانی قیمت و تحمل زبونی و ابتذال و ذلت بالاتر است و اینکه طبع بلندش مانع است که جز به محل اصلی و سرزمین نژادی پیکرش بزرگ و دندانش دراز شود و اعضایش بکمال رسد و جفت یا بی کند و فرزند آرد در صورتی که پادشاهان طالب این بوده اند و قوم در این زمینه علاقه نشان داده اند که بملوك تقرب جویند اما حیله ها نتیجه نداده و طمع بریده اند و از حمل و توالد و اعضای خاص آن و اختلافاتی که با چهار گروه حیوانات آبی و چهار پا و دو پا و پرنده دارد و چیزها که از اختصاصات خلقت اول در آن هست و در پیکر او به همان صورت مانده است و از صفات مشترك و اختلافات آن با قیاس بحیوانات دیگر و از پر دلی و قوت و جرئت آن در میان حیوانات تنومند و نیرومندتر و قوی پنجه تر و تیز دندان تر و فرارش از حیوانات کوچکتر و کند پنجه تر و کند – دندان تر و کم نیروتر و گمنام تر و از خصال مذموم و کارهای پسندیده و رنگ و پوست و مو و گوشت و پیه و استخوان و بول و براز و زبان و دهان آن و بسیاری چیزهای دیگر که یاد کرده و وعده داده از همه اینها سخن آورده و چون بگفتگوی فیل و ذکر اوصاف و مطالب موعود درباره آن رسیده نکاتی پراکنده و مطالبی نا منظم درباره فیل و غیر فیل آورده و از ذکر اختصاصات اعضا و منافع و صفات عجیب و اسرار طبیعت که در آن هست و سخنانی که فیلسوفان هند درباره منشا آن گفته یا از حکمای قدیم درباره مبدأ فیل و علت اینکه فقط بسرزمین زنگ و سند و نه جاهای دیگر پدید میاید و اینکه چرا در غیر این دو ناحیه بوجود نمیاید نقل کرده اند و هراسی که کرگدن با وجود درشتی جثه از فیل دارد و علت فرار فیل از گربه با وجود کوچکی جثه و حقارت منظر آن و اینکه چرا فیل بخلاف حیوانات دیگر چنین طربناك است و در نتیجه مصاحبت تربیت و معرفت پذیر است و علت هوشیاری و مکر و تشخیص آن از همه اینها چشم پوشیده است .

صاحب منطق در کتاب الحیوان درباره خصال فیل و منافع اعضای آن

مطالب بسیار دارد و در این زمینه براهی رفته که حکمای قدیم هند نرفته اند مبنی بر اینکه دنیا با همه اجسامی که در آن هست بر سه گونه است موافق و مخالف و متضاد و هر چه هست جماد است یا نامی و همه از عالم افلاك و نجوم و بروج و دیگر اجسام سماوی آمده اند و جسم سماوی نه جماد است نه نامی بلکه حی ناطق است .

مسعودی گوید : اکنون بموضوعی که در آغاز این باب در پیش داشتم یعنی گفتگوی زنگ و دیار آنها و دیگر اقوام حبش باز میرویم . زنگان با آنکه گفتیم فیل شکار میکنند و عاج آن را جمع میکنند از عاج برای تزیین استفاده نمیکنند و زینت زنگان بعوض طلا و نقره آهن است گفتیم که چهار پای آنها گاو است و بجای شتر و اسب سوار گاو جنگ میکنند و این گاو چون اسب میدود و زین و لگام دارد . و من به ری یك از این گاو را دیدم که چون شتر برای بار گرفتن به زمین میخفت و اگر در قطار نبود با بار خود یورتمه میرفت مردار حیوانات را از قبیل اسب و الاغ و استر بر این نوع گاو بار کنند و مالکان آن فرقه ای از مجوسان مزدکیانند و بیرون روی دهکده ای دارند که هیچکس جز آنها در آنجا ساکن نیست وقتی به ری و قزوین چیزی از آن حیوانات که گفتیم بمیرد یکی از ایشان با گاو خود بیاید و آن را بخواباند و مردار را بر آن بار کند و بدهکده خود ببرد که غذایشان مردار است و ساختمانهای خود را با استخوان آن میسازند و گوشت آن را برای ذخیرهء زمستان خشك میکنند و بیشتر غذای آنها و گاوانشان از گوشت تازه یا خشك مردار است این قسم گاو بیشتر چشم سرخ دارد و دیگر گاوان از آن متنفر باشد و بگریزد . در اصفهان و قم نیز از این گاوان بدیدم که حلقه آهن و برنج به بینی داشت که طناب در آن بود و چون شتران بختی مهارشان کرده بودند و هم به ری یکی از این گاوان را بدیدم که سوی گاوی از غیر نوع خود حمله برد و آن گاو از بیم فراری شد .

در میـان اقسـام گاو جز گاوان معروف حبشـی که در ولایات مصـر و دریاچه تنیس و دمیاط و اطراف آن هست گاو دیگر در آب و جزیره و دریاچه مکان نمیگیرد . گاومیش در ناحیه سـرحدی شام از همه جا تنومنـدتر است و حلقه آهن با برنـج به بینی دارد چنان که در مورد گاو بگفتیم . گـاومیش ولاـیت انطـاکیه نیز چنین است در سـند و هنـد و ولاـیت طبرسـتان نیز گـاومیش فراوان یافت میشود و شاخ آن از شاخ گاومیشـهائی که در قلمرو اسلام هست بزرگتر است و درازی شاخ بیك یا دو ذراع میرسد . در سرزمین عراق در مرتعات کوفه و در بصره و بطایح و اطراف آن گاومیش فراوانست .

مردم از عنقای مغرب سـخن دارند و تصویر عنقا را در حمام و جاهای دیگر میکشند و از میان کسانی که در این ممالك مختلف دیده ام یا خبرشان را شنیده ام یکی نبوده که بگوید عنقا را دیده است و شاید اسمی است که مسمی ندارد .

اکنون باخبار زنگان و ملوکشان باز میگردیم اسم پادشاه زنگ وقلیمی است که « پسـر خـدای بزرگ » معنی میدهـد زیرا خدا بوده که او را برای پادشـاهی و اجرای عـدالت میـان آنها برگزیـده است بنابر این هر وقت پادشاه در حکومت خود سـتم کنـد و از جاده حق بگردد او را میکشـند و اعقابش را از حق پادشاهی محروم میکنند که به پندار ایشان وقتی شاه سـتم کرد پسر خدا و مالك آسمانها و زمین بودنش باطل میشود . خالق عز و جل را ملکنجلو مینامنـد که بمعنی خـدای بخشـنده است . زنگان مردمی فصاحت پیشه اند و خطیبان بلیغ دارند . گاه باشد که یك مرد زاهد زنگی به پا ایسـتد و مردم بسـیار را وعظ کند و به تقرب خداوند تشویق کند و بطاعت وی برانگیزد و از عقاب و خشم خدا بترساند و ملوك و اسـلافشان را بیادشان آرد . زنگان شریعتی ندارند که بدان رجوع کنند بلکه رعیت را طبق رسوم شاهان سلف و روش سیاست ایشان راه میبردند از جمله خوراك آنها موز

است که در ولایتشان فراوانست در هند نیز موز بسیار هست و بیشتر خوراك زنگان ذرت است با گیاهی بنام کلاری که همانند قارچ است و از زمین میچینند و در ولایت عدن و آن قسمت از اراضی یمن نیز که اطراف آنجاست فراوانست این کلاری همانند ریواس است که در شام و مصر یافت میشود و هم از جمله خوراك ایشان عسل و گوشت است و هر یك از آنها گیاه یا حیوان یا جمادی را که دوست دارد بپرستد جزایرشان به دریا بیشمار است و در آنجا نارگیل هست که خوراك همه زنگان است و یکی از این جزایر جزیره ایست که تا ساحل زنگ یك یا دو روز فاصله دارد و در آنجا خلقی از مسلمانان بسر میبرند که نسل به نسل پادشاه مسلمان دارند و بطوریکه سابقاً نیز در همین کتاب گفته ایم نام جزیره قنبلو است .

مردم نوبه دو گروهند گروهی در شرق و غرب نیل بر دو ساحل اقامت دارند و ولایتشان بسرزمین قبطیان مصر و صعید اسوان و دیگر نواحی پیوسته است و قلمرو نوبیان بر ساحل نیل تا حدود علیای رود میرسد و پایتختی ساخته اند که شهر بزرگی است و دنقله نام دارد . گروه دیگر نوبیان علوه نام دارند و شهر بزرگی ساخته و آن را سریه نامیده اند .

مسعودی گوید : به ماه ربیع الاخر سال سیصد و سی و دو در فسطاط مصر کار تألیف کتاب باینجا رسیده بود و شنیدم که پادشاه نوبه به شهر دنقله کابل بن سرور است که پدران وی همه پادشاهی داشته اند و قلمرو وی شامل ماقره و علوه است و شهری که از مملکت وی مجاور اسوان است مریس نام دارد که باد مریسی منسوب بدانجاست و قلمرو این پادشاه در ناحیه صعید و ولایت اسوان به دیار مصر پیوسته است . قوم بجه نیز ما بین قلزم و نیل مصر اقامت دارند و طوایف گونه گونند و پادشاهی دارند و دیارشان معادن طلا دارد که خاکه است و معادن زمرد نیز دارد دسته های بجه بر اسبان تیزرو بدیار نوبه حمله برند و غارت کنند و اسیر گیرند

سابقاً مردم نوبه از قوم بجه نیرومندتر بودند تا اسلام ظهور کرد و گروهی از مسلمانان در معدن الذهب و ولایت علاقی و عیذاب مقیم شدند و خلق بسیار از عرب ربیعه بن نزار بن معد بن عدنان در این نواحی سکونت گرفتند و نیرومند شدند و با مردم بجه مزاوجت کردند و قوم بجه بخویشاوندی مردم ربیعه قوت گرفت مردم ربیعه نیز بهمدستی قوم بجه از دشمنان مجاور خود که مردم قحطان و نضر بن نزار و ساکنان آن نواحی بودند نیرومندتر شدند در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو صاحب معدن ابو مروان بشر بن اسحاق است از طایفه ربیعه که با سه هزار کس از ربیعه و بستگان مصری و یمنی سوار شود و سی هزار نیزه دار اسب سوار بجه که همه سپر بجاوی دارند و اینان طایفه داربه باشند و از همه مردم بجه فقط آنها مسلمانند و بقیه بجه کافرند و بت خود را پرستش میکنند .

اما قوم حبشه اسم مملکتشان کعبر است و کعبر شهری بزرگ است که پایتخت نجاشی آنجاست و حبشیان شهرها و آبادیهای بزرگ و وسیع دارند . قلمرو نجاشی بدریای حبشی پیوسته است و ساحل آنجا که مقابل یمن است شهرهای بسیار دارد از جمله شهرهای ساحل حبشه زیلع و دهلك و ناصع است و در این شهرها از مسلمانان خلق بسیار هست که رعیت حبشه اند . از ساحل حبشه تا شهر غلافقه بر ساحل زبید یمن یعنی پهنای دریا ما بین دو ساحل حبشه تا شهر غلافقه بر ساحل زبید یمن یعنی پهنای دریا ما بین دو ساحل سه روز راهست بروزگار ذو نواس صاحب اخدود که نامش به قرآن هست وقتی حبشیان بر یمن تسلط یافتند از همین جا از دریا گذشتند در وقت حاضر فرمانروای زبید ابراهیم بن زیاد فرمانروای حرملی است و کشتیهای وی بساحل حبشه رفت و آمد میکند و تجار با کالا بر آن سوار میشوند و میان او با حبشه صلح است این جای دریا میان دو ساحل یعنی ساحل یمن و ساحل حبشه از همه جا کم عرض تر است و ما بین این دو ساحل جزیره هاست از جمله جزیره عقل است که گویند در آنجا آبی بنام عقل هست که کشتیبانان از آن نوشند و در قریحه و هوش اثر نکو دارد یکی از فیلسوفان قدیم تأثیر و خاصیت این آب

را بـا علت آن یـاد کرده و ما خبر آن را ضـمن نقل اخبار پزشـکان و تجربه ها و حکایت معالجاتشان پیش از ظهور اسـلام و آنها که پس از ظهور شریعت به خدمت ملوك و خلیفگان پیوسته بودند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

ابن زیاد این جزیره را تصرف کرده و اکنون کسانی از یاران او در اینجا اقامت دارند .

در این دریا در مجاورت ولایت عـدن جزیره ای هست که سـقطره نام دارد و صبر سـقطری منسوب آنست که جز آنجا یافت نشود و فقط از آنجا آرند .

وقتی اسـکندر پسـر فیلیپس بهنـد میرفت ارسـطاطالیس پسـر تقوماخس به دو نامه نوشت و درباره این جزیره سـفارش کرد که بسـبب صبر سقطری که در داروها و چیزهای دیگر به کار میرفت گروهی از یونانیان را بدانجا فرستد و سکونت دهد .

اسـکندر نیز جمعی از یونانیان را که بیشتر از شهر ارسطاطالیس بودند با اهل و عیال بوسیله کشتی از دریای قلزم به این جزیره فرستاد و آنها کسانی را که از جانب ملوك هنـد آنجا بودند مغلوب کردند و جزیره را به تصـرف آوردند . هندوان در آنجا بت بزرگی داشـتند و بت ضـمن حکایتی که نقل آن بـدرازا میکشـد از آنجا برده شـد . و یونانیان مقیم جزیره توالـد کردند و اسـکندر در گذشت و مسـیح ظهور کرد و اهل جزیره نصرانی شدند که اکنون نیز هستند و در همه دنیا جز این جزیره جائی نیست که قومی از یونانیان باشند و نسب خویش محفوظ داشته باشـند و رومی و غیر رومی با نسب ایشان نیامیخته باشـد و خدا بهتر داند . کشتیهای هند که راه مسـلمانان و مسافران هندوسـتان و چین را میبرنـد در این جزیره لنگر میاندازنـد رومیـان نیز با کشتیهای جنگی بـدریای روم در سواحل شام و مصـر راه مسـلمانان میزننـد . از جزیره سقطره صبر و داروهای دیگر آرنـد و این جزیره و گیاهان و داروهای آن اخبار عجیب دارد که بسـیاری از آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

دیگر اقـوام حبش چـون زغـاوه و کوکو و قراقر و مدیـده و مریس و مـبرس و ملاـنه و قومـاطی و دویله و قرمز و سـایر اقوام حبش هر کـدام پادشاهی و پایتختی دارند و ما ذکر همه سـیاهان را با طوایف و مساکن و موقعیت مملکتشان و اینکه چرا موهایشان مجعد و رنگشان سـیاه شـده با اخبارشان و اخبار ملوکشان و عجایب سـرگذشت و فروع نسـبشان در کتاب اخبار الزمان در فن اول از فنون – سـیگانه آورده ایم و آنچه را که از اخبار این قوم در کتاب اخبار الزمان نیاورده ایم در کتاب اوسط یاد کرده ایم و در این کتاب چیزهائی را که ترك آن میسـر نبود و کتاب را از آن خالی نمیشد گذاشت یاد کردیم .

مسـعودی گوید : وقتی عمرو بن عاص مصر را گشود عمر بن خطاب به دو نوشت که با نوبیان جنگ کند و مسلمانان با آنها پیکار انداختند و نوبیان را تیراندازان ماهری یافتند و عمرو بن عاص بمصالحه آنها تن نداد تا از حکومت مصر بر کنار شد و عبد الله سعد حکومت یافت و با آنها بر سـر تعـداد معینی اسـیر از اسـیرانی که این پادشاه مجاور مسـلمانان از دیگر اقوام نوبه که در صدر این باب یاد کرده ایم چون شاه مریس و دیگران میگیرد مصالحه کرد و دریافت این اسـیران رسم جاری هر ساله شد که تاکنون به حاکم مصر تسلیم میکنند . مردم مصر و نوبه این اسـیران را بقط گویند و شمارشان سیصد و شصت و پنج است که به نظر من بر اساس روزهای سال تعیین شده است این متعلق به بیت المال مسـلمانان است به شـرط آنکه میان آنها و نوبیان صـلح باشد . حاکم مصر نیز چهل سر اسیر جداگانه میگیرد و نایب وی که در ولایت اسوان و مجاور نوبه مقیم است و دریافت این بقط یعنی اسـیران به عهده اوست بجز ان چهل سر بیست اسیر میگیرد و حاکم مقیم اسوان که با امیر اسوان برای دریافت بقط حضور میابند بجز بیست سـر اسیر ، پنج سر میگیرد و دوازده شاهد عادل که از مردم اسوان موقع دریافت بقط همراه حاکمند دوازده سر میگیرند این رسمی است که از صدر اسلام از موقع مصالحه میان مسلمانان و

نوبیان جاریست . محل تسلیم اسیران که اشخاص مذکور و نوبیان معتمد شاه در آنجا حضور میابند معروف به قصر است و در شش میلی شهر اسوان نزدیك جزیره بلاق است این بلاق شهریست که در محل معروف جنادل که کوهستانی و پر سنگ است جای دارد و این شهر در جزیره محصور آب است چنان که شهرهای جزایر ما بین رحبه مالك بن طوق و هیت یعنی تاوسه و عانه و حدیثه بوسیله آب فرات محصور شده است شهر بلاق مردم بسیار دارد که مسلمانند و بر دو ساحل غله و نخل فراوان هست و انتهای مسیر کشتیهای نوبه و کشتیهای مسلمانان که از دیار مصر و اسوان میآید همین شهر است در شهر اسوان بسیاری مردم عرب از قحطانی و نزار بن معد از ربیعه و مضر و جمعی از قریش بسر میبرند که بیشتر از حجاز و جاهای دیگر آمده اند و این ولایت پر نخل و حاصلخیز و پر برکت است هسته را در زمین میکارند و نخلی میروید که دو سال بعد از میوه آن میخورند خاکشان چون خاك بصره و کوفه و دیگر زمینهای نخل زار نیست زیرا در بصره نخل از هسته نمیروید بلکه از نهال کوچك میاید و نخلی که از هسته بروید ثمر نمیدهد و بارور نمیشود . مسلمانان اسوان در داخل سرزمین نوبه املاك بسیار دارند که خراج آن را بشاه نوبه میدهند این املاك را در صدر تاریخ در دولت بنی امیه و بنی عباس خریده اند وقتی مأمون به مصر رفت شاه نوبه بوسیله هیئتی که به فسطاط فرستاد از آن قوم شکایت کرد که گروهی از اهل مملکت و بندگان وی قسمتی از املاك خود را بمردم اسوان که مجاورشان بوده اند فروخته اند ولی این املاك متعلق به اوست و آن گروه بندگان وی بوده اند و املاکی نداشته اند و مالکیت آنها در این املاك چون مالکیت بندگانی بوده که در زمین کار میکرده اند مأمون کار ایشان را به حاکم اسوان و علما و شیوخ آنجا ارجاع کرد . خریداران املاك که مردم اسوان بودند متوجه شدند که آن را از دستشان خواهند گرفت و بر ضد شاه نوبه حیله کردند و بفروشندگان اهل نوبه گفتند که وقتی بمحضر حاکم آمدند

اقرار نکننـد که بنـده پادشـاه خویشـند بلکه بگوینـد : « ای گروه مسـلمانان ترتیب ما همان ترتیبی است که شـما با پادشاهتان داریـد باید اطـاعتش کنیم و مخـالفتش نکنیم اگر شـما بنـدگان پادشاهتـان هستیـد و اموالتـان متعلق به اوست ما هم هستیم . » وقتی حاکم آنها را با نماینده شاه روبرو کرد همین سـخن یا نظیر آن را که بخاطر داشـتند به همین مضـمون به حاکم گفتند و معامله معتبر شـناخته شد زیرا اقرار نکردند که تا آن وقت بنده پادشاه خود بوده اند و این املاك سـرزمین نوبه که در ولایت مریس است از پدر بپسـر به ارث رسید و مردم نوبه اهل مملکت این پادشاه دو قسم شد یك قسمت آنها که گفتیم آزاده و غیر بنده بودند و قسم دیگر از اهل مملکتش که در جای دیگر به غیر از ولایت مریس و مجاور اسوان مقیم بودند بنده بشمار آمدند .

معـدن زمرد در ناحیه صـعید بالا از توابع شـهر قفط است که از آنجا سوی این معـدن روند محلی که زمرد در آنجاست بنام خربه معروف است همه بیابـان و کوه است و قوم بجه بر این محـل معروف به خربه تسـلط دارنـد و کسـانی که برای حفاری زمرد رونـد باج بایشان دهند زمردی که از این محل کنـده شود چهار نوع است نوع اول را مر گویند که نکوتر و گرانبهاتر از همه است و کاملا سبز و آبدار است و سبزی آن همانند سبزیجات پر رنگ است و رنگ آن تیره و مایل بسـیاهی نیست نوع دوم را بحری گویند و مقصود از این نام اینست که ملوك دریا از سـند و هند و زنگ و چین طالب این نوع زمردند و از به کار بردن آن در تاج و انگشتر و دسـتبند سـرافرازی کنند بدین جهت آن را بحری گفته اند و به خوبی همسـنگ مر است و بسبزی مانند آنست و آبش چون نوبرگهای مورد است که بسر شاخه ها روید . نوع سوم بنام مغربی معروفست و مقصود از این نام و انتساب زمرد به مغرب اینست که ملوك مغرب از فرنگ و نو کرد و اندلس و جلیقی و و شـکند و سقلاب و روس ؛ گرچه اکثر این اقوام بطوریکه درباره دیار فرزنـدان یافث بن نوح گفتیم در ناحیه جدی ما بین مشـرق و مغرب اقامت دارند ؛ اینان در طلب

این نوع زمرد همچشمی کنند چنان که ملوك هند و چین در مورد زمرد بحری همچشمی کنند . و نوع چهارم را اصم گویند که پستتر و کم بهاتر از همه است و سبزی و آب کمتر دارد و سبزی این قسم به کم و بیش گونه گون است بطور کلی در این چهار نوع نکوتر و گرانبهاتر از همه آنست که پر آبتر و صاف تر و سبز تر است و خط سیاه و زرد و رنگ دیگر و رگه ندارد و اگر چنین باشد در نوع خود در کمال نیکی و مرغوبی است بعضی از سنگهای زمرد تا پنج مثقال وزن دارد و کوچکتر تا اندازه عدس نیز هست که از آن گردن بند و چیزهای دیگر ترتیب دهند عیوب این جواهر بسیار است از جمله لکه و سنگ و رگه های سپید است که بدان آمیخته باشد به نظر کسانی که این جواهر را شناسند و بدان علاقه دارند بی گفتگو است که مار و افعی و دیگر اقسام مار وقتی زمرد خالص را ببینند از چشمش آب بریزد و اگر مار گزیده بلا فاصله به اندازه دو دانگ زمرد خالص بیاشامد از سرایت زهر به همه تن مصون ماند و هیچ ماری به معدن و محل زمرد نزدیك نشود . زمرد سنگی نرم و سست است و اگر به آتش رسد آهك شود . ملوك یونان و ملوك روم که پس از ایشان بودند این گوهر را به جهت خواص عجیب و منافع فراوان که دارد و از این جهت که از همه گوهرهای معدنی سبکتر است اهمیت بسیار میدادند و از جواهرات دیگر برتر میشمردند .

و این چهار نوع غالباً در رگه های زمین یافت شود و اگر از کجی و خوردگی سالم باشد و یك نواخت و مستطیل یا مدور باشد بکمال مرغوبی است و بدتر از همه آنست که در معدن به خاك بیامیزد و از میان خاك بر آرند و گاه باشد که بر زمین این معدن در همواری و کوه و پست و بلندیها از دو نوع زمرد مغربی و اصم که از پیش یاد کرده ایم یافت شود . از ولایت سندان هند و حدود کنبایه که از مملکت بلهرا فرمانروای مانکیر است و سابقاً در همین کتاب از او یاد

کرده ایم یك نوع زمرد میآرند که از لحاظ روشنی و سبزی و پرتو افکنی مانند این زمردهاست که گفتیم ولی زمرد هند سنگ سخت است و از آنچه گفتیم سخت تر و سنگین تر است و این نوع زمرد هندی را فقط مردم هوشیار یا اهل خبره از انواع چهارگانه مذکور تشخیص توانند داد و این نوع هندی بنزد جواهر شناسان بنام مکی معروف است که آن را از هند بولایت عدن و دیگر سواحل یمن برند و سوی مکه آرند از این جهت بدین نام معروف شده و این وصف یافته است .

و ما اخبار جواهر شفاف و غیر شفاف و وصف معادن آن را با شرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان آورده ایم من بولایت صعید مصر گروهی از اهل خبره را که از این معدن اطلاع داشتند و این گوهر موسوم به زمرد را میشناختند دیدم که میگفتند این زمرد در فصول مختلف سال از قوت عناصر هوا و وزش بادهای - چهارگانه کم و بیش میشود و سبزی و پرتوافکنی آن در آغاز ماه و هنگام فزونی نور قمر قوت میگیرد .

و نیز در اخبار کسانی که بیشتر معادن را از گوهر و غیر گوهر میشناخته اند دیده ام که هر سالی برق بیشتر و صاعقه سخت تر باشد گوگرد در معدن بیشتر میشود چنان که در قسمت گذشته این کتاب درباره کافور ولایت منصوره و دیگر ولایت های هند بگفتیم که هر سال صاعقه و رعد و برق بیشتر باشد بیشتر میشود . اگر نبود که پرگو هیمه چین شب است ، و سخن کوتاه ، اندك روشنگر است و نمودار مکنون خاطر است و بلاغت ، توضیح مختصر است در این باب سخن بسیار داشتم .

از این محل معروف به خربه که معدن این نوع گوهر یعنی زمرد آنجاست تا نزدیکترین آبادی که ولایت قفط و قوص و دیگر شهرهای صعید است هفت روز راه است . قوص بر ساحل نیل است و از نیل تا قفط دو میل راه است شهر قفط و قوص و آغاز عمران و حوادث آن در ایام قبطیان اخبار عجیب دارد شهر قفط

اکنون رو به خرابی میرود و قوص آبادتر است و مردم بیشتر دارد .

قلمرو صحرانشـینان بجه که مالك این معدنند به علاقی پیوسته است علاقی بطوریکه در این باب گفته ایم معدن زر است و از علاقی تا نیل پـانزده منزل است آب مردم علاقی از آب باران است و چشـمه ای نیز دارنـد که در وسط علاقی جاریست و نزدیکترین آبادی به آنجا شـهر اسوان است که علاقی لوازم از آنجا میگیرد و نوبه بوسیله داد و ستد کاروان به شهر اسوان پیوسته است و مردم اسوان با نوبیان در آمیخته اند .

مسـعودی گوید : اما در خصوص ولایت واحه ها که ما بین ولایتهای مصـر و اسکندریه و صعید مصر و مغرب و سرزمین حبشیان نوبی و غیر نوبی است شـمه ای از اخبار و کیفیت عمران و خاصیت زمین آن را در کتابهای سابق خود گفته ایم در آنجا یك سرزمین زاجی هست و چشـمه هـا دارد که آب آن ترش است و یـا مزه های دیگر دارد . در وقت حاضـر یعنی سال سـیصد و سـی و دو فرمانروای واحه ها عبد الملـك بن مروانست وی از طایفه لواته است اما مروانی مـذهب است و با چنـد هزار مرد از سوار و پیاده و شتردار سوار میشود و میان او و حبشـیان در حدود شـش روز راه است با دیگر آبادیهای اطراف نیز همین قدر فاصـله دارد و بسـرزمین او خاصـیت ها و شگفتیهاست و آن ولایتی کاملا مستقل است نه به جائی پیوسته و نه بدان حاجت دارد و از آنجا خرما و مویز و انگور آرند .

من بسال سیصد و سی فرستاده این مرد مقیم واحه ها را بدیار اخشید محمد بن طغج بدیدم و خیلی چیزها از ولایت و خواص سرزمینشان را که بدانسـتن آن محتاج بودم از او بپرسـیدم و همیشه رویه من با کسانی که ولایتشان را ندیـده ام چنین بوده است این مرد از اقسام زاج که بسرزمینشان هست و از محصولات ولایتشان و چشمه های ترش مزه و دیگر آبهای آنجا که مزه های گونه گون دارد برای من چیزها گفت .

صاحب منطق گوید که در بعضی از جاها چشمه های ترش هست که آب آن را بجای سرکه به کار میبرند و هم او از جاهائی که چشمه های تلخ میجوشد و آب آن چنان تلخ است که با هر چه بیامیزد تلخ شود سخن آورده و گفته است که علت اختلاف مزه آبها از اختلاف زمینهاست مانند جاهای زاجی و جاهای آتشی و خاکستری و هم او از مایه هائی که در ولایت سیسیل هست و چون آن را با آب بیامیزند باختلاف مایه مزه های گونه گون پدید آرد سخن آورده است .

شماره مزه ها هشت است نخست خوش است و شور و چرب و شیرین و ترش و تلخ و گس و تند و کسان را در آنچه گفتیم اختلاف است بعضی گفته اند شمار مزه ها هفت است و بعضی گفته اند شش است و بیشتر از همه که گفته اند همان هشت است قدما درباره خواص آب سخنان گونه گون گفته اند از جمله اینکه آب خوش و لو گرم باشد ارزش غذائی دارد و اگر از درون یا برون به قدر لزوم به کار برده شود تن را صفا دهد و اگر بیشتر از مقدار لزوم به کار رود اعضا را سست و ضعیف کند و آب سرد اعضا را محکم کند و عطش را به برد و بسیار آن تن را سست کند و بمیراند . آب تلخ برای کبد و طحال سودمند است و آب املاح دار برای خارش و جرب سودمند است . آب باران برای درد پشت و عصب سودمند است آب آهن سستی احشا و اعضای داخلی را سودمند افتد و آب مس از رطوبت تن و سر جلوگیری کند و آب گچ معده را تحریك کند و امساك آرد و جمع کند آب زاج خون را بند آرد و آب دریا برای پیس سودمند افتد و گروهی گفته اند اگر کمی از آن را با روغن بادام بخورند برای اخلاط فاسد سودمند باشد هم آب دریا چشم دردهای سخت آرد بهترین آبها برای تن سپید شفاف است که از کوههای خاکی در آید و از مشرق سوی مغرب رود و گرمی و سردی را به آسانی پذیرد کسان را درباره اقسام و اوصاف و منافع و مضرات آب سخن بسیار است که

این کتاب جای آن نیست که تناسب کلام ما را بگفتگوی آب و وصف آن کشانید .

همه دیار حبشیان که در مغرب یمن و جده و حجاز و مجاور قلزم است دریای خشك و سرزمینی بیبرکت است که از ساحل آن جز کاسه سنگ پشت دریایی و پلنگ نیارند سواحل مقابل آن نیز از شحر و احقاف حضرموت تا عدن دیاری است که بمردم آنجا حاصل ندهد و اکنون از آنجا جز کندر نیارند . این دریا به قلزم پیوسته است و بجانب راست دریای هند است و آب آن اتصال دارد و به همه دریاها و خلیجهای دریای حبشی سختتر و متغیرتر و بدبوتر و بیحاصل تر و از درون و برون بیبرکت تر از دریای قلزم نیست در سایر نقاط دریای حبشی کشتیها هنگام سفر بشب و روز راه پیماید مگر بدریای قلزم که کشتی بروز رود و چون شب در آید به جاهای معینی که چون منزلگاهها مشهور است لنگر اندازد از بس کوه و ظلمت و وحشت که این دریا دارد و این دریا با دریای هندوستان و چین که بدان پیوسته قابل قیاس نیست و آن دریا بخلاف اینست زیرا بقعر دریای هندوستان و چین مروارید و در کوههایش جواهر و معادن طلا و نقره و ارزیز هست و در دهان حیواناتش عاج و در کشتگاههایش آبنوس و خیزران و قنا و بقم و ساج و عود و درخت کافور و چوز و قرنفل و صندل و ادویه و بوی خوش و عنبر هست و پرندگانش طوطی سپید و سبز است و طاوس باقسام و اشکال مختلف کوچك و بزرگ که بعضی بدرشتی شتر مرغ باشد . از جمله حشرات سرزمین هند زباد است که چون گربه دیار اسلام بسیار فراوانست و چون گربه نگه دارند و از پستان آن بوی خوش معروف بشیر زباد آید که یك نوع بوی خوش شگفت انگیز است و هم در وقت معین سال بسرزمین هند از پیشانی و سر فیل عرقی بر آید که چون مشك باشد و هندیان در موقع معین منتظر پیدایش این بوی خوش باشند که بگیرند و با روغنهای خوشبو بیامیزند و از همه بوهای خوش گرانقدرتر و مرغوب تر است و ملوك و خواص آن را برای مقاصد گونه گون به کار برند که از آن جمله خوشبویی و بخورسوزی است که از همه

بوهای خوش بهتر است و استعمال و استشمام آن در مرد و زن شهوت و رغبت و هیجان انگیزد و طرب و نشاط و خوشدلی آرد . بسیاری دلیران و شجاعان هند هنگام جنگ از این روغن به کار برند که بنظرشان دل را شجاع و جان را نیرومند کند و به هجوم وادارد و بیشتر این قسم عرق در پیشانی فیل موقعی از سال پدید میاید که به حال شهوت و هیجان است در این موقع فیلبان و مراقبان از آن گریزان شوند که ما بین آشنا و نا آشنا تفاوت نگذارد و چون فیل چنین شود که گفتیم بدره ها و کوهها و جنگلها رود و از محل خود دور شود و از وطن غیبت کند و چون به نشان یعنی کرگدن رسد کرگدن در این هنگام از فیل بگریزد و بدانجا که هست قرار نگیرد زیرا فیل به حالت مستی است و ادراك ندارد و کرگدن را که سابقاً از آن حذر میکرد نشناسد و چون این فصل سال بگذرد و به خود آید و یك ماه و گاهی بیشتر راه طی کند تا به محل خود رسد و همچنان در بقیه مستی باشد آنگاه به اندازه همان مدتی که هیجان داشته علیل باشد و این حالت برای پیلان نر و جسور و شجاع رخ دهد . سابقاً درباره آهوی مشك سخن داشته ایم و این ناحیه را عجایب و برکات دیگر هست که از تذکار آن خودداری میکنم و آنچه گفتیم نمونه نگفته هاست . هندیان درباره پیدایش این قسم بوی خوش که در این حالت از فیل پدید میاید و تفاوت فیل با حیوانات دیگر و اینکه وقتی برای آب خوردن به برکه یا جوی رود و آب صاف باشد بنالد گفتگوها دارند و قصه چنانست که فیل آب صاف را به هم زند و تیره کند و از خوردن آب صاف خودداری کند و این حالت در بیشتر اسبان نیز یافت شود که چون آب صاف باشد دست بزند و آب را تیره کند آنگاه بیاشامد و در این جهت اسب بخلاف دیگر حیوانات با فیل همانند باشد شاید برای اینست که صورت خویش را در آب صاف و روشن ببیند و خواهد بوسیله تیره کردن آب آن را محو کند که تصویر در آب تیره نمودار نباشد . اغلب شتران نیز همین رفتار دارند و شاید علت آن جز اینست که

گفتیم و حیوانـات درشت پیکر وقتی صورت خویش را در آب صـاف ببینـد از درشتی و نیکوئی و خوش منظری خود که از حیوانـات دیگر ممتـاز است شـگفتی کنـد حیوانات دیگر جز آنچه گفتیم یعنی اسب و شتر و فیل این رفتار نـدارد . فیل بعلاوه تنومنـدی و سـبك روحی و حسن ادراك و امتیاز دوست و دشـمن از انسان و غیر انسان و تعلیم پـذیری صـفت دیگر دارد که هماننـد شتر هنگام آبسـتنی از ماده دوری گیرد و هیچیك از حیوانات دیگر بجز فیل و شتر از نزدیکی ماده بهنگام حمل خودداری نکنـد . اگر خواهیم این گونه مطالب را بسـر بریم و هر چه دربـاره آن هست بگوییم کتـاب دراز شود و از حـد اختصار بـدر رود و ما همه این چیزها را در کتاب اخبار الزمان و دیگر کتابهای سابق خود گفته ایم بنابر این اکنون بذکر بعضـی از طوایف فرزندان یافث بن نوح میپردازیم انشاء الله تعالی زیرا در قسمت سابق این کتاب بسیاری اقوام را که رنگهای گونه گون و ولایتهای دور از هم و احوال مختلف داشته اند یاد کرده ایم .

ذکر سقلابیان و مسکنها و اخبار ملوکشان و قبایل گونه گونشان

سقلابیان از فرزندان مار بن یافث بن نوحند و همه اقوام سـقلاب به دو میرسند و نسب از او دارند این سخن غالب مطلعان و علاقمندان این مسائل است و مسـکنهایشان از ناحیه جـدی (شـمال) تا مغرب پیوسـته است و آنها اقوام مختلفند که میانشان جنگها هست و پادشاهان دارند و بعضـیها پیرو دین نصـرانی و مذهب یعقوبیاند بعضـی دیگر کتاب ندارند و پیرو شـریعتی نیسـتند و رسم جاهلیت دارند و از شرایع بیخبرند اینها چند قومند از آن جمله قومی است که از روزگار قدیم شاهی از آنها بوده و پادشاهشان ماجك نام داشـته است این قوم را ولینانا گویند و بروزگار قدیم دیگر اقوام سقلاب مطیع این قوم بوده اند که پادشاه از ایشان بوده است و دیگر ملوك سقلاب اطاعت از او میکرده اند و دیگر از اقوام صـقلاب از پس اینان قوم اصـطبرانه است و اکنون پادشاهشان صقلایح نام دارد و قومی که آن را دلاونه گویند و پادشاهشان وانج علاف نام دارد و قومی که آن را نامجین گویند و پادشاهشان غزانه نام دارد و این قوم از همه اقوام سقلاب شجاع تر و جنگاورتر است و قومی که آن را منابن گوینـد 3 4 و پادشاهشـان زنبیر نـام دارد آنگاه قومی که آن را سـرمین گوینـد و این قوم بعللی که ذکر آن طولانیست و موجباتی که شـرح آن دراز است و هم از این رو که مطیع دین و شریعتی نیست بنزد اقوام سقلاب هول انگیز است آنگاه قومی است که آن را صاصپن گویند آنگاه قومی که آن را اجروانیق گویند آنگاه قومی که آن را فشانین گویند آنگاه

قومی که آن را برانجابین گویند و آن عده از ملوك این اقوام که یادشان کردیم به همان نام ها که گفتیم شـهره اند و قومی که گفتیم سـرتین نام دارد وقتی شاه و رئیسـشان بمیرد خویشـتن را بسوزانند و چهار پایان او را نیز بسوزانند و اعمالی همانند هندوان دارند سابقاً در همین کتاب ضمن سـخن از جبل قبخ و قوم خزر شمه ای درباره ایشان گفته ایم که در ولایت خزر گروهی از قوم سقلاب و روس هست که خودشان را به آتش بسوزانند این قوم و دیگر اقوام سقلاب بمشرق پیوسته اند و تا مغرب میرسند .

سر ملوك سقلابیان شاه دیر است که شهرهای وسیع و آبادی بسیار دارد و تاجران مسلمان با اقسام کالا بپایتخت او روند و پس از این شاه از جمله ملوك سقلابیان شاه اوانج است که شهرها و آبادیهای وسیع و سپاه و مردم بسیار دارد و با روم و فرنگ و نوکبرد و اقوام دیگر جنگ دارد و جنگ ایشان پیوسته است آنگاه پس از این شاه از ملوك سقلابیان شاه ترك است و مردم این قوم از همه 4 5 اقوام سقلاب خوش سیماتر و فزون تر و شـجاعترند و سـقلابیان اقوام بسـیار و طوایف فراواننـد که کتـاب مـا گنجـایش وصف طوایف و فروع آنهـا را نـدارد سابقـاً درباره پادشاهی که ملوك سـقلاب از روزگار قدیم مطیع وی بوده اند یعنی ماجگ شاه ولینانا سـخن آورده ایم و این قوم از طوایف معتبر صـقلاب است و بقدمت معروف است .

آنگاه میان اقوام سقلاب اختلاف شد و نظمشان خلل یافت و طایفه ها پراکنده شد بطوریکه از ذکر ملوکشان معلوم شد و بعللی که شرح آن بدرازا میکشد هر قومی شاهی برگزید و ما قسمتی از شرح و بسیاری از تفصیلات آن را در کتاب اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیه و المالك الدائره آورده ایم .

ذکر فرنگان و جلیقیان و ملوکشان

فرنگان و سقلابیان و نوکبرد و اشبان و یاجوج و ماجوج و ترك و خزر و بر جان والان و جلیقیان و اقوام دیگر که گفته ایم مقیم جدی یعنی شمالند و میان محققان اهل شریعت خلاف نیست که همه این اقوام مذکور از فرزندان یافث بن نوح بوده اند که کوچکتر فرزند نوح بود . فرنگان از همه این اقوام شجاعتر و جنگاورتر و پرجمعیت ترند و ملکشان وسیعتر است و شهر بیشتر دارند 5 6 و منظم ترند و از ملوك خود بهتر اطاعت میکنند ولی جلیقیان از فرنگان جنگاورتر و خطرناکترند و یك تن جلیقی با چند تن فرنگ مقابله کند . فرنگان بر یك پادشاه اتفاق دارند و اختلاف و تفرقه میانشان نیست و اکنون پایتختشان بویره نام دارد که شهری بزرگ است و بجز آبادیها دهستانها در حدود یکصد و پنجاه شهر دارند آغاز ولایت فرنگان پیش از آنکه اسلام به دریا نفوذ یابد جزیره رودس بود و این همان جزیره است که گفتیم روبروی اسکندریه است و اکنون کارگاه کشتی سازی روم آنجاست پس از آن جزیره کرت است که آن نیز متعلق بفرنگان بود و مسلمانان بگشودند و تاکنون در آنجا هستند ولایت افریقیه و جزیره سیسیل نیز از فرنگان بود و ما خبر این جزایر را با خبر جزیره معروف برکان و آتشفشانی که از آنجا پاره های آتش چون تن بیسر برون شود و هنگام شب در هوا بالا رود و آنگاه به دریا افتاده روی آب شناور شود گفته ایم این قطعات آتشفشانی همان سنگهائیست که بوسیله آن نوشته را از دفاتر پاك کنند

و این گونه سنگ سبك و سفید همانند عسل و خانه زنبورهای کوچك است . این آتشفشان به آتشفشان سیسیل معروف است و قبر فرفوریس حکیم مؤلف کتاب ایساغوجی که مقدمه علم منطق بشمار است آنجاست و این کتاب بنام این شخص معروفست و نیز آتشفشانهای زمین را چون آتشفشان دره برهوت حضرموت و شحر و آتشفشان دیار زابج دریای چین و آتشفشان اسك ما بین فارس و اهواز که از توابع اردکان فارس است بر شمرده ایم و این آتش 6 7 هنگام شب از حدود بیست فرسخی دیده شود و به همه دیار اسلام معروفست آتشفشان چشمه ایست آتشین که از زمین بجوشد در این کتاب از حمام های گوگرد و زاج و حمام هائی که آتش از آب آن نمودار است سخن نیاوردیم این گونه حمام نزدیك آتشفشان ولایت ما سبدان سرزمین اریوجان و سیروان است که آن را نومان گویند و این آتشفشانی عجیب است که آب آن را خاموش نکند و آب را از شدت و قوت اشتعال پس زند و یکی از عجایب جهان است و ما علت آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و نیز در قسمت های گذشته این کتاب ضمن سخن از واحه های مصر شمه ای مختصر و اشاره مانند از منافع اقسام آب گفته ایم ولی مفصل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

مسعودی گوید : بسال سیصد و سی و شش در فسطاط مصر کتابی بدست من رسید که عرماز اسقف شهر جربده فرنگ بسال سیصد و بیست و هشت به حکم بن عبد الرحمن بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویة بن هشام بن عبد الملك بن مروان بن حکم ولیعهد عبد الرحمن فرمانروای وقت اندلس اهدا کرده بود و در آنجا چنین دیدم : ای امیر مؤمنان نخستین پادشاه فرنگ قلودیه بود و مجوسی بود و زنش که غرطله نام داشت او را مسیحی کرد آنگاه پس از وی پسرش لذریق پادشاه شد آنگاه پسر از لذریق پسرش دقشرت حکومت یافت آنگاه پس از وی پسرش لذریق حکومت یافت آنگاه بعد از او

قرطـان بن دقشـرت فرمانروائی یافت آنگاه پس از وی پسـرش قارله حکومت یافت آنگاه پس از وی پسـرش تبین فرمانروائی یافت پس از او قارله پسر تبین فرمانروائی یافت و فرمانروائی وی بیست و شش سال بود وی در ایام حکم فرمانروای اندلس بود و پس از او فرزندانش با هم نساختنـد و میانشان اختلاف افتاد بسـبب خلاف ایشان بسـیار کس از فرنگان نابود شدند و لذریق پسـر قارله بپادشاهی رسـید و بیست و نه سال و شـش ماه پادشاهی کرد و همو بود که طرطوشه اندلس را محاصره کرد آنگاه پس از وی پسرش قارله پسر لذریق حکومت یافت و هم او بود که با محمـد بن عبد الرحمن بن حکم بن هشام بن عبد الرحمن بن معاویة بن هشام بن عبد الملك بن مروان صـلح کرد و این محمد را بعنوان امام خطاب میکردند . حکومت قارله سـی و نه سال و شـش ماه بود آنگاه پس از وی پسرش لذریق شش سال حکومت کرد آنگاه سردار فرنگی موسوم به نوسه بر او تاخت و پادشاه فرنگان شد و هشت سال در ملك او ببود هم او بود که درباره قلمرو خود با مجوسان برای مدت هفت سال به ششصد رطل طلا و ششصد رطل نقره صلح کرد که فرمانروای فرنگ بایشان دهد آنگاه پس از وی قارلة بن تقویره چهار سال حکومت کرد آنگاه پس از وی یك قارله دیگر پادشاه شـد و سـی و یك سال و سه ماه بود آنگاه پس از وی لـذریق پسـر قارله حکومت یافت که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو پادشاه فرنگان است و بطوریکه خبر یافته ایم تاکنون ده سال پادشاهی کرده است .

مسـعودی گویـد : جلیقیان از همه اقوامی که با انـدلس جنگ دارند سرسـخت ترند فرنگان نیز با آنها جنگ دارند ولی جلیقیان جنگاورترند عبد الرحمن بن محمد که اکنون فرمانروای اندلس است وزیری از بنی امیه داشت که او را احمد بن اسـحاق میگفتند و عبد الرحمن بسبب جرمی که کرده بود و مطـابق شـریعت مسـتحق عقوبت بود او را بگرفت و بکشت . این وزیر برادری داشت که نـامش امیه بود و در یکی از شهرهای سرحد اندلس بنام شنترین اقامت داشت و چون از کشته

شدن برادر خبر یافت از فرمان عبد الرحمن بدر رفت و مطیع رذمیر پادشاه جلیقیان شد و او را بر ضد مسلمانان یاری کرد و اسرار جنگی مسلمانان را با وی بگفت پس از آن یکی از روزها که امیه از شهر برون شد و برای شکار بیکی از تفرج گاهها رفت بعضی از غلامانش شهر را بدست گرفتند و او را راه ندادند و نامه ای بعبد الرحمن نوشتند . امیة بن اسحاق برادر وزیر مقتول بنزد رذمیر رفت که او را برگزید و وزارت داد و بصف خاصان خویش برد و عبد الرحمن فرمانروای اندلس به سموره پایتخت جلیقیان حمله برد و ما وصف بنا و باروهای این شهر را ضمن سخن از عجایب و اقوام دریاها و مراتب ملوك و اخبار اندلس گفته ایم عبد الرحمن یکصد هزار یا بیشتر سپاه داشت و در شوال سیصد و بیست و هفت سه روز پس از کسوفی که در همان ماه بود میان او و رذمیر پادشاه جلیقیان جنگ شد و نتیجه جنگ بنفع مسلمانان و ضرر جلیقیان بود ولی آنها پس از آنکه محاصره شده و به شهر پناه برده بودند بازگشتند و برون ریختند و از خندق گذشته پنجاه هزار کس از مسلمانان را بکشتند . گویند کسی که نگذاشت رذمیر باقیمانده مسلمانان را تعقیب کند امیة بن اسحاق بود که او را از کمین دشمن بیم داد و به مال و خزینه و سلاحی که در اردوگاه مسلمانان بود متوجه کرد و گرنه همه مسلمانان را نابود کرده بود پس از آن امیة بن اسحاق از عبد الرحمن امان خواست و از رذمیر جدا شد و عبد الرحمن او را بگرمی پذیرفت . عبد الرحمن فرمانروای اندلس پس از این واقعه سپاهها با چند تن از سرداران خود به جانب جلیقیان فرستاد که با آنها جنگ ها داشتند و دو برابر آنچه در جنگ اول از مسلمانان کشته شده بود از جلیقیان به هلاکت رسید و جنگ تاکنون بنفع مسلمانان و به ضرر آنها بوده است .

هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو رذمیر پادشاه جلیقیان است و پادشاه پیشتر از او اردون و پیش از اردون اذبوشن بوده است جلیقیان و فرنگان پیرو دین نصرانی و مذهب ملکانیاند .

ذکر نوکبرد و ملوکشان

سابقا از نوکبرد سخن داشتیم و گفتیم که از فرزندان یافث بن نوحند و دیارشان به مغرب پیوسته است و محلشان در سمت جدی است و جزیره های بسیار دارند که اقوام فراوان در آنجا سکونت دارد و مردمانی جنگ آور و دلیرند و شهرهای فراوان دارند که پادشاهشان یکیست و نام پادشاهانشان بدورانهای دیگر ادنکس بوده و بزرگترین شهرشان که پایتخت مملکت نیز هست یست است که رودی بزرگ از میان آن میگذرد و شهر بر دو طرف است و این رود یکی از رودهائیست که در جهان به بزرگی و عجایب معروفست و آن را سایبط گویند و جمعی از متقدمان که علاقمند این گونه مطالب بوده اند از آن یاد کرده اند مسلمانان اندلس که مجاور ایشان بوده اند بسیاری از شهرهایشان را چون شهر باری و شهر طارنیو و شهر شبرامه و دیگر شهرهای بزرگ گرفتند پس از آن قوم نوکبرد باز آمدند و به مسلمانانی که در این شهرها بودند حمله بردند و آنها را از پس جنگهای طولانی برون کردند و این شهرها که بگفتیم در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو بدست قوم نوکبرد است .

مسعودی گوید : دیار این اقوام مذکور از جلیقی و فرنگ و سقلاب و نوکبرد بهم نزدیك است و بیشترشان با مردم اندلس جنگ دارند و در وقت حاضر فرمانروای اندلس که نسب و خبر وی را از پیش گفته ایم قدرت و نیروی بسیار دارد . عبد الرحمن بن معاویة بن هشام در آغاز دولت بنی عباس به اندلس رفت و ترتیب رسیدن وی

باندلس حکایت دراز دارد . پایتخت اندلس بطوریکه گفته ایم قرطبه است و شـهرهای بسـیار و آبادیهای پیوسته و وسیع دارند با دربندها که در اطراف سـرزمینشان هست و غالبا اقوام مجاورشان از فرزنـدان یافث از جلیقی و بر جان و فرنگ و غیره بر ضـد ایشان همدست میشوند اکنون فرمانروای اندلس با یکصد هزار کس سوار میشود و از مرد و مال و لوازم و گروه نیروی فراوان دارد و خدا بهتر دارند .

ص: 400

ذکر قوم عاد و ملوکشان

گروهی از علاقمنـدان اخبـار جهـان گفته انـد که پس از نوح پادشاهی بقوم عاد بطبقه اول رسـید که پیش از همه اقوام عرب از میان برفت و شاهد آن گفتار خدای عز و جل است که : « و او عاد اول را هلاك کرد » که دلیل قدمت ایشان است و اینکه عاد طبقه دومی نیز بوده اسـت و خـدا از ملك ایشان خبر داده و از قـدرتشان و بناها که ساخته بودنـد و بدورانهای روزگار عنوان عادی داشت سـخن آورده است . خداوند تعالی از گفتار پیمبر خود هود علیه السلام که خطاب به آنها کرده بود گوید : « چرا در هر مکانی به بیهوده سری نشانی بنا میکنید و آبگیرها میسازید ؟

– مگر جاودانه زنده خواهد بود – و چون سـختی کنید چون سـتمگران سـختی میکنید ؟ » بگفتهء این گروه از آن پس که خداوند عز و جل کفار قوم نوح را هلاك کرد نخستین کس که در زمین پادشاهی یافت عاد بود بـدلیل گفتار خدای تعالی « و یاد دارید که خدا از پس قوم نوح شما را جانشین کرده و پیکرتان را تنومند کرد » زیرا این قوم بدرازی قامت همانند نخل بودند و مدت عمرشان نیز به همین نسبت دراز بود و جانهایشان قوی و دلهایشان سـخت بود و در همه جهان قومی نبود که از قوم عاد نیرومنـدتر و عاقلتر و و الا خوی‌تر باشد و آثار بیشتر نهاده باشـد و از آن نیرو که آثـار طبیعت در ایشـان نهاده بود و کمال بنیه که داشـتند و خـدا عز و جل نیز خبر داده است تباهی باجسام ایشان راه نداشت .

عاد مردی دلیر و تنومنـد بود وی عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود و ماه را میپرستید گویند وی چهار هزار فرزند از پشت خود بدید و هزار زن گرفت و ولایت او به یمن پیوسـته بود که همان دیار احقاف و ناحیه صـحاری و دیار عمان تا حضـرموت است چنان که از پیش در همین کتاب و دیگر کتابهای خویش گفته ایم .

جمعی از مطلعان و علاقمنـدان اخبار عرب گفته اند که وقتی عاد به نیمه عمر رسـید و فرزندانش با فرزندان فرزندان فراهم شدند و تا شـکم دهم از فرزنـدان خویش را بدیـد ، از کثرت فرزنـد و اسـتحکام ملك و ثبات کار به نیکوکاری با مردم پرداخت و مهمان بر خوان نشانـد که کارش سامان داشت و دنیا به دو اقبال کرده بود و هزار و دویست سال زندگی کرد و آنگاه بمرد .

پس از او پسـر بزرگش شدیـد بن عاد بپادشاهی رسـید . مدت پادشاهیش پانصد و هشـتاد سال بود و جز این نیز گفته اند . آنگاه پس از وی برادرش شداد بن عاد بپادشاهی رسید و مدت پادشاهیش نهصد سال بود . گویند وی دیگر ممالك جهان را نیز بقلمرو خود داشت و هم او بود که شـهر « ارم ذات العماد » را به ترتیبی که در کتابهای سابق خود ضمن سخن از این شهر و اختلاف مردم درباره چگونگی آن و اینکه در کجـا بوده است آورده ایم بنیان نهاد و این عاد طبقه دوم است که خداونـد تعالی از آن یاد کرده و فرموده « مگر نـدانی که پروردگارت با عاد و ارم سـتوندار چه کرد ؟ » و قدرت این قوم بنهایت رسید . شداد بن عاد در زمین سفرها داشت و در ممالك هند و دیگر ممالك شرق و غرب جهـانگردی و جنگهـای بسـیار کرد که برعـایت اختصـار از آن میگـذریم که تفصـیل اخبارشـان را در کتاب اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیه و الممالك الداثرة آورده ایم بعدها نیز در همین کتاب ضمن سخن از پراکندگی مردم بابل و منشعب شدن نسبها و اشعاری که در این باب گفته اند شمه ای از اخبار عاد و پیمبرشان هود را خواهیم گفت . راجع باختلافی که مردم سلف و خلف درباره

علت تنومنـدی و درازی عمر عادیـان داشـته انـد تفصـیل آن را در تـالیف خویش بنـام « کتاب الرءوس السـبعه من السـیاسة الملوکیه » و همچنین در تالیف دیگر موسوم به « کتاب الزلف » یاد کرده ایم .

و هم علت این مطلب را که چرا درنـدگان و شتر بسـرزمین انـدلس یافت نشود و با گوهرهای روییـدنی و معدنی که در آن سـرزمین و دیار جلیقیه پدید میشود در آنجا یاد کرده ایم . مملکت جلیقیان که در قسـمت های گذشـته همین کتاب از آن یاد کرده ایم از سـرزمین جلیقیه نام گرفته است . جلیقیان از همه اقوام مجاور دلیرتر و برای انـدلس خطرناکترنـد و مجاور آنها قومی دیگر است که قلمروی پهناور دارد و آن را وشکنش گویند و ما سابقا در همین کتاب و کتابهای دیگرمان که پیش از این کتاب تالیف یافته درباره آن سخن داشته ایم

ذکر ثمود و ملوکشان و صالح پیمبرشان

پیش از این در کتابهـای دیگر از ثمود سـخن گفته ایم . قلمرو ثمود بن عـابر – بن ارم بن سـام بن نوح مـا بین شـام و حجـاز نزدیك ساحل دریـای حبشـی جـای داشـته و ولایتشـان در فـج الناقه بوده است خانه هاشان تاکنون نمودار است که در کوهها تراشـیده شـده و آثارشان بجاست و نشانه هایشان عیان است و این در راه حاجیان شام به نزدیکی وادی القری است . خانه هایشان در سـنگ تراشیده شده و درهای کوچك دارد و مسـکن ها به قدر مسکن مردم این روزگار است و این معلوم میدارد که پیکرهایشان بخلاف آنچه قصه پردازان درباره عظمت آن میگویند به اندازه پیکر ما بوده و مانند مردم عاد نبوده که آثار و محل و مسـکن و بناهای عادیان که بسـرزمین شـحر هست نشان عظمت پیکر آنهاست .

پادشـاه اول از ملوك ثمود دویست سال پادشاهی کرد وی عابر بن ارم بن ثمود بن عابر بن سام بن نوح بود آنگاه پس از وی جنـدع بن عمرو بن ذبیـل بن آدم بن ثمود بن عـابر بن ارم بن سام بن نوح بپادشاهی رسـید و پادشاهی وی تا وقتی بمرد دویست و نود سال بود و این جنـدع چهل سال پس از ظهور صالـح پیمبر صـلی الله علیه و سـلم بطوریکه بگفتیم هلاك شد بنابر این همه مدت شاهی این پادشاه یعنی جندع سیصد و بیست و هفت سال بوده است و اینان پادشاهان ثمود بودند .

خداونـد صالـح را که جوانی نورس بود پیمبری داد و این بدوران فترتی بود که میان وی و هود به مدت یکصد سال پدید آمده بود و او قوم را بسوی خدا

خوانـد و پادشاهشان بطوریکه گفتیم جنـدع بن عمرو بود و جز عـده کمی از آن قوم دعوت صالح را نپذیرفتند . صالح پیر شد ولی قومش از ایمان دور تر شدند و چون دلیل و بیم و وعده و وعید وی بر قوم مکرر شد معجزه و نشانه از او خواستند تا مگر از دعوت بماند و از مخاطبه ایشان ناتوان شود و یك روز عیـدشان که صالـح نیز حضور داشت و بتان خویش را عیان کرده بودنـد ، چون قومی شتردار بودنـد باتفاق آرا معجزه ای از جنس اموال خود خواسـتند و چیزی هماننـد دارائی خود تقاضـا کردنـد و یکی از پیشوایان قوم گفت « ای صالـح اگر راسـت میگویی و از جانب خدایت سـخن میگویی از این سـنگ شتری برای ما برون بیار که پشـمالود و سیاه و باردار ده ماهه باشد و بچه ای سیاه خوشرنگ کاکلی پیشانی بلند و پر موی و کرك بیارد » و او از خدا یاری طلبید و سنگ بجنبید و زیر و رو شد و ناله و فغان از آن بر آمد آنگاه از پس حرکاتی سـخت چون حرکات زن بهنگام وضع حمل بشـکافت و شتری با همان نشانیها که خواسته بودند نمودار شد که بچه شتری نیز به همان اوصاف بـدنبال داشت و چرا کردن و آب و علف جسـتن آغاز کردنـد جمعی از حاضـران با پیشوایشان که معجزه خواسـته بود یعنی جنـدع بن عمرو ، ایمان آوردند و شتر مدتی ببود و چندان شـیر از آن میدوشـیدند که برای نوشـیدن همه ثمود کافی بود ولی آنها را از لحاظ علف و آب به زحمت انـداخت در میان ثمود دو زن زیبا روی بودند و دو تن از ثمودیان بنام قدار بن سالف و مصدع بن مفرح بدیدار آنها رفتنـد و این دو زن عنیزه دختر غنم و صدوف دختر مجبا بودند صدوف گفت « اگر امروز آب داشتیم شـرابی بشـما میدادیم ولی امروز نوبت شتر است که بر سـر آب رود و ما نبایـد آب برداریم » عنیزه گفت « به خـدا اگر مرد داشتیم زحمت آن را کم میکردنـد مگر یك شتر بیشتر است ؟ » قـدار گفت : « ای صدوف اگر من زحمت آن را کم کنم چه به من میدهی ؟ » گفت « خودم را مگر آن را از تو دریغ میکنم ؟ » زن دیگر نیز با آن مرد به همین گونه جواب داد گفتند « برای ما شراب بیارید » و بنوشیدند تا

مست شدنـد آنگاه برون رفتنـد و نه نفر را فریب دادند و این همان نه نفرند که خدای تعالی در کتاب خویش از آنها خبر داده و فرموده « در آن شهر نه تن بودند که در زمین تباه کاری میکردند و اصلاحگر نبودند » آنگاه برهگذر شتر که از آب بر میگشت رفتند و قدار با شمشیر بزد و پی پای شتر را ببرید و دیگری نیز پی پای دیگر را ببرید و شتر بر زمین افتاد و قدار ضربتی به گلوگاهش زد و آن را بکشت . گوشت شتر بچه بسـنگی پناه برد و یکیشان از دنبالش برفت و آن را نیز بکشت . گوشت شتر را تقسـیم کردنـد و چون صالـح بیامد و کار ایشان را بدید وعده عذاب به آنها داد و این روز چهارشـنبه بود و آنها به تمسخر گفتند « ای صالح این عذاب خدا که بما وعده میدهی کی خواهد بود ؟ » گفت « بروز مونس که پنجشـنبه است صورتهای شـما زرد میشود و روز عروبه سـرخ و روز شبار سیاه شود آنگاه روز اول عذاب بشما میرسد . » بعدها در این کتاب نام ماهها و روزها را به زبان ایشان بیاریم . آن نه نفر خواسـتند صالح را بکشند گفتند « اگر راستگوست پیش از آنکه کار ما را بسازد کارش را بسازیم و اگر دروغگوست او را بـدنبال شترش بفرستیم . » شـبانه سوی او رفتنـد اما فرشـتگان میان آنها و صالح حایل شدنـد و سـنگ بر آنها باریدند و خدا صالح را از شـر آنها حفظ کرد . چون صـبح شد چهره های خود را بدیدند که چنان که وعده داده بود زرد شـد و گوئی چوبك زرد است رنگها بگشت و پیکرها تغییر یافت و قوم یقین کردند که تهدید راست بوده و عذاب بدان ها میرسد شـب یکشـنبه صالح با گروهی از مؤمنان سـبکبار از میان آنها برفت و در محل شـهر رمله فلسطین فرود آمد روز یك شنبه عذاب بقوم فرود آمد . یکی از کسانی که بصالح ایمان آورده بود درباره آنها گوید :

« ای مردان بنی عتیـد شـما را میبینم که گویا صورتهایتان به اسپرك انـدوده است روز جمعه چهره های زرد شـده سـرخ شد و فریاد ای آل مرس همی زدند .

و روز شنبه پیش از طلوع آفتاب صورتهای مردم دو طایفه سیاه شد و چون نیمروز

روز اول در رسـید صـیحه ای بدیشان رسید و همه را گرفت . » حباب بن عمرو یکی از مؤمنانی که از آنها کناره گرفته و از دیارشان برفته بود درباره آنها گوید : « مردم ثمود عزت و احترام داشـتند و هر که مورد حمایت ایشان بود از کسان سـتم نمیدید از شمشـیر زنی و تیر اندازی دشمنان اطراف خود بیم نداشتند . آنگاه شتری را که متعلق به پروردگارشان بود و در باره آن انذار شنیده بودند بکشتند و نکوکار نبودند و آن دم که گوشت شتر بچه میانشان بود قدار را بانگ زدند که مگر گوساله و شتر بچه نیز قصاص دارد ؟

در کشـتن شتر رعایت صالـح را نکردند و از روی نادانی پیمان را بوضـعی زشت بشکسـتند و بنزدیك او به نگهبانانی برخوردند که از جانب پروردگار وی بودند و سـرشان را بسـنگها بشکسـتند . » در قسمت های آینده این کتاب در ضمن سخن از تفرقه مردم بابل شمه ای از اخبار ثمود را با حکایت مردمان و اختلاف لغتهاشان و اشـعاری که هر گروه بزبانی که خدا به آنها داده بود گفته اند خواهیم آورد و تفصـیل را در کتاب اخبار الزمان که پیش از این تألیف کرده ایم به تمام آورده ایم و بالله التوفیق .

ذکر مکه و اخبار آن و بنای خانه

و کسانی که از جرهم و غیر جرهم بر آن تسلط یافتند و مطالب مربوط به این باب

وقتی ابراهیم پسر خود اسماعیل را با مادرش هاجر در مکه سکونت داد و آنها را به خالق خود سپرد ؛ چنان که خداوند از گفته او خبر داده که فرزند خویش را به دره ای بیکشت جا داده است و محل خانه تپه ای سرخ رنگ بود ؛ همانوقت ابراهیم به هاجر گفت سایبانی بسازد که در آنجا سکونت گیرد . و قصه تشنگی اسماعیل و کار هاجر چنان بود که بود تا خداوند زمزم را برای آنها بجوشانید و در شحر و یمن خشکسالی آورد تا عمالیق و جرهم و بقیه قوم عاد که آنجا بودند متفرق شدند . عمالیق بجستجوی آب و چراگاه و مسکن حاصلخیز رو سوی تهامه کردند و امیرشان سمیدع بن هوبر بن لاوی بن قیطور بن کرکر بن حیدان بود و چون بنی کرکر راه بسیار پیمودند و آب و چراگاه نیافتند و از سختی بجان آمدند سمیدع بن هوبر ضمن شعری تحریکشان کرد و در قبال پیشامدها که بود دلشان داد شعر اینست : « ای بنی کرکر در این دیار راه بپیمائید که من این روزگار را رو بتباهی میبینم . از مردم قحطان که صاحب رشادند جرهمیان وقتی دشمنیها تهدیدشان میکرد راهی شدند » .

پیشروان آنها یعنی کسانی که بجستجوی آب جلوتر رفته بودند بالای دره رسیدند و پرندگان را در حال پرواز دیدند و بدره فرود آمدند و سایبان را

روی تپه سرخ بدیدند که هاجر و اسماعیل زیر آن بودند و هاجر اطراف آب را سنگ چیده بود که از جریان آن جلوگیری کند روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود « خدا ما درمان هاجر را رحمت کند اگر بخل نمیکرد و بوسیله سنگهائی که چیده بود مانع جریان آب زمزم نمیشد آب بر این سرزمین جاری شده بود » پیشروان به هاجر سلام کردند و اجازه خواستند فرود آیند و آب بنوشند . هاجر با آنها انس یافت و اجازه فرود آمدن داد و آنها نیز سوی کسان خویش که از دنبال میامدند باز رفتند و خبر آب را با ایشان بگفتند و با اطمینان بدره فرود آمدند و از وجود آب خوشحال شدند و از نور پیمبری و محل بیت الحرام که دره را روشن کرده بود خرسندی کردند . اسماعیل دارای زن و فرزند شد و بخلاف زبان پدر به زبان عربی سخن گفت . و ما سخنانی را که مردم از قحطانی و نزاری در این باب و در بیان ازدواج ابراهیم با دختر عملاقی گفته اند در این کتاب و جاهای دیگر آورده ایم .

ابراهیم از ساره اجازه گرفته بود که برای دیدن اسماعیل برود و ساره اجازه داده بود وقتی به مکه رسید اسماعیل به شکار رفته بود و مادرش هاجر نیز همراه وی بود ابراهیم به جداء دختر سعد و همسر اسماعیل سلام کرد که جواب سلام او را نداد به دو گفت « میشود اینجا فرود آمد ؟ » جداء گفت « نه به خدا » گفت « صاحب خانه کجاست ؟ » گفت « اینجا نیست » ابراهیم گفت « وقتی آمد به او بگو ابراهیم بعد از احوالپرسی از تو و مادرت میگوید آستان خانه ات را عوض کن » و بلا فاصله بسوی شام برگشت وقتی اسماعیل با هاجر بازگشت و دره را دید که روشن شده و گوسفندان رد پا را بو میکشند بهمسر خود گفت « مگر پس از رفتن من خبری شده است ؟ » گفت « بله پیره مردی پیش من آمد » و قصه را بگفت اسماعیل گفت « این پدر من خلیل الرحمان بود و گفته است که تو را بیرون کنم پیش کسان خود برو که خیر نداری . »

مردم جرهم که گرفتار خشکسالی بودند از قصه بنی کرکر و سکونت دره و آسایش و شیر فراوان که داشتند خبر یافتند و سوی مکه روان شدند امیر آنها حارث بن مضاض بن عمرو بن سعد بن رقیب بن ظالم بن هینی بن نبت بن جرهم بود .

چون بدره رسیدند به مکه فرود آمدند و با اسماعیل و عمالیق بنی کرکر که پیش از آنها آمده بودند اقامت گرفتند درباره بنی کرکر گفته اند که از عمالیق بوده اند و نیز گفته اند که از جرهم بوده اند اما معروفتر اینست که از عمالیق بوده اند و اسماعیل زن دیگر گرفت که سامه دختر مهلهل بن سعد بن عرف بن هینی بن نبت بود .

ابراهیم از ساره برای دیدار اسماعیل اجازه خواست و ساره از روی حسادت او را قسم داد که وقتی به آنجا رسید از مرکب فرود نیاید . کسان را اختلافست که مرکوب او چه بود بعضی گفته اند که وی سوار براق بود بعضی دیگر گفته اند سوار الاغ ماده بود و حیوان دیگر نیز گفته اند وقتی ابراهیم بدره رسید به همسر جرهمی اسماعیل سلام کرد ، او نیز سلام کرد و خوشامد گفت و با او به خوبی برخورد کرد ابراهیم از اسماعیل و هاجر پرسید و او خبرشان را باز گفت که دنبال گله اند و تعارف کرد که فرود آید و او نپذیرفت گویند هاجر مرده بود و نود سال داشته بود . زن جرهمی اصرار کرد که ابراهیم فرود آید و او نپذیرفت زن مقداری شیر و چند قطعه گوشت شکار بابراهیم داد و ابراهیم برای او برکت خواست آنگاه زن جرهمی سنگی را که در خانه بود بیاورد و ابراهیم از روی مرکوب کج شد که سنگ را زیر پای او نهاد و مویش را مرتب کرد و روغن زد آنگاه سنگ را زیر پای چپ او نهاد و ابراهیم سر خود را به طرف او کج کرد که مویش را مرتب کرد و روغن زد و قدم های ابراهیم به ترتیبی که گفتیم از راست و چپ روی سنگ نقش بست وقتی زن جرهمی این بدید از مشاهده خویش سرفراز شد و این سنگ همان مقام ابراهیم است آنگاه ابراهیم گفت

« این را بردار که بعـدها اهمیت و اعتباری خواهـد داشت » سـپس گفت « وقتی اسـماعیل بیامد به او بگو « ابراهیم به تو سـلام میرساند و میگوید آستانه خانه ات را نگهدار که آستانه خوبی است » آنگاه ابراهیم بازگشت و به طرف شام رفت .

گوینـد اسـماعیل این نام از آن یافت که خدا دعای هاجر را هنگامی که از بانوی خود ساره مادر اسـحاق گریخت شـنید و بر او رحم کرد و اسـماعیل یعنی خدا شـنید و گفته اند که خدا دعای ابراهیم را شـنید . اسـماعیل در صد و سی و هفت سالگی بمرد و در مسجد الحرام در حدود محلی که حجر الاسود هست به خاك رفت اسـماعیل دوازده پسـر داشت که نابت و قیدار و ادبیل و مبسم و مشـمع و دوما و دوام و مسا و حداد و ثیما و یطور و نافش بودند و از همه اینها فرزندانی پدید آمد .

هنگامی که خدا به ابراهیم فرمود خانه را به پا کند او به مکه رفت در آن وقت اسـماعیل سـی ساله بود و خانه را بساخت . اسماعیل از چند کوه که نام آن را گفته اند سـنگ میاورد طول خانه سی ذراع بود و عرض آن بیست و دو ذراع و ارتفاع آن هفت ذراع بود و برای آن دری نهاد ولی طاق نـداشت و رکن را بجای خود نهاد و مقام یعنی همان سـنگ جای پا را به خانه پیوست و این گفتار خدا عز و جل است که « چون ابراهیم با اسماعیل پایه های خانه را بر میآورد » تا آخر آیه و خدا بابراهیم فرمان داد که میان مردم ندای حج دهد .

چون اسـماعیل بمرد پس از او نابت بن اسـماعیل به امور خانه قیام کرد آنگاه پس از وی کسانی از جرهم امور خانه را به عهـده گرفتنـد زیرا جرهمیان به فرزنـدان اسـماعیل غلبه یافته بودنـد در آن هنگام پادشاه جرهم حارث بن مضاض بود و او نخستین کس بود که عهده دار امور خـانه شـد و آنجـا در محلی که اکنون بنام قعیقعان معروف است اقامت داشت و هر که کالائی به مکه میبرد از او ده یك میگرفت و این در ناحیه بالای مکه بود و پادشاه عمالیق ، سـمیدع بن هوبر بن لاوی بن قبطو بن کرکر بن حید بود و در اجیاد بناحیه پائین مکه اقامت داشت و از کسانی

که از نـاحیه وی وارد مکه میشدنـد ده یك میگرفت و میان جرهم و عمالیق جنگها بود و چون حارث بن مضاض پادشاه جرهم برای جنگ برون شد نیزه ها و سپرها همراه وی صدا میکرد بدین جهت آن محل را قعیقعان گفتند که قعقعه صدای بهم خوردن سـلاح است و سمیدع پادشاه عمالیق نیز برون شد و اسبان خوب همراه داشت و آن محل را تاکنون اجیاد گویند که اسب خوب جیاد است و چون جنگ به ضرر جرهمیان بود و مفتضـح شدند آن محل را تاکنون فاضح گویند آنگاه صـلح کردند و شتر کشـتند و طبخ کردند ، و آن محل را تاکنون طابخ گویند ، و تولیت خانه بعمالیق رسـید پس از آن جرهمیان بر عمالیق فیروز شدند و مدت سیصد سال تولیت خانه داشتند آخرین پادشاه آنها حارث بن مضاض اصـغر بن عمرو بن حارث بن مضاض اکبر بود جرهمیان در بنای خانه بیفزودند و آن را از حد بنای ابراهیم علیه السـلام بالاتر بردنـد و هم آنها در حرم طغیان و تجاوز کردند تا آنجا که مردی از جرهم در حرم با زنی کار بد کرد مرد اساف و زن نائله نام داشت و خدا عز و جل آنها را به صورت دو سنگ در آورد که بعد دو بت شدند و مردم آن را به منظور تقرب خدا پرستش کردند گویند دو سنگ را به صورت اشخاص مذکور تراشیدند و بنام آنها نامیدند آنگاه خداوند خون دماغ و مورچه و آفات دیگر را بر جرهمیان مسلط کرد و بسیار کس از ایشان هلاك شـد و فرزندان اسـماعیل فراوان شدند و قوت و نیرو گرفتند و بر خالگان جرهمی خود چیره شدند و از مکه بیرونشان کردند که بطایفه جهینه پیوسـتند و یکی از شـبها سـیل بیامـد و آنها را ببرد و آن محل را اضم میگفتنـد امیـة بن ابی الصـلت ثقفی این حادثه را در شعری یاد کرده گوید :

« جرهمیان در روزگار خود تهامه را بیالودند و اضم همه شان را سیلابی کرد » حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز در همین باب گوید :

« جرهمیان در روزگار خود تهامه را بیالودند و اضم همه شان را سیلابی کرد » حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز در همین باب گوید :

« گوئی از حجون تـا صـفا مونسـی نبود و هیچکس در مکه قصه نگفته بود بلی مـا ساکن آنجا بودیم و گردش ایام و بخت بـد فرجام ما را از میان برداشت ،

« مـا منسوب و خویشاونـد اسـماعیل بودیم و در آنجـا حـادثه ای برای ما رخ نـداده بود و ما از پس نابت متولیان خانه بودیم و بر این خانه طوایف میبردیم و برکت نمودار بود اما پروردگار بجای آن دیار غربتی بما داد که در آنجا گرگ و دشـمن حصار انـداز زوزه میکشد . » عمرو بن حارث بن مضاض اصغر جرهمی نیز درباره حوادث مذکور گوید :

« ما متولیان خانه و ساکنان آنجا بوده ایم که هر کس احرام میبست نـذر خویش را بما میداد پیش از آهوان در آنجا اقامت داشتیم و آن را از بنی هینی بن نبت بن جرهم ارث برده بودیم . » و باز در همین باره گوید :

و باز همین باره گوید :

« پناهگاه ما جرهم بود و چه پناهگاهی بود که متولیان خانه خـدا و پرده دار بودند و از پس پرهیزگاری در حرم بدکاری کردند و بجای آن از پس ثواب عقاب دیدند » آنگاه تولیت خانه بفرزندان ایاد بن نزار بن معد رسـید و میان مضـر و ایاد جنگهای بسیار شد که بنفع مضر و ضرر ایاد بود و ایادیان از مکه بعراق رفتند و ما پس از این شمه ای از اخبار مکه و فرزندان نزار و خزاعه و دیگران را خواهیم آورد .

مسـعودی گویـد این شـمه ای از اخبار جرهم و دیگران بود که در این باب آوردیم و در صورت دیگر از روایات دیده ام که نخستین کس از ملوك جرهمیـان که در مکه پادشاهی یافت مضاض بن عمرو بن سـعد بن رقیب بن هینی بن نبت بن جرهم بن قحطان بود که یکصـد سال پادشـاه بود آنگـاه پس از وی پسـرش عمرو بن مضـاض یکصـد و بیست سـال پادشاهی کرد آنگاه پس از او حارث بن عمرو دویست سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته انـد آنگاه پس از او عمرو بن حارث دویست سال پادشاهی کرد و کمتر از این نیز گفته اند آنگاه پس از او مضاض بن عمرو اصغر بن حارث بن عمرو بن مضاض بن عمرو بن سعد بن رقیب بن هینی بن نبت بن جرهم بن قحطان چهل سال

پادشاهی کرد .

و عربان اصـیل از عاد و ثمود و عبید و طسم و جدیس و عمالیق و و بار و جرهم انقراض یافتند و از عرب جز فرزندان عدنان و قحطان نماند و باقیمانده این طوایف منقرض شده ، بشمار قحطان و عدنان آمد و نسبهایشان محو شد و آثارشان نابودی گرفت .

عمالیق در زمین طغیان کردند و خدا ملوك زمین را بر آنها مسـلط کرد که نابودشان کردند در قسـمتهای گذشـته این کتاب ضـمن سخن از نسب رومیان گفتیم که بعضـی فرزندان عملاق و غیره را که یاد کرده ایم بفرزندان عیصو بن اسـحاق بن ابراهیم علیهما السـلام پیوسته اند و اینکه علمای عرب آنها را به نسب دیگر ملحق کرده اند که میان مردم معروفتر است و یکی از شعرا در مرثیه عمالیق گفته است :

« آل عملاق برفتنـد و از ایشان حقیر یا متکبر گردنفراز نمانـد . سرکشـی کردند و خدا دولت از ایشان گرفت . حکم خدا درباره مردم چنین است که او مدبر کارهاست » طسم و جدیس نیز در مدت هفتاد سال در صحراها از کینه توزی و ریاست جوئی که میانشان بود نابود شدند و از میان برفتنـد و کس از ایشان نمانـد و عربان بایشان مثل زدنـد و شاعران درباره آنها سـخن گفتنـد از جمله این سـخن است که یکی از شاعران در رثای ایشان گوید :

« وای بر من از سوز غمی جانکاه از مصـیبتی که بر طسم و جدیس رخ داد عموزادگانی که سوار اسـبان بروزهای سیاه و سخت همدیگر را نابود کردند » قصه اصحاب رس را در کتابهای سابق خود گفته ایم آنها قوم حنظلة بن صفوان عبسی بودند که خدایش سوی آنها فرستاده بود و تکذیب او کردند شـمه ای از اخبار او را گفته ایم درباره اصحاب رس صورتهای دیگر نیز جز آنچه در این کتاب آورده ایم گفته اند نام این قبایل به تورات آمده و همگی بفرزندان

سام بن نوح میرسند و از اعقاب ارم بن سام از اولاد عوص بن ارم و عابر بن ارم و ماش بن ارم بودند عوص ، عاد بن عوص را فرزند داشت و عابر ، ثمود بن عابر را فرزند داشت و ماش بن ارم ، نبیط بن ماش را فرزند داشت همه نبطیان و ملوکشان نسب از نبیط بن ماش دارند .

عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح و فرزندانش در احقاف حضرموت جای گرفتند و ثمود بن عابر بن ارم بن نوح و فرزندانش در اطراف حجاز جای گرفتند و جدیس بن عابر بولایت جو یعنی یمامه ما بین بحرین و حجاز جای گرفتند و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این ولایت بدست اخیضر علوی است که از فرزندان حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه میباشد و او با مردم خود مجاور بحرین است و طسم بن لود بن سام بن نوح و فرزندانش با بنی جدیس در یمامه جای گرفتند و عملیق بن لود بن سام بن نوح در حجاز جای گرفت سابقاً در همین کتاب از فرزندان عیلام سخن گفته ایم که در اهواز و فارس جای گرفتند و او عیلام بن سام بن نوح بود و نبیط بن ماش بن ارم بن سام بن نوح در بابل جای گرفت و فرزندانش بر عراق چیره شدند و آنها نبطیان بودند و ملوك بابل که از پیش یادشان کردیم و بگفتیم زمین را آباد و شهرها بنیاد کرده اند از ایشان بوده اند و چون از همه پادشاهان شریرتر بودند و روزگار خوارشان کرد و شاهی و عزت از ایشان بگرفت و به ذلتی افتادند که اکنون در عراق و غیر عراق دچار آن هستند .

گروهی از متکلمان از جمله ضرار بن عمرو و ثمامه بن اشرس و عمرو بن – بحر جاحظ پنداشته اند که نبطیان از عرب بهترند زیرا کسانی که خداوند تبارك و تعالی پیمبر صلی الله علیه و سلم را از ایشان قرار داده بزرگترین شرف جهان را بایشان اعطا کرده و کسانی که خداوند پیمبر از ایشان قرار نداده بزرگترین شرف را از ایشان گرفته است که برای قومی که خداوند تعالی پیمبر علیه السلام را از آنها قرار داده نعمتی بزرگتر از پیمبر صلی الله علیه و سلم نیست و برای قومی که خدا عز و جل پیمبر صلی الله علیه و سلم را از ایشان قرار نداده بزرگتر

از این بلیه ای نیست که پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان نیست با این ترتیب نبطیان بنزد خداوند فضیلت حرمان نعمت و تحمل بلا دارند .

مسعودی گوید : و چون اشخاص مذکور بدون پروا نبطیان را بر فرزندان قحطان و عدنان که فضیلت و شرف پیمبری و شاهی و عرب از ایشان بوده است ترجیح داده اند باحتجاج از جانب قحطان و نزار بایشان گفته اند « اگر نبطیان بسبب این بلیه که خداوند به نبط داده و پیمبری را از آنان سلب کرده و نعمت انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم را بعرب داده از عرب برترند عربان توانند به همین تعلیل که نبطیان توسل جسته اند توسل جویند و گویند باز هم ما بهتر از نبطیانیم زیرا خدا نعمت شدت بلیه را که بسبب سلب پیمبر صلی الله علیه و سلم به نبطیان داده بما نداده پس باز هم نبطیان دون عربانند زیرا عرب با فضیلت انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم فضیلت حرمان از فضیلت نبط را نیز که بینصیبی از انتساب پیمبر صلی الله علیه و سلم است حائز گشته اند بنابر این باز هم عرب بهتر از نبط است و اگر این دلیل بنفع ایشان درست باشد به ضرر ایشان نیز درست است و این اشکال بر گفته ایشان وارد است و این تعلیل همسنگ تعلیل ایشانست که درباره برتری نبط بر عرب آورده اند . » و ما اختلاف کسان را درباره نسب و اینکه فضیلت به نسب است یا به عمل است نه نسب و آنها که گفته اند نسب و عمل با هم و کسانی که گفته اند عمل نه نسب با گفتار شعوبیان و غیر شعوبیان در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم .

ابو الحسن احمد بن یحیی در کتاب خویش فی الرد علی الشعوبیه دلایل بسیار آورده در این باب که آیا بندگانی را که خدا برگزیده و بر خلق خویش ترجیح داده از راه ثواب بوده یا فقط تفضیل بوده است گوید « اگر کسی پندارد که این به جهت ثواب بوده از حدود گفتار و مخاطبات معمول عرب برون شده زیرا به کسی دستمزد مزدور را بپردازد و پاداش کارگر را بدهد نمیگویند فلانی عطائی خاص به فلان داد بلکه این سخن هنگامی گویند که عطا بیعمل دهد و بدون گناه

به دیگری ندهـد و اگر پندارنـد که تفضـیل بـوده است گـوئیم اگر روا باشـد که خـدا عز و جـل رحمت خـویش را بـدون عملی که موجب اسـتحقاق شده باشد به بعضـی خلق خود دهد چرا روا نباشد که آنها را به نسـبشان که جزو عملشان نیست برتری دهد ؟ اگر گویند عادلانه نیست که آنها را به چیزی که جزو عملشان نیست برتری دهد گوئیم اگر معترضـی گوید عادلانه نبود که خدا گروهی را بدون عملی که کرده باشـند و بدون معصـیتی که دیگران کرده باشـند بر دیگر کسان برتری دهد ، شما گروه شعوبیان بجواب او چه خواهید گفت ؟ خداوند خبر داده که کسانی از خلق خویش را برگزیده و فرموده « خدا آدم و نوح و خاندان ابراهیم و خاندان عمران را از جهانیان برگزید نسلی که بعضی از بعض دیگر بود و خدا شـنوای داناست . » کسـی که نسب شـریف و پایه بلند دارد نمیباید آن را وسـیله سـستی در اعمال مناسب نسـب خویش کند و بر پدران تکیه کند که نسب شریف میباید محرك عمل شریف باشد و مرد شریف شایستهء کار شریف است که شرف محرك شرف است نه مانع آن چنان که نیکی محرك و موجب نیکی شود و بیشتر ممدوحان را بسبب اعمالشان نه به جهت نسبشان ، مدح کرده اند و نمونه آن در اشعار کسان و سخنان منثور فراوانست .

شاعر در مدح هاشم بن عبد مناف که پیشوای و الا نسبشان بوده گوید :

« عمرو همان که وقتی مردان مکه قحطی زده و لاغر بودنـد نان تریـد کرد » و او را به عملش مدح کرده و از نسـبش که شـریف و و الا بوده سخن نیاورده است و آنها که نسب و الا دارند میباید چنان باشند که برادر و هم نسبشان عامر بن طفیل گفته :

« من اگر چه پسـر پیشوای بنی عامرم و از مردم اصـیل و مهـذب آن قومم ولی عامر به وراثت مرا بزرگی نداده و خدا نکند که به پدر و مادر بزرگی کنم من قبیله را حمایت میکنم و از آزار آن دریغ دارم و هر کس تیر بجانب آن بیندازد

گروه اسبان را سوی او میرانم » و چنان که شاعر دیگر گوید :

« اگر چه پدران ما بزرگ بوده اند ولی ما هرگز به نسب تکیه نمیکنیم .

ما نیز چنان که پدرانمان بنا میکرده اند بنا میکنیم و چنان میکنیم که آنها میکرده اند . » مسعودی گوید : و چون عمرو بن عامر و فرزندانش از مارب برون شدنـد بنی – ربیعه جـدا شدنـد و در تهامه فرود آمدند آنها را به جهت جدا شدنشان خزاعه گفتند که خزع جدا شدن است و چون میان ایاد و مضـر دو پسـر نزار جنگ شد و ایادیان شکست خوردند حجر الاسود را بکندند و در محلی به خاك سپردند و یکی از زنان خزاعه این را بدید و بقوم خویش خبر داد و آنها با مضـر شـرط کردند که اگر حجر را پس آرند تولیت خانه با آنها باشد و به شرط خویش وفا کردند و خزاعه تولیت خانه را به عهده گرفت اولین کس از آنها که تولیت خانه داشت عمرو بن لحی بود و نام لحی حارثه بن عامر بود عمرو دین ابراهیم را تغییر داد و دگر گونه کرد و مردم را به پرسـتش مجسـمه ها برانگیخت طبق خبری که در این کتاب و جاهای دیگر گفته ایم که وی بشام رفت و گروهی را دیـد که پرسـتش بتان میکردند و بتی به او دادند که روی کعبه نصب کرد . قوم خزاعه نیرو گرفت و ظلم عمرو بن لحی به همه مردم رسید و یکی از جرهمیان که پیرو دین حنیفی بوده در این باب گوید :

« ای عمرو در مکه ستم مکن که اینجا شهر حرام است بپرس که عادیان چه شدند و بنی عمالیق که در آنجا شتر داشتند . کجا رفتند ؟ مردم بـدینسان نابود میشونـد . » و چون عمرو بن لحی بتان بسـیار در اطراف کعبه نصب کرد و بت پرستی در عرب رواج گرفت و دین حنفی جز بندرت منسوخ شد شحنة بن خلف جرهمی در

این باب گفت :

« ای عمرو در مکه و اطراف خانه خـدایان متعدد نهاده ای اینجا همیشه خدای یگانه داشـته ولی تو برای خانه میان مردم خدایان بسـیار قرار داده ای بایـد بدانی که خداوند در آینده برای خانه پرده دارانی جز شـما بر میگزیند . » عمرو بن لحی سـیصد و چهل و پنج سال عمر کرد . تولیت خانه با خزاعه بود و قوم مضـر سه سـمت داشـتند مردم را از عرفه بیارند و فردای روز قربان با مردم به منی روند و این سمت از آنها به ابو سـیاره رسـید و ابو سیاره چهل سال برای رفتن از مزدلفه به منی بر خر خود سوار میشد و هرگز وانماند و عربان به مثل میگفتند « سالمتر از خر ابو سیاره » یکی از شعرا درباره ابو سیاره گوید :

ما از ابو سـیاره دفاع کردیم « تا بمنی آمـد و خرش را میراند « و رو به قبله داشت و همسایه اش را میخواند » و دیگر از سـمت های سه گانه مضـر تاخیر ماه های حرام بود ، که آن را نسـیء و عامل آن را ناسـی گفتند و ناسـیان از بنی مالك بن کنانه بودند و اول ناسـی ابو – القلمس حذیفة بن عبد بود و پس از او پسـرش قلع بن حذیفه بود وقتی اسـلام بیامد آخریشان ابو ثمامه این سمت داشت و چنان بود که عربان وقتی از حج فراغت مییافتند و قصد رفتن داشـتند بنزد ناسـی میشدند و او در میان قوم به پا میخاست و میگفت « خدایا من یکی از دو صفر یعنی صفر اول را حلال کردم و صـفر دیگر را بسال بعـد موکول داشـتم . . . » و چون اسـلام بیامـد ماه های حرام بوضـعی که در اول میبوده بود بـازگشت و این گفتار پیمبر صـلی الله علیه و سـلم است که فرمود « بدانیـد که زمان بگشت و به وضع آن روز که خـدا آسـمانها و زمین را بیافرید قرار گرفت » و مطالب دیگر که وی علیه السلام در این حدیث بگفت تا آخر و خدا

عز و جل از ناسیان خبر داد و فرمود « عقب انداختن ماه حرام فزونی کفر است » تا آخر آیه و عمیر بن قیس بن جذل طعان بدین قضیه تفاخر کرده گوید « مگر ما نبودیم که برای معد نسیء میاوردیم و ماه های حلال را حرام میکردیم » و چنان بود که قصی ابن کلاب بن مرة دختر حلیل را بزنی گرفته بود و این حلیل آخر کس از خزاعه بود که تولیت خانه داشت وقتی عمرو بن لحی پس از آن همه سال که گفتیم عمر کرد ، بمرد هزار فرزند و فرزند زاده داشت و چون مرگ حلیل که آخرین متولی خانه از قوم خزاعه بود در رسید مطابق وصیت عمرو تولیت خانه پس از او بدخترش زن قصی بن کلاب میرسید به دو گفتند که او گشودن و بستن در را عهده دار نتواند شد و او تولیت را با آن زن و گشودن و بستن در را با یکی از مردم خزاعه بنام ابو غبشان خزاعی نهاد و ابو غبشان این سمت را بیك شتر و یك مشك شراب به قصی بفروخت و جمله « زیان دارتر از معامله ابو غبشان » در عرب مثل شد و شاعر درباره ابو غبشان که تولیت خانه را بیك شتر و یك مشك شراب بفروخت و تولیت را از خزاعه به قصی بن کلاب انتقال داد گوید :

« ابو غبشان از قصی ستمگرتر است و خزاعه از بنی فهر ستمکارترند قصی را در خریدی که کرد ملامت میکنید و شیخ خودتان را ملامت کنید که آن را فروخت » و یك شاعر دیگر در این باره گوید :

« اگر خزاعه درباره گذشته فخر کند افتخار آن را شرابخواری خواهیم یافت کعبه رحمان را علنا بیك مشك فروخت و بدکاری وسیله تفاخر ناشایسته ایست . » خزاعه مدت سیصد سال تولیت خانه را داشته بود .

کار قصی استقرار یافت و هر که از غیر قریش به مکه میامد از او ده یك میگرفت وی کعبه را بساخت و محل قرشیان را به ترتیب نسب در مکه معین کرد و قرشیان ابطحی را معلوم کرد که بعنوان اباطح معروف شدند (اینها کسانی بودند که در داخل

دره مکان داشتند و ابطح بمعنی کف و داخل دره است) و ظاهریان را که برون دره بودند ظاهری قرار داد قرشیان ابطح قبایل عبد مناف و بنی عبد الدار و بنی عبد العزی ابن قصی و زهره و مخزوم و تیم بن مرة و جمح و سهم و عدی بودند که آنها را لعقة الدم ، یعنی خون لیسان ، نیز گفتند و بنی عتیك بن عامر بن لؤی .

قرشیان ظواهر بنو الحارث بن فهر و بنی الادرم بن غالب بن فهر و بنی هصیص بن عامر بن لوی بودند . ذکوان وابسته عبد الدار در این باره بضحاك بن قیس فهری گوید :

« چندان بضحاك پرداختم که او را در قومش به نسب مادون بردم ایکاش گروهی از قرشیان ابطحی نه ظاهری حضور داشتند ولی آنها نبودند و من حاضر بودم و برای کسان خود چه حامی و یاور نامناسبی بودم . » احلاف قریش یعنی آنها که با هم پیمان داشته اند بنی عبد الدار بن قصی و سهم و جمح و عدی و مخزوم بودند و مطیبون یعنی آنها که در مراسم پیمانی بوی خوش به کار بردند و بدین نام شهره شدند بنی عبد مناف و بنی اسد بن عبد العزی و زهره و تیم بن الحارث بن لوی بودند عمرو بن ابی ربیعه مخزومی در این زمینه به وصف زنی گوید :

« وی میان مطیبان نصیب کافی دارد و میان احلاف نیز برجسته است وقتی خوانده شود ما بین عامر بن لوی و عبد مناف است .

قرشیان از ملوك ایلاف گرفتند و معنی ایلاف امان است و تقرش کردند که بمعنی تجمع است . گفتار ابن حلزه یشکری در همین معنی است که گوید « برادرانی که از روزگار تازه و قدیم گناه بر ما جمع کرده اند » که در این شعر بجای جمع کرده اند « قرشوا » گفته که از مایه تقرش است .

قرشیان وقتی از ملوك امان گرفتند بسوی شام و حبشه و یمن و عراق سفر کردند مطرود خزاعی در این باب گوید « ای مردی که بار خویش را جابجا

کردی چرا بنزد خانـدان عبد مناف فرود نیامدی آنها که از آفاق پیمان گرفتند و آنها که به سـفر ایلاف رفتند » قریش و جرهم و خزاعه و دیگر تیره هـای معـد را حکـایت بسـیار است که همه را در کتابهـای سـابق خویش آورده ایم و در این کتاب فقط شـمه ای نقل میکنیم که نمونه کتابهای گذشـته باشد . ضـمن سـخن از تفرقه مردم بابل نیز شـمه ای از اخبار مکه و عبد المطلب و حبشه و غیره را که مربوط به این معانی است خواهیم آورد انشاء الله تعالی .

ص: 422

ذکر شمه ای از اخبار و وصف زمین و شهرها و دلبستگی کسان به وطن خویش

اهل روایت گفته اند که وقتی خدا ولایتها را از عراق و شام و مصر و نواحی دیگر بر مسلمانان بگشود عمر بن خطاب رضی الله عنه بیکی از حکیمان عصر نوشت « ما مردمی صحرانشین بوده ایم و خدا ولایتها را به روی ما گشوده و میخواهیم در زمین جای گیریم و در شهرها مقیم شویم برای من شهرها را با هوا و سکونت آن و اثری که خاك و هوا در مردم آنجا دارد وصف کن » و آن حکیم به دو نوشت « ای امیر مؤمنان بدان که خدای تعالی زمین را به قسمتهای شرق و غرب و شمال و جنوب تقسیم کرده آنچه بسیار به طرف شرق باشد و به محل طلوع خورشید نزدیك باشد نامناسب است که سوزان و آتشین و سخت است و هر که آنجا رود بسوزد . نزدیکی بسیار به مغرب نیز برای مردم آنجا مضر باشد از آن رو که مقابل مشرق است به همین طریق آنچه بسیار به طرف شمال باشد از سرما و طوفان و برف و آفت تن ها را زیان رساند و بیماری انگیزد و آنچه بسیار به طرف جنوب پیش رفته باشد هر حیوان را که آنجا رسد به مایه آتشین بسوزاند بدین جهت اندکی از زمین که معتدل است و از قسمت نصیب نکو دارد قابل سکونت است و من قطعات مسکون زمین را برای شما ای امیر مؤمنان وصف میکنم .

اما شام ابر است و تپه و باد و مه و باران فراوان که تن را رطوبت دهد و هوش را کند و رنگ را صاف کند خاصه سرزمین حمص که جسم را نکو و رنگ

را روشن کنـد و فهم را ببرد و عمق آن را کم کنـد و طبع را خشـك کنـد و رونق از قریحه ببرد و عقل را کم کنـد ولی شام ای امیر مؤمنان با وجود این اوصاف ناحیه ای حاصلخیز و پر آب است درخت فراوان و جویهای روان دارد و همه جای آن آباد است منزلگاه پیمبران و قدس منتخب ، آنجاست ، اشراف خلق از صلحا و عباد در آنجا محل گرفته اند و کوهستانش مسکن اهل ریاضت و خلوت است .

اما مصـر سـرزمینی فرو رفته است و دیار فرعونان و منزل جباران است ببرکت نیل سـتایش آن کنند و مذمت از ستایش بیشتر دارد که هوای راکد و گرمای بسـیار و شـر مستمر دارد رنگ را تیره و هوش را آشفته و کینه را تحریك کند معدن طلا و گوهر و زمرد و مال و کشتزار غلات است اما تن را فربه و چهره را سـیاه کنـد و عمر آنجا زود گذرد مردمش مکار و ریاکار و موذی و رند و حیله گرند آنجا محل کسب است نه محل اقامت که فتنه آن پیاپی و شرش پیوسته است .

یمن تن را ضـعیف کنـد و عقل را ببرد و رطوبت را کم کنـد . مردمش بزرگ همت و و الا نسب و معتبرند چشـمه سارهایش حاصـلخیز و اطرافش خشك است هوائی منقلب و مردمی خطرناك دارد که از زیبائی و ظرافت و فصاحت بهره ورند .

حجاز حاجز و فاصـله ما بین شام و یمن و تهامه است روزش داغ و شبش رنج آور است تن را لاغر و دماغ را خشك و دل را شجاع و همت را بزرگ کند و کینه را برانگیزد . آنجا محل خشکسالی و بیحاصلی و مشقت است .

مغرب دل را سـخت و طبع را وحشی و جان را سرکش کند . رحم را ببرد و شجاعت آرد و زبونی را ببرد . مردمش مکار و رند و خدعه گرند دیارشان مختلف و مقاصـدشان گونه گون است . دیارشان در آخر الزمان از کاری که ظاهر شود و حوادثی که تابناك باشد اهمیت فراوان و اعتبار فوق العاده خواهد داشت .

عراق روشنی بخش مشرق و ناف و قلب زمین است که آبها بدانجا سرازیر

شـده و سـر سبزی بهم پیوسـته و اعتدال آنجا را فرا گرفته و مزاج مردمش صاف و ذهنشان روشن شده و هوشـشان تند و زهره شان محکم و ادراکشان تنـد و عقلشان نیرومنـد و بصـیرتشان اسـتوار است عراق قلب زمین است و از روزگار قدیم منتخب بوده است که کلید مشـرق و طریق نور است و مردمش رنـگ معتـدل و بوی پاکیزه و مزاج خوب و قریحه فرمانبر ، دارنـد و مجموعه فضائل و نتیجه نیکیها در آنها فراهم است . فضائل عراق بسیار است که گوهر پاك و نسیم خوش و خاك معتدل و آب فراوان دارد و زندگی آنجا آسوده است .

دیار جبال تن را خشن و سـخت و فهم را کند و نابود و عقل را تباه کند و همت را بمیراند که خاك سـخت و هوای سنگین و غلیظ و بادهای مختلف دارد و آثار برانگیزد .

و اخلاق و صورتها ای امیر مؤمنان با ولایت متناسب و هم آهنگ و هماننـد باشـد هر ولایت که هوای معتدل و آب سـبك و غذای خوب دارد صورت و اخلاق مردمش متناسب و هم آهنگ آن شود و با عناصـر اساسـی که قوام ولایت بـدانست هماننـد باشد و هر ولایت که از اعتدال بگردد مردمش دچار آشفتگی حال شوند .

خراسان سـر را بزرگ و تن را درشت و عقل را لطیف کنـد و مردمش عقل بزرگ و همت بلند و عمق و اندیشـمندی و رای روشن و حسـن تشخیص دارند .

فـارس عرصه ای پر مایه است که هوای رقیق و آب بسـیار و درختان انبوه و میوه فراوان دارد و مردمش تنگ چشم و بخیل و بـدخوی و دون همتنـد و رند و نیرنگباز خوزسـتان هوای تیره دارد که عقل را تباه و فهم را کند و همت را سـست و جوانمردی را ریشه کن کند و مردمش را چون گوسـفند برانـد که غوغـای نادانـد سـرزمین جزیره چون دشت هوای لطیف دارد با حاصل و درخت و مردمش پرقوت شـجاعند . و دشت ای امیر مؤمنان بهترین و خوبترین قطعات زمین است و برترین و برجسته ترین قسمت آن فلاتها و مرتفعات است که باد ، آلودگی و آفت از مردم آنجا دور کند و مسکن خوب و آب صاف و نسیم سالم دارد و تیرگی و ناراحتی آنجا

نیست .

و بدان ای امیر مؤمنان که خدای تبارك و تعالی زمین را قسمتها کرده و بعضی را بر بعضی دیگر برتری داده است بهترین قسمت زمین ، عراق است که پیشوای آفاق است و نسلها و اقوام صاحب کمال در آنجا سکونت داشته اند در خصوص هندوستان و چین و روم حاجت بتوصیف آن نیست که مکانهای دور و ولایتهای بعید و کافر و نافرمان است .

ای امیر مؤمنان همینقدر که گفتیم منظور ترا کفایت کند و آنچه درباره این ولایتها بگفتم مربوط باکثر مردم و احوال عموم است و اگر در آن میانه کسی بخلاف این باشد نادر است و وضع اکثریت معتبر است .

مسعودی گوید : جمعی مطلعان تواریخ و اخبار گفته اند که عمر بن خطاب رضی الله عنه وقتی شنید که عجمان در دیار خودشان تجمع کرده اند قصد عراق کرد و از کعب الاحبار درباره آنجا پرسید و او گفت « ای امیر مؤمنان وقتی خدا چیزها را آفرید هر چیزی را به جائی پیوست عقل گفت من بعراق پیوسته ام علم گفت من نیز با توام مال گفت من بشام پیوسته ام فتنه گفت من نیز با توام حاصلخیزی گفت من به مصر پیوسته ام زبونی گفت من نیز با توام . فقر گفت من بحجاز پیوسته ام قناعت گفت من نیز با توام بدبختی گفت من به بادیه ها پیوسته ام قناعت گفت من نیز با توام بدبختی گفت من به بادیه ها پیوسته ام تندرستی گفت من نیز با توام . » مسعودی گوید : میانه تر از اقلیمها اقلیمی است که ما در آن تولد یافته ایم گر چه روزگار میان ما و آن فاصله افکنده و ما را از آنجا دور کرده و دلمان را مشتاق آن کرده است که وطن و مسقط الرأس ما بوده است مقصودم اقلیم بابل است . این اقلیم بنزد شاهان ایران معتبر بود و اهمیت بسیار داشت و بدان توجه داشتند و زمستان را بعراق سر میکردند و بیشترشان تابستان بجبال بودند و در فصول مختلف سال در نواحی سردسیر و گرمسیر جابجا میشدند بدوران

اسلام نیز جوانمردان چون ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی و دیگران زمستان را در گرمسیر یعنی عراق بسر میبردند و تابستان بسردسیر یعنی جبال میرفتند ابو – دلف در این باب گوید :

« من مردی هستم که رفتار خسروان دارم تابستان بکوهستان و زمستان بعراق سر میکنم . » و این همه از آن خاصیت هاست که این اقلیم دارد از برکت فراوان و اعتدال و رفاه معیشت و عبور دو رود دجله و فرات و رواج امن و دوری اشرار و اینکه میان هفت اقلیم است قدما عراق و دنیا را بقلب و تن همانند میکردند زیرا زمین آن از اقلیم بابلست که همه نظریات و آراء درباره حکمت اشیا از مردم آنجا آمده چنان که از قلب نیز همین آید به همین جهت رنگ مردم آنجا معتدل است و جسمشان تواناست و از سرخ زردی روم و صقلاب و سیاهی حبش و درشتی بربر دیگر اقوام خشن بر کنار مانده اند و خوبی همه نواحی در آنها فراهم آمده و هم چنان که بخلقت معتدلند بهوشیاری و دلبستگی به کارهای نیك نیز ممتازند . بهترین جای این اقلیم مدینه السلام است و حقا ناگوار است که تقدیر مرا از این شهر که در عرصه آن بوجود آمده و در بسیط آن چشم به دنیا گشوده ام دور افکنده است اما این روزگار است که روشن آن پراکندگی آوردن است و زمانه است که از لوازم آن دوری افکندن است چه نیکو گفته ابو دلف عجلی آنجا که گوید :

« ای نکبت زمانه که ما را در شرق و غرب جهان بپراکندگی داده ای ! یك لحظه به جائی که ما دوست داریم درنگ کن که با حوادثی که مصائب مکرر ما را بنهایت رسانیده تند پرواز بوده ای . » حکیمان در این معنی که رشته سخن ما بدان رسیده است گفته اند که نشانه وفا و دوام پیمان مرد ، اینست که بدوستان دلبسته و به وطن خویش مشتاق باشد و بروزگار گذشته بگرید و نشان کمال اینست که نفوس بزادگاه و مسقط

راس خویش علاقمند باشند و رسم و عادت چنانست که انسان بخاطر وطن جان دهد .

ابن زبیر گوید « مردم به هیچکدام از آن چیزها که نصیبشان شده مانند وطنشان قانع نیستند » یکی از حکیمان عرب گوید « خداوند شهرها را بسبب دوستی وطن آباد کرده است هندیان گویند « باید دیار خود را چنان احترام کنی که پدر و مادر را احترام میکنی که غذای تو از آنها و غذای آنها از آنجاست » دیگری گوید : « شهری که آب آن را با شیر نوشیده ای و غذایش را چشیده ای بیشتر از همه شهرهای دیگر در خور حمایت تو است » دیگری گوید « علاقه ای که بزادگاه خودداری نشان پاکی طینت تو است » بقراط گوید « هر بیماری را بداروهای سرزمین خودش علاج باید کرد که طبیعت به هوا و غذای آن راغب است » افلاطون گوید « غذائی که از طبیعت گیرند از همه داروها سودمندتر است جالینوس گوید : « بیمار از نسیم سرزمین خویش بنشاط آید چنان که دانه از رطوبت زمین بروید . » درباره علت اشتیاقی که نفوس به وطن دارند سخنهاست که اینجا محل ذکر آن نیست و در کتاب « سر الحیاة » و کتاب « طب النفوس » آورده ایم .

اگر دانشوران خاطره های خویش را ثبت نمیکردند آغاز علم نابود و انجام آن تباه شده بود که هر علمی را از اخبار استخراج و هر حکمتی را از آن استنباط کنند فقه از آن مایه گیرد و فصاحت از آن فایده اندوزد و اصحاب قیاس بنا بر آن نهند و اهل مقالات بدان استدلال کنند و معرفت مردم از آن گرفته شود و امثال حکیمان در ضمن آن یافت شود و فضائل و مکارم اخلاق را از آن اقتباس کنند و آداب سیاست و ملك و آخربینی را در آن جویند و نکته های غریب از آن آموزند و دقایق عجیب از آن گلچین کنند علمی است که عالم و جاهل از سماع آن بهره برند و احمق و عاقل از آن خشنود شوند و با آن انس گیرند و خاص و عام بدان راغب باشند و رو سوی آن کنند و عربی و عجمی به روایتهای آن متمایل باشند .

و از این بیشتر ، هر سخنی را با آن پیوند دهند و در هر مقام زینت از آن جویند و تجمل از آن خواهند و در هر انجمن محتاج آن باشند پس فضیلت علم اخبار بر علوم دیگر روشن است و شرف مرتبت آن بنزد همه کس معلوم است و تنها کسی بمرحله فهم و یقین مطالب و احاطه بر وارد و صادر آن تواند رسید که دل بدان دهد و حقایق آن در یابد و از بر آن بچشد و از دقایق آن پرده بر گیرد و بخوشیهای آن دست یابد . حکیمان گفته اند چه همدم و یار خوبیست کتاب .

اگر خواهی لطایف آن سرگرمت کند و نکته های آن بخنداندت و اگر خواهی مواعظ آن غنیمت کند و اگر خواهی از دقایق آن شگفتی کنی . اول و آخر و غایب و حاضر و ناقص و کامل و صحرانشین و شهری و هر چیزی را با خلاف آن و هر نکوئی را یا ضد آن پیش تو فراهم آرد مرده ایست که از مردگان سخن آرد و سرگذشت زندگان گوید مونسی است که از نشاط تو نشاط گیرد و با خفتن تو بخوابد و جز آنچه خواهی نگوید همسایه ای نکوکارتر و معاشری منصف تر و رفیقی مطیع تر و معلمی پرمایه تر و یاری لایقتر و امین تر و سودمندتر و نکو خصال تر و سرگرم کننده تر و حفظ الغیب کن تر و ملایم خوی‌تر و زود تلافیکن تر و کم خرج تر از آن نشناخته ایم اگر به دو نظر کنی ترا بهره دهد و طبعت را نیرو دهد و فهمت را قوی کند و علمت را بیفزاید در یك ماه چندان از او بیاموزی که از دهان مردان بیك روزگار نتوانی آموخت ترا از زحمت طلب و اطاعت کسی که ریشه از او بیشتر و نسب از او والاتر داری آسوده کند معلمی است که جفا نکند اگر خوان از او دریغ کنی فایده از تو دریغ ندارد . شب نیز چون روز و در سفر نیز چون حضر مطیع تو باشد خدای تبارك و تعالی فرماید « بخوان بنام پروردگار که بیافرید انسان را از خون بسته بیافرید بخوان و پروردگارت ارجمندتر است آن که بوسیله قلم آموخت به انسان آنچه نمیدانست آموخت » و به وصف خویش گفته که بوسیله قلم تعلیم داده است و آن را همسنگ کرامت خود کرده است یکی از اهل ادب در این باب گوید :

« وقتی بدانستم که بفرار و گریز از مردم نتوانستم رست آمدم و روی نهان کردم و به خانه نشستم ، خوشحال و خندان و فارغ ، بی شکایت و غوغا به حال تنهائی که کتابها برای من سـخن حق میگوید و از آنچه نمیدانسته ام گفتگو دارد مونس من این کتابهاست که بدان دل داده ام و جز ایشان همنشـینی نمیخواهم چه خوب است همنشـین من نه همنشینی آنها که معاشرشان در انتظار بدی است » عبد الله بن عبد العزیز بن عبـد الله بن عمر بن خطاب از مردم بریده و در مقبره ای نشسـته بود ، هر وقت او را میدیدند کتابی بدست داشت و همی خواند وقتی در این باره از او پرسـیدند گفت « پند آموزی بهتر از قبر و سرگرمیای بهتر از کتاب و چیزی بیدردسرتر از تنهائی ندیدم » گفتند « درباره تنهائی روایتها هست » گفت « حقا که تنهائی مایه تباهی نادانست » یکی از شـعرا درباره کسی که کتاب فراهم آرد و نداند که در آن چیست گوید « بارکشان کتاب انـد اما از کتاب خوب همانقدر میدانند که شتر بجان تو که شتر وقتی با بار خود برود یا بیاید نداند که در جوالها چیست . »

ذکر اختلاف مردم در اینکه چرا یمن را یمن و عراق را عراق و شام را شام و حجاز را حجاز گفتند

کسان درباره یمن و نام آن اختلاف کرده اند بعضی پنداشته اند یمن را از این جهت یمن گفته اند که از یمین یعنی طرف راست کعبه است و شام را شام گفته اند که در شمال کعبه است و حجاز را حجاز گفتند که حاجز یعنی فاصله میان یمن و شام است چنان که خداوند عز و جل از برزخی که ما بین دریای قلزم و دریای روم هست خبر داده و او عز و جل فرمود « میان دو دریا حاجزی نهاد » که حاجز اینجا بمعنی فاصله و برزخ است و عراق را عراق گفتند که آب ها چون دجله و فرات و دیگر رودها بدان ریزد که عراق ریختن آب فراوان و ساحل آب باشد و گمان من اینست که این کلمه را از عراقی دلو و عراقی مشك گرفته اند (که جمع عرقاه و بمعنی دسته چوبی است) بعضی دیگر گفته اند : یمن را یمن گفتند که یمن دارد و شام را شام گفتند که شوم است و این گفتار را به قطرب نحوی و کسان دیگر نسبت داده اند گروهی دیگر گفته اند یمن را از آن رو یمن گفته اند که وقتی زبان مردم بابل گونه گون شد بعضی از آنها از یمین یعنی سمت راست خورشید تا یمن برفتند و بعضی راه شمال گرفتند و بشام رسیدند و کلمه شام ، یعنی شمال ، نام این ناحیه شد پس از این از تفرقه این قبایل از سرزمین بابل و بعضی اشعاری که هنگام سفر در زمین و انتخاب نواحی گفته اند سخن خواهیم داشت .

گویند شام را شام گفته اند که در خاك و اقسام گیاهان و درختان آنجا شامه ها

یعنی نشانه های سپید و سیاه هست و این سخن از کلبی است . شرقی بن قطامی گوید :

« شام را بانتساب سام بن نوح شام گفتند که او اول کس بود که بشام فرود آمد و سکونت گرفت و چون عربان آنجا مقیم شدند گفتن سام را که بمعنی مرگ نیز هست بفال بد گرفتند و شام گفتند . » گویند سامرا را نیز بانتساب سام بدین نام خوانده اند و نیز گویند نخستین خلیفه عباسی که آنجا اقامت گرفت آن را بدین نام خواند (و سامرا مخفف سر من رای است) که آنجا مایه سرور بیننده است .

در خصوص نام این نواحی و شهرها صورتهای دیگر نیز جز آنچه ما گفتیم یاد کرده اند که همه را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

ذکر مردم یمن و نسبهایشان و آنچه کسان در این باب گفته اند

کسان در نسب قوم قحطان اختلاف کرده اند هشام بن کلبی از پدرش و شـرقی بن قطامی نقل کرده که آنها بر این رفته بودند که قحطان پسر همیسع بن نبت بود و او نابت بن اسـماعیل بن ابراهیم خلیل بود و بر این گفتار به بعضـی احادیث استدلال میکردند از جمله حدیثی که از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده اند و هشام از پدرش از ابن عباس و هیثم از کلبی از ابی صالح روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم بر جوانان انصار گذشت که مشغول مسابقه تیر اندازی بودند و فرمود :

« ای بنی اسـماعیل تیر بیندازید که پدرتان نیز تیرانداز بود و من با ابن ادرع هستم ، ابن ادرع مردی از خزاعه بود ، در این هنگام همه تیرهای خود را به زمین ریختنـد و گفتنـد « ای فرسـتاده خدا هر که تو با وی باشـی مسابقه را میبرد » فرمود « تیر بیندازید من با همه شـما هسـتم » مسـعودی گویـد : و دیگر فرزنـدان قحطان از حمیر و کهلان منکر این گفتارند و آن را نمیپذیرند و گروهی از آنها در مورد نسب خویش بر این رفته اند که قحطان همان یقطن است که معرب کرده و قحطان گفته اند .

ابن کلبی آورده که نام یقطن در تورات جبار بن عابر بن شالـخ بن ارفحشذ بن سام بن نوح است آنچه درباره نسب مردم یمن واضح است و قوم کهلان و حمیر دو فرزند قحطان تاکنون بگفتار و کردار معتقد آن هستند و حاضر از گذشته و کوچك از بزرگ نقل میکند و تواریخ قدیم عرب و اقوام دیگر را نیز مطابق آن یافته ام و

بیشتر مشایخ اولاد قحطان را از حمیر و کهلان در یمن و تهامه ها و نجدها و دیار حضـرموت و شحر و احقاف و دیار عمان و دیگر شهرها بر آن دیـده ام اینست که نسب صـحیح قحطان چنین است : وی قحطان بن عامر بن شالـخ بن سالم بود و سالم همان قینان بن ارفحشذ بن سام بن نوح بوده است عابر سه پسر داشت : فالغ و قحطان و ملکان .

بگفته بسیار کسان خضر علیه السلام از فرزندان ملکان بود و قحطان سی و یك پسر داشت که مادرشان حی دختر روق بن فزارة بن منقذ بن سویـد بن عوص بن ارم بن سـام بن نوح بود از قحطان یعرب بن قحطان آمـد و از یعرب یشـجب آمـد و یشـجب دو پسـر داشت یکی عبد شمس که همان سـبأ بن یشجب بود و او را سبا گفتند که اسیر بسیار گرفت و سبا حمیر و کهلان دو پسر سبا را آورد برادر سبا فرزند نداشت و همه اعقاب از فرزند این دو یعنی حمیر و کهلان بوده اند و این به نظر کسانی که در باره آنها اطلاع دارند مورد اتفاق و یقین است .

هیثم بن عدی طائی نیز منکر بود که قوم قحطان از فرزندان اسـماعیل بوده اند فقط اسـماعیل به زبان جرهمیان سخن میگفت زیرا اسماعیل وقتی پـدرش ابراهیم خلیـل الرحمن چنـان که گفته ایم او و مـادرش هـاجر را در مکه نهـاد ماننـد پـدرش زبـان سـریانی داشت و چون با جرهمیان وصلت کرد زبان ایشان گرفت و به عربی سخن کرد و در ادای مقصود پیر و جرهم شد .

قوم نزار منکرند که اسـماعیل زبان جرهمیان را گرفته باشد و گویند خدا عز و جل این زبان را به او عطا کرد زیرا ابراهیم او را با مادرش هاجر در دره ای گـذاشت که کشت و مردم نداشت اسـماعیل شانزده ساله و بقولی چهارده ساله بود و خدا آنها را حفظ کرد و زمزم را برای هاجر بجوشانید و این زبان عربی را باسماعیل آموخت .

گوینـد زبـان جرهم غیر از این بوده و زبـان فرزنـدان قحطـان غیر از زبان فرزنـدان انزار بن معـد بوده است و این گفته کسانی را که گفته اند اسماعیل زبان عربی را

از جرهمیان گرفت باطل میکنـد اگر چنین بود که اسـماعیل زبان عربی را از جرهمیان که میان آنها بزرگ شـد گرفته بود میبایست زبان وی مانند زبان جرهمیان با دیگر اقوام مقیم مکه باشد ولی قحطان زبان سـریانی داشـته و زبان پسـرش یعرب غیر از زبان او بوده است نه منزلت یعرب بنزد خـدا والاـتر از منزلت اسـماعیل بوده و نه منزلت قحطان والاتر از منزلت ابراهیم خلیل الرحمن بوده است تا زبان عربی را که به یعرب بن قحطان عطا کرده بود از اسماعیل دریغ دارد .

فرزنـدان نزار و فرزنـدان قحطـان در مقام تنازع و تفاخر به ملوك و انبیا و مطالب دیگر قصه های دراز و مناظرات بسـیار دارنـد که این کتاب مجـال آن نـدارد و شـمه ای از دلائلی را که هر گروه از سـلف و خلف گفته انـد با مناظرات سـیاهان و سپیـد پوسـتان و عربان و عجمان و مناظرات شعوبیان در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

هیثم بن عدی پنداشـته بود که جرهم پسـر عابر بن سـبأ بن یقطن همان قحطان بوده است . هیثم گفته پیمبر صـلی الله علیه و سـلم را که به تیراندازان انصار فرموده بود « ای پسران اسماعیل تیر بیندازید » تاویل کرده که او علیه السلام انصاریان را از طرف مادر بسبب توالدها که از فرزندان اسـماعیل داشـته اند باسماعیل منسوب داشته است زیرا پیمبر صلی الله علیه و سلم نسبی را که مسلم بوده زایل نمیکرده و قومی را به غیر پدرانشان که بگفتار و کردار روایت شده اند منسوب نمیداشـته است و هم از پیمبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که یکی از او معنی سـبا را پرسید که مرد یا زن یا دره یا کوه بوده است ؟ و به دو گفت « مردی بود که ده فرزند آورد و چهار نفرشان بسوی شام رفتند و شش نفر راه یمن گرفتنـد آنها که سوی شام رفتند لخم و جذام و عامله و غسان بودند و آنها که راه یمن گرفتند حمیر و و ازد و مذحج و کنانه و اشعریان و انمار بودند و انمار به بجیله و خثعم تقسیم شده است . »

ابو المنذر گوید : انمار پسر ایاد بن عمرو بن غوث بن نبت بن مالك بن زید بن كهلان بن سبا بود .

مسعودی گوید : در نسب انمار اختلاف كرده اند و اكثریت بر آن رفته اند كه انمار و ایاد و ربیعه و مضر پسران نزار بن معد بن عدنان بوده اند كه داخل اقوام یمنی شده و به آنها منسوب گشته اند و روایت پیمبر صلی الله علیه و سلم در باره كسانی كه به یمن رفتند و كسانی كه سوی شام رفتند خبر واحد است و طریق آن مستفیض نیست كه قاطع عذر و مثبت حكم باشد .

كسان را درباره اینان سخن بسیار است هشام از پدرش كلبی آورده كه گفته بود فرزندان سبا را سبئیان میگفتند و جز سبا قبایلی نداشتند كه فراهمشان كند .

و ما حكایت عمرو بن عامر مزیقیا و حكایت طریفه كاهن و خبر عمران كاهن را كه برادر عمرو بن عامر بود و حكایتهای عرم و سیل و كهانت آنها را در مورد سد و سیل عرم با حكایت تفرقه قبایل مأرب و آنها كه بعمان و شنؤه و سراة و شام و دیگر نواحی زمین رفتند همه را در قسمتهای آینده این كتاب خواهیم آورد .

ذکر ملوك یمن و سالهای پادشاهیشان

نخستین کسی که از ملوك یمن بشمار است سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان است که نام وی عبد شمس بود و سابقا در همین کتاب و در کتابهای دیگرمان علت تسمیه او را بسبا چنان که گفته اند آورده ایم و خدا بهتر داند مدت شاهی او چهار صد و هشتاد و چهار سال بود آنگاه پس از وی حمیر بن سبأ بن یشجب بن یعرب پادشاه شد که از همه مردم روزگار خود شجاعتر و سوارکارتر و زیباتر بود و مدت پادشاهیش پنجاه سال بود ، بیشتر و کمتر از این نیز گفته اند . وی بعنوان تا جدار معروف بود و اول کس از ملوك یمن بود که تاج طلا بسر نهاد آنگاه پس از وی برادرش کهلان بن سبا بپادشاهی رسید و عمرش دراز شد و سن بسیار یافت و کارش استقرار گرفت و پادشاهیش سیصد سال بود ، جز این نیز گفته اند .

آنگاه از پس مرگ کهلان بعللی که ذکر آن بدرازا میکشد و نزاعی که بر سر شاهی میان فرزندان حمیر و کهلان بود پادشاهی بفرزندان حمیر رسید آنگاه ابو مالك عمرو بن سبا پادشاه شد و ملکش دراز شد و عدالت و احسانش به همه رسید و پادشاهیش سیصد سال بود گویند اول کس که پس از کهلان بپادشاهی رسید رائش بود که نامش حارث بن شداد بود آنگاه پس از وی جبار بن غالب بن زید بن کهلان پادشاه شد و ملکش یکصد و بیست سال بود آنگاه پس از او حارث بن مالك بن افریقس بن صیفی بن یشجب بن سبا پادشاه شد و ملکش در حدود یکصد و چهل سال بود گویند این پادشاه پدر ابرهه بن رائش معروف به ذو المنار بود .

آنگاه پس از وی رائش بن شـداد بن ملظاط پادشاه شـد و ملکش یکصـد و بیست و پنـج سال بود آنگاه پس از وی ابرهـة بن رائش ذو المنار پادشاه شد و ملکش یکصد و هشـتاد سال بود آنگاه پس از او افریقس بن ابرهة پادشاه شد و ملکش یکصد و شـصت و چهار سال بود آنگاه پس از وی برادرش عبـد بن ابرهة معروف به ذو الاذعار پادشاه شد و پادشاهیش بیست و پنج سال بود آنگاه پس از وی هدهاد بن شـرحبیل بن عمرو بن رائش پادشاه شد و در مدت پادشاهیش اختلاف است بعضی گفته اند ده سال بود و بعضی هفت سال و بعضی شش سال گفته اند . آنگاه تبع اول پادشاه شد و مدت ملکش چهار صد سال بود و بسـیار کسان گفته اند که بلقیس او را کشت . جز این نیز گفته اند و آنچه گفتیم معروفتر است آنگـاه پس از او بلقیس دختر هـدهاد پادشاه شـد و تولـد وی حکایتی جالب داشت و راویان ضـمن روایتهای خویش آورده اند که در اثنای شـکار دو مار سیاه و سپید بر پدر او نمودار شد و بفرمود تا مار سیاه را بکشتند پس از آن یك پیر و یك جوان جن بر او نمودار شدند و پیر دختر خویش را بزنی او داد و شـرطها نهاد و آن دختر بلقیس را از او آبستن شد و او شرطها را بشکست و دختر از او نهان شد که حکایت آن در کتاب اخبار التبابعه هست .

این حکـایت هـا را همانطور که در کتابهای اهل خبر دیـده ایم به ترتیبی که شـریعت اقتضای قبول و تسـلیم دارد یاد میکنیم منظور ما نقل گفتـار معتقـدان قـدمت نیست که این چیزها را منکرنـد و نمیپذیرنـد بلکه در این کتاب گفتار اهل حـدیث را میاوریم که مطیع شـریعتند و حقیقت و حکایتهای شـیاطین را به همان ترتیب که کتاب منزل بر پیمبر مرسل بدان گویاست مسـلم دارند که دلائل فراوانی بر صدق گفتار او صـلی الله علیه و سلم هست و خلق از آوردن نظیر این قرآن که باطل از بعد و قبل بدان نیامیزد عاجز مانده اند . پادشاهی بلقیس یکصد و بیست سال بود و کار وی با سلیمان علیه السلام چنان بود که خدا عز و جل در کتاب خویش یاد

کرده و ضمن قصه هدهد و قصه های سلیمان و بلقیس آورده است سلیمان بیست و سه سال بر یمن پادشاهی کرد .

آنگاه پس از آن پادشاهی بحمیر بازگشت و ناشر النعم بن عمرو بن یعفر پادشاه شد و ملکش سی و پنج سال بود آنگاه پس از او شمر بن افریقس بن ابرهة پادشاه شد و ملکش پنجاه و سه سال بود آنگاه پس از وی تبع اقرن بن شمر پادشاه شد و ملکش یکصد و شصت و سه سال بود آنگاه پس از وی کلیکرب بن تبع پادشاه شد بعضی او را پسر زید دانسته اند و زید تبع اول بود که پسر عمرو ذو الأزعار بن ابرهة ذو المنار بود و حسان که نامش بیاید پسر تبع دیگر بود و نام تبع دیگر تبعان اسعد و کنیه اش ابو کرب بود و تبان بر وزن غراب یارمان است و ملکش یکصد و بیست سال بود و قوم خویش را به طرف مشرق بخراسان و تبت و چین و سیستان برد .

آنگاه پس از او حسان بن تبع شاه شد و کارش استقرار گرفت آنگاه پس از آن در ملك وی نزاع و اختلاف شد و پادشاهیش تا وقتی کشته شد بیست و پنج سال بود آنگاه پس از وی عمرو بن تبع پادشاه شد و او بود که برادر خود حسان پادشاه سابق را بکشت و پادشاهیش شصت و چهار سال بود . گویند وی بسبب کشتن برادر بیخواب شده بود آنگاه پس از او تبع بن حسان شاه شد و پادشاهی که از یمن به – حجاز رفت او بود و با اوس و خزرج جنگها داشت و میخواست کعبه را ویران کند ما احبار یهود که آنجا بودند نگذاشتند و او کتان یمانی به خانه پوشانید و سوی یمن بازگشت و یهودی شد و یهودیگری بر یمن چیره شد و از بت پرستی بگشتند پادشاهی او در حدود یکصد سال بود .

آنگاه از پس تفرقه و نزاعی که میان قوم درباره پادشاهی رخ داد عمرو بن تبع پادشاه شد سپس از پادشاهی خلع شد و مرثد بن عبد کلال را پادشاه کردند و در یمن اختلافها و جنگها شد و مدت پادشاهیش چهل سال بود آنگاه پس از وی ولیعة بن مرثد شاه شد و شاهیش سی و نه سال بود . آنگاه پس از وی ابرهة بن

صباح بن ولیعة بن مرثد که او را شـیبة الحمد میگفتند پادشاه شد و ملکش نود و سه سال بود و کمتر از این نیز گفته اند وی مردی دانشـمند بود و سرگذشـتهای مدون دارد آنگاه پس از وی عمرو بن ذی قیفان پادشاه شد و ملکش هفده سال بود آنگاه پس از وی ذو شناتر پادشاه شد وی از خانـدان شـاهی نبود و بشاهزادگان نورس دل بست و از آنها آن خواست که از زنان خواهنـد و بـدکاری و لواط را در یمن نمودار کرد معـذلك با رعیت عادل بود و حق مظلوم میگرفت و ملکش سـی سال و بقولی بیست و نه سال بود و یوسف ذو نواست که از شاهزادگان بود برای حفظ خویشتن که نمیخواست تن ببدکاری دهد او را بکشت .

آنگـاه پس از وی یوسف ذو نواس بن زرعـة بن تبع اصـغر بن حسـان بن کلیکرب پادشـاه شـد و در جـای دیگر از کتـاب خود خـبر او را و حکایتی را که با اصـحاب اخـدود داشت و آنها را به آتش بسوخت آورده ایم همانها که خـدای تعالی در کتاب خویش از ایشان خبر داده و فرموده « اهل اخدود بر آتش سوزان هلاك شدند » و حبشـیان برای مقابله او از دیار ناصع و زیلع که چنان که گفته ایم ساحل حبشه اسـت در زبید یمن پیاده شدند و یوسف از پس جنگهای دراز از بیم ننگ خویشتن را غرق کرد مدت ملکش دویست و شصت سال بود و کمتر از این نیز گفته اند .

قصه چنان بود که چون نجاشـی پادشاه حبشه از رفتار ذو نواس با پیروان مسـیح علیه السـلام خبردار شد که آنها را با آتش و اقسام شـکنجه عذاب میداد حبشـیان را بسـرداری ارياط بن اصحمه بجنگ او فرستاد او بیست سال در یمن پادشاهی کرد آنگاه ابرهه اشرم ابو یکسوم بر او حمله برد و خونش بریخت و پادشاه یمن شد و چون نجاشـی از کار وی خبر یافت خشمگین شد و به مسیح قسم خورد که موی پیشانی او را بکند و خونش بریزد و خاکش یعنی یمن را پایمال کند و چون خبر به ابرهه رسـید موی پیشانی خود را بکند و در حقه عاج نهاد و کمی از خون خود در شیشه کرد و مقداری از خاك یمن را در کیسه ای ریخت و

برای نجاشـی پادشاه حبشه فرستاد و هدیه ها و تحفه های بسیار همراه آن کرد و نامه نوشت و به بندگی وی اعتراف کرد و بدین نصرانی قسم خورد که مطیع اوست و چون شنیده است که شاه قسم خورده موی پیشانی او را بکند و خونش بریزد و خاکش را پایمال کند اکنون پیشانی خود را بنزد شاه میفرسـتم که بدست خویش موی آن بکند و خون خود را در شیشه ای میفرستم که بریزد و کیسه ای از خاك دیارم میفرستم که پایمال کند و خشـمی که شاه نسـبت به من داشـته خاموش شود که او بر تخت خویش است و من قسم او را عملی کرده ام وقتی نامه به نجاشـی رسید رای او را بپسندید و عقل او را تحسین کرد و از او در گذشت و این در ایام پادشاهی قباد در ایران بود . ابرهه ابو یکسوم همان بود که با اصحاب فیل بسوی مکه رفت تا کعبه را ویران کند و این بسال چهلم پادشاهی کسری انوشیروان بود در راه بطائف گذشت و طایفه ثقیف ابو رغال را با او فرسـتاد که راه آسان مکه را به او بنمایاند و ابو رغال در راه در محلی بنام مغمس ما بین طایف و مکه بمرد و از آن پس قبر وی ریگ باران میشود و عرب بدان مثل میزنند جریر بن خطفی در همین زمینه در – باره فرزدق گوید :

« وقتی فرزدق بمیرد ریگبارانش کنند چنان که قبر ابو رغال را ریگباران میکنند » .

مسعودی گوید : گویند که ابو رغال را صالح پیمبر صلی الله علیه و سلم به کار صدقات اموال فرستاده بود ولی با فرمان وی مخالفت کرد و رفتار بد داشت و ثقیف که قسـی بن منبه نام داشت بر او حمله برد و به صورت زشتی او را بکشت که با اهل حرم رفتار بد داشت . غیلان بن سلمه بتذکار قساوتی که پدرشان ثقیف با ابو رغال کرده بود گوید :

« ما سنگدلیم و پدرمان سنگدلی کرد » امیة بن ابی الصلت ثقفی در این باب گوید :

« همه مردم عـدنان را از سـرزمین خویش برون کردنـد و مغلوب کننـده قبایـل بودنـد و ابو رغال سـرور را هنگامی که هودج به مکه میراند بکشتند » .

عمرو بن دراك عبدی در این باب گوید :

« به نظر تو من اگر از کوههای قیس بگذرم و از گذر بر بنی تمیم سـر باز زنم از ابو رغال بدکارتر یا در کار قضاوت از سدوم سـتمگرترم ؟ »
مسکین دارمی گوید :

« قبر او را هر سال ریگباران میکنم . چنان که مردم قبر ابو رغال را ریگباران میکنند . » و ما حکایت حبشیان و ورودشان را بحرم و قصه ای که در این باب داشتند بعدا در این کتاب خواهیم آورد .

گویـد : و در راه عراق به مکه ما بین ثعلبیه و هبیر در حـدود بسـطان محلی هست که بقبر عبادی معروفست و تاکنون رهگذران چنان که بر قبر ابو رغال ریگ میزنند بر آن نیز ریگ میزنند عبادی قصه ای جالب دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب حدائق الاذهان و ضـمن اخبار اهل بیت رضی الله عنهم آورده ایم .

پادشـاهی ابرهه در یمن پس از بـازگشت از حرم تـا وقـتی بمرد چهـل و سه سـال بود وقـتی خداونـد پرنـده ابابیـل را بر ضـد او برانگیخت انگشـتانش بریخت و بندهایش ببرید . ورود اصـحاب فیل به مکه در روز یکشـنبه هفدهم محرم سال هشـتصد و – سـی و دو از پادشاهی اسکندر و بسال دویست و شانزده تاریخ عرب بود که از حجة – الغدر آغاز میشد .

انشاء الله تعالی در جای مناسب این کتاب شمه ای از تاریخ جهان و تاریخ پیمبران و شاهان را در بابی که خاص آن میکنیم خواهیم آورد .

آنگاه پس از ابرهه اشرم پسرش بکسوم پادشاه شد و آزارش به همه مردم یمن رسید و ملکش تا هنگامی که بمرد بیست سال بود .

آنگاه پس از وی مسروق بن ابرهة پادشاه شد و با مردم یمن سخت گرفت و آزارش به همه کس رسید و بیشتر از پدر و برادر ستم کرد مادر وی از خاندان ذی یزن بود . سیف بن ذی یزن از دریاها گذشته بدربار قیصر رفته بود تا از او کمك بخواهد نه سال بدربار او بود ولی از کمك دریغ کرد و گفت « شما یهودی هستید و حبشیان نصرانیند و دین اجازه نمیدهد که مخالف را بر ضد موافق یاری کنیم » سیف سوی کسری انوشیروان رفت و از او کمك خواست و بدستاویز خویشاوندی وی یاری طلبید کسری گفت « این قرابت چیست که بدان توسل جسته ای ؟ » گفت « ای پادشاه خلقت و پوست سپید که از این جهت من از آنها به تو نزدیکترم » انوشیروان وعده داد که او را بر ضد سیاهان یاری کند آنگاه بجنگ روم و اقوام دیگر سرگرم شد و سیف بن ذی یزن بمرد و پس از او پسرش معدیکرب بن سیف بیامد و بدربار شاه بانگ بر آورد و چون قصه او پرسیدند گفت « من ارثی پیش شاه دارم » وی را بحضور انوشیروان بردند و درباره ارث از او پرسید گفت « من پسر آن پیرمردم که شاه وعده داده بود او را بر ضد حبشه یاری کند ، شاه وهرز اسپهبد دیلم را با زندانیان با او بفرستاد و گفت « اگر فتح کردند بنفع ماست و اگر نابود شدند باز هم بنفع ماست که هر دو صورت فتح است » اینان بوسیله کشتیها بر دجله رفتند و اسب و لوازم و غلامان خود را نیز همراه داشتند تا به ایله بصره رسیدند که دهانه دریاست آن وقت بصره و کوفه نبرد و این شهرها در اسلام پدید آمد . از آنجا به دریا سوار شدند و برفتند تا بر ساحل حضرموت به محلی رسیدند که مثوب نام دارد و از کشتیها برون شدند بعضیشان نیز به دریا تلف شده بودند وهرز فرمان داد کشتیها را بسوزانند تا بدانند که با مرگ سر و کار دارند و جائی نیست که امید فرار سوی آن داشته باشند و مردانه بکوشند یکی از مردم حضرموت در این باره گوید :

« هزار زره دار از قوم ساسان و قوم مهرسن به مثوب آمده بودند که سیاهان را از سرزمین یمن بیرون کنند و ذو یزن راه درست را به آنها نشان داده بود . »

و این شـعری مفصل است . چون خبر آنها بمسـروق بن ابرهه پادشاه یمن رسید با یکصد هزار تن حبشی و غیر حبشی از حمیر و کهلان و دیگر ساکنان یمن بمقابله ایشان آمد و دو قوم صف بسـتند مسروق بر فیلی بزرگ بود وهرز با ایرانیان همراه خود گفت بشدت حمله کنید و صبور باشـید . آنگاه پادشاهشان را نگریست که از فیل پیاده شـد و سوار شتری شـد آنگاه از شتر فرود آمـد و سوار اسب شـد آنگاه نخوتش نگـذاشت که بر اسب جنگ کند که مسافران کشتیها را حقیر میشـمرد وهرز گفت « ملکش برفت که از بزرگ بکوچك نشـست » ما بین دو چشم مسـروق یك یاقوت سرخ بود که با آویز طلا بتاج وی آویخته بود و چون آتش میدرخشید و هرز تیری بینداخت آن قوم نیز تیر انداختن آغاز کردنـد وهرز بیاران خود گفت « من این خرسوار را نشانه کرده ام به بینید اگر کسانش بدور او جمع شدند و متفرق نشدند زنده است و اگر جمع شدنـد و متفرق شدند هلاك شده است » چون سوی آنها نگریسـتند بدیدند که بدور وی جمع میشوند و متفرق میشوند و به وهرز خبر دادنـد گفت « بدین قوم حمله برید و پایمردی کنید » پس حمله بردند و پایمردی کردند تا حبشـیان شـکست خوردند و دچار شمشـیر شدند و سـر مسـروق و سر خواص و بزرگان حبشی بریده شد و در حدود سی هزار کس از آنها به هلاکت رسید . انوشیروان با معد یکرب شرطها نهاده بود از جمله اینکه ایرانیان از یمنیان زن بگیرند اما یمنیان از آنها زن نگیرند شاعر در این معنی گوید « ترتیب این شد که از آنها زن بگیرنـد ولی آنهـا از ایرانیـان زن نگیرنـد » و هم شـرط شـده بود که بـاجی برای کسـری بفرسـتد . وهرز تاجی را که همراه داشت بسـر معدیکرب نهاد و زره ای از نقره به دو پوشانید و او را در پادشاهی یمن استقرار داد و فتحنامه بانوشیروان نوشت و جمعی از همراهان خود را در یمن گـذاشت همه پادشاهی حبشـیان در یمن هفتاد و دو سال بود و پادشاهی مسـروق بن ابرهه تا وقتی وهرز او را کشت سه سال بود و این حادثه در سال چهل و پنجم پادشاهی انوشیروان

بود یکی از ایرانیان درباره رفتن سپاه ایران به یمن و فیروزی ایشان بر حبشیان گوید ، « ما بدریاها رفتیم و بکمك شیر مردان دلاور ساسانی که با نیزه ها و شمشیرهای بران و درخشان از حریم دفاع میکردند حمیر را از بلیه سیاهان رها کردیم و مسروق را که از حضور قبایل حبشی مغرور شده بود بکشتیم و با تیر جوان ساسانی یاقوتی را میان دو چشم او بشکستیم و دیار قحطان را به زور تصرف کردیم و تا اوج غمدان رفتیم و در آنجا از هر گونه سرخوشی بهره ور شدیم و بر بنی قحطان منت نهادیم » بحتری که از قحطان بود در این زمینه بمدح ابنای عجم و تذکار بزرگواری ایرانیان با پدران خویش گوید « چه بزرگیها دارند که ستایش از آن رونق میگیرد و چه نعمتها که یاد آن بروزگاران بجاست اگر بزرگی کنید این نخستین نعمت شما نیست و هیچ مکرمتی چون مکرمت شما بر یمنیان نخواهد بود آن روزها که انوشیروان جد شما پرده ذلت را از سیف بن ذی یزن برداشت و سواران ایران با شمشیر و نیزه از صنعا و عدن دفاع میکردند شما پسران نعمت ده عطا بخش هستید و مائیم که از شما نهایت نعمت و کرم یافته ایم » مسعودی گوید : فرستادگان عرب به تهنیت بازگشت پادشاهی بحضور معدیکرب رفتند اشراف و بزرگان عرب نیز بودند از جمله عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف و امیة بن عبد شمس بن عبد مناف و خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی و ابو زمعه جدامیة بن ابی الصلت ثقفی و بقولی ابی الصلت پدر او بود که بحضور رسیدند و او بر فراز قصر معروف غمدان در صنعا بود و به عنبر آلوده بود و سیاهی مشك از موهای سرش به چشم میخورد و شمشیر جلو رو نهاده بود و شاهزادگان و بزرگ زادگان از چپ و راست وی بودند خطیبان سخن گفتند و بزرگان زبان گشودند و عبد المطلب بن هاشم پیش از همه بود . عبد المطلب گفت : ای پادشاه خدا جل جلاله ترا مقامی بلند و دشوار و و الا و مهم معتبر داده و ترا از کشتزاری برویانیده که ریشه اش پاك و مایه اش عزیز و اصلش استوار و شاخه اش بلند است از معدنی کریم و خاندانی پاك

پس تو ای پادشاه که گزندت مباد سـر عرب و بهار آنهایی که از او سـر سبز شوند و تو ای پادشاه پیشوای عربی که اطاعت وی کنند و ستون آنهایی که بر آن تکیه زنند و بلند جایگاهی هستی که بندگان بدان پناه برند اسـلاف تو اسلاف نکوئی بودند و تو برای ما بهترین خلف ایشانی کسـی که از پی تو آیـد هرگز نامش فراموش نشود و کسـی که چون تو باقیمانـده دارد هرگز نمیرد ای پادشاه ما اهل حرم خدا و پرده دار خانه اوئیم و خرسندی رفع آن بلیه که دچار آن بودیم ما را سوی تو آورد ما آمده ایم که تهنیت گوئیم نه یاد مصیبت کنیم . » شاه به دو گفت « ای سخنگو تو چه نسبتی با آنها داری ؟ » گفت « من عبد المطلب بن هاشم بن عبد منافم » شاه معدیکرب بن سیف گفت « خواهر زاده ما ؟ » گفت « بله » گفت « او را نزدیك من بیارید » نزدیك آمد آنگاه رو بوی و فرسـتادگان کرد و گفت « خوش آمدید و صفا کردید با شتر و بار به منزل راحت بنزد پادشاهی که عطایتان فزون میدهد . شاه گفتار شما را شنید و قرابت شما را بدانست و توسل شما را پذیرفت که شما مردان شب و روزید نماینده محترمید و هر وقت بروید عطیه دارید . » آنگاه ابو زمعه جدامیة بن ابی الصـلت ثقفی بایستاد و شعری بدین مضمون خواند :

« باید کسان چون پسر ذی یزن انتقامجوئی کنند که بگرداب دریا تا خطرها همی رفت تا احرارزادگان را همراه آورد که در تاریکی شب آنها را کوه پنداری .

چه مبـارك گروهی بودنـد که آمدنـد و در زمـانه نظیرشان را نخواهی دیـد شـیران را به تعقیب سـگان سـیاه فرسـتادی و فراری آنها در زمین سرگردان شد بنوش و خوش باش که تاج بسر داری و بر فراز غمدان خانه و جایگاه تو است مشك اندود کن که دشمن هلاك شد و در جامه های خویش آسوده باش این فضـیلتها است نه دو ظرف شیر که به آب مخلوط شده باشد و بعد به صورت بول در آید » معدیکرب بن سیف بن ذی یزن با عبد المطلب سخن بسیار داشت و او را به پیمبر صلی الله علیه و سلم مژده داد و احوال و سرگذشت او را بگفت و همه

فرستادگان را عطا داد و مرخص کرد و همه اخبار آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و از تکرار و شرح آن بینیازیم .

مسعودی گوید : معدیکرب بن سیف بن ذی یزن بپادشاهی یمن پرداخت و گروهی از بردگان نیزه دار حبشی ترتیب داد که نیزه بدست جلو او میرفتند یك روز که از قصر معروف غمدان در صنعا سوار میشد چون بصحن قصر رسید نیزه داران حبشی روی او ریختند و با نیزه های خود او را بکشتند . پادشاهیش چهار سال بود و او آخرین ملوك قحطانی یمن بود که شمارشان سی و هفت کس بود و سه هزار و صد و نود سال پادشاهی کرد .

مسعودی گوید : وقتی عبید بن شریة جرهمی بحضور معاویه رسید در جواب او که از اخبار یمن و شاهان آنجا و مدت پادشاهیشان پرسید گفت : نخستین ملوك یمن همانطور که ما نیز در این باب گفته ایم سبأ بن یشجب بن یعرب بن قحطان بود و صد و هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی حارث بن شداد بن ملظاظ بن عمرو یکصد و بیست و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ابرهة بن رائش که همان ابرهه ذو المنار بود یکصد و سی و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی افریقس بن ابرهه یکصد و شصت و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی برادرش عبد بن ابرهه چهل و پنج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی هدهاد بن شرحبیل بن عمر معروف به ذو الصرع یك سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی بلقیس دختر هدهاد هفت سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی سلیمان بن داود علیهما السلام به ترتیبی که قبلا در مورد بلقیس گفتیم بیست و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی رحبعم بن سلیمان ناشر النعم بن یعفر بن عمرو ذی الاذعار سی و پنج سال پادشاهی کرد درباره تسمیه وی به ذو الاذعار حکایتی گفته اند که عقل آن را نمیپذیرد و نفوس وجود نظیر آن را در جهان منکرند اما بودن چنین چیزهائی جزو ممکنات است گویند وی را ذو الاذعار از آن رو نام دادند که در اقصای بیابانهای یمن و حضرموت بقومی رسید که خلقت

نـاقص و صورتهـای عجیب داشـتند و صورت آنها در سـینه شان جای داشت و چون مردم یمن از دیـدن آنها بترسـیدند و جانهاشان دچار وحشت شد او را ذو الاذعار گفتند که اذعار جمع ذعر بمعنی ترس است . جز این نیز گفته اند و خدا چگونگی را بهتر داند .

آنگـاه پس از وی عمرو بن شـمر بن افریقس پنجـاه و سه سـال پادشـاهی کرد آنگاه پس از وی تبع الاقرن بن عمر که تبع اکبر بود یکصـد و پنجاه و سه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی ملکیکرب بن تبع سـی و پنـج سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی تبع بن ملکیکرب بن تبع که نامش ابو کرب اسـعد بن ملکیکرب بود هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی کلال بن مثوب هفتاد و چهار سال پادشاهی کرد . آنگاه پس از وی تبع بن حسان بن تبع سـیصد و بیست و شـش سال پادشاهی کرد . آنگاه پس از وی مرثد سی و هفت سال پادشاهی کرد آنگـاه پس از وی ابرهه بن صـباح هفتـاد و سه سـال پادشـاهی کرد . آنگاه پس از وی ذو شـناتر بن زرعه و بقولی یوسف و بقولی نام او غریب بن قطن بود هشـتاد و نه سال پادشاهی کرد آنگاه پس از وی لخنیعه معروف بذوشناتر هشتاد و چهار سال پادشاهی کرد و این مدت هزار و نهصـد و بیست و هفت سـال بود . این گفتار عبیـد بن شـریه را درباره ترتیب ملوك یمن و اختلاف مـدت پادشاهیشان نقل کردیم تا اختلافاتی را که در این زمینه هست آورده باشیم و الله ولی التوفیق .

هنگامی که حبشـیان معدیکرب بن سیف بن ذی یزن را چنان که از پیش گفتیم در صحن قصر با نیزه های خویش بکشتند جانشین وهرز با گروهی از عجمان که وهرز در خدمت معدیکرب گذاشته بود بصنعا بود و او همه حبشیان را بکشت و ولایت را مضبوط داشت و ما وقع را به وهرز که در مـدائن عراق بـدربار انوشـیروان بود نوشت وهرز نیز قضـیه را بشاه خبر داد که او را با چهار هزار تن از اسواران از راه خشـکی بفرسـتاد و بفرمود تـا یمن را سامـان دهـد و هیچیك از باقیمانـدگان حبشه را بجای نگـذارد و همه کسانی را که موی مجعـد کوتاه دارنـد و نژادشان با سیاهان آمیخته

است از میان بردارد . وهرز به یمن رفت و به صـنعا فرود آمد و یك سیاه پوست یا دو رگه در آنجا باقی نگذاشت و تا وقتی که در صنعا بمرد از جانب انوشـیروان پادشاهی یمن داشت آنگاه پس از وی نوشجان پسر وهرز پادشاهی کرد تا در آنجا بمرد آنگاه پس از وی یك ایرانی بنام سبحان پادشاه شد آنگاه پس از وی خرزاد شـش ماه پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسـر سـبحان پادشاه شد آنگاه پس از وی مرزبان که از خاندان شاهی ایران بود پادشاه شد آنگاه پس از وی خر خسـرو که مولد وی یمن بود پادشاه شد آنگاه پس از وی باذان پسـر ساسان پادشاه شد .

مسـعودی گوید « صورت همه ملوك یمن از قحطان و حبش و ایرانی بدین گونه بود . یکی از فرزندان ابراهیم خلیل علیه السلام نیز در یمن پادشاهی کرد که جزو ملوك یمن بشـمار است وی هینیـة بن امیم بن بـدل بن مـدین بن ابراهیم خلیل علیه السـلام بود و در پادشاهی یمن اهمیت بسیار است و روزگارش دراز بود و امرؤ – القیس در شعر خود از او یاد کرده گوید :

« همان هینیه که چون موقع سقوط دیدان رسیده بود نیرویش از آن فزونی گرفت و بر آنجا تسلط یافت و تا دیدان راهی دراز و صعب المنال ساخت » و گویند وی هینیة بن امیم بن بدل بن لسان بن ابراهیم خلیل بود .

و ملوك یمن مانند خاندان ذو سحر و خاندان ذو الکلاع و خاندان ذو اصبح و خاندان ذو یزن مقیم ظفار بودند مگر عده کمی از ایشان که به جاهای دیگر اقامت داشتند بر دروازه ظفار به خط قدیم بر سنگ سیاه شعری بدین مضمون نوشته شده بود .

« وقتی ظفـار را بساختنـد به دو گفتنـد متعلق به کیستی ؟ گفت : از آن حمیریـان نکوکـارم بـاز پرسـیدند پس از آن ؟ گفت پادشاهی من از حبشیان شرور است باز پرسیدند پس از آنها ؟ گفت پادشاهی من از ایرانیان آزاده است باز پرسیدند پس از آن ؟

گفت پادشاهی من از قرشیان تاجر است باز پرسیدند پس از آن ؟ گفت پادشاهی من از حمیریان صحرانشین است این قوم اندکی در آن جا درنگ میکنند ، که از آن دم

که ساخته شـد برای ویرانی بود و شـیرانی که دریابـد آنجا میافکند نواحی علیای ولایت را باتش میکشـند » این خبر ملوکی است که بر یمن تسـلط یافته اند و از پادشاهی خویش پیش از وقت خبر یافته اند و این ملوك به ترتیبی که گفتیم در یمن پادشاهی کرده اند و انتظار میرود که بروزگاران آینده در ناحیه علیای ولایت بطوریکه یاد شده آتش سوزی باشد . به نظر مردم یمن در آخر الزمان بعد از حوادث و اتفاقات بسیار حبشـیان بر دیارشان تسلط خواهند یافت ، هنگام بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم حاکمان کسری در یمن بودند آنگاه اسلام غلبه یافت و به حمد الله فیروز شد و ما خبر ملوك مذکور را با سـرگذشت و سـفرها و جنگهایشان و ساختمانها که در سـفرها کرده اند در کتاب اوسـط آورده ایم و از تکرار آن در این باب بینیازیم دیار یمن طویل و پهناور است یك طرف آن از سمت مجاور مکه تا طلحة الملك بنزدیك صنعا هفت منزل است و از صـنعا تا عدن که آخر خاك یمن است نه منزل است و منزل از پنج تا شـش فرسـنگ است . طرف دیگر از دره و حاتا صحراهای حضـرموت و عمان بیست منزل است . طرف سوم مجاور دریای یمن است که گفتیم دریای قلزم و چین و هنـد است و مجموع آن بیست منزل در شانزده منزل است .

و نـام ملوك یمن چون ذو یزن و ذو نواس و ذو منـار و غیره از انتساب جاها و اعمال و سرگذشـتها و جنگها و غیره آمـده است که ذو بمعنی صاحب و دارنده است و آنها را از دیگران مشخص میکند و هر یك را از ملوك دیگر معلوم میدارد اکنون که خلاصه اخبار یمن و ملوك آنجا را بگفتیم بذکر ملوك حیره از بنی نصر و غیره میپردازیم که آنها نیز نسب از یمن داشته اند آنگاه ملوك شام و ملوك دیگر را از پی آنها خواهیم آورد انشاء الله تعالی

ذکر ملوك حیره از بنی نصر و غیره

جـذیمه و ضاح بوسـیله زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان ابن اذینة بن – سـمیدع بن هوبر کشـته شد . جذیمه از جانب رومیان بر شام از مشارف تا فرات حکومت داشت و اقامتگاه وی در محل معروف به مضیق ما بین خانوقه و قرقیسیا بود . زباء پس از پدر پادشاهی یافته بود و جذیمه را بطمع وصل خویش انداخت و او را بشـکست جذیمه بدوران ملوك الطوائف نود و پنج سال و در ایام اردشـیر پسـر بابك و شاپور پسـر اردشـیر بیست و سه سال پادشاهی کرد از این قرار پادشاهی او یکصد و بیست و هشت سال طول کشید و کنیه او ابو مالك بود . یکی از شاعران جاهلیت سوید بن ابو کاهل یشکری درباره او گوید :

« اگر من دسـتخوش مرگ شوم طسم و عـاد و جـدیس زشـتکار و ابو مالـك همان پادشاهی که دختر عمر او را در حـدع کشت پیش از من طعمه مرگ شـده انـد » پیش از جذیمه پدرش پادشاه بود که نخستین پادشاه حیره بود و خدا بهتر داند و او مالك بن فهم بن دوس بن ازد بن غوث بن نبت بن مالك بن زید بن کهلان بن سـباء بن یشجب بن یعرب قحطان بود و با فرزندان جفنة بن عمرو بن عامر مزیقیا از یمن آمد ، بنی جفنه سوی شام رفتند و مالك به طرف عراق رفت و دوازده سال بر قوم مضر بن نزار پادشاهی کرد آنگاه پس از وی پسرش جذیمه چنان که بگفتیم پادشاهی کرد .

آنگاه پس از جـذیمه پسـر خواهرش عمرو بن عـدی بن نصـر بن ربیعـة بن حارث بن مالك بن غنم بن نمارة بن لخم پادشاه شد او نخستین کس از پادشاهان بود که در

حیره اقامت گرفت و آنجا را پایتخت و مقر خویش کرد و ملوك بنی نصر که در حیره پادشاهی کردند منسوب به دو بودند پادشاهی عمرو بن عدی خواهر زاده جذیمه یکصد سال بود .

مسعودی گوید : علاقمندان اخبار و ایام عرب مکرر گفته اند که جذیمه اول کس از قضاعه بود که پادشاهی یافت و او جذیمة بن مالك بن فهم تنوخی بود .

وی یك روز به ندیمان خویش گفت « شنیده ام جوانکی از لخمیان پیش خالگان ایادی خود بسر میبرد و بسیار ظریف و مؤدب است میخواهم او را بیارم و جام داری و تشریفات مجلس خویش را به دو واگذارم » گفتند « رأی درست رأی شاه است بفرستید او را بیارند » و شاه چنین کرد و چون بحضور رسید از نام و نسبش پرسید گفت « من عدی بن نصر بن ربیعه هستم » و او را بمجلس خویش گماشت پس از آن رقاش دختر مالك خواهر شاه عاشق او شد و به دو گفت « ای عدی وقتی به جماعت شراب میدهی مال همه را با آب بیامیز و شاه را بیشتر ده و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که مرا به تو خواهد داد و اگر داد جماعت را شاهد بگیرد » جوانك چنین کرد و از رقاش خواستگاری کرد و شاه او را بزنی وی داد و او حاضران را شاهد گرفت آنگاه جوانك بنزد رقاش رفت و ما وقع را به دو خبر داد ، و او گفت با زنت عروسی کن و او نیز چنان کرد و صبحگاه مشك و زعفران به خود زده بود جذیمه گفت « این چیست ؟ » گفت « این آثار عروسی است » گفت « کدام عروسی ؟ » گفت « عروسی رقاش » جذیمه بانکی زد و به زمین افتاد . عدی نیز دست و پای خود را جمع کرد و بگریخت . جذیمه بتعاقب او برخاست اما او را نیافت بعضیها گفته اند او را بکشت و کس پیش خواهر فرستاد و شعری بدین مضمون پیغام داد :

« ای رقاش به من بگو و راست بگو آیا با آزاده زنا کرده ای یا با فرومایه یا با بنده که سزاوار بنده ای یا با سفله که سزاوار سفله ای » رقاش بجواب او شعری بدین مضمون گفت :

« تو مرا شوهر دادی و من بیخبر بودم و زنان برای آرایش من آمدند . سبب این بود که تو باده خالص نوشیده و بعیش و سبکسری پرداخته بودی » جذیمه خواهر را بنزد خویش برد و در قصر تحت نظر بداشت وی بار گرفته بود و پسری آورد که او را عمرو نام داد و در پارچه ای پیچید و چون بزرگ شد بگشود و عطر زد و لباس فاخر پوشانید و او را بحضور دائیش برد که او را پسندید و محبتش را بدل گرفت اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان بچیدن قارچ مشغول شد وقتی کودکان قارچ خوبی بدست میاوردند میخوردند و چون عمر بدست میآورد نگه میداشت آنگاه کودکان دوان آمدند و عمر پیشاپیش آنها بود و شعری میگفت بدین مضمون :

« من این را چیده ام و اختیار آن را دارم وقتی چیدم که هر که چیزی میچید به دهان مینهاد » .

و جذیمه او را بحضور خواند و جایزه داد .

آنگاه جن عمر را بربود . و جذیمه مدتی بجستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو بداشت اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالك و دیگری عقیل که هر دو پسر فالح بودند به قصد آن که چیزی بشاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی بنام ام عمر همراه داشتند که دیگی برای آنها بار گذاشت و غذائی آماده کرد در آن اثنا که غذا میخوردند مردی خاك آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و بپای سگ نشست و دست دراز کرد کنیز چیزی به دو داد که بخورد و بجائیش نرسید و باز دست دراز کرد کنیز گفت « اگر استخوان ساق به بنده بدهی استخوان بازو میخواهد » و این برای مردم زیاده طلب مثل شد آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهان مشك را بست . عمرو بن عدی گفت :

« ای ام عمر ! جام را بما ندادی در صورتی که گردش جام به طرف راست است

ولی ای ام عمر ! این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست » آن دو مرد گفتند « تو کیستی ؟ » گفت « اگر مرا نشناسید نسبم را میشناسید من عمرو بن عدی هستم .

آنها برخاستند و او را ببوسیدند و سرش را بشستند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان به دو بپوشانیدند و گفتند برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوب تر از خواهر زاده او که خدایش پس فرستاد هدیه ای نیست آنگاه برفتند تا بدربار شاه رسیدند و او را بوجود عمرو مژده دادند که بسیار خرسند شد . او را بنزد مادرش فرستاد و به آنها گفت « شما چه میخواهید ؟ » گفتند « میخواهیم مادام که تو هستی و ما هستیم ندیم تو باشیم » گفت « ندیمی از شما باشد » و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که بوسیله خالد بن ولید در روز بطاح کشته شده بود هم ایشان را منظور دارد که گوید « بروزگاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گوئی من و مالك با آن انس دراز یك شب با هم نبوده ایم . » و ابو خراش هذلی گوید :

« مگر ندانی که پیش از ما مالك و عقیل ، دوستان جانی جدا شده اند » مادر عمرو به دو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهند و چون برون شد جامه های خوب شاهانه به دو پوشانید و مطابق نذری که داشت یك طوق طلا به گردن او کرد و گفت بحضور دائی خود رود . چون دائیش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت « عمرو از سن طوق گذشته است » عمرو با جذیمه دائی خود ببود و همه کارهای او را به عهده گرفت .

زباء دختر عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینة بن سمیدع بن هوبر ملکه شام و جزیره از خاندان عامله از عمالیق بود که در سلیح حکومت داشتند بعضیها گفته اند وی رومی نژاد بود و به عربی سخن میگفت شهرهای وی بر دو ساحل شرقی و غربی فرات

بود و اکنون ویرانه است وی شعبه ای از فرات جدا کرده و روی آن بناهای رومی ساخته در مجرای زیر زمینی میان شهرهای خود برده بود و با سپاه خود بجنگ قبایل میرفت جذیمهء ابرش از او خواستگاری کرد و او جواب نوشت :

« قبول دارم و کسی مانند تو دوست داشتنی است اگر مایل بودی پیش من بیا » و او دوشیزه بود .

در این موقع جذیمه یاران خویش را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد ، رأی دادند برود مگر قصیر بن سعد یکی از تبعه او که از قوم لخم بود و گفت نرود و نامه بنویسد که اگر راست میگوید پیش تو خواهد آمد و اگر نه در دام وی نیفتاده ای ولی خلاف رای او کرد و رأی جمع را کار بست و حرکت کرد و چون به بقه رسید که نرسیده به هیت در ناحیه انبار بود یاران را فراهم آورد و مشورت کرد آنها که رأی و میل او را درباره زباء دانسته بودند گفتند بجانب او برود قصیر گفت « میروی و خونت در چهره ات نمودار است » جذیمه گفت « در بقه کار تمام شد » و این مثل شد قصیر بن سعد که او را مصمم دید گفت « فرمان قصیر را کار نمیبندند » و این نیز مثل شد . جذیمه برفت و چون نزدیك شهر وی رسید که در محلی نرسیده بخانوقه بود و دسته های سپاه را نزدیك آن بدید بیمناك شد و به قصیر گفت « ای قصیر رأی تو چیست ؟ » قصیر گفت « من رای خودم را در بقه جا گذاشتم » گفت « به من بگو چه کنم ؟ » گفت « اگر دسته های سپاه وقتی ترا دیدند درود شاهی گفتند و جلوتر راه افتادند این زن راست میگوید ولی اگر دو طرف ترا گرفتند و مقابلت ایستادند میان خودشان نسبت به تو نیت بد دارند فوری سوار عصا شود که کس به آن نمیرسد و از آن جلو نمیزند » مقصود از عصا اسبی بود که همراه او یدك کشیده میشد پس قوم از وی استقبال کردند و اطرافش را گرفتند اما او سوار عصا نشد و قصیر سوی عصا رفت و سوار شد و رکاب کشید و برفت . چون جذیمه متوجه شد که قصیر سوار عصا جلو سواران قوم

میتاخت تا ناپدیـد شد گفت « هر که سوار عصا باشد گمراه نشود » و این مثل شد آنگاه جذیمه بنزد زباء رفت و او باسـتقبال آمد و پائین تنه خـود را برهنه کرده موهـای آن را به پشت زده بود و گفت « جـذیمه این جهـاز برای عروس چطور است ؟ » گفت « این جهـاز کنیز احمق بیچیزی است » گفت « به خـدا این بواسـطه نبودن تیغ و تنگـدستی نیست رسم بعضـیها چنین است » آنگاه او را بر سـفره چرمین نشانید و بگفت تا یك طشت طلا بیاوردنـد و رگهای دست او را ببریـد و خونش بگرفت و چون نیرویش سـست شـد با دست خود بزد و یك قطره از خون وی بر سـتون مرمر ریخت . به زباء گفته بودند که اگر یك قطره خون وی بیرون طشت بریزد بخونخواهی او قیام خواهند کرد وی گفت « جـذیمه خونت را هدر مکن من پیش تو فرسـتادم برای اینکه شـنیده بودم خون تو علاج جنون است » جذیمه گفت « چرا برای خونی که صاحبش هدر داده غصه میخوری ؟ » بعیث در این باره شعری گفته به این مضمون :

« از مردم دارم است که خونهایشان علاج جنون بلاهتست » زباء خون او را تماما بگرفت و در قدحی کرد .

بعضـیها گفته انـد : وقتی جـذیمه بقصـر او رفت جز کنیزکـان کس آنجا نبود زباء بر تخت خویش بود و بکنیزکان گفت دست آقای خود را بگیرید آنگاه سفره چرمین بخواست و وی را بر آن نشانید که احساس خطر کرد آنگاه عورت خویش را نمودار کرد که موی پائین تنه خود را از پشت بسـته بود و گفت « جهاز عروسی را میبینی ؟ » گفت « این جهاز کنیز ختنه نکرده است ؟ » گفت « به خدا این به جهت نبودن تیغ یـا تنگـدستی نیست رسم بعضـیها چنین است » آنگـاه بگفت تـا رگهـای دست وی را ببریدنـد و خـونش روی سـفره چرمین میریخت که نمیخواست مجلس او خون آلود شود و جذیمه گفت برای خونی که صاحبش آن را ریخته است غم مخور .

قصـیر نجات یافت و بحیره رفت و قصه را با عمرو بن عبـد الجن تنوخی بگفت که اهمیتی نـداد قصـیر به دو گفت « انتقام عمو زاده خود را بگیر و گر نه مردم عرب

به تو بد خواهند گفت » ولی اعتنائی نکرد آنگاه قصیر بنزد عمرو بن عدی رفت و گفت « میخواهی سپاه را متوجه تو کنم به شرط آنکه انتقام دائیت را بگیری ؟ » و او تعهد کرد پس قصیر سران سپاه را متوجه او کرد و وعده مال و مقام داد و بسیار کس از ایشان به عمرو پیوست و او با تنوخی پیکار کرد و چون هر دو گروه از تباهی بیمناك شدند تنوخی مطیع شد و کار عمرو بن عدی استقرار گرفت قصیر گفت « ببین چه وعده ای درباره زباء به من داده ای ؟ » عمرو گفت « با او که چون عقاب آسمان از دسترس بدور است چه میتوانیم بکنیم ؟ » گفت « اگر کاری نمیکنی من گوش و بینی خودم را میبرم و آنچه بتوانم برای کشتن او میکوشم تو نیز به من کمك کن تا از بدنامی برهی » عمرو گفت « تو بهتر میدانی من هم کمکت میکنم . » پس بینی خویش ببرید و گفتند « قصیر بیجهت بینی خود را نبریده است » و این مثل شد آنگاه برفت تا بحضور زباء رسید و در جواب زباء که نام او را میپرسید گفت « من قصیرم . بخدای مشرق و مغرب قسم که هیچکس برای جذیمه خیرخواه تر و برای تو بدخواه تر از من نبود ولی عمرو بن عدی بینی و گوش مرا برید و بدانستم که بنزد هیچکس بیمقدارتر از تو نخواهم بود » زباء گفت « ای قصیر ما ترا محترم میداریم و به کار دارائی خود میگماریم » و مالی برای تجارت به دو سپرد . او به خزانه حیره رفت و بفرمان عمرو بن عدی هر چه آنجا بود بر گرفت و پیش زباء برد و چون چیزهائی را که همراه آورده بود بدید خرسند شد و مالی بر آنچه آورده بود بیفزود آنگاه قصیر بزباء گفت « هر پادشاهی برای روز مبادا زیر شهر خود نقب هائی حفر میکند » گفت « منهم کرده ام و از زیر تخت خودم راهی حفر کرده و ساخته ام که از زیر فرات به تخت خواهرم رحیله توانم رسید » قصیر از این قضیه خرسند شد آنگاه بنزد عمرو رفت و عمرو با دو هزار مرد که در جوالها بر پشت هزار شتر بار شده بود حرکت کرد تا بنزدیك زباء رسید . قصیر پیش رفت و از شتران جلو افتاد و به زباء گفت روی بار وی شهر برو مال خود را به بین و به دروازه بان بگو متعرض اموال ما نشود که مال بیزبان برای

تو آورده ام زباء که از او اطمینان یافته بود و بیمی نداشت بالا رفت و آنچه گفته بود انجام داد و چون کند رفتاری شتران را بدید شـعری گفت بدین مضمون :

« چرا رفتار شتران کند است مگر سـنگ یا آهن سرد سخت یا مردان خفته و نشسته بار دارد ؟ » شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه بان بیحوصـله شده بود و با سیخی که بدست داشت به کفل مردی فرو کرد که بادی از او رها شد . دروازه بان گفت بشتا بشتا و این به زبان نبطی یعنی « در جوال ها شـری هست » آنگاه مردان از جوالها با شمشـیر جسـتند . زباء به طرف راه زیر زمینی گریخت و قصیر را دم نقب دید که با شمشـیر برهنه ایستاده بود و چون برگشت عمرو بن عدی به او رسید و ضربتی به او زد . بعضیها گفته اند انگشتر خویش را که زهر فوری در آن بود بمکید و گفت « بدست خودم نه بدست عمرو » و شـهر ویران شد و زن و بچه باسیری رفت . شاعران را دربارهء زباء و کار قصـیر سخن بسیار است امرؤ القیس گوید « از شیوه های انتقامجوئی آن بود که قصیر بینی خود را ببرید و بیهس طالب مرگ با شمشیر شد » با اشـعار بسـیار دیگر که در این باب گفته اند » و چنان بود که زباء چون بقلعه ای میرسـید موی مقعد خود را به طرف عقب میبافت و آنقـدر مقـاومت میکرد تا قلعه را از بن بر میانـداخت با مارد قلعه دومه الجنـدل و ابلق قلعه تیما که دو قلعه اسـتوار بود چنین کرد و گفت « مارد اطاعت نکرد و ابلق دست یافتنی نبود » و این مثل شـد این همان دو قلعه است که عربان در اشـعار خویش از آن فراوان یاد کرده اند . اعشـی در این باب گوید « در ابلق بیهمتای تیما مکان دارد که قلعه ای اسـتوار است و پناه دهنده ایست که پیمان شـکنی نکند » « جذیمه الابرش را وضاح نیز لقب داده بودند که وی پیس بود و باحترام او وضاح را ، که بمعنی سپید روی است ، کنایه از پیسی آوردند .

مسـعودی گوید : آغاز خبر عمرو بن عدی چنین بود و از پیش گفتیم که مدت شاهیش یکصد سال بود ، پس از وی پسـرش امرؤ القیس بن عمرو بن عدی شصت سال

پادشاهی کرد . پس از وی عمرو بن امرؤ القیس که او را محرق الحرب گفتند بیست و پنج سال پادشاهی کرد و مادر وی ماریه بریه خواهر ثعلبة بن عمر یکی از ملوك غسان بود نعمان بن امرؤ القیس نیز که او را قائد الفرس گفتند شصت و پنج سال پادشاهی کرد مادر او هیجمانه دختر سلول از قبیله مراد و بقولی از ایاد بود . منذر بن نعمان بن امرؤ القیس نیز بیست و پنج سال پادشاهی کرد و مادر وی فراسیه دختر مالك بن منذر از خاندان بنی نصر بود .

نعمان بن منذر ملقب به فارس حلیمه نیز که خورنق را بساخت و سپاه را به دسته ها مرتب کرد سی و پنج سال پادشاهی داشت و مادر وی هند دختر زید مناة از خاندان غسان بود . اسور بن نعمان نیز بیست سال پادشاهی کرد و مادر وی هند دختر هیجمانه از خاندان بنی نصر بود . منذر بن اسور بن نعمان بن منذر نیز سی و چهار سال پادشاهی کرد . مادر او ماء السماء دختر عوف بن نمر بن قاسط بن هیت بن اقصی بن دعمی بن جدیلة بن اسد بن ربیعة بن برار بود و بسبب زیبائی و جمالی که داشت ماء السماء نام یافت . آنگاه پس از وی عمرو بن منذر بیست و چهار سال پادشاهی کرد . مادر وی حلیمه دختر حارث از خاندان معاویة بن معدیکرب بود . منذر بن عمرو بن منذر نیز شصت سال پادشاهی کرد و مادر او خواهر عمرو بن قابوس از خاندان بنی نصر بود .

آنگاه قابوس بن منذر سی سال پادشاهی کرد و مادرش هند دختر حارث از خاندان معاویة بن معدیکرب بود . نعمان بن منذر که گزندت مباد به دو گفتند بیست و دو سال پادشاهی کرد و مادرش سلمی دختر وائل بن عطیه از قبیله کلب بود .

جمعی از اخباریان نقل کرده اند که روزی نابغه از نعمان بار میخواست حاجب به دو گفت که شاه به شراب نشسته نابغه گفت « این موقعی است که دلها خوشامد گوئی را میپذیرد که او به سماع و باده سرخوش است و اگر خوشامد بشنود بخشش بسیار کند و تو نیز در سود من شریك باشی » حاجب گفت « توجه من بیکوشش تو سودمند نیفتد چگونه در آنچه گفتی طمع بندم که در انجام منظور تو این خطر هست

که از حد خویش تجاوز کنم آیا وسیله ای توانی انگیخت ؟ » نابغه گفت « کی بنزد اوست ؟ » حاجب گفت « خالد بن جعفر کلابی ندیم » نابغه گفت « آیا میتوانی آنچه را به تو میگویم از طرف من بخالد بگویی » گفت « چه میخواهی بگویم » گفت « میگوئی شان تو اینست که حاجت بوسیله تو روا شود و سپاسگزاری من نیز چنانست که میدانی » و چون خالد برای حاجتی که شراب بر میانگیزد برخاست حاجب بنزد وی شد و گفت « ای ابو البسام خوشی تازه بر تو گوارا باد » خالد گفت « تازه چیست ؟ » وی نیز قصه را با او گفت خالد که مردی نرمخوی بود و با دقت و باریك بینی بکارها میپرداخت خندان بازگشت و شعری میخواند بدین مضمون « حقا پیش افتادن و وصول بنهایت شایسته تو است یا کسی که تو راهبر اوئی . » آنگاه گفت « قسم به لات گوئی میبینم که شاهان ذو رعین که از بزرگی بهره ورند در زمینه نسب و فضایل اسلاف در عرصه ای که تو ، گزندت مباد ، نمونه کامل آن هستی با تو بتفاخر برخاسته اند و تو گوی سبقت برده ای و کوشش آنها به جائی نرسیده است » نعمان گفت « سخن تو بلیغتر و نکوتر از قافیه پردازی نابغه است » خالد گفت « هر چه نکو باشد دون مقام والای تو است اگر نابغه حضور داشت او میگفت و ما نیز میگفتیم » نعمان بگفت تا نابغه را بیارند . حاجب بنزد وی رفت و گفت « چه خبر آورده ای ؟ » گفت « اجازه دادند در را به روی تو بگشایم و پرده بردارم بیا داخل شو پس او داخل شد و بحضور نعمان رسید و پس از درود پادشاهی گفت « گزندت مباد آیا تو که پیشوای عرب و نخبه نسبی مفاخره میکنی ؟ » قسم به لات که شب تو میمون تر از روز او و پشت تو نکوتر از صورت او و چپ تو بخشنده تر از راست اوست وعده تو از نقد او بهتر و بندگان تو از قوم وی بیشتر و نام تو از مقام او معروفتر و جان تو از پیکر او بزرگتر و روز تو از روزگار او مهمتر است » و شعری بدین مضمون خواند :

« در بخشش و دلیری و علم و اطلاع از هر چه معتبر است بالاتری که بزرگیها را چون تاج بسر نهاده ای و در پیکارگاه شیری هستی به صورت ماه » چهره نعمان از

مسـرت گشوده شـد و بفرمود تا دهان وی را پر از گوهر کردند و گفت « پادشاهان را چنین باید سـتود » و چنان بود که عدی بن زید عبادی برای خسـرو پرویز به عربی چیز مینوشت و وقتی بزرگـان عرب بحضور میرسـیدند برای او ترجمه میکرد نعمان بسـبب دشـمنیای که با وی داشت او را بکشت و شـرح آن دراز است . چون عـدی کشـته شد زید بن عدی پسـرش جای پدر را گرفت و از زیبائی زنان خاندان منذر با خسرو سخن گفت و آنها را ستود . خسرو به دو نوشت و فرمان داد که خواهرش را بحضور بفرستد . چون نعمان نامه را بخواند بفرستاده که زید بن عدی بود گفت :

« مگر سـیاه چشـمان عراق برای خسـرو بس نیسـت کـه بـدختران عرب چشـم دوخته است ؟ » زیـد گفت « شـاه خواسـته است بوسـیله خویشاوندی احترام ترا بیفزاید اگر میدانست که این کار برای تو مشـکل است نگفته بود من به ترتیب مناسبی این را به او میقبولانم و عذری میگویم که بپذیرد » نعمان گفت « همینطور کن تو میدانی که زن دادن به عجم برای عرب مایه رسوائی و وهن است » چون زید بنزد خسرو رفت به دو گفت که نعمـان بخویشاونـدی او مایل نیست و سـخن نعمان را درباره سـیاه چشـمان عراق به صورتی زشت نقل کرد و خشـم خسـرو را نسـبت به او برانگیخت و بجواب خسـرو که توضـیح میخواست کلمه ای را که سیاه چشمان معنی میداد « ماده – گاوان » ترجمه کرد خسرو کینه نعمان را بدل گرفت و گفت « بسا بندگان که در راه طغیان پیشتر از این رفته اند » چون سخن وی به نعمان رسید بیمناك شد و گریزان سوی قبیله طی رفت که با آنها خویشاوندی داشت آنگاه از پیش ایشان برون شده بنزد قبیله بنی رواحة بن ربیعة بن مازن بن حارث بن قطیعة بن عبس رفت که به دو گفتند « پیش ما بمان ما از تو مانند خودمان دفاع میکنیم » نعمان به آنها دعای خیر کرد و از آنها جدا شد . قصد داشت بحضور خسرو رود و ببیند با وی چه خواهد کرد و این سخن از زهیر بن ابی سلمی است که گوید :

« مگر نعمان را ندیدی که اگر کسی از روزگار نجات یافتنی بود او نجات یافته بود بیك روز گمراهی پادشاهی بیست ساله او برفت کسی را چون او ندیدم که ملکش از دست برود و دوست غمخوار و بخشنده کمتر از او داشته باشد فقط یك قبیله از رواحه رعایت او کردند و مردمی بودند که از رسوائی بیم داشتند ، برفتند تا بدربار او با شتران خوب و اسبان اصیل خیمه زدند و ایشان را پاداش نکو داد و بستود و با آنها وداعی کرد که امید تجدید دیدار نبود نعمان بمدائن رفت و خسرو بگفت تا هشتهزار کنیز که لباسهای رنگارنگ داشتند به دو صف در گذرگاه وی بایستادند وقتی نعمان از میان آنها میگذشت به دو گفتند « مگر شاه با داشتن ما از گاوان عراق بینیاز نیست ؟ » نعمان بدانست که نجات نخواهد یافت آنگاه زید بن عدی به دو برخورد نعمان به دو گفت « این کار را تو بسر من آوردی اگر نجات یافتم جامی را که بپدرت نوشانیدم به تو نیز خواهم نوشانید » زید گفت « نعمانك برو ! اخیه ای برای تو درست کرده ام که اسب سرکش آن را نتواند برید » خسرو بفرمود تا نعمان را در مدائن بزندان کردند سپس بفرمود تا او را زیر پای فیلان انداختند بعضیها گفته اند وی در زندان ساباط مداین بمرد شاعران درباره این حادثه اشعار فراوان گفتند از جمله سخن اعشی است که نکو گفته :

« نعمان پادشاه نیز که وی را میدیدی که با خوشحالی حواله ها میداد و کرم میکرد (او هم از مرگ نجست) روز و شب امور مردم را فیصل میداد آنها خاموش بودند اما مرگ سخن میگفت بدینسان او خویشتن را از مرگ در ساباط نرهانید و بمرد و تنش پاره شد . » و هانی بن مسعود شیبانی گوید :

« ای بیپدر ! سر صاحب تاج بروزگار جولانگه فیلان شد و خسرو به نعمان شاه پرداخت و جامی تلخ به دو نوشانید » گویند وقتی نعمان سوی خسرو میرفت بر قبیله بنی شیبان گذشت و سلاح و

عیال خویش را به هانی بن مسعود سپرد و چون خسرو نعمان را بکشت کس پیش هانی بن مسعود فرستاد و ترکه نعمان را طلب کرد ، او نپذیرفت و نخواست پیمان بشکند و جنگ ذو قار به همین سبب رخ داد که تفصیل آن را در کتاب اوسط آورده ایم و در اینجا به تکرار آن نیاز نیست .

و چنان بود که حرقه دختر نعمان بن منذر وقتی بکلیسا میرفت راه او را بحریر و دیبای مزین به خز و نقش و نگار فرش میکردند و او با کنیزان خویش تا کلیسا میرفت و به منزل برمیگشت . چون نعمان کشته شد روزگار او سخت شد و از رفعت به ذلت افتاد و چون سعد بن ابی وقاص پس از آنکه خدا ایرانیان را شکست داده و رستم را کشته بود بعنوان امارت بقادسیه آمد حرقه دختر نعمان با گروهی از کسان و کنیزان خود که همگی مانند وی لباس سیاه راهبان داشتند بنزد وی آمد و صله خواست وقتی بحضور سعد آمد آنها را نشناخت و گفت « حرقه هم با شماست ؟ » و او گفت « اینك منم » گفت « تو حرقه ای ؟ » گفت « بله منم این تکرار پرسش برای چیست ؟ » آنگاه گفت « جهان خانه زوال است و بیك حال نماند و مردمش را تغییر دهد و از حالی بحالی برد ما پادشاهان این شهر بودیم تا دولت ، پایدار و ایام بکام بود خراج آن بما میرسید و مردمش اطاعت ما میکردند وقتی کار دگرگون شد و بسر رسید بانگزن روزگار بانگ برآورد و عصای ما بشکست و جمع ما بپراکند ای سعد ! روزگار چنین است ، که به هیچ قومی مسرتی ندهد مگر بدنبال آن حسرتی نصیبشان کند » آنگاه شعری بدین مضمون خواند :

« از آن پس که تدبیر امور مردم میکرده ایم و فرمان ، فرمان ما بوده است اکنون جزو مردم بینام و نشانیم و ما را نشناسند وای بدنیائی که نعمت آن دوام نیارد و ما را پیوسته از جائی به جائی میبرد . » سعد گفت : خدا عدی بن زید را بکشد گویا در این سخن به حرقه نظر داشته که گفته است :

« روزگار صولتی دارد از آن بیمناك باش و از روزگاران ایمن مباش و آسوده مخسب گاه باشد کسی سالم بخوابد و ایمن و خوشحال باشد و مرگش در رسد » گوید « در آن اثنا که حرقه جلو سعد ایستاده بود عمرو بن معدیکرب که بروزگار جاهلیت بدربار پدر وی میرفته بود وارد شد و چون او را بدید گفت : « تو حرقه ای ؟ » گفت « بله » گفت « چه شد که آن رسوم پسندیده برفت و آن نعمت پیاپی و آن قدرت چه شد ؟ » گفت « ای عمرو روزگار حوادث و عبرتها دارد و ملوك فرزندانشان را بسر در آرد و از پس رفعت به پستی کشاند و از پس قدرت بیکس کند و از پس عزت بذلت افکند ما منتظر چنین روزی بودیم و چون بیامد چندان نامنتظر نبود » گویند سعد او را محترم داشت و جایزه نکو داد و چون خواست برود گفت « باید ترا مانند شاهان خودمان درود گویم خدا هیچ نعمتی را از بنده پارسائی نگیرد مگر آنکه ترا وسیله تجدید آن کند » وقتی از پیش وی برفت زنان شهر او را بدیدند و گفتند « امیر با تو چگونه رفتار کرد ؟ » گفت « رعایت من کرد و حرمت من بداشت که بزرگ ، بزرگ را احترام میکند » و ما بعدها در همین کتاب ضمن سخن از اخبار معاویة بن ابی سفیان خبر هند دختر نعمان را با مغیرة – بن شعبه در ایامی که امارت کوفه داشت یاد خواهیم کرد .

ابو الحسن علی بن حسین مسعودی گوید : اینان ملوك حیره بودند تا اسلام بیامد و خدا اسلام را قوت داد و کافرانرا خوار کرد . همه این پادشاهان مذکور چنان که در این کتاب بگفتم از فرزندان عمرو بن عدی خواهر زاده جذیمهء ابرش بوده اند . وقتی اسلام بیامد خسرو پرویز پادشاه ایران بود و ایاس بن قبصیه طائی را پادشاه عربان حیره کرد و پادشاهی وی نه سال بود . مبعث پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به ماه هشتم پادشاهی ایاس بود آنگاه تنی چند از ایرانیان پادشاهی حیره یافتند پیش از عمرو بن عدی نیز چنان که بگفتیم حیره پادشاهانی داشته بود و شمار پادشاهان حیره از بنی نصر و غیر بنی نصر از عرب و ایرانی بیست

و سه کس بود که مدت پادشاهیشان ششصد و بیست و هشت سال بود گویند از آغاز آبادانی حیره تا هنگام سقوط آن که مصادف بنای کوفه بود پانصد و سی و چند سال طول کشید .

مسعودی گوید : از وقت مذکور همچنان آبادی حیره کاهش گرفت تا اوایل دوران معتضد که کاملا ویران شد گروهی از خلیفگان بنی عباس چون سفاح و منصور و رشید و دیگران نسبت بلطافت هوا و صفای گوهر و خوبی و محکمی خاك حیره و هم به جهت نزدیکی خورنق و نجف مدتی در آنجا بسر میبردند . در حیره دیرهای بسیار بود اما راهبانی که آنجا مقیم بودند بشهرهای دیگر رفتند که ویرانی بر آنجا چیره شد و کس نماند و اکنون جز بوم و انعکاس صوت کس آنجا نیست به نظر بسیاری کسان که از حوادث آینده اطلاع دارند ایام سعد حیره باز میگردد و معمور میشود و این نحوست از آن میرود . در مورد کوفه نیز چنین است .

مسعودی گوید : ملوك مذکور حیره اخبار و سرگذشت ها و جنگها داشته اند که همه را بشرح در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و از تکرار آن بینیازیم .

ذکر ملوك یمنی نژاد شام از غسان و غیر .

اول کس از مردم یمن که پادشاهی شام یافت فالغ بن یغفور بود آنگاه پس از وی یوقاب که همان ایوب بن رزاح است پادشاهی یافت . خدا عز و جل خبر او را به زبان پیمبر خود گفته و حکایت او را آورده است آنگاه مردم یمن در دیار خویش نتوانستند ماند و پراکنده دیار دیگر شدند قوم قضاعة بن مالك بن حمیر نخستین کسان بودند که بشام آمدند و به ملوك روم پیوستند و ملوك رومی ، آنها را که نصرانی شده بودند بر عربان شام پادشاهی دادند نخستین کس از قوم تنوخ که پادشاهی یافت نعمان بن عمرو بن مالك بود آنگاه پس از وی عمرو بن نعمان بن عمر پادشاه شد آنگاه پس از وی حواری بن نعمان پادشاه شد از قوم تنوخ جز اینها که گفتیم کس پادشاهی نیافت . قوم تنوخ فرزندان مالك بن فهم بن تیم اللات بن ازد بن وبرة بن ثعلبة بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعة بن مالك بن حمیر بودند درباره قوم قضاعه اختلافست که آیا از معد یا از قحطان بوده اند ؟ مردم قضاعه قبول ندارند که از معد بوده اند و به ترتیبی که گفتیم خویش را از قحطان میپندارند درباره نسب قضاعه و پیوستگی آن به حمیر ترتیب دیگری نیز جز آنچه ما یاد کردیم گفته اند .

آنگاه طایفه سلیح بشام آمد و بر طایفه تنوخ غلبه یافت و نصرانی شد و رومیان پادشاهی عربان شام را بایشان دادند آنها پسران سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بودند ملك سلیح در شام استقرار یافت قبایل عرب نیز بسبب حوادث مارب و قضیه عمرو بن عامر مزیقیا پراکنده شدند . و طایفه غسان بشام آمدند

آنها از فرزنـدان مازن بودند مازن فرزند ازد بن غوث بن نبت بن مالك بن زيد بن كهلان بن سـبا بن يسـحب بن يعرب بن قحطان بود و همه قبايل غسان نسب از او دارند غسان نام آبی بود كه از آن سـيراب ميشدند و نام از آن گرفتند محل آب ما بين زبيد و رمع به دره اشعريان يمن بود حسان بن ثابت انصاری در اين باب گويد :

« اكنون كه پرسيدی ما گروهی نجيب زاده ايم نسبمان به ازد ميرسد و آب ما غسان است » و ما پس از اين خبر عمرو بن عامر مزيقيا و خبر سيل عرم و پراكندگی اين قوم و خبر آب معروف به غسان را ياد خواهيم كرد گويند وقتی عمرو بن عامر از يمن برون شد بر سر اين آب ببود تا بمرد و عمرش هشتصد سال بود كه چهار صد سال تبعه و چهار صد سال شاه بود .

و چنان شـد كه غسانيان بر عربان شام غلبه يافتنـد و روميان شاهی عربان آن ناحيه را بايشان دادنـد . نخستين كس از جمله ملوك غسانی كه پادشاهی شام يافت حارث بن عمرو بن عامر بن حارثة ابن امرؤ القيس بن ثعلبة بن مازن بود و مازن غسان بن ازد بن غوث بود .

آنگـاه پس از او حارث بن ثعلبـة بن جفنـة بن عمرو بن عامر بن حارثه پادشاهی يافت مادر وی ماريه ذات القرطين دختر ارقم بن ثعلبـة بن جفنـة بن عمرو و بقولی ماريه دختر ظالم بن وهب بن حارث بن معاوية بن ثور بود و ثور همان كنده بود كه شاعران در اشـعار خويش از او ياد كرده اند و گروهی از ملوك غسان نسب از او دارند .

پس از او نعمان بن حارث بن جبلـة بن حارث بن ثعلبـة بن جفنة بن عمر پادشاه شد آنگاه پس از وی منذر ابو شـمر بن حارث بن جبلة بن ثعلبـة بن جفنة بن عمرو پادشاه شد آنگاه پس از وی عوف بن ابی شـمر پادشاه شد آنگاه پس از وی حارث بن ابی شـمر پادشاه شد و ملك وی با بعثت پيمبر خـدا صـلی الله عليه و سـلم مصادف بود گروهی از اخباريان گفته انـد كه حسان بن ثابت انصاری بديدار حارث بن ابن شمر غسانی رفته بود كه نعمان بن منذر لخمی پادشاه حيره با او مفاخره داشت . هنگامی

که حسان بحضور حارث بود به دو گفت « ای پسر فریعه شنیده ام که نعمان را به من ترجیح میدهی ! » گفت « چگونه او را به تو ترجیح دهم که پشت سر تو از صورت او بهتر و مادر تو از پدر او شریفتر و پدرت از همه قوم او شریفتر و دست چپ تو از دست راست او بخشنده تر و محروم ماندن از تو از بخشش او بهتر و کم تو از بسیار او بیشتر و حوضچه تو از برکه او پرمایه تر و کرسی تو از تخت او برتر و جوی تو از دریای او عمیق تر و روز تو از ماه وی درازتر و ماه تو از سال وی طولانیتر و سال تو از روزگار او بهتر و چوب تو از چوب وی آتش افروزتر و سپاه تو از سپاه وی نیرومندتر است تو از غسانی و او از لخم است چگونه ممکنست او را بر تو ترجیح دهم یا با تو مساوی شمارم . » حارث گفت « ای پسر فریعه این سخن را ضمن شعر باید شنید » و او شعری بدین مضمون گفت :

« ای حارث اصغر شنیده ام که ابو منذر با تو مفاخره میکند . پشت سر تو از صورت او بهتر است و مادر تو بهتر از منذر است و دست چپ تو با وجود چپی برای مردم تنگدست چون دست راست اوست » آنگاه پس از او جبلة بن ایهم بن جبلة بن حارث بن ثعلبة بن جفنة بن عمرو بن عامر بن حارثة بن امرؤ القیس بن ثعلبة بن مازن پادشاه شد . مازن همان غسان بن ازد بن غوث بود . جبله همان پادشاهی بود که حسان بن ثابت انصاری در قصیده ای مفصل مدح او گفته که از جمله اینست .

« شمشیر بر آر که پادشاهی تو در شام تا روم مایه افتخار هر یمنی است » و هم درباره او گوید :

این خانه ها از کیست که در معان ، ما بین یرموك و صمان و در قریات و ثلاثین خالی مانده و من بیرغبت از آن به قصرهای نزدیك باز کشته ام ؟ فصح نزدیك است و زنان رشته های مرجان را آماده میکنند . این بروزگاران جایگاه خاندان

جفنه بوده است و تغییرات زمانه قطعی است . در این دیر ، درود مسیح ، دعای کشیشان و راهبان است . » و این نام جاها و دهکده های غوطه دمشق و توابع آنست که ما بین جولان و یرموك جای دارد مرکز ملوك بنی غسان در یرموك و جولان و غوطه دمشق و توابع آن بود ، بعضی از آنها نیز در اردن شام اقامت داشتند .

جبلة بن ایهم همان بود که مسلمان شد و از بیم رسوائی و قصاص مرتد شد و خبر آن واضح و معروف است و ما شرح آن را با دیگر اخبار ملوك تنوخ و سلیح و غسان و دیگر ملوك شام و اینکه پیمبر صلی الله علیه و سلم حارث بن ابی شمر غسانی را به اسلام دعوت و بایمان ترغیب کرد در کتابهای سابق خود آورده ایم و خبر حارث را با حکایت اسلام آوردنش و حکایتها که با پیمبر صلی الله علیه و سلم داشت در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم . نابغه درباره پدر او گوید :

« این جوانی نکو روی است که از نیکی استقبال میکند و زودرس است فرزند حارث اکبر و حارث اصغر است حارث از همه کسان بهتر بود و هم فرزند هند است و هند که در نیکوئی پیش قدم تابع اوست . پنج تن اسلاف آنها چه کسان بودند ؟

بزرگتر کسانی بودند که از بارش ابرها نوشیدند » همه ملوك غسان که در شام پادشاهی کردند یازده کس بودند در شام در ولایت مارب از توابع بلقای دمشق نیز کسانی پادشاهی کرده اند در شهرهای قوم لوط در اردن و فلسطین که پنج شهر بود و پایتخت آن شهر سدوم بود نیز پادشاهانی بوده اند که عنوان آنها بارع بوده است در تورات چنین آمده و نام این شهرها را یاد کرده و ما از ذکر آن چشم پوشیدیم که مخالف اختصار است قوم کنده و دیگر اقوام عرب از قحطان و معد ملوك بسیار داشته اند که چون عنوان عام و مشهور مانند خلیفه و قیصر و کسری و نجاشی نداشته اند و هم برای جلوگیری از تفصیل کتاب از ذکر آنها صرف نظر کرده ایم و از سایر ملوك عرب از معد و قحطان و غیره که در قلمرو اقوام منقرض و موجود از سیاه و سپید عنوان

پادشاهی داشته اند تا آنجا که میسر بود سخن آورده ایم که در این کتاب بخاطر اختصار تنها از شاهانی که پادشاهیشان مشهور و مملکتشان شناخته بود سخن آورده ایم و به اخبارشان که در تصنیفات سابق ما آمده است اشاره کرده ایم و الله الموفق .

ص: 470

ذکر صحرانشینان عرب و اقوام دیگر

و اینکه چرا صحرانشین شده اند و شمه ای از اخبار عرب و مطالب دیگر مربوط به این باب

سابقاً از فرزنـدان قحطان سـخن آوردیم که جز ایشان همه عربان اصـیل از عاد و طسم و جدیس و عملاق و جرهم و ثمود و عبیل و و بار و طوایف دیگر که یاد کرده ایم منقرض شـده اند و باقیمانده این اقوام مذکور با عربان موجود یعنی قحطان و معد در هم آمیخته اند . از عربان قدیم جز معد و قحطان طایفه ای را که در زمین مانده و معروف باشد نمیشناسـیم . و هم از ملوك آنها که جهان پیمودند چون تبعان و ذوان و آنها که در شـرق بناها ساختند و شـهرها بوجود آوردند و شـهرهای بزرگ پی افکندند چون افریقس بن ابرهه که در مغرب شهرهایی چون افریقیه و صـقلیه بساخت و ولایتها معین کرد و آبادیها پدید آورد و هم از رفتن شـمر به مشرق و ساختن سمرقند و آن گروه حمیری که آنجا در تبت و چین بمانده اند و جماعتی از شاعران سلف و خلف از آن سخن گفته اند از همه اینها سخن داشتیم .

دعبل بن علی خزاعی در قصـیده ای که بجواب کمیت گفته بملوك قـدیم یمن که جهان پیموده انـد و فضائلی داشـته انـد که معد بن عدنان نداشته تفاخر کرده و سابقاً قسمتی از گفتار او را یاد کرده ایم .

یمن بـدوران قـدیم و بعـد پادشاهانی نیز داشت که تبع خوانـده نمیشدند تا اهل شـحر و حضـرموت را باطاعت آرند و فقط در این صورت سزاوار عنوان تبع بودند . کسانی که مردم مذکور را باطاعت نیاورده بودند فقط شاه نامیده

میشدنـد و نام تبع بر ایشان اطلاق نمیشد خداوند عز و جل در قصه قریش و آن تفاخر که به نیرو و جمعیت خویش میکردند گوید « آیا آنها بهترنـد یا قوم تبع ؟ » که تبع وارد حرم شـد و خانه سایه ای را برای او برانگیخت و او را بسـبب تبعه ای که داشت تبع گفتنـد از عبـد الله بن عباس اینطور روایت کرده اند .

تبع ابو کرب در زمین سـفر کرد و مملکت ها بگرفت و زبون کرد و بدوران ملوك الطوائف ، عراق را بگرفت ، در آن وقت سـر طوایف جوذر پسر شاپور بود .

ابو کرب بـا یکی از ملوك طوایف بنـام قباد رویرو شـد و این آن قباد پسـر فیروز ساسانی نبود ، که قباد شـکست خورد و ابو کرب ملك او را بگرفت و بر عراق و شام و حجاز و بسیاری از مشرق پادشاهی کرد تبع در این زمینه بتذکار اعمال خویش گوید :

« وقتی اسبان خویش را از ظفار برون راندیم ملك قباد را بگرفتیم و پسر اقلود به پا ایستاده در زنجیر بود ، خانه ای را که خدا حرام کرده کتان و برد پوشانیـدیم و ده ماه آنجا بماندیم و برای آن کلید معین کردیم آنگاه هفت بار به خانه طواف بردیم و بنزد مقام سـجده کردیم » و هـم او گوید « من تبع یمانی نباشم اگر اسـبان در سـیاهبوم عراق بجولان نیاید و ربیعه به زور خراج ندهد مگر اینکه موانع مرا از این کار باز دارد » قوم نزار بن معـد با او حادثه ها و جنگها داشت و قوم معد بن ربیعه و مضـر و ایاد و انمار بر ضد وی فراهم شدند و بنام پدر بزرگ خود نزار هم سخن شدند و خونها و انتقامها که در میانه بود بخشیدند و جنگ بنفع آنها و ضرر تبع شد . ابو دواد ایادی در این باب گوید :

« باجی که بر تبع نهادیم اسـبان خوب و کیسه طلا بود . ابو کرب گریزان برفت که بزدل و دروغگو بود . » و ما مبدأ نسـبها را از ابراهیم علیه الصـلاة و السـلام ببعد تا فرزندان اسـماعیل و انشـعاب نسبها را تا نزار بن معد و انشعاب کسان را از نزار بن معد بن عدنان در کتاب اوسط آورده ایم . اکنون در اینجا خبر چهار پسر نزار را با افعی

بن افعی جرهمی یـاد میکنیم و بـدنبال آن بموضـوع این بـاب که علت بـادیه نشـینی عربـان بـدوی و دیگر اقوام سـاکن کوههـا و دره هـا و بیابانهاست خواهیم پرداخت .

گروهی از راویان اخبار عرب گفته انـد که نزار بن معـد چهار فرزنـد آورد اياد که کنیه از او گرفته بود انمار و بجیله و خثعم نیز بطوریکه گفته انـد فرزنـد اياد بوده اند زیرا در این قسـمت که گفتیم اختلاف است بعضـی کسان نسب اینان را به یمن پیوسـته اند و بعضـی دیگر مانند ما دربارهء آنها گفته انـد که از فرزنـدان انمار بن نزار و ربیعه و مضـر بوده انـد وقتی مرگ نزار در رسـید پسـران خود را بخواند و کنیزی را نیز که مویش سپید و سـیاه بود بخواند و به اياد گفت : « این کنیز و هر چه از مال من که همانند آن باشد متعلق به تو است » آنگاه دست مضـر را بگرفت و او را بخیمه سرخی از چرم برد و گفت « این خیمه و هر چه از مال من که همانند آن باشد متعلق به تو است » آنگاه دست ربیعه را بگرفت و گفت « این اسب سـیاه و خیمه سـیاه و هر چه از مـال من که هماننـد آن باشـد متعلق به تو است » آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت « این کیسه و این فرش و هر چه از مال من همانند آن باشد متعلق به تو است و اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی برویـد ، – افعی پادشاه نجران بود – تا میان شـما تقسـیم کنـد و به تقسـیم وی راضـی شوید » نزار اندکی ببود و بمرد . و چون کار تقسـیم برای فرزنـدان وی مشـکل شد ، بر شتران خویش نشسـته سوی افعی عزیمت کردند هنوز يك روز و شب تا محل افعی و سـرزمین نجران فاصـله داشـتند و در بیابانی بودنـد که رد پای شتری را دیدنـد اياد گفت « این شتر که در پایش را میبینید يك چشم بوده است » انمار گفت « دمش کوتاه بوده است » ربیعه گفت « لوچ بوده است » مضر گفت « فراری بوده است » چیزی نگذشت شتر سواری نمودار شد که بسـرعت میامد و چون به آنها رسـید گفت « این طرف يك شتر گمشده ندیدید ؟ » اياد گفت « شتر تو يك چشم بود ؟ » گفت « يك چشـم بود » اثمار گفت « شترت دم کوتاه بود ؟ » گفت « دم کوتاه بود ؟ » ربیعه گفت « شترت لوچ بود ؟ »

گفت « لوچ بود » مضـر گفت « شترت فراری بود ؟ » گفت « فراری بود » سـپس به آنهـا گفت « شتر من کجـاست ؟ به من نشان بدهیـد » گفتند « به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آن را ندیده ایم » گفت « شتر مرا شـما گرفته اید که اوصاف آن را بیخطا گفتید » گفتند « ما شترت را ندیـده ایم » پس بدنبال آنها رفت تا بنجران رسـیدند و بدربار افعی توقف کردند و از او اجازه خواسـتند و چون اجازه داد و وارد شدند آن مرد از پشت در بانگ زد « ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته انـد و قسم میخورند که آن را ندیده اند » افعی او را بخواند و گفت « چه میگویی ؟ » گفت « ای پادشاه اینها شتر مرا برده انـد و شتر من پیش اینهاست » افعی به آنها گفت « چه میگویید ؟ » گفتند « در این سـفر که سوی تو میامدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت « یك چشم بوده است » از ایاد پرسید از کجا دانستی که یك چشم بوده است ؟ گفت « دیدم که علف هـا را کاملاـ از یك طرف چریـده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان و دست نخورده بود و گفتم یك چشم بوده است » انمار گفت « دیـدم که پشـگل یك جا ریخته است و اگر دم بلنـد داشت با آن پخش میکرد و بدانسـتم که دم کوتاه است » ربیعه گفت « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر یك پای دیگر نا مرتب است و بدانسـتم که لوچ است » مضـر گفت « بدیـدم که قسـمتی از زمین را چریـده و از آن گذشـته و علف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده است و بدانستم که فراری است » افعی گفت « راست میگویند رد پای شتر تو را دیـده انـد ، شتر پیش آنها نیست برو شترت را پیـدا کن » آنگاه افعی به آنها گفت « شـما کیستیـد ؟ » و چون نسب خویش بگفتند خوش آمـد و درود گفت و پرسـید « کارتان چیست » آنها نیز قصه پدر خویش را با او بگفتند افعی گفت « شـما با این هوش که میبینم چه احتیاج به من داریـد ؟ » گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است » آنگاه بفرمود تا آنها را جا دادند و خادم دار الضـیافه را بگفت تا با آنها نکو رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه میتواند پذیرائی کند سـپس یکی از غلامان خود را که هوشـیار و ادب آموخته بود گفت « مراقب باش هر چه میگویند

به من خبر بـده » چون در بیت الضـیافه فرود آمدند ناظر یك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند « عسـلی از این خوشـمزه تر و نکوتر و شـیرین تر ندیده بودیم » ایاد گفت « راست گفتید اگر زنبور آن را در کاسه سـر ستمگری نریخته بود » غلام آن را بخاطر سپرد چون موقع غـذا رسـید غـذا آوردنـد گوسـفندی بریان کرده بود که بخوردند و گفتند « بریانی پخته تر و نرمتر و چاق تر از این ندیده بودیم » انمار گفت « راست گفتید اگر شـیر سگ نخورده بود » آنگاه شـراب آوردند و چون بنوشـیدند گفتند « شرابی پاکیزه تر و خوشگوارتر و صاف تر و خوشـبوتر از این ندیـده بودیم » ربیعه گفت « راست گفته اگر تاك آن بر قبری نروئیـده بود » آنگاه گفتنـد « کسـی را مهماندوست تر و خانه آبادتر از این پادشاه ندیـده ایم » مضـر گفت « راست گفتیـد اگر پسـر پدرش بود » غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند به دو خبر داد افعی پیش مادر خود رفت و گفت « تو را به خدا قسم میدهم بگو من کیسـتم و پدرم کیست ؟ » گفت « این سؤال را برای چه میکنی تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی » گفت : « واقعاً راست میگوئی ؟ » و چون اصرار کرد گفت « پسر من ! پدرت افعی که منسوب به او هستی پیری شکسـته بود و بیم داشـتم این ملك از خاندان ما برود ، شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را بخویشـتن خواندم و تو را از او آبسـتن شدم ، آنگـاه کس پیش ناظر فرسـتاد و گفت « عسـلی که برای اینها فرسـتاده بودی چه بود و از کجا آمـده بود ؟ » گفت « بما گفته بودنـد کنـدوی زنبوری در چاهی هست . کس فرستادم که عسل آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در جاده بود و زنبور در کاسه سر یکی از اسـتخوانها عسـل ریخته بود و عسـلی آوردنـد که نظیر آن ندیـده بودم و چون خوب بود برای آنهـا فرسـتادم » آنگـاه سـفره دار خویش را بخواست و گفت « گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود ؟ » گفت « من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست و این گوسفندی را فرستاد و از او در این باب چیزی نپرسیده ام » کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند

را برای من بگو و او گفت « این اول بره ای بود که امسال زاده شـد و مادرش بمرد و بره بمانـد . سـگی داشـتم که زاده بود و بره با توله سـگ مانوس شد و با توله از سگ شـیر میخورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرسـتادم » آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت « شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود ؟ » گفت « از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشـته ام و در عرب مانند شراب آن نیست » افعی گفت « اینها چه جور مردمی هستند اینها جز شیطان نیستند » سپس آنها را احضار کرد و گفت « کار شما چیست ؟ حکایت خودتان را با من بگویید « ایاد گفت » پـدرم کنیزی سپیـد و سـیاه مو را با هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است » گفت « پدرت گوسـفندان دو رنگ بجا گذاشـته است که با چوپان آن و خادم متعلق به تو است » انمار گفت « پدرم کیسه ای را با فرش خود با هر چه از مال وی همانند آن باشـد به من داده است » گفت « هر چه نقره و کشت و زمین بجا گذاشـته متعلق به تو است » ربیعه گفت « پدرم اسب و خیمه ای سـیاه با هر چه از مال او هماننـد آن باشـد به من داده است » گفت « پـدرت اسـبان سـیاه و اسـلحه بجا گذاشـته که همه با بندگانی که به کار آن میپردازند متعلق به تو است » و او را ربیعـة الفرس نامیدند مضـر گفت « پدرم يك خیمه سـرخ چمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است » گفت « پدرت شتران سـرخموی بجای گذاشته که با هر چه از مال وی همانند آن باشد متعلق به تو است » پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضـر بشد و او را مضـر الحمرا نامیدند . پسران نزار با میراث خود در مجاورت خالگان جرهمیشان به مکه بودند يك بار خشکسالی شد و گوسـفندان و بیشتر شتران بمرد و اسـبان بماند ربیعه با اسب بغارت میرفت و به برادران خود کمك میکرد در آن سال همه گوسـفندان انمار از میان برفت آنگاه فراوانی و باران آمد و شتران جان گرفت و نیرومند شد و بچه آورد و بسـیار شد و مضر به کار برادران پرداخت اتفاقاً شترچرانان شتران ایشان را آورده بودند ، شبی شام خوردند و شترچرانان را شام دادند آنگاه مضر به پا ایستاده

بود و شترچرانان را نصیحت میداد ، استخوانی بدست انمار بود که بدندان گوشت از آن میکند و در تاریکی شب که جائی را نمیدید آن را بینداخت و استخوان در چشم مضر نشست و آن را کور کرد مضر بنالید و فریاد ای چشمم آی چشمم بر داشت برادران به دو مشغول شدند ، انمار یکی از شتران رهوار را سوار شده بدیار یمن گریخت و آن نزاعها که بگفتیم میان برادران پدید آمد .

اینان چهار پسر نزار بودند و دیگر فرزندان نزار نسب از ایشان دارند ، بطوریکه گفتیم مضر بسبب خیمه مضر الحمراء شد و قوم مضر در سخنان منثور و منظوم خویش بدان افتخار میکنند ربیعه به جهت اسب در سوار کاری و شجاعت و جوانمردی و قدرت و غارت شهره شد و وی را ربیعه الفرس و ربیعه القشعم گفتند . سرگذشت اعقاب ایاد را گفته ایم و اختلافی را که در فروغ نسب انمار هست با آنچه نسب شناسان درباره اعقاب وی گفته اند یاد کرده ایم .

هر یك از اینان با اعقابشان اخبار بسیار دارند که ذکر آن بدراز میکشد و شرح آن مفصل است از ولایتهائی که اقامت داشته اند و فروع نسبشان و تیره ها که از آن آمده است . کسان این همه را یاد کرده اند و ما نیز شمه ای از مشروح آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و تکرار آن در این کتاب روا نیست .

اکنون مطلبی که را در عنوان این باب آورده ایم یعنی صحرانشینی عرب و غیر عرب را از اقوام وحشی چون ترك و کرد و بجه و بربر که بصحراها یا کوهها اقامت دارند با علت آن یاد خواهیم کرد .

کسان درباره علت صحرانشینی اختلاف دارند خیلیها بر این رفته اند که نسل اولی که در زمین اقامت گرفت مدتها بنا نساخت و شهری پدید نیاورد و در سایبانها و خیمه ها بسر میبرد سپس بعضی از آنها خانه ساختن آغاز کردند و پس از آنها کسانی آمدند که به کار ساختمان پرداختند ولی عده ای به همان رسم اول در خیمه ها و سایبانها بماندند که در جاهای مرفه آباد میماندند و چون خشکسال

میشـد از آنجا میرفتنـد و این طایفه برسم مردم قـدیم باقی ماندند جمعی دیگر گفته اند وقتی طوفان نوح علی نبینا و علیه السـلام که خداوند مردم زمین را بوسـیله آن هلاك کرد فرو نشـست کسانی که نجات یافته بودند بجسـتجوی نواحی حاصـلخیز خوب پراکنده شدند کسانی نیز بطلب چراگاه بصحرا گردی پرداختند و اقوام دیگر در بعضی از نواحی که انتخاب کرده بودند اقامت گرفتند مانند نبطیان که در اقلیم بابل بنا ساختند و مانند فرزندان حام بن نوح علیه السلام و نمرود بن کنعان بن سنحاریب بن نمرود اول بن کوش بن حام بن نوح که در آنجا اقامت گرفتند و این نمرود از جانب ضحاك که همان بیوراسف بود پادشاهی بابل داشت و مانند فرزندان حام که چنان که در باب اخبار مصر گفته ایم در دیار مصـر مقیم شدنـد و ماننـد کنعانیان که به آبادی شام پرداختنـد و مانند اقوام هواره و زناته و ضـریسه و مغیله و ورفجومه و نقره و کتامه و لواته و مزانه و نفوسه و نفطه و صدینه و مصموره و زناره و غماره و قالمه و وارقه و اتیته و بابه و بنی سیخون و ارکنه که از زناته است و بنی کلان و بنی مصـدریان و بنی افباس و زبجن و بنی منهوسا و صـنهاجه که در دیار بربر اقامت گرفتنـد و مانند اقوام حبش و غیر حبش که در جنگل معروف عافریمسون و رعوین و عورفه و یکسوم سـکونت گرفته اند و بعضی دیگر در غیر جنگل سکونت گرفته و در ناحیه مغرب پیش رفته اند .

گفته ایم که سـرزمین بربر فقـط فلسـطین شام بود و پادشاهشان جالوت بود و این نام همه پادشاهان آنها بود تا وقتی که داود علیه الصـلاة و السـلام پادشاهشان جالوت را بکشت و پس از وی پادشاهی نداشتند و در دیار مغرب تا محل معروف به – لوبیه و مراقبه پیش رفتند و آنجا پراکنده شدند و قوم زناته و مغیله و ضریسه بکوهستانهای آن ناحیه فرود آمده بدره ها اقامت گرفتند و بسرزمین برقه ساکن شدند و قوم هواره بـدیار ایاس که طرابلس غرب یعنی سه شـهر است فرود آمدند این ولایت از آن فرنك و روم بود و چون بربران بسـرزمین ایشان فرود آمدند آنجا را رها

کرده بجزایر دریای روم رفتند و بیشترشان در جزیره صقلیه (سیسیل) مقیم شدند .

بربران نیز در افریقیه و اقصای ولایت مغرب در طول دو هزار میل پراکنده شدند و تا محل معروف به قبوسه که دو هزار میل تا قیروان فاصله دارد پیش رفتند . رومیان و فرنگان به صلح و مسالمت با بربران بشهرها و آبادیهای خودشان عقب نشستند و بربران سکونت کوهستان و دره ها و ریگزارها و دشتها و حاشیه صحراها را برگزیدند .

از دریای افریقیه مرجان استخراج میشود و این دریا به بحر ظلمات ، معروف بدریای اقیانوس ، متصل است . جز اینها که گفتیم اقوام دیگر بوده اند که در نواحی زمین سکونت گرفته و در شرق و غرب شهرها ساخته اند .

عربان پنداشته اند که زمین گردی و انتخاب اقامتگاه باقتضای موقع با عزت مناسبتر و با گردنفرازی سازگارتر است گویند اینکه در زمین اختیار خود را داشته باشیم و هر جا میخواهیم اقامت کنیم از طریقه دیگر بهتر است بدین جهت صحرانشینی را برگزیدند .

جمعی دیگر گفته اند عربان قدیم که خداوند ، علو طبع و همت بلند و قدر و الا و گردنفرازی و دوری از عیب و فرار از عار بایشان عنایت کرده بود درباره وضع منزل ها و مسکن ها اندیشیدند و درباره ترتیب شهرها و بناها تأمل کردند و بدیدند که در آنجا عیب و نقص هست و اهل معرفت و تمیزشان گفتند که زمین نیز چون تن بیمار میشود و آفت بدان میرسد و میبایست جاها را به ترتیب شایستگی انتخاب کرد زیرا ممکن است هوا نیرومند باشد و تن ساکنان آنجا را زیان رساند و مزاج مقیمان آنجا را بگرداند . صاحبان رأی گفتند بنا و حصار مانع از جولان و گردش در زمین است که همت را مقید کند و طبع را از مسابقه کسب شرف باز دارد و درنگ بر این حال حسنی ندارد و نیز پنداشتند که طاق و ساختمان غذا را محدود کند و مانع گشادگی هوا شود و صحن کوچك آن مانع حرکت و خاك نرمش مانع راه رفتن شود از این رو در دشت وسیع سکونت گرفتند که در آنجا از محصوریت

و زیـان در امـان باشـند که خاك نرم نیست و هوا خوب است و و با نیست بعلاوه در این گونه جاها عقول مهـذب شود و قریحه ها بواسـطه تغییر جـا رونق گیرد و مزاج هـا سـالم شود و هوش ها نیرو یابـد و رنگها صاف شود و پیکرها قوی شود که عقل و هوش با هوا و طبع فضـا پرورش یابـد . اقامت صـحرا مایه مصونیت از مرض ها و بیماریها و ملولیها و رنجهاست بدین جهت عربان ، صحرانشـینی و بیابانگردی را برگزیدنـد و به همین جهت همتشـان از دیگران بلنـدتر و عقلشان نیرومنـدتر و تنشان سالمتر است و در حمایت پناهجوی و دفاع از اهل و بخشـش و هوش از همه سبق برده اند و این همه از صفای هوا و پاکیزگی فضاست زیرا آن تیرگیهای غلیظ و آلودگیها که از استحاله چیزها و از مردابها سوی تن آیـد و در اطراف آن چرخ زنـد در اعضای تن اثر کنـد و همه چیزها که بـدان رسد در اعضا بماند بدین جهت آلودگی و بیمـاری و مرض در مردم شـهرها بسـیار باشـد و در تنشـان فراوان پدیـد آیـد و در مـو و چشـمشان نمـودار شـود بـه همین جهت عرب از صحرانشینان اقوام دیگر به تغییر جا و انتقال مکان امتیاز دارد .

مسـعودی گوید : به همین جهت عربان از خشونت گردان و کوه نشـینان ناهنجار و اقوام دیگر که در ارتفاعات و دشتها سکونت دارند بدور مانده اند زیرا اقوامی که در کوهها و دره ها اقامت دارند اخلاقشان با پست و بلند اقامتگاهشان متناسب است که در اعتدال در آنجا نیسـت بدین جهت اخلاق ساکنانش خشن و ناهنجار است .

هیثم بن عدی و شـرقی بن قطامی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که یکی از خطیبان عرب بحضور کسری رسید ، کسری از کار عرب پرسید که چرا صحرانشینی را برگزیده اند و او گفت « ای پادشاه آنها مالك زمینند اما زمین مالك آنها نیست و بعوض پناهندگی به دیوارها تیغ تیز و نیزه اسـتوار را حصار و حافظ خویش کرده اند هر که یك قطعه زمین را مالك شود چنانست که همه زمین از اوست . به جاهای خوب روند و از لطائف آن بهره برنـد » گفت « وضع فلکی ایشان چیست ؟ » گفت از زیر فرقـدان و راس کهکشان تا قسـمتی از مـدار جـدی به همین ترتیب در جهت مشرق پیش میروند » گفت

بادهایشان چیست ؟ » گفت « باد شبها غالباً نکباست و هنگام طلوع و غروب باد صباست » گفت « چند جور باد هست ؟ » گفت « چهار جور و چون یکی از این چهار باد از جهت اصلی منحرف وزد آن را نکبا گویند ما بین سهیل و سپیده دم باد جنوب است و جهت مقابل آن به مغرب باد شمال است و آنچه از ماورای کعبه آید دبور است و آنچه از پیش آن آید صباست » گفت « بیشتر غذایشان چیست ؟ » گفت « گوشت و شیر و نبیذ و خرما » گفت « اخلاقشان چیست ؟ » گفت « عزت و شرف و فضیلت و مهمان نوازی و دفاع از خانواده و پناه دادن بپیناه و ادای غرامت نزدیکان و جانبازی در راه بزرگواری که آنها اشراف شب و شیران دره و آبادی دشت و مایه اندلس بیابانند بقناعت عادت دارند و از تذلل بیزارند و به انتقامجوئی و دوری از ننگ و حمایت خاندان شهره اند » کسری گفت « صفاتی که از این قوم گفتی همه بزرگی و شرف است ، حقاً باید تقاضائی که در مورد آنها داری برآوریم » عربان در زمین جاها برگزیده اند که بعضی زمستانی و بعضی تابستانی است بعضیشان در فلاتها و بعضیها بدشت اقامت گرفته اند بعضی دیگر در مناطق پست و غور چون غور بیسان و غور غزه شام از دیار فلسطین و اردن اقامت گرفته اند اینان از طایفه لخم و جذامند . همه اقوام عرب آبهائی دارند که بر سر آن فراهم میشوند و مناطق اختصاصی دارند که بسوی آن میروند چون دهنا و سماوه و تهامه ها و نجدها و نواحی و دشت ها و دره های دیگر و هیچ یك از طوایف عرب را نخواهی دید که از مکانهای معروف و آبهای مشهور خود چون آب صارح و آب عقیق و هباءة و امثال آن بسیار دور شوند .

کسان درباره مبدأ قبایل و تیره های کرد ، اختلاف کرده اند بعضی گفته اند آنها از قوم ربیعة بن نزار بن معد بن عدنانند که از روزگار قدیم جدا شده و بسبب گردنفرازی در کوهها و دره ها اقامت گرفته و با عجمان و ایرانیان که در آن نواحی مقیم شهرها و آبادیها بوده اند مجاور شده و از زبان خویش بگشته اند

و زبانشان عجمی شده است .

هر یك از طوایف كرد یك زبان خاص كردی دارند به نظر بعضی كسان قوم كرد از اعقاب مضر بن نزار و از فرزندان كرد بن مرد بن صعصعة بن هوازن هستند و از روزگار قدیم بسبب حادثه ها و خونها كه میان آنها و قوم غسان بوده است جدا شده اند به نظر بعضیها نیز آنها از ربیعه و مضر بوده اند و بجستجوی آب و چراگاه بكوهستان پناه برده و در نتیجه مجاورت اقوام دیگر از زبان عربی بگشته اند .

بعضیها نیز نسب آنها را بكنیزان سلیمان بن داود علیهما السلام پیوسته اند كه وقتی ملك وی گرفته شد شیطان معروف كه جسد نام داشت با كنیزان منافق وی در آمیخت ولی خدا كنیزان مؤمن را از آمیزش وی مصون داشت وقتی خداوند ملك سلیمان را باز داد و كنیزكانی كه از شیطان آبستن بودند بزادند سلیمان گفت آنها را سوی كوهها و دره ها برانند و عنوان كرد از اینجا آمد كه كرد بمعنی راندن است .

این بچه ها زیر نظر مادران خود بزرگ شدند و ازدواج كردند و فرزند آوردند و آغاز نسب كردان از اینجا بود .

بعضیها نیز گفته اند ضحاك چند دهان كه سابقا در این كتاب از او یاد كرده ایم و ایرانی و عرب درباره نژاد وی كه از كدام قوم است اختلاف كرده اند ، از دوش این ضحاك دو مار برآمده بود كه فقط از مغز انسانی تغذیه میكرد 99 100) و بسیار كس از مردم ایران را بفنا داد و جماعت بسیار بجنگ او فراهم آمدند و فریدون بكمك آنها وی را از میان برداشت و پرچمی چرمین برافراشتند كه مردم ایران آن را درفش كاویان نامیده اند فریدون ضحاك را بگرفت و چنان كه از پیش گفته ایم در كوه دنباوند در بند كرد و چنان بود كه وزیر ضحاك هر روز یك گوسفند و یك مرد میكشت و مغزشان را مخلوط میكرد و به دو ماری كه بر دوشهای ضحاك بود میخورانید و كسانی را كه از كشته شدن خلاصی میافتند بكوهستانها میراند آنها كوهی شدند و در كوهستان ازدواج كردند و مبدأ كردها از آنجا بود و

کردان از نسل ایشان آمده و تیره ها شده اند آنچه درباره خبر ضحاك بگفتیم بنزد ایرانیان و مورخان کهنه و نو مورد انکار نیست .

ایرانیان درباره اخبار ضحاك با ابلیس حکایتهای عجیب دارند که در کتابهایشان هست . به پندار ایرانیان طهمورث که ضمن سخن از ملوك طبقه اول ایران از او سخن داشته ایم نوح پیمبر علیه السلام است . معنی درفش بپارسی پهلوی که زبان قدیم است پرچم و بیرق و علم است .

سابقاً بسیاری از اخبار قبایل ترك را گفته ایم . جمعی بخطا پنداشته اند که قوم ترك از فرزندان طوج پسر فریدون بوده اند و این نادرست است زیرا فریدون ، طوج را بر ترکان و سلم را بر رومیان حکومت داد . اگر ترکان فرزند طوج بودند چگونه وی را حکومت ایشان داد ؟ این سخن معلوم میدارد که ترکان فرزندان طوج پسر فریدون نیستند بلکه طوج میان ترکان اعقاب معروف دارد و غالب طوایف ترك از مردم تبت اند و آنها نیز از قوم حمیرند چنان که از پیش گفته ایم که یکی از تبعان آنان را در تبت گماشت .

آنچه درباره کردان گفتیم بنزد کسان معروفست ولی در خصوص نسب آنها صحیح اینست که از فرزندان ربیعة بن نزار بوده اند یك طایفهء کرد بنام شوهجان که در قلمرو ما بین کوفه و بصره بسرزمین دینور و همدان بسر میبردند میان خودشان اختلاف ندارند که از فرزندان ربیعة بن نزار بن معد بوده اند و طایفه ماجردان که از کنگور آذربایجانند و طایفه هلبانیه و سراة و طوایف شادنجان و لزبه و مادنجان و مزدنکان و بارسان و خالیه و جابارقیه و جاوانیه و مستکان که در ولایت جبال بسر میبرند و طایفه دیالمه و دیگران که در شامند بطوریکه معروفست همگی از مضر بن نزارند طایفه یعقوبی و جورقان مسیحی نیز از این جمله اند که در ولایت ما بین موصل و کوه جودی اقامت دارند . بعضی کردان عقیده خوارج دارند و از عثمان و علی رضی الله عنهما بیزاری میجویند .

این شـمه ای از اخبـار صحرانشـینان جهانست و ما از غوز و خزلـج که از طوایف ترکنـد و در حـدود غرش و بسـطام و بست در مجاورت سیستان بسر میبرند و هم از اقوام ولایت کرمان که بسرزمین قفص و بلوج و جت اقامت دارند سخن نیاوردیم .

مسـعودی گوید : در خصوص ایام و وقایع و جنگهای عرب در کتابهای سابق خود از حوادثی که در جاهلیت و اسـلام بوده است یاد کرده ایم چون جنـگ هبـاءة و جنگهای ذبیان و غطفان و آنچه ما بین عبس و دیگر عربان نزاری و یمنی بوده است و جنگ داحس و غبرا و جنگ بکر بن وائل و تغلب که جنگ بسوس بود و جنگ کلاب و جنگ خزاز و کشـته شـدن شاس بن زهیر و جنگ ذو قار و جنگ شـعب جبله و حوادثی که بنی عامر و دیگران داشته اند و جنگ اوس و خزرج و حوادثی که ما بین غسان و عك بوده است .

از پس این باب شـمه ای از اخبار عربان منقرض و غیر منقرض را با پراکنـده شدنشان در نواحی مختلف میاوریم و مختصـری از نظریات و دینهـای آنهـا را بـدوران جاهلیت و عقایـدی که درباره غول هاتف و قیافه و کاهنی و فراست صـدی و هام داشـته انـد و دیگر رسوم آنها یاد میکنیم و بالله التوفیق .

ص: 484

ذکر دیانتها و عقاید عرب بدوران جاهلیت و پراکنده شدنشان

در نواحی مختلف و خبر اصحاب فیل و عبد المطلب و مطالب دیگر مربوط به این باب

مسعودی گوید : عربان در جاهلیت فرقه ها بودند بعضی موحد بودند و بوجود آفریدگار اقرار داشتند و بعث و نشور را تصدیق میکردند و معتقد بودند که خداوند ، فرمانبردار را ثواب میدهد و نافرمان را عقاب میکند سابقا در همین کتاب و کتابهای دیگرمان از کسانی که در ایام فترت به خدا عز و جل دعوت میکرده و اقوام را به آیات وی توجه میداده اند چون قس بن ساعدهء ایادی و رئاب شنی و بحیرای راهب که این دو تن از عبد القیس بوده اند سخن داشته ایم .

بعضی عربان بوجود آفریدگار معترف بودند و حدوث عالم را مسلم میشمردند و بعث و معاد را قبول داشتند ولی منکر پیمبران بودند و به پرستش بتان قیام میکردند و همین گروهند که خدا عز و جل بحکایت گفتارشان فرمود « ما بتان را فقط به این منظور میپرستیم که ما را به خدا تقرب دهند » همین گروه بودند که به زیارت بتان میرفتند و برای آن قربانی میکردند و مراسم خاص بجا میاوردند و برای آن حلال و حرام میکردند .

بعضی دیگر بآفریدگار معترف بودند اما پیمبران را و معاد را منکر بودند و بگفتار دهریان تمایل داشتند همینانند که خداوند از کفرشان خبر داده و فرموده « گویند جز زندگی این دنیای ما هیچ نیست که بمیریم و زندگی کنیم و جز زمانه

هلاکمان نکنـد » و خدای تعالی سـخنشان را با این گفتار رد فرمود که « در این باب علمی ندارند و جز گمان نکنند » بعضـی از آنها نیز به یهودیگری و مسـیحیگری متمایل شده بودند بعضی نیز بر رسوم جاهلیت و بدویگری بودند . یك دسته از عربان نیز فرشتگان را میپرستیدند و پنداشتند که فرشتگان دختران خدایند و آنها را میپرستند تا پیش خدا و شفاعتشان کند همین ها بودند که خدا عز و جل با این گفتار از آنها خبر داده که فرماید « برای خدا دختران انگارند ، و او منزه است ، و برای خودشان هر چه هوس دارند » و این گفتار او تعالی « مرا از لات و عزی و منات سومین دیگر خبر دهید آیا پسـر خاص شماست و دختر خاص خداست که این خود قسمتی ظالمانه است » از جمله کسانی که بتوحیـد و معاد معترف بود و از تقلید بر کنار بود عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بود وی چاه زمزم را که پر شده بود حفر کرد و این در ایام پادشاهی خسـرو قباد بود و از آنجا دو آهوی طلای در و گوهرنشان و زیورهای دیگر و هفت شمشیر قلعی و پنج زره فراخ بر آورد و از شمشیرها دری برای کعبه بریخت و یکی از دو آهو را ورق طلا کرد و زینت در کرد و دیگری را در کعبه نهاد . عبد المطلب اول کس بود که غـذا و آب دادن حاجیان را معمول کرد و اول کس بود که آب شـیرین به آنها نوشانید و در کعبه را مطلا کرد . عبد المطلب نذر کرده بود که اگر خدا عز و جل ده پسـر به او داد یکی را برای خدای تعالی قربان کند و چون خداوند ده پسـر به دو داد میبایست محبوبتر از همه را که عبد الله پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود قربان کند و بوسیله تیر قرعه زد و صد شتر بفدای او داد که حکایتی دراز دارد .

وقتی ابرهه با حبشیان بیامد و به نشانه های حرم رسید در محل معروف به جنب المخصب فرود آمد عبد المطلب بن هاشم را پیش او بردند و گفتند که پیشوای مکه است . ابرهه او را احترام کرد و مهابت نور پیمبر صـلی الله علیه و سلم که در پیشانی او نمودار بود ابرهه را گرفت و به دو گفت « ای عبد المطلب چیزی از من بخواه » و او فقط شتران خویش را از او خواست . ابرهه بگفت تا شترانش را باز دادند آنگاه

به او گفت « به من نمیگوئی که بـاز گردم ؟ » عبـد المطلب گفت « من پروردگار این شترانم خانه نیز پروردگاری دارد که آن را حفظ خواهد کرد » آنگاه عبد المطلب بسوی مکه بازگذشت و میگفت :

« ای مردم مکه پادشاهی سوی شـما آمد با فیلها که دندان آن کف آلود است این نجاشـی است که دسـته های او به راه افتاده اند و با شیرها که خودهای آن میدرخشـد قصـد کعبه دارد . خـدا مانع او خواهـد شـد چنان که تبع را که بخصومت آمـده بود مانع شد . » عبد المطلب بفرمود تا قرشیان بفرار از مزاحمت حبشیان به دل دره ها و سر کوهها روند و به شتران نعل آویخت و در حرم رها کرد . میگفت :

« پروردگـارا بنـده از خانه خویش دفاع میکنـد تو نیز از خانه خود دفاع کن که صـلیب آنها و نیرویشان به نیروی تو غالب نشود . » خـداوند پرنـدگان ابابیل را که مانند زنبور درشت بود بفرسـتاد که سـنگهائی از سـجیل ، یعنی گل آمیخته به سـنگ که از دریا بود ، به آنها زدند ، هر پرنده سه سـنگ داشت و خدا عز و جل هلاکشان کرد . خبر ابو رغال را که حبشـیان را راهنمائی میکرد و در راه بمرد در قسـمتهای گذشته این کتاب آورده ایم . آنگاه حبشـیان از نفیل بن حبیب خثعمی راه بازگشت را میپرسـیدند . نفیل گفتار و سؤال حبشیان را میشنید اما از بلیه ای که برای آنها رخ داده بود متوحش شده بود و بامید نجات از گروه آنها که سـرگردان شده بودند جدا شد و شـعری به این مضمون گفت « ای ردینا شتران خود را بازگردان که صـبحدم چشم ما بدیـدار شـما روشن است اگر آنچه را ما نزدیك جنب الخصب دیدیم ، دیده بودی ! و هرگز نه بینی ! وقتی پرندگان را دیدم که ریك سـنگی سوی ما میانداختند خدا را سـتایش گفتم . همه قوم از نفیل میپرسـیدند ، مثل اینکه من بحبشـیان بدهی داشـتم » و ما قصه هلاکت سالارشان را در قسمتهای گذشته این کتاب گفته ایم . و چون خدا عز و جل آنها را از کعبه باز گردانید

عبد المطلب شعری بدین مضمون گفت :

« ای کسی که دعا میکنی ندای تو را شنیدم که من از شنیدن ندای شما کر نیستم این خانه پروردگاری دارد که از آن دفاع میکند و هر که برای آن بدی خواهد ریشه کن میشود تبع با سپاه حمیر و طایفه آل قدم قصد آن کرد ولی بازگشت و رگهای او زخمی بود که نفسش را گرفته بود . هنگامی که سپاه اشرم هلاك میشد گفتم این اشرم در مورد خانه دچار غفلت است ما از روزگار سلف از دوران ابراهیم کسان خدا بوده ایم ما ثمود را و پیش از آن عاد ذات الارم را بقدرت هلاك کردیم ما خدا را میپرستیم و رعایت خویشاوند و وفای عهد شیوهء ماست و پیوسته خداوند در میان ما حجتی داشته که بوسیله آن بلیات را از ما دفع میکرده است . » مسعودی گوید : گروهی از آنها که در بعضی مذاهب غلو کرده و از حدود مقتضیات عقل و حقایق محسوس برون شده اند به این شعر و گفته عبد المطلب که از روزگار قدیم حجتی داشته اند استدلال کرده و شعر عباس بن عبد المطلب را که در مدح پیمبر صلی الله علیه و سلم گفته مؤید آن گرفته اند شعر عباس را قریم بن اوس بن حارثة بن لام طائی نقل کرده وی بسوی پیمبر صلی الله علیه و سلم مهاجرت کرده بود و هنگام بازگشت از تبوك بنزد او رسید و اسلام پذیرفت گوید شنیدم که عباس بن عبد المطلب میگفت « ای پیمبر خدا من میخواهم مدح تو گویم » پیمبر صلی – الله علیه و سلم فرمود « عموی من ! بگو که خدا دهانت را نشکند » و عباس شعری بدین مضمون خواند :

« پیش از این در سایه ها و در جائی که برگ میجنبد خوش کرده بودی آنگاه به این دیار فرود آمدی که نه بشر بودی و نه مضغه و نه علق بلکه حجتی بودی که بکشتی نشستی اما نسر و خاندان وی غرق شدند از صلبی و رحمی انتقال میافتی و چون عالمی میگذشت طبقه دیگر نمودار میشد و چون تولد یافتی زمین منور شد و از نور توافق روشنی گرفت و ما در این روشنی و نور و راه هدایت پیش میرویم . »

گویند و این خبر را اهل سیرت و اخبار و مغازی آورده و این مدح را از گفتار عباس نقل کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم از آن خرسند گشت و گروهی از افراطیان این دو شعر عبد المطلب و شعر عباس را دلیل مدعای خود گرفته و از آن مطالب نادرست استنباط کرده اند که مخالف بدیهیات عقل و تحقیق است و جمعی از مصنفان و معاریف فرقه محمدیه و علبانیه و دیگر فرقه های افراطی آن را یاد کرده اند از آن جمله اسحاق بن محمد نخعی معروف به احمر است که در کتاب صراط این مطالب را گفته و فیاض بن علی بن محمد فیاض در کتاب قسطاس که رد کتاب صراط است از او نقل کرده و نهکینی نیز در ردی که بر کتاب صراط آورده از این مطالب یاد کرده است اینان از فرقه محمدیه بوده اند که کتاب صراط را رد کرده اند و احمر پیرو مذهب علبانیه بوده است و ما از فرقه محمدیه و علبانیه و مغیریه و قدریه و دیگر فرقه های افراطی و اهل تفویض و مذاهب وسط سخن آورده و رد مذهب ایشان را با مذهب کسانی که به تناسخ یعنی انتقال ارواح در حیوانات مختلف معتقدند از مدعیان اسلام و غیر آنها از یونانیان و هندوان و ثنویان و مجوس و یهود و نصاری بتفصیل گفته ایم و گفتار ابن حائط و ابن یاقوس و جعفر قاضی را با همه کسانی که از متقدم و متاخر تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو پدید آمده اند و فرعی بر اصول سلف افزوده یا شبهه ای بتأیید مذهب سابق آورده اند چون حسین بن منصور معروف به حلاج و اصحاب ابو یعقوب مزایلی و اصحاب سوق و کسانی که پس از ایشان بوده و از مبادیشان جدائی گرفته اند چون ابو جعفر محمد بن علی شلمغانی معروف به ابن ابی الغرائر و دیگران که به راه ایشان رفته اند همه را نقل کرده و فرق میان آنها و دیگر معتقدان دوره را که منتظر ظهورند و صاحبان دلیل شب و روز را که منکر عقیده تناسخ و انتقال ارواح در اجسام حیوانیاند و این کار را از خدای قدیم عز و جل محال دانند و انجام آن را جایز نشمارند همه اینها را یاد کرده ایم . اکنون بموضوع خویش یعنی گفتگوی عبد المطلب که بتناسب سخن از آن دور شدیم باز میگردیم .

کسان درباره عبـد المطلب اختلاف کرده انـد بعضـیها گفته اند که او مؤمن و موحد بود و نه او نه هیچیك از پدران پیمبر صـلی الله علیه و سلم هرگز به خدا عز و جل شـریك نیاورده بودند و پیمبر در اصلاب پاك انتقال یافت و هم او خبر داده بود که از نکاح زاده نه از زنا . بعضی دیگر گفته اند عبد المطلب و دیگر پدران پیمبر صـلی الله علیه و سلم همه مشرك بوده اند مگر کسانی که مؤمن بود نشان معلوم شده باشد و این قضیه ما بین امامیه و معتزله و خوارج و مرجئه و دیگر فرقه های طرفدار نص یا انتخاب خلیفه مورد اختلاف است . موضوع این کتاب دلائل فرقه ها نیست تا دلائل هر فرقه را نقل کنیم . گفتار هر یك از این فرقه ها را با دلایلی که بتاییـد آن آورده انـد در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » و کتاب « الاستبصار » و « وصف اقاویل الناس فی الامامه » و هم در کتاب « الصفوه » آورده ایم .

عبـد المطلب فرزنـدان خود را برعـایت خویشاونـد و اطعام طعام سـفارش میکرد و بانجام اعمال کسانی که معتقـد معاد و بعث و نشورند تشویق میکرد وی سـقایت و رفادت خانه را به پسرش عبد مناف که همان ابو طالب است واگذاشت و سفارش پیمبر صلی الله علیه و سلم را به او کرد .

درباره اسم ابو طالب اختلاف است بعضـیها گفته اند نام وی چنان که ما نیز گفتیم عبد مناف بود بعضی دیگر گفته اند ابو طالب نام وی بود زیرا علی ابن ابی طالب رضی الله عنه ذیل نامه پیمبر صلی الله علیه و سلم که برای یهودان خیبر به املای پیمبر صلی الله علیه و سلم بقلم آورده بود چنین رقم زد « و این را علی بن ابی طالب نوشت » و الف را از سر ابن بینداخت . اگر ابو طالب نام نبود و کنیه بود میبایست الف را آورده باشد . عبد المطلب سـفارش پیمبر صـلی الله علیه و سلم را که به ابو طالب کرد ضمن شعری آورده و گفته بود « و من به کسی که او را طالب لقب داده ام درباره پسـر کسـی که برفت و باز نخواهد گشت سـفارش کرده ام » و چنان بود بیشتر عربان از اقوام باقی و منقرض بوجود صانع معترف

بودند و وجود آفریدگار را مسلم میداشتند .

در ایـام پادشاهی نمرود بن کوش بن حام بن نوح باد سـختی وزیـد که قصـر نمرود را در بابل عراق ویران کرد و مردم شب که بخفتنـد زبان سریانی داشـتند و صبحگاه هفتاد و دو زبان جدا داشتند و از همانوقت این محل را بابل نامیدند . از جمله فرزندان سام بن نوح نوزده زبان و فرزنـدان حام بن نوح شـش زبان و فرزندان یافث بن نوح سـی و هفت زبان داشـتند چنان که در صدر کتاب اشاره کرده ایم کسانی که زبان عربی داشـتند یعرب و جرهم و عاد و عبیل و جدیس و ثمود و عملاق و طسم و و بار و عبد ضـخم بودند یعرب که پسـر قحطان بن عابر بن شالـخ بن ارفحشـذ بن سام بن نوح بود با همراهان خود از فرزنـد و غیره به راه افتاد و همی گفت « من پسـر قحطان بزرگ والایم ای قوم در دسـته جلو حرکت کنیـد من زبان آسان را آغاز کرده ام که گفتار آن روشن است و مشـکل نیست از راست خورشـید به ملایمت بروید » و چنان که قبلا در این کتاب گفته ایم در ناحیه راست فرود آمد .

پس از او عـاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح با فرزنـدان و همراهان خود راه افتاد و در احقاف ما بین عمان و حضـر موت یمن جاگرفت ، اینان در زمین پراکنده شدند و مردم بسـیار از ایشان پدید آمد از جمله جیرون بن سـعد بن عاد به محل دمشق مقام گرفت و آن شهر را پدید آورد و ستونهای سنگ سپید و مرمر بیاورد و بنای شهر را استوار کرد و آن را ارم ذات العمار نامید .

دربـاره ارم ذات العمار از کعب الأحبار جز این نیز نقل کرده انـد هم اکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو این محل در دمشق بجاست و یکی از بازارهـای شـهر است که نزدیك مسـجد جامع است و بنام جیرون معروف است جیرون بنایی بزرگ است و قصـر این پادشاه بوده است و درهای مسـین عجیب دارد ، بعضـی به همان حال که بوده هست و بعضـی دیگر جزو مسـجد جامع است . خبر هود پیمبر خدا را سابقاً گفته ایم .

پس از عـاد بن عوص ، ثمود بن عابر بن ارم بن سام بن نوح با فرزنـدان و همراهان خود راه افتاد . اینان در حجر تا فرع فرود آمدنـد و ما ذکر ایشان و خبر پیمبرشان صالـح علیه السـلام را و اینکه محلشان در حـدود وادی القری ما بین شام و حجاز بوده است سابقاً در همین کتاب آورده ایم .

بعـد از ثمود جـدیس بن عابر بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود راهی شد سابقاً گفته ایم که اینان در یمامه فرود آمدند . پس از جـدیس ، عملاق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان خود به راه افتاد و میگفت « وقتی مردم را به حال پراکندگی دیدم و آن کس از ما که زبان اول را داشت راهی شد ، من نیز با شـتاب با چهار پایانی که مدتها آرام مانده بودند آهسـته به طرف راست خورشید به راه افتادم » اینان به اطراف حرم و تهامه ها فرود آمدند بعضـی از آنها نیز بدیار مصـر و مغرب رهسـپار شدند گویند بعضـی فرعونان مصر از اینان بوده اند و ما گفتار کسانی را که نسب عمالیق و بعضـی اقوام معین دیگر را به عیص بن اسحاق بن ابراهیم خلیل رسانیده و به ترتیبی که گفته ایم پنداشته اند آنها از فرزندان عیص بوده اند در همین کتاب آورده ایم .

عمالیق ملوك بسـیار داشـته اند که در بعضـی نواحی شام و غیره بوده اند و ما اخبار آنها را با ذکر ممالکشان و جنگهایشان در کتاب « اخبار الزمان » آورده ایم .

در قسـمتهای گذشته این کتاب قصه یوشع بن نوح را در ولایت ایله یا سمیدع بن هوبر که پادشاه عمالیق بود آورده ایم . باقیمانده عمالیق به ملوك روم پیوستند و رومیان آنها را در مشرق و مغرب شام و جزیره و دربندهای شام که ما بین روم و ایران بود پادشاهی دادند .

یکی از عمالیق که پادشاهی از رومیان داشته بود اذینة بن سمیدع بود که اعشی در شعری به این مضمون از او یاد کرده است :

« زمـانه اذینه را از ملـك برداشت و ذو یزن را از ملـك خود برون کرد . » پس از او حسان بن اذینـة بن طرب بن حسان از عمالیق پادشاهی یـافت گوینـد او بود که بنام مادر خود زباء معروف بود آنگاه عمرو بن طرب پادشاهی یافت ، گوینـد کسـی که بنام زباء معروف بود او بود ، میان او و جذیمه ابرش اسدی ابو مالك جنگهای بسـیار بود و جذیمه او را بکشت چنان که یاد کرده ایم و هم کشـته شدن جذیمه را بوسیله زبـاء گفته ایم آنگـاه طسم بن لاـوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزنـدان و همراهان خویش از پس عملاق بن لاوذ به راه افتاد و اینان در بحرین فرود آمدند .

همه اینها که گفتیم صحرانشـین بودنـد و به ترتیبی که گفتیم در زمین پراکنـده شدند آنگاه قوم جدیس بسـیار شدند و اسود بن غفار را پادشاه خویش کردند طسم نیز فراوان شدند و عملوق بن جدیس را پادشاه خود کردند عبید بن شریه جرهمی هنگامی که بنزد معاویه آمده بود برای او نقل کرد که طسم بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح و جدیس بن عابر بن سام بن نوح عربان اصـیل بوده اند و همگی در یمامه اقامت داشـته اند که در آن موقع نام آن جو بوده است .

قوم طسم پادشاهی بنام عملوق داشت که سـتمگر و جبار بود و هیچ چیز او را از هوسـش باز نمیداشت و در کار دشمنی و تعدی و مغلوب کردن جدیس مصـر بود مدتی بدینسان سر کردند و مردمی نالایق بودند و قدر نعمت ندانستند و رعایت حرمت نکردند دیارشان از همه جا بهتر و پر برکت تر بود و اقسام درخت و تاك داشت و باغها پیوسـته بود و قصـرهای برگزیـده داشت بدینسان بود تا زنی از جدیس بنام هزیله دختر مازن با شوهرش که از او جدا شده بود و عاشق نام داشت و میخواست فرزندش را از او بگیرد و نداده بود بیامدند و قضیه پیش عملوق شاه آوردند که ما بین ایشان حکم کند زن گفت « ای پادشاه این را که نه ماه بار کشیده ام و به زحمت زائیده ام و دو سال شیر داده ام و از آن سودی نبرده ام اکنون که رشد کرده و بکمال رسیده میخواهد به زور بگیرد و به عنف از من جدا کند و مرا از او بی

نصیب کند » شوهرش گفت « مهر را تمام گرفته و من از او جز این فرزند بی ثمر بهره ای نداشته ام اکنون هر چه میخواهی بکن » شاه بفرمود تا پسر را از او بگیرند و بصف غلامان شاه برند و هزیله در این باب گفت « پیش این برادر طسمی رفتیم که میان ما حکم کند و درباره هزیله حکمی ظالمانه داد بجان خودم حکمی داد که نه پرهیزکارانه بود و نه از روی فهم و شعور داوری بود من پشیمان شدم و هیچ حرکتی نتوانستم کرد . شوهرم نیز حیرت زده و پشیمان شد . » وقتی سخن هزیله به گوش شاه رسید خشمگین شد و بفرمود تا هر یك از زنان جدیس را که شوهر میکنند نباید پیش شوهرش ببرند تا بنزد شاه آرند و پیش از شوهرش با او همخوابه شود . مردم جدیس از این رسم ذلتی طولانی تحمل کردند وضع چنین بود تا عفیره و بقولی شموس دختر غفار جدیسی و خواهر اسود بن غفار را به شوهر دادند و چون شب عروسی رسید او را پیش عملوق شاه بردند که بر طبق عادت با او همبستر شود زنان همراه وی آواز میخواندند و میگفتند :

« از عملوق شروع کن برخیز و سوار شو و صبحگاه را با چیزی عجیب آغاز کن که پس از شما هیچ دوشیزه ای راه فرار ندارد . » چون عفیره بنزد عملوق رفت دوشیزگی او را ببرد و رهایش کرد . عفیره همچنان خون آلود دامن پیراهن از پیش و پس دریده سوی کسان خود رفت و همی گفت : « هیچکس زبون تر از جدیس نیست آیا با عروس اینطور رفتار میکنند ! » وی از رفتن پیش شوهر خودداری کرد و به تحریك قوم خود جدیس بر ضد طسم شعری به این مضمون گفت :

« آیا این رفتار که با دختران شما میکنند شایسته است ! شما مردانی هستید که شمارتان بتعداد ریگهاست آیا شایسته است که دخترانتان

صبحگاه زفاف خون آلوده راه بروند اگر با وجود این خشـمگین نمیشوید زن باشید و از سرمه پرهیز نکنید عطر عروس بزنید که شما را برای جامه عروسـی و غسل ساخته اند . زشت باد آنکه دفاع نمیکند و گردنفراز مانند مرد میان ما راه میرود ! اگر ما مرد بودیم و شـما زن بودید به این زبونی تن نمیـدادیم . ای قوم مردانه بمیرید و بر ضد دشـمن جنگی برافروزید که آتش آن پرمایه باشد از جنگ بیم نداشـته باشـید که در جنگ ، مردم اهمال کننـده و زبون نابود میشوند و مردم لایق و اصـیل سالم میمانند . » چون مردم جدیس این سـخن و سـخنان دیگر او را بشنیدند از سرگذشت وی خشمگین شدند و فراهم آمدند ، اسود بن غفار که پیشوای قوم بود و اطاعتش میکردند بپاخاست و گفت :

« ای مردم جـدیس دعوت مرا بپذیرید و فرمان مرا اطاعت کنید که عزت روزگاران و محو ذلت در اینست » گفتند « چه میخواهی بگویی ؟ » گفت « میدانید که اینها یعنی مردم طسم نیرومندتر از شما نیستند ولی پادشاهی این مرد طسمی بر شما و آنها ما را باطاعت او وادار کرده و اگر این نبود نسـبت بما برتری نداشـتند و اگر از اطاعت او دریغ کنیم یك نیمه پادشاهی از آن ما خواهد بود » گفتند « سخنت را پذیرفتیم ولی این قوم همگنان ما هستند و بشمار و سلاح از ما فزونند ، بیم داریم اگر بر ما غلبه یافتند ما را نبخشند » گفت « به خدا ای مردم جدیس اگر فرمان مرا نبریـد و دعوتم را نپذیریـد روی شمشـیر تکیه میکنم و خودم را میکشم » گفتنـد « هر آنچه اراده کنی ما نیز اطاعت میکنیم » گفت « من برای عملوق و کسان او از قوم طسم غذائی آماده میکنم و آنها را دعوت میکنم و چون در لباسـهای خوب و زیور و موزه بیامدند با شمشـیر به آنها حمله میکنیم من شاه را میکشم و هر یك از شـما یکی از آنها را بکشید » گفتند « هر چه بنظرت میرسد بکن » رأی آنها بر این متفق شد ولی عفیر به برادرش اسود گفت « چنین

مکن که خیانت مایه ذلت و ننگ است بلکه با این قوم در سـرزمینشان دست و پنجه نرم کنید که یا فیروز شوید یا مردانه بمیرید » گفت « نه بایـد بـا آنهـا حیله کنیم تـا بهتر به آنها دست یابیم و کاملتر انتقام بگیریم » و عفیر اشـعاری در این باب گفت که در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم آنگاه اسود غـذای فراوان آماده کرد و قوم خود را بگفت تا شمشـیرها را از غلاف در آورده در جائی که غـذا را آماده کرده بودند زیر ریگها کردند و به آنها گفت وقتی قوم با زیورشان دامن کشان بیایند شمشیرهای خویش را بگیرید و پیش از آنکه به نشینند به آنها حمله کنید و از بزرگان قوم آغاز کنیـد که وقتی آنها را بکشتیـد فرومایگان چندان مهم نیسـتند و از آنها رفتار ناخوشایندی نخواهید دید » گفتند « چنان کنیم که میگوئی » آنگاه اسود ، عملوق طسـمی را با بزرگان طسم که در یمامه با وی بودنـد بخوانـد آنها نیز دعوت اسود را آسان پذیرفتند و چون به محل دعوت رسـیدند مردم جدیس بر - جستند و شمشیرها را از زیر ریگ برآوردند و به عملوق و همراهانش حمله بردند و همگی را بکشتند و تا آخر هلاك کردند و بدیار آنها رفتند و آنجا را غارت کردند اسود بن غفار در این زمینه اشعاری به رثای طسم و تذکار ظلمشان بگفت که نقل آن مایه تطویل این کتاب میشود و در کتابهای سابق خود آورده ایم .

گویـد : یکی از طسم بنـام ربـاح بن مرهء طسـمی بگریخت و بنزد حسـان بن تبع حمیری پادشاه وقت رفت و از او کمك خواست وی یك شاخه خرمای تر - برداشت و گل تر بدور آن گرفت و آن را همراه برد سگی نیز همراه داشت وقتی بنزد حسان رسید دست سگ را بشکست و گل را از شاخ خرما بکند که سبز بیرون آمد و پیش حسان رفت و از او پناه خواست و آنچه را از جدیس بر قوم وی رفته بود با او بگفت شاه گفت « خدا پدرت را آمرزد ! از کجائی ؟ » گفت « گزندت مباد از سـرزمینی نزدیك آمده ام از پیش قومی که سـتمی دیده اند که هیچکس مانند آن

ندیده است من رباح بن مره طسمی هستم قوم جدیس ما را دعوت کردند و ما با لباسهای خوب و زیور بدعوتشان رفتیم . بنزدیك کاسه ها سلاح برای ما آماده کرده بودند و هنوز لب به غذا نزده بودیم که ما را جثه های بیجان کردند بدون اینکه خونخواهی یا سابقه انتقامی در میانه باشد پس ، گزندت مباد ، به این قوم که رعایت خویشاوندی ما نکرده و خون ما را ریخته اند حمله کن » حسان شاه به دو گفت « آیا این شاخ خرما و این سگ از آنجا با تو همراه شده است ؟ » گفت « آری . » گفت « اگر راست بگویی از سرزمینی نزدیك آمده ای » و وعده یاری به او داد . آنگاه در قوم حمیر بانگ زد که آماده حرکت شوند و رفتاری را که با قوم طسم شده بود به آنها خبر داد گفتند « گزندت مباد چه کسی این کار را کرده است ؟ » گفت « بندگان آنها » گفتند « ما در این میانه کاری نداریم آنها برادران ما هستند و بعضی از برادران خود را بر ضد بعض دیگر یاری نمیکنیم ای پادشاه آنها بندگان تواند ، به حال خودشان واگذار » حسان گفت « این درست نیست به من بگویید اگر این حادثه برای شما رخ داده بود آیا شایسته بود که پادشاه شما خونهایتان را بهدر دهد ؟ ما در مقام حکومت کاری نداریم جز اینکه قصاص کسان را از یك دیگر بگیریم » آنگاه سواران قوم بپاخاستند و گفتند « گزندت مباد فرمان فرمان تست هر چه خواهی بما فرمان بده » و بفرمود تا حرکت کنند و برفتند ، رباح بن مره نیز همراه آنها بود وقتی بسه منزلی یمامه رسیدند رباح بن مره به حسان شاه گفت « گزندت مباد من خواهری دارم که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در زمین دوربین تر از او نیست که او سوار را از سه شب راه میبیند و بیم دارم که قوم را از آمدن تو خبردار کند . بهر یك از یاران خود فرمان میدهی درختی از زمین بکند و آن را جلو خود گیرد و راه رود « حسان چنین فرمان داد ، آنها نیز عمل کردند و به راه افتادند نام خواهر رباح یمامه دختر مرده بود . وی از بالای خانه خود نگاه کرد و گفت « ای قوم جدیس درختان سوی شما میاید » گفتند « چطور ؟ » گفت

« درختانی میبینم که پیش میاید و پشت آن چیزی هست مردی را از پشت درختی میبینم که استخوان کتی را گاز میزند و پاپوشی را میدوزد » قوم سخن او را باور نداشتند ولی کار همچنان بود که او گفته بود و از آمادگی برای جنگ غافل شدند یمامه در همین زمینه به تحذیر جدیس شعری بدین مضمون گوید :

« درختانی میبینم که پشت آن انسان است . چگونه درخت و انسان با هم میشوند ؟

همگیتان در مقابل صف اول آنها آماده شوید و بدانید که این مایه فیروزی شماست » شاه حسان با حمیر بیامد و چون بیك منزلی جو رسید سپاه خود را مرتب کرد و صبحگاهان بر آنها تاخت و مردم جدیس را قتل عام کرد و به هلاکت رسانید و زنان و کودکانشان را اسیر کرد . اسود بن غفار پادشاه جدیس بگریخت تا بسرزمین طی رسید و بدون اینکه وی را بشناسند از پادشاه و غیر پادشاه پناهش دادند گویند اکنون بازماندگان وی در قبیله طی معروفند .

وقتی حسان از کار جدیس فراغت یافت یمامه دختر مره را که زنی کبود چشم بود احضار کرد و بگفت تا دیدگان وی را برون آوردند و رگهای سیاه در آن بود و چون در این باره از او سؤال کردند گفت « من از سنگ سیاهی که آن را اثمد گویند به چشم میکشیدم و در چشمم نفوذ کرده است » وی اول کس بود که از این سنگ به چشم میکشید بعد از آن اثمد که همان سنگ سرمه است معمول شد شاه بگفت تا یمامه را بر دروازه جو بر دار کردند و بگفت تا جو را یمامه بنامند و تاکنون همین نام دارد .

مسعودی گوید : آنگاه پس از طسم بن لاوذ ، و بار بن امیم بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان و همراهان از قوم خود راهی شد و بسرزمین و بار در محل معروف به رمل عالج فرود آمدند و چون در زمین ستمگری کردند عذاب خدا به آنها رسید و هلاك شدند و ما در کتابهائی که پیش از این کتاب بوده است فصلی

دربـاره پنـدار اخباریان عرب که خلاف عقل و عادت است آورده ایم که پنداشـته انـد وقتی خـدا عز و جل این قوم بزرگ موسوم به و بار را طسم و جـدیس و عملاق و عاد و ثمود و داسم هلاك کرد (دیار داسم بسـرزمین سـماوه بوده و با باد سـیاه داغ هلاك شدند و قوم داسم در جولاـن و جازر از ناحیه نوی از ولایت حوران و بثینه ما بین دمشق و طبریه شام بودنـد) جن در دیار و بار اقامت گرفت و آنجا را از رفت و آمد آدمیان قرق کرد و از همه دیار خدا عز و جل آبادتر و پر درخت تر و خوش میوه تر بود که انگور و نخل و موز داشت اگر کسی باشتباه یا عمـد به آنجـا نزدیـك میشـد جنیـان خـاك به صورتش میپاشـیدند و ریگهای نرم بر او میریختنـد و اطراف وی طوفان پدیـد میآوردنـد و اگر میخواست برگردد او را دیوانه و آواره بیابان میکردند و احیاناً میکشـتند بیشتر اهل عقول وجود این محل را باطل شمارند و چون به این گروه گویند سمت آن را بما بگویید و حد آن را اطلاع دهید پندارند که هر که اراده آن کند در دلش انصراف افتد گوئی آنها چون بنی اسرائیلند که در بیابان همراه موسـی بودند و خدایشان از خروج مانع بود و راهی برای آنها ننهاد تا منظور خدا انجام شد و حکم وی بسر رسید شاعر این گروه در این زمینه شعری دارد که گفتارشان را درباره سرزمین مجهولی که اشاره کردیم ضمن آن آورده است . گوید :

« گروهی که از فرومایگی به محل خود راه نمیبرند خواسته اند به جای و بار رهبری شوند » و نظیر این سخن بسیار دارند .

عربان از سـلف و خلف در جاهلیت و اسـلام از سـرزمین و بار چنان سـخن کرده اند که از وادی القری و صـمان و دهنا و ریگزار یبرین و دیگر سـرزمین ها که آنجا فرود آمده و بطلب آب و علف خیمه زده اند سـخن میکنند ولی پنداشـته اند که اکنون در این سرزمین جز جن و شتران وحشی که شتران نر جن در نسل آن دخالت داشته کسی نیست بنابر این شتران وحشی از نسل شتران جن است و شتران

عبدی و عسجدی و عمانی از نسل شتران وحشی است ابو هریم در این باب گوید :

« گوئی من بر شتر وحشی یا شتر مرغی سوارم که نسب از پرنده دارد و شتر مرغ نر است . » و اشعار در این زمینه بسیار است .

اگر بخواهیم اخبار عرب را درباره آنچه از اسلاف خویش نقل میکنند در باره چیزهای ممکن و چیزهائی که از حد وجود و امکان برونست شرح دهیم از حد اختصار برون خواهیم شد و این مطالب را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

پس از و بار بن امیم ، عبد ضخم بن ارم بن نوح با فرزندان و همراهان خود به راه افتاد که در طائف فرود آمدند و آنجا از حوادث دهر هلاك شدند و انقراض یافتند و شعرا از ایشان یاد کرده اند .

گویند اینان اول کس بودند که خط عربی نوشتند و حروف معجم یعنی ب ، ت ، ث ، را که بیست و نه حرف است پدید آوردند جز این نیز گفته اند به ترتیب اختلافی که درباره آغاز خط هست پس از عبد ضخم بن ارم ، جرهم بن قحطان با فرزندان و همراهان خود به راه افتادند و در ولایتها بگشتند تا به مکه رسیدند و فرود آمدند امیم بن لاوذ بن ارم بن نیز از پس جرهم بن قحطان به راه افتاد و بسرزمین فارس فرود آمد ، بنابر این پارسیان چنان که سابقاً در این کتاب درباره خلاف در نژاد ایرانیان گفته ایم فرزندان کیومرث بن امیم بن لاوذ بن سام بن نوحند یکی از متقدمان اهل حکمت از شاعران ایرانی دوران اسلام در این باب گوید : « پدر ما پیش از فارس امیم الخیر بود و پارسیان بزرگان ملوك بودند که بانها میبالم . » گروهی از اهل سیرت و خبر گفته اند که همه قبایل مذکور چادرنشین و صحرا گرد بوده و در سرزمینهای خودشان بسر میبرده اند . امیم نخستین کس بود که بنا ساخت و دیوار برآورد و درخت برید و طاق زد و پشت بام ساخت گویند که

فرزنـدان حام بن نوح بناحیه جنوب مقیم شدنـد و فرزنـدان کوش بن کنعان بخصوص مردم نوبه اند چنان که سابقاً در همین کتاب در باب سیاهان گفته ایم یك تیره از فرزندان کنعان بن حام به طرف افریقیه و طنجه مغرب رفتند و در آنجا فرود آمدند به پندار این گوینده قوم بربر از فرزنـدان کنعان بن حام بوده انـد کسان درباره نسب بربران اختلاف کرده اند بعضـی گفته اند آنها از قوم غسان و غیر غسان از طوایف یمنی بوده انـد و هنگامی که در نتیجه سـیل عرم مردم از دیار مارب پراکنده شدند آنها نیز در اطراف این دیار پراکنده شدند بعضـی دیگر گفته اند آنها از قوم قیس عیلان بوده اند و بعضی دیگر جز این گفته اند که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

فرزنـدان کنعان بن حام یعنی اکثریت فرزنـدان کنعان بـدیار شام فرود آمدنـد و بنام کنعانیان معروف شدند و دیارشان نام از ایشان گرفت و آنجا را دیار کنعان گفتند .

و ما اخبار مصر بن حام و بیصر و نبطیان را در قسمتهای گذشته این کتاب آورده ایم .

نوفیر بن فوط بن حام با فرزندان و همراهان خود بسرزمین هند و سند رفت در سند مردمی بلند قامت هستند که در دیار منصوره بسر میبرند . بنابر این گفتار ، مردم هنـد و سـند از فرزنـدان نوفیر بن فرط بن حام بن نوح هسـتند پس اکثر فرزنـدان حام در جنوب زمین بسـر میبرند و فرزندان یافث در شمال و ما بین مشرق و مغرب اقامت دارند به ترتیبی که درباره پراکندگی اقوام در مشرق و دیگر نواحی مجاور جبل قبخ و باب و ابواب گفته ایم .

قوم عاد در زمین سرکشـی کرد و خلجان بن وهم پادشاه ایشان شـد . این قوم سه بت را بنام صـمود و صـدا و اهبا میپرستیدند و چنان که از پیش گفتیم خدا هود را بجانب ایشان فرسـتاد که تکذیبش کردند وی هود بن عبد الله بن ریاح بن خالد بن خلود بن عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح بود از پیش گفته ایم که قوم عاد ده قبیله

بودند و نام آنها نیز گذشت پس هود آنها را نفرین کرد و سه سال باران بر ایشان نبارید و زمین بیحاصل شد و شیر به پستانی نماند .

این اقوام که یاد کردیم منکر آفریدگار عز و جل نبودند و میدانستند که نوح علیه السلام پیمبر بوده است و عذابی که بقوم خود وعده داده بود بوقوع پیوست ولی شبهه هائی برای آنها رخ داده بود که از تحقیق و استدلال چشم پوشیده بودند و جانهایشان به تنبلی و تمایلات طبیعی که لذتجوئی و تقلید است خو کرده بود ترس خالق را بدل داشتند اما بوسیله پرستش بتان به دو تقرب میجستند که پنداشتند بت پرستی مایه تقرب خداست معذلك محل کعبه را محترم میداشتند و جای کعبه چنان که گفته ایم تپهء سرخی بود عادیان گروهی را به مکه فرستادند تا برای ایشان طلب باران کند در آن وقت عمالیق در مکه مقیم بودند فرستادگان عاد به مکه شدند و بشرابخواری و خوشی پرداختند تا دو کنیز معاویة بن بکر که هر دو جراده نام داشتند شعری برای آنها خواندند که مضمون آن تحریك ایشان بکاری بود که برای انجام دادن آن آمده بودند مفاد شعر این بود :

« ای سرگروه ! وای بر تو برخیز و دعا بخوان شاید خدا ابری را بر ما ببارد و سرزمین عاد را سیراب کند که مردم عاد از شدت تشنگی سخن واضح نمیگویند و بزندگانی پیر فرتوت و جوان امید نیست حیوانات وحشی بسرزمین عاد میاید و بیم ندارد که تیر اندازان قوم به او تیر بیندازند و شما در اینجا روز و شب ، سر خورشید حقاً بد فرستادگانی هستید که در خور درود و خوشامد نیستید . » آنان از غفلت بیدار شدند و برای قوم خویش باران خواستند و قصه آمدن ابرها و انتخاب یکی از آن رخ داد که معروف است . مرثد بن سعد درباره آنها شعری گوید به این مضمون :

« مردم عاد نافرمانی پیمبر خویش کردند و تشنه ماندند که آسمان نم بر آنها نبارید خداوند عقل مردم عاد را لعنت کند که دلهایشان از ادراك خالی بود . . »

خدا عز و جل باد بیفایده را از دره ای که نزدیك بود سوی عادیان فرستاد و چون آن را بدیدند « گفتند این ابریست که بر ما خواهد بارید » و بدان خوشحال شدند و چون هود سخن ایشان را بشنید گفت : « این همانست که بشتاب میخواستید ، بادی است که عذابی سخت دارد » تا آخر آیه « و روز چهار شنبه بادی بر آنها وزید و چهارشنبه دوم یکی از آنها زنده نبود . به همین جهت مردم روز چهارشنبه را مکروه داشتند و ما در این کتاب ، ضمن گفتگو از ماهها کیفیت عذاب را و اینکه در کدام یك از روزهای ماه بوده است بیاریم و چون هود پیمبر صلی الله علیه و سلم سرگذشت قوم را بدید با همراهان مؤمن خویش از آنها جدائی گرفت . هیل بن خلیل در این باب گوید « اگر عادیان سخن هود را که وعده و وعید آورده بود و از ترتیب قرب و بعد خدا سخن داشت شنیده بودند و طریقه معقول او را پیروی کرده بودند دچار بدبختی نمیشدند که پیکرهایشان در عرصه ، روی بینی و چهره ، بیجان افتاده باشد فرستادگان آنها از رفتن چه سود دیدند ؟ افسانه ابدی روزگاران شدند . » آخرین پادشاه عادیان خلجان بود در همین باب از پادشاه عاد و ثمود سخن داشته ایم . گویند اول کس از ملوك که پادشاهی عاد داشت عاد بن عوص بود گویند و چون این اقوام و قبایل عرب منقرض شدند و دیارشان خالی شد مردم دیگر آنجا سکونت گرفتند و گروهی از بنی حنیفه یمامه آمدند و در ناحیه جحفه ما بین مکه و مدینه مقیم شدند .

پیش از آن عبیل بن عوص بن ارم بن سام بن نوح با فرزندان خود در جحفه ما بین مکه و مدینه اقامت گرفته بود که سیل آنها را هلاك کرد و آنجا را جحفه گفتند که بساکنان خود اجحاف کرده بود .

یثرب بن قاتیه بن مهلیل بن ارم بن عبیل با فرزندان و همراهان خود در مدینه اقامت گرفته بود و آنجا بسبب او یثرب نام گرفت آنها نیز از حوادث و آفات دهر به

هلاکت رسیدند و شاعرشان گفت :

« ای دیده بر عبیل اشك بریز آیا چیزی که از دست رفته با گریستن باز میگردد ؟

آنهـا یثرب را که نشـانه و بانـگ زن و شتری در آن نبود آباد کردنـد نخلهای آن را در مجرای آب بکاشـتند و اطراف نهالهای کوچك درختان بزرگ نشانیدند . » خداوند جلت قدرته از ایشان خبر داده و فرمود ثمودیان و عادیان حادثه ویران کننده را دروغ شـمردند اما ثمودیان به . . (صیحه) خارق العاده هلاك شدند اما عادیان بباد سخت طوفانی هلاك یافتند » اهل شرایع درباره قوم شعیب بن نویل بن رعویل بن مر بن عنقا ابن مدین ابن ابراهیم خلیل صلی الله علیه و سلم که زبان عربی داشت اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که آنها از عربان منقرض شده و اقوام فنا شده نسـلهای گذشـته بوده اند بعضـی گفته اند آنها از فرزندان محض بن جندل بن یعصب بن مدین بن ابراهیم بوده اند و شعیب برادر نسبی ایشان بوده است و آنها چند پادشاه بودند که ممالکشان پیوسته بود و بعضی نام ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفص و قرشت داشـتند و چنان که گفتیم بنی محض بن جنـدل بودنـد و حروف جمل را که بیست و نه حرف است و مدار حساب جمل بر آنست بنام این شاهان ترتیب داده اند درباره این حروف بجز آنچه گفتیم – صورت های دیگر نیز به ترتیبی که سابقاً در این کتاب آورده ایم گفته اند و جای نقـل گفتارهـا و خلافها که مردم در تفسـیر و معنی آن داشـته انـد در این کتاب نیست ابجـد پادشاه مکه و ناحیه حجاز بود هوز و حطی دو پادشاه دیار وج بودند که سرزمین طایف و نواحی مجاور آن از دیار نجد است کلمن و سعفص و قرشت در مدین پادشاهی داشتند و بقولی پادشاهان مصر بودند و کلمن پادشاه مدین بود . بعضی نیز گفته اند کلمن بر همه این نواحی که گفتیم پادشاهی داشت . عذاب روز سایبان در قلمرو کلمن رخ داد که شـعیب دعوتشان کرد و تکذیبش کردند و عذاب روز سایبان را به آنها وعده داد و از آسـمان دری از آتش بر آنها گشوده شد و شعیب با کسانی که به دو ایمان

آورده بودند سوی محل معروف به ایکه رفتند که چشمه ساری در حدود مدین بود . و چون قوم بلا را احساس کردند و گرما سخت شد و به یقین دانستند که هلاك خواهند شد بجستجوی شعیب و پیروان وی بر آمدند که ابری سپید با نسیم و هوای خوش بر آنها سایه افکنده بود و از رنج عذاب آسوده بودند . آنها شعیب و پیروان وی را از آنجا بیرون کردند و پنداشتند که این محل از عذاب نجاتشان خواهد داد ولی خدا آن را نیز آتش کرد که آنها را به هلاکت رساند منتصر بن منذر مدینی در این باب گوید :

« پادشاهان بنی حطی و سعفص صاحبان کرم بودند و بنی هوز صاحب خانه و پناهگاه بودند آنها صاحب سرزمین حجاز بودند جلالشان چون نور خورشید و صورت ماه بود آنها ساکن خانه حرام بودند و آبگاهها مرتب کرده و در بزرگی و مفاخر اوج گرفته بودند » جنگها و سرگذشتهای این پادشاهان و کیفیت تسلطشان بر این ممالك و نابود کردن مردم آنجا و کسانی که بر آنجا حکومت داشته اند اخبار جالب دارد و همه را در کتابهای سابق خودمان که در همین معانی است و این کتاب وسیله تذکار و تشویق مطالعه آنست یاد کرده ایم .

بنو حضورا نیز قومی بزرگ و دلیر و نیرومند بودند و بر بسیاری سرزمینها و مملکتها تسلط یافتند . کسان را درباره آنها اختلاف است بعضی ایشان را بعربان منقرض شده که نام برده ایم پیوسته اند بعضی دیگر آنها را از فرزندان یافث بن نوح دانسته اند و درباره نسبشان بجز آنچه گفتیم صورتهای دیگر نیز گفته اند خدا عز و جل شعب بن مهدم بن حضور ابن عدی را بعنوان پیمبر سوی آنها فرستاد که از اعمال ناپسند منعشان کند و این شعیب بجز شعیب بن نویل بن رعویل بن مر بن عنقا بن مدین بن ابراهیم خلیل بود که در مدین اقامت داشت و دختر خویش را بزنی موسی بن عمران داد که از پیش یاد او کرده ایم و میان این دو شعیب صدها سال

فاصله بود و ما بین موسی بن عمران و مسیح هزار پیمبر بود . چون شعیب به قوم حضورا مبعوث شد و کفرشان سختتر شد شعیب بن مهدم در کار دعوتشان بکوشید و بیمشان داد و تهدید کرد و از پس ظهور معجزه ها و دلایلی که خدا بنشانه صدق و تأیید حجت وی نمودار کرده بود او را بکشتند اما خدا خون او را بهدر نداد و وعید خویش را نا انجام نگذاشت و بیکی از پیمبران آن عصر برخیا بن اخبیا بن رزنائیل بن شالتان که از سبط یهود بن اسرائیل بن اسحاق بن ابراهیم خلیل علیه السلام بود فرمان داد تا سوی بختنصر که بشام بود و بقولی سوی پادشاه دیگری غیر بختنصر برود و به او بگوید به این عربان که خانه هاشان در و دربند ندارد حمله کند و چون برخیا نزد آن پادشاه رفت گفت « راست میگوئی هفت شب است که در خواب همین را به من میگویند و از آمدن تو به من خبر میدهند و گفتار ترا به من بشارت میدهند و آنچه را تو میگوئی تکرار میکنند که قصاص پادشاه مقتول بی کس مظلوم را بگیرم » پس با سپاه خویش سوی آن قوم رفت و دیارشان را با سپاه خود احاطه کرد آنها نیز برای دفاع آماده شدند و بانگی از آسمان برخاست بطوریکه همه شنیدند که میگفت :

« قومی که علنا با خدا دشمنی کردند مغلوب خواهند شد اگر خدعه کنند او نیرومندتر و بخدعه واقفتر است بدینسان خدا هر کسی را که دلش بیمار باشد و به نفاق گراید و کافر شود گمراه میکنند » و چون این را بشنیدند بدانستند که کار خداست ، سپاهشان پراکنده شد و جمعشان متفرق گشت و دسته هایشان فرار کرد و شمشیر در آنها به کار افتاد و همگی نابود شدند گویند : درباره قصه هلاکتشان خدا عز و جل فرموده است « و چون نیروی ما را احساس کردند از مقابل آن میدویدند » درباره دیار این قوم و محلی که آنجا بوده اند اختلاف است بعضیها گفته اند آنها در سرزمین سماوه بوده اند که آبادیهای پیوسته بوده و باغها و آب روان داشته است . سماوه ما بین عراق و شام

تا حدود حجاز است و اکنون همه خراب و دشت صـحرا است بعضـی دیگر گفته اند دیار ایشان ناحیه جند قنسرین تا تل ماسح تا خناصره سوریه بوده است اکنون این شهرها از توابع حلب و ولایت قنسرین شام است .

مسـعودی گوید : مختصـری از اخبار عربان منقرض و موجود را بگفتیم عربان موجود پیش از ظهور اسـلام درباره نفوس و غول و هاتف و جن عقایـد و افکاری داشـته انـد و ما شـمه ای از عقاید اقوام باقی و فانی را تا حدودی که در خور اختصار این کتاب است بطور جداگانه به ترتیبی که از اخبارشان شنیده و از آثارشان دریافته ایم و کسان درباره ایشان گفته اند یاد خواهیم کرد . انشاء الله تعالی

ذکر آنچه عربان درباره نفوس و هام و صفر گفته اند

عربان در ایام جاهلیت درباره نفوس عقاید و نظریاتی داشتند و درباره چگونگی آن مختلف بودند بعضی از آنها میپنداشتند که نفس همان خون است و روح هوائی است که در داخل تن انسان است که نفس وی نیز از آنست بدین جهت زنی را که وضع حمل کرده بود از این جهت که خون از او رفته بود نفساء میگفتند و به همین مناسبت است که فقیهان ولایتهای مختلف در این باب گفتگو دارند که حیوانی که نفس جهنده داشته باشد اگر در آب خفه شود آن را نجس میکند یا نه و نفس را بجای خون به کار میبرند تابط شرا در جواب دائی خود شنفری بزرگ که از او درباره یك نفر مقتول وی پرسیده بود که قصه او چگونه بود جواب داد « ضربتی برآوردم و نفسش جاری شد » میگفتند از مرده خون جاری نمیشود که خون در آن نیست که خون در حال زندگی بوده و با حرارت و رطوبت نما کرده و چون انسان بمرده یبوست و برودت بمانده و حرارت برفته ابن براق ضمن شعری گوید :

« چقدر اشخاص بزرگوار را دیدم که نفوس آنها بر سینه شان روان بود . » گروهی دیگر میپنداشتند که نفس پرنده ای است که در تن انسان بسط یافته و چون بمیرد یا کشته شود پیوسته در اطراف اوست و به صورت پرنده ای بر قبر او با وحشت بانگ میزند یکی از شعرا ضمن سخن از اصحاب فیل گوید :

« پرنده و مرگ را بر آنها مسلط کرد و هام آنها صدای مقبره ها است » هام همان پرنده مفروض است که بمعنی جمع به کار میرود و مفرد آن هامه

است و چون اسلام بیامد هنوز این فکر را داشتند و پیغمبر فرمود « نه هام ماند و نه صفر . » به پندار آنها این پرنده کوچك است آنگاه بزرگ شده به اندازه یك قسم جغد میشود که پیوسته با وحشت بانگ میزند و در خرابه ها و مقبره ها و محل مردگان یافت میشود به پندار آنها هامه به نزد فرزندان میت و در محل وی و خانه آنها بسر میبرد تا بداند بعد از او چه میشود و به میت خبر دهد تا آنجا که صلت بن امیه بفرزندان خود گفته بود :

« هامه من مرا از آنچه در دل میگذرانید خبر میدهد بنابر این از زشتی و بدی بپرهیزید . » بدوران اسلام نیز توبه درباره لیلای اخیلیه در همین زمینه گوید « اگر لیلای اخیلیه به من سلام کند و میان من و او تخته سنگها باشد از روی خوشی به او سلام میکنم یا صدائی بانگزن از جانب قبر و به طرف او بالا میرود . » و این سخن معلوم میدارد که صدای در قبر آنها پایین میرود و بالا میاید و ما این شعر را در این کتاب ضمن اخبار حجاج بن یوسف با لیلای اخیلیه یاد خواهیم کرد گویند این اشعار از غیر توبه است و نظیر آن در شعر و نثر کلام و سجع و خطبه های عرب و محاوراتشان بسیار است .

مردم عرب و دیگران یعنی پیروان ادیان از متقدم و متأخر درباره انتقال ارواح سخن بسیار داشته اند که شرح آن را در کتاب سر الحیاة و کتاب الدعاوی آورده ایم و بالله التوفیق .

ذکر گفتار عربان درباره غول و ظهور غول و آنچه مربوط به این باب است

عربـان را دربـاره غول و ظهور غول اخبـار جالب هست عربان پنداشـتند غول در خلوت ظهور میکنـد و بصورتهای مختلف بر خواص قوم نمودار میشود که با آن سخن گویند و احیاناً با آن نزدیکی کنند و در اشعار خویش از این مقوله سخن بسیار دارند از جمله تابط شرا گوید :

« سیاه چرده ای که من جامه او را دریدم چنان که جامه زن زیبا را میدرند در روشنی آتشی که از آن روشنی میگرفت پیوسته سوی او میرفتم و از او دور میشـدم و صـبحگاهان غول زن من شـده بود ای زن من چقـدر هولناك بودی » و پنداشـتند که پاهای غول به شـکل پای بز ماده است . وقتی غول در بیابانها متعرض ایشان میشد شعری میخواندند که مضمون آن اینست :

« ای پای بز ! هر چه خواهی بانگ بزن که ما زمین هموار و راه را رها نخواهیم کرد .

زیرا در شـبها و بهنگام خلوت غول بر آنها نمودار میشد و پنداشتند که انسان است و دنبال آن میرفتند و از راه منحرفشان میکرد و بیابان مرگ میشدند این قصه بنزد آنها شهرت یافته بود و همه میدانستند و از راه خویش نمیگشتند و چون به ترتیبی که گفتیم به غول بانگ میزدند از آنها فرار میکرد و به عمق دره ها و سر کوهها میرفت . گروهی از صحابه این را نقل کرده اند از جمله عمر بن خطاب

رضـی الله عنه گفته است که در یکی از سـفرهای شام این را دیده و غول بر او ظاهر شده که با شمشیر خویش آن را زده است و این پیش از ظهور اسلام بوده و ضمن اخبارشان آمده و معروف است .

از بعضی فلاسفه نقل کرده اند که غول حیوانیست کمیاب که از جنس حیوانات است اما خلقت ناقص دارد و طبیعت بر آن تسلط نداشته و چون منفرد بوجود آمده وحشـی شده و رو به بیابانها نهاده و شکل آن مانند انسان و بهایم است بعضی از هندوان گفته اند که غول در نتیجه طلوع سـتارگانی که همیشه در افق نمودار نیست بوجود میایـد چون سـتاره کلب الجبـار که همان شـعری است و دردی در سـگها بوجود میـاورد چنان که سـهیل در بره و ذئب در خرس این اثر را دارد و حامل راس – الغول هنگام طلوع ، پیکرها و اشخاصـی پدیـد میاورد که در صحراها و مکانهای آباد و ویرانه نمودار میشود و مردم آن را غول نامند و این از چهل و هشت سـتاره است که بطلیموس و دیگر متقدمان و متاخران از آن یاد کرده اند .

ابو معشـر در کتاب خویش موسوم به المدخل الکبیر الی علم النجوم از آن سـخن آورده و چگونگی تأثیر هر ستاره را بهنگام طلوع در انواع مختلف حیوان یـاد کرده است مـا نیز در کتابهای سابق خود که در این معانی بوده است این مطلب را یاد کرده و گفته ایم که هر سـتاره ای که به صورتی جدا از ستارگان دیگر نمودار شود در این جهان اعمالی پدید میاورد که با دیگر ستارگان فرق دارد .

گروهی از کسان پنداشـته انـد غول نام هر چیزیست که متعرض مسافران شود و بصورتهای مختلف در آیـد خواه نر باشـد و خواه ماده ولی بیشتر گفته اند که ماده است ابو المطراب عبید بن ایوب عنبری گوید :

« و دو غول بیابان که نر و ماده اند گویا پیمودن دشت ها به عهده آنهاست . » و دیگری گوید :

« هرگز بیك حالت دوام نیارد چنان که غول در جامه خود رنگ برنگ میشود »

میان سعلاة و غول را تفاوت نهاده اند عبید بن ایوب گوید :

« آنکه مرا ریشـخند میکند اگر چشم او آنچه را من دیده ام دیده بود از ترس دیوانه میشد من با یك سـعلاة و یك غول در بیابانی گیر کردم که وقتی شب درآمـد صـدا میکرد » و یکی از شـعرا در وصف آن گویـد « سم بز با ساق پای چاق و مژه ای که بخلاف مژه انسان دراز است » کسان را درباره غول و شـیطان و مارد و جن و قطرب و غدار سـخن بسـیار است غدار یك نوع شـیطان است و بدین نام معروف است و در اطراف یمن و تهامه ها و علیای صعید مصر نمودار میشود و گاه باشد که انسان را بگیرد و با او نزدیکی کند که پائین تنش کرم گذارد و بمیرد و گاه باشد که از انسان پنهان شود و او را بترساند و چون انسان دچار آن شود مردم این نواحی که نام بردیم پرسـند : آیا گاده است یا ترسیده است اگر بگوینـد گاده است از او نومیـد شود و اگر ترسـیده باشد او را دل دهند و تشـجیع کنند زیرا وقتی انسان او را ببیند غش کند و بیفتد بعضی از کسان نیز آن را ببینند و بسبب شجاعت و پردلی اهمیت ندهند آنچه گفتیم در نواحی مذکور معروف است ممکن است همه آنچه گفتیم و از مردم نواحی مـذکور نقل کردیم از جمله خیالات باطل و اوهام باشـد یا از جمله آفات و امراضـی باشـد که دچار حیوان ناطق و غیر ناطق میشود و خدا کیفیت آن را بهتر داند .

در این کتاب چیزهائی را که اهل شـرایع و اهل تاریخ و مصنفان کتب قدیم چون وهب بن منبه و ابن اسحاق و دیگران آورده اند نقل نکرده ایم که گفته اند خدای تعالی جان را از آتش سموم آفرید و زن وی را از او آفرید چنان که حوا را از آدم آفرید آنگاه جان زن خود را بپوشاند و زنش از او بار گرفت و سـی و یك تخم گـذاشت و یکی از این تخمها بشـکافت و قطربی پدیـد آمـد که مادر همه قطرب هاست و قطرب به شکل گربه است و ابلیس ها از تخم های دیگر آمدند که حارث بن ابو مره از آن جمله است و مسـکن آنها دریاست و ماردها از تخم دیگر آمدند که مسکن آنها جزیره هاست و

و سـعلاةها از تخم دیگر آمدند که مسکن آنها حمامها و مزبله هاست و هامه ها از تخم دیگر آمدند که در هوا سکونت گرفتند و به صورت مارهای پردار در هوا پرواز میکننـد دواسق از تخم دیگرنـد و حمص ها نیز از تخم دیگر پدید آمدند . این مطالب را در این کتاب نیاوردیم زیرا همه را با فروع نسب این موجودات و نامهای معروفشان و مسـکنهائی که به خشـکی و دریا دارند در کتابهای سابق خود آورده ایم البته این چیزها که گفتیم و اهل شـریعت ذکر کرده انـد ممکن است و ممتنع یا واجب نیست ولی اهل نظر و بحث و کسانی که قضایای عقل را به کار میبرنـد آنچه را گفتیم و وصف کردیم نمیپذیرنـد و از قبول آن ابا دارنـد . ولی مصـنف هیزم چنین شب است و ما آنچه را که کسان از اهل شـرایع و غیر شـرایع گفته اند یاد کردیم که هر مصـنفی باید همه چیزهائی را که فرقه های مختلف در معانی مذکور گفته اند بیارد و ما همه چیزهائی را که درباره موجودات نامرئی از جن و شـیطان شنیده ایم و آنچه درباره رفتار جنیان گفته اند در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم و بالله التوفیق .

ذکر گفتار عرب درباره هاتف و جن

مسعودی گوید : هاتف در دیار عرب فراوان بود و بیشتر پیش از تولد پیمبر صلی الله علیه و سلم و آغاز مبعث وی بود و معمولا هاتف بصدای مسموع سخن میگفت و جسم آن نامرئی بود .

مسعودی گوید : کسان درباره هاتف و جن اختلاف دارند گروهی از آنها گفته اند آنچه عربان در این باب آورده و خبر داده اند در نتیجه تنهائی در بیابانها و دره ها و راه پیمائی در صحراها و بیابانهای هول انگیز بنظرشان آمده است زیرا وقتی انسان در این قبیل جاها تنها بود اندیشه میکند و چون اندیشه کرد بترسد و بیمناك شود و چون بیمناك شد اوهام پوچ و خیالات موذی سودائی در او نفوذ کند و صداهائی به گوش او رساند و اشخاصی را به نظر او نمودار کند و چیزهای محال در خاطرش اندازد چنان که برای مردم وسواسی رخ دهد که محور و اساس آن نادرستی تفکر و آشفتگی و خروج اندیشه از روش درست و راه صحیح است زیرا کسی که تنها به بیابانها و صحراها رود از تسلط اوهام نادرست که در خاطرش نفوذ کرده بیمناك باشد و انتظار خطر برد و اندیشه مرگ کند و چیزها که از صدای هاتف و ظهور جن نقل میکند در مخیله او نقش بندد .

پیش از ظهور اسلام عربان میگفتند که بعضی جن ها به صورت یك نیمه انسان است و در سفر و تنهائی نمودار میشود و آن را شق میگفتند . از علقمه بن صفوان بن امیة بن محرب کتانی جد مادری مروان حکم نقل کرده اند که وی شبی بطلب

مالی که در مکه داشت برون رفته بود و به محلی رسید که تاکنون حائط حرمان نام دارد ناگهان یك شق که اوصاف آن را نیز نقل کرده است بر او نمودار شد و گفت :

« ای علقم مرا کشته و گوشتم را خورده اند آنها را به شمشیر میزنم مانند جوانی پسندیده خوی و گشاده بازو و بزرگوار . » علقمه گفت :

« ای شق مرا با تو چکار . شمشیرت را در غلاف کن کسی را که با تو جنگ ندارد میکشی ؟ » شق گفت :

« علقم من برای تو نغمه سرودم تا دیه تو را مباح کرده باشم در قبال قضائی که مقرر شده صبور باش » و هر یك دیگری را ضربت زد و هر دو بیجان بیفتادند و این بنزد عرب مشهور است که علقمة بن صفوان را جن کشته است . دو بیت شعر نیز از جن نقل کرده اند که وقتی حرب بن امیه را کشته بود درباره او سروده دو بیت اینست :

« و قبر حرب به مکان قفر و لیس قرب قبر حرب قبر . یعنی : قبر حرب در مکانی بیابانی است و نزدیك قبر حرب قبر نیست » درباره اینکه این دو بیت از جن است چنین استدلال کرده اند که هیچکس نمیتواند این دو بیت را سه بار پشت سر هم بخواند بدون اینکه زبانش بگیرد در صورتی که انسان میتواند بیست شعر و بیشتر و کمتر را که سخت تر و سنگین تر از این شعر باشد بخواند و در اثنای خواندن زبانش نگیرد . یکی از کسانی که جن او را کشت مرداس ابو عباس سلمی بود یکی دیگر از آنها غریض آوازه خوان بود که وقتی شهره شد و آواز از او فرا گرفتند جن او را از خواندن اشعار معینی منع کرده بود و او بخواند و جن او را کشت .

یحیی بن عقاب از علی بن حرب از ابو عبیده معمر بن مثنی از منصور بن یزید طایی صامتی نقل کرده است که گفته بود من قبر حاتم طی را در بقه بدیدم

که بالای کوهی بلنـد بود که دره ای بنام خابل داشت و دیگ بزرگی از بقایای دیگهای سـنگی از آن دیگها که مردم را در آن غذا میداده بود وارونه یـك سوی قبر افتـاده بود و از جـانب راست قبر وی چهـار کنیز سـنگی بود . بر جانب چپ آن نیز چهار کنیز سـنگی بود که همگی موهای فرو ریخته داشـتند و قبر او را چون نوحه گران در بغل گرفته بودند و بسپیدی تن و زیبائی صورت نظیر نداشتند این مجسمه ها را جن بر قبر او نهاده بود که از پیش نبود . کنیزان هنگام روز چنان بودند که گفتیم و چون چشمها بخواب میرفت بانگ جنیان بنوحه حاتم بلند بود و ما در منزل خویش آن را میشـنیدیم و چون سپیـده میدمید خاموش و آرام میشدند ممکن بود رهگذری که آنجا میگذشت مجسـمه ها را ببینـد و دلباخته آن شود و از شـیفتگی سوی آن رود و چون نزدیك میشد میدید که سـنگ است . » یحیی بن عتاب جوهری روایت کرده و گفته بود که عبـد الرحمن بن یحیی منـذری از ابو منـذر هشام کلبی نقل کرده و گفته بود : ابو مسـکین جعفر بن محرز بن ولید از پدرش که مولای ابو هریره بود برای ما نقل کرد که گفته بود از محمـد بن ابی هریره شـنیدم که میگفت « مردی که ابو البختری کنیه داشت با تنی چند از قوم خویش بقبر حاتم طی گـذر کرد و نزدیك آن فرود آمد شـبانگاه ابو البختری بقبر حاتم بانگ زد ای ابو الجعد ما را مهمان کن ! قومش به دو گفتنـد « آرام باش اسـتخوان پوسـیده سـخن نگویـد » و او گفت « مردم طی پندارند که هر که بر قبر حاتم فرود آید مهمانش میکند » آنگاه بخفتنـد و نزدیك آخر شب ابو البختری وحشت زده بیدار شد و بانگ میزد : « وای که شترم از دست رفت » کسانش به دو گفتند « چه شـده است ؟ » گفت « حاتم با شمشـیر از قبر برون شـد و من او را نگاه میکردم و شتر مرا بکشت » گفتند « دروغ میگوئی » آنگاه شتر او را دیدنـد که میان شتران افتاده است و بر نمیخیزد گفتنـد « به خـدا مهمانت کرده است » و از گوشت آن کباب کرده و پخته بخوردند تا صـبح شد و یکی از آنها ابو البختری را ردیف خود

سوار کرد و به راه افتادند ناگهان شتر سواری که شتری را یدك میکشید به آنها رسید و گفت « ابو البختری کدام یك از شماست ؟ » ابو البختری گفت « منم » گفت « من عدی بن حاتم هستم ما پشت این کوه فرود آمده بودیم دیشب حاتم بخواب من آمد و ناسزای تو را نقل کرد و گفت که یاران ترا با شتر تو مهمانی کرده است و شعری گفت « ای ابو البختری تو ستمگر و ناسزاگوی عشیره ای با کسانت آمدی و پای حفره ای که هامه آن بانگ زده مهمانی خواستی آیا هنگام خفتن مرا سرزنش میکنی در صورتی که طی و گله آن اطراف تو است ما مهمانان خودمان را سیر میکنیم و شتر را میکشیم و آنها را مهمان میکنیم . » و به من گفت که بجای شترت شتری برای تو بیاوردم بیا این را بگیر .

سالم بن رزاره غطفانی ضمن مدحی که از عدی بن حاتم کرده این قضیه را آورده است و گوید « پدر تو ابو سفانة الخیر از وقتی که جوان بود تا وقتی بمرد به نکوئی راغب بود قبر وی کسانی را که بر آن فرود آمده بودند مهمانی داد و پیش از آن در همه روزگار قبری سواری را مهمان نکرده بود . » ابو بکر محمد بن حسن بن درید از ابو حاتم سجستانی از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده که گفته بود « یکی از پیران عرب را که بیش از صد سال داشت شنیدم که میگفت وقتی پیش یکی از ملوك بنی امیه میرفته بود گفت : شبی تاریك که ستارگان آن از ابرهای سیاه پوشیده بود راه میپیمودم و راه گم کردم و ته دره ای افتادم که آن را نمیشناختم و سخت غمگین شدم از سالار جن در امان نبودم و گفتم « از شر این دره بخدای دره پناه میبرم و در این راه از او پناه و هدایت میخواهم » و یکی را شنیدم که از دل دره میگفت « به طرف راست خود برو که روشنی خواهی یافت و در راه ایمن خواهی بود » گفت « به همان جانب که اشاره شده بود بگشتم و تا اندازه ای آسوده خاطر شده بودم ناگهان شعله های آتش جلو من نمودار شد که در خلال آن چیزهائی چهره مانند بود بر قامتهائی چون نخل دور

دست و برفتم و صبحگاه به او شال رسیدم که آب طایفه کلب است و به نزدیکی صحرای دمشق جای دارد .

خدا عز و جل این رفتار جن را در کتاب خویش یاد کرده و فرموده « و چنین بود که مردانی از آدمیان بمردانی از پریان پناه بردند که طغیانشان بیفزودند . »

ص: 518

ذکر معتقدات عرب درباره قیافه و فال و سانح و بارح و غیره

کسـان دربـاره عیـافه و قیـافه و دیگر چیزهای مـذکور اختلاف کرده انـد گروهی قیافه را محقق شـمرده و معتبر داننـد زیرا چیزهای همانند خصایل یکسان دارد و روانیست که فرزنـد همانند پدر یا از جهتی همانند کسان خود نباشد بعضـی دیگر گفته اند حکم قیافه در فرزند فقط در اعضای معینی معتبر است نه در اعضائی که هماننـد نیست و حـد مشترکی میان آن وجود ندارد گروهی دیگر آنچه را بگفتیم انکار دارند که به نظر آنها مردم در حـد انسانیت اشتراك دارند و در چیزهای دیگر اختلاف دارند و حکم اکثریت چیزهای همانند موجب آن نمیشود که هر چیزی را از همه جهت نظیر و همانند آن بدانیم زیرا این مخالف حکم عقل است که چیزهای جدا را مختلف میداند .

این مسائـل خـاص عربـان است و غالب آن در اقوام دیگر نیست البته کاهنی در اقوام دیگر بوده است اما قیافه و زجر و تفاؤل و تطیر که در غـالب امـور رایـج است در غیر عرب نیست و در همه عرب نیز متـداول نیست بلکه خـاص مردم هوشـیار و مجرب و دقیق است و اگر در بعضی اقوام دیگر مانند فرنگان و اقوام مجاور ایشان یافت شود ممکن است بروزگاران قدیم از عرب گرفته باشند زیرا عربان بنواحی مختلف مهاجرت کرده اند و زبانشان بگشته و باقوامی که ما بین آنها سکونت گرفته اند منتسب شده اند بنابر این ممکنست فرنگان و دیگر اقوامی که این رسوم را دارند پس از اسلام از اقوام عرب که در مجاورت

ایشان در دیار اندلس و ارض کبیر مقیم شده اند گرفته باشـند و اگر پیش از ظهور اسـلام بوده است به همان ترتیبی که گفتیم گرفته اند شاید هم خـدا عز و جـل همانطور که این رسوم را بعربان داده باقوام غیر عرب نیز داده است که این در حـدود امکان است و از حـدود واجب و ممتنع بیرونست بنابر این تفاؤل متعلق ببعضی مردم عرب و بعض دیگر از خواص اقوام است چون نقطه بینی که خاص مردم بربر است و « کت بینی » و غیره که خاص دیگر اقوام انسانی است .

گروهی از محققان قدیم بر این رفته اند که قیافه از قفو اشتقاق دارد که به معنی دنبال کردن و اثر جستن است و اساس قیافه بر استدلال است بـدین ترتیب که شـکل اشـخاص در تیره هـای نوع بچیزهـای معینی امتیـاز یافته که از خواص نوع است و هم امتیازات خاص دارد که مایه امتیاز اشـخاص نوع از یك دیگر میشود توالـد بر اساس اشتراك و در عین حال امتیاز انجام میشود زیرا مقتضای طبیعت است که هر چیزی در حوزه آن هم آهنـگ باشـد و راه خود را دنبـال کنـد و هم طبیعت هر یـك از انواع مربوط بیك جنس عام را فصـلی داده که آن را از اغیار متمایز کند و شـکل آن را مشـخص سازد همچنین افراد و اشـخاص مسـتقل را خواصی داده که از همدیگر مشخص باشند به همین جهت جزئیات صورت دو شـخص در عین حال که مشمول یك نوع و یك تیره اند هرگز همانند نیست و قیافه شناس شکلها را با هم مقایسه میکند و درباره شـکلی که بمورد مقایسه نزدیکتر باشـد حکم میکنـد زیرا همانـنـدی یك تیره از همانندی یك نوع بیشتر است و همچنین همانندی شخص با نوع بیشتر از همانـنـدی با جنس مشترك و عام است زیرا نوع و فرود باد و حد مشترك بهم پیوسـته است ولی با جنس کلی فقط یك حـد مشترك دارد اسـاس قیـافه بنزد این گروه همین است و در حقیقت یـك قسم کنجکاوی است و چیزهائی را که در بیشتر جهات همانند است بهم الحاق میکند زیرا باقتضای عقل برابر هسـتند و این عین قیاس است این اسـتدلال از گفتار فقهای قیاسی مسلك و دیگر فرقه های مسلمان نیست بلکه این را از کلمات یك دسته

از فیلسوفان قدیم گرفته ایم .

به نظر این گروه میبایست نظر قیافه شناس متوجه قدیم باشد که انتهای شکل و نهایت هیئت فرد است و فرزند اگر در رفتار و اعضاء با پدر متفاوت باشد غالباً قدم همانند وی دارد زیرا نسل بناچار میباید اثر خود را در چیزی بنمایاند که آن را از دیگران مشخص کند بدین جهت قوم از دشنوه همه قامت بلند دارند و رومیان و کوه نشینان و بیشتر مردم شام و اوباش مصر تند خوی و درشت پیکرند و خزران و مردم حران دیار بکر فرومایه اند و فارسیان ممسکند و مردم اصفهان در باره خوراکی تنگ نظرند و سیاهان پاهای پهن و دماغ پهن دارند و زنگان بخصوص دلشادند .

آنچه درباره نظر این گروه بگفتیم مبنی بر اسرار طبیعت و خاصیت و اثر موجودات علوی و اجسام سماوی است که تفصیل آن را بطور کامل در کتاب خویش بنام الاسرار الطبیعیة و خواص تأثیر الاشخاص العلویة و الغرائب الفلسفیة و کتاب الرءوس السبعیة فی انواع السیاسات المدنیه و ملکها الطبیعیة آورده ایم و در کتاب الاسترجاع نیز ضمن سخن از کسانی که پنداشته اند گوهر جهان رو سوی ظلمت دارد و نور در آن بیگانه منتخب است در این باب سخن داشته ایم به نظر اینان فقط شش کس نور بیجسد بودند شیث پسر آدم و زرادشت و مسیح و یونس و دو دیگر را نمیتوان گفت و نور و ظلمت قدیم است و بهم آمیخته نبود و چیزها فقط در نور محض یا ظلمت محض بود آنگاه نور و ظلمت خود به خود بدون دخالت بهم آمیخت و این گفتاری متناقض و سخنی فاسد است .

اکنون بموضوع بحث این کتاب باز میگردیم منقری از عتبی روایت کرده گوید « یك روز عبید راعی با گروهی سوار در بیابانی بود و میخواستند به نزدیکی از مردم بنی تمیم بروند ناگاه یك دسته آهوی سیاه ناشناس راه آنها را از چپ براست برید ولی سواران از میان آهوان گذشتند که راه خود را کوتاه کنند و به راه خود

بروند و عبید راعی به این کار اعتراض کرد ولی یارانش بگفته او توجهی نکردند و او گفت « آیا ندانستی که آهوانی که از چپ براست میرفت چه میگفت از جلو سواران گذشتند و سواران میرفتند آنها که تفاؤل ندانستند براندند و قلب من یقین کرد که آنها نوحه میکنند » پس از آن به مقصد رسیدند و دیدند که آن شخص را افعی گزیده و مرده است .

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید و این از عجایب تفاؤل است زیرا حیوانی که از چپ براست رود (سانح) بنزد عرب مایه امیدواری است و حیوانی که از راست به چپ رود (بارح) مایه بیم است به گمان من عبیده به حالت برگشتن آهوان تفاؤل زده ولی در شعر حال آمدن را وصف کرده است و این رسم است که توصیف کننده از مقدمات آغاز میکند و آن را توضیح میدهد و وجه تفاؤل در شعر عبید راعی چنین است .

گویند کهانت خاص طایفه قیس است و تفاؤل از بنی اسد و قیافه از بنی مدلج و تیره های مضر بن نزار بن معد است چنان که چهار پسر نزار در اثنائی که سوی افعی جرهمی میرفتند شتر گمشده را به ترتیبی که گفتیم از روی آثار آن وصف کردند و این قیافه شناسی است و از آنجا قیافه شناسی در اقوام مضربه ترتیب تیره و نسب بسط یافته است بطور کلی مردم سواحل در کهانت و مردم دشتهای وسیع در قیافه شناسی ماهرترند در سرزمین جفار که ریگستان ما بین مصر و شام است عربانی هستند که اگر کسی از خرمای نخلستان آنها برگیرد و سالها غایب شود و او را اصلا ندیده باشند چون از پس مدتها او را ببینند بدانند که خرمایشان را او برده است و تقریباً هیچ خطا نکنند و این کار آنها معروف است و اثر قدم هیچکس از ایشان نهان نمیماند من در همان سرزمین کسانی را دیدم که از طرف حکام منزلها گماشته شده بودند و در ریگستان میگشتند و آنها را قصاص میگفتند و آثار قدم انسان و غیر انسان را جستجو میکردند و بحکام منزلها خبر میدادند که مردمی که از آنجا

گذشته اند چگونه کسانی بوده اند در صورتی که آنها را ندیده بودند و فقط آثار قدمهایشان را دیده بودند و این موضوعی جالب و احساسی دقیق است .

وقتی پیمبر (صلی الله علیه و آله) با ابو بکر بغار رفته بود قیافه شناسان از روی سنگهای سخت و کوههائی که ریگ و گل و خاك نداشت تا اثر قدم روی آن نمودار شود قرشیان را تا در غار بردند و خداوند بوسیله تار عنکبوت و وزش باد و حیرت قیافه شناس آنها را از دیدار پیمبر باز داشت که قیافه شناس گفت آثار قدم اینجا ختم میشود گروه قرشیان نیز همراه وی بودند و بر روی سنگهای صاف آنچه را او میدید نمیدیدند در صورتی که چشمهایشان سالم بود و آفتی نداشت و مانعی برای دیدن نبود ، و اگر نه چنین بود که احساس دقیقی هست که مردم در کار دانستن آن برابر نیستند و بوسیله دیدار درك آن نتوانند کرد . شناختن رد پا خاص گروهی معین نبود . مردم کوهستان و بیابانها و دشتها به تفاؤل داناترند گروهی از اهل شریعت از فقیهان ولایات و دیگر متقدمان حکم قیافه را معتبر دانسته اند و تعجب پیمبر (صلی الله علیه و آله) را از قیافه شناسی و اینکه گفتار محرز مدلجی را در این زمینه تصدیق کرد دلیل اهمیت و اعتبار قیافه شناسی دانند و هم جماعتی از فقیهان ولایات از سلف و خلف حکم قیافه را نپذیرفته اند و دلیل فساد آن را چنین آورده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرزندی را که پدرش به علت عدم شباهت در نسب او تردید کرده بود به پدر منسوب فرمود وی گفت « ای پیمبر خدا ! زن من پسری آورده که سیاه است » و پیمبر (صلی الله علیه و سلم) به منظور آنکه مطلب را بذهن وی نزدیك کند و فساد تعلیل او را که بموجب آن در نسب فرزند خویش شك آورده بود آشکار کند فرمود : « آیا شتر داری ؟ » گفت « بله » گفت « چه رنگ است ؟ » گفت « سرخ است » گفت « آیا خاکستری رنگ هم میان آن هست ؟ » گفت « بله » پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود « این از کجا آمده است » گفت « شاید رگی جنبیده است » پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود « شاید آنجا هم رگی جنبیده

است . و نیز گفتار پیمبر در قصه شریك بن سحماء که میگفت : « اگر زنم فرزند به صفت نامناسب آرد متعلق به کسی است که نسبت به او بدگمانم . » و چون فرزند را بصفت نامناسب آورد و با کسی که نسبت به وی بدگمان بود شباهت داشت پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود : « اگر حکم خدا در میان نبود با تو رفتار دیگری داشتم » که در آنجا با وجود عدم شباهت حکم به الحاق نسب کرد و در اینجا شباهت را مناط الحاق ندانست و حکم بستر را معتبر دانست و حکم شباهت را باطل شمرد .

مقصود از این باب همین گفتگو بود و این فصل را یاد کردیم که حکم مخالف قیافه را نیز بیاریم و این بابی است که گفتگوی مفصل دارد و شرح مطالب آن بسیار است که موضوعی پیچیده و دقیق است و توضیح این مطلب را با آنچه هر فرقه از سلف و خلف و در این زمینه گفته اند در کتاب الرءوس السبعیه فی الاحاطة بسیاسة العالم و اسراره آورده ایم .

ذکر کهانت و آنچه دربارهء آن گفته اند و آنچه به این باب مربوط است

در خصوص خواب دیدن و تعریف نفس ناطقه

کسان درباره کهانت اختلاف کرده انـد . گروهی از حکمای یونان و روم معتقـد کهانت بودند و دعوی علم غیب داشـتند یك دسـته از آنها ادعا داشـتند که نفوسشان صافی شده و از اسرار طبیعت و حوادث طبیعی که بعد رخ خواهد داد خبر دارد زیرا به نظر ایشان صورت اشیا در نفس کلی مصـور اسـت . گروهی دیگر از آنهـا ادعـا داشـتند که ارواح منفرد یعنی جن ، حـوادث را پیش از وقـوع به آنهـا خـبر میدهـد و جانهایشان چنان مصفا شده که با این ارواح جن هماهنگی یافته است .

جمعی از نصاری بر آن رفته اند که حضـرت مسـیح از غیب خبر داشت و پیش از وقوع از حوادث خبر میداد زیرا نفسـی که در او بود دانای غیب بود و اگر این نفس در انسانهای دیگر نیز میبود آنها نیز غیب میدانستند . هر یك از اقوام سلف کهانتی داشته است فیلسوفان قدیم یونان نیز منکر کهانت نبودند ما بین آنها معروف بود که فیثاغورث بسـبب صـفای نفس و تجرد از آلودگیهای این جهان غیب میدانسـته و وحی به دو میرسـیده است . صابیان بر این رفته اند که اوریایس اول و اوریایس دوم که همان هرمس و آغاثیمون بوده اند غیب میدانسته اند به همین جهت در نظر صابیان جزو پیمبران بوده اند و قبول ندارند که جن به این اشخاص مذکور از غیب خبر داده باشد بلکه نفوس آنها چنان مصفا شده که چیزهائی را که از انسانهای

دیگر نهان بوده در میبافته اند .

گروهی دیگر بر آن رفته اند که کهانت یك حالت لطیف نفسانی است که از صفای طبع و قوت نفس و دقت احساس پدید میاید .

بسیاری از مردم نیز گفته اند کهانت از جانب شیطانی میاید که همراه کاهن است و چیزهای نهان را به او خبر میدهد به نظر اینها شیطانها استراق سمع میکردند و آن را به زبان کاهن القا میکردند و آنها نیز چیزها را به ترتیبی که دریافت کرده بودند بمردم میگفتند . خدا عز و جل در کتاب خویش از این خبر داده و بحکایت گفتار جن فرموده « ما با آسمان تماس گرفتیم و آن را پر از نگهبانان قوی و شهابها یافتیم » « تا آخر قصه و این گفتار خدای تعالی که درباره جن فرماید « گفتار آراسته به یکدیگر القا میکنند برای فریب » و هم این گفتار او تعالی که فرماید « و شیطانها بدوستان خویش القا میکنند تا با شما مجادله کنند تا آخر آیه » شیاطین و اجنه غیب نمیدانند بلکه چیزهائی از فرشتگان میشنوند و استراق سمع میکنند که مقتضای ظاهر این گفتار او عز و جل که فرماید : « و چون (سلیمان) بیفتاد جنیان بدانستند که اگر غیب میدانستند در عذاب خفت انگیز نمانده بودند . » گروهی بر این رفته اند که سبب کهانت از ترتیبات فلکی است چونکه اگر بهنگام تولد عطارد در جایگاه شرف ثابت باشد و دیگر ستارگان مدبر یعنی دو نیر و پنج ستاره دیگر در فواصل مساوی و نواحی متقابل و مناظر متوازی باشند مولود در نتیجه اشراق این کواکب کاهن میشود و پیش از وقوع از حوادث خبر میدهد بعضی دیگر آن را نتیجه قرانهای بزرگ دانسته اند .

بسیاری از متقدمان و متأخران نیز بر این رفته اند که کهانت علت نفسانی دارد و چون نفس نیرومند شود و فزونی گیرد طبیعت را مقهور کند و همه اسرار طبیعت را برای انسان کشف کند و همه مطالب عالی را به دو خبر دهد و بسبب دقت در

معانی ظریف و مشکل فرو رود و آن را حل کند و نمودار سازد و این گروه کیفیت استدلال خود را در این زمینه که گفتیم چنین توضیح داده و گفته اند : ما دیده ایم که انسان دو جنبه دارد نفس و جسد و دانسته ایم که جسد مرده است و بدون نفس حرکت و احساس ندارد و مرده نه چیزی درك میکند و نه بخاطر میسپارد پس میباید علم خاص نفس باشد . نفوس طبقات مختلف دارد از جمله نفس صافی است که همان نفس ناطقه است و نفس کدر که نفس نامیه است و نفس غضبیه و نفس متخیله . بعضی نفوس هست که قوت آن در انسان بیشتر از قوت جسم است و بعضی دیگر هست که قوت جسم از آن بیشتر است و چون حالت نورانی نفس انسان را به کشف غیب و اطلاع از آینده میرساند و هوش و پندار او را برمیانگیزد و بسط میدهد وقتی نفس در کمال تجلی و نهایت خلوص باشد و نور آن کامل شود مانند نفوس کاهنان بکشف غیب تواند رسید به همین جهت کاهنان جثه کوچك و خلقت ناقص دارند چنان که درباره شق و سطیح و سملقه و زوبعة و سدیف بن هوماس و طریفه کاهن و عمران برادر مزیقیا و حارثه و جهینه و کاهن باهله و کاهنان دیگر شنیده ایم . عراف پائین تر از کاهن است مانند : ابلق ازدی و اجلح دهری و عروة بن زید ازدی و رباح بن عجله عراف یمامه که عروه درباره او گفته است « با عراف یمامه و عراف نجد قرار گذاشتم اگر مرا شفا دادند هر چه خواستند بگیرند » و مانند هند رفیق مستنیر که در کار عرافی برجسته بود کهانت ریشه نفسانی دارند که لطیفه ای مستمر است و همسنگ اعجاز است و بیشتر در عرب یافت شود و در غیر عرب نادر باشد . کهانت از صفای طمع و کمال روشنی نفس آید اگر کاهنان بزرگ را به نظر آریم میبینیم که این حالت در کسانی که عفت نفس داشته اند و شر نفس را بوسیله خلوت و تنهائی و بریدن از این و آن ریشه کن کرده اند پدید میاید زیرا نفس وقتی تنها شود بیندیشد و چون بیندیشد اوج گیرد ابرهای علم باطن بر او ببارد و با چشم روشن بین بنگرد و با نور نافذ نظر

کند و روش مستقیم پیش گیرد و از حقیقت اشیا چنان که هست خبر دهد و گاه باشد که نفس انسان قوت گیرد و بوسیله آن پیش از وقوع از حوادث غیبی اطلاع یابد .

بزرگان یونان چنین کسان را « روحانی » عنوان میدادند و میگفتند وقتی نفس رشد کند و بزرگترین قسمت انسان شود بدایع و اخبار مکتوم را کشف کند و در این مورد چنین استدلال کرده اند که وقتی فکر انسان نیرومند شود و نیروی نفسانی و ذهنی او قوت گیرد پیش از وقوع درباره حادثه بیندیشد و کیفیت آن را بداند و وقوع آن چنان باشد که تصور کرده است نفس نیز چنین است و وقتی مهذب شد رؤیای وی درست است و در عالم واقع موجود است .

کسان درباره رؤیا و سبب و چگونگی وقوع آن اختلاف کرده اند گروهی گفته اند نفس بهنگام خواب از امور ظاهر غافل میشود و به مطالعه حوادث باطنی میپردازد . خواب برد و نوع است یکی خواب معین و مشخص که معانی خاص را در نفس پدید میاورد که به تعبیر و تشخیص آن قادر است و در این حال از استعمال قوای ظاهر و قوای باطنی که از حوادث پنجگانه مایه میگیرد باز میماند و ادراك حواس متوقف میشود و کار خود را به مدرك اصلی یعنی روح وامیگذارد زیرا روح آن را به کار نگرفته است و چون این گونه خواب زود بسر میرسد آن را خواب عرضی گویند زیرا این خواب کامل نیست که کودکان و پیرزنان و پیر مردان فرتوت فارغ از بیم و امید دارند و خواب شبانه نیز چنین است نوع دیگر خواب همان خواب عمومی و کامل است که کودکان و پیران و همه حیوانات مفکر و غیر مفکر دارند و مقتضای خلقت و طبیعت است چنان که بوقت حاجت گرسنگی پدید میاید زیرا بنزد اهل صناعت طب علت گرسنگی اینست که کبد اعلام میدارد که از کار غذا فراغت یافته است .

بعضی دیگر گفته اند که نفس تصویر اشیاء را به دو صورت ادراك میکند یکی باحساس و دیگر به تفکر مثلا نفس تصویر چیز محسوس را در خود آن درك میکند

و چون علم آن در نفس راسخ شد ادراك آن بدون حضور آن چیز هم میسر است بنابر این فکر انسان تا وقتی تابع حس است که بخواب نرفته باشد و چون انسان بخوابد و نفس همه حواس را از دست بدهد تصویری که از واقع اشیا گرفته در نفس ، موجود و محسوس است زیرا ادراك آن در واقع اشیا تا وقتی بوده که فکر بر آن کاملا تسلط نداشته است وقتی حواس از کار بیفتد فکر قوت گیرد و اشیاء را چنان تصویر کند که گوئی محسوس است و در حال خواب به همان ترتیبی که در حال بیداری از نظر او میگذشته و مقابل او بوده است از خاطرش بگذرد و این دارای نظم و ترتیب نیست بلکه تابع تصادف است به همین جهت انسان میبیند که گوئی پرواز میکند اما پرواز نمیکند بلکه تصور طیران را منتزع از واقع و بدون حضور واقع ادراك میکند و فکر طیران چنان قوت میگیرد که گوئی وقوع مییابد اما چیزهائی که شخص بخواب میبیند و نمونه چیزهائی است که میل دارم انجام شود از این جهت است که نفس تصویر آن را در خویش دارد و چون بخواب رفت و از قید تن رست متوجه چیزهای مورد علاقه خود میشود و چون میداند که در حال بیداری ادراك آن میسر نیست خیالاتی بخاطرش میگذرد که نشانه و نمودار چیزهای مورد علاقه اوست و چون بیدار شد خیالات را به یاد میآورد و هر که نفسش مصفا باشد رویای او دروغ نمیشود و هر که نفس وی تیره باشد رؤیای او بیشتر دروغ است ما بین نفس تیره و مصفا مرحله هاست که به ترتیب آن تخیلات رؤیائی نفس راست یا دروغ میشود .

گروهی دیگر گفته اند وقتی نفس حواس ظاهر را به کار نمیبرد کار آن متوقف نمیشود بلکه نیروهای خود را به کار میبرد و از جائی به جائی میرود و اشخاص مختلف را میبیند اما بکمك نیروی روحانی که جسم نیست نه بوسیله نیروی جسمانی غلیظ ، زیرا نیروی جسمانی چیزها را فقط بوسیله مقارنه یا ملامسه بکمك اتصال چون رنگ و رنگدار یا انفصال چون جسم که از مکان جداست ادراك میکند ولی روح ، متصل و منفصل

همه را ادراك میکند اما نه بوسیله جسد که مستلزم نزدیکی چیز مورد ادراك است .

بعضیها گفته اند خواب نتیجه اجتماع و جریان خون در کبد است و بعضی دیگر گفته اند خواب آرامش نفس و سکون روح است بعضی دیگر گفته اند تصوراتی که انسان در خواب میبیند نتیجه غذاها و طبایع مختلف است بعضی دیگر گفته اند برخی رؤیاها از فرشته است و برخی دیگر از شیطان است اینان بگفتار خدای تعالی استدلال کرده اند که فرمود « این راز گوئی (1) از شیطان است تا کسانی را که ایمان دارند اندوهگین کند » بعضی دیگر گفته اند رؤیا یك جزء از شصت و یك جزء پیمبری است ولی در چگونگی و حقیقت این جزء اختلاف کرده اند بعضی دیگر پنداشته اند که انسان مدرك غیر از این جسم مرئی است و هنگام خواب از بدن برون میشود و بر حسب مصفا بودنش جهان را میبیند و ملکوت را مینگرد و اینان و کسان دیگر که نظریاتی همانند این داشته اند بگفتار خدا عز و جل استدلال کرده اند که فرمود « خدا جان کسان را هنگام مردنشان و جان کسانی را که نمرده اند هنگام خفتنشان میگیرد . » تا آنجا که گوید « تا مدت معین مرگ او را باز میفرستد . » و عموم اهل طب در این باب گفته اند که رؤیاها نتیجه اخلاط است که به ترتیب قوت هر یك از اخلاط رؤیاهای معینی نمودار میشود زیرا کسانی که خلط صفرا بر تن آنها غلبه دارد در خواب آتش و ضریح و دود و چراغ و خانه ها و شهرهای مشتعل و چیزهائی نظیر آن میبینند و کسی که مزاج بلغمی دارد غالباً دریا و رود و چشمه و حوض و برکه و آب بسیار و موج بخواب میبیند و در اثنای خواب شنا میکند یا ماهی میگیرد و امثال آن و کسی که سودائی مزاج است در خواب گور و قبرستان و مرده و کفن سیاه و گریه و عزا و ناله و فغان و چیزهای غم انگیز - و ترسناك و فیل و شیر میبیند و کسی که مزاج دموی دارد غالبا شراب

1- اصل کلمه نجوی است و ظاهراً اینان نجوی را بمعنی خواب دیدن گرفته اند

و نبیـذ و گل و بازی و موسـیقی و ساز و لهو و رقص و مستی و خوشـی و لباسـهای قرمز رنگ و چیزهای مسـرت انگیز هماننـد آن بخواب میبینـد . مـا بین اهل طب خلاف نیست که خنـده و بازی و دیگر انواع خوشـی که گفتیم از خون است و همه اقسام مختلف غم و ترس از خلط سود است و دلائل مختلف آورده اند این اجمال مطلب است و توضـیح آن را در کتاب « الرؤیا و الکمال » و کتاب « طب النفوس » آورده ایم و تفصـیل آن در اینجـا و در این کتـاب منـاسب نیست که این کتـاب خبر است نه کتاب بحث و اسـتدلال ، و گفتگوی اختلاف نظرهـا مـا را به این بحث کشانیـد . در این کتـاب درباره نظریات کسان در خصوص تعریف نفس و آنچه افلاطون در این باب گفته که نفس جوهر محرك بـدنست و تعریف صاحب منطق که نفس کمال طبیعی جسم است و تعریف دیگر او که نفس زنده بالقوه است و از فرق میان نفس و روح که روح جسم است و نفس جسم نیست و روح در بدن است اما نفس در بدن نیست و روح وقتی از بدن جدا شد باطل میشود ولی نفس وقتی در بـدنست اعمـال آن باطـل میشود اما خود آن باطل نمیشود و اینکه نفس محرك بـدن و مایه ادراك آنست سـخن نیاوردیم افلاـطون در کتـاب « السـیاسة المـدنیه » صـفات انسانی را که خاص نفس ناطقه است یاد کرده و هم افلاطون در کتاب طیماوس و کتاب فادون از چگونگی کشته شدن سقراط حکیم و سخنان وی درباره نفس و بدن سخن آورده است .

ثنویان و دیگر کسان از فلاسـفه درباره اقسام نفوس و صـفات آن سـخن آورده اند آنگاه اهل اسـلام درباره حقیقت انسان حساس مدرك که مورد امر و نهی الهی است اختلاـف کرده انـد متصوفان و اهل معرفت و مقالات در اقسام نفوس از نفس مطمئنه و نفس لوامه و نفس اماره سخن داشـته اند یهودان و نصاری و مجوس و صابیان نیز نظریاتی داشـته اند که توضـیح آن را در کتاب « سر الحیاة » و دیگر کتابهای خود آورده ایم .

سطیـح کـاهن که نـامش ربیع پسـر ربیعـة بن مسـعود بن مازن بن ذئب بن عـدی بن مازن بن غسان بود همه تن خود را چنان که جامه را تا میکنند تا میکرد

که در تن او جز کاسه سـر استخوان نبود و وقتی کاسه سر او را با دست لمس میکردند نرم بود . شق بن مصعب بن شکران بن اترك بن قیس بن عنقر بن انمار بن ربیعة بن نزار با وی هم عصـر بود جمره کاهن نیز هم عصـر آنها بود و سـملقه و زوبعه نیز بیك دوران بودند و خدا بهتر داند .

ص: 532

ذکر شمه ای از اخبار کاهنان و سیل عرم و پراکندگی قوم ازد در ولایات

مسعودی گوید : شمه ای از کهانت و قیافه و فال و بارح و سانح آوردیم و اکنون شمه ای از اخبار کاهنان و پراکندگی فرزندان سبا را در ولایت ها بگوییم :

فرزندان قحطان زندگی خوشی داشتند تا سبا بمرد و پس از مرگ سبا قرنها بسر کردند تا خداوند سیل عرم را سوی آنها فرستاد قصه چنان بود که ریاست قوم به عمرو بن عامر بن ماء السماء بن حارثة الغطریف بن ثعلبه بن امری القیس بن مازن بن ازد بن غوث بن کهلا بن سبا رسید و او به دیار مارب یمن بود مارب همان دیار سباست که خداوند در قرآن یاد کرده که سیل عرم را بمردم آنجا فرستاده است عرم همان سد بود که به اندازه یك فرسخ در یك فرسخ بود و لقمان اکبر عادی یعنی لقمان بن عاد بن عاد آن را بنا کرده بود و ما خبر لقمان را با کسان دیگر که چون کرکس عمر داشتند یاد کرده ایم این سد بروزگاران پیش سیل را که برای اموالشان خطر داشت از ایشان دفع میکرده بود آنگاه خدا آنها را پراکنده کرد و منزلگاههایشان را فاصله داد . مردم در قصه هلاکشان اختلاف دارند و در نقل اخبارشان سخن گونه گون گفته اند .

اهل تاریخ قدیم گفته اند که سرزمین سبا از همه یمن حاصلخیزتر و ثروتمند تر و پربرکت تر بود و باغ و بیشه زار بیشتر داشت و چمن زارهایش وسیع تر بود و ساختمانهای نیکو و پلها و درختستانهای معروف و آبشارهای بزرگ و –

جویبارهای فراوان داشت سوار کوشا سراسر آن را بیك ماه میپیمود و عرض آن نیز به همین مقدار بود و سوار و رهگذر از اول تا به آخر در باغستانها میگذشت و آفتاب به او نمیرسید و مزاحم او نمیشد زیرا زمین از معموره درختی مستور بود و همه جا را درخت پر کرده و در برگرفته بود و مردم آنجا معاش خوش و مرفه داشتند و با خوشدلی و فراوانی و پر نعمتی در هوای پاکیزه و فضای مصفا و آب فراوان با نیروی کافی و وحدت نظر در مملکتی پر رونق روزگار میگذرانیدند دیارشان در جهان مثل بود و روشی نیکو داشتند که پیرو اخلاق نکو بودند و با مقیم و مسافر تا آنجا که ممکن و مقدور بود نیکی میکردند و هر چند مدت که خدا خواست بر این حال ببودند و هر پادشاهی بدشمنی آنجا برخاست درهمش شکستند و هر ستمگری با سپاه بیامد سپاهش را بشکستند ولایتها تابع ایشان شد و مردمان اطاعت ایشان کردند و تاج زمین شدند بیشتر آبی که بسرزمین سبا میرسید از یك تونل سنگی و آهنی بود که در سد و کوهها تعبیه کرده بودند و طول تونل بطوریکه گفتیم یك فرسخ بود و پشت سد و کوهها نهرهای بزرگ بود و در این تونل که به نهرها اتصال داشت سی نقب مدور زده بودند که پهنا و عمق آن یك ذراع بود و با هندسه کامل و دقیق بطور مدور ساخته شده بود آب از مجرای این نقب ها بباغستانها میرسید و آنجا را آب میداد و مردم را سیراب میکرد پیش از این دوران آبادی و برکت که گفتیم سرزمین سبا بواسطهء این آبها سیل گیر بود . پادشاه قوم در آن روزگار حکیمان را تقرب میداد و احترام میکرد و نکو میداشت پس آنها را از اطراف آن سرزمین فراهم آورد تا از رای ایشان فایده برد و از عقلشان کمك گیرد و در کار دفع و جلوگیری سیل با آنها مشورت کرد زیرا سیل از بالای کوه سرازیر میشد و کشت را تباه میکرد و بناها را همراه میبرد و همه هم سخن شدند که میبایست در دشت سیل گردان ها ساخت تا آب را به دریا بریزد و بشاه گفتند اگر سیل گردانها را با شیب بسازند آب سوی آن میرود و متراکم نمیشود تا از کوهها

بالا بزند زیرا آب طبعا به شیب راغب است شاه سیل گردانها را حفر کرد تا آب فرود آمد و بگشت و بدان سو متمایل شد آنگاه در محلی که جریان آب آغاز میشد سد را از کوه تا بکوه ساختند و دریچه را به ترتیبی که قبلا گفتیم باز گذاشتند و از آب سیل نهری بزرگ به اندازه معین جدا کردند که به تونل میرسید و از آنجا به نقبها که سی تونل کوچك بود و از پیش گفتیم میرسید و همه آن سرزمین به صورتی که یاد کردیم آباد بود .

آنگاه این اقوام نابود شدند و دورانها بگذشت و روزگار ضربت خویش را بر آنها فرود آورد و زیر پا در هم کوفت و آب در اساس تونل رخنه کرد و مرور سالها آن را بسستی کشانید و آب اطراف آن را گرفت در مثل گفته اند اگر ریزش مکرر آب بر سنگ سخت اثر کند سیل با آهن و سنگ ساخته چه خواهد کرد ؟

چون فرزندان قحطان در این دیار اقامت گرفتند و بر ساکنان قبلی آن تسلط یافتند خطر ویرانی سد و تونل و سستی آن را ندانستند و چون سستی سد و بنا بنهایت رسید آب به سد و تونل و بنا چیره شد و شدت جریان ، سد را بیفکند و بغلطانید و این بهنگام فزونی آب بود و آب بر آن سرزمین و باغ و آبادی و ساختمان چیره شد و ساکنان آن منقرض شدند و از آنجا مهاجرت کردند . این خلاصه اخبار سیل عرم و دیار سباست .

میان اهل روایت خلاف نیست که عرم سدی بود که ساخته بودند تا میان املاك آنها و سیل فاصله باشد و موشی آن را بشکافت تا کاملا عجیب باشد چنان که خداوند تعالی آب طوفان را از دل تنوری فوران داد تا عبرتی بیشتر و حجتی روشن تر باشد . اخلاف قحطان که تاکنون در آن دیار بسر میبرند حکایت عرم را انکار ندارند که میان آنها کاملا معروف و مشهور است .

یکی از فرزندان قحطان در مجلس سفاح به فضائل قوم قحطان از حمیر و کهلان بر اعقاب نزار میبالید و خالد بن صفوان و کسان دیگر از قوم نزار بن معد از بیم سفاح ساکت بودند که داییان سفاح از قحطان بودند آنگاه سفاح بخالد بن صفوان

گفت « هیچ نمیگوئی که قحطان بشـرف و فضائل قدیم بر شما چیره شد و تفوق یافت » خالد گفت « بقومی که یا دباغند یا حله باف یا عنتر باز یا عرابه سوار و موشـی غرقشان کرد و زنی شاهشان بود و هدهـدی راه مملکتشان را نشان داد چه میشود گفت ؟ » و همچنان از مـذمت ایشان گفت تا به قصه تسلط حبشه و تبعیت قوم قحطان از ایرانیان رسید ، چنان که از پیش گفتیم .

مردم قحطان در اشعار خویش از عرم و حوادث سبا و سرزمین مارب نام برده و گفته اند که مارب عنوان پادشاهی بود که بر این شهر تسلط داشت و سپس شهر بدین نام معروف شد شاعر گوید :

« از مردم سباست که وقتی در مقابل سیل ، عرم را میساختند در مارب حضور داشتند « گویند مارب بروزگار قدیم نام قصر این پادشاه بوده است ابو الطمحان گوید :

« مگر مارب را ندیدی که چه استوار بود و اطراف آن چه باروها و بناها بود . » اعشی نیز از آنچه گفتیم سخن آورده و در شعری میگوید :

« و در قصه مارب که عرم آن را نابود کرد برای کسـی که پند گیرد پندی است سدی بود که حمیر برای آنها به پا کرده بود که چون آب میآمد جلو آن را میگرفت و کشت زار و گوسـفند آنها را فراوان کرد آب را به ترتیب تقسیم میکردند و مدتی بدینسان بودند و سیل سد بیامد و آن را ویران کرد و بسـرعت از میان رفتند و از آنجا به قدر نوشـیدن طفلی آب نداشـتند . » در کتاب اخبار الزمان ضمن سخن از عمرهای دراز از پادشاهی که عمر دراز و سیرت نیکو داشت و این سد را که بند آب بود بساخت و عمر وی از عمر کرکس بیشتر بود سخن داشته ایم . عربان از درازای عمر کرکس سخن فراوان گفته اند و عمر کرکس و کرکس لبد نام و تندرستی کلاغ سیاه را ضرب المثل

کرده اند از جمله این شـعر است که خزرجی درباره طول عمر معاذ بن مسلم بن رجا مولای قعقاع بن حکنیم و تذکار سن و پیری وی گفته است : « معاذ بن مسـلم مردی است که ابدیت از طول عمر وی بفغان آمده است ای کرکس لقمان چقدر زنده خواهی ماند و ای کرکس تا کی جامه زنـدگی به تن خواهی داشت دیار حمیر ویران شد و تو در آنجا چون میخ بجا مانده ای . » سابقاً در همین کتاب گفتار متقدمان را دربـاره علت درازی و کوتـاهی عمر آورده ایم و اینکه در آغـاز کـار جثه ها بزرگ بوده و بمرور زمان کوچك شـده است و خـدای تبارك و تعـالی وقتی خلقت را آغـاز کرد طبیعتی که خداونـد در اجسـام نهاده بود در نهایت قوت و شـدت و کمال بود و چون طبیعت بکمال قوت باشد عمرها درازتر و جثه ها بلندتر شود زیرا علت مرگ انحلال قوای طبیعت است و چون قوت کاملتر باشد عمر فزونتر شود . آغاز کار در جهان عمر تمام بود و بتدریج از نقصان ماده نقصان پذیرفت تا در نهایت نقصان طبیعت جثه ها و عمرها به نهایت نقصان رسد .

بسـیاری از محققان متأخر این سـخن را که گفتیم جثه انسانها در آغاز روزگار بزرگتر بوده است نپذیرفته اند و پنداشته اند که بناها و آثار آنها که در زمین بجـا مانـده معلوم میـدارد که جثه آنهـا کوچك بوده و ماننـد جثه های ما بوده است و مسـکنها و درها و راهروها که در بناها و معبدها و خانه های خود بجا نهاده اند نشان این سـخن است چون دیار ثمود که در کوهسـتان و در سـنگ سـخت خانه های کوچك حفر کرده و درهای ظریف تراشیده اند و همچنین در سرزمین عاد و مصر و شام و دیگر نواحی شرق و غرب . اگر در این باب بیشتر گوئیم سخن دراز شود و اگر وصف مفصل گوئیم از حـد برون رود . اکنون بموضوعی که از آن بگشـته ایم باز میگردیم و بذکر سـبا و مارب و پادشاه آن وقت که عمرو بن عامر بوده میپردازیم .

پادشـاه عمرو بن عامر که در این باب از او سـخن رفت برادر کاهنی داشت که بلا عقب بود و نام وی عمران بود و هم بـدربار عمرو یك زن کاهن از اهل حمیر بود

که طریفة الخیر نام داشت نخستین چیزی که در مارب راجع بسیل عرم دانسته شد این بود که عمران کاهن برادر عمرو در پیشگوئیهای خود چنان دیـد که قوم پراکنـده میشوند و منزلگاههایشان از هم دور میشود و این را ببرادر خود عمرو بگفت و عمرو همان شاه مزیقیا بود که بلیه قوم در ایام پادشاهی او بود و خدا چگونگی آن را بهتر داند .

یك روز که طریفه کاهن خفته بود بخواب دید که برای بسرزمین آنها نمودار شد و رعد بغرید و برق جست آنگاه صاعقه شد و بهر چه رسید بسوزانیـد و به زمین افتاد و بهر چه افتاد بسوزانیـد طریفه از این حادثه بترسـید و سـخت بیمناك شـد و از خواب بیدار شد و میگفت : چنین روزی ندیـده بودم خواب از سـرم پرید ابری دیدم که برق زد و رعد شد آنگاه صاعقه شد و بهر چه رسـید بسوزانید و دنباله این حوادث بجز غرق شـدن نیست و چون قوم او را ترسـان دیدنـد دلش دادنـد تا آرام گرفت پس از آن عمرو بن عامر به همراه دو کنیز بیکی از باغهای خود رفت طریفه خبردار شد و بنزد وی شـتافت و به غلام خود که سنان نام داشت گفت تا از دنبال بیاید وقتی از خانه برون آمد دید که سه منجد روی دو پا بلنـد شـده و دست به چشم نهاده انـد منجـد حیوانی است مانند موش خرما که در یمن پیدا میشود وقتی طریفه منجدها را بدید دست به چشم گذاشت و بنشست و به غلام خود گفت « وقتی این منجدها رفتند به من بگو » و چون برفتند غلام به او گفت و او بشتاب راه افتـاد و چـون به نهر بـاغی رسـید که عمرو در آنجـا بود سـنگ پشـتی از آب برون جست و در راه به پشت افتـاد و میکوشـید که برگردد اما نمیتوانست از دم خود کمك میگرفت و خاك به شـکم و پهلوی خویش میریخت و شاش به اطراف میپراکند چون طریفه آن را بدید به زمین نشـست و چون سـنگ پشت باب برگشت طریفه به راه افتاد تا در نیمروز که هوا بشدت گرم بود بباغ عمرو رسـید و دید که درختان بدون باد بهر سو کج میشود و برفت تا بنزد عمرو رسید که دو کنیز با او بر بستر بودند . چون عمرو او را

بدید شـرمگین شد و بگفت تا دو کنیز از بستر فرود آمدند و به دو گفت « ای طریفه بیا بر بستر بنشـین » و او پیشگوئی کرد و گفت « قسم به نور و ظلمت و زمین و آسـمان که درختان نابود میشود و آب به حال روزگار قـدیم بر میگردد » عمرو گفت « کی به تو گفته است » گفت « منجدها به من گفته اند که سالهای سختی در پیش است که فرزند و پدر از هم جدا میشوند » عمرو گفت « چه میگوئی » گفت « با حسرت و تأسف میگویم که سـنگ پشتی دیده ام که خاك میافشاند و شاش میپاشـید و بباغ آمدم و درختان کج شده بود » عمرو گفت « و از آن چه فهمیدی ؟ » گفت « بدبختی سنگین و مصیبت بزرگ و حوادث خطرناك است » گفت « وای بر تو چه حوادثی است ؟ » گفت « بله وای بر من اما تو هم اقبالی نخواهی داشت پس وای بر من و تو از عواقبی که سـیل خواهـد داشت » عمرو خویشـتن را به بستر افکند و گفت « ای طریفه قضیه چیست ؟ » گفت « حادثه ای بزرگ و غمی دراز و باقیمانده ای اندك که ترك آن نکوتر است » عمرو گفت « نشانه آن چیست ؟ » گفت « جانب سد میروی . اگر موشـها را دیدی که در سد حفره ها کرده و با پای خود سـنگ کوه را میغلطاند بدان که بدبختی آمده و کار از کار گذشته » گفت « چه حادثه ای رخ میدهد ؟ » گفت « وعده خداست که آمده و باطلی است که باطل شده و بدبختیایست که برای ما نازل شده و ای کاش که مصیبت بر غیر تو فرود آید » عمرو سوی سد رفت و بمراقبت پرداخت و دید که موشی سنگی را میغلطاند که پنجاه مرد بغلطانیدن آن قادر نبودند پیش طریفه بازگشت و قضیه را با او بگفت و شعری بدین مضمون خواند :

« چیزی دیـدم که مرا متـألم کرد و از هول آن دردی بزرگ در خـاطرم افتاد موشـی ماننـد گراز نر جنگل یا بزی از بزهای درشت انـدام گله سنگی از سـنگهای سـد را جابجـا میکرد و پنجه هـا و دنـدان های تیز داشت . سـنگ بزرگ او را ناتوان نکرده بود گوئی یك دسـته اسـیر را همیبردند . » آنگاه طریفه به دو گفت « از جمله نشانه های حادثه ای که گفتم اینست که در

محل خود میان در باغ بنشینی و بگویی تا شیشه ای پیش تو نهند که از خاك و ریك دره پر خواهد شد در صورتی که باغها سایه دار است و آفتاب و باد در آن نفوذ ندارد . » عمرو بگفت تا شیشه ای بیاوردند و جلو او نهادند و طولی نکشید که از خاك دره پر شد عمرو پیش طریفه رفت و قضیه را با او بگفت و پرسید « سد چه وقت ویران خواهد شد ؟ » گفت « از حالا تا هفت سال ؟ » گفت « در چه سال خواهد بود ؟ » گفت « این را جز خدای تعالی کس نداند و اگر بنا بود کس بداند من میدانستم از حالا تا هفت سال هر شب گمان میبرم که همان شب یا فردای آن سد ویران میشود . » و عمرو سیل عرم را در خواب دید به دو گفتند نشان آن اینست که بر برگ خرما ریگ نمودار شود وی نزدیك شاخ و برگ خرما رفت و بدید که ریگ در آن نمودار شده است و بدانست که حادثه واقع شد نیست و دیارشان ویران خواهد شد و این قضیه را مکتوم داشت و مصمم شد هر چه در سرزمین سبا دارد بفروشد و با فرزندان خویش از آنجا برون شود و چون بیم داشت که مردم این کار را خلاف عادت تلقی کنند مهمانیای ترتیب داد و بگفت تا شتری بکشتند و گوسفندان ذبح کردند و غذای بسیار آماده کرد آنگاه بمردم مارب خبر داد که عمرو روز شرف و یادگاری به پا کرده است بغذای وی حاضر شوید آنگاه یکی از پسران خود را که مالك نام داشت بخواند و بقولی یتیمی بود که در خانه وی بود و گفت « وقتی نشستم که مردم را غذا دهم نزد من بنشین و با من محاجه کن و جواب تند به من بده و هر چه با تو کردم با من همانطور رفتار کن » پس مردم مارب بیامدند و چون بنشستند مردم را غذا داد و آن کس که گفته بود پهلویش نشسته بود و با او محاجه میکرد و جواب میداد عمرو سیلی به او زد و ناسزا گفت آن جوانك نیز با عمرو همان کرد که با وی کرده بود عمرو برخاست و فریاد زد « ای وای از این زبونی ! روز افتخار و شرف عمرو جوانکی به او ناسزا گوید و سیلی زند » و قسم خورد که او را خواهد

کشت . کسان با عمرو سخن گفتند تا او را رها کرد سپس گفت « به خدا در شهری که با من اینطور رفتار کرده اند نخواهم ماند و املاك و اموالم را خواهم فروخت » مردم با همدیگر گفتند « خشم عمرو را غنیمت شمارید و پیش از آنکه از خشم فرود آید اموالش را بخرید » و مردم همه اموالی را که در سرزمین مارب داشت بخریدند آنگاه شمه ای از گفتگوی او درباره سیل عرم فاش شد و از قوم ازد کسانی مهاجرت کردند و اموال خویش را فروختند وقتی فروش فراوان شد مردم آن را بخلاف عادت دیدند و دست از خرید بداشتند و چون عمرو بن عامر اموال خویش را جمع آوری کرد قضیه سیل عرم را با مردم بگفت و برادرش عمران کاهن گفت « چنین دیده ام که شما پراکنده خواهید شد و منزلگاههایتان از هم دور میشود پس ولایتها را بر شما وصف میکنم هر کس وضع هر ولایت را خوش داشت بدانجا رود هر که همت بلند و شتر پر تحمل دارد به قصر محکم عمان رود و هر که همت بلند و شتر پر تحمل ندارد به قوم کرد ملحق شود » و گفت که آنجا سرزمین همدان است قوم وادعة بن عمرو آنجا رفتند و بقبایل آنجا منتسب شدند کاهن گفت « هر که حاجت و تقاضا و حوصله دارد و بر حوادث دهر صبر تواند کرد به بطن - مر رود » و کسانی که آنجا مقیم شدند قوم خزاعه بودند و آنها را خزاعه گفتند از آن رو که در این محل از همراهان خود جدا شدند که خزع بمعنی جدائیست اینان بنی عمرو بن لحی بودند و تاکنون در آنجا مانده اند حسان بن ثابت در این باره گوید « وقتی به بطن مرو رسیدیم خزاعه و تیره های بنی کراکر از ما جدا شدند . » مالك و اسلم و ملکان پسران قصی بن حارثة بن عمرو مزیقیا نیز آنجا ماندند کاهن گفت « هر که درختان بزرگ فرو رفته به گل خواهد که در محل میوه دهد به یثرب نخلدار رود » که مدینه بود و کسانی که آنجا سکونت گرفتند اوس و خزرج پسران حارثة بن ثعلبه بن عمرو مزیقیا بودند کاهن گفت « و هر که شراب و نان و دیبا و حریر فرمان و تدبیر خواهد به بصری و حفیر رود » که سرزمین شام

بود و کسانی که آنجا سکونت گرفتند قوم غسان بودند کاهن گفت « و هر کس از شما جامه های نازك و اسب خوب و گنجینه و روزی خواهد بعراق رود » و کسانی از آنها که بعراق رفتند مالك بن فهم ازدی بود با فرزندانش و گروهی از غسانیان که به حیره بودند به ترتیبی که سابقا در همین کتاب گفته ایم . هشام بن کلبی گوید « پدر من میگفت غسانیان روزگاری پس از این همراه تبع در حیره مکان گرفتند . » پس از آن عمرو بن عامر مزیقیا و فرزندانش از مارب برون شدند مردم ازد نیز که در مارب بودند برون شدند و بجستجوی زمینی بودند که در آن جای گیرند و فرود آیند قوم وادعة بن عمرو بن عامر مزیقیا از آنها جدا شدند و در همدان سکونت گرفتند مالك بن یمان بن فهم بن عدی بن عمرو بن مازن بن ازد نیز بجا ماند و پس از آنها پادشاهی مارب داشت تا قضیه هلاکتشان چنان شد که شد و قوم ازد برفت تا بنجران رسید و ابو حارثة بن عمرو بن عامر مزیقیا و دعبل بن کعب بن ابی حارثه از آنها جدا شدند و بقوم مذحج پیوستند ابو منذر گوید « و گفته اند که ابو حارثه جد حارث بن کعب بن ابی حذیفه بوده که در نجران است و خدا بهتر داند . » آنگاه عمرو بن عامر برفت تا به محل ما بین سراة و مکه رسید و کسانی از تیره بنی نصر ازد آنجا مقیم شدند عمران بن کاهن برادر عمرو بن عامر مزیقیا و عدی بن حارثة بن عمرو مزیقیا نیز با آنها بماندند عمرو بن عامر و بنی مازن برفتند تا ما بین دیار اشعریان و عك بر سر آبی بنام غسان فرود آمدند که میان دو دره بنام زبید و رمع بود . راه ورود این دو دره ما بین ارتفاعات موسوم به صعید الحسك و کوهستانی بود که به زبید و رمع منتهی میشد . بر سر آب غسان بماندند و از آن سیراب شدند از این رو غسان نام گرفتند که از نامهای دیگرشان معروفتر شد و جز بدین نام خوانده نمیشوند شاعران گوید « اکنون که پرسیدی ما مردمی

اصـیل زاده ایم نسب از ازد داریم و آب ما غسان است » کسانی از بنی مازن که غسان نام یافتنـد اوس و خزرج پسـران حارثـة بن ثعلبة ابن عمرو مزیقیا و جفنـة بن عمرو مزیقیا و حارث و عوف و کعب و مالك پسـران عمرو مزیقیا و توم و عـدی پسـران حارثـة بن ثعلبـة بن امرؤ القیس بن مازن ازد بودند .

پراکنـدگی این قوم حکایتها دارد که جمعی از آنها به نوم معـد بن عـدنان پیوسـتند و با آنها جنگها داشـتند تا بنی معـد بر آنها غلبه یافتنـد و برونشان کردند تا بکوه سراة پیوستند – سراة کوه ازد است که آنجا اقامت دارند و آنها را نیز سراة گویند این کوه را حجاز نیز گویند و پشت آن را سـراة نامنـد چنان که پشت حیوان را نیز سـراة گویند – در آنجا مقیم شدند و بدشت و کوه و جاهای نزدیك آن بودند این کوه بحدود شام است که میان شام و حجاز فاصله است و مجاور ولایت دمشق و اردن و دیار فلسطین است و بکوه موسی پیوسته است .

مردم مارب خورشـید را میپرستیدند . خداوند پیمبرانی سوی آنها فرستاد تا بسوی خدا دعوتشان کنند و از آفتاب پرستی باز دارند و نعمت و بخششهای خدا را بیادشان بیارند ولی آنها منکر گفتار پیمبران شدند و سخنشان را نپذیرفتند و منکر شدند که خدا نعمتی به آنها داده باشد و گفتند « اگر شـما پیمبرید از خدا بخواهید نعمتهائی را که بما داده است از ما بگیرد و بخششهای خود را پس ببرد » یکی از زنان آنان در این باب گوید : « اگر چیزهائی که در سایه آن بسـر میبریم از خدای شـماست مال خود را از پیش ما بنزد عیالش ببرد . » پس خداوند سیل عرم را بفرستاد که سد آنها را بشکست و آب سرزمینشان را بگرفت و درختان را نابود کرد و سبزه را از میان ببرد و مال و گوسفندشان را تلف کرد . آنها پیش پیمبرانشان آمدنـد و گفتند « از خدا بخواهید تا نعمت ما را پس دهد . دیارمان را آباد کند و گوسـفندان فراریمان را پس آرد ما نیز تعهد میکنیم که چیزی را با خدا شریك نکنیم » پیمبران از پروردگار بخواستند تا آنچه

را خواسته بودند به آنها عطا کرد دیارشان را آباد کرد و آبادیهایشان تا حدود فلسطین و شام وسعت یافت که همه دهکده و منزل و بازار بود آنگاه پیمبران پیش ایشان آمدند و گفتند موقع آن است که به خدا ایمان بیارید ولی از آنها جز سرکشی و کفر نیامد و خدایشان پراکنده کرد و منزلگاههایشان را از هم دور کرد .

مسعودی گوید : چون شمه ای از اخبار سد و دیار مارب و عمرو بن عامر و دیگر مطالبی را که در این باب گذشت بگفتیم اکنون باخبار کاهنان باز میگردیم .

اول پیشگوئی که سطیح غسانی کرد این بود که در یك شب تاریك با برادرانش در یك لحاف خفته بود و مردم قبیله نزدیك بودند ناگهان از میان آنها جیغی کشید و ناله کرد و آه کشید و گفت « قسم به نور و شفق و ظلمت و تاریکی آنچه باید بیاید میاید » گفتند « ای سطیح چه میاید » گفت « بلیه میاید وقتی شب تاریك بیاید و در زمین هموار آنها را بگیرد » گفتند « نشانه آن چیست » گفت « بلیه ای است که شیبها را ببندد و در یك شب سرد در همه جا موانع پدید آرد » بگفته او اعتنائی نکردند و سخنش را سبك گرفتند و از دره های اطراف سیلها برخاست و در یك شب چنان که گفته بود ناگهان بیامد و گوسفندان و چهار پایان را ببرد و نزدیك بود همه آنها را ببرد . سطیح کاهن و شق بن صعب حکایت بسیار و شگفت دارند از آن جمله رویای تبع حمیری بود که دیده بود شعله ای از تاریکی در آمد و بسرزمینی صاف فرود آمد و همه آنها را که کله داشتند بخورد و تفسیری که درباره آن کردند و نیز حکایت سطیح و عبد المسیح درباره رویای موبدان و لرزش ایوان و نیز خبر سملقه و زوبعه و حکایتها که داشتند و قصه شتر مرغ و درخت و حوادثی که ما بین عك و غسان بود از جنگ بر سر رقت و شیرینی و غلیظی شیر و فرود آمدن غسان به بالای دره و فرود آمدن عك به پائین دره و قیافه بینیها که درباره طلوع و غروب خورشید بر شتران خویش داشتند و حکایت سموأل بن حسان بن عادیا و قصه او با خازن کاهن و سخنی که وقتی شبانگاهی

بیامد با وی گفت و پناهنده او شد و قصه الاغ سفید و شتر مرغ سرخ و اسب کبود و شتر لوچ و مطالب دیگر که در کتاب های سابق خود اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و خدا بهتر داند .

ص: 545

ذکر سالها و ماه های عرب و عجم و موارد اتفاق و اختلاف آن

مسعودی گوید : عده ماهها بنزد عرب و عجمان دوازده ماه است اکنون سالها و ماهها و روزهای اقوام معروف را که عرب و ایرانی و روم و سریانی و قبط باشند یاد میکنیم . گفتار یونانیان در این زمینه همانست که رومیان گفته اند از گفته هندوان درباره سال و ماه و روز و نظریاتی که در این باب داشته اند و محاسبات آنها و اقوام دیگری که در این قسمت پیرو آنها بوده اند چون چین و بسیاری از ممالك و اقوام دیگر سخن نیاوردیم که ذکر آن خلاف رسم عموم و شیوه مردم است . نخست از سال و ماه قبطیان آغاز میکنیم که سال و ماهشان مطابق سریانیهاست سپس از ماه های سریانی نام میبریم که مطابق ماه های رومی است و بدنبال آن از سالها و ماهها و روزهای عرب سخن خواهیم داشت پس از آن از سالها و ماهها و روزهای ایرانیان و علت تسمیه ماهها و روزهایشان یاد میکنیم و اینکه عربان درباره نام شبها چه گفته اند با شمه ای از کار خورشید و ماه و تأثیر آن در موجودات جهان از جماد و نبات و حیوان و مطالب دیگر که انشاء الله تعالی خواننده ضمن مطالعه آن منظور خود را خواهد یافت و الله تعالی ولی التوفیق . 177

ذکر ماه های قبطیان و سریانیان و اختلاف نام آن و شمه ای از تاریخهای مختلف

نخستین ماه قبطیان توت است که مطابق ایلول است و بابه که تشرین اول است و هاتور که تشرین دوم است و کیهك که کانون اول است و طوبه که کانون دوم است و امشیر که شباط است و برمهات که آذار است و برموده که نیسان است و بشنس که ایار است و بوونه که حزیران است و ابیت که تموز است و مسری که آب است . قبطیان از پس این ماهها پنج روز دیگر دارند که آن را روزهای کور نامند و بر ماه های مذکور که سیصد و شصت روز است بیفزایند و سال سیصد و شصت و پنج روز شود اولین روز سال بنزد قبطیان بیست و نهم آب است و هر ماه سال سی روز است و ایام سال سیصد و شصت و پنج روز بود معادل ایام سال ایرانیان . سابقاً اول ماه های قبطی مطابق اول ماه های ایرانی بود و اول توت اول آذر ماه بود و همه ماهها به این ترتیب بود تا آخر سال قبطی که آخر آذر ماه بود (کذا) و این محاسبه عیناً در کتابهای زیج نجومی هست ولی اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو اهل مصر و دیگر قبطیان در محاسبه ماهها ترتیب دیگری را به کار میبرند زیرا به تبعیت از سریانیان یك چهارم روز بسال افزوده اند و ماههایشان از لحاظ تعداد ایام سال با ماه های ایرانی اختلاف پیدا کرده و مطابق ماه های سریانی و رومی شده است در کتاب المجسطی تاریخ قبطی از اولین سال پادشاهی بخت نصر آغاز میشود که اولین روز آن سال چهار شنبه بوده است ولی در کتاب زیج بطلیموس تاریخ قبطی از اولین

سال پادشاهی فیلقوس آغاز میشود که اولین روز آن روز یکشـنبه بوده است فاصله تاریخ بختنصر تا تاریخ یزدگرد یك هزار و سیصد و نود و نه سال ایرانی و سه ماه است از تاریخ فیلقوس تا تاریخ یزدگرد نهصد و پنجاه و پنج سال و سه ماه است و از تاریخ اسـکندر تا تاریخ یزدگرد نهصد و چهل و دو سال رومی و دویست و پنجاه و نه روز است و از تاریخ یزدگرد تا تاریخ هجری سه هزار و ششصد و بیست و چهار روز است پیش از همه تاریخها تاریخ بختنصـر است آنگاه تاریخ فیلقوس آنگاه تاریخ پسـرش اسکندر آنگاه تاریخ هجرت آنگاه تاریخ یزدگرد . تاریخ عرب از نخستین سالی که پیمبر صـلی الله علیه و سـلم در اثنای آن از مکه بمدینه مهاجرت کرد آغاز میشود و اولین روز آن پنجشنبه بوده است تاریخ ایرانیان از نخستین سالی که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو پرویز پادشاهی یافت آغاز میشود و اولین روز آن سه شنبه بوده و تاریخ رومی و سریانی از اولین سال پادشاهی اسکندر آغاز میشود و اولین روز آن دوشنبه بوده است و خدا حقیقت آن را بهتر داند .

ذکر ماه های سریانی و مطابقت آن با ماه های عربی و شمار ایام سال و معرفت تغییرات جوی

قبل از همه گوئیم که سال سـریانی سیصد و شصت و پنج روز و یك چهارم روز است و ایام ماه مختلف است مثلا نیسان سی روز است و ایار سـی و یك روز و حزیران سـی روز و مطابق حساب هندی روز هیجدهم این ماه خورشـید از طرف شـمال بحضـیض باز میکرد و این درازترین روز سـال است و شب آن کوتـاهترین شب سـال است تموز سـی و یك روز است آب نیز سـی و یك روز است و چون آب تمام شود گرما برود محمـد بن عبـد الملك زیات گویـد « آب خنك شـد و شب خوش شـد و شـراب لـذت بخش است حزیران و تموز و آب گـذشت » ایلول سـی روز است و پنجم این ماه عید زکریا است و دهم آن ایام صـرفه آغاز شود و گرما ختم شود و سـیزدهم همین ماه عید صلیب است که روز چهـاردهم است و در این روز بطوریکه سابقاً در همین کتاب گفته ایم در مصـر ترعه ها را بگشاینـد روز بیسـتم ایلول شب و روز مساوی شود ابو نواس گوید :

« ایلول برفت و گرما بر طرف شد و شـعرای عبور آتش آن را خاموش کرد » تشرین اول سی و یك روز است و مهرگان در همین ماه است و از نوروز تا مهرگان یکصـد و شـصت و نه روز است ایرانیان درباره مهرگان گویند که بروزگاران قدیم یکی از پادشاهان ایران به همه مردم از خاص و عام ظلم میکرد و این پادشاه مهر نام داشت و ماهها را بنام ملوك مینامیدند مثلا میگفتند مهر ماه . و عمر این پادشاه دراز

شـد و ظلم وی سـخت شد در نیمه این ماه یعنی مهر ماه بمرد و روز مرگ وی را مهرجان نامیدند یعنی (مهر جان داد) که در زبان ایرانیان بخلاف زبان عرب فعل از پس فاعل میاید و این زبان پهلویست که فارسی قدیم است جوانمردان عراق و دیگر شهرهای شام این روز را اول زمستان بشمار میکنند و فرش و لوازم و بیشتر لباسها را تغییر میدهند در پنجم این ماه یعنی تشرین اول در بیت المقدس عید کلیسای قمامه به پا میشود و در این روز نصاری از جاهای دیگر فراهم میشوند و آتشـی از آسـمان برای آنها فرود میاید و در آنجا شمع را روشن میکند . و گروه بسـیار از مسـلمانان برای نظاره مراسم این عیـد میرونـد . در این روز برگ زیتون میچینند . نصاری درباره این عید قصه ها دارند و این آتش نیرنگی ظریف و رازی بزرگ دارد که ترتیب نیرنگ آن را در کتاب القضایا و التجارب آوردیم .

تشرین دوم سی روز است و کانون اول سی روز است و در نوزدهم این ماه روز نه ساعت و نیم و ربع میشود که حد اکثر کوتاهی روز است و شب چهـارده ساعت و ربع میشود که حـد اکثر درازی شب است . شب بیست و پنجم این ماه میلاد مسـیح علیه السـلام است . کانون دوم سـی و یـك روز است و روز اول آن عیـد قلنـدس است که مردم شام عیـد گیرنـد و شب آن آتش افروزنـد و شادی کننـد بخصوص در انطاکیه در کلیسای قسـیان مراسم قداس به پا میشود و در بیت المقدس و سایر شـهرهای شام و مصر و همه قلمرو نصاری مراسمی هست ولی در انطاکیه مسـیحیان شادی و آتش افروزی بسـیار کنند و خوردنی و آشامیدنی دهند و عوام و بسـیاری خواص در این باب کمك کنند زیرا شهر انطاکیه مرکز کرسی بطریق بزرگ دین نصاری است نصاری انطاکیه را شهر خدا و شهر ملك و مادر شهرها مینامند زیرا آغاز رواج نصـرانیت از آنجا بوده است نصاری چهار بطریق دارند اولی در رومیه است پس از آن دومی است که در قسطنطنیه است که نیکوتر است و نام قدیم آن بوزنطیا بوده است سپس سومی است که در اسکندریه مصر است و چهارمی در انطاکیه است رومیه و

انطـاکیه شـهر پطرس است بـدین جهت از رومیه آغاز کرده انـد که متعلق به پطرس است و به انطاکیه ختم کرده انـد که متعلق به اوست و حرمت او داشته اند یك کرسی نیز در بیت المقدس پدید آورده اند که پیش از این نبوده و تازه پدید آمده است .

ایلیا نیز که همان بیت المقدس است با ولایت لد فلسطین یك اسقف داشت .

کلیسـای پولس نیز در انطـاکیه است و در انطـاکیه آن را دیر البراغیث گوینـد و نزدیك دروازه ایران است کلیسای دیگری نیز آنجا هست که اشـمونیت نـام دارد و یکی از عیـدهای بزرگ نصـاری آنجـا به پا میشود کلیسای باربارا و کلیسای مریم نیز در انطاکیه است کلیسای مریم مـدور است و از لحاظ بلندی و اسـتحکام از عجایب ساختمانهای جهان است ولید بن عبد الملك بن مروان از این کلیسا تعدادی سـتون شگفت انگیز که همه مرمر و سـنگ سپیـد بود برای مسـجد دمشق بکنـد که از راه دریا بساحل دمشق حمل شـد و بیشتر این کلیسا تاکنون بجاست .

یکی از ملوك روم با یهودان انطاکیه درباره کلیسای اشـمونیت حکایتی عجیب داشت این کلیسا بیرون باروی انطاکیه بود و در تصرف یهود بود وی خانه پادشاهی انطاکیه را بجای کلیسای اشمونیت به یهودان داد و همان خانه شاهی است که اکنون دار الیهود نامیده میشود یهودان نیز وقتی کلیسا از چنگشان برون میشد نیرنگی زدند و بوسیله اره کردن چوبهای کلیسا مردم بسیار از مسیحیان را به هلاکت رسانیدند .

خبر پطرس و پولس را با کارهائی که در رومیه و جاهای دیگر داشـتند و دیگر شاگردان مسـیح و پراکنـده شدنشان در ولایت ها و پادشاهی که انطـاکیه را بسـاخت و انطیخش نـام داشت گفته ایم . انطیخش به معنی برآرنـده دیوارهـاست نام انطاکیه بانتساب نام وی انطیخش بود و چون مسـلمانان بیامدنـد و آنجـا را بگشودنـد همه حرفهـا جز الف و نون و طا حـذف شـد مطابق تاریـخ نصاری ملکانی و دیگر فرقه های نصاری از تولد مسیح تا وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو نهصد و چهل

سال است و سالهای اسکندر هزار و دویست و هشتاد و پنج سال و از اسکندر تا مسیح سیصد و شصت و نه سال است این مطلبی است که من در تاریخ فرقه ملکانی در کلیسای قسیان شهر انطاکیه دیده ام انشاء الله تعالی پس از این شمه ای درباره تاریخ ضمن بابی که به این موضوع اختصاص میدهیم خواهیم آورد .

اکنون بتوضیح حساب ماهها باز میگردیم . شباط سه سال متوالی بیست و هشت روز و ربع است و سال چهارم کبیسه است و بیست و نه روز است و سال سیصد و شصت و شش روز است در هفتم این ماه جمره اول میافتد که آن را جبهه نامند و در چهاردهم جمره دوم میافتد که زبره نام دارد و در بیست و یکم جمره سوم میافتد که صرفه نام دارد و سرما میرود و سه روز آخر آن ایام عجوز است . آذار سی و یك روز است و چهار روز اول آن ایام عجوز را کامل میکند و عرب این هفت روز را صنن و صنبر و و بر و آمر و موتمر و معلل و مطفی الجمر نامند یکی از عربان درباره نام ایام عجوز گوید :

« هفت روز تیره صنن و صنبر و و بر و آمر و برادرش موتمر و معلل و مطفی الجمر زمستان را برون کرد . . .

پانزدهم آذار شب و روز برابر میشود و شمس ببرج حمل میرود و این روز تحویل سال جهان است ابو نواس گوید : مگر نمیبینی که خورشید بحمل در آمده و دور زمانه خوش و معتدل شده است و پرندگان از پس خاموشی نغمه میخوانند و شراب یك سال خود را تمام کرده است و زمین از رونق بهار جامه الوان گیاه پوشیده که پنداری زیور است بانو شدن زمانه باده بنوش که چهره روزگار رو به اقبال دارد . » با رفتن خورشید به برج حمل شراب یك ساله نمیشود منظور این بوده که با شروع حمل نزدیك بکمال و نیرو میشود .

مسعودی گوید : ماه های رومی از لحاظ روز با ماه های سریانی مطابق است

ولین مـاه رومی یواریوس است که کانون دوم است و گفتیم که اول روز آن قلنـدس است . شـباط فبراریوس است و آذار مارتیوس و نیسان ایریلیس و ایار ماریوس و حزیران ونیوس و تموز یولیوس و آب اغسطوس و ایلول سبطمبر و تشرین اول اقطوبر و تشرین دوم نونمبر و کانون اول دشمبر است .

ص: 553

ذکر ماه های ایرانیان

همه مـاه های ایرانی سـی روز است ماه اول فروردین ماه است و روز اول آن نوروز است و از نوروز تا مهرگان یکصـد و هفتاد و چهار روز است ماه دوم اردیبهشت است و خرداد ماه و تیر ماه که نیمروز عید مهرگان در آنست و مرداد ماه و شهریور ماه و مهر ماه که روز شانزدهم آن مهرگان است و آبان ماه که آبان روز و عیـد آبان گاه در آنست و پنـج روز آخر آن فرودگان است و آذر ماه که روز اول آن در عراق و ایران کوسه بر استر خود سوار شود و این جز در عراق و دیار عجم رسم نیست و اهل شام و جزیره و مصر و یمن آن را ندانند و تا چند روز جوز و سیر و گوشت چاق و دیگر غذاهای گرم و نوشـیدنیهای گرمازا و ضد سـرما به او بخورانند و بنوشانند و چنان وانمود کند که سـرما را بیرون میکند و آب سرد بر او ریزند و احساس رنج نکند و به فارسی بانگ زند گرما گرما و این هنگام عید عجمان است که در اثنای آن طرب کنند . و شاد باشـند و در بسـیاری دیگر از اوقات سال چون دوران آذرخش شادی کنند پس از آن دیماه و بهمن ماه و اسـفندارمذ ماه است و این مجموع سیصد و شصت و پنج روز است . و خدا داناتر است .

ذکر روزهای ایرانیان

و این روزها هرمز و به همان و اردیبهشت و شـهریر و اسفندارمذ و خرداد و مرداد و دیباذر و آذر و آبان و خورماه و تیر و جوش و دبر و مهر و دمل و اسروش و فروردین و بهرام و رام است که شاعر درباره آن گوید :

« روز شنبه و روز رام لذت باده را بما بچشمان . من تعهد میکنم که هنگام نیمروز آن مرا بسخن سست بینی » و باد و دیبادین و آذر و اشتاد و اسمان و داماد و ماروسفند و انیران .

روزهـای معروف فرودگان نیز آهنـدگاه و اسـمیهاه و مشـرکاه و مشـروکاه و کاساه است و عرب این پنـج روز را هریر و هبیر و قالب الفهر و حافل الضرع مدحرج البعر مینامیدند .

ایرانیـان در هر صـد و بیست سـال یـك مـاه کبیسه میکردنـد و اینکه کبیسه را یکصـد و بیست سـال عقب میانداختنـد از آن جهت بود که روزهایشـان سـعد و نحس بود و نخواسـتند هر چهار سال یك روز کبیسه کننـد و با این ترتیب روزهای سـعد بروزهای نحس منتقل شود و نوروز اولین روز ماه نباشد و خدای تعالی بهتر داند .

ص: 555

ذکر سال و ماه عرب و نام روزها و شبهایشان

ماه های قمری اول آن محرم است و ایام سال قمری سیصد و پنجاه و چهار روز است که یازده روز و ربع از سریانی کمتر است و هر سی و سه سال یك سال تفاوت میکنـد سال عربی تغییر میپـذیرد و نوروز ندارد عربان بدوران جاهلیت هر سه سال یك ماه کبیسه میکردند و آن را نسـیء بمعنی تاخیر مینامیدنـد و خـدا تبارك و تعالی عمل آنها را به این گفتار که « تأخیر انـداختن فزونی کفر است » مذمت کرد . ماه اول محرم است که آغـاز سـال است و آن را از این جهت محرم نامیدنـد که در اثنای آن جنگ و غارت حرام بود و صـفر را از این جهت صـفر نامیدنـد که در این ماه بازارهائی در یمن به پا میشد که آن را صـفری میگفتند و از آنجا آذوقه میگرفتند و هر که ببازار نمیرسـید از گرسـنگی هلاك میشد نابغه ذبیان گوید :

« من بنی ذبیان را از رهنوردی و بهارخوری در ماه های صـفر منع کرده ام » و نیز گویند صفر را از آن جهت صفر گفتند که در اثنای این ماه شهرها از مردم خالی میشد که مردم آنجا برای جنگ برون میشدند و این را از صـفر بمعنی خالی گرفته اند آنگاه ربیع اول و ربیع دوم اسـت به این سـبب که مردم و چهار پایان در اثنای آن بهارخوری میکننـد اگر گویند ممکنست چهار پایان در غیر این دو ماه هم بهارخوری کنند گوئیم ممکن است این نام در آن موقع که مقارن بهار بوده بر آن اطلاق شده سـپس این عنوان با تغییر وقت ماهها استمرار یافته است پس از آن جمادی اول و جمادی دوم است از آن جهت که در وقت تسمیه این دو ماه آب یخ

میبسته است زیرا آنها نمیدانسته اند که زمان گرما و سرما تغییر میبابد و ماه آن عوض میشود آنگاه رجب است و رجب از آن رو گفتند که از آن بیمناك بودند و رجب بمعنی بیم داشتن است شاعر گوید « نه از آن بترس و نه بیم داشته باش » و بجای کلمه دوم فعل ترجب آورده است » آنگاه شعبان است و این نام از آن جهت است که در این ماه منشعب میشده بر سر آبهای خویش و بجستجوی غارت میرفته اند و شعبان و انشعاب از یك مایه است و رمضان ، بمناسبت آنکه در وقت تسمیه ماه از شدت گرما زمین تفیده بوده و رمضا بمعنی شدت گرماست و صورت دیگر اینست که رمضان یکی از ماه های خداوند تعالی ذکره است و روانیست که بگوییم رمضان بلکه باید گفت ماه رمضان .

و شوال ، بمناسبت آنکه در اثنای آن شتر دم خود را از شدت شهوت بلند میکرد و شوال بمعنی بلند کردن است و عربان این را بفال بد گرفته عروسی در شوال را خوش نداشتند . و ذو القعده بمناسبت آنکه در اثنای آن از جنگ و غارت فرو مینشستند و قعده بمعنی نشستن است و ذو الحجة بمناسبت اینکه حج در اثنای آن بود .

ماه های حرام ، محرم و رجب و ذی القعده و ذی الحجه بود و ماه های حج شوال و ذی القعده و دهه اول ذی الحجه بود و ایام معلومات قران همان ده روز ذی حجه است و ایام معدودات قرآن ایام تشریق است که سه روزه پس از عید قربان است و تعجیل مراسم باتفاق جایز نیست مگر در روز سوم قربان بنابر این اولین روز تشریق دوم قربان است و اگر روز قربان جزو ایام تشریق بود مدت تعجیل مراسم سه روز میشد و این خلاف قران است که خدای تعالی خبر داده که تعجیل مراسم در اثنای دو روز از ایام معدودات است و اگر ایام معدودات چنان باشد که گفتیم ایام معلومات از ماه ذی حجه است و ذبح در روز قربان در ایام معلومات انجام شده است زیرا از نظر عرب اشکالی ندارد که بگویند این ماه پیش تو آمدم ولی آمدن در قسمتی از ماه بوده باشند یا گویند

امروز پیش تو آمدم ولی آمدن در قسمتی از روز بوده باشد و روز قربان و روز فطر و ایام توقف منی روزه واجب (مثلا به نذر) و مستحب نباید گرفت که پیمبر صلی الله علیه و سلم از این کار نهی کرده و در این نهی واجب و مستحب را جدا نکرده پس بطوریکه گفتیم واجب است روزه نگیرند .

از عقبة بن عامر روایت کرده اند که پیمبر (صلی الله علیه و سلم) « از روزه گرفتن سه روزه تشریق منع فرمود » و در همه مطالبی که راجع به ایام معلومات و ایام معدودات و روزه ایام تشریق بگفتیم میان کسان خلاف است ایام تشریق اول آن روز دوم قربان است و آخر آن سیزدهم ذی حجه است تا غروب .

مسعودی گوید کسان درباره علت تسمیه ایام تشریق که روزها و شبهای توقف منی است اختلاف کرده اند جمعی گفته اند عنوان تشریق بمناسبت آن بود که در منی قربانی میکردند و گوشت آن را در آفتاب خشك میکردند بعضی دیگر گفته اند عنوان تشریق بمناسبت این بود که مردم مکه و دیگران به طرف مشرق سوی مساکن خویش میرفتند و بقول دیگر از آن جهت تشریق نام یافت که در این روزها در منی و مزدلفه به مصلاهای خویش میرفتند که در زمین باز بود و آن را مشارق میگفتند که مفرد آن مشراق و بمعنی در آفتاب نشستن است و در آنجا به تسبیح و دعا مشغول میشدند بدین جهت روزهای تشریق نامیده شد گفته دیگر نیز هست و گروهی پنداشته اند که کلمه را از ذبح حیوانات گرفته اند که تشریق شکافتن و بریدن نیز هست و گفته اند که پیمبر (صلی الله علیه و سلم) قربانی کردن گوسفند مشرقه را یعنی گوسفندی که گوشهایش شکافته و دریده باشد منع فرمود و این معلوم میدارد که تشریق بمعنی بریدن است و ایام تشریق بمناسبت سر بریدن حیوانات این نام یافته است اهل مذاهب و فرقه ها را درباره تشریق سخنان بسیار است که این کتاب گنجایش آن ندارد و این مطالب را نیز که مربوط به فقه است از آن جهت گفتیم که تناسب کلام ما را بدان کشانید و با مطالب سابق ارتباط داشت .

روزهای نحس هر چهارشـنبه ایست که با یکی از روزهای چهاردار ماه ماننـد چهارم و چهاردهم رفته و چهاردهم مانده و بیست و چهارم رفته و چهارم مانده مصادف باشد .

نام روزهای هفته روز اول یکشـنبه است بمناسبت آنکه نخستین روز زمان است که خداوند خلق فرمود و تورات نیز به این مطلب گویاست در آغاز این کتاب چیزهائی را که در هر روز آفریـده شد یاد کرده ایم . پس از آن دوشـنبه که روز دوم است و سه شـنبه که روز سوم است و چهارشنبه که روز چهارم است و پنجشنبه که روز پنجم است و جمعه است که همه خلق در آن روز مجتمع شد و شنبه یا سبت روز هفتم است که دنباله خلقت قطع شد و در آخر آن آدم آفریده شد و سـبت بمعنی بریدن است عرب در جاهلیت یکشنبه را اول و دوشنبه را اهون و سه شـنبه را جبار و چهارشـنبه را دیار و پنجشنبه را مونس و جمعه را عروبه و شنبه را شیار مینامیدند در خصوص ماهها نیز محرم را ناتق و صفر را ثقیل و ماه های بعـد را به ترتیب طلیق و ناجر و اسـلخ و امیح و احلك و کسع و زاهر و برك و حرف و نعس مینامیدند که این آخری ذی حجه بود .

عربان در فصول چهارگانه نیز اختلاف داشـتند به پندار بعضی فصل اول وسمی یعنی پائیز بود و سه فصل دیگر شتا و صیف و قیظ دنبال آن بود . بعضی دیگر بهار را فصل اول میگفتند و این معروفتر و عام تر بود نام چهار فصل خریف یعنی پائیز و شتا و ربیع و صیف است .

مـاه های عرب به ترتیب فصول سال و حساب سال شمسـی نیست بلکه محرم و دیگر ماه های عربی گاهی در بهار و گاهی در فصول دیگر است .

ولی مـاه هـای رومی به ترتیب فصول سـال است که در اثنـای آن خورشـید برجهای فلك را تا آخر طی میکنـد و درازی و کوتاهی روزها و شبهـای هر مـاه و سـتارگان ثـابت که در اثنای آن نمودار یا نهان است بمرور زمان و سالها تغییر نمیپـذیرد . سال رومی دوازده ماه است و چنان که گفته ایم ماه اول آن تشرین است

تا ایلول و هر یك از فصول سال چهار ماه معین از این دوازده ماه دارد (کـذا) که چون ماه های عربی تغییر و تبدیل ندارد و هر برجی بیکی از ماهها منسوب است .

در ایلول و تشـرین اول و تشـرین دوم غلبه سودا است کانون اول و کانون دوم و شباط غلبه بلغم است آذار و نیسان و ایار غلبه خون است . حزیران و تموز و آب غلبه صفر است ایلول از برج سنبله است و تشرین اول از برج میزان است و تشرین دوم از برج عقرب است برج کانون اول قوس است ، برج کانون دوم جدی و برج شـباط دلو و برج آذار حوت و برج نیسان حمل و برج ایار ثور و برج حزیران جوزا و برج تموز سرطان و برج آب اسد است .

مسعودی گوید : انشاء الله تعالی به زودی در همین کتاب شمه ای از مطالب مربوط به طبایع چهارگانه و فصول سال و غذاها و آشامیدنیها را که مناسب آنست با مطالب دیگر مربوط به آن خواهیم آورد و الله ولی التوفیق .

ذکر گفتار عرب درباره شبهای ماه قمری و غیره

عربان درباره ماه در هر یك از شبهای ماه بر حسب روشنی و غیره به ترتیب سؤال و جواب خبر میدادند و میگفتند به ماه گفتند « شب اول چگونه ای ؟ » گفت « بزغاله شیر خواری که صاحبش در ریگزار فرود آمده است » گفتند « شب دوم چگونه ای ؟ » گفت « گفتگوی دو کنیز که دروغ و نادرست گویند » گفتند « سوم چگونه ای » گفت « گفتگوی دختران جوان که از جاهای مختلف فراهم شوند و بقولی که ثبات کم دارند » گفتند « چهار چگونه ای » گفت « گوسفندی که چریده نه گرسنه است و نه سیر » گفتند « پنجم چگونه ای » گفت « گفتگو و انس » گفتند « ششم چگونه ای ؟ » گفت « راه برو و بخواب . » گفتند « هفتم چگونه ای گفت : نیمی در هفت و بقولی راه پیمایی گفتار .

گفتند « هشتم چگونه ای ؟ » گفت « ماه دوستان و بقولی نانی که برادران تقسیم کرده اند » گفتند « نهم چگونه ای ؟ » گفت « چراغ را در روشنی من توانند یافت » گفتند « دهم چگونه ای ؟ » گفت « محو کننده صبحدم » گفتند « یازدهم چگونه ای » گفت « شبانگاه و سحرگاه دیده شوم » گفتند « دوازدهم چگونه ای » ؟ گفت « وسیله سیر در صحرا و شهر » گفتند « سیزدهم چگونه ای ؟ » گفت « ماه درخشانی که چشم را بگیرد » گفتند « چهاردهم چگونه ای ؟ » گفت « در اوج جوانی میان ابر میدرخشم » گفتند « پانزدهم چگونه ای » گفت « کمال پایان یافت و ایام تمام شد » گفتند « شانزدهم چگونه ای ؟ » گفت : « در مشرق و مغرب خلقتم ناقص است » گفتند « هفدهم چگونه ای ؟ » گفت « فقیری به فقر دچار شده » گفتند « هیجدهم چگونه ای » گفت « اندك بقاء و تند فناء » گفتند نوزدهم چگونه ای »

گفت « از بیم به کندی طلوع میکنم » گفتند « بیستم چگونه ای ؟ » گفت « سحرگاهان طلوع کنم و صبحگاهان دیده شوم » گفتند « بیست و یکم چگونه ای ؟ » گفت « همینقدر سیر میکنم که دیده شوم » گفتند « بیست و دوم چگونه ای » گفت « نمودار حوادث و سپر جنگ » گفتند « بیست و سوم چگونه ای ؟ » گفت « چون شعله ای در تاریکی نمودار میشوم » گفتند « بیست و چهارم چگونه ای » گفت « اندکی از من نمودار شود و تاریکی را روشن نکند » گفتند « بیست و پنجم چگونه ای » گفت « در این شبها نه بدرم نه هلال » گفتند « بیست و ششم چگونه ای ؟ » گفت « اجل آمد و امید ببرید » گفتند « بیست و هفتم چگونه ای ؟ » گفت « آنچه باید بشود شد و دیگر روشنی نیست » گفتند « بیست و هشتم چگونه ای ؟ » گفت « صبح طلوع کنم و ظهر دیده نشوم ؟ » گفتند « بیست و نهم چگونه ای » گفت « جلو پرتو خورشید میروم و زیاد توقف نمیکنم » گفتند « سیام چگونه ای » گفت « هلال آینده ام و زود فرو روم . » عربان سه شب اول ماه را شبهای غرر و سه شب دنبال آن را سمر و سه شب بعد را زهر و سه شب بعد را درر و سه شب بعد را قمر و سپید مینامیدند و در نیمه دوم ماه سه شب اول را درع و سه شب بعد را ظلم و سه شب دنبال آن را حنادیس و سه شب دنبال آن را دواری و سه شب بعد از آن را محاق نام میدادند و در صورت دیگر از روایتهاست که شبهای ماه سه شب هلال و سه شب قمر و شش شب نقل و سه شب بیض و سه شب درع و سه شب بهم و شش شب حنادیس و دو شب داریه و یك شب محاق نام داشت .

مسعودی گوید : اما آنچه عربان درباره تسمیه ماه گفته اند ماه را در شب طلوع هلال گویند و تا کامل نشده هلال است و چون کامل شود قمر گویند و چون بکاهد و نور دهد قمیر گویند شاعر عرب گوید « قمیر در بیست و پنجم نمودار شد و دو دختر گفتند برخیزید » ماه در شب سیزدهم بکمال نزدیك شود و آن را لیلة السواء گویند و شب

چهاردهم را لیلـة البـدر گوینـد و بـدر بمعنی کمال است چنان که جوان را در کمال جوانی و قبل از بلوغ بدر گویند و نیز چشم را که دقیق باشد و مانند چشم اسب تیزبین باشد بدره گویند . شبهای بیض سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم است در شبهای درع ماه کمی تیره و بیشتر روشن باشـد محاق وقتی است که خورشـید بر آن طالع شود و سواد وقتی است که پشت خورشـید نهان شود و حجر قمر آنست که خطی رقیق بیتیرگی بـدور آن برآید و چون ماه بپاره ابری در شود و بر آید آن را فتق قمر گویند شـبهای تار را حندس گویند و شـبان روشن را بیض گویند و الله الموفق للصواب .

ص: 563

ذکر تاثیر آفتاب و ماه در این جهان و شمه ای از آنچه در این زمینه گفته اند

و چیزهای دیگر که مربوط به این باب است

مسعودی گوید : جمله حکیمان از یونانی و غیر یونانی گفته اند ماهتاب در موجودات جهان تاثیر مهم دارد ولی از تاثیر خورشید کمتر است و بمرحله بعد از خورشید است . تاثیر ماهتاب از آنجاست که ماهها از آن پدید میآید و با حرکت آن جریان مییابد و تاثیر آن مخصوصا در حیوانات دریا روشن تر و بیشتر است نمو گیاهان و چیزهای دیگر نیز از آنست و میوه ها را درشت و حیوانات را چاق میکند و در مدتهای معین زنان را به حیض دوچار میکند .

مسعودی گوید : کسان درباره چگونگی نقشبندی جنین در رحم اختلاف کرده اند گروهی از معتقدان قدم عالم گفته اند نیروی نقشبندی جنین از منی است و یا از خون حیض است گروهی دیگر بر این رفته اند که در رحم قالبی هست که جنین در آن نقشبندی میشود .

جالینوس در کتاب خود بنقل از سقراط گفته است که منی در کار نقشبندی جنین فاعل و منفعل با هم است . صاحب منطق گفته که منی بمنزله فاعل است و جنین از منی در خون حیض نقش میگیرد . گوید منی حرکت مانندی در خون پدید میآورد آنگاه تبدیل به باد شده از رحم برون میشود به پندار جالینوس جنین از منی است و ممکنست خون را که همان حیض است جذب کند و روح را از عروق و شریانها بگیرد بنابر این پیدایش آن از منی است و خونی که جذب میکند و

بادی که از شـریانها بـدان میرسـد . گویـد « پیدایش جنین مثل گیاه است و طبیعت آن را از منی و خون نقشـبندی میکند عمل طبیعت در جنین همانند عملی است که در گیاه دارد زیرا تخم گیاه محتاج به زمینی است که از آنجا مایهء غذائی بگیرد جنین نیز به رحم محتاج است گیاه عروق خود را از ریشه ها میفرسـتد تا بوسـیله آن غذای خود را از زمین بگیرد جنین نیز در زهدان شریانها و عروقی دارد که بمنزله ریشه های جنین است از تخم گیاه ساقه و از ساقه شاخه های بزرگ میرویـد و از شاخه ها شاخه ی دیگر پدید میاید تا بشاخه های آخرین برسـد نظیر آن در جنین نیز هست و در آغاز بجای ساقه آن سه چیز که جزو اعضای اصـلی است یعنی شـریان بزرگ و عرق مجوف و نخاع پـدید میاید آنگاه هر یك از اینها مانند شاخه ها بفروع دیگر تقسیم میشود تا بنهایت اعضا برسد .

آنگاه گوید : منی محرك خود است و جنین از مرد و زن و خون حیض پدید میاید .

جـالینوس از انبـاذقلس نقـل کرده که اجزای طفل در منی مرد و زن است و در نتیجه نزدیکی این اجزای جـدا بهم میپیونـدد این مطلب در کتاب بزرگ انباذقلس ضمن سخن از نظریات او درباره چگونگی ترکیب جهان و پیوستگی نفس بجهان خویش آمده است .

جماعتی از معتقـدان قدم عالم گفته اند اجزای بسـیار کوچکی همانند اعضای انسان از اعضای وی برون میشود که در رحم جای میگیرد و تغذیه میکند و بزرگ میشود و جنین از آن پدید میاید بعضـی از آنها نیز گفته اند اجزائی که از اعضای مرد میاید با مایه هائی از رحم و آب زن بهنگام جفت گیری بهم میآمیزد و جنین از آن بوجود میایـد به همین جهت است که غالباً اعضای طفل همانند خاندان پدر است و پدر و فرزند غالبا با همدیگر شباهت دارند قیافه شناسان نیز هنگامی که تردید در نسب رخ دهد از شباهت ، حکم به الحاق نسب میکنند و این مطابق گفتار آن دسته از

فقیهان است که حکم قیافه را در نسب معتبر دانند در قسمتهای گذشته همین کتاب در باب قیافه در این معنی سخن رفته است .

کسان را درباره چگونگی نقشبندی جنین در رحم و آغاز و عنصر و چگونگی تغییر آن از نطفه به علقه و از علقه به مضغه تا وقتی که صورت آن کامل شود سخن بسیار است ثنویان و دیگر متقدمان و متاخران در این باب سخن داشته اند و ما از ذکر آن میگذریم که از مقصد این باب بیرون است .

مسعودی گوید : چیزی که همه گفته ها را باطل میکند و علم عقلا- در مقابل آن ناچیز میشود اینست که آفریدگار عز و جل در کتاب خویش از این قضیه خبر داده و فرموده « اوست که شما را در رحمها چنان که خواهد نقشبندی میکند خدائی جز او نیست که نیرومند و نکته دان است » و از چگونگی و مایه های آن خبر نداده بلکه آن را دلیل حکمت خویش کرده آنگاه از مایه خلقت بشر خبر داده و فرموده « ای مردم ما شما را از نری و ماده ای آفریدیم » و هم خداوند عز و جل فرموده « ای مردم اگر از زندگی دوباره شك دارید ما شما را از خاك آفریدیم . آنگاه از نطفه آنگاه از خون بسته آنگاه از پاره گوشت تصویر گرفته یا نگرفته تا برای شما توضیح دهیم و هر چه خواهیم در رحمها قرار دهیم تا مدتی معین آنگاه شما را کودکی برون آریم تا بوقت خویش رسید و کس از شما باشد که وفات یابد و کس از شما باشد که به پست ترین دوران عمر رسد تا آخر آیه » مسعودی گوید : اهل شریعت از متقدم و متاخر درباره چگونگی عمل و تاثیر خورشید و ماه در این جهان سخن بسیار دارند که برای هر یك آثاری جدا معین کرده اند برای ماه خواصی گفته اند که از جمله تاثیر آن در جزر و مد دریای چین و هند و حبش است به ترتیبی که در این کتاب گفته ایم و تاثیر آن در فلزات و مغز و تخم حیوانات و نباتات و فزونیها که هنگام کمال ماه پدید میاید و نقصانها که از نقصان آن میزاید و تاثیری که بروز هفتم و چهاردهم و بیست و یکم و بیست

و هشـتم بیماری در پیدایش بحران دارد زیرا ماه چهار شـکل دارد که از همه اشـکال دیگر مشخص تر است یعنی شکل نیمه تمام و تمام و نیمه بعد از تمام و شکل محاق و هر یك از این اشکال هفت روز دارد زیرا در مدت هفت شب نیمه تمام میشود و تا چهاردهم تمام میشود و تا بیست و یکم دوباره نیمه میشود و تا بیست و هشـتم به محاق میرود بحران بیماری نیز چنین است . به نظر این گروه این قضـیه در مورد هفتم و چهاردهم و بیست و یکم و بیست و هشتم و هم درباره نیمه های آن صحیح است زیرا این اشکال مشخصترین شکلهای ماه است بسیاری کسان نیز با این نظر مخالفت کرده و گفتار دیگر آورده اند که بحران نتیجه اخلاط و طبایع چهارگانه است که توضیح آن را در کتاب الزلف و کتاب المبادی و التراکیب و کتابهای دیگر ضمن سخن از چگونگی تاثیر خورشید و ماه آورده ایم .

اما دلیل اینکه آسـمان مانند کره است و با همه ستارگان خود چون کره میگردد و اینکه زمین با همه اجزای خود از خشکی و دریا مانند کره است و کره زمین چـون مرکز در میـان آسـمان ثـابت است و انـدازه آن نسـبت به آسـمان از کوچکی چون نقطه و دایره است و وصف ربع مسکون زمین و تغییراتی که از دور فلك و توالی شب و روز در آن رخ میدهد و وصف جاهائی که در آنجا خورشید چند ماه در حال طلوع است و غروب نمیکند و ماهها در حال غروب است و طلوع نمیکند همه اینها را با توضیحات و دلایل آن و گفتار کسان درباره آن در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم در آنجا هیئت افلاك و ستارگان را توضیح داده ایم و گفته ایم که زمین در عین حال که مدور است در دل فلك است چنان که زرده در دل تخم است و هوا چیزهای سـبك را که در تن کسان هست جـذب میکنـد ، زمین نیز چیزهای سـنگین بـدنها را جذب میکند زیرا زمین چون سنگ مغناطیس است که بالطبع آهن را جذب میکند . زمین به دو نیمه تقسیم میشود که خط استوا آن را جدا میکند . خط استوا از مشرق به مغرب کشیده است و این را طول زمین گویند که

درازترین خـط روی زمین است همچنـانکه منطقه البروج بزرگترین خط فلك است . عرض زمین از قطب جنوب تا قطب شـمال است که بنات نعش بـدور آن میگردد دور زمین بر خط اسـتوا سـی و شـش درجه است ، درجه بیست و پنـج فرسخ است و فرسخ دوازده هزار ذراع است و ذراع چهل و دو انگشت است و انگشت شش گندم است که پهلوی هم چیده باشند و مجموع آن نه هزار فرسخ میشود .

در قسـمتهای گذشـته همین کتاب در باب ذکر زمین و دریاها و مبدأ رودخانه ها مقدار میل و ذراع سـیاه را یاد کرده ایم زیرا در هر قسـمت این کتاب چیزهائی را که در کتابهای دیگران یافته ایم یاد میکنیم و به همان ترتیب که در کتابهای آنها هست میاوریم نه اینکه از صـحت آن اطمینان داشته باشیم زیرا مقدار میل و ذراع و انگشت همانست که سابقاً در باب ذکر زمین و دریاها گفته ایم .

از خط استوا تا هر یك از دو قطب نود درجه است و مساحت دایره عرض نیز چون دایره طول است . کسانی پنداشته اند که آبادی زمین پس از خط اسـتوا بیست و چهار درجه است و بقیه را دریای بزرگ گرفته است . همه مردم در ربع شـمالی زمین زندگی میکنند و ربع جنوبی به علت شـدت گرما ویرانه است و در نصف دیگر زمین نیز کسـی ساکن نیست و هر یك از دو ربع شـمالی و جنوبی هفت اقلیم دارد . سابقا در این کتـاب ضـمن گفتگو از زمین و اقالیم سـبع این را یاد کرده ایم و گفته ایم که بقرار گفته صاحب جغرافیا شـمار شـهرها چهار هزار و دویست شهر است اما در خصوص قبله مشرق و مغرب و شمال و جنوب شمه ای در این باب در کتاب اخبار – الزمان آورده ایم .

این مطلب را از ابو حنیفه دینوری در کتـاب خویش آورده و این قتیبه آن را ربوده و بکتـاب خویش بوده و بخویشـتن نسـبت داده و در مورد بسـیاری از کتابهـای ابـو حنیفـه دینـوری نیز چنین کرده است . این ابـو حنیفه از لحـاظ علمی مقـامی معتـبر داشت بطلیمـوس در کتـاب المجسطی و دیگر متقدمان و هم کسانی که پس از ظهور

اسـلام بوده اند چون کندی و ابن مبجم و احمد بن طیب و ما شاء الله و ابو معشـر و الخوارزمی و محمد بن کثیر فرغانی در کتاب الفصول الثلاثین و ثابت بن قره و تبریزی و محمد بن جابر بتانی و دیگر کسانی که بعلوم هیئت توجه داشـته اند در این معنی مطالب بسیار آورده اند که برعایت اختصار فقط شمه ای از آن را به این کتاب نقل میکنیم و بالله التوفیق .

ص: 569

ذکر چهار ربع جهان و چهار طبع و اختصاصات هر یك از ربع ها

از شرق و غرب و شمال و جنوب و هواها و مسائل دیگر از تاثیر ستارگان و مطالبی که مربوط به این باب است

مسعودی گوید : اما در خصوص چهار طبع ، آتش گرم و خشك است و این طبع اول است و طبع دوم خنك و مرطوب است که آب است و طبع سوم هواست که گرم و مرطوب است و طبع چهـارم زمین است که خنـك و خشك است دو تا از اینها به طرف بالا میرود که آتش و هواست و دو تا در پائین جای میگیرد که زمین و آب است و جهان چهار قسـمت است مشـرق ربع اول است و هر چه در آن هست مانند هوا و خون گرم و مرطوب است و باد این ربع باد جنوب است و ساعت آن ساعت اول و دوم و سوم است و از قوای بدن نیروی هاضمه و از مزه هـا مزه شـیرین وابسـته به آنست و سـتاره آن ماه و زهره است و برج آن حمل و ثور و جوزا است . حکیمان را درباره وصف این ربع ها گفتگو بسـیار است و این شـمه ای از آنست که گفـتیم و میگوئیم . مغرب ربع دوم است و هر چه در آن هست چون آب و بلغم و زمسـتان خنـك و مرطوب است و باد آن دبور است و ساعت آن دهم و یازدهم و دوازدهم است از مزه ها شور و امثال آن و از نیروهای بـدن نیروی دافعه وابسـته آنست . سـتاره آن مشـتری و عطـارد و برج آن جـدی و دلو و حوت است جزء سوم شـمال است و هر چه در آن هست چون خلط صـفرا و تابستان گرم و خشك است و باد آن صباست و ساعت آن چهارم و پنجم و ششم روز است و از قوای بدن نیروی نفسانی و از مزه ها تلخی

بدان وابسته است و ستاره آن مریخ و خورشید و برج آن سرطان و سنبله و میزان است جزء چهارم جنوبی است و هر چه در آن هست چون زمین و خلط سود او پائیز خنك و خشك است و باد آن شمال است و ساعت آن هفتم و هشتم و نهم است و از قوای بدن نیروی ماسکه و از مزه ها گس بدان وابسته است و ستاره آن زحل است و برج آن میزان و عقرب و قوس است و همه روی زمین بجز این اوصاف که گفتیم از لحاظ هیئت مشابه و از لحاظ تاثیر به نسبت فاصله از خط استوا مختلف است و هر چه از خط دور تر باشد بدلائل مختلف اثر آن به عکس آنست که نزدیك باشد و بهترین نقاط مسکون جائیست که خورشید شعاع مستقیم بر آن افکند . به نظر حکما صفای نور و کمی کدورت آن در اقلیم چهارم بنهایت میرسد زیرا شعاع خورشید مستقیم به آنجا فرود میآید و آنجا عراق است .

مسعودی گوید : به نظر این گروه جاهائی که مسکون نیست به دو علت است یکی شدت گرما و سوزانی خورشید و استمرار نور خورشید بر این مناطق که آنجا را خشك کرده است و از کثرت تبخیر ، آب آن را پائین برده است و علت دیگر اینست که خورشید از آن اقلیم دور است و آن مناطق را سرما گرفته و یخ و یخبندان بر آنجا غلبه یافته و سرما در فضا فزونی گرفته و اعتدال برفته و برکت تبخیر نیست و گرما در اجسام نمانده و رطوبت برای حیوانات نیست و از نمای حیوان و گیاه خالی مانده است مناطقی که گرما یا سرمای مفرط دارد بدین گونه ویران و نا مسکون است .

این گروه درباره فنا و ویرانی و تجدید جهان سخن بسیار دارند گویند وقتی حاضر دوران غلبه سنبله است که مدت آن هفت هزار سال است و همه مدت عمر این جهان انسانی همین است مشتری نیز در تدبیر جهان با سنبله کمك کرده است و پایان جهان وقتی است که ستاره مدبر مسافت کامل را با قوت مکرر طی کند و چون مسافتی را که در علم فلك تعیین کرده اند بسر برد نیروی آن کاهش گیرد و

ویرانی جهان باشد و ستارگان چون دور خویش را کامل کنند تدبیر اول را از سر گیرند و اشخاص و صور عالم با موادی که هنگام تاثیر آن ستاره داشته است تجدید شود . به نظر اینان به همین طریق کار جهان تا ابد جریان دارد .

به پندار این گروه دوران غلبه حمل دوازده هزار سال و دوران غلبه ثور یازده هزار سال و غلبه جوزا ده هزار سال و غلبه سرطان نه هزار سال و غلبه اسد هشتهزار سال و غلبه سنبله هفت هزار سال و غلبه میزان شش هزار سال و غلبه عقرب پنجهزار سال و غلبه قوس چهار هزار سال و غلبه جدی سه هزار سال و غلبه دلو دو هزار سال و غلبه حوت هزار سال است که مجموع آن هفتاد و هشتهزار سال است ، آنگاه انقضای عالم و فنای موجودات و بازگشت هستی جهانست .

این گروه درباره جنیانی که پیش از خلقت آدم علیه السلام و خلیفه زمین – شدنش در جهان بوده اند سخن گفته اند که ستاره مدبر انسان از ستارگان آتشین بوده است و هر دو گروه درباره اوج خورشید بهنگام انتقال از برجهای جنوبی و تغییراتی که در جهان رخ میدهد و شمال ، جنوب و جنوب ، شمال و آبادیها ویران و ویرانیها آبادان میشود به ترتیبی که در کتاب الزلف آورده ایم سخن گفته اند .

گروهی دیگر از متقدمان بر این رفته اند که وسیله وجود موجودات طبقه اول و دوم و سوم به ترتیب درجات آن نفس و صورت و هیولی بوده است و مبادی اشیا به ترتیبی که در کتاب الزلف آورده ایم همین سه چیز بوده است و چیزهای دیگر جسم است که بر شش قسم است جسم سماوی و جسم زمینی و حیوانی ناطق و حیوانی غیر ناطق و گیاه و اجسام سنگی که معدنی است و چهار عنصر که آتش و هوا و آب و زمین است . اینان درباره خواص هر یك از اقسام جسم سخنانی گفته اند که این کتاب گنجایش آن ندارد و تفصیل آن را در کتاب « الرءوس السبعیه فی باب السیاسات المدنیه و عدد اجزائها و عللها الطبیعیه » و اینکه آیا پادشاه خود جزئی از ارکان مدینه است و یا نقطه و نهایت اجزاء مدینه است ، به ترتیبی که

فرفوریوس در کتاب خود ضـمن توصیف اختلاف افلاطون و ارسطو در این باب آورده است نقل کرده ایم اما علت اینکه زمستان هند وقتی است که تابستان ماست و زمستان ما تابستان آنهاست علت و دلیل آن را یاد کرده ایم که بسبب نزدیکی و دوری خورشید است و همچنین از علت وجود سیاهان در بعضی نواحی زمین و علت مجعد بودن مویشان و دیگر اوصاف مشهور که دارند و علت اینکه سپید پوستان فقط در بعضی مناطق زمین بوجود میایند و اینکه رنگ سقلابیان برنگ قارچ است و موهایشان زرد است و علت سستی مفاصل ترکان و انحنای ساق پایشان و نرمی استخوانشان تا آنجا که یك ترك از پشت سر نیز مانند جلو تیر میاندازد و رویش به پشت بر میگردد و پشتش رو میشود و علت اینکه فقرات پشت تاب این کار را دارد و اینکه هنگام شـدت گرما چهره آنها سـرخ میشود زیرا برودت بر اجسام آنها غلبه دارد به حمد الله شرح همه این مطالب را با دلائلی که مؤید صدق آنست در کتابهای سابقمان که در این معانی بوده است آورده ایم و از ذکر مطالبی که با دلیل حسـی یا خبر قاطع عذر و مانع شك معلوم نشده بود صرف نظر کردیم چون اخبار عامه درباره وجود نسناس و اینکه صورت آنها به قدر نصف صورت انسان است و دندانهای دراز دارند و آنچه در باب عنقای مغرب گفته اند .

بسـیاری از مردم پنداشـته انـد که حیوان ناطق سه قسم است ناس و نسـناس و نسانس و این گفتاری نادرست است زیرا عنوان نسـناس را بر اراذل و اوباش اطلاق کرده انـد حسن گفته است « ناس برفتنـد و نسـناس بمانـد » و شاعر که گوید « ناس برفتند و اندك شدند و ما با اراذل نسناس باقی مانده ایم » همین معنی را که ما گفتیم در نظر داشته یعنی مردم برفتند و کسانی مانده اند که خیری ندارند .

بسـیاری کسان بر این رفته انـد که جن دو قسم است بالاتر و مهمتر جن است و ضـعیفتر جن است شاعر گوید « نژاد و اصل آنان متفاوت است جن هست و حن هست » درباره تفکیك دو قسم جن هیچگونه خبر و اطلاعی نیست و این نیز به ترتیبی که

سابقاً توضیح داده ایم از اوهام عربان است .

بسیاری از عوام ، اخبار مربوط به نسناس را و اینکه در جهان وجود دارد و در چین و ممالك دور دست هست نقل میکند بعضی از آنها میگویند در مشرق هست و بعضی میگویند در مغرب هست مردم مشرق از وجود آن به مغرب سخن دارند و مردم مغرب از وجود آن بمشرق خبر میدهند بدینسان مردم هر ناحیه گویند که نسناس در ولایتهای دور از آنها وجود دارد .

بموجب خبری که در این زمینه روایت کرده اند و خبر واحد است نسناس در ولایت حضر موت شحر است این خبر را عبد الله سعید بن کثیر بن عفیر مصری از پدرش از یعقوب بن حارث بن نجیم از شبیب بن شیة بن حارث تمیمی نقل کرده که گفته بود به شحر رفتم و پیش رئیس آنجا فرود آمدم با وی درباره نسناس گفتگو کردیم و او گفت « یکی برای ما شکار کنید » و چون با بعضی از یاران وی که از طایفه مهره بودند بنزد او بازگشتیم نسناسی آنجا بود . نسناس به من گفت « امید من به خدا و توست » من نیز به آنها گفتم او را رها کنید هنگام غذا میزبان ما گفت « نسناس شکار کردید ؟ » گفتند « بله ولی مهمان تو آن را رها کرد » گفت « آماده شوید که برای شکار نسناس بیرون میرویم » و چون هنگام سحر به این منظور برون شدیم نسناسی نمودار شد که میدوید و صورتی همانند صورت انسان داشت چانه اش پر مو بود و چیزی مانند پستان در سینه داشت و پاهایش نیز چون پاهای انسان بود دو سگ در تعاقب وی بود و او شعری میخواند بدین مضمون « ای وای بر من از این غم و رنجها که از روزگار به من میرسد ای دو سگ کمی درنگ کنید و گفتار مرا بشنوید و تصدیق کنید شما وقتی بدنبال من میدوید مرا آماده کار دیده اید و اگر جوانی من نبود مرا نمیگرفتند تا بمیرید یا از من دور شوید من سست و ترسو و بیعرضه و کم دل نیستم ولی قضای خداوند رحمان صاحب قدرت و تسلط را ذلیل میکند » گوید سگان به او رسیدند و برگرفتندش بطوریکه میگفتند وقتی نسناسی را

سر بریده بودند یکی از آنها گفت سبحان الله چقدر خونش قرمز است و او را نیز بکشتند نسناسی دیگر از روی درخت گفت « برای اینکه سماق میخورد » گفتند این هم یك نسناس دیگر بگیریدش پس او را بگرفتند و سر بریدند و با همدیگر میگفتند اگر خاموش مانده بود جای او را پیدا نمیکردیم . نسناسی از درخت دیگر گفت « من خاموش ماندم » گفتند این هم یك نسناس بگیریدش آن را نیز گرفتند و سر بریدند نسناسی از درخت دیگر گفت « ای زبان سر خود را حفظ کن » گفتند این هم یك نسناس بگیریدش و او را نیز گرفتند به پندار راوی این خبر ، قوم مهره در ولایت خودشان نسناس شکار میکنند و میخورند .

مسعودی گوید : و من مردم شهر حضر موت و مردم ساحل آنجا را که شهر احساست و بر کناره ریگستان احقاف است و دیگر نواحی پیوسته باراضی یمن و هم دیار عمان و ولایت مهره را بدیدم که اخبار نسناس را جالب و شگفت انگیز تلقی میکردند و پنداشتند که در نواحی دور جهان است چنان که مردم ولایتهای دور نیز شنیده اند که نسناس آنجاست و این معلوم میدارد که اصلا در جهان نیست بلکه نتیجه هوس عوام الناس است خبر عنقای مغرب نیز چنین است روایتی نیز در باره آن نقل کرده و به ابن عباس نسبت داده اند ما وجود نسناس و عنقا و دیگر حیوانات عجیب کمیاب را عقلاـ محال نمیدانیم که این از قدرت خدا ممتنع نیست ولی از این جهت غیر واقع میشماریم که خبر قاطع عذر درباره وجود آن بما نرسیده است و این قبیل چیزها در حدود ممکنات است و ممتنع و واجب نیست ممکنست این حیوانات کمیاب چون نسناس و عنقا و عربد و امثال آن جزو حیواناتی باشد که طبیعت از قوه به فعل آورده ولی کامل نکرده و در تکوین آن مانند تکوین حیوانات دیگر دقت به کار نبرده است و این موجود ناقص که در جهان تنها و وحشت زده و کمیاب بوده بجستجوی نقاط دور دست بر آمده و از دیگر حیوانات ناطق و غیر ناطق دوری گرفته زیرا با حیواناتی که خلقت آن کامل بوده اختلاف داشته

و با دیگر اقسام حیوانات تناسب نداشته است چنان که در قسمتهای گذشته این کتاب در باب غولها گفته ایم و اگر در این زمینه بیشتر سخن کنیم از روشی که در این کتاب پیش گرفته ایم برون خواهیم شد .

در قسمتهای گذشته این کتاب اخباری آورده ایم مبنی بر اینکه گفته اند متوکل حنین بن اسحاق را با یکی دیگر از حکیمان روزگار خویش که به این مسائل علاقه داشت بفرمود تا ترتیبی بیندیشد و نیرنگی کند که از سرزمین یمامه نسناس و عربد بیارد و حنین چیزهائی حمل کرد و ما شرح این خبر را در خصوص کسی که برای حمل عربد به یمامه و برای حمل نسناس به ولایت شحر فرستاده شد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و خدا صحت این خبر را بهتر داند ما فقط نقل میکنیم و به راوی نسبت میدهیم و او عهده دار صحت روایت و حکایت خویش است ما فقط مطالب منقول را به ترتیبی که میسر میشود در محل مناسب جای میدهیم و الله ولی التوفیق برحمته .

اما روایتی که از ابن عباس آورده اند خبری است که با خبر خالد بن سنان عبسی مربوط است . در قسمت گذشته این کتاب خبر خالد بن سنان عبسی را آورده ایم که گفته اند وی در فترت ما بین عیسی و محمد (علیهما السلام) بود و حکایت او را درباره آتشی که خاموش کرده گفته ایم .

اکنون خبر عنقا را به ترتیبی که روایت کرده اند یاد میکنیم و ناچار باید خبر خالد را به جهت نقل خبر عنقا تکرار کنیم که دو خبر بهم مربوط است و همه این خبرها را از ابن عفیر روایت کرده اند .

حسن بن ابراهیم روایت کرده گوید محمد بن عبد الله مروزی برای ما روایت کرد و گفت اسد بن سعید بن کثیر بن عفیر از پدرش از جدش کثیر از جد پدرش عفیر از عکرمه از ابن عباس برای ما روایت کرد که گفته بود « پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرموده خداوند بروزگار اول پرنده ای بسیار نیکو بیافرید و از هر خوبی چیزی در آن

نهاد و صورت آن را چون صورت مردم کرد و در بالهای آن همه رنگ بال نکو بود و از هر طرف چهار بال برای آن آفرید و دو دست برای آن آفریـد که پنجه هـا داشت و منقاری داشت که چون منقار عقاب کلفت بود ماده آن را نیز هماننـد آن آفریـد و آن را عنقا نامیـد آنگاه خـدای تعـالی به موسـی بن عمران وحی کرد که من پرنـده عجیـبی آفریـده ام و آن را نر و مـاده آفریـده ام و روزی آن را در حیوانـات وحشـی بیت المقدس قرار داده ام و آنها را انیس تو کردم تا از جمله چیزها باشد که بنی اسرائیل را بوسیله آن فضیلت داده ام . دو عنقا پیوسته توالد کرد تا نسل آن فراوان شد و خدا موسـی و بنی اسـرائیل را به بیابان انداخت که چهل سال آنجا بودند موسـی و هارون و همه بنی اسرائیل که همراه موسـی بودنـد در بیابان بمردنـد و نسل آنها در بیابان جایشان را گرفت آنگاه خـدای تعالی آنها را با یوشع ابن نون شاگرد و وصـی موسـی از بیابان برون آورد و این پرنـده نیز جابجا شد و در نجد و حجاز بولایت قیس عیلان افتاد و همچنان آنجا بود و از حیوانات درنده و کودکان و حیوانات دیگر تغذیه میکرد تا پیمبری از بنی عبس ما بین عبسـی و محمد صلی – الله علیهما و سلم بنام خالد بن سنان مبعوث شد و مردم از عنقا که کودکان را میخورد شـکایت پیش او برنـد و او از خـدا خواست که نسل آن را منقطع کند و خدا نسل آن را منقطع کرد و تصویر آن ماند که روی فرش و جاهای دیگر نقش میکنند .

جمعی از اهـل روایت بر این رفته انـد که این سـخن که مردم در امثال خویش از « عنقای مغرب » دارنـد عنوان چیزهای عجیب و کمیاب است و چون گوینـد « فلانی عنقای مغرب آورده است » منظور اینست که چیزی عجیب آورده است شاعر گوید « و صـبحگاهان با سـپاه چون عنقای مغرب بر آنها درآمد » در اینجا از عنقا تند روی منظور بوده که عنق بمعنی تند روی است .

ابن عباس گوید « خالد بن سـنان پیمبر بنی عبس ظهور پیمبر خدا صـلی الله علیه و سلم را مژده داده بود و چون مرگش در رسید بقوم خود گفت « وقتی من

بمردم مرا در یکی از این تپه های ریگ به خاك کنید و تا چند روز مراقب قبر من باشـید و چون الاغ سیاه و سپید و دم بریده ای دیدید که در تپه ای که قبر من آنجاست میگردد فراهم شویـد و قبر مرا بشـکافید و مرا بلب قبر آرید و نویسـنده ای بیارید و چیزی همراه داشـته باشد که روی آن بنویسـد تـا همه حوادثی را که تا روز قیامت خواهـد بود برای شـما املا کنم » گویـد پس قبر او را سه روز و بعـد هم سه روز دیگر مراقبت کردند و ناگهان الاغ را دیدند که اطراف تپه ای که قبر آنجا بود میچرید و فراهم شدند تا چنان که دسـتور داده بود قبر را بشکافند ولی فرزندان وی حاضـر شدند و شمشـیر کشـیدند و گفتند « به خدا نمیگذاریم کسـی قبر او را بشکافد میخواهید این مایه ننگ ما شود و عربان گویند اینان پسران کسی هستند که قبرش شکافته شد ؟ » و آنها برفتند و قبر را به حال خود گذاشتند .

ابن عباس گوید : دختر وی که پیری سالخورده بود بنزد پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد که وی را به خوبی پذیرفت و احترام کرد و او اسلام آورد و پیمبر به دو گفت « خوشامـدی ای دختر پیمبری که قومش تباهش کردنـد » شاعر بنی عبس گوید « ای پسـران خالد اگر وقتی شـما حضور داشتید میتی را که در قبر نهان بود برون آورده بودید برای شـما ای خاندان عبس ذخیره ای از علم بجا مانده بود که با گذشت روزگار کهنه نمیشد » از ابن عفیر در این معنی و امثال آن از اخبار بنی اسـرائیل روایتهای بسـیار آورده اند که خبر خلقت اسب از آن جمله است و این خبر را حسن بن ابراهیم شعبی قاضی روایت کرده گوید ابو عبد الله محمد بن عبد الله مروزی برای ما روایت کرد و گفت : ابو لحارث اسد بن سـعید بن کثیر بن عفیر از پدرش از جدش کثیر از جد پدرش عفیر برای ما روایت کرد که گفته بود عکرمه گفت : مولایم ابن عباس به من خبر داد و گفت : پیمبر (صـلی الله علیه و سلم) فرمود خداوند وقتی خواست اسب را بیافریند بباد جنوبی وحی فرستاد که من از تو مخلوقی خواهم آفرید پس باد فراهم

آمـد و جبرئیل را بفرمود تا کفی از آن برگرفت آنگاه خداونـد فرمود این کف من است . گوید آنگاه خداوند اسبی از آن بیافرید با رنگی میان سیاه و سـرخ آنگاه خداونـد فرمود « ترا اسب آفریـدم و ترا عربی کردم و ترا از همه حیوانات دیگر بفراخی روزی برتری دادم که غنیمت را بر پشت تو برند و نیکی به پیشانی تو وابسـته باشد » آنگاه اسب را رها کرد و او شیهه زد خداوند گفت « مبارك باشد با شیهه خویش مشرکان را بترسان و گوشهایشان را پر کن و قدمهایشان را بلرزان » آنگاه پیشانی و ساقهای آن را سپید کرد و چون خداوند آدم را بیافرید گفت « ای آدم به من بگو اسب را بیشتر دوست داری یا براق را ؟ » گویـد و براق به شـکل استر است آدم گفت « خـدایا آن را که زیباتر است برگزیـدم » و اسب را برگزید خداوند فرمود ای آدم مایه عزت خودت و عزت فرزندانت را برگزیدی که تا باشند هست ابن عباس گوید « و این نشانه یعنی سپیدی پیشانی و ساق را تا روز قیامت در نسل اسب بجاست » مسـعودی گوید « عیسی بن لهیعه مصری در کتاب « الخلائب و الجلائب » که همه مسابقه های اسب دوانی جاهلیت و اسـلام را ضـمن آن آورده گوید « سلیمان بن داود تعدادی اسب به جمعی از بنی ازد داد که بوسـیله آن شکار کنند و اسب زاد الراکب نام یافت که « زاد » ی بود که سلیمان به سواران داده بود ابن درید نیز در کتاب الخیل چنین آورده است کسان درباره اسب خبرهای بسیار دارند که همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

اگر نه این بود که مولف هیمه چین شب است و میبایـد در تـالیف خود از هر قسم خبر بیـارد این اخبـار را نقـل نمیکردیم زیرا اهـل علم و بصیرت در قبول اخبار روشهای مختلف دارند گروهی بر آن رفته اند که اخباری که قاطع عذر و موجب علم و عمل میشود اخبار مستفیض است یعنی خبری که همه از همه نقل کننـد و پذیرفتن اخبار دیگر لازم نیست . عامه فقیهان ولایات گفته اند خبر مسـتفیض یعنی متواتر را باید پذیرفت که مستلزم علم و عمل است و عمل به خبر واحد را لازم شمرده اند

و بدلایلی که گفته اند پنداشته اند خبر واحد موجب عمل هست و موجب علم نیست .

بعضی کسان درباره قبول اخبار قطعی و غیر قطعی صورتهای دیگر گفته اند آنچه درباره نسناس و عنقا و آفرینش اسب نقل کردیم جزو اخبار متواتر نیست که مستلزم علم باشد و نه جزو اخباریست که موجب عمل تنها باشد و نه جزو اخباریست که شنونده آن میبایست بپذیرد و معتقد صحت آن باشد . از پیش گفته ایم که این گونه اخبار در حدود ممکنات است که نه واجب است و نه ممتنع و در شمار اخبار اسرائیلی و اخبار عجایب دریاهاست اگر چنان که همین جا گفتیم باختصار مقید نبودیم ، اخباری را که اهل حدیث و حاملان سنت و ناقلان آثار از پیمبر (صلی الله علیه و سلم) در همین معنی آورده اند و کس منکر آن نیست و همه آن را میشناسند و نقل میکردیم مانند حدیث میمونی که بروزگار بنی اسرائیل در کشتی بود و متعلق به مردی بود که به اهل کشتی شراب میفروخت و شراب را با آب مخلوط میکرد و از این کار درهم بسیار فراهم کرده بود میمون کیسه ای را که درهم ها در آن بود برگرفت و بالای دگل رفت و کیسه را باز کرد و همچنان درهمی به آب و درهمی بکشتی افکند و موجودی کیسه را دو قسمت کرد .

و مانند خبری که شعبی از فاطمه دختر قیس از پیمبر صلی الله و سلم روایت کرده و گروهی از صحابه نیز از فاطمه دختر قیس روایت کرده اند و آن خبر تمیم داری است که پیمبر از او نقل کرده بود که به پیمبر گفته بود که او با جمعی از عموزادگان خود بکشتی نشسته بودند و به دریا گم شدند و بجزیره ای افتادند و از کشتی بجزیره رفتند و حیوان بزرگی را دیدند که مویش فرو ریخته بود و به دو گفتند ای حیوان تو چیستی ؟ و گفت من جساسه ام که در آخر الزمان خروج میکنم و سخنان دیگر از او نقل کرده اند که به آنها گفت بروید صاحب این قصر را ببینید و آنها قصری دیدند که وضع و وصف آن را نیز گفته اند و مردی با قید و بند بستونی آهنین بسته بود و وصف صورت وی چنین و چنان بود و با آنها سخن

گفت که او دجال است و شـمه ای از حوادث آینـده را به آنها خبر داد و گفت که وارد مدینه پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) نخواهد شد و مطالب دیگری که در این حدیث هست و اخباری دیگری که در همین معنی آمده است و این بابی مفصل است که شرح آن بدرازا میکشد .

اکنون بموضوع گفتار خویش و ربع های جهان و چهار طبع و مسائل مربوط به آن بر میگردیم . سابقاً در همین کتاب شمه ای درباره طبایع و غیره آورده ایم که نمونه اهمیت و تفصیل این باب است جماعتی از اطبای متقدم و متاخر و مؤلفان کتب طبیعیات و غیره گفته اند که غذا سه مرحله هضم دارد اولی در معـده است که معـده طعام را هضم میکند و نیروی آن را میگیرد که مثل آب کشك میشود آنگاه آن را به کبد میرانـد و کبـد آن را از راه عروق به همه بـدن میرساند ، چنان که آب از نهر به برکه ها میرود ، و اعضای تن آن را هضم کرده به جنس خود و عروق و عصب و غیره تبدیل کند و چون سهم همه مساوی باشد اندازه نیروها مساوی شود و چون قوا مساوی شود تن معتدل و سالم باشد باذن الله تعالی .

زمان چهار فصل دارد تابسـتان و پائیز و زمسـتان و بهار . تابستان خلط صفرا را نیرو دهند و به هیجان آرد پائیز سودا را قوت دهد و زمستان بلغم را قوت دهـد و بهار خون را قوت دهـد و عمر انسان نیز چهار مرحله دارد کودکی که خون را قوت دهـد ، جوانی که در اثنای آن خلط صفرا قوت گیرد و کهولت که در اثنای آن سودا قوت گیرد و پیری که در اثنای آن بلغم قوت گیرد .

ولایتهـا نیز چهار قسم است مشـرق که طبع آن گرمی و تری است و جنوب که طبع آن خنکی و خشـکی است و در آنجا خلط سودا قوت گیرد و مغرب که طبع آن سـردی و تری است و در آنجا بلغم قوت گیرد . و شـمال که طبع آن گرمی و خشـکی است و در آنجا خلط صفرا قوت گیرد ممکنست بنیه تن از لحـاظ اخلاـط مسـاوی معتـدل باشـد و ممکنست یکی از اخلاط بر بنیه غالب باشـد و قوت آن به نشانه ها نمودار

شود و معلوم دارد که خلط در حال قوت و هیجان است .

بقراط گفته است « سزاوار است که همه چیز در این جهان بر اساس هفت جزء استوار باشد هفت ستاره و هفت اقلیم و هفت روز هفته هست سن مردم نیز هفت قسمت است اول کودك نورس است بعد تا سال چهاردهم طفولیت است آنگاه تا بیست و یك نوجوان است آنگاه تا سی و پنج سالگی جوان است آنگاه تا چهل سالگی کاهل است آنگاه تا چهل و هفت سالگی پیر است آنگاه تا آخر عمر فرتوت است . » همه تغییر حال حیوان ناطق و غیر ناطق از هوا میاید . حکیم بقراط گفته است تغییر وضع هوا حالت مردم را تغییر میدهد و گاه به غضب و گاه به آرامش و غم و خوشی و غیر آن میبرد و چون هوا معتدل باشد حالت و اخلاق مردم نیز معتدل شود . گوید « قوای نفس تابع مزاج بدن انسان است و مزاج تن تابع تغییرات هواست که نوبتی اندك و نوبتی بسیار نوبتی گرم و نوبتی خنك است و باقتضای آن صورتها و مزاجها گونه گون میشود و چون هوا معتدل و یك نواخت باشد کشت معتدل بروید و صورتها و مزاجها معتدل شود اما علت اینکه صورت ترکان همانند است اینست که چون هوای ولایت ایشان بطور یك نواخت سرد است صورتهایشان یك نواخت و همانند شده است . به همچنین مردم مصر چون هوایشان یك نواخت است صورتهایشان همانند است و چون برودت بر هوای ترك غلبه دارد و حرارت از تبخیر رطوبت تنها عاجز است پیه فراوان دارند و تنهایشان نرم است و بسیاری اخلاقشان همانند زنان است و رغبت هم بستری کمتر دارند و فرزند کم آرند بسبب برودت مزاج و رطوبتی که بر آنها چیره است . شاید هم ضعف شهوتشان از کثرت اسب سواری است زنانشان نیز چون بدنهای چاق و مرطوب دارند رحم هایشان از جذب مایه کشت ناتوان است اما سرخی رنگشان چنان که گفته ایم نتیجه سرماست زیرا سپیدی وقتی بسیار در معرض سرما باشد بسرخی گراید چنان که میبینیم سر انگشتان و لب و بینی وقتی در معرض سرمای سخت باشد سرخ شود حکیم بقراط گوید : در یکی از

نواحی جنوب شـهری هست که بـاران فراوان و گیاه و علف فراوان دارد و درختانش مرتفع و آبش شـیرین و حیواناتش درشت انـدام است و بسـیار حاصـلخیز است زیرا گرمای خورشـید و خشـکی و سـرما بدانجا نرسیده و پیکر مردم آنجا درشت و صورتهایشان زیبا و اخلاقشان خوب است که آنها به صورت و قامت و اعتدال طبایع همانند اعتدال دوران بهارند ولی مردمانی راحت طلبند و تاب سختی و تلاش ندارند .

بقراط در همین معنی که گفتیم یعنی تـأثیر هوا در حیوانات و نباتات گویـد : روح طبیعی حیوان و نباتات هوا را بسوی آن جـذب میکنـد و بادها حیوانات را از حالتی بحالتی یعنی از گرما بسرما و از خشکی به تری و از خوشحالی به غم میبرد چنان که چیزهای خانه را از حبوبات و عسل و نقره و شـراب و روغن تغییر میدهد و نوبت به نوبت گرم و سرد و ترو خشك میکند . و علت آن اینست که خورشید و ستارگان با حرکات خود هوا را تغییر میدهـد و چون هوا تغییر کنـد با تغییر آن همه چیز تغییر کند و هر که احوال و فصول و تغییرات و علل آن را بداند قسمت اعظم دلایل این علم را بدانسته و در کار حفظ تندرستی پیشرفت کرده است .

و هم او گویـد : وقتی بـاد جنوب بوزد هوا را ذوب کنـد و دریاهـا و رودها و همه چیزهای مرطوب را گرم کنـد و رنگ و حالت همه چیز را تغییر دهد باد جنوب تن و عصب را سـست کند و مایه تنبلی شود و گوشـها را سنگین کند و چشم را کم قوت کند زیرا صفرا را تحلیل برد و رطوبت را بر ریشه عصبی که احساس در آنجاست فرود آورد اما با دشمال تن ها را سخت کند و دماغها را نیرو دهد و رنگ را خوب کند و حواس را بهتر کند و شـهوت و حرکت را قوت دهد ولی سرفه و سینه درد پدید آرد به پندار یکی از حکمای اسلام وقتی باد جنوب بسرزمین عراق وزد گل تغییر یابـد و برگها فرو ریزد و آب گرم شود و تنها سـست شود گویـد و این نظیر همانست که بقراط گفته است که در تابسـتان بیماری بیشتر از زمستان است زیرا تابستان تن ها

را گرم و سست و نیروی آن را ضعیف کند شخصی که در عراق به بستر خود خفته وزیدن باد جنوب را احساس کند و چون باد شمال بوزد انگشتر بدست او سرد و گشاد شود زیرا تن از وزش باد جمع شده است و چون باد جنوب بوزد انگشتر گرم و تنگ شود و تن سست شود و به تنبلی گراید و این را همه مردم عراق به تامل و اندیشه توانند دانست در سایر ولایتها و نواحی و شهرها نیز هر که در این باب تامل کند این معنی را دریافت خواهد کرد ولی در عراق روشنتر است که اعتدال کامل هست .

آنگاه بقراط حکیم در همین معنی گوید « بادهای اصلی چهار است یکی از مشرق میوزد که آن را قبول گویند . دومی از مغرب وزد که دبور است و سومی از سمت راست که جنوب است و چهارمی از سمت چپ که شمال است اما بادی که بشهری وزد و به شهر دیگر نوزد آن را باد شهری گویند . » مسعودی گوید : در قسمتهای گذشته این کتاب شمه ای از اخبار زمین و دریاها و بسیاری از ممالك و شهرها را بگفتیم و در همین باب شمه ای از اخبار طبایع و هواها و شهرها و نواحی آباد و غیر آباد زمین و مطالب دیگر را به ترتیب آوردیم و اکنون این باب را بذکر مختصری از مساحت ممالك و فواصل آن به ترتیبی که فزاری صاحب کتاب الزیج و القصیده در هیات نجوم و فلك یاد کرده است پایان میدهیم .

به پندار فزاری قلمرو امیر المؤمنین از فرغانه و اقصای خراسان تا طنجه مغرب سه هزار و هفتصد فرسخ است و پهنای آن از باب الابواب تا جده ششصد فرسخ است و از باب تا بغداد سیصد فرسخ است و از مکه تا جده سی و دو میل است قلمرو چین در مشرق سی و یك هزار فرسخ در یازده هزار فرسخ است و قلمرو هند در مشرق یازده – هزار فرسخ در هفت هزار فرسخ است و قلمرو تبت پانصد فرسخ در دویست و سی فرسخ است و قلمرو کابلشاه چهار صد فرسخ در شصت فرسخ است و قلمرو تغرغز در ترکستان

هزار فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو ترکستان خاقان هفتصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو خزر و آلان هفتصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو بر جان هزار و پانصد فرسخ در سیصد فرسخ است و قلمرو (سقلابیان) سه هزار و پانصد فرسخ در چهار صد و بیست فرسخ است و قلمرو روم قسطنطنیه پنجهزار فرسخ در چهار صد و بیست فرسخ است و قلمرو روم سه هزار فرسخ است و قلمرو اندلس عبد الرحمن بن معاویه سیصد فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو ادریس فاطمی هزار و دویست فرسخ در یکصد و بیست فرسخ است و قلمرو ساحل سلجماسه بنی منتصر چهار صد فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو انبیه دو هزار و پانصد فرسخ در ششصد فرسخ است و قلمرو غانه سرزمین طلا هزار فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو ورام دویست فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو نخله یکصد و بیست فرسخ در شصت فرسخ است و قلمرو واح شصت فرسخ در چهل فرسخ است و قلمرو بجه دویست فرسخ در هشتاد فرسخ است و قلمرو نجاشی هزار و پانصد فرسخ در چهار صد فرسخ و قلمرو زنگ در مشرق هفت هزار و ششصد فرسخ در پانصد فرسخ است و قلمرو اسطولای احمد بن منتصر چهار صد فرسخ در دویست و پنجاه فرسخ است و طول این همه هفتاد و دو هزار و چهار صد و هشتاد فرسخ و عرض آن بیست و پنج هزار و دویست و پنجاه فرسخ است در این باب درباره اصول طب که آیا مبنای آن محاسبه و قیاس است یا نه و توضیح اختلافی که کسان در این زمینه دارند سخن نیاوردیم زیرا اگر چه این مسائل مربوط به گفتگوی طبایع و دیگر معانی این باب است ولی در قسمتهای آینده این کتاب ضمن اخبار واثق گفتگوئی را که در مجلس وی با حضور حنین بن اسحاق و ابن ماسویه و بختیشوع و میخائیل و دیگر فیلسوفان و طبیبان در این زمینه انجام گرفته آورده ایم و از تکرار آن در این باب بینیازیم اگر نه چنین بود که کتاب مردم مختلف عرضه میشود که مردم طبایع و مقاصد گونه گون دارند بعضی مسائل علوم و اخبار مختلف را نقل نمیکردیم بسا باشد که انسان از

خواندن چیزی که دوست ندارد ملول شود و سوی مطالب دیگر رود به همین جهت مطالبی را که اهل معرفت بدانستن آن نیاز دارند فراهم آورده ایم و چیزهائی را بمناسبت سیاق کلام و ارتباط با موضوع سخن یاد کرده ایم و همه این مسائل را با شرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و خدای تعالی بهتر داند .

ص: 586

ذکر خانه های معروف و معبدهای بزرگ و آتشکده ها و بتخانه ها و ذکر ستارگان و دیگر عجایب عالم

مسعودی گوید : بسیاری از مردم هند و چین و طوایف دیگر معتقد بودند که خدا عز و جل جسم است ، فرشتگان نیز جسمند و اندازه دارند و خدای تعالی و فرشتگانش در آسمان نهان شده اند بدین جهت مجسمه ها و بت هائی به صورت آفریدگار عز و جل و به صورت فرشتگان به اندازه و شکل مختلف و به صورت انسان و چیزهای دیگر ساخته بودند که آن را پرستش میکردند و قربان و نذر میدادند که به پندار ایشان بتان همانند خدا بود و بدان تقرب داشت . مدتها بر این رسم ببودند تا یکی از حکمای قوم آنها را متوجه کرد که افلاك و ستارگان از دیگر اجسام مرئی بخدای تعالی نزدیکتر است وحی و ناطق نیز هست و فرشتگان ما بین خدا و این موجودات علوی رفت و آمد دارند و هر چه در این جهان رخ میدهد به اندازه سیری است که ستارگان بفرمان خدا دارند بنابر این به تعظیم ستارگان پرداختند و برای آن قربانی کردند تا از آن سود برند و مدتها بر این رسم بودند و چون دیدند که ستارگان بهنگام روز و بعضی اوقات شب به علت تغییرات جوی نهان میشود یکی از حکمای آنها بفرمود تا بشمار ستارگان معروف بت هائی ترتیب دهند و هر گروه ستاره ای را بزرگ دارند و قربانی خاصی بدان پیشکش کنند بدین پندار که وقتی تصویر ستارگان را احترام کنند اجسام علوی هفت ستاره مطابق مقاصد آنها حرکت خواهد کرد بنابر این برای هر بتی خانه و معبد جداگانه ساختند

و بنام آن ستاره نامیدند .

گروهی بر این رفته انـد که بیت الحرام خانه زحل بوده است و سـبب بقا و حرمت خانه در طی قرون دراز همین است که خانه زحل بوده و در پناه زحل بوده است زیرا زحل ستاره دوام و بقاست و چیزی که منسوب بدان باشد زوال و فنا نپذیرد و پیوسته محترم باشد و مطالبی گفته اند که چون نارواست از ذکر آن میگذریم .

و چون دورانی دراز بر آنها گـذشت بتان را برای این پرستیدنـد که پنداشـتند موجب تقرب آنها بخـداست و به پرستیدن سـتارگان نیز عادت کردنـد و چنین بودند تا بوداسف در هند ظهور کرد وی هندی بود و از هندوسـتان بسـند آمده بود آنگاه سوی سیسـتان و زابلسـتان رفت که ولاـیت فیروز بن کبـك بود آنگاه از سـند سوی کرمان رفت و دعوی پیمبری کرد و پنـداشت که فرسـتاده خـداست و واسـطه میان خالق و مخلوق است و بسـرزمین فـارس آمـد و این در اوائل پادشاهی طهمورث پادشاه ایران و بقولی در ایام پادشاهی جم بود بود اسف نخستین کس بود که مذهب صابیان را به ترتیبی که سابقا گفتیم پدید آورد وی بمردم میگفت در این جهان زهد پیشه کنند و بعوالم بالا توجه کنند که پیدایش نفوس از آنجا بوده است و منبع این جهان از آنجاست .

بوداسف شبهاتی دلیل مانند گفت و بت پرستی را میان مردم تجدید کرد و حرمت بتان را با نیرنگها و خدعه ها در دل مردم نفوذ داد .

مطلعان امور جهان و اخبار ملوك گفته اند که جم پادشاه اول کس بود که آتش را بزرگ داشت و مردم را به احترام آن خواند و گفت که آتش همانند نور خورشـید و سـتارگان است و نور از ظلمت برتر است و برای نور مرتبه ها نهاد آنگاه پس از وی کسان مختلف شدند و هر گروه چیزهائی را که میخواستند به منظور تقرب خدا بزرگ داشتند و مدتها با اختلاف سر کردند .

و عمرو بن لحی پدید آمد و در مکه پیشوای قوم خود شد و امور خانه را بدست گرفت آنگاه سفری سوی بلقا رفت که از توابع دمشق شام بود و آنجا طایفه ای را که بت پرست بودند بدید و درباره بتان از آنها پرسید گفتند اینها خدایان ماست که از آن یاری خواهیم و یاریمان کنند و باران خواهیم باران دهند و هر چه خواهیم عطا کنند او نیز بتی از آنها گرفت که هبل نام داشت و آن را به مکه برد و بالای کعبه نصب کرد اساف و نائله نیز با آن بود و بمردم گفت تا بتان را احترام کنند و بپرستند آنها نیز چنین کردند تا خداوند اسلام را پدید آورد و محمد علیه السلام را مبعوث کرد و ولایتها را پاك کرد و بندگان را برهانید .

بگفته این گروه بیت الحرام از جمله هفت خانه بزرگ بود که بنام ستارگان یعنی خورشید و ماه و پنج ستاره دیگر به پا شده بود خانه معتبر دیگری در اصفهان هست که بالای کوهیست و مارس نام دارد در آنجا بتانی نیز بود که یستاسف پادشاه وقتی مجوسی شد آنجا را آتشکده کرد و بت ها را برون ریخت این خانه در سه فرسخی اصفهان است و تاکنون بنزد مجوسان محترم است خانه سوم هندوستان نام دارد و بولایت هند است و بنزد هندوان محترم است و در آنجا مراسم قربان انجام میشود و سنگهای مغناطیسی جاذب و دافع آنجا هست به ترتیبی که فرصت ذکر آن نداریم و هر که مایل باشد درباره آن تحقیق کند که این خانه در هندوستان معروفست خانه چهارم نوبهار است که منوچهر در شهر بلخ خراسان بنام ماه بنیاد کرد و کسی که پرده داری این خانه را به عهده داشت بنزد ملوك آن ناحیه محترم بود و دستور وی را میپذیرفتند و حکم او را گردن مینهادند و مال فراوان میدادند خانه نیز وقف ها داشت و پرده دار آن برمك نام داشت و این عنوان هر کسی بود که عهده دار پرده داری میشد و برمکیان نیز نام از اینجا داشتند زیرا خالد بن برمك از فرزندان متولی این خانه بود بنای این خانه از جمله بناهای بسیار بلند بود و بالای آن نیزه ها نصب کرده و پارچه های حریر سبز بر آن آویخته بودند که

هر یـك صـد ذراع و کمتر طول داشت و برای آویختن آن نیزه ها و چوبها نصب کرده بودنـد که قوت باد پارچه حریران را بهر سو میکشانید گوینـد یك روز باد یکی از این پارچه های حریر را بربود و بینـداخت و در پنجاه فرسـخی و بقولی بیشتر آن را گرفتند و این نشان ارتفاع بنا و اسـتواری آنست و خـدا بهتر دانـد مسـاحت محوطه این بنـا میلها بود که از ذکر آن چشم پوشـیدیم که قصه ارتفاع دیوار این بنا و عرض آن سخت معروفست .

مسـعودی گوید : یکی از اهل روایت و تحقیق گوید که بر در نوبهار بلخ به فارسی نوشته بود که بود اسف گوید دربار پادشاهان به سه چیز نیازمنـد است « عقل و صبر و مال » و زیر آن به عربی نوشـته بود بود اسف نادرست گفته مرد آزاده اگر یکی از این سه چیز را داشـته باشـد میباید ملازم دربار سلطان نشود .

خانه پنجم خانه غمـدان بود که در صـنعای یمن بود و ضـحاك آن را بنام زهره ساخته بود و عثمان بن عفان رضـی الله عنه آن را ویران کرد و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ویرانه آن به صورت تپه ای بزرگ بجاست و هنگامی که علی بن عیسی بن جراح وزیر به صنعا رفت در آنجا آبگاهی بساخت و چاهی حفر کرد .

و من غمـدان را بدیدم که توده و تپه ای ویرانه بود چون کوه خاکی و گوئی اصـلا نبوده بود . اسـعد بن یعفر صاحب قلعه کحلان و صاحب قلاع یمن که اکنون فرمانروای یمن است میخواست غمدان را بنا کند اما یحیی بن حسـین حسنی گفت دست به این کار نزند زیرا میبایست بنای آن بـدست جوانی انجام گیرد که از سـرزمین مارب و - سـرزمین سـبا خروج میکنـد و در یکی از نواحی جهان نفوذی بزرگ خواهد داشت .

امیه جد امیة بن ابی الصـلت که نامش ربیعه بود و بقولی ابو الصلت پدرش ضمن مدح سیف بن ذی یزن شعری آورده بود و بقولی ممدوح این شعر معدیکرب بن سیف بود که میگوید :

« ای تاجداری که بر اوج غمدان که خانه و اقامتگاه تو است تکیه زده ای

گوارا بنوش » امیه بدوران جاهلیت بود و همو بود که درباره اصحاب فیل گفته بود :

« فیل در مغمس مغلوب شـد و چنان به خود میپیچیـد که گوئی کشـته شـده بود و گروهی از جوانان شـریف کنـده اطراف آن بودنـد که در جنگها عقاب را میمانسـتند . » گویند ملوك یمن وقتی هنگام شب بالای غمدان مینشستند و شمع روشن داشتند از چند روز راه دیده میشد . خانه شـشم کاوسان بود که کاوس شاه آن را در فرغانه خراسان بنام مدبر اعظم اجسام سـماوی یعنی خورشـید بوضـعی شـگفت انگیز بنا کرده بود و المعتصم بـالله آن را ویران کرد ویرانی این خـانه بوسـیله معتصم حکـایتی جالب دارد که در کتاب اخبار الزمان آورده ایم خانه هفتم در علیـای ولاـیت چین است که عـامور بن سوبـل بن یـافث بن نوح آن را خـاص « علت اولی » بنا کرده زیرا منشأ ملك چین و مایه جلب روشـنی بسوی آن علت اولی بوده است گوینـد خانه مذکور را بروزگار قدیم یکی از شاهان ترك بنا کرده و آن را هفت خانه کرده و در هر خانه هفت پنجره نهاده که برابر هر پنجره تصویر یکی از ستارگان یعنی خورشید و ماه ، پنج ستاره دیگر را از جواهر منسوب بدان ستاره از یاقوت یا عقیق یا زمرد برنگهای مختلف نهاده انـد و درباره این معبد رازی دارند که در چین از آن سـخن هست و سـخنانی فریبنده از آن گونه که شـیطان برای آنهـا آراسـته گوینـد و در معبـد نمونه هـائی از ارتبـاط اجسام سـماوی و نفوذ آن در کاینات جهان که مولود آنست و حرکـاتی که از نتیجه حرکـات اجسـام سـماوی در موجودات این – جهـان نمودار میشود آورده انـد و این مسائل را بوسـیله مثالی که نمونه چیزهای ندیـده توانـد بود به عقل آنها نزدیك کرده انـد و آن یك نورد حریر بافی است که در نتیجه حرکتی که بافنده که به نورد و رشـته های ابریشم میدهـد عمـل بافنـدگی انجام میشود و با تکرار حرکات بافنـده که بافت پارچه بسـر میرسـد تصویرهائی در آن نمودار میشود به این ترتیب که در نتیجه حرکات معینی بال پرنده نمودار

میشود و با حرکات دیگر سـر آن و با حرکات دیگر پای آن و همینطور ادامه مییابـد تا تصویر مطابق منظور بافنـده بوجود میآید و این مثال و ابریشم و دستگاه بافندگی و اعمال بافنده را مثال تأثیر ستارگان علوی نهاده اند که همان اجسام سماویست و با یك قسم حرکت آن پرنده در جهان پدیـد آمـده و با یك قسم حرکت دیگر جوجه بوجود آمده و به همین طریق همه حوادث جهان از سـکون و حرکت و وجود و عدم و اتصـال و انفصـال و اجتمـاع و تفرقه و کـاهش نقصـان در جماد و نبات و حیوان ناطق یا غیر ناطق به ترتیبی که درباره بافت حریر گفتیم از حرکات سـتارگان بوجود میآیـد اهل صـناعت نجوم ابا ندارنـد که گوینـد زهره به دو فلان چیز داد و مریخ فلان چیز داد از قبیل زرد موئی و چیزهای دیگر یا عطارد به او دقت صنعت داد و مشتری او را خیال و علم و دین داد و خورشید به دو فلان چیز داد و قمر فلان چیز داد و این بابی است که سخن بسیار داد و توضیح نظریات کسان و سخنانی که در این زمینه گفته اند بدرازا میکشد .

ص: 592

ذکر خانه های معتبر یونانیان

خانه هائی که بنای آن به یونانیان قـدیم انتساب دارد سه خانه است یکی در انطاکیه شام بود بر فراز کوهی که در داخل شـهر است و بارزوی شهر آن را ببر گرفته است و مسـلمانان در محل این خانه دیـدگاهی نهاده انـد که مراقبان آنجا آمـدن رومیان را از دریا و خشـکی خبر دهند پیش از اسـلام مردم یونان این خانه را محترم میداشـتند و آنجا قربانی میکردند و وقتی اسـلام بیامد رو بویرانی نهاد گویند قسـطنطین بزرگ پسر ملکه هلانی که مروج دین نصاری بود این خانه را ویران کرد و در آنجا بت ها و مجسمه های طلا و نقره و اقسام جواهر بود گویند خانه شهر انطاکیه همان خانه ایست که اکنون در طرف چپ مسجد جامع است و معبدی بزرگ بوده است و صابیان پندارند که سقلابیوس آن را بنـا کرده است اکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو بجای خانه مـذکور بازاریست که آن را بازار نیزه سازان و زره بافان گوینـد وقتی بسال دویست و هشـتاد و هفت ثابت بن قرة بن کرانی صابی حرانی بدعوت وصـیف خادم بحضور المعتضد بالله رسید به این معبد آمد و احترام کرد و مطالبی را که درباره آن آورده ایم بگفت .

خـانه دوم از خـانه های منسوب به یونانیان یکی از اهرام مصـر است که از چنـد میلی فسـطاط دیـده میشود و خانه سوم بطوریکه این گروه پنداشـته اند بیت – المقدس است اما اهل شریعت گویند که آنجا را داود علیه السلام پی افکند و سلیمان از پس مرگ پدر بنای آن را بپایان رسانید . به پندار مجوسان بانی آن

ضحـاك بوده است و بروزگار آینـده اهمیت فراوان خواهـد داشت و پادشاهی بزرگ در آن خواهـد نشـست و این بهنگامی است که شوبین سوار گاوی که فلان و به همان صـفت دارد ظهور کند و فلان و به همان مقدار مردم همراه وی باشد و قصه های دیگری که مجوسان در این باب دارند با مطالب پوچی که در خور نقل کتاب ما نیست و الله تعالی ولی التوفیق .

ص: 594

ذکر خانه های معتبر رومیان قدیم

از جمله خانه های معتبر رومیان قـدیم قبل از پیدایش مسـیحیگری خانه ای بود که بولایت مغرب در ماورای قیروان و جزو دیار فرنگان در شهر قرطاجنه که همان تونس است بنام زهره با سنگهای مرمر بنا شده بود خانه دوم در فرنك بود و بنزد ایشان اعتبار فراوان داشت خانه سوم بمقـدونیه بود و اسـتحکام ساختمـان و حکـایت آن در مقـدونیه معروف است و مـا اخبـار آن را با اخبار خانه های دیگر در کتابهای سابق خویش آورده ایم و خدای تعالی بهتر داند .

ص: 595

ذکر خانه های معتبر سقلابیان

در دیار سـقلاب نیز خانه هائی بود که احترام آن میکردند از جمله یك خانه در کوهی بود که فلاسفه گفته اند یکی از کوههای بزرگ جهان است و چگونگی ساختمان خانه و ترتیب سـنگهای آن که رنگهای گونه گون داشت و دریچه هائی که بالای آن ساخته بودند و خورشـید بر آن میتابیـد و جواهر و آثاری که در آنجا نهاده بودنـد و نقشـهائی رسم کرده بودنـد که نشان حوادث آینده بود و پیش از وقوع از حوادث خبر میداد و صداهائی که از بالای خانه به گوش میرسـید و حالتی که هنگام شـنیدن آن عارضـشان میشد اخبار مفصل دارد خانه دیگری نیز بود که یکی از ملوکشان بر جبل اسود بنا کرده بود که اطراف آن آبهای شـگفت انگیز بود با رنگ و مزه های مختلف که فوائد فراوان داشت و در آنجا بتی بزرگ بود به صورت پیر مردی که خم شده بود و عصائی بدست داشت و اسـتخوان مردگان را در صـندوق قبر بهم میزد و زیر پای راست وی تصویر اقسام مورچه بود و زیر پای دیگر صورت کلاغهای سیاه و تصویرهای شگفت آور از اقسام مردم حبش و زنگ بود . خانه دیگری نیز بود و روی کوهی بود که خلیج دریا آن را ببر گرفته بود و این خانه را با سنگ مرجان سرخ و سنگ زمرد سبز ساخته بودند و میان آن گنبد بزرگی بود که زیر آن بتی جای داشت که اعضای آن از چهار گونه جواهر از زمرد سبز و یاقوت سـرخ و عقیق زرد و بلور سپید بود و سرش از طلای سرخ بود در مقابل آن بت دیگری از طلای سرخ بود و در مقابل آن بت دیگری

بود به شـکل کنیزی که گوئی قربان و بخور بدان پیشکش میکرد این خانه منسوب بیکی از حکمای ایشان بود که بروزگار قدیم میزیسته بود و ما خبر او را با حکایت ها که در سـرزمین سقلاب داشت و تدابیر و نیرنگها که برای جذب قلوب و تسخیر نفوس سقلابیان که خوی وحشی و طبایع مختلف دارند به کار برده بود در کتابهای سابق خویش آورده ایم و الله تعالی ولی التوفیق .

ص: 597

ذکر خانه های محترم و معبدهای معتبر صابیان و دیگران و مطالب دیگر مربوط به همین باب

صابیان حرانی معبدهائی بنام جواهر عقلانی و ستارگان داشتند که از جمله معبد علت اولی و معبد عقل بود من نمیدانم منظورشان عقل اول بود یا عقل دوم صاحب منطق در مقاله سوم از کتاب نفس از عقل اول که عقل فعال است و از عقل دوم سخن آورده ثامسطیس نیز در کتابی که در شرح کتاب النفس صاحب منطق نوشته این مطلب را یاد کرده اسکندر افرودسی نیز در مقاله مستقلی از عقل اول و دوم سخن آورده و این مقاله را حنین بن اسحاق ترجمه کرده است .

از جمله معبدهای صابیان معبد سنبله و معبد صورت و معبد نفس بود و این معبدها مثلث شکل بود معبد زحل شش گوشه و معبد مشتری سه گوشه و معبد مریخ چهار گوشه مستطیل و معبد خورشید چهار گوشه و معبد عطارد سه گوشه و معبد زهره سه گوشه در داخل چهار گوشه مستطیل و معبد ماه هشت گوشه بود . صابیان درباره این معابد رموز و اسراری داشتند که بدقت نهان میداشتند .

یکی از نصارای ملکانی حران بنام حارث بن سنباط درباره صابیان حرانی و حیوانها که برای ستارگان قربان میکنند و بخورها که میسوزند و چیزهای دیگر مطالبی نقل کرد که از بیم تطویل از ذکر آن چشم پوشیدیم .

در وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو از این معبدهای بزرگ فقط یك خانه در شهر حران به دروازه رقه بجاست که معلیتیا نام دارد و به نظر آنها معبد

آزر پـدر ابراهیم خلیل علیه السـلام بوده است این گروه درباره آزر و پسـرش ابراهیم سـخن بسـیار دارند که در این کتاب جای توضـیح آن نیست . ابن عیشون حرانی قاضـی که مردی فهیم و دانا بود و بعد از سال سـیصد بمرد قصـیده ای دراز دارد که ضمن آن از مذهب حرانیان معروف بصـابی و از این خـانه و چهـار سـرداب که زیر آن هست و هر یـك را خـاص یکی از بتـان کرده انـد که نمودار اجسام سـماوی و موجودات علوی است و هم از اسـرار بتـان سـخن آورده و گفته است که چگونه کودکان خود را بسـردابها برده بتان را نشان آنها میدهنـد و رنگ کودکان از صداها و کلماتی که از بتان میشنوند زرد میشود زیرا در این باب حیله ها کرده و دم ها نصب کرده اند و پرده داران از پشت دیوارها سـخن میگویند و صدایشان بوسـیله این دم ها و رخنه ها و منفذها به تصویرهای مجوف بتان میرسـید و به ترتیبی که از روزگار قدیم تعبیه کرده انـد چنان مینماید که بتان سـخن میگویند و بدین وسـیله عقل ها را میربایند و مردم را باطاعت میاوردند و پادشاهیها و مملکتها اسـتوار میکننـد . این گروه معروف به حرانی و صـابی فیلسوفـانی نیز دارنـد که از فلاسـفه قشـری هسـتند و مـذاهب عـامه ایشان با خواص حکمایشـان اختلاـف دارد . اینکه آنهـا را بفلاسـفه منسوب داشتیم نسـبت مجـازیست نه حقیقی از این جهت که یونـانی بوده انـد اما همه یونانیان فیلسوف نیستند بلکه عنوان فیلسوف خاص حکیمان ایشانست .

بر در انجمن صابیان در حران ، بر کوبه در ، دیدم که سـخنی از افلاطون بسریانی نوشته بود که مالك بن عقیون و دیگران آن را چنین ترجمه کردند « هر که خویشتن را شناخت بخدائی رسید » افلاطون گفته است . « انسان یك گیاه آسمانی است بدلیل اینکه همانند درختی وارونه است که ریشه آن به طرف بالاـ و شـاخه هـای آن به طرف زمین است » افلاـطون و دیگر کسـانی که دربـاره نفس ناطقه بطریق وی رفته اند سخن بسیار دارند که آیا نفس در بدن است یا بدن در نفس است مانند خورشید که آیا در خانه است یا خانه در خورشید است و این گفتگو ما را بسخن درباره

انتقال روح در صور مختلف میکشاند .

صاحبان این نظرات که درباره انتقال نفس سخن گفته اند دو گروه مختلفند گروهی از فلاسفه قدیم یونان و هند هستند که معتقد به کلام منزل و پیمبر مرسل نیستند مانند افلاطون و کسان دیگری که پیرو این طریقه اند به پندار آنها نفس جوهری است که جسم نیست و به ذات و گوهر خویش زنده و دانا و مدرك است و مدبر اجسامی است که از طبایع مختلف زمین مرکب شده است منظور نفس اینست که اجسام را به عدالت و نظم و استقامت وادار کند و از حرکات آشفته باز دارد .

به پندار آنها نفس لذت و رنج و مرگ دارد منظورشان از مرگ نفس اینست که از جسدی بجسد دیگر انتقال یابد و جسد سابق فاسد شود و بمیرد زیرا جسد فسادپذیر است و گوهر نفس منتقل میشود و هم پنداشته اند که نفس به ذات و گوهر خویش عالم است و معقولات را بذات و گوهر خویش ادراك میکند و علم محسوسات از راه حس بدان میرسد .

افلاطون و دیگران در این باب سخنانی دارند که ذکر آن بدرازا میکشد و توضیح آن بسبب دشواری و اشکال میسر نیست سخنان صاحب منطق و فیثاغورث و دیگر فلاسفه متقدم و متاخر نیز بدین گونه است کسی که خواهد این چیزها را بداند و معانی آن را دریابد به زحمت افتد زیرا کتابها نوشته و تصنیفها پرداخته و بسیاری مقدمات را برای درك علوم خویش توضیح داده اند که کلیات خمس یعنی جنس و فصل و نوع و خاصه و عرض است پس از آن مقولات ده گانه است که جوهر و کم و کیف و اضافه یعنی نسبت است و این چهار بسیط است و شش مقوله دیگر مرکب است که زمان و مکان و جده یعنی ملك و وضع و فاعل و منفعل است آنگاه مطالب دیگر است که طالب علوم ایشان در آن پیش میرود تا به علم ما بعد الطبیعه و معرفت مبدأ اول و موجود دوم میرسد .

اکنون به گفتگوی مذهب صابیان حرانی و کسانی که درباره مذهب و

احوالات ایشان سخن گفته اند باز میگردیم از جمله کتابی از ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب « المنصوری فی الطب » و غیره دیدم که فقط مذهب صابیان حرانی را آورده و از صابیان مخالف ایشان که کیماریان باشند سخن نیاورده و مطالبی گفته که نقل آن بدرازا میکشد و بسیاری مردم توضیح آن را ناروا میشمارند و ما نیز از نقل آن صرف نظر کردیم که از موضوع این کتاب دور افتاده به توضیح آراء و عقاید سرگرم خواهم شد . من با مالك بن عقیون و صابیان دیگر درباره این مسائل گفتگو کردم و بعضیشان قسمتی از آن را اعتراف کردند و قسمت دیگر را که موضوع قربانیهاست انکار کردند از قبیل اینکه چشم گاو سیاه را میبندند و نمك به صورت آن میپاشند آنگاه سر گاو را میبرند و حرکات و لرزشهای اعضای آن را بدقت مراقبت میکنند که نمودار اوضاع سال است و بجز این درباره قربانیهای خویش اسرار و خفیات دیگری نیز دارند .

مسعودی گوید : گروهی از کسانی که به امور و اخبار این جهان توجه دارند گویند در اقصای چین معبد مدوری هست که هفت در دارد و داخل آن یك گنبد هفت ترك بزرگ بسیار مرتفع هست و بالای گنبد گوهری هست بزرگتر از سر گوساله که همه اطراف معبد از آن روشن است . بعضی پادشاهان خواسته اند این گوهر را بردارند و هر کس تا ده ذراعی آن پیش رفته از پا در افتاده و جان داده است و اگر خواسته اند این گوهر را به چیز درازی چون نیزه و امثال آن برگیرند چون به ده ذراعی رسیده برگشته و از کار افتاده و اگر چیزی به طرف آن پرتاب کرده اند به همین ترتیب شده است و به هیچ نیرنگ و وسیله ای بدان دست نیافته اند و اگر خواسته اند معبد را ویران کنند هر که چنین اندیشه ای داشته در دم جان داده است به نظر گروهی از اهل خبر این خاصیت از نیروی دافعه ای است که از سنگهای مغناطیسی پدید آمده است در این معبد چاهی هست که بالای آن هفت ترك است و چون انسان سر در آن چاه کند در آن سرنگون شود و از سر به ته چاه افتد بالای چاه چیزی به شکل طوق هست

و با یك خط قدیمی كه به نظر من خط مسند است بر آن نوشته اند « این چاه به كتابخانه میرسد كه تاریخ جهان و علوم آسمان و آنچه بوده و آنچه خواهد بود در آنست و هم این چاه بخزانه خواستنیهای دنیا میرسد اما كسی باید برای وصول بدانجا و استفاده از آن بكوشد كه بقدرت و علم و حكمت همسنگ ما باشد پس هر كه توانست بدین كتابخانه راه یابد بداند كه همسنگ ما بوده است و هر كه از وصول بدانجا عاجز ماند بداند كه ما به قوت و حكمت و علم و درایت و دقت از او پیش بوده ایم » زمینی كه این معبد و گنبد و چاه آنجاست یك زمین سنگی سخت است چون كوه بلند كه كندن آن میسر نیست و زیر آن نقب نمیتوان زد و چون كسی این معبد و گنبد و چاه را ببیند دلبسته آن شود و از تباهی آن غمین شود و از ویرانی آن یا تباهی قسمتی از آن تأسف خورد و خدا این چیزها را بهتر داند .

ص: 602

ذکر اخبار آتشکده ها و غیره

اما آتشکده ها و ملوك طبقه اول و دوم ایران که آن را ساخته اند ، نخستین کسی که گفته اند آتشکده ساخت فریدون شاه بود که وی گروهی را دید که آتشی را احترام میکردند و بپرستش آن میپرداختند و چون درباره علت پرستش آن از ایشان پرسید گفتند آتش واسطه میان خدا و مخلوق است و از جنس خدایان نورانی است و مطالب دیگر که چون پیچیده است از ذکر آن میگذریم زیرا آنها برای نور مراتبی نهاده بودند و میان طبع آتش و نور امتیاز مینهادند میگفتند حیوان مجذوب نور میشود و خویشتن را میسوزاند چون پروانه که شب پرواز میکند و چون لطیف است خود را بشعله چراغ میزند و میسوزاند و نظیر آن در شکارهای شبانه بسیار رخ میدهد که غزالان و پرندگان و وحوش بیاختیار بروشنی نزدیك میشوند ماهیان نیز وقتی نزدیك چراغ روشن زورق رسند از آب برون میجهند چنان که در حفره بهنگام شب به همین ترتیب ماهی شکار میکنند که وقتی چراغ اطراف زورق روشن است ماهی از آب بالا جسته داخل آن میافتد و گفته اند که نور مایه صلاح جهان است و آتش نسبت به ظلمت شرف و تضاد دارد و آب که بر آتش غلبه دارد و آن را خاموش میکند مایه هر چیز زنده و مبدأ پیدایش همه چیزهای نمو کننده است .

وقتی فریدون از آنچه بگفتیم آگاه شد بگفت تا از آن آتش بخراسان برند و آتشکده در طوس ساخت و آتشکده دیگر در بخارا بساخت که نام آن

برد سوره شـد . يك آتشـكده ديگر در سيسـتان ساخته شده كه كراكر نام داشت گويند بهمن پسـر اسـفنديار پسـر يشـتاسف آن را بساخت آتشـكده اى نيز در سيروان و رى بود كه بتها داشت و انوشيروان بتها را برون ريخت گويند وقتى انوشيروان به اين آتشكده رفت آتشى بزرگ در آنجـا بود و آن را به محل معروف به بركه انتقال داد . يك آتشـكده ديگر بنام كوسـجه بود كه كيخسـرو شاه آن را ساخته بود در قومس نيز آتشـكده بزرگى بود بنام حريش كه معلوم نبود كى ساخته است گويند اسـكندر وقتى بر آنجا تسلط يافت آتشكده را به حال خود گذاشت و خاموش نكرد گويند بروزگار پيش در اينجا شـهرى بزرگ بوده كه بنايى عجيب داشـته است و در آنجا خانه اى بزرگ با ساختمانى شـگفت بوده كه بتهايى داشـته و چون اين شـهر و خانه هاى آن ويران شده اين خانه را ساخته و آتش را در آن نهاده اند آتشكده ديگر بنام كنجده بود كه سـياوش پسـر كاوس دلير در ايام اقامت چين در شـرق بر كند ساخته بود آتشـكده ديگر در شـهر ارگان فارس بود و بروزگار بهراسف بنا شده بود .

اين ده آتشـكده پيش از ظهور زرادشت پسر اسبيمان پيمبر مجوس بوده است آنگاه زرادشت پسر اسبيمان آتشكده ها ساخت از جمله يك آتشـكده در نيشـابور خراسـان و يكى ديگر در نسـا و بيضـاى فارس بود زرادشت به يسـتاسف شاه فرموده بود آتشـى را كه جم شاه احترام ميكرده بود پيدا كند و چون جسـتجو كردند آن را به شـهر خوارزم يافتند و يسـتاسف آن را به شـهر دارابجرد فارس آورد و اطراف آتشكده را ولايتى كرد و اين آتش بوقت حاضـر يعنى بسال سـيصد و سـى و دو آزر – جوى نام دارد يعنى آتش نهر زيرا در پارسى قديم آزر يكى از نام هاى آتش و جوى نام نهر است و مجوسان اين آتش را بيشتر از همه آتش ها و آتشكده هاى ديگر احترام ميكنند .

ايرانيان گويند كيخسرو وقتى بجنگ ترك رفته بود سوى خوارزم

رفت و بر این آتش گذشت و آن را احترام نهاد و سجده کرد . گویند انوشیروان بود که این آتش را به کاریان برد و چون اسلام بیامد مجوسان بیم کردند که مسلمانان این آتش را خاموش کنند و قسمتی از آن را به کاریان گذاشتند و قسمت دیگر را به نسا و بیضای فارس بردند تا اگر یکی خاموش شد دیگری بجا ماند .

ایرانیان در استخر نیز آتشکده ای دارند که مجوسان آن را بزرگ میدارند و این خانه بروزگار قدیم بوده و همای دختر بهمن پسر اسفندیار آن را آتشکده کرده است آنگاه آتش آن را برده اند و خانه خراب شده است اکنون مردم میگویند این مسجد سلیمان بن داود بوده است و بنام وی معروفست من آنجا رفته ام تا شهر استخر نزدیك یك فرسخ فاصله دارد و بنایی عجیب و معبدی بزرگ است و - ستون های سنگی شگفت انگیز دارد سر ستونها مجسمه های سنگی زیبا از اسب و حیوانات تنومند دیگر است و محوطه ای وسیع با یك با روی بلند سنگی اطراف آن هست و تصویر اشخاص را با نهایت دقت تراشیده اند و به پندار کسانی که مجاور آنجا هستند تصویر پیمبران است . این خانه در دامنه کوهی است و نه شب و نه روز باد از این معبد قطع نشود و صدائی عجیب دارد مسلمانانی که آنجا هستند گویند سلیمان بن داود باد را در اینجا بزندان کرده است و سلیمان غذای صبح را در بعلبك شام و غذای شب را در این مسجد میخورده و در میان راه در شهر تدمر و بازیگر خانه آن فرود میآمده است . شهر تدمر در صحرای ما بین عراق و دمشق و حمص شام است و از آنجا تا شام پنج یا شش روز راه است و بنای شهر و همچنین بازیگر خانه آن بنای سنگی شگفت انگیز است و مردم بسیار از عرب قحطان آنجا بسر میبرند . در شهر شاپور فارس نیز آتشکده ای هست که آن را محترم میدارند و دارا پسر دارا ساخته است .

در شهر گرو فارس نیز که گلاب کوری از آنجا آرند و بدانجا منسوب است آتشکده ای هست که اردشیر پسر بابك ساخته است من این آتشکده را دیده ام که تا

شهر يك ساعت راه فاصله دارد و بر كنار چشمه ايست و عيد مخصوص دارد و يكى از گردشگاههاى فارس است ميان شهر گور بنايى بوده كه ايرانيان آن را محترم ميداشته - اند و طربال نام داشته كه مسلمانان آن را ويران كرده اند . از گور تا شهر كوار ده فرسخ است و گلاب كوارى را آنجا ميگيرند و بانجا منسوب است گلابى كه در گور و كوار ميگيرند خوشبوترين گلاب جهان است بسبب خاك خوب و هواى صاف كه اين دو شهر دارد . رنگ مردم اين شهرها سرخ و سپيدى است كه در ديگر مردم شهرها نيست . از كوار تا شهر شيراز مركز فارس ده فرسخ است گور و كوار و شيراز و ديگر شهرهاى فارس اخبار بسيار دارد و بناهاى آنجا را حكايتهاست كه ذكر آن بدرازا ميكشد و ايرانيان همه را مدون كرده اند در فارس محلى نيز بنام « آب آتش » معروف بوده كه بر سر آن معبدى ساخته اند كورش شاه بهنگام تولد مسيح عليه السلام سه كس را فرستاد بيكى كيسه كندر و به ديگرى مرو سومى را يك كيسه خاك طلا داد و گفت بوسيله ستاره اى كه اوصاف آن را گفته بود راه جويند آنها برفتند و در شام بنزد حضرت مسيح و مادر او مريم رسيدند نصارى درباره حكايت اين سه نفر مبالغه ميكنند و اين خبر در انجيل هست كه كورش پادشاه ستاره را كه هنگام مولود عيسى مسيح طالع شده بود ديده بود و چون اينان راه ميرفتند ستاره راه ميرفت و چون توقف ميكردند توقف ميكرد و ما تفصيل اين قصه را با آنچه مجوس و نصارى درباره آن گفته اند و قضيه نانهائى كه مريم به آن سه نفر داد و فرستادگان در فارس آن را زير سنگى نهادند كه به زمين فرو رفت و بجستجوى آن زمين را تا روى آب بشكافتند و آن را بيافتند كه چون دو شعله آتش روى زمين فروزان بود و مطالب ديگرى كه در اين باب گفته اند در كتاب اخبار الزمان آورده ايم .

اردشير بروز دوم كه بر ايران تسلط يافت آتشكده اى بنام بارنوا بساخت آتشكده ديگرى نيز بر ساحل خليج قسطنطنيه روم بود كه شاپور پسر اردشير پسر بابك كه بشاپور سپاه معروف است هنگامى كه با سپاه براى محاصره قسطنطنيه

بر ساحل خلیـج فرود آمـد و بود آن را بساخت و همچنان تا دوران خلافت مهدی بجا بود و ویران شد و خبری عجیب داشت شاپور سـپاه هنگام محاصـره قسـطنطنیه ساختمان این آتشـکده را با رومیان شرط کرده بود وی با سپاه ایران و ترك و سپاه شاهان اقوام دیگر تا قسطنطنیه رفته بود و بسبب کثرت سپاهی که همراه داشت او را شاپور سپاه لقب دادند .

شاپور وقتی بدیار بین النهرین رسید از راه بگشت و پای قلعه معروف خضر فرود آمد این قلعه از ساطرون ابن اسیطرون پادشاه سریانیان بود و در ناحیه آیاجر از روسـتاهای موصل جای داشت شاعران از ساطرون سـخن داشـتند که ملکش بزرگ و سپاهش فراوان بود و این قلعه را نیك ساخته بود از جمله ابو دواد جاریة بن حجاج ایادی درباره او گفته بود « من مرگ را میبینم که از قلعه حضر بر ساطرون سالار مرم قلعه که از حوادث ایمن میزیست و ثروت و جواهر نهفته داشت آویزان شده بود . » گویند نعمان بن منذر از فرزندان ساطرون بن اسـیطرون بود و بطوریکه گفته اند نسب وی چنین بود :

نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن عمرو بن عدی بن نصر بن ساطرون بن اسیطرون ساطرون و اسیطرون لقب است و اینان شاهان سریانیان بوده اند آنگاه پس از اینها که بگفتیم و روزگار نابودشان کرده بود ولایت به ضیزن بن جیهله رسید جیهله ماد روی بود و پدرش معاویه بود و پادشاهی قوم خویش را از تنوخ بن مالك بن فهم بن تیم اللات بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه داشت و نسب وی چنین بود ضیزن بن معاویة بن عبید بن حرام بن سعد بن سلیح بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه . وی سپاه بسیار داشت و با رومیان به صـلح بود و بایشان تمایل داشت و مردان وی بعراق و سـیاهبوم عراق حمله میبردنـد و شاپور کینه ایشان را بـدل داشت و چون پای قلعه وی فرود آمد ضیزن در قلعه به تحصن

نشـست و شاپور يك ماه آنجا بمانـد و راهی برای گشودن قلعه نـداشت و حيله ای برای وارد شـدن به آنجا ندانست تا يك روز نضـيره دختر ضيزن كه از قلعه برون مينگريست شـاپور را بديـد و به او دل باخت و شـيفته جمالش شـد كه از همه كس زيباتر و بلنـدقامت تر بود و كس پيش شـاپور فرسـتاد كه اگر تعهـد ميكنی مرا بزنی بگيری و بر زنهـای ديگرت برتری دهی طريق گشودن اين قلعه را به تو نشان ميـدهم وی تعهد كرد . نضيره كس فرستاد و پيغام داد بر لب ثرثاره برو و اين نهری بود كه از بالای قلعه جريان داشت و مقداری كاه در آن بريز و بدنبال آن برو ببين كجـا وارد ميشود و مردان خودت را از آنجـا داخـل كن كه اين راه بقلعه ميرسـد . شـاپور چنين كرد و ناگهـان مردم قلعه متوجه شدند كه سپاهيان شاپور بقلعه در آمده اند نضيره نيز بطمع اينكه زن شاپور شود پدر خود را شراب داده و مست كرده بود شاپور پس از آنكه ضيزن و كسان وی را بكشت بفرمود تا قلعه را ويران كردند و با نضيره دختر ضيزن عروسی كرد هنگام شب نضيره بيخواب شده بود و شاپور به دو گفت : « چرا خوابت نميبرد ؟ » گفت : « بستر تو پهلوی مرا ميخورد ؟ » گفت « به خـدا هيچ پادشاهی بر بستری نرمتر و راحت تر از اين نخفته است كه داخل آن پرهای كوچك شتر مرغ است و چون صـبح شـد شاپور يك برك مورد بر تهيگاه او ديد و نزديك بود از پوسـت شكمش خون بر آيد شاپور به او گفت « پدر و مادرت چه غذائی به تو ميدادند ؟ » گفت « كرده و زرده تخم و برف و عسل و صافی شراب » شاپور گفت « وقتی تو پـدر و قوم خود را كه با اين ترتيب از تو نگهـداری كردنـد بكشـتن دادی حقا شايسـته نيست كه ترا زنـده نگهـدارم و بفرمود تا گيسوان او را به دو اسب سـركش بستند و رها كردند كه تنش پاره پاره شد حری بن دهای عبسی درباره اين پادشاه مقتول و كسانی كه با وی بقلعه بودند شعری بدين مضمون گويد :

« آيا خبرها كه از سـرگذشت اشـراف بنی عبيد و كشته شدن ضيزن و خاندان او و هم پيمانان وی از قوم يزيد گفته شد ترا غمگين نكرد ؟ كه شاپور

سپاه فیلان باشکوه و قهرمانان را سوی ایشان آورد » عدی بن زید عبادی نیز در باره کشته شدن نضیره و خیانتی که با پدر خویش کرد و راه قلعه را بشاپور نشان داد شعری بدین مضمون گفت :

« از قصر بلیه ای بر قلعه خضر فرود آمد که ساکن قصر را نابود کرد دختری بود که پدرش از محنت او مصون نماند و سرنوشت خویش را بفنا داد ، اهل خویش را هنگام شب تسلیم کرد و پنداشت که سالار او را بزنی خواهد گرفت ولی نصیب عروس این بود که وقتی صبح شد خون در دنباله های او جاری شود . » و در این باب شعر بسیار هست .

در سرزمین عراق بنزدیك مدینة السلام آتشکده ای هست که ملکه پوران دختر خسرو پرویز در محل معروف به استنیا بنا کرده است آتشکده هائی که مجوسان در عراق و فارس و کرمان و سیستان و خراسان و طبرستان و جبال و آذربایجان و اران و هند و سند و چین ساخته اند فراوان است که از ذکر آن صرف نظر کردیم و فقط آتشکده های مشهور را یاد کردیم .

یونانیان معبدهای بزرگ بسیار داشتند مانند خانه بعل همان بتی که خداوند عز و جل از آن یاد کرده و فرموده « آیا بعل را میخوانید و بهترین آفریدگاران را وا میگذارید ؟ » خانه بعل در شهر بعلبك از توابع دمشق در ناحیه سنیر بود یونانیان برای این معبد یك قطعه زمین را ما بین جبل لبنان و جبل سنیر انتخاب کرده و آنجا را بتخانه قرار داده بودند آنجا دو خانه بزرگ است که یکی از دیگری قدیمتر است و نقشهای عجیب دارد که در سنگ تراشیده اند و نظیر آن را با چوب نمیتوان تراشید تصویرها بسیار مرتفع و سنگ آن بسیار بزرگ و ستونها بلند و شگفت انگیز است و ما خبر این معبدها را با کشتاری که درباره سر دختر پادشاه رخ داد و خونریزیها که در این شهر شد یاد کرده ایم .

در دمشق نیز معبد بزرگی بود که بنام جیرون معروف بود و ما خبر آن را

سابقـاً در همین کتـاب آورده و گفته ایم که جیرون بن سـعد عادی آنجا را بنا کرد و سـتونهای مرمر بانجا آورد و ارم ذات العماد مـذکور در قرآن همانست بخلاف آنچه از کعب الاحبار نقل کرده اند که وقتی بحضور معاویه بن ابی سفیان رسید و درباره ارم ذات العماد از او پرسید از بنـای عجیب آن که همه طلاـ و نقره و مشـك و زعفران است یاد کرد و گفت یك مرد عرب که دو شترش گم میشود بجسـتجوی آن برون میشود و به آنجا میرسد و نشانه های آن مرد را بگفت آنگاه به مجلس معاویه نگریست و گفت این همان مرد است ، این اعرابی بجسـتجوی شتران گمشـده خویش وارد ارم ذات العماد شـده بود و معاویه کعب را جایزه داد و صـدق گفتار و وضوح دلیل وی را بدانست اگر حقا این خبر درباره ارم از کعب باشد نکوست اما از لحاظ نقل و جهات دیگر فاسد است و از ساخته های قصه پردازان است .

مردم درباره محل ارم ذات العماد اختلاف کرده اند به نظر بسیاری اخباریان از همه مطلعان اخبار و سرگذشت عربان قدیم و متقدمان دیگر که بنزد معاویه رفته بودند فقط خبر عبید الله شریه درست بود که از روزگار سلف و حوادث و رشته های نسب آن سخن گفته بود کتاب عبید بن شریه معروفست و میان مردم متداول است .

بسیاری کسانی که از اخبار گذشتگان اطلاع دارند گفته اند این اخبار مجعول و خرافی است و کسان ساخته اند تا بوسیله روایت آن بشاهان تقرب جوینـد و با حفظ و مـذاکره آن بر مردم زمانه نفوذ یابنـد و از قبیل کتابهائی است که از فارسـی و هندی و رومی نقل و ترجمه شده و ترتیب تالیف آن چون کتاب هزار افسانه یعنی هزار خرافه است که خرافه را به فارسی افسانه گویند و مردم این کتاب را الف لیلة و لیله یعنی هزار و یك شب گویند که حکایت ملك و وزیر و دختر او و کنیز دختر است که شیر زاد و دنیا زاد نام دارند و چون کتاب فرزه و شماش

که از ملوك و وزیران هند حکایت ها دارد و چون سندباد و کتابهای دیگر نظیر آنست .

مسـجد دمشق پیش از ظهور مسیحیگری معبدی بزرگ بود و مجسمه ها و بت ها داشت و بر سر مناره آن مجسمه ها نصب شده بود و این معبد را بنام مشتری و بطالع سـعد بنا کرده بودند آنگاه مسـیحیگری بیامد و آنجا را کلیسا کردند و چون اسـلام بیامد آنجا را مسجد کردند و ولیـد بن عبـد الملك بنای آن را اسـتوار کرد ولی صومعه های آن تغییر نیافته و همان مناره های اذانست که تاکنون بجاست در دمشق بنای عجیب دیگری بود که آن را بریص میگفته اند و هنوز در وسط شـهر بجاست و بروزگار قدیم شـراب در آن روان بوده است و شاعران ضمن ستایش ملوك غسانی که از مارب و غیر مارب بوده اند از آن یاد کرده اند .

معبد انطاکیه بنام دیماس معروف است و در سـمت راست مسجد جامع است آن را با آجر معمولی و سنگ ساخته اند و بنایی عظیم است و در هر سال نور ماه به هنگام طلوع در بعضـی ماه های تابسـتان از یکی از درهای مرتفع آن بـدرون میرود گویند دیماس را ایرانیان هنگام تسلط بر انطاکیه ساخته اند و از جمله آتشکده های ایشان بوده است .

مسـعودی گوید : ابو معشـر منجم در کتاب الالوف معبدها و بناهای بزرگی را که ضمن هر هزار سال در دنیا ساخته میشود یاد کرده است ابن مازیار شاگرد ابو معشـر نیز در کتاب « المنتخب من کتاب الالوف » از آن سـخن آورده است و کسانی که جلوتر یا عقبتر از ایشان بوده اند بسـیاری از بناها و عجایب زمین را یاد کرده اند که از ذکر آن چشم پوشـیدیم و هم از ذکر سد صـرف نظر کردیم که همان سد یاجوج و مـاجوج است و مردم درباره چگونگی بنای آن نیز چون بنای ارم ذات العماد به ترتیبی که همین جا گفتیم و بنای اهرام مصـر و نوشـته های آن و طلسم خانه های صعید و دیگر شهرهای مصر اختلاف دارند و نیز اخبار مدینه العقاب را با آنچه

مردم درباره آن گفته اند که در دشتهای مصر در ناحیه واحه ها در سمت مغرب حبشه است و خبر ستونی که بسرزمین عاد است و در یکی از فصول سال آب از آن فرود میاید و خبر مورچه ای که به اندازه گرگ و سگ است و قصه سرزمین طلا- که در دیار مغرب روبروی سلجماسه است و مردمی که آنجا در ماورای رود بزرگ بسر میبرند و معاملاتشان بدون مشاهده و گفتگو انجام میگیرد که کالا نزد ایشان گذارند و مردم صبح سوی کالای خود روند و میله های طلا را بینند که پهلوی هر کالا نهاده است و صاحب کالا اگر خواهد طلا را بردارد و کالای خویش را بگذارد و اگر خواهد کالای خویش را بردارد و طلا را بگذارد و این در سرزمین مغرب و در سلجماسه معروف است و تاجران از سلجماسه کالا- بساحل رود برند و آن رودی بزرگ و پر آب است (در اقصای خراسان و مجاور دیار ترك قومی هست که به همین ترتیب بدون مشاهده و گفتگو معامله میکند و آنها نیز بر ساحل رودی بزرگ جای دارند) و خبر بئر معطله و قصر مشید که در ناحیه شحر از ولایت احقاف ما بین یمن و حضر موت است و منفذهای چاه که بدهات و نواحی بالا و زیر آن ارتباط دارد و سخنانی که کسان در تاویل این آیه قرآن که از بئر معطله و قصر مشید سخن دارد گفته اند که آیا مقصود از قصر و بئر همین قصر و بنای موجود است یا نه و خبر قلاع یمن چون قلعه نسل و غیره و اخبار شهر رومیه و چگونگی بنای آن و معبدها و کلیساهای عجیب که آنجا هست و ستونی که ظرف مسین بر آن هست و در موسم زیتون از شام و جاهای دیگر زیتون آنجا برند و این را مرغان معروف بسودانی بچنگ و منقار برند و در ظرف مسین ریزند و بسبب آن زیتون و روغن - زیتون روم بیشتر شود به ترتیبی که ضمن اخبار طلسمات از بلینوس و دیگران در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم اخبار هفت خانه که در دیار اندلس هست و خبر شهر قلع و گنبد سرب که در بیابانهای اندلس است و خبر ملوك سابق آنجا و اینکه وصول بدانجا محال است و خبر فرستاده عبد الملك ابن مروان که آنجا فرود آمد و مسلمانانی

که چون از بالای بارو بدرون شـهر مینگریسـتند خویشتن را پائین میافکندند و میگفتند که به نعیم دنیا و آخرت رسیده اند و خبر شهری که باروی آن از قلع است و در بیابانهای هنـد بر ساحل دریای حبشـی است و اخبار ملوك هنـد که بـدانجا نتوانسـتند رسـید و دره ریگی که به طرف آن روانست و معبدهائی که در هندوسـتان برای بتان به شـکل موجودات سـماوی که گفتم از روزگار قدیم در آنجا مرسوم شده است ساخته انـد و خبر معبـد بزرگی که در دیار هند هست و موسوم به ادری است و هندوان از نقاط دور به آنجا روند و شـهری را وقف آن کرده انـد و اطراف آن هزار اطاق است که در آنجا کنیزکانند که نبایدشان دید که این بت بنزد هندوان سـخت محترم است و خبر بتخانه ای که در مولتان سند بر ساحل رود مهران هست و خبر سندان که کسری در دیار قرماسین دینور از توابع کوفه ساخته است و بسیاری از اخبار جهان و خواص نواحی و بناها و کوهها و بـدایع مخلوق آن از حیوان و غیر حیوان از ذکر همه اینها صـرف نظر کردیم که همه را در کتابهای سابق خود گفته ایم و هم میوه های خاص هر شـهر را در قلمرو اسـلام و ممالك دیگر و امتیازات اهل شـهر را از لحاظ لباس و اخلاق و غـذا و نوشیدنی و عادات و عجایب هر شهر گفته ایم و اخبار دریاها را با آنچه درباره اتصال آن به یکدیگر و یکی بودن آبهایشان گفته اند و آفت ها که بهر دریا رخ میدهـد و جواهرات خاص که در آن هست چون مرجان که بـدریای مغرب پدیـد میایـد و بدریاهای دیگر نیست و لولو که خاص دریای حبشی است سخن آورده ایم .

یکی از پادشاهان جهان ما بین قلزم و بحر الروم راهی حفر کرد اما به علت بلندی قلزم و گودی دریای روم کار او انجام نگرفت و خدا عز و جـل چنـان که در کتاب خویش خبر داده این را مانع اتصال دو دریا کرده است محلی را که از سـمت دریای قلزم حفر کرده بود معروف به ذنب التمساح است و یك میل تا قلزم فاصله دارد و پل بزرگی روی آن هست و کسانی که از مصر به حج میروند از روی آن عبور میکنند از این

دریا تا محل معروف به هامه که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ملك محمد بن علی مادرانی است خلیجی کشیده بود اما اتصال ما بین بحر الروم و دریای قلزم سر نگرفت .

در حدود ولایت تنیس و دمیاط و دریاچه آن نیز خلیج دیگری حفر کرد که بنام زبروخبیه معروف شد و آب از دریای روم به این خلیج و دریاچه تنیس تا محلی که بنام نغنعان معروف است پیش آمد و به نزدیکی هامه رسید و کشتیها از بحر الروم تا نزدیك این دهکده میرسید و از دریای قلزم در خلیج ذنب التمساح پیش میآمد و صاحبان کشتی محمولات خود را مبادله میکردند و حمل کالا از یك دریا بدریای دیگر آسانتر بود آنگاه بمرور زمان این راه کور شد و ریگ آن را پر کرد .

رشید میخواست این دو دریا را بوسیله سمت بالای نیل از مجاورت حبشه و اقصای صعید بهم متصل کند اما نتوانست آب نیل را تقسیم کند همو میخواست از مجاورت فرما در ناحیه تنیس این منظور را انجام دهد بطوری که آب دریای قلزم به طرف بحر الروم جاری شود اما یحیی ابن خالد به او گفت رومیان مردم را از مسجد الحرام و هنگام طواف خواهند ربود زیرا کشتیهای رومی از بحر الروم بدریای حجاز میرسد و دسته ها بجده میفرستد و مردم را از مسجد الحرام و مکه به ترتیبی که گفتیم میربایند و رشید از این کار خود – داری کرد .

نقل میکنند که عمرو بن عاص وقتی در مصر بود درصدد این کار بود اما عمر بن خطاب رضی الله عنه بسبب آنچه درباره رومیان و دسته هایشان گفتیم او را منع کرد و این در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه بود که عمرو بن عاص مصر را گشوده بود . ما بین دو دریا در مکانها و خلیجها که گفتیم آثار حفاری که ملوك سلف آغاز کرده اند نمودار است که میخواسته اند با اتصال دو دریا زمین

آبـاد و ولاـیت مرفه شود و مردم آذوقه بیشتر داشـته باشـند و بهر شـهر آذوقه ای که آنجا نیست حمل توان کرد و بسـیار فوایـد و منافع دیگر بدست آید و خدا بهتر داند .

ص: 615

ذکر مختصر تاریخ از آغاز عالم تا مولد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و آنچه بدین باب مربوط است

در کتابهای سابق خود شـمه ای از اختلافات کسان را درباره آغاز جهان و حدوث و قدم آن و نظریات مختلفی که داشـته اند یاد کرده ایم و گفته ایم که طوایف هنـد و گروههائی از یونانیان و فلکیان و طبیعیان که پیرو آنها بوده انـد قایل بقـدم جهانند و تقریر فلکیان را آورده ایم که گوینـد حرکتی که اشـخاص را پدید میاورد و روح در آنها میدمد وقتی مسافت یك دور را تا جائی که از آنجا آغاز کرده تمام کرد باز از آنجا میگذرد و همه اوضاع و اشخاص و صور و اشکالی را که در دور اول پدید آورده بود تجدید میکند زیرا علت و سببی که این چیزها از وجود آن پدیـد آمـده بود چنان که از اول بود تجدیـد شده است و با تجدید آن میبایست همه چیزهائی که قبلا وجود یافته بود دوباره وجود یابد و دنباله این گفتار طبیعیان را آورده ایم که گفته اند سـبب پیدایش موجودات جسمانی و نفسانی حرکت و اختلاط طبایع است زیرا به نظر آنها طبیعت در آغاز کار بجنبید و درهـم آمیخت و حیوانات و نباتات و دیگر موجودات جهان را پدید آورد آنگاه ترتیب توالد را مقرر کرد زیرا از اسـتمرار افراد عاجز بود و دوام آن را بتوالد محول داشت طبایع از ترکیب بسادگی میرود و از سادگی به ترکیب باز میگردد و همین که مرکب همه مکنون خود را نمودار کرد چیزها به طرف سادگی میرود و کاینات

راه طی کرده را از نو آغاز میکند زیرا آنچه از اول موجب آن شده بود از نو وجود یافته است و میبایست با تکرار علت توابع آن نیز تکرار شود و چیزها به همان ترتیب پدید آید چون گیاه که در بهار نیروی آن زیر خاك بجنبد زیرا خورشید هنگام بهار براس الحمل میرسد و از اوج آغاز میکند و بسیر خود ادامه میدهد و خورشید علت اساسی زندگی نباتات است و دوباره میوه از درخت به ترتیبی که سال پیش بود و در نتیجه سرما و خشکی زمستان از میان رفته بود پدید میشود زیرا علت وجود حرارت و رطوبت است و علت تباهی برودت و یبوست است و چون چیزها از حرارت و رطوبت به برودت و یبوست رود از وجود که مایه کمال آنست ببرد و به تباهی گراید و چون تباهی آن بنهایت رسد از وصول آفتاب براس الحمل وجود آن تجدید شود چنان که در آغاز پیدایش داشته بود و از پستی تباهی بشرف وجود در آید اگر حواس ما تغییر اجسام را ضبط میکرد و انتقالات آن را از جائی به جائی ادراك توانست کرد عبور آن را در دایره زمان مشاهده میکرد که از مرحله ای آغاز میکند و سوی آن باز میگردد و در محیط دایره باشکالی که با هم متناسب است جلوه میکند و اختلاف اشکال نتیجه اختلاف علل و اسباب است و این گروه در همین تقریر قضیه قدمت عالم را تصریح و توضیح کرده اند . بموجب تحقیق مسلم است که چیزهای موجود تابع یکی از دو ترتیب است یا آغاز و انتهائی دارد یا بدون آغاز و انتهاست اگر بدون آغاز و انتها باشد میبایست اجزاء و قسمتهای آن نیز نامتناهی باشد و محدود زمان نباشد و مجموع آن نیز محصور زمان نباشد در صورتی که بمشاهده معلوم است که اجزا و قسمتهای اشیاء متناهی است و آغاز دارد و هر روز تازه خلقت های تازه بوجود میآید و از ریشه های موجود صورتهای نو نمودار میشود و این معلوم میدارد که چیزها متناهی است و در دایره متناهی وقوع مییابد و میبایست آغاز و انتها داشته باشد و این پندار که اشیا نامتناهی است و آغاز و انتها ندارد باطل و محال و بیاساس است اگر

چیزهـای موجود آغـاز و انتهـا نمیـداشت میبایست چیزی از محل خود نگردد و از مرحله خود تغییر نیابـد و تحول نباشـد و تضاد از میان برخیزد و این محال است اگر چیزها متناهی بود اینکه میگوئیم امروز و دیروز و فردا معنی نـداشت زیرا این زمانها چیزهای متناهی را معین میکنـد و آنچه را نیامـده و آنچه را که آمده و رفته بحوزه خود میاورد با این تقریر قضـیه تحول اشـیا و حدوث اجسام روشن شد و این بدلیل مشاهده و عقل و تحقیق معلوم است وقتی مسـلم شد که چیزها حادث است و از پس نبودن بوجود آمده است میباید موجدی داشـته باشد که بخلاف اشـیاء شـکل و صورت نداشـته است زیرا وقتی عقل برای چیزی صورت قایل شـد طبعاً وزن و انـدازه نیز دارد و مثل و مانند نیز خواهـد داشت و آفریدگار جل و عز والاتر از آنست که کلمات از ذات وی تعبیر کند و عقول وی را به دایره صـفات محصور کند و به اشاره دریابد یا نهایت و سرانجام داشته باشد .

مسـعودی گوید : اکنون بگفتگو درباره تاریخ جهان و گفتار اقوام درباره آن باز میگردیم سـخن از حدوث جهان از این جهت آوردیم که از گفته معتقدان قدمت و ازلیت جهان نیز یاد کرده ایم و گفتار هندوان را در این معنی در قسمتهای گذشته این کتاب آورده ایم .

به پندار یهودان عمر جهان شـش هزار سال است و این را از شریعت گرفته اند نصاری نیز درباره عمر جهان گفته یهودان را پذیرفته اند گفته صابیان حرانی و کماری را ضـمن سخن یونانیان آورده ایم . مجوسان در این باب مدتی معلوم نکرده اند که به نفوذ قدرت و حیله هرمند که همان شیطان است قائل شده اند بعضی از آنها نیز چون ثنویان بامتزاح و خلاص معتقدند که دوران جهان پس از خلاصی از شرور و آفات تجدید میشود به پندار مجوسان از زمان زرادشت اسپیمان پیمبرشان تا اسـکندر دویست و هشـتاد سال بود ، پادشاهی اسـکندر شش سال بود و از پادشاهی اسکندر تا پادشاهی اردشیر پانصد و هفده سال بود و از پادشاهی اردشیر تا هجرت پانصد و شصت

و چهار سال بود بنابر این از هبوط آدم تا هجرت پیمبر صـلی الله علیه و آله و سلم ششهزار و یکصد و بیست و شش سال بوده است به این ترتیب که از هبوط آدم تا طوفان دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا مولد ابراهیم خلیل علیه السلام یك هزار و هفتاد و نه سال بود و از مولد ابراهیم تا ظهور موسـی بسال هشتادم عمر وی یعنی هنگامی که بنی اسرائیل را از مصر به بیابان برد پانصد و شصت و پنج سال بود و از خروج بنی اسـرائیل تا سال چهارم پادشاهی سـلیمان بن داود علیه اسـلام یعنی موقعی که بنای بیت المقدس را آغاز کرد سیصد و سـی و شـش سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسـکندر هفتصد و هفده سال بود و از پادشاهی اسـکندر تا تولد مسیح سیصد و شـصت و نه سال بود و از مولد مسـیح تا مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم پانصد و بیست و یك سال بود و از صعود مسیح که در سی و سه سالگی وی انجام گرفت تا وفات پیمبر صـلی الله علیه و سـلم پانصد و چهل و شـش سال بود و از مبعث مسیح تا هجرت پیمبر پانصد و نود و چهار سال بود و وفات پیمبر ما صـلی الله علیه و سلم بسال نهصد و سی و پنجم پادشاهی ذو القرنین بود و از داود تا محمد صلی الله علیه و سـلم هزار و هفتصد و دو سال و شـش ماه و ده روز بود و از ابراهیم تا محمد صـلی الله علیه و سـلم دو هزار و هفتصد و بیست سال و شـش ماه و ده روز بود و از نوح تا محمد صلی الله علیه و سلم سه هزار و هفتصد و بیست سال و ده روز بود بنابر این مجموع تاریخ از هبوط آدم به زمین تا مبعث پیمبر صـلی الله علیه و سـلم چهار هزار و هشتصد و یازده سال و شش ماه و ده روز بوده و همه تاریخ از هبوط آدم به زمین تا کنون که سال سـیصد و سـی و دو و ایام خلافت المتقی بالله و اقامت او در رقه است پنجهزار و صد و پنجاه و شش سال است .

در قسمتهای گذشته این کتاب نیز شمه ای درباره تاریخ گفته ایم و آن را تکرار نمیکنیم .

مجوسان درباره تاریخ قصه های دراز دارند که گویند پادشاهی بایشان

و طوایف دیگر که در گفتگوی آغاز و بنای جهان گفته ایم باز میگردد بعضی از آنها نیز ببقای عالم قائلند و گفته اند که آغاز و انجام ندارد بعضی گفته اند که انجام دارد اما آغاز نداشته است بعضی دیگر گفته اند که آغاز داشته است و انجام ندارد که شرح آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و از تکرار آن در این کتاب بینیازیم که بنای ما بر اختصار و تذکار کتابهائیست که پیش از این تألیف کرده ایم .

گروهی از محققان اسلام گفته اند « بدلیل معلوم شده که عالم حادث است و پس از نبود بوجود آمده است و موجد آن آفریدگار عز و جل است که آن را از هیچ بوجود آورده و در آخرت نیز از هیچ بوجود میاورد تا وعده و وعید وی انجام شود که وعد و وعید وی راست است و کلماتش تغییرپذیر نیست . آغاز جهان از آدم بوده است اما شمار و اندازه سالها را ندانیم کسان درباره آغاز تاریخ اختلاف دارند قرآن از اوقات و چگونگی سالهای آن خبر نداده و تعیین آن از جمله مسائلی نیست که آراء بر آن متفق شود یا به دلیل عقل و تحقیق یا ادراك حواس که محسوسات را کشف میکند توان دریافت پس چگونه میتوان گفت عمر جهان هفت هزار سال است ؟ خدا عز و جل بتذکار نسلهای هلاك شده فرموده است « و عاد و ثمود و اصحاب رس و نسلهای بسیار که ما بین آنها بوده اند » و خدای تعالی جز درباره چیزی که واقعا بسیار باشد « بسیار » نمیگوید خدا در کتاب خویش از خلقت آدم و حکایت او و پیمبران پس از وی سخن آورده و از کیفیت خلقت خبر داده اما مقدار سالها را نگفته تا چنان که از مطالب مذکور مطلع شده ایم از آن نیز مطلع شویم .

بخصوص که میدانیم فاصله میان ما و آدم مورد اختلاف است و شهرها و ملوك و عجایب بسیار در جهان بوده است و ما نمیتوانیم چیزی را که خدا عز و جل معلوم نکرده معلوم کنیم .

گفتار یهودان نیز قابل پذیرفتن نیست زیرا قرآن تصریح کرده که آنها کلمات

را تحریف میکننـد و حق را با وجود آنکه میداننـد نهان میدارنـد و منکر پیمبران بوده و معجزات و آیات و دلایل و نشانه ها را که خـدا عز و جل بدست عیسی بن مریم و بدست پیمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم نمودار کرده نپذیرفته اند خدا عز و جل بما خبر داده که اقوامی را بسـبب انکار پروردگار هلاك کرده است چنان که او عز و جل فرماید « حادثه رخ دادنی ، چیست ؟ ثمودیان و عادیان حادثه ویران کننده را تکـذیب کردند اما ثمودیان به صـیحه خارق العاده هلاك یافتند اما عادیان بباد سـخت طوفانی هلاك یافتند » تا آنجا که گوید « ایا باقیمانده ای از آنها میبینی ! » بعلاوه پیمبر فرموده « آنها که رشـته نسب تعیین میکننـد دروغ میگویند » و فرمود که نسب را فقط تا معد ببرند و از آن بالاتر نبرند که میدانست دورانها بوده و قوم ها بوده اند که گذشته و فانی شده اند . اگر نبود که نفوس بتازه راغبتر است و نوادر را دوستتر دارد و بسـخن کوتاه مایلتر است از اخبار متقدمان و سـرگذشت ملوك گذشـته بسیاری مطالب را که در این کتاب نیاورده ایم یاد میکردیم اما در اینجـا فقط نکات آسان را باختصار نه مشـروح آورده ایم که در همه این مسائل بر تالیفات سابق خود تکیه داشـته ایم و چون خداونـد عز و جل کیفیت و حقیقت نیت را بداند انسان را یاری کند تا از خطر سالم ماند .

ما در این کتاب در حدود طاقت و امکان و اختصار از هر رشته علم و هر باب ادب شمه ها آورده ایم که هر که بنگرد بشناسد و هر که ببیند از آن تذکار جوید .

اکنون که خلاصه مسائلی را که از علوم و اخبار جهان مورد حاجت مبتدی و منتهی است یاد کردیم نسب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و مولـد و مبعث و هجرت و وفـات او را با ایام خلیفگان و ملوك دوران بـدوران تا وقت حاضـر یاد میکنیم . بسـیاری اخبار را در این کتاب نیـاوردیم بلکه از بیم تفصـیل و ایجـاد ملالـ به اشاره بس کردیم که خردمنـد نبایـد بنیه را بیش از طاقت آن بار کنـد و آنچه در خمیره نفس نیست از آن بخواهد که الفاظ به اندازه معانیست و لفظ بسیار در

خور معنی بسیار و اندك در خور اندك است و این مطالب بسیار مفصل است که قسمتی جای قسمت دیگر را تواند گرفت و شمه ای نمونه همه تواند بود و الله تعالی ولی التوفیق .

ص: 622

ذکر مولد و نسب پیمبر صلی الله علیه و سلم و مطالب دیگر مربوط به این باب

در کتابهای سابق خود آغاز تاریخ و خلقت جهان و اخبار پیمبران و ملوك و عجایب خشکی و دریا و کلیات تاریخ ایران و روم و قبط و ماه های روم و قبط و مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم را تا مبعث وی با کسانی که پیش از رسالت به دو ایمان آوردند یاد کرده ایم سابقاً نیز در همین کتاب از کسانی که بدوران فترت ما بین مسیح و او بوده اند سخن داشته ایم . اکنون از مولد او یاد میکنیم که طاهر مطهر اغراز هر بود و نشانه های پیمبریش مکرر و دلایل نبوتش فراوان بود و پیش از بعثتش شهادت ها درباره وی آمده بود .

وی محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب ابن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد بن ناخور بن سود بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمن ابن تارح یعنی آزر بن ناخور بن ساروخ بن ارعواء بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفحشذ بن سام بن نوح بن لمك بن متوشالح بن اخنوخ بن یرد بن مهلاییل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بود .

این مطابق صورتی است که ابن هشام در کتاب المغازی و السیر از ابن اسحاق آورده است . صورتها درباره نامهای بعد از نزار مختلف است در یك صورت چنین

است که نزار پسر معد بن عدنان بن ادد بن سام بن یشجب بن یعرب بن همیسع بن صانوع بن یامد بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارح بن ناخور بن ارعواء بن اسـروح بن فالغ بن شالخ بن ارفحشذ بن سام بن نوح بن متوشـلخ بن اخنوخ بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم بود .

در روایتی که ابن اعرابی از هشام بن کلبی آورده نزار پسـر معد بن عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن نبت بن سلامان بن قید بن اسماعیل بن ابراهیم بن خلیل بن تارح بن ناخور بن ارعواء بن قالغ بن عابر بن شالـخ بن ارفحشذ بن سام بن نوح بن لمك بن متوشـلخ بن اخنوخ ابن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بوده است .

در تورات هست که آدم علیه السـلام نهصد و سـی سال بزیست بنابر این میبایست هنگام تولد لمك که پدر نوح پیمبر علیه السلام بود آدم علیه السلام هشتصد و شصت و چهار ساله و شیث هفتصد و چهل و چهار ساله بوده باشند مطابق این حساب میباید مولد نوح پیمبر علیه السلام یکصد و بیست و شش سال پس از وفات آدم بوده باشد .

پیمبر صـلی الله علیه و سـلم به ترتیبی که یاد کردیم نهی کرده که در تعیین نسب از نزار تجاوز کنند پس میبایست در رشته نسب روی معد درنگ کنیم زیرا نسب – شناسان به ترتیبی که گفته ایم اختلاف کرده اند و عمل به امر و نهی پیمبر علیه السلام واجب است .

مسـعودی گوید : در سـفری که با روخ بن ناریا دبیر ارمیای پیمبر صـلی الله علیه و سـلم بقلم آورده نسب معد بن عدنان را چنین دیده ام : معـد بن عدنان بن ادد بن همیسع بن سـلامان بن عوص بن برو بن متساویل بن ابی العوام ابن ناسل بن حر ابن یلدارم بن بدلان بن کالح بن فاجم بن ناخور بن ماحی بن عسـقی بن عنف بن عبیـد بن رعأ بن حمران بن یسن بن هری بن بحر بن یلخی بن ارعو ابن عنفاء بن حسان بن عیسی بن اقتاد بن ایهام بن معصر بن ناجب بن رزاح بن ابراهیم خلیل علیه السلام .

ارمیا با معد بن عدنان خبرها داشت و در شام حکایتها داشتند که ذکر آن بدرازا میکشد و توضیح آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم این رشته نسب را به این صورت نیز آوردیم تا اختلاف کسان درباره آن معلوم شود پیمبر از این جهت فرمود رشته نسب را از معد بالاتر نبردند که از اختلاف نسبها و کثرت نظریات در باره این مدتهای دراز خبر داشت .

کنیه او صلی الله علیه و سلم ابو القاسم بود شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید « خداوند از مخلوق خود نخبگان دارد . نخبه خلق بنی هاشمند و نخبه نخبه هاشم محمد است که نور است و ابو القاسم است » نام او محمد و احمد و ماحی است که خدا گناهان را بوسیله او محو کند و عاقب و حاشر است که خداوند مخلوق را به تبع او محشور کند صلی الله علیه و سلم تولد او علیه السلام عام الفیل بود و از عام الفیل تا سال فجار بیست سال بود قجار جنگی بود که ما بین قیس عیلان و بنی کنانه رخ داد که چون جنگ در ماه های حرام را حلال دانستند بدین جهت فجار نام یافت . کنانه پسر خزیمه بن مدر که عمرو بن الیاس بن مضر بن نزار بود فرزندان الیاس ، عمرو عامر و عمیر بودند عمر مدرکه و عامر طابخه و عمیر قمعه لقب داشت و مادرشان لیلی دختر حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود که نامش خندف بود لقب اینان معروفتر شد و فرزندان الیاس بنام مادر خود معروف شدند قصی بن کلاب بن مره در این باب شعری گوید بدین مضمون « من و طایفه ام و پدرم هنگام جنگ هنگامی که بنام آل وهب بانگ زنند صولت شدید و نسب و الا داریم مادر من خندف است و الیاسم پدر » قریش بیست و پنج تیره بودند بنی هاشم بن عبد مناف . بنی المطلب بن عبد مناف . بنی الحارث بن عبد المطلب . بنی امیة بن عبد شمس . بنی نوفل بن عبد مناف . بنی الحارث بن فهر . بنی اسد بن عبد العزی بنی عبد الدار بن قصی که پرده داران کعبه بودند .

بنی زهرة بن کلاب . بنی تیم بن مره . بنی مخزوم . بنی یقظه . بنی مره . بنی عدی

بن کعب . بنی سهم . بنی جمح و تا اینجا قریش بطاح یعنی آنها که در داخل دره مکه مقام داشتند به ترتیبی که سابقاً در این کتاب گفته ایم تمام میشود . بنی مالك بن حنبل . بنی معیط بن عامر بن لوی . بنی نزار بن عامر . بنی سامـة بن لوی . بنی ادرم که تمیم بن غالب بود . بنی محارب بن فهر . بنی حارث بن عبـد الله بن کنانه . بنی عائـذه که خزیمـة بن لوی بود . بنی نباته که سـعد بن لوی بود و از بنی مالك بود تا آخر قبایل قریش ظواهر به ترتیبی که در قسمتهای گذشته این کتاب ضمن سخن از مطیبان و دیگر قرشیان گفته ایم .

جنگ فجار در نتیجه تفاخر بکثرت عشیره و اموال رخ داد و در شوال پایان یافت و پیمان فضول پس از فجار بوجود آمد . یکی از شعرا گوید :

« ما ملوك خانـدان شـرف بودیم و بروزگاران حامی خانـدان بودیم . حجون را از همه قبایل قـدغن کردیم و روز فجار از بدکاری جلو گیری کردیم . » و هم خـداش بن زهیر عامری در این باب گویـد . « مرا از فجار مترسان که فجار در حجون بطحا رسوائی بار آورد » پیمان فضول در ذی قعـده بخـاطر مردی از زبیـد یمن بوجود آمـد که او کالاـئی بعـاص بن وائل سـهمی فروخته بود و عاص در پرداخت قیمت چنـدان ممـاطله کرد که مـایوس شـد و هنگـامی که قریش در اطراف کعبه در انجمن هـای خویش بودنـد بالای ابو قبیس رفت و شـعری خوانـد و شکایت خویش را اعلام کرد و بصدای بلند همی گفت « ای مردان به کسـی که کالایش را در مکه بستم گرفته اند و از یار و دیار دور است توجه کنید حرمت ، خاص کسـی است که حرمت نگهدارد و جامه بدکار خیانتکار حرمت ندارد » و قرشیان با همدیگر سخن گفتند و اول کس که در این باب کوشـید زبیر بن عبـد المطلب بن هاشم بن عبـد مناف بود آنگاه قبایل قریش در دار الندوه که محل حل و عقد امور بود فراهم آمدند و از جمله قریش که فراهم شدند بنی هاشم بن عبد مناف و زهرة بن کلاب و تیم بن مره و بنی حارث بن فهر بودند و هم سخن شدند که حق مظلوم را از ظالم بگیرند و به خانه عبد –

الله بن جدعان رفتند و آنجا پیمان بستند . زبیر بن عبد المطلب در این باب گوید « هر که اطراف خانه هست میداند که ما مانع ظلم هستیم و از ننگ دوری میکنیم » و ما اخبار پیمانها و فجارهای چهارگانه را که فجار الرجل (یا فجار بـدر بن معسـر) و فجار القرد و فجار المراة و فجـار براض که چهـارم بود در کتـاب الاوسط آورده ایم از فجار چهارم که جنگ شـد تا هنگام بنای کعبه پانزده سال بود و از حضور پیمبر صلی الله علیه و سـلم و مشاهده فجار چهارم تا وقتی که برای تجارت خدیجه بشام رفت و نسـطورای راهب از صومعه خویش پیمبر صلی الله علیه و سـلم را که با میسـره بود بدید که ابری روی او سایه کرده بود و گفت این پیمبر است و این ختم پیمبرانست از حضور فجار تا این وقت چهار سال و نه ماه و شـش روز و تا وقتی که خدیجه دختر خویلد را بزنی گرفت دو ماه و بیست و چهار روز بود و از آن هنگام تا وقتی که شاهد بنای کعبه بود و در اختلاف قرشیان برای نصب حجر الاسود حضور یافت ده سال بود .

و قصه چنان بود که سـیل کعبه را ویران کرده بود و پس از ویرانی یك آهوی طلا و زیور و جواهر از آن بسـرقت رفته بود و قریش آن را از پایه برچیدند .

در دیوارهـای کعبه تصویرهـا بود که بـا رنگهای جالب کشـیده بودنـد از جمله تصویر ابراهیم خلیل بود که تیرهای فال را بـدست داشت و مقابـل وی صورت پسـرش اسـماعیل بود که بر اسبی سوار بود و مردم را به مشـعر الحرام میبرد و فـاروق یعنی کسـی که فال بـد و خوب را تشـخیص میداد با گروهی از مردم ایستاده بود و برای آنها نصیب یا بی میکرد و بجز این دو ، صورت بسیاری از فرزندان ابراهیم و اسماعیل بود تا قصـی بن کلاب که جمعا شـصت صورت بود و با هر یك از صورتها خـدای صاحب صورت و چگونگی عبادت و کارهای معروف وی نمودار بود .

وقتی قرشـیان کعبه را بساختند و بالا آوردند و چوبی را که برای بنام لازم داشتند از یك کشتی که دریا بساحل افکنده بود و پادشاه روم آن را از قلزم مصر سوی

حبشه فرستاده بود تا آنجا کلیسائی بسازند خریداری کردند و چون به ترتیبی که گفتیم به محل نصب حجر الاسود رسیدند در این باب اختلاف شد که کی سنگ را بجای خود نصب کند و بدین ترتیب هم سخن شدند که نخستین کسی را که از در بنی شیبه وارد شود حکم خویش کنند نخستین کسی که از آن در در آمد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود که او را بسبب وقار و رفتار درست و راستگوئی و پرهیز از زشتیها و آلودگیها بنام امین میخواندند پس او را درباره اختلاف خویش حکم کردند و به حکم وی رضایت دادند و او ردای خویش را پهن کرد و بقولی عبای طارونی بود و او علیه الصلاة و السلام سنگ را برداشت و میان عبا نهاد و به چهار تن از مردان قریش که سران قوم بودند یعنی عتبة بن ربیعه بن عبد شمس بن عبد مناف و اسود بن عبد المطلب بن اسد بن عبد العزی بن قصی و ابو حذیفة بن مغیره بن عمرو بن مخزوم و قیس بن عدی سهمی بگفت تا هر کدام یك طرف آن را بر گیرند و آنها عبا را با سنگ بلند کردند و از زمین برداشتند و به محل نصب نزدیك کردند و او علیه الصلاة و السلام سنگ را برداشت و بجای خود گذاشت و همه قرشیان حضور داشتند این نخستین کار و فضیلت و حکم وی بود که نمودار شد . یکی از قرشیان که حضور داشت از رفتار آنها که مطیع کم سال ترین خودشان شدند تعجب کرد و گفت « ای عجب از این قوم که اهل شرف و سروری و پیران و کاهلانند و کسی را که از همه کم سال تر و کم مال تر است سرور و حکم خویش کردند قسم به لات و عزی که بر آنها تفوق خواهد گرفت و نصیب ها میان آنها تقسیم خواهد کرد و از این پس اهمیت و اعتباری بزرگ خواهد داشت » درباره این گوینده اختلاف کرده اند بعضی کسان گفته اند ابلیس بود که آن روز به صورت یکی از قرشیان که مرده بود در انجمن ایشان نمودار شد و پنداشتند که لات و عزی وی را برای آن روز زنده کرده اند بعضی دیگر گفته اند وی از سران و حکیمان و هوشیاران قوم بود وقتی قرشیان بنای کعبه را بپایان بردند آن را با ردای سران قوم که

بردهای یمانی بود بپوشانیدند و تصویرهائی را که در کعبه بود بدقت تجدید کردند .

از بنای کعبه تا وقتی که خدا وی را صلی الله علیه و سلم مبعوث کرد پنج سال بود و از مولدش تا روز مبعث چهل سال و یك روز بود درباره مولد وی صلی الله علیه و سلم آنچه به صحت پیوسته اینست که پنجاه روز پس از آنکه اصحاب فیل سوی مکه آمدند تولد یافت آمدن آنها به مکه روز دوشنبه سیزده روز مانده به آخر محرم سال هشتصد و هشتاد و دوم از روزگار ذو القرنین بود و آمدن ابرهه به مکه هفدهم محرم سال دویست و شانزدهم تاریخ عرب بود که از حجة الغدر آغاز میشد و سال چهل ملك کسری انوشیروان بود .

تولد او علیه الصلاة و السلام هشتم ربیع الاول همان سال در مکه در خانه ابن یوسف بود که بعدها خیزران مادر هادی و رشید آنجا مسجدی ساخت . پدر وی عبد الله غایب بود که بشام رفته بود و در بازگشت بیمار شد و در مدینه از جهان چشم پوشید و هنوز پیمبر در شکم مادر بود در این باب اختلاف است بعضیها گفته اند وی یك ماه پس از تولد پیمبر وفات یافت بعضی دیگر گفته اند وفاتش بسال دوم تولد پیمبر بود .

مادر وی آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهرة بن کلاب بن مرة بن کعب بود . بسال اول تولد او را به حلیمه دختر عبد الله بن حارث دادند که شیرش دهد بسال دوم که او در طایفه بنی سعد بود عبد المطلب شعری بدین مضمون گفت :

« خدا را سپاس که این غلام پاکیزه را به من داد که در گهواره پیشوای کودکان است او را به خانه که رکن ها دارد پناه میدهم » بسال چهارم تولدش دو فرشته شکم او را شکافتند و قلبش را برون آوردند و بشکافتند و پاره خون سیاهی از آن برون آوردند آنگاه شکم و قلب او را با برف بشستند و یکی از آنها به دیگری گفت « او را با ده تن از امتش همسنگ کن »

و چون همسنگ کرد وی سنگین تر بود و همچنان بیفزود تا بهزار رسید و گفت « به خدا اگر او را با همه امتش نیز همسنگ کنی سنگین تر است » مادر رضاعی او حلیمه بسال پنجم و بقولی در آغاز سال ششم او را بنزد مادرش آورد در این وقت پنج سال و دو ماه و ده روز از عام الفیل گذشته بود . بسال هفتم تولد وی مادرش او را برای زیارت دائیهایش همراه برد و در ابوا وفات یافت و ام ایمن پنج روز پس از مرگ مادرش او را بمدینه آورد .

بسال هشتم تولد وی جدش عبد المطلب وفات یافت و ابو طالب عمویش او را به خانه خود برد و زیر سرپرستی وی بود . سیزده ساله بود که با عموی خود بشام رفت پس از آن برای تجارت خدیجه دختر خویلد با غلام او میسره بشام رفت در این وقت بیست و پنج ساله بود .

مسعودی گوید و شرح این باب را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

ص: 630

ذکر مبعث او (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که تا هجرت بود

آنگـاه پنـج سـال پس از بنـای کعبه به ترتیبی که گفتیم خداونـد رسول خویش را مبعوث کرد و به شـرف پیمبری اختصاص داد در این وقت چهل سال تمام داشت و سـیزده سال در مکه مانـد که مدت سه سال دعوت وی مخفی بود خدیجه دختر خویلد را در بیست و پنج سالگی بزنی گرفت و هشـتاد و دو سوره قرآن در مکه به دو نازل شـد و بقیه بعضـی از این سوره ها در مدینه نزول یافت . نخستین قسـمت قرآن که نازل شد « اقرأ باسم ربك الذی خلق » بود و جبریل صـلی الله علیه و سـلم شب شـنبه و پس از آن شب یکشنبه نزد وی آمد و روز دوشنبه دربـاره رسالت با وی سـخن گفت و این در کوه حرا بود و نخستین جائی که قرآن نازل شـد همانجا بود و اولین سوره را تا « علم الانسان ما لم یعلم » با او بگفت و بقیه آن بعـدها نازل شـد به او خطاب آمـد که نماز را دو رکعت دو رکعت مقرر کنـد و بعـدها مامور شد که نماز را کامل کند در سفر همان دو رکعت ماند و نماز غیر مسافر افزوده شد .

مبعث او (صـلی الله علیه و سـلم) بسال بیسـتم پادشاهی خسرو پرویز و سال دویستم پیمان ربذه و سال ششهزار و صد و سیزدهم هبوط آدم علیه السـلام بود . این تاریخ را از یکی از حکیمان عرب که در صدر اول اسلام میزیسته و کتابهای سلف را خوانده بود نقل کرده اند که از آنجا اسـتخراج کرده و ضـمن قصـیده ای مفصل در این باب گوید « بسال ششـهزار و یکصد و سـیزده خدا او را به پیمبری ما فرسـتاد که راهنمای طریق بود »

درباره اسلام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه خلاف است بسیاری کسان گفته اند او هرگز چیزی را با خدا انباز نکرده بود تا از نو مسلمان شود بلکه در همه کـار خویش تـابع پیمبر صـلی الله علیه و سـلم بود و به دو اقتـدا میکرد و به همین ترتیب بود تا بالغ شـد و خداونـد او را معصوم داشـته و هـدایت کرده و چون پیمبر خویش توفیق عصـمت داده بود که آنهـا مجبور و ناچـار از انجـام عبادت نبودنـد بلکه از روی اختیار و دلخواه اطاعت پروردگار و فرمانبرداری و خودداری از منهیات او را برگزیدند بعضـی نیز گفته اند وی اول کس بود که ایمان آورد و پیمبر او را که در معرض تکلیف بود باقتضـای ظـاهر « و انـذر عشـیرتك الاـقربین . » دعوت کرد و از علی آغاز کرد که از همه کسان به دو نزدیکتر بود و بهتر اطاعت میکرد بعضـی دیگر جز این گفته اند و این موضوعی است که مردم شیعه درباره آن اختلاف کرده اند و هر یك از فرقه هائی که درباره امامت قائل به نص و تعیین بوده انـد بگفتار خود دلایلی آورده اند و هر گروه درباره چگونگی اسـلام و سن او در موقع مسلمانی طریقه ای را پسندیده اند و ما این مطلب را در کتاب الصفوه فی الامامه و کتاب الانتصار و کتاب الزاهی و دیگر کتابهای خودمان که در این معنی بوده است با شرح و تفصیل آورده ایم .

پس از آن ابو بکر رضـی الله عنه اسـلام آورد و قوم خویش را باسلام خواند و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبد الرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و طلحه بن عبید الله بدست او مسـلمان شدند که آنها را پیش پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) آورد و همگی اسلام آوردند و این گروه در مسلمانی از دیگر کسان سبق داشتند یکی از شاعران صدر اسلام درباره ایشان گفته است :

« ای که از بهترین بنـدگان میپرسـی با شـخص دانا و بینا برخورد کرده ای بهترین بنـدگان همگی از قریش بودند و بهترین قرشـیان مهاجران بودنـد و بهترین مهاجران متقدمان بودند و هشت نفر یاران وی بودند علی و عثمان و آنگاه زبیر و طلحه و دو تن از بنی زهره و دو پیر مرد که در جوار احمد خفته اند و قبرشان

پهلوی قبر اوست و هر که پس از آنها فخر میکنـد در قبال اینان از فخر او یاد مکنیـد » درباره اولین کسـی که اسـلام آورد اختلاف کرده اند بعضـی گفته اند ابو بکر صدیق از همه کسان زودتر مسلمان شد و ایمان آورد آنگاه بلال بن حمامه آنگاه عمرو بن عنبسه . بعضی دیگر گفته اند اولین کس از زنان که مسـلمان شد خدیجه بود و از مردان علی بود بعضـی دیگر گفته اند اول کسـی که مسلمان شد زید بن حارثه پسر خوانده پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) سپس خدیجه سپس علی کرم الله وجهه بود و ما در کتابهای خودمان که پیش از این نام برده ایم و در این معنی است نظر خویش را در این باب گفته ایم و الله تعالی ولی التوفیق .

ذکر هجرت وی (صلی الله علیه و سلم) و حوادثی که در ایام او تا هنگام وفاتش بود

خدا عز و جل به پیمبر (صـلی الله علیه و سلم) فرمان هجرت داد و جهاد را بر او مقرر فرمود و این بسال اول هجرت بود و در همان سال که سال چهاردهم مبعث بود اذان نازل شد ابن عباس میگفت پیمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم چهل ساله بود که مبعوث شد سیزده سال در مکه بود و ده سال در هجرت بود و هنگام وفات شصت و سه سال داشت .

سال اول هجرت سال سی و دوم پادشاهی خسرو پرویز و سال نهم پادشاهی هرقل پادشاه نصرانیت و سال نهصد و سی و سوم از پادشاهی اسکندر مقدونی بود .

مسـعودی گویـد : ما چگونگی خروج پیمبر خدا (صـلی الله علیه و سـلم) را از مکه و رفتن به غار و شتر اجاره کردن علی و خفتن وی را بجـای پیمبر در کتاب اوسط آورده ایم . پیمبر (صـلی الله و علیه و سـلم) از مکه برون شـد و ابو بکر با غلام آزاد شـده اش عامر بن فهیره همراه او بودنـد عبد الله بن اریقط دئلی نیز بلدشان بود و او مسـلمان نبود علی بن ابی طالب سه روز پس از پیمبر در مکه ماند تا آنچه را که مامور بود بکسان بدهد داد سپس به او (صلی الله علیه و سلم) پیوست .

ورود پیمبر علیه الصـلاة و السـلام بمدینه روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و ده سال تمام آنجا بود وقتی او علیه الصلاة و السلام بمدینه رسید در قبا بر سعد بن خیثمه فرود آمد و مسجد قبا را بساخت و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه

و پنجشنبه در قبا بود روز جمعه چاشتگاه به راه افتاد و مردم انصار طایفه بطایفه آمدند و هر گروه تقاضا داشتند پیش آنها فرود آید و مهار شتران را میگرفتند که آن را میکشید و میفرمود « بگذارید برود که مامور است » هنگام نماز به محل طایفه بنی سالم رسید و با آنها نماز جمعه گذاشت و این اولین نماز جمعه بود که در اسلام به پا شد شمار کسانی که نماز جمعه گذاشت و این اولین نماز جمعه بود که در سلام به پا شد شمار کسانی که نماز جمعه با آنها کامل میشود مورد اختلاف است شافعی و گروهی دیگر با او گفته اند که به پا داشتن جمعه واجب نیست تا عده نماز گزاران چهل کس یا بیشتر باشد و کمتر از این کافی نیست و فقیهان کوفه و دیگران بخلاف او رفته اند .

نماز وی در دره ای بود که تاکنون بنام دره رانونا معروف است آنگاه بر شتر نشست و یك راست برفت و کسی جلوش را نگرفت تا به محل مسجد مدینه رسید این محل از دو طفل یتیم از طایفه بنی نجار بود شتر آنجا زانو زد آنگاه کمی برفت و برگشت و زانو زد و بخفت و پیمبر (صلی الله علیه و سلم) حکم آفریدگار و توفیق او را رعایت میکرد پس از آن از شتر فرود آمد و به خانه ابو ایوب انصاری رفت وی خالد بن کلیب بن ثعلبة بن عوف بن سحیم بن مالك بن نجار بود و یك ماه در خانه او بماند تا محل مسجد را بخرید و مسجد را بساخت انصاریان اطراف او را گرفتند و از حضورش خرسند شدند و تاسف میخوردند که چرا زودتر یاری او نکرده اند صرمة بن ابی انس یکی از بنی عدی بن نجار ضمن قصیده ای در این باب گوید : « ده و چند سال ما بین قریش بسر برد و تذکار داد مگر دوستی همدل بیابد و چون پیش ما آمد خدا دین وی را قوت داد و از شهر مدینه خرسند و خوشنود گشت ما با همه مردمی که او دشمنی دارد دشمنی میکنیم اگر چه دوست یك رنگ ما باشند » هیجده ماه پس از اقامت مدینه روزه رمضان را مقرر فرمود و قبله را سوی کعبه معین کرد گویند سی و دو سوره قرآن در مدینه به دو نازل شد . آنگاه

بروز دوشـنبه دوازدهم ربیع الاول سال دهم هجرت مقارن همان ساعتی که وارد مدینه شده بود در منزل عایشه رضـی الله عنها بجوار خدا پیوست و بیماری او دوازده روز بود . غزوات یعنی سـفرهای جنگی وی صـلی الله علیه و سـلم که شـخصا در آن شـرکت داشت بیست و شش غزوه بود بعضـی گفته انـد بیست و هفت غزوه بود گروه اول رفتن پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) را از خیبر تا وادی القری یك غزوه گرفته انـد و آنها که بیست و هفت غزوه به حساب آورده انـد جنگ خیبر را یکی و رفتن بوادی القری را یکی دیگر گرفته اند زیرا پیمبر صـلی الله علیه و سلم وقتی خیبر را گشود بی آنکه بمدینه باز گردد از آنجا سوی وادی القری رفت .

اول غزوه او (صـلی الله علیه و سـلم) از مـدینه تـا ودان بود که بنـام غزوه ابوا معروف است آنگاه غزوه بواط بناحیه رضوی بود آنگاه غزوه عشـیره در ناحیه ینبع بود آنگاه غزوه بـدر اولی بود که بتعقیب کرز بن جابر برون شـد آنگاه غزوه بـدر کبری یعنی بدر دوم بود که ضـمن آن بزرگان و سـران قریش کشـته شدند و بعضـی نیز اسیر شدند آنگاه غزوه بنی سلیم بود که تا محل معروف به کدر آبگاه بنی سلیم رفت آنگاه غزوه سویق بود که بتعقیب ابو سـفیان تا محل معروف به قرقره الکـدر پیش رفت آنگاه غزوه غطفان در ناحیه نجـد بود و این غزوه بنام غزوه ذی امر معروف است آنگاه غزوه بحران بود که محلی در حجاز بالای فرع است آنگاه غزوه احد بود آنگاه غزوه حمراء الاسد بود آنگاه غزوه بنی نضـیر بود آنگاه غزوه ذات الرقاع نجـد بود آنگاه غزوه بـدر آخرین بود دومـة الجندل بود آنگاه غزوه خندق بود آنگاه غزوه بنی قریظه بود آنگاه غزوه بنی لحیان بن هـذیل بن مـدرکه بود آنگاه غزوه ذی قرد بود آنگاه غزوه بنی المصـطلق خزاعه بود آنگاه غزوه حـدیبیه بود که سـر جنگ نداشت و مشـرکان راه بر او بگرفتند آنگاه غزوه خیبر بود آنگاه سفر عمرة القضا بود آنگاه فتح مکه بود آنگاه غزوه حنین بود آنگاه غزوه طائف

بود آنگاه غزوه تبوك بود .

و از این جمله در غزوه بدر و احد و خندق و بنی قریظه و خیبر و طایف و تبوك پیمبر (صـلی الله و علیه و سـلم) شخصا در جنگ شرکت فرمود . این گفته محمـد بن اسـحاق است واقـدی نیز در قسـمت جنگیدن پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) در این نه جنگ با ابن اسـحاق موافقست ولی افزوده که پیمبر صـلی الله علیه و سـلم در غزوه وادی القری نیز جنگید و غلام وی موسوم به مدعم بوسیله تیری کشته شد و در روز غابه نیز جنگیـد و شـش تن از مشـرکان را بکشت و همانروز بود که محرز بن نضـله را بکشت پس مطابق گفته واقـدی وی در یازده غزوه و بگفته ابن اسـحاق در نه غزوه شـخصا جنگیـده است از این قرار جنگیـدن در نه غزوه مورد اتفاق هر دو است و واقدی به ترتیبی که گفتیم بیشتر گفته است . گویند اولین غزوه ای که وی شخصا در آن جنگید ذات العشیره بود .

متقدمان اهل سـیرت و خبر در تعداد سـریه ها یعنی دسـته های جنگی که فرسـتاد اختلاف دارند گروهی گفته اند که عده سـریه های او از وقتی بمدینه آمد تا هنگام وفات سی و پنج بود محمد بن جریر طبری در کتاب تاریخ خود گفته است : حارث برای من نقل کرد و گفت ابن سعد برای ما نقل کرد و گفت محمد بن عمرو واقدی گفت سـریه های پیمبر چهل و هشت بود و بقولی سریه های او صلی الله علیه و سلم شصت و شش بود .

پیمبر (صـلی الله علیه و سلم) هنگام وفات به ترتیبی که در اول این باب از قول ابن عباس بگفتیم شصت و سه ساله بود و جز فاطمه علیها السلام فرزندی بجا نگذاشت فاطمه نیز چهل روز بعد از او و بقولی هفتاد روز پس از او درگذشت و جز این نیز گفته اند .

علی ابن ابی طالب یك سال پس از هجرت و بقولی کمتر از این با فاطمه علیها السلام ازدواج کرد .

اولین زنی که پیمبر با وی ازدواج کرد خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی بن قصی بود که سه سال پس از مبعث در ماه شوال وفات یـافت (کـذا) پیمبر پنجـاه و یك سال و هشت ماه و ده روز داشت که به معراج رفت وفات عمویش ابو طالـب که نامش عبـد مناف بن عبد المطلب بود سه روز پس از وفات خـدیجه رخ داد که در آن وقت هفتاد و چهار سال و هشت ماه داشت گوینـد ابو طالب نام وی بود . پس از وفات خـدیجه پیمبر با سوده دختر زمعة بن قیس بن عبد ود بن نضـر بن مالك بن حسل ازدواج کرد دو سال پیش از هجرت و بقولی پس از وفات خدیجه با عایشه رضـی الله عنها ازدواج کرد و هفت ماه و نه روز پس از هجرت با وی عروسـی کرد سایر همسران وی را در کتاب اوسط آورده ایم و از تکرار آن بینیازیم .

جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی از پدرش علی بن حسـین بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنه روایت کرده که گفت « خدا عز و جل محمـد صـلی الله علیه و سـلم را ادب آموخت و ادب نکو آموخت و فرمود بخشـنده باشد و به نیکی وادار – کن و از سبکسـران روی بگردان » و چون بدین مقام رسید فرمود « تو خوئی بزرگ داری » و چون آنچه را خدا مقرر فرموده بود پذیرفت خدا فرمود « هر چه را پیمبر آورد بگیرید و هر چه را نهی فرمود رها کنید » و از طرف خدا تعهد بهشت میکرد و خدا رفتار او را تایید کرده بود .

عده زنانی که گرفت پانزده بود که با یازده زن عروسی کرد و با چهار تا عروسی نکرد و هنگام مرگ نه زن داشت .

مسـعودی گویـد : در مقـدار عمر او علیه السـلام اختلاف کرده انـد روایتی را که در این باب از ابن عباس آورده انـد سابقا گفته ایم روایت مذکور را حماد بن سـلمه از ابو حمزه از ابن عباس نقل کرده . از یحیی بن سـعید نیز روایت کرده اند که از سـعید بن مسـیب شنیده بود که میگفت « وقتی قرآن به پیمبر خدا صلی الله

علیه و سلم نازل شد چهل سه ساله بود ده سال در مکه و ده سال در مدینه اقامت داشت و هنگام وفات شصت و سه ساله بود به همین گونه از عایشه نیز نقل کرده اند که گفت « پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) هنگام وفات شصت و سه ساله بود » در روایت دیگر از ابن عباس آورده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هنگام مرگ پنجاه و هشت سال داشت .

ابن هشام نیز به همین گونه یاد کرده گوید : علی بن زید برای ما از یوسف بن مهران از ابن عباس روایت کرده و قتاده از حسن از دعبل یعنی ابن حنظله نقل کرده که پیمبر صلی الله علیه و سلم هنگام وفات پنجاه و هشت سال داشت .

بقولی هنگام وفات شصت سال داشت و این را از ابن عباس و عایشه و عروة بن زبیر نیز نقل کرده اند . حماد گوید عمرو بن دینار از عروة بن زبیر برای ما نقل کرد و گفت « پیمبر هنگام بعثت چهل ساله و هنگام مرگ شصت ساله بود » شیبان از یحیی بن ابی کثیر از ابی سلمه نقل کرده که گفت عایشه رضی الله عنها و ابن عباس برای من نقل کردند که پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) هنگام بعثت چهل ساله بود ، ده سال در مکه و ده سال در مدینه توقف کرد و هنگام وفات شصت ساله بود صلی الله علیه و سلم .

این اختلاف را نقل کردیم تا هر که بکتاب ما مینگرد بداند که ما از آنچه گفته اند بیخبر نبوده ایم و از آنچه یاد کرده اند چیزی را وانگذاشته ایم و شمه ای از آن را که میسر بوده با رعایت اختصار به اشاره گفته ایم . اما آنچه از آل محمد علیه الصلاة و السلام شنیده ایم وی هنگام وفات شصت و سه سال داشته است و چون او را علیه الصلاة و السلام غسل دادند در سه جامه کفن کردند دو جامه صحاری و یك جامه حبره بود که در آن پیچیده شد و علی بن ابی طالب و فضل و قثم دو پسر عباس و شقران آزاد شده پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داخل قبر شدند درباره مقدار پارچه کفن جز این نیز گفته اند و خدا چگونگی

را بهتر داند .

اکنون بذکر شمه ای از کارها و اخباری میپردازیم که از مولد تا وفات وی صلی الله علیه و سلم و شرف و عظم بود .

ص: 640

ذکر کارها و احوالی که از مولد تا وفات وی (صلی الله علیه و سلم) بود

در قسمتهای گذشته این کتاب درباره مولد و مبعث و وفات او علیه السلام شمه ای گفتیم که دانشمند حقیقت جو و شاگرد هدایت طلب را کـافی است و در اثنـای آن شـمه ای از حوادث را نیز بگفتیم و این باب را بنقل حوادث ایام وی به ترتیب سالها از مولـد تا وفات اختصاص دادیم تا وصول بدان برای طالبان آسان باشد اگر چه مختصری از مشروح این باب را در بابهای پیش آورده ایم .

در سال اول مولـدش او را به حلیمه دختر حارث بن شـجنة بن جابر بن رزام بن ناصـر بن سـعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمـة بن خصفة بن قیس عیلان بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان سپردند .

بسال پنجم تولدش حلیمه به ترتیبی که سابقا در همین کتاب گفته ایم او را بمادرش پس داد بسال ششم مادرش او را برای زیارت خالگانش همراه برد و در ابواء مـا بین مکه و مـدینه وفـات یافت و ام ایمن خبر یافت و برفت و او را به مکه آورد . ام ایمن کنیز وی بود که از مادرش به ارث برده بود . بسال نهم با عموی خود ابو طالب بشام رفت و بقولی وقتی با عموی خود بشام رفت سیزده ساله بود .

ابو طالب برادر پدری و مادری عبد الله پدر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) بود بدین جهت از میان برادران دیگر یعنی عباس و حمزه و زبیر و حجل و مقوم و ضـرار و حارث و ابو لهب که جمعا ده پسر عبد المطلب بودند او سرپرستی پیمبر صلی الله علیه و سلم را به عهده گرفت . عبد المطلب شانزده فرزند داشت ، ده پسر که گفتیم و

شش دختر که عـاتکه و صـفیه و امینه و بیضـا و بره و اروی بودنـد و از این جمله فقـط صـفیه مادر زبیر بن عوام مسـلمان شـد درباره اروی اختلاف است بعضی گفته اند مسلمان شد و بعضی خلاف آن گفته اند .

در سفری که او علیه السلام در این سال با عموی خود رفت بحیرای راهب او را بدید و سفارش کرد وی را از یهودان حفظ کند زیرا چون از پیمبریش خبر دارند دشـمن او هسـتند . به ترتیبی که سابقا در همین کتاب ضـمن خبر بحیرای راهب که از پیمبری پیمبر (صلی الله علیه و سلم) خبر داده بود در باب کسانی که بدوران فترت ما بین مسیح و محمد علیهما السلام بوده اند یاد کرده ایم .

از پیش در این کتاب و جاهای دیگر گفته ایم که او علیه السـلام در جنگ فجار حضور داشت و این جنگ ما بین قریش و قیس عیلان بود و آن را فجار گفتنـد از این جهت که در ماه های حرام رخ داد . جنگ بنفع قیس و به ضـرر قریش بود و چون پیمبر (صـلی الله علیه و سـلم) حضور یافت بنفع قریش و به ضـرر قیس شـد در این هنگام سالار قریش عبـد الله بن جدعان تیمی بود که بدوران جاهلیت برده - فروش و معامله گر کنیزان بود و این تغییر وضع جنگ یکی از دلایلی بود که از نبوت او علیه السـلام و برکت حضور وی خبر میـداد . بسال بیست و ششم با خدیجه دختر خویلد ازدواج کرد . در این وقت خدیجه چهل ساله بود درباره سن او جز این نیز گفته اند بسال سـی و سوم قرشـیان کعبه را بنا کردند و بحکمیت او رضا دادند و او سـنگ را به ترتیبی که گفتیم بجای خود نهاد . در سال چهل و یکم خداوند او را به پیمبری و رسـالت همه مردم برانگیخت و این به روز دو - شـنبه دهم ربیع الاـول بود . در تاریـخ مبعث او علیه السـلام اختلاف است بسال چهل و ششم قرشیان پیمبر (صلی الله علیه و سلم) را با بنی هاشم و بنی عبد المطلب در درهء کوه محصور کردند بسال پنجاهم او علیه السلام با کسان خود از دره بیرون آمد و در همین سال خدیجه وفات یافت و باز در همین سال او سوی طایف رفت به ترتیبی

که یاد کرده ایم . بسال پنجاه و یکم سیر شبانه او (صلی الله علیه و سلم) تا بیت – المقدس رخ داد به ترتیبی که قرآن یاد کرده است . بسال پنجاه و چهارم او صلی – الله علیه و سلم بمدینه مهاجرت کرد در همین سال مسجد خویش را بساخت و با عایشه رضی الله عنها دختر ابو بکر که نه ساله بود عروسی کرد . پیش از هجرت با عایشه که هفت سال داشت ازدواج کرده بود . گویند هنگام ازدواج عایشه شش سال داشت و هفت ماه پس از هجرت در مدینه با او عروسی کرد از عایشه نقل کرده اند که هنگام وفات پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) وی هیجده سال داشته است . عایشه بسال پنجاه و هشتم هجرت در حدود هفتاد سالگی در مدینه وفات یافت و این در ایام معاویه بود و ابو هریره بر او نماز خواند . در همین سال اول هجرت پیمبر (صلی الله علیه و سلم) عبد الله بن زید اذان را در خواب دیده بود در همین سال علی بن ابی طالب با فاطمه دختر پیمبر خدا (صلی الله علیه و سلم) ازدواج کرد اختلاف درباره تاریخ آن را قبلا گفته ایم .

بسال دوم هجرت روزه رمضان بر مؤمنان مقرر شد . در همین سال پیمبر صلی الله علیه و سلم کعبه را قبله قرار داد و نیز در همین سال دختر او رقیه وفات یافت و در آخر همین سال یعنی سال دوم هجرت علی بن ابی طالب با فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عروسی کرد جنگ بدر نیز در همین سال بروز جمعه دهم ماه رمضان بود .

بسال سوم پیمبر علیه السلام با زینب دختر خزیمه ازدواج کرد و دو ماه پس از آن زینب وفات یافت در همین سال با حفصه دختر عمر بن خطاب نیز ازدواج کرد ازدواج عثمان بن عفان با ام کلثوم دختر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) و تولد حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال بود درباره تاریخ تولد حسن اختلاف است جنگ احد نیز در همین سال رخ داد که در اثنای آن حمزة بن عبد المطلب بشهادت رسید .

بسال چهارم غزوه ذات الرقاع بود و در این جنگ بود که پیمبر با کسان نماز خوف خواند که در چگونگی آن اختلاف است در همین سال با ام سلمه دختر ابی امیه ازدواج کرد و نیز در همین سال بجنگ یهودان بنی نضیر رفت که بقلعه های خود پناه بردند و مسلمانان نخل و درخت آنها را بریدند و آتش زدند و چون یهودان چنین دیدند با وی صلح کردند و هم در این سال بجنگ بنی المصطلق رفت . تولد حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه نیز در همین سال بود گویند تولد فاطمه رضی الله تعالی عنها هشت سال پیش از هجرت بوده است بسال پنجم جنگ خندق بود که خندق را حفر کردند و هم در این سال بجنگ یهودان بنی قریظه رفت که قصه آن معروف است و هم در این سال با زینب دختر جحش ازدواج کرد یاوه گوئی اهل افك درباره عایشه رضی الله تعالی عنها نیز در این سال بود .

بسال ششم که مردم دچار خشکسالی بودند او علیه السلام طلب باران کرد و هم در این سال به سفر عمره رفت که بغزوه حدیبیه معروف شده است و با مشرکان صلح کرد در همین سال فدك را گرفت و نیز در همین سال با ام حبیبه دختر ابو سفیان ازدواج کرد و فرستادگان سوی قیصر و کسری روانه کرد و مکاتبه جویریه دختر حارث را ادا کرد و او را به عقد خود در آورد .

بسال هفتم بجنگ خیبر رفت و آنجا را گشود و صفیه دختر حیی بن اخطب را برای خویش برگزید و هم در این سال در سفر عمرة القضا با میمونه هلالی دختر حارث خاله عبد الله بن عباس ازدواج کرد .

درباره این ازدواج اختلاف است که آیا در حالت حل بوده است یا در حال احرام ؟ که فقیهان در این باب سخن دارند و درباره ازدواج محرم خلاف است در همین سال حاطب بن ابی بلتعهء از مصر از پیش مقوقس پادشاه آنجا بیامد و ماریهء قبطی مادر ابراهیم پسر رسول خدا (صلی الله علیه و سلم) را با دیگر هدیه های

مقوقس برای پیمبر بیاورد در همین سال جعفر بن ابی طالب از سرزمین حبشه بیامد و زن و فرزند خویش را با دیگر مسلمانانی که بدیار حبشه رفته بودند همراه داشت .

بسال هشتم جعفر بن ابی طالب و زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه بسرزمین موته در بلقای شام از توابع دمشق در جنگ رومیان کشته شدند و هم در این سال زینب دختر پیمبر (صلی الله علیه و سلم) وفات یافت و تاریخ دیگر نیز گفته اند .

بسال هشتم پیمبر صلی الله علیه و سلم مکه را گشود . درباره فتح مکه اختلاف است که به صلح بود یا جنگ در همین سال بتها شکسته شد و عزی ویران شد آنگاه پیمبر (صلی الله علیه و سلم) فرمود « ای گروه قریش بنظرتان با شما چه خواهم کرد ؟ » گفتند « نکوئی میکنی که برادرزاده ای بزرگواری » گفت « بروید که شما آزادشدگانید » و هم در این سال بغزوه حنین رفت . سالار هوازن مالك بن عوف نصری بود و درید بن صمه را نیز همراه داشت غزوه طایف نیز در همین سال بود و هم در این سال المؤلفة قلوبهم را که ابو سفیان صخر بن حرب و پسرش معاویهء نیز از آن جمله بودند عطا داد و هم در این سال ابراهیم پسر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) از ماریهء قبطیهء تولد یافت .

بسال نهم ابو بکر صدیق رضی الله عنه با مردم به حج رفت و علی بن ابی طالب سوره برائت را بخواند و مقرر شد که مشرکی به حج نرود و عریانی طواف خانه نکند . وفات ام کلثوم دختر رسول الله (صلی الله علیه و سلم) در همین سال بود بسال دهم رسول خدا صلی الله علیه و سلم به حج وداع رفت و گفت « بدانید که زمان چون روزی که خدا آسمانها را آفرید گشته است » در همین سال ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم وفات یافت وی یك سال و دو ماه و هشت روزه بود جز این نیز گفته اند در همین سال پیمبر علیه السلام علی را سوی یمن فرستاد و او نیز در سفر مانند پیمبر (صلی الله علیه و سلم) محرم شد .

291 وفات او صـلی الله علیه و سـلم بسال یازدهم بود به ترتیبی که در باب سابق همین کتاب وفات و مقدار عمر او را با سخنانی که کسان در این بـاب گفته انـد یـاد کرده ایم وفات فاطمه دختر رسول الله (صـلی الله علیه و سـلم) نیز در همین سال بود اختلاف کسان را دربارهء عمر او و مدتی که پس از پدر خویش زندهء بود و اینکه عباس بن عبد المطلب با شوهرش علی بر او نماز کردند یاد کرده ایم . بعد از وفات فاطمه شوهرش علی از غم مرگ او سخت بنالید و بگریید و فغان کرد و شعری گفت بدین مضمون :

« اجتماع هر دو دوست بفراق میکشـد اما هر چه بجز مرگ باشد نا چیز است اینکه من فاطمه را از پی احمد از دست دادم نشان میدهد که دوست دائم نمیماند » همه فرزندان او (صـلی الله علیه و سـلم) بجز ابراهیم از خدیجه بود وی صـلی الله علیه و سـلم قاسم را داشت که کنیه از او گرفته بود و بزرگتر فرزنـدانش بود و رقیه و ام کلثوم که به عقـد ازدواج عتبه و عتیبه پسـران ابو لهب در آمده بودند و مطلقه شدند و حکایت آن دراز است و عثمان بن عفان هر دو را یکی پس از دیگری بزنی گرفت و زینب که زن ابی العاص بن ربیع بود و اسلام ما بین آنها جـدائی آورد آنگاه ابی العاص مسـلمان شـد و زینب را به همان عقـد اول به دو داد و این قصه که چگونه پیمبر علیه السـلام زینب را به ابی العاص دادهء ما بین علما مورد اختلاف است . ابو العاص دختری بنام امامه آورد که علی پس از وفات فاطمه علیهما السـلام با وی ازدواج کرد .

پیمبر علیه الصـلاة و السـلام بعد از بعثت عبد الله را داشت که سه نام داشت و او را طیب و طاهر نیز گفتند از این جهت که در اسـلام زاده بود و فاطمه و ابراهیم را نیز داشت .

و ما در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط از مولد او علیه السلام تا مبعث و

و از مبعث تـا هجرت و از هجرت تـا وفات و از وفات تا وقت حاضـر یعنی سال سـیصد سـی و دو جنگها و فتحها و فرسـتادن دسـته ها و حوادثی که بوده است سال بسال آورده ایم و در این کتاب شمه هائی نقل میکنیم که تذکار مؤلفات سابق ما باشد و بالله التوفیق .

ص: 647

ذکر سخنانی که او علیه الصلاة و السلام گفت و پیش از آن کس نگفته بود .

ابو الحسن علی بن حسین بن علی بن عبد الله مسعودی گوید : خداوند پیمبر خود را رحمت جهانیان و مبشر همه کسان فرستاده بود و معجزات و دلائل روشن همراه او کرده بود قرآن معجز را آورد و با آن به تحدی کسانی برخاست که در اوج فصاحت و کمال بلاغت بودند و در لغت و اقسام کلام از نامه و خطبه و سجع و مقفی و منثور و منظوم و شعر و تفاخر و ترغیب تقبیح و تشویق و وعده و عید و مدح و ذم چیره دست بودند و قرآن را بگوششان فرو کرد و ذهنشان را به ناتوانی انداخت و اعمالشان را تقبیح کرد و افکارشان را مذمت کرد و دیانتهایشان را باطل شمرد و رؤسایشان را از میان برد آنگاه خبر داد که اگر همه با هم همدست شوید نخواهید توانست نظیر آن را بیارید و گر چه همدیگر را یاری کنید در صورتی که قرآن عربی واضح بود .

کسان درباره اسلوب و اعجاز قرآن اختلاف دارند غرض از این سخن نقل گفتار مختلفان و منازعان نیست که این کتاب خبر است نه کتاب بحث و نظر .

از او علیه السلام که معجزات و دلایل و علامات نبوت بر صدق گفتارش قائم است روایت کرده اند و خلف از سلف نقل کرده است که فرمود سخنان جامع خاص من است و هم فرمود سخن برای من مختصر شده است و از حکمت و سخن کم و کلمات کوتاه و مفید که معانی بسیار وجوه مختلف داشت و خاص او بود خبر

داده است .

سخن او صـلی الله علیه و سلم نیکو و مختصر بود که لفظ اندك و معنی فراوان داشت از جمله وقتی او صلی الله علیه و سلم همراه ابو بکر بنزد قبایل اطراف مکه رفت و با طایفه بکر بن وائل روبرو شد و ابو بکر با آنها سخن گفت و میان او و دغفل سخن از نسب رفت چنین فرمود « بلا به سخن وابسته است » و این ابداع او بود و از کسی دیگر شنیده نشده بود و این سخن که درباره جنگ فرموده که « جنگ خدعه است » و با این کلمات انـدك و سـخن کوتاه معلوم داشت که آخرین مرحله جنگ پیکار با شمشـیر است که مرحله اول چنان که او علیه السـلام فرمود خدعه است و این را هر که رای درست و سالاری و رهبری دارد خوب میداند .

و هم فرمود « کسی که بخشیده خود را پس گیرد چنانست که قی کرده خود را بخورد » و با این سخن بخشنده را از پس گرفتن بخشوده خود منع کرده که قی کننده بقی کرده خویش باز نمیگردد .

کسان را در این باب گفتگوی بسیار است و غرض از این بحث نقل سخنان او صلی الله علیه و سلم است که پیش از او کس نگفته است .

و این سـخن که گوید « خاك به روی مداحان بپاشید » مقصود وقتی است که مداح دروغ گوید منظور این نبوده است که وقتی کس سپاس نعمت کس را بـدارد یا او را بفضایلی که دارد وصف کند یا سـخنی به حق گوید خاك بر رویش افشانند اگر معنی گفتار او صـلی الله علیه و سلم چنین بود کس کس را مدح نمیگفت زیرا نهی برای راسـتگو و دروغگو بود و میبایست بر روی همه خاك بپاشند و این خلاف قرآنست که خدا عز و جل ضمن خبر از پیمبر خویش یوسف و حکایت گفتار او بشاه فرماید « مرا خزانه دار این سرزمین کن که من دانا و امینم » که خویشـتن را مدح کرده و وصف حال خود گفته است همه آنچه در این باب یاد میشود در سـیرتها و خبرها مشهور و بنزد علما معروف و ما بین حکما متداول است و بسیاری

از مردم بدان تمثل کنند و عوام بسیاری از آن را ضمن سخنان خود به کار برند و در مثلها و خطابه ها بیارند و غالبا ندانند نخستین کس که این سخن گفته رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده است .

او علیه السلام فرمود : مماطله توانگر ستم است و هر که از توانگری عقب اندازد انداخته است و روحها سپاههای منظم است هر کدام آشنای هم بوده موالفند و هر کدام آشنا نبوده اند مخالفند و سر حکمت شناخت خداست و ای سپاه خدا سوار شوید و شما را به بهشت مژده باد و اکنون تنور جنگ گرم است و دو بز در این قضیه بهم شاخ نخواهد زد و مؤمن از یك سوراخ دو بار گزیده نشود و مرد از دست خویش بلیه میبیند و خبر چون معاینه نیست و دلیر آنست که بر خویشتن چیره شود و برکت را در سحر خیزی امت من نهاده اند و ساقی قوم پس از همه نوشد و مجلسها را امانت باید و اگر کوهی بکوهی ستم کند خدا کوه ستمگر را بکوبد و از عیال خویش آغاز کن و از قطع نفس مرد منظور کسی است که ناگهانی و بدون علت و موجب و سببی از اسباب مرگ مرده است و امت من مادام که امانت را غنیمت و زکات را غرامت نداند قرین خیر است و علم را به نوشتن مهار کنید و بهترین مال چشم بیداری است که متعلق به چشم خواب باشد و مسلمان آینه مسلمان است و خدا رحمت کند کسی را که نکو گوید و غنیمت برد یا خاموش ماند و بسلامت رود و مرد با برادر خود بسیار میشود و دست دهنده بهتر از دست گیرنده است و بد نکردن صدقه است و فضیلت علم بیش از فضیلت عبادت است و بینیازی حقیقی بینیازی جان است و عبادت به نیت وابسته است و دردی از بخل بدتر نیست و حیا سراسر نیکی است و به پیشانی اسب نیکی بسته اند و نیك بخت آنکه از حال دیگران پند گیرد و وعده مؤمن چون عمل است و بعضی شعرها حکمت و بعضی بیانها جا دوست و عفو شاهان مایه دوام پادشاهی است و به آنکه در زمین است رحم کن تا آنکه در آسمان است به تو رحم کند و مکر و خدعه در جهنم

است و مرد قرین دوستان خویش است و هر چه بدست آرد متعلق به اوست و هر که بکوچك ما رحم نکند و حق بزرگ ما را نشناسد از ما نیست و کسی که مورد مشورت قرار گیرد امانت دار است و هر که ضمن دفاع از مال خود کشته شود شهید است و روانیست که مؤمن بیش از سه روز با برادر خود قهر باشد و راهبر خیر چون عامل خیر است و پشیمانی توبه است و طفل از بستر است و نصیب زناکار سنگ است و هر عمل نیکی صدقه است و کسی که سپاس مردم ندارد سپاس خدا را نخواهد داشت و گمشده را جز گمراه نگه نمیدارد و دوستیای که نسبت به چیزی داری چشم را کور و گوش را کر میکند و سفر پاره ای از عذاب است و این سخن که با انصار گفت : شما وقت امید اندك و بوقت بیم فراوان میشوید و این سخن که مسلمانان متعهد شرطهای خویشند مگر شرطی که حلالی را حرام یا حرامی را حلال کند و هر کس به بالای مجلس و بالای حیوان خود بیشتر از دیگران حق دارد و مردم چون فلز طلا و نقره اند و ظلم ظلمات روز قیامت است و مصافحه اکمال درود گفتن است و جانها بفطرت کسانی را که با آنها نیکی کنند دوست دارند و هر که از تو گله کرد ایمنت کرد و مال از صدقه کاهش نگیرد و کسی که از گناه توبه کند چنانست که گناه نکرده است و حاضر چیزها میبیند که غایب نمیبیند و حق را کم باشد یا زیاد با نجابت بگیر و دستمزد اجیر را پیش از آنکه عرقش خشك شود بپردازید و نیکوکاران این جهان نیکوکاران آن جهانند و بهشت زیر سایه شمشیرهاست و هر که همسایه اش از شرش بترسد مؤمن نیست و از آتش دوری کنید و لو بوسیله یك نیمه خرما و زنان را بی لباس بگذارید تا در خانه بمانند و سخن خوب صدقه است و کسی که برای تو حقوقی همانند حقوق خویش قائل نیست در مصاحبتش خیری نیست و دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است و تاجر راستگو فقیر نمیشود و دعا اسلحه مؤمن است و بهترین کارها آنست که معتدلتر است و وقتی کسی بدیدار شما آمد احترامش

کنید و وساطت خیر کنید تا ستایش شنوید و پاداش برید و ایمان خیر است و گذشت و بهترین شما کسی است که معرفتش بیشتر است و هیچکس از مشورت به هلاکت نرسید . هر که صرفه جوئی کند فقیر نشود . هر که اندازه خویش بداند خطر نه بیند . بدترین کوریها کوری دل است . دروغ با ایمان سازگار نیست . اندکی که کفایت کند بهتر از بسیاری که مایه غفلت شود . کم آزرمی کفر است . مؤمنان نرم خو و ملایمند . بدترین ندامت ها ندامت روز قیامت است . بدترین عذرجوئیها عذرجوئی بهنگام مرگ است . از لغزش کریمان درگذرید . نیکی را بنزد نکو – صورتان بجوئید . دنیا شیرین و سر سبز است و خدا شما را در آنجا به کار گرفته ببینید چگونه رفتار میکنید . در انتظار گشایش بودن عبادت است . فقر از کفر فاصله چندان ندارد . از دنیا جز بلا و فتنه نمانده . هر سال فروتر میروید . دیر بدیر ملاقات کن تا عزیز شوی . صحت و فراغت دو نعمت است که بیشتر مردم (و بروایت همه مردم) در آن مغبونند . هر که به پیشگاه خدا میرود پشیمانست ، هر که عمل خیر کرده گوید کاش بیشتر کرده بودم و هر که جز این کرده گوید کاش نکرده بودم و این همانند سخن اوست که فرمود « از تعلل و آرزوی دراز بپرهیزید که مایه هلاکت اقوام بوده است » و گفتار او « هر که با ما دغلی کند از ما نیست » و این سخن احتمال معانی بسیار دارد از جمله اینکه خبر از دغلیهاست که آن وقت کسانی از اهل کتاب و منافقان با مسلمانان میکرده اند و ممکنست منظور منع از دغلی باشد و جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند و این همانند روایتی است که ابو مسعود بدری از او نقل کرده که فرمود « بعد از صد سال هیچکس روی زمین زنده نخواهد ماند » و این روایت از ابو مسعود از پیمبر صلی الله علیه و سلم سخت شهرت یافت و بسیار کسان وحشت زده شدند و این سخن بعلی رضی الله عنه رسید و فرمود ابو مسعود راست میگوید ولی مقصود را ندانسته است مقصود پیمبر صلی الله علیه و سلم اینست که از پس صد سال یکی از آنها که پیمبر صلی الله علیه و سلم را

دیده اند در جهان نخواهند بود و همه مرده اند .

مسعودی گوید : بسیاری از متقدمان و معاصران بسیاری از سخنان پیغمبر صلی الله علیه و سلم را فراهم کرده در کتابها و تالیفات خویش آورده اند ابو محمد بن حسن درید در این باب کتابی خاص بنام المجتبی تالیف کرده و مجموعه ای از سخنان او صلی الله علیه و سلم را ضمن آن آورده است و هم ابو اسحاق زجاجی نحوی که یار ابو العباس مبرد بود و ابو عبد الله نفطویه و جعفر بن محمد بن حمدان موصلی و دیگر متقدمان و متاخران ایشان در این باب تالیف داشته اند و از آن جمله در این کتاب قسمتی را که نقل آن آسان بود باقتضای حاجت و تناسب مقام آوردیم و همه - چیزهائی را که در این زمینه مورد حاجت تواند شد در تالیفات سابق خود آورده ایم و نیاز به تکرار آن نیست و الله ولی التوفیق .

باب ذکر: خلافت ابو بکر صدیق رضی الله تعالی عنه

اشاره

مسعودی گوید آنگاه روز دوشنبه ای که رسول خدا صلی الله علیه و سلم وفات یافت مردم در سقیفه بنی ساعدة بن کعب بن خزرج انصاری با ابو بکر صدیق رضی - الله تعالی عنه بیعت کردند . ابو بکر در شب سه شنبه هشت روز از جمادی الاخر مانده بسال سیزدهم هجری که شصت و سه ساله بود و معادل عمر پیمبر صلی الله علیه و سلم عمر داشت وفات یافت و همه روایتها در این باب اتفاق افتاد . مولد ابو بکر سه سال پس از حادثه فیل بود و مدت حکومتش دو سال و سه ماه و ده روز بود و پهلوی رسول الله صلی الله علیه و سلم به خاك رفت بطوریکه عایشه گفته سرش نزدیك شانه رسول الله صلی الله علیه و سلم بود . گویند مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود بعدها در همین کتاب شمه ای از ایام و مدت حکومت همه را خواهیم آورد و هم در این کتاب بعد از نقل ایام بنی امیه و بنی عباس ضمن بابی مخصوص خلاصه تاریخ دوم را از هجرت تاکنون که سال سیصد و سی و دو و خلافت ابو اسحاق المتقی بالله است یا دیرتر تا هر وقت که تالیف ما تمام شود خواهیم آورد و آنچه را مؤلفان زیچ درباره تاریخ سالها و ماهها و ایام گفته اند و اختلافاتی را که ما بین آنها و تاریخ سیرت نویسان و مورخان و اخباریان هست یاد میکنیم که اختلاف دو گروه روشن است و بنای ما در این زمینه بر گفته مؤلفان زیچ است .

ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او

اسم ابو بکر رضـی الله عنه عبد الله بن عثمان بود و عثمان ابو قحافة بن عامر بن عمرو بن کعب بن سـعد بن تیم بن مرة بن کعب بود و روی مره نسب او با رسول الله صـلی الله علیه و سلم بهم میپیوندد لقب او عتیق بود زیرا رسول الله صلی الله علیه و سلم او را بشارت داده بود که آزاد شـده خـدا از آتش جهنم است و از آن رو عتیق نامیـده شد که بمعنی آزاد شده است گویند از این جهت او را عتیق نامیده اند که همه مادرانش آزاد بوده انـد . هنگامی که بخلافت رسـید پدرش هنوز زنده بود وی مردی زاهد بود و در اخلاق و لباس و غذا بسـیار متواضع بود در ایام خلافت یك عباچه به تن میکرد بزرگان و اشـراف عرب و ملوك یمن که حله ها و بردهای منقش داشـتند با زیور طلا و تاج پیش وی آمدند و چون لباس زهد و تواضع و عبادت و وقار و هیبت او را بدیدند رسم او پیش گرفتند و هر چه بتن داشتند فرو نهادند .

از جمله ملوك یمن که پیش وی آمده بودند ذو الکلاع شاه حمیر بود که بجز عشـیره خود هزار برده همراه داشت و به ترتیبی که گفتیم تاج و برد و حله ها پوشـیده بود و چون ابو بکر را بوضعی که یاد کردیم بدید همه پوشش خویش بنهاد و مانند او لباس پوشید بطوریکه یك روز در بازار مدینه او را دیدند که پوست بزی بر شانه داشت و عشیره او فغان کردند و گفتند « ما را میان مهاجر و انصار رسوا کردی ! » گفت :

« میخواهیـد من که در جاهلیت پادشاهی جبار بوده ام در اسـلام نیز جبار باشم . خـدا نکند ! اطاعت پروردگار به تواضع نسـبت به خدا و زهد دنیاست . » بدینسان ملوك و کسانی که

پیش ابو بکر میامدند از پس گردن فرازی متواضع میشدند و از پس جباری تذلل میکردند .

ابو بکر رضی الله عنه چیزی درباره ابو سفیان صخر بن حرب شنیده بود و او را احضار کرد و بنا کرد سر او فریاد بزند و ابو سفیان نرمی تذلل میکرد در آن اثنا ابو قحافه بیامد و بعصاکش خود گفت « پسرم سر کی فریاد میزند ؟ » گفت : « سر ابو سفیان فریاد میزند » و او به ابو بکر نزدیك شد و گفت « ای عتیق الله صدایت را به ابو سفیان بلند میکنی که تا دیروز بدوران جاهلیت پیشوای قریش بوده است ! » ابو بکر و حضار مهاجر و انصار بخندیدند و ابو بکر گفت « پدر جان خدا بوسیله اسلام کسانی را برتری داده و کسان دیگری را زیر دست کرده است » هیچکس جز ابو بکر نبود که بخلافت برسد و پدرش زنده باشد مادر ابو بکر سلمی بود و ام الخیر کنیه داشت و دختر صحر بن عامر بن کعب بن سعد بن تیم بن مره بود .

ده روز پس از خلافت ابو بکر قبایل عرب از اسلام برگشتند . ابو بکر سه پسر داشت عبد الله و عبد الرحمن و محمد . عبد الله با پیمبر صلی الله علیه و سلم در جنگ طایف حضور داشت و زخمدار شد و تا خلافت پدرش زنده بود و در ایام خلافت او بمرد و هفت دینار بجا گذاشت که ابو بکر آن را زیاد میدانست . عبد الله دنباله نداشت عبد الرحمن بن ابو بکر روز بدر در صف مشرکان بود سپس اسلام آورد و اسلامش نکو شد عبد الرحمن حکایت ها دارد و اعقاب او از بدوی و حضری بسیارند که در ناحیه حجاز در مجاورت جاده عراق در محل معروف به صفینیات و مسح بسر میبرند . مادر محمد بن ابو بکر اسماء خثعمی دختر عمیس است و اعقاب جعفر بن ابی طالب از او هستند وقتی جعفر بن ابی طالب بشهادت رسید عبد الله و عون و محمد پسران جعفر از اسما بجا ماندند که عون و محمد دو پسر جعفر در کربلا با حسین بن علی کشته شدند و دنباله نداشتند و اعقاب جعفر از عبد الله بن جعفر بجا مانده اند . عبد الله جعفر چهار پسر داشت علی و اسماعیل و اسحاق و معاویه پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را بزنی گرفت و محمد را از او آورد پس از آن علی بن ابی طالب او را بزنی گرفت و فرزندانی

از او آورد که دنباله نداشتند . عجوز جریشی مادر اسما چهار دختر داشت و این عجوز بیشتر از همه کس دامادهای معتبر داشت میمونه هلالی زن پیمبر صلی الله – علیه و سلم بود ، ام الفضل زن عباس بن عبد المطلب بود ، سلمی زن حمزة بن عبد المطلب بود و دختری از او آورد اسما زن جعفر و ابو بکر و علی بود محمد بن ابو بکر دنباله کم داشت . ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابو بکر صدیق مادر جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب (معروف بصادق) بود محمد بن ابو بکر از عبادت و زهد عابد قریش لقب داشت و علی بن ابی طالب او را تربیت کرده بود و ما خبر و مقتل وی را در همین کتاب ضمن اخبار معاویه بن ابی سفیان خواهیم آورد .

ابو قحافه در ایام خلافت عمر بن خطاب رضی الله تعالی عنه در سن نود و نه سالگی وفات یافت و این بسال سیزدهم هجری بود همانسالی که عمر بن خطاب رضی الله جای خود را بخلیفه دیگر داد گویند ابو قحافه بسال چهاردهم هجری بمرد .

وقتی بروز سقیفه با ابو بکر بیعت شد و روز سه شنبه نیز دوباره از عامه برای او بیعت گرفتند علی بیامد و گفت کار ما را آشفته کردی و مشورت نکردی و حق ما را نگه نداشتی ابو بکر گفت بله ولی از آشوب ترسیدم مهاجران و انصار در روز سقیفه حکایتی دراز داشتند و امامت را برای خود میخواستند سعد بن عباده کناره گرفت و بیعت نکرد و سوی شام رفت و بسال پانزدهم هجری آنجا کشته شد و این کتاب جای خبر کشته شدن او نیست . هیچکس از بنی هاشم با ابو بکر بیعت نکرد تا فاطمه رضی الله عنها وفات یافت .

وقتی همه قبایل عرب جز مردم مدینه و مکه و قبایل ما بین آنجا و بعضی مردم دیگر از اسلام بکشتند عدی بن حاتم شتر زکات را بنزد ابو بکر رضی الله تعالی عنه آورد حارث بن مالك طائی در این باره گوید « ما وفائی کردیم که مردم مانند

آن ندیده بودند و عدی بن حاتم جامه شرف بما پوشانید » ابو بکر رضی الله عنه را یهودان بوسیله غذا مسموم کردند حارث بن کلده نیز با او از آن غـذا بخورد و کور شـد و سم پس از یك سال در ابو بکر کارگر شـد وی پانزده روز پیش از وفات بیمار شد وقتی به حال احتضار افتاد گفت « از هیـچ چیز تـأسف نـدارم مگر سه کـار که کردم و آرزو دارم نکرده بودم : سه کار که نکردم و آرزو دارم که کرده بودم و سه چیز که آرزو دارم از رسول الله صـلی الله علیه و سـلم پرسـیده بودم اما سه کاری که کردم و آرزو دارم نکرده بودم : آرزو دارم خانه فاطمه را نگشـته بودم و در این باب سـخن بسـیار گفت و آرزو دارم فجأة را نسوزانده بودم یا او را رها کرده بودم یا کشـته بودم و آرزو دارم که روز سـقیفه کار خلافت را به گردن یکی از آن دو مرد افکنـده بودم که او امیر میشـد و من وزیر بودم و سه کاری که نکردم و آرزو دارم کرده بودم : آرزو دارم روزی که اشـعث بن قیس را باسـیری پیش من آوردند گردنش را زده بودم که به نظر من هر جا شـری ببیند بکمك آن خواهد شـتافت ، آرزو دارم عمر بن خطاب را بمشـرق فرسـتاده بودم تا دست چپ و راست خود را در راه خدا گشوده باشم و آرزو دارم روزی که سپاه برای جنگ مرتدان آماده کردم و بازگشـتم بجای خود مانده بودم اگر مسـلمانان بسـلامت میرسـتند که میرسـتند و اگر جز این بود من پیشـتاز جنگ یا کمك بودم ، زیرا ابو بکر با سـپاه بیك منزلی مـدینه به محل معروف بذی القصه رفته بود . و سه چیزی که آرزو دارم از پیمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم پرسـیده بودم : آرزو دارم از او پرسـیده بودم خلافت حق کیست تا کسی با اهل حق منازعه نکند و آرزو دارم که درباره میراث عمه و دختر برادر از او پرسیده بودم که از این قضیه نگرانیای بدل دارم و آرزو دارم از او پرسیده بودم آیا انصار در خلافت سهمی دارند که به آنها داده شود .

ابو بکر دو دختر بجا گذاشت اسـماء ذات النطاقین که مادر عبد الله بن زبیر بود و یکصد سال عمر کرد و آخر عمر کور شد و عایشه همسـر پیغمبر صلی الله علیه و سلم .

درباره بیعت علی بن ابی طالب با ابو بکر اختلاف است . بعضیها گفته اند ده روز پس از مرگ فاطمه یعنی هفتاد و چند روز پس از وفات پیمبر صلی الله علیه و سلم بیعت کرد و بقولی بیعت سه ماه و بقولی شش ماه پس از مرگ فاطمه بود و جز این نیز گفته اند .

وقتی ابو بکر امیران را بشام میفرستاد ضمن مشایعت یزید بن ابی سفیان از جمله سفارشها که به دو کرد چنین گفت « وقتی به اهل قلمرو خود رسیدی وعده خیر و نتیجه خیر به آنها بده و چون وعده دادی وفا کن و سخن بسیار با آنها مگو که بعضی مایه فراموشی بعض دیگر شود . خویشتن را اصلاح کن تا مردم با تو سازگار باشند وقتی فرستادگان دشمن سوی تو آمدند آنها را محترم بدار زیرا که این اولین خیر تو است که به آنها میرسد و آنها را کمتر نگهدار تا زودتر بروند و از وضع تو بیخبر مانند کسان خویش را از گفتگو با ایشان منع کن و شخصاً با آنها سخن کن امور نهان و آشکار خود را با هم میامیز که کارت آشفته شود وقتی مشورت میکنی حقیقت را بگو تا مشورت سودمند افتد و چیزی را از مستشار نهان مکن که صدمه از خویش بینی وقتی از وضع جنگی دشمن خبر یافتی با کسی مگو تا شخصاً مشاهده کنی در سپاه خود همه چیز را مکتوم دار و نگهبانان بگمار و شب و روز ناگهان بر آنها در آی هنگام جنگ پایمردی کن و بزدلی مکن که دیگران نیز بزدل شوند . » و ما برعایت اختصار بسیاری اخبار را در این کتاب نیاوردیم از جمله خبر عنسی کذاب معروف به عیهله و حکایت ها که در یمن و صنعا داشت و دعوی پیمبری او و کشته شدنش و خبر فیروز و حکایتها که ابناء یعنی ایرانیان یمنی داشتند و خبر طلیحه و دعوی پیمبری کردنش و خبر سجاح دختر حارث بن سوید و بقولی دختر غطفان که ام صادر کنیه داشت و قیس بن عاصم درباره او گفته بود :

« خانم پیمبر ما یك زن است که بر او طواف میبریم در صورتی که پیمبران

مردم دیگر مرد هستند » و هم شاعر درباره او گوید :

« خدا بنی تمیم را گمراه کند چنان که سجاح با نامزد شدنش گمراه شد » سجاح که ادعای پیمبری داشت پیمبری مسیلمه کذاب را انکار کرد سپس به دو ایمان آورد سجاح پیش از پیمبری کاهن بود و پنداشت بر روش سطیح و ابن سلمه و مأمون حارثی و عمرو بن لحی و دیگر کاهنان میرود . وی بنزد مسیلمه رفت و زن او شد و خبر مسیلمه کذاب یمامه و جنگ او با خالد بن ولید و کشته شدنش بدست وحشی و یکی دیگر از انصار که بسال یازدهم هجری بود و قصه انصار در روز سقیفه بنی ساعده با مهاجران و گفتار منذر بن حباب که گفته بود من در این باب صلاحیت و بصیرت کافی دارم به خدا اگر بخواهید از نوع شروع میکنیم و حکایت سعد بن عباده و رفتار بشر بن سعد و خودداری اوس از کمك سعد از بیم اینکه مبادا خلافت بدست خزرج افتد و خبر کسانی که از بیعت خودداری کردند و سخنانی که هاشمیان گفتند و قصه فدك و آنچه طرفداران نص و تعیین امام گفته اند و کسانی که قائل بامامت مفضول بوده اند و حکایت فاطمه و سخنی که بر سر قبر پدرش علیه السلام از شعر صفیه دختر عبد المطلب گفت بدین مضمون :

« از پس تو خبرها و حادثه ها بود و اگر تو حضور داشتی بلیه ها فراوان نمیشد » تا آخر شعر و چیزهای دیگری که در این کتاب نیاورده ایم زیرا همه این مطالب را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن در اینجا نیست و خدا بهتر داند .

ذکر خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه

پس از ابو بکر با عمر بیعت کردند و چون سال بیست و سوم در رسید وی به حج رفت و آن سال حج گزاشت آنگاه برگشت و وارد مدینه شد و فیروز ابو لؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه بروز چهارشنبه چهار روز از ذی حجه مانده سال بیست و سوم هجری وی را بکشت حکومتش ده سال و شش ماه و چهار روز بود و هنگام نماز صبح کشته شد . در آن هنگام شصت و سه ساله بود و مجاور پیمبر صلی الله علیه و سلم و ابو بکر پائین پای پیمبر صلی الله علیه و سلم به خاك سپرده شد و بقولی سه قبر ردیف است ابو بکر پهلوی پیمبر صلی الله علیه و سلم است و عمر پهلوی ابو بکر است . عمر در ایام خلافت خود نه بار به حج رفت و همین که کشته شد عبد الرحمن بن عوف با مردم نماز گزارد وی تعیین خلیفه را با شورای شش نفری از علی و عثمان و طلحه و زبیر و سعد و عبد الرحمن بن عوف واگذاشت . صهیب رومی بر جنازه او نماز کرد و شوری سه روز پس از او بود .

ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او

وی عمر بن خطاب بن عبد العزی بن قرط بن رباح بن عبد الله بن زراح بن عدی بن کعب بود و در کعب نسب او با نسب پیمبر صلی الله علیه و سلم بهم میپیوندد مادرش حنتمه دختر هشام بن مغیرة بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم بود که سیاه بود وی را فاروق گفتند از این جهت که میان حق و باطل را امتیاز میداد کنیه او ابو حفص بود و اول کسی بود که امیر المؤمنین نامیده شد و عدی بن حاتم و بقولی دیگری او را بدین نام خواند و خدا بهتر داند اول کس که بعنوان امیر المؤمنین به دو سلام کرد مغیرة بن شعبه بود و اول کس که بدین عنوان بر منبر او را دعا کرد ابو موسی اشعری بود و هم ابو موسی اول کس بود که به دو نوشت « به عبد الله عمر امیر المؤمنین از ابو موسی اشعری . » و چون این را برای عمر خواندند گفت :

من عبد اللهم من عمرم و من امیر المؤمنینم و الحمد الله رب العالمین .

وی متواضع بود و لباس خشن میپوشید در کار خدا سخت گیر بود و عمال وی از دور و نزدیك از اعمال و رفتار و اخلاقش پیروی میکردند و همانند وی بودند جبه ای پشمین بتن میکرد که با چرم وصله شده بود عباچه میپوشید و با مهابت و مقامی که داشت مشك بدوش میبرد بر شتر سوار میشد و نشیمنگاه وی بر شتر از برگ خرما درست شده بود عمالش نیز چنین بودند در صورتی که خداوند ولایتها بر ایشان گشوده بود و اموال فراوان داده بود .

از جمله عمال وی سعید بن عامر بن خریم بود که مردم حمص شکایت از او

پیش عمر بردند و عزل او را تقاضا کردند عمر گفت » خدایا امروز حدس مرا درباره وی بخطا مکن » آنگاه از آنها پرسید چه شکایتی از او دارید ؟ گفتند « تا روز بالا نیاید بیرون نمیآید و شب به کسی جواب نمیدهد و هر ماه یك روز اصلا بیرون نمیاید » عمر گفت « او را پیش من بیارید » چون بیامد آنها را با هم روبرو کرد و گفت « چه شکایتی از او دارید ؟ » گفتند « تا روز بالا نیاید بیرون نمیآید » گفت « ای سعید چه میگوئی ؟ » گفت « ای امیر المؤمنین زن من خدمتگار ندارد و من خمیر میکنم و صبر میکنم تا ور آید و نان بپزم بعد وضو میگیرم و بیرون میایم » گفت « دیگر چه شکایتی از او دارید ؟ » گفتند « شب به کسی جواب نمیدهد » گفت « خوش نداشتم این را بگویم من همه شب را خاص پروردگار کرده ام و روز را به کار مردم اختصاص داده ام » گفت « دیگر چه شکایتی از او دارید ؟ » گفتند « هر ماه یك روز اصلا بیرون نمیاید » گفت « بله من خدمتکار ندارم لباسم را میپوشم و تا بخشکد شب میشود » عمر گفت « خدا را شکر که حدس من درباره تو بخطا نبود . ای مردم حمص قدر حاکمتان را بدانید » آنگاه عمر هزار دینار برای او فرستاد و گفت « این را خرج کن » زن او گفت « خدا ما را از خدمتگاری تو بی نیاز کرد » گفت « بهتر نیست به کسی بدهیم که در وقت ضرورت بما پس بدهد ؟ » زنش گفت « چرا . » وی آن را چند کیسه کرد و به شخص مورد اعتمادی داد و گفت « این کیسه را بفلانی بده و این کیسه را به یتیم بنی فلان برسان و این را به فقیر بنی فلان برسان » تا چیز کمی ماند آن را بزنش داد و گفت « این را خرج کن » و همچنان خدمت خانه میکرد زنش گفت « آیا آن پول را نمیدهی که خدمتگاری بخریم » گفت « آن را موقعی که بیشتر حاجت داری به تو خواهند داد . » از جمله عمال وی سلمان فارسی بود که حکومت مداین داشت وی پشمینه میپوشید و الاغ جل دار سوار میشد و نان جو میخورد و مردی عابد و زاهد بود .

وقتی در مـدائن مرگ وی در رسـید سـعد بن ابی وقـاص به دو گفت « ای ابو عبـد الله مرا پنـدی ده » گفت « هنگامی که قصـدی میکنی و هنگامی که حکمی میدهی و هنگامی که چیزی تقسـیم میکنی خدا را به یاد داشته باش » آنگاه سلمان گریستن آغاز کرد . به دو گفت « ای ابو عبـد الله چرا گریه میکنی ؟ » گفت « در آخرت گردنه ای هست که فقط مردم سـبکبار از آن میگذرند و من این همه چیز را اطراف خود میبینم » و چون نگریستند جز يك ظرف چرمین و کوزه و آفتابه نبود .

و عامل وی بر شام ابو عبیـدة بن جراح بود که همیشه جامه پشـمین خشن بتن داشت او را ملامت کردنـد و گفتنـد تو در شام بسـر میبری و والی امیر المؤمنین هسـتی سـر و وضع خود را تغییر بـده گفت « من ترتیبی را که بروزگـار رسول الله صـلی الله علیه و سـلم داشـته ام ترك نمیکنم . » واقدی در کتاب فتوح الامصار نقل کرده که عمر در مسـجد به پا خاست و حمد و ثنای خدا گفت آنگاه کسان را بجهاد خواند و ترغیب کرد و گفت « دیگر حجاز جای ماندن شما نیست و پیمبر صلی الله علیه و سلم فتح قلمرو کسری و قیصر را بشما وعده داده است . به طرف سرزمین ایران حرکت کنید . » ابو عبید برخاست و گفت « ای امیر المؤمنین من اولین کسی هستم که داوطلب میشوم » و چون ابو عبیـد داوطلب شد مردم نیز داوطلب شدند آنگاه بعمر گفتند « یکی از مهاجر یا انصار را امیر مردم کن » گفت « کسـی را که زودتر از همه داوطلب شده است امیر آنها میکنم و ابو عبید را امیر کرد در روایت دیگر هست که به دو گفتند « چطور یکی از ثقیف را بر مهاجر و انصار امیر میکنی ؟ » گفت « او اول کس بود که داوطلب شـد من نیز او را امیر کردم و گفته ام که بـدون مشورت مسـلم بن اسـلم بن – جریس و سلیـط بن قیس کاری را فیصل ندهـد و گفته ام که این دو تن از جنگجویان بـدر هسـتند . » ابو عبیـد حرکت کرد و با گروهی از عجمان بر خورد که سالاری بنام جالینوس داشتند و شکست خوردند ابو عبید برفت تا از فرات گذشت و تنی

چند از دهقانان پلی برای او ترتیب دادند وقتی فرات را پشت سـر گذاشت بگفت تا پل را ببریدند مسلمة بن اسلم به دو گفت « ای مرد تو از آنچه ما میدانیم بیخبری و با ما مخالفت میکنی و این مسلمانان که همراه تو هستند از سوء تدبیر تو نابود خواهند شد میگوئی پلی را که بسته شده ببرند تا مسـلمانان در این صـحراها و دشتها پناهگاهی نداشته باشند و میخواهی با بریدن پل آنها را نابود کنی ؟ » گفت « ای مرد پیش برو و جنگ کن جنگ درگیر شده است » سلیط گفت « عرب تاکنون سپاهی مانند ایرانیان ندیده است و به جنگ آنها عادت ندارد برای آنها پناهگاهی در نظر بگیر که اگر شـکست خوردند آنجا روند » گفت « به خدا این کار را نمیکنم ای سلیط مگر ترسیده ای ؟ » گفت « به خدا نترسیده ام من و قبیله ام از تو پردل تریم ولی رای درست را به تو گفتم . » ولی ابو عبید پل را برید و دو گروه در هم آویختند و جنگ سخت شـد و عربان فیلان مسـلح را به نظر آوردنـد و چیزی دیدند که هرگز نظیر آن را ندیده بودند و همگی گریزان شدند و بیشتر از آنچه بشمشـیر کشـته شدنـد در فرات غرق شدند . ابو عبید با سـلیط مخالفت کرد در صورتی که عمر سـفارش کرده بود که با او مشورت کند و مخالفتش نکنـد سـلیط گفته بود « اگر نبود که نافرمانی را خوش ندارم مردم را برمیداشـتم و میرفتم ولی اطاعت میکنم و فرمان میبرم در صورتی که تو خطا میکنی و عمر مرا با تو شریك کرده است » ابو عبید گفت « ای مرد پیش برو » گفت « بسیار خوب و هر دو پیاده شدند و کشته شدند . ابو عبید در این روز پیاده جنگ کرد و از ایرانیان شـش هزار کس کشـته شده بود . ابو عبید بفیل نزدیك شد و ضـربتی به چشم آن زد فیل ابو عبیـد را با دست در هم کوفت و مردم به هیجان آمدند . چون ابو عبید کشـته شد دسـته های ایرانیان باز آمدند و شمشـیر در مردم نهادند و یکی از بکر بن وائل بنام مثنی بن حارثه پیش قـدم شد و مردم را رهبری کرد تا پل را ببسـتند و گذشـتند مثنی بن حارثه نیز با آنها عبور کرد و چهار هزار کس از ایشان کشته و غرق شده بود . در این روز

سردار سپاه ایران جادویه بود و پرچم ایران را که فریدون هنگام شورش مردم بر ضد ضحاك داشته بود و معروف بدرفش کاویان بود همراه داشت . درفش کاویان از پوست پلنگ بود و دوازده ذراع درازی و هشت ذراع پهنا داشت و بر چوبی بلند آویخته بود و ایرانیان آن را مبارك میشمردند و در ایام سختی میافراشتند و ما سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار ایرانیان طبقه اول خبر این پرچم را آورده ایم .

وقتی ابو عبید نزدیك پل کشته شد قضیه بر عمر و مسلمانان گران آمد عمر برای مردم خطبه خواند و آنها را بجهاد تشویق کرد و گفت « برای رفتن بعراق آماده شوید » آنگاه عمر در صرار اردو زد و میخواست شخصاً حرکت کند طلحه - بن عبید الله را طلایه دار خود کرد و زبیر بن عوام را بر میمنه و عبد الرحمن بن عوف را بر میسره گماشت و مردم را بخواند و مشورت کرد و همه گفتند « برود » سپس بعلی گفت ای ابو الحسن چه میگوئی بروم یا کسی را بفرستم ؟ » گفت « شخصاً برو که بیشتر مایه ترس و بیم دشمن میشود » و چون از پیش عمر برون آمد وی عباس را با گروهی از مشایخ قریش بخواند و مشورت کرد گفتند « خودت بمان و دیگری را بفرست که اگر شکست خوردند مسلمانان ذخیره ای داشته باشند » و چون اینان برون شدند عبد الرحمن بن عوف بیامد و با او نیز مشورت کرد عبد الرحمن گفت « پدر و مادرم فدای تو باد بمان و دیگری را بفرست زیرا اگر سپاه تو شکست بخورد مثل شکست خوردن تو نیست اگر تو شکست بخوری یا کشته شوی مسلمانان کافر میشوند و هرگز کسی لا إله الا الله نخواهد گفت » گفت « بگو کی را بفرستم ؟ » گوید « گفتم سعد بن ابی وقاص را بفرست » عمر گفت « میدانم که سعد مرد شجاعی است اما بیم دارم که تدبیر امور جنگ نداند » عبد الرحمن گفت « سعد همانطور که گفتی شجاع است و در صحبت رسول الله صلی الله علیه و سلم بوده و در بدر نیز حضور داشته کار را بدست او بسپار و ما را در -

باره امور جنگ مشاور او کن که نافرمانی نخواهـد کرد » و چون عبد الرحمن برون شد عثمان بنزد عمر آمد که به دو گفت « ای ابو عبد الله به من بگو بروم یـا بمـانم ؟ » عثمـان گفت « ای امیر المؤمنین بمان و سـپاه بفرست زیرا این خطر هست که اگر حادثه ای برای تو رخ دهد عرب از اسلام بگردد سپاه بفرست و سپاهی را بسپاه بعد تقویت کن و مردی را بفرست که در کار جنگ تجربه و بصیرت داشته باشد » عمر گفت « مثلا کی ؟ » گفت « علی بن ابی طالب » گفت « او را ببین و گفتگو کن ببین آیا به این کار راغب هست یا نه ؟ » عثمان برون شـد و علی را بدیـد و با او گفتگو کرد و علی این را خوش نـداشت و نپذیرفت عثمان پیش عمر بازگشت و به دو خبر داد عمر گفت « دیگر کی ؟ » گفت « سـعید بن زیـد بن عمرو بن نفیل » عمر گفت : « این کار از او ساخته نیست » عثمان گفت « طلحه بن عبید الله » عمر گفت « مرد شجاع شمشـیر زن تیرانـدازی را به نظر دارم اما بیم دارم تـدبیر امور جنگ نداند » گفت « ای امیر المؤمنین این شـخص کیست ؟ » گفت « سعـد بن ابی وقـاص » عثمـان گفت « این کار از او ساخته است ولی اینجا نیست و من از این جهت اسم او را نبردم که گفتم اکنون بکاری مشـغولست » عمر گفت « به نظر من اینست که او را بفرسـتم و بنویسم که از محـل خود حرکت کنـد » عثمان گفت « به او دسـتور بـده با گروهی از اهل تجربه و بصـیرت جنگ مشورت کنـد و کاری را بیمشورت آنها فیصل ندهد » عمر چنین کرد و به سـعد نوشت سوی عراق حرکت کند .

جریر بن عبد الله بجلی که طایفه بجیله فرمانبر او بودند بنزد عمر آمد که آنها را سوی عراق فرسـتاد و گفت هر چه از سیاهبوم گرفتند حاصل آن مال و خودشان باشد آنها را در غنیمت مسـلمانان شریك کرد عمر بمشایعت آنها برون شد و جریر به ناحیه ابله رفت و از آنجا راه مدائن گرفت مرزبـان مـدائن که سالار ده هزار تن از اسواران ایران بود از آمـدن جریر خبر یافت و این پس از جنگ پل و کشـته شـدن ابو عبیـد و سلیط بود مردم بجیله به جریر گفتند « از دجله بگذریم

و سوی مـدائن رویم جریر گفت « این درست نیست از سـرگذشت برادران خویش که در روز پل کشـته شدنـد پنـد گیریـد این قوم جمعی فراواننـد منتظر باشـید تا از دجله عبور کننـد که اگر عبور کردنـد انشاء الله تعالی ظفر از شـماست » ایرانیان چنـد روز در مدائن بودند آنگاه شروع کردنـد از دجله بگذرنـد و چون یـك نیمه یا در حـدود یك نیمه از آنها عبور کردنـد جریر و چابك روان بجیله بـدانها حمله بردنـد و ساعتی ثبات ورزیدند مرزبان کشـته شد و تیغ در ایرانیان نهادند که بیشتر شان در دجله غرق شدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه ایشان را به غنیمت گرفتنـد آنگـاه جریر و قوم بجیله بنزد مثنی بن حـارثه شـیبانی رفتنـد و با هم یکی شدنـد و مهران با سـپاه خود سوی آنها آمـد اما مسـلمانان از عبور به طرف آنهـا خودداری کردنـد مهران از رود عبور کرد و به مسـلمانان رسـید و دو گروه در هم آویختنـد و هر دو ثبـات ورزیدند تا مهران کشـته شد جریر بن عبد الله بجلی و حسان بن منذر بن ضرار ضبی او را کشتند بجلی با شمشیر او را بزد و ضبی با نیزه زد و جریر کمر بند و سلاح او را برگرفت اما جریر و حسان در این باب اختلاف کردند که کدام یك قاتل مهران بوده اند که جریر پس از حسان به دو ضربت زده بود حسان در این باب اشعاری گفته بود که از آن جمله این شعر است :

« مگر ندیـدی که من با نیزه ای که نافـذ و سوراخ کننده بود جان مهران را گرفتم » اهل خبر و سـیرت درباره جریر و مثنی اختلاف کرده اند بعضی کسان بر این رفته اند که جریر سالار سپاه بود و بعضی گفته اند جریر سالار قوم خویش و مثنی سالار قوم خویش بود .

ایرانیان از کشـته شدن مهران مشوش شدند و شـیر آزاد که کنیه او پوران بود با سـپاه عمده ایران بیامد و عموم اسواران بیامدند و رسـتم پیش صف آنها بود و چون مسلمانان از آمدن او خبر یافتند عقب نشستند و جریر بکاظمه رفت و آنجا

فرود آمـد و مثنی با قوم خود که از طایفه بکر بن وائل بودنـد بسـیراف رفت که ما بین کوفه و زباله در سه میلی منزلگاه واقصه بود و چاههای آب داشت و آنجا فرود آمد . مثنی در جنگ پل و جنگهای بعد زخم بسیار خورده بود و در سیراف بمرد رحمه الله تعالی .

و چون نامه عمر بسعد بن ابی وقاص رسید بطوریکه عمر فرمان داده بود به زباله آمد و از آنجا بسیراف رفت و مردم از شام و جاهای دیگر به دو پیوسـتند آنگاه در عذیب بر حاشـیه صـحرا و کناره عراق نزدیکی قادسـیه فرود آمد در اینجا سـپاه مسلمانان با سپاه ایران بسرداری رستم روبرو شد . شـمار مسلمانان هشتاد و هشتهزار بود و مشرکان شصت هزار بودند و فیلان را جلو صف خود نهاده بودند و مردان سوار فیلان بودنـد مسـلمانان به تشویق همـدیگر پرداختند و شـجاعان بمیدان آمدند و جنگ انداختند و همگنان ایشان از دلیران ایران بمقابله آمدند و جنگ با شمشـیر و نیزه در گرفت از جمله غالب بن عبد إله اسدی بعرصه آمد و شـعری بدین مضـمون میخواهد « همه جماعت مسلح که دست و دل نیرومند دارند میدانند که من دلیر و چابك جنگاورم و مشـکل بزرگ را از پیش بر میدارم . » هرمز که از شاهان باب و ابواب بود و تاج داشت بمقابله او شـتافت و غالب او را اسـیر کرده بنزد سـعد آورد و باز به میدان شـتافت و جنگ گرم شد عاصم بن عمرو نیز بمیدان رفت و شعری بدین مضمون میخواند :

« سپید تن زرد سـینه که چون نقره به طلا پوشـیده است داند که مرد منم نه کسی که نسب او را کمك کرده باشد » و دلیری از اسواران ایران بمقابله او شـتافت و جولان دادنـد آنگاه ایرانی فرار کرد و عاصم او را دنبال کرد تا به صف ایرانیان رسـید که اطرافش را گرفتند و عاصم میان آنها فرو رفت بطوریکه مسـلمانان از او مایوس شدند آنگاه از پهلوی قلب برون شد و جلو او استری بود که یراق نیکو و صـندوقهای شاهانی بار داشت و آن را بنزد سعد راند مردی که قطعات دیبا

بتن و کلاه زرین بسـر داشت سوار استر بود معلوم شد نانوای شاه است و در صـندوق تحفه های شاهی از حلوا و عسل بود و چون سعد آن را بدید گفت « این را پیش همگروهان عاصم ببرید و بگویید امیر این را بشما بخشیده است بخورید » و چنین کردند .

جنـگ قادسـیه در محرم سـال چهـاردهم هجری بود در این روز از جمله فیلان هفـده فیل که بر هر فیل بیست کس سوار بود و زره آهن و شاخ داشت و بدیبا و حریر آراسـته بود به طرف قوم بجیله رفت و پیاده و سواره از اطراف فیلان بود . سـعد چون دید که اسبان و فیلان سوی قوم بجیله رفت کس پیش بنی اسـد فرسـتاد و فرمـان داد تا بجیله را کمك کننـد بیست فیل نیز رو بقلب نهاد و طلحـة بن خویلـد اسـدی با سواران بنی اسد بمیدان رفت و بمقابله فیلان پرداخت تا آنها را متوقف کرد از جمله مسـلمانان بنی اسد آن روز سخت بجنگیدند و این روز را روز اغواث گفتند .

صبحگاه روز بعد سواران مسلمان از شام برسیدند و کمك پیوسته میامد و نیزه های سپاه خورشید را پوشیده بود سالار قوم هاشم بن عتبة بن ابن وقاص بود و پنجهزار سوار بنی ربیعه و مضـر و هزار سوار از یمن همراه داشت . قعقاع نیز همراه آنها بود و این یك ماه پس از فتح دمشق بود . عمر رضـی الله عنه بابی عبیدة بن جراح نوشـته بود که سـپاه خالد را بعراق بفرستد ولی در نامه خود نام خالد را نبرده بود و ابو عبیده را دریغ آمد که خالد را از دست بدهد و سپاه او را بطوریکه گفتیم با هاشم بن عتبه فرستاد عمر از روزگار ابو بکر بسبب قضیه مالك بن نویره و چیزهای دیگر از خالد دلخوری داشت خالد بن ولید خال عمر بود . قعقاع پیشاپیش نیروی کمکی میرفت و مردم قادسـیه یقین کردند که بر ایرانیان فیروز خواهنـد شـد و کشـته ها و زخمیها که روز پیش داده بودند از یادشان برفت قعقاع هنگام ورود جلو صف آمد و بانگ زد « آیا هماورد هست » و یکی از بزرگان

ایران بمقـابله او شـتافت قعقاع به دو گفت « تو کیستی ؟ » گفت « من بهمن پسـر جادویه هسـتم » وی بنام ذو الحاجب معروف بود قعقاع بانگ برآورد « اکنون موقع خونخواهی ابی عبید و سلیط و کشتگان روز پل است » زیرا ذو الحاجب بود که آن روز بجنگ مسلمانان آمده و بطوریکه گفتیم آنها را کشـته بود دو حریف بجولان آمدند و قعقاع بهمن را بکشت گویند قعقاع آن روز سـی نفر را در سی حمله بکشت که در هر حمله یکی را میکشت و آخرین کسـی را که کشت یکی از بزرگان ایران بود که بزرگمهر نام داشت و قعقاع درباره او گفت « در حال هیجان شمشـیر را به کار گرفتم که چون شـعاع خورشـید فرود میآمد در روز اغواث که شـکست ایرانیان بود آن قوم را با شمشـیر به سختی میزدم » در این روز اغور بن قطبه شـهریار سیستان بمیدان آمد و دو حریف همدیگر را بکشتند در همین روز سعد بیمار شد و بقلعه عذیب رفت و از بالای قلعه مراقب مردم بود دو گروه درهم آویختنـد و مسـلمانان پیوسـته نام و نسب خویش میگفتنـد و چون سـعد این بشـنید با کسانی که بالای قصـر نزد وی بودنـد گفت « اگر این وضع همچنین بود که نام و نسب گفتن ادامه داشت مرا بیـدار نکنیـد که مسـلمانان بر دشمن غلبه دارند و اگر خاموش شدند مرا بیدار کنید که علامت شر است » و هنگام شب جنگ مغلوبه شد .

ابو المحجن ثقفی در پائین قصر محبوس بود و بانگ مسلمانان را که نام پدر و عشیره خویش میگفتند با صدای آهن و غوغای جنگ بشنید و از اینکه در جنگ شـرکت ندارد غمین شد و افتان و خیزان تا بالا پیش سـعد رفت و از او بخشش و رهائی خواست و تقاضا کرد آزادش کند که بمیدان رود سـعد با او خشونت کرد و از خویشتن براند و او پائین آمد و سلمی دختر حفصه زن مثنی بن حارثه شیبانی را که سعد پس از مثنی بزنی گرفته بود بدیـد و گفت « ای دختر حفصه آیا کار خیری توانی کرد ؟ » گفت « چه کار خیری ؟ » گفت « مرا رها کنی و اسب بلقا را به من عاریه دهی و من بقید قسم

تعهـد میکنم که اگر خـدا مرا بسـلامت داشت پیش تو برگردم و پا ببند نهم » گفت « این کار به من چه مربوط است ؟ » وی همچنان با قید خویش برگشت و شـعری بدین مضمون میخواند « همین غم مرا بس که سواران با نیزه جنگ کنند و من اینجا دربند باشم وقتی برخیزم آهن مرا نگهدارد و درها که صداها را خاموش میکند به روی من بسـته باشد من مال و ثروت فراوان داشـتم و اکنون تنها رهایم کرده اند و یاوری ندارم با خدا عهد میکنم عهدی که نقض نخواهم کرد که اگر رها شوم هرگز به میخانه نروم . » سـلمی گفت « من اسـتخاره کردم و بعهد تو رضا دادم و او را رها کرد و گفت « هر کجا میخواهی برو » و او بلقا اسب سـعد را از در قصـر که مجاور خنـدق بود بیرون برد و سوار شد و تاخت کرد تا مقابل میمنه مسـلمانان رسـید و الله اکبر گفت آنگاه بر میسـره دشـمن حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش بازی میکرد و میسـره را متوقف کرد و بسـیار کس از شـجاعان دشـمن بکشت و عده ای را زخمی کرد دو گروه خیره او را مینگریستند درباره بلقا خلاف است بعضـی گفته اند آن را لخت سوار شد بعضی دیگر گفته اند آن را با زین سوار شد آنگاه میان مسلمانان فرو رفت و از میسره آنها در آمـد و بر میمنه دشـمن حمله برد و آن را متوقف کرد و بـا نیزه و سـلاح خود بازی میکرد و هر سواری که بمقابله او میشـتافت به دو نیمه میشد .

بدینسان دشـمن را متوقف کرد و مردان از او بیمناك شدند آنگاه بازگشت و میان مسـلمانان فرو رفت و از جلو آنها نمودار شد و مقابل قلب دشمن بایستاد و چنان کرد که در میمنه و میسره کرده بود و قلب را متوقف کرد و هر – سواری از آنها بمیدان آمد خونش بریخت و بار جنگ مسـلمانان را سبك کرد همه از کار او بشگفت بودند و گفتند « این سوار کیست که تا حالا او را ندیده بودیم » بعضیها گفتند « این از جمله برادران ما است که جزو سپاه هاشم بن

عتبه مرقال از شام آمـده است بعضـی دیگر گفتنـد اگر خضـر در جنگ شـرکت میکنـد این خضـر است که خـدا بما موهبت کرده و نشان فیروزی ما بر دشـمن است یکی از آنها گفت « اگر نبود که فرشـتگان جنگ نمیکنند میگفتیم فرشـته است » ابو محجن چون شیر سواران را بهم میریخت و چون عقاب جولان میداد و کسانی از سواران مسلمان چون عمرو بن معدیکرب و طلحه بن خویلد و قعقاع بن عمرو هاشم بن عتبه مرقال و دیگر شـجاعان عرب که حضور داشتند و او را میدیدند در کارش متحیر بودند سعد نیز که از بالای قصر مسلمانان را میدید متفکر بـود و میگفت « به خـدا اگر ابو محجن محبوس نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقـاست » و چون نیم شب شـد دو گروه از هم جدا شدند و ایرانیان بجای خود رفتند و مسلمانان نیز بجای خود برگشتند ابو محجن نیز برفت و از همانجا که برون آمده بود داخل قصر شـد و کس نـدانست و بلقا را بطویله بست و به محبس برگشت و پای خود را در قید نهاد و صدا برداشت و شـعری بدین مضـمون خواند « طـایفه ثقیف میدانـد و این دعوی تفـاخر نیست که شمشـیر ما از همه آنها کاری‌تر است و زره های وسـیع ما از آنها بیشتر است و آنجا که پایمردی را خوش نـدارد ما از آنها صـبورتریم در شب قادسـیه متوجه من نشدند و من سـپاه را از برون شدن خود خبردار نکردم من هر روز سوی آنها خواهم شد و اگر گله کردند کارشان را از دانا بپرس .

اگر محبوس شوم این بلیه من است و اگر آزاد بـاشم مرگ را بـا آنهـا میچشـانم . » سـلمی به دو گفت « ای ابو محجن این مرد ، مقصودش سعـد بـود ، برای چـه ترا حبس کرده است ؟ » گفت « به خـدا برای حرامی که خـورده یـا نوشـیده بـاشم مرا حبس نکرده است ولی من در جاهلیت شرابخواره بوده ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم میرود و شراب را وصف میکنم و خوشدل میشوم و از ستایش شراب لذت میبرم بدین جهت مرا حبس کرده است که درباره شراب گفته ام :

« وقتی بمردم مرا پهلوی تا کی خاك کنید که از پس از مرگم ریشه های آن استخوانهای مرا سیراب کند مرا در بیابان خاك مکنید که میترسم وقتی بمردم دیگر مزه شراب را نچشم . و اشعار دیگر در همین معنی گفته ام . » ما بین سلمی و سعد گفتگوی بسیار رفته بود و سلمی از سعد خشمگین بود که نام مثنی را بناشایستگی برده بود و شب اغواث و لیلة الهریر و لیلة السواد نسبت به او خشمگین بود و چون صبح شد بنزد وی رفت و رضای او طلبید و با او صلح کرد و آنگاه قصه خویش را با ابو محجن به گفت و سعد او را بخواست و رها کرد و گفت « برو دیگر ترا برای چیزی که بگویی تا عمل نکنی مواخذه نخواهم کرد » ابو محجن گفت « به خدا من نیز هرگز زبان به وصف زشتی نخواهم گشود . » روز سوم نیز مسلمانان بجنگ بودند و آن روز را عماس نامیدند عجمان نیز در مواضع خود بودند و عرصه ما بین دو سپاه از خون سرخ بود . از مسلمانان یك هزار و پانصد کس کشته و زخمی به خاك افتاده بود و از عجمان بیشمار کشته شده بود سعد گفت « ای مردم هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همانطور خون آلود بخاکشان سپارد » مسلمانان کشتگان را جمع آوری کردند و آنها را به پشت صف خود بردند زنان و کودکان شهیدان را به خاك میسپردند و زخمیها را پیش زنان میبردند که زخمشان را علاج کنند ما بین عرصه جنگ که مجاور قادسیه بود و قلعه عذیب نخلستانی بود و چون زخمی را میبردند و هنوز عقل و هوشش بجا بود و این نخلستان را میدید – آن روز جز این نخلستان آنجا نبود و اکنون نخلستان فراوان دارد – بحامل خویش میگفت این جا نزدیك سیاهبوم رسیده ایم مرا در سایه این نخلستان بگذارید و ساعتی آنجا استراحت میکرد یکی از زخمیان شعری بدین مضمون میگفت « ای نخل ما بین قادسیه و عذیب که نخلی مجاور تو نیست بسلامت باشی » و یکی از بنی تیم الله که در سایه

نخل آرمیده بود و احشایش از شکم برون ریخته بود میگفت « ای نخل بیابانی و ای نخل کنار وادی باران صبحگاه و بارانهای فرو ریزنده سیرابت کند » صبحگاه روز قادسیه که صبحگاه لیلة الهریر یا لیلة القادسیه بود مسلمانان در کار خویش حیرت زده بودند و همه شب چشم بر هم ننهاده بودند رؤسای قبایل عشایر خویش را تشویق کردند و جنگ سخت شد تا نیمروز رسید و نخستین کس که بهنگام نیمروز جا خالی کرد هرمزان و نیرمران بودند که عقب نشستند و باز موضع گرفتند و هنگام ظهر قلب سپاه ایران بشکافت و باد سختی وزید و سایبان رستم را از روی تخت او برگرفت و در نهر عتیق انداخت و باد دبور بود و غبار برخاست و قعقاع و یاران وی به تخت رستم رسیدند و او را پیدا کردند رستم وقتی باد سایبان او را برده بود به طرف استرانی که همانروز بار آورده بود رفته و در سایه یك استر و بار آن ایستاده بود . هلال بن علقمه باری را که رستم در سایه آن بود با شمشیر بزد و طنابهای آن را ببرید یك لنگه بار روی رستم افتاد و هلال او را نمیدید و از آن آسیب دید آنگاه هلال ضربتی به دو زد که بوی مشك برخاست و رستم سوی نهر عتیق رفت و خود را در آن انداخت هلال بدنبال او دوید و پایش را گرفت و او را به طرف خندق کشید و با شمشیر آنقدر بر او زد که جان داد آنگاه او را همچنان کشید تا میان دست و پای استران افکند و روی تخت رفت و بانگ زد « بخدای کعبه که رستم را کشتم بیائید بیائید » مسلمانان اطراف او جمع شدند ولی او را بر تخت نمیدیدند و بانگ برداشتند در این وقت بیم در دل مشرکان افتاد و هزیمت شدند و شمشیر در آنها به کار افتاد و بعضی غرق و بعضی دیگر کشته شدند سی هزار کس از آنها بوسیله زنجیرها و ریسمانها بهمدیگر بسته شده بودند و به نور و آتشکده ها قسم خورده بودند که از جا نروند تا فتح کنند یا کشته شوند آنها به زانو در آمدند و تیرها همچنان جلو آنها میریخت تا همگی کشته شدند .

درباره قاتل رستم خلاف است بیشتر بر این رفته اند که قاتل وی هلال بن علقمه از تیم الرباب بود بطوریکه گفتیم بعضی دیگر گفته اند قاتل وی یکی از بنی اسـد بود به همین جهت شاعر بنی اسـد عمرو بن شاس اسدی درباره این روز ضـمن اشـعاری چنین گوید « از اطراف نیق سواران را بجانب کسـری کشاندیم و دسته ها فراهم شدند و رستم و پسران او را کشتیم که اسبان خاك بر آنها میافشاند هر جا با آنها برخورد کردیم گروهی از ایشان را بجا گذاشتیم که سـر رفتن نداشـتند . » در این روز ضـرار بن خطاب درفش کاویان را که از پیش گفتیم از پوسـت پلنگ بود و مرصع بیاقوت و مروارید و انواع جواهر بود از ایرانیان بگرفت و سـی هزار دینار در مقابل آن گرفت قیمت درفش دو هزار هزار و دویست دینار بود . در این روز در اطراف درفش کاویان بجز آنها که گفتیم بهم بسته بودند ده هزار کس کشته شد .

جمله کسان از متقـدم و متأخر درباره سال قادسـیه و عذیب اختلاف دارند بسـیاری کسان بر این رفته اند که سال شانزدهم بوده است و این گفته واقدی و گروهی دیگر است بعضـی دیگر بر این رفته اند که سال پانزدهم بوده است بعضی نیز گفته اند سال چهاردهم بوده است ولی محمد بن اسحاق بطور قطع گوید که سال پانزدهم بود گوید در سال چهاردهم عمر بن خطاب بگفت تا در ماه رمضان نماز تراویح گزارند و بسـیاری کسان از جمله مـدائنی و دیگران گفته اند که عمر بسال چهاردهم عتبة بن غزوان را را به محل بصـره فرسـتاد که آنجا فرود آمد و شهر ساخت بسـیاری کسان نیز گفته اند که بصـره در بهار سال شانزدهم پی – افکنده شد و عتبة بن غزوان پس از فراغت سعد بن وقاص از جنگ جلولا و تکریت از مداین بدانجا رفت و هنگامی که عتبه به محل بصـره رفت آنجا را سرزمین هند میگفتند و سنگهای سپید داشت و عتبه در محل خریبه فرود آمد . سعد بن ابی – وقاص نیز کوفه را بسال پانزدهم پی افکند و ابن نفیله غسانی آنها را به محل کوفه

رهبری کرد و گفت جائی به تو نشان میدهم که از دشت بالاتر و از فلات پائین تر باشد و او را به جائی که اکنون کوفه است راهنمائی کرد .

مسعودی گوید : عمر اجازه نمیداد هیچکس از عجمان وارد مدینه شود مغیرة بن شعبه به دو نوشت « من غلامی دارم که نقاش و نجار و آهنگر است و برای مردم مدینه سودمند است اگر مناسب دانستی اجازه بده او را بمدینه بفرستم . » و عمر اجازه داد . مغیره روزی دو درهم از او میگرفت وی ابو لولو نام داشت و مجوسی و از اهل نهاوند بود و مدتی در مدینه ببود آنگاه پیش عمر آمد و از سنگینی باجی که بمغیره میداد شکایت کرد عمر گفت « چه کارهائی میدانی » گفت « نقاشی و نجاری و آهنگری » عمر گفت « باجی که میدهی در مقابل کارهائی که میدانی زیاد نیست » و او قرقر کنان برفت یك روز دیگر از جائی که عمر نشسته بود میگذشت عمر به دو گفت شنیده ام گفته ای اگر بخواهم آسیائی میسازم که با باد بگردد » ابو لؤلؤ گفت « آسیائی برای تو بسازم که مردم از آن گفتگو کنند » و چون برفت عمر گفت « این برده مرا تهدید کرد » و چون ابو لؤلؤ بانجام کار خود مصمم شد خنجری همراه برداشت و در یکی از گوشه های مسجد در تاریکی بانتظار عمر بنشست عمر سحرگاه میرفت و مردم را برای نماز بیدار میکرد و چون بر ابو لؤلؤ گذشت برجست و سه ضربت بعمر زد که یکی زیر شکم او خورد و همان بود که سبب مرگش شد و دوازده تن از اهل مسجد را ضربت زد که شش تن از آنها بمردند و شش تن بماندند خویشتن را نیز با خنجر بزد که بمرد .

عبد الله بن عمر هنگام مرگ پیش پدر رفت و گفت « ای امیر مؤمنان یکی را بجانشینی خود بر امت محمد برگمار که اگر چوپان شتران یا گوسفندان تو بیاید و شتر و گوسفند را بیچوپان رها کرده باشد ملامتش میکنی و میگوئی چرا امانتی را که پیش تو بود بیسرپرست رها کردی چه رسد ای امیر المؤمنین به – امت محمد پس یکی را بجانشینی خود تعیین کن » گفت « اگر جانشین تعیین کنم

ابو بکر هم جانشین تعیین کرد و اگر نکنم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نیز نکرد » و عبد الله چون این سخن بشنید از او مأیوس شد .

اسلام عمر چهار سال پیش از هجرت بود فرزندانش عبد الله و حفصه همسر پیمبر و عبید الله و زید از یك مادر و عبد الرحمن و فاطمه و دختران دیگر و عبد الرحمن اصغر همانکه بسبب شرابخواری حد خورد و بنام ابو منجمه معروف بود از یك مادر بودند .

عبد الله بن عباس نقل میکند که عمر او را احضار کرد و گفت « ای ابن عباس عامل حمص بمرده وی اهل خیر بود و اهل خیر کمند و امیدوارم تو از جمله آنها باشی ولی چیزی از تو در دل دارم که خودم ندیده ام ولی از توانگرانم نظر تو درباره عامل حمص شدن چیست ؟ » گفت « من عامل تو نمیشوم تا نگوئی از من چه در دل داری » گفت « با آن چکار داری » گفت « میخواهم بدانم اگر چیزی باشد که باید از آن نسبت بخویشتن بیمناك باشم من نیز چنان که تو نگرانی نگران باشم و اگر گناهی نکرده باشم تو نیز بدانی آنگاه عاملی ترا بپذیرم زیرا میدانم تو وقتی چیزی را بخواهی در انجام آن شتاب میکنی » گفت « ای ابن عباس من بیم دارم مرگم در رسد و تو در محل حکومت خود باشی و مردم را بجانب خویش دعوت کنی من دیدم که پیمبر مردم را به کار گرفت اما شما را به کار نگرفت » گفتم « بله همینطور بود ولی به نظر تو چرا این کار را کرد ؟ » گفت « به خدا نمیدانم آیا لیاقت داشتید و نخواست شما را به کار آلوده کند یا بیم داشت بخویشاوندی او متوسل شوید و مایه دلخوری شود و ناچار دلخوری فراهم میشد من مطلب را به تو گفتم اکنون رای تو چیست ؟ » گوید « گفتم رای من اینست که عامل تو نشوم » گفت « چرا » گفتم « با این فکر که تو داری اگر عامل تو بشوم پیوسته چون خاری در چشم تو خواهم بود » گفت « پس مرا راهنمائی کن » گفتم « به نظر من باید کسی را که به نظر تو درست باشد و نسبت به تو درست رفتار کند عامل خود کنی »

علقمه بن عبد الله مزنی از معقل بن یسار نقل کرده که عمر بن خطاب با هرمزان درباره فارس و اصفهان و آذربایجان مشورت کرد هرمزان گفت « اصـفهان سر است و فارس و آذربایجان دو بال اگر یك بال را قطع کنی سر با یك بال دیگر بجا تواند بود ولی اگر سر را قطع کنی دو بال بیفتد بنابر این از سـر آغاز کن » عمر به مسجد رفت و نعمان بن مقرن را دید که نماز میخواند پهلوی او نشست و چون نمازی را بسر برد گفت « میخواهم تو را به کـار حکومت برگمارم » گفت « اگر برای خراج گرفتن است حاضـر نیسـتم مگر اینکه برای جنگ باشـد » گفت « برای جنـگ میروی » و او را بفرسـتاد و بمردم کوفه نوشـته که او را کمك کننـد و زبیر بن عوام و عمرو بن معـدیکرب و حـذیفه و ابن عمر و اشـعث بن قیس را همراه او بفرسـتاد نعمـان مغیرة بن شـعبه را سوی پادشـاه آنهـا که ذو الجنـاحین نام داشت روانه کرد و مغیره از رود آنها گذشت بذو الجناحین گفتند فرسـتاده عرب اینجاست وی با یاران خود مشورت کرد و گفت « رای شـما چیست ؟ » گفتند « یا با تشریفات او را بپذیر یا برسم جنگ » گفت « او را با تشریفات پادشاهی میپذیریم » « آنگاه به تخت نشست و تاج بر سر نهاد و شاهزادگان را که دست بندها و گوشواره های طلا و جامه دیبا داشـتند به دو صف نشانید و مغیره را بار داد مغیره نیز دو نفر را همراه خود برد و شمشیر و نیزه خویش را نیز بدست داشت گوید « مغیره با نیزه خود در فرشها فرود میبرد و آن را پاره میکرد که به بینند و خشمگین شوند تا مقابل شاه رسید و با او سخن آغاز کرد و ترجمان ما بین آنها ترجمه میکرد شاه گفت « شـما مردم عرب دچار قحطی شـده اید اگر خواهید آذوقه بشـما دهیم و باز گردیـد » مغیره حمد و ثنای خدا به زبان آورد و گفت « ما مردم عرب ، زبون بودیم زیر دست کسان بودیم و بالا دست نبودیم سگ و مردار میخوردیم ، سـپس خدای تعالی پیمبری شـریف و و الا نژاد و راستگو را از ما برگزید و بعثت پیمبر صلی الله علیه و سلم ما را برانگیخت و بما خبرها داد و همانطور که گفته بود درست در آمد

و از جمله وعده ها که بما داده اینست که فرمانروای این ناحیه میشویم و بر آن تسلط میبابیم و من در اینجا وضع و کیفیتی میبینم که سپاه پشت سر من آن را رها نخواهند کرد تا بگیرند یا کشته شوند » آنگاه به خود گفتم خوبست دست و پایت را جمع کنی و با یك خیز روی تخت پهلوی این کافر بنشینی تا بفال بد گیرد : گوید « و ناگهان خیز گرفتم و پهلوی او روی تخت بودم و آنها بنا کردند مرا لگد بزنند و با دست مرا بکشند . گفتم « ما با فرستادگان شما چنین رفتار نمیکنیم . اگر من بد کرده و سبکسری کرده ام از من مواخذه مکنید که با فرستاده اینطور رفتار نمیکنند » شاه گفت « اگر خواهید ما به طرف شما بیائیم و اگر خواهید شما به طرف ما بیائید » گفتم « ما به طرف شما میائیم » و بسوی آنها حرکت کردیم و گروهها پنج و شش تن میرفتند که آنها فرار نکنند و چون بنزدیك آنها رسیدیم و اطرافشان را گرفتیم تیراندازی کردند و بما حمله بردند در این هنگام مغیره به نعمان گفت « اینان به مسلمانان حمله بردند و عده ای را زخمی کردند باید حمله کرد » نعمان گفت « تو مردی صاحب فضائلی و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در جنگ حضور داشته ای که اول روز جنگ نمیکرد و منتظر میماند تا خورشید بگردد و باد بوزد و فیروزی نازل شود » آنگاه گفت « من پرچم خودم را سه بار حرکت میدهم در حرکت اول هر کس به کارهای ضروری پردازد و وضو گیرد در حرکت دوم هر کسی پاپوس خود را بنگرد و سلاح بردارد و چون بار سوم حرکت دادم حمله کند ولی بکس نپردازد و لو نعمان کشته شود من دعائی میکنم و شما را قسم میدهم که آمین بگویید » آنگاه گفت « خدایا امروز نعمان را شهادت و فیروزی بر دشمن عطا کن » و قوم آمین گفتند و سه بار حرکت بیرق انجام شد آنگاه نعمان زره خود را بالا زد و حمله کرد اول کس که از پا در آمد او بود معقل گوید بنزدیك او رسیدم سخنش را به یاد آوردم که توقف نباید کرد و غلامان او را نشانه کردم که جایش را بدانم و بکشتار دشمن پرداختیم در اثنای جنگ ذو الجناحین از استر سپیدی که سوار

بود بیفتاد و شکمش پاره شد و خداوند مسلمانان را فیروزی داد من به محل نعمان رفتم و او را دیدم که رمقی داشت و ظرف آب آوردم و صورت او را بشستم گفت « کی هستی » گفتم « معقل بن یسارم » گفت « خدا با مسلمانان چه کرد ؟ » گفتم « فتح نصیب آنها کرد » گفت « خدا را بسیار شکر این را به عمر بنویسید » و جان داد آنگاه مردم بدور اشعث بن قیس جمع شدند و کس پیش مادر بچه های او فرستادند که آیا نعمان چیزی به تو گفته و یا نوشته ای پیش تو هست ؟ گفت « بله کیسه ای هست که در آن نوشته ایست » و چون آن را بیرون آوردند نوشته بود « اگر نعمان کشته شد فلانی امیر است و اگر فلانی کشته شد فلانیست و اگر فلانی کشته شد فلانی » .

و اطاعت کردند و خدا فتحی بزرگ نصیب مسلمانان کرد .

مسعودی گوید : این جنگ نهاوند بود و عجمان سپاه فراوان داشتند و در آنجا مردم بسیار کشته شد که نعمان بن مقرن و عمرو بن معدیکرب و دیگران از آن جمله بودند و قبرهاشان تاکنون در یك فرسخی نهاوند ما بین آنجا و دینور معروف و مشخص است و ما وصف این جنگ را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

ابو محنف لوط بن یحیی نقل کرده گوید : « وقتی عمرو بن معدیکرب از کوفه بنزد عمر آمد از وی درباره سعد بن ابی وقاص پرسید و عمرو درباره او ثنا گفت . سپس درباره اسلحه از او پرسید و آنچه میدانست بگفت آنگاه از قومش پرسید و گفت « مرا از قوم خود مذحج خبر بده عمرو گفت « از هر کدام که میخواهی بپرس » گفت « از طایفه علة بن جلد بگو » گفت « آنها سواران محافظ و علاج دردهای ما هستند و از همه آزاده تر و نجیب تر و آماده کارترند و کمتر فرار کنند اهل سلاح و بخشندگیند و در کار نیزه داری ماهرند » عمر گفت « برای سعد العشیره چه بجا گذاشتی ؟ » گفت « از همه تنومندتر و بخشنده ترند و سالارشان نکوتر است » گفت « برای مراد چه بجا گذاشتی ؟ » گفت « خانه آنها از همه وسیع تر است و حق همسایگی را بهتر نگه دارند و آثار بیشتر دارند مردمی پرهیزکارند و

نکوکار و کوشا و سرفرازند » گفت « از بنی زبید بگو » گفت « درباره آنها آسان سخن نکنم و اگر از مردم درباره آنها بپرسی گویند آنها سرند و دیگران دنباله » گفت « از طی بگو » گفت « بخشندگی خاص آنهاست و شعله عربند » گفت « درباره عبس چه گوئی ؟ » گفت « گروهی بسیار و تبعه ممتاز » گفت « از حمیر بگو » گفت « هر جا خواهند مرتع کنند و آب صاف نوشند » گفت « از کنده بگو » بگفت « مردم را رهبری کردند و در ولایتها قدرت یافتند » گفت « از همدان بگو » گفت « مردمی شب روند و به مقصد دست یابند و همسایه را حمایت کنند و پیمان را رعایت کنند و انتقام جو باشند گفت « از ازد بگو » گفت « از همه قدیمترند و قلمروشان از همه وسیعتر است » گفت « از حارث بن کعب بگو » گفت « مردمی کینه توز و سرسختند و مرگ را در سر نیزه هایشان معاینه میتوان دید » گفت « از لخم بگو » گفت « بعد از همه حکومت یافتند و زودتر از همه جانبازی کنند » گفت « از جذام بگو » گفت « چون پیره زن خاك آلوده اند و اهل گفتار و کردارند » گفت « از غسان بگو » گفت « بزرگان جاهلیت و معاریف اسلامند » گفت « از اوس و خزرج بگو » گفت « انصار پیمبرند محلشان از همه عزیزتر است و پیمانها را بهتر از همه رعایت کنند و بمدح ما حاجت ندارند که خدا بمدح آنها گفته در خانه و ایمان جا گرفته اند تا آخر آیه » گفت « از خزاعه بگو » گفت « آنها با کنانه اند و نسبشان بما پیوسته است و بوسیله آنها فیروزی میبابیم » گفت « کدام یك از اقوام عرب را دشمن داری که نخواهی دیدارشان کنی ؟ » گفت از قوم خودم طایفه و ادعه از همدان و طایفه غطیف از مراد و بلحرث از مذحج و از قوم معد طایفه عدی فزاره و طایفه مره از ذبیان و طایفه کلاب از عامر و طایفه شیبان از بکر بن وائل و اگر اسب خودم را در آبگاههای قوم معد بجولان آورم اگر دو آزاد و دو بنده آنها را نه بینم از هیچکس باك ندارم » گفت « دو آزاد و دو بنده آنها چه کسانند ؟ » گفت « دو آزاد آنها عامر بن طفیل است و عیینة بن حارث بن شهاب تمیمی و دو بنده آنها

عنتره عبسی است و سلیك مناقب » آنگاه درباره جنگ از او پرسید گفت « از کسی پرسیدی که کارکشته جنگ است به خدا جنگ وقتی گرم شود سخت و جان فرساست و هر که صبوری ورزد فیروز شود و هر که سستی کند هلاك شود شاعر به وصف جنگ نکو گفته : جنگ در آغاز کار دختری را ماند که برای نادان با زیور خود نمایان شود و چون جنگ گرم شود و آتش بر افروزد پیره زنی بیزیور و فرتوت شود که موی سر بکنده و زشت روست که شایسته بوسیدن نیست « آنگاه درباره سلاح از او پرسید و آنچه میدانست بگفت تا بشمشیر رسید و گفت « در اینجا مادرت عزادار میشود » عمر او را با تازیانه زد و گفت » مادر تو عزادار میشود میخواهی زبانت را ببرم » عمرو گفت « امروز تب مرا فرسوده کرده است » و از پیش عمر بیرون آمد و شعری بدین مضمون میگفت « مرا تهدید میکنی گوئی شاه ذو رعین یا ذو نواس هستی که عیش فراخ داشتند چه بسیار شاهان بزرگ که پیش از تو بودند و قدرت و شوکت فراوان داشتند و کسان وی نابود شدند و ملکش دست بدست همیگردد از قدرت خود مغرور مباش که هر قدرتی سرانجام زبون میشود » گوید « پس از آن عمر از او پوزش خواست و گفت « این رفتار از آن جهت کردم تا بدانی که اسلام از جاهلیت برتر و عزیزتر است » و او را بر دیگر آمدگان برتری داد پس از آن عمر با عمرو انس گرفت و از او چیزها میپرسید و درباره جنگهای جاهلیت با او گفتگو داشت یك روز با او گفت « آیا بدوران جاهلیت هرگز بسبب ترس از سواری دست برداشته ای ؟ » گفت « بله به خدا من در جاهلیت دروغ نمیگفتم چطور در اسلام دروغ بگویم قصه ای برای تو میگویم که هرگز برای کسی نگفته ام با جمعی از سواران بنی زبید بسوی بنی کنانه رفتم و بقبیله ای از سراة رسیدیم » گفت « از کجا دانستی که از سراة هستند ؟ » گفت « توشه دانها و دیگهای وارونه و خیمه های چرمین قرمز و گوسفند بسیار آنجا بود » عمرو گفت « پس از آنکه اسیران را جمع آوری کردیم به خیمه بزرگتر که از خانه های دیگر بر کنار بود حمله

بردم و زنی زیبـا را بر فرش نشسـته دیـدم و چون من و سواران را بدیـد گریسـتن آغاز کرد گفتم « چرا گریه میکنی » گفت « برای خودم گریه نمیکنم ولی از این جهت گریه میکنم که دختر عموهایم سالم بماننـد و من مبتلا شوم » و من پنداشـتم که او راست میگویـد و گفتم « آنها کجا هستند » گفت « در همین دره هستند من نیز به همراهان خود گفتم « صبر کنید تا من بیایم » آنگاه اسب خود را بر جهاندم و از تپه ای بالا رفتم جوانی سـیاهموی را دیدم که موهای مرتب داشت و پاپوش خود را وصـله میزد و شمشـیر او جلوش نهاده و اسبش نزدیك ایستاده بود و چون مرا بدیـد پـاپوش خود را بینـداخت و با بیاعتنائی برخاست و سـلاح خود را بر گرفت روی بلنـدی رفت و چون سواران را اطراف خانه خود دید سوار شد و سوی من آمد و شـعری بدین مضـمون میگفت « وقتی به من بوسه داد و صـبحگاهان ردای خود را به من پوشانید گفتم امروز هر کس متعرض او شود متعرض او میشوم ایکاش میدانستم امروز کی به طرف او رفته است » من نیز به دو حمله بردم و میگفتم « عمرو با سواران به طرف او رفته است و او را به حال خود باقی گذاشته است » آنگاه با اسب سوی او هجوم بردم ولی از گربه فراری‌تر بود و از دست من جست سـپس به من هجوم آورد و با شمشیر خود ضربتی زد که مرا زخمی کرد و چون از ضربت وی به خود آمدم به دو حمله بردم و باز از چنگ من بـدر رفت سـپس به من حمله برد و مرا به زمین انداخت و هر چه را جمع کرده بودیم ببرد من بار دیگر بر اسب خود نشسـتم و چون مرا دید نزدیك شد و میگفت « من عبید الله ستوده خصالم و از همه کسانی که راه میروند بهترم که دشمنش فدائی اوست » من نیز به دو حمله بردم و میگفتم « من آنم که پدرم در ماه اصم قلاده داشت من پسـر آنم که تاج داشت و کشـنده گروهها بود هر که با من روبرو شود چون ارم نابود خواهد شد و او را چون گوشت پیشخوان بجا خواهم نهاد » به خدا از دست من در

رفت آنگاه به من هجوم برد و ضـربتی دیگر به من زد و فریاد برداشت ، به خـدا امیر المؤمنین مرگ را به چشم دیـدم که هیـچ مانعی جلو آن نبود و چنان از او ترسـیدم که هرگز پیش از آن از کسـی نترسـیده بودم ، گفتم « مادرت عزادارت شود تو کیستی ؟ که هیچکس بجز عامر بن طفیل از روی خود پسندی و عمرو بن کلثوم از روی سن و تجربه جرئت هماوردی من نکرده است . تو کیستی ؟ » گفت « تو کیستی ؟ بگو و الا ترا خواهم کشت » گفتم « من عمرو بن معدیکرب هستم » گفت « من هم ربیعة بن مکدم هستم » گفتم « یکی از سه کار را قبول کن اگر بخواهی با شمشـیر جنگ میکنیم تا آنکه ضـعیفتر است کشـته شود و اگر بخواهی کشتی میگیریم و اگر بخواهی صلح میکنیم که تو ای برادر زاده من جوانی و قومت به تو احتیاج دارند » گفت « به اختیار تو است هر کدام را میخواهی انتخاب کن » من نیز صلح را اختیار کردم سپس گفت « از اسب خود پیاده شود » گفتم « ای برادر زاده دو زخم به من زده ای و پیاده شدن مورد ندارد » به خدا اصـرار کرد تا از اسب پیاده شـدم و عنان آن را گرفت و دست مرا نیز گرفت و بسوی قبیله رفتیم و من پایم را میکشـیدم تا سواران نمودار شدنـد و چون مرا بدیـدند اسب سوی من راندند ، من فریاد زدم بجای خود باشـید آنها قصد ربیعه داشـتند و او برفت و گوئی شیری بود و آنها را متفرق کرد آنگاه پیش من آمد و گفت « ای عمرو شاید یاران تو منظور دیگری غیر از صـلح دارند ؟ » قوم خاموش بودند و هیچکس سـخن نگفت که از او بیمناك بودند گفتم « ای ربیعة بن مکدم آنها قصدی بجز خوبی ندارند » نامش را بردم تا قوم او را بشناسند به آنها گفت « چه میخواهید » گفتند « تو چه میخواهی شـهسوار عرب را زخمی کرده ای و شمشـیر و اسـبش را گرفته ای « آنگـاه بـا همـدیگر برفتیم تـا فرود آمـد و زن وی خنـدان بپاخاست و عرق او را پاك کرد آنگاه بگفت تا شتری بکشـتند و برای ما خیمه ها به پا کردنـد و چون شب شـد چوپانان بیامدنـد و اسـبها را آوردند که هرگز نظیر آن ندیده بودم و چون نگریستن

مرا در اسبها بدید گفت « اسبها چطور است » گفتم « هرگز مانند آن ندیده ام » گفت « به خدا اگر یکی از این اسبها را سوار بودم حالا زنده نبودی » من بخندیدم و هیچیك از یاران من سخن نمیگفتند ، دو روز پیش او بودیم و برفتیم » گوید « مدتها بعد از آن عمرو بن معدیکرب با سران قوم خود بر قوم کنانه حمله برد و غنیمت گرفت و زن ربیعة بن مکدم را نیز اسیر کرد و خبر بربیعه رسید که چندان دور نبود و سوار بر اسب لختی با نیزه ای که سر نداشت بدنبالشان برفت تا به آنها رسید و چون او را بدید گفت « ای عمرو این زن را با آنچه همراه داری رها کن » و عمرو به او اعتنائی نکرد باز سخن خود را تکرار کرد و عمرو اعتنا نکرد آنگاه گفت « ای عمرو من بایستم تو حمله کنی یا تو میایستی که من حمله کنم ؟ » عمرو بایستاد و گفت « سخن بانصاف گفتی ، برادر زاده من اول حمله میکنم » ربیعه بایستاد و عمرو به دو حمله برد و شعری بدین مضمون میخواند « من ابو ثورم که هنگام خطر آرامم نه سست رایم و نه سبکسری‌ای در من هست و هنگامی که معرکه گرم شود و چشمها سرخ شود و مردان بیمناك شوند از همه نیرومندترم » و همین که پنداشت نیزه را به او فرو کرده است متوجه شد که او پهلوی اسب خفته و نیزه از روی اسب گذشته است آنگاه عمرو بایستاد و ربیعه به دو هجوم برد و شعری بدین مضمون میخواند « من جوان کنانیام و متکبر نیستم بسا شیران که مرا دیده و شکست خورده اند . » آنگاه سر او را با چوب نیزه زخمدار کرد و گفت « ای عمرو این ضربت را بگیر اگر نبود که کشتن کسی چون تو را خوش ندارم میکشتمت » عمرو گفت « باید فقط یکی از ما از این معرکه سالم بدر رود بایست که نوبت حمله من است » و به دو حمله برد و پنداشت که با نیزه او را سوراخ کرده است ولی متوجه شد که پهلوی اسب است و نیزه از روی اسب گذشته است بار دیگر ربیعه به دو حمله برد و با چوب نیزه سرش را زخمی کرد و گفت « این ضربت را هم بگیر گذشت فقط دو بار است »

در این هنگام زنش فریاد زد خدا یار تو باد سـر نیزه بردار و او از زیر لباس خود سر نیزه ای بیرون آورد که گوئی شعله آتش بود و آن را به نیزه نصب کرد و چون عمرو آن را بدید و ضـربت های بی سـرنیزه او را به یاد آورد گفت « ای ربیعه بیا غنائم را بگیر » گفت « بگذار و برو » بنی زبید گفتند « چطور غنیمت خودمان را بخاطر این جوانك رها کنیم » عمرو گفت « ای بنی زبید به خدا من مرگ سـرخ را در سرنیزه او دیدم و صدای مرگ را از آن شـنیدم » بنی زبید گفتند « نباید مردم عرب بگویند گروهی از بنی زبید که عمرو بن معدیکرب نیز همراه – هشان بود غنیمت خود را برای چنین جوانکی رها کرده اند » عمرو گفت « شـما تاب مقابله او ندارید و من هرگز کسی چون او را ندیده ام و آنها برفتند » مسـعودی گوید : « عمر بن خطاب رضـی الله تعالی عنه ضمن سفرهائی که بدوران جاهلیت بشام و عراق کرده بود با ملوك عرب و عجم اخبار بسیار داشت در اسلام نیز سرگذشتها و اخبار و تدبیرهای نکو داشت و در ایام وی حادثه ها بود با فتح مصر و شام و عراق و ولایتهای دیگر که تفصـیل آن را در کتـاب اخبـار – الزمـان و کتـاب اوسط آورده ایم و در این کتاب فقط شـمه ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نیاورده ایم یاد میکنیم و بالله التوفیق .

ذکر خلافت عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

روز جمعه غره محرم سال بیست و سوم با عثمان بیعت کردنـد و دوازدهم ذی حجه سال سـی و پنجم کشـته شـد و جز این نیز گفته اند که پس از این خواهیم آورد . همه مـدت حکومتش دوازده سـال هشت روز کم بود وقتی کشـته شـد هشـتاد و دو سـال داشت و در مـدینه در محلی که آنجا را حش کوکب میگفتند مدفون شد .

ص: 688

ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او

وی عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیـة بن عبـد شـمس بن عبد مناف بود و ابو عبد الله و ابو عمرو کنیه داشت ولی ابو عبد الله معروفتر است . مادرش اروی دختر کریز بن جابر بن حبیب بن عبد شـمس بود و فرزندانش عبد الله اکبر و عبد الله اصـغر – که مادرشان رقیه دختر رسول الله صـلی الله علیه و سـلم بود – و ابان و خالد و سعید و ام عمر و عایشه بودند . عبد الله اکبر را از بس که زیبا بود مطرف لقب داده بودنـد وی زن بسـیار میگرفت و طلاق میـداد . ابان پیس و لوچ بود و اصـحاب حدیث احادیثی از او روایت کرده اند و از طرف بنی مروان حکومت مکه و جاهای دیگر یافت . سـعید لوچ و بخیل بود و در ایام معاویه کشـته شد . ولید شـرابخواره و گشاده دست و بیپروا بود وقتی پدرش را کشتند وی مشك و زعفران زده و مست بود و لباسهای رنگارنگ بتن داشت . عبد الله اصغر هفتاد و شش سال عمر کرد و خروس چشم او را در آورد و همین سبب مرگش شد عبد الملك در کوچکی بمرد و دنباله نداشت .

عثمان در کمال سخاوت و بزرگواری و گذشت بود و بخویش و بیگانه چیز میداد و عمال وی و بسیاری مردم هم عصر او روش او گرفتند و از او تقلید کردند . در مدینه خانه ای ساخت و آن را با سنگ و آهك بر آورد و درهای خانه را از چوب ساج و عرعر ساخت و همو در مدینه اموال و باغها و چشمه های بسیار داشت .

در ایام عثمان بسیاری از صحابه ملکها و خانه ها فراهم کردند از جمله زبیر بن عوام خانه ای در بصره ساخت که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو معروف است و تجار و مالداران و کشتیبانان بحرین و دیگران آنجا فرود میایند در مصر و کوفه و اسکندریه نیز خانه هائی بساخت آنچه درباره خانه ها و املاك وی گفتیم هنوز هم معروف است و پوشیده نیست .

موجودی زبیر پس از مرگ پنجاه هزار دینار بود و هزار اسب و هزار غلام و کنیز داشت و در ولایاتی که گفتیم املاکی بجاگذاشت .

طلحة ابن عبید الله تیمی در کوفه خانه ای ساخت که هم اکنون در محله کناسه بنام دار الطلحیین معروف است از املاك عراق روزانه هزار دینار درآمد داشت و بیشتر از این نیز گفته اند . در ناحیه سراة بیش از این درآمد داشت . در مدینه نیز خانه ای بساخت و آجر و گچ و ساج در آن به کار برد .

عبد الرحمن بن عوف زهری نیز خانه وسیعی بساخت . در طویله او یکصد اسب بود هزار شتر و ده هزار گوسفند داشت و پس از وفاتش یك چهارم یك هشتم مالش هشتاد و چهار هزار دینار بود .

سعد بن ابی وقاص نیز در عقیق خانه ای مرتفع و وسیع بنا کرد و بالای آن بالکن ها ساخت . سعید بن مسیب گوید وقتی زید بن ثابت بمرد چندان طلا و نقره بجا گذاشته بود که آن را با تبر میشکستند بجز اموال و املاك دیگر که قیمت آن یکصد هزار دینار بود .

مقداد در محل معروف به جرف در چند میلی مدینه خانه ای بنا کرد و بالای آن بالکنها ساخت و از درون و برون گچ کشید . یعلی بن منیه وقتی بمرد پانصد هزار دینار نقد بجا گذاشت مبالغی هم از مردم بستانکار بود و اموال و ترکه دیگر او سیصد هزار دینار قیمت داشت .

و این بابی مفصل است و وصف کسانی که در ایام عثمان تمول یافتند بدرازا

میکشد . در زمان عمر بن خطاب چنین نبود راهی روشن و طریقی معین بود .

عمر به حج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار خرج کرد و بپسرش عبد الله گفت « در مخارج این سفر اسراف کردیم » در سال بیست و یکم مردم کوفه از امیرشان سعد بن ابی وقاص شکایت کردند عمر محمد بن مسلمه انصاری را که هم پیمان بنی عبد الاشهل بود بفرستاد تا در قصر کوفه را آتش زد و سعد را در مسجد کوفه با مردم روبرو کرد و درباره وی از ایشان پرسید که بعضی او را ثنا گفتند و بعضی شکایت کردند که عمر او را عزل کرد و عمار بن یاسر را حاکم و عثمان بن حنیف را خراج گیر و عبد الله بن مسعود را عهده دار بیت المال کوفه کرد و بعبد الله بن مسعود گفت مردم را قرآن و مسائل دین آموزد . برای آنها روزی یك گوسفند مقرر کرد که یك نیمه با سر و پوست از عمار باشد و یك نیمه دیگر را عبد الله بن مسعود و عثمان بن حنیف قسمت کنند عمر کجا و اینها که گفتیم کجا ؟

عثمان عموی خود حکم بن ابی العاص و پسرش مروان و دیگر بنی امیه را بمدینه آورد . حکم مطرود رسول الله صلی الله علیه و سلم بود که او را از مدینه برون رانده و از جوار خود تبعید کرده بود . از جمله عمال وی ولید بن عقبة بن ابی معیط عامل کوفه بود که پیمبر صلی الله علیه و سلم خبر داده بود که اهل جهنم است . عبد الله بن ابی سرح حاکم مصر و معاویة بن ابی سفیان حاکم شام و عبد الله بن عامر حاکم بصره بودند ولی ولید بن عقبه را از کوفه برداشت و سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد .

علت عزل ولید و حکومت سعید – بطوریکه نقل کرده اند – این بود که ولید با ندیمان و نغمه گران خود از اول شب تا بصبح شراب نوشیده بود و چون مؤذنان بانك نماز برداشتند با لباس منزل بیرون آمد و برای نماز صبح بمحراب ایستاد و چهار رکعت نماز خواند و گفت « میخواهید بیشتر بخوانم ؟ » گویند وی

ضمن سجده که بسیار طول داده بود گفت « بنوش و به من بنوشان » و یکی از کسانی که در صف اول پشت سر او بود گفت « چه چیز را بیفزائی خدا خیرت ندهد به خدا فقط از آن کسی که ترا حاکم و امیر ما کرده است تعجب میکنم » این شخص عتاب بن غیلان ثقفی بود و چون ولید برای مردم خطبه خواند از ریگهای مسجد به طرف او پرتاب کردند و او تلوتلوخوران بقصر خود بازگشت و این اشعار را که تأبط شرا گفته است به تمثیل میخواند « من از باده و یار بر کنار نیستم و سنگ سخت نیستم که از خیر بدور باشم جان خود را از شراب سیراب میکنم و بر کسان دامن کشان میگذرم » حطیئه در این باب گوید :

« حطیئه روزی که به پیشگاه خدای خود رود شهادت میدهد که ولید در خور مکر است وقتی نماز تمام شده بود بانگ زد میخواهید بیشتر بخوانم ، مست بود و نمیفهمید ، میخواست رکعت دیگری بیفزاید و اگر پذیرفته بودند نماز جفت را با طاق قرین میکرد جلوت را در نماز گرفتند و اگر عنانت را رها کرده بودند همچنان پیش میرفتی » کار وی را در کوفه شایع کردند و فسق و شرابخواری وی علنی شد و گروهی که ابو زینب بن عوف ازدی و جندب بن زهیر ازدی و دیگران از آن جمله بودند از مسجد بر او هجوم بردند و دیدند که مست بر تخت خویش خفته و از خود بیخود است خواستند از خواب بیدارش کنند بیدار نشد و شرابی را که نوشیده بود روی آنها قی - کرد آنها نیز انگشتر وی را از دستش در آورده بلا فاصله راه مدینه را پیش گرفتند و پیش عثمان بن عفان رفتند و بنزد وی شهادت دادند که ولید شراب نوشیده است .

عثمان گفت « شما از کجا میدانید که او شراب نوشیده است ؟ » گفتند « این شرابیست که ما در جاهلیت مینوشیده ایم » و انگشتر او را برون آورده به دو دادند عثمان به آنها تغییر کرد و به سینه آنها زد و گفت « از من دور شوید » آنها از پیش عثمان بیرون آمده بنزد علی رفتند و قصه را با او بگفتند وی بنزد عثمان رفت و

گفت « چطور شـهود را بیرون کردی و حـد را معوق گـذاشتی ؟ » عثمان گفت « چه بایـد کرد ؟ » گفت « به نظر من بایـد بفرستی ولیـد را احضـار کنی اگر رویروی او شـهادت دادنـد و او بـا دلیلی خویشـتن را تبرئه نکرد او را حـد بزنی » و چون ولیـد حضور یافت عثمان آنها را بخواست و بر علیه او شهادت دادند و او دلیلی نداشت .

عثمـان تازیانه را به طرف علی افکنـد و علی به پسـرش حسن گفت « پسـرکم برخیز و حـد خـدا را درباره او اجرا کن » وی گفت « یکی از کسانی که اینجاست این کار را خواهـد کرد » و چون علی بدیـد که حضار از بیم خشم عثمان که با ولید خویشاوندی داشت از اجرای حد دریغ دارنـد تازیـانه را بگرفت و نزدیك او رفت و چون مقابل او رسـید ولیـد زبان بناسـزا گشود و گفت « ای ظالم » عقیل بن ابی طالب که حضور داشت گفت « ای پسر ابی معیط طوری سخن میکنی که گوئی نمیدانی کیستی تو دیلاقی از اهل صفوریه بوده ای » صفوریه دهکده ای ما بین عکا و لجون و از توابع اردن بود میخواست بگوید که پدرش یك نفر یهودی از اهل آنجا بوده است ولید میخواست از دست علی بگریزد علی او را بکشـید و به زمین زد و با تازیانه زدن گرفت عثمان گفت « نباید اینطور با او رفتار کنی » گفت « وقتی فاسقی کند و نگذارد که حق خدا را از او بگیرند مستحق بدتر از اینست » بعد از او عثمان ، سعید بن عاص را حاکم کوفه کرد و چون سعید بعنوان حکومت وارد کوفه شـد پیش از آنکه منبر را بشویند از منبر رفتن خودداری کرد و بفرمود تا آن را بشسـتند و گفت « ولید نجس و پلید بوده است » و چون مدتی از حکومت سـعید در کوفه بگذشت کارهای ناپسـند از او نمودار شد و در اموال دخالت خود – سرانه کرد . یك روز گفت یا بعثمان نوشت که این سـیاهبوم تفرجگاه قریش است . اشتر که همان مالك بن حارث نخعی بود به دو گفت « چیزی را که خدا در سایه شمشـیر و سرنیزه غنیمت ما کرده بسـتان خودت و قومت میشماری ؟ » آنگاه با هفتاد سوار از اهل کوفه پیش عثمان رفتند و بد رفتاری سعید بن عاص را

بگفتند و عزل او را خواستار شدند اشتر و یاران او روزها بماندند و از عثمان درباره عزل سعید خبری نشد و ایام اقامت آنها در مدینه دراز شد در این اثنا حکام عثمان از ولایات ، عبد الله بن سعد بن ابی سرح از مصر و معاویه از شام و عبد الله بن عامر از بصره و سعید بن عاص از کوفه پیش وی آمدند و مدتی در مدینه بماندند که آنها را بولایتشان باز نمیگردانید زیرا نمیخواست سعید را بکوفه بفرستد و هم عزل او را خوش نداشت تا از ولایات نامه ها رسید که از فزونی خراج و آشفتگی کار دربندها شکایت کرده بودند ، عثمان آنها را فراهم آورد و گفت « رای شما چیست ؟ » معاویه گفت « سپاه من که از من راضی است » عبد الله بن عامر بن کریز گفت « هر کس ولایت خود را سامان دهد من ولایت خود را سامان میدهم » عبد الله بن سعد بن ابی سرح گفت « عزل يك حاکم بخاطر مردم و نصب حاکم دیگر چندان مشکل نیست » سعید بن عاص گفت « اگر چنین کنی کار عزل و نصب حاکم بدست مردم کوفه افتاده است که در مسجد حلقه حلقه نشسته اند و جز گفتگو و تحریك کاری ندارند آنها را به منطقه جنگ بفرست تا همه فکر آنها جنگیدن روی اسب باشد » گوید عمرو بن عاص سخن او را بشنید و به مسجد آمد و طلحه و زبیر را دید که در گوشه ای نشسته اند گفتند « پیش ما بیا » و چون بنزد آنها رفت پرسیدند « چه خبر داری ؟ » گفت « خبر بد ، کار بدی نبود که بانجام آن فرمان نداد » و چون اشتر بیامد طلحه و زبیر به دو گفتند « حاکم شما که بخطابه خواندن درباره او ایستاده بودید برگشت و مأمور است که شما را بمنطقه جنگ بفرستد و فلان و به همان کند . » اشتر گفت « به خدا ما از بد رفتاری او شکایت داشتیم و درباره او بخطابه خواندن نایستاده بودیم ولی حالا دیگر ایستاده ایم به خدا اگر خرجی من تمام نشده بود و مرکوبم قدرت رفتار داشت زودتر از او بکوفه میرفتم تا نگذارم وارد آنجا شود » به او گفتند « ما وسائل رفتن را که نداری فراهم میکنیم » و هر يك از آنها پنجاه هزار درم به او قرض دادند که میان یاران خود تقسیم کرد و بسوی کوفه حرکت

کرد و زودتر از سعید بدانجا رسید و در حالی که شمشیر خود را به گردن آویخته بود بمنبر رفت و گفت « حاکم شما که از تعدی و بد رفتاری وی شکایت داشتید باز میگردد و او را مأمور کرده اند که شما را بمنطقه جنگ بفرستد با من بیعت کنید که نگذاریم بکوفه باز گردد » ده هزار کس از مردم کوفه با او بیعت کردند و او نهانی از شهر بیرون شد و راه مدینه و مکه را پیش گرفت و در واقصه بسعید رسید و قضیه را با او بگفت و او نیز سوی مدینه بازگشت و اشتر بعثمان نوشت « جلوگیری ما از ورود حاکم تو برای این نبود که کار حکومت تو را تباه کنیم بلکه بسبب بد رفتاری او بود و زحمتهائی که برای ما فراهم میکرد هر که را میخواهی بحکومت بفرست » عثمان به آنها نوشت ببینید در ایام عمر بن خطاب حاکم شما کی بوده همو را بحکومت بردارید » چون تحقیق کردند ابو موسی اشعری بود و او را حاکم خود کردند .

بسال سی و پنج شکایت از عثمان زیاد شد و بسبب بعضی اعمالش به دو اعتراض میکردند از جمله رفتاری بود که نسبت به ابن مسعود کرده بود و به علت آن طایفه هذیل با عثمان مخالف شده بودند و نیز بدرفتاری با عمار بن یاسر بود که بسبب آن بنی مخزوم با عثمان مخالف شده بودند . از جمله علت شکایت کسان رفتاری بود که ولید بن عقبه در مسجد کوفه کرده بود و قصه چنان بود که شنید یك یهودی بنام زراره که در یکی از دهات کوفه مجاور جسر بابل بسر میبرد اقسام شعبده و جادو میکند که آن را بطرونی میگفتند و او را حاضر کرد . یهودی در مسجد اقسام چشم بندی را به او نشان داد از جمله اینکه شتر بزرگی را نشان داد که بر اسبی بود و اسب در صحن مسجد میدوید آنگاه یهودی شتری شد که روی ریسمانی راه میرفت آنگاه صورت الاغی را نمودار کرد و یهودی از دهان آن برفت و از مخرج آن در آمد آنگاه گردن یکی را بزد و سر و تن او را جدا کرد سپس شمشیر را بر او کشید و مرد برخاست جمعی از اهل کوفه حضور داشتند که

جنـدب ابن کعب ازدی از آن جمله بود و بنا کرد از کار شـیطان و اعمالی که مایه دوری از خـدا میشود اعوذ بالله بگوید و بدانست که این یك قسم چشم بندی و جادوست و شمشیر خود را برگرفت و چنان ضربتی به یهودی زد که سرش از تنش بیك سو افتاد و گفت « جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا » گوینـد این بهنگام روز بود و جنـدب ببازار رفت و از دکان یکی از صـیقل کاران شمشـیری برگرفت و بیامـد و گردن یهودی را با آن بزد و گفت « اگر راست میگوئی خودت را زنـده کن » ولید به این کار اعتراض کرد و میخواست او را بقصاص بکشد ولی ازدیان مانع شدند پس او را حبس کرد و میخواست او را بحیله بکشد و چون زندانبان بدید که او تا صبح به نماز مشغول بود گفت « فرار کن » جنـدب گفت « ترا بجـای من خواهنـد کشت » گفت « این در راه رضای خـدا و دفاع از یکی از اولیای او زیاد نیست » و چون صبـح شـد ولیـد جندب را بخواست که تصـمیم داشت او را بکشد و چون او را نیافت از زندانبان توضـیح خواست و او بگفت که فرار کرده است او نیز گردن زندانبان را بزد و در کناسه بر دار کرد .

و هم از اسباب شکایت رفتاری بود که با ابو ذر کرد و چنان بود که یك روز ابو ذر بمجلس او حاضر بود عثمان گفت « به نظر شما کسی که زکـات مـال خود را داده دیگر کسـی حقی در آن دارد ؟ » کعب الاحبـار گفت « نه ای امیر مؤمنان » ابو ذر به سـینه کعب زد و گفت « ای یهودی زاده دروغ گفتی » آنگـاه این آیه را بخوانـد « نیکی آن نیست که روهـای خود را سوی مشـرق و مغرب بگردانیـد تـا آخر آیه » عثمان گفت « آیـا اشـکالی دارد که مـا چیزی از بیت المال مسـلمانان برگیریم و در حوائـج خود خرج کنیم و بشـما نیز بـدهیم ؟ » کعب گفت « اشـکالی ندارد » ابو ذر عصا را بلند کرد و به سینه کعب زد و گفت « ای یهودی زاده بچه جرأت درباره دین ما سخن میکنی ؟ » عثمان به دو گفت « چقدر مرا اذیت میکنی دیگر ترا نه بینم که خیلی اذیتمان کردی » پس از آن ابو ذر سوی شام رفت ولی معاویه به

عثمان نوشت که ابو ذر مردم را بر ضـد تو تحریك میکنـد و بیم دارم آنها را بقیام بر ضـد تو وادارد اگر با این مردم کار داری باید او را احضار کنی ، و عثمان به دو نوشت که ابو ذر را بفرستد معاویه او را بر شتری که جهاز چوبین داشت روانه کرد و پنج تن از سقلابیان را همراه او کرد که پیوسـته شتر میراندند تا بمدینه رسیدند و رانهایش پوست انداخته بود و نزدیك مرگ بود به دو گفتند « از این محنت خواهی مرد » گفت « هرگز ! من نخواهم مرد تا تبعیـد شوم » و حوادثی را که برای او رخ میـداد و کسـی که باید او را دفن کند یاد کرد . عثمان چند روزی او را در خانه اش نکو داشت آنگاه پیش عثمان آمد و دو زانو نشـست چیزها گفت و خبر معروف را درباره پسـران ابی العاص یاد کرد که وقتی بسـی تن برسـند بندگان خدا را بنده خود کنند . این خبر را بتفصـیل نقل کرد و سخن بسیار گفت همانروز ترکه نقد عبد الرحمن بن عوف زهری را پیش عثمان آورده بودند و کیسه ها را ریخته بودند بطوریکه ما بین عثمان و یك مرد ایسـتاده حایل بود عثمان گفت « امیدوارم عبد الرحمن عاقبت بخیر باشـد که او صـدقه میداد و مهمانداری میکرد و اینها را که میبینید واگذاشت » کعب الاحبار گفت « ای امیر المؤمنان راسـت گفتی » ابو ذر عصا را بلند کرد و بسر کعب زد که درد خویش را از یاد برده بود و گفت « ای یهودی زاده تو میگوئی کسی که مرده و این مال را بجـا گذاشـته خیر دنیـا و آخرت داشـته است و در کار خـدا گزاف میگوئی در صورتی که من از پیمبر صـلی الله علیه و سـلم شـنیدم که میگفت « راضی نیستم بمیرم و هموزن یك قیراط از من بجا ماند » عثمان به دو گفت « دیگر ترا نبینم » گفت « به مکه میروم » گفت « نه به خـدا » گفت « مرا از خانه خدا که میخواهم آنجا عبادت کنم تا بمیرم منع میکنی ؟ » گفت « بله به خدا » گفت « پس بشام میروم » گفت « نه به خدا » گفت « بصـره ! » گفت « نه به خدا ؟ غیر از این شهرها جائی را انتخاب کن » گفت « نه به خدا ! غیر از اینجاها که گفتم انتخاب نمیکنم اگر مرا در خانه هجرتم میگذاشتی هیچ یك از این شهرها را نمیخواستم بنابر این مرا هر جا میخواهی

بفرست » گفت « ترا به ربذه میفرستم » گفت « الله اکبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم راست گفت و هر چه را بسر من میاید خبر داد » عثمان گفت « پیمبر به تو چه گفت ؟ » گفت « به من خبر داد که نمیگذارند در مکه و مدینه بمانم و در ربذه خواهم مرد و چند تن از کسانی که از عراق بحجاز میایند عهده دار خاك کردن من خواهند شد » آنگاه ابو ذر شتری را که داشت بخواست و زن خود و بقولی دخترش را بر آن سوار کرد عثمان بگفت تا مردم از او دوری کنند تا به ربذه برود . وقتی از مدینه برون شد و مروان او را میبرد علی بن ابی طالب رضی الله عنه با دو پسرش حسن و حسین و عقیل برادرش و عبد الله بن جعفر و عمار بن یاسر به طرف او آمدند مروان اعتراض کرد و گفت « یا علی امیر المؤمنین گفته است مردم در این راه ابو ذر را همراهی و مشایعت نکنند اگر این را نمیدانی به تو گفتم » علی بن ابی طالب با تازیانه به او حمله کرد و به پیشانی مرکبش زد و گفت « دور شو خدا بجهنمت ببرد » و با ابو ذر برفت و او را مشایعت کرد آنگاه وداع کرد و بازگشت . وقتی علی میخواست بازگردد ابو ذر بگریست و گفت « خدا شما خاندان را قرین رحمت دارد ای ابو الحسن وقتی تو و فرزندانت را میبینم بوسیله شما پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را به یاد میاورم » مروان از رفتاری که علی بن ابی طالب با وی کرده بود به عثمان شکایت کرد عثمان گفت « ای گروه مسلمانان من با علی چکار کنم ؟ فرستاده مرا از کاری که بانجام آن وادارش کرده بودم منع کرد و فلان و به همان کرد به خدا حقش را کف دستش میگذارم » و چون علی بازگشت مردم پیش او رفتند و گفتند « امیر المؤمنان خشمگین است که چرا ابو ذر را مشایعت کرده ای » علی گفت « اسب هم از مهار خشمگین است » و چون شب شد و بنزد عثمان رفت به دو گفت « چرا با مروان چنان کردی و چرا فرستاده مرا پس فرستادی و دستور مرا رد کردی ! » گفت « مروان میخواست جلو مرا بگیرد و من مانع جلو گرفتن او شدم ولی دستور ترا رد نکردم » گفت « مگر نشنیده

بودی که من مردم را از مشایعت ابو ذر منع کرده بودم » گفت « مگر هر چه دستور بدهی و اطاعت خدا و حق بخلاف آن باشد دستور ترا اطاعت میکنیم ؟ به خدا اطاعت نمیکنیم » عثمان گفت « باید قصاص مروان را بدهی » گفت « چه قصاصی بدهم ؟ » گفت « به پیشانی مرکبش زده ای و بدش گفته ای او باید بدت بگوید و به پیشانی مرکبت بزند » علی گفت ؟ « این مرکب من است اگر میخواهد همانطور که من مرکب او را زده ام بزند اما خودم به خدا اگر بدم گوید عین آن را به تو میگویم و دروغ نمیگویم و جز حق نمیگویم » عثمان گفت « چرا بدت نگوید در صورتی که به او بد گفته ای ؟ به خدا تو به نظر من برتر از او نیستی » علی ابن ابی طالب خشمگین شد و گفت « به من این طور میگوئی ؟ و مرا با مروان همسنگ میکنی به خدا من از تو برترم و پدرم از پدر تو برتر بوده است و مادرم از مادر تو برتر بوده است . اکنون تیرهای خودم را ریختم تو هم بیا تیرهایت را بریز » عثمان بخشم آمد و چهره اش سرخ شد و برخاست و به خانه رفت علی نیز برفت و خاندان وی با کسانی از مهاجر و انصار بدورش جمع شدند .

روز بعد که مردم پیش عثمان رفتند از علی شکایت کرد و گفت « او عیب من میگوید و با کسانی که عیب من میگویند کمك میکند » مقصودش ابو ذر و عمار بن یاسر و دیگران بودند آنگاه با دخالت مردم ما بین آنها صلح شد و علی به عثمان گفت « به خدا من از مشایعت ابو ذر جز خدای تعالی را منظور نداشتم » عمار گفتار ابو سفیان صخر بن حرب را شنیده بود که وقتی با عثمان بیعت کرده بودند و او به خانه خود رفته بود و بنی امیه همراه او بودند ابو سفیان گفته بود « آیا بیگانه ای میان شما هست ؟ » زیرا ابو سفیان کور بود گفتند « نه » گفت « ای بنی امیه خلافت را مانند گوی دست بدست بگردانید بخدائی که ابو سفیان به او قسم میخورد من پیوسته امید داشتم خلافت بشما رسد و میان فرزندان شما موروثی خواهد شد » و عثمان به دو تغیر کرد و سخن او را خوش نداشت اما این سخن به

مهاجران و انصار رسـید و عمار در مسجد به پا خاست و گفت « ای گروه قریش این کار را از خاندان پیمبر خود برون بردید و یك بار اینجا و یك بار آنجا نهادیـد و بیم دارم همانطور که شـما آن را از اهلش گرفتیـد و بنا اهل سپردیـد خـدا نیز آن را از شـما بگیرد » پس از آن مقداد برخاست و گفت « هیچکس ماننـد اهل این خانـدان از پس پیمبر آزار ندیـد » عبـد الرحمن بن عوف به دو گفت « ای مقـداد این به تو چه مربوط است » گفت « به خدا من آنها را دوست میدارم برای آنکه پیمبر خدا صـلی الله علیه و سلم دوستشان میداشت که حق با آنهاست و از آنهاست ای عبـد الرحمن از قریش تعجب میکنم که بخاطر این خاندان به مردم فخر میفروشـند ولی قدرت پیمبر خدا صـلی الله علیه و سلم را از پس او از خاندانش گرفتند به خدا ای عبد الرحمن اگر بر ضد قریش یارانی داشتم با آنها جنگ میکردم همانطور که روز بدر همراه پیمبر علیه الصـلاة و السـلام با آنها جنگیدم » و میان آنها سـخنان بسیار رد و بدل شد که در کتاب اخبار الزمان ضمن اخبار شوری و خانه آورده ایم .

و چون سال سی و پنجم در آمد مالك ابن حارث نخعی با دویست کس از کوفه و حکیم بن جبله عبدی با صد کس از اهل بصره بیامدند از مصر نیز سیصد کس آمدند که سالارشان عبد الرحمن بن عدیس بلوی بود واقدی و دیگر مؤلفان سیرت گفته اند وی از جمله کسانی بود که زیر شجره حدیبیه بیعت کرده بود کسان دیگری نیز از آنها که مقیم مصر بودند چون عمرو بن حمق خزاعی و سعد – بن مروان تجیبی آمده بودند محمد بن ابی بکر نیز همراه آنها بود وی در مصـر سـخن گفته و بعلتی که نقل آن بدرازا میکشد و موجب آن مروان حکم بود مردم را بر ضـد عثمان تحریك کرده بود و همگان در محلی که بنام ذی خشب معروفست فرود آمدنـد و چون عثمان از فرود آمـدن آنها خبر یافت کس فرسـتاد و علی را بخواست و از او خواست که پیش آنها رود و هر چه میخواهنـد از عـدالت و خوش رفتاری تعهد کند . علی بنزد آنها رفت و گفتگوی بسیار در میانه رفت که گفته او را پذیرفتند

و برگشتند و چون به محل معروف به حسمی رسیدند غلامی را دیدند که بر شتری سوار بود و از مدینه میامد و چون دقت کردند ورش غلام عثمان بود و چون از او توضیح خواستند اقرار کرد و نامه ای نشان داد که بعنوان ابن ابی سرح حاکم مصر بود که نوشته بود : « وقتی این سپاه سوی تو آمد دست فلانی را ببر و فلانی را بکش و یا فلانی چنین و چنان کن » و بیشتر کسانی را که همراه سپاه بودند یاد کرده و دستوری داده بود ، قوم بدانستند که نامه به خط مروان است و سوی مدینه باز گشتند و در مسجد فرود آمدند و سخن گفتند و رفتار بدی را که از حکام خود دیده بودند یاد کردند و سوی عثمان رفتند و او را در خانه اش محاصره کردند و آب را بر او بستند عثمان از بالا نمودار شد و گفت « یکی نیست که بما آب بدهد » سپس گفت « بچه جهت خون مرا حلال میدانید در صورتی که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده ام که میفرمود « خون مرد مسلمان فقط در یکی از سه صورت حلال است : کفر پس از ایمان زنای محصنه یا کشتن کسی جز در مورد قصاص ولی به خدا من در جاهلیت و اسلام هیچیك از این کارها را نکرده ام » و چون علی خبر یافت که تقاضای آب کرده است سه مشك آب برای او فرستاد و تازه آب به دو رسیده بود که جماعتی از وابستگان بنی هاشم و بنی امیه برون شدند و صدا برخاست و قیل و قال شد و شورشیان مسلح خانه او را محاصره کردند و مروان را از او میخواستند ولی راضی نشد او را تسلیم کند بنی زهره بخاطر عبد الله بن مسعود جزو محاصره کنندگان بودند که عبد الله از ایشان بود طایفه هذیل نیز بودند . که با بنی زهره پیمان داشتند بنی مخزوم و هم پیمانان آنها نیز بخاطر عمار بودند غفار و هم پیمانان آن نیز بخاطر ابو ذر بودند تیم بن مره نیز با محمد بن ابو بکر حضور داشتند و کسان دیگر که کتاب ما گنجایش ذکر آنها را ندارد . چون علی خبر یافت که قصد قتل او را دارند دو پسرش حسن و حسین را با وابستگان خود مسلح بدر خانه او فرستاد تا یاریش کنند و دستور داد در مقابل محاصره کنندگان از او دفاع کنند زبیر نیز پسرش عبد الله را فرستاد ، طلحه نیز پسرش محمد را فرستاد و بیشتر

صحابه به تبعیت آنها پسران خویش را فرستادند که بجلوگیری محاصره کنندگان پرداختند آنها تیراندازی کردند و دو گروه در هم آویختند حسن مجروح شد و سر قنبر شکست و محمد بن طلحه نیز مجروح شد . محاصره کنندگان از حمیت بنی هاشم و بنی امیه بیمناك شدند و کسانرا در مقابل خانه به حال جنگ گذاشتند و تنی چند از آنها به خانه گروهی از انصار رفتند و از دیوار خانه عثمان بالا رفتند از جمله کسانی که پیش وی رسیدند محمد بن ابی بکر و دو نفر دیگر بودند . فقط زن عثمان پیش او بود و کسان و وابستگانش بجنگ سرگرم بودند محمد بن ابی بکر ریش او را بگرفت عثمان گفت « ای محمد اگر پدرت ترا میدید از این کار آزرده میشد » دست محمد سست شد و بصحن خانه رفت . دو نفر دیگر برفتند و او را پیدا کردند و بکشتند در آن وقت قرآنی پیش وی بود که میخواند زن عثمان روی بام رفت و فغان کرد که امیر مؤمنان کشته شد حسن و حسین و چند تن از بنی امیه که همراه آنها بودند وارد خانه شدند و او رضی الله عنه را دیدند که جان داده است و بگریستند چون خبر بعلی و طلحه و زبیر و سعد و دیگر مهاجران و انصار رسید انا لله و انا الیه راجعون گفتند آنگاه علی به خانه عثمان رفت و آشفته و غمین بود به دو پسرش گفت « چطور شما دم در بودید و امیر مؤمنان کشته شد » و حسن را سیلی زد و به سینه حسین زد و محمد بن طلحه را بد گفت و عبد الله بن زبیر را لعن کرد طلحه به دو گفت « ای ابو الحسن نه بزن و نه بد بگو و نه لعنت کن اگر مروان را به آنها داده بود کشته نمیشد » مروان و دیگر بنی امیه فرار کردند ، بجستجوی آنها بودند که بکشندشان اما بدست نیامدند . علی به همسر عثمان نائله دختر قراقصه گفت « تو که پیش او بودی کی او را کشت ؟ » گفت « دو نفر پیش او آمدند » و حکایت محمد بن ابی بکر را بگفت محمد نیز منکر گفته او نشد و گفت « به خدا پیش او رفتم و میخواستم بکشمش و همین که آن سخن را با من گفت بیرون آمدم به خدا من در کشتن او دخالت نداشتم و وقتی کشته شد من بیخبر بودم »

مدت محاصره عثمان در خانه اش چهل و نه روز بود و بیشتر از این نیز گفته اند کشته شدن وی شب جمعه سه روز مانده از ذی حجه بود گویند یکی از آن دو کس کنانة بن بشر تجیبی بود که چماقی به پیشانی او کوفت و دیگری سعد بن حمران مرادی بود که با شمشیر بشاهرگش زد و او را از پا در آورد و بقولی عمرو بن حمق با چند تیر نه ضربت به او زد . از جمله کسانی که برای قتل وی رفته بود عمر بن ضابی برجمی تمیمی بود که شمشیر خود را به شکم او فرود برد . بطوریکه قبلاـ گفته ایم عثمان را در محل معروف به حش کوکب دفن کردند ، قبور بنی امیه نیز آنجاست و بنام حله نیز معروفست . جبیر بن مطعم و حکیم بن حزام و ابو - جهم بن حذیفه بر او نماز خواندند وقتی عثمان محاصره شد ابو ایوب انصاری با مردم نماز میخواند و چون او حاضر نشد سهل بن حنیف نماز خواند و روز قتل وی علی با مردم نماز خواند گویند وقتی عثمان کشته شد هیجده تن از بنی امیه در خانه با او بودند که مروان بن حکم از آن جمله بود همسر عثمان نائله دختر قرافصه درباره کشته شدن او گوید : « بدانید که بعد از آن سه نفر بهتر از همه مردم کسی بود که بدست تجیبی که از مصر آمده بود کشته شد . چرا نگریم و خویشاوندان من نگریند که برکت ابو عمرو را از من نهان کرده اند » .

حسان بن ثابت درباره انصاریانی که او را تنها گذاشتند یا بکشته شدنش کمك کردند سخنانی گفته و خدا گفته او را بهتر داند مضمون اشعار اینست :

« هنگامی که مرگش در رسید انصار او را یاری نکردند در صورتی که اینجا ولایت انصار بود به زبیر و طلحه چه میتوان گفت که قضیه مقدر آمده بود محمد بن ابی بکر مباشر کار بود و عمار پشت سر او بود » و اشعاری مفصل است که ضمن آن از کسان دیگر نام میبرد و آنها را به همدستی در قتل عثمان و رضایت به این حادثه منسوب میدارد و خدا بهتر داند حسان تمایلات عثمانی داشت و از دیگران ناخشنود بود که عثمان با او نکوئی

میکرد و هم او به تهدید انصار ضمن شعری بدین مضمون گوید :

« به زودی در دیار آنها فریاد الله اکبر انتقام عثمان را بایـد گرفت خواهید شـنید » عثمان رضـی الله عنه غالباً اشـعاری را که حسان گفته بود میخوانـد و مکرر میکرد که از آن جمله اینست « لـذتی که کس از حرام برد فنا میشود و گناه و ننگ میمانـد و عواقب بدی از نتایج آن میبرد لذتی که دنباله آن جهنم باشد سودی ندارد . » ولید بن عقبة بن ابی معیط برادر مادری عثمان بود و شب دوم کشـته شدنش نوحه او میگفت و این اشعار را میخواند :

« ای بنی هاشم ما و حوادثی که میان ما بوده است چون شکسـتن سنگ است که مرور زمان آن را التیام نخواهد داد . ای بنی هاشم چگونه میـان ما سازش توانـد بود در صورتی که شمشـیر و نیزه های پسـر اروی پیش شـماست . ای بنی هاشم سـلاح خواهر زاده خودتان را پس بدهید و آن را بغارت مبرید که غارت آن روانیست .

نامردی کردید و او را از میان برداشتید تا جای او را بگیرید چنان که مرزبانان خسـرو نیز روزی نامردی کردند . » و اشـعار دیگری نیز دنبال آن هست .

فضل بن عباس بن عتبة بن ابی لهب به جواب این شعر و رد نسبتی که به بنی هاشم داده بود گفت :

« شمشـیر خود را از ما نخواهید که شمشـیر شما گم شد و صاحب آن بهنگام وحشت شمشیر را بینداخت . درباره سلاح خواهر زاده ما از اهل مصـر بپرسـید که آنها شمشـیر و نیزه های او را ربودنـد صاحب این کار پس از محمد ، علی بود که در همه جنگها همراه او بود . علی دوست خدا که دین او را یاری کرد و تو با اشقیای دیگر با او پیکار داشتید تو مردی از اهل صفورا بوده ای و از آنجا آمده ای و

میان خویشاوندی‌ای نداری که گله توانی کرد خداوند آیه نازل کرده که تو فاسقی و در اسلام نصیبی نداری که مطالبه توانی کرد » مسعودی گویـد : عثمان اخبار و سـرگذشت ها و آثار نکو دارد و ما حوادث و اتفاقات دوران وی را با فتحها و جنگها که در قبال رومیان و دیگران بود در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم .

ص: 705

ذکر خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجه

روزی که عثمان رضی الله عنه کشته شد مردم با علی بن ابی طالب بیعت کردند و خلافت وی تا وقتی بشهادت رسید چهار سال و نه ماه و هشت روز و بقولی چهـار سـال و نه مـاه و یك روز کم بود و میان او و معاویـة بن ابی سـفیان بطوریکه ضـمن سـخن از خلافتش گفته ایم اختلاف بود . مولد علی در کعبه بود گویند خلافتش پنج سال و سه ماه و هفت روز بود وقتی بشـهادت رسید شصت و سه سال داشت پس از ضـربت خوردن جمعه و شـنبه را نیز زنده بود و شب یك شـنبه درگذشت مقدار عمر وی را کمتر نیز گفته اند درباره محل قبرش اختلاف است بعضـی گفته اند در مسـجد کوفه مدفون شد بعضـی دیگر گفته اند او را بمدینه بردند و نزدیك قبر فاطمه دفن کردند بعضی نیز گفته اند وی را در تابوتی نهاده بر شتری بار کردند و شتر ویلان شد و به دره طی رفت صورتهای دیگر نیز گفته اند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم .

ذکر نسب و شمه ای از اخبار و سرگذشت او

وی علی بن ابی طالب بن عبـد المطلب بن هاشم بن عبـد مناف بود . کنیه اش ابو الحسن بود و مادرش فاطمه دختر اسد بن هاشم بن عبد منـاف بود از دوران پیمبر صـلی الله علیه و سـلم تـا وقت حاضـر که دوران خلاـفت المتقی است خلیفه ای که نـامش علی باشـد جز او و المکتفی بالله علی بن معتضد نبود وی نخستین خلیفه بود که پدر و مادر هاشـمی داشت گویند چهار روز پس از قتل عثمان بیعت عمومی با وی انجام شد بیعت اولی را قبلا گفته ایم . درباره نام ابو طالب پدرش اختلاف است فرزندان ابو طالب بن عبد المطلب چهار پسـر و دو دختر بودنـد . طالب و عقیل و جعفر و علی و فاخته و جمانه که همه از یك پـدر و مادر بودنـد و مادرشان فاطمه دختر اسد بن هاشم بود و هر یك از پسـران ده سال با هم فاصـله داشتند . طالب از همه بزرگتر بود و میان او با عقیل ده سال فاصله بود و میان عقیل و جعفر دو سال فاصـله بود (کـذا) و ما بین جعفر و علی ده سال فاصـله بود مشـرکان قریش در جنگ بدر طالب بن ابی طالب را به اکراه بجنگ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آورده بودند و او برفت و کس خبر او ندانست و درباره این جنگ این شعر از او به یاد مانده است :

« پروردگار را حالا که اینان طالب را در این دسـته برون آوردند آنها را مغلوب کن نه غالب که غارتشان کنند و غارت کننده نباشند » شوهر فاخته دختر ابو طالب ابو وهب هبیره بن عائذ بن عمرو بن مخزوم

بود و يك پسـر و دختر از او داشت وی هجرت کرد و شوهرش در حال شرك در نجران بمرد و درباره او در نجران اشعار بسیار گفته که از آن جمله اینست :

« شوق هند داری یا خیال او ترا از پا افکنده است ! فراق چنین است مرا در اوج قلعهء بلند در نجران بیخواب کرد که پس از خواب نیز خیال وی جلوه میکرد نکنـد پیرو دین محمـد شـده ای و رشـته های خویشاوندی را بریده ای ! » و اشـعاری دراز است . کنیهء فاخته ام هانی بود هنگامی که علی بخلافت رسـید جعـدة بن هبیره را حکومت داد و جعده بود که این شـعر گفت « اگر سؤال کنی پدر من از مخزوم است و مـادرم از هـاشم است که بهترین قبیله است و کیست که خال خود را با من مقابله میکنـد که خال من علی جوانمرد و عقیل است » جمانه دختر ابو طالب به سفیان بن حارث بن عبد المطلب شوهر کرد و او نخستین دختر هاشمی بود که برای یك مرد هاشمی فرزند آورد زبیر بن به کار در کتاب « انساب قریش و اخبارها » چنین آورده است . جمانه هجرت کرد و در ایام پیمبر صلی الله علیه و سلم در مدینه بمرد .

علی بسال سـی و شـشم سوی بصـره رفت و جنگ جمل آنجا رخ داد و این بروز پنجشـنبه ده روز مانده از جمادی الاول همانسال بود . از اصـحاب جمل از اهل بصـره و دیگران سـیزده هزار کس کشـته شد و از یاران علی پنجهزار کس کشـته شد درباره تعداد کشتگان دو گروه خلاف است و به ترتیب تمایل کسان بهر یك از دو گروه کمتر و بیشتر گفته اند کمتر از همه هفتهزار و بیشتر از همه ده هزار گفته اند .

جمل یك جنگ و در یك روز بود گویند از خلافت علی تا جنگ جمل پنج ماه و بیست و یك روز بود و جنگ جمل از آغاز هجرت سی و پنج سال و پنج ماه و ده روز فاصـله داشت و از این جنگ تا رفتن علی بکوفه یك ماه بود که از آغاز هجرت سـی و پنج سال و شش ماه و ده روز فاصله داشت و از رفتن علی بکوفه تا مقابله با معاویه برای جنگ صفین شش ماه و سیزده روز بود که از آغاز هجرت سی و شش

سال و سیزده روز فاصله داشت .

در صفین هفتاد هزار کس کشته شد چهل و پنجهزار از اهل شام و بیست و پنجهزار از اهل عراق مدت اقامت صفین یکصد و بیست روز بود و از جمله صحابه که با علی بودند بیست و پنج کس کشته شد که عمار بن یاسر و ابو الیقظان معروف به ابن سمیه نیز از آن جمله بودند و ابن سمیه نود و سه سال داشت . شمار جنگها که ما بین اهل عراق و شام رخ داد هفتاد بود بسال سی و هشت حکمین که عمرو بن عاص و ابو موسی اشعری بودند در بلقای دمشق و بقولی در دومة الجندل که در حدود ده میل با دمشق فاصله دارد ملاقات کردند و حکایت آن معروف است و مختصر این مطالب را در همین کتاب خواهیم گفت گرچه مفصل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم . در همین سال خوارج که عنوان شراة ، یعنی جانبازان ، داشتند بخلاف حکمیت برخاستند در صفین از جنگاوران بدر هشتاد و هفت کس با علی بود که از آن جمله هفده کس از مهاجران و هفتاد کس از انصار بودند که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کرده بودند که آن را بیعت رضوان میگفتند و جعاد و هزار و هشتصد کس از صحابه پیمبر همراه او بود .

بسال سی و هشت علی با خوارج نهروان جنگید جماعتی که تمایلات عثمانی داشتند از بیعت او دریغ کردند و منظورشان خروج از اطاعت وی بود که سعد بن ابی وقاص و عبد الله بن عمر از آن جمله بودند (وی بعداً با یزید و هم با حجاج بنام عبد الملك بن مروان بیعت کرد) قدامة بن مظعون و اهبان بن صیفی و عبد الله بن سلام و مغیرة بن شعبه ثقفی نیز از آن جمله بودند از جمله انصار کعب بن مالك و حسان بن ثابت که شاعر بودند و ابو سعید خدری و محمد بن مسلمه هم پیمان بنی عبد الاشهل و زید بن ثابت و رافع بن خدیج و نعمان بن بشیر و فضالة – بن عبید و کعب بن عجره و مسلمة بن خالد و گروه دیگری از انصار که تمایلات عثمانی داشتند و جمعی از بنی امیه و دیگران از بیعت دریغ کردند علی املاکی را که

عثمان به بعضی مسلمانان به تیول داده بود پس گرفت و موجودی بیت المال را بمردم تقسیم کرد و هیچکس را با دیگری تفاوت نگذاشت ام حبیبه دختر ابو سفیان پیراهن خون آلود عثمان را بوسیله نعمان بن بشیر انصاری برای برادر خود معاویه فرستاد . بیعت علی در کوفه و دیگر شهرها ادامه داشت ولی مردم کوفه زودتر از بیعت او استقبال کردند کسی که برای وی از اهل کوفه بیعت گرفت ابو موسی اشعری بود که از طرف عثمان حکومت کوفه داشت و مردم برای بیعت هجوم بردند .

جمعی از بنی امیه که بیعت نکرده بودند از جمله سعید بن عاص و مروان بن حکم و ولید بن عقبة بن ابی معیط پیش علی آمدند و میانشان گفتگوی مفصل شد ولید گفت « خودداری ما از بیعت تو برای این نیست که ترا لایق نمیدانیم ولی ما قومی بودیم که مردم با ما ستم کردند و بر جان خویش بیمناك بودیم و عذر ما واضح است اما من ، پدرم را دست بسته گردن زده و خودم را حد زده ای » سعید بن عاص نیز سخن بسیار گفت ولید نیز با او گفت « سعید را هم پدرش را کشته ای هم خود او را تحقیر کرده ای مروان را هم بپدرش بد گفته ای و هم عثمان را از اینکه او را به خدمت خود داشته ملامت کرده ای » ابو محنف لوط بن یحیی نقل کرده که حسان بن ثابت و کعب بن مالك و نعمان بن بشیر پیش از آنکه پیراهن را ببرد با جمعی دیگر از طرفداران عثمان پیش علی آمدند و کعب بن مالك گفت « ای امیر مؤمنان هر که گله میکند بد نمیکند و بهترین گناهها آنست که عذری آن را محو کند » و سخن بسیار گفت و بیعت کرد و همه کسانی که یاد کردیم بیعت کردند .

عمرو بن عاص مخالف عثمان بود برای آنکه عثمان با وی مخالفت کرده و حکومت مصر را به دیگری داده بود وی در شام اقامت داشت و چون قصه عثمان و بیعت با علی را بشنید نامه بمعاویه نوشت و او را تحریك کرد که بخونخواهی

عثمان برخیزد از جمله نوشته بود « وقتی ترا از همه آنچه در قبضه داری برهنه کند چه خواهی کرد اکنون هر چه میتوانی بکن » معاویه کس فرستاد و عمرو پیش وی رفت معاویه به دو گفت « با من بیعت کن » گفت « نه به خدا دینم را به تو نمیدهم تا از دنیای تو نصیبی ببرم » گفت « چه میخواهی ؟ » گفت « مصر طعمه ایست » معاویه نیز پذیرفت و نامه در این باب نوشت و عمرو بن عاص در این باب شعری گفت بدین مضمون :

« ای معاویه بدون آنکه از دنیای تو نصیبی بیابم دینم را به تو نمیدهم به بین چه میکنی اگر مصر را به من بدهی معامله خوبی کرده ای و پیری را که به کار خواهد خورد بدست آورده ای » مغیرة بن شعبه پیش علی آمد و گفت « بر من حق اطاعت و خیر خواهی داری رأی امروز مایه ضبط کار فرداست و چیزی که امروز تباه شود کار فردا را تباه خواهد کرد . معاویه را در حکومتش واگذار ابن عامر را هم در حکومتش واگذار همه حکام را در حکومتشان واگذار تا وقتی خبر اطاعت آنها و بیعت سپاه به تو رسید اگر خواهی تغییرشان دهی یا واگذاری » علی گفت « تا ببینم » مغیره برفت و روز بعد بیامد و گفت « دیشب نظری به تو دادم و امروز نظر دیگری دارم ، نظر من اینست که بسرعت آنها را تغییر دهی تا مطیع از نا مطیع معلوم شود و تکلیف کار خود را بدانی » آنگاه از پیش علی برون شد و ابن عباس که داخل میشد او را در حال خروج دید و چون بنزد علی رفت گفت « دیدم مغیره از پیش تو بیرون میرفت برای چه آمده بود ؟ » گفت « دیشب چنان و چنان میگفت و امروز چنین و چنین میگفت » ابن عباس گفت « دیشب خیر خواهی کرده و امروز دغلی کرده است » گفت « پس چه باید کرد ؟ » گفت « میبایستی وقتی عثمان کشته شد یا پیش از آن به مکه میرفتی و در خانه خود مینشستی و در به روی خود میبستی و عربان ناچار بجستجوی تو میامدند زیرا کسی را غیر از تو نداشتند

اما اکنون بنی امیه به آسانی میتوانند پای ترا در این حادثه بمیان بکشند و مردم را درباره تو به شبهه بیندازند » مغیره گفته بود « از روی خیر خواهی نظری دادم و نپذیرفت من هم دغلی کردم . به خدا هرگز پیش از آن از روی خیر خواهی چیزی به او نگفته بودم و بعدا نیز نخواهم گفت » مسعودی گوید : در صورت دیگر از روایتها دیدم که ابن عباس گفته بود « پنج روز پس از کشته شدن عثمان از مکه بیامدم و بنزد علی رفتم که او را به بینم گفتند مغیرة بن شعبه پیش اوست ساعتی بر در نشستم تا مغیره بیرون آمد و به من سلام کرد و گفت « کی آمدی » گفتم « الان » آنگاه پیش علی رفتم و به او سلام کردم گفت « زبیر و طلحه را کجا دیدی ؟ » گفتم « در نواصف » گفت « کی با آنها بود ؟ » گفتم ابو سعید بن حارث بن هشام با گروهی از جوانان قریش » علی گفت « آنها ناچار بودند راه بیفتند و بگویند بخونخواهی عثمان آمده ایم . خدا میداند که قاتلان عثمان خود آنها هستند » به او گفتم « راجع به مغیره به من بگو برای چه با تو خلوت کرده بود ؟ » گفت « دو روز پس از کشته شدن عثمان پیش من آمد و گفت « خیر خواهی ارزان است و تو باقیمانده مردم لایقی و من بخیر خواهی آمده ام نظر من اینست که امسال حکام عثمان را عوض نکنی و بنویسی که آنها را در حکومتشان باقی میگذاری و چون با تو بیعت کردند و کارت ثبات گرفت هر که را خواهی عزل کنی و هر که را خواهی بجا گذاری » گفتم « به خدا در کار دینم بخوشامد کسی کار نمیکنم و در کار خودم ریا نمیکنم » گفت « اگر نمیپذیری هر که را میخواهی بردار ولی معاویه را بگذار که مردی جسور است و در مردم شام نفوذ دارد و برای واگذاشتنش دلیل داری که عمر او را بحکومت همه شام منصوب کرده است » گفتم « نه به خدا معاویه را دو روز هم بحکومت وانمیگذارم » و از پیش من با نظری که داده بود برفت آنگاه برگشت و گفت « من آن نظر را به تو دادم که نپذیرفتی و در این باب اندیشه کردم و دیدم رای تو درست است و

روانیست در کار خود خدعه کنی و تدلیس به کار بری » ابن عباس گوید به دو گفتم » « آنچه اول گفته از روی خیر خواهی بوده و در نوبت دوم دغلی کرده است . من نیز میگویم که معـاویه را واگـذاری اگر با تو بیعت کرد به عهـده من که او را از جا بکنم » گفت « نه به خـدا جز شمشیر به او نخواهم داد » و به شعری استشهاد کرد به این مضمون :

« وقتی من بدون زبونی بمیرم و جان من کوشش خود را کرده باشد مردن ننگ نیست . » گفتم « ای امیر مؤمنان تو مرد شجاعی هستی مگر از پیمبر خدا صلی – الله علیه و سلم نشنیده ای که فرمود « جنگ خدعه است » علی گفت « چرا » گفتم « به خدا اگر مطابق رأی من رفتار کنی پس از اطمینان بیرونشان میکنم و چنان میکنم که پیوسـته از عاقبت کار خود اندیشناك باشند و ندانند چه خواهد شد بدون آنکه نقصی متوجه تو شود یا بـدی از تو سـر زند » به من گفت « ای ابن عباس من با این خرده کاریهای تو و معاویه کاری ندارم نظری به من میدهی و اگر نخواسـتم عمـل کنم بایـد مرا اطـاعت کنی » گفتم « اطـاعت میکنم ، زیرا کوچکترین حقی که به من داری اطـاعت است » و الله ولی التوفیق .

ذکر اخبار جنگ جمل و آغاز آن و زد و خوردها که بود و دیگر مطالب

طلحه و زبیر به مکه رفتند از علی اجازه عمره گرفته بودند و به آنها گفته بود « شاید میخواهید به بصره یا شام بروید ؟ » و قسم خورده بودند که جز مکه مقصدی ندارند . عایشه رضی الله عنها نیز به مکه بود وقتی حارثه بن قدامه سعدی از مردم بصره برای علی بیعت گرفت و عثمان بن حنیف انصاری از جانب علی رضی - الله عنه مأمور خراجگیری آنجا شد عبد الله بن عامر که از جانب عثمان حکومت بصره داشت فرار کرد ، یعلی بن منیه نیز که از جانب عثمان حاکم یمن بود از آنجا به مکه آمده بود و بعایشه و طلحه و زبیر و مروان بن حکم و کسانی دیگر از امویان برخورد کرد وی از جمله کسانی بود که به خونخواهی عثمان تحریك میکرد چهار صد هزار درهم با لوازم و سلاح بعایشه و طلحه و زبیر داد و شتر موسوم به عسکر را که از یمن به دویست دینار خریده بود برای عایشه فرستاد آنها میخواستند سوی شام بروند ولی ابن عامر مانعشان شد و گفت « معاویه آنجا است که پیرو و مطیع شما نخواهد شد ولی در بصره من کس و کار و دسته دارم » و هزار هزار درم و یکصد شتر و چیزهای دیگر به آنها داد و این گروه با ششصد سوار بجانب بصره راه افتادند و شبانگاه بر سر آب طائفه بنی کلاب رسیدند که بنام حوأب معروف بود و جمعی از مردم بنی کلاب آنجا بودند که سگهایشان بقافله بانگ زد عایشه گفت « اسم اینجا چیست ؟ » راننده شترش گفت « حوأب » و

عایشه انا لله و انا الیه راجعون گفت و سخنی را که در این باره به او گفته شده بود به یاد آورد و گفت « مرا بحرم پیمبر صلی الله علیه و سلم برگردانید من احتیاجی برفتن ندارم » زبیر گفت « به خدا این حوأب نیست اینکه به تو گفته اشتباه کرده است » طلحه که در عقب کاروان بود بنزد وی رسید و قسم خورد که اینجا حوأب نیست و پنجاه تن از کسانی که همراه بودند شهادت دادند و این نخستین شهادت دروغ بود که در اسلام ترتیب داده شد . چون ببصره رسیدند عثمان بن حنیف بیرون آمد و جلو آنها را گرفت و زد و خوردی میانشان رخ داد آنگاه صلح شد که تا آمدن علی دست از جنگ بدارند پس از آن یکی از شبها عثمان را غافلگیر کرده اسیر و مضروب کردند و ریشش را بتراشیدند ولی چون نیك بیندیشیدند بیم کردند که برادر او سهل بن حنیف و دیگر مردم انصار از بازماندگان آنها که در مدینه بودند انتقام بگیرند و او را رها کردند چون خواستند بیت المال را تصرف کنند خزانه داران و محافظان که مردمی تسبیح گوی بودند مانع شدند و هفتاد کس از آنها کشته شد بجز آنها که زخمی شدند و پنجاه کس از این هفتاد کس را بعد از اسارت دست بسته گردن زدند و اینان اولین کسان بودند که در اسلام بستم و دست بسته کشته شدند حکیم بن جبله عبدی را نیز که از بزرگان عبد قیس و زاهدان و عابدان ربیعه بود بکشتند .

میان طلحه و زبیر درباره نماز با مردم اختلاف شد سپس توافق کردند که عبد الله بن زبیر یك روز و محمد بن طلحه یك روز نماز بخوانند ما بین طلحه و زبیر حکایتی دراز بود تا به ترتیبی که گفتیم توافق کردند . علی از پس چهار ماه از خلافت خود ، و جز این نیز گفته اند ، با هفتصد سوار که از آن جمله چهار صد کس از مهاجران و انصار ، هفتاد بدری و بقیه از صحابه بودند از مدینه حرکت کرد و سهل بن حنیف انصاری را در مدینه جانشین خود کرد وقتی به ربذه رسید که ما بین کوفه و مکه بر راه عراق است طلحه و کسانش گذشته بودند علی به تعقیب آنها آمده بود و چون گذشته بودند بدنبالشان راه عراق را پیش گرفت سپس

جماعتی از اهل مدینه بعلی پیوستند که خزیمة بن ثابت ذو الشهادتین از آن جمله بود از طایفه طی نیز سیصد سوار سوی وی آمدند علی از ربذه نامه بابو موسی اشعری نوشت که مردم را برای حرکت آماده کند اما ابو موسی آنها را بماندن ترغیب کرد و گفت « این آشوب است » و چون خبر بعلی رسید قرظة بن کعب انصاری را حکومت کوفه داد و بابوموسی نوشت « ای جولازاده از حکومت ما کناره گیر و دور شو که این اول رفتار نامناسب تو نیست و از تو چیزها دیده ام » آنگاه علی با همراهان خود برفت تا در ذیقار فرود آمد و فرزندش حسن را با عمار بن یاسر بکوفه فرستاد تا مردم را به حرکت وا دارند و آنها از کوفه با هفتهزار و بقولی ششهزار و پانصد و شصت کس از مردم آنجا بیامدند که اشتر از آن جمله بود وقتی علی ببصره رسید بقوم مخالف پیام فرستاد و آنها را بنام خدا قسم داد ولی آنها در کار جنگ اصرار داشتند .

از گفته ابو خلیفه فضل بن حباب جمعی از ابن عایشه از معن بن عیسی از منذر بن جارود نقل کرده اند که گفته بود وقتی علی رضی الله عنه به بصره آمد از سمت طف وارد شد و به زاویهء آمد و من به نظاره او برون شدم دسته ای در حدود يك هزار سوار پیدا شد و پیشاپیش آن یکی بر اسب سپید سوار بود و کلاه و لباس سپید داشت و شمشیری آویخته بود و پرچمی داشت و کلاه آن گروه غالبا سپید و زرد بود و در آهن و سلاح فرو رفته بودند گفتم « این کیست ؟ » گفتند « این ابو ایوب انصاری یار رسول خدا صلی الله علیه و سلم است و اینان انصار و غیر انصارند » آنگاه سواری دیگر بیامد که عمامه زرد بسر و لباس سپید بتن داشت و شمشیر آویخته و کمانی به شانه داشت و پرچمی همراه او بود و بر اسبی سرخموی سوار بود و نزديك هزار سوار بدنبال داشت گفتم « این کیست ؟ » گفتند « خزیمة بن ثابت انصاری ذو الشهادتین » آنگاه سواری دیگری بر ما گذشت که بر اسب سیاهرنگ سوار بود و عمامه زردی بسر داشت که زیر آن کلاهی سپید بود و قبای سپید براق بتن

داشت و شمشیری آویخته بود و کمان به شانه داشت و در حدود هزار سوار بدنبال و پرچمی همراه او بود گفتم « این کیست ؟ » گفتند « ابو قتادة بن ربعی » آنگاه سوار دیگری بر ما گـذشت که بر اسبی سپیـد سوار بود و لباس سپیـد بتن و عمامه سـیاه بسـر داشت که دنباله آن را از پیش رو و پشت سـر آویخته بود و سـخت سیاه چرده بود و وقار و سنگینی خاص داشت و با صوت بلند قرآن میخواند و شمشیری آویخته و کمـانی به شـانه و پرچم سپیـدی همراه داشت و نزدیـك هزار کس با کلاههای مختلف از پیر و سالخورده و جوان اطراف او بود که گوئی به حساب حشـر میرفتند و آثار سجده در پیشانیهایشان نمودار بود گفتم « این کیست ؟ » گفتند « عمار بن یاسر است با عده ای از اصحاب از مهاجر و انصار و فرزنـدانشان » آنگاه سواری بر اسبی سـرخ مو گـذشت که لباس سپیـد و کلاه سپیـد و عمامه زرد داشت و کمانی به شانه داشت و شمشـیری آویخته بود و پاهایش به زمین میکشـید و هزار کس بـدنبال او بود که بیشتر کلاههای زرد و سپیـد داشـتند و پرچم زرد همراه او بود گفتم « این کیست ؟ » گفتنـد « قیس بن سـعد بن عبـاده بـا گروهی از انصـار و فرزنـدانشان و دیگر مردم قحطان » آنگاه سوار دیگری گذشت که بر اسب حنایی سوار بود که اسبی بهتر از آن ندیده بودم لباس سپید بتن و عمامه سـیاه بسـر داشت که دنباله آن را از جلو آویخته بود و پرچمی داشت گفتم « این کیست ؟ » گفتنـد « عبـد الله بن عباس و عده ای از اصـحاب پیمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم » آنگاه دسـته دیگری بیامـد که سواری ماننـد سواران سابق جلو آن بود گفتم « این کیست ؟ » گفتند « عبید الله بن عباس » آنگاه دسـته دیگر بیامـد که ماننـد سواران سـابق بود گفتم « این کیست ؟ » گفتنـد « قثم بن عباس یا معبـد بن عباس » آنگاه دسـته ها و پرچم ها یکی پس از دیگری بیامد و نیزه ها بهم پیوسته بود آنگاه دسته دیگر آمد که جمع بسیار داشت همه مسلح و آهن پوش با پرچم های مختلف و چنان آرام بودند که گوئی پرنده بر سر دارند جلو دسته پرچمی بزرگ بود و مردی ستبر بازو و چشم فرو هشته نیز پیشاپیش آن بود 360

361 و از راست او جوانی نکو سیما و از چپش جوانی نکو سیما بود و پیشاپیش او جوانی مانند آنها بود گفتم « اینها کیستند ؟ » گفتند « این علی بن ابی طالب است و از راست و چپ او حسن و حسین و این محمد بن حنفیه است که جلو او پرچم بزرگ را بدست دارد و اینکه پشت سر اوست عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است و اینان پسران عقیل و دیگر جوانان بنی هاشمند و این پیران مهاجران و انصار اهل بدرند » اینان برفتند تا به محل معروف بزاویه رسیدند و علی چهار رکعت نماز کرد و دو گونه خود را به خاك مالید و اشکش به خاك آمیخت آنگاه دست برداشت و چنین گفت « خدایا پروردگار آسمانها و آنچه بر آن سایه میکند و زمین ها و آنچه بر میدارد و پروردگار عرش عظیم ! از نیکی بصره از تو میخواهم و از بدی آن به تو پناه میبرم خدایا ما را بمنزلی نیکو فرود آر که تو بهترین فرود آوردندگانی خدایا این قوم از طاعت من بدر رفتند و بر ضد من یاغی شدند و بیعت مرا شکستند خدایا خون مسلمانان را حفظ کن » سپس کس پیش مخالفان فرستاد تا بنام خدا از آنها بخواهد که از خونریزی دست بدارند گفت « برای چه با من جنگ میکنید ؟ » اما بجنگ اصرار داشتند آنگاه یکی از یاران خود را که مسلم نام داشت بفرستاد که قرآنی همراه داشت و آنها را بجانب خدا دعوت کرد که او را با تیر بزدند و بکشتند و جنازه او پیش علی آورده شد و مادرش شعری بدین مضمون گفت :

« پروردگارا مسلم پیش آنها رفت و کتاب خدا را میخواند و از آنها بیمی نداشت ولی ریش های خودشان را از خون او رنگ کردند و مادرش ایستاده بود و آنها را مینگریست » آنگاه علی فرمان داد مقابل آنها صف بکشند اما جنگ آغاز نکنند و تیر سویشان نیندازند و آنها را به شمشیر و نیزه نزنند در این اثنا عبد الله بن بدیل بن ورقای خزاعی از میمنه جثه برادر مقتول خود را بیاورد و گروهی نیز از میسره جثه مردی را

که تیر خورده و جان داده بود بیاوردند علی گفت « خدایا شاهد باش » و گفت « به این قوم اتمام حجت کنید » .

آنگاه عمار بن یاسر میان دو صف بایستاده و گفت « ای مردم درباره پیمبر خود بانصاف رفتار نکرده اید که زنهای خود را در پرده نهاده اید و زن او را در معرض شمشیرها آورده اید » عایشه بر شتری داخل تخت روانی از چوب بود که پشمینه و پوست گاو بدان پوشانیده و اطراف آن را نمد کشیده و روی آن را با زره پوشانیده بودند عمار به محل او نزدیك شد و بانگ زد « مقصود تو چیست ؟ » گفت « خونخواهی عثمان » گفت « خدا امروز یاغی و مدعی ناحق را بکشد » آنگاه گفت « ای مردم شما میدانید که کدام یك از ما محرك کشتن عثمان بود » آنگاه در حالی که تیرها به طرف او روان بود شعری بدین مضمون خواند :

« گریه از توست ، ناله هم از تو است ، باد از تو است ، باران هم از تو است بکشتن پیشوا فرمان دادی و به نظر ما قاتل او کسی است که فرمان داده است » و چون پی در پی تیر به طرف او میانداختند اسب خود را جولان داد و از آنجا دور شد و بنزد علی آمد و گفت « ای امیر مؤمنان منتظر چیستی از این قوم جز جنگ انتظاری نباید داشت . » آنگاه علی رضی الله عنه بپاخاست و گفت « ای مردم وقتی آنها را شکست دادید زخمی را بیجان نکنید اسیر را نکشید و فراری را تعقیب نکنید و بدنبال گریخته نروید و عورت کسی را نمایان نکنید و اعضای کشته را نبرید و پرده ای را ندرید و باموال آنها دست نزنید مگر سلاح و لوازم یا غلام و کنیزی که در اردوگاهشان هست و جز آن هر چه هست مطابق ترتیب قرآن متعلق به ورثه آنهاست . » سپس علی شخصاً در حالی که سر برهنه بود و بر استر پیمبر خدا صلی – الله علیه و سلم سوار بود و سلاح نداشت برفت و بانگ زد « ای زبیر پیش من بیا »

زبیر با سلاح تمام پیش وی آمد و چون قضیه را بعایشه گفتند گفت « ای اسما وای که بیشوهر شدی » و چون به دو گفتند علی خود و زره ندارد آرام شد آنها همدیگر را در بغل گرفتند و معانقه کردند علی به زبیر گفت « زبیر وای بر تو برای چه آمده ای ؟ » گفت « خون عثمان » گفت « خدا از ما دو نفر کسی را که در خون عثمان شرکت داشته بکشد ! یاد داری روزی در بنی بیاضه به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برخوردم که سوار خر خود بود و پیمبر خدا به روی من خندید و منهم به روی او خندیدم تو هم همراه او بودی و تو گفتی « ای پیمبر خدا علی از تکبر دست بر نمیدارد » گفت « علی تکبر ندارد ای زبیر آیا او را دوست داری ؟ » گفتی « آری به خدا او را دوست دارم » و به تو گفت « به خدا بجنگ او خواهی رفت در صورتی که درباره او ظلم میکنی ؟ » زبیر گفت « استغفر الله اگر به یاد داشتم هرگز نمیآمدم » گفت « ای زبیر برگرد » گفت « حالا که کار از کار گذشته چطور برگردم به خدا این ننگی است که هرگز پاك نخواهد شد » گفت « ای زبیر پیش از آنکه ننگ و جهنم با هم جفت شود با ننگ برگرد » ، زبیر بازگشت و شعری بدین مضمون میخواند :

« ننگ را بر آتش فروزان برگزیدم مخلوق گلی با آتش بو نمیاید ! علی از موضوعی که من از آن بیگانه نبودم سخن گفت که بجان تو مایه ننگ دنیا و دین است گفتم ای ابو الحسن ملامت بس است و قسمتی از آنچه گفتی مرا کافی است » پسرش عبد الله گفت « کجا میروی و ما را وامیگذاری ؟ » گفت « پسرکم ابو الحسن چیزی را به یاد من آورد که فراموش کرده بودم » گفت « نه به خدا ولی از شمشیرهای بنی عبد المطلب میگریزی که دراز و تیز است و بدست جوانانی دلیر است » گفت « نه به خدا بلکه چیزی را که زمانه از یاد من برده بود به یاد آوردم و ننگ را بر جهنم ترجیح دادم ، بی پدر ! نسبت بزدلی به من میدهی ! » آنگاه نیزه خود را کج کرد و به طرف میمنه حمله برد علی گفت « برای او راه باز

کنید که تحریکش کرده اند » آنگاه بازگشت و بمیسره حمله برد سپس بازگشت و بقلب حمله برد آنگاه سوی پسر خود بازگشت و گفت « آیا شخص بزدل چنین میکند ؟ » آنگاه از جنگ کناره گرفت و برفت تا بوادی السباع رسید احنف بن قیس با قوم خود که از بنی تمیم بودند در آنجا بود یکی پیش او آمد و گفت « اینك زبیر از اینجا میگذرد » او گفت « با زبیر چه کنم که دو گروه از مردم را روبروی هم وا داشت که همدیگر را بکشند و خودش سالم به منزل باز میگردد ! » آنگاه جمعی از بنی تمیم بدنبال زبیر رفتند و عمرو بن جرموز زودتر از همه رسید زبیر برای نماز فرود آمده بود و گفت « آیا تو پیش نماز من میشوی یا من پیش نماز تو شوم ؟ » زبیر پیشنماز شد و عمرو در اثنای نماز او را بکشت زبیر رضی – الله عنه وقتی کشته شد هفتاد و پنج سال داشت گویند احنف بن قیس بوسیله فرستادن آن چند نفر تمیمی او را بکشت شاعران برای زبیر مرثیه ها گفتند و از ناجوانمردی عمرو بن جرموز درباره وی سخن آوردند از جمله کسانی که رثای او گفتند زنش عاتکه دختر زید بن عمرو بن نفیل خواهر سعید بن زید بود که گفته بود :

« پسر جرموز با سواری که در جنگ شجاع بود ناجوانمردی کرد و کار درستی نبود ای عمرو اگر او را خبردار میکردی میدیدی که سبکسر و بزدل و لرزنده دست نیست . » عمرو شمشیر و انگشتر و سر زبیر را بنزد علی برد گویند سر او را نبرد علی گفت « این شمشیری بود که مدتها سختیها را از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بگردانیده بود ولی با اجل و مرگ بد چه میتوان کرد اما کشنده پسر صفیه جهنمی است » عمرو بن جرموز در این زمینه اشعاری گفت بدین مضمون :

« سر زبیر را برای علی بردم و بدین وسیله امید تقرب داشتم اما پیش از آنکه جهنم را ببینم خبر داد که من جهنمی هستم و این برای کسی که هدیه

آورده بود خبر بدی بود برای من کشتن زبیر و باد بزی در ذو الجحفه مثل هم است » وقتی زبیر بازگشت علی رضی الله عنه طلحه را ندا داد که ای ابو محمـد برای چه آمده ای ؟ گفت « برای خونخواهی عثمان » گفت « خدا از ما دو نفر کسـی را که در خون عثمان دخالت داشـته بکشد مگر نشـنیدی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت « خدایا با هر کس که با او دوستی میکند دوستی کن و با هر که با او دشمنی میکند دشـمنی کن » تو اول کسی هستی که با من بیعت کردی و سپس شکستی در صورتی که خدا عز و جل فرمود « هر که پیمان بشکند بر ضـرر خویش میشکند » گفت « استغفر الله » و بازگشت مروان بن حکم گفت « زبیر برگشت طلحه نیز برمیگردد برای من فرقی نمیکند که این طرف تیر بیندازم یا آن طرف » و تیری بشاهرگ دست او زد که او را بکشت پس از جنگ علی بر محل سقوط او که پل قره بود گذشت و گفت « انا لله و انا الیه راجعون به خدا من به این کار راضی نبودم به خدا تو چنان بودی که شاعر گوید :

« جوانمردی که وقتی بینیاز شود بینیازی او را بدوستش نزدیك میکند .

گوئی ثریا را بدست راست و شـعری را بگونه او و ماه را بیك گونه دیگرش آویخته اند » گوید وقتی طلحه رضـی الله عنه برگشت شـنیدند که میگفت « پیشمانی اینست که من دارم وای بر من و وای بر پدر و مادر من عقلم گمراه شده بود که به پندار خود رضایت بنی جرم میخواستم و همانند کسعی به پشیمانی دچار شدم » آنگاه در حالی که غبار از پیشانی خود پاك میکرد میگفت « فرمان خدا به اندازه معین بود » گویند وقتی این شعر را میخواند که عبد الملك پیشانی او را زخمی کرده و مروان تیر بشاهرگش زده بود و به زمین افتاده بود و جان میداد .

وی طلحـة بن عبید الله بن عثمان بن عبید الله بن کعب بن سـعد بن تیم بن مره بود ، پسـر عموی ابو بکر صدیق بشـمار میرفت و ابو محمد کنیه داشت . مادرش

صعبه بود که زن ابو سفیان صخر بن حرب نیز شده بود . زبیر بن به کار در کتاب انساب قریش چنین یاد کرده است . هنگامی که کشته شد شصت و چهار سال داشت و جز این نیز گفته اند در بصره مدفون شد و قبر و مسجد او در آنجا تاکنون معروف است قبر زبیر نیز در وادی السباع است .

محمد بن طلحه نیز در روز جمل مانند پدرش کشته شد علی بر جثه او گذشت و گفت « این کسی است که نیکی و اطاعت نسبت به پدر او را کشته است . » وی را سجاد لقب داده بودند درباره کنیه اش خلاف است واقدی گوید « کنیه اش ابو سلیمان بود » و بگفته هیثم بن عدی « ابو القاسم کنیه داشت » قاتلش در باره او شعری بدین مضمون گفته بود :

« شخص غبار آلودی که در سجده آیات پروردگار خویش میخواند و تا آنجا که چشم میدید کم آزار بود و مسلمان بود با نیزه بشکاف پیرهن او زدم و بیجان به روی دست و دهان افتاد هیچ سببی نداشت جز اینکه بنزد علی نبود و هر که بنزد حق نباشد پشیمان خواهد شد وقتی نیزه به کار افتاده بود حامیم را به یاد من میاورد ، چرا پیش از آمدن بجنگ حامیم را نخوانده بود » یاران جمل بر میمنه و میسره علی حمله برده و آن را عقب زده بودند یکی از پسران عقیل پیش علی آمد که روی قرپوس زین چرت میزد و به دو گفت « عمو جان میمنه و میسره بدین وضع افتاده است که میبینی و تو چرت میزنی ؟ » گفت « برادر زاده من خاموش باش عمویت روز معینی دارد که از آن نخواهد گذشت به خدا عمویت اهمیت نمیدهد که به طرف مرگ برود و یا مرگ به طرف او بیاید » آنگاه کس پیش فرزندش محمد بن حنفیه که پرچمدار او بود فرستاد که به این قوم حمله کن ولی محمد در کار حمله کندی کرد که گروهی از تیراندازان مقابل او بودند و انتظار میبرد تیرهایشان تمام شود علی پیش او رفت و گفت « چرا حمله نمیکنی ؟ » گفت « در جلو جز تیر و نیزه نیست منتظرم تیرهایشان تمام شود و حمله کنم » گفت « میان

نیزه ها حمله کن که از مرگ در امانی » محمد حمله برد و میان نیزه ها و تیرها بتردید افتاد و بایستاد علی سوی او رفت و با دسته شمشیر به او زد و گفت « رگ مادرت در تو جنبیده است » و پرچم را بگرفت و حمله برد و کسان نیز با او حمله کردند گفتی دشمنان چون خاکستری بودند که روزی طوفانی باد سخت بر آن وزد . بنی ضبه اطراف شتر را گرفته بودند و رجز میخواندند و میگفتند :

« ما بنی ضبه باران شتریم پیر ما را بما بدهید و همین بس است ما نوحه پسر عفان را با سر نیزه میخوانیم و مرگ پیش ما از عسل شیرین تر است . » در کار مهارداری شتر هفتاد دست از بنی ضبه قطع شد و سعد بن سود قاضی از آن جمله بود که قرآنی آویخته بود . همین که دست یکی از آنها قطع میشد دیگری میآمد و مهار را میگرفت و میگفت « من جوان ضبی هستم » چندان تیر بر تخت روان زدند که چون خار پشت شده بود پی شتر را بریده بودند اما نمیافتاد عاقبت اعضای آن را بریدند و با شمشیر بزدند تا بیفتاد گویند عبد الله بن زبیر مهار شتر را بگرفت و عایشه که خاله او بود بانگ برداشت وای که اسما بی پسر شد مهار را ول کن و او را قسم داد تا مهار را رها کرد و چون شتر بیفتاد و تخت روان پائین افتاد محمد بن ابی بکر بیامد و دست خود را بدرون برد عایشه گفت « کیستی ؟ » گفت « کسی که از همه مردم به تو نزدیکتر است و بیشتر از همه او را دشمن داری من محمد برادرت هستم امیر مؤمنان میگوید « آیا صدمه ای دیده ای ؟ » گفت « فقط تیری به من خورده است که صدمه ای نزده است » آنگاه علی بیامد و نزدیك او ایستاد و با چوب بتخت روان زد و گفت « ای حمیرا ! پیمبر خدا گفته بود اینطور کنی ! مگر نگفته بود که در خانه ات بنشینی ؟ به خدا کسانی که ترا بیرون آوردند در حق تو بانصاف رفتار نکردند که زنان خود را در پرده نگهداشتند و ترا از پرده برون آوردند » آنگاه به برادر او محمد بگفت تا وی را در خانه صفیه دختر حارث بن طلحهء عبدی فرود آورد . تخت روان افتاده بود اما مردم گروه گروه بجنگ

مشـغول بودند اشتر ، مالك بن حارث نخعی و عبد الله بن زبیر بهم رسیدند و بجنگیدند تا از اسب به زمین افتادند روی زمین نیز کشمکش آنها دراز شد مالك روی او بود و از فرط اضـطرابی که در زیر داشت وسـیله ای برای کشـتن مالك نداشت مردم اطراف آنها بجولان بودند و ابن زبیر بانگ میزد :

« من و مالك را بکشـید مالك را با من بکشید » و هیچکس از شدت کارزار و صدای آهن بانگ او را نمیشنید و از کثرت غبار هیچکس آنها را نمیدیـد خزیمة بن ثابت ذو الشـهادتین نزد علی آمد و گفت « ای امیر مؤمنان امروز محمد را سرشکسـته مکن و پرچم را به او پس بده » علی نیز محمد را بخواند پرچم را به او داد و گفت « مانند پدرت ضـربت بزن تا ستایش بینی ، جنگ اگر بوسیله نیزه های سوراخ کننده گرم نباشـد فائـده ای نـدارد . » در این وقت علی آب خواست عسل و آب برای او آوردنـد و دمی بنوشـید و گفت « این عسل طایف است و در اینجا غریب است » عبـد الله بن جعفر گفت « در این گیر و دار به این چیزها هم توجه داری » گفت « پسـرك من ! هرگز چیزی از امور دنیا سینه عمـویت را پر نکرده است » پس از آن وارد بصـره شـد (بطوریکه از پیش نیز گفته ایم جنـگ در خزیمه بروز پنجشـنبه دهم جمـادی الاخر سال سی و ششم رخ داد) و خطبه دراز معروف را برای مردم بصره خواند و ضمن آن گفت :

« ای مردم شوره زار ! ای اهل شـهر ویران شـده که روزگار سه بار مردم آنجا را نابود کرده و خـدا ضامن چهارمی است ای سـپاهیان زن ای پیروان حیوان که بانگ زد و پذیرفتید و از پا درآمد و گریختید اخلاقتان سست و اعمالتان نفاق آمیز و دینتان گمراهی و اختلاف و آبتان شور و تلخ است » بعد از این نیز مکرر اهل بصره را مذمت کرد .

پس از آن عبـد الله بن عباس را بنزد عایشه فرسـتاد و گفت سوی مدینه برود عبد الله بدون اجازه عایشه بنزد او رفت و تشـکی پیش کشـید و روی آن نشست

عایشه گفت « ای ابن عباس رعایت سنت نکردی بدون اجازه ما پیش ما آمدی و بدون اجازه بر تشك ما نشستی » گفت « اگر در خانه ای بود که پیمبر خدا صلی – الله علیه و سلم ترا جا داده بود بدون اجازه ات داخل نمیشدم و بدون اجازه بر تشك تو نمینشستم . امیر مؤمنان دستور میدهد که زودتر برگردی و برای رفتن مدینه آماده شوی . » گفت « این کار را نمیکنم و با رفتن مخالفم » عبد الله بنزد علی رفت و مخالفت عایشه را باز گفت دوباره او را فرستاد که بعایشه گفت « امیر مؤمنان بتاکید میگوید که باید به روی » او نیز پذیرفت و گفت که خواهد رفت . علی لوازم راه او را آماده کرد و روز بعد بنزد وی آمد و با حسن و حسین و دیگر فرزندان و برادرزادگان خود و جوانان بنی هاشم و دیگر یاران قبیله همدان وارد شد و چون زنان او را بدیدند فریاد زدند « ای کشنده دوستان » گفت « اگر من کشنده دوستان بودم کسانی را که در این خانه اند میکشتم » و بیکی از خانه ها که مروان بن حکم و عبد الله بن زبیر و عبد الله بن عامر و دیگران در آنجا نهان شده بودند اشاره کرد و کسانی که همراه وی بودند چون بدانستند که اینان در خانه اند دست بدسته شمشیرها بردند مبادا که ناگهان بیرون ریخته ناجوانمردانه علی را بکشند . آنگاه عایشه از پس گفتگوئی دراز که در میانه بود به دو گفت « میخواهم با تو باشم و وقتی بجنگ میروی همراه تو بجنگ دشمن بیایم » گفت « به همان خانه ای که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ترا آنجا گذاشته است برگرد » عایشه از او خواست که خواهرزاده اش عبد الله بن زبیر را امان دهد او نیز امان داد . ولید بن عقبه و پسران عثمان و دیگر بنی امیه را نیز امان داد . روز جنگ ندا داده بودند هر که سلاح خویش بیندازد در امان است و هر که به خانه خویش رود در امان است .

علی درباره مردم ربیعه که پیش از آمدن او ببصره کشته شده بودند سخت غمین بود اینان کسانی از عبد القیس و ربیعه بودند که طلحه و زبیر آنها را کشته

بودنـد کشـته شدن زید بن صوحان عبدی نیز که در روز جمل عمرو بن سبره او را کشت غم وی را تجدید کرد در همان روز جمل عمار بن یاسر عمرو بن سبره را بکشت علی مکرر میگفت « ای افسوس از مردم ربیعه که حرف شنو و مطیع بودند » زنی از عبد القیس به جستجو در میان کشـتگان پرداخت و دو پسـر خود را دید که کشـته شده بودند . شوهرش با دو برادرش نیز پیش از آنکه علی به بصـره بیاید کشـته شده بودند و شعری بدین مضمون گفت :

« جنگها دیدم که مرا پیر کرد اما روز مثل روز جمل ندیدم که فتنه آن برای مؤمن زیان انگیز باشد و شجاعان دلیر را بکشد . کاش آن زن در خانه مانده بود و کاش ای عسـکر سـفر نکرده بودی » مدائنی نقل میکند که مردی گوش کنده را در بصره دیده و حکایت او را پرسیده بود او گفته بود که روز جمل به نظاره کشتگان بیرون رفتم و میان آنها مردی را دیدم که سر را پائین و بالا میبرد و میگفت :

« مادرمـان ما را بحوزه مرگ آورد و تا دسـتخوش مرگمان نکرد نرفت از بخت بـد مطیع بنی تیم شـدیم و تیمیان بجز غلام و کنیز نیسـتند » گفتم « سـبحان الله هنگـام مرگ چنین میگوئی بگو لاـ إله الاـ الله » گفت « ای مـادر بخطـا ! به من میگوئی هنگـام مرگ ناله کنم ! » من با تعجب از او دور شدم و او فریاد زد « نزدیك بیا و شـهادت را به من تلقین کن » به طرف او برگشتم و چون نزدیك شدم گفت « نزدیکتر بیا » آنگاه گوش مرا گاز گرفت و بکند و من شروع کردم او را لعنت و نفرین کنم گفت « وقتی پیش مادرت رفتی و پرسید « کی اینطورت کرد ؟ » بگو « عمیر بن اهلب ضبی فریب خورده زنی که میخواست امیر مؤمنان شود . » عایشه از بصـره حرکت کرد علی برادرش عبـد الرحمن بن ابی بکر را با سی مرد و بیست زن دیندار از بنی عبد القیس و همدان و دیگران همراه او فرستاد و

عمامه بسر آنها نهاد و شمشیر حمایلشان کرد و گفت « عایشه نداند که شما زنید صورت را چون مردان بپوشانید و خدمت و سوار کردن او را شما انجام دهید » چون عایشه بمدینه رسید به دو گفتند « سفر چگونه بود ؟ » گفت « به خدا خوب بودم علی بن ابی طالب کرم فراوان کرد ولی مردانی با من فرستاد که آنها را نمیشناختم » و چون زنان حقیقت حال خویش بگفتند سجده کرد و گفت « به خدا ای پسر ابو طالب پیوسته کرم تو فزون میشود آرزو دارم نرفته بودم گرچه چنان و چنان میشد » و بعضی چیزهای سخت را یاد کرد « به من گفتند میائی و مردم را صلح میدهی و شد آنچه شد » در قسمتهای گذشته این کتاب گفته ایم که در این روز شمار کشتگان از یاران علی پنجهزار کس بود و از اصحاب جمل و مردم بصره و دیگران سیزده هزار کس و جز این نیز گفته اند .

علی بر کشته عبد الرحمن بن عتاب بن اسید بن ابی العیص ابن امیه که روز جمل کشته شده بود بایستاد و گفت « افسوس بر تو ای دلیر قریش ! شجاعان بنی عبد مناف را کشتی و مرا تیره روز و آشفته حال کردی . » اشتر گفت ای امیر مؤمنان سخت غم آنها میخوری آنها سرنوشت خویش را برای تو میخواستند گفت « زنانی من و آنها را آورده اند که ترا نیاورده اند » در آن روز عبد الرحمن را اشتر نخعی کشته بود و کف بریده او را در یمامه پیدا کردند که عقابی آن را انداخته بود و انگشتری که نقش عبد الرحمن بن عتاب داشت بانگشت آن بود و روزی که کف بریده را پیدا کردند سه روز پس از جنگ جمل بود .

علی با جماعتی از مهاجر و انصار وارد بیت المال بصره شد و طلا و نقره ای را که آنجا بود بدید و گفت « ای زرد دیگری را بفریب . ای سپید دیگری را بفریب » و دمی چند با اندیشه به آن مال نگریست سپس گفت « این مال را پانصد درم پانصد درم میان یاران من و همه کسانی که همراه بوده اند تقسیم کنید » چنین کردند و یك درم کم نیامد . شمار مردان دوازده هزار بود .

همه سلاح و چهار پا و لوازم که در اردوی دشمن بود ضبط شد و علی آن را میان یاران خود تقسیم کرد برای خودش نیز مانند یکی از همراهان و یاران و کسانش پانصد درم برداشت یکی از یارانش نزد وی آمد و گفت « ای امیر مؤمنان من چیزی نگرفته ام و بفلان جهت از حضور باز مانده ام » و عذری گفت وی پانصد درم سهم او را بداد .

به ابی لبید جهضمی که از قوم ازد بود گفتند « علی را دوست داری ؟ » گفت « چگونه کسی را که در یك قسمت روز دو هزار و پانصد کس از قوم مرا کشته است دوست داشته باشم ؟ آنقدر از مردم کشت که کسی نبود کسی را تسلیت گوید و هر خاندانی بکشتگان خود مشغول بود . » علی حکومت بصره را به عبد الله بن عباس داد و سوی کوفه رفت ، دوازدهم رجب آنجا رسید و اشعث بن قیس را که از طرف عثمان حاکم آذربایجان و ارمنیه بود عزل کرد و نیز جریر بن عبد الله بجلی را که از طرف عثمان حاکم همدان بود عزل کرد . اشعث بسبب همین عزل و بسبب اینکه هنگام بازگشت علی درباره دخالت در اموال آنجا با او سخن داشته بود کینه او را بدل داشت .

آنگاه علی جریر بن عبد الله را بسوی معاویه فرستاد اشتر او را از این کار بیم داده و از جریر ترسانیده بود . جریر بعلی گفته بود « مرا پیش او بفرست چون هنوز مرا خیر خواه و دوست خود میداند تا پیش او بروم و دعوتش کنم که کار را بدست تو سپارد و اهل شام را باطاعت تو بخوانم . » اشتر گفت « او را نفرست و سخنش را راست مپندار به خدا که میل او میل آنهاست و نیتش نیت آنهاست » علی گفت « بگذار به بینم چه میکند » پس او را فرستاد و همراه او نامه ای برای معاویه فرستاد و اعلام کرد که مهاجران و انصار با او بیعت کرده و بخلافتش هم سخن شده اند و زبیر و طلحه که بیعت شکستند خدا سزایشان را داد و او را باطاعت خویش خواند و گفت او از جمله « آزادشدگان » است که خلافتشان روانیست » . چون

جریر بنزد معاویه رسـید او را معطل کرد و گفت منتظر بمانـد و نامه بعمرو بن عاص نوشت و او بیامد و بطوریکه قبلا در آغاز این باب گفته ایم مصر را بعنوان طعمه به دو داد . آنگاه عمرو بمعاویه گفت سران شام را بخواهد و خون عثمان را به گردن علی اندازد و بکمك آنها با علی بجنگـد . جریر نیز پیش علی برگشت و خبر آنها را با وی گفت و اینکه اهل شام با معاویه بجنگ او همدلنـد و بر عثمان میگریند و میگویند علی او را کشته است و قاتلان او را پناه داده و حمایت کرده است و ناچار باید با او بجنگند تا نابودش کند یا او آنها را نابود کند . اشتر گفت « ای امیر – مؤمنان من از دشـمنی و دغلی او خبر داده بودم اگر مرا فرسـتاده بودی بهتر از این بود که آنجا وا داد و توقف کرد تا هر دری که امیـد رفتن از آن داشتیم بسـته شـد و هر دری که از آن بیمناك بودیم باز شـد » جریر گفت « اگر آنجا بودی ترا میکشـتند به خدا میگفتند که جزو قاتلان عثمانی » اشتر گفت « به خدا ای جریر اگر پیش آنها رفته بودم از جوابشان وانمیماندم و سخن گفتن با ایشان برایم دشوار نبود و فرصت فکر کردن بمعاویه نمیدادم اگر امیر مؤمنان به رأی من کار میکرد تو و امثال ترا در محبسی میکرد و بیرون نمیآمدید تا این کار سامان گیرد . » پس از آن جریر بدیار قرقیسـیا و رحبه رفت که بر ساحل فرات بود و کیفیت کار خود را بمعاویه نوشت و گفت مایل است در قلمرو او اقـامت کنـد و معـاویه جواب نوشت که بجـانب او حرکت کنـد . پس از آنکه علی از جنـگ جمل بازگشت و پیش از آنکه برای صـفین حرکت کند معاویه نامه به مغیرة بن شـعبه نوشت که علی بن ابی طالب آنچه را قبلا درباره طلحه و زبیر با تو گفته بود انجام داد اکنون درباره مـا چه نظر دارد ؟ قصه چنان بود که وقتی عثمان کشـته شـد و مردم با علی بیعت کردنـد مغیره پیش او رفته و گفته بود « ای امیر مؤمنان من نظری از روی خیر خواهی تو دارم » گفت « چیست ؟ » گفت « اگر خواهی کاری که بدان مشغولی

استقرار گیرد طلحة بن عبید الله را حاکم کوفه کن و زبیر بن عوام را حاکم بصره کن فرمان حکومت شام را نیز برای معاویه بفرست تا اطاعت تو بر او محرز شود و وقتی کارها سامان گرفت هر چه نظر داری درباره او عمل کنی » گفت « درباره طلحه و زبیر فکر میکنم اما معاویه به خدا در این حال که هست هرگز او را به کار نخواهم گرفت بلکه او را باطاعت میخوانم اگر پذیرفت که هیچ و اگر نه مطابق فرمان خدا با او رفتار میکنم » مغیره خشمگین برفت و شعری به این مضمون گفت :

« درباره پسر هند با علی از روی خیر خواهی سخن گفتم و نپذیرفت و بروزگار نظیر آن را نخواهد شنید به دو گفتم « فرمان حکومت شام را برای او بفرست تا معاویه آرام گیرد و مردم بدانند که حکومت از تو گرفته است » در این صورت کار معاویه زار بود . نصیحتی را که آورده بود نپذیرفت در صورتی که این نصیحت برای او کافی بود . » مسعودی گوید در قسمتهای گذشته این کتاب حکایت مغیره را با علی و نظری که داده بود یاد کرده ایم این هم یکی از صورتهائیست که در این زمینه روایت کرده اند .

این خلاصه اینست که از اخبار و حوادث جمل مورد نیاز است و بدون شرح و تفصیل و تکرار اسناد یاد کردیم و الله ولی التوفیق .

ذکر مختصری از آنچه در صفین ما بین اهل عراق و اهل شام رخ داد

مسعودی گوید شمه و مختصری از اخبار علی رضی الله عنه را در بصره و حوادث روز جمل گفتیم اکنون مختصری از رفتن او را بصفین و جنگها که آنجا رخ داد بگوییم و از پی آن قضیه حکمین و نهروان و کشته شدن او علیه السلام را بیاریم .

حرکت علی از کوفه به طرف صفین پنجم شوال سال سی و ششم بود ابو مسعود عقبة بن عامر انصاری را در کوفه بجانشینی خود گماشت و در راه از مداین گذشت و به شهر انبار رسید و آنگاه تا رقه رفت و در آنجا پلی برای او بستند و از آنجا بجانب شام رفت .

درباره تعداد سپاه او خلاف است . زیادتر و کمتر گفته اند آنچه مورد اتفاق همه است نود هزار است یکی از یاران علی وقتی در مجاورت شام استقرار یافتند اشعاری گفت و برای معاویه فرستاد بدین مضمون « معاویه مراقب باش که سپاه سوی تو آمدند نود هزار که همه جنگجو هستند و به زودی باطل نابود میشود » معاویه نیز از شام حرکت کرد درباره سپاه او نیز خلاف است و کمتر و بیشتر گفته اند . آنچه مورد اتفاق همه است هشتاد و پنج هزار است معاویه زودتر از علی بصفین رسید و در محل وسیعی که پیش از آمدن علی انتخاب کرده بود اردو زد که جائی بهتر و آسانتر از آن برای آب گرفتن از فرات نبود و در بقیه جاها ساحل مرتفع بود و رسیدن به آب مشکل بود معاویه ابو اعور سلمی را که طلایه دار

او بود با چهل هزار سوار بر آبگاه گماشت و علی و سپاهش شب را در دشت تشنه بسر بردند که آنها را از وصول به آب مانع شده بودند . عمرو بن عاص بمعاویه گفت « علی و نود هزار مردم عراق که شمشیرها به گردن آویخته دارند از تشنگی نخواهند مرد بگذار آب بنوشند و ما نیز بنوشیم » معاویه گفت « نه به خدا باید همانطور که عثمان تشنه مرد از تشنگی بمیرند » علی شبانه در اردوی خود میگذشت و شنید که یکی میگفت « آیا این قوم آب فرات را به روی ما میبندند .

در صورتی که علی با ماست و هدایت با ماست نماز با ماست و روزه با ماست و مناجاتگران نیمه شب میان ما هستند » آنگاه به دیگری گذشت که نزدیك پرچم ربیعه بود و میگفت : « آیا این قوم آب فرات را به روی ما میبندند در صورتی که ما نیزه و سپر داریم دیروز بود که ما با زبیر و طلحه روبرو شدیم و بدم مرگ رفتیم چه شده که دیروز شیر بیشه بودیم و اکنون گوسفندان لاغر شده ایم » در چادر اشعث بن قیس رقعه ای افکنده بودند که در آن نوشته بود :

« اگر اشعث امروز این بلیه مرگ را که مایه فنای نفوس است بر ندارد و با کمك شمشیر او از آب فرات ننوشیم باید ما را مردمی پنداشت که پیش از این بوده ایم و مرده ایم » چون اشعث این را بخواند به هیجان آمد و نزد علی رضی الله عنه رفت علی به دو گفت « با چهار هزار سوار برو و بقلب اردوی معاویه حمله کن که یا آب برداری و یاران خود را سیراب کنی یا همگی کشته شوید من نیز اشتر را با سواره و پیاده پشت سر تو میفرستم . » اشعث با چهار هزار سوار – برفت و رجزی بدین مضمون میخواند « یا سپاه خود را با پیشانیهای خاك آلود بفرات میفرستم یا خواهند گفت که مرد » آنگاه علی اشتر را بخواست و با چهار هزار سوار و پیاده روانه کرد وی از پی اشعث رفت پرچمدارش یکی از مردم نخع بود و رجزی به این مضمون میخواند

« ای اشتر نیکیها ! این بهترین مردم نخع ! ای که وقتی همه وحشت کننـد فیروزی از آن تست ! مردم نالان شده اند و همه وحشت کرده اند اگر امروز ما را سـیراب کنی ناروا نخواهـد بود » آنگاه علی رضـی الله عنه با همه سـپاه از پی اشتر روان شد اشـعث از پیشا - پیش برفت و هیچکس جلو او نیامد تا باردوی معاویه حمله برد و ابو اعور را از آبگاه پس راند تعدادی مردم و اسب از آنها غرق کرد و سپاه خود را بفرات رسانیـد زیرا در آن روز حمیت اشـعث جنبیـده بود ، نیزه خود را پیش میبرد و یاران خود را ترغیب میکرد و میگفت « به قدر این نیزه آنها را عقب برانید » و آنها را از آنجا عقب میراندند و چون علی از رفتار اشعث خبردار شد گفت « امروز بکمك حمیت فیروزی یافتیم . » یکی از مردم عراق در این باره گوید « اشعث بلیه مرگ را که آشکار بود و آزادانه پرواز میکرد و اثر پرواز آن روی گلوی ما نمودار شده بود از ما دور کرد بر ما منت دارد که آسـیای ما بکمك او بگردش افتاد » معاویه از آن محل عقب نشست و اشتر آنجا را بگرفت اشعث کسان معاویه را از آب رانده و از محلشان عقب نشانده بود که علی برسـید و در محلی که معاویه فرود آمده بود فرود آمد آنگاه معاویه بعمرو عاص گفت « ای ابو عبـد الله دربـاره این مرد چه فکر میکنی آیا به نظر تو چون ما آب را به روی او بستیم او نیز آب را به روی ما خواهـد بست ؟ » زیرا وی با مردم شام در یك ناحیه دشت دور از آب جا گرفته بود . عمرو گفت « نه این مرد برای کاری غیر از این آمـده است و راضـی نخواهـد شد تا باطـاعت او درآیی یـا رگ گردنت را ببرد » آنگـاه معاویه کس پیش علی فرسـتاد و اجازه خواست به آبگاه بیاینـد و مردم از راه اردوگاه او آب ببرند و کسانش بیایند و بروند و علی همه تقاضای او را پذیرفت .

دو روز پس از آنکه علی به این محل فرود آمد روز اول ذی حجه بود و او کس پیش معاویه فرستاد و وی را باتفاق کلمه و پیروی از جماعت مسلمانان دعوت کرد

و رفت و آمد ما بین آنها مکرر شد و توافق شد که تا آخر محرم سال سی و هفت را با آرامش بگذرانند مسلمانان به علت اشتغال بجنگ از جهاد دریا و خشکی وا ماندند معاویه که بجنگ علی مشغول بود با پادشاه روم صلح کرد و قرار شد مالی برای او بفرستد ما بین علی و معاویه بجز توافق آرامش در ماه محرم صلحی نبود و دو قوم مصمم بودند پس از انقضای محرم جنگ کنند . حابس بن سعد طائی پرچمدار معاویه در این باب گوید :

« تا وقت مرگها بیش از هفت یا هشت روز که از محرم باقی مانده فاصله نیست » و چون روز آخر محرم رسید پیش از غروب خورشید علی باهل شام پیغام داد که من بر ضد شما از کتاب خدا دلیل آورده ام و شما را بدان خوانده ام و اکنون نیز بهمگی اعلام میکنم که خدا مکر خیانتکاران را بسامان نمیبرد .

جوابشان این بود که میان ما و تو شمشیر است تا آنکه زبون تر است نابود شود .

صبح روز چهارشنبه اول صفر علی سپاه را ترتیب داد و اشتر را پیش صف سپاه کرد پس از صف آرائی اهل شام و اهل عراق ، معاویه حبیب بن مسلمه فهری را بمقابله مالك فرستاد و همه روز جنگی سخت در میانه رفت و از دو طرف عده ای کشته شد آنگاه دست از جنگ بداشتند .

و چون روز پنجشنبه رسید که روز دوم بود علی هاشم بن عتبة بن ابی وقاص زهری مرقال را که برادر زاده سعد بن ابی وقاص بود بمیدان فرستاد وی را مرقال از این جهت گفتند که در جنگ چابك بود . وی یك چشم بود و یك چشمش در جنگ یرموك کور شده بود و از شیعه علی بود و ما تفصیل آن روز را که چشمش کور شد و شجاعتها که آن روز نمود در کتاب اوسط ضمن سخن از فتوح شام آورده ایم . معاویه ابو اعور سلمی را که نامش سفیان بن عوف بود و از پیروان معاویه و مخالفان علی بود بمقابله او فرستاد و جنگی سخت در میانه رخ داد و آخر روز از میدان برفتند

و کشته بسیار بجا گذاشتند .

روز سوم که جمعه بود علی ابو یقظان عمار یاسر را با عده ای از بدریان و مهاجران و انصار و مردمی که با آنها آمده بودند بمیدان فرستاد معاویه نیز عمرو بن عاص را با طایفه تنوخ و بهر او دیگر مردم شام بمقابله او فرستاد و تا ظهر جنگی سخت بود آنگاه عمار بن یاسر با همراهان خود حمله کرد و عمرو را از محل خود تا اردوی معاویه عقب راند و کشته از اهل شام بسیار و از مردم عراق کمتر بود .

روز چهارم که شنبه بود علی پسر خود محمد بن حنفیه را با طایفه همدان و دیگر کسانی که همراه وی آمده بودند بمیدان فرستاد معاویه نیز عبید الله بن عمر ابن خطاب را با قوم حمیر و لخم و جذام بمقابله او فرستاد . عبید الله بن عمر از ترس آنکه علی قصاص هرمزان را از او بگیرد پیش معاویه رفته بود زیرا ابو لؤلؤ غلام مغیرة بن شعبه که عمر را کشت در سرزمین عجم غلام هرمزان بوده بود و چون عمر کشته شد عبید الله به هرمزان حمله برد و او را کشت و گفت « هر چه ایرانی در مدینه و جاهای دیگر هست بجای پدرم میکشم . » ولی هنگامی که عمر کشته شد هرمزان بیمار بود . و چون خلافت بعلی رسید میخواست عبید الله بن عمر را بقصاص هرمزان بکشد که او را بنا حق کشته بود ، او نیز بمعاویه پناه برد . دو گروه تمام روز جنگیدند و جنگ به ضرر اهل شام بود و آخر روز عبید الله فراری شد و جان برد .

روز پنجم که یکشنبه بود علی عبد الله بن عباس را بمیدان فرستاد معاویه نیز ولید بن عقبة بن ابی معیط را بمقابله او فرستاد دو گروه بجنگیدند و ولید ناسزای بنی عبد المطلب بن هاشم بسیار گفت و ابن عباس سخت با او بجنگید و بانگ زد « ای صفوان هماورد من شو » ولید صفوان لقب داشت و غلبه از ابن عباس بود و روزی سخت بود .

روز ششم که دوشنبه بود علی سعید بن قیس همدانی را که سالار قبیله همدان بود بمیدان فرستاد و معاویه ذو الکلاع را بمقابله او فرستاد و تا آخر روز با هم جنگیدند و عده ای کشته شد و دو گروه از جنگ دست کشیدند . روز هفتم که سه شنبه بود علی اشتر را با طائفه نخع و دیگران بمیدان فرستاد و معاویه حبیب بن مسلمه فهری را بمقابله او فرستاد و جنگی سخت در میانه رفت و هر دو گروه پایمردی کردند و از مرگ نهراسیدند و از هر دو طرف کشته ها بود و زخمیان اهل شام بیشتر بود .

روز هشتم که چهارشنبه بود علی رضی الله تعالی عنه شخصاً با مهاجران و انصار از بدری و غیر بدری و طائفه ربیعه و همدان بمیدان رفت ابن عباس گوید « در این روز علی را دیدم که عمامه ای سپید داشت و گوئی دو چشمش چراغی فروزان بود و نزدیك گروههای مختلف سپاه میایستاد و آنها را تشویق و ترغیب میکرد تا به من رسید که با گروهی بسیار بودم و گفت : ای مسلمانان بانگ بردارید و زره ها را کامل کنید و خدا را به یاد داشته باشید و شمشیر را قبل از کشیدن در نیام بجنبانید و دشمن را بتندی بنگرید و ضربت را روی گوشت فرود آرید از دم شمشیر ضربت زنید نیزه را با شمشیر و تیر را با سر نیزه همراه کنید و خوشدل باشید که در حمایت خدا و همراه پسر عم رسول خدائید حمله کنید و از فرار بپرهیزید که ننگ آیندگان و آتش روز حساب است » علی سوار بر استر سپید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بمیدان رفت و معاویه با گروه شامیان بمقابله آمد و شب بازگشتند و هیچکس ظفر نیافته بود .

روز نهم که پنجشنبه بود علی بمیدان رفت و معاویه بمقابله آمد و تا نزدیك ظهر بجنگیدند عبید الله بن عمر بن خطاب پیشاپیش صف چهار هزار سبز پوش که عمامه هائی از حریر سبز داشتند و داوطلب مرگ و خونخواهی عثمان بودند نمودار شد که میگفت :

« من عبید الله پسر عمرم که از همه گذشتگان قریش بجز پیمبر خدا و پرسید چهره بهتر بود باران بر قوم مضر و ربیعه نبارد که در یاری عثمان کوتاهی کردند . » علی بانگ برآورد که ای پسر عمر وای بر تو برای چه بجنگ من آمده ای به خدا اگر پدرت زنده بود با من جنگ نمیکرد گفت « بخونخواهی عثمان آمده ام » گفت « تو خونخواه عثمان شده ای در صورتی که خدا خون هرمزان را از تو میخواهد » و به اشتر نخعی گفت تا بمقابله او شتابد اشتر بجانب او رفت و میگفت « من اشترم که روشم معروف است من افعی نر عراقم » نه از طایفه ربیعه و مضر بلکه از مردم سپید و روشن چهره مذحجم . » عبید الله از مقابل او عقب نشست و با او نجنگید . در این روز کشته بسیار بود .

عمار بن یاسر گفت من این دشمنان را طوری میبینم که با سرسختی جنگ خواهند کرد بطوریکه دوستداران باطل را به شك اندازند . به خدا اگر ما را هزیمت کنند تا بشاخ خرماهای هجر برسیم ما بر حقیم و آنها بر باطلند آنگاه عمار پیش رفت و بجنگید و باز پس آمد و آب خواست و یکی از زنان بنی شیبان از صف آنها قدحی پر از شیر آورد و به دو داد عمار گفت « الله اکبر الله اکبر امروز دوستان را زیر نیزه ها ملاقات خواهم کرد راستگو راست گفت و مرا از امروز خبر داد امروز روز موعود است » آنگاه گفت « ای مردم آیا کسی هست که زیر نیزه ها به راه خدا رود بخدائی که جان من به کف اوست دربارهء تاویل قرآن با آنها میجنگیم همانطور که دربارهء تنزیل آن جنگیده ایم » آنگاه پیش رفت و شعری میخواند بدین مضمون :

« ما دربارهء تنزیل قرآن بشما ضربت زده ایم و امروز دربارهء تاویل آن بشما ضربت میزنیم ضربتی که سرها را از محل خود فرو ریزد و دوست را از دوست خود غافل کند تا حق به راه خویش باز گردد » .

و بقلب دشمن زد و نیزه ها به دو حواله شد و ابو العادیه عاملی و ابن جون

سکسکی او را بکشتند و درباره سلاحش اختلاف کردند و حکمیت پیش عبد الله بن عمرو بن عاص بردند که به آنها گفت « از پیش من دور شوید که شنیدم پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم میفرمود یا گفت که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود ، و این در موقعی بود که قرشیان عمار را دست انداخته بودند « با عمار چکار دارند آنها را به بهشت میخواند و آنها او را بجهنم میخوانند » کشته شدن عمار هنگام شب بود و نود و سه ساله بود و قبرش در صفین است . علی علیه السلام بر جنازه او نماز خواند و او را غسل نداد عمار محاسن خود را رنگ میبست . درباره نسب او اختلاف است بعضی او را به بنی مخزوم پیوسته اند و بعضی دیگر گفته اند وابسته این طایفه بود و بعضی دیگر جز این گفته اند که خبر آن را در کتاب « مزاهر الاخبار و طرائف الاثار » ضمن سخن از پنجاه تن نخبه ای که با علی تا پای مرگ بیعت کردند آورده ایم . حجاج بن غزیه انصاری درباره کشته شدن عمار و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته بود :

« پیمبر به دو گفت گروهی که گوشتهایشان با ستم آغشته است و بدکارند ترا خواهند کشت اکنون مردم شام میدانند که بدکارانند و آتش و ننگ نصیب آنهاست . » و چون عمار کشته شد سعید بن قیس همدانی با قوم همدان و قیس بن سعد بن عباده انصاری با انصار و ربیعه و عدی بن حاتم با قوم طی بمیدان رفتند و سعید بن قیس همدانی پیش صف بود . دو گروه در هم ریختند و جنگ سخت شد و قوم همدان مردم شام را در هم شکست و تا پیش معاویه عقب راند ولی معاویه با اطرافیان خود در مقابل سعید بن قیس و قوم همدان مقاومت کرد علی اشتر را گفت تا با پرچم سوی مردم حمص و قنسرین حمله برد و اشتر با قاریان که همراه وی بودند از مردم حمص و قنسرین کشتار بسیار کرد مرقال در این روز با همراهان خود شجاعت نمائی کرد و هیچکس با او مقاومت نتوانست کرد و چون شیر نر که در قید برجهد

بهر سو میجست علی از دنبال او بود و میگفت : « یك چشمی بزدل مباش پیش برو » و مرقال میگفت « سخن بسیار گفته اند و هنوز اندکست یك چشم قوم خود را مقیم میخواهد آنقدر زندگی کرده که ملول شده است یا باید شکسته شود یا شکست دهد دشمن را با نیزه از پیش میرانم » آنگاه هاشم بن عتبه مرقال بمقابله ذی الکلاع و قوم حمیر شتافت و پرچمدار ذی الکلاع که یکی از قوم عذره بود به دو حمله برد و میگفت :

« من پایمردی میکنم که از دو تیره مضر نیستم ما مردم یمنی خسته نمیشویم حمله غلام عذری را چگونه میبینی که افسوس ابن عفان میخورد و عیب جنایتکار میگوید . بنزد من آنکه کوشیده با آنکه فرمان داده مانند همند » بهمدیگر ضربت زدند و هاشم مرقال ضربتی زد و او را بکشت آنگاه ذو الکلاع حمله آورد گروهی از قوم اسلم همراه مرقال بودند که مصمم بودند باز نگردند یا فتح کنند یا کشته شوند و شجاعت نمائی کردند هاشم مرقال و ذو الکلاع هر دو کشته شدند وقتی مرقال در میدان معرکه کشته شد پسرش پرچم را بر گرفت و میان غبار دوید و میگفت :

« ای هاشم پسر عتبة بن مالك به این پیر قریشی که هلاك شد تفاخر کن سواران با نیزه ها او را همی زدند ترا بحور عین که بر تختهاست و با روح و ریحان قرین است بشارت باد . » علی رضی الله عنه بر کشته مرقال و دیگر اسلمیان که اطراف او افتاده بودند توقف کرد و برای آنها دعا گفت و رحمت خواست و اشعاری بدین مضمون خواند :

« خدا این گروه اسلمی روشن چهره را که اطراف هاشم جان باختند جزای خیر دهاد یزید و عبد الله ، بشر بن معید و سفیان دو پسر هاشم بزرگوار و عروه که تا وقتی شمشیرهای سبك بهم میخورد ثنا و یاد او بسر نمیرود . »

در این روز صفوان و سعد دو پسر حذیفه بن یمان بشهادت رسیدند . بسال سی و ششم حذیفه در کوفه بیمار بود که خبر کشته شدن عثمان و بیعت مردم را با علی شنید و گفت « مرا بیرون ببرید و مردم را به نماز جماعت دعوت کنید » او را روی منبر گذاشتند حمد و ثنای خدا گفت و بر پیمبر و خاندان او صلوات فرستاد آنگاه گفت « ایها الناس مردم با علی بیعت کرده اند از خدا بترسید و علی را یاری کنید که به خدا از اول تا آخر بر حق بوده است و پس از پیمبر شما از همه کسانی که رفته اند و تا روز قیامت خواهند بود بهتر است » آنگاه دست راست خود را بدست چپ نهاد و گفت « خدایا شاهد باش که من با علی بیعت کردم » پس از آن گفت خدا را شکر که مرا تا چنین روزی زنده داشت » سپس به دو پسر خود صفوان و سعد گفت « مرا ببرید و شما با علی باشید زیرا جنگهای بسیار خواهد بود که در اثنای آن مردم بسیار کشته خواهد شد بکوشید تا در حضور وی شهادت یابید که به خدا او برحق است و هر که مخالفت او کند بر باطل است » حذیفه هفت روز و بقولی چهل روز پس از آن بمرد . و هم در این روز عبد الله بن حارث نخعی برادر اشتر بشهادت رسید عبد الله و عبد الرحمن دو پسر بدیل بن ورقای خزاعی نیز با گروهی از خزاعه شهادت یافتند عبد الله در میسره علی بود و رجزی بدین مضمون میخواند :

« جز صبر و توکل کاری نباید کرد و سپر و شمشیر صیقلی باید گرفت و بصف جلو رفت » و همچنان جنگید تا کشته شد و پس از او عبد الرحمن برادرش نیز جزو گروهی از خزاعه که بگفتیم کشته شد .

و چون معاویه دید که مردم شام کشته میشوند و مردم عراق بر آنها سخت گرفته اند نعمان بن جبله تنوخی را که پرچمدار قوم تنوخ و بهراءِ بود بخواست و گفت « میخواهم کار قوم تو را به کسی واگذارم که خوشقدم تر و پاکبازتر از تو باشد » نعمان گفت « به خدا اگر میخواستم قوم خود را به صورت اردوئی فراهم کنم بعضی مردم بیکاره

دست دست میکردنـد چه رسـد که آنها را بشمشـیرهای بران و نیزه های افراشـته و مردمی کار آزموده بخوانیم به خدا من بنفع تو و به ضـرر خودم کار کردم و پادشاهی ترا بر دین خودم ترجیـح دادم و راه هـدایت را که میدانم برای هوس تو رها کردم و از حق که آن را معاینه میبینم بگشـتم و عاقلانـه عمـل نکردم که برای پادشاهی تو با پسـر عم پیمبر خـدا صـلی الله علیه و سـلم و اول کسـی که به دو ایمان آورد و با او مهاجرت کرد بجنگ برخاسـتم . اگر بجای پشتیبانی از تو از او پشتیبانی میکردیم با رعیت مهربانتر و در کار عطا بخشنده تر بود ولی کار را به تو سپرده ایم و بایـد به حق یـا باطـل آن را بانجـام برسانیم و قطعا حق نیست اکنون که از میوه ها و جوی‌های بهشت محروم شـده ایم از انجیر و زیتون غوطه دفاع میکنیم » این بگفت و سوی قوم خود رفت و بجنگ پرداخت .

عبید الله بن عمر وقتی بجنگ میرفت زنانش سلاح او را میبستند مگر شیبانیه که دختر هانی بن قبیصه بود در این روز چون برای جنگ آماده شـد بنزد شـیبانیه رفت و گفت « بجنگ قوم تو میروم ، به خـدا امیـدوارم که بهر یك از طنابهای چادرم یکی از بزرگان آنها را ببندم » آن زن گفت « بهیچوجه راضـی نیسـتم بـا آنهـا جنگ کنی » گفت « چرا ؟ » گفت « برای آنکه در جاهلیت و اسـلام شـجاع گردنفرازی سوی آنها نرفت مگر وی را نابود کردند و بیم دارم ترا نیز بکشند گوئی میبینم ترا کشته اند و پیش آنها رفته ام و تقاضا میکنم جثه ترا به من بدهند » عبید الله با کمان بزد و سـر او را بشکست و گفت « خواهی دید چه کسانی از بزرگان قوم ترا میاورم » آنگاه بمیدان رفت و حریث بن جابر جعفی به دو حمله برد و بـا نیزه ضـربتی به دو زد و او را بکشت . بقـولی اشـتر نخعی بود که او را کشت و بقولی علی ضـربتی به دو زد که زره او را بدریـد و با امعایش در هم آمیخت وقتی عبیـد الله فرار کرده بود علی او را میجست که قصاص هرمزان را از او بگیرد و گفته بود « اگر امروز از دست من بگریزد بعدا نتواند گریخت » زنان عبید الله

دربـاره جثه اش با معاویه گفتگو کردنـد معاویه بگفت تا پیش مردم ربیعه برونـد و ده هزار درم در برابر جثه او بدهنـد آنها نیز برفتنـد ، مردم ربیعه از علی نظر خواسـتند به آنها گفت « جثه او جثه یك سگ است که فروش آن روانیست ولی اگر میل داریـد جثه او را به دختر هانی بن قبیصه شیبانی همسرش بدهید » آنها نیز به زنان عبید الله گفتند اگر بخواهید جثه او را بدم استری میبندیم و آن را میزنیم تا به اردوگاه معاویه برود » آنها فغان کردند و گفتند « این بدتر است » و قضیه را بمعاویه خبر دادند گفت « پیش شیبانیه بروید و بگویید درباره جثه با آنها گفتگو کنـد » آنها نیز چنین کردند شـیبانیه پیش مردم ربیعه رفت و گفت « من دختر هانی بن قبیصه هسـتم و این شوهر حق نشـناس سـتمگر من است که او را از این سـرنوشت بیم داده ام جثه او را به من ببخشید » آنها پذیرفتند و او عبای خزی به آنها داد تا جثه را در آن پیچیدند و به او دادند . پای او را با طناب یکی از – خیمه های خود بسته بودند .

وقتی در این روز عمار و کسان دیگر کشـته شدند علی علیه السـلام مردم را ترغیب کرد و بقوم ربیعه گفت شـما زره و نیزه منید و ده هزار و بیشتر کس از مردم ربیعه و دیگران که آماده جانبازی در راه خـدا عز و جل بودند دعوت او را پذیرفتند علی بر استر سپید پیشاپیش آنها بود و میگفت :

« کـدام یك از دو روز از مرگ بگریزیم روزی که مقـدر نشـده یا روزی که مقـدر شـده است » و حمله برد و قوم یکباره با او حمله بردنـد و صفوف مردم شام بشـکست بهر چه رسـیدند آن را از پا در انداختند تا بنزدیك خیمه معاویه رسـیدند علی بهر سواری میرسـید او را دو نیمه میکرد و میگفت :

« به آنها ضربت میزنم اما معاویه چشم چپ شکم گنده را که جای او در آتش باد نمیبینم » گویند این شعر از بدیل بن ورقال بود که آن روز گفته بود آنگاه علی بانگ

زد « ای معاویه برای چه مردم بر سر من و تو کشته شوند بیا کار را به خدا وا میگذاریم و هر یك از ما دیگری را کشت کار بر او قرار میگیرد . » عمرو گفت « این مرد منصفانه سخن میکند » معاویه گفت « ولی تو منصفانه سخن نمیکنی تو میدانی که هیچکس با او روبرو نشده مگر کشته یا اسیر شده » عمرو گفت « جز مبارزه او چاره ای نداری » معاویه گفت « گویا پس از من در خلافت طمع بسته ای » و کینه او را بدل گرفت . در بعضی روایتها گفته اند که وقتی عمرو این سخن را با معاویه گفت معاویه او را قسم داد که بمبارزه علی رود و عمرو که چاره ای جز رفتن نداشت برفت و چون روبرو شدند علی او را شناخت و شمشیر بلند کرد که او را بزند عمرو نیز عورت خویش را نمودار کرد و گفت « من پهلوان نیستم باکراه آمده ام » علی روی از او بگردانید و گفت « قباحت بر تو باد » و عمرو به صف خود بازگشت .

هشام بن محمد کلبی از شرقی بن قطامی نقل کرده که پس از ختم جنگ معاویه با عمرو گفت « هیچوقت در نصیحت با من دغلی کرده ای ؟ » گفت « نه » گفت « چرا به خدا روزی که گفتی بمبارزه علی بروم و میدانستی او چکاره است » گفت « ترا بمبارزه خوانده بود و از این مبارزه یکی از دو نتیجه خوب بدست میامد یا او را میکشتی و قاتل بزرگان را کشته بودی و شرفی بشرف تو افزوده میشد یا تو را میکشت و به همدمی شهیدان و صالحان رفته بودی که رفقای خوبی هستند » معاویه گفت « ای عمرو دومی بدتر از اولی بود » در این روز جنگ از همه روزهای پیش سختتر بود در بعضی نوشته ها درباره اخبار صفین دیده ام که وقتی هاشم مرقال به زمین افتاده بود و جان میداد سر برداشت و عبید الله بن عمر را پهلوی خود افتاده و زخمدار دید و خود را بنزدیك او کشانید و چون سلاح و زور نداشت پیاپی پستانهای او را گاز میگرفت تا دندانهای وی در آن فرو رفت و هاشم را با یکی از قوم بکر بن وائل در حالتی

که دنـدان در جثه عبد الله فرو برده بودند روی جثه او مرده یافتند آخر روز دو گروه بمواضع خود بازگشـتند و هر گروه از کشـتگان خود هر چه توانستند همراه بردند .

معاویه با گروهی از خواص اصـحاب خود به محلی که میمنه سـپاه بود گـذشت و عبد الله بن بدیل بن ورقای خزاعی را آغشـته به خون دید وی بر میسـره علی بود و بر میمنه معاویه حمله برد و بطوریکه از پیش گفتیم کشـته شد معاویه میخواست اعضای او را ببرد عبد الله بن عامر که دوست ابن بدیل بود گفت « به خدا هرگز نمیگذارم » معاویه جثه را به دو بخشید و او جثه را با عمامه خود بپوشانید و ببرد و به خاك سپرد معاویه گفت « به خـدا یکی از شـجاعان قوم و یکی از بزرگان مسـلم خزاعه را به خاك سپردی به خدا اگر خزاعه بما ظفر یابند اگر از سـنگ باشیم بتلافی این مرد شجاع ما را خواهند خورد » آنگاه به تمثیل شعری خواند بدین مضمون :

« مرد جنگجو اگر جنگ با او سـختی کند سـخت شود و اگر او را در هم پیچد بهم پیچیده میشود چون شیر دلیر که حومه خود را حمایت میکرده و مرگ او را هـدف کرده و درهمش شکسـته است » علی قوم غسـان را بدیـد که صـفهای خود را حفظ کرده عقب نرفته انـد و یاران خویش را بر ضد آنها تشـجیع کرد و گفت « به خدا اینان جز بوسـیله ضـربتهای جانشکار که سر بشکافد و استخوان را بصدا آرد و دست و بازو بریزد و پیشانیهایشان را با عمود آهنین به درد و سـرشان را به سـینه و چانه بیندازد از جا نخواهند رفت مردمان صبور و پاداشجو کجایند ؟ » گروهی به اطراف وی فراهم شدند و او پسـر خویش محمد را بخواند و پرچم را به دو داد و گفت « با این پرچم آهسـته برو و چون به تیر رس آنها رسـیدی درنگ کن تا فرمان من به تو برسد » محمد برفت و علی با حسن و حسـین و پیران بدر و دیگر صحابه به او رسیدند و سپاه دسته شد و به غسانیان و همراهانشان حمله بردند و بسیار کس بکشتند آخر روز نیز چون آغاز

روز جنگ سخت بود میمنه معاویه که ده هزار از قوم مذحج و بیست هزار آهن پوش بود بر میسره علی حمله بردند و هزار سوار را محاصره کردند و عبد العزیز بن حارث جعفی که از اصحاب علی بود بیامد و گفت « به من فرمان بده » گفت « خدا ترا تأیید کند برو تا به این یاران محاصره شده ما برسی و بگو علی میگوید « الله اکبر بگویید و حمله برید ما نیز حمله میکنیم تا بهم برسیم » جعفی حمله برد و صف دشمن را بشکافت تا به محاصره شدگان رسید و سخن علی را با آنها بگفت و همگی الله اکبر گفتند و حمله بردند تا بعلی رسیدند و هفتصد کس از اهل شام را بکشتند و حوشب ذو ظلیم نیز که یکی از شجاعان یمنی مقیم شام بود کشته شد در این روز حصین بن منذر بن حارث بن وعله ذهلی پرچمدار ذهل بن شیبان و ربیعه بود و علی درباره وی گفت « این پرچم سیاه از کیست که سایه آن همی جنبد و چون گوئی حصین آن را پیش ببر پیش میرود » علی به دو فرمان پیش روی داد و دو گروه در هم آویختند و چون تیر به کار نمیآمد شمشیرها به کار افتاد و همین که شب در آمد صدا به شعار برداشتند و صدای بهم خوردن نیزه ها بلند شد و تصادم دو گروه سخت شد سوار در سوار میاویخت و هر دو از اسب در میغلطیدند و این شب جمعه بود و آن را لیلة الهریر گفتند تعداد کسانی که علی در آن شب و روز بدست خود کشته بود پانصد و بیست و سه کس بود که بیشترشان در روز کشته شده بودند زیرا وی وقتی یکی را میکشت بهنگام ضربت زدن الله اکبر میگفت و ضربت او خطا نمیکرد و یکی را میکشت این را کسانی که در جنگها همراه وی بوده اند یعنی فرزندانش و کسان دیگر نقل کرده اند .

صبح بر آمد و دو قوم همچنان بجنگ مشغول بودند خورشید تیره شده و غبار برخاسته و پرچمها پاره شده بود و کسان وقت نماز را ندانستند اشتر رجزی میخواند بدین مضمون :

« ما حوشب را وقتی علمدار شده بود کشتیم و پیش از آن نیز ذو الکلاع

را و هم معبد را که پیش آمده بود کشته بودیم » اگر از ما ابو الیقظان پیر مرد مسلمان را بکشتید ما از شما هفتاد شخص گنهکار بکشتیم . » در این روز که روز جمعه بود اشتر سالار میمنه علی بود و نزدیك بود فتح کند که مشایخ اهل شام بانگ برداشتند « ای گروه عرب شما را به خدا حرمها و زنان و دختران را حفظ کنید » معاویه گفت « ای پسر عاص آن حیله نهانی خود را بیار که از دست رفتیم » و حکومت مصر را به یاد او آورد عمرو گفت « ای مردم هر که قرآنی با خود دارد بر سر نیزه بلند کند » قرآنهای بسیار در سپاه بلند شد و غوغا برخاست که فریاد میزدند : « کتاب خدا میان ما و شما حاکم است بعد از اهل شام کی در بندهای شام را حفظ خواهد کرد و کی بجهاد روم و ترك و کفار خواهد رفت ؟ » در سپاه معاویه نزدیك پانصد قرآن بالا رفت نجاشی بن حارث در این باره گوید :

« مردم شام نیزه ها را بلند کردند ، کتاب خدا بهترین چیزی که توان خواند بالای آن بود و علی را ندا دادند که ای پسر عم محمد آیا از هلاك شدن همه مردم باك نداری ؟ » وقتی بسیاری از مردم عراق این را بدیدند گفتند « کتاب خدا را میپذیریم و اطاعت آن میکنیم » و قوم به صلح متمایل شدند و بعلی گفتند « معاویه سخن حق میگوید و ترا بکتاب خدا دعوت میکند از او بپذیر » در این روز اشعث بن قیس از همه کس نسبت به او سخت تر بود علی گفت « ای قوم کار شما سامان داشت تا جنگ شما را زخمی کرد که عده ای را ببرد و عده ای را بجا گذاشت من تا دیروز امیر بودم و اکنون مأمور شده ام و شما بزندگی دل بسته اید . » اشتر گفت :

« معاویه بجای مردان تلف شده خود کسانی را ندارد ولی به حمد خدا تو مردان کار آمد داری اگر او نیز مانند مردان تو داشت صبر و فیروزی ترا نداشت . آهن را به آهن بکوب و از خدا یاری بخواه » سران اصحاب علی نیز سخنانی مانند

اشتر گفتند اما اشعث بن قیس گفت « ما اکنون نیز با تو همانیم که دیروز بوده ایم و ندانیم فردا چه خواهد بود اکنون آهن کند شده و بصیرت ها تیره شده است » .

و سخن بسیار گفت علی گفت « وای بر شما آنها قرآن را از این جهت بر سر نیزه کرده اند که مطالب آن را میدانند ولی به آن عمل نمیکنید از روی خدعه و حیله قرآن بر سر نیزه کرده اند . » به دو گفتند « ما نمیتوانیم وقتی ما را بکتاب خدا میخوانند نپذیریم » گفت « وای بر شما با آنها جنگ کردید که به کتاب خدا معترف شوند زیرا فرمان خدا را عصیان کرده و کتاب او را پشت سر گذاشته بودند کار خود را ادامه دهید و با دشمن خویش بجنگید که معاویه و ابن عاص و ابن ابی معیط و حبیب بن مسلمه و ابن النابغه و کسانی همانند آنها اهل دین و قرآن نیستند من آنها را بهتر از شما میشناسم که در طفولیت با آنها همدم بوده ام و بدترین اطفال و بدترین مردانند » و با قوم خود گفتگوی بسیار داشت که شمه ای از آن را بیاوردیم اما وی را تهدید کردند که با او همان میکنند که با عثمان کرده اند اشعث گفت « اگر بخواهی من پیش معاویه میروم بپرسم منظورش چیست » گفت « این مربوط به خود تو است اگر میخواهی برو » اشعث پیش معاویه رفت و از منظور او پرسید معاویه گفت « ما و شما بکتاب خدا و آنچه در کتاب خویش فرمان داده مراجعه میکنیم شما یکی را که مورد قبولتان باشد انتخاب میکنید ما نیز یکی را میفرستیم و از آنها تعهد و پیمان میگیریم که طبق مندرجات کتاب خدا عمل کنند و از آن تجاوز نکنند و همگی از حکم خدا که مورد اتفاق ایشان باشد اطاعت میکنیم » اشعث گفتار او را درست شمرد و بنزد علی بازگشت و قضیه را به دو خبر داد بیشتر مردم گفتند « رضایت داریم و میپذیریم و اطاعت میکنیم » مردم شام عمرو بن عاص را انتخاب کردند . اشعث و کسانی که بعدها عقیده خوارج گرفتند « ما ابو موسی اشعری را انتخاب میکنیم » علی

گفت در قسمت اول با من مخالفت کردید در این قسمت مخالفت نکنید من نظر ندارم که ابو موسی اشعری را انتخاب کنم » اشعث و همراهان وی گفتند « ما جز به ابو – موسی اشعری رضایت نخواهیم داد » گفت « وای بر شما او قابل اعتماد نیست از من برید و مردم را از کمك من باز داشت و چنین و چنان کرد » و کارهائی را که ابو موسی کرده بود بر شمرد « آنگاه چند ماه فراری بود تا او را امان دادم ولی این کار را بعبد الله بن عباس میسپارم » اشعث و یاران او گفتند « به خدا نباید دو تن مضری در باره ما حکمیت کنند » علی گفت « پس اشتر را انتخاب میکنم » گفتند « مگر آتش این اختلاف را کسی جز اشتر دامن زده است » گفت « هر چه میخواهید بکنید و هر چه بنظرتان میرسد عمل کنید » آنها نیز کس پیش ابو موسی فرستادند و قصه را برای او نوشتند وقتی به ابو موسی گفتند « مردم صلح کرده اند » گفت « الحمد لله » گفتند « و ترا حکم کرده اند » گفت « انا لله و انا الیه راجعون »

ذکر حکمین و آغاز حکمیت

ابو موسی پیش از جنگ صفین حدیثی نقل کرده و گفته بود « فتنه ها پیوسته بنی اسرائیل را بالا و پائین میبرد تا دو حکم انتخاب کردند و آنها حکمی دادند که مورد رضایت پیروان ایشان نبود این امت را نیز پیوسته فتنه ها بالا و پائین میبرد تا دو حکم انتخاب کنند و آنها حکمی دهند که پیروانشان از آن راضی نباشند . » و سوید بن غفله به دو گفت « اگر بدوران حکمیت رسیدی مبادا یکی از دو حکم باشی » و او گفت « من ؟ » گفت « بله تو » گوید پس او بنا کرد پیراهن خود را در آرد و گفت « در این صورت خدا در آسمان مفری و در آسمان محلی برای من ننهد » در این ایام سوید او را بدید و گفت « ای ابو موسی گفته خود را به یاد داری ؟ » گفت « از خدا عاقبت بخواه » از جمله مطالبی که در قرارداد حکمیت نوشته شده بود این بود که « دو حکم آنچه را در قرآن هست مقرر کنند و آنچه را در قرآن نیست رد کنند و پیرو هوس نشوند و درباره چیزی مداهنه نکنند و اگر کردند حق حکمیت ندارند و مسلمانان از حکم ایشان بیزارند » هنگامی که علی را بقبول حکمیت و احضار اشتر وادار کردند وی در شرف فتح بود که یکی به دو خبر داد که بعلی گفته اند اگر اشتر را احضار نکند او را به معاویه تسلیم خواهند کرد تا با او همان کند که با پسر عفان کرده است و اشتر از نگرانی کار علی از جنگ دست بداشت در آن روز علی بحکمین گفت « به شرط آنکه مطابق کتاب خدا حکمیت کنید ، همه مندرجات کتاب خدا بنفع من است اگر مطابق خدا حکم نکردید حق حکمیت

ندارید » مدت حکمیت را تا ماه رمضان تعیین کردند که حکمین در محلی ما بین کوفه و شام فراهم شوند هنگامی که قرارداد نوشته شد چند روز از صفر سال سی و هفت مانده بود و بقولی بعد از انقضای ماه صفر بود اشعث قرار داد را همه جا میبرد و با خورسندی برای مردم میخواند تا به محل بنی تمیم رسید که جمعی از سران طایفه آنجا بودند و عروة بن ادیه تمیمی برادر بلال خارجی نیز از آن جمله بود و قرار داد را برای آنها بخواند و میان اشعث و کسانی از بنی تمیم گفتگوی دراز شد آغاز این کار از اشعث شده بود و او بود که مردم را از پیکار دشمن مانع شد و گفت که بفرمان خدا باز گردند عروة بن ادیه به دو گفت « چگونه مردان را در کار دین و امر و نهی خدا حکمیت میدهید ؟ حکمی بجز خدا نیست » و او نخستین کس بود که این سخن گفت و این عقیده اظهار کرد و در این باب مشاجره شد و عروه با شمشیر باشعث حمله برد که اسب او بسر در آمد و ضربت شمشیر بدنبال اسب خورد و اشعث نجات یافت اگر در کار دین و حکمیت اختلاف نشده بود کار عصبیت قبایلی میان نزاری و یمنی بالا میگرفت یکی از مردم بنی تمیم درباره رفتار عروة بن ادیه با اشعث شعری بدین مضمون گوید :

« ای پسر ادیه چطور با سلاح به اشعث تاجدار حمله بردی ؟ اکنون بنگر علی چه میگوید و پیروی او کن که وی از همه مخلوق بهتر است » درباره تعداد کسانی که از مردم شام و عراق در صفین کشته شده اند اختلاف است احمد بن دورقی از یحیی بن معین نقل کرده که « تعداد کشتگان دو گروه در مدت یکصد و ده روز یکصد و ده هزار کس بوده است نود هزار از اهل شام و بیست هزار از اهل عراق » به نظر ما تعداد کسانی که از اهل شام در صفین حضور داشته اند بیشتر از آنست که در این مورد گفته شده و یکصد و پنجاه هزار جنگی بدون خدمه و تبعه بوده اند بنابر این میبایست تعداد مجموع قوم از جنگی و غیر جنگی یعنی خدمه و غیره سیصد هزار و بیشتر بوده باشد زیرا دست کم هر یك از آنها یکی را برای خدمت همراه

داشـته است و بعضـیها پنـج و ده کس و بیشتر بعنوان خدمه و تبعه همراه داشـته اند مردم عراق نیز یکصد و بیست هزار جنگی بدون تبعه و خدمه بوده اند هیثم بن عدی طائی و دیگران مانند شـرقی بن قطامی و ابو محنف لوط ابن یحیی آنچه را قبلا گفته ایم نقل کرده اند که جمله مقتولان دو گروه هفتاد هزار بوده . چهل و پنج هزار از اهل شام و بیست و پنج هزار از اهل عراق که از آن جمله بیست و پنج بدری بوده اند . تعداد کشتگان را پس از هر جنگ به تحقیق و شمار بدست میآوردند و در آن اختلاف میشد زیرا از جمله مقتولان دو گروه بعضی شناخته و بعضـی ناشناخته بودند بعضی غرق شده و بعضی نیز در دشت کشته شده اما طعمه درندگان شده بودند و بشمار نیامدند و جز این ، علل دیگر نیز برای اختلاف بود در صفین شنیدند که زنی از اهل عراق که سه پسرش کشته شده بود شعری بدین مضمون میخواند :

« ای دو دیـده من بر جوانـانی که از اخیـار عرب بودنـد اشـك فراوان بریزیـد که همه بلیه ایشان از آنجا بود که کسان بغلبه یکی از قرشـیان دلبستگی داشتند » وقتی حکمیت رخ داد قوم بدشمنی برخاستند و از همدیگر بیزاری جستند .

برادر از برادر و پسـر از پدر بیزاری میکرد علی بسبب اختلاف کلمه و تفاوت آرا و آشفتگی کارها و خلافها که رخ داده بود فرمان رحیل داد شعار لا حکم الا الله در سـپاه عراق فراوان شـد و کسان همـدیگر را بتازیانه و غلاف شمشـیر میزدند و ناسـزا میگفتند و هر گروه دیگری را درباره رایی که داشته بود ملامت میکرد علی به قصد کوفه حرکت کرد معاویه نیز بدمشق شام رفت و سپاه وی متفرق شد و هر دسته به شهر خود پیوست وقتی علی رضی الله عنه بکوفه در آمد دوازده هزار کس از قاریان و غیر قاریان از او جدا شدند و به حرورا یکی از دهکده های کوفه رفتنـد و شبیب ابن ربعی تمیمی را به پیشوائی برگزیدنـد و عبد الله بن کوای یشـکری را که از قبیله بکر بن وائل بود امامت نماز دادند . علی

سوی ایشان رفت و میان آنها مناظره ها بود و آنگاه همگی بکوفه در آمدند .

این گروه را از این جهت که سوی دهکده حرورا رفته و آنجا اقامت گرفته بودند حروریه نامیدند .

یحیی بن معین نقل کرده گوید « وهب بن جابر بن حازم از صلت بن بهرام برای ما حدیث کرد و گفت « وقتی علی بکوفه آمد حروریان هنگامی که بمنبر بود بر او بانگ میزدند که از بلیه وحشت کردی و بحکمیت رضایت دادی و زبونی را پذیرفتی حکمی بجز خدا نیست » و او میگفت « درباره شما منتظر حکم خدا هستم » و آنها آیه ای از قرآن میخواندند که معنی آن چنین بود « به تو و کسانی که پیش از تو بودند وحی شد که اگر شرك بیاوری عملت تباه میشود و از زیانکاران میشوی » و علی آیه ای میخواند بدین معنی « صبر کن که وعده خدا درست است و آن کسان که یقین ندارند ترا بسبکسری واندارند » اجتماع حکمین بسال سی و هشتم در دومة الجندل رخ داد و بقولی در جای دیگر بود به ترتیبی که قبلًا اختلاف در این مورد را گفته ایم علی عبد الله بن عباس و شریح بن هانی همدانی را با چهار صد مرد که ابو موسی اشعری نیز از آن جمله بود بفرستاد معاویه نیز عمرو بن عاص را بفرستاد که شرحبیل بن سمط و چهار صد کس همراه او بودند وقتی جماعت به محلی که اجتماع در آنجا میبود نزدیك شدند ابن عباس به ابو موسی گفت « اینکه علی به تو رضایت داد نه برای آن بود که فضیلتی داری زیرا بهتر از تو بسیارند ولی مردم جز به تو رضایت ندادند و به پندار من این برای آنست که شری در انتظار آنهاست که داهیه عرب را همردیف تو کرده اند هر چه را فراموش میکنی این را فراموش مکن که همه کسانی که با ابو بکر و عمر و عثمان بیعت کرده اند با علی نیز بیعت کرده اند و صفتی ندارد که او را از خلافت دور کند معاویه نیز صفتی ندارد که او را بخلافت نزدیك کند » عمرو بن عاص نیز وقتی از معاویه جدا میشد و برای ملاقات ابو موسی میرفت معاویه به دو گفت « ای ابو عبد الله

مردم عراق علی را مجبور کردنـد که ابو موسـی را بپذیرد ولی من و مردم شام به تو رضایت داده ایم و مردی دراز زبان کوتاه رای را همردیف تو کرده اند محتاط باش و دقت کن و همه رأی خویش را با وی مگو » سـعد بن ابی وقاص و عبد الله بن عمر و عبد الرحمن بن عوف زهری و مغیرة بن شـعبه ثقفی و دیگران که از بیعت علی دریغ کرده بودنـد بـا جمعی دیگر از مردم به محل اجتماع رفتنـد و این در ماه رمضان از سال سـی و هشتم بود و چون ابو موسی و عمرو با هم بنشستند عمرو بابو موسی گفت « سخن بگو و نکو بگو » ابو موسی گفت « نه تو بگو » عمرو گفت « من هرگز بر تو پیشـی نخواهم گرفت که ترا به جهت سالخوردگی و صحبت پیمبر و اینکه مهمانی حقوقی هست که رعایت آن واجب است . » آنگاه ابو موسـی حمد خدا گفت و ثنای او کرد دو حادثه ای را که در اسلام رخ داده بود و مسلمانان را باختلاف کشیده بود یاد کرد سپس گفت « ای عمرو بیا کاری کنیم که خداوند بوسیله آن الفت آرد و اختلاف را بردارد و میان مسلمانان اصلاح شود » عمرو برای او جزای خیر خواست و گفت « سـخن را آغازی و انجامی هست و چون در سخن اختلاف کنیم تا بانجام رسیم آغاز را فراموش کرده ایم بنا بر این سـخنانی را که میان ما میگـذرد بنویسـیم که بـدان مراجعه توانیم کرد » گفت « بنویس » عمرو ورقه و نویسـنده ای بخواسـت نویسـنده غلام عمرو بود و از پیش به دو گفته بود که « در آغاز کار نام وی را بر ابو موسی مقدم دارد » که با او سر حیله داشت آنگاه بحضور جمـاعت گفت « بنویس که تو شاهـد مائی و چیزی را که یکی از ما نگویـد ننویس تا رأی دیگری را نیز درباره آن معلوم کنی و چون او نیز بگفت بنویس و اگر گفت ننویس ننویس تـا رأی مـا متفق شود بنویس بسم الله الرحمن الرحیم این چیزی است که فلاـن و فلان درباره آن توافق کرده اند . » او نیز بنوشت و نام عمرو را مقدم کرد عمرو گفت « ای بیمادر مرا بر او مقدم

میداری گویا از مقام او خبر نداری ؟ » پس او نام عبد الله بن قیس را که همان ابو موسی بود مقدم داشت و نوشت « توافق کردند که هر دو شهادت میدهند که خدائی جز خدای یکتای بیشریك نیست و محمد بنده و فرستادهء اوست که او را با هدایت و دین حق فرستاد تا بر همه دینها غالب کند و گرچه مشرکان کراهت داشته باشند » سپس عمرو گفت « شهادت میدهیم که ابو بکر جانشین پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و بکتاب خدا و سنت پیمبر خدا عمل کرد تا خدا او را پیش خود برد و وظیفه ای را که به عهده داشت بانجام رسانید » ابو موسی گفت « بنویس » سپس دوباره عمرو نیز مانند آن گفت ابو موسی گفت « بنویس » آنگاه عمرو گفت « بنویس که عثمان به اجتماع مسلمانان و شوری و رضایت اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عهده دار خلافت شد و او مؤمن بود » ابو موسی گفت « این جزو چیزهائی نیست که برای آن اینجا نشسته ایم » عمرو گفت « به خدا ناچار یا میباید مؤمن باشد یا کافر » ابو موسی گفت « مؤمن بود » عمرو گفت « به او بگو بنویسد » ابو موسی گفت « بنویس » عمرو گفت « عثمان ظالم کشته شد یا مظلوم ؟ » ابو موسی گفت « مظلوم کشته شد » عمرو گفت « مگر خدا برای ولی مظلوم حجتی قرار نداده که خون او را مطالبه کند ؟ » ابو موسی گفت « چرا » عمرو گفت « آیا عثمان ولی دیگری بهتر از معاویه دارد ؟ » ابو موسی گفت « نه » عمرو گفت « مگر معاویه حق ندارد قاتل او را هر جا باشد بجوید تا او را بکشد یا از جستنش وا بماند » ابو موسی گفت « چرا » عمرو به نویسنده گفت « بنویس » ابو موسی نیز گفت و او نوشت عمرو گفت « ما شاهد میآوریم که علی عثمان را کشته است » ابو موسی گفت « این حادثه ایست که در اسلام رخ داده و ما برای کاری دیگر اجتماع کرده ایم و باید کاری کنیم که خدا بوسیله آن کار امت را بصلاح آرد » عمرو گفت « آن چیست ؟ » ابو – موسی گفت « میدانی که مردم عراق هرگز معاویه را دوست نخواهند داشت و مردم شام نیز هرگز علی را دوست نخواهند داشت بیا هر دو را خلع کنیم و خلافت به

عبد الله بن عمر دهیم » عبد الله بن عمر شوهر دختر ابو موسی بود . ابو موسی گفت « بله اگر مردم او را به این کار وادار کنند قبول خواهد کرد » عمرو همه چیزهائی را که ابو موسی مایل بود بگفت و او تأیید کرد آنگاه به او گفت « سعد چطور است » ابو موسی گفت « نه » عمرو جماعتی را بر شمرد و ابو موسی جز ابن عمر کسی را نپذیرفت آنگاه عمرو ورقه را پس از آنکه هر دو آن را مهر کردند بگرفت و به – پیچید و زیر پای خود نهاد و گفت « به نظر تو اگر مردم عراق بخلافت عبد الله بن عمر راضی شدند و مردم شام نپذیرفتند آیا با مردم شام جنگ میکنی ؟ » ابو موسی گفت « نه » عمرو گفت « اگر مردم شام راضی شدند و مردم عراق نپذیرفتند آیا با مردم عراق جنگ میکنی ؟ » ابو موسی گفت « نه » عمرو گفت « اکنون که صلاح و خیر مسلمانان را در این کار میبینی برخیز و برای مردم سخن بگو و این هر دو شخص را خلع کن و نام کسی را که خلافت به دو میدهی یاد کن » ابو موسی گفت « نه تو برخیز و سخن بگو که بدین کار شایسته تری » عمرو گفت « نمیخواهم بر تو پیشی گرفته باشم سخن من و سخن تو برای مردم تفاوت ندارد بمبارکی برخیز . » ابو موسی نیز برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم صلوات فرستاد سپس گفت « ای مردم ما در کار خود نگریستیم و به نظر ما کوتاهترین راه امن و صلاح و رفع اختلاف و جلوگیری از خونریزی و ایجاد الفت اینست که علی و معاویه را خلع کنیم من همانطور که عمامه ام را بر میدارم علی را خلع میکنم (در این وقت عمامه خود را از سر برداشت) و مردی را که شخصاً صحبت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته و پدر او نیز صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته و سابقه او نکو بوده بخلافت برداشتیم و او عبد الله بن عمر است » و ثنای او گفت و مردم را بخلافت وی ترغیب کرد آنگاه فرود آمد .

پس از آن عمرو برخاست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم صلوات فرستاد سپس گفت « ای مردم ابو موسی عبد الله بن قیس علی را خلع کرد و او را از کار خلافت که طالب آنست بر کنار داشت و ابو موسی علی را بهتر شناسد بدانید که من نیز مانند او علی را خلع میکنم و معاویه را بر خودم و شما نصب میکنم . ابو موسی در ورقه نوشته که عثمان مظلوم و شهید کشته شده و ولی او حق دارد خون او را هر جا باشد بخواهد معاویه شخصاً صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته پدرش نیز صحبت پیمبر صلی الله علیه و سلم داشته » در اینجا ثنای معاویه گفت و مردم را بخلافت وی ترغیب کرد سپس گفت « او خلیفه ماست و با او برای خونخواهی عثمان بیعت میکنیم و او را اطاعت میکنیم . » ابو موسی گفت « عمرو دروغ میگوید ما معاویه را بخلافت بر نداشتیم بلکه معاویه و علی را با هم خلع کردیم » عمرو گفت « عبد الله بن قیس دروغ میگوید او علی را خلع کرد اما من معاویه را خلع نکردم » مسعودی گوید « در صورت دیگر از روایتها دیده ام که آنها توافق کردند که علی و معاویه را خلع کنند و پس از آن کار را بشوری واگذارند تا مردم کسی را که صلاحیت داشته باشد انتخاب کنند پس از آن عمرو ابو موسی را مقدم داشت و ابو موسی گفت « من علی و معاویه را خلع کردم درباره کار خود بیندیشید » و بکنار رفت آنگاه عمرو بجای او ایستاد و گفت « این شخص رفیق خود را خلع کرد من نیز رفیق او را همانطور که او خلع کرد خلع میکنم و رفیق خودم معاویه را نصب میکنم » ابو موسی گفت « چه میکنی خدایت توفیق ندهد حیله کردی و بد کردی قصه تو چون خریست که کتاب بار داشته باشد » عمرو گفت « خدا ترا لعنت کند دروغ گفتی و حیله کردی قصه تو چون سگ است که اگر به دو حمله کنی پارس کند و اگر ولش کنی پارس کند » و لگدی به ابو موسی زد و او را به پهلو در افکند و چون شریح بن هانی این بدید با تازیانه بجان عمرو افتاد و ابو – موسی از جواب وا ماند و بر مرکب خود نشسته به مکه رفت و دیگر بکوفه باز

نگشت در صورتی که علاقه و زن و فرزند وی آنجا بود و تصـمیم گرفت مادام که زنده است در روی علی ننگرد ابن عمر و سعد نیز به بیت المقدس رفتند .

ایمن بن خزیم بن فاتك اسدی درباره کار حکیمن شـعری بدین مضمون گفته است « اگر قوم رای درستی داشتند که هنگام مشکلات بدان توسل توانسـتند جست ابن عباس را سوی شـما فرسـتاده بودند ولی سـفله ای از اهل یمن را فرستادند که راه از چاه ندانست » و نیز یکی از حاضران حکمیت درباره اختلاف حکمین و طرفداران حکمیت شعری بدین مضمون گفته است :

« ما به حکم خدا و به حکم غیر خدا رضایت میدهیم و به پروردگار و پیمبر و قرآن خوشدلیم . سرطاس هدایت گر ، علی پیشوای ماست و در سـختی و سـستی به این پیره مرد رضایت داده ایم در مرگ و زنـدگی به دو رضایت داده ایم که بهنگام نهی و امر امام هدایت است » ابن اعین نیز درباره ابو موسی شعری بدین مضمون گفته است :

« ابو موسـی تو که پیری پر گذشت و کم زبان بودی به بلیه افتادی ای پسر قیس عمرو با تو صفا نکرد و عجب پیرمرد یمنیای بودی شب را با زبونی و شکسـتگی بعذر خواهی بسـر کردی و از پشیمانی انگشت گزیدی ولی مگر انگشت گزیدن آب رفته را بجوی باز میآورد ؟ » گویند ما بین آنها جز آنچه در ورقه نوشـتند و اقرار ابو موسـی باینکه عثمان مظلوم کشته شده و دیگر مطالبی که از پیش آوردیم نبود ولی برای مردم سخن نگفتنـد زیرا عمرو به ابو موسـی گفت « هر که را میخواهی نام ببر تا من نیز با تو بینـدیشم » و ابو موسـی ابن عمر را نام برد و به عمرو گفت « من نام بردم تو نیز نام ببر » گفت « من نیرومندترین و نکو رای‌ترین این امت را که در کار سیاست از همه داناتر است ، معاویة بن ابو سفیان را ، نام میبرم » ابو موسی گفت « نه به خدا او شایسته این کار نیست » گفت « دیگری را میگویم که کمتر از او

نیست » گفت « کیست » گفت « ابو عبد الله عمرو بن عاص » و چون این سخن بگفت ابو موسی بدانست که او را دست انداخته است و گفت « کار خودت را کردی خدایت لعنت کند » و بهمدیگر ناسزا گفتند و ابو موسی سوی مکه رفت .

و چون ابو موسی برفت عمرو بن عاص نیز به منزل خود رفت و پیش معاویه نرفت معاویه کس فرستاد او را بخواند جواب گفت « من وقتی پیش تو میامدم که به تو حاجت داشتم اما وقتی حاجت پیش ماست شایسته است که تو پیش ما بیائی » معاویه منظور او را بدانست و بیندیشید و حیله ای به نظر آورد و بگفت تا غذای بسیار فراهم کردند و چون آماده شد خاصان و وابستگان و کسان خود را بخواست و گفت « من فردا پیش عمرو میروم وقتی غذا خواستم بگذارید وابستگان و کسان او زودتر از شما بنشینند و چون یکی از آنها سیر شد و برخاست یکی از شما بجای او بنشیند و چون برفتند و هیچکس از ایشان در خانه نماند در خانه را ببندید و نگذارید کسی از آنها بدرون آید مگر من بشما بگویم » روز بعد معاویه بنزد عمرو رفت و وی بر بساط خود نشسته بود و جلو معاویه برنخاست و او را به نشستن روی بساط نخواند معاویه بیامد و روی زمین نشست و بگوشه بساط تکیه داد زیرا عمرو با خود میگفت که کار بدست اوست و اختیار دارد آن را بهر که خواهد دهد و هر که را مایل باشد بخلافت بردارد و میان آنها سخن بسیار رفت از جمله سخنانی که عمرو به دو گفت این بود « در این نوشته که میان من و اوست و مهر من و او را دارد اقرار کرده که عثمان مظلوم کشته شده و علی را از خلافت بر کنار کرده و کسانی را به من پیشنهاد کرده که آنها را شایسته خلافت ندیده ام و کار بدست من است که هر که را خواهم بخلافت بردارم مردم شام نیز اختیار خود را به من سپرده اند » آنگاه معاویه ساعتی با او سخن گفت و از آن حال که بود بیرونش آورد و بخندید و با او مزاح کرد سپس گفت « ای ابو عبد الله غذائی هست ؟ » گفت « به خدا چیزی که اینها

را سـیر کند نه » معاویه گفت « ای غلام غذایت را بیار » و غذائی را که آماده شده بود بیاوردند و بنهادند و گفت « ای ابو عبد الله بستگان و کسان خود را بخوان » عمرو آنها را بخوانـد و به معاویه گفت « تو هم یاران خود را بخوان » معاویه گفت « اول یاران تو غـذا بخورند و بعد اینها بنشـینند » و چنان شد که وقتی یکی از اطرافیان عمرو برمیخاست یکی از اطرافیان معاویه بجایش مینشست تا یاران عمرو برون شدند و یاران معاویه بماندند و کسـی که مأمور بسـتن در شده بود برخاست و در را ببست عمرو گفت « کار خودت را کردی » گفت « بله به خدا میان من و تو دو چیز هست هر کـدام را میخواهی انتخاب کن یا با من بیعت کن یا ترا میکشم به خـدا جز این راهی نیست » عمرو گفت « اجازه بـده وردان غلام من بیایـد با او مشورت کنم ببینم رای او چیست » گفت « به خدا او را نخواهی دید و او نیز ترا نخواهد دید مگر آنکه کشـته شده باشی یا با من بیعت کرده باشی » عمرو گفت « پس باید طعمه مصر را بدهی » گفت « مادام که زنده ای حکومت مصر مال تو است » و با یك دیگر پیمان کردنـد آنگاه معاویه خواص مردم شام را بخواست و نگـذاشت با آنها کسـی از اطرافیان عمرو بیاید عمرو به آنها گفت « من در نظر گرفتم بـا معـاویه بیعت کنم که هیچکس را برای خلاـفت نیرومنـدتر از او نمیبینم . » مردم شـام نیز با او بیعت کردنـد و معاویه با عنوان خلافت سوی کسان خود بازگشت .

و چون علی از قضـیه ابو موسـی و عمرو خبر یافت گفت « درباره این حکمیت از پیش بشـما گفتم و شما را از آن نهی کردم ولی فرمان مرا نبردیـد اکنون نتیجه مخالفت مرا میبینید به خدا میدانم کی شـما را بمخالفت و نافرمانی من واداشت اگر میخواسـتم او را میگرفتم ولی خدا سزای او را خواهد داد » منظورش اشـعث بن قیس بود « به خدا میدانم و کار من و آنچه قبلا با شما گفتم چون گفتهء برادر خثعمی است که گوید « مقابل انحنای ریگزار رای خویش را با آنها بگفتم اما فقط ظهر روز بعد

حقیقت را دریافتند هر که از این حکمیت طرفداری کند اگر هم زیر این عمامه من باشد بکشیدش بدانید که این دو مرد خطاکار که بعنوان حکم برگزیدید حکم خدا را رها کردند و بیدلیل و بنا حق مطابق دلخواه خود حکم کردند و حکم قرآن را رعایت نکردند و بخلاف حکم قرآن رای دادند و گفتارشان با حکمشان اختلاف داشت و خدایشان هدایت و توفیق نداد و خدا و پیمبر و مؤمنان پارسا از آنها بیزارند برای جهاد آماده شوید و مهیای حرکت باشید و باردوگاههای خودتان بروید انشاء الله تعالی مسعودی گوید فرقه های مسلمانان درباره حکمین اختلاف کرده اند و در این باب سخن بسیار گفته اند که عقاید آنها را با گفتار هر گروه خارجی و معتزلی و شیعه و دیگر فرق اسلام و دلایل آنها در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم و هم گفته ها و خطبه های علی را در موارد مختلف و آنچه درباره حکمیت گفت و اینکه او را بناخواه بقبول آن واداشتند و ملامتها که از پس حکمیت بایشان کرد و اعلام خطرها که پیش از حکمیت وقتی اصرار داشتند ابو موسی اشعری و عمرو بحکمیت برگزیده شوند میکرد و میگفت « این قوم کسی را که بانجام مقصودشان نزدیك است برگزیده اند و شما کسی را که بخلاف مقصودتان نزدیك است برگزیده اید . عبد الله بن قیس دیروز میگفت « مردم این فتنه است زه کمان ها را ببرید و کمانها را بشکنید » اگر راست میگفت خطا کرد که بدلخواه بجنگ آمد و اگر دروغ میگفت که به او اعتماد نیست » این سخن را ابو موسی در مقام ترغیب مردم به خود داری از یاری علی در جنگ جمل و غیر جمل گفته بود و هم گفتار او را که بملامت قریش گفته بود وقتی شنید که بعضی منافقان خلافت او که از بیعتش دریغ کرده بودند درباره او سخن بسیار گفته اند و بجواب گفته بود « دستهایشان بی خیر باد مگر میان آنها جنگ آزموده تر از من کسی هست من هنوز بیست سال نداشتم که بجنگ ایستاده بودم و اکنون شصت و چند ساله ام ولی کسی که اطاعتش نکنند رای او ناچیز است » همه اینها

را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

مسعودی گوید اکنون که شمه ای از اخبار جمل و صفین و حکمین را گفتیم خلاصه اخبار جنگ نهروان را بگوییم و بدنبال آن خبر کشته شدن وی را علیه السلام بیاریم اگر چه تفصیل آنچه را در این کتاب گفته ایم و خواهیم گفت در کتابهای سابق خویش آورده ایم و خدا بهتر داند .

ص: 762

ذکر جنگهای او رضی الله عنه با اهل نهروان

و آنچه بدین باب مربوط است از کشته شدن محمد بن ابو بکر صدیق رضی الله عنه و اشتر نخعی و مطالب دیگر

چهار هزار کس از خوارج فراهم شدند و با عبد الله بن وهب راسبی بیعت کردند و بمداین رفتند و عبد الله بن خباب را که در آنجا از طرف علی حکومت داشت بکشتند سر او را بریدند و شکم زنش را که آبستن بود دریدند و زنان دیگری را نیز بکشتند . علی با سی و پنجهزار کس از کوفه بیرون آمده بود از طرف ابن عباس نیز که از جانب وی حکومت بصره داشت ده هزار کس بیامد که احنف بن قیس و حارث بن قدامه سعدی با آنها بودند و این بسال سی و هشتم بود علی در شهر انبار فرود آمد و سپاهها به دو پیوست در آنجا برای مردم خطبه خواند و بجهاد ترغیبشان کرد و گفت « یکسر بسوی قاتلان مهاجران و انصار حرکت کنید که آنها مدتها کوشیده اند تا نور خدا را خاموش کنند و بجنگ پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و یاران وی ترغیب کرده اند بدانید که پیمبر خدا به من فرمان داده با ستمگران یعنی همین ها که سوی ایشان میرویم و عهد شکنان یعنی آنها که از جنگشان فراغت یافته ایم و بیدینان که هنوز با آنها برخورد نکرده ایم جنگ کنم اکنون بسوی ستمگران حرکت کنید که آنها برای ما از خوارج مهمترند به طرف این قوم حرکت کنید زیرا آنها با شما جنگ میکنند که قدرت بدست آرند تا

مردم آنها را خداوندگار خویش گیرند و آنها بندگان خدا را بنده خویش کنند و مالشان را دست بدست برند » ولی قوم راضی نشدند مگر اینکه اول با خوارج جنگ کنند علی نیز سوی آنها رفت تا بنهروان رسید و حارث بن مره عبدی را برسالت پیش آنها فرستاد و دعوتشان کرد که از گمراهی باز آیند ولی آنها حارث را بکشتند و کس پیش علی فرستادند که « اگر از قبول حکمیت توبه کنی و اقرار کنی که کافر شده بودی با تو بیعت میکنیم و گر نه ما را رها کن تا پیشوائی برای خودمان انتخاب کنیم که از تو بیزاریم » علی کس پیش آنها فرستاد که « قتله برادران مرا پیش من بفرستید تا آنها را بکشم پس از آن شما را رها میکنم تا از جنگ مردم مغرب فراغت حاصل کنم . شاید خداوند دلهای شما را بگرداند » به دو پیغام دادند « همه ما قتله یاران تو هستیم و همگی خون آنها را حلال میدانیم و در قتل آنها شریك بوده ایم » فرستاده که از یهودان سیاهبوم بود به دو خبر داد که قوم از رود طرارستان عبور کرده اند » این رود پلی داشت بنام پل طرارستان که ما بین حلوان و بغداد بر جاده خراسان بود علی گفت « به خدا از پل نگذشته اند و از آن نخواهند گذشت تا در رمیله آن طرف پل آنها را بکشیم » آنگاه خبر مکرر آمد که از رود گذشته و از پل عبور کرده اند و او نمیپذیرفت و قسم میخورد که از آنجا عبور نخواهند کرد که قتلگاه آنها آن طرف پل است سپس گفت « به طرف این قوم حرکت کنید که به خدا جز ده نفر از آنها جان بدر نخواهند برد و از شما ده نفر کشته نخواهد شد پس از آن علی حرکت کرد و چون نزدیك آنها رسید گفت « الله اکبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم راست گفت » آنگاه دو گروه صف بستند و علی شخصاً نزدیك آنها ایستاد و ببازگشت و توبه دعوتشان کرد اما نپذیرفتند و تیر سوی یاران وی افکندند یاران علی به دو گفتند « تیر میاندازند » گفت « دست نگهدارید » و این سخن را سه بار گفتند و او میگفت دست نگهدارید تا مردی را که کشته و آغشته خون بود بیاوردند و علی گفت « الله اکبر اکنون

جنگ با آنها رواست به آنها حمله کنید » یکی از خوارج بیاران علی حمله برد و کسانی را زخمدار کرد و بهر سو میتاخت و میگفت :

« آنها را میزنم و اگر علی را ببینم با شمشیر به دو حمله میکنم » علی رضی الله عنه سوی او رفت و میگفت « ای کسی که علی را میجوئی من تو را نادان و تیره روز میبینم تو از پیکار علی بینیاز بودی بیا اکنون به طرف من بیا » و به دو حمله برد و خونش بریخت سپس یکی دیگر از خوارج بیامد و حمله آورد و کسانی را بکشت و بهر سو حمله میبرد و میگفت « آنها را میزنم و اگر ابو الحسن را ببینم به طرف او شمشیر میکشم » علی بجانب او رفت و میگفت :

« ای که ابو الحسن را میجوئی اکنون بنگر کدام یك از ما مغبون میشود » و به دو حمله برد و نیزه در او فرو برد و نیزه را بجا گذاشت علی برفت و او میگفت ابو الحسن را دیدم و دیدنش دلچسب نبود .

ابو ایوب انصاری به زید بن حصن حمله برد و او را بکشت عبد الله بن وهب راسبی نیز کشته شد هانی بن حاطب ازدی و زیاد بن حفصه او را کشتند حرقوص بن زهیر سعدی نیز کشته شد از یاران علی فقط نه کس کشته شد و از خوارج بیشتر از ده کس جان بدر نبرد و علی همه آن قوم را که چهار هزار کس بودند و ناقص الخلقه پستانی نیز از آن جمله بود ، بجز آن ده تن که گفتیم ، از پیش برداشت علی بگفت تا ناقص الخلقه را بجویند و جستند و نیافتند علی برخاست و از یافت نشدن ناقص الخلقه غمین بود و سوی کشتگان رفت که بر سرهم ریخته بود و گفت « اینان را از هم جدا کنید » کشتگان را به چپ و راست جدا کردند و ناقص الخلقه را برون آوردند علی رضی الله عنه گفت « الله اکبر دروغ به محمد نبستم » وی ناقص الید بود که دستش استخوان نداشت و سر آن چون نوك پستان زن برآمده بود و پنج یا هفت موی بر آن بود که سر آن بهم پیچیده بود علی گفت « او را نزد

من بیاریـد » و ببازوی او نگریست بر بازویش گوشتی چون پسـتان زن رویهم بود و موههای سـیاه داشت و چون گوشت کشـیده میشد و تا کف دست میرسـید و همین که رها میشد به طرف بازو برمیگشت علی پای از زین بگردانید و فرود آمد و خدا را سجده کرد پس از آن سوار شد و بر کشتگان گذشت و گفت « شما را کسی کشت که مغرورتان کرد » گفتند « کی مغرورشان کرد » گفت « شیطان و نفوس بد » یاران وی گفتند « خدا برای همیشه ریشه آنها را قطع کرد » گفت « ابدا بخدائی که جان من به کف اوست در پشت مردان و رحم زنانند هر یك از آنهـا خروج کنـد پس از او دیگری ماننـد وی بیایـد تا میان دجله و فرات یکی خروج کنـد که مردی اشـمط نام همراه وی باشـد و مردی از خانـدان مـا برون شود و او را بکشـد و پس از او تا روز قیامت خارجی نباشـد » علی همه چیزهائی را که در اردوی خوارج بود جمع کرد و اسلحه و دواب را میان مسلمانان تقسیم کرد و دیگر چیزها را با غلام و کنیز بکسان آنها پس داد آنگاه برای مردم خطابه خواند و گفت « خدا بـا شـما نکوئی کرد و فیروزی داد اکنون بفوریت سوی دشـمن خود حرکت کنیـد » گفتنـد « ای امیر مؤمنـان شمشـیرهای ما کنـد شـده و تیرهایمان تمام شده و سر نیزه هایمان افتاده بگذار تا با لوازم کافی مجهز شویم » کسی که این سخن گفت اشعث بن قیس بود پس علی در نخیله اردو زد .

آنگاه یاران وی بنا کردند نهانی به محل های خویش بروند و جز تعداد کمی با وی نماند حارث بن راشد ناجی با سیصد کس برفتند و بدین نصرانی گرویدند اینان بطوریکه خودشان میگفتند از فرزندان سامة بن لوی بن غالب از اعقاب اسماعیل بودند ولی بسیار کسان این سخن را نپذیرفته و گفته اند سامة بن لوی دنباله نداشت و درباره آنها از علی مطالبی نقل کرده اند که در کتاب « اخبار الزمان » آورده ایم .

تقریباً همه کسانی که به سامه انتساب دارند مخالفان علی هستند از جمله علی بن جهم شاعر منتسب به سامه مخالف علی بود و ما شمه ای از شعر و اخبار او را در کتاب اوسط آورده ایم مخالفت و دشمنی وی با علی علیه السلام چنان بود که پدر خویش را لعن میکرد و چون سبب پرسیدند که چرا او را در خور لعن میداند گفت « برای آنکه مرا علی نامیده است » علی معقل بن قیس ریاحی را بجانب آنها فرستاد و او حارث و دیگر مسیحیشدگان را در ساحل دریا بکشت و عیال و فرزندشان را اسیر گرفت و این در ساحل بحرین بود مصقلة بن هبیره شیبانی در آنجا از جانب علی حکومت داشت زنان بر او بانگ زدند که بر ما منت بگذار و او همه را به سیصد هزار درم بخرید و آزاد کرد و دویست هزار درم از بیت المال بپرداخت و سوی معاویه گریخت علی گفت « خدا مصقله را با زشتی قرین کناد مانند آقاها رفتار کرد و چون بندگان گریخت اگر مانده بود هر چه میشد از او میگرفتم و اگر نداشت مهلتش میدادم و اگر نمیتوانست پرداخت کند از او مواخذه نمیکردم » ولی آزادی اسیران را تایید کرد مصقله در این باب اشعاری گفت که از جمله اینست « من زنان طایفه بکر بن وایل را واگذاشتم و اسیرانی از لوی بن غالب را آزاد کردم و بخاطر مال اندکی که بناچار تلف شدنی بود از کسی که پس از محمد از همه مردم بهتر است جدا شدم » و شاعر دیگر در همین باب گوید « مصقله در روز ناجیة بن سامه معامله پر سودی کرد » مصقله اعمال و حیله ها داشت که همه را با اشعاری که در این باب گفته است در کتاب اوسط آورده ایم .

علی بن محمد بن جعفر علوی درباره کسانی که نسب به سامه بن لوی میبردند گفته است :

« سامه از ماست اما کار فرزندان او به نظر ما روشن نیست کسانی انساب آنها را یاد کرده اند اما چون اوهام خفته ایست که خواب میبینند و ما نیز مانند علی که همه گفتار او درست است به آنها گوئیم « وقتی از تو سؤال کنند و ندانی چه گوئی بگو خدای ما بهتر داند » بسال سی و هشتم معاویه عمرو بن عاص را با چهار هزار کس به همراهی معاویة بن خدیج و ابو اعور سلمی به مصر فرستاد و عمرو را مادام الحیات حکومت مصر داد و به تعهد سابق خود وفا کرد اینان در محل معروف به مسناة با محمد بن ابو بکر که از طرف علی حکومت مصر داشت روبرو شدند و جنگ کردند محمد به جهت آنکه یارانش او را رها کردند شکست خورد و برفت و در مصر در خانه ای نهان شد و چون دشمنان خانه را محاصره کردند محمد با کسانی از یارانش که همراه وی بودند برون شد و با آنها جنگ کرد تا کشته شد معاویة بن خدیج و عمرو بن عاص جثه او را بگرفتند و در پوست خری کردند و آتش زدند و این در محلی بود که کوم سرمك نام داشت گویند هنوز زنده بود که او را در پوست خر کرده و آتش زدند وقتی معاویه از قتل محمد و یاران وی خبر یافت اظهار مسرت کرد و چون علی از خبر قتل محمد و مسرت معاویه خبر یافت گفت « غم ما دربارهء او به قدر مسرت آنهاست از هنگامی که وارد این جنگ ها شده ام بر هیچ کشته ای چنین غمین نشده ام در خانه من بزرگ شده بود و من او را پسر خود میدانستم نسبت به من نکو کار بود و پسر برادرم بود این اندازه غم کم است و اجر او با خداست » آنگاه علی اشتر را بحکومت مصر برگزید و او را با سپاهی بفرستاد وقتی معاویه از این قضیه خبر یافت کس پیش دهقانی که مقیم عریش بود فرستاد و او را ترغیب کرد و گفت « خراج ترا برای بیست سال میبخشم و تو زهر در غذای اشتر بریز » وقتی اشتر در عریش فرود آمد دهقان پرسید « از غذاها و نوشیدنیها

چه چیز را بیشتر دوست دارد ؟ » به دو گفتند « عسل » و او نیز ظرف عسلی با شتر هدیه کرد و گفت « این عسل چنین و چنان است » و وصف عسل را برای وی گفت اشتر روزه داشته بود و از آن عسل شربتی بنوشید و هنوز از گلویش پائین نرفته بود که جان بداد و همراهان او دهقان و کسان وی را از میان برداشتند گویند این حادثه در قلزم بود و روایت اول درست تر است و چون علی خبر یافت گفت « بلیه دست و دهان بود » و چون معاویه خبر یافت « گفت خدا سپاهی از عسل دارد » در این سال یاران علی به ترتیبی که مال از ولایات میرسید سه بار مقرری از او گرفتند پس از آن مالی از اصفهان رسید و علی برای مردم خطابه خواند و گفت بیائید مقرری چهارم را بگیرید به خدا من خزانه دار شما نیستم » و خود او نیز در کار مقرری مانند مردم بود و مانند یکی از آنها بر میداشت .

مسعودی گوید « جمعی از متقدمان و متاخران از متکلمان و خوارج در باره رفتار علی در جنگ جمل و صفین و اختلاف حکم او در این دو مورد سخن گفته اند که اهل صفین را در حال حمله و فرار میکشت و زخمداران آنها را بیجان میکرد ولی در جنگ جمل فراری را تعقیب نکرد و زخمداری را بیجان نکرد و هر که سلاح بینداخت یا به خانه خود رفت ایمن بود شیعیان علی در باره تفاوت حکم وی در این دو جنگ جواب داده اند که حکم آن اختلاف داشته است زیرا اصحاب جمل وقتی شکست خوردند دسته ای نداشتند که بدان پیوندند بلکه همه آن قوم بخانه های خود برگشتند و بجنگ و دشمنی نپرداختند و مخالفت فرمان نکردند و راضی شدند که با آنها کاری نداشته باشد و درباره ایشان فقط رفع شمشیر میبایست کرد زیرا بر ضد او بجستجوی همدستانی بر نیامدند ولی اهل صفین به گروه و پیشوای منصوبی میپیوستند که برای آنها سلاح فراهم میکرد

و مقرری میـداد و مـال تقسـیم میکرد و خسـارات آنهـا را جبران میکرد و برای پیاده آنها مرکب فراهم میآورد و بازشان میفرسـتاد که بجنگ پردازند و همگی مطیع پیشوائی او بودند و از رای وی تبعیت میکردند و مخالف غیر او بودند و امامت او را نمیپذیرفتند و منکر حق او بودند و پنداشـتند امامتی را که حق او نیست مطالبه میکند بدین جهت حکم آنها اختلاف یافت گروه معترض و جوابگو سـخنان بسـیار دارند که نقـل آن بـدرازا میکشـد و شـرح آن مفصـل است و تفصـیل آن را با گفتار هر گروه در کتابهای سابق خود آورده ایم و از تکرار آن در اینجا بینیازیم و خدا بهتر داند .

ص: 770

ذکر مقتل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه

در سال چهلم جماعتی از خوارج در مکه فراهم شدند و درباره مردم و جنگ و فتنه ای که دچار آن شده بودند گفتگو کردند و سه تن از آنها پیمان کردند که علی و معاویه و عمرو بن عاص را بکشند و وعده نهادند و بنا شد هر یك از آنها از جانب کسی که مامور او میشود برنگردد مگر او را بکشد یا کشته شود از جمله این سه کس عبد الرحمن بن ملجم لعنة الله علیه بود وی از تیره تجیب بود که جزو طایفه مراد بشمار بودند و به مراد منسوب شد و حجاج بن عبد الله صریمی که برك لقب داشت و زادویه مولای بنی العنبر . ابن ملجم لعنة الله علیه گفت « من علی را میکشم » برك گفت « من معاویه را میکشم » زادویه گفت « من عمرو بن عاص را میکشم » و وعده نهادند که این کار در شب هفدهم ماه رمضان و بقولی شب بیست و یکم انجام شود عبد الرحمن بن ملجم مرادی بسوی علی در حرکت کرد و چون بکوفه رسید بنزد قطام دختر عموی خود رفت که علی در جنگ نهروان پدر و برادر او را کشته بود و از همه اهل زمانه خود زیباتر بود عبد الرحمن از او خواستگاری کرد و او گفت « زنت نمیشوم تا مهرم را تعیین کنی » گفت « هر چه بخواهی میدهم » گفت « سه هزار سکه و یك غلام و یك کنیز و اینکه علی بن ابی طالب را بکشی » گفت « آنچه را خواستی مهر تو کردم مگر کشتن علی بن ابی طالب که مقدور نیست » گفت « او را غافلگیر کن اگر بر او دست یافتی انتقام مرا گرفته ای و با من بخوشی زندگی خواهی کرد و

اگر هلاك شدی پاداشی که پیش خدا داری از این دنیا بهتر است » ابن ملجم گفت « به خدا به این شهر که همیشه از آن گریزان بوده ام برای همین کار آمده ام منظور ترا انجام میدهم » و از پیش او برون شد و شـعری بدین مضمون میخواند : « سه هزار سکه و یك غلام و یك کنیز و کشـتن علی بشمشـیر تیز . مهری گرانتر از علی نیست . خیلی گرانست و همه آدم کشـیها در مقابـل آدم کشـی ابن ملجم ناچیز است . » آنگاه یکی از مردم اشجع را که شبیب ابن نجده نام داشت و از خوارج بود بدید و با او گفت « میخواهی بشرف دنیا و آخرت برسی ؟ » گفت « چطور ؟ » گفت « برای کشـتن علی با من کمك کنی » گفت « مادرت داغدار شود پیشنهاد غریبی میکنی تو که کوشش او را در راه اسلام میدانی و از سابقه اش با پیمبر صلی الله علیه و سلم خبر داری » ابن ملجم گفت « وای بر تو مگر نمیدانی که او مردان را در باره کتاب خدا حکمیت داد و برادران نمـاز خوان مـا را بکشت او را بانتقام برادران خود میکشم » شبیب با وی پیش قطام آمـد وی در مسـجد بزرگ بود و چادری برای او زده بودنـد که باعتکاف نشسـته بود و این بروز جمعه سـیزدهم ماه رمضان بود قطام به آنها خبر داد که مجاشع بن وردان بن علقمه نیز داوطلب شده که با آنها در کشـتن علی همدست شود آنگاه قطام پارچه حریری بخواست و به آنها بست آنها نیز شمشیرهای خود را برگرفته در مقابل دری که علی از آنجا وارد مسجد میشد نشستند علی هر روز هنگام اذان میآمد و مردم را برای نماز بیدار میکرد ابن ملجم بر اشـعث که در مسجد بود گذر کرد و اشعث به دو گفت « صبح ترا رسوا کرد » حجر بن عدی که این سخن بشنید گفت « ای یك چشمی او را بکشتن دادی خدایت بکشد » آنگاه علی رضی الله عنه بیامد و ندا میداد « ای مردم برای نماز آماده شوید » و ابن ملجم و یارانش به دو حمله بردند و میگفتند « حکم دادن خاص خداست نه خاص تو » و ابن ملجم با شمشیر ضربتی به پیشانی او

زد ولی ضـربت شبیب به بازوی در خورد مجاشع بن وردان نیز فرار کرد علی گفت « نگذاریـد این مرد فرار کنـد » مردم به ابن ملجم حمله بردند و ریگ به طرف او میریختند و در حالی که او را میگرفتند فریاد میزدند یکی از مردم همدان لگدی به دو زد و مغیرة بن نوفل بن حارث بن عبـد المطلب مشتی به صورت او زد که به زمین افتـاد و او را بنزد حسن بردنـد ابن وردان میـان جمعیت افتاد و جان بـدر برد شبیب نیز بگریخت و باقامتگاه خود رسید عبد الله بن نجده که از منسوبان وی بود نزد وی آمد و دید که پارچه حریر را از سینه خود باز میکند و چون از او توضـیح خواست قضیه را با او بگفت عبد الله باقامتگاه خود رفت و با شمشیر بیامد و او را بزد تا بکشت گویند علی آن شب نخفته بود و پیوسـته میان اطاق خود و در خروجی راه میرفت و میگفت « به خـدا به من دروغ نگفته اند و من دروغ نمیگویـم این شبی است که به من وعـده داده انـد » و چون برون شد مرغابیانی که متعلق به کودکان بودند بانگ برآوردند و یکی از اهل خانه به مرغابیان که متعلق به کودکان بودنـد بانك بر آوردند و یکی از اهل خانه به مرغابیان بانگ زد و علی گفت « کارشان نداشـته باش از مرگ خبر میدهند » بسـیاری از کسان گفته اند که علی رضـی الله عنه به دو فرزند خود حسن و حسین وصیت کرد که هر دو در آیه تطهیر شریك وی بودند و این گفتار بسیاری از کسانی است که قائل به تعیین امام بوده اند .

آنگاه مردم به پرسـش پیش وی آمدنـد و گفتند « ای امیر مؤمنان اگر ترا از دست دادیم ، و خدا کند ندهیم ، با حسن بیعت کنیم ؟ » گفت « نه میگویـم آری و نه میگویـم نه شـما بهتر دانید » سـپس حسن و حسـین را بخواست و به آنها گفت « بشـما سـفارش میکنم که فقط از خدا بترسـید و در پی دنیا نباشـید اگر چه بشما اقبال کند غم دنیا مخورید ، سخن حق گوئید . به یتیم رحم کنید . ضعیف را کمك کنید . دشمن ظالم و پشتیبان مظلوم باشـید و در کار خدا از ملامتگر باك مدارید » آنگاه بابن حنیفه نگریست و گفت « شـنیدی به برادرانت چه سـفارش کردم ؟ »

گفت « آری » گفت « ترا نیز به همین چیزها سفارش میکنم . احترام برادران خود را نگهدار و پشتیبان آنها باش و بدون رأی آنها کاری را فیصل مده » و بحسن و حسین گفت « سفارش او را نیز بشما میکنم که شمشیر شما و پسر پدرتان است محترمش دارید و مقامش را بشناسید . » یکی از مردم به دو گفت « ای امیر مؤمنان آیا کسی را تعیین نمیکنی ؟ » گفت « نه همانطور که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را بخودشان واگذاشت من نیز بخودشان وامیگذارم » گفت « وقتی به پیشگاه خدا روی با او چه خواهی گفت ؟ » گفت میگویم « خدایا تا وقتی که خواستی مرا میان آنها نگهداشتی سپس مرا برگرفتی و ترا میان آنها واگذاشتم اگر خواهی تباهشان کنی و اگر خواهی بصلاحشان آری » آنگاه گفت « به خدا این شبی است که یوشع نون را ضربت زدند ، شب هفدهم ، و شب بیست و یکم جان بداد » علی جمعه و شنبه را زنده بود و شب یکشنبه درگذشت و او را در میدان مجاور مسجد کوفه به خاك سپردند سابقاً در همین کتاب ضمن اخبار وی اختلاف کسان را درباره قبرش و آنچه در این باب گفته اند آورده ایم هنگامی که درگذشت هفتاد و دو سال و بقولی شصت و دو سال از عمرش گذشته بود سابقاً اختلاف کسان را درباره سن وی آورده ایم وی چنان بود که حسن گفت « به خدا امشب مردی از میان شما رفت که گذشتگان فقط بفضیلت پیمبری از او برتر بودند و متاخران به دو نرسند . وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم او را بجنگ میفرستاد جبرئیل از راست و میکائیل از چپ او بود و باز نمیگشت مگر خدا او را فیروزی داده بود . » کسی که بر او نماز خواند فرزندش حسن بود هفت تکبیر بر او گفت و جز این نیز گفته اند از طلا و نقره چیزی بجا نگذاشت مگر هفتصد درم که از مقرری او مانده بود و میخواست با آن خدمتگاری برای خانه خود بخرد بعضی نیز گفته اند دویست و پنجاه درم با قرآن و شمشیر خود برای کسانش بجا گذاشت وقتی خواستند

ابن ملجم لعنة الله علیه را بکشتند عبد الله بن جعفر گفت « بگذارید من دل خودم را خنك کنم و دست و پاهای او را ببرید و میخی را سرخ کرد و به چشم او کشید ابن ملجم گفت « منزه است خدائی که انسان را آفرید تو چشمان خودت را بسائیده سرب سرمه میکنی » پس از آن او را گرفتند و در حصیر پیچیدند و نفت مالیدند و آتش در آن زدند و بسوختند . عمران بن حطان رقاشی درباره ابن ملجم و ستایش او در باره ضربتی که زد ضمن شعری دراز چنین میگوید « چه ضربتی بود از مردی پرهیز کار که میخواست بوسیله آن رضایت خداوند را جلب کند هر وقت او را به یاد میآورم پندارم که کفه عمل او بنزد خدا از همه مردم سنگین تر است » عمران بن حطان و پدرش حطان اخبار بسیار دارند که در کتاب اخبار – الزمان در باب اخبار خوارج که تا سال سیصد و بیست و هشت بوده اند آورده ایم .

آخرین کس از خوارج ربیعه بود که بنام غیرون شهره بود و او را بنزد المقتدر بالله آوردند و ابن حمدان وی را از ناحیه توتا فرستاده بود و هم در ایام المقتدر ابو شعیب خارجی خروج کرد .

از آن وقت تا کنون امیر مؤمنان علی رضی الله عنه را رثای بسیار گفته و از مقتل او یاد کرده اند از جمله کسانی که رثای او گفتند ابو الاسود دئلی بود که ضمن اشعاری بدین مضمون گفته بود .

« بمعاویة بن حرب بگویید خدا چشم شماتتگران را روشن نکند چرا در ماه روزه ما را به مصیبت بهترین مردم دچار کردید بهترین کسانی را که مرکوب سوار شده و مرکب را کرده و بکشتی نشسته بودند و پاپوش به پا کرده یا ساخته بودند و قرآن خوانده بودند کشتید وقتی چهره ابو حسین را مینگریستم بالای دیدگان او نور را عیان میدیدم مردم قریش هر جا باشند این نکته را میدانند که نسب و دین تو از همه آنها نکوتر بود . » برك صریمی نیز سوی معاویه رفت و هنگامی که نماز میخواند خنجری

بران وی زد او را بگرفتند و بحضور معاویه نگهداشتند که به دو گفت « وای بر تو ! کیستی و قصه ات چیست » گفت « مرا مکش » و قضیه را به دو خبر داد که ما قرار گذاشته ایم در این شب تو و علی و عمرو را بکشیم اگر خواهی مرا در حبس بدار و اگر کشته نشده بودند من بکشتن علی میروم و تعهد میکنم که او را بکشم و دوباره پیش تو باز گردم و تسلیم تو شوم » بعضی گفته اند همانوقت او را بکشت و بعضی دیگر گفته اند او را در حبس بداشت تا خبر کشته شدن علی بیامد و او را آزاد کرد .

و زادویه که بقولی همان عمرو بن بکر تمیمی بود بسوی عمرو بن عاص رفت و خارجه قاضی مصر را بدید که در محل عمرو بن عاص بر تخت نشسته مردم را غذا میداد و بقولی آن روز خارجه امامت نماز صبح را به عهده داشت و عمرو بسبب مانعی به نماز نیامده بود زادویه خارجه را با شمشیر بزد پس از آن عمرو پیش وی رفت و هنوز رمقی داشت خارجه به دو گفت « به خدا او قصد تو داشته بود » عمرو گفت « ولی خداوند قصد خارجه داشت » و چون زادویه را بحضور عمرو بداشتند از قصه او پرسید او نیز قصه را نقل کرد و گفت « همین امشب علی و معاویه کشته شده اند » عمرو گفت « کشته شده باشند یا کشته نشده باشند باید ترا کشت » و آن مرد بگریست به دو گفتند « با این همه شجاعت از مرگ میترسی ؟ » گفت « نه به خدا ولی غصه ام اینست که دو رفیق من علی و معاویه را کشته اند و من بکشتن عمرو توفیق نیافته ام « پس گردن او را زدند و جثه اش را بیاویختند . » علی رضی الله عنه غالباً شعری بدین مضمون میخواند « این قرشیان آرزو دارند مرا بکشند نه به خدا هرگز توفیق نخواهند یافت اگر من از میان بروم دچار کسی میشوند که اثری از آنها بجا نگذارد » و هم شعری را بدین مضمون بسیار میخواند :

« برای مرگ آماده باش که مرگ به تو خواهد رسید و همین که مرگ

بسـر وقت تو آمد اضـطراب مکن » و هـم در آن وقت که کشته میشد این دو شعر را از او شنیده بودند زیرا وقتی سوی مسجد میرفت گشودن در خانه مشـکل شـده بود و در را که از تنه نخل بود بکنـد و بیك سو نهاد و هـم بنـد جامه او باز شد و آن را محکم کرد و همین دو شـعر را بخواند .

معاویه کسانی از یاران خود را بکوفه فرسـتاده بود که مردن او را شایع کند و مردم در این باب سـخن بسیار گفتند تا بعلی رسید و در مجلس خود گفت « از مرگ معاویه سـخن بسیار میکنید به خدا نمرده است و نخواهد مرد تا قلمرو مرا نیز تصرف کند این پسر جگرخواره میخواهد این را از من بشـنود و کسـی فرسـتاده تا مرگ او را میان شـما شایع کنند تا نظر مرا بیقین بداند که آینده او چگونه خواهد بود » و سخن بسیار گفت و روزگار معاویه و اخلاف او را از یزیـد و مروان و فرزنـدان وی یاد کرد و از حجاج و شـکنجه ای که به آنها خواهـد کرد سـخن آورد مردم فغان کردنـد و گریه و ناله بسـیار شـد و یکی از آن میان برخاست و گفت « ای امیر مؤمنان حوادث بزرگی را یاد کردی ترا به خدا همه اینها خواهد شد ؟ » علی گفت « به خدا همه اینها خواهد شد که به من دروغ نگفته اند و من نیز دروغ نمیگویـم » بعضـی دیگر گفتند « ای امیر مؤمنان این چه وقت خواهـد بود ؟ » گفت « وقتی این از این رنگین شود » و یك دست خود را بریش و دست دیگر را بسـر خود نهاد و مردم سـخت بگریسـتند آنگاه گفت « اکنون گریه مکنیـد که بعـدها بر من بسـیار خواهیـد گریست ؟ » پس از آن بیشتر مردم کوفه محرمانه درباره خود به معاویه نامه نوشـتند و پیش وی وسیله بر انگیختند و روزی چند نگذشت که این حادثه رخ داد . در قسمتهای آینده این کتاب پس از ذکر زهد وی و شمه ای از سخنانش شمه ای از اخبار وی را که در ایام معاویة بن ابی سفیان بود یاد خواهیم کرد و الله ولی التوفیق .

ذکر شمه ای از سخنان و اخبار و زهد وی رضوان الله علیه

او علیه السلام در ایام خویش جامه نو نپوشید و ملك و مالی نیندوخت مگر آنچه در ینبع داشت که آن را نیز صدقه و وقف کرده بود آنچه مردم از خطبه های وی به یاد سپرده اند چهار صد و هشتاد و چند خطبه است که بالبدیهه یاد میکرد و مردم آن را به حفظ و ثبت از هم میگرفتند .

به دو گفتند « بهترین بندگان چه کسانند ؟ » گفت « آنها که وقتی نکوئی کنند خرسند شوند و چون بد کنند آمرزش طلبند و چون عطا گیرند سپاسگزاری کنند و چون مبتلا شوند صبوری کنند و چون خشمگینشان کنند در گذرند » هم او میگفت :

« دنیا برای کسی که راستی ورزد خانه راستی است و برای کسی که از آن پند آموزد خانه عافیت است و برای کسی که از آن توشه گیرد خانه ثروت است .

دنیا مسجد دوستان خدا و نمازگاه فرشتگان خدا و فرودگاه وحی وی و تجارتگاه دوستان اوست که در آنجا بکسب رحمت پرداخته و بهشت را بسود برده اند . چرا دنیا را مذمت میکنند که دنیا گذران بودن و ناچیزی خود را اعلام کرده و از فنای خویش و اهل خویش حکایت آورده و بوسیله بلیات خویش بلا را به آنها وانموده و با مسرات خود به مسرت ترغیب کرده ، شب به مصیبت گذشته و صبح با سلامت آغاز شده مایه تحذیر و ترغیب و تخویف بوده و کسانی از پس

پشـیمانی مذمت آن کرده و گروهی دیگر از پس پاداش گرفتن ستایش آن خواهند کرد دنیا تذکارشان داده و تذکار یافته اند و تغییرات دنیا را به یاد آورده اند با آنها سـخن کرده و سـخنش را راست گرفته اند پس ای که دنیا را مذمت میکنی و فریب آن خورده ای چه وقت دنیا برای تو بیتغییر بوده و چه وقت به قصـد فریب تو بر آمـده آیا فنای پـدران و مرگ مادرانت موجب این فریب بود ؟ چه بسـیار بیمار که پرسـتاری وی کرده و طالب شـفای او بوده ای و دوای اطبا را برای او توصـیف کرده ای اما مهربانی تو او را سود نداده و به آرزوی تو شفا نیافته است و دنیا بوسیله وی سرنوشت ترا نمودار کرده و با مرگ وی مرگ ترا نشان داده است .

فردا گریه ترا سود ندهد و دوسـتانت کاری برایت نسازند در مدح دنیا سخنی بهتر از این نخواهی شنید . (1) و هم از سخنان وی در وصف دنیـا کـه محفـوظ مانـده اینست که فرمـوده « بدانیـد که دنیـا در کـار رفتن است و آخرت در کـار آمـدنست آن دوسـتدارانی دارد و این نیز دوسـتدارانی دارد از دوستداران آخرت باشید و از دوستداران دنیا مباشید زاهد دنیا و راغب آخرت باشید زاهدان دنیا زمین را بساط و خاك را فرش و آب را وسـیله تزیین خود کرده انـد و کـار دنیا را بهم بر نهاده انـد بدانیـد هر که شوق بهشت دارد از خواهش دل بگـذرد و هر که از جهنم بیم دارد از محرمات باز گردد و هر که از دنیا بگـذرد مصـیبتها بر او آسان شود و هر که در انتظار آخرت باشد به نیکی پردازد . بدانید که خـدا بنـدگانی دارد که گوئی اهل بهشت را در بهشت متنعم و جاویـد میبینند و اهل جهنم را در جهنم معذب میبینند دلهایشان غمگین است و بدشان بکس نرسد جانهاشان عفیف است و حاجاتشان اندك است چند روزی صـبوری کرده اند و آخرت یافته اند و آسایش دراز . بهنگام شب بپاخیزند و اشکشان بر چهره روانست به خدا تضرع میکنند و برای رهائی خویش همی کوشند و بروز عالمان و

1- قسمتی از این خطبه در متن مشوش بود و از روی متن نهج البلاغه ترجمه شد

خردوران و نیکان و پرهیزکارانند گوئی چون تیرهای کمانند که خوف عبادت آنها را تراشـیده است هر که آنها را ببیند گوید بیمارند اما بیمار نیستند اگر خللی در آنها هست اینست که از یاد جهنم و اهل جهنم نگرانی بزرگ دارند » و هم به پسر خود حسن گفت « ای پسر از هر که خواهی بینیـازی کن تا نظیر او شوی و از هر که خواهی چیزی بخواه تا حقیر او شوی و بهر که خواهی چیزی بـده تا امیر او شوی » یکی از یارانش پیش او آمد و گفت « ای امیر مؤمنان روز تو چگونه آغاز شد » گفت « روزم با ضـعف و گناهکاری آغاز شد روزی خود را میخورم و انتظـار مرگ میبرم » گفت « دربـاره دنیـا چه گوئی ؟ » گفت « چه گویم در باره خانه ای که آغازش غم است و انجامش مرگ هر که از آن بینیازی کنـد به فتنه افتد و هر که محتاج آن باشد غمگین شود حلالش حساب دارد و حرامش عقاب » گفت « کدام یك از مردم آسوده ترند » گفت « پیکرهای زیر خاك که از عقاب امان یافته و منتظر ثواب باشند . » ضرار بن حمزه که از خاصان علی بود با واردان بنزد معاویه رفت به دو گفت « علی را برای من وصف کن » گفت « ای امیر مؤمنـان مرا از این کار معاف دار » معاویه گفت « حتماً بایـد بکنی » گفت « اگر حتماً بایـد او را وصف کرد به خدا دوراندیش و نیرومند بود گفتارش مایه فضل بود و حکمش مایه عدل علم از اطراف او میبارید و حکمت از رفتـارش نمودار بود غـذای سـخت دوست داشت و لبـاس کوتـاه وقتی او را دعوت میکردیم میپـذیرفت وقتی از او تقاضا میکردیم عطیه میداد به خدا با آنکه ما را تقرب میداد و نزدیك ما بود از مهابتش با او سـخن نمیگفتیم و از عظمتی که در دلهای ما داشت با وی آغاز سخن نمیکردیم وقتی لبخنـد میزد ، دندانهایش چون مروارید مرتب نمودار میشد مردم دیندار را بزرگ میداشت و با مساکین مهربان بود و بهنگام سختی یتیمان خویشاوند و مسکینان بیچیز را

اطعـام میکرد برهنه را میپوشانیـد و مظلوم را یـاری میکرد از دنیـا و نعیم آن بیمنـاك بود بـا شب و تـاریکی آن انس داشت گوئی او را میبینم هنگامی که شب پرده افکنده و سـتارگان فرو رفته بود در محراب ایسـتاده ریش خود را گرفته بود چون مردم بیمار زمزمه میکرد و چون مردم غمین میگریست و میگفت « ای دنیا دیگری جز مرا فریب بده ! متعرض من میشوی و به من جلوه میفروشی هرگز ! هرگز ! خدا نکند که من ترا سه طلاـقه کرده ام و حق رجوع نـدارم عمر تو کوتـاه و عیش تو حقیر و قـدر تو نـاچیز است آه از توشه کـم و دوری سـفر و وحشت راه » معاویه گفت « باز هـم از سـخنان او برای من بگو » ضـرار گفت میگفت « شـگفت انگیزترین اعضای انسان قلب اوست که مایه حکمت و اضـداد آن را بـا هـم دارد اگر امیـد به انسان رخ نمایـد طمع او را منحرف کنـد و چون بطمع منحرف شود حرص او را بنابودی کشانـد و اگر نومیدی بر او چیره شود تأسف او را بکشد و اگر متغیر شود خشمش فزونی گیرد و اگر خشنود شود اندازه نگه ندارد و اگر بیمناك شود از آه و ناله رسوا شود اگر مالی بـدست آرد بینیازی او را بطغیان وادارد و اگر بیچیز شود نـداری او را رسوا کند اگر گرسـنه ماند بسـبب ضـعف از پا بیفتد و اگر پرخوری کند از تخمه برنج افتد که نقصان برای او مضـر است و افراط مایه تباهی اوست . » معاویه گفت « باز هم از کلمات او که بخاطر داری برای من بگو » گفت « خیلی مشـکل است بتوانم همه آنچه را از او شـنیده ام تکرار کنم » سپس گفت « شنیدم به کمیل بن زیاد سـفارش میکرد و میگفت ای کمیل از مؤمن دفاع کن که پشت سـر مؤمن قرق خـداست و جان او نزد خدا محترم است و سـتمگر او دشمن خداست از ستم کردن با کسی که یاوری جز خدا ندارد بپرهیزید » گفت « روزی شنیدم که میگفت « این دنیا وقتی بقومی اقبال کند نیکیهای دیگران را به آنها عاریه دهد و وقتی به آنها پشت کند نیکیهای خودشان را نیز از آنها بگیرد . »

گفت « شـنیدم که میگفت تکبر ثروتمنـد عزت صبر را از میان ببرد » گفت « و شـنیدم که میگفت . « شایسـته است که نظر مؤمن عبرت و سکونش فکرت و سخنش حکمت باشد . » پیمبر صلی الله علیه و سلم از آن پس که جعفر بن ابو طالب ملقب به طیار در حدود شام کشته شد هر وقت علی را به جائی میفرسـتاد میگفت « خدایا مرا تنها مگذار که تو بهترین بجاماندگانی » بروز احد علی بدسته بزرگی از مشرکان حمله برد و آنها را هزیمت کرد جبرئیل گفت « ای محمد از خود گذشـتگی اینست » پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت « علی از منست » جبرئیل گفت « من نیز از شمایم » ابن اسحاق از ابن اسرائیل و دیگران چنین روایت کرده است .

یك روز خواهنده ای بحضور علی ایستاد و علی بحسن گفت « بمادرت بگو یك درم به او بدهد » گفت « شش درم برای خرید آرد داریم » گفت « مؤمن ، مؤمن نخواهد بود مگر به آنچه پیش خداست بیشتر از آنچه پیش خود دارد اعتماد داشـته باشد » و بگفت تا هر شـش درم را بخواهنـده دادنـد . علی رضـی الله عنه از جا نرفته بود که مردی بر او گـذشت که شتری را میراند و شتر را بیکصد و چهل درم از او خرید و برای پرداخت قیمت هشت روز مـدت نهاد هنوز مهار شتر را باز نکرده بود که یکی بر او گذشت و شتر همچنان در عقال بود و گفت « این شتر به چند ؟ » گفت « به دویست درهم » گفت خریدم و قیمت آن را نقد پرداخت علی از آن جمله یکصد و چهل درم به کسی که شتر را از او خریده بود داد و شـصت درم باقی را بنزد فاطمه علیها السـلام برد که از او پرسید « این را از کجا آوردی ؟ » گفت « این تأیید قرآنیست که پـدرت صـلی الله علیه و سـلم آورده است که هر که نکوئی کنـد ده برابر آن پاداش دارد . » ابن عباس بر قومی گذشت که به دو ناسـزای علی میگفتند بعصاکش خود گفت « مرا نزدیك آنها ببر » چون نزدیك آنها شد گفت « کدام یك از شما ناسزاگوی

خداست ؟ » گفتند « به خدا پناه میبریم از اینکه ناسزاگوی خدا باشیم » گفت « کدام یك از شما ناسزاگوی پیمبر خدا صلی الله و سلم است ؟ » گفتند « به خدا پناه میبریم از اینکه ناسزاگوی پیمبر خدا صلی الله و سلم باشیم ، » گفت « کدام یك از شما بد گوی علی بن ابی طالب است ؟ » گفتند « این یکی را بله » گفت « شهادت میدهم که از پیمبر خدا صلی – الله علیه و سلم شنیدم که میگفت هر که ناسزای من گوید ناسزای خدا گفته است و هر که ناسزای علی گوید ناسزای من گفته است » آن گروه سر به زیر افکندند و چون ابن عباس برفت بعصاکش خود گفت آنها را چگونه دیدی ؟ » وی شعری خواند بدین مضمون :

« چپ چپ به تو نگاه میکردند چنان که بز بکارد سلاخ نگاه میکند » گفت بیشتر بگو پدر و مادرم فدای تو باد و او شعر دیگری خواند بدین مضمون « با چشمان فرو افتاده و چانه های آویخته چنان که ذلیل به عزیز مقتدر مینگرد » گفت « باز هم بگو پدر و مادرم فدای تو باد » عصاکش گفت « دیگر چیزی نمیدانم » او گفت « ولی من این شعر را هم میدانم که دنباله اشعار تو است و گوید « زندگان آنها با مردگانشان بدی میکنند ولی مردگان زندگان را رسوا میکنند . » گروهی از اهل روایت از ابو عبد الله جعفر بن محمد از پدرش محمد بن علی بن حسین بن علی نقل کرده اند که علی در صبحگاه شبی که عبد الرحمن بن ملجم او را ضربت زده بود پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت « هر کسی با چیزی که از آن میگریزد برخورد خواهد کرد مرگ جان را بسوی خود میکشد و گریختن از مرگ بسوی آن رفتن است چه روزها گذرانیدم که این قضیه نهان را میجستم و خدا عز و جل آن را نهان میخواست این علم نهان است که بدان نمیتوان رسید . وصیت من بشما اینست که چیزی را با خدا شریك مکنید و سنت محمد را بیهوده مگذارید این دو ستون را به پا دارید

هر کس به قدر توان خود کوشش کند که خدای رحیم و دین استوار و پیشوای دانا بار مردم نادان را سبك کرده است . ما در سایه شاخها و در معرض بادها و در سایه ابرها بودیم که در فضا محو شد و اثر آن از زمین بر افتاد از من جثه ای بیروح خواهد ماند که از پس حرکت ساکن است و از پس سخن خاموش است آرامش و بیحرکتی اعضای من مایه پند شما شود (1) که این از نطق بلیغ پند آموزتر است با شما مانند کسی که در انتظار ملاقات است وداع میکنم فردا خواهید دید و قصه روشن میشود تا روز مقصود بشما درود باد دیروز همدم شما بودم امروز عبرت شما هستم و فردا از شما جدا میشوم اگر بهتر شدم اختیار خون من با من است و اگر مردم وعده گاه بقیامت است و گذشت به پرهیزکاری نزدیکتر است مگر نمیخواهید خدائی که آموزگار و مهربان است از شما در گذرد » قسمتی از خطبه ای که پیش از آن درباره ترغیب بزهد دنیا گفته بود اینست « دنیا برفت و اعلام وداع کرد و آخرت نزدیك شد و در کار آمدنست مسابقه امروز است و تقدم فرداست بدانید که در روزهای آرزو بسر میبرید که اجل دنبال آنست هر که در ایام آرزو پیش از رسیدن اجل اخلاص ورزد عملش نکوست هنگام امید خدا را چنان عبادت کنید که هنگام بیم میکنید چیزی را چون بهشت ندیدم که طالب آن خفته باشد و نه چیزی چون جهنم که گریزنده آن بخواب رفته باشد بدانید که هر که حق سودش نرساند باطل زیانش رساند و هر که هدایت را نپسندد بضلال افتد شما را سفر فرموده و توشه را نشان داده اند بیش از همه از پیروی هوس و درازی آرزو بر شما بیمناکم » فضائل و مقامات و مناقب و وصف زهد و عبادت علی بیشتر از آنست که در این کتاب و کتابهای دیگر گنجد یا تفصیل آن توان گفت و ما شمه ای از اخبار و زهد و سرگذشت و اقسام گفتار و خطبه های وی را در کتاب « حدائق الاذهان فی اخبار آل محمد علیه السلام » و هم در کتاب « مزاهر الاخبار و طرائف

1- قسمتی از این خطبه در متن مشوش بود و از روی متن نهج البلاغه ترجمه شد

الاثار للصفوة النوریه و الذریه المزکیه ابواب الرحمه و ینابیع الحکمه » آورده ایم .

مسعودی گوید : چیزهائی که مایه فضیلت اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شده تقدم ایمان و هجرت و یاری پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خویشاوندی و جانبازی در راه او بوده است با علم به قرآن و تنزیل و جنگ در راه خدا و زهد و قضاوت و فصل دعاوی و فقه و علم که علی از این همه بهره کاملتر و سهم بیشتر داشته است بعلاوه فضائل خاص از جمله گفتار پیمبر صلی الله علیه و سلم که وقتی میان اصحاب خویش برادرخواندگی آورد به دو گفت « تو برادر منی » و او صلی الله علیه و سلم همسنگ و مانند نداشت و هم گفتار او صلوات علیه بعلی که « تو نسبت به من همانند هارونی نسبت بموسی » و هم گفتار او علیه الصلاة و السلام که « هر که من مولای اویم علی مولای اوست خدایا با هر که دوست وی باشد دوستی کن و هر که دشمن او باشد دشمنش بدار » و هم دعای او علیه السلام هنگامی که انس مرغ بریان را پیش وی آورده بود که « خدایا محبوبترین خلق خویش را پیش من بفرست که با من از این مرغ بخورد » و علی علیه السلام بیامد تا آخر حدیث این و فضائل دیگر از اوست و فضایلی داشت که در غیر او نبود و اصحاب از سابق و لاحق فضائلی داشتند و پیمبر تا بمرد از آنها خشنود بود و از نهان آنها خبر داد که چون ظاهرشان مؤمن است قرآن نیز بدین نازل شد و همدیگر را دوست داشتند و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم درگذشت و وحی از میان برخاست حوادثی رخ داد که مردم درباره صحت وقوع آن از ایشان اختلاف کرده اند و یقین ندارند و قطعاً بدانها منسوب نتوان داشت از کارهای آنها آنچه مورد یقین است همین است که گذشت و آنچه درباره حوادث ایشان پس از پیمبر صلی الله علیه و سلم گفته اند قطعی نیست بلکه ممکن الوقوع است و اعتقاد ما درباره آنها چنانست که گذشت و خدا بهتر داند که چه ها بوده است و الله ولی التوفیق .

پایان جلد اول

جلد 2

مشخصات کتاب

سرشناسه : مسعودی، علی بن حسین، - 345؟ق.

عنوان قراردادی : مروج الذهب و معادن الجوهر .فارسی

عنوان و نام پدیدآور : مروج الذهب/ تالیف ابوالحسن علی بن حسین مسعودی؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده.

مشخصات نشر : [تهران]: وزارت فرهنگ و آموزش عالی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، 1365.

مشخصات ظاهری : 2 ج.

فروست : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ 101؛ 120.

شابك : 160 ریال (ج.1) ؛ 180 ریال (ج.2)

یادداشت : ص. ع. به انگلیسی:...Abu'l -Hasan Mas'udi. Murudj al-dhahab.

یادداشت : این کتاب در سال 1344 توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر شده است.

عنوان دیگر : مروج الذهب و معادن الجوهر.

موضوع : اسلام -- تاریخ (حذفی)

موضوع : تاریخ جهان -- متون قدیمی تا قرن 14

موضوع : کشورهای اسلامی -- تاریخ

موضوع : ایران -- تاریخ

شناسه افزوده : پاینده، ابوالقاسم، 1287 - 1363. ، مترجم

شناسه افزوده : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

رده بندی کنگره : DS35/63 /م 5م 4041 1365

رده بندی دیویی : 909/097671

شماره کتابشناسی ملی : م 65-436

ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حق حمده و صلاته و سلامه علی سیدنا محمد و آله و صحبه و جنده

* ذکر خلافت حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

آنگاه با حسن بن علی بن ابی طالب دو روز پس از وفات پـدرش در کوفه در ماه رمضان سال چهلم بیعت کردنـد و او عاملان خویش را به سیاهبوم و جبل فرسـتاد . حسن عبـد الرحمن بن ملجم را به ترتیبی که یاد کردیم بقتل رسانیـد آنگاه معاویه از پس صـلح با حسن پنج روز مانده از ماه ربیع الاول سال چهلم بکوفه در آمد . وفات حسن در سن پنجاه و پنج سالگی بسبب مسمومیت بود و در بقیع با مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دفن شد ، و الله ولی التوفیق .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت او رضی الله عنه

جعفر بن محمـد از پـدرش از جدش علی بن حسـین بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنهم نقل کرده گوید : وقتی عمویم حسن بن علی مسـموم شده بود ، حسـین بنزد وی رفت و او برای حاجت انسانی برون شد و باز آمد و گفت : چند بار مسـموم شده بودم و هیچ کدام مثل این نبود . یـك پـاره از کبـد خود را برون انـداختم و آن را با چوبی که به دست داشـتم زیر و رو کردم . حسـین به دو گفت : « برادر کی ترا مسموم

کرد ؟ » گفت : « منظورت از این سؤال چیست ؟ اگر همان باشد که من گمان میبرم خدا سزایش را میدهد و اگر غیر او باشد نمیخواهم از بی گناهی بسبب من بازخواست کنند » و از آن پس سه روز بیشتر نبود و وفات یافت رضی الله عنه .

گویند : زن وی جعده دختر اشعث بن قیس کندی او را مسموم کرد ، زیرا معاویه کس پیش او فرستاده بود که اگر برای قتل حسن حیله کردی صد هزار درهم برایت میفرستم و ترا برای یزید میگیرم . بدین جهت او را مسموم کرد و چون حسن در گذشت معاویه پول را فرستاد و پیغام داد که ما زندگی یزید را دوست داریم اگر چنین نبود ترا برای او میگرفتیم .

گویند : حسن هنگام مرگ گفته بود : « شربت وی کارگر افتاد و به آرزوی خود رسید ، به خدا بوعدهء خود وفا نخواهد کرد و سخن او راست نیست . » نجاشی شاعر که شیعهء علی بود در بارهء کار جعده ضمن شعری مفصل گوید : « ای جعده چون زن نوحه گر داغدیده بر او اشك بریز و خسته مشو که در همه جهان از برهنه و پاپوش دار پرده بر چون اویی نکشیدند . » و یکی دیگر از شیعهء علی رضی الله عنه در این باره گوید : « صبوری کن که مرگ پیمبر و کشته شدن وصی و حسین و مسموم شدن حسن تسلیتی است که غمهای سخت دیگر را میبرد . » مسعودی گوید : « در کتاب الاخبار ابو الحسن علی بن محمد بن سلیمان نوفلی دیدم که از صالح بن علی بن عطیهء اصم نقل کرده گوید : عبد الرحمن بن عباس هاشمی از ابو عون صاحب الدوله از محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از پدرش از جدش از عباس بن عبد المطلب نقل کرده که گفته بود : « نزد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بودم که علی بن ابی طالب بیامد و چون او را بدید برویش لبخند زد . گفتم : « ای پیغمبر خدا ، به روی این پسر لبخند میزنی ؟ » گفت : « ای عموی رسول الله ، به خدا که – خداوند بیشتر از من او را دوست دارد . نسل همه پیمبران از پشت خودشان بود ، اما نسل من از پشت این خواهد بود . وقتی روز قیامت شود مردم را به نام خودشان و نام

مادرشان بخوانند که خدا نمیخواهد رسوا شوند مگر این و شیعهء او که بنام خود و نام پدرشان خوانده میشوند زیرا نسبشان صحیح است . »
وقتی حسن را به خاك سپردند محمد بن حنفیه برادرش بر قبرش ایستاد و گفت : « اگر زندگیت عزیز بود مرگت غم انگیز بود . چه نکوست روحی که در کفن تو است و چه خوب کفنی است کفنی که تن ترا پوشانیده است ! و چرا چنین نباشد که تو باقیماندهء هدایت و خلف اهل تقوی و پنجم اصحاب کسائی . دستهای حق ترا از تقوی غذا داده و از پستانهای ایمان شیر نوشیدی و در پناه اسلام تربیت یافتی و در زندگی و مرگ پاکیزه ای ، ولی جانهای ما از فراق تو آرام ندارد . ای ابو - محمد ، خدایت رحمت کند . » و در صورت دیگر از روایت ها از اخبار اهل بیت دیده ام که محمد بر قبر وی ایستاد و گفت : « ای ابو محمد ، اگر زندگیت پاکیزه بود مرگت مصیبتی سخت بود و چرا چنین نباشد که تو پنجم اهل کسا و پسر محمد مصطفی و پسر علی مرتضی و پسر فاطمهء زهرا و پسر شجرهء طوبی بوده ای . » آنگاه وی شعری بدین مضمون خواند : « چگونه روغن بسر بزنم و آسوده سر کنم که چهرهء تو به خاك است و جامه بتن نداری . مادام که کبوتری از درختی نوحه کند و بر درختان حجاز شاخی سبز شود بر تو اشك میریزم . تو غریبی هستی که خاك حجاز ترا ببر گرفته است و هر - که زیر خاك باشد غریب است . » در یکی از کتابهای تاریخ ضمن اخبار حسن و معاویه دیده ام که در بارهء خلافت حسن خبر صحیح از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آمده که : « پس از من سی سال خلافت خواهد بود » زیرا ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز خلافت کرد و عمر رضی الله عنه ده سال و شش ماه و چهار روز و عثمان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و بیست و سه روز و علی رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه یك روز کم و حسن رضی الله عنه هشت ماه و ده روز که این سی سال تمام میشود .

محمـد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از علی بن مجاهد از محمد بن اسـحاق از فضل بن عباس بن ربیعه نقل کرده که گفته بود : عبد الله بن عباس بر معاویه وارد شده بود ، گوید : « من در مسـجد بودم که معاویه در قصر خضرا تکبیر گفت و اهل قصر تکبیر گفتند پس از آن اهل مسـجد به پیروی از اهل خضـرا تکبیر گفتنـد و فاخته دختر قرظـة ابن عمرو بن نوفل بن عبـد مناف از دری که داشت برون شد و گفت : « ای امیر المؤمنین خدایت مسـرور دارد چه خبری رسـیده که خرسند شده ای ؟ » گفت : « مرگ حسن بن علی . » فاخته گفت : « انا لله و انا الیه راجعون » . آنگاه بگریست ، معاویه گفت : « خوب میکنی گریه میکنی که او شایسـته بود که بر او گریه کنند . » آنگاه خبر به ابن عباس رضـی الله عنهما رسید و بنزد معاویه آمد که گفت : « ای ابن عباس شنیدم حسن در – گذشته است » گفت : « برای همین تکبیر میگفتی ؟ » گفت : « بلی » . گفت : به خـدا مرگ او مرگ ترا بتأخیر نینـدازد و گور او گور ترا نبندد . اگر مصـیبت او را میبینیم پیش از او نیز مصـیبت سرور پیغمبران و پیشوای پرهیزگاران و فرستادهء خدای جهانیان را دیده ایم و بعد از او مصیبت سرور اوصیا را دیده ایم . خدا این مصـیبت را جبران کند و این محنت را ببرد . » گفت : « ای ابن عباس وای بر تو که هر وقت با تو سـخن میکنم آماده ای . » در کتاب دیگر هست که : وقتی حسن صـلح کرد معاویه در قصـر خضـرا تکبیر گفت و اهل قصـر تکبیر گفتند و اهل مسجد نیز به پیروی اهل قصر تکبیر گفتنـد و فاخته دختر قرظه از دری که داشت برون شـد و گفت : « ای امیر المؤمنین ، خدایت مسـرور دارد چه خبری به تو رسـیده است ؟ گفت : « قاصد خبر صـلح و اطاعت حسن را آورد و من سـخن پیغمبر خدا را صـلی الله علیه و سلم به یاد آوردم که فرمود : « این پسر من سرور اهل بهشت است و خـدا بوسـیلهء او دو گروه بزرگ از مؤمنان را به صـلح میآورد ، و خدا را سـتایش کردم که گروه مرا یکی از آن دو گروه قرار داد . » و چون حسن بسبب اختلاف کوفیان و حوادثی که بود صلح کرد عمرو بن –

عـاص بمعـاویه گفت ، و این در کوفه بود ، که بگویـد : حسن برخیزد و برای مردم سـخن گویـد . معاویه این را خوش نـداشت و گفت : « نمیخواهم با مردم سخن گوید . » عمرو گفت :

ولی من میخواهم کنـد گفتـاری او آشـکار شود که در بارهء چیزهایی سـخن میکنـد که نمیدانـد چیست ، و همچنان اصـرار کرد تا معاویه پذیرفت . پس از آن معاویه برون آمد . و با مردم سخن گفت : و یکی را بگفت تا حسن بن علی را ندا کند . حسن بنزد او آمد . معاویه گفت : « ای حسن برخیز و بـا مردم سـخن کن . » حسن برخـاست و بی درنگ شـهادت به زبان رانـد ، آنگاه گفت : « ای مردم خـدا شـما را به وسیلهء سابق ما هدایت کرد و خون شما را به وسیلهء لاحق ما حفظ کرد . این کار مدتی دارد و دنیا دست بدست میرود . خدا عز و جل به پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم گوید : بگو من چه میدانم که آنچه بشما وعده داده اند نزدیك است یا دور . خدا گفتار بلند را داند و آنچه را مکتوم داریـد نیز دانـد . من چه میدانم شاید تأخیر آن برای آزمایش شـماست و که تا مدتی برخوردار شوید . » آنگاه ضـمن سـخن خود گفت : « ای مردم کوفه ، اگر از هیچ چیز حیرت نمیکردم از سه کار شما حیرت کردم : اینکه پدرم را کشتید و اثاث مرا غارت کردید و به شکم من ضربت زدید . من با معاویه بیعت کرده ام شما نیز مطیع او باشید . » مردم کوفه خیمه گاه و اثاث حسن را غارت کرده بودند و با خنجر به شکم او زخم زده بودند و چون معلوم داشت که چه وضعی پیش آمده است به صلح تسلیم شد .

یك بار علی رضـی الله عنه بیمار شـده بود و به پسـر خود حسن رضـی الله عنه گفت امامت نماز جمعه را به عهده گیرد . وی بمنبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد ، سـپس گفت : « خدا هر پیمبری فرسـتاد برای او سردار و گروه و خاندانی نهاد . بخدایی که محمد را به حق به پیمبری فرسـتاد ، هیچکس در حق ما اهل بیت نقصانی نیارد مگر خـدا همانند آن را از عمل وی نقصان دهد ، و حادثه ای بر ضد ما رخ ندهد مگر آنکه سر انجام کار بنفع ما باشد و به زودی خبر آن را خواهید دانست . »

و هم از خطبه هایی که حسن در روزگار خود خوانده بود این بود که گفت : « ما دستهء رستگار خدا و کسان نزدیك پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اهل خاندان پاك و پاکیزهء او و یکی از دو وزنه که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجا گذاشت هستیم وزنهء دیگر کتاب خداست که شرح همه چیز در آن هست و باطل از پیش و پس بدان در نیاید و در همه چیز اعتماد بدانست و ما از تأویل آن بیخبر نیستیم بلکه حقایق آن را به یقین میدانیم . پس اطاعت ما کنید که اطاعت ما واجب است که قرین اطاعت خدا و پیغمبر و کارداران است . اگر در چیزی خلاف کردید آن را به خدا و پیمبر او ارجاع کنید . اگر آن را به پیغمبر و کارداران خویش رجوع میکردند ، کسانی که کیفیت آن میجویند مطلب را از آنها فرا میگرفتند . مبادا بصدای شیطان گوش - دهید که او دشمن آشکار شماست و چون دوستان شیطان میشوید که به آنها گفت :

امروز از این مردم کسی بر شما غالب شدنی نیست و من پناهدار شمایم ، و چون دو گروه با هم بر خورد کردند روی گردانید و گفت : من از شما بیزارم که من چیزی میبینم که شما نمیبینید آنگاه دستخوش نیزه و شمشیر و گرز و تیر شوید و از آن پس کسی که از پیش ایمان نیاورده و در ایمان خود خیری نیندوخته ، ایمانش سودش ندهد و خدا بهتر داند . »

ذکر دوران معاویة بن ابی سفیان

اشاره

در شوال سال چهل و یکم در بیت المقدس با معاویه بیعت کردند و دوران او نوزده سال و هشت ماه بود و در رجب سال شصت و یکم در هشتاد سالگی درگذشت ، و در دمشق نزدیك باب الصغیر به خاك رفت و تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو بر سر قبر او میروند . بر سر قبر خانه ای هست که هر روز دوشنبه و پنجشنبه گشوده میشود .

ذکر شمه ای از اخبار و سر گذشت و اتفاقات کم نظیر و اعمال او

بسال پنجاه و سوم معاویه ، حجر بن عدی کندی را بکشت و او نخستین کسی بود که در اسلام ، دست بسته کشته شد . زیاد او را با نه تن از یارانش که اهل کوفه بودند و چهار تن از غیر کوفه ، سوی دمشق فرستاد و چون به چند میلی کوفه رسید دخترش که همه اعقاب حجر از نسل اوست اشعاری بدین مضمون بخواند :

« ای ماه نورانی بالا برو ، شاید حجر را ببینی که راه میپیماید . بسوی معاویة ابن حرب میرود تا او را بکشد و بدروازهء دمشق بیاویزد و کرکس ها از چانهء او بخورند ، امیر چنین پنداشته است . ای حجر بن عدی بسلامت و شادمان باش . از سر -

نـوشت علی و از پیری که در دمشق میغرد بر تو بیمنـاکم ، 3 4 ای کـاش حجر بمرگ طبیعی بمیرد و چون شتر او را نکشـند ، اگر بمیرد هر سالاـر قومی سـرانجام مردنی است . » و چون حجر بمرج عـذرا ، در دوازده میلی دمشق رسـید بریـد از پیش رفته و خبر ایشـان را بمعاویه رسانیـده بود و او مردی یـك چشم را سوی آنهـا فرسـتاد . وقتی مرد یـك چشم نزدیك حجر و یاران او رسـید یکی از آنها گفت : « اگر فال درست باشد او یك نیمهء ما را میکشد و باقی نجات مییابند » به دو گفتند : « از کجا فهمیدی ؟ » گفت :

« مگر نمیبینیـد این شـخص که میآیـد یك چشم ندارد ؟ » وقتی بنزد آنها رسـید به حجر گفت : « ای سـرور ضـلال و منبع کفر و طغیان و دوسـتدار ابو تراب ! امیر المؤمنین به من فرمان داده است ترا با یارانت بکشم مگر آنکه از کفر خویش برگردیـد و رفیقتان را لعن کنید و از او بیزاری جوئید » . حجر و جماعتی از همراهان وی گفتند : « تحمل شمشـیر تیز آسانتر از اینست که تو میگویی و به پیشـگاه خدا و حضور پیمبر و وصـی او رفتن ، به نظر ما بهتر از به جهنم رفتن است » ، و یك نیمه از کسانی که همراه وی بودنـد بیزاری کردن از علی را پذیرفتند . وقتی حجر را برای کشتن پیش آوردند گفت :

« بگذاریـد دو رکعت نمـاز کنم » و نماز خود را طول داد ، به دو گفتنـد : « از ترس مرگ بود ؟ » گفت : « نه ، ولی هرگز برای نماز شستشـو نکردم مگر آنکه نماز کردم و هرگز نمازی چنین آسان نکردم و چرا بیمناك نباشم که قبر حفر شده و شمشیر کشیده و کفن آماده را میبینم . » آنگاه پیش آمد و گلویش را بردریدند و دیگر یارانش که با گفتهء او موافقت داشتند به دو پیوستند . گویند کشته شدن آنها بسال پنجاهم بود .

گوینـد : « عـدی بن حـاتم طائی ، بنزد معاویه رفت و معاویه به دو گفت : « کس و کار چه شـد ؟ . » منظورش فرزنـدان او بود . گفت : « همراه علی کشته شدند . » گفت : « با تو منصفانه رفتار نکرد که فرزندان ترا بکشتن داد و فرزندان خود او بجا ماندند . » عدی گفت :

« تو نیز با علی منصفانه رفتار نکردی که کشته شد و تو بعد از او زنده ماندی . » معاویه گفت : « هنوز یك قطره از خون عثمان بجا مانده که جز خون یکی از اشراف یمن

آن را محو نمیکند . » عدی گفت : « به خدا دلهای ما که بوسیلهء آن ترا دشمن داشته ایم در سینه های ما بجاست 4 5 و شمشیرهای خود را که بوسیلهء آن با تو جنگیده ایم بر دوش داریم ، اگر حیله را چهار انگشت سوی ما برانی ما شر را یك قدم بسوی تو میرانیم ، به خدا قطع گلو و تپش دل برای ما آسانتر از آنست که بد گوئی علی را بشنویم .

ای معاویه شمشیر را بشمشیردار بده . » معاویه گفت : « این سخنان حکمت است آن را بنویسید » و رو به عدی کرد و با او سخن همی گفت ، گوئی که وی اصلا سخنی نگفته بود .

گویند : عمرو بن عثمان بن عفان و اسامة بن زید آزاد شدهء پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در بارهء زمینی دعوی بحضور معاویه بردند . عمرو به اسامه گفت : « گویا تو مرا دشمن میداری » اسامه گفت : « از وابستگی تو بنسب من شاد نیستم . » آنگاه مروان ابن حکم از جا برخاست و پهلوی عمرو بن عثمان نشست ، حسن نیز برخاست و پهلوی اسامة نشست . سعید بن عاص نیز برخاست و پهلوی مروان نشست . حسین نیز برخاست و پهلوی حسن نشست . عبد الله بن عامر نیز برخاست و پهلوی سعید نشست . عبد الله جعفر نیز برخاست و پهلوی حسین نشست . عبد الرحمن بن حکم نیز برخاست و پهلوی ابن عامر نشست . عبد الله بن عباس نیز بر خاست و پهلوی ابن جعفر نشست . و چون معاویه این را بدید و گفت : « شتاب مکنید ، من حضور داشتم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم این زمین را باسامه داد » و هاشمیان برخاستند و فیروز بیرون رفتند . امویان بمعاویه گفتند « چرا ما را صلح ندادی ؟ » گفت : « و لم کنید به خدا هر وقت چشمان آنها را زیر خودهای صفین به یاد میآورم عقلم آشفته میشود ، آغاز جنگ پچ پچ است و میانهء آن شکایت است و آخر آن بلیه است . و اشعار امرؤ القیس را که سابقا در همین کتاب ضمن اخبار عمر آورده ایم به تمثیل خواند که اول آن چنین است :

« جنگ در آغاز چون زن جوانیست که با زینت خود به شخص نادان نزدیك میشود » پس از آن گفت : « آنچه در دلهاست جنگ را پدید میآورد و حادثهء بزرگ

از کار کوچك میزاید » و به تمثیل ، شعری خواند که مضمون آن چنین است :

6 5 « بسا باشد که کوچك به بزرگ پیوسته شود ، شتر بزرگ از بچه شتر میآید و نخل بزرگ از نهال کوچك بر میآید » .

مسعودی گوید : وقتی معاویه مصمم شد زیاد را به ابی سفیان پیوستگی دهد ، و این بسال چهل و چهارم بود ، زیاد بن اسماء حرمازی و مالك بن ربیعه سلولی و منذر بن زبیر بن عوام ، پیش او شهادت دادند که ابو سفیان گفته بود : « زیاد پسر اوست » و هنگامی که زیاد را بنزد عمر بن خطاب یاد کرده بودند ابو سفیان به علی علیه السلام گفته بود :

« به خدا ای علی ، اگر ترس از دشمنی که مرا میبیند نبود صخر بن حرب کار خود را روشن میکرد و از زیاد رو گردان نبود ، ولی از پنجه ای که بلیه و تبعید از آن میزاید بیم دارم ، که مدتهاست نگران ثقیفم و میوهء قلب خویش را میان آنها واگذاشته ام » . پس از آن یقین وی بشهادت ابو مریم سلولی که آغاز کار را از همه کس نیك تر میدانست بیشتر شد ، که ابو مریم در ایام جاهلیت ابو سفیان را با سمیه مادر زیاد برای زنا فراهم آورده بود . سمیه از زنان معروفهء طایف بود که پرچم داشت و بحارث بن کلده باج فحشا میداد و در طایف در محله ای که فاحشگان اقامت داشتند برون قلعه ، در کویی که بنام کوی فاحشگان معروف بود ، منزل داشت .

سبب ادعای معاویه بطوریکه ابو عبیده معمر بن مثنی نقل کرده آن بود که وقتی سهل بن حنیف را از فارس برون کردند ، علی حکومت آنجا را به زیاد داد و زیاد دسته های مختلف آنجا را بجان هم انداخت تا بر فارس غلبه یافت و در نواحی آن سفر همی کرد تا کار ولایت بسامان رسید . پس از آن علی حکومت استخر را به دو داد و معاویه به تهدید زیاد برخاست . بسر بن ارطاة نیز عبید الله و سالم دو پسر او را بگرفت و به دو نوشت و قسم خورد که اگر برنگردد و مطیع معاویه نشود آنها را خواهد کشت معاویه نامه ای به بسر نوشت که متعرض پسران زیاد نشود و به زیاد

نوشت که مطیع او شود تـا او را بحکومتش بازگردانـد . 6 7 زیـاد نیز پیش معـاویه رفت و بـا وی به مال و زیوری مصالحه کرد . پس از آن معاویه به دو گفت که با وی هم پیمان شود ، اما زیاد نپذیرفت . مغیرة بن شعبه به زیاد پیش از آنکه بنزد معاویه رود گفته بود :

« چیزهای کوچك را رها کن و به کار اصلی بپرداز . هیچکس جز حسن بن علی دعوی خلافت ندارد ، که او نیز با معاویه صلح کرده است و پیش از آنکه کار اسـتقرار گیرد بهرهء خود را بگیر . » زیاد به دو گفت : « به نظر تو چه کنم ؟ » گفت : « به نظر من بایـد نسب خود را با او پیونـد دهی و ریسـمان خود را بـا او یکی کنی و گوش به حرف مردم نـدهی . » زیاد گفت : « ای پسـر شـعبه چگونه چوبی را جز در محل روئیدن آن بکارم که نه آبی هست که آن را زنده نگهداری و نه ریشه ای که آن را سیراب کند » .

پس از آن زیاد مصـمم شد ادعا را بپذیرد و رای ابن شعبه را پذیرفت . جویریه دختر ابو سفیان بفرمان برادر خود کس بدعوت او فرستاد زیاد بیامـد و او اجازه ورود داد و در حضور زیاد موی خود را نمایان کرد و گفت : « تو برادر من هستی . ابو مریم به من گفته است » . پس از آن معاویه وی را به مسـجد برد و مردم را فراهم آورد و ابو مریم سـلولی بپاخاست و گفت : « شهادت میدهم که ابو سفیان در جاهلیت بطائف آمـد و من شـرابفروش بودم به من گفت : « فـاحشه ای برای من بیار . » پیش او رفتم و گفتم « جز سـمیه کنیز حارث بن کلـده چیزی پیـدا نکردم » گفت : « با آنکه بد بو و کثیف است بیارش . » زیاد گفت : « ابو مریم ! یواش ، ترا برای شـهادت آورده اند نه برای ناسـزا گفتن » ابو مریم گفت : « اگر مرا معاف داشته بودید بهتر بود ، من آنچه دیده ام میگویم .

به خدا آستین لباس او را گرفت و من در را به روی آنها بستم و حیرت زده نشستم و طولی نکشید که ابو سفیان برون آمد و عرق پیشانی خود را پاك میکرد ، گفتم :

« ابو سفیان چطور بود ؟ » گفت « ای ابو مریم زنی مثل آن ندیده ام حیف که پستانهایش شل است و دهانش بو میدهد . » زیاد برخاست و گفت : « ای مردم ، آنچه را این شاهد گفت شنیدید و من درست و نادرست آن را نمیدانم . عبید برای من مربی

خوب و سرپرست شایسته ای بود و شهود آنچه میگویند بهتر دانند . » آنگاه یونس ابن عبید که برادر صفیه دختر عبید بن اسد بن علاج ثقفی بود و صفیه خواهر او وابستهء سمیه بود به پا خاست و گفت : 7 8 « ای معاویه ، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم حکم کرده که فرزند متعلق به بستر است و نصیب زنا کار سنگ است و تو بر خلاف کتاب خدا و سنت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ، بشهادت ابو مریم در بارهء زنای ابو سفیان حکم میکنی که فرزند متعلق به زنا کار است و نصیب بستر سنگ است ؟ » معاویه گفت :

« ای یونس ، به خدا اگر بس نکنی روزگاری بسرت میآورم که در داستانها بنویسند . » گفت : « مگر نه آن وقت پیش خدا میروم : » گفت : « چرا » گفت : « از خدا آمرزش میخواهم . » عبد الرحمن بن حکم در این باب شعری بدین مضمون گفت و بقولی شعر از یزید ابن مفرغ حمیری است . « برای معاویه پسر حرب ، از مرد یمنی پیام ببر : چرا از اینکه بگویند پدرت عفیف بود خشمگین میشوی و دوست داری بگویند پدرت زناکار بوده است ! شهادت میدهم که خویشاوندی تو با زیاد چون خویشاوندی فیل با بچه الاغ است . » و هم خالد نجاری در بارهء زیاد و برادرانش شعری گفته بدین مضمون :

« زیاد و نافع و ابو بکره از همه عجایب عجیبترند . سه مرد از شکم یك زن آمده اند ، این یکی بطوریکه میگویند قرشی است ، آن یکی غلام آزاد شده و آن یکی عرب نژاد است . » و چون علی کرم الله وجهه کشته شد ، معاویه از روز صفین نسبت به هاشم بن عتبة بن ابی وقاص و پسرش عبد الله بن هاشم کینه داشت . وقتی معاویه زیاد را بحکومت عراق منصوب داشت به دو نوشت : « اما بعد عبد الله بن هاشم بن عتبه را بگیر و دست او را بگردنش ببند و سوی منش بفرست . » زیاد نیز او را به غل بسته بدمشق فرستاد .

زیاد او را شبانه در منزلش که به بصره بود غافلگیر کرده بود . وقتی او را بنزد معاویه

بردنـد عمرو بن عـاص پیش وی بود معـاویه بعمرو عـاص گفت : « این را میشناسـی ؟ » گفت « نه » گفت : « همین است که پـدرش روز صفیـن میگفت : 8 9 « من جـان خویش را که رنجور شـد و مرا بسـیار ملاـمت کرد ، بفروختم ، مرد یـك چشم برای قوم خویش احـترام میجویـد و چندان زنده مانده که ملول شده است ، میبایست یا بکشد یا کشـته شود آنها را با نیزه شل میکنم که نعمت رفته بنزد من دلپسـند نیست » و عمرو بتمثیـل گفت : « توانـد که بر زبـالهء زمین چراگـاه رویـد اما کینهء دلها همچنان که بوده است بجا خواهـد مانـد ، ای امیر مؤمنان ، این کار را رها مکن و جانش را بگیر و مگـذار به عراق بازگردد که از نفاق باز نخواهـد ایسـتاد که مردم عراق اهل مکر و خلافنـد و بروز سـتیز دار و دسـتههء شـیطانند . او را هوسـی است که پیرو آن خواهـد بود و اعتقـادی دارد که او را بطغیـان میکشانـد و یـارانی دارد که پشتیبانی او خواهند کرد و سـزای بدی ، بدیی همانند آنست . » عبد الله گفت : « ای عمرو ، اگر کشته شوم مردی هستم که قومش او را رها کرده اند و مرگش در رسـیده است . چرا وقتی از پیکار رخ تافته بودی و ما ترا بجنگ میخواندیم و تو چون دده سـیاه و گوسفند در بند به کرم منجلاب و سوراخ زمین پناه میبردی و قـدرت دفاع نـداشتی چنین سـخن نمیگفتی ؟ » عمرو گفت : « به خدا در دامی سـخت افتاده ای و گمان ندارم از چنگال امیر مؤمنان رها توانی شد . » عبد الله گفت : « به خدا ای پسر عاص ، تو هنگام گشادگی مغرور ، هنگام جنگ ترسو ، بوقت فرار سبکرو و بوقت هماوردی بزدلی ، و چون چوب شکسته در گذرگاه سیل سر و صدا میکنی و بخیر تو امیدی نیست . چرا وقتی با مردمی که در کودکی خشونت ندیده و در بزرگی سـختی نکشـیده بودند و دستهای نیرومند و زبانهای گشاده داشتند و مانع کجروی و دافع سختی و رافع ملت و مایهء شفای علیل و عزت ذلیل بودند ، روبرو بودی چنین نمیگفتی ؟ . » عمرو گفت :

« به خدا پدرت را آن روز که از هول جنگ در تب و تاب بود دیده ام . » عبد الله گفت :

« ای عمرو ، ما ترا و سخنانت را آزموده ایم و دانیم که زبانت خیانت گر و دروغگوست .

10 9

با مردمی نشسته ای که ترا نمیشناسند و با سپاهی بوده ای که ترا نیازموده اند . اگر جز در میان شامیان سخن گوئی عقلت آشفته شود و زبانت بگیرد و پاهایت چون کسی که باری سنگین بدوش دارد ، بلرزد . » معاویه گفت : « بس کنید . » و بگفت تا عبد الله را رها کنند . عمرو به معاویه گفت : « دستوری دور اندیشانه به تو دادم و نافرمانی من کردی ، که کشتن ابن هاشم توفیقی بود ، ای معاویه ، مگر پدر او همان نبود که بروز جنگ به یاری علی برخاست و بازنگشت تا از خون ما جویها روان کرد ، این پسر اوست و انسان همانند پدر خویش است . زود باشد که در بارهء او پشیمان شوی ! عبد الله بجواب او گفت : « ای معاویه ، عمرو دستخوش کینهء تسکین ناپذیر خود شده است . ای پسر هند او رای بقتل من میدهد و رای وی مانند ملوك عجم است . ولی آنها اسیر خود را اگر هم پیمان مسالمت را از او دریغ میداشتند نمیکشتند :

ما بروز صفین بر ضد تو قیامی کردیم و این عمل از هاشم و پسر هاشم سر زد ، آنچه بود گذشت و آنچه شد چون خوابی بود . اگر مرا ببخشی خویشاوندی را بخشیده ای و اگر مرا بکشی کاری ناروا کرده ای » .

معاویه گفت : « بخشش بزرگان قریش وسیلهء رضای خدا در روز قیامت است .

من عقیده ندارم که پسر هاشم را به انتقام لوی و عامر بکشم ، بلکه او را که گناهش معلوم شده و پایش لغزیده و پدرش بروز صفین بر ضد ما بوده و به نیزه تیز جان داده ، میبخشم » .

یك روز عبد الله بن هاشم در مجلس معاویه حضور یافت . معاویه گفت : « بخشش و بزرگی و جوانمردی چیست ؟ » عبد الله گفت : « ای امیر المؤمنین بخشش آنست که مال را حقیر دارند و پیش از تقاضا عطا کنند ، بزرگی ، جرئت اقدام و صبر است ، در آن هنگام که قدمها بلغزد ، جوانمردی صلاح دین است و اصلاح مال و حمایت همسایه . » وقتی علی رضی الله عنه ، قیس بن سعد بن عباده را از حکومت مصر برداشت

محمد بن ابو بکر را بجای او فرستاد . و چون محمد بمصر رسید نامه ای بمعاویه نوشت بدین مضمون : « از محمد بن ابو بکر به معاویة بن صخر گمراه ، اما بعـد خـدا با عظمت و قـدرت خود خلق را به اقتضای حکمت آفرید و قوت او سـستی نیافت و حاجتی به خلقت مخلوق نداشت ، ولی آنها را آفرید تا بندگی کنند و آنها را گمراه و هدایت یافته و بدبخت و نیك بخت کرد ، آنگاه از روی دانش ، از میان آنها محمد صلی الله علیه و سـلم را بر گزید و انتخاب و اختیار کرد ، و از روی علم خویش بر گزید و برسالت خود انتخاب کرد و امین وحی خویش کرد و فرسـتاده و بشارت آور و بیم رسان قرار داد اول کس که پذیرفت و اطاعت کرد و ایمان آورد و تصدیق کرد و تسـلیم شد و اسلام آورد برادر و پسر عمش علی بن ابی طالب بود ، که غیب را تصدیق کرد و او را بر همگان ترجیح داد و با جانبازی خویش او را از هر خطر مصون داشت و بـا دشـمنانش جنـگ کرد و با دوسـتانش دوستی کرد و همچنان شب و روز و هنگام ترس و گرسـنگی بجانبازی ایسـتاد ، که حق سبقت وی مسـلم شـد . و میـان تابعان نظیر و همسـنگ نـداشت ، و ترا میبینم که بر او تفوق میجوئی ، اما تو همانی که هستی و او از همه مردم پاك نیت تر و فرزندانش از همه بهتر و همسرش از همه نکوتر و پسر عمش از همه برتر است . برادرش همانست که روز موته جانبازی کرد و عمویش همانست که روز احد پیشوای شهیدان بود . پدرش حامی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . اما تو ملعون پسر ملعونی . تو و پدرت پیوسـته برای پیمبر خدا کارشـکنی کردید ، و همی کوشـیدید که نور خدا را خاموش کنید در این راه دسـته بندیها کردید و مالها خرج کردید و قبیله ها را بر ضد او برانگیختید . پدرت بر این روش مرد و تو در این کار جانشـین او شدی و باقیماندهء احزاب و سـران نفاق که پستی کرده و به تو پناه آورده اند ، شاهد این سـخنند ، و شاهد علی که فضیلت قدیم او روشن است یاران وی‌اند ، از مهاجر و انصار که خدا بفضل خود یادشان کرده و ثنایشان گفته و دسـته دسته همراه وی‌اند و حق را در تبعیت او و سیه روزی را در خلاف او میدانند . وای بر تو ! چگونه خویشتن را همسنگ علی

میکنی که او وارث و وصـی رسول خدا صلی الله علیه و سلم و پدر فرزند اوست و نخستین پیرو او بوده و از همه به دو نزدیکتر بوده و پیمبر راز خویش با او گفته و کار خویش را به دو خبر داده . اما تو دشمن و پسر دشمن اوئی . هر چه توانی در این دنیا از ناحقی خویش بهره برگیر و پسر عاص ترا در گمراهیت فرو برد ، گوئی مدت تو سر رسیده و حیله ات سستی گرفته . آنگاه بر تو معلوم خواهد شد که سر انجام و الا از آن کیست . . . بـدان که تو با خداونـد که از فکرش ایمن و از رحمتش نومیـد شده ای مکاری میکنی ، او در کمین تو است و تو در بارهء او بغرور افتاده ای ! و السـلام علی من اتبع الهدی . » و معاویه به دو نوشت : « از معاویه پسـر صخر بسوی نکوهشگر پدر خویش محمد ابن ابی بکر ، اما بعد نامهء تو به من رسید که در آن از عظمت و قدرت و سلطنت خدا که شایستهء آنست و انتخاب پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی آله سخن گفته بودی با سخنان دیگر که مایهء ضعف تو و تحقیر پدر تو است از فضیلت پسر ابو طالب و سوابق قدیم و قرابت او بـا پیمبر خـدا صـلی الله علیه و سـلم و اینکه بهنگـام خوف و خطر در قبـال او جانبـازی میکرده است ، سـخن گفته بودی و این محاجه و عیبجوئی که بر ضد من کرده ای بفضـیلت دیگرانست نه فضـیلت تو ، و من خدائی را که این فضـیلت را از تو گرفت و به غیر تو داد سـتایش میکنم ، من و پدرت فضیلت و حق پسر ابو طالب را لازم و مسلم میداشتیم و چون خداوند وعدهء خویش را با پیمبر علیه الصلاة و السلام بسـر برد و حجت خویش آشـکار کرد و او صلوات الله علیه را بجوار خویش برد ، پدر تو و فاروقش اول کس بودند که حق وی بگرفتند و با وی خلاف کردنـد و بر این کار همدل و هم سـخن بودند و او را به بیعت خویش خواندند . او دریغ ورزید و کوتاهی کرد و با وی سـختیها کردنـد و قصدی بزرگ داشـتند آنگاه وی بیعت کرد و تسـلیم شد ، ولی آنها وی را در کاری شـرکت ندادند و براز خویش واقف نکردند ، و سومین آنها عثمان نیز از روش و رفتارشان پیروی کرد و تو و

رفیقت عیب او گفتید تا گناهکاران ولایت در او طمع بستند و شما بضدیت او برخاستید و دشمنی او نمودار کردید تا بآرزوی خود رسیدید . ای پسر ابو بکر ، مراقب کار خود باش و پا از گلیمت درازتر مکن ، تو با کسی که چون کوه بردبار است و در مقابل حادثه تسلیم نمیشود ، و هیچکس به عمق او نتواند رسید ، برابری نتوانی کرد که پدرت راه او را هموار کرده ، و پایهء حکومت او را نهاده . اگر آنچه ما میکنیم درست است ، پدرت این حکومت گرفت و ما شرکای اوییم . اگر پدر تو چنان نکرده بود ، ما بخلاف پسر ابو طالب نمیرفتیم و تسلیم او میشدیم . ولی دیدیم که پدر تو پیش از ما با وی چنان رفتار کرد ، ما نیز تبعیت او کردیم . پس هر چه خواهی عیبجوئی پدر خود کن یا از این کار دست بدار ، و السلام علی من اناب . » از جمله نامه هایی که معاویه به علی نوشت یکی این بود : « اما بعد اگر میدانستیم که کار جنگ بدینجا میرسد بجنگ دست نمیزدیم ، اگر چه از راه خرد بدر رفته ایم اما هنوز آنقدر خرد داریم که گذشته ها را ترمیم و باقیمانده را اصلاح کنیم من از تو حکومت شام را خواستم ، که ملزم به اطاعت تو نباشم . اکنون نیز همان میخواهم که دیروز میخواستم . که عمر تو درازتر از عمر من نخواهد شد . و جنگ برای تو نیز مانند من خطرناك است . به خدا سپاهها اندك شده و مردان تلف شده اند . ما پسران عبد منافیم و هیچکس را بر دیگری فضیلت نیست که بوسیلهء آن عزیزی را بذلت گیرد یا آزادی را بنده کند و السلام . » و علی کرم الله وجهه بجواب وی نوشت : « از علی بن ابی طالب بسوی معاویة ابن ابی سفیان ، اما بعد نامهء تو به من رسید که نوشته بودی اگر میدانستی جنگ ما و شما را بدینجا میرساند هیچکس بجنگ دست نمیزند . ما و شما از جنگ هدفی داریم که هنوز بدان نرسیده ایم ، اما اینکه حکومت شام را خواسته بودی چیزی را که دیروز از تو دریغ کرده ام امروز به تو نخواهم داد . اما اینکه گفته بودی در بیم و امید مانند همدیگریم ، تو با شك خود از من که قرین یقینم ثابت قدم تر نیستی ، و

مردم شام به دنیا علاقمندتر از مردم عراق بآخرت نیستند . اینکه گفته بودی ما پسران عبد منافیم ، ما نیز هستیم . اما امیه چون هاشم نیست و حرب همانند عبد المطلب نیست ، و ابو سفیان چون ابو طالب نیست . آزاد شده چون مهاجر نیست و مخالف چون مدافع نیست ، و فضیلت پیمبری که بکمك آن عزیز را کشتیم و آزاد را به بندگی فروختیم در کف ماست و السلام . » ابو جعفر محمد بن جریر طبری از محمد بن حمید رازی از ابو مجاهد از محمد بن اسحاق از ابن ابی نجیح نقل کرده گوید : وقتی معاویه به حج رفت ، بر خانه طواف کرد . سعد نیز همراه او بود ، و چون فراغت یافت معاویه به دار الندوه رفت و سعد را با خویش بر تخت نشانید . آنگاه معاویه ناسزای علی گفتن آغاز کرد .

سعد بلرزید و گفت : « مرا با خود بتخت نشانیدی و ناسزای علی آغاز کردی ؟ به خدا اگر یکی از صفات علی را داشته باشم ، بیشتر از آن دوست دارم که همهء ملك جهان را داشته باشم . به خدا اگر داماد پیمبر صلی الله علیه و سلم باشم یا فرزندان علی را داشته باشم ، بیشتر از آن دوست دارم که همه ملك جهان را داشته باشم . به خدا اینکه روز خیبر پیمبر به من گفته باشد « فردا پرچم را به کسی میدهم که خدا و پیمبرش او را دوست دارند ، فراری نیست و فیروزی بدست او خواهد بود » ، بیشتر دوست دارم که همهء ملك جهان را داشته باشم . به خدا اینکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنچه را در جنگ تبوك به دو گفت به من گفته باشد که : « مگر نمیخواهی نسبت به من چون هارون نسبت بموسی باشی ، جز اینکه پس از من پیمبری نیست . » بیشتر دوست دارم که همه ملك جهان را داشته باشم . به خدا تا زنده ام هرگز بخانهء تو نخواهم آمد . و برخاست . » در صورت دیگر از روایتها دیدم و این در کتاب اخبار علی بن محمد بن سلیمان نوفلی ، بنقل از ابن عایشه و دیگران است ، که چون سعد این سخن با معاویه بگفت و برخاست معاویه آشفته شد و گفت « بنشین تا جواب سخن خود را بشنوی هرگز

مانند اکنون بنزد من حقیر نبوده ای ، پس چرا یاری او نکردی و چرا از بیعت او باز نشستی ؟ اگر من از پیمبر صلی الله علیه و سلم آنچه را تو در بارهء علی شنیده ای شنیده بودم ، مادام العمر خادم او بودم . » سعد گفت : « به خدا حق من بخلافت ، از تو بیشتر است . » معاویه گفت : « بنی عذره با این کار موافق نیستند » و سعد بطوریکه میگفتند از بنی عذره بود .

نوفلی گوید : سید بن محمد حمیری در این باره شعری بدین مضمون گوید :

« اگر خبر نداری از قرشیان بپرس ، چه کسی آنها را در دین استوار کرده است ؟

کی زودتر از همهء آنها مسلمان شده و علمش بیشتر و خاندان و اولادش پاکیزه تر است ؟ کی هنگامی که خدا را تکذیب میکردند و بتان و شریکان را قرین او میخواندند ، قائل بتوحید شد ؟ کی وقتی کسان از جنگ رخ میتافتند ، پیش میتاخت و هنگام سختی که بخل میورزیدند گشاده دستی میکرد ؟ کی بود که حکمش عادلانه تر و حلمش منصفانه تر و عدلش صادقانه تر بود ؟ اگر با تو راست گویند ، از ابو الحسن نخواهند گذشت ، به شرط آنکه با کسی که حسود نیکان باشد یا از تیمیان متکبر یا از مردم بنی عدی ، که منکر حقند ، یا بنی عامر و بنی اسد ، قوم بنده خوی جاهل فرومایه ، یا قوم سعد برخورد نکرده باشی ، قوم سعد از راه راست خدا بگشتند ، فرومایه ای را بخواندند که پیشوای آنها شد . که اگر سستی بنی زهر نبود ، به پیشوائی نمیرسید . » سعد و اسامة بن زید ، و عبد الله بن عمر و محمد بن مسلمه از جمله کسانی بودند که از علی بن ابی طالب کناره گرفتند و با دیگر کسانی که گفته ایم از بیعت او دریغ کردند و گفتند « این فتنه است » و بعضی از آنها به علی گفتند : « شمشیرهایی بما بده تا با آن جنگ کنیم که وقتی بمؤمنان میزنیم در آنها اثر نکند و از تنشان دور شود و چون بکافران میزنیم در تن آنها فرو رود . » علی روی از آنها بگردانید و گفت : « اگر خدا خیری در آنها سراغ داشت شنوایشان میکرد و اگر شنوایشان میکرد روی بر میتافتند و اعراضگران بودند . »

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که : وقتی کار خلافت بمعاویه رسید ابو طفیل کنانی نزد وی آمد معاویه به دو گفت : « غم تو در بارهء دوستت ابو الحسن چگونه است ؟ » گفت : « چون غم مادر موسی در بارهء موسی و از تقصیر خویش به خدا پناه میبرم . » معاویه گفت : « تو جزو قاتلان عثمان بودی ؟ » گفت نه ، ولی بصف حاضران بودم که یاری او نکردند . » گفت : « چرا از این کار دریغ کردی که یاری وی بر تو واجب بود ؟ » گفت : « به همان جهت که تو یاری او نکردی و به شام در انتظار بودی که از میان برداشته شود ؟ » گفت : « مگر اینکه خونخواهی او میکنم یاری او نیست ؟ » گفت چرا ، اما کار تو و او چنانست که جعدی گوید : « تو که در زندگی به من توشه ندادی ، نبینم که بعد از مرگ برای من گریه میکنی . » ضرار بن خطاب نیز بنزد معاویه رفت ، معاویه به دو گفت : « غم تو در بارهء ابو الحسن چگونه است ؟ » گفت : « چون غم کسی که فرزندش را روی سینه اش سر بریده اند و اشکش خشك نشود و غمش آرام نگیرد . » از جمله حادثه ها که ما بین معاویه و قیس بن سعد بن عباده در آن روزگار که از جانب علی حاکم مصر بود گذشت ، این بود که معاویه به دو نوشت : « اما بعد تو یهودی پسر یهودی هستی . اگر گروه محبوب تو فیروز شود ، معزولت کند و دیگری را بجایت نشاند و اگر گروه مبغوض تو فیروز شود ، ترا خوار کند و بکشد . پدرت کمان کشید و تیر افکند ، بکوشید اما بهدف نرسید ، و قومش او را بزبونی دادند و مرگش در رسید و در حوران فراری بمرد .

و قیس بن سعد به دو نوشت : « اما بعد تو بت پرست پسر بت پرستی . با کراهت به اسلام درآمدی و به رضایت از آن برون شدی . ایمانت قدیم نبود و نفاقت تازه نیست .

پدر من کمان کشید و تیر انداخت و کسانی که همسنگ او نبودند بخلافش برخاستند ، ما انصار دینی هستیم که تو از آن برون شده ای و دشمن دینی هستیم که بدان درآمده ای . » قیس بن سعد پس از وفات علی و وقوع صلح ، با جمعی از انصار بنزد معاویه

رفت ، معاویه به آنها گفت : « ای گروه انصار ، برای چه انتظار کمك از من دارید ؟ به خدا با من اندك و بر ضد من بسیار بوده اید . روز صفین چنان کار را به من تنگ کردید که مرگ را در نوك نیزه های شما بدیدم و چنان هجو من گفتید که از تیزی نیزه ها سختتر بود و وقتی کار من ، که نمیخواستید سامان بگیرد ، استقرار گرفت ، میگوئید سفارش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را در بارهء ما رعایت کن . به خدا انتظار بیجایی است . » قیس گفت : « ما بسبب اسلام که خدا آن را بس دانسته است کمك تو میطلبیم نه بوسیلهء دسته بندیها که بدان انتساب داری . دشمنی خویش را اگر بخواهی توانی از میان برداری ، اما آن هجا که ترا گفته ایم سخنی است که باطل آن میرود و حقش بجا میماند . استقرار کار تو نیز بدون رضای ما بوده است . اما اینکه در روز صفین بر ضد تو جنگیده ایم ما همراه مردی بودیم که اطاعت او را اطاعت خدا میدانستیم .

اما سفارشی که پیمبر خدا در بارهء ما کرده است ، هر که به دو ایمان دارد آن را رعایت میکند . اینکه گفتی انتظاری بیجاست بجز خدا دستی نیست که ترا ای معاویه ، از ما منع تواند کرد . » معاویه گفت : « تقاضاهای خود را بگویید . » قیس بن سعد در زهد و دیانت و دوستی علی مقامی بلند داشت ، در کار خوف و طاعت خدا بدانجا رسیده بود که روزی هنگام نماز وقتی به سجده رفت در محل سجدهء او ماری بزرگ چنبره زده بود . وی از محل مار سر بگردانید و پهلوی آن سجده کرد و مار به گردن او پیچید . اما نماز را کوتاه نکرد و چیزی از آن نکاست ، و چون نماز را بسر برد مار را بگرفت و بدور انداخت . حسن بن علی بن عبد الله – ابن مغیره از معمر بن خلاد از ابو الحسن علی بن موسی الرضا چنین نقل کرده است :

« روزی عمرو بن عاص به معاویه گفت : « نتوانسته ام بدانم که تو ترسوئی یا شجاع چون میبینیم آنقدر پیش میروی که میگویم میخواهد بجنگد ، آنگاه چنان عقب میروی که میگویم میخواهد فرار کند . » معاویه گفت : « به خدا جلو نمیروم مگر وقتی

که جلو رفتن مفید باشد و عقب نمیروم مگر وقتی که عقب رفتن دور اندیشی باشد ، چنان که طائی گفته : « اگر فرصت بدست باشد شجاع هستم و اگر فرصت بدست نباشد ترسو هستم . » ابو مخنف لوط بن یحیی از ابن الاعز تیمی نقل کرده گوید : « در صفین ایستاده بودم که عباس بن ربیعه پوشیده از سلاح بر من گذشت و چشمانش از زیر خود چون دو شعلهء آتش یا چشمان مار میدرخشید و یك شمشیر یمانی بدست داشت که آن را همیگردانید و گوئی مرگ در لبهء آن نمودار بود ، و بر اسبی سرکش سوار بود .

در آن اثنا که اسب را سر میداد و گاه عنان آن را میکشید ، یکی از اهل شام که عرار بن ادهم نام داشت بر او بانگ زد : ای عباس برای هماوردی آماده باش ! عباس گفت : پیاده شو که برای کشته شدن مناسبتر است . شامی فرود آمد و میگفت : « اگر سوار باشید سوار بودن عادت ماست و اگر پیاده شوید ما پیادگانیم . » « عباس خم شد و میگفت : « خدا داند که ما شما را دوست نداریم و شما را ملامت نمیکنیم که چرا ما را دوست ندارید . » آنگاه اضافات زره خویش را زیر کمر بند فرو برد و اسب خویش را بغلام سیاهی که همراه او بود سپرد ، که به خدا گوئی – موهای وزوزی او را میبینم . آنگاه هر یك از آنها به دیگری حمله برد . دو سپاه عنان اسبها را کشیده نگران بودند که این دو تن چه میکنند ، مدتی با شمشیر جنگیدند و هیچیك را به دیگری راه نبود ، زیرا که زره هر دو کامل بود تا وقتی که عباس رخنه ای در زره شامی به نظر آورد و دست انداخت و آن را تا سینهء وی کشید ، آنگاه بحمله پرداخت و از رخنهء زره ضربتی زد که سینهء او را درید و شامی برو در افتاد . مردم تکبیری گفتند که زمین زیر پای آنها بلرزید و عباس بمیان مردم رفت . در این هنگام شنیدم ، که یکی از پشت سر من آیه ای را که مضمون آن چنین است همی خواند : « با آنها پیکار کنید تا خدایشان بدست شما عذاب کند و خوارشان کند و شما را بر آنها فیروزی دهد و دلهای قوم مؤمنان را خنك کند . » و چون نگریستم ، علی رضی الله عنه

را دیدم گفت : « ای ابن اعز ، هماورد دشمن ما کی بود ؟ » گفتم : « پسر برادر شما عباس بن ربیعه بود . » گفت : « همین عباس بود ؟ » گفتم « بلی » گفت : « ای عباس ، مگر به تو و عبد الله بن عباس نگفته بودم جائی آفتابی نشوید و در جنگ شرکت نکنید ؟ » گفت : « چرا همینطور است که گفتی . » علی گفت : « پس چرا چنین کردی » گفت : « چطور مرا به هماوردی بطلبند و قبول نکنم ؟ » گفت : « اطاعت امامت بهتر از قبول دعوت دشمن است . » و خشمگین شد . آنگاه آرام گرفت و دست بدعا برداشت و گفت : « خدایا این کار عباس را پاداش بده و گناه او را ببخش . خدایا من او را بخشیدم تو هم او را ببخش . » و معاویه از مرگ عرار بن ادهم اندوه خورد و گفت : « مگر پهلوانی مثل او هست که خونش پایمال شود ، آیا کسی هست که فداکاری کند و انتقام خون عرار را بگیرد ؟ » دو تن از شجاعان قوم لخم و بزرگان شام داوطلب این کار شدند . » گفت : « بروید هر یك از شما عباس را کشتید صد اوقیه طلا صد اوقیه نقره و دویست برد یمنی خواهید داشت . » آن دو تن سوی عباس آمدند و او را بهماوردی طلبیدند و میان دو صف بانگ زدند :

« ای عباس به هماوردی بیا » وی گفت : « من امامی دارم که باید رأی او را بخواهم » و سوی علی رفت . وی در جناح میمنه به ترغیب مردم میپرداخت ، عباس قضیه را با او بگفت . علی گفت : « معاویه میخواهد از بنی هاشم یك مرد نماند مگر شکم او را به درد که نور خدا خاموش شود ، و خدا نپذیرد مگر که نور خویش را کامل کند و لو اینکه کافران کراهت داشته باشند . به خدا مردانی از ما بر آنها مسلط خواهند شد و عذابشان خواهند داد تا آثارشان محو شود . ای عباس سلاح خود را با سلاح من عوض کن . » « عباس سلاح خویش را با او عوض کرد . علی بر اسب عباس جست و سوی آن دو لخمی رفت و آنها تردید نکردند که وی عباس است ، به دو گفتند : « رفیقت به تو اجازه داد ؟ » او نخواست بگوید « بلی » و آیه ای خواند که مضمون آن چنین است :

« به کسانی که ستم دیده اند و جنگ میکنند ، اجازه داده شد ، و خدا بفیروز ساختن آنها قادر است . » عباس به جثه و طرز سواری از همه کس به علی مانندتر بود ، یکی از دو لخمی

به علی حمله برد ، علی او را از پا در آورد . دیگری حمله برد که او را نیز بـدنبال اولی فرسـتاد ، آنگاه بیامد و آیه ای میخواند که مضـمون آن چنین است : « ماه حرام در مقابل ماه حرام است ، و محرمات را قصاص باید . هر که بشـما تجاوز کرد مانند آنچه بشـما تجاوز کرده به دو تجاوز کنید » آنگاه گفت : « ای عباس سـلاح خویش را برگیر و سـلاح مرا بده و اگر کسی سوی تو آمد پیش من بیا . » چون خبر به معاویه رسـید گفت : « لعنت بر لجـاجت که مـایهء زحمت است . هر وقت لجاجت کردم بیچاره شـدم » عمرو بن عاص گفت : « بیچاره آن دو لخمی بودنـد و مغرور کسـی است که تو فریبش بـدهی ، بیچاره تو نیستی . » معاویه گفت : « ساکت باش که این کار به تو مربوط نیست » گفت : « اگر به من مربوط نیست خدا دو لخمی را بیامرزد و گمان ندارم بیامرزد . » معاویه گفت : « اینکه بیشتر مایهء زحمت و خسارت تو است » گفت : « این را میدانم و اگر برای حکومت مصر نبود ، از این وضع نجات می ، زیرا میدانم که علی بن ابی طالب بر حق است و تو بر ضد حقی . » معاویه گفت :

« به خدا علاقه بحکومت مصـر تو را کور کرده ، اگر مصـر نبود بصیرت داشتی . » آنگاه معاویه خندهء بلندی کرد . عمرو گفت : « ای امیر المؤمنان ، همیشه خندان باشـی برای چه میخندی ؟ » گفت ، « از حضور ذهن تو ، آن روز که با علی رو برو شدی میخندم که عورت خود را نمودار کردی به خـدا ای عمرو ، بمقابلهء خطر رفتی و مرگ را معاینه دیدی و اگر خواسـته بود ترا کشـته بود ، ولی پسـر ابو طالب از روی بزرگواری از کشـتن تو چشم پوشید » عمرو گفت : « به خدا من آن روز پهلوی تو بودم که علی ترا به هماوردی طلبید و چشمانت خیره شد و چنان شـدی که از گفتن آن شـرم ، دارم ، بنابر این به خودت بخند یا از این گفتگو در گذر . » ابو مخنف لوط بن یحیی نقل میکند : که در یکی از روزهای صـفین معاویه جلو صف آمـد و بر میسـرهء علی حمله برد . علی در آن وقت در میسـره بود و مردم را مرتب میکرد ، در آن وقت زره و اسب خود را عوض کرد و با زره یکی از یاران خود بمقابلهء معاویه رفت ،

و معاویه پایمردی کرد و چون نزدیك شدنـد ، علی را شـناخت و پای در رکاب آورد و رو بگردانید و علی از دنبال او بود تا بصف مردم شام رفت و یکی از شامیـان را از پـا در آورد و بـازگشت و میگفت : « افسوس ! معاویه که بر اسبی چون عقاب شـکاری بود ، از چنگ من بـدر رفت . » یکی از روزها ، عمرو بن عاص از مصر پیش معاویه آمد ، و چون معاویه او را بدید گفت : « نیکان میمیرند و تو همچنان زنده ای ! مرگ به تو دست نمییابد و نمیمیری ! » عمرو به دو جواب داد : « مادام که تو زنده ای من نخواهم مرد و نخواهم مرد تا تو بمیری . » گویند : معاویه روزی بسـپاه اهل عراق نگریست که مردان در صفها جای گرفته بودند و علی را که سر برهنه و بر اسبی سرخ مو سوار بود به نظر آورد که صـفها را مرتب میکرد ، گوئی آنها را در زمین مینشاند که بناهای اسـتوار بودند ، و به عمرو گفت : « میبینی پسر ابو طالب چه میکند ؟ » عمرو گفت : « هر که مقصدی بزرگ دارد ، خطر بزرگ را تحمل میکند . » معاویه بسال چهلم بسـر بن ارطاة را با سه هزار کس بفرسـتاد و او سوی مدینه رفت . حاکم مدینه که ابو ایوب انصاری بود کناره گرفت و بسـر وارد شهر شد و بمنبر رفت و اهل مدینه را بکشتن تهدید کرد . آنها نیز بیعت معاویه را پذیرفتنـد و چون خبر به علی رسـید ، جاریـة بن قدامهء سـعدی را با دو هزار کس و وهب بن مسـعود را با دو هزار کس بفرسـتاد . بسـر از مـدینه سوی مکه رفت و از آنجا راه یمن گرفت که عبید الله بن عباس حاکم آنجا بود . عبید الله از یمن بیرون شد و سوی علی رفت و عبـد الله ابن عبـد المـدان حارثی را جانشـین خود کرد و دو فرزنـد خویش عبـد الرحمن و قثم را نزد مادرشان ، جویریه دختر قارظ کنانی ، بجا گذاشت . بسـر دو فرزند او را بکشت و دائی آنها را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت . بسر بن ارطاة عامری – از عامر بن لوی دائی آنهـا را نیز که از مردم ثقیف بود بکشت . بسـر بن ارطـاة عـامری – از عامر بن لوی ابن غالب – در مـدینه و ما بین دو مسـجد جمعی بسیار از قوم خزاعه و دیگران

را کشته بود و هم در جوف گروهی بسیار از قوم همدان را کشته بود . در صنعا نیز گروه بسیار از ابنا را بکشت و هر که را میشنید طرفدار علی است یا دل با وی دارد میکشت . چون خبر آمدن حارثة بن قدامهء سعدی به دو رسید ، فراری شد . حارثه برادرزادهء بسر را با چهل تن از خاندان وی بدست آورد و همه را بکشت . جویریه مادر دو فرزند عبید الله بن عباس ، که بسر آنها را کشته بود و زنی زیبا بود با موی آشفته دور خانه همی گشت و بمرثیهء آنها میگفت : « دو فرزند مرا که چون در از صدف برون آمده بودند ، کی دیده است که عقلم از جا رفته است ! دو فرزند مرا که مغز استخوانم بودند ، کی دیده است که مغز من در کار نابود شدن است . شنیدم که بسر شمشیر تیز به گردن دو فرزند من نهاده است ، گناه را چنین مرتکب میشوند اما پندارشان را باور نکردم ، اینکه میگویند دروغ است . » واقدی نقل کرده گوید : روزی عمرو بن عاص که پیر و ضعیف شده بود ، با غلام خود وردان بنزد معاویه آمد و مشغول گفتگو شدند و جز وردان کسی نزد آنها نبود . عمرو گفت : « ای امیر المؤمنان دیگر از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت :

« بزن رغبتی ندارم . لباس نرم و خوب هم آنقدر پوشیده ام که پوستم به آن عادت کرده و دیگر نمیفهمم کدام نرم است . غذای خوب و نرم هم آنقدر خورده ام که نمیدانم کدام لذیزتر و خوب تر است . بوی خوش هم آنقدر وارد بینی من شده است که نمیدانم کدام یك خوش بوتر است . اکنون لذتی جز این ندارم که در روز گرمی چیز خنکی بنوشم و پسرانم و نوه هایم را ببینم که اطرافم میگردند . ای عمرو تو از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت : « از بذری که بکارم و از حاصل آن بهره ببرم . » معاویه به وردان نگریست و گفت : « وردان ، تو از چه لذت میبری ؟ » گفت : « از بزرگواری که در حق مردم بزرگ انجام دهم و عوض آن ندهند و بمیرم ، و آن بزرگواری برای اعقاب من بر گردن اعقاب آنها بماند . » معاویه گفت « چه مجلس بدی داشتیم ! این غلام از من و تو پیشی گرفت . »

بسال چهل و سوم ، عمرو بن عاص بن وائل بن سهم بن سعید بن سعد در مصر بمرد .

وی نود سال داشت و مدت حکومت او در مصـر ده سال و چهار ماه بود . وقتی مرگش در رسـید گفت : « خدایا وسـیله ای نیست که عذر بخواهم و قوتی نیست که غالب شوم ، فرمان دادی و نافرمانی کردیم ، نهی کردی و مرتکب شـدیم ، خدایا این دست من است که بر چانهء من است » آنگاه گفت : « زمین را بشـکافید و خاك را آهسـته روی من بریزید » سپس انگشت به دهان نهاد و هم در آن حال بمرد . پسرش عبد الله روز فطر بر او نماز کرد و نماز او را پیش از نماز عید کرد و پس از آن نماز عید را بجا آورد .

پـدرش از آنها بود که پیمبر را ریشـخند کرده بود . و آیهء « إن شانئك هو الابتر » یعنی عیبجوی تو بی دنباله است ، در حق او آمـده است . معـاویه حکومت پـدر را به عبـد الله بن عمرو بن عـاص داد ، عمرو سـیصد و بیست و پنـج هزار دینـار طلا و هزار درهم نقره بجای نهاد و مستغلات او در مصر دویست هزار دینار در آمد داشت و ملك معروف او که وهط نام داشت ده میلیون درم میارزید .

ابن زبیر اسـدی ضـمن اشـعاری در بارهء او میگویـد : « مگر ندیدی که حوادث دهر ، عمرو سـهمی را که مالیات مصـر میگرفت از میان برداشت و حیله و دور اندیشـی و مال اندوزی او سودمند نیفتاد ، در خاك جای گرفت و حیله ها و اموال او نابود شد . » بسال چهل و پنجم ، معاویه حکومت بصـره و توابع آن را به زیاد بن ابیه داد ، و او وقتی وارد بصـره شـد گفت : « بسا کسا که از آمـدن ما خرسـند است و او را خرسـند نکنیم و دیگری که از آمـدن مـا غمگین است که او را زیان نرسانیم . » و هم در این سال معاویه ، سـفیان بن عوف عامری را بغزای روم فرسـتاده و گفته بود تا طوانه برود و بسـیار کس با او کشـته شـد و مردم از مصـیبت آن جماعت که در خاك روم کشـته شدند ، سـخت غمگین بودند . بمعاویه خبر رسـید که یزید وقتی خبر کشـتگان روم را شنید گفته بود : « وقتی من در دیر مران بر فرشهای نرم نشسته ام و ام کلثوم پیش من است

حوادثی که روز طوانه به آن گروه رسید چندان مهم نیست . » بدین جهت یزید را قسم داد که به غزا رود و سفیان را از پی او فرستاد ، و به همین جهت این را غزای رادفه گفتند ، که مردم در اثنای آن تا قسطنطنیه رسیدند و ابو ایوب انصاری بمرد و همانجا بر دروازهء قسطنطنیه به خاك رفت . نام ابو ایوب خالد بن زید بود . گویند ابو ایوب بسال پنجاه و یکم که همراه یزید غزا میکرد درگذشت و ما خبر این غزا و کارهائی را که یزید ضمن آن انجام داد در کتاب اوسط آورده ایم .

بسال چهل و هفتم در کوفه طاعون آمد ، مغیرة بن شعبه که حاکم کوفه بود از آنجا بگریخت ، سپس بازگشت و طاعون گرفت و بمرد . وقتی او را به خاك میسپردند عرب صحرانشینی بر او بگذشت و گفت : « آیا نشان دیار مغیره را میشناسی که در آنجا بانگ انس و جن بلند است ؟ اگر از پس ما هامان و فرعون را دیده ای ، بدان که خداوند عادل است . » گویند : مغیره بنزد هند دختر نعمان بن منذر رفت ، وی در دیری که داشت برهبانی نشسته بود . در این وقت مغیره حاکم کوفه بود هند نیز کور شده بود و وقتی مغیره بدیر رسید ، از او اجازه خواست . کنیز هند پیش وی رفت و گفت :

« مغیره از تو اجازه میخواهد » به کنیز گفت : « جائی برای او آماده کن . » او نیز متکائی موئین برای مغیره نهاد و چون بیامد بر آن نشست و گفت : « من مغیره ام . » گفت : « دانسته ام که حاکم شهر هستی ، چه شد که به اینجا آمدی ؟ » گفت : « آمده ام از تو خواستگاری کنم » گفت : « قسم به صلیب اگر مرا برای جمالی که داشتم یا دینم میخواستی منظورت انجام میشد ، ولی میخواهی بگویم برای چه از من خواستگاری میکنی ؟ » گفت : « برای چه ؟ » گفت : « میخواهی مرا بگیری و در مجامع عرب بپاخیزی و بگویی من دختر نعمان را گرفته ام . » گفت : « مقصودم همین بود . به من بگو پدرت در بارهء طایفهء ثقیف چه میگفت ؟ » گفت : « آنها را به ایاد منسوب میداشت . دو تن از ثقیف که یکی از بنی – سالم و دیگری از تیرهء یسار بود ، پیش وی مفاخره کردند ، او نسب آنها را پرسید یکی

نسب به هوازن و دیگری به ایاد رسانید . گفت : « قوم معد بر ایاد فضیلت ندارد . » آنها برفتند و پدرم میگفت : « ثقیف از هوازن نیست و با عامر و مازن انتساب ندارد ، این سخنی است که دلپسند افتاده است . » مغیره گفت : « ما از هوازن هستیم و پدر تو بهتر میدانسته است » سپس گفت :

« کدام یك از اقوام عرب بنزد پدر تو محبوبتر بود ؟ » گفت : « قومی که بهتر اطاعت او میکرد ؟ » گفت : « کدام قوم بود ؟ » گفت : « بکر بن وائل » گفت : « پس بنی تمیم کجا بودند ؟ » گفت : « هیچوقت با رضایت از آنها یاری نگرفت . » گفت : « قوم قیس ؟ » گفت : « هر وقت کار خوبی کردند بدنبال آن کار بدی انجام دادند ، گفت : « چطور پدرت مطیع ایرانیان بود ؟ » گفت : « هر وقت دلش میخواست از آنها اطاعت میکرد . » آنگاه مغیره از نزد وی برفت .

وقتی مغیره بمرد ، معاویه کوفه را نیز به زیاد داد و او نخستین کس بود که حکومت عراقین یعنی بصره و کوفه را با هم داشت .

بسال چهل و هشتم ، معاویه فدك را که قبلا به مروان بن حکم بخشیده بود از او پس گرفت .

بسال پنجاهم ، معاویه به حج رفت و بگفت تا منبر پیمبر صلی الله علیه و سلم را از مدینه به شام برند ، و چون منبر را برداشتند ، خورشید بگرفت و ستارگان نمودار شد و معاویه متوحش شد و منبر را بجای خود باز پس برد و شش پله بر آن افزود .

بسال پنجاه و سوم زیاد بن ابیه در ماه رمضان در کوفه بمرد . کنیهء وی ابو – المغیره بود ، وی به معاویه نوشته بود که عراق را بدست راست خود مضبوط داشته و دست چپش فارغ است . معاویه حجاز را نیز به دو داد . وقتی مردم مدینه از حکومت وی خبر دار شدند کوچك و بزرگ در مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم فراهم آمدند و به خداوند استغاثه کردند و سه روز به قبر پیمبر صلی الله علیه و سلم پناهنده شدند ، زیرا از ظلم و خشونت وی خبر داشتند ، آنگاه در دست زیاد دانه ای پدید آمد که آن را

بخارانیـد که سـر گشود و تیره شـد و آکله ای سـیاه شـد و از علت آن در گذشت . در این هنگام پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و دو سال داشت و در ثویهء کوفه به خاك رفت .

وقتی زیاد جماعتی از مردم را بر در قصـر خود بکوفه فراهم آورده بود و آنها را به لعن علی ترغیب میکرد و هر که دریغ میکرد سر و کار وی با شمشیر بود .

عبـد الرحمن بن سایب نقل کرده گویـد : « من حضور یافتم و بمیدان رفتم و جماعتی از انصار نیز با من بودند ، در آن حال که با جماعت نشسـته بودم ، چشـمم گرم شد و بخواب دیدم که چیز درازی میآید گفتم : « این چیست ؟ » گفت : « من نقاد ذو الرقبه هسـتم و مرا بسوی صاحب این قصـر فرسـتاده اند . » وحشت زده از خواب بیدار شدم و ساعتی نگذشت که یکی از قصـر بیرون آمد و گفت : « بروند که امیر گرفتار است . » معلوم شد بلیه ای که گفتیم به دو رسـیده است . » عبد الله بن سائب ضـمن اشـعاری در این باب گوید « از قصدی که در بارهء ما داشت دست بر نمیـداشت تا نقاد ذو الرقبه سوی وی آمـد و یك نیمهء او را بینداخت ، و این نتیجهء سـتمی بود که در بارهء صاحب میدان روا میداشت . » منظور وی از صاحب میدان در این سخن ، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود زیرا جماعتی بر آن رفته اند که علی را در قصر کوفه به خاك سپرده اند .

گویند : دست زیاد طاعون گرفت و با شریح در بارهء قطع آن مشورت کرد .

شریـح گفت : « تو روزی معین و عمری معلوم داری ، خوش نـدارم که اگر عمرت باقی بود دست بریـده باشـی و اگر عمرت بسـر رسـید با دست بریـده به پیشـگاه خـدا روی ، و اگر از تو پرسـند چرا دسـتت را بریـده ای بگویی از بیم دیدار تو و برای فرار از قضای تو بود . » مردم شریح را ملامت کردند ، گفت : « او با من مشورت کرد و مشاور امانتدار است . اگر امانتداری مشورت نبود دوست داشـتم که خدا روزی دست او را و روز دیگر پای او را و روز دیگر بقیهء تن او را قطع کند . » بسال پنجاه و نهم فرستادگان ولایات از عراق و جاهای دیگر بحضور معاویه آمدند . از جمله کسانی که از عراق آمده بودند . احنف بن قیس با گروهی دیگر از

سران مردم بودند . معاویه به ضحاك بن قیس گفت : « من فردا بپذیرائی مردم مینشینم و با آنها سخن میکنم . وقتی من از سخن فارغ شدم ، در بارهء یزید آنچه شایسته است بگو و کسان را به بیعت او دعوت کن . من به عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الله بن عضاة اشعری و ثور بن معن سلمی گفته ام که سخن ترا تصدیق کنند و دعوت ترا بپذیرند . » چون فردا شد معاویه بنشست و گفت که چون حسن رفتار و خردمندی یزید را بدیده ، در صدد است ولایت عهد به دو دهد . ضحاك بن قیس برخاست و رأی او را پذیرفت و مردم را ترغیب کرد که با یزید بیعت کنند ، و به معاویه گفت :

« مقصود خویش را بانجام رسان . » پس از آن عبد الرحمن بن عثمان ثقفی و عبد الرحمن عضاة اشعری و ثور بن معن برخاستند و سخن او را تصدیق کردند . آنگاه معاویه گفت : « احنف بن قیس کجاست ؟ » احنف برخاست و گفت : « مردم دوران بدی را پشت سر گذاشته و دوران بهتری را در پیش دارند . یزید محبوب نزدیك تو است اگر ولایت عهد به دو دهی ، بواسطهء سالخوردگی یا مرض سخت نیست . تو روزگاران دیده ای و کارها را آزموده ای ، بنگر ولیعهدی بکه میدهی و پس از خود کار را بکه وا - میگذاری ، و از کسانی که میگویند و دقت نمیکنند نظر میدهند و صلاح ترا در نظر ندارند فرمان مبر » .

ضحاك بن قیس خشمگین از جا برخاست و مردم عراق را به نفاق و اختلاف منسوب داشت و گفت : « رأی آنها را مپذیر . » پس از آن عبد الرحمن بن عثمان برخاست و مانند ضحاك سخن گفت . پس از آن یکی از قوم ازد برخاست و گفت :

« تو امیر مؤمنانی و چون بمیری یزید امیر مؤمنان است و هر که این را نپذیرد حواله اش به این . . . » و دستهء شمشیر خویش را گرفته بیرون کشید . معاویه گفت : « بنشین که از جملهء سخنگوترین مردمانی . » معاویه اول کس بود که با پسر خود یزید با ولیعهدی بیعت کرد . عبد الرحمن بن همام سلولی در این باب گوید : « اگر رمله یا هند را بیارند ما بعنوان زن امیر مؤمنان با او بیعت میکنیم از پس سه کس که هم

آهنگ بودند ، اگر خسروی بمیرد خسرو دیگر بپاخیزد ، افسوس که کاری از ما ساخته نیست . اگر نیروئی میداشتیم چنان میزدیمتان که به مکه بر گردید و – کاسه لیسی کنید ، چنان خشمگین هستیم که اگر خون بنی امیه را بنوشیم سیراب نمیشویم ، رعیت شما تباه شده و شما بغفلت ، خرگوش شکار میکنید » در بارهء بیعت یزید ، نامه ها بولایات فرستاده شد . معاویه به مروان بن حکم که از جانب او حکومت مدینه داشت نامه نوشت و خبر داد که یزید را به ولی عهدی برگزیده و با او بیعت کرده است و دستور داد که او نیز از مردم برای یزید بیعت بگیرد . چون مروان نامه را بخواند ، خشمگین با خاندان و خویشاوندان خود که از بنی کنانه بودند برون شد تا به دمشق رسید و چون بنزد معاویه رفت و به جائی رسید که معاویه صدای او را میشنید . سلام کرد و سخن بسیار گفت و معاویه را سرزنش کرد ، از جمله گفت : « ای پسر ابو سفیان کارها را منظم بدار و از حکومت – دادن کودکان چشم بپوش . بدان که در قوم تو مردان لایق همانند تو هست که رعایت آنها بایسته است . » معاویه گفت : « تو همانند امیر مؤمنانی و در حوادث سخت مورد اعتماد اوئی و مقام تو بعد از ولیعهد است . » و او را ولیعهد یزید کرد و سوی مدینه پس فرستاد .

پس از آن وی را از حکومت مدینه عزل کرد و حکومت آنجا را به ولید بن عتبة بن ابو سفیان داد و بوعدهء ولیعهدی یزید که به دو داده بود وفا نکرد .

ذکر شمه ای از اخلاق و سیاست و نکاتی از اخبار جالب معاویه

در ضـمن آنچه گذشت ، شـمه ای از اخبار و سـیرت معاویه را یاد کردیم . اکنون شـمه ای از اخلاق و سیرت و اخبار او را با مطالب دیگر مربوط به این باب ، تا هنگام وفات او یاد میکنیم .

از جملهء رسوم معاویه این بود که روز و شب پنج بار بار میداد . وقتی نماز صـبح میگزاشت ، نزد قصه گو مینشـست تا او قصه های خود را بسر میبرد . آنگاه بدرون میرفت و مصحف او را میآوردند و جز وی میخواند . آنگاه وارد منزل میشد و به امر و نهی میپرداخت . آنگاه چهار رکعت نماز میخوانـد و به مجلس میآمـد و وزیرانش بنزد وی میشدنـد و در کارهای روزانه با او سـخن میگفتنـد آنگاه ناشـتایی میآوردند که باقیمانـدهء غـذای شب بود بزغالهء سـرد یا جوجه یا چیزی ماننـد آن ، آنگاه مدتی سـخن میگفت . سـپس برای کارهای لازم خود به منزل میرفت پس از آن برون میشد و میگفت :

ای غلام ، صـندلی را بیار . و به مسـجد میرفت و پشت به مقصوره میداد و روی صندلی مینشست و نگهبانان میایستادند و ناتوان و اعرابی و کودك و زن و کسانی که پشتیبانی نداشتند پیش او میآمدند . یکی میگفت : « ستم دیده ام » میگفت : « رفع ظلم از او بکنید »

دیگری میگفت : « به من تعـدی کرده اند . » میگفت « یکی را با او بفرستید » یکی میگفت « با من چنان کرده اند » میگفت : « در کارش بنگریـد » و همین که کسـی نمیمانـد داخل میشد و بر تخت مینشـست و میگفت « مردم را به ترتیب مقاماتشان بار دهید و هیچکس مرا از جواب سلام باز ندارد . به دو میگفتند « روز امیر المؤمنین ، که خدا عمرش را دراز کند چگونه آغاز شده است ؟ » میگفت : « بنعمت خدا » و چون همه مینشسـتند میگفت « ای حاضـران ، شما را اشراف گفته اند برای آنکه از میان دیگران به این مجلس تشرف یافته اید ، بنابر این حاجـات کسـانی را که بمـا دست نمییابنـد ، بمـا برسانیـد » یکی برمیخـاست و میگفت « فلانی بشـهادت رسـیده است » میگفت « برای فرزنـدش مقرری تعیین کنید » دیگری میگفت « فلانی از اهل و عیال خود دور افتاده است » میگفت « برعایت آنها قیام کنید » به آنها عطا بدهید ، حوائجشان را بر آورید ، بکارشان برسـید » آنگاه غذا میآوردند و نویسنده میآمد و بالای سر او میایستاد . یکی میآمد ، میگفت « بر سفره بنشـین » او نیز مینشـست و دست میبرد و دو یا سه لقمه میخورد و نویسـنده نامهء او را میخوانـد و معاویه در بارهء او دسـتور میـداد و میگفت « ای بنـدهء خـدا یکی دیگر » و او بر میخاست و یکی دیگر پیش میآمـد تا به همه ارباب حاجت میرسـید . بسا میشـد چهل نفر از صاحبان حاجت در مدت صـرف غذا بنزد او میشدند . آنگاه غذا را بر میداشتند و بمردم میگفتند « مرخصید » و آنها میرفتند و معاویه نیز به منزل میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت .

وقتی اذان ظهر گفته میشـد برون میآمد و نماز میکرد و بدرون میرفت و چهار رکعت نماز میگزاشت آنگاه مینشـست و خواص را میپذیرفت اگر وقت زمستان بود از ره آورد حاجیان از قبیل نانهای برشته و خشکنانج و گرده های آمیخته بشیر و شکر و آرد سفید و کلوچه و میوه های خشك برای حضار میآوردنـد و اگر تابسـتان بوده میوهء تازه میآوردنـد . وزیرانش پیش وی میآمدنـد و در بارهء کارهای باقیماندهء روز با وی سخن میگفتند و همچنان تا پسـینگاه مینشـست . آنگاه برون میشد و نماز پسـین میگزاشت ، سپس به منزل خود میرفت و دیگر کسی به او دسترسی نداشت . وقتی نزدیك

غروب میشد برون میشد بر تخت خود مینشست و مردم را به ترتیب مقاماتشان میپذیرفت و غذا میآوردند و به قدر مدتی که اذان مغرب میگفتند از آن فراغت مییافت ولی اهل حاجت را نمیپذیرفت تا غذا را بر میداشتند . اذان مغرب گفته میشد و برون میرفت و نماز مغرب میکرد و از پی آن چهار رکعت نماز میکرد که در ضمن هر رکعت پنجاه آیه بصدای بلند یا آهسته میخواند . پس از آن به منزل میرفت و دست کسی به او نمیرسید تا اذان نماز عشا را میگفتند برون میشد و نماز میگزاشت . آنگاه خواص و وزیران و اطرافیان را میپذیرفت و وزیران در بارهء کارهای اول شب با وی سخن میگفتند و تا یك ثلث شب به اخبار و ایام عرب و عجم و ملوك آنها و روش رعیت پروری و سیرت شاهان ملل و جنگها و حیله ها و رعیت پروریشان میگذشت . آنگاه تحفه های جالب از حلوا و خوردنیهای جالب دیگر از پیش زنانش برای او میآوردند . پس از آن بدرون میرفت و ثلث شب را میخفت . پس از آن بر میخاست و دفترهائی را که سر گذشت و اخبار و جنگها و خدعه های ملوك در آن ثبت بود ، میخواست و غلامان مخصوص که مأمور نگهداری و قرائت دفترها بودند ، به خواندن آن میپرداختند و هر شب شمه ای از اخبار و سرگذشت و آثار و اقسام سیاستمداریها به گوش او میخورد . سپس برون میشد و نماز صبح میگزاشت و هر روز را به همان ترتیب که گفتیم بسر میبرد .

جمعی از اخلاف وی چون عبد الملك مروان و دیگران خواستند روش او گیرند اما در بردباری و قوت سیاست و تدبیر و مدارا با طبقات مردم به دو نرسیدند .

قوت سیاست وی در کار جذب قلوب خاص و عام بدانجا رسیده بود که پس از ختم صفین یکی از اهل کوفه سوار بر شتر نر خود به دمشق رفت و یکی از مردم دمشق در او آویخت که این شتر ماده از من است و در صفین از من گرفته ای . دعوی پیش معاویه بردند و دمشقی پنجاه شاهد آورد و همه شهادت دادند که این شتر ماده از اوست . معاویه به ضرر کوفی حکم داد و بگفت تا شتر را به دمشقی تسلیم کنند . کوفی گفت « خدایت بصلاح رهبری کند این شتر نر است و ماده نیست » معاویه گفت این

حکمی است که داده شده است . پس از آنکه قوم پراکنده شدند ، کس فرستادند و کوفی را احضار کرد و قیمت شتر او را پرسید و دو برابر آن را به او داد و نکوئی کرد و گفت « به علی بگو من با صد هزار نفر که شتر ماده را از نر تشخیص نمیدهند با او جنگ خواهم کرد » کار اطاعت و تسلیم شامیان در قبال وی بدانجا رسیده بود که وقتی سوی صفین میرفت روز چهارشنبه با آنها نماز جمعه خواند . در اثنای جنگ عقل خود را تسلیم او کردند و گفتار عمرو بن عاص را که میگفت « چون علی عمار – ابن یاسر را بجنگ آورده پس علی قاتل اوست » پذیرفتند ، پس از آن کار تسلیمشان بدانجا رسید که لعن علی را رسم کردند که کوچك بزرگ میشد و بزرگ با آن میمرد .

مسعودی گوید : یکی از اخباریان نقل کرده که بیکی از مردم شام که بصف بزرگان و خردمندان و صاحب نظران آنها بود ، گفته بود این ابو تراب کیست که امام او را بر منبر لعن میکند ؟ گفت « گمان میکنم یکی از دزدان ایام فتنه بوده است ! » جاحظ نقل کرده گوید : از یکی از عوام که به حج میرفت شنیدم که وقتی در بارهء خانهء کعبه با او سخن گفتند ، گفت « وقتی بکعبه رسیدم کی از داخل خانه با من سخن خواهد گفت ؟ » و هم او نقل میکند که دوستی با او گفته بود که یکی از شامیان که شنیده بود او بر محمد صلی الله علیه و سلم صلوات میفرستد ، از او پرسیده بود :

« در بارهء این محمد چه میگوئی آیا او خدای ماست ؟ » ثمامة بن اشرس میگوید « در بازار بغداد میگذشتم مردی را دیدم که مردم دور او فراهم شده بودند ، با خود گفتم : « این اجتماع بیهوده نیست » از استر خود فرود – آمدم و میان مردم ایستادم ، دیدم مردی در بارهء سرمه ای سخن میگوید که همهء امراض چشم را شفا میدهد ، دیدم یکی از چشمانش دانه دارد و یکی چرکین است به دو گفتم « ای فلان اگر سرمه ات این همه خاصیت داشت برای چشم خودت سودمند افتاده بود . » به من گفت « ای نفهم مگر چشمهای من اینجا معیوب شده است ؟ چشمهایم در مصر

معیوب شده است » و همه گفتند « راست میگوید » و بطوریکه ثمامه میگوید به زحمت از ضرب کفش حاضران رهائی یافته است .

یکی از دوستان من برای من نقل کرد که یکی از عوام در بغداد پیش یکی از حکام که بتعقیب اهل کلام پرداخته بود ، از همسایهء خود شکایت کرد که وی به زندقه متمایل است . وقتی حاکم از مذهب آن شخص پرسیده بود گفته بود ، که مرجئی و قدری و ناصبی و رافضی است و چون توضیح خواسته بود که منظورش چیست ؟ گفته بود « او دشمن معاویة بن خطاب است که با علی بن عاص جنگ کرد » حاکم گفته بود « نمی – دانم علم تو به مقالات اهل مذاهب بیشتر است یا اطلاع تو از انساب ؟ » یکی از دوستان ما که اهل علم بود میگفت : در انجمنی در بارهء ابو بکر و عمر و علی و معاویه سخن میگفتیم و سخنان اهل علم را یاد میکردیم و جمعی از عامه میآمدند و سخنان ما را میشنیدند یکی از آنها که از دیگران خردمندتر بود و ریش بزرگتر داشت ، روزی به من گفت « چقدر در بارهء علی و معاویه و فلان و فلان حرف میزنید » گفتم « تو در این باب چه نظر داری ؟ » گفت « در بارهء کی ؟ » گفتم « در بارهء علی چه میگوئی ؟ » گفت « مگر او پدر فاطمه نیست ؟ » گفتم « فاطمه کی بود ؟ » گفت « زن پیمبر علیه السلام و دختر عایشه و خواهر معاویه » گفتم « حکایت علی چگونه بود ؟ » گفت « در جنگ حنین با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کشته شد . » وقتی عبد الله بن علی در تعقیب مروان به شام رفت و قصهء مروان و قتل او رخ داد و عبد الله در شام مقیم شد ، گروهی از متمکنان و سران شام را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و آنها بحضور ابو العباس سفاح قسم خوردند که پیش از آنکه بنی عباس به خلافت برسند برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم خویشاوندان و خاندانی جز بنی امیه نمیشناخته اند . ابراهیم بن مهاجر بجلی در این زمینه اشعاری بدین مضمون گفته است :

« ای مردم بشنوید تا شگفتیی را که از همهء شگفتیها بالاتر است بشما خبر دهم . عجب از عبد شمس که در دروغگوئی را برای مردم گشوده اند و پنداشته اند که

آنها و نه عباس بن عبد المطلب وارث پیمبر بوده اند . به خدا دروغ گفته اند و آنچه ما میدانیم میراث بخویشاوند نزدیك میرسد » .

در ایام هارون الرشید طبیبی در بغداد بود که عامه بفضائل او تبرك میجستند .

وی دهری بود و چنین وامینمود که از اهـل سـنت و جماعت است و اهل بـدعت را لعن میکرد و بعنوان سـنی معروف بود و عامه مطیع او بودنـد . هر روز گروهی از مردم شـیشه های پیشاب را پیش میآوردنـد ، وقتی همه فراهم میشدند به پا میایسـتاد و به آنها میگفت « ای گروه مسـلمانان ، شما که میگوئید ضرر و نفعی جز بوسیلهء خدا نیست ، برای چه مضرات و منافع خویش را از من میخواهید ؟ بخدای خود پناه ببریـد و به خالق خویش توکل کنیـد تا رفتار شـما نیز مثل گفتارتان باشـد . و مردم بهمدیگر میگفتند : « به خدا راست میگوید . » چه بسـا بیمارانی که معالجه نکردند تا بمردند بعضـی دیگر صبر میکردند تا خلوت شود و پیشاب را به دو نشان میدادند و دوا برای آنها تعیین میکرد و میگفت : « ایمان تو سست است و گر نه به خدا توکل میکردی تا همانطور که ترا بیمار کرده ، شفایت دهد » و با گفتار خود مردم بسیار را میکشت که آنها را از معالجهء بیماری خود باز میداشت .

از جملهء اخلاـق عـامه اینست که نالاـیق را به پیشوائی برگیرنـد و فرومـایه را برتری دهنـد و غیر عـالم را عـالم شـمارند که حق را از باطل تشخیص نمیتوانند داد .

اکنون بـا در نظر گرفتن سـخن مـا بنگر و مجـالس علما را ببین که فقط خواص اهل تمیز و مروت و خرد در آن جای دارنـد و همه جماعت عامه یا بدنبال خرسـباز یا دف – زن و عنتری روانند یا به لهو و لعب سـرگرمند یا بشعبده بازان تردست دروغ زن مشغولند و به قصه پردازان دروغساز گوش فرا میدهنـد یا در اطراف کتك خورده فراهم شـده یا بر بدار آویخته ای گرد آمده اند . چون بانگشان زنند پیروی کنند و چون صیحه ای را بشنوند از جا نروند ، از بدی باز نمانند و نیکی را نشناسند و از خلط بدکار و نکوکار و مؤمن و کافر باك ندارند . پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وصف اینان کرده

که فرموده « مردم دو گروهنـد عالم و متعلم . و جز آنها فرومایگاننـد که خـدا بدانها اعتنا ندارد . » از علی نیز مانند این نقل کرده اند که در بارهء عامه از او پرسـیدند گفت : « فرومایگاننـد ، پیروان هر بانگ زن ، بنور دانش روشن نشده و برکنی محکم پناه نبرده اند » همگان باتفاق آنها را غوغا نامیـده انـد یعنی آنها که چون فراهم آینـد چیره شونـد و چون پراکنده شوند شـناخته نشوند . تفرقهء احوال و افکارشان را بنگر و اتفاقشان را ببین . پیغمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم بیست و دو سال بدعوت خلق مشغول بود و وحی به دو میرسید و آن را بیاران خویش املا میکرد که مینوشـتند و تدوین میکردند و کلمه – به کلمه محفوظ میداشتند . در همهء این مدت معاویه چنان بود که خدا میداند . آنگاه چند ماه پیش از وفات پیغمبر صلی الله علیه و سلم دبیر او شد به همین جهت نام او را بلند آوازه کردند و منزلتش را بالا بردند و او را کاتب وحی عنوان دادنـد و با این کلمه قـد روی را بیفزودند و این صـفت را بر او افزودند و از دیگران باز گرفتند و با نام دیگری یاد نکردند . اساس این از عادت و رسم است که با آن زاده و خو کرده و در اثنای تحصـیل و بلوغ به آن الفت یافته اند و عادت اثر خویش را بجا گذاشـته و نافذ شده است . شاعران و خردمندان و ادیبان در بارهء عادت سـخن گفته اند ، شاعر میگوید « مرا از آن پس که گرامی داشـته ای خوار مکن که تغییر عادت دشوار است » و شاعر دیگر بعتاب دوست خود گوید « ولی تغییر عادت از برداشـتن سنگ سخت دشوارتر است . » حکیمان عرب گفته اند :

« عادت زمامدار عقل است » حکیمان عجم گفته اند : « عادت طبیعت دوم است » .

ابو عقال دبیر ، کتابی در بارهء اخلاق عوام نوشـته و اخلاق و رسوم و گفتارشان را در آن ثبت کرده ، و آن را « الملهی » نامیـده . اگر از دراز نویسـی و انحراف از اختصاری ، که بنای این کتاب را بر آن نهاده ایم ، بیزار نبودم از نوادر عامه و اخلاقشان و بدایع اعمالشان شـگفتیها یاد میکردم ، و از مراتب اخلاق مردم و احوالشان چیزها میگفتم .

اکنون به اخبار معاویه و روش او و مداراها که با مردم میکرد ، و عطاها که

میداد و نکوئیها که میکرد و مایهء جذب قلوب بود ، تا آنجا که وی را بر خویشان و کسان خود ترجیح میدادند ، باز میگردیم .

از جمله آنکه عقیل بن ابی طالب به استعانت پیش وی آمد ، معاویه مقدم او را گرامی داشت و از آمدنش خرسند شد که وی را بر برادر خود ترجیح داده است .

و نسبت به او برد باری و تحمل بسیار کرد و گفت : « ای ابو یزید ، علی را چگونه دیدی ؟ » گفت : « علی پیرو خدا و پیمبر است و تو بر خلاف خدا و پیمبری . » معاویه گفت : « ای ابو یزید اگر به استعانت نیامده بودی جوابی میدادم که متأثر شوی » آنگاه معاویه از بیم آنکه سخنی سخت تر بگوید ، خواست سخن او را ببرد و از مجلس برخاست و بگفت تا او را منزل دهند ، و مالی بسیار بنزد او فرستاد ، روز بعد به مجلس نشست و کس بفرستاد تا او بیاید و گفت : « ای ابو یزید ، برادرت علی را چگونه دیدی ؟ » گفت : « او برای خودش بهتر از تو است و تو برای من بهتر از اوئی » .

معاویه گفت : « به خدا تو چنانی که شاعر گفته است : وقتی مفاخر آل مخرق را بر شماری ، بزرگواری آنها در بنی عقاب است . » بزرگواری بنی هاشم نیز به تو مربوط است که روزها و شبها ترا تغییر نمیدهد . عقیل گفت : « در قبال جنگی که باعث آن شده ای صبور باش که افروزندهء خود را خواهد سوخت . به خدا ای پسر ابو سفیان ، تو چنانی که شاعر دیگر گفته است : « وقتی قوم هوازن مفاخر خویش را بیارند و بخاندان مجاشع تفاخر میکنی . آنها که غرامتهای خویش را بموالی تحمل کنند و روز ستیز به پسرها ضربت زنند » ولی ای معاویه وقتی بنی امیه مفاخره کنند تو بچه چیز تفاخر میکنی ؟ » معاویه گفت : « ای ابو یزید خواهش میکنم ساکت شو که من برای این گفتگو ننشسته ام ، بلکه میخواهم در بارهء یاران علی از تو بپرسم که آنها را خوب میشناسی . » عقیل گفت :

« هر چه میخواهی بپرس » گفت : « یاران علی را برای من وصف کن ، و از خاندان صوحان آغاز کن که سخنورانند . » گفت : « اما صعصعه ، مردی و الا مقام و زبان آور است ، فرمانده سواران است و قاتل همگنان ، و به حل و عقد امور قادر است . اما

زیـد و عبـد الله دو نهر رواننـد که جویهـا بـدان ریزد ، و شـهرها از آن بهره گیرد ، در کارها جدی‌انـد و بازی در کارشان نیست . خانـدان صوحان چنانند که شاعر گوید : « وقتی دشمن بیاید نزد من شیرانند که جان شیران را بگیرند » .

گفتار عقیل به صعصـعه رسـید ، و نامه ای بـدین مضـمون به دو نوشت : « بسم الله الرحمن - الرحیم ، یاد خدا بزرگ است و فتح جویان بدان فتح جویند . شـما مفاتیح دنیا و آخرتید . اما بعد من بنده سـخنی را که بدشـمن خدا و دشمن پیمبر گفته بودی شنیدم و خدا را سپاس گفتم و از او خواستم که ترا بمقام و الا باز گرداند ، که هر که از این مقام رفت از دین روشن جدائی گرفت . اگر بطلب مال معاویه دل سوی او داشـته ای احوال او را نیك میـدانی ، مبادا آتش او در تو بگیرد و از حجت خویش گمراه مانی ، که خداوند عیب هائی را که در میان مردم نهاده ، از خاندان شما برداشته ، و هر چه فضیلت و نیکی هست از شما بما رسیده است ، خدا قدرتان را بیفزاید و از خطرتان مصون دارد و آثارتـان محفوظ دارد که مقامتان مایهء خشـنودی است و از خطرتان مصونیت هست و آثارتان از پـدر مایه میگیرد . شـما واسـطهء خلق و خدائیـد . دست های و الا و چهره های روشـنید ، و چنانیـد که شاعر گفته است : « هر کار خیری که میکننـد از پیش پـدران خود آن را به ارث برده انـد . آیا نی خطی جز از ریشهء خود سبز میشود و نخل جز در محل خود میروید ؟ » هیثم ، از ابو سـفیان عمرو بن یزید ، از براء بن یزیـد ، از محمـد بن عبـد الله بن حـارث طـائی ، که از تیرهء بنی عفان است ، نقل کرده گویـد : « وقتی علی از جنگ جمل بازگشت ، دربـان خویش را گفت : « از سـران عرب کی اینجـا هست ؟ » گفت : « محمـد بن عمیر بن عطارد تیمی و احنف بن قیس و صعصـعة بن صوحان عبدی » و چند تن دیگر را نام برد . گفت : « بگو بیایند » بیامدند و بعنوان خلافت بر او سلام کردند .

به آنها گفت : « شـما بزرگان عرب و سـران یاران منیـد . بگوییـد در بارهء این جوانك عیاش ، مقصود معاویه بود ، چه باید کرد ؟ » در این باب بمشورت نشستند ، صعصعه گفت :

معاویه را هوس بعیاشی کشانیده و دل به دنیا داده و کشتن مردان برای وی آسان

است و آخرت خویش را بدنیای آنها فروخته . اگر با تدبیر در بارهء او عمل کنی .

ان شاء الله نتیجه نکو خواهد بود و توفیق به وسیلهء خدا و پیمبر و تو ای امیر مؤمنان بدست خواهد آمد . صلاح اینست که یکی از محارم مورد اعتماد خویش را با نامه ای بفرستی ، و او را به بیعت خویش دعوت کنی . اگر پذیرفت ، تکلیف او روشن است و گر نه با وی جهاد کنی و در قبال قضای خدا صبوری ورزی ، تا کار یکسره شود . » علی گفت : « ای صعصعه دستور میدهم نامه را خودت بنویسی و پیش معاویه ببری ، آغاز نامه را تهدید و بیم کنی و در انجام آن از توبه سخن به یاری . شروع نامه چنین باشد :

« بسم الله الرحمن الرحیم ، از بندهء خدا علی ، امیر مؤمنان ، بسوی معاویه ، درود بر تو ، اما بعد . . . » سپس آنچه را به من گفتی در آن بنویس و آیهء « الا الی الله تصیر الامور » را در عنوان نامه ثبت کن . » صعصعه گفت : « مرا از این کار معاف بدار » گفت :

« دستور میدهم بنویسی . » گفت : « مینویسم . » پس نامه را آماده کرد و ساز سفر ساخت و برفت ، تا به دمشق رسید و به دربار معاویه رفت و بدربان وی گفت :

« برای فرستادهء امیر مؤمنان علی بن ابی طالب اجازه بگیر . » در آن وقت جمعی از بنی امیه بر در حاضر بودند و با دست و کفش او را زدن گرفتند . و او این آیه همی – خواند که « أ تقتلون رجلا ان یقول ربی الله » و سر و صدا بسیار شد . خبر . معاویه رسید و کس فرستاد تا آنها را از هم جدا کند . چون جدا شدند ، اجازهء ورود داد و به آنها گفت : « این مرد کی بود ؟ » گفتند : « مردی عرب است بنام صعصعة بن صوحان ، و نامه ای از علی همراه دارد . » گفت « به خدا خبر او به من رسیده است .

این یکی از سرداران علی و سخنوران عرب است که بدیدار او شایق بودم . ای غلام بگو بیاید . » صعصعه وارد شد و گفت : « ای پسر ابو سفیان درود بر تو این نامهء امیر مؤمنان است . » معاویه گفت : « اگر در جاهلیت یا اسلام ، کشتن فرستادگان رسم بود ، ترا میکشتم . » سپس معاویه با وی به سخن پرداخت و خواست او را بیازماید تا بداند سخنوری او از روی طبع است یا تکلف . گفت : « از کدام قومی ؟ » گفت :

« از نزار » گفت : « نزار چگونه بود ؟ » گفت : « در حمله ، دشمن را بهم میپیچیدند و در مقابله در هم میدریدند . و چون از میدان میرفتند ، راهها را میبستند . » گفت :

« از کدام فرزند نزاری ؟ » گفت : « از ربیعه » گفت : « ربیعه چگونه بود ؟ » گفت :

« حمایل شمشیرش بلند بود و بندگان را دستگیری میکرد و در نقاط زمین خیمه میافراشت » گفت : « از کدام فرزند اوئی ؟ » گفت : « از جدیله » گفت : « جدیله چگونه بود ؟ » گفت : « بهنگام ستیز شمشیری بران و بهنگام بخشش ابری سود بخش و در هماوردی شعله ای فروزان بود . » گفت : « از کدام فرزند اوئی ؟ » گفت : « از عبد القیس » گفت : « عبد القیس چگونه بود ؟ » گفت : « گشاده دست و بخشنده و سپید روی بود . هر چه داشت به مهمان میداد و در طلب آنچه نداشت نبود . غذای بسیار داشت و مردی پاکیزه بود و نسبت بمردم چون باران آسمان بود . » گفت : ای ابن صوحان وای بر تو دیگر برای این طایفهء قریش افتخار و مجدی باقی نگذاشتی . » گفت : « ای پسر ابو سفیان چرا ، به خدا برای آنها افتخاری گذاشته ام که خاص آنهاست . سپید و قرمز و زرد و بور و تخت و منبر و حکومت ، تا روز محشر از آنهاست و چرا چنین نباشد که در زمین نشانهء خدا و در آسمان ستارگان اویند » .

معاویه خرسند شد ، و پنداشت که سخن وی شامل همهء قریش است و گفت :

« ای پسر صوحان ، راست گفتی همین طور است . » صعصعه مقصود او را ندانست و گفت : « تو و قومت در این میانه سهمی ندارید ، که از چراگاه و آبشخور دور افتاده اید » گفت : « ای پسر صوحان وای بر تو برای چه ؟ » گفت : « وای بر اهل جهنم باد ، این فخر خاص بنی هاشم است . » معاویه گفت : « برخیز » و او را بیرون کردند . صعصعه گفت : « راستگوئی حکایت تو میکند نه تهدید . پیش از محاوره مشاجره نباید کرد . » معاویه گفت : « بیجهت نیست که قومش او را سروری داده – اند ، به خدا دلم میخواست از تبار او باشم . آنگاه رو به بنی امیه کرد و گفت : « مرد باید چنین باشد . »

منصور بن وحشی ، بنقل از ابو الفیاض عبد الله بن محمد هاشمی ، از ولید بن بحتری عیسی ، از حارث بن مسمار بهرامی ، گوید : « معاویه ، صعصعة بن صوحان عبدی و عبد الله ابن کوای یشکری را با تنی چند دیگر از یاران علی و مردان قریش باز داشته بود .

روزی معاویه بنزد آنها رفت و گفت : « شما را به خدا قسم میدهم که درست و راست بگویید ، مرا چگونه خلیفه ای میدانید ؟ » ابن کواء گفت : « اگر دستور نداده بودی نمیگفتیم برای آنکه تو ستمگری ، لجوجی و در کشتن نیکان از خدا غافلی ، ولی میگوئیم تا آنجا که ما میدانیم دنیای تو وسیع و آخرتت نا چیز است . مکنت فراوان داری ، ظلمت را نور و نور را ظلمت میکنی . » معاویه گفت : « خداوند خلافت را به وسیلهء اهل شام عزت بخشید که مدافع آن شدند و محرمات خدا را ترك کردند و چون مردم عراق نبودند که مرتکب محرمات شوند و حرام خدا را حلال شمارند و حلال خدا را حرام پندارند . » عبد الله بن کواء گفت : « ای پسر ابو سفیان هر سخنی را جوابی هست ولی ما از جبروت تو بیم داریم . اگر زبان ما را آزاد میگذاری ، با زبانهای گشوده که در کار خدا از ملامتگری بیم ندارد از اهل عراق دفاع میکنیم و گر نه صبر میکنیم تا خداوند حکم کند و برای ما گشایش پیش آرد » گفت : « به خدا هرگز زبان ترا آزاد نخواهم گذاشت . » آنگاه صعصعه به سخن آمد و گفت : « ای پسر ابو سفیان هر چه خواستی گفتی . ولی قصه چنان نیست که میگوئی ، کسی که به زور بر مردم حکومت یافته و به آنها تکبر میفروشد و بدروغ و خدعه بر اسباب باطل مسلط شده ، چگونه خلیفه تواند بود ؟ به خدا تو روز بدر هیچکاره بودی و چنان بودی که گویند : « نه اسب دارم نه شتر . » تو و پدرت در کاروان و سپاه ، کسان را بر ضد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم برانگیختید . تو آزاد شده پسر آزاد شده ای ، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آزادتان کرده است . آزاد شده چگونه شایستهء خلافت تواند بود ؟ » معاویه گفت : « اگر سخن ابو طالب را در نظر نداشتم که گفت : « با جهالت آنها بحلم و بخشش مقابله میکنم و بخشش با

قدرت يك نوع جوانمردی است » ، تو را میکشتم » .

ابو جعفر محمـد بن حبیب گویـد : ابو الهیثم یزید بن رجای غنوی بما گفت : « که ولید بن بحتری از پدرش ، از ابن مردوع کلبی نقل کرد که صعصـعة بن صوحـان عبـدی نزد معـاویه رفت ، معاویه به دو گفت : « ای ابن صوحان ، تو که از احوال مردم عرب اطلاع داری ، مرا از حال مردم بصـره خبردار کن و از هیچ قومی طرفداری مکن . » گفت : « بصـره مرکز عرب و محل شرف و سالاری است . بصریان همیشه شهرنشین خواهند بود و سالاری عرب ، همچنان که سنگ آسیا بر قطب میگردد ، بر آنها میگردد . » گفت : « مرا از حال اهل کوفه خبر دار کن . » گفت : « کوفه قبهء اسلام و اوج سخن و محل بزرگان است . ولی در آنجا اوباشی هستند که مانع کسان از اطاعت سران میشوند ، و آنها را از جمع بدر میبرند . و این صـفت مردم ظاهر دوست و قناعت پیشه است . » گفت : « مرا از حال اهل حجاز خبردار کن . » گفت : « زودتر از همه کس به فتنه رو کننـد ، اما در کار فتنه از همه سـست تر باشـند و کاری از آنها ساخته نباشد . اما در کار دین ثبات دارند و به ایمان متمسك باشند ، و پیشوایان نکوکار را پیروی کنند .

و فاسقان بدکار را خلع کنند . » معاویه گفت : « نکوکاران و بدکاران کیانند ؟ » گفت :

« ای پسـر ابو سـفیان ترك خـدعه با صـراحت سازگارتر است . علی و یارانش بصف پیشوایان نکوکارند ، و تو و یارانت از گروه دیگرید . » معاویه ، که خشم بر او نمودار شده بود ، میخواست صعصـعه سخن خود را ادامه دهد و گفت : « مرا از قبهء سرخ دیار مضر خبر – دار کن . » گفت : « شـیر مضر مرد افکنی است ما بین دو غول ، اگر رها شود ، به درد ، و اگر آزاد باشد ، راه ببندد . » معاویه گفت : « ای صعصعه آنجا سالاری قدیم هست . آیا قوم تو نظیر آن دارند ؟ » گفت : « این خاص اصحاب آنست ، نه تو ای پسر ابو سفیان .

و هر که قومی را دوست دارد در زمرهء آنهـا باشـد » گفت : « مرا از دیار ربیعه خبردار کن . و جهالت و سابقهء حمیت ترا به تعصب قومت وانداردـ . » گفت : « به خدا من از آنها خشنود نیستم ، و بنفع و ضرر آنها سخن میکنم که آنها سالار سپاهند و خداوندان

دین و دنیا . پرچمشان اگر کوفته شد مغلوب شدنی نیست . نگهبان دین و دوستدار یقینند . هر که را یاری کنند ، چیره شود و هر که را یاری ندهند ، وامانده شود . » گفت :

« مرا از مردم مضر خبردار کن » گفت : « مایهء قوت عرب و معدن عزت و بزرگوارند . » معاویه خاموش ماند و صعصعه گفت : « ای معاویه بپرس و گر نه آنچه را مایل نیستی خواهم گفت . » معاویه گفت : « ای پسر صوحان از چه بپرسم ؟ » گفت : « از اهل شام . » معاویه گفت : « مرا از احوال آنها خبردار کن . » گفت : « مخلوق را بیشتر از همه اطاعت کنند ، و خالق را بیشتر از همه نافرمانی کنند . یاغی خدایند و پشتیبان بد – کاران ، که نابودی نصیب آنها باد و عاقبتشان بد شود . » معاویه گفت : « به خدا ای پسر صوحان از مدتها پیش مرگت رسیده است ، ولی بردباری پسر ابو سفیان از مرگت جلوگیری میکند . » صعصعه گفت : « این بفرمان و قدرت خداست که فرمان خدا مقرر و انجام شدنی است » .

ابو الهیثم گوید : ابو البشیر محمد بن بشر فزاری از ابراهیم بن عقیل بصری بما گفت : « یك روز که صعصعه نزد معاویه بود و نامهء علی را آورده بود و سران قوم نیز حضور داشتند ، معاویه گفت : « زمین متعلق بخداست و من خلیفهء خدایم ، و هر چه از مال خدا برگیرم متعلق به من است ، و هر چه را واگذارم رواست . » صعصعه شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « دلت از روی جهالت چیزی میخواهد که نشدنی است . ای معاویه بد مکن . » معاویه گفت : « ای صعصعه سخنوری آموخته ای ؟ » گفت : « علم به تعلیم حاصل شود و هر که نیاموزد جاهل است . » معاویه گفت : « مثل اینکه لازم است سزای کارهایت را به تو بچشانم . » گفت : « این به دست تو نیست ، به دست کسی است که هیچکس را وقتی مدتش بسر رسید بجا نگذارد . » معاویه گفت :

« کی مرا از مجازات تو مانع میشود ؟ » گفت : « آنکه میان مرد و دلش حایل میشود . » معاویه گفت : « شکمت برای سخن جای بسیار دارد ، چون شکم شتر که برای جو جای بسیار دارد . » گفت : « شکم کسی که سیری نمیپذیرد و نفرین شده است جای

بسیار دارد » .

مسعودی گوید : صعصعه اخبار نکو و سخنانی در کمال فصاحت و بلاغت دارد که معانی را با ایجاز و اختصار توضیح میدهد . از جمله حکایت او با ابن عباس است که مدائنی از زید بن طلیح ذهلی شیبانی نقل کرده گوید : پدرم بنقل از مصقلة بن هبیرهء شیبانی میگفت : « شنیدم که صعصعة بن صوحان در جواب ابن عباس که از او پرسید سالاری در میان شما بچیست ؟ گفت : « غذا دادن و سخن نرم گفتن و بذل مال ، و اینکه مرد چیزی از کسی نخواهد و با کوچك و بزرگ دوستی کند و همهء مردم بنزد او مساوی باشند . » گفت : « جوانمردی چیست ؟ » گفت : « اینکه دو تن فراهم آیند و نگهبان نداشته باشند و مصاحبشان نکو باشد و محتاج صیانت نباشند و پیرو نزاهت و دیانت باشند . » گفت : « در این باب شعری به یاد داری ؟ » گفت : « بلی مگر گفتار مرة بن ذهل بن شیبان را نشنیده ای که گوید : « سالاری و جوانمردی را به آسمان آویخته اند . وقتی دو دونده بیك مقصد روند دو رگه به زمین میخورد ، اما آنکه نژاد سالم دارد به مقصد میرسد ، که ضمن اشعار دیگر است » . ابن عباس به دو گفت : « اگر کس بکسب معنی این اشعار در شرق و غرب بگردد او را ملامت نتوانم کرد . ای ابن صوحان ، ما اخبار فراموش شدهء عرب را از تو فرا میگیریم ، بنزد شما حکیم کیست ؟

گفت : « هر که بر خشم خویش تسلط داشته باشد و شتاب نکند و اگر پیش او به حق یا باطل سعایت کنند ، نپذیرد ، و قاتل پدر یا برادر خویش را بیابد و او را ببخشد و نکشد . ای ابن عباس ، حکیم چنین کسی است . » گفت : « آیا چنین کسان میان شما بسیار یافت میشود ؟ » گفت : « کمتر یافت میشود . من وصف کسانی را با تو گفتم که همیشه از خدا ترسانند . مبتلا شوند و اهمیت ندهند . اما دیگران کسانی هستند که جهلشان بر حلمشان غلبه دارد . و هنگام کینه توزی وقتی به مقصود خود برسند ، اهمیت ندهند که بعد از انجام منظورشان چه خواهد شد . اگر پدرش به او ستم کند پدرش را بکشد . و اگر برادرش باشد برادرش را بکشد . مگر سخن زبان بن عمرو بن زبان

را نشـنیده ای که عمرو ، پدر وی ، بدست مالك بن کومه کشته شده بود . زبان مدتی درنگ کرد ، سپس به مالك حمله برد و صبحگاهی که او و کسانش در چهل خانه بودند ، با دویست سوار بر او حمله برد و او را بکشت و یارانش را نیز بکشت . عموی وی نیز بصف فضولان بود . گوینـد برادر وی که مجاور قوم دشـمن بود کشـته شـد . وقتی در این باب با زبان سـخن گفتند ، گفت : « اگر مادر من هم آنجا بود کشـته میشد . اگر امیه خواهر عمرو نیز اینجا بود ، بفغان میآمد . من به روی خویشان خود شمشیر کشیدم .

و دل ما بمناسـبات خویشاوندی نرم نشد . » ابن عباس گفت : « بنزد شـما چابکسوار کیست ؟ توضیحی بده که از تو بشنوم ، زیرا که تو ای پسر صوحان ، چیزها را بمعنی آن یاد میکنی . » گفت : « چابك سوار کسی است که وقتی آتش جنگ مشتعل شود ، و کار بر جانها سخت شود و هماورد طلبند و برای ستیز آماده شوند و جان همدیگر را بربایند و با شمشیرها بموقع خطر شتابند ، عمرش به نظر خودش کوتاه باشد ، و آرزوی خود را ناچیز گیرد ، و جنگ از گـذشت شب برای او آسانتر باشـد ، چابکسوار این است . » گفت : « ای پسـر صوحان ، به خدا نکو گفتی . تو باقیماندهء مردمی بزرگ و سخنور و فصاحت شعاری ، و این را به ناروا به ارث نبرده ای . بیشتر بگو » گفت :

« چابك سوار آنست که دقیق و تیز بین و هوشیار باشد و بدون انحراف و التفات اطراف خویش را بپاید . » گفت : « به خدا ای پسر صوحان نکو وصف کردی . آیا در زمینهء این وصف شـعری هست ؟ » گفت : « آری ، شـعر زهیر بن حباب کلبی است که در رثای پسـر خویش ، عمر گویـد : « چابك سواری که یاران خویش را به شمشـیری چون آتش تیز حفظ میکنـد ، هنگام ستیز و در گـذرگاه تنگ ، یك لحظه او را غافل نخواهی دیـد . هر که او را در اثنای جنگ ببینـد ، پندارد غافلی است که راه گم کرده است . » که ضـمن اشـعاری دیگر است . » ابن عباس به دو گفت : « ای پسر صوحان ، برادران تو با قیاس به تو چگونه اند ؟ وصف ایشان بگو تا مقام شما را بدانم . » گفت :

« اما زید ، چنانست که برادر غنی گوید : « جوانی که وقتی حوائج نیکان را بر آورد

اهمیت ندهـد که رنگش پریـده باشد . کسـی که مردان در حضور او ناروا نگویند و همیشه حتی وقتی حیوانی برای دوشـیدن نباشد و خانه های قبیله خالی باشد ، بخشش قرین اوست . » که ضمن اشعار دیگر است . به خدا ای پسر عباس جوانمرد و شریف و و الا مقام و مؤثر و مصـمم و خوش نیت بود . از وسوسه دور بود . همه روز و پاسی از شب خدا را یاد میکرد . گرسنگی و سیری بنزد وی مساوی بود . در کار دنیا رقابت نداشت . یارانش نیز کمتر در کار دنیا رقابت میکردند . غالبا خاموش بود . سـخن را بخاطر سپرده بود ، و چون سـخن میگفت ، سخن مؤثر میگفت . بـدان از او فراری و نیکان با او مأنوس بودنـد . » ابن عباس گفت : « وی یکی از اهل بهشت بوده خـدا زید را رحمت کند . عبد الله نسـبت بوی چگونه بود ؟ » گفت : « عبد الله سالاری شجاع و مطاع بود . خیرش به همه میرسید و از شرش در امان بودند . طبعی مسـتقیم داشت و سخن این و آن ، وی را از آنچه اراده کرده بود ، باز نمیداشت . به کارهای مشکل راغب بود . مهماندوست و منیع النفس و بخشنده بود . برادر برادران و جوان جوانان بود . و چنان بود که بر جمی عامر بن سنان گوید : « جوانمردی که هر که را با تیر بزند ، میکشد . و با شمشـیر و نیزه حادثه به پا میکند . دارای مهابت است و در کار عطا و بخشـش و اعمال نیك مجرب است . » که ضمن اشعار دیگر است . » عباس گفت :

« ای پسـر صوحان تو دانشور عربی . » از جملهء اخبار صعصـعه یکی اینست که ابو جعفر محمد بن حبیب هاشـمی ، به نقل از ابو الهیثم یزید بن رجای عنوی گوید : یکی از بنی فرازه که از تیرهء بنی عدی بود ، برای من نقل کرد که یکی از بنی فرازه بنزد یك صعصـعه بایسـتاد و سخنی چند گفت ، از جمله اینکه « ای صعصعه ، زبان بمردم گشودی و از تو بیم کردند . اگر خواهی از پی تو باشم ، و هر چه گوئی بپاسخ تو سـخنی تند گویم که از گفتار بازمانی . » صعصعه گفت : « اگر ترا لایق میدیدم به تو میپرداختم . اما شبحی میبینم چون سرابی در بیابان ، که تشنه آن را آب پندارد و چون نزدیك آن شود چیزی نیابد . اگر همسنگ

من بودی ، سخن ترا جوابی تندتر میدادم . چنان که از معارضه بازمانی و درهم کوفته شوی . » این سخن به ابن عباس رسید و از کار فرازی بخندید و گفت : « اگر این فرازی میخواست از کوههای بلند ، سنگ بدشت حمل کند ، آسانتر بود که با این برادر عبد القیس مناظره کند . پدرش نومید باد چه نادانی کرد که برادر عبد القیس را بخشم آورد و شعری گفت که مفاد آن این بود : « سیاه روزی نصیب سیه روزگاران است . » مبرد بنقل از ریاشی ، از ربیعة بن عبد الله نمیری گوید : « یکی از مردم ازد برای من نقل کرد که « به روز نهروان ، ابو ایوب انصاری را دیدم که روی عبد الله بن – وهب راسبی بود و ضربتی بشانهء او زد و دستش را جدا کرد و گفت : « ای بی دین به جهنم برو . » عبد الله گفت : « خواهی دید که کدام یك از ما بجهنم میرود » ابو ایوب گفت : « بجان پدرت من میدانم . » در این وقت صعصعة بن صوحان بیامد و بایستاد و گفت : « به خدا سزاوار جهنم کسی است که در دنیا گمراه و در آخرت رو سیاه است . خدایت لعنت کند . سابقا ترا از این وضع بیم دادم اما لجاجت کردی . اکنون ای بی دین نتیجهء عمل خود را تحمل کن . » و با ابو ایوب در کشتن او شرکت کرد و با شمشیر ضربتی زد و پای او را جدا کرد و ضربت دیگر به شکم آورد و گفت :

« اکنون بآتشی رسیدی که خاموش نشود و شعلهء آن سستی نگیرد . » آنگاه سر او را بریدند و نزد علی آوردند و گفتند : « این سر فاسق بد عهد بیدین ، عبد الله بن وهب است . » علی به دو نگریست و ابرو در هم کشید و گفت : « این نیز رو سیاه شد . » و پنداشتیم که خواهد گریست . سپس گفت : « این برادر راسبی قرآن را از حفظ داشت و از حدود خدا تجاوز نمیکرد . » پس از آن گفت : « ذو الثدیه را بجویند . » جستند و نیافتند ، پیش او بازگشتند و گفتند : « چیزی نیافتیم . » گفت : « به خدا همین امروز کشته شده است . پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم با من دروغ نگفته و من نیز بر او دروغ نبسته ام همگی بروید و او را بجویید . » جماعتی از یاران وی برخاستند و در میان کشتگان

پراکنده شدند ، و او را در محلی بیافتند که نزدیك یکصد کشته آنجا بود . پایش را کشیدند و از میان کشتگان برون آوردند و بنزد علی بردند . گفت : « شاهد باشید که او ذو الثدیه است . » و ما اخبار ذو الثدیه را در قسمت گذشتهء این کتاب نقل کرده ایم .

علی در بارهء ربیعه از نثر و شعر ، سخنان بسیار دارد که مدح آنها کرده و رثایشان گفته است . که مردم ربیعه ، یاران مؤثر و صمیمی وی بودند از آن جمله این سخنان است که در روز صفین گفته بود : « این پرچم سیاه از کیست که سایهء آن در جنبش است . و چون گویند حصین آن را پیش بیار پیش میآید ، و آن را بصف میآورد تا در عرصهء حوادث ، خون و مرگ از آن بچکد . خدا قومی را که برضای او در قبال مرگ ، مردانه جنگیدند پاداش نیك دهد وقتی صدای مردان نامفهوم میشد آنها خوش خبر و و الا خصال بودند مقصودم ربیعه است که هنگام ستیز مردمی شجاع و جنگاور بودند . » مدائنی نقل کرده که معاویه ، جمیل بن کعب ثعلبی را که از سران ربیعه و شیعیان و یاران علی بود ، دستگیر کرد . و چون وی را بنزد معاویه بردند ، گفت :

« خدا را شکر میکنم که ترا بچنگ من انداخت مگر تو نبودی که روز جمل گفته بودی : « امت در کاری شگفت انگیز افتاده است ، فردا حکومت متعلق به کسی میشود که غالب شود . من سخنی راست میگویم که فردا شتران عرب هلاك خواهند شد . » گفت : « این را تکرار مکن که مصیبت بود » معاویه گفت : « چه نعمتی بالاتر از اینکه خدا مرا به مردی که در یك ساعت ، عده ای از یاران مرا کشته است ، تسلط دهد .

گردنش را بزنید » جمیل گفت : « خدایا شاهد باش که معاویه مرا از این جهت نمیکشد که کشتن من مایهء رضای تو است بلکه بسبب دنیا میکشد . اگر مرا کشت با او چنان کن که شایستهء اوست و اگر نکشت با او چنان کن که شایستهء توست . » معاویه گفت :

« خدایت بکشد ، دشنام گفتی و دشنام را به کمال رسانیدی . دعا کردی و دعا را بکمال

رسانیدی . » آنگاه بگفت تا وی را رها کردند و معاویه اشـعار نعمان بن منذر را که بگفتهء ابن کلبی جز آن شـعری نگفته بود ، بعنوان تمثیل بر زبان راند بدین مضمون :

« شاهان از روی کرم کارهای بزرگ را میبخشـند و گاه باشـد که کارهای کوچك را مجازات کنند . و این از جهالتشان نیست ، که خواهند کرم آنها معلوم شود و از سختگیریشان بترسند . » لوط بن یحیی و ابن داب و هیثم بن عدی و دیگر ناقلان اخبار گفته اند که :

معاویه هنگام احتضار ، شـعری خوانـد بـدین مضـمون : « این مرگ است ، و از مرگ رها نتوان شد . و آنچه پس از مرگ هست سـخت تر است . » پس از آن گفت : « خدایا از لغزش در گذر و گناه را ببخش ، و بحلم خویش بر جهالت کسی که جز تو امیدی ندارد ، قلم درکش که بخشـش تو وسیع است و گنهکار را گریز گاهی نیست . » و چون سعید بن مسیب این بشنید ، گفت : « امید به کسی بست که چون وی مایهء امیـدی نیست . » محمـد بن اسـحاق و دیگر ناقلان اخبار گفته انـد که : معاویه در آغاز مرضـی که از آن وفات یافت ، بحمام رفت و چون لاـغری تن خویش را بدیـد ، از فنـای خویش و مرگی که نصـیب خلق است و در انتظار او نیز بود بگریست ، و بتمثیل شـعری خواند بدین مضمون :

« میبینم که شـبها در ویران کردن من شـتاب دارد . قسـمتی از مرا برده و قسـمتی را بجا گذاشـته . طول و عرض مرا بهم پیچیـده ، و پس از مدتها که پیاده بودم ، مرا نشانیده است . » وقتی مرگش در رسـید ، و بیماریش سـختی گرفت ، و از علاج نومید شد ، شـعری بدین مضمون گفت : « ای کاش حتی یك ساعت بحکومت نپرداخته بودم ، و در کار لـذت غافل و چشم بسـته نبودم ، و ماننـد صاحب دو جامهء ژنده (علی ع) بودم که زندگی بخور و نمیری داشت تا مرگش فرا رسید . »

مسعودی گوید : معاویه با علی و دیگران ، اخبار فراوان دارد ، که اخبار جالب وی را با حوادثی که در ایام او بوده است ، در کتاب اخبار الزمان و اوسط و دیگر کتابهای خودمان که خاص اخبار بوده است ، آورده ایم . و این بابی بزرگ است .

و سخن در بارهء آن و مسائل دیگر که در سابق و لاحق این کتاب آمده ، بسیار است .

و هر که به اختصار مقید باشد ، تفصیل بر او روا نیست . که ما در هر باب این کتاب ، شمه ای از هر قسم علوم و اخبار و مطالب جالب نقل میکنیم ، که برای ناظران نمونهء چیزهائی باشد که وصف و تفصیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

اکنون که مطالب سابق را بگفتیم ، شمه ای از فضیلت اصحاب و دیگران علیهم السلام بگوییم ، که ایشان حجت متأخران و مقتدای تابعان بوده اند و بالله التأیید .

ذکر اصحاب و مدح ایشان و علی و عباس و فضیلت ایشان

عبد الله بن عباس بنزد معاویه رفت ، و سران قریش پیش او بودند . چون سلام کرد و بنشست ، معاویه به دو گفت : « میخواهم چیزها از تو بپرسم . » گفت : « هر چه میخواهی بپرس » گفت : « در بارهء ابو بکر چه میگوئی ؟ » گفت : « خدا ابو بکر را بیامرزد ، قرآن میخواند و نهی از منکر میکرد و بگناه خود عارف بود و از خدا میترسید و از چیزهای مشتبه منع میکرد و امر بمعروف میکرد ، شب زنده دار بود و به روز ، روزه میداشت . در تقوی و تلاش از یاران خود سبق برد . در زهد و عفاف از آنها برتر بود . هر که او را دشمن دارد و بدش گوید ، خدا بر او خشم گیرد . » معاویه گفت : « ای ابن عباس بسیار خوب ، در بارهء عمر بن خطاب چه میگوئی ؟ » گفت : « یار اسلام ، و پناه ایتام ، و مایهء احسان ، و محل ایمان ، و تکیه گاه ضعیفان ، و پشتیبان اهل ایمان بود . با صبر و شجاعت به کار خدا پرداخت تا دین را رواج داد ، و شهرها بگشود و بندگان خدا را ایمن ساخت . و هر که عیب او گوید خدا تا روز قیامت لعنتش کند . » گفت : « در بارهء عثمان چه میگوئی ؟ »

گفت : « خـدا ابو عمرو را بیامرزد ، او از همه کریمتر و نکوکارتر بود . سـحر خیز بود ، و چون یاد جهنم میرفت بسـیار میگریست . به کار خیر کوشا بود و در بخشـش پیش قدم بود . شـرمگین و بزرگوار و وفادار بود . سپاه سختی را تجهیز کرد . داماد رسول خدا صلی الله علیه و سلم بود ، و هر که او را لعن کنـد خـدا تـا روز قیامت لعنتش کنـد . » گفت : « در بارهء علی چه میگوئی ؟ » گفت ، « خـدا از ابو الحسـن خشـنود بـاد ، نشـان هـدایت و نمونهء پرهیزگـاری و چشـمهء عقل و دریای کرم و کوه درایت و مایهء عظمت بود . مردم را بطریق هـدایت میخوانـد . بدسـتاویز محکم خـدا چنـگ زده بود . از همهء مؤمنـان و پرهیزگـاران نکوتر بود ، و از همگان در فضـیلت سـبق برده بود . در فصاحت یگانه بود . و بجز پیمبران و پیمبر برگزیـدهء خـدا ، از همه برتر بود . به دو قبله نماز خوانده بود . کیست که همسـنگ او تواند بود ، پدر حسن و حسین بود ، آیا کسی با او برابر تواند بود ؟ همسر بهترین زنان بود ، آیا هیچکس با او قابل قیاس است . قاتل شیران و دلیر میدان بود . کسی را چون او ندیده ام و نخواهم دید . و هر که وی را بعیب منسوب دارد تا روز رستخیز ، لعنت خدا و بندگان بر او باد » .

گفت : « ای ابن عباس بسـیار خوب ، در بارهء پسر عمویت بیشتر گفتی ، در بارهء پدرت عباس چه میگوئی ؟ » گفت : « خدا ابو الفضل را رحمت کناد . قرین پیمبر خـدا صـلی الله علیه و سـلم و روشـنی چشم برگزیدهء خدا بود . سالار عموها بود و اخلاق پدران کرام ، و حلم اجـداد بزرگـوار خـود را به ارث برده بـود ، دلایـل فضـیلت او فراوان است . خـانه و سـقایت از از او بود ، و مراسم حـج و قرائت را او به پا میـداشت . و چرا چنین نباشـد که بهترین خلق خدا او را رهبری کرده بود . » معاویه گفت : « ای ابن عباس میدانم که در بارهء خاندان خود گشاده زبانی . »

گفت : « چرا نگویم ، در صورتی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در بارهء من گفته است :

« خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز . » آنگاه ابن عباس از پس این ، سخنی چنین گفت :

« ای معاویه خداوند جل ثناؤه و تقدست أسـماؤه ، پیمبر خود محمد صلی الله علیه و سلم را اصحابی داد که جان و مال خویش را خاص او کردنـد ، و در همه جا در راه وی جانبازی کردنـد ، و خداوند در کتاب خویش به وصف آنها گفته که « رحماء بینهم . » یعنی با یك دیگر مهربانند . بترویج دین قیام کردند و خیر خواه مسلمانان بودند ، تا راه آن روشن و اساس آن استوار شد . و نعمت خدا آشکار گشت و دینش اسـتقرار گرفت ، و رواج یافت ، و خداوند به وسیلهء ایشان شرك را خوار کرد ، و سران مشرکین را از میان برداشت و آثار شرك را محو کرد ، و گفتار خـدا برتری یافت و گفتار کافران پستی گرفت ، پس صـلوات و رحمت و برکات خدا بر این جانهای پاك و روحهای پاکیزهء و الا باد که در زنـدگی دوسـتداران خـدا بودند و از پس مرگ زنده اند که خیر خواه بندگان خدا بودند ، و پیش از آنکه بمیرند بآخرت رفتند و هنوز در دنیا بودند که از آن برون شده بودند . » معاویه سخن او را برید و گفت : « بسیار خوب ای ابن عباس سخن دیگر بگو . »

ذکر روزگار یزید بن معاویه بن ابی سفیان

با یزیـد بن معاویه بیعت کردنـد و دوران وی سه سال و هشت ماه ، هشت روز کم بود . یزیـد نیز پیش از مرگ ، برای پسـر خود معاویـة بن یزید ، از مردم بیعت گرفت .

عبد الله بن همام سلولی در این باب گوید : « یزید خلافت را از پدرش گرفت . ای معاویه تو نیز از یزید بگیر . خلافت را بشما داده اند آن را دست بدست ببرید و آن را بجای دور مرانید . » یزید در هفدهم صـفر سال شـصت و چهارم ، در سـی و سه سالگی در حوارین دمشـق بمرد . یکی از مردم عنتره در این باب گویـد : « ای قبری که در حوارین هستی ، بدترین همهء مردم را ببر گرفته ای » اخطل نصـرانی ضـمن قصـیده ای در رثای او چنین گوید : « بجان من خالد جنازه ای را بقبر نهاد و غمین و افسرده نشد ، مقیم حوارین است و از آنجا نرود زمین و جایگاهت که همیشه سیراب باد . »

ذکر مقتل حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام ، و کسانی که از خاندان و شیعیانش با وی کشته شدند

وقتی معـاویه بمرد ، مردم کوفه کس پیش حسـین بن علی فرسـتادند ، که ما در انتظار تو با کسـی بیعت نکرده ایم و در راه تو آمادهء مرگیم و بسـبب تو در نماز جماعت و جمعهء دیگران حضور نمییابیم . در مدینه از حسین خواستند که با یزید بیعت کند و او تعلل کرد و با بستگان خود از مـدینه بیرون آمد و سوی مکه رفت ، و پسـر عموی خود مسـلم بن عقیل را بکوفه فرسـتاد و به دو گفت : « پیش مردم کوفه برو ، اگر آنچه نوشته اند درست است ، به من خبر بده تا به تو ملحق شوم . » مسلم در نیمهء ماه رمضان از مکه برون شد و پنجم شوال بکوفه رسید . حاکم کوفه نعمان بن بشیر انصاری بود .

مسلم نهانی بخانهء مردی عوسجه نام فرود آمد و چون خبر آمدن او شیوع یافت دوازده هزار کس از اهل کوفه ، و بقولی هیجده هزار کس با او بیعت کردند و خبر آن را به حسـین نوشت و از او خواست به کوفه بیاید . وقتی حسین قصد حرکت سوی عراق کرد ، ابن عباس پیش وی آمد و گفت : « ای پسـر عم شـنیده ام آهنگ عراق داری ، عراقیان مردمی مکارند و تو را برای جنگ میطلبند عجله مکن ، اگر سر جنگ این ستمگر داری و نمیخواهی در مکه مقیم باشی ، بجانب یمن برو که در آنجا یاران و

دوستان داری ، و آنجا مقیم شو و دعوتگران خویش را به همه جا بفرست . و بمردم کوفه و یاران خود در عراق بنویس که حاکم خود را برون کنند ، اگر قدرت این کار داشتند و حاکم خویش را از شهر براندند و کس در آنجا نماند که با تو دشمنی کند ، نزد آنها میروی . مع ذلك من از مکر آنها ایمن نیستم . و اگر نکردند در جای خود میمانی تا فرمان خدا برسد که در آنجا قلعه ها و دره ها هست . » حسین گفت : « ای پسر عم میدانم که خیر خواه منی و نسبت به من مهربانی ولی مسلم بن عقیل به من نوشته که اهل شهر بر بیعت و یاری من همدل شده اند ، من نیز تصمیم دارم سوی آنها حرکت کنم . » ابن عباس گفت : « آنها را آزموده ای ؟ که یاران پدر و برادر تو هستند و فردا بهمدستی حاکم خود ترا خواهند کشت ، اگر تو به روی و ابن زیاد از رفتنت خبردار شود ، آنها را بر ضد تو دعوت میکند و کسانی که به تو نامه نوشته اند ، از دشمنان سخت تر خواهند بود . اگر بخلاف رأی من ناچار سوی کوفه میروی ، زن و فرزند را همراه مبر . به خدا میترسم که ترا نیز مانند عثمان ، که زن و فرزندش ناظر قتل او بودند ، بکشند . » جواب وی آن بود که « اگر در آنجا کشته شوم ، بهتر از آنست که در مکه خونم را بریزند . » ابن عباس از او نومید شد و برون رفت . و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت : « ای پسر زبیر کارت درست شد . » و شعری بدین مضمون خواند : « ای پرستو که در خانه ای ! خانه خلوت شد تخم بگذار و چهچه بزن و هر چه میخواهی منقار بزن . » ابن زبیر خبر یافت که حسین قصد رفتن بسوی کوفه دارد . وی اقامت حسین را در مکه خوش نداشت .

زیرا مردم ، ابن زبیر را با وی برابر نمیگرفتند و به نظر او چیزی دلپسندتر از آن نبود که حسین از مکه برون شود ، بدین جهت پیش وی رفت و گفت : « ای ابو عبد الله چه خبر داری ؟ به خدا من از خدا بیم دارم که در جهاد این قوم ستمگر ، که بندگان صالح خدا را خوار گرفته اند ، قصور کرده باشم . » حسین گفت : « قصد دارم به کوفه بروم . گفت :

« خدا ترا توفیق دهد . اگر من آنجا یارانی مثل تو داشتم از کوفه چشم نمیپوشیدم . » آنگاه از بیم آنکه امام بدگمان شود گفت : « اما اگر اینجا بمانی و ما و اهل حجاز

را بـدعوت خود بخوانی ، میپـذیریم و بـدور تو فراهم میشویم که از یزیـد و پـدر یزید بخلافت شایسـته تری . » و هم ابو بکر بن حارث بن هشام پیش حسـین آمد و گفت : « ای پسـر عمو به جهت خویشاوندی دلبستهء توام و نمیدانم چگونه ترا نصیحت کنم . » حسین گفت : « ای ابو بکر تو مورد اطمینان هستی هر چه میخواهی بگو . » ابو بکر گفت : « پـدرت دلیرتر بود و مردم به او امیـدوارتر بودنـد و سـخن او را بهتر میشـنیدند و بـدورش بیشتر جمع میشدنـد . وی بجنگ معاویه رفت و همهء مردم جز اهل شام بدور او فراهم بودند ، قوت وی بیش از معاویه بود ، مع ذلك از حرص دنیا او را رها کردنـد و از یاریش بازماندنـد . و چنـدان او را رنـج دادنـد و مخالفتش کردنـد ، تا بمقام کرم و رضوان خـدا رسـید . پس از آن با برادرت چنان کردنـد که کردنـد . همهء اینها را دیـده ای و باز میخواهی بسوی کسانی به روی که با پدر و برادرت سـتم کرده اند و بکمك آنها با اهل شام و عراق و کسانی که از تو آماده تر و نیرومندترند ، و مردم از آنها بیشتر حساب میبرند و امید بیشتر از ایشان دارند ، جنگ کنی ؟ اگر از حرکت ، تو خبردار شوند ، مردم را به وسیلهء پول بر ضد تو دعوت کنند . آنها نیز بندهء دنیا هستند و کسانی که وعـدهء یاری به تو داده انـد ، بجنگ تو آینـد و کسانی که ترا دوست دارند از یاریت باز مانند و کسانی را که دوست ندارند یاری کنند .

ترا به خـدا خودت را بخطر مینـداز . » حسـین گفت : « ای پسـر عمو خدایت پاداش نیکو دهد که رأی خویش بگفتی ، هر چه خدا خواهد همان میشود . » گفت : « از خدا در مصیبت ابو عبد الله صبر میخواهم . » و از آن جا پیش حارث بن خالد بن عاص ابن هشام مخزومی ، والی مکه رفت و میگفت : « ای بسا خیر خواه که سـخنش نشنوند . » حارث گفت : « قصه چیست » و او سخنی را که با حسین گفته بود به دو خـبر داد . حـارث گفت : « بخـدای کعبه ، که خیر خواه او بوده ای . » چون خـبر به یزیـد رسـید ، به عبیـد الله بن زیـاد نـامه نوشت و حکومت کوفه را

به دو داد . وی بشتاب از بصره برون شد و نیمروز بکوفه رسید ، و با کس و کار و تبعه به شهر در آمد . عمامه سیاهی بسر داشت که با قسمتی از آن صورت خود را پوشانیده بود بر اشتری سوار بود و مردم در انتظار آمدن حسین بودند . ابن زیاد بمردم سلام میکرد و آنها جواب میدادند : « و علیك السلام یا ابن رسول الله خوش آمدید . » وقتی بقصر حکومت رسید ، نعمان بن بشیر که در قصر بود ، درها را ببست و از بالای قصر به دو گفت : « ای پسر پیغمبر با من چکار داری ؟ » ابن زیاد گفت : « ای نعیم خیلی خوابیده ای . » و حایل از چهرهء خویش برداشت که او بشناخت و در را بگشود و مردم بانگ زدند که این ابن مرجانه است و ریگ به طرف او پرانیدند ولی از دست آنها بدر رفت و وارد قصر شد . وقتی خبر آمدن ابن زیاد به مسلم رسید بخانهء هانی بن عروهء مرادی تغییر مکان داد . ابن زیاد جاسوسان بر مسلم گماشت تا محل او را کشف کرد . و محمد ابن اشعث بن قیس را بطلب هانی فرستاد . و چون بیامد در بارهء مسلم از او سؤال کرد ، هانی منکر شد و ابن زیاد با او بخشونت سخن گفت . هانی گفت : « زیاد ، پدرت بر من حقی دارد ، دوست دارم آن را تلافی کنم ، آیا میخواهی خیر ترا بگویم ؟ » ابن زیاد گفت : « چیست ؟ » گفت : « اینست که تو و خاندانت با اموالتان سالم سوی شام بر گردید زیرا کسی که بیشتر از تو و رفیقت حق دارد اینجا آمده است . » ابن زیاد گفت :

« او را نزدیك من آرید . » و چون نزدیکش آوردند با چوبی که در دست داشت ، به صورت او زد و بینی و ابروی او را بشکست و گوشت چهره اش بدرید و چوب را بسر و صورت او بشکست ، هانی دست بدستهء شمشیر یکی از نگهبانان برد و آن مرد دست او را بگرفت و نگذاشت شمشیر را بگیرد . یاران هانی بر در فریاد زدند « رفیق ما کشته شد . » ابن زیاد از آنها بیمناك شد و بگفت تا او را در خانه ای که مجاور آن محل بود زندانی کردند . و شریح قاضی را بنزد آنها فرستاد و او شهادت داد که هانی زنده است و کشته نشده است ، و آنها پراکنده شدند ، وقتی مسلم از رفتار ابن زیاد با هانی خبر یافت ، بگفت تا منادی فریاد « یا منصور » زد ، که شعار آنها بود .

اهل کوفه بانگ « یا منصور » برداشتند و دوازده هزار مرد بر او فراهم شدند . و به طرف ابن زیاد حرکت کردند ، ابن زیاد در قصر متحصن شد و قصر را محاصره کردند .

هنگام شب مسلم فقط یك صد مرد با خود داشت و چون دید که مردم پراکنده میشوند سوی در بندهای قبیلهء کنده حرکت کرد و هنوز به دروازه نرسیده بود که فقط سه نفر همراه او بودند ، و چون از دروازه برون شد هیچکس با او نبود ، و حیران بماند و نمیدانست کجا رود و کسی را نیافت که راه را به او نشان بدهد . ناچار از اسب فرود آمد و همچنان سرگردان در کوچه های کوفه میرفت و نمیدانست کجا رود تا بخانهء زنی رسید که وابستهء اشعث بن قیس بود و از او آب خواست . زن او را آب داد و از احوالش پرسید و او قصهء خویش را بگفت . زن بحالش رقت کرد و او را به خانه برد . وقتی پسرش آمد و جای مسلم را بدانست ، صبحگاهان پیش محمد بن اشعث رفت و قضیه را به دو خبر داد ، ابن شعث نیز پیش ابن زیاد رفت و به او خبر داد . ابن زیاد گفت : « برو او را پیش من بیار » و عبد الله بن عباس سلمی را با هفتاد مرد همراه او فرستاد . آنها به خانه ریختند و مسلم با شمشیر حمله برد و از خانه برونشان ریخت . بار دیگر به دو حمله بردند و او نیز حمله کرد و بیرونشان کرد .

وقتی چنین دیدند به بام خانه ها رفتند و او را سنگباران کردند ، و آتش درنی میزدند و از بالای خانه ها به طرف او میانداختند وقتی مسلم چنین دید گفت : « آیا این همه برای کشتن مسلم بن عقیل است ؟ ای جان من به طرف مرگی که فرار از آن میسر نیست ، بیرون شتاب . » و با شمشیر افراشته بکوچه آمد و بجنگ پرداخت میان او و بکیر بن حمران احمری دو ضربت مبادله شد . بکیر ضربتی به دهان مسلم زد که لب بالای او را قطع کرد دو لب پائین او را درید ، مسلم نیز ضربتی سخت بسر او زد و ضربت دیگری به پشت ا زد که نزدیك بود بشکمش برسد . و رجزی بدین مضمون میخواند : « قسم میخورم که جز آزاده را نکشم ، اگر چه مرگ چیزی تلخ است ، هر کس روزی با شری بر خورد میکند . من بیم دارم دروغ بشنوم یا فریب بخورم . »

وقتی مقاومت او را دیدنـد ، محمـد بن اشـعث پیش آمـد و گفت : « نه به تو دروغ میگوینـد و نه فریبت میدهند . » و او را امان داد . او نیز تسـلیم شد . بر استری سوارش کردند و بنزد ابن زیاد بردند . ابن اشـعث وقتی او را امان داد ، شمشیر و سلاحش را گرفت . یکی از شعرا در این زمینه به هجو ابن اشعث گوید :

« عموی خود را رها کردی و از او دفاع نکردی . اگر تو نبودی کس به او دست نمییافت ، فرسـتادهء خانـدان محمـد را کشتی و شمشـیرها و زره های او را ربودی . » وقتی مسـلم بدر قصـر رسـید ، ظرف آب خنکی دید و آب خواست . مسـلم بن عمرو باهلی پدر قتیبة بن مسـلم ، نگـذاشت آب به او بدهنـد ، عمرو بن حریث برفت و کاسهء آبی برای او بیاورد . وقتی آن را به دهان برد کاسه پر خون شد . آن را بریخت و دوبـاره کاسه را پر آب کرد ، وقتی کاسه را به دهان برد دنـدانهایش در کاسه ریخت و پر خون شـد گفت : « الحمـد لله ، اگر روزی من بود میتوانسـتم بنوشم . » سـپس او را بنزد ابن زیاد بردنـد و چون سـخن وی بپایان رسـید و مسـلم جوابهای خشونت آمیز میداد ، بگفت تا او را بالای قصـر ببرند . آنگاه احمری را که از مسلم ضربت خورده بود ، بخواست و گفت : « تو گردن او را بزن تا انتقام ضربت او را گرفته باشی . » مسـلم را بالای قصـر بردند و بکیر احمری گردنش را بزد و سرش را روی زمین افکند . پس از آن جسدش را نیز به زمین افکندند ، سپس بگفت تا هانی بن عروه را ببازار بردند و دست بسـته گردنش را بزدند . او همچنان فریاد میزد و از قبیلهء بنی مراد کمك میخواست که شیخ و پیشوای قبیله بود و با چهار هزار زره دار و هشت هزار پیاده سوار میشـد ، و اگر قبایل هم پیمان او از کنده و غیره به دو میپیوسـتند سـی هزار زره دار داشت ولی پیشوای قبیله ، یکی از آنها را بکمك خود نیافت ، که پراکنده و مرعوب بودند . شاعر در رثای هانی بن عروه و مسـلم بن عقیل و سرگذشت آنها گوید :

« اگر نمیدانی مرگ چیست ، در بازار ، هانی و ابن عقیل را بنگر . قهرمانی

که شمشیر صورتش را دریده بود و دیگری در لباس کشته افتاده بود . فرمان حاکم در بارهء آنها اجرا شد و موضوع گفتگوی کسانی شدند که براهها میرفتند . پیکری میبینی که مرگ رنگ آن را دگرگون کرده است . و خونی که بهر سو روان شده است . چگونه اسما در حال ایمنی سوار شتر میشود در صورتی که قوم مذحج او را در مقابل مقتولی میجویند ؟ جوانی که از دختر شرمگین آزرمگین تر ، و از شمشیر دو دم صیقلی قاطع تر بود . » پس از آن ابن زیاد بکیر بن حمران را که گردن مسلم را زده بود بخواست و گفت : « او را کشتی ؟ » گفت : « آری » گفت : « وقتی او را بالا میبردید که بکشید چه میگفت ؟ » گفت : « تکبیر و تسبیح و تهلیل میگفت و استغفار میکرد . و چون نزدیکش آوردیم که گردنش را بزنیم گفت : « خدایا میان ما و قومی که ما را فریب دادند و به ما دروغ گفتند و آنگاه ما را رها کردند و بکشتنمان دادند ، داوری کن . » من گفتم : « حمد خدا را که قصاص مرا از تو گرفت . » و ضربتی به دو زدم که کاری نساخت . به من گفت : « همین بس است ای برده ! خراشی که به من بزنی در مقابل خون تو کافی است » ابن زیاد گفت : « هنگام مرگ هم تفاخر ؟ » بکیر گفت « ضربت دیگر زدم و او را بکشتم و جسدش را نیز بدنبال سرش انداختیم . » ظهور مسلم در کوفه روز سه شنبه هشتم ذی الحجه سال شصتم بود . یعنی همانروز که حسین از مکه به طرف کوفه حرکت کرده بود . بقولی روز چهارشنبه نهم ذی حجه بسال شصتم و روز عرفه بود .

آنگاه ابن زیاد بگفت تا جثهء مسلم را بیاویختند و سر او را به دمشق فرستادند وقتی حسین به قادسیه رسید ، حر بن یزید تمیمی به دو رسید و گفت : « ای پسر پیمبر قصد کجا داری ؟ » گفت : « به کوفه میروم . » وی قضیه قتل مسلم را به دو خبر داد و گفت : « بار گرد که آنجا امید خیری نیست . » حسین قصد بازگشت کرد اما برادران مسلم به دو گفتند : « به خدا ما بر نمیگردیم تا انتقام خود را بگیریم یا همگی کشته

شویم . » حسین گفت : « بدون شما زندگی صفائی ندارد . » و به حرکت ادامه داد تا به سپاه عبید الله بن زیاد رسید که عمر (1) بن سعد ابی وقاص فرمانده آن بود و بسوی کربلا منحرف شد . در این وقت پانصد سوار از خاندان و یاران خود با یکصد پیاده همراه داشت . وقتی سپاه دشمن در مقابل حسین فراوان شد ، بیقین دانست که مفری نیست .

گفت : « خدایا میان ما و قومی که ما را دعوت کردند که یاریمان کنند و اکنون ما را میکشند داوری کن . » و جنگ کرد تا کشته شد رضوان الله علیه . قاتل وی یکی از قوم مذحج بود که سرش را برید و آن را پیش ابن زیاد برد و میگفت : « رکاب مرا پر از طلا و نقره کن که من پادشاه پرده دار را کشته ام ، کسی را کشته ام که پدر و مادرش از همه کس بهتر و نسبش والاتر است . » ابن زیاد وی را با سر پیش یزید بن – معاویه فرستاد . وقتی بنزد یزید وارد شد ابو برزهء اسلمی نزد وی بود . سر را پیش روی یزید نهاد و او بنا کرد چوب به دهان سر بزند و میگفت : « ما سر مردانی را که دوست ما بوده اند میشکافیم ، که ظلم و بدی کرده اند . » ابو برزه به دو گفت : « چوب را بردار ، به خدا دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم ، دهان به دهان او گذاشته بود و میبوسید . » همهء سپاهیانی که در مقتل حسین حضور داشتند و با او جنگ کردند و مرتکب قتل او شدند ، از اهل کوفه بودند ، و شامی در آن میان نبود . همهء کسانی که با حسین در روز عاشورا در کربلا کشته شدند ، هشتاد و هفت تن بودند ، یکی از آنها علی اکبر بود و رجزی بدین مضمون میخواند : « من علی بن حسین بن علی هستم . قسم به خدا قرابت ما به پیمبر از همه بیشتر است . به خدا پسر مدعی نسب بر ما حکومت نخواهد کرد . » از فرزندان حسن بن علی ، عبد الله بن حسن و قاسم بن حسن و ابو بکر بن حسن کشته شدند . از برادران وی نیز عباس بن علی و عبد الله بن علی و جعفر بن علی و عثمان بن علی و محمد بن علی ، و از فرزندان جعفر بن ابی طالب ، محمد بن عبد الله بن جعفر ، و عون

1– در متن عربی همه جا « عمرو » با واو آمده ولی در اغلب تاریخ ها از جمله یکی از نسخه بدل های همین متن بدون (واو) ثبت شده است .

ابن عبد الله بن جعفر ، و از فرزندان عقیل بن ابی طالب ، عبد الله بن عقیل و عبد الله بن مسلم ابن عقیل ، کشته شدند . و این به روز دهم محرم بسال شصت و یکم بود . حسین وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال و بقولی پنجاه و سه سال داشت . و جز این نیز گفته اند . وقتی حسین کشته شد ، در تن او سی و سه زخم و چهل و سه ضربت بود . زرعة بن شریك تمیمی دست راست او را ضربت زد . سنان بن انس نخعی نیز او را با نیزه بزد ، و از اسب فرود آمد و سرش را برید . شاعر در این باب گوید : کدام مصیبت با مصیبت حسین برابر است که سر او بدست سنان جدا شد . » از جملهء انصار چهار کس با وی کشته شدند . و بقیهء مقتولان که شمارشان را قبلا گفته ایم از یاران وی و از سایر مردم عرب بودند .

مسلم بن قتیبه وابستهء بنی هاشم در این باب گوید :

« ای چشم ، بر خاندان پیمبر گریه و ناله کن . بر نه تن که از نژاد علی بودند ، و پنج تن که از نسل عقیل بودند و پسر عم پیمبر ، عون ، برادر آنها کسی نبود که او را بیوفا توان گفت . همنام پیمبر را نیز با شمشیر تیز بزدند . بر بزرگ آنها نیز ناله کن که بزرگ آنها چون دیگران نبود . خدا زیاد را هر جا هست با پسرش و پیره زن چند شوهره لعنت کند . » عمر بن سعد بیاران خود دستور داد تا اسب بر پیکر حسین برانند . و برای این کار اسحاق بن حیوة حضرمی و چند تن دیگر مأمور شدند و اسب بر پیکر او راندند مردم غاضریه که قومی از بنی غاضر بنی اسد بودند یك روز بعد از قتل ، حسین و یاران او را به خاك سپردند . عدهء کشتگان از یاران عمرو بن سعد در جنگ حسین علیه السلام هشتاد و هشت کس بود .

ذکر نام فرزندان علی بن ابی طالب رضی الله عنه

حسن و حسین و محسن و ام کلثوم کبری و زینب کبری ، که مادرشان فاطمهء زهرا دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . محمد که مادرش خولهء حنفیه دختر ایاس و بقولی دختر جعفر بن قیس بن مسلمهء حنفی بود . و عبید الله و ابو بکر که مادرشان لیلی ، دختر مسعود نهشلی بود . و عمر و رقیه که مادرشان تغلبیه بود . و یحیی که مادرش اسمای خثعمیه دختر عمیس بود . سابقا در این کتاب گفته ایم که جعفر طیار شهید شد و عون و محمد و عبد الله از او بجا ماند و فرزندان جعفر از او بوسیلهء عبد الله بن جعفر آمده اند . پس از جعفر ابو بکر صدیق اسما را به زنی گرفت و محمد را از او پیدا کرد ، پس از آن علی او را به زنی گرفت و یحیی را از او پیدا کرد . اسما دختر پیره زن جرشی است که دامادهایش از همه مردم بهتر بودند و سابقا نام دامادهای پیرزن جرشی را گفته ایم که اول آنها پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود . دیگر فرزندان علی ، جعفر و عباس و عبد الله بودند که مادرشان ام البنین وحیدیه ، دختر حرام بود . و رمله و ام الحسن که مادرشان ام سعید دختر عروة بن مسعود ثقفی بود . و ام کلثوم صغری و زینب صغری و جمانه و میمونه و خدیجه

و فاطمه و ام کرام و نفیسه و ام سلمه و ام ابیها .

ما نسب خاندان ابو طالب را با کسانی از آنها که فرزند بجا نهادند ، با مقتولانشان و دیگر اخبارشان در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

اعقاب علی از پنج فرزند مانده اند . حسن و حسین و محمد و عمر و عباس که نسب آنها را ، با ذکر کسانی که فرزند نداشته یا داشته اند ، یا نسب بنی هـاشم و دیگران را زبیر بن به کار در کتاب « انساب قریش » آورده و نکوتر از این کتاب در بارهء نسب خانـدان ابو طالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینهء پیمبر خاندان ابو طالب ، کتابی است که از طاهر بن یحیی علوی حسینی ، در مدینهء پیمبر صـلی الله علیه و سـلم اسـتماع شده است . در بارهء نسب خاندان ابو طالب کتابهای بسیار تألیف کرده اند که از جمله کتاب عباس است که از فرزندان عباس بن علی بوده . و کتاب ابو علی جعفری و کتاب مهلوس علوی که از فرزندان موسـی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

بطوریکه زبیر بن به کار در کتاب انساب قریش میگوید ، سـلیمان بن قته در رثای مقتول کربلا اشـعاری بدین مضمون گفته : « مقتول کربلا که از خانـدان هاشم بود کسانی از قریش را خوار کرد . اگر پناهنـدهء خانه را نیز چون او بکشـند ، ماننـد عادیان خواهنـد بود که از راه رشاد گمراه شده اند . مگر ندیدی که زمین از قتل حسین بیمار شد و شهرها بلرزید ، خدا شهرها و مردم آن را نابود نکند ، کوچه و شهرها از مردم خالی شده است » .

ذکر شمه ای از اخبار یزید و سیرت او و بعضی نوادر اعمالش

وقتی کار خلافت به یزید بن معاویه رسید ، به منزل خود رفت و سه روز برون نیامد . اشراف عرب و فرستادگان ولایات و امیران سپاهها برای تسلیت مرگ پدر و تهنیت خلافت بر در او جمع شده بودند ، چون روز چهارم شد ژولیده و خاك آلود برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت : « معاویه ریسمانی از ریسمانهای خدا بود که وقتی که میخواست آن را کشید و همین که خواست آن را برید . از سابقان خود کمتر و از لاحقان خود بهتر بود . اگر خدایش بیامرزد خدا اهل آمرزش است و اگر عذابش کند اقتضای گناهان اوست . من پس از او بخلافت رسیده ام از جهالت عذر نمیخواهم و بطلب علم اشتغال ندارم . شتاب مکنید که هر چه خدا بخواهد میشود . خدا را یاد کنید و از او آمرزش بخواهید . آنگاه فرود آمد و به منزل خود رفت و مردم را بار داد .

کسان پیش وی رفتند و نمیدانستند تهنیت بگویند یا تسلیت . عاصم بن ابی – صیفی برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد ، به مصیبت خلیفهء خدا دچار شده ای ، اما خلافت خدا را به تو داده اند و موهبت خدا یافته ای

معاویه درگذشت ، خدا گناهش را ببخشد . پس از او ریاست به تو رسیده ، برای مصیبت بزرگ از خدا صبر بخواه و برای عطای بزرگ او را شکر کن . » یزید گفت : « ای ابن صیفی پیش من بیا . » او نیز پیش رفت و به نزدیکی یزید نشست .

پس از آن عبد الله بن مازن برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان درود بر تو باد ، بمصیبت بهترین پدران دچار شده ای و بهترین عنوانها را یافته ای و بهترین چیزها را به تو داده اند ، خدا عطیه را بر تو مبارك کند و در کار رعیت یارت شود که مردم قریش از فقدان رهبر خود عزا دارند و از این نیکوی ، که خدا خلافت را به تو داده ، مسرورند . سپس شعری بدین مضمون خواند « خدا موهبتی را که چیزی ما فوق آن نیست به تو داده ، ملحدان میخواستند آن را از تو بگردانند ولی خدا آن را بجانب تو راند تا طوق آن را به تو آویختند . » یزید گفت : « ای ابن مازن نزدیك من بیا . » و او پیش رفت تا نزدیك یزید بنشست .

پس از آن عبد الله بن همام برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان خدا ترا بر مصیبت صبر دهاد و عطیهء خلافت را بر تو مبارك کناد ، و محبت رعیت را بدل تو دهد ، معاویه به راه خود رفت خدایش بیامرزاد و او را بمقام مسرت در آرد و ترا به کارهای شایسته و نیك توفیق دهد که مصیبتی بزرگ دیده ای ، و عطائی معتبر یافته ای ، پس از پدر ریاست یافته ای و عهده دار سیاست شده ای سخت ترین مصائب را دیده ای و بهترین خواستنیها را یافته ای . از خدا برای مصیبت بزرگ صبر بخواه و بر عطیهء بزرگ سپاسگزار باش و آفریدگار خویش را ستایش کن . خدا ما را از تو بهره ور کند و ترا محفوظ دارد و کسان را بوسیلهء تو مصون دارد . » و شعری بدین مضمون خواند :

« ای یزید صبور باش که مصیبتی دیده ای . و نعمت خدائی را که فلك به تو داده سپاس بدار . مصیبتی نیست که همسنگ مصیبت تو باشد و نعمتی چون نعمت تو نیست .

خلق خدا مطیع تو گشته ، تو رعایت آنها میکنی و خدا رعایت تو میکند . تو از معاویه

برای ما بجا مانده ای که ملالت مباد و خبر بد و مصیبت تو نشنویم . » یزید گفت :

« ای ابن همان نزدیك من بیا . » و او پیش آمد تا نزدیك وی نشست .

آنگـاه مردم برخاسـتند و او را تسـلیت دادنـد و بخلافت تهنیت گفتنـد . و چون از مجلس برخاست هر یك را مطابق منزلتی که پیش وی و مقامی که در قوم خود داشت مال داد و عطایشان بیفزود و منزلتشان را بالا برد . و ما خبر یزید را ، که هنگام وفات معاویه غایب بود و وقتی از بیماری پدر خبر یافت ، از ناحیهء حمص حرکت کرد و به (ثنیة العقاب) دمشق رسید ، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست .

عـده ای از اخباریان و اهل سـیرت گفته انـد که عبد الملك بن مروان بنزد یزید آمد و گفت : « زمینکی از مال تو پهلوی زمین من است که مایهء وسـعت زمین من میشود آن را به من ببخش . » گفت : « ای عبـد الملك هیچ بزرگی در نظر من مهم نیست و از خردی چیزی فریب نمیخورم ، در بارهء آن راست بگو و گر نه از دیگری میپرسم . » گفت : « در حجاز زمینی مهمتر از آن نیست . » گفت : « به تو بخشیدم . » عبد الملك او را سپاس گفت و دعا کرد و چون برفت ، یزید گفت : « مردم میپندارند که این خلیفه خواهد شد . اگر راست میگویند او را به خود متمایل کردیم و اگر دروغ میگویند خویشاوندی را خشنود کردیم . » یزید مردی عیاش بود ، سگ و میمون و یوز و حیوانات شکاری نگه میداشت .

و شـرابخواره بود . روزی به شـراب نشسـته بود و ابن زیاد به طرف راست او بود ، و این بعد از قتل حسین بود ، رو بساقی خود کرد و شعری بـدین مضـمون خواند : « جرعه ای بده که جان مرا سـیراب کند و نظیر آن را به ابن زیاد بده که رازدار و امین منست و همه جهاد و غنیمت من به دو وابسته است . » سپس به مغنیان بگفت تا شعر او را با آواز و ساز بخوانند .

اصحاب و عمال یزید نیز از فسق او پیروی کردند . در ایام وی غنا در مکه

و مدینه رواج یافت و لوازم لهو و لعب به کار رفت و مردم آشکارا شرابخوارگی کردند .

یزید میمونی داشت که کنیهء او را ابو قیس کرده بود و او را در مجلس شـراب خود مینشانید و متکائی برایش مینهاد ، میمونی زرنگ بود و او را بر خر وحشـی که تعلیم یـافته بود و زین و لگـام داشت ، مینشانیدنـد و روز مسابقه با اسـبان مسابقه میـداده . یك روز مسابقه را برد و نی مخصوص را ربود و پیش از اسـبان وارد محوطه شـد ، ابو قیس قبـائی از حریر سـرخ و زرد بتن و کلاـهی از دیبـای الوان بسـر داشت ، خر وحشـی نیز زینی از حریر سرخ منقش و الوان داشت . یکی از شاعران شام در این باره شعری گفته بدین مضمون : « ای ابو قیس عنان آن را سخت بگیر که اگر بیفتی اطمینانی از سـلامت تو نیست ، کی میمونی را دیده است که به وسیلهء آن خری از اسبهای امیر مؤمنان سبق ببرد ؟ » و هم احوص در بارهء یزیـد و سـلطنت و جباری او و اطاعتی که مردم از وی میکردنـد ، گوید : « شاه مبارکی که شاهان مطیع اویند و نزدیـك است از مهابتش کوهها از جا برود . از بلـخ و دجله مالیات میگیرد و آنچه از فرات و نیل مشـروب میشود از اوست . » گوینـد این شعر را احوص پس از وفات معاویه در رثای او گفته بود : « وقتی حسـین بن علی رضـی الله عنهما در کربلا کشـته شد و ابن زیاد سـر او را پیش یزید فرسـتاد ، دختر عقیل بن ابی طالب با تنی چند از زنان قوم خود ، که خبر قتل بزرگان را شـنیده بودند ، سـر برهنه برون شدند و او اشعاری بدین مضمون میخواند : « اگر پیمبر شما بگوید :

شما که آخرین امتها هستید ، پس از من با خاندانم چه کردید ، یك نیمهء آنها اسیرند و یك نیمه در خون غوطه ورند ، این پاداش من بود که بشما سفارش کردم با خویشاوندان من نیکی کنید ، اگر چنین بگوید در جواب او چه خواهید گفت ؟ » .

ابو الاسود دؤلی نیز ضمن قصیده ای در بارهء رفتار ابن زیاد با حسین ، چنین گوید : « از فرط غم میگوئیم خدا ملك بنی زیاد را نابود کند و آنها را بسبب مکر و خیانتی که کردند از میان بردارد ، چنان که قوم ثمود و عاد را از میان برداشت . »

وقتی ستم یزید و عمال وی عام شد و اعمال فسق وی آشکار شد ، پسر دختر پیمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم را با یارانش بکشت و شرابخوارگی کرد و سیرت فرعونی گرفت ، بلکه فرعون در کار رعیت از او عادل تر و در کار خاصه و عامه منصف تر بود . نتیجه چنان شد که اهل مدینه حاکم وی را ، که عثمان بن محمد بن ابی سفیان بود ، با مروان حکم و دیگر بنی امیه برون کردند . و این بهنگامی بود که ابن زبیر راه زهد و خدا دوستی میپیمود و دعوی خلافت میکرد و این بسال شصت و سوم بود . و مردم مدینه بنی امیه و حاکم یزید را با اجازهء ابن زبیر بیرون کردند . مروان این را غنیمت شمرد که آنها را دستگیر نکردند و پیش ابن زبیر نبردند . امویان بسرعت سوی شام رفتند . خبر رفتار اهل مدینه با بنی امیه و حاکم یزید به یزید رسید و سپاهی از مردم شام بسرداری مسلم بن عقبهء مردی بفرستاد که مدینه را غارت کرد و مردم آنجا را بکشت و باقیماندهء مردم مدینه با وی بعنوان بندگی یزید بیعت کردند . وی مدینه را که پیمبر (طیبه) عنوان داده بود و در بارهء آن گفته بود : « هر که مردم مدینه را بترساند خدایش بترساند » ، (نتنه) یعنی متعفن نامیده بدین جهت مردم مسلم را که خدایش لعنت کناد ، بسبب اعمال زشتش ، مجرم و مسرف نام دادند . گویند :

وقتی یزید این سپاه را آماده کرد و سان دید ، شعری بدین مضمون خواند : « وقتی کار معلوم شود و قوم بنزدیك وادی القری برسد ، به ابو بکر بگو آیا این قوم را مست فراهم آورده است ؟ » منظورش از این سخن عبد الله بن زبیر بود ، که کنیهء او ابو بکر بود . و یزید را مست و شرابخواره مینامید . و هم او به ابن زبیر نوشت : « خدایت را که در آسمان است بخوان که من مردان قبیلهء عسك و اشعر را بر ضد تو خوانده ام ای ابو حبیب ، چگونه از آنها نجات خواهی یافت پیش از آمدن سپاه چاره ای بیندیش . » وقتی سپاهی که مسرف سردار آن بود ، بنزدیك مدینه به محل معروف به حره رسید ، مردم مدینه بسرداری عبد الله بن مطیع عدوی و عبد الله بن حنظلهء انصاری ،

غسیل الملائکه ، بجنگ او بیرون آمدند ، جنگی بزرگ رخ داد و خلق بسیار از بنی – هاشم و سایر قریش و انصار و دیگران کشته شدند ، از خانـدان ابو طـالب دو کس کشـته شـد ، عبـد الله بن جعفر بن ابی طالب و جعفر بن محمـد بن علی بن ابی طالب ، از بنی هاشم ، از غیر خانـدان ابو طالب ، فضل بن عباس بن ربیعـة بن حارث بن عبد المطلب و حمزة بن عبد الله بن نوفل بن حارث بن عبد المطلب ، و عباس بن عتبة بن ابی لهب بن عبد المطلب ، کشـته شدند . هفتاد و چند نفر از سایر قرشیان و معادل آن از انصار و چهار هزار کس از مردم دیگر که شماره شد ، بجز آنها که شناخته نشده بودند ، بقتل رسیدند .

مردم بعنوان بنـدگی یزیـد بیعت کردنـد و هر که از بیعت دریغ ورزید از دم شمشـیر گذشت ، بجز علی بن حسـین بن علی بن ابی طالب ، ملقب به سـجاد و علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب . محمد بن اسلم در بارهء واقعهء حره گوید : « اگر روز حرهء واقم مارا بکشید ، ما اول کسان هستیم که در راه اسلام کشته شده ایم . ما شما را در بدر و خوار کردیم و با شمشیرهای خود شما را به وضع بدی انداختیم » .

مردم ، علی بن حسـین را دیدند که بقبر پیمبر پناه برده بود و دعا میخواند ، وی را پیش مسرف آوردند که نسبت به دو خشمگین بود و از او و پـدرانش بیزاری میجست و چون او را بدیـد که نزدیك میشـد ، بلرزیـد و جلو او برخاست و وی را پهلوی خود نشانیـد و گفت : « حاجات خود را از من بخواه . » و در بارهء هر یك از کسانی که در معرض کشـتن بودند تقاضا کرد پذیرفته شد . پس از آن پیش مسرف برفت از علی پرسـیدند که دیدیم لبهای تو تکان میخورد چه میگفتی ؟ گفت : « میگفتم : « اللهم رب السموات السبع و ما أظللن و الارضین السبع و ما اقللن و رب العرش العظیم رب محمـد و آله الطـاهرین ، اعوذ بك من شـره و ادرأ بك فی نحره أسألك أن تؤتینی خیره و تکفینی شـره . » به مسـلم گفتنـد تو در بارهء این جوان و پدرانش ناسـزا میگفتی اما چون پیش تو آمد حرمتش داشتی . گفت : این به اختیار من نبود که دلم از ترس او پر شده بود . » .

علی بن عبد الله بن عباس را نیز دائیهایش از قوم کنده و کسانی از قوم ربیعه که در سپاه بودند از شر مسلم محفوظ داشتند . و وی در این باب گفت : « پدرم عباس سید بنی لوی است و دائیهایم ملوك بنی ولیعه هستند ، آنها روزی که سپاه مسرف و احمق زادگان آمدند ، مرا حفظ کردند ، میخواستند مرا بکشند و مردم ربیعه مانع شدند . » وقتی مسرف در مدینه این همه قتل و غارت و اسارت و اعمال دیگر که نگفتیم مرتکب شد ، از آنجا با سپاه خود که همه شامی بودند برون شد و آهنگ مکه کرد تا بفرمان یزید ، ابن زبیر و مردم مکه را سرکوبی کند و این بسال شصت و چهارم بود .

وقتی سپاه به محل معروف به قدید رسید ، مسرف لعنة الله علیه بمرد و حصین بن نمیر را بفرماندهی سپاه گماشت . حصین تا مکه پیش رفت و آنجا را محاصره کرد ، ابن زبیر بکعبه پناه برد و خود را پناهندهء کعبه عنوان داد و بدین عنوان شهره شد ، تا آنجا که شاعران وی را در اشعار به همین ترتیب میخواندند از جمله شعر سلیمان ابن قته بود که قبلا یاد کردیم و میگوید : « اگر پناهندهء کعبه را نیز چون او بکشند چون قوم عاد میشوند ، از راه هدایت بگشتند و گمراه شدند . » حصین و شامیان از کوهها و تنگه ها منجنیق ها و عرابه ها بر ضد مکه به کار انداختند . ابن زبیر در مسجد – الحرام بود مختار بن ابو عبید ثقفی نیز جزو یاران ابن زبیر بود و با او بیعت کرده و امامتش را گردن نهاده بود ، به شرط آنکه خلاف رای مختار رفتار نکند . سنگ منجنیق ها و عرابه ها بکعبه میخورد ، همراه سنگها آتش و نفت و پاره های کتان و دیگر چیزهای آتش انگیز میانداختند ، کعبه ویران شد و بنا بسوخت و صاعقه ای بیامد و یازده تن از منجنیق داران و بقولی عدهء بیشتر را بسوخت و این به روز شنبه ، سوم ماه ربیع الاول سال مذکور و یازده روز پیش از مرگ یزید بود . کار بر مردم مکه و ابن زبیر سخت شد و بلیهء سنگ و آتش و شمشیر مستمر بود ابو وجزهء مدنی در این باب گوید :

« ابن نمیر کار بدی کرد که مقام و مصـلی را بسوزانید . » یزید و کسانش اخبار عجیب و قبایح فراوان دارند از شرابخوارگی و قتل دخترزادهء پیمبر و لعنت وصـی پیمبر و ویران کردن و سوختن کعبه و خونریزی و فسق و فجور و اعمـال دیگر که تهدیـد خـدا آمـده که از آمرزش آن مأیوس بایـد بود ، چنان که در بارهء مخالفان توحیـد و منکران رسل نیز تهدیـد آمـده است و ما مطالب جالب این باب را در کتابهای سابق خود آورده ایم ، و الله ولی التوفیق .

ص: 76

ذکر روزگار معاویة بن یزید بن معاویه و مروان بن حکم

و مختار بن ابی عبید و عبد الله بن زبیر و شمه ای از اخبار و سیرت آنها و بعضی حوادثی که در روزگارشان بود

مسعودی گوید : معاویة بن یزید بن معاویه بعد از پدرش بسلطنت رسید و دوران وی تا وقتی بمرد ، چهل روز و بقولی دو ماه بود و جز این نیز گفته انـد . کنیهء او ابو یزید بود . وقتی بخلافت رسـید کنیهء او را ابو لیلی گفتند . این کنیه خاص مردم ضـعیف عرب بود ، شاعر در این باب گویـد : « فتنه ای میبینم که کار آن بالا گرفته و پس از ابو لیلی حکومت از کسـی است که غالب شود . » وقتی مرگ وی در رسـید بنی امیه دورش جمع شدند و گفتند : « از خاندان خود هر که را میخواهی جانشـین خود کن . » گفت : « به خدا من حلاوت خلافت ، شما را بخشیده ام که و بال آن را تحمل کنم ، شما حلاوت آن را ببرید و من مرارت آن را به چشم ؟ خدایا من از خلافت بیزارم و آن را رها میکنم ، خدایا کسانی مانند اهل شوری نیستند که کار را به آنها واگذارم تا هر که را لایق خلافت باشد نصب کنند . » مادرش به دو گفت : « ایکاش کهنهء حیض بودم و این سخن را از تو نمیشنیدم . » به دو گفت : « ای مادر کاش من هم کهنهء حیض بودم و عهده دار این کار نشده بودم . مگر باید بنی امیه حلاوت آن را ببرند و من و بال آن را تحمل کنم که حق را از اهل آن بازداشته ام ، هرگز !

من از خلافت بیزارم . » در سبب وفات وی خلاف است بعضی گفته اند شربتی به او خورانیدند ، بعضی گفته اند بمرگ خدائی مرد ، بعضی گفته اند ضربتی به او زدند . وقتی مرد بیست و دو سال داشت ، در دمشق به خاك رفت و ولید بن عتبة بن ابی سفیان بر او نماز خواند که پس از وی عهده دار خلافت شود ولی چون تکبیر دوم بگفت ، بیفتاد و پیش از ختم نماز بمرد . آنگاه عثمان بن عتبة بن ابی سفیان پیش آمد ، گفتند : « با تو بیعت میکنیم . » گفت : « به شرط آنکه جنگ نکنم و عهده دار جنگی نشوم . » ولی این شرط را نپذیرفتند او نیز به مکه رفت و جزو یاران ابن زبیر شد . بدینسان حکومت از خاندان حرب بدر رفت و کس از آنها نبود که طالب و مشتاق آن باشد و هیچکس از آنها امید در خلافت نبسته بود . مردم عراق با عبد الله بن زبیر بیعت کردند و او عبد الله بن مطیع عدوی را حاکم کوفه کرد . مختار بن ابی عبید ثقفی به ابن زبیر گفت : « من قومی را میشناسم که اگر مرد ملایمی باشد که بداند چه کند ، میتواند از آنها سپاهی فراهم آورد که به وسیلهء آن بمردم شام غلبه توانی کرد . » گفت : « این قوم کیانند ؟ » گفت : « شیعهء بنی هاشم که در کوفه اند . » ابن زبیر گفت : « این مرد تو باش . » و او را به کوفه فرستاد که در یکی از نواحی شهر فرود آمد و بر کشتگان خاندان ابو طالب و یاران آنها میگریست و کسان را به انتقامجوئی و خونخواهی آنها ترغیب میکرد . شیعیان به دو متمایل شدند و بصف وی پیوستند . او نیز سوی قصر حکومت رفت و ابن مطیع را از آنجا برون کرد و بر کوفه تسلط یافت و برای خود خانه – ای بساخت و باغی آماده کرد و اموال فراوان از بیت المال ، در کار آن خرج کرد و هم اموال بسیار میان مردم بپراکند و نامه به ابن زبیر نوشت که آنچه را از بیت المال خرج کرده است ، به حساب منظور دارد . ابن زبیر این را نپذیرفت و مختار از اطاعت او بدر رفت و منکر بیعت او شد و نامه ای به علی بن حسین ملقب به سجاد نوشت و میخواست با او بیعت کند و قائل امامت او شود و دعوت او را رواج دهد

و مال فراوان بنزد او فرستاد ولی علی تقاضای او را نپذیرفت و بنامه اش جواب نداد و در مسجد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آشکارا در بارهء او ناسزا گفت و دروغ و بد کاری او را آشکار کرد که تمایل بخاندان ابو طالب را وسیلهء جلب مردم کرده است . چون مختار از علی بن حسین نومید شد ، نامه به عموی او محمد بن حنفیه نوشت که با او بیعت کند . علی بن حسین به محمد حنفیه گفت که جواب مختار را ندهد که او میخواهد به وسیلهء اظهار دوستی خاندان ابو طالب ، قلوب مردم را جذب کند و باطن او با ظاهرش ، که متمایل بدوستی خاندان علی است و از دشمنانشان بیزاری میکند ، مخالف است بلکه او دشمن آل علی است نه دوست ایشان . و میباید که محمد بن حنفیه حقیقت حال را آشکار کند و دروغ او را نمودار کند ، چنان که او کرده و در مسجد پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفته است .

ابن حنفیه پیش ابن عباس رفت و قضیه را با او گفت . ابن عباس گفت : « چنین مکن ، برای آنکه نمیدانی کار تو با ابن زبیر چه خواهد شد او نیز از ابن عباس اطاعت کرد و از بدگوئی مختار خاموش ماند .

کار مختار در کوفه بالا ـ گرفت و مردانش بسیار شد و مردم به دو متمایل شدند او نیز در کار دعوت طبقه و مقام مردم را رعایت میکرد ، بعضی را به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکرد ، در بارهء بعضی از این بالا تر رفته ، میگفت که فرشته برای او وحی میآورد و از غیب به دو خبر میدهد . مختار قاتلان حسین را تعقیب کرد و آنها را بکشت . عمر بن سعد بن ابی وقاص زهری را ، که در روز کربلا عهده دار جنگ حسین بود ، با همراهان وی بکشت و تمایل و محبت مردم کوفه نسبت بوی بیفزود .

ابن زبیر بزهد و عبادت تظاهر میکرد ، اما حرص خلافت داشت . میگفت :

« شکم من یك وجب است مگر چقدر از دنیا در آن میگنجد . من پناهندهء خانه و پناهندهء خدایم . » بنی هاشم را آزار بسیار کرد و در بارهء مردم بسیار بخیل و ممسك بود . ابو حره وابستهء ابن زبیر در این باب گوید : « وابستگان از خلیفه گله دارند

و بگرسنگی و خشم دچارند ، بما چه مربوط است که کدام یك از ملوك بر اطراف ما تسلط خواهد یافت . » و هم او پس از آنکه از ابن زبیر جدا شد ، در بارهء او گفته بود : « پیوسته سورهء اعراف را میخواند به حدی که دل من از نرمی چون خز شده است . اگر شکم تو یك وجب بود سیر شده بودی و ما زاد بسیار برای مسکینان داشتی . کسی که من وابستهء او بودم و مرا بی تکلیف گذاشت ، انتظار رستگاری دارد و حقا انتظار بیهوده دارد . » و هم او در بارهء ابن زبیر گوید :

« ای سوار اگر گذر کردی بسالار بنی عوام بگو تو هر که را ببینی میگوئی پناهندهء کعبه ای ولی ما بین رکن و زمزم کشتار بسیار میکنی . » و هم ضحاك بن فیروز دیلمی در بارهء او گوید : « بما میگوئی که یك مشت طعام برای تو کافی است که شکمت یك وجب و کمتر از یك وجب است ولی وقتی چیزی بدست آوری آن را میبلعی ، چنان که آتش سوزان چوب سد را میبلعد . اگر تو وقتی نعمتی داشتی خویشاوندی را پاداش میدادی ، در بارهء عمرو مهربانی روا داشته بودی . » و قصهء عمرو چنان بود که یزید بن معاویه ولید بن عتبة بن ابی سفیان را بحکومت مدینه منصوب کرد و وی از آنجا سپاهی برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد که فرماندهی آن با عمرو بن زبیر ، برادر عبد الله بود ، زیرا عمرو با برادر خود مخالف بود و چون دو گروه مقابل شدند ، سپاه عمرو شکست خوردند و او را رها کردند که بدست عبد الله افتاد و عبد الله او را برهنه بر در مسجد الحرام بداشت و چندان تازیانه زد تا بمرد .

عبد الله بن زبیر ، حسن بن محمد بن حنفیه را در زندان معروف بزندان عارم که زندانی تاریك و موحش بود ، بداشت و قصد کشتن او داشت . وی بحیله از زندان بگریخت و از راه کوهها به منی رسید که پدرش محمد بن حنفیه آنجا بود ، کثیر

شاعر در این باب گوید ، « هر که را ببینی ، گوئی پناهنده ای ، اما پناهنده مظلومی است که در زندان عارم است ، هر که این پیرمرد را در حیف منی ببیند ، میداند که او ستمگر نیست . همنام پیمبر و فرزند وصی اوست که بندها را میگشاید و قاضی عراقیهاست . » ابن زبیر ، هاشمیانی را که در مکه بودند ، در دره ای فراهم آورد و هیزمی بزرگ برای آنها آماده کرده بود که اگر شعله ای در آن میافتاد ، هیچیك از آنها از مرگ در امان نمیماند ، محمد بن حنفیه نیز با این قوم بود .

نوفلی بنقل از علی بن سلیمان از فضیل بن عبد الوهاب کوفی ، از ابو عمران رازی ، از فطر بن خلیفه اردیال بن حرمله ، گوید : « من از جملهء کسانی بودم که ابو عبد الله جدلی از جانب مختار از میان مردم کوفه تجهیز کرده بود و با چهار هزار سوار حرکت کردیم . ابو عبد الله گفت این سپاهی بزرگ است و بیم دارم خبر آن به ابن زبیر برسد و زودتر بنی هاشم را تلف کند عده ای با من بیایند و با هشتصد تن نخبه سوار با او برفتیم و ناگهان ابن زبیر متوجه شد که پرچمها بالای سر او در اهتزاز است ، گوید ما پیش بنی هاشم رفتیم که بدره بودند و آنها را بیرون آوردیم پرخاشجوئی و مخالفت ما را بدید بپرده های کعبه در آویخت و گفت : « من پناهندهء خدایم . » نوفلی در کتاب اخبار خود بنقل از ابن عایشه ، از پدرش ، از حماد بن سلمه ، گوید : « وقتی سخن از بنی هاشم و محاصرهء آنها در دره و فراهم آوردن هیزم برای سوختن ایشان بمیان میآمد ، « عروة بن زبیر » برادر خود را معذور میداشت و میگفت :

« میخواست آنها را بترساند زیرا از بیعت او دریغ کرده بودند . » اینجا محل ذکر این خبر نیست و ما آن را در کتاب (حدائق الاذهان) ، که در مناقب و اخبار اهل بیت است ، آورده ایم .

ابن زبیر روزی خطبه خواند و گفت همهء مردم با من بیعت کرده اند و کسی جز این جوان ، محمد بن حنفیه ، از بیعت من باز نمانده است تا غروب خورشید به او مهلت میدهم پس از آن خانه اش را آتش میزنم . ابن عباس پیش محمد بن حنفیه رفت و گفت : « ای پسر عمو ترا از خطر او در امان نمیبینم با او بیعت کن » گفت : « حایلی نیرومند مرا از او مصون خواهد داشت » ابن عباس بخورشید مینگریست و در بارهء سخن ابن حنفیه تفکر میکرد . خورشید بنزدیك غروب رسیده بود که ابو عبد الله جدلی با سپاهی که گفتیم در رسید و به ابن حنفیه گفتند : « اجازه ده کار او را یکسره کنیم » ولی او نپذیرفت و سوی ایله رفت و سالها آنجا بود . پس از آن ابن زبیر کشته شد . عمرو بن شبهء نمیری نیز در روایتی که ابو الحسن مهرانی مصری در مصر ، و ابو اسحاق جوهری در بصره ، برای ما نقل کرده اند ، از عطاء بن مسلم چنین نقل کرده است :

« کسانی که به یاری محمد بن حنفیه آمده بودند ، شیعهء کیسانیه بودند که قائل به امامت محمد بن حنفیه بودند . کیسانیه بعد از امامت محمد بن حنفیه اختلاف کردند ، بعضی از آنها معتقد مرگ او شدند بعضی دیگر پنداشتند که او نمرده و در کوههای رضوی زنده است ، و هر یك از این دو گروه نیز میان خود اختلاف دارند اینان را به انتساب مختار بن ابی عبید ثقفی کیسانیه گفته اند که نام مختار کیسان بود و کنیهء او ابو عمره بود و این نام را علی بن ابی طالب به دو داده بود ، بعضی از آنها نیز عقیده دارند که کیسان ابو عمره غیر از مختار است . و ما گفتار فرقه های کیسانیه و دیگر فرقه های شیعه و طوایف امامیه را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده و گفتار هر فرقه را با دلایلی که بتأیید مذهب خود میآورند ، با گفتار آنها که میگویند ابن حنفیه با جمعی از یاران خود وارد درهء رضوی شد و تا کنون خبری از او بدست نیامده است ، همه را یاد کرده ایم .

جمعی از اخباریان گفته اند که : کثیر شاعر کیسانی بود و میگفت : محمد بن

حنفیه همان مهدی است و زمین را که از شر و ستم پر شده ، از عدالت پر میکند .

زبیر بن به کار در کتاب (انساب قریش) ضـمن انساب خاندان ابو طالب به نقل از او گوید : عمویم به من گفت که کثیر اشـعاری گفته بود که ضـمن آن ، از ابن – حنفیه رضـی الله عنه یاد کرده بود ، که آغاز آن چنین است : « مهدی هم اوست و کعب که از روزگار سـلف برادر احبار بوده ، بما خبر داده است . چشم من روشن شـد که امین خدا مرا خواند و با ملاطفت سؤال کرد ، مرا به نیکی یاد کرد و از فرزندانم و احوالم پرسـید » و هم کثیر در بارهء ابن حنفیه گوید : « بدانید که امامان از قریشـند و اولیای حق چهار کسند ، علی و سه تن فرزندان او که اسـباطند و کارشان نهان نیست یك سبط ، سبط ایمان و نکوئی است و سبط دیگر در کربلا نهان شده است و سبط دیگر را چشم نمیبیند تا سپاهی را برانـد که پرچم پیشاپیش آنست ، اکنون تا مدتی دیده نمیشود در رضوی غایب است و نزد او آب و عسل هست . » سـید حمیری که او نیز کیسانی بود ، در بارهء محمـد حنفیه گویـد : « به وصـی بگو جانم فـدایت ، اقامت در این کوه را طول دادی و هفتاد سال غیبت تو برای گروه دوسـتان تو که خلیفه و امامت نامیـده اند و در راه تو با همهء مردم دشـمنی کرده اند ، مایهء ضـرر شده است ، پسـر خوله نمرده است و استخوان او در زمین نهان نشده است ، در انتهای درهء رضوی و فرشتگان با او سخن میکنند . » .

و هم سید در بارهء ابن حنفیه گوید :

« ای درهء رضوی چرا آنکه در تو هست و ما از شوق او قرین جنون شده ایم ، دیده نمیشود ؟ و ای پسر پیمبر ! که زنده ای و روزی میخوری ، انتظار تا کجا و تا چنـد و تا چه وقت ؟ » سـید اشـعار فراوان دارد که در این کتاب فرصت نقل آن نیست . بطوریکه از ابو العباس بن عمار شنیده ایم : علی بن محمد بن سلیمان نوفلی ، در کتاب الاخبار ، بنقل از جعفر بن محمد نوفلی ، از اسماعیل ساحر ، که راوی اشعار سید حمیری بود ،

گوید : سید حمیری بر عقیدهء کیسانیه مرد ، و قصیدهء او را که چنین آغاز میشود : « بنام خدا جعفری شدم و خدا بزرگ است . » منکر بود . ابو الحسن علی بن محمد نوفلی بدنبال این خبر گوید : « این سخن بشعر سید مانند نیست ، که سید با آن فصاحت و قوت سخن که داشت نمیگفت بنام خدا جعفری شدم . . . » .

عمرو بن شبهء نمیری از مساور بن سایب نقل کرده که ابن زبیر چهل روز ضمن خطبه بر پیمبر صلی الله علیه و سلم صلوات نگفت . میگفت : « از این جهت صلوات نمیگویم که کسانی باد در دماغ نکنند » .

سعید بن جبیر نقل کرده که عبد الله بن عباس پیش ابن زبیر رفت و ابن زبیر به دو گفت : « توئی که بر من خرده میگیری و مرا بخیل میشماری ؟ » ابن عباس گفت :

« بلی ، از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میگفت کسی که سیر باشد و همسایه اش گرسنه باشد ، مسلمان نیست . » ابن زبیر گفت : « چهل سال است من دشمنی این خاندان را نهان داشته ام . » و سخن بسیار در میان رفت و ابن عباس از بیم جان از مکه برون رفت و مقیم طایف شد و همانجا بمرد . این خبر را عمرو بن شبهء نمیری از سوید بن سعید نقل کرده و ضمن حدیثی که مهرانی در مصر و کلابی در بصره و دیگران از عمرو بن شبه برای ما نقل کرده اند ، به سعید بن جبیر منسوب داشته است .

نوفلی در کتاب الاخبار بنقل از ولید بن هشام مخزومی گوید : « ابن زبیر خطبه خواند و وهن علی گفت ، خبر به محمد بن حنفیه پسر علی رسید و بیامد و جلو ابن زبیر کرسیی برای او نهادند که روی آن رفت و گفت : « ای گروه قریش ، این چهره ها زشت باد ! آیا در حضور شما وهن علی میگویند ؟ علی تیری بود و سلاح خدا بر ضد دشمنان وی بود و آنها را بسبب کفرشان میکشت و چون کینهء او داشتند در بارهء او مهمل گفتند و ما و فرزندان نخبهء انصار در کار او روشنیم ، اگر در روزگاران قدرتی بدست آوردیم استخوان آنها را پراکنده میکنیم و پیکرهاشان را برون میریزیم اما آن روز پیکرها پوسیده است ، و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون » .

در این وقت ابن زبیر دنبال خطبهء خود را گرفت و گفت : « اگر پسران فاطمه سخن کنند ، معذورند ، ابن حنفیه چه میگوید ؟ » محمد گفت : « ای پسر ام رومان چرا من سخن نکنم ؟ مگر فاطمه دختر محمد همسر پدرم و مادر برادرانم نبوده است ، مگر فاطمه دختر اسد بن هاشم مادر بزرگم نبوده است ، مگر فاطمه دختر عمرو بن عائذ مادر بزرگ پدرم نبوده است ؟ به خدا اگر بخاطر خدیجه دختر خویلد نبود ، در بارهء بنی اسد چیزها میگفتم و اگر ضرری در مقابل آن به من میرسید صبر میکردم . » .

ابن عمار بنقل از علی بن محمد بن سلیمان نوفلی بما گفت : « ابن عایشه و عتبی از پدران خود برای من نقل کردند و کلماتشان نزدیك بهم بود که : روزی ابن زبیر خطبه خواند و گفت : « چرا کسانی در بارهء متعه فتوی میدهند و حواریان پیمبر و ام المؤمنین عایشه را موهون میدارند ؟ خدا دلهایشان را نیز چون چشمهایشان کور کند . » و این سخن تعریض به ابن عباس بود که چشمانش کور بود . ابن عباس نیز گفت : « ای غلام مرا به طرف او ببر و گفت : « ای ابن زبیر تیرانداز ، با کسی که تیر سوی او بیندازد ، به انصاف رفتار میکند . ما وقتی با کسی روبرو شویم نابودش میکنیم ، اما آنچه در بارهء متعه گفتی از مادرت بپرس تا به تو بگوید که اولین متعه ای که مجمر آن روشن شد ، مجمری بود که میان مادر و پدر تو روشن شد . مقصودش متعهء حج بود . اما اینکه گفتی ام المؤمنین ، بسبب ما ام المؤمنین نامیده شد و بسبب ما حجاب بر او مقرر شد . اما اینکه گفتی حواریان رسول خدا صلی الله علیه و سلم ، من پدر تو را در جنگ دیدم و ما همراه پیشوای هدایت بودیم ، اگر بقول ما باشد او که بجنگ ما آمده بود کافر شده بود ، و اگر بقول تو باشد چون از مقابل ما گریخت کافر شده است . ابن زبیر خاموش ماند و پیش مادر خود اسما رفت و مطلب را به او خبر داد .

اسما گفت : « راست میگوید . » .

مسعودی گوید : « در این خبر اضافاتی هست و ما همهء خبر را با آنچه مردم در بارهء متعهء زنان و متعهء حج گفته اند و خلافها که در این باب کرده اند و آنچه از پیمبر

صلی الله علیه و سلم نقل شده که در سال خیبر آن را ممنوع داشت و آنچه در حدیث ربیع بن سیره بنقل از پدرش آمده و گفتار عمر که « متعه در عهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و اگر ممنوع شده بود با مرتکب آن چنین و چنان میکردیم » و حدیث جابر که « بدوران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و خلافت ابو بکر و اوایل خلافت عمر متعه میگرفتیم » ، و دیگر گفتار کسان را در کتاب خودمان بنام « الاستبصار » و کتاب « الصفوة » و کتاب « الواجب فی الفروض و اللوازم » یاد کرده ایم ، بعلاوهء آنچه کسان در بارهء غسل و مسح پاها و مسح موزه و طلاق سنت و طلاق عده و طلاق تعدی و غیره گفته اند . » نوفلی بنقل از ابو عاصم از ابن جریح گوید : منصور بن شیبه از صفیه دختر ابو عبید ، از اسما دختر ابو بکر نقل کرده بود که وقتی با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به حجة الوداع رفتیم بفرمود تا هر که قربانی ندارد احرام بگشاید . گوید من احرام گشودم و لباس پوشیدم و عطر زدم و بیامدم و پهلوی زبیر نشستم . گفت : « از پیش من برخیز . » گفتم : « از چه میترسی ؟ » گفت : « میترسم که بر تو دست یازم » و همین قصه منظور ابن عباس بوده است . » .

این حدیث را غیر نوفلی نیز از ابی عاصم نقل کرده است و کسان در این باب اختلاف کرده اند ، بعضی عقیده دارند که منظور وی متعهء زنان بوده است و بعضی عقیده دارند که متعهء حج منظور بوده است ، زیرا زبیر بدوران اسلام با اسما که دوشیزه بود ازدواج کرد و ابو بکر آشکارا وی را به عقد زبیر در آورد ، پس چگونه متعهء زنان تواند بود .

وقتی یزید بن معاویه بمرد و معاویة بن یزید بخلافت رسید خبر به حصین ابن نمیر و سپاه اهل شام ، که همراه او بودند ، رسید . وی با ابن زبیر بجنگ بود ولی با او صلح کردند و در مکه اقامت گرفتند . حصین عبد الله را در مسجد ملاقات کرد و گفت : « ای ابن زبیر میخواهی ترا به شام ببرم و بعنوان خلافت با تو بیعت کنم ؟ »

عبـد الله بصـدای بلند به دو گفت : « بعد از قتل اهل حره ؟ نه به خدا تا وقتی که در مقابل هر یك کشـته ، پنج کس از مردم شام را نکشم » حصین گفت : « هر کس خیال میکند تو مرد زرنگی هستی ، احمق است . من آهسته با تو سخن میکنم و تو فریاد میزنی .

من میخواهم ترا بخلافت برسانم و تو از جنگ سخن میکنی و پنداری که ما را خواهی کشت . خواهی دانست که کی کشته میشود . » آنگاه مردم شام همراه حصـین بدیار خودشان رفتند و چون به مدینه رسـیدند ، مردم آنجا برایشان بانگ زدند و تهدید کردند و کشـتگان حره را یاد کردند ، و چون سـر و صدا بسـیار شد و از فتنه بیمناك شدند ، روح بن زنباع جذامی ، که در سـپاه شام بود ، بر منبر پیمبر صـلی الله علیه و سلم رفت و گفت : « ای اهل مـدینه این تهدیـدها چیست ؟ به خـدا ما شـما را دعوت نکرده ایم که با یکی از قبیلهء کلب یا قبیلهء بلقین یا یکی از لخم و جـذام و سایر عرب بیعت کنید ، بلکه شـما را به این قبیلهء قرشـی یعنی بنی امیه و اطاعت یزید بن معاویه دعوت کرده ایم و بفرمـان او بـا شـما جنگیـده ایم ، مـا را تهدیـد میکنیـد ؟ به خـدا مـا تخمهء جنگ و پیکاریم و باقیمانـدهء مرگ و حادثه ایم . دیگر مربوط بشماست . » و سپاه سوی شام حرکت کرد .

از صنعا موزائیکهائی را که ابرههء حبشی در کلیسای آنجا به کار برده بود ، با سه ستون مرمر منقش برای ابن زبیر آوردند . در ستونهای مرمر رنـگ زرد و الوان دیگر به کـار رفته بود و هر که میدیـد آن را طلاـ میپنـداشت ، ابن زبیر بنای کعبه را آغاز کرد و هفتاد پیر از قریش بنزد وی شهادت دادند که وقتی قرشـیان کعبه را میساختند پولشان کم بود و هفت ذراع از بنای خانه را از اساسی که ابراهیم خلیل به اتفاق اسماعیل علیهما السـلام ساخته بود ، کم کردند . ابن زبیر هفت ذراع بر بنای کعبه بیفزود و موزائیك و سـتونها را در آن به کار برد و برای کعبه دو در نهاد ، که از یك در وارد و از دیگری خارج شونـد و کعبه بدینسان بود تا حجاج عبد الله بن زبیر را بکشت و نامه به عبد الملك مروان نوشـته مساحتی را که ابن زبیر بر بنای کعبه افزوده بود ، به دو خبر داد . عبد الملك فرمان داد تا کعبه را ویران کند و

به صورتی که پس از بنای قریش و دوران پیمبر صلی الله علیه و سلم بوده است بازگرداند و برای آن یك در بیشتر نگذارد ، حجاج نیز چنین کرد .

کـار ابن زبیر قوت گرفت و در شـام برای او بیعت گرفتنـد و بر همهء منبرهای دیار اسـلام بنام او خطبه خواندنـد ، بجز منبر طبریهء اردن که حسان بن مالك بن بجدل نخواست برای ابن زبیر بیعت بگیرد و بیعت برای خالد بن یزید بن معاویه گرفت . کسـی که در مکه برای ابن زبیر بیعت میگرفت ، عبد الله بن مطیع عدوی بود . قضاعهء اسدی که با ابن زبیر بیعت کرده و بعد شکسته بود در این باب گوید :

« ابن مطیع مرا برای بیعت دعوت کرد ، برای بیعتی که دلم با آن هماهنگ نبود ، پیش وی رفتم دست خشنی سوی من دراز کرد که وقتی آن را لمس کردم چون دسـتهای مردم نبود » وقتی یزیـد بن معاویه و معاویـة بن یزید بمردند و عبید الله بن زیاد حکومت بصـره داشت ، برای مردم خطبه خواند و مرگ آنها را اعلام کرد و گفت :

« کار خلافت به شوری است ، که کسـی را بدین عنوان منصوب نکرده اند . » سـپس گفت : « اکنون سـرزمینی وسـیعتر از سـرزمین شـما نیست و تعدادی بیشتر از تعداد شـما نیست و مالی بیشتر از مال شـما نیست ، که اکنون در بیت المال شما یك میلیون درم موجود است . مردی را در نظر بگیرید که به امور شـما قیام کند و با دشـمنتان جهاد کند و انصاف مظلوم از ظالم بگیرد و اموال را میان شما تقسیم کند . » اشـراف بصره ، که احنف بن قیس تمیمی و قیس بن هیثم سلمی و مسمع بن مالك عبد ی از آن جمله بودند ، برخاستند و گفتند : « ای امیر چنین کسـی غیر از تو نمیشناسـیم که تو از همه کس شایسـته تری که امور ما را عهده دار شوی تا مردم در بارهء خلیفه هم سـخن شوند . » گفت :

« اگر کسی جز مرا برگزینید اطاعت او میکنم . » .

عمرو بن حریث خزاعی از طرف عبید الله حکومت کوفه داشت . عبید الله نامه نوشـته وی را از کار بصریان خبر دار کرد و گفت مردم کوفه را نیز به تبعیت از آنها وادارد ، عمرو بن حریث بمنبر رفت و خطبه خواند و از کار بصریان یاد کرد ، یزید بن

رویم شیبانی به پا خاست و گفت : « بخدائی که دستهای راست ما را آزاد نهاده ما به بنی امیه و امارت پسر مرجانه احتیاج نداریم » (مرجانه مادر عبید الله بود . و مادر پدرش زیاد ، چنان که از پیش گفتیم سمیه بود) کار بیعت بدست اهل حجر (حجاز) است بدین جهت مردم کوفه از اطاعت بنی امیه بدر رفتند و ابن زیاد را از امارت خلع کردند و خواستند امیری انتخاب کنند تا فرصت تأمل در کار خویش داشته باشند . جمعی گفتند :

« عمر بن سعد بن ابی وقاص شایستهء این کار است ، و چون خواستند او را به امارت بردارند جمعی از زنان همدان و زنان کهلان و ربیعه و نخع بیامدند و فریاد زنان و گریه کنان وارد مسجد شدند و مصیبت حسین را یاد کردند و میگفتند : « برای عمر بن سعد همین بس نبود که حسین را کشت ، و اکنون میخواهد در کوفه امیر ما شود ؟ » مردم کوفه نیز بگریستند و از امارت عمر منصرف شدند . کسانی که بیشتر از همه تلاش کردند زنان همدان بودند زیرا علی علیه السلام به همدانیان علاقه داشت و آنها را بر دیگران ترجیح میداد . همو گوید : « اگر من دربان بهشت بودم بمردم همدان میگفتم بسلامت وارد شوید . » و هم او گوید : « من همدانیان را آماده کردم و آنها حمیریان را آماده کردند . » .

هیچکس از همدانیان با معاویه و سپاه شام نبود مگر کسانی که در غوطهء دمشق در دهکدهء عین ثرما بودند . و اکنون نیز یعنی بسال سیصد و سی و دو جمعی از آنها آنجا مقیم هستند . وقتی خبر مردم کوفه به ابن زبیر رسید ، چنان که از پیش بگفتیم ، عبد الله بن مطیع عدوی را سوی آنها فرستاد او حکومت کوفه داشت تا مختار پس از وی بیامد . چون مروان بن حکم دید که مردم بر بیعت ابن زبیر هم سخن شده اند و دعوت او را میپذیرند ، مصمم شد بصف او بپیوندد ، ولی عبید الله بن زیاد وقتی به شام رفت مانع او شد و گفت : « تو شیخ بنی عبد منافی ، شتاب مکن . » مروان نیز سوی جابیه رفت که در سرزمین جولان ما بین دمشق و اردن است . ضحاك بن قیس قهری مردم را استمالت کرد و ریاست ایشان یافت و از مروان جدا شد و رو سوی دمشق

نهاد ولی عمرو بن سعید بن عاص معروف به اشدق از او سبق گرفت و وارد دمشق شد و ضحاك به حوران رفت و دعوت ابن زبیر را رواج داد .

اشدق با مروان ملاقات کرد و به دو گفت : « آیا سخن مرا که خیر من و تو هر دو در آن هست میپذیری ؟ » مروان گفت : « مقصود چیست ؟ » گفت : « مردم را بخلافت تو دعوت میکنم و برای تو بیعت میگیرم به شرط اینکه پس از تو خلافت از آن من باشد . » مروان گفت : « نه پس از خالد بن یزید بن معاویه خلافت از آن تو باشد . » اشدق بدین کار رضایت داد و مردم را به بیعت مروان خواند که پذیرفتند .

اشدق در اردن پیش حسان بن مالك رفت و او را به بیعت مروان ترغیب کرد و او نیز به مروان متمایل شد .

آنگاه با مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بیعت کردند کنیهء او ابو عبد الملك و مادرش آمنه دختر علقمة بن صفوان بود . بیعت وی در اردن انجام گرفت و قبل از همه ، مردم اردن با وی بیعت کردند و بیعت او سامان گرفت .

مروان نخستین کس بود که چنان که میگویند خلافت را با شمشیر و بدون رضایت گروهی از مردم بچنگ آورد ، همه او را میترسانیدند مگر عدهء کمی که وی را ترغیب کردند که خلافت را بدست آورد . اسلاف وی بکمك یار و کس و کار بخلافت میرسیدند جز او که با ترتیبی که گفتیم بخلافت رسید .

مروان برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید اشدق بیعت گرفت که به ترتیب پس از وی خلافت یابند مروان را « خیط باطل » لقب داده بودند عبد الرحمن بن حکم برادر مروان در این باب گوید : « خدا زشت دارد مردمی را که خیط باطل را بر مردم تسلط دادند که به هر که میخواهد بدهد و از هر که میخواهد بگیرد . » حسان بن مالك که سالار و سرور قحطانیان شام بود ، شرایطی را که قوم وی با معاویه و یزید و معاویة بن یزید داشته بودند ، تجدید کرد . از جمله آنکه دو هزار

کسی از آنها را دو هزار دو هزار مستمری بدهد و هر که بمیرد پسر و پسر عمویش جایش را بگیرد و امر و نهی و صدر مجلس خاص قحطانیان باشد و همه حل و عقل امور به رأی و مشورت ایشان انجام شود مروان نیز بدین شروط رضایت داد . حسان مطیع او شد ، مالك بن هبیرهء یشکری به مروان گفت : « بیعت تو در گردن ما نیست ما نیز برای دنیا جنگ میکنیم ، اگر همانطور که معاویه و یزید با ما رفتار میکردند رفتار میکنی ، یاری تو میکنیم و گر نه همه فرشیان پیش ما یکسانند . » مروان نیز تقاضای او را پذیرفت .

آنگاه مروان بمقابلهء ضحاك بن قیس قهری شتافت . قیس و قبایل مضر و دیگر قبایل نزار به ضحاك پیوسته بودند ، گروهی از قبیلهء قضاعه نیز با وی بودند که وائل بن عمرو عدوی سالار آنها بود و پرچمی را که پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پدرش بسته بود ، همراه داشت .

ضحاك و همراهان وی تابع دعوت ابن زبیر شده بودند . مروان و ضحاك و تبعهء آنها در مرج راهط ، در چند میلی دمشق روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت . بیشتر قبایل یمانی با مروان بودند . ضحاك بن قیس فهری سالار سپاه ابن زبیر ، بدست یکی از قبیلهء تیم اللاف کشته شد و بیشتر فراریان سپاه وی ، که غالبا از قبیلهء قیس بودند ، به وضعی بی سابقه کشته شدند . مروان بن حکم در این باب میگوید :

« وقتی مردم را دیدم که دل بجنگ دارند و مال به غصب گرفته میشود ، طایفهء غسان و کلب و سکسکیها را ، که مردان فراوان بودند ، بر ضد آنها دعوت کردم . مردم قین در سلاح آهن راه میپیمودند و طرفدار مروان و دینی استوار بودند . » برادر وی عبد الرحمن بن حکم نیز در این باب گوید : « گفتگوی اهل مرج بمردم فرات و مردم فیض و نیل رسیده است . » .

زفر بن حارث عامری کلابی همراه ضحاك بود و چون دشمنان شمشیر در قوم وی نهادند ، روی بگردانید و دو تن از بنی سلیم نیز همراه وی بودند ، اما اسبان آنها از

رفتار بماند و یمانیان که از سپاه مروان بودند ، بدانها رسیدند . دو تن سلیمی به زفر گفتند : خودت را نجات بده که ما کشته خواهیم شد وی نیز فرار کرد و آن دو تن بدست دشـمن افتادند و کشـته شدند . زفر بن حارث کلابی ضمن اشعار دیگر در این باب گوید : « حقا که حادثهء راهط شـکافی میان ما پدید آورد . بسا باشد که بر زبالهء زمین چراگاه روید ، اما کینهء جانها همچنان بجای میماند . سـلاح مرا به من نشان بده که میبینم دامنهء جنگ پیوسته وسیع میشود ، آیا قوم کلبه بروند و نیزه های ما به آنها نرسیده باشد و کشتگان راهط به همان حال بمانند ، پیش از این خطائی از من ندیـده بودی که بگریزم و دو رفیق خود را بجای گـذارم ، مگر آن شب که در میان دو گروه بودم و از آن قوم همه را بر ضـد خود دیـدم . آیـا یك روز که بـد کرده باشم همهء ایام خوب و تلاش مرا از میان میبرد ، آیا پس از ابن عمرو و ابن معن که از پی هم برفتند و کشته شدن همام ، میتوانم آرزوئی داشته باشم ؟ » .

کسـانی که در جنـگ شـرکت داشـته بودنـد ، در سـرزمین شام بمحل های خود باز – گشـتند . نعمان بن بشـیر حاکم حمص خطبه بنام و بموافقت ضـحاك بن زبیر خوانـده بود . وقتی خبر قتل ضـحاك و شـکست گروه زبیریان به دو رسـید ، از حمص فراری شد و همه شب را با حیرت راه میپیمود و نمیـدانست بکجا رو کنـد . خالـد بن عدی کلاعی با جمعی از مردم حمص که بسـرعت برون شده بودند ، بدنبال وی شتافت و او را بکشت و سـرش را پیش مروان فرستاد . زفر بن حارث کلابی ضمن فرار خود به قرقیسیا رسید و بر آنجا تسلط یافت . کار شام بر مروان استقرار گرفت و مروان حاکمان خود را در آنجا بر گماشت .

آنگاه مروان با سـپاهی از اهل شام سوی مصـر رفت و در اطراف آن در مجاورت مقبره ، خنـدقی حفر کرد . مردم آنجا زبیری بودنـد و عبد الرحمن بن عتبة بن جحدم از طرف ابن زبیر حکومت آنجا داشت . سالار و سرور فسطاط ابو رشد بن کریب بن ابرهة بن الصباح بود . میان مردم مصر و مروان جنگی کوتاه رخ داد و در بارهء صلح

توافق کردند . مروان اکیدر بن حمام را که شـهسوار مصـر بود ، گردن زد . ابو رشد به مروان گفت : « به خدا اگر خواهی از سر میگیریم . » مقصودش بوم الـدار مـدینه و قتل عثمان بود ، مروان گفت : « ابدا نمیخواهم . » و از مصـر بازگشت و پسـر خود ، عبد العزیز را بحکومت آنجا گذاشت .

وقتی مروان به شام بازگشت در صیمره دو میلی طبریهء اردن اقامت گرفت و حسان بن مالك را احضار کرد و به تهدید و ترغیب او پرداخت . حسـان میـان مردم بسـخن ایسـتاد و کسان را به بیعت عبـد الملك مروان از پس مروان و بیعت عبـد العزیز بن مروان از پس عبـد الملك دعوت کرد و کسی در این باب با او مخالفت نکرد .

در همین سـال ، که سـال شـصت و پنجم بود ، مروان در دمشق بمرد . اهـل تاریـخ و سـیرت و کسانی که به اخبارشان اعتماد هست ، در سبب وفات وی اختلاف کرده اند .

بعضـی گویند وی بطاعون مرد . بعضـی گفته اند بمرگ طبیعی مرد . بعضی دیگر عقیده دارند که فاخته دختر ابو هاشم بن عتبه ، مادر خالد بن یزید بن معاویه ، او را بکشت ، زیرا مروان در آغاز کار برای خود و پس از خود برای خالد بن یزید و پس از او برای عمرو بن سعید بیعت گرفته بود ، پس از آن تغییر رأی داد و خلافت را پس از خود بپسرش عبد الملك و پس از او بپسر خود عبد العزیز داد . بدین جهت خالد بن یزید پیش وی آمد و با او سخن گفت و خشونت کرد ، مروان خشمگین شد و گفت :

« ای پسـر زن آبناك ! اینطور با من سـخن میکنی ؟ » مروان با مادر وی ، فاخته ، ازدواج کرده بود که او را خوار و موهون کنـد . خالـد پیش مادر خود رفت و ازدواج وی را با مروان ناپسند شمرد و از آنچه بر او رفته بود شکایت کرد . مادرش گفت :

« دیگر عیب تو نخواهد گفت . » به نظر بعضـی وی متکائی بر دهان مروان نهاد و با کنیزکان خود روی آن نشـست تا مروان بمرد . بعضـی دیگر گفته اند شـیری مسـموم برای او فراهم کرد و چون مروان پیش وی آمد شیر را به دو داد تا بنوشید ، و چون در شکم او جا گرفت ، از پا در آمد و بجان کندن افتاد و زبانش بسته شد . عبد الملك و

دیگر فرزندان او حضور یافتند مروان با سر خود به ام خالد اشاره میکرد تا آنها را متوجه کند که این زن او را کشته است و ام خالد میگفت : « پـدر و مادرم فـدای تو باد ! حتی در موقع جان کنـدن نیز بفکر منست ، او در بارهء من بشـما سـفارش میکنـد . » تا عاقبت مروان بمرد و روزگار وی نه ماه و چند روز و بقولی هشـتماه بود . جز این نیز گفته اند که بعدها در همین کتاب ، هنگام سـخن از مدت حکومت بنی امیه یاد خواهیم کرد . ان شاء الله تعالی .

مروان وقتی بمرد ، شـصت و سه سـاله بود . در بـارهء سن او جز این نیز گفته انـد ، مرگ وی سه مـاه پس از آن بود . که برای فرزنـدان خود بیعت گرفت .

ابن ابی خیثمه در کتاب فی التاریخ نقل کرده که هنگام وفات پیمبر صلی الله علیه و سلم ، مروان هشت سال داشت . مروان بیست برادر و هشت خواهر و یازده فرزنـد ذکور و سه دختر داشت که عبد الملك و عبد العزیز و عبد الله و ابان و داود و عمر و ام عمرو عبد الرحمن و ام عثمان و عمرو و ام عمرو و بشـیر و محمد و معاویه بودند . و ما اینان را با تعیین اینکه کدام یك فرزند داشتند و کدام یك نداشتند ، در جای دیگر یاد – کرده ایم . یزید بن معاویه بیشتر از مروان فرزند داشت . فرزندان وی معاویه و خالد و عبد الله اکبر و ابو سفیان و عبد الله اصغر و عمر و عاتکه و عبـد الرحمن و عبد الله ملقب به اصـغر و عثمان و عتبهء اعور و ابو بکر و محمد و یزید و ام یزید و ام عبد الرحمن و رمله بودند .

معاویة بن ابی سفیان فقط عبد الرحمن و یزید و عبد الله و هند و رمله و صفیه را بجا گذاشت .

ذکر روزگار عبد الملك بن مروان

بیعت عبد الملك بن مروان شب شنبه غرهء رمضان سال شصت و پنج انجام گرفت .

آنگاه حجاج بن یوسف را سوی عبد الله بن زبیر و یاران وی که به مکه بودند ، فرستاد .

عبـد الله روز سه شـنبه دهم جمادی الاخر سال هفتاد و سوم کشـته شـد . دوران حکومت ابن زبیر نه سال و ده روز بود . بعـدها در همین کتاب ضمن سخن از مجموع مدت حکومت بنی امیه ، از مدت حکومت ابن زبیر سخن خواهیم داشت . پس از آن در شعبان سال هشتاد و دوم فتنهء ابن اشـعث بود . آنگاه عبد الملك مروان به روز شـنبه چهاردهم شوال سال هشتاد و ششم بمرد . مدت حکومت وی از هنگام بیعت تا وفات بیست و یك سال و یك ماه و نیم بود . پس از عبد الله بن زبیر که مردم بر خلاف او هم سخن شدند ، سیزده سال و چهار ماه ، هفت روز کم حکومت کرد . شـرح اعمال او را از هنگامی که کارش اسـتقرار گرفت ، بعد نقل خواهیم کرد . وقتی بمرد شـصت و شش سال داشت و بیشتر از آن نیز گفته اند .

وی شـعر و مفـاخره و تقریـظ و مـدح را دوست داشت . بخـل بر او چیره بود و بخونریزی بی باك بود ، حکام وی نیز چون او بودنـد ، مانند حجاج در عراق و مهلب در خراسان و هشام بن اسـماعیل در مدینه و دیگران . حجاج از همه سـتمگرتر و خونخوارتر بود . در این کتاب از پس همین باب شمه ای در بارهء او خواهیم گفت .

ص: 95

ذکر شمه ای از اعمال و سیرت عبد الملك و نکاتی از حوادث ایام و نوادر اخبار او

وقتی کار خلافت به عبد الملك بن مروان رسید به محادثهء مردان و انس با بزرگان راغب شد ، و کسی را جز شعبی برای منادمت خویش شایسته نیافت . وقتی شعبی را بنزد وی آوردند ، او را ندیم خویش کرد و به دو گفت : « ای شعبی مرا به کارهای زشت کمك مکن و در مجلس خطای مرا پاسخ مگو و جواب شماتت و تهنیت و سؤال و تعریف را بعهدهء من بگذار . هرگز مگو صبح امیر و شب امیر چگونه آغاز شد . به اندازهء حوصلهء من با من سخن گوی . بجای اینکه مدح من بگویی ، مستمعی نکو باش که مستمع نکو بودن ، بهتر از سخن نکو گفتن است . وقتی من سخن میگویم ، بدقت گوش بده و با چشم و گوش متوجه من باش . برای تزیین جواب من خویش را به زحمت مینداز . و مرا بسخن گفتن بیشتر وا مدار ، که بدترین مردم آن کسانند که شاهان را بباطل راهبر شوند ، و بدتر از آنها کسانی هستند که حق شاهان را سبك گیرند . بدان ای شعبی که این چیزها نکوئیهای سابق را محو میکند و حق حرمت را میبرد ، زیرا بسا هست در فرصت مناسب خموشی بجا ، بلیغ تر از سخن بجاست .

روزی عبد الملك به شعبی گفت : « باد از کجا میوزد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من نمیدانم . » عبد الملك گفت : « وزشگاه باد شمال ، از محل طلوع بنات النعش تا محل طلوع خورشید است ، و وزشگاه باد صبا از محل طلوع خورشید تا محل طلوع سهیل است ، و وزشگاه باد جنوب از محل طلوع سهیل تا محل غروب خورشید است ، و وزشگاه باد دبور از محل غروب خورشید تا محل طلوع بنات النعش است . » .

بسال شصت و پنجم در کوفه شیعیان بجنبش آمدند و از اینکه هنگام قتل حسین او را یاری نکرده اند ، پشیمانی کردند و یك دیگر را بملامت گرفتند و یقین دانستند که خطائی بزرگ کرده اند که حسین آنها را دعوت کرده است و ایشان اجابت او نکرده اند و در نزدیکی آنها کشته شده و به یاری او نرفته اند . و بدانستند که این گناه پاك نمیشود مگر آنکه قاتلان وی را بکشند ، یا در این راه کشته شوند . بنابر این پنج کس را به سالاری برگزیدند : سلیمان بن صرد خزاعی ، مسیب بن نجبهء فزاری ، عبد الله بن سعد بن نفیل ازدی ، عبد الله بن وال تمیمی ، رفاعة بن شداد بجلی . و از آن پس که با مختار کشاکش بسیار داشتند که او مردم را از خروج و پیوستن بدانها باز – میداشت ، در نخیله اردو زدند . عبد الله بن احمر در این باب و تحریض مردم به خروج و آمادگی برای جنگ ضمن اشعاری گوید : « به خود آمدم و عشق و معشوقه ها را وداع گفتم و بیاران خویش گفتم منادی را اجابت کنید و وقتی بهدایت دعوت میکند . به او لبیك لبیك گویید . » این قصیده ای دراز است که ضمن آن کسان را بخروج ترغیب میکند و رثای حسین و اصحاب او میگوید که شیعیان از گناهان کبیره ای که مرتکب شده اند و از یاری حسین باز نشسته اند ، توبه کرده اند . و هم او شعری بدین مضمون گوید : « بیائید از مصیبت کسی که پدر و جدش از همه بهتر بودند یعنی حسین ، با اهل دین سخن گوئید . بیوهء محتاج و یتیمان برای حسین بگریند که حسین هدف نیزه ها شد و در نزدیك طف پیکرش برهنه ماند . ابرها بر قبری که در مغرب طف است و بزرگواری

و پرهیزگاری را به بر دارد ببارد . ای امتی که از غفلت گمراه شدید ، توبه کنید و خداوند متعال را راضی کنید . » .

آنگـاه خونخواهـان حسـین بسالاـری کسانی که گفتیم حرکت کردنـد . عبـد الله ابن احمر میگفت : « برون شدنـد و ما را همراه میبرنـد ، میخواهیم بمقابلهء سـتمگران خیانتگر گمراه بشتابیم ، از فرزند و مال و زن گذشته ایم که خداوند را خشنود کنیم . » و برفتند تا به قرقیسیا بر ساحل فرات رسـیدند که زفر بن حارث کلابی آنجا بود و از آنها پذیرائی کرد . سـپس از قرقیسـیا حرکت کردند تا عین الورده را اشغال کنند عبید الله بن زیاد با سـی هزار کس از شام برای جنگ آنها حرکت کرده بود و پنج سالار را پیشاپیش سپاه خود فرستاده بود : حصین بن نمیر سکونی ، شـرحبیل بن – ذی الکلاع حمیری ، ادهم بن محرز باهلی و ربیعـة بن مخارق عنوی و جبلة بن عبد الله خثعمی . در عین الورده دو سـپاه رو برو شدند . پیش از آن مقدمه های سـپاه برخوردهای مختصـری داشـته بودند . سلیمان بن صرد خزاعی پس از آنکه بسیار کس بکشت و شجاعت نمود و کسانرا بمقاومت ترغیب کرد ، بشهادت رسید . حصین بن نمیر تیری سوی او انداخت که بوسیلهء آن کشته شد . پس از او مسیب بن نجبهء فزاری که از سران اصحاب علی بود ، پرچم را گرفت و بدشمن حمله برد و میگفت :

« زنان دانند که من در جنگ از شـیر شـجاع ترم . » و جنگ کرد تا کشته شد . آنگاه ابو ترابیان حمله بردند و غلاف شمشیرها را بشکستند . سپاه شام نیز سویشان حمله بردند ، آنها بانگ میزدند : یاران ابو تراب بهشت . بهشت ، ابو ترابیان ، بهشت ، بهشت .

عبـد الله بن سـعد بن ثقیل ، پرچم ترابیان را بگرفت . در این هنگام پانصـد تن از اهل بصـره و مداین بسالاری مثنی بی مخرمه و سـعد بن حذیفه ، شـتابان از پی آنها آمدند و بانگ میزدند : خدایا ما را ببخش که توبه کردیم . عبد الله بن سـعد بن نفیل مشـغول جنگ بود که به دو گفتنـد برادران ما از اهل بصـره و مـداین بما پیوسـته انـد . گفت : « اگر وقتی نرسـند که ما زنده باشـیم . » نخستین کس از اهل مداین ، که بشهادت رسید

کثیر بن عمرو مدنی بود . سعد بن ابی سعد حنفی و عبد الله خطل طائی زخمدار شدند .

عبد الله بن سعد بن نفیل نیز کشته شد .

وقتی باقیماندهء ترابیان بدانستند که در مقابل شامیان تاب مقاومت ندارند ، از آنها کناره گرفتند و برفتند و سالارشان رفاعة بن شداد بجلی بود . ابو الحویرث عبدی با گروهی بجا ماند ، و مردم شام که ثبات و مقاومت این گروه اندك را بدیدند ، از آنها تقاضای متارکه کردند ، از آن پس اهل کوفه و مداین و بصره بشهرهای خودشان رفتند . ترابیان هنگام بازگشت از عین الورده شنیدند که یکی بصدای بلند میگفت : « ای دیده هنگام شب بر « ابن صرد » گریه کن که در جنگ چون شیری بود . نکو برفت و هدایت یافته بود و در اطاعت خدای جانبازی کرد . » .

ابو مخنف لوط بن یحیی و دیگر اصحاب تاریخ و سیرت ، نام کسانی از ترابیان را که با سلیمان بن صرد خزاعی در عین الورده کشته شده اند ، یاد کرده اند که شمار – شان اندك است .

ابو مخنف در کتاب « اخبار الترابیین به عین الورده » قصیدهء مفصلی منسوب به اعشی همدان ، نقل کرده که ضمن آن ترابیان عین الورده را رثا گفته و از اعمال آنها یاد کرده ، از جمله اینست : « برفتند و بعضی جویای تقوی بودند و بعضی دیگر روز پیش توبه کرده بودند . در عین الورده با سپاه دشمن بر خوردند و با شمشیر از آنها استقبال کردند .

پس از آن از شام سپاهی چون موج دریا سوی آنها آمد و همچنان مقاومت کردند تا جمعشان بنابودی کشید و جز دسته های پراکنده نجات نیافت . آنها که ثبات ورزیدند ، به خاك افتادند و خزاعی سالارشان از پا در آمد ، گوئی هرگز جنگی نکرده بود . سالار بنی شمخ با تیمی که رهبر دسته ها بود با عمرو بن عمر بن بشر و خالد و بکر وزید و حلیس بن غالب ، ضربتهای سر شکاف و زخمهای کاری زدند . ای بهترین سپاه عراق سیراب باشید و پراکنده مشوید . اگر کشته شدید ، کشته شدن بهترین مرگ است . و هر کسی روزی طعمهء حادثات میشود . آنها کشته نشدند تا

دسته های شجاع دشمن را از پا در آوردند . » .

گویند : جنگ عین الورده بسال شصت و ششم بود و هم بسال شصت و ششم بدوران عبد الملك بن مروان ، حارث اعور که از اصحاب علی علیه السلام بود در گذشت .

همو بود که روزی بنزد علی رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان مگر نمیبینی که مردم بحدیث اقبال کرده و کتاب خدا را رها کرده اند ؟ » گفت : « راستی چنین کرده اند ؟ » گفت : « آری » علی گفت : « از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود : « فتنه ای خواهد بود . » گفتم : « ای پیمبر خدا طریق رهائی از آن چیست ؟ » گفت : « کتاب خدا که اخبار پیشینیان و آیندگان در آنست و میان شما داوری میکند که فاصل حق و باطل است و هزل نیست . هر که آن را رها کند خدایش در هم شکند . و هر که هدایت جز از آن جوید خدایش گمراه کند ، که ریسمان محکم خداست و ذکر حکیم و صراط مستقیم است که عقول را گمراه نکند و زبانها را به خطا نبرد و عجایب آن پایان نگیرد و علمی چون آن نباشد . کتابی است که وقتی جنیان شنیدند گفتند :

« قرآنی عجیب شنیده ایم که به راه رشاد هدایت میکند . » هر که بدان سخن کند ، راست گوید ، و هر که از آن بگردد ستم کند ، و هر که بدان عمل کند پاداش یابد ، و هر که بدان تمسك جوید به راه راست هدایت شود . » ای اعور این سخن را بخاطر سپار . » .

پس از جنگ عین الورده ، عبید الله بن زیاد با سپاه شام سوی عراق رفت و چون به موصل رسید ، و این بسال شصت و ششم بود ، با ابراهیم بن اشتر نخعی روبرو شد .

ابراهیم از طرف مختار سالار سپاه عراق بود و در خازر اقامت داشت . میان دو گروه جنگی بزرگ رخ داد که ابن مرجانه عبید الله بن زیاد و حصین بن نمیر و شرحبیل بن ذی الکلاع و ابن حوشب ذی ظلیم و عبد الله بن ایاس و ابو اشرس و غالب باهلی و بزرگان اهل شام ضمن آن کشته شدند . قصه چنان شد که عمیر بن حباب سلمی در این سپاه بر میمنهء ابن زیاد بود و از آن کشتار که در روز مرج راهط از قوم

وی یعنی مضـریان و دیگر قبایل نزاری کرده بودنـد ، سـخت کینه بـدل داشت و بانگ زد : « انتقام مضـر و نزار را بگیرید . » و یکباره همهء مردم مضر و ربیعه که در سپاه شام بودند بر مجاوران قحطانی خویش حمله بردند . عمیر پیش از آنان دبیر ابراهیم ابن اشتر بوده بود و بر این کار توافق کرده بودند . ابراهیم بن اشتر سر ابن زیاد و دیگران را بنزد مختار فرستاد و او نیز به مکه پیش عبد الله بن زبیر فرستاد .

عبـد الملـك مروان که با سـپاه شام بود در بطنان منتظر نتیجهء کار ابن زیاد بود که هنگام شب خبر کشـته شـدن وی و هزیمت سـپاه به دو رسـید . پس از آن خبر آمد که ناتل بن قیس از جانب ابن زبیر وارد فلسطین شده است و مصعب بن زبیر نیز از مدینه بسوی فلسطین حرکت کرده است پس از آن خبر آمد که لاوی بن فلنط ، پادشاه روم ، در مصـیصه اردو زده و قصد شام دارد . سپس از دمشق خبر آمده که بزرگان و اوباش و مردم بی سـر و پا آشوب کرده و در دامن کوه اردو زده انـد . بعد خبر آمد که زندانیان دمشق زندان را گشوده و از آنجا برون ریخته اند و بادیه نشـینان عرب بر حمص و بعلبك و بقاع حمله برده اند . با وجود این خبرهای هول انگیز که در آن شب رسـید ، هرگز عبد الملك را چون آن شب خنـدان و گشاده رو و خوشـزبان و قویدل ندیده بودند که بسـیاست ملکداری شـجاعت مینمود و از اظهار شـکست دریغ داشت .

آنگاه اموال و هدیه ها برای شاه روم فرستاد و او را مشغول داشت و با وی صلح کرد .

سپس سوی فلسـطین رفت که ناتـل بن قیس بـا سـپاه ابن زبیر آنجا بود و در اجنادین مقابله رخ داد و ناتل بن قیس و غالب یاران وی کشـته شدند و باقیمانده فراری شدند . و خبر کشـته شدن وی و هزیمت سپاهش در راه به مصعب بن زبیر رسید که سوی مدینه بازگشت . و یکی از قبیلهء کلب که مروانی بود در این بـاب گفت : « در اجنـادین سـعد و ناتـل را به انتقام حبیش و منـذر بکشتیم . » عبـد الملك به دمشـق بازگشت و آنجا فرود آمد . ابراهیم بن اشتر نیز به نصیبین رفت و آنجا اقامت گرفت ، و مردم جزیره در مقابل او حصاری شدند . آنگاه کسی

را بجانشینی خود در نصیبین گماشت و به کوفه پیش مختار رفت .

بسال شصت و هفتم مصعب بن زبیر که از طرف برادر خود عبد الله بن زبیر بحکومت عراق منصوب شده بود ، از بصره حرکت کرد و در حرورا فرود آمد و در آنجا با مختار مقابل شد و جنگها و کشتارهای سخت در میانه رفت که مختار شکست خورد . محمد بن اشعث و دو پسرش نیز در جنگ کشته شدند . مختار بقصر حکومتی کوفه رفت و حصاری شد و هر روز گروهی از اهل کوفه را برای جنگ مصعب و یاران وی میفرستاد . گروه بسیاری از شیعهء کیسانی و غیر کیسانی با مختار بودند که خشبیه نامیده میشدند . یك روز مختار سوار بر استری سپید ، میان آنها رفت و یکی از بنی حنیفه بنام عبد الرحمن بن اسد بر او حمله برد و او را بکشت و سرش را ببرید ، سر و صدا در بارهء قتل او بلند شد و اهل کوفه و یاران مصعب اعضای او را ببریدند . مصعب باقیماندهء یاران مختار را که در قصر بودند امان نداد . آنها نیز بجنگیدند تا کارشان سخت شد . آنگاه مصعب امانشان داد و بعد همه را کشت از جملهء کسانی که با مختار کشته شدند ، یکی عبید الله بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه بود .

وی با مختار حکایتی داشت که از او گریخت و به بصره رفت و از مصعب بر جان خود بیمناك بود و عاقبت بسپاه مختار در آمد که خبر او را با همهء این مطالب در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . از جملهء یاران مختار که بوسیلهء مصعب کشته شدند ، هفت هزار کس بشمار آمد که همهء آنها خونخواهان حسین و قتلهء دشمنان وی بودند و مصعب آنها را کشت و همه را خشبیه نامید . مصعب شیعیان را در کوفه و جاهای دیگر کشتار کرد . حرم مختار را پیش وی آوردند به آنها گفت : « از مختار بیزاری جوئید . » همه پذیرفتند مگر دو زن که یکی دختر سمرة بن جندب فزاری و دیگری دختر نعمان بن بشیر انصاری بود و گفتند : « چگونه از مردی که میگفت خدا پروردگار من است و به روز روزه میداشت و بشب نماز میکرد و در راه خدا و پیغمبر فداکاری کرد و قاتلان دخترزادهء پیمبر صلی الله علیه و سلم و یاران او را کشت و دلها را

خنك كرد ، بيزارى كنيم . » مصعب قضيهء آنها را با سخنانشان براى عبد الله بن زبير نوشت . عبد الله جواب داد : « اگر از عقيدهء خود بگشتند و از مختار بيزارى جستند كه بسيار خوب ، و گر نه هر دو را بكش . » مصعب نيز آنها را در مقابل شمشير بداشت دختر سمره از راى خود بگشت و مختار را لعنت كرد و از او بيزارى جست و گفت :

« اگر در مقابل شمشير مرا بكفر بخوانى كافر ميشوم . شهادت ميدهم كه مختار كافر بود . » ولى دختر نعمان بن بشير امتناع كرد و گفت : « اكنون كه شهادت نصيب من شده است آن را رها كنم ، هرگز ! ميميرم و به بهشت ميروم و بحضور پيمبر و خاندان او ميرسم . 99 100 به خدا چنين چيزى نخواهد شد كه تابع پسر هند شوم و پسر ابو طالب را رها كنم . خدايا گواه باش كه من پيرو پيغمبر تو و دخترزادهء او و خاندان و شيعيان او هستم . » سپس او را گردن زدند . شاعر در اين باب گويد : « به نظر من عجيب تر از همه عجايب كشتن زن زيباى آزاده است . او را بستند و بى گناه كشتند و حقا كشتهء بزرگوارى بود . كشتن و پيكار كردن حق ماست و زنان بايد دامن كشان بگذرند . » .

در اين كتاب از مهلب ، و اينكه بسال شصت و پنجم نافع بن ازرق را كشت ، سخن نياورديم . نافع همانست كه خارجيان ازرقى به دو منسوبند . زيرا شرح جنگهاى خارجيان را با مهلب و ديگران از سلف و خلف با قصهء مرداس بن عمرو بن بلال تميمى و عطية بن اسود حنفى و ابو فديك و شوذب شيبانى و سويد شيبانى و قطامهء شيبانى و مهذب سكونى و قطرى بن فجاة و ضحاك بن قيس شيبانى و جنگ ابن مأجور خارجى با مهلب و كشته شدن او و غلبهء مهلب در اين جنگ بر خارجيان و قصهء عبد ربه و اخبار خارجيان يمن ، چون ابو حمره مختار بن عوف ازدى و ابن بيهس هيصمى ، همه را در كتاب اخبار الزمان آورده ايم و هم شرح فرقه هاى خوارج را از ازرقيان و نجدات و حمريه و جابيه و صفريه و ديگر فرقه هاى خارجى و شهرهاى آنها را چون شهر سنجار و تل اعفر كه در ديار ربيعه است و سن و بوازيج و حديقه كه در ديار موصل است با كردان خارجى مقيم آذربايجان كه بعنوان « شراة » معروفند و اسلم خارجى

که بنام ابن شادلویه معروف است و قلمرو ابن ابی الساح را در آذربایجان واران و بیلقان و ارمنستان تصرف کرد و خارجیانی که در سیستان و کوهستان هرات و کوهستانه و بوشنگ خراسان و دیار مکران بساحل دریا ما بین سند و مکران اقامت دارند و بیشترشان از فرقهء صفریه و جهریه هستند ، و آنها که ما بین کرمان و فارس در دیار حمران اصطخر و صاهك اقامت دارند و آنها که در دیار تاهرت مغرب و دیار حضرموت و دیگر نواحی زمین مقیمند ، همه را در کتاب « المقالات فی اصول – الدیانات » یاد کرده ایم .

بدوران سلطنت عبد الملك ، بسال شصت و هشتم و بقولی شصت و نهم ، ابو العباس عبد الله بن عباس عبد المطلب در طائف بمرد . مادرش لبابه دختر حارث بن حزن از فرزندان عامر بن صعصعه بود . ابن عباس هنگام مرگ هفتاد و یك سال داشت . گویند :

سه سال پیش از هجرت تولد یافته بود . از سعید بن جبیر نقل کرده اند که از قول ابن – عباس گفته بود : « وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت ، من بیست ساله بودم » محمد بن حنفیه بر او نماز کرد . چشمان ابن عباس از فرط گریستن بر علی و حسن و حسین کور شده بود . وی ریشی بلند داشت و موی خود را حنا میبست . وی شعری بدین مضمون گفته بود : « اگر خدا نور دیدگان مرا گرفته است ، نور دیدگانم به زبان و قلبم رفته است ، قلبم هوشیار است و عقلم خلل ندارد و در دهانم زبانی چون شمشیر بران است . » موقعی که ابن عباس در طفولیت در خانهء خالد بود ، میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم برای پیمبر آب طهارت آورده بود او را دعا کرده بود که « خدایا او را فقه دین و تأویل بیاموز . » به ابن عباس گفتند : « چرا علی رضی الله عنه ترا بجای ابو موسی برای حکمیت نفرستاد ؟ » گفت : « تقدیر و بلای خدا و سر آمدن روزگار مانع بود . به خدا اگر مرا بجای او فرستاده بود کار صورت دیگر میگرفت و هر چه را رشته بود پنبه میکردم ، و هر چه میخواست بر خلاف آن میکردم ، ولی تقدیر بود و

تأسفی بجا ماند و امروز را فردائی هست ، و عاقبت نکو نصیب پرهیزگاران است . » از فرزندان ابن عباس یکی علی بود که پدر خلیفگان عباسی است . با عباس و محمد و فضل و عبد الرحمن و عبید الله و لبابه که مادرشان زرعهء کندی دختر مشرح بود .

از عبید الله و محمد و فضل فرزندی بجای نماند .

بسال هفتادم عبد الملك مروان عمرو بن سعید بن عاص اشدق را بکشت . وی عمرو بن سعید بن عاص بن امیة بن عبد شمس بن عبد مناف بود و مردی شجاع و فصیح و بلیغ بود . میان او و عبد الملك در بارهء حکومت گفتگوها و مکاتبه ها و حادثه ها رفته بود از جمله عبد الملك به دو نوشته بود : « تو در خلافت طمع میداری اما شایستهء آن نیستی . » و عمرو به دو نوشت : « نعمتها که به تو رسیده بطغیانت کشیده و بوی قدرت مایهء غفلتت شده ، از آنچه قبلا موافقت کرده ای بگشته ای و به چیزی که نباید ، دل بسته ای .

اگر ضعف وسایل مایهء نومیدی جوینده میبود . هرگز سلطنت و قدرتی جابجا نمیشد .

به زودی معلوم خواهد شد که متجاوز و غافل کیست . » .

وقتی عبد الملك برای خاتمهء کار زفر بن حارث کلابی به قرقیسیا و دیار رحبه رفته بود ، عمرو بن سعید را در دمشق جانشین خود کرد . به دو خبر رسید که عمرو در دمشق مردم را به بیعت خود خوانده است از این رو با شتاب به دمشق بازگشت عمرو در شهر متحصن شد . عبد الملك او را بحرمت خویشاوندی قسم داد و گفت : « کار خاندان خویش را که اکنون هم سخن شده اند ، تباه مکن ، که کار تو مایهء قوت ابن زبیر میشود ، از مخالفت با خاندان خود بگذر و من ولایت عهدی را به تو میدهم . » او نیز رضا داد و صلح کرد و عبد الملك وارد شهر شد اما عمرو با پانصد سوار از او کناره گرفت که هر کجا میرفت با وی بودند .

اهل سیرت در بارهء اینکه عبد الملك چگونه او را کشت اختلاف کرده اند .

بعضی از آنها گفته اند : عبد الملك به حاجب خویش گفت : « میتوانی وقتی عمرو وارد

میشود در را ببنـدی ؟ » گفت : « بله » گفت : « پس ببنـد » عمرو مردی بسـیار متکبر بود و هیچکس را برتر از خود نمیدانست و وقتی پیش کسـی میرفت پشت سـر خود را نمینگریست . وقتی حاجب در را گشود و عمرو بدرون رفت در را به روی یاران وی ببست . عمرو برفت و متوجه پشت سـر خود نشـد و پنـداشت یارانش ماننـد همیشه وارد شده اند . عبد الملك مدتی با وی عتاب کرد . از پیش به رئیس نگهبانان خود ، ابو – زعیزعه ، گفته بود که گردن او را بزند . عبد الملك با او سخن گفت و خشونت کرد .

عمرو گفت : « ای عبـد الملك با من زبان درازی میکنی مثل اینکه خودت را بهتر از من میشـماری ! به خدا اگر بخواهی پیمانی را که میان من و تو هست میشکنم و جنگ با تو را آغاز میکنم . » عبد الملك گفت : « همین را میخواهم . » عمرو سوی یاران خود نگریست و آنها را در خانه ندیـد و به عبد الملك نزدیك شد . عبد الملك گفت : « برای چه به من نزدیك میشوی ؟ » گفت : « برای اینکه در پناه خویشاوندی تو بـاشم . » زیرا مـادر عمر و عمهء عبـد الملك زن حکم بن ابی العاص بن وائل بود . و همین وقت ابو زعیزعه ضـربتی زد و او را بکشت . عبد الملك گفت سـر او را پیش یارانش بیندازند . وقتی سر او را بدیدند پراکنده شدند . پس از آن عبد الملك برون شد . و به منبر رفت و در بارهء عمرو بد گفت و از مخالفت او سخن آورد و از منبر فرود آمد و میگفت :

« وی را به خود نزدیك کردم که کار آرام گیرد و بتوانم از سـر خشم و حمایت دین خویش ، از روی قدرت و دوراندیشـی ضـربتی بزنم ، که بدکار چون نکو کار نیست . » .

گوینـد : وقتی عمرو از خـانهء خود برای دیـدار عبـد الملك برون میشـد ، پایش بفرش گرفت و افتاد ، و زنش نائله دختر قریض بن وکیع بن مسـعود گفت : « ترا به خدا پیش او مرو . » گفت : « مرا رها کن به خدا اگر من خفته باشم او مرا بیدار نخواهد کرد . » آنگاه برون شد و زره پوشیده بود . وقتی پیش عبد الملك رفت کسانی از بنی امیه که آنجا بودند برون رفتند . عبد الملك که درها را بسته بود گفت :

« من قسم خورده ام که اگر بر تو دست یافتم تو را بزنجیر کنم . » آنگاه زنجیری

بیاوردنـد و به گردن او نهاد و محکم کرد . عمرو بدانست که او را خواهد کشت و گفت : « ای امیر مؤمنان ترا به خدا سوگند میدهم . » عبد الملك گفت : « ای ابو امیه چرا زره پوشـیده ای مگر برای جنگ آمـده ای ؟ » عمرو یقین کرد که خطر در پیش است و گفت : « ترا به خدا سوگند میدهم که با همین زنجیر مرا میان مردم ببری . » گفت :

« بـا من حیله میکنی من از تو حیله گرترم . میخواهی ترا میـان مردم ببرم که از تو دفـاع کننـد و ترا از دست من نجـات دهنـد . » آنگاه عبد الملك برای نماز برون رفت و به برادر خود عبد العزیز ، که همانروز از مصر آمده بود ، گفت که وقتی او بیرون رفت عمرو را بکشد .

گویند او پسر خود ولید را بدین کار فرمان داده بود . وقتی ولید نزدیك آمد عمرو او را بحرمت خویشاوندی قسم داد ، ولید نیز او را نکشت . وقتی عبد الملك بازگشت و او را زنده دید . به عبد العزیز گفت : « به خدا میخواهم او را بخاطر شما بکشم که از خلافت محرومتان نکند . » آنگاه او را بینداخت ، عمرو به دو گفت :

« ای پسـر زرقاء خیانت میکنی ؟ » و عبد الملك سر او را ببرید . برادر عمرو ، یحیی بن سعید با مردان خود پشت در آمده بود و میخواست در را بشـکند . ولید و غلامان عبد الملك بجلوگیری او برون شدند و بجنگ پرداختند . ولید و یحیی مقابل شدند و یحیی با شمشیر ضربتی به ران او زد که از پـا در آمـد . آنگـاه سـر عمرو را میـان مردم انداختنـد که چون آن را بدیدنـد از بالاـی خانه نیز کیسه های دینار سوی آنها انـداخته شـد که بجمع آوری آن مشـغول شدند و از جنگ باز ماندند و سـپس پراکنده شدند . آنگاه عبد الملك گفت : « اگر ولید را کشـته باشـند انتقام خود را گرفته انـد . » زیرا ولید پس از آن که ضـربت خورد دیده نشده بود ، ابراهیم بن عدی او را از گیر و – دار بر گرفته به بیت القراطیس برده بود . بعـد از آن یحیی بن سـعید را پیش عبد الملك آوردند و همه در بارهء عبد الملك هم سـخن شدند و مردم از او اطاعت کردند در بارهء کشته شدن عمرو جز آنچه گفتیم نیز گفته اند ، که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان

آورده ایم . در قسمتهای آیندهء این کتاب ضمن اخبار منصور از خواهر عمرو که زن ولید بن عبد الملك بود و در رثای او اشعاری گفته بود ، یاد کرده ایم که آنجا مناسب بود نه اینجا که به تناسب مقام رشتهء سخن بدان کشید .

عبد الملك بقیهء سال هفتادم را در دمشق بسر کرد . از پس قتل مختار و یاران وی که مصعب بن زبیر در عراق استقرار یافته بود ، به محل معروف به باجمیرا در مجاورت جزیره آمده بود و قصد شام و جنگ عبد الملك داشت . در آنجا خبر یافت که خالد بن عبد الله بن خالد بن اسید با گروهی از بستگان خود بیعت عبد الله بن زبیر را شکسته ، از مکه سوی بصره آمده و در یکی از نواحی شهر فرود آمده است ، و گروهی از قبایل ربیعه ، و مضر و از جمله عبد الله بن ولید و مالك بن مسمع بکری و صفوان بن اهم تمیمی و صعصعة بن معاویه ، عموی احنف به دو پیوسته اند . و میان آنها در بصره جنگها شد که عاقبت بشکست عبد الله انجامید و با دو پسر خود گریخت و به عبد الملك پیوست و مصعب به بصره بازگشت . و این بسال هفتاد و یکم بود . آنگاه از عراق سوی باجمیرا بازگشت که شاعر در این باب گوید : « ای مصعب عاقبت ، حرکت را برگزیدی و هر روز باجمیرا را توانی داشت . » درین وقت عبد الملك بن مروان به قرقیسا آمده ، زفر بن حارث عامری کلابی را ، که مروج دعوت ابن زبیر بود ، محاصره کرد . و او بخلافت عبد الملك گردن نهاد و با او بیعت کرد . پس از آن عبد الملك سوی نصیبین رفت که یزید و حبشی ، وابستگان حارث ، با دو هزار سوار از باقیماندهء یاران مختار آنجا بودند و به امامت محمد بن حنفیه دعوت میکردند . و آنها را محاصره کرد که بخلافت وی معترف شدند و بصف او پیوستند .

پس از آن بسال هفتاد و دوم مصعب با مردم عراق به قصد جنگ با عبد الملك حرکت کرد . عبد الملك نیز با سپاه مصر و جزیره و شام ، سوی او رفت . بر ساحل دجله در دهکدهء مسکن از قلمرو عراق روبرو شدند . حجاج بن یوسف بن ابی عقیل

ثقفی پیشاهنگ سپاه بود و بقولی حجاج دنباله دار آن بود و کارش بواسطهء اعمالی که بشایستگی انجام میداد ، نیکو شده بود . عبد الملك مروان بسران مردم عراق و دیگران که در سپاه مصعب بودند ، نامه نوشت و تهدید و ترغیب کرد . از جمله کسانی که نامه بدانها نوشت ، ابراهیم بن اشتر نخعی بود . وقتی نامه بوسیلهء جاسوس به دو رسید وی را در خیمهء خود بداشت و نامه را پیش از آنکه باز کند و مضمون آن را بداند ، پیش مصعب آورد . مصعب گفت : « آیا نامه را خوانده ای ؟ » گفت : « خدا نکند پیش از آنکه امیر آن را بخواند ، خوانده باشم و روز قیامت خیانتکار محسوب شوم که بیعت او را شکسته و از اطاعت او بدر رفته ایم . » وقتی مصعب در نامه نگریست دید ابراهیم را امان داده و حکومت هر یك از شهرهای عراق را که بخواهد ، با تیول و چیزهای دیگر برای او تعهد کرده است . آنگاه ابراهیم به مصعب گفت : « هیچیك از سران سپاه نامه ای پیش وی آورده است ؟ » مصعب گفت : « نه » ابراهیم گفت : « به خدا به آنها نیز نوشته است . وقتی به من نوشته ، به آنها نیز نوشته است و اینکه پیش تو نیاورده اند برای اینست که بموافقت او و خیانت تو رضایت داده اند ، بنابر این رای مرا بپذیر و کار آنها را یکسره کن . یا آنها را بشمشیر حواله کن یا در بندشان کن آنگاه با عبد الملك جنگ کن . » ولی مصعب این را نپذیرفت ، در این اثنا کسانی از مردم ربیعه که در سپاه مصعب بودند از او کناره گرفتند زیرا مصعب ، ابن زیاد بن ظبیان بکری که از سران ربیعه و بزرگان بکر بن وائل بود کشته بود . ابراهیم بن اشتر با چابك سواران سپاه پیشاپیش سپاه مصعب برفت و با مقدمهء سپاه عبد الملك ، که محمد بن مروان سردار آن بود ، روبرو شد . عبد الملك از آمدن ابراهیم و مقابلهء او با محمد ، خبر یافت و کسی پیش محمد فرستاد که دستور میدهم « امروز جنگ نکنی » زیرا منجمی که همراه عبد الملك بود گفته بود سپاه او در آن روز جنگ نکند که نحس است و سه روز بعد جنگ کند که فیروزی خواهد یافت . محمد به او پیغام داد : من تصمیم دارم امروز جنگ کنم و به مهملات و دروغ های منجم تو گوش ندهم . عبد الملك به منجم و حاضران

گفت : « میبینید » آنگاه رو به آسمان کرد و گفت : « خدایا مصعب مردم را سوی برادرش دعوت میکند و من آنها را بسوی خودم دعوت میکنم خدا هر یك از ما را که برای امت محمد صلی الله علیه و سلم بهتر است فیروزی بخش . » .

در همانروز محمد بن مروان و ابراهیم اشتر مقابل شدند . محمد رجزی بدین مضمون میخواند : « ای اسبی که دست و پایت نشان دارد و دمت رنگ روشن است ، کسی چون من که بر چون توئی باشد شایستهء غارت کردن است . » و جنگ ادامه داشت تا شب در رسید و عتاب بن ورقای تمیمی که با ابراهیم اشتر بود و فتح او را نزدیك میدید و حسادت میکرد ، گفت : « مردم خسته شده اند بگو باز گردند . » ابراهیم گفت : « چگونه از مقابل دشمن باز گردند ؟ » عتاب گفت : « میمنه را فرمان بده تا باز – گردد . » ولی ابراهیم نپذیرفت ، عتاب سوی میمنه رفت و فرمان بازگشت داد و چون سپاه میمنه جای خویش را خالی کرد ، میسرهء محمد بدان حمله برد و مردان درهم آمیختند و سواران دشمن با ابراهیم رو برو شدند و نیزه ها او را در میان گرفت و چند تیر به او خورد و اطرافیانش پراکنده شدند و از زین فرو کشیده شد و دشمنان او را در میان گرفتند و پس از شجاعت نمائی بسیار کشته شد ، در بارهء کسی که سر او را بر – گرفت ، اختلاف کرده اند . بعضی گفته اند ثابت بن یزید وابستهء حصین بن نمیر کندی سر او را برید ، بعضی دیگر گفته اند عبید بن میسره وابستهء بنی یشکر که تیره ای از رفاعه بود ، سر او را برید . پیکر ابراهیم را پیش عبد الملك بردند و جلو روی او انداختند و وابستهء حصین بن نمیر آن را برگرفت و هیزمی فراهم آورد و آن را به آتش بسوخت .

صبحگاه همانشب عبد الملك از محل خود حرکت کرد و به دیر الجاثلیق که جزو سپاهبوم عراق بود ، آمد . در آنجا عبید الله بن زیاد بن ظبیان و عکرمة بن ربعی ، با گروه ربیعه بیامدند و بسپاه عبد الملك پیوستند و مطیع او شدند . آنگاه دو سپاه صف آراستند و مصعب تنها ماند که همهء قبایل مضری و یمنی که با او بودند ، از او جدا

شدند و هفت نفر با او ماندند که اسـماعیل بن طلحة بن عبید الله نمیمی و پسرش عیسی بن مصعب از آن جمله بودند . مصعب بپسر خود گفت : « پسـر جان اسب خود را سوار شو و فرار کن و به مکه پیش عموی خود برو و بگو مردم عراق با من چه کردنـد و مرا بگذار که ناچار کشـته خواهم شد . » پسرش گفت : « به خدا نباید زنان قریش بگویند که من از پیش تو گریخته ام و هرگز در بارهء تو با آنها گفتگو نکنم . » مصعب گفت :

« اگر نمیروی پس جلو برو تا در مصیبت تو از خدا صبر بخواهم . » عیسی نیز جلو رفت و بجنگید تا کشته شد .

آنگاه محمد بن مروان ببرادرش عبد الملك گفت مصعب را امان دهد .

عبد الملك نیز با حضار مشورت کرد . علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب گفت :

« امانش مده . » خالد بن یزید بن معاویة بن ابی سفیان گفت : « امانش بده . » آنگاه سر و صدای علی و خالد بگفتگو بلند شد عبد الملك ببرادرش محمد گفت پیش مصعب برود و امانش بدهد و هر چه میخواهد تعهد کند . محمد برفت و نزدیك مصعب ایستاد و گفت : « ای مصـعب پیش من بیا ، من پسـر عموی تو محمد بن مروان هسـتم امیر المؤمنین ترا در بارهء جان و مالت و هر چه کرده ای امان داده است که به هر کجا بخواهی مقیم شوی و اگر جز این قصدی در بارهء تو داشت ، انجام داده بود . بنابر این جان خود را تلف مکن . » .

در این وقت یکی از اهل شام سوی عیسـی بن مصـعب رفت که سـرش را ببرد . مصـعب سوی او رفت و شامی غافل بود ، مردم شام بانگ زدند فلانی شـیر به طرف تو میآید اما مصـعب به دو رسید و دو نیمش کرد . در این وقت اسب مصعب را پی کردند و پیاده ماند و عبید الله بن زیاد بن ظبیان سوی وی رفت و دو ضـربت بهم زدند ، مصـعب زودتر ضـربتی بسر عبید الله زد ، خود مصعب زخمهای بسیار داشت ، عبیـد الله نیز ضـربتی بزد و او را کشت و سـرش را ببرید و نزد عبد الملك آورد ، عبد الملك به سـجده رفت . در این وقت عبید الله دسـتهء شمشیر خود را گرفت و از غلاف بیرون کشید و قسمت اعظم آن را برون آورد که

در حال سجده عبد الملك را بزند . سپس پشیمان شد و انا لله گفت بعدها گفت غافلگیری از مردم رفته است ، تصمیم گرفتم و نکردم و گر نه در یك ساعت عبـد الملك و مصـعب ، دو پادشاه عراق را کشـته بودم . عبیـد الله وقتی سـر مصـعب را آورده بود به تمثیل شـعری بدین مضـمون خواند : « مادام که شاهان عدالت کنند به حق آنها وفا میکنیم ولی کشتن آنها بر ما حرام نیست . » عبد الملك گفته بود : « تا کی در قریش مردی چون مصـعب پیدا میشود ؟ » قتل مصعب روز سه شنبه سیزدهم جمادی الاول سال هفتاد و دوم بود . عبد الملك گفت تا مصعب و پسرش عیسی را در دیر الجاثلیق دفن کردند . آنگاه عبد الملك اهل عراق را به بیعت خویش خواند و آنها نیز با وی بیعت کردند .

مسـلم بن عمرو باهلی از پروردگان معاویه و پسـرش یزید بود . اما در آن روز در سپاه مصعب بود . وی را پیش عبد الملك آوردند و برایش از او امان گرفتند ، به دو گفتند : « تو با این همه زخمت که داری مرده ای ، و دیگر امید زندگی نداری ، امان را برای چه میخواهی ؟ » گفت : « برای آنکه مالم سالم بمانـد و از پس من فرزندانم در امان باشـند . » وقتی او را پیش عبد الملك نهادند ، گفت : « خدا دست ضارب ترا قطع کنـد چرا راحتت نکرد ، آیا همهء محبتها را که خانـدان حرب با تو کردند کفران کردی ؟ » آنگاه او را در بارهء مال و فرزند امان داد و او همانوقت درگذشت .

عبد الله بن قیس رقیات در بارهء کشته شدن مصعب در دیر الجاثلیق عراق گوید :

« کشته ای که مقیم دیر الجاثلیق است مایهء ننگ و زبونی بصره و کوفه شده بکر بن وائل نکوئی نکردند و خدا را در نظر نگرفتند ، و تمیمیان هنگام ستیز پایمردی نکردند . خدا پاداش بصـری و کوفی را ملامت دهد که سـزاوار ملامتند . » شاعر شامی نیز در این باب ضـمن اشعار بسـیار گوید : « حقا در اطراف دجله سپاه ما در کار مصعب ، بملالت دچار شد . نیزه های بلند را حرکت میدادند با منافق اهل عراق عتاب کردند و او عتاب نپذیرفت ما در جنگی با او مقابل شدیم که نتیجهء

آن معلوم بود . » .

مصعب جمال چهره و کمال بنیه ای داشت و ابن رقیات ضمن شعری در بارهء او گوید : « مصعب شهاب خدا بود که ظلمت از چهرهء وی برخاسته بود . » و ما اخبار مصعب و سکینه دختر حسین را که همسر وی بود ، با عایشه دختر طلحه ، و لیلی که از جملهء زنان وی بودند ، با دیگر اخبار وی در کتاب اوسط آورده ایم . منقری گوید :

سوید بن سعید به من گفت که مروان بن معاویهء فزاری برای من ، از محمد بن عبد الرحمن از ابو مسلم نخعی نقل کرد که سر حسین را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبید الله بن زیاد نهادند . پس از آن سر عبید الله را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند ، پس از آن سر مختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند ، پس از آن سر مصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش – روی عبد الملك نهادند . » .

در صورت دیگر از روایتها گفته اند که همین راوی گفته بود : « عبد الملك مرا مضطرب دید و توضیح خواست ، گفتم : « ای امیر مؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم ، پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم ، پس از آن بیامدم و سر مختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم ، و این سر مصعب است که اکنون پیش تو است . و خدا ترا ای امیر مؤمنان ، مصون دارد . » گوید عبد الملك برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند . این حدیث از ولید بن حباب و دیگران نقل شده است . عبد الملك از دیر الجاثلیق به نخیله ، بیرون کوفه آمد و مردم کوفه برون شدند و با او بیعت کردند و بدان وعده ها که در نامه های نهان با مردم کرده بود ، وفا کرد و خلعت و جایزه و تیول بسیار داد و مردم را به ترتیب مقاماتشان مرتب کرد و بتشویق و تهدید آنها پرداخت . حکومت بصره را به خالد بن عبد الله بن خالد بن اسد ، و حکومت کوفه را به بشر بن مروان برادر خود داد و جمعی از اهل رای و تدبیر شام را که روح بن زنباع جذامی از آن جمله بود با وی گذاشت . حجاج بن یوسف

را نیز برای جنگ با ابن زبیر به مکه فرستاد و با دیگر مردم شام به دمشق مرکز حکومت خود بازگشت .

بشـر بن مروان ادیب و ظریف بود و شعر و صحبت و سماع و شرابخواری را دوست داشت . عبد الملك به دو گفته بود : « روح ، عموی تو مردی صـدیق و عفیف است و خیر خواه خاندان ماست ، و نباید هیچکاری را بی مشورت او بسـر بری . » بشـر نیز او را محترم داشت و به نـدیمان خویش گفت : « بیم دارم اگر سـبکی کنم قضـیه را به امیر مؤمنـان بنویسـد ، امـا من مؤانست و اجتماع را دوست دارم . » یکی از نـدیمان عراقی وی که مردی مدبر بود ، گفت من چنان کنم که از پیش تو برود و به امیر مؤمنان شـکایت و گله نکند . » بشـر مسـرور شد و وعـده داد اگر این کار را انجام داد ، جایزه و پاداش نکو به دو دهـد . « روح » مردی غیور بود و کنیزی داشت که وقتی از منزل به مسـجد یا جـای دیگر میرفت در خـانهء او را قفل و مهر میزد تا برود و باز گردد . جوان عراقی دواتی برگرفت و شـبانگاه نزدیك منزل روح رفت . وقتی روح برای نماز میرفت وی در لحظهء برون شدن وی وارد دهلیز شد و زیر پله نهان شد و بهر حیله بود به اطاق روح درآمد و نزدیك خوابگاه وی به دیوار اشعاری بدین مضمون نوشت . « ای روح اگر خبر مرگ تورا پیش مردم مغرب برند دختران و بیوه زنان چه خواهند کرد ؟

موقع مرگ ابن مروان رسیده است ، پس ای روح بن زنباع بفکر خودت باش .

دوشـیزگان نرم تن ترا فریب ندهند و گفتار ناصح را بشنو . » پس از آن بدهلیز باز – گشت و آنجا ببود ، هنگام صبح که روح برای نماز برون رفت ، جوان عراقی نیز با غلامان وی ، که از دنبالش بودنـد بیرون آمد . وقتی روح بازگشت و در اطاق را بگشود ، نوشـته را بدید . بترسـید و حیرت کرد و گفت : « این چیست ؟ » به خـدا هیـچ انسانی جز من وارد حجره ام نمیشود ، دیگر مانـدن در عراق فایده ندارد . » آنگاه پیش بشـر رفت و گفت : « اگر کاری پیش امیر مؤمنان داری به من بگو . » بشـر گفت : « مگر میخواهی به روی ؟ » گفت : « بله » گفت : « چرا مگر بدی دیده ای ؟ یا کار ناروائی شده که نتوانسته ای

تحمل کنی ؟ » گفت : « نه به خدا ، خدا تو را پاداش نکو دهد ، اما حادثه ای رخ داده و من ناچار باید پیش امیر مؤمنان بروم . » . بشر او را سوگند داد که واقع حال را بگوید .

روح گفت : « امیر مؤمنان مرده یا تا چند روز دیگر خواهد مرد . » گفت : « از کجا دانسته ای ؟ » روح نیز قضیهء نوشته را با او بگفت و افزود : « جز من و فلان کنیزك من هیچکس وارد حجره ام نمیشود و این را کسی جز جن و یا فرشته ننوشته است . » بشر گفت : « برو امیدوارم این قضیه حقیقت نداشته باشد . » ولی او تغییر رای نداد و سوی شام رفت . بشر نیز به شراب و طرب پرداخت . وقتی روح پیش عبد الملك رفت کار او را نپسندید و گفت : « لابد حادثه ای برای بشر رخ داده یا کار نامناسبی دیده ای ؟ » اما او بشر را ثنا گفت و رفتارش را ستود و گفت : « بسبب چیزی آمده ام که نمیتوانم گفت تا خلوت شود . عبد الملك بحضار گفت بروند ، و با روح خلوت کرد ، او نیز قصهء خویش را بگفت و اشعار را بخواند . عبد الملك سخت بخندید و گفت : « بشر و یارانش اقامت تو را خوش نداشته اند و بدین طریق حیله کرده اند . باك مدار . » .

وقتی خبر قتل مصعب به برادرش عبد الله رسید ، در بارهء او سکوت کرد تا غلامان و کنیزان در کوچه های مدینه و مکه از آن سخن گفتند . سپس ابن زبیر در حالی که عرق از پیشانیش میریخت ، بمنبر رفت و گفت : « ستایش خدا را که شاه دنیا و آخرت است و ملك را که بهر که خواهد ، دهد و ملك را از هر که خواهد گیرد .

هر که را خواهد عزیز کند و هر که را خواهد ذلیل کند . که نیکی بدست اوست و به همه چیز تواناست . بدانید که خدا کسی را که حق با اوست ذلیل نکند و کسی را که دستهء او دوستداران شیطان باشند ، عزت ندهد . خبری از عراق آمده که مارا غمگین و خرسند کرده ، غمگین شده ایم برای آنکه فراق خویشاوند نزدیك سوزشی دارد که خویشاوند هنگام مصیبت احساس میکند ، پس از آن به تکیه گاههای صبر و تسلیت پناه میبرد . خرسند شده ایم زیرا کشته شدن وی شهادت بود که خدا ما را از آن نصیب دهد .

به خدا ما چون خاندان ابی العاص بمرگ طبیعی نمیمیریم . بضربت نیزه جان میدهیم

یا در سایهء شمشیرها کشته میشویم . بدانید که دنیا عاریهء پادشاه قهاریست که ملکش زایل نشود و تغییر نپذیرد . اگر دنیا به من اقبال کند آن را مانند حریص مغرور نمیگیرم و اگر از من بگردد چون غمزدهء زبون بر آن نمیگریم . » .

پس از آن حجاج به طایف آمد و چند ماه در آنجا ببود . سپس به مکه حمله برد و ابن زبیر را محاصرهء کرد و به عبد الملك نوشت که من کوه ابو قبیس را گرفته ام .

وقتی نامهء او در بارهء محاصرهء ابن زبیر و گرفتن ابو قبیس به عبد الملك رسید ، تکبیر گفت و همهء کسانی که در خانهء او بودند تکبیر گفتند و صدای تکبیر بمردم بازار رسید ، آنها نیز تکبیر گفتند و پرسیدند قصه چیست ؟ به آنها گفتند : « حجاج ، ابن زبیر را در مکه محاصره کرده و ابو قبیس را گرفته است . » گفتند « راضی نخواهیم شد تا وقتی این ترابی ملعون را بیارد که در بند باشد و کلاه بوقی بسر سوار شتر در بازارها بگرداند . » محاصرهء ابن زبیر بوسیلهء حجاج در مکه اول ذی قعده سال هفتاد و دوم آغاز شد ، مصعب نیز در همین سال کشته شده بود . این سخن را از قول اهل دمشق در بارهء ابن زبیر نقل کردیم ، عمرو بن شبه نمیری از ابن عاصم نقل کرده است :

ابن زبیر نگذاشت حجاج بر کعبه طواف کند ، حجاج نیز با مردم در عرفه توقف کرد . محرم بود و زره و خود نیز داشت . در این وقت وی سی و یك ساله بود . ابن زبیر نیز در مکه قربانی کرد و به سبب حضور حجاج به عرفه نرفت . مدتی که حجاج ابن زبیر را در مکه محاصره کرده بود ، پنجاه روز بود .

در اثنای محاصره ، ابن زبیر پیش مادر خود اسما دختر ابو بکر صدیق رضی الله عنه رفت . وی به صد سالگی رسیده بود اما هنوز یك دندان او نیفتاده و یك مویش سپید نشده بود و عقل و هوشش پا برجا بود – چنان که خبر او را سابق در همین کتاب گفته ایم – پیش مادر خود رفت و به او گفت : « مادر حالت چطور است ؟ » گفت :

« پسر جان حالم خوب نیست . » گفت : « مرگ مایهء آسایش است . » گفت : « شاید آرزوی مرگ من داری ولی من نمیخواهم بمیرم تا کار تو یك طرفه شود . یا بمیری که از

خدا صبر بخواهم ، یا فیروز شوی که چشـمم روشن شود . » عبد الله وصـیت کرد و بزنان خود گفت وقتی خبر مرگ او را شنیدند ، مادرش اسـما را پیش خودشان ببرنـد . عروة بن زبیر دل با عبـد الملك بن مروان داشت و عبـد الملك بن مروان به حجاج مکرر نوشـته بود عروه را رعایت کنـد و بجان و مال او خسارت نزنـد بـدین جهت عروه پیش حجاج رفت و پیش برادرش برگشت و گفت اینك خالد بن عبد الله بن خالـد بن اسـید و عمرو بن عثمان عفان از طرف عبد الملك آمده اند که ترا با همراهانت در بارهء آنچه کرده اید امان بدهند و تعهد کنند که هر کجا میل داری ، اقامت کنی و خدا را بر این گواه گیرند . و بعضـی سـخنان دیگر گفت . عبد الله از قبول امان دریغ کرد مادرش اسما به دو گفت : « پسـرك من مبادا از بیم مرگ کار ناشایسـته ای را بپذیری با بزرگواری بمیر ، مبادا تن به اسارت دهی یا تسلیم شوی ، » گفت : « مادر – جان میترسم پس از کشته شدن اعضایم را ببرند . » گفت : « پسرك من مگر بز پس از کشته شدن از پوست کندن رنج میبرد ؟ » .

هنگـام نمـاز در مسـجد الحرام به ابن زبیر ، که به کعبه پناه برده بود ، حمله بردنـد و بانگ میزدنـد : « ای پسـر ذات النطاقین » و ابن زبیر به تمثیل شـعری بدین مضـمون خواند : « سـخن چینان او را عیب کردند که دوستش داشته ام ، این چیزی نیست که مایهء ننگ شود . » آنگاه گروهی را که با شمشـیر سوی او میآمدند بدید و بیاران خود گفت : « اینان کیسـتند ؟ » گفتند : « از مردم مصرند » گفت : « به خدای کعبه قاتلان عثمان امیر مؤمنانـد . » و به آنها حمله برد . یکی از ایشان را که چرمی بتن داشت ، با ضـربت بزد و دو نیم کرد و گفت : « ای پسـر حام بمیر » آنگاه مردان مصـر و شام بر او انبوه شدند و او همچنان ضـربت به آنها میزد تا از مسـجد برونشان کرد و نزدیك کعبه بازگشت و شعری بـدین مضـمون میخواند : « زندگی را بناسـزا نمیخرم و برای فرار از ترس مرگ نردبان نمیجویم . » آنگاه حجر را لمس کرد . بار دیگر دشمن بر او انبوه شد که به آنها حمله برد و شعری بدین مضمون

میخوانـد : « یاران تو گردن زدن را باب کردند و جنگ ما را به پا داشت . » در این وقت سـنگی به او خورد که پیشانیش را بشـکست و خون روان شد و اسـتخوان پدیدار شد و او شـعری بدین مضـمون بخواند : « بما از پشت زخم نمیرسد بلکه خون روی قدمهای ما میریزد » و باز آنها را از مسـجد برون کرد و با بقیهء اصـحاب خود بنزدیك کعبه بازگشت و گفت : « غلاف شمشـیرها را بیندازیـد و شمشـیر خود را چون صورت خود محفوظ داریـد ، مبادا شمشـیر یکیتان بشـکند و چون زن بنشـینید . هیچیك از شـما نپرسـد عبـد الله کجاست . هر کس مرا میجویـد من صف اول هسـتم . » سـپس اشـعاری بدین مضـمون خواند : « پروردگارا سـپاه شام بسـیار شده اند و پردهء خانه را دریده اند پروردگارا من ضعیف و مظلوم مانده ام از جانب خویش سپاهی به یاری من فرست .

در این وقت از هر مسـجد هزارهـا از اهـل شـام بـدرون ریختنـد و او بر آنها حمله برد ، او را سـنگباران کردنـد که از پا در آمـد . دو تن از غلاماشان روی او افتادنـد و یکیشان میگفت : « بنـده پروردگار خود را یاری میکنـد و از او حمایت میخواهـد . » تا همگی کشـته شدند و یاران وی پراکنده شدند . آنگاه حجاج بگفت تا او را در مکه بیاویختند . کشـته شدن وی بروز سه شنبه چهاردهم جمادی الاول سال هفتاد و سوم بود .

اسـما مادر ابن زبیر با حجاج در بارهء دفن او سخن گفت و او نپذیرفت ، اسما به حجاج گفت : « گواهی میدهم که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که میفرمود « از ثقیف دروغگو و ابوهالکی برون میشود . » دروغگو مختار بود و هالك کسی جز تو نیست . » .

بعدها در همین کتاب شمه ای از اخبار حجاج را خواهیم گفت و تفصیل آن را در کتابهای سابق آورده ایم . حجاج سه سال حکومت مکه و مدینه و حجاز و یمن و یمامه داشت و پس از آنکه بشیر بن مروان در بصره بمرد ، حکومت عراق را نیز به دو دادند .

بدوران عبد الملك بسال هفتاد و هشتم ، جابر بن عبد الله انصاری در مدینه بمرد .

وی نود و چند سال داشت و دیدگانش کور شده بود . جابر به دمشق پیش معاویه رفته بود اما چند روز او را نپذیرفت و وقتی پذیرفت جابر به دو گفت : « ای معاویه مگر از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشنیده ای که میفرمود : « هر که از حاجتمندی روی بپوشد خدا بروز قیامت که روز حاجتمندی اوست به دو اعتنا نکند » ؟ معاویه خشمگین شد و گفت : « شنیدم که میفرمود : « پس از من نارواها خواهید دید ، صبر کنید تا بر لب حوض پیش من آئید . » پس چرا صبر نکردی ؟ » جابر گفت : « چیزی را که فراموش کرده بودم به یاد من آوردی . » آنگاه برون شد و بر مرکب خود نشست و برفت . پس از آن معاویه ششصد دینار برای او فرستاد که پس فرستاد و نوشت : « من قناعت را بر گشاده دستی ترجیح میدهم و آب را از برف خالص بیشتر دوست دارم .

وقتی حادثه ای رخ دهد قاضی نفس خویشتن میشوم . بسا کسان که دیگران علیه آنها قضاوت کنند و قاضی خویشتن نشوند . جامهء حیا میپوشم و آبروی خویش را بطلب گشاده دستی نمیریزم . » آنگاه به فرستادهء معاویه گفت : « به پسر جگرخواره بگو به خدا هرگز در طومار تو ثوابی که من سبب آن باشم نخواهند نوشت . » و هم در ایام عبد الملك بسال هشتاد و یك محمد بن علی بن ابی طالب ، ابن حنفیه در مدینه بمرد و در بقیع مدفون شد و ابان بن عثمان بن عفان بن اجازهء پسرش ابو هاشم بر او نماز کرد . کنیهء محمد ابو القاسم بود و هنگام مرگ شصت و پنج سال داشت گویند وی بفرار از ابن زبیر به طائف رفت و در آنجا درگذشت . و هم گفته اند که مرگ وی بدیار ایله بود . در بارهء محل قبر وی نیز اختلاف کرده اند و ما گفتار کیسانیه را با کسانی که گفته اند وی در کوه رضوی است ، از پیش گفته ایم . فرزندان وی حسن و ابو هاشم و عبد الله و جعفر اکبر و حمزه و علی از یك کنیز بودند و جعفر اصغر و عون که مادرشان ام جعفر بود و قاسم و ابراهیم .

نصر بن علی برای ما نقل کرد که ابو احمد زبیری به نقل از یونس بن -

ابی اسحاق گفت که سهل بن عبید بن عمرو خابوری برای ما نقل کرد که ابن حنفیه به عبد الملك نوشت که حجاج بدیار ما آمده و من از او بیمناکم و میخواهم که او را بدست و زبان بر من تسلط ندهی . عبد الملك به حجاج نوشت : « محمد بن علی به من نوشته که وی را از تو معاف دارم ، من دست ترا از او کوتاه میکنم بدست و زبان بر او تسلط نداری و متعرض او مشو . » پس از آن حجاج محمد را در اثنای طواف بدید و لب بگزید و گفت : « حیف که امیر مؤمنان مرا در بارهء تو مجاز نکرده است . » محمد به دو گفت : « مگر ندانی که خدای تبارك و تعالی در هر روز و شب سیصد و شصت نظر دارد شاید یکی از آن نظرها را به من کرده و بر من ترحم آورده و ترا بدست و زبان بر من تسلط نداده است . » گوید : حجاج این سخن را به عبد الملك نوشت . عبد الملك نیز آن را بپادشاه روم که او را تهدید کرده بود نوشت . پادشاه روم به دو جواب داد :

« این سخن از طبع تو و طبع پدرانت نیست . این سخن را یا پیمبر یا یکی از خاندان پیمبر گفته است . » .

شعبی گوید : « عبد الملك مرا پیش شاه روم فرستاد ، وقتی بنزد او رسیدم از هر چه پرسید جواب دادم . رسم نبود که فرستادگان پیش او بسیار بمانند ، اما روزهای بسیار مرا بداشت تا آنجا که برای بازگشت شتاب داشتم . وقتی میخواستم بیایم به من گفت : « تو از خاندان سلطنت هستی ؟ » گفتم « نه ، یکی از مردم عادی عربم » و او آهسته سخنی گفت ، آنگاه رقعه ای به من دادند و گفتند وقتی نامه ها را برفیق خود میرسانی این رقعه را نیز به او بده » گوید : « وقتی بنزد عبد الملك رسیدم نامه ها را رسانیدم رقعه را از یاد بردم و چون قسمتی از خانه را پیمودم که بیرون بیایم آن را به یاد آوردم و بازگشتم و رقعه را به دو دادم ، وقتی آن را بخواند به من گفت : « آیا پیش از آنکه رقعه را به تو بدهد چیزی با تو گفت ؟ » گفتم : « آری به من گفت : تو از خاندان سلطنت هستی » و من گفتم « نه ، یکی از مردم عادی عرب هستم » آنگاه از پیش عبد الملك برون شدم و چون بدر رسیدم مرا باز گردانیدند ، وقتی پیش او رسیدم گفت : « میدانی

در رقعه چیست ؟ » گفتم « نه » گفت « بخوان » و چون بخواندم نوشته بود : « عجبا از قومی که کسی مانند این را دارند و دیگری را بسلطنت بر میدارند . » به عبد الملك گفتم : « به خدا اگر میدانستم چه نوشته است آن را نمیآوردم ، ترا ندیده که این را نوشته است . » گفت : « میدانی برای چه این را نوشته است ؟ » گفتم : « نه » گفت : « بسبب داشتن تو بر من حسد برده و خواسته است مرا بکشتن تو وادارد . » گوید : « وقتی این سخن بشاه روم رسید گفت : « مقصودم همین بود . » .

بحضور عبد الملك از معاویه سخن رفت گفت : « وی سه چیز را گرفت و سه چیز را رها کرد : هنگام سخن دلهای مردم را جلب میکرد و چون با او سخن میکردند نیك گوش میداد ، و هنگام اختلاف آسانترین راه را پیش میگرفت و از لجاج و غیبت و کارهائی که عذر آن باید خواست دوری میکرد . » روزی یکی از مصاحبان عبد الملك به دو گفت : « میخواهم با تو خلوت کنم . » و چون خلوت کردند عبد الملك گفت : « بسه شرط : مدح مرا پیش من مگو که خویشتن را از تو بهتر میشناسم ، و پیش من عیب کسی مکن که از تو نخواهم شنید و به من دروغ مگو که دروغگو از تدبیر بری است . » گفت : « اجازه رفتن میدهی ؟ » گفت : « میل تو است . » .

هیثم و دیگر اخباریان نقل کرده اند که عبد الملك شنید که یکی از حکام وی هدیه میپذیرد ، او را احضار کرد و وقتی بنزد وی آمد ، به دو گفت : « آیا از وقتی حکومت داشته ای هدیه ای پذیرفته ای ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان قلمرو تو آباد است و خراج فراوان میرسد و رعیت در رفاه کامل است . » گفت : « جواب مرا بده آیا از وقتی ترا بحکومت فرستاده ام هدیه ای پذیرفته ای ؟ » گفت : « بله » گفت : « اگر پذیرفته ای و عوض نداده ای مردی فرومایه ای ، و اگر از غیر مال خود چیزی به هدیه دهنده رسانیده ای یا داده ای که کمتر از آن بوده است جانی و ستمگری ، بهر حال کار تو از فرومایگی یا خیانت یا جهالت بر کنار نیست . » و بگفت تا او را از حکومت

برداشتند .

منقری بنقل از ضبی گوید ولید بن اسحاق میگفت که ابن عباس گفته بود :

« عاتکه دختر یزید بن معاویه که مادرش ام کلثوم دختر عبد الله بن عامر بود ، همسر عبد الملك بن مروان بود . وقتی چنان شد که عاتکه نسبت به دو خشمگین شد و عبد الملك به هر وسیله بجلب رضای او کوشید و موفق نشد . چون او را بسیار دوست داشت در این باب با خواص خود گفتگو کرد . عمرو بن بلال که یکی از بنی اسد بود و دختر زنباع جذامی را گرفته بود ، گفت : « اگر او را به آشتی حاضر کنم چه به من میدهی ؟ » گفت : « هر چه بخواهی . » عمرو برفت و بر در خانهء عاتکه بنشست و گریستن آغاز کرد ، خاصان عاتکه به دو گفتند : « ابو حفص چرا گریه میکنی ؟ » گفت : « به دختر عمویم پناه آورده ام برای من از او اجازه بگیرید . » عاتکه به دو اجازه داد و پرده ای در میانه بود ، عمرو گفت : « میدانی که با معاویه و یزید و مروان و عبد الملك چه سوابقی داشته ام . من فقط دو پسر دارم که یکی از آنها دیگری را کشته است امیر مؤمنان گفته است : « قاتل را خواهم کشت » به دو گفته ام : صاحب خون من هستم و از آن در میگذرم . اما از من نپذیرفته و میگوید : « نمیخواهم رعیتم را به این چیزها عادت بدهم » و فردا او را خواهد کشت . ترا به خدا عفو پسر مرا از او بخواه . » گفت :

« من با او صحبت نمیکنم » . گفتم : « گمان نمیکنم کاری از احیای نفس بهتر باشد . » خواص و خدمه و اطرافیان عاتکه اصرار کردند تا گفت : « لباس مرا بیاورید » و لباس پوشید . میان او و عبد الملك دری بود که آن را مسدود کرده بود ، بگفت تا در را بگشودند و وارد شد . خواجه پیش دوید و گفت : « ای امیر مؤمنان عاتکه دارد میآید » گفت : « خودت دیده ای ؟ » گفت : « بله » در همین وقت عاتکه نمودار شد و عبد الملك بر تخت بود ، سلام کرد و لحظه ای خاموش ماند . سپس گفت : « به خدا اگر بخاطر عمرو بن بلال نبود پیش تو نمیآمدم یکی از پسرانش دیگری را کشته و او که صاحب خون است از خون در گذشته آیا تو میخواهی او را بکشی ؟ » گفت : « آری

به خدا باید کشته شود . » آنگاه دست عاتکه را گرفت و او روی بگردانید پس از آن پایش را گرفت و ببوسید و گفت : « او را به تو بخشیدم . » آنگاه سه بار با وی ببود و صلح کردند . پس از آن عبد الملك برون شد و بمجلس خواص نشست ، وقتی عمرو بن بلال بیامد به دو گفت : « ابو حفص خوب تدبیری برای قوادی به کار بردی اکنون چه میخواهی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان هزار دینار با یك مزرعه با همهء ابزار و برده که در آن هست » گفت : « به تو بخشیدم . » گفت مستمریهائی هم برای فرزندان و خاندانم . گفت : آن را هم میدهم . » وقتی که خبر به عاتکه رسید گفت : « لعنت بهر چه قواد است ، مرا فریب داد . » وقتی عبد الملك به حجاج نامه نوشت که فتنه را برای من وصف کن ، حجاج جواب داد : « فتنه از پچ پچ شروع میشود و با شکایت بارور میگردد و با گفتگو بثمر میرسد . » عبد الملك به دو نوشت : « راست گفتی و نکو وصف کردی اگر میخواهی پیروانت با تو یك دل باشند ، آنها را مجموع نگهدار . جدا جدا عطا بده و محتاجشان بدار . » منقری بنقل از ابو الولید بن صباح بن ولید از ابو ریاش ضبة بن نفاقه از مقلس بن سابق دمشقی سکسکی گوید : « وقتی عبد الملك خبر یافت که ابن اشعث او را خلع کرده است ، بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت : « مردم عراق پیش از خاتمهء عمر من منتظر مرگ من هستند خدایا ما را بر کسی که بهتر از ماست مسلط مدار و کسی را که بهتر از اوییم بر ما مسلط مکن ، خدایا شمشیر اهل شام را بر مردم عراق مسلط کن تا رضای تو حاصل شود و چون رضای تو حاصل شد مگذار به حد خشم تو برسد . » .

وقتی عبد الملك به حجاج نوشت که تو بنزد من مانند سالم هستی ، حجاج ندانست منظور او چیست و نامه به قتیبة بن مسلم نوشته این را از او پرسید . نامه را با پیکی فرستاد و چون بنزد قتیبه رسید و نامه را به دو داد ، فرستاده بادی رها کرد و

خجل شـد ، قتیبه نامه را بخوانـد و میخواست به دو بگوید بنشـین و گفت : « ب . . ز » فرسـتاده گفت : « . . . دم » و قتیبه شـرمگین شد و گفت : « میخواسـتم بگویم بنشـین و خطا کردم . » فرسـتاده گفت : « من خطا کردم و تو نیز خطا کردی . » قتیبه گفت : « اما این دو خطا برابر نیست ، من از دهانم خطا کردم و تو از . . . ، به امیر بگو که سالم بندهء کسـی بود و بنزد وی عزیز بود و کسان بد او بسیار میگفتند و او شعری بدین مضمون گفت :

« میخواهند مرا از سالم بگردانند در صورتی که سالم پوست ما بین چشم و بینی من است . » عبد الملك خواسـته بگوید که تو نیز بنزد من همانند سالم عزیز هستی . » چون نامه به حجاج رسید فرمان حکومت خراسان را بنام او نوشت .

و نظیر این حکایت آورده اند که مردی در مجلس خالد بن عبد الله قسری بود و بادی رها کرد و چون غذا بیاوردند آن مرد برخاست و خالد گفت : « بنشـین . » و او نپـذیرفت . خالد گفت : « ترا به خدا « ب . . . ز » گفت : « . . . زیدم » و خالد خجل شد و عذر خواست و مالی به دو داد .

وقتی سپرهای در و یاقوت نشان برای عبـد الملك هـدیه آورده بودنـد که آن را بپسـندید . در آن وقت جماعتی از خاصان و اهل خلوت وی حاضـر بودنـد و به یکی از مصاحبان خویش که خالـد نام داشت گفت : « یکی از این سپرها را با دست بتاب . » میخواست بـدین وسـیله اسـتحکام آن را بیازمایـد . آن شـخص برخاست و سپر را بتافت و بادی رها کرد . عبـد الملك بخندیـد و حضار نیز بخندیدند . عبد الملك گفت : « غرامت . . . ز چنـد است ؟ » یکی از آن میانه گفت : « چهار صـد درم و یك قطیفه . » بگفت تا چهار صـد درم و قطیفه ای بدان شخص دادند . یکی از حاضران اشعاری بدین مضمون گفت :

« آیا خالد از تابیدن سپری باد رها میکند و امیر در مقابل آن کیسه ها میبخشد چه بادی بود که مایهء گشاده دستی شد و فقیری را غنی کرد . مردم نیز دوست دارند که باد رها کنند و یك دهم پولی را که به دو رسـید بگیرند . اگر میدانستیم که باد مایهء گشاده دستی است ما نیز ، خدا امیر را بر صلاح دارد ، باد رها میکردیم » عبد الملك

گفت : « چهار صد درم به او بدهید ، ما به بادت حاجت نداریم . » احمد بن سعید دمشقی و طوسی و دیگران در کتاب اخبار که بعنوان موقعیات معروف است ، از زبیر بن به کار بنقل از محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن یزید از عتبة بن ابی لهب آورده اند که یکی از سالها عبد الملك به حج رفت و بگفت تا مردم را عطا دهند . در آن میانه کیسه ای در آمد که بر آن نوشته بود « از مال صدقه است » و مردم مدینه از پذیرفتن آن خودداری کردند و گفتند : « چرا از غنیمت بما عطا نمیکند ؟ » عبد الملك بر منبر گفت : « ای گروه قریش حکایت ما و شما چنانست که دو برادر در جاهلیت به سفر رفتند و در سایهء درختی زیر سنگی فرود آمدند . و چون وقت رفتن رسید ماری از زیر سنگ برون آمد که دیناری به دهان داشت و آن را پیش آن دو نفر افکند ، آنها به خود گفتند این از گنجی است و سه روز آنجا بماندند و هر روز مار دیناری بر ایشان میآورد . یکی از آنها ببرادرش گفت : « تا کی منتظر این مار بمانیم باید او را بکشیم و اینجا را حفر کنیم و گنج را بر گیریم . » برادرش او را منع کرد و گفت :

« چه میدانی شاید خودت را خسته کنی و به مال نرسی . » اما او اصرار کرد و تیشه ای را که همراه داشت بر گرفت و منتظر ماند تا مار بیامد و ضربتی به دو زد که سرش را زخم دار کرد اما کشته نشد ، ولی مار بشورید و او را بکشت و بسوراخ خود رفت .

چون روز دیگر شد مار با سر بسته بیامد و چیزی همراه نداشت آن شخص به دو گفت :

« ای مار من از این حادثه که برای تو رخ داد راضی نبودم و برادرم را از آن منع کردم . میخواهی بقید قسم پیمان کنیم که من ترا ضرر نزنم تو نیز مرا ضرر نزنی و تو نیز مانند سابق باشی ؟ » مار گفت : « نه » گفت : « چرا » گفت : « میدانم که تا وقتی قبر برادرت را میبینی هرگز دل تو با من صاف نخواهد شد و من نیز تا وقتی که این زخم را به یاد دارم هرگز دلم با تو صاف نخواهد شد . » آنگاه شعر نابغه را که مضمون آن چنین است بخواند « گفت قبری را که تو میبینی روی خود میبینم و زخم تیشه روی سرم دهان گشوده است . » و گفت : « ای گروه قریش عمر بن خطاب خلیفهء شما

شد که مردی خشن بود و بشـما سـخت گرفت اما اطاعت او کردید سپس عثمان خلیفهء شما شد که مردی ملایم بود به او حمله بردید و او را بکشتید . روز حره مسلم را به جنگ شما فرستادیم که با او جنگ کردید ، ما میدانیم که شما تا روز حره را به یاد دارید ، هرگز ما را دوست نخواهید داشت ما نیز تا کشته شدن عثمان را به یاد داریم هرگز شما را دوست نخواهیم داشت . » .

مدائنی و ابن دأب نقل کرده اند که روح بن زنباع مصاحب عبد الملك وقتی از او سرگرانی و دلسردی دید به ولید بن عبد الملك گفت : « از سرگرانی امیر – مؤمنان چنانم که گوئی درنـدگان دهان به من گشوده و چنگ سوی من دراز کرده انـد . » ولیـد گفت : « تو نیز چون مرزبان ندیم شاپور بن شاپور پادشاه ایران وسیله ای برانگیز و سخنی بگوی که او را بخندانی . » روح گفت : « حکایت وی با پادشاه چگونه بود ؟ » ولید گفت : « مرزبان از قصه گویان شاپور بود ، شاپور نسـبت به او دلسرد شد و چون این قضیه را بدانست عوعو سگ و غرش گرگ و عرعر خر و قوقو خروس و صدای استر و صـهیل اسب و امثال آن را بیاموخت . آنگاه تدبیری کرد تا به جائی نزدیك خلوتگاه و خوابگاه شاه رسید و نهان شد و چون شاه بخلوت رفت او صدای سگ کرد و شاه تردید نکرد که سگی آنجاست و گفت : « ببینید این کجاست . » آن شخص صـدای گرگ کرد شاه از تخت فرود آمـد ، او صدای خر کرد شاه بگریخت و غلامان بجسـتجوی صدا روان شدند و هر چه نزدیك میشدند صـدائی را میگـذاشت و صـدای یکی دیگر از حیوانات را سـر میـداد . غلامان پس آمدنـد و همگی فراهم شده بر او هجوم بردند و برونش کشیدند و چون او را بدیدند ، به شاه گفتند : « این مرزبان دلقك است . » و شاه سخت بخندید و گفت : « چرا این کار را کردی ؟ » گفت :

« از وقتی بر من خشـمگین شـده ای خـدا مرا سگ و گرگ و خر ، و حیوانات دیگر کرده است . » شاه بگفت تا خلعتش دادند و او را بمقام سابق باز برد و از دیدن وی خرسند میشد . روح به ولید گفت : « وقتی امیر مؤمنان نشسته است از من بپرس که

عبد الله بن عمر مزاح میکرد یا مزاحی میشـنید ؟ » ولید گفت : « بسـیار خوب . » ابن عمر مردی پاکیزه سیرت بود نه مزاح میکرد و نه مزاح میـدانست . ولید پیش از روح بحضور رفت و روح از دنبال وی در آمد . وقتی در مجلس عبد الملك نشسـتند ولید به روح گفت : « ای ابو زرعه آیا ابن عمر مزاح میکرد یا مزاح میشنید ؟ » روح گفت :

« ابن ابی عتیق برای من نقل کرده که زنش عاتکه دختر عبد الرحمن مخزومی او را ضـمن شـعری هجا گفت بدین مضمون : « خدا وسیلهء معیشت تو را از میان برد و مایهء معاش خود را بباد دادی ، همهء مال خویش را به دو رعایت حرمت در کار روسبی و شراب صرف کردی . » ابن ابی عتیق مردی شوخ و غزالسرا بود این اشعار را در رقعه ای بنوشت و برون شد در راه به ابن عمر رسید و گفت : « ای ابو عبد الرحمن این رقعه را ببین و رأی خود را در بارهء آن بگو . » وقتی عبـد الله آن را بخواند « انا لله » گفت ، ابن ابی عتیق گفت : « در بارهء کسـی که مرا بدین اشعار هجا گفته رأی تو چیست ؟ » گفت :

« به نظر من باید ببخشی و درگذری . » گفت : « به خدا ای ابو عبد الرحمن اگر او را جائی ببینم درست او را خواهم . . . » ابن عمر بلرزید و رنگش بگشت و گفت : « چه میگوئی خدا بر تو خشم گیرد . » گفت : « همین است که گفتم . و از هم جدا شدند .

چند روز بعد بهم رسـیدند و ابن عمر روی از او بگردانید ، ابن ابی عتیق گفت : « ای ابو عبد الرحمن من صاحب اشعار را دیدم و . . . مش . » عبد الله سخت وحشت زده شد ، و چون او تغییر حالت عبد الله را بدید به دو نزدیك شد و در گوشش گفت : « او زن من است . » ابن عمر برخاست و پیشانی او را ببوسـید و بخندید و گفت : « خوب کردی باز هم بکن . » عبد الملك چندان بخندید که پا به زمین میسائید . و گفت : « ای روح خدایت بکشد چه خوش صحبتی . » و دست سوی او دراز کرد روح برخاست و نزدیك شد و دست و پای او را ببوسید و گفت : « ای امیر مؤمنـان آیا گناهی کرده ام که عـذر بخواهم یا ملالتی رخ داده است که صبر کنم و منتظر ختم آن باشم ؟ » گفت : « نه به خدا چیزی نیست که تو نخواهی » و به حالت سابق باز گشت .

نظیر این حکایت را از عبد الملك بن مهلهل همدانی نقل کرده اند که قصه گوی سـلیمان بن منصور بود و سـلیمان نسبت به او دلسرد شده بود . یـك روز هنگام گرمای نیمروز بیامـد و اجازه خواست ، حاجب گفت : « اکنون موقع دیـدار امیر نیست . » گفت : « حضور مرا خبر بده » حاجب برفت و اجازه خواست ، سلیمان گفت : « بگو ایستاده سلام کند و زود برود . » حاجب بیامد و اجازهء ورود داد و گفت زود بر گردد .

عبد الملك وارد شد و ایستاده سلام کرد و سپس گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، دیشب بخانه ام میرفتم در راه مؤذنی اذان میگفت نزدیك رفتم آنگاه به مسـجدی در بسـته بالا رفتم و بالا رفتم و بالا رفتم . » سـلیمان گفت : « لابد به آسـمان رسـیدی بعد چه خبر شد ؟ » گفت : « مردی که کردی یا طمطمانی بود پیش آمـد و امامت نماز را به عهده گرفت زبان او را نمیفهمیدم میگفت : « ویل لکل زهمة زماما لا وعده » مقصودش « ویل لکل همزة لمزة الذی جمع مالا و عدده » بود پشت سـر وی یکی مست لا یعقل بود و چون قرائت او را بشنید کف زد و پا به زمین کوفت و گفت فلانم بفلان مادرت با این قرائت کردنت . » سـلیمان چندان بخندید که روی بستر غلطید و گفت : « ای ابو محمد نزدیك بیا که تو از همهء امت محمد خوشمزه تری . » آنگاه خلعتی بخواست و گفت :

« همیشه بر در باش و هر روز بیا . » و تقرب وی به حال سابق بازگشت

ذکر شمه ای از اخبار و خطبه های حجاج و بعضی اعمال وی

مادر حجاج زن حارث بن کلـده بود ، سـحرگاهی بنزد وی رفت و دید مسواك میزند و او را طلاق داد . گفت : « چرا طلاقم دادی مگر چیز نامناسبی دیدی ؟ » گفت :

« بله ، سحرگاه آمدم و تو را دیدم که مسواك میزدی اگر به آن زودی غذا خورده بودی شکموئی ، و اگر شب خفته بودی و دندانها را از غذای شب پـاك نکرده بودی ، کثیفی . » گفت : « هیچیـك از اینهـا نبود بقایـای مسواك را بیرون میآوردم . » پس از حارث ، یوسف ابن ابی عقیل ثقفی پدر حجاج او را بگرفت و حجاج بن یوسف از او به دنیا آمد که ناقص الخلقه بود و سوراخ دبر نداشت و سوراخی برای او پدید آوردند . پسـتان مادر و غیر مادر نمیگرفت و در کار او فرو ماندند . گویند شیطان به صورت حارث بن کلده نمودار شد و از کار آنها پرسید ، گفتند : « فارعه (این نام مادر حجاج بود) پسـری از یوسف آورده و پستان مادر و غیر مادر نمیگیرد . » گفت : « یك بزغالهء سیاه را بکشید و سق او را با خون بزغاله بیالایید روز دوم نیز چنین کنید و روز سوم بز سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید ، پس از آن گوسفند سیاهی را بکشید و سق ویرا با خون آن بیالایید ، و صورتش را خون آلود کنید که بروز چهارم پستان خواهد

گرفت . » گویـد چنین کردنـد . به همین جهت پیوسـته در کـار خونریزی بی اختیـار بود و میگفت که بهترین لـذتهای او خونریزی است و انجام اعمالی که دیگران از ارتکاب آن دریغ دارند .

ابن جعفر محمد بن سـلیمان بن داود نصیری منقری از ابن عایشه نقل میکرد که شنیدم پدرم میگفت وقتی خارجیان بر بصره تسلط یافتند ، عبد الملك سپاهی سوی ایشان فرستاد که آن را بشکستند . آنگاه سپاه دیگر فرستاد که آن را نیز بشکستند .

آنگاه گفت : « کار بصـره و خوارج از کی ساخته است ؟ » گفتند : « این کار فقط از مهلب ابن ابی صفره ساخته است . » کس پیش مهلب فرسـتاد ، وی گفت : « بایـد خراج منـاطقی که از آنهـا پس میگیریم متعلـق به من باشـد . » عبـد الملـك گفت : « در این صورت شـریك مملکت من میشوی . » مهلب گفت : « دو ثلث آن متعلق به من باشد . » گفت : « نه . » گفت :

« نصف باشد به خدا از آن کمتر نمیکنم ولی باید مرا بسـپاه کمك دهی و اگر سپاه نفرستادی حقی بر من نداری . » میان مردم شایع شد که عبـد الملك حکومت عراق را بمرد ضـعیفی داده است . عبـد الملك میگفت : « مهلب را فرسـتاده ام که با خوارج جنگ کند . » مهلب بر دجله سوار شـد و به عبـد الملـك نوشت : « من سـپاهی نـدارم که بکمـك آن جنگ کنم ، سـپاه برای من بفرست و گر نه بصـره را بدسـت خارجیان رها میکنم . » عبـد الملك بجمع یاران خود در آمـد و گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » همه خاموش ماندنـد . حجاج برخاست و گفت : « از من ساخته است . » عبد الملك گفت :

« بنشین . » سپس گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » باز آنها خاموش ماندند و حجاج برخاست و گفت : « از من ساخته است . » گفت : « بنشـین . » باز گفت : « کار عراق از کی ساخته است ؟ » بار سوم حجاج برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان از من ساخته است . » گفت : « این کار از تو ساخته است . » و فرمان او را نوشـتند . وقتی به قادسـیه رسـید سـپاه را گفت آرام گیرنـد و از عقب بیایند و شتری بخواست که جهازی چوبین و بدون روپوش داشت بر آن سوار شد و فرمان را بدست گرفت و با لباس سفر و

عمامه برفت و تنها وارد کوفه شـد و بانگ برداشت که مردم برای نماز جماعت حاضـر شوند . هر کس از کوفیان که در گوشه ای از مسـجد نشسـته بود بیست و سی تن یا بیشتر از یاران خود را همراه داشت . حجاج با چهره ای پوشیده در حالی که کمان بباز و داشت بمنبر رفت و بنشـست و انگشت به دهان داشت مردم به یکدیگر گفتند : « برخیزید تا ریگ به او بزنیم . » محمد بن عمیر دارمی با بسـتگان خود بیامد و چون حجاج را دید که بر منبر نشسـته بسوئی نمینگرد و سخن نمیکند ، گفت « خدا بنی امیه را لعنت کند که چنین کسی را بحکومت عراق فرسـتاده اند ، وقتی چنین کسی حاکم ما باشد خدا عراق را تباه کرده است . » آنگاه دست برد که از ریگ مسجد بر گیرد و به او بزند و گفت : « به خدا اگر بدتر از این پیدا کرده بودند برای ما میفرسـتادند . » وقتی خواست ریگ بزند یکی از خاندان او گفت : « خدایت قرین صلاح کنـد از این مرد دست بـدار تا بشـنویم چه میگوید . » بعضـی میگفتند : « زبانش گرفته و قدرت سـخن کردن ندارد . » دیگری میگفت : « هالوئی است که چیزی نمیدانـد . » وقتی مسـجد پر شـد حایل از چهره برداشت و برخاست و عمامه از سـر دور کرد و بدون حمد و ثنای خـدا و صـلوات پیمبر سـخن آغاز کرد و گفت « کار من روشن است و از بالا مینگرم و چون عمامه را بردارم مرا خواهیـد شـناخت به خدا چشـمها میبینم که خیره است و گردنها که افراشـته است و سـرها که رسـیده و هنگام چیدن آن فرا رسـیده است و این کار من است ، گوئی میبینم که خونهـا میـان عمامه ها و ریشـها جاریست . امیر مؤمنان تیرهای خود را بریخت و مرا از همه تلختر و تیرتر و محکمتر دیـد اگر به اسـتقامت آئیـد کارتان به اسـتقامت گرایـد و اگر راهها را بر من ببندیـد مرا در مقابل هر کمینگاهی مراقب خواهید یافت به خدا از گناهتان نمیگذرم و عذرتان را نمیپذیرم .

ای مردم عراق ای اهل شـقاق و نفاق و اخلاق بـد ، به خـدا شدت عمل من نه چنان است که پندارید که مرا از روی دقت انتخاب کرده و از روی تجربه جسته اند . به خدا شما را چون چوب پوست میکنم و چون کلوخ بهم میکوبم و چون شتر میزنم و

چون سـنگ درهم میشـکنم ، ای مردم عراق مدتها در ضـلالت کوشیده اید و در جهالت فرو رفته اید ای بندگان عصا و فرزندان کنیز ، من حجاج بن یوسـفم . به خـدا وعدهء من تخلف ناپذیر است از این دسـته بندیها و قال و قیل ها و چه بود و چه خواهد بود دست بدارید ، ای نابکاران اینها بشـما چه مربوط است هر کس به کار خود بنگرد و دقت کند که شـکار من نشود ، ای مردم عراق حکایت شـما چنانست که خـدای عز و جل فرمود : « مانند دهکده ای که ایمن و مطمئن بود و روز پیش بفراوانی از هر سو میرسـید و نعمت خدا را کفران کرد و خدا گرسـنگی و ترس را بدان بچشانید . » پس به اسـتقامت بکوشـید و به استقامت آئید ، معتدل باشید و منحرف نشوید ، همدلی کنید و مطیع شوید و بدانید که پرگوئی شأن من نیست و فرار شایسـتهء شـما نیست . بشمشـیری میکشم و در زمسـتان و تابستان در غلاف نمیکنم ، خدا کجی شـما را به اسـتقامت آرد و سـخت سـریهای شـما را نرمش دهـد . من نگریسـته ام و دیده ام که راستی قرین نیکی است و نیکی در بهشت است . و دیده ام که دروغ قرین بدکاریست و بدکاری در آتش است . بدانید که امیر مؤمنان به من دستور داده که مستمریهای شما را بدهم و شـما را روانه کنم . که همراه مهلب با دشـمنان خود بجنگید . بشـما فرمان میدهم و سه روز مهلت مینهم و با خدا عهد میکنم که پس از آن هر کس از آنها را که مأمور شـده انـد پیش مهلب برونـد اینجا بیابم گردنش را میزنم و مالش را غارت میکنم . ای غلام نامهء امیر مؤمنان را برای آنها بخوان . » .

آنگاه دبیر گفت : « بسم الله الرحمن الرحیم از بندهء خدا عبد الملك بن مروان امیر مؤمنان بسوی مسلمانان و مؤمنان عراق . سلام بر شما که من با شما حمد خدا میکنم . » .

حجاج گفت : « ای غلام خاموش باش . » آنگاه از سـر خشم گفت : « ای مردم عراق ای اهل نفاق و شـقاق و اخلاق بـد ، ای اهل تفرقه و ضلال ، امیر مؤمنان بشما سلام میکند و سلام او را جواب نمیدهید ؟ به خدا اگر اینجا بمانم شما را چون چوب

پوست میکنم و شما را طور دیگر ادب میکنم این ادب پسر سمیه است که شرطه دار عراق بود . ای غلام نامه را بخوان . » غلام بخواند و چون بسلام رسید اهل مسجد گفتند : « سلام و رحمت و برکات خدا بر امیر مؤمنان باد . » .

آنگاه فرود آمد و بگفت تا مستمری مردم را بدادند . در آن هنگام مهلب در مهرگان قدق با ازارقهء خارجی بجنگ بود .

بروز سوم حجاج شخصا به سان دیدن مردم نشست ، عمیر بن ضابی تمیمی برجمی که از بنی حدادیه و از اشراف کوفه بشمار بود ، بر او گذشت . وی از جملهء کسانی بود که میبایست سوی مهلب رفته باشد و گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد من پیری فرتوتم و زبون و علیلم چند فرزند دارم ، امیر هر کدام را خواهد بجای من برگزیند که نیرومندتر است و اسب بهتر دارد و لوازم کارش کاملتر است . » حجاج گفت : « جوانی بجای پیری مانعی ندارد . » وقتی او برفت عتبة بن سعید و مالك بن اسما گفتند : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، این را میشناسی ؟ » گفت :

« نه . » گفتند : « ابن عمیر بن ضابی تمیمی است که وقتی امیر مؤمنان عثمان کشته شد ، بر پیکر او جست و یك دنده اش را بشکست . » حجاج گفت : « او را بیاورید . » او را بیاوردند و گفت : « ای پیر مرد توئی که بعد از کشتن امیر مؤمنان عثمان بر پیکر او جستی و یك دنده اش را بشکستی ؟ » گفت : « او پدر پیر مرا که پیری فرتوت بود حبس کرد و رها نکرد تا در زندان او بمرد . » حجاج گفت : « تو شخصا بجنگ امیر مؤمنان میروی و برای جنگ ازارقه عوض میفرستی ؟ مگر پدر تو همان نیست که میگفت : « عزم کردم ولی نکردم و نزدیك بودم ایکاش زنان عثمان را بگریستن او وا داشته بودم » به خدا ای پیر مرد که کشتن تو بصلاح بصره و کوفه است » آنگاه به دو نگریستن گرفت و ریش خود را میجوید سپس به دو گفت :

« ای عمیر سخن مرا بر منبر شنیدی ؟ » گفت : « بله . » گفت : « به خدا زشت است که کسی چون من دروغ بگوید . ای غلام برخیز و گردنش را بزن . » و غلام گردن

او را بزد . وقتی او کشته شد مردم بهر وسیله راهی شدند و به طرف مهلب رفتند و بر پل ازدحام شد تا آنجا که بعضی مردم به فرات افتادند و پل دار بیامد و گفت : « خدا » امیر را قرین صلاح بدارد بعضی مردم در فرات افتاده اند . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « آنها که سوی مهلب میروند بر پل ازدحام کرده اند . » گفت : « برو پل دیگر ببند . » .

عبد الله بن زبیر اسدی هراسان برون شد وقتی نزدیك لجامین رسید یکی از قوم او که ابراهیم نام داشت او را بدید و گفت : « چه خبر داری ؟ » گفت : « خبر بد ، خبر بد ، عمیر را که میبایست سوی مهلب رفته باشد و بجا مانده بود ، کشتند . » و اشعاری بدین مضمون خواند : « وقتی ابراهیم را بدیدم به او گفتم کار سخت شده است آماده شو که یا پیش عمیر بن ضابی یا پیش مهلب به روی . دو کار سخت است که نجات از آن میسر نیست و او چنان شد که اگر روی سوی خراسان داشت آن را چون بازار نزدیك میدید و گر نه حجاج شمشیر خود را غلاف نخواهد کرد تا موی طفل را سپید کند . » .

بعضی مردم بفرار سوی سیاهبوم رفتند و بکسان خود پیغام دادند : « توشه برای ما بفرستید که اینجا هستیم . » حجاج به پل دار گفت : « پل را بگشای و مانع خروج هیچکس مشو . » جماعت سوی مهلب رفتن گرفت و ده روز گذشت که مردم بر او انبوه شدند و او پرسید این کیست که حاکم عراق شده است به خدا مرد نر است ، ان شاء الله تعالی کار دشمن زار است .

حجاج حکومت سیستان و بست و خرج را به عبد الرحمن بن محمد بن اشعث داده بود و وی با طوایف ترك و غوز و خلج که آنجا بودند و هم با ملوك هند که مجاور آنجا بودند مانند رتبیل و غیره بجنگید . در قسمتهای گذشتهء این کتاب مراتب ملوك هند و دیگر ملوك جهان را با مملکت هر یك از آنها و ناحیه ای که در آنند با شاهان صاحب عنوان یاد کرده ایم و گفته ایم که هر پادشاهی که حکومت

این ناحیه از هند را داشته باشد رتبیل نامیده میشود .

ابن اشـعث از اطاعت حجاج بـدر رفت و سوی کرمان رفت و عبد الملك را خلع کرد ، مردم بصـره و ناحیهء جبال مجاور کوفه و بصـره نیز اطاعت او کردند . حجاج سوی بصره رفت و ابن اشعث نیز بمقابلهء او شتافت و جنگهای بزرگ در میانه رفت .

شاعر در بارهء ابن اشـعث گویـد : « پادشاهان را خلع کرد و بزرگان و اقوام زیر لوای او آمدند . » حجاج نامه به عبد الملك نوشت و قصهء ابن اشـعث را به دو خبر داد . عبد الملك به دو نوشت : « وی از اطاعت خدا بدر رفت و از دین خارج شد ، امیدوارم هلاك وی و خاندانش و ریشه کن کردن آنها بدست من باشد . » جواب این ، سخن شاعر است که گوید :

« مدارا و حلم و انتظار فردا باید که من سـست و زبون نیسـتم ، حوادث زمان و جهالت آنها روزگارشان را سـیاه خواهد کرد . مگر نمیدانید که از سختی من بیم باید داشت که نیزهء من از شکستن نرم نمیشود . » .

ابن اشعث به کوفه آمد حجاج نامه ای به عبد الملك نوشته از کثرت سپاه ابن اشعث یاد کرد و از عبد الملك کمك خواست و در نامهء خود نوشت : « خدایا کمك ! خدایا کمك ! خدایا کمك ! » عبد الملك برای او کمك فرستاد و نوشت : « یا لبیك .

یا لبیك . یا لبیك . » .

حجاج و ابن اشعث در محل معروف به دیر الجماجم مقابل شدند و هشتاد و چند جنگ در میانه رفت که خلق بسیار در آن میانه تلف شد ، و این بسال هشـتاد و دوم بود . نتیجهء جنگ به ضـرر ابن اشـعث بود و او سوی ملوك هند رفت و حجاج همچنان در بارهء کشتن او حیله کرد تا کشـته شد و سر او را بیاوردند . آنگاه حجاج بمنبر کوفه رفت و حمد و ثنای خدا کرد و صلوات پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت : « ای مردم عراق ، شیطان در گوشت و استخوان و اعضای شما نفوذ کرده و با خون شما آمیخته است و به دنده ها و مخهایتان رسیده و همه جا را از اختلاف و نفاق پر کرده و در آنجا لانه کرده و تخم نهاده و جوجه آورده است . شما پیرو شیطان

شده اید و به اطاعت او میروید و بفرمان او کار میکنید ، مگر شـما همانها نیستید که در اهواز به من خیانت کردند و بر ضد من فراهم شدند و پنداشـتند خدا دین و خلافت خویش را زبون میکند ، به خدا شما را میبینم که فراری شده اید و با سرعت متفرق میشوید و چنان بیمناکید که گوئی شمشـیر بگردنتان نهاده اند . پس از آن نیز در روز زاویه شکسـته شدید و خدا از شـما بری شد ، شمشـیرها بر شانه ها نهاده فراری شدید و کسـی پروای پسـر خود نداشت و ببرادر خود اعتنا نمیکرد ، تا سـلاح در شـما به کار افتاد و نیزه ها شما را در هم کوفت و بروز دیر الجماجم حوادث عجیب و جنگهای بزرگ بود ضربتها بود که سر را از جای همی برد و دوست را از دوست خود غافل میکرد . » .

پس ای اهل عراق من از شما چه امید و چه توقع دارم و چرا شما را باقی گذارم و برای چه شما را ذخیره کنم ؟ برای بد کاری بعد از دشمنی یا برای ایجاد فتنه پس از فتنه ها ، از شـما چه میخواهم و از شـما چه انتظار دارم اگر بـدر بندها فرسـتندتان بزدلی کنید ، اگر ایمن یا بیمناك باشید منافقی کنید ، نکوئی را پاداش ندهید و نعمت را سپاس ندارید . ای اهل عراق هر که بشما بانگ زد و هر گمراهی تحریکتان کرد و هر پیمان شـکنی یا گناهکاری شـما را فرا خوانـد ، تابع وی شدید و با او بیعت کردید و پناهش دادید و از او دفاع کردید . ای اهل عراق هر فتنه جوئی – فتنه کرد و هر بانگ زنی بانگ زد و هر دروغ گوئی سـر برداشت یار و شـیعهء او شدید ، ای اهل عراق تجربه ها برای شـما سودمند نیفتاده و موعظه ها را به یاد نگرفته اید و از واقعه ها درس نیاموخته اید ، آیا حوادثی که از خدا میرسد در نظر شـما میماند ؟ ای اهل شام من نسـبت بشـما چون شتر مرغم که از تخم خود دفـاع میکنـد ، خس را از آن دور میکنـد و از باران محفوظ و از کرم و سایر حیوانات مصون میدارد که آسیبی بدان نرسد . ای اهل شام شما مردم جنگاورید و مدافع روز ستیزید ، اگر جنگ کنیم شما نیز بجنگ آئید و اگر کناره گیریم شما نیز کناره گیرید ،

کار شـما و اهل عراق چنانست که نابغهء بنی جعده گوید : « اینکه اقبال خود را میجویند و از آن نصیب ندارند ، چون گفتار یهود است که گویند مسـیح را بکشتیم اما او را نکشـته اند و بر دار نکرده اند . » وقتی حجاج در کشتن اسیران دیر الجماجم و بخشش اموال اسراف کرد و خبر به عبـد الملـك رسـید به دو نوشت : « اما بعـد به امیر مؤمنان خبر رسـید که در خونریزی افراط و در بـذل اموال اسـراف میکنی و امیر مؤمنان این دو صـفت را از هیچکس تحمل نمیکند ، امیر مؤمنان در بارهء خونها دستور داده که قتل خطا را خونبها و عمد را قصاص باید و اموال را به محل آن بایـد سپرد و در خرج آن مطابق رأی وی کار بایـد کرد که امیر مؤمنان امین خداست و منع حق در نظر وی چون عطای بنـا حق است ، اگر مردم را برای او میخواهی که از آن بی نیـاز است و اگر آنهـا را برای خودت میخواهی که تو نیز از آنها بی نیازی . از امیر مؤمنان دو دسـتور ملایم و خشن به تو میرسـد پس به اطاعت دل ببنـد و از نافرمانی دور باش و از امیر مؤمنان هر انتظاری داشـته باش مگر تحمل خطا ، وقتی بر قومی فیروز شـدی فراری و اسـیر را مکش . » و در ذیل نامه خود اشـعاری بدین مضـمون نوشت : « اگر اموری را که خوش نـدارم رها نکنی و رضای مرا نجوئی و از آنچه بایـد بیم نکنی کار بسامان نمیرسـد ، اگر از من غفلتی یا خشونتی دیـدی بدل مگیر که پاداش خود را خواهی دید ، از دسـتور من تجاوز مکن که نتیجهء آن به تو خواهد رسـید حق مردم را پایمال مکن و چیزی بنا حق مده . » و این اشعار از نکوترین اشعاری است که از گفتار عبد الملك برگزیده ایم .

وقتی حجاج نامهء او را بخواند جواب نوشت : « اما بعد نامهء امیر مؤمنان رسـید که از افراط من در خونریزی و اسراف اموال سخن داشت . به خدا در مجازات اهل عصـیان چنان که سـزاوار آنهاست عمل نکرده ام و حق اهل طاعت را چنان که باید نداده ام . اگر کشـتن عاصـیان افراط و عطای مطیعان اسراف بوده امیر مؤمنان آنچه

را گذشته تأیید کند و حدی تعیین فرماید که ان شاء الله تعالی طبق آن کار کنم ، و لا قوة الا بالله ، به خدا خونبها و قصاصی بعهدهء من نیست . کسی را بخطا نکشته ام تا خونبها دهم و ستمی نکرده ام تا قصاصم کنند ، اگر بخششی کرده یا کسی را کشته ام بمصلحت تو بوده است . » و در ذیل نامه اشعاری نوشت که مضمون آن چنین بود : « اگر رضای تو نجویم و از مجازات تو بیم نکنم روزم بسر برسد که هیچکس در مقابل خلیفه مدافعی ندارد ، با هر که به صلح باشی بصلحم و با هر که به صلح نباشی در جنگم ، اگر حجاج نسبت به تو خطائی کند مرگش برسد اگر من نصیحت گر مهربان را تقرب ندهم و بد - خواه را دور نکنم ، کسی بعطای من امید و از صولتم بیم نخواهد داشت . یا مرا در حدی که مایهء رضای تست بدار و یا مرا بگذار که خیر خواهم و تجربه آموخته ام . » .

و این اشعار از نکوترین اشعار حجاج است که برگزیده ایم . وقتی نامهء وی به عبد الملك رسید ، گفت : « ابو محمد از صولت من بیمناك شده است دیگر کاری ناخوش آیند نخواهد کرد . » حماد راویه گوید : « شبی حجاج را در کوفه بیخوابی افتاد و بیکی از نگهبانان گفت هم صحبتی از مسجد بیار . نگهبان مردی تنومند را آنجا دید و گفت : « پیش امیر بیا . » و او را نزد امیر آورد اما سلام نکرد و سخن نگفت تا حجاج به دو گفت : « بگو ببینم چه داری . » و باز سخن نگفت ، بنگهبان گفت : « او را ببر خدا مرگت دهد گفتم هم - صحبتی بیاور و تو مرعوبی را آورده ای که دلش گریخته است . » آنگاه حجاج با یك کیسه درهم به مسجد برون شد که بمردم میداد و آنها میگرفتند تا به پیری رسید و چیزی به دو داد که بینداخت و باز چیزی به دو داد که نگرفت و حجاج تا سه بار این کار را کرد ، سپس به دو نزدیك شد و گفت : « من حجاجم . » و سوی قصر برگشت و بنگهبان گفت : « او را از دنبال من بیار . » آن شخص وارد شد و با زبانی گشاده و دلیل محکم سلام کرد . حجاج گفت : « از کدام قومی ؟ » گفت : « از بنی شیبان . » گفت : « اسمت چیست ؟ » گفت : « سمیرة بن جعده » گفت : « ای سمیره قرآن خوانده ای ؟ » گفت :

« قرآن را در سینهء خود فراهم آورده ام اگر بدان عمل کردم حافظ قرآن بوده ام و گر نه آن را تباه کرده ام . » گفت : « آیا از حکم میراث خبر داری . » گفت : « از میراث اعقاب و از اختلاف در میراث جد خبر دارم . » گفت : « فقه میدانی ؟ » گفت :

« آنقدر که کسان خود را به استقامت آرم و غافلان قوم خود را هدایت کنم . » گفت :

« نجوم میدانی ؟ » گفت : « منازل ماه را با چیزهائی که در سفر از آن هدایت جویم میدانم . » گفت : « شعر روایت میکنی ؟ » گفت : « مثال و شاهد روایت میکنم . » گفت : « مثل را دانیم اما شاهد چیست ؟ » گفت : « حادثه ای که برای عرب رخ داده شاهدی از شعر دارد و من آن شعر را روایت میکنم . » حجاج او را هم صحبت خویش کرد و از هر موضوعی سخن میرفت چیزی در بارهء آن میدانست ، مذهب خوارج داشت و از یاران قطری بن فجاءهء تمیمی بود . فجاءه نام مادر قطری بود که از بنی شیبان بود و خود قطری از بنی تمیم بود ، در آن هنگام قطری با مهلب بجنگ بود و چون از تقرب سمیره به حجاج خبر یافت ، اشعاری به دو نوشت که مضمون آن چنین بود :

« چقدر تفاوت است میان ابن جعد و ما که سلاح بتن داریم و با سواران مهلب جنگ میکنیم و در مقابل شمشیرها صبوری میورزیم ، اما او در نزد امیری که از تقوی بدور است ، آسوده است . ای ابو الجعد علم و حلم و خرد و میراث پدران فزون مایه ات چه شد ؟ مگر ندانی که مرگ بناچار رخ میدهد و آنها که در قبرها خفته اند تن و پابرهنه از خاك برانگیخته خواهند شد ؟ که بعضی سود برند و بعضی دیگر زیانکار شوند آنچه بدست آورده ای فنا میشود و زندگی تو در این دنیا چون سقوط پرنده ایست . ای ابو جعد برگرد و در تاریکی که چشمها را تیره کرده است توقف مکن . توبه کن تا شهادتی نصیب تو کند زیرا تو گنهکاری و کافر نیستی . سوی ما بیا که غنیمت جهادیابی و معامله ای سودمند انجام دهی . این هدف نهائی است و در دنیائی که هر تاجری ثروتمند میشود پاداش آن خواستنی است . » .

وقتی سمیره نامه را بخواند بگریست و اسب خود را سوار شد و سلاح برگرفت

و پیش قطری رفت . حجاج او را جست اما به وی دست نیافت تا نامه ای از او رسید که شعر قطری که به سمیره نوشته بود در آن بود و ذیل نامه اشعاری خطاب به حجاج بود بدین مضمون « کی به حجاج خبر میدهد که سمیره هر دینی را بجز دین خارجیان دشمن دارد و همهء مردم را بجز خارجیان ملعون میداند ؟ من سوی خدا رفتم و به خدا اعتماد کردم و جز خدا کسی مشکل مرا آسان نمیکند ، سوی گروهی رفتم که بروز چون شیرند و هنگام شب چون زنان بگریه مشغولند و بر ضد حکمیت بانگ میزنند که به نظر آنها حکم عمرو چون باد است و حکم ابن قیس نیز مانند آنست و بریسمان محکمی چنگ زده اند که هرگز کهنه نخواهد شد . » حجاج این نامه را نزد عنبسة بن سعید افکند و گفت : « این از مصاحب شیبانی ماست که خارجی بود و ما نمیدانستیم . » ابو الجعد سمیرة بن جعد که هم صحبت حجاج بود اشعار بسیار دارد ، از جمله اشعاری است بدین مضمون :

از بلیات و از روزگار و از مرگ که از جای نا معلوم به ایشان میرسد عجب دارم ، از مردم عجب دارم که خدا نور ماه را بدانها فرستاده و بگمراهی میروند .

اعمال ما از خدا نهان نمیماند که در سفر و حضر مراقب ماست . بر عرشی است که بالای هفت آسمانست و زیر آن آسمانی است که جانها را زیر آن روان میبیند » گویند این شعر از یك خارجی دیگر است .

فرقه های خوارج از ازارقه و اباضیه و دیگران ، اخبار نکو دارند که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و اصولی را که خوارج در بارهء آن اتفاق دارند یاد کرده ایم . چون تکفیر عثمان و علی و خروج بر ضد پیشوای ستمگر و تکفیر کسی که گناه کبیره کند و بیزاری از حکمین یعنی ابو موسی عبد الله بن قیس اشعری و عمرو بن عاص سهی و بیزاری از حکم آنها و از هر کسی که حکمشان را تأیید کند یا بدان رضا دهد و تکفیر معاویه و یاران و مقلدان و دوستداران او . اینها مسائلی است که خوارج در بارهء آن متفقند ، آنگاه در مسائل دیگر از قبیل توحید و وعد و وعید و

امـامت و دیگر عقایـد خود به ترتیبی که در قسـمتهای گذشـتهء این کتاب در باب حکمین گفته ایم اختلاف دارنـد . نخستین کسـی که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت عروة – ابن ادیهء تمیمی بود . گویند اول کس که در صفین بر ضد حکمیت سخن گفت یزید بن عاصم محاربی بود و نیز گویند اول کس که بر ضد حکمیت بود یکی از بنی سـعد بن زید – مناة بن تمیم بود . نخستین کس از مخالفان حکمیت که در صـفین قیام کرد یکی از بنی یشـکر بود که از سران ربیعه بشمار بود و بصف یاران علی میبود و در این روز گفت : « لا حکم الا لله و لاـ طاعـة لمن عصـی الله » و از صف برون شـد و بیاران علی حمله برد و یکی از آنها را بکشت آنگاه بیاران معاویه حمله برد که از او دور شدند و نتوانست کسی از آنها را بکشد و باز بیاران علی حمله برد و یکی از مردم همدان او را بکشت .

هیثم بن عـدی و ابو الحسن مـدائنی و ابو البختری قاضـی و دیگران اخبـار و فرقه هـای خوارج را در کتابهـای خـاص آورده انـد و صاحبان مقالاـت در بارهء عقایـد و دیانات از اختلاف مـذاهب آنها و تفاوتشان در فروع و اتفاقشان در اصول سـخن کرده انـد و ما بیشتر اختلافات مذاهب آنها را در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » یاد کرده و خوارجی را که از هنگام حکمیت بهر روزگار ظهور کرده اند بر شمرده ایم . آخرین آنها بسال سیصد و هیجده در دیار ربیعه بر ضد بنی حمدان خروج کرد نام وی عرون بود و در ناحیهء کفرتوثی خروج کرد و به نصـیبین آمـد و با مردم آنجا جنگ انداخت و جماعتی بسـیار را بکشت و اسـیر گرفت . یکی دیگر معروف به ابو شـعیب در بنی – مالك و قبایل ربیعه خروج کرد و وی را پیش المقتـدر بالله بردند . از پس سال سـیصد و هیجده فرقهء اباضـیه بدیار عمان در مجاورت دیار بر وی و جاهای دیگر جنگها داشتند و پیشوائی نصب کردند که با همهء یارانش کشته شد .

بسـال هفتـاد و هفتم حجـاج بـا شبیب خارجی جنگها داشت و حجاج از آن پس که بسـیار کس از یارانش کشـته شـد ، تا آنجا که شـمار کشتگان را با مساحی تعیین کردند ، فرار کرد و به کوفه آمد و در قصر حکومت حصاری شد . آنگاه صبحگاهی

شبیب و مادرش و زنش غزاله به کوفه آمدند زیرا غزاله نذر کرده بود که به مسجد کوفه در آید و دو رکعت نماز کند و سورهء بقره و آل عمران را ضمن آن بخواند ، و با هفتاد مرد وارد مسجد شدند و نماز صبح را آنجا به پا داشتند و غزاله نذر خود را ادا کرد و مردم کوفه گفتند : « غزاله به نذر خود وفا کرد خدایا او را نیامرز . » غزاله زنی شجاع و سوار کار بود مادر شبیب نیز چنین بود . عبد الملك وقتی از خبر فرار حجاج و تحصن وی در قصر حکومت کوفه خبر یافت ، از شام سپاهی فراوان بسالاری سفیان بن ابرد کلبی برای جنگ شبیب فرستاد که به کوفه پیش حجاج آمدند . آنگاه سوی شبیب رفتند و با وی پیکار کردند . شبیب فراری شد و غزاله و مادرش کشته شدند . شبیب با گروهی از سواران خود فرار کرده بود و سفیان با سپاه شام بدنبال وی بود تا در اهواز به دو رسید ، شبیب بگریخت و چون به پل دجیل رسید اسبش رم کرد و او را با سلاح سنگین از زره و خود در آب افکند یکی از یارانش گفت : « ای امیر مؤمنان غرق میشوی ؟ » گفت : « ذلك تقدیر العزیز العلیم » پس از آن دجیل مردهء او را بکنار انداخت که پیش حجاج آوردند . حجاج بگفت تا شکمش را بدریدند و قلبش را بیرون آوردند . قلبش چون سنگ بود که چون به زمین میزدند میجست . آن را نیز بشکافتند قلب کوچکی مانند کره در داخل آن بود آن را نیز بشکافتند پارهء خونی درون آن بود .

بسال هشتاد و دوم حجاج ، ابن قریه را که همراه ابن اشعث خروج کرده و نامه های او را انشا کرده و خطبه ها برای او فراهم آورده بود ، بکشت . ابن قریه در بلاغت و فصاحت دستی داشت و ما خبر قتل او را و سخنانی که با حجاج داشت و اینکه گردنش را زدند در کتاب اوسط آورده ایم و گفته ایم که قتل وی بوسیلهء شمشیر بود .

و نیز گفته اند که وقتی او را پیش حجاج آوردند با زوبینی بگلوگاهش زد و او را بکشت .

این سخن از ابن قریه است که مردم سه گروهند : عاقل و احمق و بدکار ، عاقل

پیرو دین است و طبعش بردبـار است و پیرو رأی نکوست ، اگر گویـد نکو گویـد و چون چیزی بـا او گوینـد جواب دهـد ، علم را بشـنود و بفهمد ، فقه را بشـنود و روایت کند . اما احمق اگر سخن کند شتاب ورزد و اگر با او سخن کنند غافل باشد اگر به کار زشتش وادارند بپذیرد . اما بدکار اگر امینش شـماری خیانت کند و اگر مصاحبش شوی حقیرت کند اگر گوئی چیزی را مکتوم دارد ، مکتوم ندارد . اگر علم به دو آموزند نیاموزد و چون سخن گوید راست نگوید و اگر فقه بشنود نفهمد . » .

مـدائنی گویـد حجاج هرگز با ندیمان خود گشاده روئی نکرد مگر روزی که لیلای اخیلیه بنزد وی آمد و حجاج به دو گفت : « شـنیده ام بر قبر توبـة بن حمیر گذشـته و راه خود را از آن کجا کرده ای ، به خـدا نسـبت به دو وفادار نبوده ای اگر او بجای تو بود و تو بجای او بودی راه خود را کج نمیکرد . » گفت : « خدا امیر را قرین صـلاح کند مرا عذری بود » گفت : « چه عذری ؟ » گفت : « من این شـعر او را شنیده ام که میگوید .

« اگر لیلای اخیلیه بر من سـلام کند و روی من سـنگها و تخته سنگها باشد با گشاده رویی به دو سلام میکنم ، یا صدائی از جانب قبر بر او بانگ خواهد زد . » و زنانی همراه من بودند که این سـخن را شنیده بودند و نخواستم او را دروغگو کرده باشم » حجاج گفتار او را بپسندید و تقاضاهای او را بر آورد و بگشاده رویی با وی سخن گفت و هرگز او را مانند آن روز خرسند و دلشاد ندیده بودند .

حماد راویه صورت دیگر آورده که شـبانگاهی لیلی و شوهرش بر قبر توبه میگذشـتند ، شوهر لیلی او را قسم داد که فرود آیـد و بنزدیك قبر رود و بر او سـلام کند تا دروغ شـعرش معلوم شود . گوید اما لیلی نپذیرفت شوهرش قسـمش داد و او فرود – آمد و نزدیك قبر آمد اشکش چون باران بر سینه اش میریخت و گفت :

« ای توبه سلام بر تو » هنوز سخنش تمام نشده بود که پرنده ای چون کبوتر سفید از شکاف قبر برون آمد و بسینهء لیلی خورد که او بیفتاد و بمرد و او را غسل

دادند و کفن کردند و پهلوی قبر توبه به خاك سپردند . » عرب را در این باب به ترتیبی که در قسمتهای گذشتهء این کتاب در بارهء عقاید و مذاهب ایشان در بارهء هام و صدی و صفر گفته ایم سخن بسیار است . عربان وقتی مرده ای را دفن میکردند پهلوی قبر او شتری میبستند و روپوشی روی آن مینهادند که بلیه نامیده میشد ، و در بارهء آن مثلها دارند و خطبای عرب در خطبه های خود از آن یاد کرده اند بعضی از آنها بحیوانی که از راست به چپ جاده را قطع میکرد فال بد میزدند و عکس آن را میمون میشمردند . به نظر بعضی دیگر کار وارونه بود و حیوانی که راه را از راست به چپ قطع میکرد میمون بود . بطوریکه سابقا در همین کتاب از گفتار عبید راعی آورده ایم مردم نجد عبور از راست به چپ را مبارك میشمارند و مردم تهابه عکس آن را میمون میپندارند .

منقری بنقل از عبد العزیز بن خطاب کوفی از فیصل بن مزروق گوید که وقتی بسر بن ارطاة بر یمن غلبه یافت و دو فرزند عبید الله بن عباس را بکشت و آن حادثه ها بر مردم مکه و مدینه رخ داد ، علی بن ابی طالب رضی الله عنه بسخن ایستاد و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر خدا محمد صلی الله علیه و سلم گفت و سپس گفت : « بسر بر یمن چیره شده است به خدا میبینم که این قوم بر قلمرو شما غالب میشوند . نه از آن جهت که حق بجانب آنهاست بلکه آنها نسبت برفیقشان اطاعت و استقامت دارند و شما مخالفت من میکنید ، آنها یار همدیگرند و شما بدخواه همدیگرید ، آنها دیارشان را بصلاح آورده اند و شما دیارتان را بتباهی کشانیده اید . به خدا ای مردم کوفه راضیم که شما را چون دینارها ده بر یك مبادله کنم . » آنگاه دست برداشت و گفت : « خدایا من از آنها ملول شده ام آنها نیز از من ملول شده اند من از آنها خسته شده ام آنها نیز از من خسته شده اند ، مرا بهتر از آنها بازده و آنها را بدتر از من بده خدایا جوانك ثقفی مغرور ستمگر را با شتاب سوی آنها بیار که شیرهء آنها را بخورد و پوستشان را بپوشد و حکم جاهلیت را میان آنها رواج دهد . از نکوکارشان نپذیرد و از بدکارشان

نگذرد . » گوید در این وقت هنوز حجاج متولد نشده بود .

جوهری بنقل از سلیمان بن ابی شیخ واسطی از محمد بن یزید از سفیان بن حسین گوید که حجاج از جرثم ناعم پرسید : « نعمت چیست ؟ » گفت : « امنیت است زیرا من دیده ام که شخص بیمناك از زندگی بهره نمیبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « صحت ، زیرا دیده ام که بیمار از زندگی بهره نمیبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « جوانی ، زیرا دیده ام که پیر از زندگی بهره نمیبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « ثروت ، زیرا دیده ام که فقیر از زندگی بهره نمیبرد . » گفت : « دیگر چه ؟ » گفت : « چیزی بیش از این بخاطر ندارم . » .

جوهری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید :

« حجاج مریض شد و خبر مرگ او در کوفه شیوع یافت و چون از بیماری برخاست بمنبر رفت و بچوبهای آن تکیه داد و گفت : « شیطان در بینی اهل شقاق و نفاق دمید و گفتند حجاج مرده است ، حجاج مرده است بعد چه ؟ به خدا نیکیها را از پس مرگ انتظار دارم ، خداوند زندگی جاوید را فقط بخوارترین خلق خود یعنی شیطان داده است ، بندهء صالح سلیمان بن داود گفت : « خدایا مرا بیامرز و مرا ملکی ده که سزاوار هیچکس پس از من نباشد . » چنین شد اما ملکش برفت چنان که گوئی نبود . این مرد و همهء شما مردها مخاطب منید ، گوئی میبینم که هر زنده ای مرده و هر تری خشك شده و هر کسی را بحفره ای نهاده اند و سه ذراع طول و دو ذراع عرض زمین را برای او شکافته اند و زمین گوشت او را خورده و چرك و خون او را مکیده است و دو محبوب باقیماندهء او بتقسیم یك دیگر پرداخته اند ، فرزند محبوب مال محبوب را تقسیم میکند ، کسانی که دانا هستند میدانند چه میگویم و السلام . » .

منقری بنقل از مسلم بن ابراهیم ابو عمرو فراهیدی از صلت بن دینار گوید :

شنیدم که حجاج میگفت خداوند فرموده تا آنجا که توانید از خدا بترسید این حق خداست که آن را به حد قدرت محدود کرده و هم خدا فرموده بشنوید و اطاعت کنید

و این حق بنـده و خلیفهء مورد نظر خـدا عبـد الملك است ، به خدا اگر گوید مردم به این دره روند و بده درهء دیگر روند ، خون آنها بر من حلال است . این سـرخ خیمگان چه میگوینـد که یکیشان سـنگ را به زمین اندازد و گوید تا به زمین برسد فرح خدا رسـیده است ، آنها را چون نقش محو شـده و شب رفته خواهم کرد . بنـدهء هـذیل چه میگفت که قرآن را چون رجز عربان میخوانـد ، به خدا اگر بدوران من بود گردنش را میزدم (مقصودش از بندهء هذیل عبد الله بن مسـعود بود) سـلیمان بن داود چه میگفت که بپروردگار خویش میگفت : « خدایا مرا ببخش و مرا ملکی که سزاوار هیچکس پس از من نباشد ده . » به خدا تا آنجا که من میدانم بنده ای حسود و بخیل بوده است .

منقری بنقل از عبیـد بن ابی السـری از محمـد بن هشام بن سایب از پـدرش از عبـد الرحمن بن سایب گوید : روزی حجاج به عبد الله بن هانی که از قوم اود و از قبایل یمنی و از اشراف قوم خویش بود و در همهء جنگها و از جمله هنگام حریق کعبه با حجاج حضور داشته بود و از یـاران و پیروان وی بشـمار میرفت ، به دو گفت : « به خـدا ما هنوز پاداش ترا نـداده ایم . » آنگاه اسـماء بن خارجه را که از قوم فزاره بود بخواست و گفت : « دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده . » و او گفت : « نه به خدا این شایسته نیست . » حجاج تازیانه خواست . وی گفت : « میـدهم . » و دختر را به زنی او داد . آنگاه سـعید بن قیس همـدانی سالار قبایل یمنی را بخواست و گفت که « دختر خود را به زنی به عبد الله بن هانی بده . » و او گفت : « بطایفهء اود ؟ به خدا هرگز نمیدهم و این شایسته نیست . » گفت : « شمشیر بیارید . » گفت : « بگـذار با کسانم مشورت کنم . » با آنها مشورت کرد ، گفتند : « دختر را بده که این فاسق ترا نکشد . » و دختر را به زنی او داد . حجاج به دو گفت : « ای عبـد الله دختر سالاـر بنی فزاره و دختر سالار همـدان و سـرور کهلان را به زنی تو دادم ، طایفهء اود را با آنها چه مناسـبت است ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صـلاح کند چنین مگو زیرا ما فضائلی داریم که کس در عرب ندارد . » گفت : « آن فضائل کدام است ؟ » گفت : « هرگز در انجمن ما به امیر مؤمنان عثمان ناسزا نگفته اند . »

گفت : « به خدا این فضـیلتی است . » گفت : « هفتاد کس از طایفهء ما در صفین همراه امیر مؤمنان معاویه بود و با ابو تراب جز یکی از ما نبود و او هم بطوریکه میدانیم مرد بدی بود . » گفت : « به خدا این هم فضـیلتی است . » گفت : « و هیچکس از ما زنی را که دوسـتدار ابو تراب باشد به زنی نگرفته است . » گفت : « به خدا این هم فضـیلتی است . » گفت : « در میان ما زنی نیست که نذر نکرده باشد اگر حسین کشـته شد ، ده شتر قربانی کند و همه به نذر خود وفا کرده اند . » گفت : « به خدا این هم فضیلتی است . » گفت : « بهر یك از ما گفته اند ابو تراب را ناسـزا گوید یا لعن کند کرده ، و گفته است حسن و حسـین دو پسـر او را با مادرشان فاطمه نیز لعنت میکنم . » گفت : « به خدا این هم فضـیلتی است . » گفت : « هیچیك از مردم عرب ملاحت و زیبائی ما را ندارد . » این را گفت و بخندید که بسیار زشت و تیره رنگ و آبله رو و قوزی و کج دهن و لوچ و بد قیافه بود و منظری موحش داشت .

منقری بنقل از جعفر بن عمرو حرصـی از محمد بن رجا گوید : عمران بن مسـلم ابن ابی بکر هذلی بنقل از شعبی میگفت مرا دست بسته پیش حجاج بردنـد ، وقتی وارد شدم یزید بن مسـلم پیشـباز من آمد و گفت : « ای شـعبی ما را دریغ است که این علم تو نابود شود اکنون موقع شـفاعت نیست به دو روئی و نفاق متوسل شو تا از چنگ او رهائی یا بی . » وقتی پیشتر رفتم محمد بن حجاج نیز پیش آمد و سـخنی ماننـد یزیـد گفت . وقتی پیش روی حجاج ایسـتادم گفت : « ای شـعبی تو هم جزو کسانی بودی که بر ما خروج کردنـد و مردم را بخروج واداشـتند ؟ » گفتم : « آری خدا امیر را قرین صـلاح بدارد وضعی نامناسب بود و ما بفتنه افتادیم که در اثنای آن نیکان پرهیزگار و بد کاران نیرومنـد نبودیم . » گفت : « راست میگویـد خروجشان بر ضـد ما نیکوکاری نبود و نیرومنـد نبودنـد که بـد کاری کردند او را رها کنید . » شعبی گوید : « سپس یك قضیهء ارث مورد احتیاج او بود ، به من گفت : « در بارهء خواهر و مادر و جد چه میگوئی ؟

گفتم : « پنج کس از یاران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در بارهء آن اختلاف دارند .

عبـد الله و زید و علی و عثمان و ابن عباس . » گفت : « ابن عباس که مردی پرهیزگار بوده چه گفته ؟ » گفتم : « جد را بمنزلهء پدر قرار داده ، بمادر یك ثلث داده و به خواهر چیزی نداده » گفت : « عبد الله در این باب چه گفته ؟ » گفتم : « میراث را شـش قسمت کرده نصف را به خواهر و یك شـشم بمادر و یك سوم بجد داده » گفت : « رید در بارهء آن چه گفت ؟ » گفتم : « میراث را نه قسمت کرده سه قسمت بمادر و دو قسمت به خواهر و چهار قسمت بجد داده » گفت : « امیر مؤمنان عثمان در بارهء آن چه گفته ؟ » گفتم :

« میراث را سه قسـمت کرده . » گفت : « ابو تراب در بارهء آن چه گفته ؟ » گفتم : « میراث را بشش قسمت کرده یك نیمه را به خواهر و یك ثلث را بمادر و یك شـشم را بجـد داده . » گوید : « حجاج دست به بینی خود زد و گفت : « او مرد است و نمیشود از گفتارش گذشت . » آنگاه بقاضـی گفت : « بمذهب امیر مؤمنان عثمان رفتار کن . » منقری بنقل از ابو عبد الرحمن عتبی ، از پدرش گوید : وقتی حجاج قصـد حج داشت خطبه خواند و گفت : « ای مردم عراق من محمد را بحکومت شـما منصوب کرده ام ، وی بحکومت شما راغب نبود ، شما نیز شایسـتگی او را ندارید ، در بارهء شما بر خلاف سفارشی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در بارهء انصار کرده به او سفارش کرده ام . پیمبر سفارش کرد که « از نیکو کارشان بپذیرید و از بد کارشان در گذرید . » من به او سـفارش کرده ام : « از نیکو کاران نپذیرد و از بد کاران در نگـذرد وقتی من از پیش شـما بروم دانم که خواهیـد گفت سـفرش بخیر مباد ، و من زودتر جواب شـما را میدهم که پس از من خوشـحال نباشید . » و فرود آمد .

عتبی بنقل از عبد الغنی بن محمد بن جعفر از هیثم بن عدی از ابو عبد الرحمن کنانی از ابن عباس همدانی از عبید بن ابی المخارق گوید : « حجاج حکومت فلوجه را به من داد ، گفتم : « آیا اینجا دهقانی هست که از رأی او کمك توان گرفت ؟ » گفتند :

« جمیل بن صـهیب هست » او را بخواسـتم پیری فرتوت بیامـد که ابروانش بر دیـدگان افتاده بود گفت : « مرا به زحمت انـداختی که پیری فرتوتم . » گفتم : « خواستم از یمن و

برکت و مشورت تو بهره برگیرم . » پیر بگفت تا ابروان او را با پارچهء ابریشمین بالا بردند و گفت : « مطلبت چیست ؟ » گفتم : « حجاج حکومت فلوجه را به من داده و دانم که از شر او در امان نمیتوان بود بگو چه کنم » گفت : « رضای حجاج یا رضای بیت المال یا رضای دل خویش ، کدام یك را بیشتر دوست داری ؟ » گفتم : « رضای همهء اینها را دوست دارم اما از حجاج میترسم که جباری لجوج است . » گفت : « چهار چیز را از من بخاطر بسپار . در خانه ات را گشاده دار و حاجب مگذار تا هر که خواهد بیاید و مطمئن باشد که ترا تواند دید ، با این ترتیب عمالت از تو بیمناك خواهند بود . با دیوانیان بسیار بنشین که وقتی حاکمی با دیوانیان بسیار نشنید از او حساب برند . حکم تو در میان مردم مختلف نباشد و در بارهء حقیر و شریف یکسان حکم کن تا هیچیك از دیوانیان در تو طمع نبندد . از عمال خود هدیه مپذیر که هدیه آرنده تا چند برابر آن را نبرد راضی نشود . سپس هر چه خواهی کن که از تو خشنود خواهند بود و حجاج نیز کاری با تو نتواند کرد . » منقری بنقل از یوسف بن موسی قطان از حریر از مغیره از ربیع بن خالد گوید :

شنیدم حجاج بر منبر در ضمن سخنی میگفت : « آیا خلیفه ای که یکی از شما در میان خاندان خود گذارد پیش او عزیزتر است ، یا رسولی که برای حاجت معینی میفرستد ؟ » و من با خود گفتم با خدا عهد میکنم که هرگز پشت سر تو نماز نکنم و اگر کسانی را ببینم که بجنگ تو آمده اند ، همراه آنها با تو جنگ میکنم . » وی در دیر الجماجم جنگید تا کشته شد .

منقری از عتبی از پدرش نقل میکند که حجاج ، غضبان بن قبعثری را بدیار کرمان فرستاد تا از ابن اشعث که حجاج را خلع کرده بود خبر بیارد . وقتی بدیار کرمان رسید خیمه زد و فرود آمد . اعرابی نزدیك وی آمد و گفت : « السلام علیك » غضبان گفت : « سخنی متداول است . » اعرابی گفت : « از کجا آمده ای » گفت :

« از راه پشت سرم . » گفت : « کجا میروی ؟ » گفت : « به راه جلوم . » گفت : « بر چه آمده ای ؟ »

گفت : « بر اسبم . » گفت : « در چه آمده ای ؟ » گفت : « در لباسم . » گفت : « اجازه میدهی پیش تو بیایم ؟ » گفت : « راه پشت سرت وسیع تر است » گفت : « بخوردنی و پوشیدنی تو چشم ندارم . » گفت : « در فکر آن مباش که هرگز نخواهی چشید . » گفت :

« جز این چیزی نداری ؟ » گفت : « عصائی از چوب ارزن دارم که بسر تو بکوبم . » گفت : « تف زمین پای مرا سوزانیده است . » گفت : « روی آن بشاش تا خنك شود . » گفت : « اسب من چگونه است ؟ » گفت : « از اسب بدتر بهتر است و از اسب بهتر بدتر است ، » گفت : « این را میدانم . » گفت : « اگر میدانستی از من نمیپرسیدی . » اعرابی او را بگذاشت و برفت . آنگاه غضبان بنزد عبد الرحمن بن اشعب رفت . عبد الرحمن به دو گفت : « ای غضبان آنجا که آمدی چه خبر بود ؟ » گفت : « همه بدی بود . » پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند تو بر او چاشت کن . » آنگاه بمنبر رفت و از معایب حجاج سخن گفت و از او بیزاری جست و با ابن اشعث یار شد و چیزی نگذشت که ابن اشعث اسیر شد و غضبان نیز جزو اسیران بود ، وقتی او را پیش حجاج آوردند ، گفت : « ای غضبان دیار کرمان چگونه بود ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد دیاری است که آبش اندك و خرمایش بد و دزدش پهلوان است ، اسب آنجا ضعیف است ، اگر سپاه آنجا بسیار باشد گرسنه مانند ، و اگر کم باشد تباه شوند . » گفت : « مگر تو نبودی که آن سخن زشت گفتی که پیش از آنکه حجاج بر تو شام کند بر او چاشت کن ؟ » گفت :

« خدا امیر را قرین صلاح بدارد این سخن برای کسی که به دو گفته شد سودمند نبود و برای کسی که در بارهء او گفته شد زیانی نداشت . » گفت : « دستها و پاهایت را بخلاف یك دیگر میبرم و ترا میآویزم . » گفت : « امیر که خدا او را قرین صلاح بدارد چنین نخواهد کرد . » پس حجاج گفت تا او را بند نهادند و بزندان کردند و همچنان ببود تا حجاج قصر واسط را بساخت . و چون بنا بپایان رسید در صحن آن بنشست و گفت : « این بارگاه مرا چگونه میبینید ؟ » گفتند : « پیش از تو نظیر آن برای هیچ مخلوقی ساخته نشده است . » گفت : مع ذلك عیبی دارد آیا کسی میان شما هست که مرا از آن خبر

دهـد ؟ » گفتند : « به خدا عیبی در آن نمیبینیم . » پس بگفت تا غضـبان را بیاوردند وقتی آمد حجاج به دو گفت : « ای غضـبان چاق شده ای . » گفت : « نتیجهء خوشـخوراکی است ، هر که مهمـان امیر باشـد چاق میشود . » گفت : « این بارگاه مرا چگونه میبینی ؟ » گفت : « بارگاهی است که نظیر آن برای کسـی ساخته نشده ولی یك عیب دارد اگر امیر مرا امان دهد به دو بگویم . » گفت : « ایمنی ، بگو . » گفت : « آن را در غیر شـهر خود و برای غیر فرزنـدان خود ساخته ای که در آن تمتع و نعمت نتوانی داشت و چیزی که در آن تمتع نتوان داشـت لذت و خوشـی ندارد . » گفت : « او را ببرید که آن سخن زشت را او گفته است » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، آهن گوشت مرا خورده و اسـتخوان مرا تراشـیده است . » گفت : « او را بردارید . » وقتی مردان او را بلند کردند گفت : « منزه است خدائی که این را مسخر مـا کرده » گفت : « او را بگذاریـد » و چون بر زمینش نهادنـد ، گفت : « خـدایا مرا بمنزلی مبارك فرودآور که بهترین فرود – آرنـدگانی . » گفت : « او را بکشـید و چون کشـیدندش گفت : « جریان و توقف آن بنام خـداست که پروردگار من آمرزگار و مهربان است . » گفت : « رهایش کنید . » منقری بنقل از عبد الله بن محمد حفص تمیمی . از حسین بن عیسی حنفی گوید :

« وقتی بشـیر بن مروان درگذشت و حجاج حکومت عراق یافت این خبر بمردم عراق رسـید ، غضـبان بن قبعثری شـیبانی در مسجد جامع کوفه بسـخن ایسـتاد و حمـد و ثنای خـدا کرد و گفت : « ای مردم عراق و ای اهل کوفه ، عبد الملك کسـی را حاکم شـما کرده که از نیکو کاران نپـذیرد و از بـدکاران نگذرد یعنی حجاج ظالم نابکار ، شـما بسـبب اینکه مصـعب را یاری نکرده و او را کشـته اید پیش عبد الملك منزلتی دارید ، راه این نابکار را ببندید و او را بکشـید که این بمنزلهء خلع حاکم نیست اما وقتی بر منبر بالا رفت و بتخت نشـست و در قصر جا گرفت اگر بکشیدش حاکم را خلع کرده اید . از من بشنوید و پیش از آنکه بر شما شام کند بر او چاشت کنید . » اهل کوفه گفتند : « ای غضبان ، بزدل شده ای منتظر رفتار او میمانیم اگر بدی دیدیم تغییرش

میدهیم . » گفت : « خواهید دانست . » .

وقتی حجاج به کوفه آمد ، سخن او را بشنید و بگفت او را حبس کنند . سه سال در حبس بماند تا نامه ای از عبد الملك به حجاج رسید که فرمان داده بود سی کنیز برای او بفرستد که ده کنیز نجیب باشد و ده کنیز مناسب هم بستری و ده کنیز صاحب – عقل باشد و چون نامه را بخواند ندانست که کنیزکان موصوف چگونه است ، نامه را بیاران خود نشان داد ، آنها نیز ندانستند . یکی از آنها گفت : « خدا امیر را قرین صلاح کند این را کسی میداند که در اول بدوی بوده است و معرفت بدویان دارد ، پس از آن به غزا آمده و معرفت اهل غزا دارد ، پس از آن شراب خورده و زبان درازی شرابخوارگان دارد . » گفت : « چنین کسی کجاست ؟ » گفتند : « در زندان تو است . » گفت : « کیست ؟ » گفتند : « غضبان شیبانی . » او را بیاوردند و چون پیش حجاج ایستاد گفت : « تو بودی که به کوفه گفته بودی پیش از آنکه بر آنها شام کنم بر من چاشت کنند ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد کسی که این سخن را گفت از آن سودی نبرد و کسی که سخن در بارهء او گفته شد از آن ضرری ندید . » گفت : « امیر مؤمنان نامه ای به من نوشته که معنی آن را ندانستم آیا تو توانی دانست ؟ » گفت : برای « برای من بخوانید » و چون نامه را بخواندند ، گفت : « این معلوم است » گفتم « مقصود چیست ؟ » گفت :

« زن نجیب آنست که سرش بزرگ و گردنش بلند و ما بین شانه ها و پستانهایش گشاده و رانهایش ستبر باشد ، چنین زنی چون فرزند آرد مانند شیر باشد .

اما زن مناسب همبستری بزرگ کفل و نرم پستان و پر گوشت است که زنانی چنین شهوت را تسکین دهند و تشنه را سیراب کنند . اما زنان صاحب عقل دختران سی و پنج ساله یا چهل ساله اند که چنان که دوشندهء شتر شیر را میکشد از هر موی و ناخن و رگ لذت انگیزند . » حجاج گفت : « بدترین زنان کدام است » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، بدتر از همهء زنان آنست که گردن کوتاه و ران لاغر دارد و زود

بخشم آید و در زنان قبیله سرشناس باشد که چون بخشم آید یکصد زن بخشم آیند و چون سختی بشنود گوید دست بر ندارم تا آن را معلوم دارم ، دختری در شکم دارد و دختری همراه اوست و دختری به بغل دارد . حجاج گفت : « لعنت خدا بر چنین زنی باد » پس از آن گفت : « بهترین زنان کدام است ؟ » گفت : « بهتر از همه ، زن قد بلند است که بر زمین آرام رود و مهربان باشد و فرزند بسیار آرد ، پسری در شکم و پسری بهمراه و پسری در بغل داشته باشد . » گفت : « بدترین مردان کدام است ؟ » گفت :

« مرد خانه نشین دست آموز که خادمان قبیله مدح او کنند و چون دلو یکیشان در چاه افتد پائین رود و آن را برآرد که برای او پاداش خیر از خدا خواهند یا گویند خدایش بسلامت دارد . » گفت : « خدا این را لعنت کند ، بهترین مردان کدام است ؟ » گفت : « بهترین مردان کسی است که شماخ تغلبی به وصف او گوید : « جوانمردی که به اقل معاش راضی نیست و در قبیله از این خانه به آن خانه نمیرود ، جوانمردی که با نیزه بسر پهلوان مسلح میزند . » حجاج گفت : « بس است ، چند سال است مستمری ترا نداده ایم ؟ » گفت : « سه سال است . » بگفت تا مقرری عقب افتادهء او را بدادند و آزادش کردند .

منقری بنقل از محمد بن ابی السری از هشام بن محمد بن سائب از ابو عبد الله نخعی گوید : وقتی حجاج از جنگ دیر الجماجم فراغت یافت ، بنزد عبد الملك آمد ، اشراف بصره و کوفه نیز همراه وی بودند ، یك روز که بحضور عبد الملك بودند در بارهء شهرها سخن بمیان آمد ، محمد بن عمیر بن عطارد گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد کوفه از بصره مرتفع تر است و از گرما و عمق آن بدور است و از شام پائین تر است و از و با و سرمای آن بر کنار است ، مجاور فرات است و آبش خوشگوار و میوه اش نکو است . » خالد بن صفوان اهتمی کوفی گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد صحرای ما وسیع تر است و زودتر آمادهء حرکت میشویم و قند و عاج و ساج بیشتر داریم . آب ما صاف است و از میان ما جز سردار و پیشرو و بانگزن نیاید . »

حجاج گفت : « خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد ، من هر دو شهر را نیك میشناسم و در هر دو ساکن بوده ام . » گفت : « بگو که ترا راستگو میدانیم . » گفت :

« بصره عجوز سپید موی فرتوت گنده دهانی است که همه جور زیور و آرایش دارد ، ولی کوفه زن جوان زیبائیست که زیور و آرایش ندارد . » عبد الملك گفت : « کوفه را بر بصره ترجیح دادی . » .

منقری بنقل از عمرو بن حباب باهلی از اسماعیل بن خالد گوید از شعبی شنیدم که میگفت سخنی شنیدم که هیچکس پیش از او نگفته بود ، میگفت : « اما بعد خدای عز و جل فنا را بر دنیا و بقا را بر آخرت مقرر کرده ، چیزی که فنا بر آن مقرر است بقا ندارد ، دنیای حاضر شما را از آخرت غایب غافل نکند که آرزوی دراز عمر را کوتاه میکند . » .

منقری بنقل از سهل بن تمام بن بزیع از عباد بن حبیب بن مهلب از پدرش گوید :

« وقتی مهلب عبد ربه صغیر را در کرمان بکشت ، گفت یکی را بیارید که قدرت بیان و عقل و معرفت داشته باشد که او را با سرهای کشتگان پیش حجاج بفرستم .

بشیر بن مالك جوشی را به او معرفی کردند ، وقتی پیش حجاج آمد حجاج به دو گفت :

« نامت چیست ؟ » گفت : « بشیر بن مالك جرشی ؟ » گفت : « مهلب چگونه بود ؟ » گفت :

« بسیار خوب ، به آنچه امید داشت رسیده بود و از آنچه بیم داشت ایمن بود . » گفت :

« چگونه قطری از دست شما گریخت ؟ » گفت : « همانطور که ما با او حیله کردیم با ما حیله کرد . » گفت : « چرا از دنبالش نرفتید ؟ » گفت : « کاری مشکوك بود و تعقیب کار محقق بهتر از مشکوك بود . » گفت : « حق با شما بود ، پسران مهلب چگونه بودند ؟ » گفت : « این مربوط به پدر آنهاست ، هر یك را خواهد بکاری وادارد ، وادارد » گفت : « مرد عاقلی هستی ، بگو . » گفت : « آنها چون حلقهء بسته هستند که معلوم نیست اول آن کجاست . » گفت : « بقیاس پدرشان چگونه ؟ » گفت : « فضیلت آنها بر مردم دیگر است . » گفت : « سپاه چگونه بود ؟ » گفت : « به حق راضی و از غنیمت

سیر بودند ، سالاری داشتند که آنها را چون اوباش بجنگ وامیداشت ولی با آنها روش ملوك داشت . چون فرزند نسبت به او نکوکار بودند و او نیز چون پـدر با آنها مهربان . » گفت : « آیا این سـخن را آماده کرده بودی ؟ » گفت : « جز خدا کسـی غیب نداند » گوید : « حجاج به عتبه نگریست و گفت : « این سخن از طبع زاید نه از تکلف آید . » .

حجاج جریر بن خطفی را دستگیر کرد و میخواست او را بکشد و قوم وی که از قبیلهء مضر بودند پیش حجاج آمدند و گفتند . « خدا امیر را قرین صـلاح بـدارد جریر زبان و شاعر مضـر است او را بما ببخش . حجاج نیز وی را به آنها بخشـید . هند دختر اسـما زن حجاج از جمله کسان بود که شفاعت او کرده بود ، وی به حجاج گفت :

« اجازه میدهی روزی جریر نزد من آید و از پس پرده اشعار او را بشنوم ؟ » گفت :

« بلی » . جریر پیش هند رفت که سخن او را میشنید ، اما خود او را نمیدید . هند گفت :

« ای ابن خطفی از اشـعاری که بتغزل زنان گفته ای برای من بخوان . » گفت : « من هرگز در بارهء زنی غزل نگفته ام و هیـچ چیز را بیشتر از زنان دشمن ندارم . » گفت : « ای دشمن خدا ، پس این سخن چیست که گفته ای :

« صیاد دلها پیش تو آمد ، ولی این وقت ملاقات نیست بسلامت باز گرد .

مسواك را به دنـدانهای سپیـد میزنـد که گوئی برفی است که از ابر فرود آمـده است ، اگر در آن سـخن که با ما گفتی راسـتگو بودی دیـدار را پیوسـته میکرد و دیرپـذیر نبود . غمها بشب زنـده انـد و هرگز بخواب نرونـد و مرد غمگین بهر سو رو میکند . » گفت : « من این را نگفته ام بلکه گفته ام :

« حجاج شمشـیر خود را برای حق برهنه کرده است پس به اسـتقامت آئیـد و راه کژی مرویـد ، دعوتگر ضـلالت و هدایت و حجت حق و باطل یکسان نیست . » .

گفت : « از این بگـذر مگر این سـخن از تو نیست که گفته ای : دوسـتان من از غم هنـد اشك فراوان مریزید ، خدا نکند که شـما مانند من دلباخته باشید . من به

نوشیدن شراب و جمال او تشنه ام چون آرزومندی که آرزوی خود را میجوید اما بیهوده . » .

گفت : « من این را نگفته ام بلکه گفته ام :

« کی از حجـاج ایمن است ؟ که مجازات وی سـخت است و پیمان او محکم است ، هر که منافق است با تو دشـمن است و هر که نیکو کار است با تو مهربان است . » .

گفت : « از این سخن بگذر ، مگر تو نگفته ای :

« ای ملامتگران من ، از ملامت بگذرید و کوتاه کنید . عشـقم دراز شد و شـما عیبجوئی را دراز کردید . من دلباخته ام و اگر بخواهم عشق خودم را افزون کنم فزونیی نخواهم یافت . » .

گفت : « خدایت قرین صلاح دارد : چنین نیست من گفته ام : کیست که روزنهء نفاق را بر آنها بسته و یا چون حجاج صولتی دارد ؟ کیست که در کار حفظ زنانی که بغیرت شوهران اعتماد ندارند غیرت میبرد ، بفهمید و یقین داشته باشید که این ابن - یوسف است که بصیرت نافذ و طریقهء روشن دارد . بنابر این راه هدایت را بشناسید و از پچ پچ بگذرید که وقت پچ پچ کردن نیست . » . حجاج گفت : « ای دشمن خدا ، زنان را بر ضـد من تحریك میکنی ؟ » گفت : « ای امیر قسم بخـدائی که ترا عزیز داشـته چنین نیست ، پیش از این ساعت در اندیشهء این شعر نبودم و ندانسـتم که تو اینجـائی ، خـدایم بقربـان تو کنـد مرا ببخش . » گفت : « بخشـیدم . » هنـد کنیزی و خانه ای به دو داد ، آنگاه حجاج او را بنزد عبد الملك فرستاد .

وقتی ابن اشـعث در دیر الجماجم شـکست یافت ، حجاج قسم خورد که هر اسـیری را پیش او بیارند گردنش را بزند . اسیران بسیار آوردند نخستین اسـیری که آوردنـد اعشـی همدان بود و او نخستین کس بود که در سیسـتان در حضور ابن اشـعث خلع - عبد الملك و حجاج را اعلام کرده بود . حجاج به دو گفت تویی که گفته ای : « کی به حجاج خبر میدهد که بر ضد او جنگ انداخته ام و کار را به کف مردی داده ام که

وقتی کـار درگیر شود ، شـجاع است . تو که سالار پسـر سالاری و از همه مردم والاتری عطیه را با سـپاه بفرست که آنها را درهم ریزد . ای هدایت یافته ، برخیز شاید خدا به وسـیلهء تو مشـکلی را بگشاید . شـنیده ام که پسر یوسف از مقام متزلزل خود بسر در آمده است خدایش نابود کند . « که در ضمن اشعار دیگر است . و تویی که گفته ای : « آنکه در ایوان کسری جای دارد در مقابل عاشقی که در زابلستان است دور باد . ثقیف دو دروغگو دارد ، دروغگوی قـدیم و دروغگوی دوم . خدا همدان را بر ثقیف تسـلط دهد . » و تویی که گفته ای : « از من مپرسید که محل بزرگواری کجاست ؟ بزرگواری ما بین محمد و سعید است ما بین اشج و قیس بزرگوار ، به به از این پدر و فرزند . » ؟

گفت : « نه ولی من گفته ام : خـدا نور خویش را کامل میکند و نور یاغیان را خاموش میکند و مردم عراق را بسـبب عهد شـکنی و بدعت و گفتار ضـلالی که پدید آورده اند و خدا از آن بیزار است ، ذلیل میکند . » گفت : « ما ترا بسـبب این سخن سپاس نمیداریم این را از تأسف گفته ای که چرا فیروزی نیافته ای و یاران خود را بر ضد ما تحریك کرده ای . من از این شـعر نپرسیدم در بارهء این شعر توضیح بده که گفته ای « خدا همدان را بر ثقیف تسلط دهد » میبینی که خدا ثقیف را بر همدان تسلط داده و همدان را بر ثقیف تسلط نداده است . در بارهء این شعر توضـیح بـده « ما بین اشج و قیس بزرگوار به به از این پدر و فرزند » به خدا دیگر برای کسـی به به نخواهی گفت . » و بگفت تا گردنش بزدند .

پس از آن همچنان اسـیران را یکایك میآوردند تا یکی از بنی عامر را بیاوردند که با ابن اشعث در جنگ جماجم بوده بود . به دو گفت : « به خـدا ترا ببـدترین وضـعی میکشم . » گفت : « حق نـداری . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « برای اینکه خـدا در کتاب عزیز خود میگوید : « وقتی با کافران برخورد کردیـد گردنها را بزنیـد و چون بسـیار از آنها بکشتیـد ، بندها را محکم کنید . پس از آن یا منت نهید یا فدیه گیرید تا جنگ سنگینی خویش را فرو نهد » . و تو کشته ای و بسیار کشته ای و اسیر گرفته و ببند کرده ای

اکنون بایـد بر ما منت نهی تا قبایل ما فـدیهء ما را بدهند . » حجاج گفت : « مگر تو کافری ؟ » گفت : « بلی و دین خدا را تغییر داده ام . » گفت : « بگذارید برود . » پس از آن یکی از مردم ثقیف را آوردند حجاج به دو گفت : « تو هم کافری ؟ » گفت : « بلی » حجاج گفت : « ولی اینکه پشت سـر تست کافر نیست . » پشت سـر او مردی از طایفهء سـکون بود ، سکونی گفت : « مرا در بارهء خودم فریب میدهی ! به خدا اگر چیزی از کفر سخت تر بود بدان برمیگشتم . » و هر دو را آزاد کردند .

این شـمه ای از اخبار عبد الملك و حجاج بود ، و ما شـرح مطالبی را که در این کتاب نیاورده ایم در کتاب اخبار الزمان و اواسط که از پی آن بوده و این کتـاب از پی آن است آورده ایم . در قسـمتهای آینـدهء این کتـاب نیز نکاتی از اخبار حجاج را با رعایت اختصاری که در این کتاب تعهد کرده ایم خواهیم آورد ، و بالله العون و القوة .

ذکر روزگار ولید بن عبد الملك

در همان روز که عبد الملك وفات یافت در دمشق با ولید بن عبد الملك بیعت کردند . ولید نیز در نیمهء جمادی الاخر سال نود و ششم در دمشق وفات یافت . دوران حکومتش نه سال و هشت ماه و دو روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت و کنیه اش ابو العباس بود .

ص: 159

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید و حوادث حجاج در ایام او

ولید جباری لجوج و ستمگری نابکار بود . چهارده پسر بجا گذاشت که یزید و عمر و بشر و عالم و عباس که از فرط شجاعت چابکسوار بنی مروان لقب یافته بود ، از آن جمله بودند . ولید به پیروی از وصیت عبد الملك و ترتیبی که داده بود ولایت عهد را بفرزندان خود نداد . نقش انگشتر وی این بود : « ای ولید تو خواهی مرد . » و هر وقت قصد میکرد ولایت عهد را بفرزندان خود دهد نگین را میگردانید و عبارت « تو خواهی مرد » را میخواند و میگفت : « من خواهم مرد ، مخالفت پدر خود نمیکنم . » .

بسال هشتاد و هفتم ولید بنای مسجد جامع دمشق و تجدید بنای مسجد پیمبر صلی الله علیه و سلم را در مدینه آغاز کرد و مالی گزاف در این کار خرج کرد . نظارت خرج بعهدهء عمر بن عبد العزیز رحمه الله بود .

عثمان بن مرهء خولانی حکایت میکند که وقتی ولید بنای مسجد دمشق را آغاز کرد ، در دیوار مسجد لوحی از سنگ بیافت که نوشته ای به خط یونانی داشت .

آن را بجمعی از دبیران نشان داد که نتوانستند بخوانند . سپس آن را پیش وهب بن منبه

فرستاد . وی گفت : این را در ایام سلیمان بن داود علیهما السلام نوشته اند و نوشته را خواند که چنین بود : « بسم الله الرحمن الرحیم ، ای آدمیزاد اگر آنچه را از عمر ناچیز تو بجا مانـده بمعاینه میدیدی ، از ما بقی آرزوهای خویش چشم میپوشـیدی و از رغبتها و حیله های خود میگـذشتی . وقتی پایت بلغزد و کسانت ترا واگذارنـد و دوست از پیش تو برود و خویشاونـد با تو وداع کند و کس به ندایت جواب ندهد و بـازگشت نتوانی و از عمـل بازمـانی ، آن وقت پشـیمان خواهی شـد . زنـدگی را پیش از مرگ و نیرومنـدی را پیش از فوت و پیش از آنکه به سختی از تو بگیرند و ترا از عمل بدارند ، غنیمت بشمار . بروزگار سلیمان بن داود نوشته شد . » ولید دستور داد تا با طلا بر لاجورد به دیوار مسجد بنویسند : پروردگار ما خدای یکتاست و جز خدای یکتا را نمیپرستم .

بنای این مسـجد و ویرانی کلیسائی که جای آن بود بفرمان عبـد الله ولید امیر مؤمنان در ذیحجهء سال هشـتاد و هفتم انجام شد و تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو این سخن به طلا در مسجد دمشق نوشته است .

روزی حجاج بنزد ولیـد رفت و او را در نزهتگاه یافت و بملاقات وی شـتافت و چون او را بدید ، پیاده شد و دسـتش را ببوسـید و پیاده روان شـد ، و زره و تیردان و یك کمان عربی با خود داشت . ولیـد گفت : « ای ابو محمـد سوار شو . » گفت : « ای امیر مؤمنان ، بگـذار جهاد بیشتر کنم که ابن زبیر و ابن اشـعث مرا از خدمت تو دور داشتند . » ولید تأکید کرد تا وی سوار شد . ولید به خانه رفت و لباس نازك پوشید . آنگاه به حجاج اجازهء ورود داد و به همین حال پیش او نشـست و مجلس بدرازا کشید . در اثنای صحبت کنیزی بیامد و سخنی آهسته با ولید بگفت و برفت و باز آمد و سخنی آهسته با او بگفت و برفت . ولید به حجاج گفت : « ای ابو محمد میدانی این چه میگوید ؟ » گفت :

« نه به خـدا . » گفت : « این را دختر عمویم ام البنین دختر عبـد العزیز فرسـتاده است و میگویـد چرا در لبـاس نازك با این اعرابی مسـلح نشسته ای ؟ » من به او پیغام دادم که این حجاج است و او نیز شنیده و گفته است دوست ندارم او که این همه مردم را کشته با تو

بخلوت باشد . » .

حجاج گفت : « ای امیر مؤمنان ، از سخنان زنان در گذر که زن گل است و قهرمان نیست . آنها را از راز خویش و حیله ای که با دشمن میکنی مطلع مکن . جز در بارهء امور خودشان مطیعشان مباش و جز در کار زینتشان دخالتشان مده ، با آنها مشورت مکن رأی و ارادهء آنها سست است . آنها را در پرده بدار و مگذار از حد خود تجاوز کنند و اجازه مده پیش تو از دیگران شفاعت کنند ، با آنها بسیار منشین و خلوت مکن که این با عقل و فضل تو سازگارتر است . » آنگاه برخاست و برفت .

پس از آن ولید پیش ام البنین رفت و سخنان حجاج را با وی بگفت . ام البنین گفت : « ای امیر مؤمنان دوست دارم بگویی فردا بسلام من بیاید . » گفت : « میگوئیم بیاید . » و چون روز بعد حجاج بنزد ولید آمد به دو گفت : « ای ابو محمد پیش ام البنین برو و به دو سلام کن . » گفت : « ای امیر مؤمنان ، مرا از این کار معاف بدار . » گفت : « ناچار باید به روی . » حجاج سوی ام البنین رفت که مدت طولانی او را منتظر گذاشت ، سپس اجازهء ورود داد و او را همچنان سر پا بداشت و اجازهء نشستن نداد و گفت : « ای حجاج تویی که بسبب کشتن ابن زبیر و ابن اشعث بر امیر مؤمنان منت مینهی ؟ به خدا اگر در نظر خدا خوارترین مخلوق او نبودی تو را بسنگباران کعبه و قتل پسر ذات النطاقین و نخستین مولود اسلام مبتلا نمیکرد . ابن اشعث ترا شکست های مکرر داد و از امیر مؤمنان کمك خواستی و او ترا که سخت در تنگنا بودی بمردم شام مدد داد نیزهء آنها بر تو سایه انداخت و کوشش آنها ترا نجات داد . به خدا بسا شد که زنان امیر مؤمنان مشك از گیسوی خود گشودند و در بازارها فروختند تا به مصرف سپاه کمکی تو برسد و گر نه از گوسفند ذلیل تر بودی . اما اینکه گفته ای امیر مؤمنان لذات خویش را رها کند و بزنان خویش کمتر پردازد ، اگر زنان وی فرزند چون تو آرند حق است که سخن ترا بپذیرد و اگر فرزند مانند امیر مؤمنان آرند سخن ترا نخواهد پذیرفت و نصیحت ترا نخواهد شنود . خدا شاعر را بکشد که گوئی ترا آن دم که

نیزهء غزالهء حروریه میان دو شانه ات بود میدیده که گوید : « برای من شیر است و در جنگها شتر مرغ ترسان که از صفیری وحشت میکند ! چرا در جنگ با غزاله مقابل نشدی و دلت چون دو بال پرنده میلرزید ؟ » آنگاه بکنیزان خود گفت : « او را از نزد من بیرون کنید . » حجاج همان وقت بنزد ولید رفت . ولید به دو گفت : « ای ابو محمد ، چطور بود ؟ » گفت : « به خدا ای امیر مؤمنان چنان بود که دلم میخواست زمین دهان باز کند و مرا فرو برد . » ولید چندان بخندید که پای خود را به زمین میزد . سپس گفت :

« ای ابو محمد ، این دختر عبد العزیز است . » .

این ام البنین در کار بخشش و غیره اخبار بسیار دارد که در غیر این کتاب یاد کرده ایم . بسال نود و پنجم بروزگار ولید علی بن حسین بن علی بن ابی طالب وفات یافت و در بقیع غرقد در مجاورت عموی خود حسن بن علی مدفون شد . عمرش پنجاه و هفت سال بود . گویند وفاتش بسال نود و چهارم بود . همه اعقاب حسین از علی بن حسین بجا مانده اند که چنان که گفتیم لقب سجاد داشت ذو الثفناة و زین العابدین نیز لقب او بود .

مدائنی گوید : « ولید هنگام وفات عبد الملك بنزد او رفت و شروع بگریستن کرد و گفت : « حال امیر مؤمنان چگونه است ؟ » عبد الملك شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « بسا کس که بما نمیپردازد و مرگ ما میخواهد و بسا گریه کنندگان که از چشمشان شادی عیانست . » در قسمت اول به ولید اشاره کرد ، سپس روی از او بگردانید و در قسمت دوم بزنان خود اشاره کرد که گریه میکردند .

عتبی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که وقتی عبد الملك در حال مرگ بود و ولید از حال او پرسید ، شعری خواند که مضمون آن چنین است : « بسا کسا که بعیادت مردی میرود تا بنگرد آیا خواهد مرد . » گویند عبد الملك به ولید که بالای سر او میگریست نگریست گفت : « چرا مثل کبوتر مینالی وقتی من بمردم ، دامن بالا بزن و بمیدان بیا و پوست پلنگ بپوش و شمشیر بیاویز . هر که در مقابلت عرض

انـدام کرد ، گردنش را بزن و هر که خاموش ماند از درد خواهد مرد . » آنگاه عبد الملك بمذمت دنیا پرداخت و خطاب بدان گفت : « دراز تو کوتاه و بسـیارت اندك است ما از تو دستخوش غرور بودیم . » آنگاه رو بجمع فرزندان خود کرد و گفت « شما را به ترس از خدا سفارش میکنم که حفاظ دائم و سـرپوش شایسـته است . تقوی توشه ای نکوست که در معاد نیز به کار آیـد و پناهگاهی نکوست . میباید که بزرگتر شما با کوچکتر مهربان باشـد و کوچکتر حق بزرگتر را بشـناسد . دلها صاف باشد و به کارهای نکو چنگ زنید . از طغیان و حسد بپرهیزید که شاهان سـلف و قدرتمندان والاجاه از آن نابود شده اند ، فرزندان من برادر شـما مسـلمه ، دندان شـماست که بدشمن نشان توانید داد و سپر شماست که زیر آن پناه توانید گرفت . برای او کار کنید . حجاج را نیز گرامی دارید که این حکومت را برای او تدارك دید .

فرزندانی نکوکار باشید و در جنگ آزاده باشید و نمونهء نکو کاری باشید و سلام بر شما باد .

و چون از وصیت فرزندان خویش فراغت یافت یکی از شیوخ بنی امیه از او پرسید : « ای امیر مؤمنان چطوری ؟ » گفت : چنان که خدا عز و جل فرموده ، یکان یکان چنان که اول بار خلقتان کرده ایم پیش ما آمدید و آنچه را بشـما داده بودیم پشت سر گذاشته اید تا آنجا که گوید : « با آنچه میپنداشتید » و این آخرین سخنی بود که از او شنیدند .

وقتی جان بـداد ولید او را بپوشانید . پس از آن بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا کرد و گفت : « مصـیبتی چون این و نعمتی مانند این ندیدم . خلیفه را از دست دادم و خلافت را بـدست آوردم . در بارهء مصـیبت یاد خـدا میکنم و در بارهء نعمت حمـد او میکنم . » آنگاه مردم با به بیعت خویش خواند . همه بیعت کردند و هیچکس مخالفت او نکرد .

بروزگار ولید بسال هشتاد و هفتم عبید الله بن عباس بن عبد المطلب درگذشت .

وی بخشنده و بزرگوار بود . گویند خواهنده ای ناشناس بر او ایستاد و گفت : « از آنچه خدا به تو داده ، صدقه کن . شنیده ام عبید الله بن عباس به خواهنده ای هزار درم داده و از او عذر خواسته است » گفت : « مرا با عبید الله تفاوت بسیار است . » گفت : « تفاوت بشرف یا بمال ؟ » گفت : « هر دو . » گفت : « شرف مرد جوانمردی و حسن رفتار اوست .

اگر چنین کنی و الا مقامی . » عبید الله دو هزار درم به دو داد و عذر خواست خواهند گفت : « اگر عبید الله نیستی بهتر از اوئی و اگر اوئی امروز بهتر از دیروزی . » عبید الله هزار درم دیگر به دو داد . خواهنده گفت : « اگر عبید الله باشی بخشنده ترین اهل روزگار خودت هستی ، بنظرم از خاندانی هستی که محمد رسول خدا صلی الله علیه و سلم از آنها بود ، ترا به خدا عبید الله هستی ؟ » گفت : « آری » گفت : « به خدا خطای من از اینجا بود که شك در دلم افتاده بود ، و گر نه این صورت زیبا و هیئت نورانی جز در پیمبر یا خویشاوند پیمبر نخواهد بود . » .

گویند معاویه پانصد هزار درم برای او فرستاد ، آنگاه کسی را مأمور کرد که رفتار او را بداند . به دو خبر دادند که همهء پول را میان مصاحبان و یاران خود بطور مساوی تقسیم کرد و برای خود نیز چون سهم یکی از آنها برداشت . معاویه گفت : « از این خرسند و ناخرسندم . خرسندم که پدر او عبد مناف است . ناخرسندم از اینکه خویشاوند ابو تراب است . » .

مسعودی گوید : سابقا در همین کتاب خبر کشته شدن عبد الرحمن و قثم ، دو فرزند عبید الله را با رثائی که ام حکیم جویریهء کنانیهء دختر قارظ بن خالد در بارهء آنها گفت یاد کرده ایم .

یك روز عبید الله بن عباس پیش معاویه رفت . بسر بن ارطاة عامری قاتل فرزندان وی نیز نزد او بود . عبید الله گفت : « ای پیر مرد ، بچه ها را تو کشتی ؟ » گفت : « بلی » گفت : « دلم میخواست روزی زمین مرا نزدیك تو سبز میکرد . » بسر گفت : « حالا سبز کرده است » عبید الله گفت : « اینجا شمشیر هست ؟ » بسر گفت : « اینك شمشیر من »

و چون عبید الله بر جست که شمشیر از او بگیرد ، معاویه و حاضران پیش از آنکه شمشیر را بگیرد دست او را گرفتند ، آنگاه معاویه به بسر گفت : « چه پیر سست - مایه ای فرتوت شده ای و خرف شده ای . شمشیر خودت را بیك مرد خونباخته از بنی هاشم میدهی ؟ مثل اینکه از دلهای بنی هاشم خبر نداری ، به خدا اگر شمشیر بدست او میافتاد پیش از تو بما حمله میکرد . » عبید الله گفت : « به خدا قصدم همین بود . » وقتی علی علیه السلام خبر یافت که بسر قثم و عبد الرحمن دو فرزند عبید الله را کشته است او را نفرین کرد و گفت : « خدایا دین و عقلش را بگیر . » پس از آن پیر مرد خرف شد و عقل خود را از دست بداد و پیوسته شمشیر برهنه داشت . برای او شمشیری از چوب ساختند و مشك باد کرده ای جلوش میگذاشتند که با شمشیر بدان میزد و چون سوراخ میشد مشك را عوض میکردند ، و پیوسته آن را با شمشیر میزد و همچنان بری از عقل بمرد . با کثافت خود بازی میکرد و احیانا از آن میخورد و به کسانی که ناظر او بودند میگفت : « ببینید که این دو پسر ، فرزندان عبید الله چه جور به من میخورانند ! » بسا میشد برای جلوگیری از این کار دستهایش را از پشت میبستند . یك روز در جای خود کثافت کرد و با دهان روی آن افتاد و بخورد خواستند منعش کنند ، گفت : « شما منعم میکنید اما عبد الرحمن و قثم به من میخورانند . بسر بروزگار ولید بن عبد الملك بسال هشتاد و هشتم بمرد .

در همین سال عبد الله بن عتبة بن مسعود هذلی بمرد . عتبه مهاجر بود و برادر عبد الله بن مسعود بن غافل بن حبیب بن سمح بن مخزوم بن صبح بن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بود . بدوران جاهلیت صبح ابن کاهل بن حارث بن تمیم بن سعد بن هذیل ریاست داشت . عبید الله فرزند عبد الله بن عتبه از بزرگان اهل علم بود . ابن خیثمه از اصفهانی از سفیان نقل میکند که زهری گفته بود : « تا وقتی با عبید الله بن عبد الله ننشسته بودم ، میپنداشتم علم اندوخته ام ، گوئی دریائی بود . » .

بسال نود و چهارم حجاج سعید بن جبیر را بکشت ، عون بن ابی راشد عبدی گوید :

« وقتی حجاج به سعید بن جبیر دست یافت و سعید را پیش وی آوردند گفت : « اسم تو چیست ؟ » گفت : « سعید بن جبیر » گفت : « نه بلکه شقی بن کسیر است . » گفت :

« پدرم اسم مرا بهتر از تو میدانسته است . » گفت : « تو شقی هستی پدرت نیز شقی بوده است . » گفت : « آنکه غیب میداند غیر توست : » گفت : « بجای این دنیا آتشی افروخته به تو میدهم . » گفت : « اگر میدانستم این کار بدست توست ، خدائی جز تو نمیگرفتم . » گفت : « در بارهء خلفا چه میگوئی ؟ » گفت : « مرا به کار آنها نگماشته اند . » گفت : « میخواهی چه جوری ترا بکشم ؟ » گفت : « تو چه جوری میخواهی ؟ برای آنکه هرطور امروز مرا بکشی در آخرت همانطور ترا خواهم کشت . » بفرمان حجاج او را بیرون بردند تا بکشند ، وقتی میرفت بخندید ، حجاج بگفت تا او را پس آوردند و از سبب خنده اش پرسید . گفت : « بجرأت تو و حلم خدا میخندم . » گفت تا او را سر ببرند و چون بر چهره بزمینش افکندند ، گفت :

« گواهی میدهم که خدائی جز خدای یگانه نیست که شریك ندارد . و اینکه محمد بنده و فرستادهء اوست و اینکه حجاج به خدا ایمان ندارد . » سپس گفت : « خدایا پس از من حجاج را بر هیچکس مسلط مکن که او را تواند کشت » پس سر او را بریدند و جدا کردند . حجاج پس از سعید بن جبیر بیش از پانزده روز زنده نبود و آکله در شکم او افتاد و از همین مرض بمرد . گویند پس از کشتن سعید پیوسته میگفت : « سعید بن جبیر با من چکار دارد که هر وقت میخواهم بخوابم گلوی مرا میگیرد ؟ » .

وقتی ولید بیمار شد خبر یافت که برادرش سلیمان که ولیعهد وی بود آرزوی مرگ او کرده است . ولید نامه به دو نوشت و در بارهء آنچه شنیده بود گله کرد و در آخر نامه اشعاری بدین مضمون نوشت : « بعضی آرزو دارند من بمیرم . اگر بمیرم این راهی است که تنها من نرفته ام شاید آنکه آرزومند فنای من است پیش از من بمیرد . مرگ کسانی که پیش از من بوده اند به من ضرر نمیرساند و زندگی کسانی

که پس از من زنـدگی میکننـد مرا جاوید نخواهد کرد ، مرگ هر کس وقتی دارد که شاید فردا به ناگاه در آید . » سـلیمان به دو جواب داد . « گفتار امیر مؤمنان را را فهمیدم اگر چنین آرزوئی کرده باشم تواند بود که من اولین کس باشم که پس از او بمیرم . پس چرا انجام مدتی را که بیشتر از یك سـفر نیست آرزو کنم به امیر مؤمنان سـخنی گفته انـد که من نگفته ام ، اگر امیر مؤمنان بسـخن چینان و دروغزنان گوش کند ، خیلی زود نیتها را تباه کنـد و مناسـبات خویشاونـدان را ببرد . » و در ذیل نامه نامه اشـعاری بـدین مضـمون نوشت : « هر که از بعضـی از احوال دوستان چشم نپوشد ، در گله و شکایت بمیرد . و هر که خطاها را مصرانه تعقیب کند بی یار و دوست ماند . » .

ولیـد به دو نوشت « عذری که آورده بودی نکو بود . گفتارت صادق و اعمالت کامل است عذرت نیز همانند توست و آنچه در بارهء تو گفته اند بعید است و السلام . » .

ولید با برادران خویش مهربان بود و سفارشـهای عبد الملك را رعایت میکرد و غالبا اشـعاری را که عبد الملك هنگام نوشـتن وصیت خود گفته بود ، بر زبان میراند .

مضـمون اشـعار اینست : « کینه ها را در حضور و غیاب از خود دور کنید ، عمر من دراز باشد یا کوتاه صلح و صفا مایهء بقای شماست . کینه مورزیـد و دلهایتان مهربان باشـد ، تیرها وقتی یك جا باشد کسـی آن را نتواند شـکست ، و اگر پراکنده شود زبونی و شـکست نصـیب پراکنده است . » .

عبـد الملك پیوسـته مراقب بود که فرزندان خود را به نکوکاری ترغیب کند و به اخلاق خوب وادارد . به آنها گفت : « مراقب شـرف خویش باشـید و آن را ببذل اموال مصون دارید . پس از گفتار اعشـی که میگوید « شـما در قصـر زمسـتانی با شکم پر میخوابید و همسایگان شما گرسنه با شکم خالی شب را بسر میبرند . » هر چه بهجای شما بگویند چه اهمیت دارد و هم از پس این گفتار زهیر گوید : « حق کسی

که بر ایشان وارد میشود بر متمکنشان فرض است و کم بضاعتشان بخشنده و بذال است » دیگر چه کسی اهمیت میدهد که در مدح او چه بگویند ؟ » .

عبد الله بن اسحاق بن سلام بنقل از محمد بن حبیب گوید : ولید بر منبر بود که صدای ناقوس شنید ، گفت : « این چیست ؟ » گفتند : « کلیساست . » بگفت تا آن را ویران کنند و قسمتی از آن را بدست خویش ویران کرد . مردم نیز پیاپی برای ویران کردن آن میآمدند . اخرم پادشاه روم به دو نوشت : اسلاف تو این کلیسا را بجا گذاشتند اگر بجا کرده اند تو خطا کرده ای و اگر تو بجا کرده ای آنها خطا کرده اند . » ولید گفت : « کی جواب او را خواهد داد ؟ » فرزدق گفت : « من . » و به دو نوشت : « و داود و سلیمان را یاد کن آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود داوری میکردند ، و ما گواه داوری کردنشان بودیم و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزانگی و دانش داده بودیم . » .

حجاج بسال نود و پنجم در پنجاه و چهار سالگی در واسط عراق بمرد . مدت بیست سال بر مردم حکومت کرده بود و کسانی را که گردن زده بود جز آنها که در سپاه ها و جنگهای وی کشته بودند ، یکصد و بیست هزار کس بشمار آوردند . وقتی بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که شانزده هزار کس از زنان برهنه بودند ، محبس زنان و مردان یکی بود و زندان حفاظی نداشت که مردم را از آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان محفوظ دارد . جز این شکنجه های دیگر داشت که وصف آن را در کتاب اوسط آورده ایم . گویند روزی که سوار بود و به قصد نماز جمعه میرفت ضجه ای شنید گفت : « این چیست ؟ » گفتند : « زندانیان ضجه و شکایت میکنند ، بسوی آنها نگریست و گفت : « پست شوید و دم نزنید . » گویند در همان جمعه بمرد و دیگر پس از آن سوار نشد .

مسعودی گوید « در کتاب عیون البلاغات دیده ام که از جملهء منتخبات گفتار حجاج یکی اینست : « هر نعمتی که برود بسبب کفران است و فزونی آن بسبب

سپاسداری است . » .

حجاج دختر عبـد الله بن جعفر بن ابی طالب را که فقیر و محتاج شده بود به زنی گرفت و ما خبر آن را با تهنیتی که ابن قریه در این مورد به حجاج گفت ، در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در بخشش مقامی بلند داشت و چون مالش کاهش یافت ، شنیدند که روز جمعه در مسجد جامع میگفت : « خدایا مرا عادتی داده ای و من بندگان تو را مطابق آن عادت داده ام ، اگر آن را از من بریده ای پس مرا زنده مدار . و در همان جمعه بمرد . و این بروزگـار عبـد الملـك بن مروان بود ، و ابـان ابن عثمان در مکه و بقولی در مـدینه بر او نماز کرد . و این در همان سال بود که سـیل سخت تا رکن رسید و بسیاری از حاجیان را ببرد .

در همین سال که سال هشـتادم بود . در عراق و شام و مصر و جزیره طاعون آمد و عبد الله بن جعفر در شصت و هفت سالگی بمرد ، تولد وی در آن هنگام که جعفر به هجرت سوی حبشه رفته بود ، در آنجا رخ داده بود . و بقولی تولـد وی در سال وفات پیغمبر صـلی الله علیه و سلم بود ، جز این نیز گفته اند .

مبرد و مدائنی و عینی و دیگر اخباریان نقل کرده اند که عبد الله را از کثرت بخشـندگی ملامت کردند . او گفت : « خدای تعالی مرا عادت داده که به من گشایش دهـد و من نیز او را عادت داده ام که بر بندگانش گشایش دهم و بیم دارم که عادت از آنها برگیرم و او نیز عادت از من برگیرد . » .

وقتی عبـد الله در دمشق بنزد معـاویه رفت . عمرو بن عـاص پیش از آنکه او وارد دمشق شود از آمـدنش خبر یافت ، زیرا یکی از وابسـتگان عمرو که با ابن جعفر از حجاز آمده و دو منزل بیشتر از او به دمشق رسیده بود ، آمدن او را خبر داده بود .

عمرو بن عـاص پیش معاویه رفت و گروهی از مردم قریش نیز از بنی هاشم و غیره پیش وی بودنـد . عمرو گفت مردی که در خلوت آرزوی فراوان دارد و خودنمائی

بسیار کند و بسلف نازد و اسرافکاری کند ، بسوی شما آمده است . عبد الله بن حارث خشمگین شد و گفت : « دروغ میگوئی و دروغگوئی کار توست . عبد الله چنان که تو میگوئی نیست ، یاد خدا میکند و در بلای او شاکر است و از بد زبانی بدور است ، بزرگ و مهذب و کریم و آقا و حلیم است ، اگر سخن گوید صواب گوید و اگر بپرسید جواب گوید . کوته زبان و ترسو و بد زبان و ناسزا گو نیست . چون شیر دلیر است و جسور و اهل اقدام است . شمشیر بران است ، شریف و والاست و چون کسی نیست که اوباش قریش در بارهء او دشمنی کرده و سلاخ (جزار) آن قبیله به دو چیره شده باشد . شرفش پست و مقامش ناچیز است ! ایکاش میدانستم از کدام شرف دم میزنی و بکدام سابقه مینازی ، جز اینکه بر پایهء غیر خود بالا میروی و به زبان غیر خود سخن میکنی . چه خوب بود که پسر ابو سفیان ترا از گفتگو در بارهء آبروی قریش باز میداشت و دهانت را چون کفتار در سوراخ میبست که آبروی قریش را حفظ نمیکنی و از شرف آن دست بر نمیداری ، اما شیری درنده که همگنان را میرباید و جانها را میدرد با تو روبرو شده است . » عمرو میخواست سخن گوید معاویه او را از سخن بازداشت . عبد الله بن حارث گفت : « شخص باید حرمت خویش بدارد ، به خدا زبان من تیز و جوابم پر مایه و گفتارم محکم است و یارانم حاضرند . » در اینجا معاویه برخاست و قوم متفرق شدند .

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب در زمینهء بخشش و کرم و فضائل دیگر اخبار نکو دارد که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . حجاج دختر او را به منظور تحقیر خاندان ابو طالب گرفته بود .

حجاج نامه ای به عبد الملك نوشت و کار خوارج و قطری را سخت وانمود .

عبد الملك جواب داد : اما بعد شمشیر را ستایش میکنم و به تو همان میگویم که بکری به زید گفت : حجاج مقصود عبد الملك را ندانست و گفت هر که معلوم کند بکری به زید چه گفت ده هزار درم جایزه دارد . اتفاقا مردی از حجاز به تظلم از یکی از

عمال وی آمـده بود ، به دو گفتنـد : « آیا میـدانی بکری به زید چه گفت ؟ » گفت : « آری » گفتند به حجاج بگو و ده هزار درم جایزه بگیر . پس او بـدر حجاج آمد و احضار شد و گفت سـخن بکری به زید این بود که « به دو گفتم سـر و صدا مکن که آنها را در راه کشـتن من و تو خطر مرگ را میبینند اگر از جنگ دست بداشـتند ، دست بدار و اگر نه آتش جنگ را بیفروز . اگر جنگ دندان تیز کند طعمهء شمشـیر یکی چون تو یا من است . » .

حجاج گفت : « امیر مؤمنان راست گفت ، بکری نیز راست گفت . آنگاه نامه به مهلب نوشـته که امیر مؤمنان به من همان گفته که بکری به زیـد گفته بود . من نیز همـان را به تو میگویم بعلاـوه آنچه حارث بن کعب هنگام وصـیت بفرزنـدان خود گفت . مهلب بگفت تا وصـیت حارث را بیاوردند و چنین بود : « فرزندان من فراهم باشـید و پراکنده مباشید پیش از آنکه وامانده شوید نکوئی کنید که مرگ با قوت و عزت بهتر از حیات با ذلت و عجز است » مهلب گفت : « بکری راست گفت و حارث بن کعب راست گفت . » .

وقتی عبـد الملك به حجاج نوشت مرا از خون خانـدان ابو طالب بر کنار بدار که از وقتی خاندان حرب خون این خاندان را بریختند ملك از ایشان دور شد ، حجاج نیز از بیم زوال ملك بنی امیه نه از بیم خدا عز و جل از خون طالبیان اجتناب میکرد .

وقتی لیلی اخیلیه بنزد حجاج آمـد و گفت : « خـدا امیر را قرین صـلاح بدارد ، گیاه بر نیامده و ابر کم شده و سـرما سـخت است و محنت فراوان شـده ، بـدین جهت من پیش تـو آمـده ام » گفت : « زمین چگونه است ؟ » گفت : « زمین لرزان است و دره هـا غبـار آلود است ، تنگدست به زحمت است و عیالمند مضطر ، و بی چیز بیمار است مردم لاغرند و انتظار رحمت خدا میبرند . » گفت : « پیش کدام یك از زنان من منزل میکنی ؟ » گفت :

« اسم آنها را بگو . » گفت : « هند دختر مهلب زن من است و هند دختر اسماء بن خارجه »

لیلی او را انتخاب کرد و پیش او رفت و او چندان از زیورهای خودش به لیلی آویخت که او را گرانبار کرد از این جهت که از زنان دیگر او را انتخاب کرده و پیش وی آمده بود .

منقری بنقل از عتبی از پدرش گوید : « پسر عم حجاج بن یوسف که یك اعرابی بود از بادیه پیش وی آمد و چون دید که مردم را بحکومت میفرستد ، گفت : « ای امیر چرا مرا بحکومت یکی از این شهرها نمیفرستی ؟ » حجاج گفت : « اینها مینویسند و حساب میکنند و تو حساب کردن و نوشتن نمیدانی . » اعرابی خشمگین شد و گفت : « من حساب بهتر از آنها میدانم و دستم به نوشتن تواناتر است . » حجاج گفت : « اگر چنین است سه درهم را میان چهار نفر تقسیم کن و او شروع کرد با خود بگوید : سه درهم میان چهار نفر ، سه درهم میان چهار نفر ، هر کدام یك درهم ، یکی میماند بدون درهم ، ای امیر آنها ای امیر آنها چند نفرند ؟ گفت : « آنها چهار نفرند » گفت : « ای امیر حساب را دانستم هر یك از آنها یك درم میبرند و من بچهارمی یك درم از خودم خواهم داد دست خود را ببند شلوارش زد و دیناری از آن در آورد و گفت : « کدامتان چهارمی هستید ؟ به خدا تا به حال ناحسابی مثل حساب این شهرنشینها ندیده بودم » حجاج و حاضران بخندیدند و تا مدتی خندهء آنها ادامه داشت . سپس حجاج گفت مردم اصفهان سه سال است خراج خود را کاسته اند و هر وقت حاکمی سوی آنها میرود عاجزش میکنند گریبان آنها را بدست این بدوی میدهم شاید کاری بسازد . آنگاه فرمان حکومت اصفهان را بنام او نوشت ، وقتی سوی آنجا رفت مردم اصفهان از او استقبال کردند و از آمدنش شاد بودند و دست و پای او را میبوسیدند ، در میانش گرفته بودند و میگفتند یك عرب بدوی است و کاری از دست او ساخته نیست چون تملق او بسیار گفتند ، گفت :

« به کار خودتان بپردازید و از دست و پا بوسیدن من بگذرید و این ترتیبات را از من دور کنید ، مگر متوجه نیستید که امیر مرا برای چه کاری فرستاده است » وقتی در

اصفهان در خانهء خود استقرار یافت مردم را فراهم آورد و به آنها گفت : « چرا عصیان پروردگار خود میکنید و امیرتان را بخشم میآوردید و خراجتان را کم میدهید ؟ » یکی از آنها گفت : « اسلاف تو ظالم بوده اند و هر چه توانسته اند ستم کرده اند . » گفت : « چه باید کرد تا کار شما سامان گیرد ؟ » گفتند : « هشت ماه مهلت بده تا خراج را فراهم کنیم . » گفت : « ده ماه مهلت دارید اما ده نفر بیارید که ضمانت کنند . » ده نفر را بیاوردند ، وقتی از آنها پیمان گرفت ، مهلتشان داد . اما مهلت بسر میرسید و او میدید که اعتنائی بختم مهلت ندارند ، با آنها سخن گفت اما گوش بسخنش ندادند و چون گفتگو طولانی شد ضامنان را فراهم آورد و گفت : « پول » قسم خورد که افطار نکند ، و این در ماه رمضان بود ، مگر مال را فراهم کند و یا گردن آنها را بزند یکی از آنها را پیش آورد و گردنش را بزد و روی آن نوشت فلان بن فلان تعهد خود را انجام داد و سر او را در کیسه ای نهاده مهر زد . سپس دومی را پیش آورد و با او نیز همان کرد . چون مردم دیدند سرها را بریده و بجای کیسهء پول در کیسه مینهد ، گفتند : « ای امیر درنگ کن تا پول را حاضر کنیم ، وی نیز درنگ کرد و بسرعت پول را آماده کردند چون خبر به حجاج رسید گفت : « ما خانوادهء محمد (جد حجاج محمد نام داشت) پسرانمان لیاقت دارند . دیدید فراست من در بارهء اعرابی چگونه بود ؟ » و او همچنان والی اصفهان بود تا حجاج بمرد .

حجاج ابراهیم تمیمی را حبس کرد و چون وارد محبس شد بر جای بلندی ایستاد و با صدای بلند بانگ زد : « ای مردمی که با وجود عافیت خدا مبتلائید و با وجود بلای خدا عافیت دارید صبور باشید . » همهء زندانیان جواب دادند لبیك لبیك . ابراهیم در حبس حجاج بمرد . حجاج در تعقیب ابراهیم نخعی بود که نجات یافت و ابراهیم تمیمی در حبس افتاد . » .

از اعمش حکایت کرده اند که گفته بود به ابراهیم نخعی گفتم : « وقتی حجاج ترا میجست کجا بودی ؟ گفت چنان بود که شاعر گوید : « گرگ بغرید و با گرگ

غران انس گرفتم و انسانی صدا کرد و میخواستم پرواز کنم . » .

احمد بن سعید دمشقی اموی از زبیر بن به کار از محمد بن سلام جمحی و هم فضل بن حباب جمحی از محمد بن سلام نقل کرده اند که حجاج از ابن قریه پرسید کدام زن بهتر است ؟ گفت : « زنی که پسری در شکم و پسری در بغل دارد و یك پسرش با پسران راه میرود . » گفت : « کدام زن بدتر است ؟ » گفت : « زن پر آزار که شکایت بسیار کند و با میل تو مخالف باشد . » گفت : « کدام زن را بیشتر میپسندی ؟ » گفت :

« سفید و زیبا و جذاب و راحت طلب که نه کوتاه باشد نه بلند » گفت : « کدام زن را بیشتر دشمن داری ؟ » گفت : « لوند کوتاه سپید شرور » گفت : « بهترین زنان کدام است ؟ . » گفت : « زن نرم تن که به بالا بلند و بکفل پر باشد ، خالدار سرخ گونه که دراز نامناسب و کوتاه زشت نباشد و موهایش مجعد و انبوه باشد برجستگیهایش درشت و مفاصلش نرم باشد ، انگشتان کشیده و قد رسا داشته باشد ، چنین زنی مشتاق را بهیجان آرد و عاشق را از هم آغوشی زنده کند . » .

مسعودی گوید : ولید بن عبد الملك بسبب حادثه ها و جنگها که بروزگار وی بود اخبار نکو دارد و همچنین حجاج که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب مطالبی را یاد میکنیم که در آن دو کتاب نیاورده باشیم و نیز آنچه را که در کتاب اوسط آورده ایم مطالبی است که در کتاب اخبار الزمان نیاورده ایم .

و الله اعلم .

ص: 175

ذکر روزگار سلیمان بن عبد الملك

در همان روز وفات ولید یعنی روز شنبه نیمهء جمادی الاخر سال نود و ششم از هجرت ، در دمشق با سلیمان بن عبد الملك بیعت کردند . سلیمان روز جمعه ده روز از صفر مانده سال نود و نهم در مرج و دابق از توابع ولایت قنسرین وفات کرد . مدت حکومتش دو سال و هشت ماه و پنج روز بود . هنگام مرگ سی و نه سال داشت و عمر ابن عبد العزیز را جانشین خود کرد . گویند وفات سلیمان به روز جمعه دهم صفر سال نود و نهم و مدت حکومتش دو سال و نه ماه و هیجده روز بود که کتابهای خبر و سیرت در این باب اختلاف کرده اند ، و ما خلاصهء ایام حکومتشان را در بابی که بعدها در این کتاب خاص آن میکنیم ، خواهیم آورد .

در سن سلیمان نیز اختلاف کرده اند . بعضی گفته اند وی هنگام وفات چهل و پنج ساله بود . بعضی پنداشته اند پنجاه و سه ساله بود ، پیشتر گفتیم که بعضی نیز گفته اند به وقت مرگ سی و نه ساله بود . و بیشتر شیوخ بنی مروان از فرزندان ولید و غیر ولید در دمشق و جاهای دیگر بر این رفته اند که وی سی و نه سال عمر کرد .

و الله اعلم .

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت سلیمان

وقتی کار خلافت به سلیمان رسید به منبر رفت و حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر گفت . پس از آن گفت : « حمد خدایی را که هر چه خواهد کند و هر چه خواهد دهد و هر چه خواهد بازگیرد و هر چه خواهد نهد . ای مردم ، دنیا خانهء فریب و باطل و زینت است که دایم مردم خود را دگرگون کند ، گریانش را بخنداند و خندانش را بگریاند . ایمنش را بیمناك کند و بیمناکش را ایمن کند . فقیرش را ثروت دهد و ثروتمندش را فقیر کند . ای بندگان خدا ، کتاب خدا را پیشوای خود کنید و به حکم آن رضایت دهید و آن را هادی و دلیل خود کنید که ناسخ کتابهای سابق است و کتابی دیگر ناسخ آن نیست . ای بندگان خدا ، بدانید که خدا حیله و مطامع شیطان را از شما بر میدارد چنان که وقتی خورشید طلوع کند نور آن صبحگاهان را روشن میکند و شب محو میشود . » آنگاه فرود آمد و مردم را بار داد . وی عمال خلیفهء سابق را در کارهایشان بجا گذاشت ، خالد بن عبد الله قسری را نیز در مکه باقی گذاشت .

خالد در مکه تازه ها پدید آورده بود از جمله اینکه صفهای نماز را دور کعبه

ترتیب میـداد . پیش از آن صـفهای نماز بخلاف این بود . و هم او گفتار شاعری را شـنید که مضـمون آن چنین بود : « خوشا موسم حج و خوشا کعبه که سجده گاهی نکوست و خوشا زنانی که هنگام لمس حجر الاسود ما را عقب میزنند . » خالد گفت : « بعدها دیگر ترا عقب نخواهند زد » و بگفت تا در اثنای طواف زن و مرد از هم جدا باشند .

سلیمان مردی بسـیار پر خور بود لباسـهای نازك و مزین میپوشـید ، در ایام وی در یمن و کوفه و اسـکندریه پارچه را زینت نکو میکردنـد و مردم جبه و ردا و شلوارهای مزین و عمامه و کلاه از پارچهء مزین میپوشیدند و هیچکس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانهء ولید جز با لباس مزین پیش وی نمیرفت . در سواری و منبر نیز لباسـش مزین بود . خادمانش نیز با لباس مزین پیش او میرفتند . حتی طباخ وقتی پیش او میرفت پارچهء مزین به سـینه و کلاه مزین بسر داشت ، هم او بگفت تا وی را در پارچه مزین کفن کنند . هر روز یکصد رطل عراقی غذا میخورد ، وقتی آشپز ظرف مرغ بریـان را پیش وی میبرد و او جبه از پـارچهء مزین بتن داشت ، از فرط حرص و بیطـاقتی دست را در آستین میکرد تا مرغ گرم را بگیرد و پاره کند .

اصـمعی گوید : « در حضور رشـید از پرخوری سلیمان و اینکه جوجهء بریان را بکمك آستین از ظرف بر میداشت سخن گفتم » گفت : « خدایت بکشد اخبار آنها را چه خوب میدانی ، جبه های بنی امیه را به من نشان دادند ، جبه های سـلیمان را دیدم که بر آستین آن آثار روغن بود و ندانستم چیست تا این سخن بگفتی . » آنگاه گفت :

« جبه های سـلیمان را بیاوریـد . » و چون بنگریسـتم آثار روغن در آستین آن نمودار بود و یکی را به من پوشانیـد . » گاهی اصـمعی جبهء مذکور را بتن داشت و میگفت : « این جبهء سلیمان است که رشید به من پوشانیده است . » .

گویند روزی سلیمان از حمام در آمده بود و سخت گرسنه بود غذا خواست و حاضر نبود . گفت چیزی بیارید ، و تو دلی بیست بره با چهل نان نازك بخورد ، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود غذا خورد ، گوئی چیزی نخورده بود .

175

ص: 178

176 حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا اطراف خوابگاه خود مینهاد و همین که از خواب بیدار میشد دست دراز میکرد و حلوا میخورد .

منقری از عتبی ، از اسحاق بن ابراهیم بن صباح بن مروان – این اسحاق از سرزمین بلقای شام بود و وابستهء بنی امیه بود و اخبار بنی امیه را حفظ داشت – گوید : « سلیمان در ایام خلافت خویش لباسی پوشیده که آن را پسندید و عطر زد ، آنگاه صندوقی را که عمامه در آن بود بخواست و آئینه ای بدست داشت و عمامه ها را یکایك بر سر گذاشت تا از یکی راضی شد و رشته های آن را بیاویخت و عصائی بر گرفت و بمنبر رفت ، و به اطراف لباس خود مینگریست و چون خطبه ای را که میخواست بخواند ، از خودش راضی شد و گفت : « من پادشاه جوان با مهابت بخشنده ام . » پس از آن یکی از کنیزانش که محبوب وی بود پیش او آمد ، ولید به دو گفت : « امیر مؤمنان را چگونه میبینی ؟ » گفت : « اگر گفتهء شاعر نبود آرزوی دل و روشنی چشم بود . » گفت : « شاعر چه گفته ؟ » گفت : « شاعر گوید :

« چه خوب چیزی هستی اگر باقی میماندی ، ولی انسان بقا ندارد ، خدا داند که هیچ نگرانی از تو نداریم جز اینکه فانی هستی ، اشك بچشمان سلیمان آمد و گریه – کنان میان مردم آمد و چون از خطبه و نماز فراغت یافت کنیز را بخواست و گفت :

« چرا آن سخنان را با امیر مؤمنان بگفتی ؟ » کنیز گفت : « به خدا امروز امیر مؤمنان را ندیده ام و پیش او نیامده ام . » سلیمان تعجب کرد و سرپرست کنیزکان را بخواست و او نیز سخن کنیز را تصدیق کرد ، سلیمان سخت بترسید و آشفته شد و از آن پس جز اندکی نزیست و وفات کرد .

سلیمان میگفت : « غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب رهوار سوار شدیم . لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد . » .

یزید بن ابی مسلم دبیر حجاج را که در او نفوذ داشت در زنجیر پیش سلیمان آوردند ، چون او را بدید تحقیرش کرد و گفت : « هرگز روزی چنین ندیدم ، ملعون باد مردی

که عنان خود را بدست تو داد و امور خویش را به تو واگذاشت . » یزید گفت : « ای امیر مؤمنان لعنت مکن وقتی مرا میبینی که دوران ادبار من و ایام اقبال توست .

اگر هنگام اقبال مرا دیده بودی بزرگم میشمردی و تحقیرم نمیکردی و آنچه را مایهء تحقیر میدانی مایهء جلال میشمردی . » گفت : « راست گفتی بنشین . » و چون بنشست سلیمان گفت : « در بارهء حجاج چه نظر داری آیا هنوز در جهنم فرو میرود یا در آنجا مستقر شده است ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان در بارهء حجاج چنین مگو که خیر خواه شما بود و در راه شما فداکاری کرد ، دوستانتان را ایمن کرد و دشمنانتان را بترسانید و روز قیامت طرف راست پدرت عبد الملك و طرف چپ برادرت ولید خواهد بود ، بنابر این هر کجا میخواهی او را جای بده . » سلیمان بانگ زد : « از پیش من بیرون برو خدایت لعنت کند . » آنگاه به مصاحبان خود نگریست و گفت :

« لعنتی چه خوب حق خودش و دوستش را رعایت کرد ، آزادش کنید . » .

وقتی ابو حازم اعرج پیش سلیمان رفت . سلیمان به دو گفت : « ای ابو حازم ، چرا ما از مرگ بیزاریم ؟ » گفت : « برای آنکه دنیایتان را آباد و آخرتتان را ویران کرده اید و دوست ندارید از آبادی به ویرانی روید . » گفت : « حضور در پیشگاه خدا چگونه است ؟ » گفت : « نکو کار چون مسافریست که خوشحال سوی خانهء خود شود و بد کار چون بندهء فراریست که غمگین سوی آقای خود رود . » گفت : « کدام عمل بهتر است ؟ » گفت : « ادای واجبات و اجتناب از محرمات . » گفت : « کدام سخن مناسب تر است ؟ » گفت : « سخن حق با کسی که از وی بیم یا امید داری . » گفت : « کدام یك از مردم عاقلترند ؟ » گفت : « هر که طاعت خدا کند . » گفت : « کدام یك از مردم جاهلترند ؟ » گفت : « کسی که آخرت خویش را بدنیای دیگری فروشد . » گفت : « مرا وعظ کن و مختصر کن . » گفت : « ای امیر مؤمنان پروردگارت را چنان تنزیه و تعظیم کن که ترا از منهیات بر کنار و به اوامر خویش مشغول ببیند . » سلیمان سخت بگریست . یکی از مصاحبان سلیمان گفت : « در

بارهء امیر مؤمنان زیاده روی کردی . » ابو حازم گفت : « خاموش باش که خدا عز و جل از علما پیمان گرفته که حق را بمردم روشن کنند و از کتمان بپرهیزند . » پس از آن برون شد و به منزل خود رفت . سلیمان مالی برای او فرستاد که نپذیرفت و بفرستاده گفت : « به او بگو به خدا ای امیر مؤمنان من آن را به تو نمیپسندم چگونه بر خویشتن پسندم . » .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید اصمعی از پیری از بنی مهلب برای من نقل کرد که اعرابی پیش سلیمان آمد و گفت : « ای امیر مؤمنان دوست دارم با تو سخنی گویم ، دقت کن و بفهم . » سلیمان گفت : « ما با کسی که بخیر خواهی وی امید نداریم و از دغلی او در امان نیستیم تحمل بسیار داریم ، امیدوارم تو خیر خواه و امین باشی ، چه میخواهی بگویی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون که از خشم تو ایمن شدم حق خدا و حق امانت ترا ادا خواهم کرد و سخنانی که کسی با تو نگفته خواهم گفت . ای امیر مؤمنان ، اطراف تو مردانی هستند که در بارهء خویش بد کردند و دین خویش به دنیا فروختند و رضای تو به خشم خدا خریدند ، از تو در کار خدا بیم دارند اما از خدا در کار تو بیم ندارند ، از آخرت دور و به دنیا نزدیکند . آنها را به امانتی که خدا به تو سپرده امین مکن ، که هر چه میکنند مایهء تباهی و ستم امت است و تو مسئول گناهان آنهایی . اما آنها مسئول گناهان تو نیستند پس دنیای آنها را به تباهی آخرت خویش سامان بده ، که مغبونتر از همه مردم کسی است که آخرت خویش بدنیای دیگر فروشد . » سلیمان به دو گفت : « ای اعرابی زبانت را که از شمشیرت برانتر است بما گشودی . » گفت : « آری ای امیر مؤمنان اما بنفع تو است نه به ضرر تو . » سلیمان گفت : « ای اعرابی بجان پدرت که عرب در حکومت ما قرین عزت است ، از ایام دولت ما پیوسته نیکی خیزد . اگر حکامی غیر از ما شما را راه برند اعمال ما را که اکنون مذمت میکنید ستایش خواهید کرد » اعرابی گفت :

« اگر کار بدست فرزندان عباس عموی پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرین پدر و

وارث وی بیفتد چنین نخواهد بود . » سلیمان تغافل کرد ، گوئی چیزی نشنیده بود .

اعرابی بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید . یکی از مشایخ اولاد عباس در مدینة – السلام شهر ابو جعفر منصور این حکایت را از پدرش از علی بن جعفر نوفلی از پدرش برای من نقل کرد .

در مجلس سلیمان از معاویة بن ابی سفیان سخن رفت و او بروح معاویه و روح پدران وی درود فرستاد و گفت : « شوخی وی جدی بود و جدیش علم بود ، به خدا کسی چون معاویه نبود ، خشم او حلم بود و حلمش حکمت بود . » و بقولی این سخن از عبد الملك بود .

سلیمان بن خالد بن عبد الله قسری که حاکم عراق بود در بارهء یکی از قرشیان که از خالد گریخته و به دو پناه آورده بود نوشت متعرض او نشود . و چون نامه را بیاورد خالد پیش از آنکه بگشاید ، بگفت تا صد تازیانه به او بزنند ، پس از آن نامه را بخواند و گفت : « این بلیه ای بود که خدا میخواست به تو برسد که من نامه را نخواندم و اگر خوانده بودم مضمون آن را اجرا میکردم . » قرشی پیش سلیمان برگشت ، فرزدق و کسانی که بر در بودند از او پرسیدند : « خالد چه کرد ؟ » وی نیز قضیه را با آنها بگفت . فرزدق در این باب شعری بدین مضمون گفت : « به خالد که خدایش برکت ندهد بگویید از چه وقت خاندان قسر حکومت قریش یافته اند که آنها را مجازات کنند ، آیا پیش از دوران پیمبر خدا یا پس از آن بوده که شوکت قریش سستی یافته است ؟ امیدوار بودیم هدایت شود ، اما خدا کوشش او را با هدایت قرین نکند ، مادر او کسی نبوده که طفلش هدایت تواند یافت . » .

چون سلیمان از قصه خبر یافت کس فرستاد تا خالد را یکصد تازیانه زد .

فرزدق در این باره نیز اشعاری گفت بدین مضمون : « بجان خودم که بر پشت خالد بارانی ریخت که از ابر نبود . ای بردار قسری ، چطور بیگناه را مانند گناهکار

میزنی و نافرمانی امیر مؤمنان میکنی . به خـدا اگر یزید بن مهلب ترا نجات نداده بود ، چنان کرده بود که سـتارگان شب را عیان ببینی . » و روزی سـلیمان به عمر بن عبـد العزیز گفته بود : « وضع ما را چگونه میبینی ؟ » گفت : « اگر فریب نبود خوش مسـرتی بود و اگر مرگ نبود خوش زنـدگانیای بود و اگر هلاـکت نبود خوش سـلطنتی بود و اگر غم نبود خوش نکوئی بود و اگر عـذاب الیم نبود خوش نعیمی بود . » و سلیمان از سخن او بگریست .

سلیمان در فصاحت و بلاغت نقطهء مقابل ولیـد بود . وقتی ولید در زمینی که از عبد الله بن یزید بن معاویه بود تباهی کرد و برادرش خالد بن یزید شـکایت پیش عبد الملك برد و عبد الملك بجواب او آیه ای خواند بدین معنی که « شاهان وقتی بدهکده ای در آیند آن را تباه کنند . » خالـد بجواب آیه ای خواند بدین معنی : « و ما وقتی خواهیم دهکده ها را تباه کنیم عیاشان آنها را امارت دهیم تا در آن بدکاری کنند . » عبد الملك گفت : « از عبد الله سخن میکنی که دیروز پیش من آمد و زبانش بگرفت و در سخن غلط گفت ؟ » خالد گفت : « مثل اینکه از ولیـد سـخن میکنی » عبـد الملك گفت : « اگر ولید غلط میگوید برادرش سـلیمان است » خالد گفت : « اگر عبد الله نیز غلط میگوید برادرش خالد است » ولید گفت : « تو که نه در سـپاه بودی نه در کاروان چه میگوئی » خالد گفت : « مگر سـخن امیر مؤمنان را نشنیدی ؟ به خدا من زادهء سـپاه و کاروانم . اگر گفته بودی آبستنك و گوسفندك و طایف و خدا عثمان را رحمت کند ، میگفتم راست میگوئی » و این تعریض بـدان بود که پیمبر خـدا صـلی الله علیه و سـلم حکم ابن ابی العاص را به طایف تبعیـد کرد و او چوپانی میکرد تا عثمان او را پس آورد .

سلیمان از خالـد بن عبـد الله قسـری خشـمگین شـده بود . وقتی خالد بنزد او آمد ، گفت : « ای امیر مؤمنان قدرت کینه را میبرد ، مقام تو والاتر از مجازات کردن است ، اگر ببخشی شایستهء تو است و اگر مجازات کنی من سزاوار آنم . » و سلیمان از او درگذشت .

یکی در مجلس سلیمان « سخن » را مذمت کرد . سلیمان گفت : « هر که سخن نکو گوید تواند نیك خاموش ماند اما نه هر که نیك خاموش ماند نکو سخن گفتن تواند . » وقتی سلیمان بر قبر پسر خود ایوب که کنیه از او یافته بود ، بایستاد و گفت :

« خدایا از تو در بارهء او امید دارم و هم از تو در بارهء او بیمناکم . امید مرا محقق کن و بیم مرا به ایمنی مبدل کن » .

مسعودی گوید : و چون سلیمان را به خاك کردند یکی از دبیرانش اشعاری گفت که مضمون قسمتی از آن چنین است : « کمی بعد ، سالم دیگر سالم نخواهد بود و گرچه سپاه و نگهبانانش بسیار باشند . هر که قوت بسیار دارد و دسترس به دو نباشد به زودی حاجب از در او دور میشود از آن پس که از مردم رو پوشیده بود بخانه ای میرود که اطراف آن پوشیده نیست و همین که به خاك رفت موکب و نگهبانان او مال دیگری میشود و کینه توزان از سرگذشت او خرسند میشوند و دوستان و خویشان او را رها میکنند ، پس بکوش و خویشتن را سعادتمند کن که هر کس در گرو اعمال خویش است . » .

مسعودی گوید : سلیمان بسبب حوادثی که بدوران وی بود اخبار نکو دارد ، که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب به اختصار شمه ای میآوریم . و بالله التوفیق .

ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز بن مروان بن حکم

عمر بن عبد العزیز به روز جمعه ده روز مانده از صـفر سال نود و نهم ، یعنی همان روز که سلیمان درگذشت بخلافت رسید . عمر در دیر سمعان از توابع حمص که مجاور دیار قنسرین است به روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم در گذشت . خلافتش دو سال و پنج ماه و پنج روز بود و هنگام مرگ سی و نه ساله بود .

هنوز قبر وی در دیر سـمعان معروف و محترم است و از شـهری و صحرانشین مردم بسیار بر سر آن میروند و بروزگار سلف چون دیگر قبور بنی امیه نبش نشده است .

مادر عمر دختر عاصم بن عمر بن خطاب ، رضـی الله عنه بود . گوینـد عمر بهنگام مرگ چهل ساله و بقولی چهل و یك ساله بود و هم در مدت خلافتش خلاف کرده اند که خلاصهء آن را در همین کتاب در باب مدت حکومت بنی امیه خواهیم آورد .

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و زهد عمر بن عبد العزیز

خلافت عمر قراری نبود که از پیش داده باشند ، زیرا وقتی مرگ سلیمان در رسید در مرج دابق بود ، و رجاء بن حیات و محمد بن شهاب زهری و مکحول و دیگر عالمان را که بعنوان غزا همراه سپاه وی بودند ، بخواند و وصیت خویش را بنوشت و آنها را بشهادت گرفت و گفت : « وقتی من بمردم ، ندای نماز جماعت دهید و این نوشته را به مردم بخوانید . » وقتی از دفن وی فراغت یافتند ندای نماز جماعت دادند و مردم فراهم شدند . بنی مروان نیز بیامدند و آرزوی خلافت داشتند و مشتاق آن بودند . زهری برخاست و گفت : « ای مردم آیا بخلافت کسی که امیر مؤمنان سلیمان در وصیت خود نام برده رضایت دارید ؟ » گفتند : « بلی » و او نوشته را بخواند که نام عمر بن عبد العزیز در آن بود . عمر بن عبد العزیز در صفهای آخر بود و همین که بنام او صدا دادند دو یا سه بار « انا لله » گفت آنگاه گروهی بیامدند و دست و بازوی او را بگرفتند و به پا داشتند و بمنبرش بردند . وی بالا رفت و روی پلهء دوم نشست ، در صورتی که منبر پنج پله داشت ، اول کس که با او بیعت کرد یزید بن عبد الملك بود . سعید و هشام برخاستند و برفتند و بیعت نکردند همهء مردم بیعت

کردند . سعید و هشام نیز دو روز بعد بیعت کردند .

عمر در نهـایت زهـد و تواضـع بود ، حکـام اسـلاف خویش را برداشت و صـالحترین کسـانی را که ممکن بود برگمـاشت . حکـام وی نیز بطریقت او رفتند ، ناسزای علی علیه السلام را که بمنبرها میگفتند متروك داشت . بجای آن این آیه را گذاشت :

« ربنـا اغفر لنا و لاخواننا الـذین سـبقونا بالایمان و لا تجعل فی قلوبنا غلا للـذین آمنوا ، ربنا انك غفور رحیم » و بقولی این آیه را بجای آن نهاد : « ان الله یأمر بالعـدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی . . . » تا آخر آیه . بقولی هر دو آیه را نهاد و مردم تا کنون این دو آیه را در خطبه میخوانند .

وقتی عمر به خلافت رسـید سالم سدی که از نزدیکان وی بود پیش او رفت . عمر به دو گفت : « از خلافت من خرسند شدی یا غمگین ؟ » گفت : « برای مردم خرسـند اما برای تو غمگین شـدم . » گفت : « میترسم خود را بگناه انداخته باشم . » گفت : « اگر میترسـی خوشا به حالت من میترسم که ترس نداشته باشی . » گفت : « مرا اندرز بده . » گفت :

« پـدر ما آدم را برای یك گناه از بهشت بیرون کردند . » طاوس بن عمر نوشت : اگر خواهی همهء اعمال حکومت تو نکو باشد نکوکاران را بکارگیر . » عمر گفت : « همین اندرز بس است » .

وقتی کار خلافت به دو رسید نخستین خطبهء وی این بود که گفت : « ای مردم ما از ریشه هائی هستیم که برفته اند و فروع آن مانده است ، مگر فرع پس از ریشه چقـدر میپایـد ؟ مردم در این دنیا هدف مرگ و در معرض مصائبند ، در هر جرعه و در هر لقمه گلو – گرفتنی هست ، هر نعمتی را در قبال از دست دادن نعمت دیگر بدست میآرند ، هر که یك روز بسر کند یك روز از عمر خویش را بتباهی داده است . » .

عمر به حاکم خود در مدینه نوشت : « ده هزار دینار میان فرزندان علی بن ابی – طالب تقسیم کن . » وی در جواب نوشت : « علی از زنان قبایل مختلف قریش فرزند دارد ، میان کدام یك از فرزندانش تقسیم کنم ؟ » به دو نوشت : « اگر بنویسم بزی را

بکش خواهی پرسید بز سیاه یا سپید ؟ وقتی این نامه به تو رسید ده هزار دینار ما بین فرزندان علی که از فاطمه رضوان الله علیهما بوده اند تقسیم کن که مدتهاست حقوقشان پایمال شده است و السلام . » .

یك روز خطبه خواند و از پس حمد و ثنای خدای تعالی گفت : « ای مردم پس از قرآن کتابی نیست و پس از محمد صلی الله علیه و سلم پیمبری نیست ، بدانید که من مؤسس نیستم بلکه مقلدم ، بدانید که من مبدع نیستم بلکه تابعم ، کسی که از پیشوای ستمگر بگریزد گنهکار نیست بلکه پیشوای ستمگر گنهکار است ، بدانید که مخلوق را در معصیت خالق اطاعت نباید کرد . » عمر هیئتی را بنزد پادشاه روم فرستاده بود تا در بارهء یکی از مصالح و حقوق مسلمانان گفتگو کند . وقتی بنزد وی رسیدند ترجمانی بترجمه مشغول بود و شاه بر تخت ملك نشسته بود و تاج بسر داشت و بطریقان از راست و چپ وی بودند و مردم به ترتیب مقامات جلو روی او بودند . فرستادگان منظور خویش را بگفتند که با آنها بخوشی برخورد کرد و جواب نکو داد ، آن روز از پیش وی بیامدند روزی بعد فرستادهء شاه بیامد و چون پیش وی رفتند دیدند از تخت فرود آمده و تاج از سر نهاده و حالت او از آنچه که قبلا دیده بودند بگشته ، گوئی مصیبت زده است . شاه گفت : « میدانید شما را برای چه دعوت کردم ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « هم اکنون از سلاحدار من که در مجاورت عرب است نامه رسید که مرد پارسا پادشاه عرب درگذشته است . » و آنها بی اختیار گریستن آغاز کردند ، گفت : « به حال خودتان گریه میکنید یا برای دینتان یا برای او ؟ » گفتند : « گریهء ما هم برای خودمان و هم برای دینمان و هم برای اوست . » گفت برای او مگریید و هر چه توانید به حال خودتان بگریید که او به جائی نکوتر رفت ، بیم داشت از اطاعت خدا بگردد و خدا نخواست بیم دنیا و آخرت را با هم به دو دهد . از نکو کاری و فضیلت و راستی او ، چیزها شنیده ام که اگر کسی پس از عیسی مرده زنده میکرد ، میپنداشتم که او مرده زنده میکند ، اخبار باطن و ظاهر او

به من میرسید و کار او را با پروردگارش یك نواخت میدیدم ، بلکه وقتی برای اطاعت پروردگار خویش خلوت میکرد باطنش نکوتر بود . من از راهبی که دنیا را رها کرده و خدا را در صومعهء خود عبادت میکند ، در شگفت نیستم ، بلکه از این مرد در عجبم که دنیا را زیر قدم خود داشت و از آن چشم پوشید تا همچون راهبان شد . حقا که نیکان با بدان جز اندکی نخواهند ماند . » عمر به ابو حازم مدنی اعرج نوشت : « مرا نصیحت کن و مختصر کن . » ابو حازم به دو نوشت : « ای امیر مؤمنان چنان پندار که دنیا نبوده و آخرت هست و السلام . » هم او به یکی از عمال خود نوشت : « شاکیان تو فراوان و سپاسداران تو کم شده اند ، یا عدالت کن یا کناره بگیر . » .

مدائنی گوید : « پیش از خلافت برای عمر لباسی به هزار دینار میخریدند و همین که آن را میپوشید ، میگفت خشن است و نکو نیست . وقتی بخلافت رسید پیراهنی بده درهم میخریدند و میگفت نرم است . » یك روز عمر با جمعی از یاران خود برون شد و بر قبرستانی گذشت ، به آنها گفت : « درنگ کنید تا من سر قبر دوستان روم و به آنها درود فرستم . » وقتی میان قبرها رفت سلام کرد و سخن گفت و پیش یاران خود بازگشت و گفت : « از من نمیپرسید به آنها چه گفتم و به من چه گفتند ؟ » گفتند : « ای امیر مؤمنان چه گفتی و به تو چه گفتند ؟ » گفت : « بر قبر دوستان گذشتم و به آنها سلام کردم و جواب نشنیدم ، آنها را بخواندم و جواب ندادند ، در این حال بودم که خاك به من بانگ زد ای عمر مرا نمیشناسی ؟ منم که صورتهایشان را تغییر داده ام و کفنهایشان را دریده ام و دستهایشان را بریده ام و کفنها را از بازو جدا کرده ام . » آنگاه بگریست تا به حدی که نزدیك بود . جانش بر آید ، به خدا چند روز بگذشت که بمردگان پیوست . » .

مدائنی گوید : « مطرف به عمر نوشت : « اما بعد دنیا خانهء رنج است کسی که عقل ندارد برای آن مال میاندوزد و کسی که علم ندارد فریب آن میخورد ، در دنیا چون کسی باش که زخم خود را مداوا میکند ، محنت دوا را از بیم عاقبت مرض

تحمل کن . » .

یکی از اخباریان گوید : « در عنفوان جوانی عمر غلام سیاهی داشت که خطائی کرده بود ، عمر او را به رو در انداخت و خواست بزند ، غلام گفت : « آقای من چرا مرا میزنی ؟ » گفت : « برای اینکه فلان خطا را کرده ای » گفت آیا تو هم خطائی کرده ای که آقایت از آن خشمگین شده باشد ؟ » عمر گفت : « بلی » گفت : « آیا در کار مجازات تو شتاب کرده است ؟ » گفت : « نه به خدا » غلام گفت : « پس وقتی در مجازات تو شتاب نکرده اند چرا در مجازات من شتاب میکنی ؟ » گفت : « برخیز که در راه خدا آزاد هستی . » و همین سبب توبهء او شد و ضمن دعا این سخن را بسیار میگفت : « ای خشمگینی که در کار مجازات عاصی خویش شتاب نمیکنی . » .

جمعی از اخباریان گفته اند که وقتی عمر بخلافت رسید واردان عرب پیش وی آمدند و واردان حجاز از آن جمله بودند . حجازیان پسری را از میان خویش انتخاب کردند و او را پیش آوردند که سخن گوید ، وی از همهء قوم خردسالتر بود و چون سخن آغاز کرد عمر گفت : « ای پسر بگذار کسی که سالمندتر از تو باشد سخن کند . » پسر گفت : « ای امیر مؤمنان اعتبار مرد بدل و زبان اوست ، وقتی خدا کسی را زبان گویا و دل دانا داده صفات او را نکو کرده است ، ای امیر مؤمنان اگر تقدم کسان بسن بود در این امت کسان سالخورده تر از تو بسیار بودند . » عمر گفت « ای پسر سخن بگو . » گفت : « بلی ای امیر مؤمنان ، ما برای تهنیت آمده ایم نه برای تسلیت ، از شهر خودمان آمده ایم تا خدا را سپاس داریم که نعمت وجود ترا بما داده است ، بخاطر امید یابیم سوی تو نیامده ایم زیرا آنچه از تو امید داریم به شهر ما آمده است و خداوند ما را از جور تو ایمن کرده است . » . گفت : « ای پسر ما را از اندرز بده و مختصر کن . » گفت : « ای امیر مؤمنان بعضی مردم از حلم خداوند و آرزوی دراز و ثنای مردم فریب خورده اند ، حلم خدا و آرزوی دراز و ثنای مردم ترا فریب ندهد که پایت بلغزد . » عمر نیك نظر کرد ، پسر ده و چند ساله بود و عمر شعری بدین

مضمون خواند : « علم آموز که انسان با علم تولد نمییابد و مرد دانا چون جاهل نیست و بزرگ قوم که علم ندارد در انجمن کوچك است . » .

یکی از مردم عراق در طلب کنیزی که وصف آن شـنیده بود و گفته بودند آوازه خوان است ، به مدینه آمد و سـراغ گرفت ، کنیز از آن قاضی مدینه بود ، پیش قاضـی رفت و تقاضا کرد کنیز را به دو نشان بدهد ، قاضـی که شدت علاقهء او را بدید گفت : « ای بندهء خدا در طلب این کنیز راهی دراز آمده ای ، توجه تو به دو برای چیست ؟ » گفت : « این کنیز آواز نکو میخواند . » قاضی گفت : « من این را ندانسته ام . » آن شخص برای دیدن کنیز اصـرار کرد و او را در حضور قاضی بدید جوان عراقی به کنیز گفت : « بخوان . » کنیز شعری بدین مضمون خواند : « سوی خالـد رفتنـد و پیش او بار انداختنـد ، چه نکو جوان مرد و چه نکو مایهء امیـدی بود . » قاضـی از آواز کنیز خویش خرسـند شـد و سخت بطرب آمد و او را روی زانوی خود نشانید و گفت : « پدر و مادرم فدایت بخوان . » وی نیز شعری بدین مضمون خواند :

« هر شب پیش قصه گو میروم و بشـمار قدم ها امید ثواب خدا دارم . » طرب قاضی بیفزود و ندانست چه میکند و پاپوش خویش را برگرفت و به گوش آویخت و به زانو در آمد و گوش خود را که پا پوش بدان آویخته بود میگرفت و میگفت : « مرا در بیت – الحرام قربانی کنید که من شترم ! » و همچنـان کرد تـا گوش وی زخم شـد . و چون از طرب بـاز آمـد به آن جوان گفت : « عزیز من برو مـا پیش از آنکه بـدانیم آواز میخواند به دو دلبسته بودیم و اکنون دلبسته تریم » و آن جوان برفت .

وقتی این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید گفت : « خدایش بکشد طرب او را از خود بیخود کرده » و بگفت تا او را از کار قضا بر کنار کنند . وقتی قاضـی را بر کنار کردند گفت : « زنانم مطلقه باشـند اگر عمر آواز او را میشـنید میگفت سوار من شوید که من مرکبم . » عمر این را بشنید و او را با کنیز احضار کرد ، وقتی پیش عمر رفتند بقاضی گفت : « آنچه را که گفتی تکرار کن . » او نیز سخن خود را تکرار

کرد . عمر به کنیز گفت : « بخوان . » و او شـعری بدین مضـمون خواند : « گوئی میان حجون با صفا مونسی نبود و در مکه قصه گوئی قصه نگفت ، آری ما اهل آن بودیم و حوادث شـبها و بخت بـد ما را نابود کرد . » هنوز از خواندن فراغت نیافته بود که عمر سـخت بطرب آمد ، سه بار تقاضای تکرار کرد و ریشش از اشك خیس شده بود . آنگاه رو بقاضی کرد . و گفت : « سخنت دروغ نبود به کار خود بازگرد . » .

طوسـی و اموی و دمشـقی و دیگران از زبیر بن به کار ، از عبـد الله بن احمد مدینی نقل کرده اند که جوانی از بنی امیه از فرزندان عثمان در مدینه بود که با کنیز یکی از قرشـیان رفت و آمد داشت ، کنیز او را دوست داشت و او نمیدانست و او نیز کنیز را دوست داشت اما کنیز خبر نـداشت ، در آن وقت دوست داشـتن های مردم به منظور بدکاری نبود ، روزی خواست کنیز را امتحان کند با یکی از کسان خود گفت : « بیا پیش او برویم . » برفتند و سـران اهل مدینه از قریش و انصار و دیگران نیز با آنها بودند و در آن میانه هیچکس نبود که چون آن جوان کنیز را دوست بـدارد ، کنیز هم هیچکس را چون او دوست نـداشت ، وقـتی مردم به جاهـای خود نشسـتند جوان گفت آیـا میتوانی این شـعر را بخوانی و شـعری گفت که مضـمون آن اینست : « شـما را بـا همهء قلب دوست دارم ، آیـا از آنچه پیش منست خـبر داریـد آیـا دوستی مرا بدوستی متقابل پاداش میدهید ؟

زیرا بزرگوار کسی است که دوستی را با دوستی پاداش دهد . » کنیز گفت : « بلی » و آن را نکو خواند ، سپس شعری بدین مضمون خواند : « نسـبت به آنکه ما را دوست دارد دوستی متقابل داریم و فضـیلت کسی که دوستی را آغاز کرده انکارپذیر نیست . اگر عشق ما عیان میشد زمین و اقطار شام و حجاز را پر میکرد . » گوید جوان از مهارت و حاضـر جوابی و کثرت محفوظات وی بشـگفت آمد و محبتش نسبت به دو افزون شد و شـعری بدین مضمون خواند : « جوانی که در عشق تو پرده به درد اگر یوسف معصوم باشد معذور است . » این خبر به عمر بن عبد العزیز رسید و کنیز را در مقابل ده باغ بخرید و با جهاز به دو داد که یك سال در خانهء او بود پس از

آن بمرد ، و جوان رثای او گفت تا از غم او جان داد و با هم به خاك رفتند . و از جملهء سخنانی که برثای او گفته بود شعری بدین مضمون بود : « من آرزوی بهشت جاوید داشتم و بدون اینکه سزاوار باشم وارد آن شدم سپس برون شدم ، زیرا در نعمت آن طمع بستم و مرگ از همه چیز خوشتر است . » .

اشعب طماع مدنی گفته بود : « این سالار شهیدان عشق است ، هفتاد شتر بر قبر او بکشید . » ابو حاتم اعرج گفته بود : « چطور کسی نیست که در صحبت خدا بدین مرحله برسد ؟ » بروزگار عمر ، شوذب خارجی خروج کرد و کارش با مخالفان حکمیت از قبیلهء ربیعه و غیر ربیعه که با او خروج کردند قوت گرفت . عباد بن عباد مهلبی بنقل از محمد بن زبیر حنظلی گوید : « عمر مرا پیش آنها فرستاد ، عون بن عبد الله بن عتبة بن مسعود نیز با من بود ، آنها در جزیره خروج کرده بودند ، عمر نامه ای نیز همراه ما برای آنها فرستاده بود ، پیش آنها رفتیم و نامه و پیغام او را رساندیم ، آنها نیز دو نفر را با ما فرستادند که یکی از بنی شیبان بود و دیگری مردی بود که قیافهء حبشی داشت و زبان آور و سخندان بود . آنها را پیش عمر بن عبد العزیز آوردیم وی در خناصره مقام داشت و به بالا خانه ای رفتیم که او با پسرش عبد الملك و دبیرش مزاحم ، در آنجا بود و حضور دو خارجی را خبر دادیم ، گفت : « دقت کنید اسلحه نداشته باشند . » ما نیز چنین کردیم . وقتی وارد شدند سلام کردند و نشستند . عمر به آنها گفت : « به من بگویید چرا خروج کرده اید و چه اعتراضی بما دارید ؟ » آنکه قیافهء حبشی داشت ، گفت :

« به خدا برفتار تو اعتراض نداریم که عدالت را به خوبی اجرا میکنی ولی یك قضیه میان ما و تو هست که اگر با آن موافقت کنی ما با تو موافق خواهیم بود و اگر موافقت نکنی مخالف تو خواهیم بود . » عمر گفت : « چه قضیه ای است ؟ » گفت : « تو با اعمال خاندان خود مخالفت کرده و آن را مظلمه نامیده ای و براهی جز راه آنها رفته ای ، اگر دانی که تو قرین هدایتی و آنها گمراه بوده اند لعنتشان کن و از

آنها بیزاری بجوی ، این قضیه است که ما را با تو موافق یا مخالف خواهد کرد . » عمر گفت : « من میدانم که خروج شما برای دنیا نیست ، منظورتان آخرت است اما راه آن را گم کرده اید . من چند چیز از شما میپرسم شما را به خدا راست آن را با من بگویید ، مگر شما ابو بکر و عمر را دوست ندارید و به نجات آنها معتقد نیستند ؟ » گفتند : « چرا ؟ » گفت : « آیا میدانید که وقتی پیغمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عربان مرتد شدند ابو بکر با آنها جنگ کرد و خونها ریخت و مالها به غنیمت گرفت و زنها اسیر کرد ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « میدانید که وقتی پس از ابو بکر عمر بخلافت رسید این اسیران را به صاحبانش پس داد ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « آیا عمر از ابو بکر بیزاری جست ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « مگر اهل نهروان از دوستان شما نیستند و به نجات آنها معتقد نیستید ؟ » گفتند : « چرا ؟ » گفت : « میدانید که وقتی اهل کوفه بهمدستی آنها خروج کردند دست بداشتند و خونی نریختند و کسی را نترسانیدند و مال کسی را نگرفتند ؟ » گفتند : « بلی . » گفت : « میدانید که وقتی اهل بصره با شیبانی و عبد الله بن وهب راسبی و یارانش بهمدلی آنها خروج کردند بکشتن مردم پرداختند و عبد الله بن خباب بن ارت صحابی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بکشتند کنیز او را نیز بکشتند ، آنگاه بیکی از قبایل عرب حمله بردند و مردان و زنان و کودکان را بکشتند تا آنجا که کودکان را در دیگ روغن جوشان انداختند ؟ » گفتند : « همین طور بود . » گفت : « آیا اهل بصره از اهل کوفه یا اهل کوفه از اهل بصره بیزاری جستند ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « آیا شما از یکی از این دو گروه بیزاری میجوئید ؟ » گفتند : « نه . » گفت : « آیا دین یکی است یا دو تا ؟ » گفتند : « یکیست . » گفت : « آیا در بارهء شما حکمی هست که در بارهء من نیست ؟ » گفتند : « نه » گفت : « پس چطور شما میتوانید ابو بکر و عمر را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند و میتوانید اهل بصره و کوفه را دوست ندارید که آنها نیز همدیگر را دوست داشتند ، ولی در بارهء خون و عرض و مال که از همه چیز مهمتر است اختلاف داشتید ، اما من

بایـد خانـدان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم ؟ مگر به نظر شـما لعن گناهکاران واجب است ؟ اگر چنین است ای گوینده به من بگو چه وقت فرعون را لعن کرده ای ؟ » گفت : « یـاد نـدارم او را لعنت کرده بـاشم . » گفت : « چرا فرعون را که از همه خلق نابکارتر بود لعن نمیکنی و من باید خاندان خودم را لعن کنم و از آنها بیزاری بجویم ؟ شما مردمی نادان هستید ، منظوری داشته اید و راه آن را گم کرده اید ، چیزی را که پیمبر خدا صلی الله علیه از مردم پذیرفته است نمیپذیرید ، کسی که پیش پیمبر بیمناك بود ، پیش شما ایمن است و کسی که پیش پیمبر ایمن بوده پیش شما بیمناك است . » گفتند : « اینطور نیست . » عمر گفت : « به این مطلب اقرار خواهید کرد ، آیا میدانید که وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم مبعوث شد مردم بت پرست بودند ؟ و به آنها گفت از بت پرستی دست بدارید و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت دهید و هر که چنین کرد خون و مالش محفوظ ماند و حرمتش واجب شد ، و مسلمانان نیز باید از پیمبر خود پیروی کنند ؟ » گفتند : « بلی » گفت : « اما شـما با کسـی برخورد میکنید که بت نمیپرسـتد و به یگانگی خدا و رسالت محمد شهادت میدهد و خون و مال او را مباح میشـمارید اما با کسـی برخورد میکنید که شـهادت نمیگوید و پدرش یهودی یا نصرانی یا پیر و دین دیگر بوده است و پیش شما ایمن است و کشتنش را حرام میدانید . » حبشی گفت : « تا کنون دلیلی روشن تر و دلپذیرتر از دلیل تو نشنیده ام ، شهادت میدهم که حق با تو است و من از کسـی که از تو بیزاری کند بیزارم . » عمر به شـیبانی گفت : « تو چه میگوئی ؟ » گفت : « آنچه گفتی نیکو و واضـح است ولی مایهء تضعیف مسلمانان نمیشوم تا سخن تو را با آنها بگویم و دلیلشان را بنگرم . » گفت :

« خودت میدانی . » شـیبانی برفت و حبشـی بماند ، عمر بگفت تا مقرری به او دادند ، پانزده روز ببود پس از آن بمرد . شـیبانی پیش یاران خود رفت و پس از مرگ عمر رحمه الله تعـالی با آنها کشـته شـد . عمر و دیگر اسـلاف بنی امیه و حکام ولایات بجز آنچه گفتیم با خوارج خبرها و مکاتبه ها و مناظره ها داشتند که تفصیل آن را با ذکر

همهء کسانی که خوارج از ارقه و اباضیه و حمریه و نجدات و خلقیه و صفریه و دیگر فرقه های حروریه را با ذکر اقامتگاه هایشان ، مانند آنها که در شـهر زور و سیستان و اصطخر فارس و کرمان و آذربایجان و مکران و جبال عمان و هرات خراسان و جزیره و تا هرت سفلی و دیگر نقاط جهان اقامت دارنـد ، همه را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . ورد گفتارشان را در بارهء حکمیت در کتاب انتصار که خاص فرقه های خوارج کرده ایم و هم در کتاب استبصار گفته ایم و هم گروهی از شاعران خارجی را که از پیشوایان سابق ایشان بوده اند یاد کرده ایم ، از جمله شـعر مصـقلة بن عتبان شـیبانی است که از بزرگان خوارج بود و گفته بود : « به امیر مؤمنان پیامی برسان که نصیحت گو اگر بیم نکند نزدیك توست ، اگر قوم بکر بن وائل را خشـنود نکنی در عراق روزگاری سخت خواهی داشت ، اگر مروان و پسرش و عمر و هاشم و حبیب از شـما بوده انـد ، سویـد و بطین و قعنب و امیر مؤمنـان شبیب از مـا بوده انـد ، غزالهء صـاحب نـذر نیز از مـا بود که در تیرهای مسلمانان نصیبی داشت ، مادام که بر منبرهای سرزمین ما خطیبی از ثقیف میایستد صلح میان ما نخواهد بود . » .

و هم اخبار ما در شبیب را با کوششی که در کار مذهب مخالفان حکمیت داشت یاد کرده ایم . شاعر در بارهء مادر شبیب گوید : « شبیب را مادر شبیب زاده است مگر گرگ بجز گرگ میزاید ؟ » .

و هم اخبار علمایشان را مانند یمان که در بارهء مذاهب خوارج کتابها تصـنیف کرده بود و عبد الله بن یزید اباضـی و ابو مالك حضـرمی و قعنب و دیگران آورده ایم ، یمـان بن ربـاب از بزرگـان علمای خوارج بود و برادرش علی بن رباب از بزرگان علمای رافضـیه بود . این پیش صف یـاران خود بود و آن نیز پیش صف یـاران خود بود و هر سال سه روز اجتماع داشـتند که در اثنای آن مناظره میکردنـد ، سـپس جـدا میشدند و پس از آن به یکدیگر سـلام نمیکردند و با هم سـخن نمیگفتند . و نظیر این جعفر بن مبشـر از علما و هوشمندان و زاهدان معتزله بود و برادرش حنش بن مبشر از

علمای حـدیث و سـران حشویه مخالف برادرش جعفر بود و مدتها مناظره و دشـمنی و اختلاف داشـتند ، پس از آن هر یك از آنها سوگند خورد که با دیگری سـخن نکند تا بمرد . جعفر بن مبشـر و جعفر بن حرب از علمای بغدادی معتزله بودند عبد الله بن یزید اباضی در کوفه اقـامت داشت و یارانش برای اسـتفاده پیش او میآمدنـد ، وی دکان خرازی داشت و شـریك هشام بن حکم بود . هشام قائل به تجسم بود و طرفـدار امـامت و پیرو مـذهب قطیعیه بود و یـارانش از فرقهء رافضـیه به اسـتفاضه پیش او میآمدنـد و هر دو در یك دکان بودنـد و با وجود اختلاف مذهب خارجی و رافضی هرگز بهمدیگر ناسزا نگفتند و از حدود مقتضیات علم و عقل و شرع و حکم نظر برون نرفتند .

گوینـد روزی عبد الله بن یزید اباضـی به هشام بن حکم گفت : « با این دوستی و شـرکت که ما داریم میخواهم دخترت فاطمه را به زنی به من بدهی » هشام گفت : « او مؤمنه است » عبد الله خاموش ماند و دیگر در این باب با او سخن نگفت تا مرگ میانشان جدائی انداخت .

هشام را با رشید و ابن برمك حکایتی بود که در کتابهای سابق خود آورده ایم .

از عمرو بن عبید نقل کرده اند که گفته بود : « عمر بن عبد العزیز خلافت را بنا حق و بدون اسـتحقاق گرفت و چون عدالت کرد اسـتحقاق آن یافت » فرزدق در بارهء وفات عمر رضی الله تعالی عنه و رثای او اشعاری بدین مضمون گفته است :

« وقتی خبر مرگ عمر را آوردند ، گفتم قوام حق و دین بمرد ، امروز گور کنان در دیر سـمعان میزان حق را بگور کردند و چشمه زدن و نخل کاشتن و اسب دوانی او را به غفلت نکشانید .

عمر رحمه الله تعـالی جز آنچه در این کتـاب بگفتیم در بارهء زهـد و غیره خطبه ها و اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده ایم و الحمد لله رب – العالمین .

ذکر روزگار یزید بن عبد الملك بن مروان

همانروز که عمر بن عبد العزیز بمرد ، یعنی روز جمعه پنج روز مانده از رجب سال صد و یکم ، یزید بن عبد الملك به قدرت رسید ، کنیه اش ابو خالد بود و مادرش عاتکه دختر یزید بن معاویة بن ابی سفیان بود ، یزید بن عبد الملك روز جمعه پنج روز مانده از شعبان سال صد و پنجم بسر زمین بلقا از توابع دمشق در سی و هفت سالگی درگذشت و مدت حکومتش چهار سال و یك ماه و دو روز بود .

ص: 198

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت یزید و مختصری از حوادث روزگار وی

یزید بن عبد الملك به عشق کنیزکی دلباخته بود که سلامهء قس نام داشت .

سلامه متعلق به سـهیل بن عبد الرحمن بن عوف زهری بود ، یزید او را بسه هزار دینار بخرید و دلباختهء او شد ، عبد الله بن قیس رقیات در بارهء او شعری بدین مضمون گفته بود : « دنیا و سلامه ، « قس » را مفتون کردند و برای او عقل و دل بجا – نگذاشتند . » .

ام سـعید عثمانیه مادر بزرگ یزیـد تدبیری کرد و کنیزکی حبابه نام را که یزید بن عبد الملك از روزگار پیش به دو تعلق خاطری داشـته بود ، بخرید که یزید به دو دل باخت و سلامه را به ام سعید بخشید .

مسـلمة بن عبد الملك ، یزید را ملامت کرد که مردم ستم میکشند و او از مردم روی پوشیده و به شراب و عیاشی سرگرم است ، به دو گفت : « عمر دیروز مرده است و تو عـدالت او را میـدانی ، میبایـد با مردم عدالت کنی و از این عیاشـی چشم بپوشـی که عمال تو نیز از اعمالت پیروی میکنند . » یزید نیز از رفتار خویش باز آمد و پشیمانی

نمود و مـدتی دراز بدینسان ببود ، اما حبابه را این حال گران آمد و به احوص شاعر و معبد آوازه خوان گفت : « ببینید چه میتوانید بکنید . » احوص اشعاری بدین مضمون گفت : « اگر عاشق نیستی و عشق را ندانی که چیست سنگی خشك و خاره باش .

زنـدگی جز لذت و خوشـی نیست و گرچه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند » و معبد آن را بخواند و حبابه از او یاد گرفت و چون یزید پیش او رفت گفت : « ای امیر مؤمنان یك آواز از من بشـنو و بعد هر چه میخواهی بکن . » و شعر را برای او بخواند و چون بسر برد ، یزید شروع به تکرار گفتهء او کرد که « زندگی جز لذت و خوشی نیست و گر چه اغیار ملامت کنند و خرده گیرند . » .

اسـحاق بن ابراهیم موصلی بنقل از ابن سلام گوید : یزید اشعاری را که بدین مضمون بود به یاد آورد : « بنی ذهل را بخشیدیم و گفتیم این قوم برادران ما هستند ، شاید زمانه جماعتی را چنان کند که بروزگاری بوده اند . و چون بدی آشکار گشت چون شیر خشمگین به راه افتادیم و به زبون کردن و مطیع کردن و اسـیر گرفتن آنها پرداختیم و زخمها زدیم ، چون دهانهء مشـکی که شل شود و مشك پر باشد . هنگامی که نکوئی کردن مایهء نجات تو نشود بد کردن نجاتت میدهد . » .

و این از اشـعار قدیم است و گویند از فند زمانی است که در جنگ بسوس گفته بود . یزید به حبابه گفت : « جان من این اشعار را برای من به آواز بخوان . » گفت :

« ای امیر مؤمنان جز احول مکی کسـی را نمیشـناسم که این اشـعار را بآواز بخوانـد . » گفت : « شـنیده ام ابن عایشه روی آن کار میکند » گفت : « او از فلان بن ابی لهب گرفته است . » و فلان بن ابی لهب آوازی خوش داشت . یزید کس پیش حاکم مکه فرسـتاد که به رسـیدن این نامه هزار دینار به فلان بن ابی لهب بـده که خرج راه کند و او را بر هر یك از چهارپایان برید که میل دارد بفرست . حاکم نیز چنین کرد و چون فلان بنزد یزید آمد به دو گفت : « شعر فند را برای من بآواز بخوان . » فلان بخواند و نکو خواند .

گفت : « باز بخوان . » باز بخواند و نکو خواند . یزید بطرب آمد و گفت : « این آهنگ

را از که گرفته ای ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان از پـدرم گرفته ام و پدرم از پدرش گرفته است . » گفت : « اگر جز همین آواز را به ارث نبرده بودی میشد گفت ابو لهب ارث خوبی برای شـما گذاشته است . » گفت : « ای امیر مؤمنان ابو لهب کافر بمرد و آزار رسول خدا صلی الله علیه و سلم میکرد . » گفت : « میدانم ولی چون آواز نیك میدانسته نسبت به او رقت کردم . » آنگاه وی را جایزه و خلعت داد و محترمانه به مکه باز گردانید .

در وصـیت نامهء عمر به یزیـد نوشـته شده بود : « وقتی به شـخص مقتدری دست یافتی به یاد بیار که قدرت خدا بالای دست تو است . » گویند این سـخن را عمر بیکی از حکام خود نوشـته بود و دنبالهء آن بطوریکه زبیر بن به کار نقل کرده چنین است : « وقتی قدرت سـتم در بارهء بنـدگان داشتی بـدان که خـدا نیز قدرت دارد با تو همان کند که به آنها میکنی ، بدان که هر چه با دیگران میکنی از آنها میگذرد و بر تو میماند و خدا داد مظلوم را از ظالم میگیرد . بهر که ستم میکنی ، به کسی که جز به وسیلهء خدا از تو انتقام نمیتواند گرفت ستم مکن . » .

وقتی حبابه بیمار شـد یزید روزها بسـر برد که روی از مردم نهان کرده بود ، پس از آن حبابه بمرد . یزید از فرط غم روزی چند او را به خاك نکرد تـا بو – گرفت ، به دو گفتنـد : « مردم از غم تو سـخن میکننـد و مقام خلافت بالاتر از این است . » پس او را به خاك سپرد و بر قبرش بایسـتاد و گفت : « اگر جان از تو تسکین یابد یا از عشق بگذرد تسلیت نتیجهء نومیدی است نه صبر . » و چند روزی پس از وی بزیست و در گذشت .

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم بنقل از پدرش از اسـحاق موصلی از ابن حویرث ثقفی گوید : « وقتی حبابه بمرد یزید بن عبد الملك سخت غمگین شـد و کنیزك حبـابه را که هم صـحبت وی بود پیش خود آورد که خـدمت یزیـد میکرد . روزی کنیزك به تمثیل شـعری خوانـد که مضـمون آن چنین بود : « عاشق دلباخته را همین غم بس که منزل معشوق را خالی ببینـد . » و یزید چندان بگریست که نزدیك بود بمیرد و کنیزك

همچنان با وی بود و از دیدار او حبابه را به یاد میآورد تا بمرد . » .

روزی یزیـد در مجلس خویش بود و حبابه و سـلامه آواز خواندنـد و او سـخت بطرب آمـد و گفت : « میخواهم بپرم » ابو حوزهء خارجی وقتی از عیوب بنی مروان سخن میگفت ، یزید بن عبد الملك را یاد میکرد و میگفت : « حبابه را طرف راست و سلامه را طرف چپ نشانید و گفت میخواهم بپرم و بلعنت و عذاب الیم خدا پرید . » .

مسعودی گوید بسال صد و یکم وقتی بیماری عمر بن عبد العزیز سخت شده بود ، یزید بن مهلب بن ابی صفره از زندان وی بگریخت و به بصره رفت و حاکم آنجا عدی ابن ارطاة فزاری را بگرفت و به بند کرد . آنگاه بمخالفت یزید بن عبد الملك رو سوی کوفه کرد و قبیلهء ازد و قبایل هم پیمان آن بر او فراهم شدند و کسان و خاصانش نیز به دو پیوستند و کارش بالا گرفت و نیرو یافت ، یزید برادر خود مسلمة بن عبد الملك را با برادرزاده اش عباس بن ولید بن عبد الملك با سـپاهی انبوه بمقابلهء او فرسـتاد ، وقتی نزدیك رسیدند یزید بن مهلب سپاه خود را مضـطرب دید ، گفت : « چه شده است ؟ » گفتند : « مسلمة بن عبد الملك و عباس آمده اند » گفت : « به خدا مسلمه ملخك زردیست و عباس نسـطوس بن نسـطوس است و مردم شام گروه او باشـند که فراهم شـده انـد همه کشاورز و دباغ و فرومایه اند . یك ساعت دسـتهای خودتان را به کار ببرید و بینیهای آنها را بزنید و بیك روز خدا میان ما و قوم ستمگران حکم خواهد کرد ، اسب مرا بیارید » اسب ابلقی برای وی آوردنـد که سوار شد و سـلاح نداشت . آنگاه دو سـپاه روبرو شدند و جنگی سـخت در میانه رفت ، یاران یزید روی بگردانیدند و او در میدان کارزار کشته شد ، برادرانش پایداری کردند و همگی کشته شدند . شاعر در این باب شعری گفته که مضمون آن چنین است :

« همهء قبایل به رضایت با تو بیعت کردند و حرکت کردند . وقتی جنگ شد و آنها را در معرض نیزه ها قرار دادی ترا رها کردند و گریختند ، اگر کشته شدی کشته شدنت ننگی نیست ، اما بعضی کشته شدنها ننگ است . » .

وقتی خبر به یزید بن عبد الملك رسید ، خرسند شد و شاعران خاندان مهلب را هجو کردن گرفتند مگر کثیر که از هجو ایشان خودداری کرد چونکه آنها یمانی هستند . یزید به دو گفت : « ای ابو صخر خویشاوندی ترا به این کار وادار کرده است » جریر در این باب به مدح یزید و هجو خاندان مهلب اشعاری گفته که مضمون آن چنین است : « بسا قومی که حسود شمایند اما جای شما نتوانند بود ، خاندان مهلب که خدا ریشهء آن را ببرد خاکستر شدند که اصل و فرعشان بجا نماند ، قوم ازد از دعوت گمراه کنندهء خویش فقط یك نتیجه گرفت که دستها و سرها از جا همی رفت و قوم ازد مو بریده را سالار خویش کردند و سپاه خدا آنها را بکشت و نابود کرد » و این قصیده ای دراز است . و هم در این باب جریر خطاب به یزید شعری گفته که مضمون آن چنین است : « مرگت نبینم که تو خاندان مهلب را که کافر شده بودند چون استخوان شکسته رها کردی ، ای پسر مهلب مردم میدانند که خلافت از بزرگان دلیر است . » .

یزید هلال بن احوز مازنی را به تعقیب خاندان مهلب فرستاد و دستور داد هر یك از آنها را که بالغ شده است گردن بزند . و او به تعقیبشان تا قندابیل بسر – زمین سند رفت ، دو پسر از خاندان مهلب را پیش هلال آوردند ، به یکی از آنها گفت :

« بالغ شده ای ؟ » گفت : « بلی . » و گردن خود را پیش آورد و دیگری که غم او میخورد لب بگزید که اضطرابش عیان نشود و گردن او را زدند . هلال از خاندان مهلب چندان بکشت که نزدیك بود آنها را نابود کند . گویند از پس این کشتار سخت تا بیست سال همهء موالید خاندان مهلب پسر بود و هیچکس از آنها نمیمرد . جریر در مدح هلال ابن احوز و رفتار او شعری گفته که مضمون آن چنین است : « شب دراز را گفتم ای کاش صبح تو میدمید ، من از ابن احوز نگرانم که همهء غمها را ببرده است . حسان و مالك و عدی را بگور کردی از آنها پرچمی بجای نگذاشتی که شناخته شود و از خاندان مهلب سپاهی نماند . » .

یزیـد بن عبد الملك عمرو بن هبیرهء فزاری را بحکومت عراق فرسـتاد و خراسان را نیز به دو داد . وقتی کار ابن هبیره اسـتقرار گرفت ، و این بسال صد و سوم بود ، کس فرسـتاد تا حسن بن ابی الحسن بصری و عامر بن شرحبیل شعبی و محمد بن سیرین را بیاوردند و به آنها گفت : « یزیـد بن عبد الملك خلیفهء خداست که او را بر بندگان خود خلافت داده است ، از بندگان خدا بیعت اطاعت و از ما نیز پیمان فرمانبری گرفته است و این حکومت به من داده است ، به من دستور مینویسد و من اجرا میکنم و قسمتی از مسئولیت او را به عهده دارم . در این باب چه میگوئید ؟ » ابن سـیرین و شعبی سخنی مبنی بر تقیه گفتند عمر گفت : « حسن تو چه میگوئی ؟ » حسن گفت : « ای پسر هبیره از خدا در کار یزید بترس ، اما از یزید در کار خدا مترس که خدا ترا در قبال یزید حفظ میکند اما یزید ترا در قبال خدا حفظ نمیکند ، زود باشد که فرشـته ای فرسـتد و ترا از تخت بیفکنـد و از فراخنـای قصـر به تنگنـای قبر ببرد آنگاه فقط عملت ترا نجات توانـد داد . ای پسـر هبیره مبادا معصـیت خدا کنی که خدا این سلطنت را یاور دین و بندگان خود کرده ، به پشتیبانی سلطنتی که از آن خداست دین خدا و بندگان او را رها مکن که اطاعت مخلوق در کار عصیان خالق روا نیست . » .

در ضـمن همین خبر روایت کرده اند که ابن هبیره به آنها جایزه داد و جایزهء حسن را دو برابر داد ، شـعبی گفت : « مهملی گفتیم و مهملی تحویل گرفتیم . » .

گویند یزید بن عبد الملك خبر یافت که برادرش هشام از او خرده میگرید و آرزوی مرگ او دارد و از سـر گرمی او با کنیزان عیبجوئی میکند . یزید به دو نوشت :

« اما بعد شـنیده ام از زندگی من ملول شده ای و بمرگ من شـتاب داری ، بجان من که تو سست دل کوتاه دستی و من مستحق سخنانی که از تو شـنیده ام نیسـتم . » هشام به دو جواب داد : « اما بعد اگر امیر مؤمنان بدشمنان گوش فرا دارد زود باشد مناسبات تباهی گیرد و رشتهء خویشاوندی ببرد . سـزاوار است که امیر مؤمنان بفضل خویش و موهبتی که خداوند داده گناه گنهکاران را ببخشد ، اما من خدا نکند که از زندگی

تو ملول شده باشم و مرگ ترا بشتاب خواهم . » یزید به دو نوشت : « ما آنچه را از تو سر زده میبخشیم و آنچه را در بارهء سخنان تو شنیده ایم دروغ میشماریم و تو وصیت عبد الملك را که گفت از کینه جوئی و تجاوز به یکدیگر خودداری کنیم و با یك دیگر سازگار و همدل باشیم به یاد داشته باش که این برای تو بهتر است و بیشتر به کار تو آید . من این نامه را به تو مینویسم و میدانم که تو چنانی که شاعر قدیمی گفته است : « من در بارهء تو از روزگار پیش چیزها میدانم که مایهء شك من است ولی میبخشم و میگذرم ، تو اگر مرا قطع کنی دست راست خود را قطع کرده ای . بنگر چه دستی را از میان بر – میداری . اگر تو انصاف برادر خویش ندهی او را اگر خردمند باشد مایل به هجران خواهی دید » وقتی نامه به هشام رسید بسوی وی رفت و از بیم فتنه جویان و – سخن چینان در جوار وی اقامت گرفت تا یزید بمرد .

از جملهء کسانی که بدوران یزید بن عبد الملك در گذشتند یکی عطاء بن یسار آزاد شدهء میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود . کنیهء وی ابو محمد بود و هنگام مرگ هشتاد و چهار سال داشت و مرگش بسال صد و سوم بود و هم در این سال مجاهد بن جابر آزاد شدهء قیس بن سائب مخزومی که کنیهء او ابو الحجاج بود در هشتاد و چهار سالگی درگذشت . و هم جابر بن زید وابستهء ازد از اهل بصره که کنیهء ابو الشعشاء داشت و یزید بن اصم از اهل رقه که برادرزادهء میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و یحیی بن وثاب اسدی وابستهء بنی کنانه و ابو بردهء بن ابی موسی اشعری که نام وی ابو عامر بود و در کوفه اقامت داشت در این سال در گذشتند . بسال صد و چهارم و بقولی صد و دهم وهب بن منبه درگذشت و هم بسال صد و چهارم طاوس درگذشت . بسال صد و پنجم عبد الله بن جبیر آزاد شدهء عباس بن عبد المطلب و بقولی آزاد شدهء وابستهء عباس درگذشت .

گویند طاوس بن کیسان آزاد شدهء بجیر حمیری که کنیهء ابو عبد الرحمن داشت بسال صد و ششم در مکه درگذشت و هشام بن عبد الملك بر او نماز کرد . بسال صد و هفتم

سلیمان بن یسار آزاد شدهء میمونه همسر پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت ، وی برادر عطاء بن یسار بود و کنیهء ابو ایوب داشت و هفتاد و سه سال عمر کرد و محل وفاتش مدینه بود و بقولی وفات وی بسال صد و هشتم بود .

بسال صد و هشتم قاسم بن محمد بن ابی بکر صدیق درگذشت بسال صد و دهم حسن بن ابی الحسن بصری که کنیهء ابو سعید داشت درگذشت . پدر حسن ، یسار آزاد شدهء زنی از انصار بود . وی هنگام مرگ هشتاد و نه و بقولی نود ساله بود و از محمد ابن سیرین بزرگتر بود . ابن سیرین نیز در همین سال یکصد روز پس از وی در هشتاد و یك سالگی و بقولی هشتاد سالگی درگذشت . فرزندانی سیرین پنج برادر بودند :

محمد و سعید و یحیی و خالد و انس . سیرین آزاد شدهء انس بن مالك بود و هر پنج فرزند وی راوی حدیث بودند و از آنها روایت کرده اند . تاریخ نویسان را در بارهء وفات وهب بن منبه که کنیه اش ابو عبد الله بود مختلف یافتم ، بعضی سال وفات او را به همین صورت گفته اند که در اینجا یاد کردیم ، و بعضی دیگر گفته اند بسال صد و شانزدهم به صنعا در نود سالگی درگذشت . وی از ابنا یعنی ایرانیزادگان مقیم یمن بود . بسال صد و پانزدهم حکم بن عتبهء کندی درگذشت و بقولی مرگ عطاء بن ابی رباح نیز در این سال بود . بسال صد و بیست و سوم ابو بکر محمد بن مسلم بن عبید الله بن عبد الله بن شهاب زهری درگذشت ، اما بگفتهء واقدی وفات وی بسال صد و بیست و چهارم بوده است .

یزید بن عبد الملك و حوادث ایام وی اخبار نکو دارد که مفصل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . وفات این گروه از اهل علم و راویان حدیث را یاد کردیم تا موجب مزید فایدهء کتاب باشد و فایدهء آن عام شود که مقاصد مردم مختلف است و از کسب علم هدفهای جداگانه دارند : یکی طالب خبر است ، بعضی دوستدار بحث و نظرند ، یکی طالب حدیث است و جویای علل است یا متوجه وفات کسانی از این گونه است که گفتم و ما برای هر یك از آنها قسمتی نهادیم . و بالله التوفیق .

ذکر روزگار هشام بن عبد الملك بن مروان

بیعت هشام بن عبـد الملك همان روز كه برادرش یزیـد بن عبـد الملك بمرد یعنی به روز جمعه پنـج روز مانـده از شوال سال صد و پنجم انجـام گرفت . یزیـد در سـی و هشت سـالگی و بقولی چهل سالگی درگـذشت . هشام بن عبـد الملك در رصانه از توابع قنسـرین به روز چهارشـنبه ششم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم در پنجاه و سه سالگی در گذشت و مدت حکومتش نه سال و هفت ماه و یازده روز بود .

ص: 207

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت هشام

هشام لوچ و خشن بود ، مال میاندوخت و زمین آباد میکرد و اسب خوب نگه - میداشت . یك مسابقهء اسب دوانی ترتیب داد که از اسبان او و غیر او چهار هزار اسب در آن شرکت داشت و چنین چیزی در جاهلیت و اسلام سابقه نداشت . شاعران در بارهء اسبان وی سخن کرده اند . پوشش و فرش و لوازم جنگ و زره جمع میکرد .

سپاه فراهم آورد و در بندها را محکم کرد ، قناتها و برکه ها در راه مکه بساخت و آثار دیگر بجا گذاشت که داود بن علی در آغاز دولت عباسی همه را بر انداخت .

بروزگار او خز و لباس خز باب شد ، مردم نیز همگی روش او گرفتند و مال اندوختند و بخشش کم شد و عطا نماند و روزگاری سخت تر از روزگار وی نبود .

بروزگار هشام ، زید بن علی بن حسین بن علی کرم الله وجهه بشهادت رسید و این بسال صد و بیست و یکم و بقولی صد و بیست و دوم بود . زید بن علی با برادر خود ابو جعفر بن علی بن حسین مشورت کرد ، نظر وی این بود که به اهل کوفه اعتماد نکند که مردمی مکار و حیله گرند . به او گفت : « جدت علی در کوفه کشته شد ، عمویت حسن در آنجا کشته شد ، پدرت حسین آنجا کشته شد . در کوفه و

توابع آن خاندان ما را ناسزا گفته اند . » و آنچه را در بارهء مدت حکومت بنی مروان میدانست و اینکه از پس آنها دولت عباسی میرسد با او بگفت ، ولی او از تصمیم خود در کار مطالبهء حق بازنگشت . ابو جعفر به دو گفت : « برادر میترسم فردا در کناسهء کوفه آویخته شوی . » پس از آن ابو جعفر با وی وداع کرد و گفت که دیگر همدیگر را نخواهند دید .

زید در رصافه پیش هشام رفته بود ، وقتی مقابل او رسید ، جائی برای نشستن نیافت و در آخر مجلس نشست و گفت : « ای امیر مؤمنان هیچ کس از تقوی بزرگتر نیست و هیچکس بسبب تقوی کوچك نمیشود . » هشام گفت : « ای بیمادر ساکت شو ، تو که مادرت کنیز بوده است و داعیهء خلافت داری . » گفت : « ای امیر مؤمنان سخت جوابی دارد که اگر خواهی بگویم و اگر خواهی خاموش باشم . » گفت : « بگو » گفت :

« مادران مانع از این نخواهند بود که مردان هدف بلند داشته باشند ، مادر اسماعیل کنیز مادر اسحاق صلی الله علیهما و سلم بود ولی مانع از این نشد که خدا او را به پیغمبری برگزیند و پدر قوم عرب کند و از پشت او خیر البشر محمد صلی الله علیه و سلم را برون آرد ، به من چنین میگوئی در صورتی که من پسر فاطمه و پسر علی هستم . » آنگاه بایستاد و شعری خواند که مضمون آن چنین است : « ترس او را آواره و زبون کرد و هر که از گرما گرم جنگ بترسد چنین خواهد شد . با دستان لرزان از عشق مینالد و اسلحه نیز او را به خاك میافکند . مرگ برای او آسایش است که بندگان را از مرگ گریزی نیست ، اگر خدا برای او دولتی پدید آورد نشانه های دشمنی را چون خاکستر بجا خواهد نهاد . » .

آنگاه زید سوی کوفه رفت و از آنجا خروج کرد و قاریان و اشراف شهر با وی بودند . یوسف بن عمر ثقفی با او جنگ کرد و چون جنگ گرم شد یاران زید بگریختند و او با جماعتی اندك بجا ماند و سخت بجنگید و بتمثیل شعری میخواند که مضمون آن چنین است : « آیا ذلت حیات را برگزینم یا عزت مرگ را که هر

دو را خوراکی ناپسند میبینم . اگر ناچار باید یکی را برگزید به نیکی سوی مرگ راهسپر باش . » .

آنگاه شب میان دو گروه حایل شد و زید زخمهای بسیار داشت و تیری به پیشانی او رفته بود ، یکی را میجستند که تیر را درآرد ، حجامتگری را از یکی از دهکده ها آوردند و گفتند قضیه را نهان دارد . وی تیر را در آورد و زید در دم بمرد و او را در جوی آبی دفن کردند و خاك و علف خشك بر آن ریختند و آب بر آن گذر دادند .

حجامتگر بهنگام دفن وی حضور داشت و محل را بدانست و صبحگاهان پیش یوسف رفت و محل قبر را به دو خبر داد . یوسف نیز زید را از قبر برآورد و سرش را پیش هشام فرستاد . هشام به دو نوشت : « وی را برهنه بیاویز . » یوسف نیز وی را به همان ترتیب بیاویخت وزیر دار وی ستونی بساخت . یکی از شاعران بنی امیه در این زمینه خطاب بخاندان ابو طالب و شیعهء آنها اشعاری گفته که مضمون آن چنین است :

« زید شما را بر تنهء نخلی آویختیم و من ندیده ام که مهدی را به تنهء نخل بیاویزند . » پس از آن هشام به یوسف نوشت که جثهء زید را بسوزاند و خاکسترش را بباد دهد .

مسعودی گوید : « هیثم بن عدی طائی بنقل از عمرو بن هانی گوید : « بروزگار ابو العباس سفاح ابا عبد الله علی برای نبش قبور بنی امیه برفتیم تا بقبر هشام رسیدیم و او را درست از قبر درآوردیم و چیزی جز استخوان بینی او کم نبود . عبد الله بن علی هشتاد تازیانه بر او زد آنگاه بسوزانید . سلیمان را نیز از زمین دابق درآوردیم و جز استخوان پشت و دنده ها و سر چیزی از او نیافتیم و همه را بسوختیم . با سایر بنی – امیه نیز که قبورشان در قنسرین بود چنین کردیم ، آنگاه به دمشق رفتیم و گور ولید ابن عبد الملك را بشکافتیم و در قبر او چیزی نیافتیم . قبر عبد الملك را بکندیم و جز استخوان سر چیزی نبود . قبر یزید بن معاویه را بشکافتیم و در آنجا فقط یك استخوان بود و بر لحد او خطی سیاه بود که گوئی با خاکستر در طول لحد کشیده بودند . و همچنان در شهرها دنبال قبور بنی امیه رفتیم و هر چه را در آنجا یافتیم بسوختیم . » این

خبر را در اینجا بمناسبت رفتار هشام با زید بن علی نقل کردیم که در عوض به هشام همان رسید که با زید بن علی کرده بود و اعضایش را بسوختند .

ابو بکر بن عباس و جمعی از اخباریان گفته اند که زید پنجاه ماه برهنه بردار بود . اما هیچکس عورت او را ندید که خدا وی را مستور داشته بود . محل آویختن وی در کناسهء کوفه بود . بدوران ولید بن یزید بن عبد الملك که یحیی پسر زید در خراسان ظهور کرد ، ولید به حاکم کوفه نوشت که زید را با دارش بسوزاند و او نیز چنین کرد و خاکسترش را بر ساحل فرات بباد داد .

ما در کتاب المقالات فی اصول الدیانات از علت تسمیهء فرقهء زیدیه سخن آورده ایم که به علت خروج آنها با زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی – الله عنهم بوده است . جز این نیز گفته اند که با اختلافات میان زیدیه و امامیه و تفاوت این دو فرقه و دیگر فرقه های شیعه در کتابهای سابق خود آورده ایم . جمعی از مؤلفان کتب مقالات و آرا و دیانات چون ابو عیسی محمد بن هارون وراق و دیگران گفته اند که زیدیه بدوران آنها هشت فرقه بوده اند . نخست فرقهء جارودیه اصحاب ابو الجارود زیاد بن منذر عبدی که میگفتند امامت خاص فرزندان حسن و حسین است . فرقهء دوم مرثدیه ، فرقهء سوم ابرقیه و فرقهء چهارم یعقوبیه بود که یاران یعقوب بن علی کوفی بودند . فرقهء پنجم عقبیه بود . فرقهء ششم ابتریه بود که یاران کثیر ابتر و حسن بن صالح بن یحیی بودند . فرقهء هفتم جریریه بود که یاران سلیمان بن جریر بودند و فرقهء هشتم یمانیه بود که یاران محمد بن یمان کوفی بودند .

اینان به مذهب افزودند و مذهبهای تازه بر اصول سابق خویش بنیاد کردند . فرق امامیه را نیز که بگفتهء مؤلفان سلف سی و سه فرقه بوده اند ، بر شمرده ایم . اختلاف قطیعیه را که از پس وفات حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی ابن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود با سخنان کیسانیه و اختلافاتی که دارند ، با دیگر طوایف شیعه که هفتاد و سه فرقه شده اند ، و این بجز دسته های کوچك

است که در فروع و مسایـل تأویل اختلاف دارنـد ، یاد کرده ایم . غلاة نیز هشت فرقه انـد چهار فرقه محمـدیه و چهار فرقه معتزله که آنها را علویه نیز گویند . اگر نه این بود که کتاب ما کتاب خبر است از مذهبها و عقاید آنها که پیش از این بوده و بدوران ما پدید آمده است و آنچه در بارهء ظهور منتظر موعود گفته اند و آنچه هر فرقه از اصحاب دور و سرو و تشریق و دیگر امامیه در این باب گفته اند ، تفصیلها میکردیم .

هشام در حمص سـپاه را سان میدیـد و یکی از اهل حمص بر او گذشت که بر اسبی چموش سوار بود ، هشام گفت : « چرا اسب چموش نگهداشـته ای ؟ » گفت : « ای امیر – مؤمنان بخدای رحمان رحیم اسبم چموش نیست بلکه چشم لوچ ترا دیده و پنداشته که چشم غزوان بیطار است » هشام گفت : « گم شو که لعنت خدا بر تو و اسـبت باد » غزوان بیطار یك نصرانی از اهل حمص بود که مانند هشام چشم او لوچ بود .

یك روز هشام بخلوت نشسـته بود و ابرش کلبی نزد وی بود یکی از دختر – بچگان حرم بیامد و حله ای پوشیده بود ، هشام به ابرش گفت : « با او شوخی کن . » ابرش به دختر بچه گفت : « حله ای را به من بده » گفت : « از اشعب طماع تری . » هشام گفت : « اشعب کیست ؟ » گفت : « دلقکی است مقیم مدینه » و چیزی از حکایتهای او بگفت ، هشام بخندید و گفت : « به ابراهیم بن هشام حاکم مدینه بنویسـید او را پیش ما بفرسـتد » و چون نامه را مهر کردند هشام لختی بیندیشید و گفت : « ای ابرش . هشام به شهر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بنویسد که دلقکی را پیش او بفرسـتند ؟ نه خدا نکند » سپس شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « اگر هوس را پیروی کنی هوس ترا به اعمالی میکشد که مایهء بگو مگو است . » و نامه را پاره کرد .

گویند مردی دو پرنده برای هشام هدیه آورد که آن را نپسـندید ، آن مرد گفت : « ای امیر مؤمنان جایزهء من چه میشود ؟ » گفت : « جایزهء دو پرنده چقدر است ؟ » گفت : « هر چه میل تو است . » گفت : « یکی از آنها را بگیر . » آن مرد نیز پرندهء بهتر را گرفت . هشام گفت : « انتخاب هم میکنی ؟ » گفت : « بلی به خدا انتخاب میکنم . »

گفت : « ولش کن » و بگفت تا چند درم به دو دادند .

روزی هشام با ندیمان خود ببستانی که متعلق به دو بود رفته بود ، در بستان میگشتند و همه گونه میوه آنجا بود که میخوردند و میگفتند : « خدا امیر مؤمنان را برکت دهد . » هشام گفت : « میوه ها را که شما میخورید چگونه برکت یابد ؟ » آنگاه سرپرست بستان را بخواست و گفت : « درختان میوه را بکن و بجای آن زیتون به کار تا کسی از آن نخورد . » .

پسرش سلیمان به دو نوشت که اشتر من وامانده است اگر امیر مؤمنان اراده کند ، مرکوبی به من دهد . هشام به دو نوشت : « امیر مؤمنان نامهء ترا که از واماندگی مرکوب خود نوشته بودی فهمید ، به گمان او واماندگی حیوان از این جهت است که مراقب علف آن نیستی و علف تلف میشود ، شخصا مراقبت کن شاید امیر مؤمنان در بارهء مرکوب تو فکری بکند . » .

یك روز هشام مردی را دید که بر یابوی تخاری سوار بود ، گفت : « این را از کجا آورده ای ؟ » گفت : « جند بن عبد الرحمن آن را به من داده است . » گفت : « یابوی تخاری آنقدر فراوان شده که همه سوار آن میشوند ؟ » وقتی عبد الملك بمرد در طویلهء او یك یابوی تخاری بود و پسرانش در بارهء آن برقابت برخاستند و کسانی که آن را از دست داده بودند پنداشتند خلافت را از کف داده اند . آن مرد گفت : « به من حسد میبری ؟ » پیش از آنکه بخلافت برسد برادرش مسلمه به شوخی به دو گفته بود : « ای هشام تو که ترسو و بخیلی امید داری بخلافت برسی ؟ » گفت : « به خدا من دانا و بردبارم . » هیثم بن عدی و مدائنی و دیگران گفته اند که سیاست مداران بنی امیه سه کس بودند : معاویه و عبد الملك و هشام . که کار سیاست و حسن سیرت بدوختم شده بود .

منصور در بیشتر امور و تدبیر و سیاست خود از اعمال هشام بن عبد الملك پیروی میکرد زیرا بشرح اخبار و سیرت هشام بسیار توجه داشت .

ما بـدایع اخبار و سـیرت و سـیاست وی را با آنچه از اشـعار و خطبه هایش محفوظ مانده با حوادث ایام او در کتاب اخبار الزمان و اوسـط آورده ایم و هم آن گفتگو را که موجب تألیف کتاب « الواحـدة فی مناقب العرب و مثالبها مفردة لا یشارکها فیها غیرها . » شـد با چیزهایی که بهر یـك از قبایـل عرب از قحطان و نزار نسـبت داده است و گفتگوها که در اوقات مختلف در مجلس هشام ما بین ابرش کلبی و عباس ولید بن – عبد الملك و خالد بن مسـلمهء مخزومی و نضـر بن مریم حمیری بود و آنچه حمیری از مناقب قوم خود حمیر و کهلان گفته ، با آنچه مخزومی از مناقب قوم خود از نزار بن معـد بن عـدنان آورده و چیزها که هر یکیشان در بارهء معایب غیر قبیلهء خود گفته اند ، و اینکه میگویند این کتاب را ابو عبیده معمر بن مثنی ، آزاد شدهء خاندان تیم بن مرة بن کعب بن لوی ، با یکی دیگر از شـعوبیان از زبان اشخاص مذکور تألیف کرده و به آنها نسبت داده ، همهء این مطالب را یاد کرده ایم .

ذکر روزگار ولید بن یزید بن عبد الملك بن مروان

در همان روز که هشام بمرد یعنی به روز چهارشـنبه شـشم ربیع الاخر سال صد و بیست و پنجم ، با ولید بن یزید بیعت کردند . آنگاه ولید به روز پنجشـنبه دو روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و ششم در بخرا کشته شد و مدت حکومتش یك سال و دو ماه و بیست و دو روز بود . هنگامی که کشـته شـد ، چهل ساله بود و همان جا که کشـته شـد ، به خاك رفت . بخرا یکی از دهکـده های دمشق است . و تفصیل کشته شدن او را در کتاب اوسط آورده ایم .

ص: 215

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت ولید بن یزید

بروزگار ولید بن یزید ، یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در جوزجان خراسان بر ضد ستم و جوری که بر مردم میرفت بپاخاست و نصر بن سیار سلم بن احوز مازنی را بمقابلهء او فرستاد و یحیی در اثنای جنگ در دهکده ای بنام ارعونه کشته شد و همانجا به خاك رفت و قبرش تا کنون معروف و زیارتگاه کسان است . یحیی جنگهای بسیار داشت و در معرکه تیری به گیجگاه او خورد و از پا درآمد و یارانش بگریختند . سرش را بریدند و پیش ولید فرستادند و پیکرش را در جوزجان بیاویختند و همچنان آویخته بود تا ابو مسلم بنیان گذار دولت عباسی خروج کرد و سلم بن احوز را بکشت و جثهء یحیی را فرود آورد و با جماعت یاران خود بر آن نماز کرد و همانجا دفن کرد . مردم خراسان که از بیم بنی امیه امان یافته بودند در همه جا هفت روز برای یحیی بن زید عزاداری کردند و از بس که مردم از کشته شدن او غمگین بودند در آن سال هر چه پسر در خراسان زاده شد یحیی یا زید نامیدند . ظهور یحیی در آخر سال صد و بیست و پنجم و بقولی در اول سال صد و بیست و ششم بود . و ما اخبار وی را با جنگهایی که داشت در کتاب

اوسط و دیگر کتابهای سابق خویش آورده ایم و حاجت بتکرار نیست .

روزی که یحیی کشته شد شعر خنسا را که مضمون آن چنین است مکرر به تمثیل میخواند : « جانها را خوار میداریم و خوار داشتن جانها در روز سختی بهتر است » ولید بن یزید شرابخواره و عیاش بود و بطرب و سماع دلبسته بود و اول کس بود که آوازه خوانها را از شهرها پیش وی فرستادند و با مطربان نشست و شرابخوارگی و عیاشی و موسیقی را رواج داد . ابن سریج نغمه گر و معبد و غریض و ابن عایشه و ابن محرز و طویس و دحمان بروزگار وی بودند . علاقه بآواز و ساز بر او و همهء مردم دوران او غلبه یافته بود . وی کنیزکان بسیار داشت و بیپروا و دریده و بیآزرم بود . دو شب پس از خلافت خود بطرب آمد و بیخواب شد و شعری بدین مضمون میخواند : « شبم دراز شد و همی شراب خوردم و مژده رسان من از رصافه آمد و برد و عصا با خاتم خلافت برای من آورد . » از سخنان بیشرمانهء وی اشعاری بود که هنگام مرگ هشام وقتی مژده رسان آمد و بعنوان خلافت بر او سلام کرد به زبان آورد ، که مضمون آن اینست :

« دوست من ! از طرف رصافه ناله ای شنیدم ، بیامدم و دنبالهء خود را میکشیدم و میگفتم احوال زنها چطور است ، دیدم که دختران هشام بر پدرشان گریه و ناله و ضجه میکنند و بدبختی آنها را گرفته است حقا که مخنثم اگر همهء آنها را . . . » به ولید گفتند دیگر از چه چیز لذت میبری ؟ » گفت : « با دوستان در شبهای مهتابی بر تپه های خاکی » .

ولید خبر یافت که شراعة بن زید مردی خوش محضر و مجلس آراست و او را احضار کرد و چون پیش ولید آمد به دو گفت : « ترا برای پرسش از کتاب یا سنت احضار نکردم که من اهل این چیزها نیستم از تو در بارهء شراب میپرسم » گفت : « ای امیر مؤمنان از هر چه خواهی بپرس » گفت : « در بارهء نوشیدنی چه گوئی ؟ » گفت :

« از کدام نوشیدنی میپرسی ؟ » گفت : « در بارهء آب چه گوئی » گفت : « استر و خر نیز

میخورد » گفت : « نبید کشمش ؟ » گفت : « مایهء خمار و آزار است » گفت : « نبید خرما » گفت : « باد شکم است » گفت : « شراب ؟ » گفت : « قوت جان و مونس دل است » گفت :

« در بارهء سماع چه گوئی ؟ » گفت : « غمها را به یاد آورد و دوست را مأنوس کند و عاشق را خرسند کند و آتش دل را فرو نشاند ، و خاطرات را چنان تهییج کند که هیچیك از سرگرمیهای دیگر نکند ، در اجزای تن نفوذ کند و جان را بسوزاند و حواس را نیرومند کند » گفت : « کدام مجلس را بیشتر دوست داری ؟ » گفت : « مجلسی که در آنجا آسمان را بینم و آزاری نبینم » گفت : « در بارهء غذا چه گوئی ؟ » گفت : « غذا – خور اختیاری ندارد هر چه بیاید بخورد » و ولید او را ندیم خویش کرد .

از جملهء سخنان دلپذیر ولید شعری است بدین مضمون « این زرد چهره که در جام چون زعفران است و بازرگانانش از عسقلان به اسارت آورده اند قدح را نمودار میکند ، اما لبهء جام مانع از آنست که آن را لمس کند . حبابها دارد که چون بجنبد مانند برق یمانی جلوه کند . » و هم از سخنان بی پروای او در مورد شراب شعری است که خطاب بساقی خویش گفته و مضمون آن چنین است : « ای یزید مرا با جام گلو دار شراب بده که بطرب آمدم و نای بناله درآمد ، شراب بده ، شراب بده که گناهان من آنقدر زیاد شد که دیگر کفاره ندارد . » ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی بنقل از محمد بن سلام جمحی گوید :

یکی از شیوخ اهل شام از پدرش نقل میکرد که من همصحبت ولید بن یزید بودم ، ابن عایشهء قرشی را نزد او دیدم ولید به ابن عایشه گفت : « برای من آواز بخوان » و او اشعاری خواند بدین مضمون : « صبحگاه روز قربان سیاه چشمانی دیدم که صبر را ببردند . مانند ستارگان که شبانگاه بدور ماه طواف میبرند . به امید پاداش خدا بیرون شده بودم اما سنگین بار از گناه بازگشتم » ولید به دو گفت : « به خدا امیر من ! نکو خواندی ترا به حق عبد شمس تکرار کن » و او تکرار کرد . گفت : « به خدا نکو خواندی ترا به حق امیه تکرار کن . » وی تکرار کرد و همچنان بنام هر یك از پدران خود

او را بتکرار وادار میکرد تـا به خودش رسـید و گفت : « بجان من تکرار کن » و او تکرار کرد . آنگاه ولیـد برخاست و روی ابن عایشه افتاد و اعضای او را یکایك ببوسـید و گفت : « چه طربناکم . چه طربناکم . » آنگاه لباس خویش را برون کرده روی ابن عایشه انداخت و همچنان برهنه بود تا لباس دیگر برای وی آوردنـد و بگفت تا هزار دینار به دو دادند و او را بر استری سوار کرد و گفت : « از روی فرش من سوار شو و برو که مرا آتش زدی . » .

مسـعودی گویـد : ابن عایشه همین شـعر را برای یزید بن عبد الملك پدر ولید خوانده و او را بطرب آورده بود » گویند : « ولید در این حال طرب الحاد گفته و کافر شده و از جمله بساقی خود گفته بود « ترا به آسـمان چهارم شراب بده » از این قرار ولید طربناك شدن از این شعر را از پدرش به ارث برده بود . شـعر از یکی از قرشـیان و آهنگ از ابن سریج و بقولی از مالك است که گفتار اسحاق بن ابراهیم موصلی که در کتاب اغانی خویش آورده و گفتهء ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله که او نیز در کتاب اغانی خویش یاد کرده و دیگران که در این باب تألیف کرده اند در این مورد اختلاف دارند .

ولیـد را بیپروای بنی مروان نامیـده اند ، روزی آیه ای را که معنی آن چنین است بخواند : « و فیصل کار خواسـتند و هر گردنکش ستیزه جو نومید گشت ، جهنم در انتظار اوست و آب و چرك و خون به دو بنوشانید » آنگاه قران را بگرفت و هدف تیر کرد و تیر بدان میزد و میگفت : گردنکش ستیزه جو را تهدیـد میکنی ؟ اینـك من گردنکش ستیزه جویم ، وقتی روز محشـر پیش پروردگـار خویش رفتی ، بگو ای پروردگار ولید مرا پاره کرد . » محمد بن یزید مبرد نحوی گوید : ولید ، که خدایش خوار دار ، ضـمن شعری که از پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن داشت ، کفر گفته بود که از پروردگار وحی به دو نیامده بود از آن جمله این شعر است « یك هاشمی بدون وحی و کتاب خلافت را

بازیچه کرد ، خدا را بگو غذا به من ندهد . خدا را بگو نوشیدنی به من ندهد » و از پس این سخن چند روز بیشتر نزیست و کشته شد . مادر ولید بن یزید مادر حجاج و دختر محمد بن یوسف ثقفی بود و کنیهء او ابو العباس بود .

برای ولید جامی از بلور و بقولی از سنگ یشب آورده بودند ، جمعی از فلاسفه بر این رفته اند که هر کس در جام یشب شراب بنوشد مست نشود و ما خاصیت آن را در کتاب « القضایا و التجارب » آورده ایم و گفته ایم که هر که پاره ای از آن را زیر سر نهد یا نگین انگشتر از آن کند همه خوابهای خوب ببیند ، ولید بگفت تا جام را از شراب پر کردند ، ماهتاب برآمده بود و او شراب میخورد و ندیمانش حاضر بودند ، گفت : « امشب ماه کجاست ؟ » یکی از آنها گفت : « در فلان برج است » دیگری گفت : « در جام است که پرتو ماه در شراب جان نمودار بود » ولید گفت : « من نیز همین را بخاطر داشتم » و سخت بطرب آمد و گفت : « هفت هفته صبوحی خواهم کرد » و کلمهء هفت هفته را به فارسی گفت . یکی از خاصان نزد وی آمد و گفت « ای امیر مؤمنان جمعی از واردان عرب و قریش بر درند و شأن خلافت این نیست » گفت : « شرابش بدهید » و او نخواست ، اما قیفی بدهانش گذاشتند و آنقدر شرابش دادند که از فرط مستی از پا درآمد .

پدر ولید میخواست او را ولیعهد کند اما چون خردسال بود برادرش هشام را ولیعهد کرد که پس از او ولید ولیعهد باشد .

ولید به اسب و اسب دوانی دلبسته بود اسبی بنام سندی داشت که بهترین اسب روزگار وی بود و بروزگار هشام با آن در مسابقه شرکت میکرد و از اسب معروف هشام که زائد نام داشت عقب میماند ، گاه دوشادوش آن میرفت و گاه دوم بود . مراتب اسبان مسابقه چنین است : اول سابق است آنگاه مصلی است از آن رو که سر او به نیمهء پشت اسب اول میرسد و نیمهء پشت را صلا گویند ، سوم و چهارم را تا نهم و دهم سکیت گویند و اسبان دیگر قابل اعتنا نیست و آنکه آخر همه باشد فسکل است .

وقتی ولید در رصافه مسابقه ترتیب داد که هزار اسب در آن بود ، ولید ایستاده بود و منتظر زائد بود ، سعید بن عمرو بن سعید بن عاص نیز با وی بود و اسبی بنام مصباح در مسابقه داشت ، وقتی اسبان نمودار شد ولید گفت : « بخدای کعبه که اسب من از اسبان مردان فرومایه پیشی گرفت همانطور که ما نیز از آنها پیشی گرفتیم و مکرمت یافتیم » آنگاه اسب پسر ولید که وضاح نام داشت پیشاپیش اسبان بیامد و چون نزدیك رسید سوار آن بسر در افتاد ، مصباح اسب سعید بدنبال آن آمد که سوارش بر آن بود و به نظر سعید سابق میشد ، شعری بدین مضمون گفت که ولید نیز شنید : « ما امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم و خدا مکرمت را بما داد بدینسان در روزگاران قدیم اهل بزرگی و رتبه های عالی بوده ایم » ولید از سخن او بخندید و از بیم آنکه اسب سعید سابق شود اسب خود را بر جهانید و ردیف وضاح شد و خود را بر آن افکند و راند و اسب سابق شد . ولید نخستین کس بود که این کار را در مسابقه باب کرد پس از آن بروزگار منصور ، مهدی از او تقلید کرد و هم در ایام مهدی ، هادی به این رسم عمل کرد .

وقتی برای روز دوم مسابقه اسبان را بر ولید عرضه کردند و به اسب سعید رسید ، گفت : « ای ابو عتبه ما با تو که گفتی امروز از اسبان فرومایگان پیشی گرفتیم مسابقه نمیدهیم » سعید گفت : « ای امیر مؤمنان من چنین نگفتم . گفتم ما امروز از اسبان فرومایه پیشی گرفتیم » ولید بخندید و او را در بغل گرفت و گفت : « برادری چون تو از قریش کم مباد . » .

ولید بن یزید در کار جمع آوری اسب و اسب دوانی اخبار نکو داشت . در یك مسابقه هزار اسب از او بود ، اسب معروف زائد و اسب سندی که در مسابقه های آن روزگار شهرت یافته بودند از او بود . این نکته را جمعی از اخباریان و مورخان چون ابن عقیر و اصمعی و ابی عبیده و جعفر بن سلیمان یاد کرده اند و ما بدایع اخبار او را در بارهء اسب و اسب دوانی با خبر اسب زائد و سندی و اشقر که از مروان بود با دیگر اخبار

امویان متقدم و متأخر ، در کتاب اوسط آورده ایم و غرض این کتاب نقل شـمه ای از تاریخ و نکاتی از اخبار و سیرت آنهاست . و نیز آنچه را که از خلقت و صـفات و اعضـای اسب بایـد دانست و عیـوب آن و جـوانی و پیری و رنگهـای اسب و دایره هـای آن و آنچه از آن جمله پسندیده یا ناپسند است و مدت عمر اسب و اختلاف کسان در بارهء شمار دایره های پسندیده و ناپسند و گفتار کسانی که به اقتضای عادت و تجربه شمار آن را هیجده یا کمتر دانسته اند و دیگر مطالبی که مردم در بارهء اسب گفته اند همه را در کتابهای سابق خود آورده ایم .

وفات ابو جعفر محمـد بن علی بن حسـین بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنهم بروزگار ولید بن یزید بود ، در این باب اختلافی هست و بعضی وفات وی را در ایام هشام یعنی بسال صد و هفت هم گفته اند ، بعضی دیگر گفته اند وفات وی در ایام یزید بن عبد الملك در پنجاه و هفت سالگی در مدینه رخ داد و در بقیع در جوار پدرش علی بن – حسـین و دیگر گذشتگان خود علیهم السلام که ان شاء الله تعالی در این کتاب یادشان خواهیم کرد ، به خاك رفت . و الله ولی التوفیق .

ذکر روزگار یزید و ابراهیم پسران ولید بن عبد الملك بن مروان

یزیـد بن ولیـد بشب جمعه هفت روز مانـده از جمادی الاول در دمشق حکومت یافت و مردم از پس قتل ولیـد بن یزید با او بیعت کردند یزید روز شـنبه اول ذیحجهء سال صد و بیست و ششم در دمشق بمرد ، و مدت حکومتش از کشته شدن ولید بن یزید تا هنگامی که بمرد پنج ماه و دو روز بود . پس از او ابراهیم بن ولید حکومت یافت و مردم دمشق چهار ماه و بقولی دو ماه در بیعت او بودند ، آنگاه خلع شد ، و روزگار وی همه آشفتگی و اختلاف و ضعف بود . یکی از مردم آن روزگار در این باب شعری بدین مضمون گوید :

« هر جمعه با ابراهیم بیعت میکنیم ولی کاری که تو علمدار آن باشی سامان ندارد . » .

یزید بن ولید در دمشق ما بین باب جابیه و باب الصغیر به خاك رفت ، هنگام مرگ سی و هفت و بقولی چهل و شش سال داشت .

ص: 223

ذکر شمه ای از حوادث روزگار یزید و ابراهیم

یزیـد بن ولیـد لوچ بود و او را یزیـد ناقص لقب داده بودند . جسم و عقل وی ناقص نبود اما چون مقرری بعضـی سـپاهیان را بکاست او را یزید ناقص گفتند . وی تابع مذهب معتزله و اصول پنجگانهء آنها بود که توحید و عدل و وعید و اسـما و احکام ، که منزلت بین منزلتین نیز گویند ، و امر معروف و نهی از منکر است . توضـیح گفتارشان در قسـمت اول یعنی توحید ، که مورد اتفاق معتزله بصری و بغدادی و غیره است ، و گر چه در مسائل دیگر اختلاف دارنـد ، اینست که خدا عز و جل مانند چیزهای دیگر نیست ، نه جسم است نه عرض نه عنصـر نه جزء نه جوهر بلکه خـالق جسم و عرض و عنصـر و جزء و جوهر است . هیچیـك از حواس نه در این دنیـا و نه در آخرت بـدرك وی قـادر نیست . مکان ندارد و در اقطار جا نمیگیرد . لم یزل است و زمان و مکان و نهایت و حد ندارد .

چیزها را از ناچیز خلق و ابداع کرده ، قدیم است و هر چه جز او هست حادث است .

و قضـیهء عـدل که اصل دوم است یعنی خدا فساد را دوست ندارد و اعمال بندگان را خلق نمیکند بلکه بندگان به وسـیلهء قدرتی که خدا به آنها داده و در آنها نهاده آنچه را مأمورند انجام میدهند و از منهیات اجتناب میکنند خدا آنچه را خواسته

فرمان داده و آنچه را نمیخواسته نهی کرده . کارهای نیك را که بدان فرمان داده دوست دارد و از کارهای بد که منهیات اوست بیزار است . به بندگان تکلیف بیرون از طاقتشان نکرده و از آنها کاری بیش از قدرتشان نخواسته . هیچکس جز به وسیلهء قدرتی که خدا به او داده به بستن و گشودنی قادر نیست . قدرت از خداست و از بندگان نیست ، اگر خواهد آن را فنا کند و اگر خواهد نگهدارد . اگر خواهد مرد را به اطاعت خویش مجبور کند و به اضطرار از اطاعت خویش بازدارد . به این کار قادر است اما نمیکند تا رفع محنت و زوال بلیات کرده باشد .

وعید که اصل چهارم است یعنی خدا مرتکب گناهان کبیره را بدون توبه نمیبخشد و در کار وعد و وعید خود صادق است و کلمات وی تغییرپذیر نیست .

منزلت بین منزلتین اصل چهارم است یعنی فاسقی که مرتکب گناهان کبیره شود ، نه مؤمن است نه کافر ، بلکه فاسق است و در بارهء تنبیه وی حکم معین هست و همهء معتقدان نماز بر فسق وی متفقند .

مسعودی گوید : و عنوان معتزله به همین مناسبت است که کلمه از اعتزال است ، و معتزلیان در بارهء حکم فاسق از دیگر فرق مسلمانان عزلت گرفته اند و این قضیه را عنوان اسما و احکام نیز داده اند سابقا گفته شد که در بارهء فاسق تهدید خلود در جهنم نیز آمده است .

وجوب امر بمعروف و نهی از منکر اصل پنجم است ، یعنی امر بمعروف و نهی از منکر بر همهء مؤمنان به ترتیب استطاعتشان با شمشیر یا وسایل آسانتر واجب است و عینا مانند جهاد است و تفاوتی میان جهاد کافر و فاسق نیست .

این مسائل مورد اتفاق معتزله است و هر که معتقد این پنج اصل باشد معتزلی است و اگر کم یا بیش معتقد بعضی از آن باشد سزاوار عنوان اعتزال نیست که عنوان معتزلی با اعتقاد به پنج اصل محقق میشود اما در بارهء فروع مذهب اعتزال اختلاف هست .

و ما دیگر مقالات معتزلیان را در بارهء اصول و فروع مـذهب با گفتار فرقه های دیگر اسـلام از خوارج و مرجئه و رافضه و زیدیه و حشویه و غیره در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم و هم کتاب « الابانه » را خاص این مسائل برای خویش فراهم آورده ایم و در آنجا فرق میان معتزله و امامیه را با امتیازات هر فرقه یاد – کرده ایم . معتزله و طوایف دیگر گوینـد کار امامت به انتخاب امت است زیرا نه خـدا عز و جل و نه پیمبر صـلی الله علیه و سـلم کسـی را تعیین نکرده انـد ، مسـلمانان نیز در بارهء شـخص معین اتفاق ندارند و اختیار این کار بدست امت است که یکی از قرشـی یا غیر قرشـی از امت اسـلام و اهل عدالت و ایمان برای اجرای احکام خود معین کنند ، نسب و چیز دیگر در این زمینه شرط نیست و بر مردم هر روزگار واجب است که این کار را انجام دهند .

کسانی که گفته انـد امامت در قریش و غیر قریش توانـد بود معتزلیاننـد با جمعی از زیـدیه از قبیل حسن بن صالـح بن یحیی و پیروان او که سابقا ضـمن سـخن از اخبار هشام یادشان کرده ایم . خوارج اباضـی و غیر اباضی با این قضیه موافقند مگر فرقهء نجدات که معتقدند تعیین امام واجب نیست و جمعی از متقـدمان و متأخران معتزله نیز با این گروه موافقت کرده اند ، اما گفته اند اگر امت پیرو عدالت بود و فاسـقی وجود نداشت به امام حاجت ندارد .

کسانی که بر این سخن رفته اند دلایلی دارند ، از جمله این سخن عمر رضی الله عنه است که گفت : « اگر سالم زنده بود در بارهء او تردید نداشـتم . » این بهنگامی بود که کار را بـدست اهل شوری داد . گوینـد سالم آزاد شـدهء زنی از انصار بود ، اگر عمر نمیدانست که امامت مؤمنان غیر قرشـی جایز است این سـخن را نمیگفت و از مرگ سالم وابسـتهء ابو حذیفه تأسف نمیخورد . گویند و هم اخبار بسیار از پیمبر صلی الله علیه و سـلم در این بـاب هست ، از جمله اینست : « حتی از یك بردهء بینی بریـده اطاعت کنیـد » و هم خـدا عز و جل فرموده است : « گرامیترین شما بنزد خدا –

پرهیزگارترین شماست . » .

ابو حنیفه و بیشتر مرجئه و بیشتر زیـدیهء جارودیه و سایر فرق زیـدیه و دیگر فرقه های شـیعه و رافضه و راوندیه بر این رفته اند که امامت غیر قرشـی روا نیست که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرموده است . « امامت در قریش است . » و هم گفتار او علیه السلام که فرمود : « قریش را مقدم دارید و بر آن مقدم نشوید . » مهاجران نیر روز سـقیفهء – بنی ساعده در قبال انصار اسـتدلال کردند که امامت خاص قریش است که اگر آنها حکومت یابند عدالت کنند و بسیار کسان از انصار این دلیل را پذیرفتند .

امامیه معتقدند که امامت جز بتعیین نام و عنوان امام به وسـیلهء خدا و پیغمبر روا نیست در سایر دورانها نیز حجت خدا میان مردم هسـت که یا ظاهر است و یا بسبب تقیه و بیم مخفی است .

در بارهء ضـرورت وجود و وجوب تعیین و لزوم عصـمت امام دلائل عقلی و نقلی بسـیار دارنـد ، از جمله گفتار خدا عز و جل است که به ابراهیم خبر داد « ترا امام مردم خواهم کرد . » و سؤال ابراهیم که « و ذریهء من نیز ؟ » و جواب خدا که « پیمان من به ستمگران نمیرسد . » گویند این آیه دلیل است که امامت بتعیین خداست ، اگر تعیین امام بعهدهء مردم بود سؤال ابراهیم از خدا بیمورد بود و خدا به دو خبر نمی – داد که انتخابش کرده است ، گفتار خدا که « پیمان من به سـتمگران نمیرسد . » صـریح است که پیمان خدا به کسـی میرسد که سـتمگر نباشد .

اینان در بارهء اوصاف امام گفته انـد امام بایـد از گناه معصوم باشـد که اگر معصوم نباشـد بیم آن هست که او نیز چون دیگران مرتکب گناه شود و محتاج بـدان شونـد که او را حـد زنند چنان که او نیز دیگران را حد میزند ، پس امام نیز محتاج امام خواهد بود و این حاجت امام به امام دیگر تا بینهایت ادامه خواهد داشت .

بعلاوه بیم آن هست که امام در باطن فاسق و فاجر و کافر باشد . و نیز میباید امام از همهء خلق داناتر باشد زیرا اگر دانا نباشد بیم آن هست که شرایع و احکام خدا را

وارونه کند و دست و پای کسی را که حد بر او واجب است ببرد و کسی را که باید دست و پا برید حد بزند ، و احکام را بر خلاف ترتیبی که خدا نهاده اجرا کند . و نیز باید امام از همهء خلق خدا شجاعتر باشد .

زیرا کسان در جنگ چشم به دو دارند پس اگر بترسد و بگریزد مستوجب خشم خدا شود . و هم میباید امام از همهء خلق بخشنده تر باشد که خزانه دار و امین مال مسلمانان است و اگر بخشنده نباشد دلش به اموال آنها راغب شود و بدانچه در دست مسلمانان است چشم دوزد ، و در این کار خطر جهنمی شدن هست . و صفات بسیار دیگر گفته اند که امام به وسیلهء آن به اعلا مراتب فضیلت میرسد و هیچکس همسنگ او نمیشود . و گویند که این همه در علی بن ابی طالب و فرزندانش رضی الله عنهم بود ، از تقدم ایمان و هجرت و قرابت و حکم به عدالت و جهاد در راه خدا و ورع و زهد و خبری که خدا از باطنشان داده که با ظاهرشان موافق است و هم وصف ایشان کرده که مسکین و یتیم و اسیر را غذا داده اند و این برای رضای خدا بوده است و هم از سخن عاقبت ایشان در محشر خبر داده و هم او عز و جل گفته که ناپاکی از ایشان برداشته و آنها را پاکیزه کرده ، و جز این سخنان که بعنوان دلیل گفتار خویش آورده اند و گویند که علی فرزند خود حسن و پس از او حسین را به امامت تعیین کرد . حسین نیز علی بن حسین را تعیین کرد و همچنین امامان بعد تا امام زمان که دوازدهم است . به ترتیبی که در جای دیگر از همین کتاب یاد کرده ایم .

امامیهء شیعه در وقت حاضر یعنی سال سیصد و سی و دو در بارهء غیبت و تقیه و باب امامان و وصیان سخن بسیار دارند که در این کتاب مجال نقل آن نیست که این کتاب خبر است و شمه ای از این مذاهب و آرا را بمناسبت کلام آوردیم .

غیر امامیه نیز اصحاب دور و سیراند و برای ظهور شرایطی قائلند ، و ما تفصیل آن را در کتاب های سابق خود گفته ایم و از مقالاتشان در بارهء ظاهر و باطن و سائر و وائر و دافر و دیگر امور و اسرارشان سخن آورده ایم .

مسعودی گوید : یزید بن ولید با جمعی از معتزله و غیر معتزله از مردم داریا و مزه از غوطهء دمشق بر ضد ولید بن یزید که فسق او عیان و جورش عام شده بود قیام کرد و ولید کشته شد که تفصیل آن را در کتاب های سابق و اجمال آن را در همین کتاب آورده ایم .

یزید بن ولید نخستین خلیفه بود که مادرش کنیز بود . مادر وی ساریه دختر فیروز ابن کسری بود . خود او در این باب گوید : « من زادهء کسری هستم ، پدرم مروان است و جدم قیصر است و جدم خاقان است . » کنیهء وی ابو خالد بود ، مادر برادرش ابراهیم نیز کنیزی موسوم به دبره بود . معتزله یزید بن ولید را از لحاظ دینداری بر عمر بن عبد العزیز برتری مینهند .

بسال صد و بیست و هفتم مروان بن محمد بن ولید از دمشق فراری شد ، آنگاه مروان بر او دست یافت و او را بکشت و بیاویخت و همهء کسانی را که به دو تمایل و دوستی داشتند از جمله عبد العزیز بن حجاج و یزید بن خالد قسری را بکشت و سستی کار بنی امیه از اینجا آغاز شد .

یحصبی بنقل از خلیل بن ابراهیم سبیعی گوید از ابن جمحی شنیدم که میگفت علاء دخترزادهء ذی الکلاع به من گفت : « من ندیم سلیمان بن عبد الملك بودم و کمتر از از او جدا میشدم ، کار سیاهپوشان خراسان و شرق عیان شده بود و تا جبال و نزدیك عراق رسیده بود و شایعات فراوان بود ، دشمنان در بارهء بنی امیه و دوستانشان هر چه میخواستند میگفتند . » علاء گوید : « من با سلیمان بودم و او در مقابل رصافه به شراب نشسته بود و این در اواخر روزگار یزید ناقص بود ، حکم وادی نیز بحضور وی بود و شعر عرجی را که مضمون آن چنین است : « بارهای محبوب صبحگاهان برفت و اشك تو پیاپی میریزد ، آزرم کن که اگر گریهء آمیخته بناله اثر داشت گریه و ناله بسیار کردی . ای خوشا بارها و ای خوشا محبوب و ای خوشا کسانی همانند او » میخواند و سخت نکو خواند . سلیمان بسیار نوشید و ما نیز با وی بنوشیدیم تا

بیفتادیم و من یك بار متوجه شدم که سلیمان مرا تکان میدهد و با شتاب برخاستم و گفتم : « امیر در چه حالست ؟ » گفت : « تکان بخور ، خواب دیدم که گوئی در مسجد دمشق بودم و مردی خنجر بدست و تاج بسر داشت ، که گوئی برق جواهرات آن را میبینم و با صدای بلند اشعاری بدین مضمون میخواند : « ای بنی امیه تفرقهء شما نزدیك شده که ملکتان برود و بازنگردد و بدشمن ظالمی رسد که با نیکو کاران خود ستم کند و همهء یادگارهای نیك را که پس از مرگ بجا ماند از میان بردارد وای بر او که چه کارهای زشت میکند . » گفتم : « چنین نخواهد شد . » و از اینکه اشعار در خاطر وی مانده بود تعجب کردم که او اهل حفظ کردن نبود . سلیمان دمی بیندیشید و گفت : « ای حمیری دیری که زمانه بیارد زود میرسد . » گوید : « پس از آن هرگز با وی به شراب ننشستیم . » و سال صد و سی و دوم در رسید و قصهء سیاهپوشان با مروان بن محمد جعدی رخ داد . منقری گوید یکی از شیوخ و بزرگان بنی امیه را از پس آنکه ملکشان زوال یافت و به بنی عباس رسید ، پرسیدند : « سبب زوال ملك شما چه بود ؟ » گفت : « به لذتهای خودمان سرگرم شدیم و از رسیدگی به کارهای لازم باز ماندیم . با رعیت ستم کردیم تا از عدل ما مأیوس شدند و آرزو کردند از دست ما آسوده شوند . بار خراج پردازان ما سنگین شد و از ما ببریدند ، املاك ما ویران شد و بیت المال خالی ماند ، به وزیران خویش اعتماد کردیم که مقاصد خود را بر منافع ما ترجیح دادند و کارها را بدون اطلاع ما سامان دادند . مستمری سپاه ما عقب افتاد و از اطاعت ما بدر – رفتند و دشمنان ما آنها را دعوت کردند و با آنها بجنگ ما همدست شدند . دشمنان بطلب ما بر آمدند و از مقابلهء ایشان ناتوان ماندیم که یاران ما اندك بودند . اخبار از ما نهان میماند و این مهمترین سبب زوال ملك ما بود . » .

ذکر سبب عصبیت و اختلاف ما بین نزاریه و یمانیه

ابو الحسن علی بن سلیمان نوفلی گوید پدرم میگفت : « وقتی کمیت بن زید اسدی از قبیلهء اسد مضر بن نزار قصاید هاشمیات را بگفت ، به بصره پیش فرزدق آمد و گفت : « ای ابو فراس من برادرزادهء توام . » گفت : « تو کیستی ؟ » و او نسب خویش بگفت ، گفت : « راست میگوئی چه میخواهی ؟ » گفت : « چیزهایی بر زبانم آمده است و تو شیخ و شاعر قبیلهء مضری میخواهم آنچه را گفته ام برای تو بخوانم اگر خوب بود بگویی تا انتشار دهم و اگر نه مکتوم دارم و تو نیز پوشیده داری . گفت : « برادر زاده بگمانم شعرت نیز چون عقلت باشد ، بخوان به بینم . « و او شعری بدین مضمون گفت :

« طرب کردم ، اما از شوق سپید چهرگان و یا ببازیچه طرب نمیکنم مگر پیر ببازیچه سر خوش میشود ؟ » گفت : « بسیار خوب بازی کن . » .

گفت : « خانه ای با آثار باقی مانده اش مرا سرگرم نکرده و انگشت حنا زده ای مرا بطرب نیاورده است . » .

گفت : « پس چه چیز ترا بطرب میآورد ؟ »

گفت : « من از آنها نیستم که به فالی از کار خود باز مانند که کلاغی بانگ زده یا روباهی از راه گذشته است . » .

گفت : « پس تو کیستی و چه منظور داری ؟ » گفت : « چه اهمیت دارد که حیوانات از چپ یا راست راه روند و شاخشان سالم یا شکسته باشد » .

گفت : « این را نکو گفته ای . » .

گفت : « ولی به اهل فضیلت و خرد و بهترین فرزندان حوا توجه دارم که خیر را باید جست » .

گفت : « آنها کیستند ؟ » گفت : « به آن سپید رویان که در حوادث به محبت ایشان به خدا تقرب میجویم . » گفت : « زودتر بگو اینان کیانند ؟ » گفت : « بنی هاشم ، خاندان پیمبر که بخاطر آنها بارها خشنود و خشمگین شده ام . » گفت : « پسرم آفرین ، خوب گفته ای که از اوباش و اراذل دست برداشته ای و هرگز تیرت بخطا نخواهد رفت و گفتارت را تکذیب نخواهند کرد . » سپس او اشعار خویش را بخواند و فرزدق گفت : « انتشار بده و با دشمن دست – بگریبان شو که تو از همهء گذشتگان و حاضران شاعرتری ؟ » آنگاه کمیت بمدینه رفت و بحضور ابو جعفر محمد بن علی بن حسین بن علی رضی الله عنهم رسید که شبانگاهی او را پذیرفت و کمیت شعر خویش را بر او خواند و چون در قصیدهء میمیه بشعری رسید که مضمون آن چنین است « و کشتهء طف از آنهاست که میان غوغا و فرومایگان امت خیانت دید » ابو جعفر بگریست و گفت : « ای کمیت اگر چیزی داشتیم به تو عطا میدادیم ولی تو نیز چنان که پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم به حسان بن ثابت گفت مادام که از ما خاندان دفاع میکنی روح القدس تأییدت کند . » .

کمیت از نزد وی برون شد و بنزد عبد الله بن حسن بن علی رفت و اشعار خویش را بخواند . او گفت : « ای ابو المستهل من ملکی دارم که چهار هزار دینار بهای آن داده ام و این قبالهء آنست و تعدادی شاهد نیز برای تو گرفته ام . » و قباله را به دو داد .

کمیت گفت : « پدر و مادرم فدایت من در بارهء دیگران شعر برای مال دنیا میگویم ولی هر چه در بارهء شما میگویم برای خداست و در قبال کاری که برای خدا کرده ام پول و مزدی نمیگیرم . » عبد الله اصرار کرد و در قبال خودداری او تسلیم نشد . کمیت قباله را بگرفت و برفت اما چند روز بعد پیش عبد الله آمد و گفت : « ای پسر پیمبر خدا ، پدر و مادرم فدای تو باد حاجتی دارم . » گفت : « حاجت تو چیست هر چه باشد انجام میشود . » گفت : « هر چه باشد ؟ » گفت : « بله » گفت : « این قباله را بپذیر و ملك را پس بگیر . » و قباله را پیش او نهاد و عبد الله او را ببوسید .

پس از آن عبد الله بن معاویة بن عبد الله بن جعفر بن ابی طالب به پا خواست و پارچهء محکمی به چهار تن از غلامان خود داد ، آنگاه بخانه های بنی هاشم میرفت و میگفت :

« ای بنی هاشم ای کمیت بروزگاری که همهء مردم در بارهء فضائل شما سکوت کرده اند ، در مدح شما شعر میگوید و جان خود را در خطر بنی امیه میاندازد ، هر چه میتوانید به او پاداش دهید . » مردان از درهم و دینار هر چه میتوانستند در پارچه میریختند ، زنان را نیز خبر دادند و هر یك از آنها هر چه توانستند فرستادند تا آنجا که زیور از تن خویش بر میگرفتند تا معادل صد هزار درم فراهم شد که عبد الله آن را بنزد کمیت آورد و گفت : « ای ابو المستهل چیز ناقابلی برای تو آورده ایم که ما در دورهء حکومت دشمن هستیم ، این پول را برای تو فراهم آورده ایم و چنان که میبینی زیور زنان نیز جزو آن هست ، آن را در حوائج خود صرف کن . » کمیت گفت : « پدر و مادرم بقربان تو ، این خیلی زیاد است ، من از مدح خویش

که در بارهء شـما کرده ام خدا و پیمبر را منظور داشـته ام و برای آن مزدی از مال دنیا نمیگیرم آن را به صاحبانش پس بده . » عبد الله اصـرار کرد که بپـذیرد اما مؤثر نشد ، عبد الله گفت : « اکنون که نمیپذیری نظر من اینست که اشـعاری بگویی که میان مردم خشم و خلاف افتد ، شایـد فتنه ای رخ دهـد و از آن حادثه ای خیزد که ترا سودمنـد باشد » بدین جهت کمیت قصـیدهء معروف خویش را بساخت و ضـمن آن مناقب قوم مضر بن نزار بن معد و ربیعة بن نزار و ایاد و اغار دو پسر نزار را یاد کرد و فضایل ایشان را ستود و به وصف ایشان داد سخن داد و گفت که آنها افضل از قحطانند و ما بین یمانی و نزاری خلاف افتاد و مطلع قصیده چنین است :

« الا حییت عنا یا مـدینا . . . » « یعنی ای مدینه به تو درود میگوییم » تا آنجا که بتصـریح و تعریض در بارهء یمن و تسـلط حبشـیان و غیر حبشیان بر آنجا سخن میگوید که مضمون قسمتی از اشعار وی چنین است :

« مـاه آسـمان و هر سـتاره که دست راه جویـان بـدان اشاره کنـد از ماست ، خداونـد وقتی نزار را نزار نامیـد و آنها را در مکه سـکونت داد حکومتها را خاص ما کرد . پشت سر از مردم است و پیشانی از آن ماست . شتران عجمی به دو رگه های نزار نرسیده است و خر را بر اسب نرانده اند و زنان بنی نزار شوهران سیاه و سرخ نداشته اند .

دعبل بن علی خزاعی این قصـیده و دیگر قصایـد کمیت را جواب گفته و از مناقب و فضایل یمن سـخن آورده و بتصـریح و تعریض از غیر یمنیان عیبجوئی کرده و قسمتی از اشعار وی بدین مضمون است :

« ای زن از ملاـمت بـاز بیـا ! چهل سال ملامتگری ترا بس است ، آیا حوادث شـبها که موها را سپیـد میکنـد ترا غمگین نکرده است . من اشـراف قوم خویش را درود میگویم ، ای مدینه درود ما بر تو باد اگر آل اسـرائیل از شماست و به عجمیان افتخار میکنید . گرازهائی را که با میمونهای پست شـده مسخ شده اند از یاد مبر در ایله و خلیج آثار آن هست و هنوز محو نشده است . کمیت از ما انتقام نمیخواهد بلکه ما را

بسـبب نصـرتی که کرده ایم هجا میکنند . نزاریان دانند که ما به یاری نبوت افتخار میکنیم . » و این قصیده ای دراز است . گفتار کمیت در بارهء یمنی و نزاری رواج گرفت ، یمنیان با نزاریان مفاخره کردند و هر یك مناقب خویش بگفتند و مردم دسته دسته شدند و کار عصبیت در شهر و صـحرا بالا گرفت و قصهء مروان بن محمـد جعـدی و آن تعصب که برای قوم نزاری خویش در قبال یمنیان داشت و سـبب شـد که یمنیان از او بریدند و بدعوت عباسـیان پیوسـتند ، از اینجا آمد . و عاقبت چنان شد که دولت از بنی امیه به بنی هاشم انتقال یافت از آن پس حادثه های دیگر بود مانند آنکه معن بن زائده در یمن مردم را به تعصب قوم ربیعه و نزار بکشت و پیمانی را که از قدیم میان یمن و ربیعه بود ببریـد . عقبة بن سالم نیز بتلافی کار معن و بتعصب قوم قحطان در عمان و بحرین مردم عبد القیس و ربیعه و نزار را که آنجا بودند بکشت و دیگر حوادث سابق و لاحق که ما بین نزار و قحطان بود .

ذکر روزگار مروان بن محمد بن مروان بن حکم ملقب به جعدی

بیعت مروان بن محمد به روز دوشنبه چهاردهم صفر سال صد و بیست و هفتم در دمشق انجام شد . گویند دعوت وی در شهر حران از دیار مضر آغاز شد و همانجا با او بیعت کردند ، مادرش کنیزی بود بنام ریا و بقولی طرونه که از مصعب بن زبیر بود ، و پس از قتل وی به محمد بن مروان ، پدر مروان رسید . کنیهء مروان ابو عبد الملك بود همهء مردم شام بجز سلیمان بن هشام بن عبد الملك و دیگر بنی امیه با او بیعت کردند .

دوران حکومتش از وقتی که در دمشق شام با او بیعت کردند تا وقتی کشته شد پنج سال و ده روز و بقولی پنج سال و سه ماه بود . قتل وی در اوایل سال صد و سی و دوم بود .

بعضی نیز گفته اند در محرم و بقولی در صفر همان سال بود . جز این نیز گفته اند زیرا مورخان در مدت حکومت وی اختلاف دارند بعضی گفته اند مدت حکومتش پنج سال و سه ماه بود و بعضی دیگر گفته اند پنج سال و دو ماه و ده روز بود و بعضی گفته اند پنج سال و ده روز بود . قتل وی در دهکدهء بوصیر بود که یکی از دهکده های فیوم واقع در مصر علیا است در بارهء سن او نیز چون مدت حکومتش

اختلاف کرده انـد ، بعضـی گفته انـد وقتی کشـته شد هفتاد ساله بود ، بعضـی دیگر گفته اند شـصت و نه ساله بود ، بعضـی دیگر گفته اند شصت و دو ساله بود و بعضـی گفته اند پنجاه و هشت ساله بود . این اختلافات را نقل کردیم تا کسی گمان نبرد که ما از آنچه گفته اند و در خور این کتاب است غافل بوده ایم یا چیزی از آن را واگذاشته ایم و تفصیل همهء گفته ها را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

پس از این در همین کتـاب شـمه ای از کیفیت قتل و اخبار او را با مختصـری از سـیرت و جنگهایش با وضع دو دولت ، دولت گذشـته که دولت اموی بود و دولت آینـده که عباسـی بود ، یاد میکنیم و همهء مدت ملك امویان را در بابی خاص بعنوان « مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشـتند » خواهیم آورد . آنگاه شـمه ای از اخبار دولت عباسی و اخبار ابو مسلم و خلافت ابو العباس سفاح و خلیفگان عباسی را که پس از دوران وی بوده اند ، تا بسال سیصد و سی و دو که دوران خلافت ابو اسحاق المتقی لله ابراهیم بن المقتدر بالله است ، یاد خواهیم کرد ان شاء الله تعالی . و الله ولی التوفیق .

ذکر مدت زمان و سالهائی که بنی امیه حکومت داشتند

همهء مـدت حکومت بنی امیه تـا وقتی که بیعت ابو العباس سـفاح انجام شـد ، یك هزار ماه تمام بـدون کم و کاست بود ، زیرا نود سال و یازده ماه و سیزده روز حکومت داشتند .

مسـعودی گویـد : مردم در مـدت روزگار امویان اختلاف دارنـد و آنچه بنزد محققان و مطلعان اخبار جهان مورد اعتماد است ، آنست که معاویـة بن ابی سـفیان بیست سال حکومت کرد و یزیـد بن معاویه سه سال و هشت ماه و چهارده روز ، و معاویـة ابن یزید یك ماه و یازده روز ، مروان بن حکم هشت ماه و پنـج روز ، عبـد الملك بن مروان بیست و یك سال و یك ماه و بیست روز . ولید بن عبد الملك نه سال و هشت ماه و دو روز ، سلیمان بن عبد الملك دو سال و شش ماه و پانزده روز . عمر بن عبد العزیز ، رضی الله عنه ، دو سال و پنج ماه و پنج روز ، یزید بن عبد الملك چهار سال و سیزده روز ، هشام بن عبد الملك نوزده سال و نه ماه و نه روز ، ولید بن یزید بن عبد الملك یك سال و سه مـاه و یزیـد بن ولیـد بن عبـد الملـك دو ماه و ده روز . دوران ابراهیم بن ولیـد بن عبـد الملك را به حساب نیاوردیم ، چنان که دوران ابراهیم بن مهدی را نیز ضمن خلیفگان

عباسی به حساب نیاورده ایم . مروان بن محمد بن مروان تا هنگام بیعت سفاح پنج – سال و دو ماه و ده روز حکومت داشت . و این همه نود سال و یازده ماه و سیزده روز است و هشت ماهی که در اثنای آن مروان با بنی عباس جنگ میکرد تا کشته شد بر آن افزوده میشود و همهء مدت حکومت بنی امیه نود و یك سال و هفت ماه و سیزده روز میشود . وقتی روزگار حسن بن علی را که پنج ماه و ده روز بود و دوران عبد الله بن زبیر را تا وقتی کشته شد که هفت سال و ده ماه و سه روز بود ، از آن کسر کنیم ، بقیه هشتاد و سه سال و چهار ماه میشود که هزار ماه کامل است . بعضی گفته اند تأویل گفتار خدا عز و جل که شب قدر بهتر از هزار ماه است ، همین دوران حکومت امویان است .

از ابن عباس روایت کرده اند که گفته بود به خدا بنی عباس دو برابر دوران بنی امیه حکومت خواهند داشت ، در مقابل هر روز دو روز و هر ماه دو ماه و هر سال دو سال و هر خلیفه دو خلیفه خواهند داشت .

مسعودی گوید : بنی عباس بسال صد و سی و دوم حکومت یافتند و حکومت بنی امیه منقرض شد بنابر این بنی عباس از آغاز حکومتشان تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو ، دویست سال حکومت داشته اند و بیعت ابو العباس سفاح در ربیع الاخر صد و سی و دوم بود و ما در ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بدوران خلافت ابن اسحاق المتقی بالله در تألیف کتاب خویش بدینجا رسیده ایم و خدا بهتر داند که در روزگار آینده کار ایشان چگونه خواهد بود .

به حمد الله در دو کتاب سابق خود اخبار الزمان و اوسط ، بدایع اخبار و نوادر اسما و حوادث جالب روزگار امویان را با پیمانها و وصیت ها و مکاتبه ها آورده ایم و اخبار حوادث و خوارج روزگارشان را از ازارقه و اباضیه و غیره و طالبیانی که در طلب حق یا امر بمعروف و نهی از منکر ظهور کرده و کشته شده اند گفته ایم ، همچنین خلیفگان بنی عباس را که از پی ایشان بوده اند تا خلافت المتقی

بالله در سال حاضـر یعنی سال سیصد و سی و دو یاد کرده ایم ، شاید آنچه در این کتاب بعنوان خلاصهء تاریخ گفته ایم با تفصیلات سابق یك روز یا ده روز یا یك ماه اختلاف داشته باشد اما ترتیب درست از تاریخ و مدت حکومتشان همین است . و الله اعلم و منه التوفیق .

ص: 240

ذکر دولت عباسی و شمه ای از اخبار مروان و کشته شدن و مختصری از جنگها و سرگذشت او

سابقا در کتاب اوسط سخنان راوندیه را که از مردم خراسان و غیر خراسانند و شیعهء فرزندان عباس بن عبد المطلبند ، یاد کرده ایم که گویند پیمبر صلی الله علیه و سلم درگذشت و عباس بن عبد المطلب که عم و وارث و خویشاوند وی بود بیش از همه کس حق خلافت داشت ، که خدای عز و جل فرموده : « در کتاب خدا خویشاوندان به یکدیگر اولیترند . » ولی مردم حق او را غصب کردند و نسبت به او ستم روا داشتند تا خداوند حق آنها را باز داد . اینان از ابو بکر و عمر رضی الله عنهما بیزاری میکنند و بیعت علی بن ابی طالب را روا میدارند به جهت آنکه عباس آن را روا داشته و گفته است :

« برادرزادهء من ، بیا با تو بیعت کنم تا هیچکس در بارهء تو اختلاف نکند » و هم به جهت گفتهء داود بن علی که در روز بیعت ابو العباس بر منبر کوفه گفته بود : « ای مردم کوفه از پس رسول الله صلی الله علیه و سلم امامی میان شما نبود مگر علی بن ابی – طالب و اینکه اکنون قیام کرده است » یعنی ابو العباس سفاح .

راوندیه در این معنی کتابها تألیف کرده اند که متداول است ، از جمله کتابی است که عمرو بن بحر جاحظ بعنوان « امامة ولد العباس » تألیف کرد و به صحت این

مـذهب دلیل آورد ، و از رفتار ابو بکر در بارهء فـدك و غیره و قصهء او با فاطمه رضـی الله عنها که ارث پـدر خود صـلی الله علیه و سـلم را مطالبه میکرد و شوهر و دو فرزند خود را با ام ایمن شاهد آورده بود و گفتگوها که میان او و ابو بکر رفت و منازعه ها که بود و آنچه به فاطمه گفتند که پدرش علیه السلام گفته است : « ما پیمبران ارث بجا نمیگذاریم » و استدلال او به آیهء : « و ورث سلیمان داود » که فقط پیمبری موروثی نیست و دیگر احکام میراث بجاست و دیگر گفتگوها ، همه را در آن کتاب آورده است . تألیف این کتاب و شرح دلایل راوندیه که شیعهء بنی عباس بوده انـد نه از این جهت بوده که جاحظ پیرو این مـذهب بوده یا بـدان اعتقاد داشـته بلکه از روی تفنن و تفریح این کار را کرده است .

و هم او کتـاب دیگری تـألیف کرده و همهء دلایل مفروض را در آنجا فراهم آورده و عنوان آن را کتاب العثمانیه کرده است و به منظور حق کشـی و ضدیت با اهل حق ، فضائل و مناقب علی علیه السلام را رد کرده و بتأیید دیگران دلایل آورده ولی خدا نور خویش را کامل میکند و گرچه کافران نخواهند .

جاحـظ بکتـاب العثمـانیه نیز بس نکرده و کتـاب دیگری در بارهء امامت مروانیه و گفتار تبعهء آنها تألیف کرده که عنوان آن چنین است : « کتاب امامة امیر المؤمنین معاویة بن ابی سـفیان فی الانتصار له من علی بن ابی طالب رضـی الله عنه شـیعته الرافضه » که در آنجا از مردان مروانیه سخن آورده و امامت بنی امیه را تأیید کرده است .

پس از آن کتـاب دیگری بعنوان « مسائـل العثمـانیه » تـألیف کرده که در آنجـا آن قسـمت از فضایل و مناقب امیر المؤمنین علی را که قبلا نقض نکرده بود نقض کرده است و من این کتـاب هـا را از قبیل کتاب العثمانیه و غیره جواب گفته ام . جماعتی از متکلمان شـیعه نیز چون ابو عیسـی وراق و حسن بن موسـی نخعی و دیگران در ضـمن کتابهائی که در بارهء امامت نوشته اند یك جا یا متفرق ، کتابهای او را جواب گفته اند ابو جعفر محمد بن عبد الله اسکافی نیز که یکی از مشایخ و رؤسای معتزلهء بغداد

و اهـل زهـد و دیانت و قائل بفضل علی بود و امامت مادون را جایز میشـمرد ، نیز کتاب العثمانیهء جاحظ را جواب گفته است . ابو جعفر اسـکافی بسال دویست و چهلم وفات یافته است . بعـدها در همین کتاب وفات جاحظ را یاد خواهیم کرد ، اگر چه در کتابهای سابق خود از آن سخن گفته ایم .

اعتقاد متأخران راوندیه ، که از جملهء کیسانیه ، معتقدان امامت محمد بن حنفیه جدا شده و یاران ابو مسلم عبد الرحمن بن محمد مؤسس دولت عباسـی بشمارند و به انتساب او که جریان نام داشت عنوان جریانیه دارند ، اینست که پس از علی بن ابی طالب محمد بن حنفیه امام بود و جانشین محمد پسرش ابو هاشم بود و جانشین ابو هاشم ، علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بود و جانشین علی بن عبد الله ، محمد بن علی بود و جانشـین محمد ، پسـرش ابراهیم امام بود که در حران کشته شد و جانشین ابراهیم امام ، برادرش ابو العباس بن عبد الله بن حارثیه بود .

در بارهء ابو مسـلم اختلاف کرده انـد بعضـی گفته انـد وی نژاد از عرب داشت ، بعضـی گفته اند غلام بود و آزاد شده بود و از مردم برس و جـامعین بود از دهکـده ای بنـام خرطینه که حامهء برسـی معروف بخرطینی منسوب بآنجاست و از توابع کوفه است . وی در آغاز کار ناظر ادریس بن ابراهیم عجلی بود ، سـپس کـارش بالاـ گرفت و حوادث او را بـا محمـد بن علی و پس از آن بـا ابراهیم بن محمـد ملقب به امام مربوط ساخت و ابراهیم او را به خراسان فرسـتاد و دسـتور داد اهل دعوت از او اطاعت کننـد و فرمانش را گردن نهنـد ، از آنجا کارش نیرو گرفت و قـدرت یـافت و رنـگ سـیاه را رواج داد که لبـاس و پرچم و علم از آن کردنـد . نخستین کس از مردم خراسان که در نیشابور سـیاه پوشـید و رنگ سـیاه را باب کرد اسـید بن عبد الله بود ، پس از آن سیاهپوشی در بیشتر شهرها و نواحی خراسان رواج یافت و کار ابو مسلم قوت گرفت و کار نصر بن سیار که عامل مروان جعدی در خراسان بود سست شد .

نصر بن سیار با ابو مسلم جنگها داشت که ابو مسلم در اثنای آن حیله های بسیار کرد

و میان قبایل یمانی و نزاری مقیم خراسان تفرقه انداخت و حیله های دیگر که بر ضد دشـمن به کار برد ، و هم نصـر بن سـیار تا وقتی کشته شد با کرمانی جنگها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و نیز آغاز کار کرمانی را که جدیع بن علی نام داشت با حوادثی که میان او و سـلم بن احوز عامل نصـر بن سیار بود با قضیهء خالد بن برمك و قحطبة بن شبیب و دیگر دعوتگران مقیم خراسان چون سلیمان بن کثیر و ابو داود خالد بن ابراهیم و امثال آنها و شـعاری که هنگام اظهار دعوت داشـتند و اینکه در جنگها بانگ محمد یا منصور میزدند و علت آنکه رنگ سیاه را برگزیدند همه را در آنجا یاد کرده ایم .

نصـر بن سـیار با مروان مکاتبهء بسـیار کرد و وضع خویش را خبر داد و گفت که کار بنی عباس نمایان شده و پیوسـته رواج میگیرد ، ضمنا وضع ابو مسـلم و همراهان او را اعلام کرده و گفته بود که در بارهء او جسـتجو کرده ام و او مردم را به ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس میخواند و ضـمن نامهء خود اشـعاری نوشته بود که مضمون آن چنین است : « از میان خاکسترها جرقهء آتشی میبینم و زود باشد که شعله ای داشته باشد . آتش را با دو چوب روشن میکنند و جنگ از سخن آغاز میشود . اگر این آتش را خاموش نکنید ، جنگی سخت از آن پدید آید که جوان نورس را پیر کند . و من بتعجب میگویم کاش میدانستم بنی امیه بیدارند یا خواب ؟

اگر قوم ما خفتگانند ، بگو برخیزید که هنگام برخاستن است ، از جای خود بگریز و بگو بر اسلام و عرب درود باد . » .

وقتی نامه به مروان رسـید وی در جزیره و جاهای دیگر بجنگ خوارج اشـتغال داشت و جنگهای ضـحاك بن قیس حروری در میان بود که پس از – زدوخوردهـای بسـیار او را ما بین کفرتوثی و رأس العین بکشت . ضـحاك از دیار شـهر زور ، خروج کرده بود ، خوارج پس از قتل ضحاك حری شیبانی را بسالاری برداشتند ، و چون حری نیز کشته شد خارجیان ابو الدلفاء شیبانی را سالار کردند و هم مروان

با نعیم بن ثابت جـذامی که از دیار طبریه و اردن از قلمرو شام خروج کرده بود بجنگ بود تا بسال صـد و بیست و هشـتم که او را بکشت . بنابر این مروان با وجود جنگها و فتنه ها که در پیش داشت ، ندانست که در بارهء نصـر بن سـیار چه کند و بجواب نامهء او نوشت : « شاهد چیزها بیند که غایب نبیند ، زگیل را خودت قطع کن . » وقتی نامه به نصر رسید بخواص یاران خود گفت : « رفیقتان اعلام میکند که کمکی پیش او نیست » .

مروان بیشتر روزگار خود را دور از زنان بسـر برد تا کشـته شـد . یکی از کنیزکان خود را بدیـد و گفت : « به خدا در این وضع که خراسان بر ضد نصـر بن سـیار شوریده و آشفته است و ابو مجرم در خطر است نزدیك تو نشوم و گرهی نگشایم » با وجود این پیوسته سیرت و اخبار و جنگهای پادشاهان ایران و دیگر ملوك جهان را میخواند .

یکی از دوسـتانش او را ملامت کرد که چرا از زن و عطر و دیگر لذات دوری کرده است ، گفت : « مانع من از معاشرت زنان همان بود که امیر مؤمنـان عبـد الملـك را منع کرد . » آن مرد گفت : « ای امیر مؤمنان ، قصه چگونه بود ؟ » گفت : « حاکم افریقیه کنیزی زیبا و خوش اندام و خواسـتنی برای او فرسـتاد ، وقتی کنیز را بحضور وی آوردند و جمال او را بدید ، نامه ای از حجاج که در دیر الجماجم با ابن اشعث بجنگ بود بدست داشت ، نامه را بینداخت و به دو گفت : « به خدا دلم ترا میخواهد . » کنیز گفت : « ای امیر مؤمنان ، در این صورت چه مانعی در پیش است ؟ » گفت : « مانع من شـعری است که اخطل گفته و مضمون آن چنین است : « قومی که وقتی بجنگ باشند بندهای خود را در قبال زنان محکم کنند و گر چه زنان به – دوران پاکیزگی باشـند . » سپس گفت : « در این حال که ابن اشعث با ابو محمد بجنگ است و سران عرب کشته شده اند من بعیش و خوشی سر گرم باشم ! خدا نکند . » و بگفت تا کنیز را نگهدارند و چون ابن اشعث کشته شد نخستین کنیزی که با وی

بخلوت نشست او بود . » .

وقتی نصـر بن سـیار از کمك مروان نومید شد ، نامه ای به یزید بن عمرو بن هبیرهء فزاری حاکم عراق نوشت و از او بر ضد دشـمن خویش کمك و یاری خواست و در آن نامه اشـعاری نوشت که مضـمون آن چنین است : « به یزید پیام برسان و بهترین سـخنان آنست که راسـت باشـد زیرا دروغ سودی نـدارد . بگو در خراسان تخم ها دیـده ام که اگر جوجه کنـد عجایبی خواهی شـنید ، جوجه های دو ساله است اما بزرگ شـده است ، هنوز پرواز نکرده اما پر در آورده است ، اگر بپرواز آیند و تدبیری در بارهء آنها نشود آتش جنگی را روشن خواهند کرد و چه آتشی خواهد بود . » یزید بن عمرو بنامهء او جواب نداد و بدفع فتنه های عراق پرداخت .

بسال صـد و بیست و نهم خوارج یمن وارد مکه و مدینه شدند ، سالار ایشان ابو حمزه مختار بن عوف ازدی و بلخ بن عقبهء ازدی بودند که کسان را بسوی عبـد الله بن یحیی کنـدی دعوت میکردنـد . وی خویش را طالب حق نامیده بود و او را بعنوان امیر مؤمنان خطاب میکردند مذهب اباضی داشت و از سران خوارج بود ، بسال صد و سیام مروان سپاهی با عبد الملك بن محمد بن عطیهء سعدی بفرستاد که در وادی – القری با خوارج روبرو شـد و بلخ کشـته شد و ابو حمزه با باقیماندهء قوم سوی مکه گریخت و عبد الملك با سـپاه که همه اهل شام بودند آهنـگ یمن کرد ، عبـد الله بن یحیی کنـدی خـارجی نیز از صـنعا برون آمـد و دو گروه در ناحیهء طائف بسـرزمین جرش روبرو شدنـد و جنگهای بزرگ در میانه رفت که در اثنای آن عبد الله بن یحیی و بیشتر اباضیان همراه وی کشته شدند و بقیهء خوارج بدیار حضرموت رفتند که بیشتر مردم آنجا تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دو اباضی هستند و مذهبشان با خوارج عمان تفاوتی ندارد .

بسال صـد و سـیام عبـد الملك با سـپاه مروان در صـنعا فرود آمـد و سـلیمان بن هشام ابن عبد الملك که از مروان بیمناك بود در جزیره به خوارج پیوسته بود عبد الله بن

معاویة بن عبد الله بن جعفر نیز دیار اصـطخر و دیگر قلمرو فارس را به تصـرف داشت تا از آنجا رانده شد و سوی خراسان رفت و ابو مسلم او را بگرفت . و ما در کتاب « المقالات فی اصول الـدیانات ضـمن سـخن از فرقه های شـیعه و در بارهء کسانی که قائل به امامت او شده و دعوتش را اطاعت کرده اند ، سخن آورده ایم .

کار ابو مسـلم قوت گرفت و بر بیشتر خراسان تسلط یافت . کار نصر بن سیار از نرسیدن کمك سستی گرفت و از خراسان برون شد و سوی ری رفت و در ساوه ما بین ری و همدان فرود آمد و همانجا از غصه بمرد . نصر وقتی ما بین ری و خراسان بود نامه ای به مروان نوشت و به دو خبر داد که از خراسـان برون شـده است و حوادث خراسـان بزرگ میشود تـا همه جـا را بگیرد و ضـمن نامهء خود اشـعاری نوشت که مضمون آن چنین است : « کار ما و خبرهائی که پوشیده میداریم چون گاویست که بسلاخ نزدیکش کنند ، یا چون دختری که کسانش او را دوشـیزه پندارند و نه ماهه آبستن است ، ما آن را رفو میزدیم اما دریده شد و دریدگی وسعت گرفت ، و چون جامه ای که کهنگی بر آن چیره شود و صنعت گر مدبر را خسته کند . » .

هنوز مروان از خوانـدن این نـامه فراغت نیـافته بود که گماشـتگان راههـا یك قاصـد خراسانی را که ابو مسـلم سوی ابراهیم بن محمـد امام فرستاده و وضع کار خویش را به دو خبر داده بود ، نزد وی آوردند . وقتی مروان نامهء ابو مسلم را بدید بقاصد گفت :

« مترس ، رفیقت چقـدر به تو داده است ؟ » گفت : « فلان و فلان مبلغ » گفت : « خیلی کـم به تو داده است ، بیا این ده هزار درم را بگیر و نـامه را پیش ابراهیم امـام ببر ، و از اینکه در راه ترا گرفته انـد چیزی مگو و جواب او را بگیر و پیش من بیار . » قاصـد نیز چنین کرد ، مروان جواب ابراهیم را بدید که به ابو مسـلم نوشـته بود : « بکوشـید و در کار دشـمن حیله کنید . » و دیگر دسـتورها که داده بود . مروان قاصد را بداشت و به ولید بن معاویة ابن عبد الملك حاکم دمشق نوشت به حاکم بلقا بنویسد تا به دهکدهء کرار و حمیمه

برود و ابراهیم بن محمـد را بگیرد و به بند کند و با مسـتحفظ فراوان بنزد وی بفرسـتد . ولید به حاکم بلقا دسـتور داد و او ابراهیم را که روی پوشـیده در مسـجد دهکده نشسته بود ، بگرفت و پیش ولید فرستاد و او نیز وی را بنزد مروان فرستاد که مدت دو ماه او را در زندان بداشت . وقتی ابراهیم را پیش مروان آوردنـد مـا بین او و مروان گفتگوی بسـیار رفت و ابراهیم سـخن درشت گفت و همهء چیزهائی را که مروان در بارهء کار ابو مسـلم به دو میگفت انکار کرد . مروان به دو گفت : « ای منافق مگر این نامهء تو نیست که در جواب نامهء ابو مسلم نوشته ای ؟ » و قاصد را پیش وی آورد و گفت :

« این را میشناسی ؟ » و چون ابراهیم این را بدید خاموش ماند و بدانست که کار از کجا خراب است .

کار ابو مسلم بالا میگرفت ، در زندان ابراهیم جماعتی از بنی هاشم و بنی امیه نیز بودند . از جملهء بنی امیه عبد الله بن عمر بن عبد العزیز بن مروان و عباس بن ولیـد ابن عبـد الملك بن مروان بودنـد که مروان از آنها بیمناك بود و میترسـید بر ضـد او خروج کنند . از بنی هاشـم عیسی بن علی و عبد الله بن علی و عیسی بن موسی بودند .

ابو عبیـدهء ثعلبی که با آنها در محبس بوده نقل میکند که گروهی از غلامان عجمی مروان در مجلس حران به آنها هجوم بردند و وارد اطاق ابراهیم و عباس و عبد الله شدند و ساعتی آنجا بودند ، سـپس برون آمدند و در اطاق بسته شد و چون صبح شد پیش آنها رفتم و دیدیم مرده اند و دو پسر خرد سال از خدمهء آنها مانند مردگان بودند و چون ما را دیدند دل یافتند ، قضیه را از آنها پرسیدیم گفتند متکاهایی به صورت عبـد الله و علی گذاشـتند و روی آن نشسـتند و آنها بلرزیدند تا سـرد شدند ، سـر ابراهیم را نیز در کیسه ای کردند که آهك نرم در آن بود و ساعتی بلرزیـد و بیحرکت شـد . ضـمن نامه ای که ابراهیم به ابو مسـلم نوشـته بود و مروان خوانده بود پس از سـخنان بسـیار شـعری بدین مضمون بود : « کاری را که علائم آن نمایان شده مراقب باش که راه روشن است فقط شمشیر کشیدن مانده است . » .

در بارهء کشته شدن ابراهیم امام صورتهای دیگر نیز جز آنچه گفتیم آورده اند که همه را با قضیهء قحطبه و ابن هبیره بر ساحل فرات و غرق قحطبه و رفتن حسن بن قحطبه به کوفه در کتاب اوسط آورده ایم .

مروان بر ساحل رودخانهء زاب صغیر فرود آمد و پل زد . عبد الله بن علی نیز با سپاه و سران خراسان بیامد و این به روز دوم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود .

سپاه مروان با سپاه عبد الله بن علی رو برو شد . مروان سپاه خویش را هزار و دو هزار دسته های چهار گوش کرده بود ، جنگ به ضرر مروان بود که فرار کرد و از یاران او خلق بسیار کشته و غرب شد ، از جملهء مردم بنی امیه در آن روز سیصد کس در آب غرق شد و این بجز مردم دیگر بود که غرق شدند از جملهء غریقان بنی امیه ابراهیم بن ولید بن عبد الملك مخلوع برادر یزید ناقص بود . در روایت دیگر گفته اند که مروان پیش از آن روز ابراهیم بن ولید را کشته و آویخته بود . فرار مروان از جنگ زاب به روز شنبه یازدهم جمادی الاخر سال صد و سی و دوم بود .

مروان پس از فرار جانب موصل رفت اما مردم آنجا وی را به شهر راه – ندادند و سیاه پوشیدند که کار او را وارونه میدیدند . از آنجا به حران رفت که خانه و محل اقامتش آنجا بود ، مردم حران که خدایشان بکشد ، وقتی ناسزای ابو تراب یعنی علی بن ابی طالب رضی الله عنه ، که به روز جمعه بر منبرها باب بود بر – داشته شد ، از ترك آن دریغ کردند و گفتند : « نماز بی لعنت ابو تراب باطل است . » و یك سال بر این حال ببودند تا کار مشرق و ظهور سیاهپوشان رخ داد . مروان ناسزای علی را از این جهت منع کرده بود که مردم از بنی امیه به سختی بریده بودند .

بهر حال مروان و دیگر امویان از حران برون شدند و از فرات گذشتند . عبد الله ابن علی بیرون حران اردو زد و قصر مروان را که ده هزار هزار درم خرج بنای آن کرده بود ویران کرد و خزاین و اموال او را تصرف کرد . مروان با یاران و خواص خود تا ساحل رود ابی فطرس در فلسطین و اردن رفت و آنجا فرود آمد ،

عبد الله بن علی سوی دمشق رفت و آنجا را محاصره کرد ، ولید بن معاویة بن عبد الملك با پنجاه هزار مرد جنگی در شهر بود ، اما خلاف و تعصب در بارهء فضیلت یمنی بر نزاری یا نزاری بر یمنی میان آنها افتاد و ولید بن معاویه کشته شد ، بقولی یاران عبد الله بن علی او را کشتند . یزید بن معاویة بن عبد الملك بن مروان و عبد الجبار بن یزید بن عبد الملك بن مروان پیش عبد الله بن علی آمدند و آنها را بنزد ابو العباس سفاح فرستاد . ابو العباس نیز آنها را در حیره بکشت و بیاویخت . عبد الله بن علی نیز در دمشق مردم بسیار بکشت . مروان به مصر رفت و عبد الله بن علی بر ساحل رود ابی فطرس فرود آمد و هشتاد و چند کس از بنی امیه را در آنجا بکشت و این به روز چهارشنبه نیمهء ذی قعدهء سال صد و سی و دوم بود . سلیمان بن یزید بن عبد الملك را نیز در بلقا بکشتند و سر او را پیش عبد الله بن علی آوردند . صالح بن علی به تعقیب مروان رفت و ابو عون عبد الملك بن یزید با عامر بن اسماعیل مذحجی نیز همراه وی بودند ، در مصر به مروان رسیدند که در بوصیر فرود آمده بود و شبانگاه بر اردو – گاه وی هجوم بردند و طبل ها را بزدند و تکبیر گفتند و فریاد « انتقام ابراهیم » کشیدند و کسان که در سپاه مروان بودند پنداشتند در محاصرهء سیاهپوشان افتاده اند و مروان کشته شد . در بارهء کیفیت قتل وی که در گیر و دار همان شب بود ، اختلاف کرده اند ، قتل وی در شب یکشنبه سوم ذی‌حجهء سال صد و سی و دوم بود .

وقتی عامر بن اسماعیل مروان را بکشت ، دختران و زنان وی در کلیسائی بودند و عامر آهنگ آنجا داشت ، یکی از خادمان مروان را دیدند که با شمشیر برهنه قصد دخول بکلیسا داشت و وی را بگرفتند و از قصه اش پرسیدند ، گفت :

« مروان به من گفته است اگر کشته شد گردن دختران و زنانش را بزنم ، مرا نکشید که به خدا اگر مرا بکشید میراث پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدست نخواهد آمد . » گفتند : « نفهم چه میگوئی ؟ » گفت : « اگر دروغ گفتم مرا بکشید ، بدنبال من بیائید . » و چون برفتند آنها را بیرون دهکده به محل ریگزاری برد و گفت : « اینجا را

بکنید و چون بکندند قطیفه و عصا و چوب که شعار خلافت بود ، بدست آمد .

مروان آن را به خاك سپرده بود که بـدست بنی هاشم نرسـد . عامر بن اسـماعیل این چیزها را پیش عبد الله بن علی فرسـتاد و عبد الله آن را پیش ابو العباس سفاح فرستاد و تا دوران مقتدر ما بین خلیفگان عباسی دست به دست میرفت . گویند روزی که مقتدر کشته شد ، قطیفه بر دوش وی بود و من نمیـدانم آیا این چیزها هم اکنون یعنی سال سـیصد و سـی و دو بنزد المتقی بالله که در رقه مقام دارد ، هست یا از میان رفته است .

عامر دختران و کنیزکان مروان را با اسیران پیش صالح بن علی فرستاد .

وقتی بنزد وی رفتنـد دختر بزرگ مروان بسـخن آمـد و گفت : « ای عموی امیر مؤمنان خداونـد هر چه را صـلاح میداند برای تو نگهدارد و بنعمت خاص خود ترا در همه کار خوشـبخت کند و در دنیا و آخرت از عاقبت بهره ور کند ، ما دختران تو و دختران برادر و پسـر عموی تو هستیم ، همانقدر که ما بشـما ستم کرده ایم در بارهء ما گذشت کنید . » گفت : « هیچیك از مرد و زن شما را باقی نخواهم گذاشت . مگر دیروز پدرت برادرزادهء من ابراهیم امام بن محمد بن علی بن عبد الله عباس را در محبس حران نکشت ؟

مگر هشام بن عبد الملك زید بن علی بن حسین را نکشت و در کناسهء کوفه نیاویخت ؟

مگر زن زیـد در حیره بـدست یوسف بن عمرو ثقفی کشـته نشد ؟ مگر ولید بن یزید یحیی بن زید را در خراسان نکشت و نیاویخت ؟ مگر عبید الله بن زیاد بی پدر مسـلم بن عقیل بن ابی طالب را در کوفه نکشت ؟ مگر یزید بن معاویه ، حسین بن علی را با خاندانش بدست عمر بن سـعد نکشت ؟ مگر حرم پیغمبر خدا صـلی الله علیه و سلم را به اسیری پیش یزید نبردند و پیش از آنها سر حسین را نبرده بودند که مغز سرش را با نیزه سوراخ کرده بودند و بر نیزه در شـهرها و نواحی شام بگردانیدند تا پیش یزید رسـید و گوئی سـر یکی از کفار بود ؟ مگر حرم پیغمبر را در مقام اسـیران نگه – نداشـتند و سـپاهیان خشن و بی سـر و پای شامی بتماشای آنها نایسـتادند و از یزید تقاضا نکردند که حرم پیغمبر خدا صلی الله علیه را بکنیزی ایشان دهد ؟ مگر این اهانت

به حق پیغمبر صلی الله علیه و سلم و جسارت و حق ناشناسی نسبت به خدا عز و جل نبود ؟ شما دیگر از خاندان ما چه بجا گذاشته اید ؟ » گفت : « ای عموی امیر مؤمنـان ما را ببخشـید . » گفت : « بله بخشـش ممکن است ، اگر بخواهی ترا به فضل بن صالـح بن علی به زنی میـدهم و خواهرت را ببرادرش عبـد الله بن صالـح میدهم . » گفت : « ای عموی امیر مؤمنان حالا چه وقت عروسـی است ما را به حران بفرست . » گفت : « ان شاء الله خواهم فرسـتاد . » سـپس آنها را به حران فرسـتاد . هنگام ورود به شـهر فغان کردند و بر مروان گریستند و گریبان دریدند تا آنجا که سپاه از گریهء آنها آشفته شد .

مـدت حکومت مروان تا بیعت ابو العباس سـفاح پنـج سال و دو ماه و ده روز بود ، از این پیش اختلافی را که دربارهء مـدت حکومت وی هست گفته ایم . از بیعت ابو العباس سـفاح تا وقتی که مروان در بوصـیر کشته شد ، هشتماه بود ، بنابر این همهء دوران وی تا کشته شدنش پنج سال و ده ماه و ده روز بوده است . از این پیش اختلافی را که در بارهء سن وی هست با دیگر اخبار مربوط به او گفته ایم و تفصیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم . دبیر مروان عبد الحمید بن یحیی بن سـعد نویسندهء نامه های بلاغت آمیز بود . وی نخستین کس بود که نامهء مفصل نوشت و حمد و ستایش را در متن نامه ها جای داد و پس از او باب شد .

گوینـد وقتی مروان از زوال ملـك خویش اطمینـان یافت و به عبـد الحمیـد ، دبیر خود گفت که « لازم است با دشـمن من نزدیك شوی و وانمـائی که به من خیانت کرده ای که چون به ادب تو علاقه دارنـد و بنویسـندگی تو محتاجنـد ، نسـبت به تو بـدگمانی نخواهنـد کرد . اگر توانستی مرا در زنـدگی فایـده رسانی و گر نه از پس مرگم زن و فرزنـدم را حمایت کنی » عبـد الحمیـد به دو گفت : « اینکه میگوئی برای تو سودمند اما برای من قبیح است من صبر میکنم تا خدا فیروزی بیارد یا با تو کشته شوم » و شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « وفا در دل داشته باشم و خیانت نمودار کنم ، پس چه عذری خواهم داشت که مردم به ظاهر بپذیرند ؟ »

ما خبر ابو الورد را با کشته شدنش و هم خبر بشر بن عبد الله واحدی را با کشته شدنش در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بذکر آن نیست .

اسماعیل بن عبد الله قشیری گوید : هنگامی که مروان در کار فرار بسوی حران بود مرا بخواند و گفت : « ای ابو هاشم – و از آن پیش مرا بکنیه نمیخواند – وضع چنین است که میبینی ، من به تو اعتماد دارم و اما از پس مرگ عروس عطر به کار نیاید ، رأی تو چیست ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان تصمیم تو چیست ؟ » گفت : « میخواهم با غلامان و همراهان خود از دربند بگذرم و بیکی از شهرهای روم پناه برم و آنجا فرود آیم و با پادشاه روم مکاتبه کنم و از او پیمان بگیرم . کسانی از ملوك عجم چنین کرده اند و این برای شاهان ننگ نیست . پس از آن یاران من که بیمناك یا فراری یا امیدوارند به من خواهند پیوست و کسانم فراوان میشوند و همچنان میمانم تا خدا گشایشی دهد و مرا بر دشمنم پیروز کند » گوید : « چون قصد او را بدانستم ، و رای درست همین بود ، رفتار او را با قحطانیان که قوم من بودند و بلیاتی که از وی بدانها رسیده بود به یاد آوردم و گفتم : « ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین کنی ، کافران را بر دختران و اهل حرم خود تسلط میدهی ؟ مردم روم وفا ندارند و نمی – دانی از روزگار چه میآید ، اگر در سرزمین نصرانیت حادثه ای برای تو پیش – آید و خدا جز نیکی برای تو پیش بیارد ، بازماندگان تو تباه میشوند . بیا از فرات عبور کن و از مردم شام و سپاه هر ولایت یاری بخواه که پشتیبان و پیرو داری که در سپاه هر ولایت دست پروردگانت هستند که با تو حرکت کنند تا بسرزمین مصر رسی که از همهء زمین خدا مال و اسب و مرد بیشتر دارد ، آنگاه شام را پیش رو و افریقیه را پشت سر داری ، اگر کار بر وفق مراد بود سوی شام روی و گر نه سوی افریقیه شوی » گفت : « راست گفتی از خدا میخواهم » و از فرات گذشت . به خدا از طایفهء قیس دو کس بیشتر با او نبود یکی ابن حمزه سلمی که برادر رضاعی وی بود و دیگری کوثر بن اسود غنوی ، و از تعصب و طرفداری نزاریه سودی نبرد که با او

خیانت کردند و یاریش نکردند . وقتی از دیار قنسرین و خناصره میگذشت ، قوم تنوخ که در قنسرین مقیم بودند به عقبداران وی حمله بردند ، مردم حمص نیز با او در افتادنـد . چون سوی دمشق رفت حارث بن عبد الرحمن حرشـی بر او هجوم برد ، وقتی به اردن رسـید هاشم بن عمرو قیسـی و مـذحجیان یکباره با وی در آویختنـد . و چون از فلسـطین میگذشت حکم بن صـنعان بن روح بن زنباغ به دو حمله کرد که همگی کار او را واژگونه میدیدند . آنگاه مروان بدانست که اسـماعیل بن عبد الله قشیری در مشورت دغلی کرده و صمیمی نبوده است و او بیجهـت بـا یکی از مردم قحطـان که بر ضـد نزار حس تعصب و انتقـامجوئی داشـته ، مشـورت کرده است . و رای درست همـان بـود که میخواست از دربند بگذرد و بیکی از قلاع روم فرود آید و با شاه روم مکاتبه کند تا در بارهء کار وی نظر کند .

مـدائنی و عتبی و دیگران گفته انـد که وقتی مروان بر ساحل فرات فرود آمـد از مردان خویش و دیگر سـپاه شام و جزیره و غیره یکصد هزار سوار بر گزید و چون روز جنگ رسید عبد الله بن علی با سیاهپوشان نزدیك آمدند و پرچمهای سیاه بدوش مردان بختی سوار که جهازشان چوب بود پیشاپیش آنها بود .

مروان بنزدیکان خود گفت : « نیزه های آنها را ببینید که چون نخل کلفت است و پرچمهایشان روی شترها چون پاره های ابر سیاه است » در این اثنا از – سوراخ هائی که در آن نزدیکی بود یك دسته کلاغ سیاه بپرواز آمد و بدور نخستین پرچمهای عبد الله فراهم گشت و سیاهی آن بـا سـیاهی پرچمهـا در آمیخت و مروان نظر میکرد و این را به فال بـد گرفت و گفت : « مگر نمیبینیـد که سـیاهی بسـیاهی پیوست ؟ » کلاغان چون ابری سـیاه بودند . مروان بیاران خویش که احساس ترس و نومیدی میکردند نگریست و گفت : « این سـپاهی است اما وقتی روزگار بسر آید سپاه بچه کار آید ؟ » .

مروان در ساحل فرات بجز این خبرها داشت که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست . و الله ولی التوفیق .

ذکر خلافت ابو العباس عبد الله بن محمد سفاح

بیعت ابو العباس سفاح عبد الله بن محمد بن عباس بن عبد المطلب بشب جمعه سیزدهم ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بود و بقولی بیعت وی روز چهارشنبه یازدهم ماه ربیع الاخر سال صد و سی و دوم و بقولی در نیمهء جمادی الاخر همانسال بود . مادرش ریطه دختر عبید الله بن عبد المدان حارثی بود . سفاح روز جمعه سوار شد و به مسجد رفت و ایستاده بر منبر خطبه خواند ، بنی امیه نشسته خطبه میخواندند ، مردم همهمه کردند و گفتند : « ای پسر عموی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سنت را زنده کردی » . مدت خلافت وی پنج سال و نه ماه و بیست روز بود و در ناحیهء انبار در شهری که خود بنا کرده بود بروز یکشنبه دوازدهم ذیحجهء سال صد و سی و ششم در سی و سه سالگی و بقولی بیست و نه سالگی بمرد . مادرش زن عبد الملك بن مروان بود که حجاج بن عبد الملك را از او پیدا کرد . وقتی عبد الملك بمرد ، محمد بن علی بن عبد الله بن عباس او را به زنی گرفت و عبد الله بن محمد ملقب به سفاح با عبید الله و داود و میمونه از او به وجود آمد .

ذکر شمه ای از اخبار و سیرت و نکاتی از حوادث ایام سفاح

وقتی ابراهیم امام در حران زندانی شد و بدانست که از چنگ مروان نجات نخواهد یافت ، وصیتی نوشت و ابو العباس عبد الله بن محمد را جانشین خود کرد و به دو سفارش کرد در کار دولت قیام و کوشش و فعالیت کند و از پس وی در حمیمه نماند و سوی کوفه رود که بی گفتگو کار خلافت به دو میرسد ، که در این باب روایت آمده است و ابو العباس را از کار دعوتگران و نقیبان خراسان مطلع کرد . و روشی معین کرد و سفارش کرد که مطابق آن رفتار کند و از آن تجاوز نکند . آنگاه وصیت نامه را که همهء این مطالب در آن بود بغلام خود سابق خوارزمی سپرده ، گفت اگر بشب یا روز حادثه ای از جانب مروان برای وی رخ داد با شتاب سوی حمیمه رود و وصیت نامه را ببرادرش ابو العباس برساند . وقتی ابراهیم جان بداد سابق با شتاب سوی حمیمه رفت و وصیت نامه را به ابو العباس داد و او را از مرگ ابراهیم مطلع کرد . ابو العباس به دو گفت کار وصیت نامه را نهان دارد فقط خبر مرگ را بگوید .

آنگاه ابو العباس خاندان خود را از قصه خبر دار کرد و برادر خود ابو جعفر عبد الله بن محمد و برادرزادهء خود عیسی بن موسی بن محمد و عموی خود عبد الله بن علی را

به همکاری و پشتیبانی خواند . آنگاه ابو العباس بهمراه اینان و دیگر کسان که از خاندانش راهی شده بودند با شتاب راه کوفه گرفت . یك زن بادیه نشین ابو العباس و برادرش ابو جعفر و عمویش عبد الله بن علی را با چند تن دیگر که جلو افتاده بودند بر سرائی در راه کوفه بدید و گفت : « به خدا چهره هائی مانند امروز ندیدم که خلیفه و جانشین و یاغی باشند » ابو جعفر منصور گفت : « ای کنیز خدا چه گفتی ؟ » گفت :

« به خدا این بخلافت میرسد » و به سفاح اشاره کرد و گفت : « تو جانشین او میشوی و این به تو یاغی میشود . » و به عبد الله بن علی اشاره کرد . وقتی به دومة الجندل رسیدند به داود بن علی و موسی بن داود بر خوردند که از عراق بسوی حمیمه میرفتند . داود از مقصد ابو العباس پرسید و او بگفت که ابو مسلم با مردم خراسان بنفع ایشان قیام کرده است و او میخواهد در کوفه قیام کند . داود به دو گفت : « ای ابو العباس با آنکه مروان و سالار بنی امیه با مردم شام و جزیره مراقب مردم عراقند و ابن هبیره شیخ عرب با گروه بسیار از مردم عرب در عراق است ، تو میخواهی در کوفه قیام کنی ؟ » ابو العباس گفت : « عمو جان هر که بزندگی دل بندد ، خوار شود . و شعر اعشی را به تمثیل خواند که مضمون آن چنین است : « مرگی که بدون زبونی رخ دهد و جان من کوشش خویش کرده باشد ، ننگ نیست » داود به پسر خود موسی نگریست و گفت : « پسرك من پسر عمویت راست میگوید بیا با او برگردیم تا با عزت زندگی کنیم یا بمیریم . » و باز گشتند و ابو العباس برفت تا به کوفه رسید .

ابو سلمه حفص بن سلیمان از وقتی خبر کشته شدن ابراهیم امام را شنیده بود ، بصدد بود از دعوت عباسی بدعوت آل ابو طالب بازگردد . ابو العباس با همراهان و خاندان خود نهانی وارد کوفه شد ، ابو سلمه نیز با سیاهپوشان در کوفه بود و ابو العباس را با کسانش در خانهء ولید بن سعد در قبیلهء یمنی بنی اود منزل داد . سابقا در همین کتاب صفات اود را در ضمن اخبار حجاج یاد کرده ایم که از علی و ذریهء پاك او بیزاری میکنند و من تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو که این همه جهان گشته ام

و در ممالك غريب رفته ام ، هر يك از مردم اود را ديده ام از پس دقت معلوم شده كه ناصبى و دوستدار آل مروان است .

ابو سلمه كار ابو العباس و همراهانش را نهان داشت و يكى را بر آنها گماشت وصول ابو العباس به كوفه در صفر سال صد و سى و دوم بود و هم از اين سال – نامه هاى بنى عباس با بريد ميرفت . ابو سلمه از پس مرگ ابراهيم امام بيم داشت و كار وى آشفته شود و تباهى گيرد . بدين جهت محمد بن عبد الرحمن بن اسلم را (اسلم غلام پيغمبر صلى الله عليه و سلم بود) با دو نامه بيك مضمون پيش ابو عبد الله جعفر بن محمد بن على بن حسين بن على بن ابى طالب و ابو محمد عبد الله بن حسن بن حسين بن على بن ابى طالب رضى الله عنهم اجمعين فرستاد و هر يكى را دعوت كرد كه پيش او برود تا دعوت را متوجه او كند و بكوشد تا مردم از خراسان براى او بيعت گيرد و بفرستاده گفت : « بشتاب ، بشتاب و چون قاصد قوم عاد مباش . » محمد بن عبد الرحمن در مدينه پيش ابو عبد الله جعفر بن محمد رفت و شبانگاه او را بديد و گفت كه از پيش ابو سلمه آمده است و نامه را به دو داد . ابو عبد الله گفت : « من با ابو سلمه چه كار دارم ، ابو سلمه كه شيعهء ديگران است . » گفت : « من قاصدم نامه را بخوان و هر چه ميخواهى جواب بده » ابو عبد الله چراغى بخواست و نامهء ابو سلمه را برداشت و روى چراغ گرفت تا بسوخت و بقاصد گفت : « آنچه را ديدى برفيق خود بگو . » آنگاه شعر كميت ابن زيد را بتمثيل خواند كه مضمون آن چنين است : « اى كه آتشى ميافروزى و روشنايى آن براى ديگرى است و اى هيزم چينى كه هيزم ديگران را فراهم ميكنى . » قاصد از پيش وى برون شد و پيش عبد الله بن حسن رفت و نامه را به دو داد كه پذيرفت و خواند و خرسند شد . عبد الله يك روز پس از آنكه نامه به دو رسيده بود بر خرى سوار شده به منزل ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق رفت و چون ابو محمد او را بديد از آمدنش حيرت كرد . ابو عبد الله از عبد الله مسن تر بود و به دو گفت : « اى

ابو محمد برای کاری آمده ای ؟ » گفت : « بلی و مهمتر از آنکه بتوان گفت . » گفت :

« ای ابو محمد چه کاریست ؟ » گفت : « این نامهء ابو سلمه است ، مرا دعوت میکند که پیش او بروم و شیعیان خراسانی ما نیز پیش وی آمده اند . » ابو عبد الله گفت : « ای ابو محمد از چه وقت خراسانیها شیعهء تو بوده اند ؟ مگر ابو مسلم را تو سوی خراسان فرستاده ای ؟

مگر تو گفته بودی سیاه بپوشد ؟ اینها که سوی عراق آمده اند تو سبب آمدنشان بوده ای یا کس پیش آنها فرستاده ای ؟ آیا کسی از آنها را میشناسی ؟ » عبد الله بن حسن با او بگفتگو پرداخت و گفت : « این قوم در طلب محمد پسر من هستند که مهدی این امت است . » ابو عبد الله جعفر گفت : « به خدا او مهدی این امت نیست و اگر شمشیر بکشد کشته خواهد شد . » ابو عبد الله با او مشاجره کرد تا آنجا که گفت :

« به خدا مخالفت تو از روی حسد است . » ابو عبد الله گفت : « به خدا آنچه میگویم از روی خیر خواهی است ، ابو سلمه نظیر نامه ای که به تو نوشته ، به من نیز نوشته است ، ولی قاصد او اقبالی که پیش تو یافت ، پیش من نیافت و من نامهء او را پیش از آنکه بخوانم سوزانیدم . » عبد الله خشمگین از پیش جعفر برون شد و قاصد ابو سلمه پیش او بازنگشت مگر وقتی که با سفاح بر خلافت بیعت کردند . و قصه چنان بود که روزی ابو حمید طوسی از اردوگاه به کوفه رفت و سابق خوارزمی را در بازار کناسه بدید و گفت : « تو سابقی ؟ » گفت : « بله من سابقم . » ابو حمید از کار ابراهیم امام پرسید ، سابق گفت : « مروان او را در حبس بکشت . » در آن وقت مروان در حران مقیم بود ، ابو حمید گفت : « کی را جانشین خود کرد ؟ » گفت : « برادرش ابو العباس را » گفت : « او کجاست ؟ » گفت : « او با برادرش و جمعی از عموها و اهل خاندانش همین جا در کوفه هستند . » گفت : « از چه وقت اینجا هستند ؟ » گفت : « دو ماه است . » گفت : « مرا پیش آنها میبری ؟ » گفت : « وعدهء من و تو فردا همین جا . » سابق میخواست در این باب از ابو العباس اجازه بگیرد . پیش ابو العباس رفت و قضیه را با او بگفت و ابو العباس او را ملامت کرد که چرا ابو حمید را نیاورده است . ابو حمید

نیز برفت و جمعی از سران خراسان را که در اردوگاه ابو سلمه بودند و از جمله ابو الجهم و موسی بن کعب را که سالار قوم بود از قضیه خبر دار کرد . روز بعد سابق به وعده گاه آمد و ابو حمید را بدید و با هم پیش ابو العباس و کسان او رفتند .

ابو حمید گفت : « کدام یك از شما امام است ؟ » داود بن علی ، ابو العباس را نشان داد و گفت : « این خلیفهء شماست . » ابو حمید دست و پای او را بوسیدن گرفت و به عنوان خلافت به دو سلام کرد .

ابو سلمه از قضیه خبر نداشت ، بزرگان اردو بیامدند و بیعت کردند . ابو سلمه نیز وقتی خبر دار شد بیعت کرد و به وضعی شایسته وارد کوفه شدند . صفها بسته بودند و اسبان بیاوردند که ابو العباس و همراهان وی سوار شده سوی قصر حکومت رفتند و این به روز جمعه دوازدهم ربیع الاخر سال صد و سی و دوم بود . سابقا قضیهء اختلاف کسان را در بارهء اینکه بیعت وی در کدام یك از ماه های این سال بود در همین کتاب آورده ایم .

آنگاه ابو العباس از قصر حکومت به مسجد رفت و حمد و ثنای خدا گفت و از تکریم خدا و نعمتهای او و فضیلت پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و رشتهء ولایت و وراثت را تا خویشتن کشانید و مردم را وعدهء نکو داد و خاموش ماند . پس از آن عموی وی داود بن علی که بر منبر زیر دست ابو العباس بود ، بسخن آمد و گفت : « به خدا ما بین شما و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بجز علی علیه السلام و امیر مؤمنان که اکنون پشت سر من است خلیفه ای نبود . » آنگاه هر دو فرود آمدند .

پس از آن ابو العباس به اردوگاه ابو سلمه رفت و در حجرهء وی فرود آمد و عموی خود داود بن علی را در کوفه و توابع آن گذاشت . عبد الله بن علی عموی دیگر خود را نیز بسوی ابو عون عبد الملك بن یزید فرستاد که با هم بمقابلهء مروان رفتند و دنبالهء آن جنگ زاب و فرار مروان بود که پیش از این یاد کرده ایم .

و خبر اسماعیل بن عامر که مروان را در بوصیر کشته بود به ابو العباس رسید .

گویند پسر عموی عامر که نافع بن عبد الملك نام داشت در آن شب در اثنای زد و خورد مروان را کشته بود و او را نمیشناخت . عامر وقتی سر مروان را ببرید و اردوگاه او را به تصرف آورد ، بکلیسایی که مروان در آن جا مکان داشته بود رفت و بر فرش مروان نشست و از غذای او بخورد . دختر بزرگ مروان که کینهء ام مروان داشت و از همهء دختران وی سالمندتر بود پیش آمد و گفت : « ای عامر روزگاری که مروان را از فرشش دور کرد که تو بر آن نشستی و از غذایش بخوردی و کارش را بدست گرفتی و بر مملکتش تسلط یافتی ، تواند که وضع ترا نیز دگرگون کند . » .

وقتی سفاح از رفتار عامر و گفتار دختر مروان خبر یافت خشمگین شد و به عامر نوشت : « وای بر تو ، مگر آنقدر از ادب خدا عز و جل دور بودی که نتوانستی از خوردن غذای مروان و جلوس بجای او و روی فرش او خودداری کنی ؟

به خدا اگر امیر المؤمنین چنین نپنداشته بود که این کار را بخلاف میل و اعتقاد خویش کرده ای از خشم او تأدیبی سخت به تو میرسید ، وقتی نامهء امیر مؤمنان به تو رسد در راه خدا صدقه ای بده تا خشم او را فرو نشانی و به علامت تذلل نمازی بکن و سه روز روزه بدار و بهمهء یاران خود بگو مانند تو روزه بدارند . » .

وقتی سر مروان را بنزد ابو العباس آوردند و پیش روی او نهادند ، سجدهء طولانی کرد و سر برداشت و گفت : « سپاس خدا را که انتقام مرا پیش تو و قومت باقی نگذاشت سپاس خدا را که مرا بر تو فیروز کرد و به تو غلبه داد » آنگاه گفت : « دیگر اهمیت نمیدهم که چه وقت مرگم فرا رسد که به انتقام حسین و برادرانش دویست کس از بنی امیه را کشته ام و باقیماندهء جثهء هشام را بتلافی پسر عمویم زید ، سوزانیده ام و مروان را بعوض برادرم ابراهیم کشته ام . » و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن اینست : « اگر خون مرا بنوشند سیراب نشوند و خون آنها نیز از پس خشمی که دارم مرا سیراب نمیکند » آنگاه رو به قبله گردانید و سجدهء طولانی کرد . سپس بنشست و چهره اش روشن شده بود و به تمثیل اشعار عباس بن عبد المطلب را خواند که مضمون

آن چنین است : « قوم من نخواستند انصاف ما بدهند ، و تیغهای برنده که در کفهای ماست و خون از آن میچکد انصاف ما بداد . تیغهائی که از پیران راستگو بمیراث مانده و به وسیلهء آن بجنگ تقرب جسته اند که وقتی بسر مردان خورد آن را چون تخم شتر مرغ در میدان جنگ شکسته وا میگذارد . » .

ابو الخطاب از ابو جعدة بن هبیرهء مخزومی که قبلا یکی از وزیران و ندیمان مروان بود و وقتی کار ابو العباس رونق گرفت بصف او پیوسته و بشمار یاران و خواص او در آمده بود ، نقل کرده است که آن روز که سر مروان پیش ابو العباس بود او نیز در مجلس وی حضور داشت ، در آن موقع ابو العباس در حیره مقیم بود ، وی بیاران خود نگریست و گفت : « کی این را میشناسد ؟ » ابو جعده گوید من گفتم : « من او را میشناسم ، این سر ابو عبد الملك مروان بن محمد است که تا دیروز خلیفهء ما بود رضی – الله عنه » گوید شیعیان بنی عباس که حاضر بودند چشم در من دوختند » ابو العباس به من گفت : « تولد وی در چه سالی بود ؟ » گفتم : « بسال هفتاد و ششم » پس او برخاست و رنگش از فرط خشم نسبت به من دگرگون شده بود . مردم مجلس پراکنده شدند من نیز برفتم و از کار خویش پشیمان بودم ، مردم نیز در این باره سخن میگفتند .

به خود گفتم : « این خطائی است که عباسیان هرگز نبخشند و فراموش نکنند . » به منزل خود رفتم و باقی روز را در کار وداع و وصیت بسر کردم چون شب شد غسل کردم و برای نماز آماده شدم . و چنان بود که ابو العباس اگر قصد کاری داشت هنگام شب برای انجام آن میفرستاد ، من همچنان تا صبح بیدار بودم و هنگام صبح بر استر خود سوار شدم و در اندیشه بودم که در بارهء کار خود پیش کی بروم و هیچکس را مناسبتر از سلیمان بن خالد وابستهء بنی زهره ندیدم که پیش ابو العباس مقامی معتبر داشت و شیعهء عباسیان بود . پیش او رفتم و گفتم : « آیا دیشب امیر مؤمنان از من سخن آورد ؟ » گفت : « آری سخن از تو رفت و او گفت : « خواهرزادهء ماست که با رفیق خود وفا کرده است و اگر ما نیز با او خوبی کنیم نسبت بما سپاسگزارتر خواهد بود » من

سپاس او داشتم و پاداش خیر برایش خواستم و دعایش کردم و بیرون آمدم .

پس از آن مانند سابق پیش ابو العباس میرفتم و جز نکویی نمیدیدم . سخنی که هنگام آوردن سر مروان در مجلس ابو العباس رفته بود به ابو جعفر و عبد الله بن علی رسیده بود . عبد الله بن علی در بارهء سخن من نامه به ابو العباس نوشته بود که « این تحمل پذیر نیست . » ابو جعفر نیز نامه نوشته و گفته بود : « او خواهرزادهء ماست میباید بیشتر از دیگران او را بپروریم و با وی نیکی کنیم . » من از نظر هر دو خبر دار شدم و خاموش ماندم . حوادث روزگار همچنان ادامه داشت . مدتی پس از آن یك روز پیش ابو العباس بودم و اعتبار و منزلتم پیش وی بیشتر شده بود ، مردم برخاستند و من نیز برخاستم ابو العباس گفت : « ای ابن هبیره بنشین » و من بنشستم . آنگاه او برخاست که به اندرون برود من نیز از جهت برخاستن او برخاستم ، گفت : « بنشین » پرده را بلند کرد و بدرون رفت و من بجای خود ماندم . مدتی گذشت پرده را بلند کرد و برون آمد و ردا و جبهء مزین به بر داشت که بهتر از او و لباسی که بتن داشت ندیده بودم . چون پرده را برداشت برخاستم ، گفت : « بنشین » و من نیز نشستم . گفت :

« ای ابن هبیره چیزی به تو میگویم که نباید با هیچکس بگویی » پس از آن گفت :

« میدانی که ما خلافت و ولایت عهد را به کسی داده بودیم که مروان را بکشد و عبد الله بن علی عموی من مروان را کشته است و این کار مربوط بسپاه و یاران وی بود اما برادرم ابو جعفر منصور با وجود فضیلت و دانش و سالمندی و دلبستگی به کار که دارد چگونه میتوان ولایت عهد به دو نداد ؟ » و مدح ابو جعفر بسیار گفت .

گفتم : « خدا امیر مؤمنان را قرین صلاح دارد من نظری نمیدهم اما حکایتی میکنم که آن را در نظر بگیری » گفت : « بگو » گفتم : « بسال جنگ خلیج در قسطنطنیه با مسلمة بن عبد الملك بودیم که نامهء عمر بن عبد العزیز رسید که از مرگ سلیمان و خلافت خویش خبر میداد . مسلمه مرا احضار کرد ، پیش او رفتم ، نامه را پیش من افکند بخواندم و او شروع بگریه کرد . گفتم : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد

بر برادرت گریه مکن ، گریه کن از اینکه خلافت از فرزندان پدرت برون شده و بر فرزندان عمویت قرار گرفته است » و او بگریست تا ریشش خیس شد گوید :

« وقتی این سخن بسر بردم ابو العباس گفت : « بس است منظورت را فهمیدم » آنگاه گفت : « اگر میخواهی برو . » هنوز خیلی دور نشده بودم که مرا صدا زد ، من بازگشتم گفت : « برو ولی تلافی این یکی را در آوردی و از آن یکی انتقام گرفتی » گوید نمیدانم هوشیاری وی عجیب بود یا اینکه حوادث گذشته را بخاطر داشت .

این ابو جعدة بن هبیره از فرزندان جعدة بن هبیرهء مخزومی از فاختهء ام هانی دختر ابو طالب است که علی و جعفر و عقیل خالان وی بوده اند و سابقا در همین کتاب خبر او را گفته ایم .

مسعودی گوید در اخبار مدائنی دیده ام که بنقل از محمد بن اسود گوید :

« عبد الله بن علی با داود بن علی برادرش براهی میرفتند و عبد الله بن حسن نیز با آنها بود . داود به عبد الله گفت : « چرا به دو پسرت نمیگوئی ظهور کنند ؟ » عبد الله گفت :

« هنوز وقت آن نرسیده است . » عبد الله بن علی به دو نگریست و گفت : « گویا چنین پنداشته ای که دو پسر تو قاتل مروان خواهند بود ؟ » گفت : « همین طور است » عبد الله بن علی گفت : « چنین نیست . » و بتمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین است : « فداکار لاغری از فرزندان حام ترا از این گفتار بینیاز خواهد کرد » سپس گفت : « به خدا قاتل مروان منم » .

به عبد الله بن علی گفتند عبد الله بن عمر بن عبد العزیز میگوید در کتابی خوانده که ع . پسر ع . مروان را خواهد کشت و امیدوار است که خود او باشد .

عبد الله بن علی گفت به خدا قاتل مروان منم و سه ع از او بیشتر دارم که من عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب بن هاشم هستم که نام او عمرو بن عبد مناف بوده است .

وقتی مروان در مقابـل عبـد الله بن علی صف بست به مردی که پهلوی او بود نگریست و گفت : « آن مرد که در حضور تو بـا عبـد الله بن معاویـة بن عبـد الله جعفر جوان تیز چشم نکو روی مشاجره میکرد که بود ؟ » گفتم : « خـدا بهر که خواهد قوت بیان عطا کند » گفت : « همین شخص است ؟ » گفتم : « بله » گفت : « از فرزندان عباس بن عبد المطلب است ؟ » گفتم : « بله » مروان « انا لله و انا الیه راجعون » گفت و افزود : « من تصور میکردم کسـی که بجنگ من آمـده از فرزنـدان ابو طالب است ولی این مرد از فرزندان عباس است و اسـمش عبد الله است . میدانی چرا من ولایت – عهد را بعد از عبد الله پسـرم به پسـر دیگرم عبید الله دادم و به محمد که از عبد الله بزرگتر اسـت نـدادم ؟ » گفتم : « چرا ؟ » گفت : « برای آنکه بما گفته اند که پس از من کار خلافت به عبد الله و عبید الله میرسد و چون عبد الله به عبید الله نزدیکتر است ولایت عهـد را به دو دادم و به محمـد نـدادم . » گویـد مروان پس از آنکه این سـخن با مصاحب خود بگفت نهانی کس پیش عبد الله بن علی فرسـتاد که ای پسر عمو کار خلافت به تو میرسد ، در بارهء زنان و دختران من خدا را منظور دار . گوید : « عبد الله به دو پیغام داد ، خون تو حق ماست اما حرم تو حق ما نیست . » .

مصـعب زبیری از پدرش نقل میکند که ام سـلمه دختر یعقوب بن سلمة بن عبد الله بن ولید بن مغیرهء مخزومی همسر عبد العزیز بن ولید بن عبد الملك بود و چون عبد العزیز بمرد ، زن هشام شد که او نیز بمرد . روزی ام سلمه نشسته بود و ابو العباس سفاح بر او بگذشت . ابو العبـاس زیبـا و نکو منظر بود ، ام سـلمه در بـارهء او تحقیق کرد و نسـبش را بگفتنـد . آنگاه کنیز خود را پیش ابو العباس فرسـتاد که او را به ازدواج با خویشـتن ترغیب کند و بکنیز گفت : « به او بگو این هفتصد دینار را برای تو فرستادم » ام سلمه مال بسیار و جواهر و حشم فراوان داشت . کنیز برفت و در بارهء ازدواج ام سلمه با ابو العباس سخن گفت و او جواب داد : « من فقیرم و

چیزی نـدارم » کنیز آن پول را به دو داد ، ابو العباس انعامش بداد و پیش برادر ام سـلمه رفت و از او خواسـتگاری کرد . او نیز ام سـلمه را به زنی ابو العباس داد که پانصد دینار به مهر او داد و دویست دینار هدیه داد . وقتی شب زفاف شد پیش وی رفت ، ام سـلمه بر نیم تختی بود ، ابو العباس بر آنجا رفت همهء اعضای ام سلمه با جواهر آراسته بود و ابو العباس به دو دست نتوانست یافت . آنگاه ام سلمه یکی از کنیزکان خود را بخواست و از نیم تخت فرود آمد و لباس خود را تغییر داد و لباس الوان پوشـید و فرشی بر زمین گسترد و باز ابو العباس به دو دست نتوانست یافت .

گفت : « این مهم نیست مردها اینطورند و مثل تو میشوند . » و او همچنان بکوشید تا همان شب به دو دست یافت و دلبستهء او شد و قسم خورد که سـر او زن نگیرد و کنیز نیارد و از او محمد و ریطه را پیدا کرد ، و ام سلمه چنان بر او نفوذ یافت که هیچ کاری را بیمشورت او بسر نمیبرد . وقتی خلافت به دو رسید جز او با زنی آزاد یا کنیزی سر و کار نداشت و به قسم خود که گفته بود مایهء حسادت او نشود وفا کرد .

در اثنای خلافت ابو العباس یك روز که خالـد بن صـفوان با وی بخلوت بود گفت : « ای امیر مؤمنان من در بارهء تو و این ملك وسـیع که داری انـدیشه کرده ام که فقـط یـك زن داری که اگر بیمـار شود بیمـار مانی و اگر نباشـد تنها باشـی و خویشـتن را از لـذت کنیزکان و درك احوالشـان و بهره وری از خوبیهایشـان محروم کرده ای ، ای امیر مؤمنـان ، کنیز بلنـد قـامت رعنا و کنیز نرم تن سـفید و کنیز سبزه یا لاغر گنـدمگون و بربری درشت کفل از زادگان مـدینه هست که از معاشـرت او تفریح کنی و در خلوت از او لذت ببری . امیر مؤمنان از دختران آزاده و دیدار جمالشان و صحبت شیرینشان غافل است .

ای امیر مؤمنان اگر زنان بلنـد قـد سپیـد یا سبزهء ملیـح یا زرد گونهء درشت کفل یا بصـری و کوفیزادگان را که زبان شـیرین و قد رسا و کمر باریك و گونهء آراسته دارند با چشمان سرمه زده و پستانهای برآمده با هیئت و زینت و قیافهء خوبشان بینی ،

میفهمی که چه زیبایند . » خالد با بیان شیرین و توصیف نکو سخن بسیار گفت و چون از سخن فراغت یافت ابو العباس به دو گفت : « ای خالد هرگز سـخنی نکوتر از این نشنیده ام ، سخن خویش را تکرار کن که در دلم اثر کرد . » و خالد سخن خویش را نکوتر از آنچه گفته بود مکرر کرد . پس از آن خالد برفت و ابو العباس اندیشمند از آنچه شنیده بود بجا ماند .

در این اثنا ام سـلمه همسرش پیش وی آمد و چون او را درهم و اندیشمند دید گفت : « ای امیر مؤمنان ترا آشفته میبینم آیا حادثهء بدی رخ داده است یا خبر ناگواری رسیده است ؟ » گفت : « نه چیزی از این باب نبوده است . » گفت : « پس چه شده است ؟ » « ابو العباس قصه را از او مکتوم داشت و او همچنان اصـرار کرد تا گفتهء خالد را به دو باز گفت . ام سـلمه گفت : « به این مادر فلانی چه گفتی ؟ » گفت : « سبحان الله او برای من خیر خواهی میکند و تو به او ناسـزا میگوئی . » ام سلمه خشمناك از پیش او برون رفت و جمعی از غلامان را با کافر کوبهـا بجانب خالـد فرسـتاد و گفت : « یك عضو او را سالم نگذاریـد . » خالـد گویـد من به منزل خویش رفتم و از اینکه دیـده بودم امیر مؤمنان از سـخن من خوشدل شده است خرسـند بودم و تردید نداشتم که صلهء او به من خواهد رسید . طولی نکشید که غلامان آمدند من بر در خانه نشسـته بودم وقتی آنها را دیدم که به طرف من میآمدند یقین کردم که صـله و جایزه در کار است . پیش من ایستادند و سراغ خالد را گرفتند ، گفتم : « اینك من خالدم » یکیشان با چوب کلفتی که بدست داشت پیش آمد و همین که آن را به طرف من پائین آورد برجسـتم و بدرون خانه دویدم و در را بستم و نهان شدم . چند روز در این حال بودم و از خانه برون نشدم .

در خاطرم افتاده بود که کار از پیش ام سـلمه مایه گرفته است . در این اثنا ابو العباس بجستجوی من بود و یك روز گروهی دور مرا گرفتند و گفتند : « امیر مؤمنان ترا میخواهد . » و من بمرگ خویش یقین کردم . سوار شدم و سخت پریشان بودم . وقتی به در رسیدم چند فرستاده به استقبال من آمدند ، پیش خلیفه رفتم ، تنها بود . کمی آرام

شدم و سلام کردم . اشاره کرد که بنشینم نیك نگریستم پشت سرم دری بود که پرده های آن افتاده بود و از پشت پرده جنبشی احساس میشد . خلیفه به من گفت : ای خالد سه روز است ترا ندیده ام . » گفتم : « ای امیر مؤمنان بیمار بودم . » گفت : « آخرین بار که ترا دیدم در بارهء زنان و کنیزان وصفی گفتی که هرگز سخنی بهتر از آن بگوشم نخورده بود ، آن را دوباره بگو » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان به تو گفتم که « عرب هوو را ضره گوید و ضره از ضرر است و هر که بیشتر از یك زن گیرد به زحمت افتد . » گفت :

« چه میگوئی ؟ گفتگو از این نبود . » گفتم : « چرا ای امیر مؤمنان و به تو گفتم که سه زن مثل پایه های اجاق است که دیگ بر آن بجوشد . » ابو العباس گفت : « از خویشاوندی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدور باشم اگر چنین سخنی از تو شنیده باشم . » گفتم : « و به تو گفتم که چهار زن مایهء شر شوهر است که او را بزبونی و پیری و بیماری دچار خواهند کرد . » گفت : « وای بر تو هرگز این سخن را از تو و دیگری نشنیده ام . » خالد گفت : « به خدا چرا ؟ » گفت : « مرا تکذیب میکنی . » خالد گفت : « ای امیر مؤمنان میخواهی مرا بکشتن بدهی . » گفت : « حرفت را بزن : » گفت : « به تو گفتم که کنیزان دوشیزه مردانند که خایه ندارند . » خالد گوید از پشت پرده صدای خنده شنیدم و گفتم : « بله و به تو گفتم که بنی مخزوم سر گل قریش است و گلی از گلها پیش تو هست و با وجود این بزنان آزاده و کنیز چشم دوخته ای ؟ » خالد گوید : « از پشت پرده گفتند : « به خدا ای عمو راست و نیکو میگوئی همین را به امیر مؤمنان گفته ای ولی او سخنان دیگر از قول تو گفته است . » ابو العباس به من گفت : « خدایت بکشد و خوار کند و فلان و به همان کند چه میگوئی ؟ » گوید از پیش او برفتم و اطمینان یافتم که از خطر جسته ام . طولی نکشید که فرستادگان ام سلمه بیامدند و ده هزار درم با تختی و یابوئی و غلامی برای من آوردند .

هیچیك از خلفا مانند ابو العباس سفاح بمصاحبت مروان شایق نبود غالبا میگفت : « عجب از کسی که نخواهد علمش فزون شود و کاری کند که جهلش فزون

شود . » ابو بکر هذلی گفت : « ای امیر مؤمنان توضیح این سخن چیست ؟ » گفت : « یعنی مجالست تو و امثال ترا رها کند 263 و 264 پیش زن یا کنیزی رود که جز یاوه نشـنود و جز پوچ نگوید » هذلی گفت : « برای همین است که خدا شما را بر جهانیان برتری داده و ختم پیمبران را از شـما کرده است . » روزی ابو نخیلهء شاعر پیش وی رفت و سلام کرد و نسب خویش یاد کرد و گفت : « ای امیر مؤمنان بنده و شاعر تو هستم ، اجازه میدهی شعر بخوانم ؟ » گفت :

« خـدا لعنتت کنـد مگر تو نبودی که در بارهء مسـلمة بن عبد الملك گفته بودی : « ای مسـلم ای پسـر همهء خلیفگان و دلیر میدان و کوه جهان ، من سـپاسدار توام که سـپاسداری رشـته ای از پرهیزگاری است که همهء کسانی که نعمت بـدانها دهی سـپاس ندارند ، نام مرا زنده کردی اگر چه گمنام نبودم اما بعضی شهرت ها بیشتر از بعضی دیگر است . » گفت : « ای امیر مؤمنان من آنم که گویم : » وقتی دیدیم که تو دست نگه داشـته ای ما از ملوك همی ترسـیدیم و هر سـخنی بجز شرك میگفتیم ولی هر چه در بارهء غیر تو گفته ایم باطل است و این به تلافی آن است . ما پیش از این منتظر پـدرت بودیم ، بعد از آن انتظار برادرت را داشتیم ، پس از آن منتظر خلافت تو بودیم و تو همانی که مایهء امید ما بوده ای » گوید : « ابو العباس از او خشـنود شد و صـله و جایزه داد . » ابو العباس هنگام غذا بسیار گشاده رو بود ، ابراهیم بن مخرمهء کندی وقتی میخواست حاجتی از او بخواهد صبر میکرد تا هنگام غذا برسد و آنگاه میخواست .

یك روز به دو گفت : « چرا با گفتگو از حوائج خود مرا از غذا باز میداری ؟ » گفت :

« برای آنکه میخواهم تقاضایی که میکنم انجام شود . » ابو العباس گفت : « حقا که برای این دقت نظر سـزاوار ریاستی . » رسم ابو العباس چنان بود که وقتی دو تن از یاران و خاصانش خلاف داشـتند از هیچیك در بارهء دیگری سخنی نمیپذیرفت و گرچه گوینده در کار شهادت پیرو عدالت بود و چون صلح میکردند شهادت یکی را بنفع یا ضرر دیگری نمیشنید و

میگفت : « کینهء قدیم مایهء دشمنی است و در پس پردهء اظهار مسالمت آن ماری نهفته است که اگر فرصت یابد به چیزی ابقا نکند . » .

وی در آغاز کار با ندیمان مینشست اما از پس یك سال از دوران حکومتش برعایت نکاتی که سابقا در همین کتاب در سرگذشت و روزگار اردشیر بابك گفته ایم ، روی از آنها نهان کرد . گاه میشد که پس پرده بطرب میآمد و به آوازه خوان بانگ میزد . « به خدا نکو خواندی این آواز را تکرار کن » ندیمان و مطربان را بدون صله از پول یا لباس مرخص نمیکرد . میگفت شایسته نیست که ما حالا مسرور شویم و پاداش آنها که مایهء سرور و طرب ما بوده اند بتأخیر افتد . بهرام گور ، یکی از ملوك ایران پیش از او همین رفتار را داشته بود .

روزی ابو بکر هذلی بحضور او بود و سفاح با وی در بارهء انوشیروان و یکی از جنگها که در مشرق با یکی از ملوك داشته بود ، سخن میکرد . در آن دم طوفانی سخت شد و خاك و پاره آجری از بالای بام بمجلس افکند ، حاضران از حادثه وحشت کردند ، اما هذلی رو به ابو العباس داشت و چون دیگران حالش دگرگون نشده بود ابو العباس به دو گفت : « ای ابو بکر ، بارك الله . روزی مانند این ندیده بودم مگر نترسیدی یا متوجه حادثه نشدی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان خدا بیك نفر دو دل نداده است ، هر کسی یك دل دارد و چون از مسرت بهره وری از سخن امیر مؤمنان آکنده باشد برای حادثهء دیگر جا ندارد . خدا عز و جل وقتی خواهد کسی را مکرمت خاص دهد و یادگار آن را برای وی محفوظ دارد ، مکرمت را به زبان پیمبر یا خلیفه ای نهد . و چون من این مکرمت یافتم دلم بدان متمایل شد و اندیشه ام بدان مشغول شد و اگر آسمان به زمین میافتاد احساس نمیکردم و آشفته نمیشدم ، مگر آنقدر که مربوط به کار امیر مؤمنان اعزه الله بود . » سفاح گفت : « اگر عمری بود ترا به جائی برسانم که دست کس بدان نتواند رسید . » .

در قسمت گذشتهء همین کتاب گفتهء عبد الملك را به شعبی در بارهء فضیلتی که

استماع سخن ملوك را هست ، آورده ایم . از عبد الله بن عباس منتوف حکایت کرده اند که گفته بود : « عامه از اطاعت ، مقرب پادشاهان شوند و بندگان از خدمت و خواص از خوب گوش دادن » از روح بن زنباع جذامی نیز حکایت کرده اند که میگفته : « اگر خواهی شاه بسخن تو گوش فرا دارد ، بسخن او گوش فرادار .

کسی که بسخن من گوش فرا دارد عیب او نشنوم و هر چه در بارهء او گویند بسبب آن حسن استماع که نسبت بسخن من داشته است ، در دل من اثر نکند . » از معاویه حکایت کرده اند که میگفته : « به دو چیز بر شاه تسلط یابند تا مطیعش کنند بردباری هنگام خشم او و استماع سخنش . » .

در سرگذشت ملوك عجم دیده ام که شیرویه پسر پرویز روزی در یکی از تفرجگاههای عراق بود ، رسم بود که هیچکس از پیش خود با او همگام نمیشد و بزرگان قوم به ترتیب مقام از پی او بودند . اگر بر راست مینگریست ، فرمانده سپاه نزدیك او میرفت و اگر به چپ مینگریست موبد موبدان نزدیك میرفت و به او میگفت کسی را که میخواست با وی سخن گوید ، احضار کند . در این گردش ، براست نگریست و فرمانده سپاه نزدیك او شد ، شاه گفت : « شداد بن جرثمه کجاست ؟ » و او همگام شاه شد . شیرویه به دو گفت : « در بارهء حکایت جدم اردشیر بن بابك در اثنای جنگ با شاه خزر اندیشه میکردم اگر آن را از حفظ داری برای من بگو » شداد این حکایت را از انوشیروان شنیده بود و حیله ای را که انوشیروان به کار پادشاه خزر زده بود میدانست ، اما به دو وانمود که نمیداند . شیرویه حکایت را بگفت و او با دقت کامل بدان گوش میداد ، راه از کنار رود بود و او که تمام توجهش به شیرویه بود ، جای پای اسب خود را نمیدید و پای اسب بلغزید و با سوار خود به طرف راست کج شد و در آب فرو رفت ، اسب برمید و اطرافیان و غلامان شاه اسب را بگرفتند و از شداد دور کردند و شداد را روی دست از آب برون آوردند . شاه اندوهگین شد و از اسب فرود آمد و در آنجا بساط گستردند که شاه همانجا به غذا

نشست و بگفت تا از جامه های خاص وی بیاوردند و روی شداد انداختند و با او غذا خورد و به دو گفت : « از دیدن جای پای اسبت غافل ماندی . » گفت : « ای پادشاه ، خداوند وقتی نعمتی به بندهء خود دهد محنتی قرین آن کند و بلیه ای با آن بیاورد و محنت نیز به اندازهء نعمت باشد . خداوند دو نعمت بزرگ به من داد که شاه از این همه مردم به من اقبال کرد و تدبیر جنگ اردشیر را برای من نقل فرمود و اگر بطلب آن به مغرب و مشرق میرفتم برد با من بود . وقتی دو نعمت بزرگ در یك لحظه فراهم آمد این محنت قرین آن شد . اگر سواران شاه و یمن طالع او نبود در خطر هلاك بودم ، اگر هلاك میشدم و به خاك میرفتم پادشاه برای من شهرتی نهاده بود که تا روز و شب هست جاوید بود . شاه از این خرسند شد و گفت مایهء ترا تا این حد نمیپنداشتم . » و دهان او را از جواهر و مروارید آبدار گرانبها پر کرد و تقرب داد تا بیشتر امور ملك بچنگ وی افتاد . این خبر را از ملوك گذشتهء ایران نقل کردیم تا معلوم شود که ابو بکر هذلی در این رفتار مبتکر نبوده و این کار بروزگاران پیش سابقه داشته است .

بهترین وسیلهء جلب رضای شاهان استماع و فرا گرفتن سخن ایشان است .

حکمای یونان گفته اند کسی که شاه یا رئیسی با او سخن کند اگر هم سخنی را که از شاه میشنود از پیش شنیده باشد ، میباید همهء دقت خویش را صرف آن کند ، چنان که گوئی هرگز آن را نشنیده است و از استماع آن خوشحالی کند که در این کار دو نکته هست ، اظهار ادب که سخن شاه را با علاقه بشنوند و خاطر بدان متوجه دارند و هم مسرت از اینکه از گفتهء شاه فایده میبرند که استماع سخن شاهان بیشتر از سخن مردم عادی جان را محفوظ میکند .

گروهی از اخباریان چون ابن دأب و غیره نظیر این معنی را از معاویة بن ابی سفیان و یزید بن شجرهء رهاوی آورده اند ، که ابن شجره روزی با معاویه به راه بود و بسخن او گوش میداد ، معاویه از روز جزعان که یکی از ایام بنی مخزوم و

دیگر قرشیان بود سخن داشت که جنگی بزرگ داشته بودند و خلق بسیار هلاك شده بود و این پیش از اسلام و بقولی پیش از هجرت بود . ابو سفیان در این روز بزرگی و سابقهء ریاستی داشته بود زیرا وقتی دو گروه در خطر نابودی بودند بر بلندیی رفت و دو گروه را بانگ زد و به آستین خود اشاره کرد و هر دو گروه به اطاعت وی از جنگ دست بداشتند . معاویه به این سخن سخت دلباخته و مشغول بود ، در آن اثنا که سخن میکرد و یزید بن شجره متوجه وی بود و لذت گفتار و استماع هر دو را مشغول داشته بود ، پیشانی یزید بن شجره بدرختی که در راه بود خورد و بشکست و خون بر چهره و ریش و لباس او ریختن گرفت ، ولی او همچنان گوش بسخن داشت .

معاویه به دو گفت : « ای ابن شجره مگر نمیبینی چه شده است ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « خون روی لباست میریزد . » گفت : « گفتار امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « خون روی لباست میریزد . » گفت : « گفتار امیر مؤمنان چنان دل و فکر مرا مشغول داشته بود که تا امیر مؤمنان مرا متوجه نکرد از این حادثه غافل بودم ، اگر جز این باشد همهء بندگان من آزاد باشند . » .

معاویه گفت : « به تو ستم کرده اند که ترا جزو مستمری بگیران هزاری نهاده و از صف اولاد مهاجران و حاضران صفین برون برده اند . » و بگفت که هم در اثنای راه پانصد هزار درم به دو دهند و هزار درم بر مستمری او بیفزود و مقرب خویش کرد .

یکی از اهل معرفت و ادب و مؤلفان کتاب در بارهء این معنی که از معاویه و ابن شجره آوردیم ، گوید : « اگر ابن شجره معاویه را که کمتر فریب میخورد فریب داده ، هنری کرده است ، و اگر کودنی و کم احساسی ابن شجره چنان بوده که شخصا گفته است ، استحقاق پانصد هزار درم جایزه و هزار درم اضافه مستمری نداشته است . و گمان ندارم این نکته از معاویه مکتوم بوده است . » .

مسعودی گوید : « حکما در این معنی سخن بسیار دارند و از حسن استماع بتفصیل یاد کرده و آن را لازم شمرده اند و گفته اند : « صحبت جز با فهم نکو نباشد . »

و هم گفته اند : « نکو شـنیدن را چون نکو گفتن بباید آموخت . نکو شـنیدن آنست که فرصت دهی تا گوینده سخن خویش را بپایان برد . » از جملهء لوازم آداب صـحبت این است که سخن را نبرند و بر گوینده هجوم نبرند و رشتهء صحبت را با سخنانی در همان باب پیوسته دارند و مطالبی مناسب آن پیش آرنـد تا صـحبت هماهنگ باشـد ، چنان که در مثل گفته انـد : « الحدیث ذو شـجون » یعنی صـحبت را رشـته هاست . یعنی گفتگو از یك جا آغاز شود و بمطالب مختلف منجر شود که همهء لـذت زندگی در همدم خوش صـحبت است . یکی گفته بود : « من از گفتگو (حدیث) ملول نمیشوم . » به دو گفتند : « کس از حدیث (تازه) ملول نشود بلکه از کهنه ملول میشوند . » .

شاعر ان را نیز در این معنی سـخن بسـیار است ، از جمله سخن علی بن عباس رومی است که گوید : « از همه چیز خسته شدم که بهترین آن پوچ است ، بجز گفتگو (حـدیث) که همیشه ماننـد نـام خود تـازه است . و بهترین سـخنی که در این معنی گفته انـد گفتهء ابراهیم بن عباس است که گوید : « روزگار و این موی سپید که بر سـر من میبینی گمراهی را ببرد و من به وقار بازگشـتم ، از همه چیز خسـته شدم جز دیدار هم صحبتی خوش سخن که مرا چیزی بیاموزد . » .

یکی از محدثان و اهل ادب گوید : « از لوازم ادب اینست که ندیم سـخن دراز نکند . و از همهء سخنان مؤثرتر و شیرین تر آنست که دراز و دامنه دار نباشـد که همهء وقت مجلس را بگیرد و همه را مشـغول کند و در اثنای آن جام زنند ، که این شایسـتهء مجلس قصه پردازان و نه مجلس خاصان است . » .

عبد الله بن المعتز بالله در این معنی و وصف یاران مجلس شراب گفته و نکو گفته :

« ما بین جامها گفتگوئی کوتاه دارنـد که جادوست و هر چه جز آن باشد سـخن است ، گوئی ساقیان در میان شـرابخواران الفها هسـتند که میان سطور جا گرفته اند . » و طریقهء کسانی که در کار استماع نکات شیرین ، طرفدار اختصارند همین است .

نخستین کسی که در دولت عباسی عنوان وزارت یافت ابو سلمه جعفر بن سلیمان خلال همدانی وابستهء سبیع بود . ابو العباس از وی رنجشی بخاطر داشت زیرا میخواسته است کار خلافت را از آنها به دیگران منتقل کند . ابو مسلم به سفاح نامه نوشت و نظر داد که ابو سلمه را بکشد و نوشت : « خدا خون او را به تو حلال کرده که پیمان شکست و راه دیگر رفت . » سفاح گفت : « من دولت خود را با کشتن یکی از پیروانم آغاز نمیکنم ، خاصه کسی چون ابو سلمه که مروج این دعوت بوده و فداکاری و جانبازی کرده و خرج کرده و خیر خواه امام خویش بوده و با دشمن جهاد کرده است . » ابو جعفر ، برادرش و داود بن علی ، عمویش نیز که ابو مسلم نامه به آنها نوشته بود که سفاح را بقتل ابو سلمه ترغیب کنند در این باب با او سخن گفتند ، ابو العباس گفت : « من خوبیها و کوشش ها و صمیمیتهای او را بیك خطا که کرده و یك اندیشهء شیطانی یا غفلت انسانی بوده ، تباه نمیکنم » به دو گفتند : « ای امیر مؤمنان سزاوار است که از او احتراز کنی که ممکنست خطری از جانب او متوجه تو شود . » گفت : « هرگز ! من بشب و روز و آشکار و نهان و تنها و در جمع از او ایمنم . » و چون این سخن ابو العباس به ابو مسلم رسید سخت پریشان شد و بیم کرد از ناحیهء ابو سلمه خطری به دو رسد و جمعی از یاران معتمد خود را مأمور کرد تا برای کشتن ابو سلمه تدبیری کنند . ابو العباس با ابو سلمه مأنوس بود و با او به صحبت مینشست که ابو سلمه بذله گو و خوش محضر و ادیب و سیاستمدار و مدبر بود . گویند شبی ابو سلمه از پیش سفاح از شهری که در انبار ساخته بود برون شد و هیچکس با وی نبود ، یاران ابو مسلم حمله بردند و او را بکشتند و چون خبر کشته شدن او به سفاح رسید شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « بجهنم برود ، با مرگ کسی مانند او چیزی از دست نرفته که تأسف خوریم . » ابو مسلم را امین آل محمد و ابو سلمه حفص بن سلیمان را وزیر آل محمد میگفتند و چون ابو سلمه به ترتیبی که گفتیم غافلگیر کشته شد ، شاعر در این باب

اشـعاری گفت که مضـمون یکی از آن چنین بود : « گاهی بـدی مایهء مسـرت شود و بسا باشد که باید از خبری که خوش نداری خرسـند باشی . وزیر آل محمد بمرد و کسی که وزیر بود دشمن تو بود . » و ما خبر کشته شدن و کیفیت کار وی را در کتاب اوسط آورده ایم .

سفاح بصـحبت و گفتگو از مفاخرات عربان نزاری و یمنی راغب بود . خالد ابن صـفوان و دیگر قحطانیان با ابو العباس سـفاح اخبار نکو و مفاخره ها و مذاکره ها و صحبت ها و سخنوریها داشته اند که شرح آن را با نکاتی که از آن انتخاب کرده ایم در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و حـاجت به تـذکار آن نیست . از جملهء اخبـار و مـذاکرات او مطلبی است که بهلول بن عباس از هیثم بن عـدی طائی از یزید رقاشی نقل کرده که « سفاح گفتگو با مردان را خوش داشت ، شبی با وی بصحبت بودم گفت :

« ای یزید شـیرین ترین حکایتی را که شنیده ای برای من نقل کن . » گفتم : « ای امیر مؤمنان اگر چه مربوط به بنی هاشم باشد ؟ » گفت : « این را بیشتر خوش دارم . » گفتم :

« ای امیر مؤمنان یکی از مردم تنوخ در یکی از قبایل بنی عامر بن صعصـعه فرود آمد و هر یك از لوازم خویش را که فرو میگذاشت شعری را که مضمون آن چنین است به تمثیل میخواند « به خدا که طینت قوم عامر مادام که پوست دارند از فرومایگی نمیپوسد . » .

در آن اثنا کنیزی از قبیله برون شد و گفت و شنید کرد تا با وی انس گرفت ، سپس گفت : « از کدام قبیله ای که دوران فصاحتت دراز باد . » گفت : « از بنی تمیم » گفت : « گویندهء این شـعر را میشناسی که گوید : « مردم تمیم به راه فرومایگی از شتر – مرغ راهبرترند و اگر به راه زنـدگی رونـد گمراه شوند ، اگر ککی سوار بر شپشـی بجمع تمیمیان حمله کند فرار میکنند . روز شب را محو میکند ، اما ننگهای بزرگ از تمیم بر نمیخزد . » گفت : « نه به خـدا من از بنی تمیم نیسـتم . » گفت : « از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از قوم عجل » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« مردم بخشش کافی میکنند اما بخشش بنی عجل سه چهار است ، وقتی یك عجلی در جایی بمیرد قبر او را یك ذراع و یك انگشت میکنند . » گفت : « نه به خدا من از عجل نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی یشکر » گفت :

« گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی لباس یك یشکری با لباس تو تماس یابد ، یاد خدا مکن تا تطهیر کنی . » گفت : « نه به خدا من از بنی یشکر نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از عبد القیس . » گفت گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « عبد القیس خوار و زبون است ، وقتی پیاز و سرکه و نمکی بدست آرند چون نبطی که نی خیس شده را بدور اندازد زنان را بیرون میکنند . » گفت : « نه به خدا من از عبد القیس نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت :

« از باهله . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی نیکخویان بکسب فضایل انبوه شوند باهلی از انبوه دوری کند ، اگر خلیفه نیز باهلی بود با کریمان همچشمی نمیتوانست کرد ، آبروی باهلی اگر هم آن را مراقبت کند مانند دستمال سفره است » گفت : « نه به خدا من از باهله نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی فزاره » گفت گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی بافزاری تنها میمانی شتر خود را به او مسپار و مهار آن را محکم کن ، این قوم وقتی میهمان بناحیهء ایشان درآید بمادرشان گویند روی آتش پیشاب کن » گفت : « نه به خدا من از فزاره نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از ثقیف » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « نسب شناسان پدر ثقیف را گم کرده اند که آنها جز گمراهی پدری ندارند ، اگر ثقیفان نسب به کسی برند زحمت بی جا میبرند ، گرازهای زباله اند ، بکشیدشان که خونشان بر شما حلال است . » گفت : « نه به خدا من از ثقیف نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی عبس » گفت : « آیا گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی زن عبسی پسری بیاورد بشارتش بده که بهره اش فرومایگی است . » گفت : « نه به خدا من از عبس نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از ثعلبه . » گفت : « گوینـدهء این سـخن را میشناسـی که گوید : « ثعلبة بن قیس بدترین اقوامند و با همسایه از همه فرومـایه تر و خیانتکارترنـد . » گفت : « نه به خـدا من از ثعلبه نیسـتم . » گفت : « پس از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از غنی . » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسی که گوید : « وقتی زن غنوی پسری آرد بشارتش ده که خیاطی نکو آورده است . » گفت : « نه به خدا من از غنی نیسـتم » گفت : « پس از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی مره » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسـی که گوید » وقتی زن مری دست را حنا بندد ، شوهرش بده و از زنا کردنش ایمن مباش . » گفت : « نه به خدا من از بنی مره نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی ضـبه . » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسـی که گوید : « ای ابن مکعبر چشمانت کبود شده چنان که چشم همهء ضبیـان از فرومایگی کبود میشود . » گفت : « نه به خـدا من از بنی ضـبه نیسـتم . » گفت : « پس از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بجیله » گفت :

« گویندهء این سـخن را میشناسـی که گوید : « وقتی بجیله فرود آمد ، پرسـیدیم تا بدانیم کجا مقام گرفته اند ، بجیله هنگام انتساب نمیداند پدرش قحطان است یا نزار که بجیله در میانه مانده و از هر طرف چون موی بینی کنده شده است . » گفت :

« نه به خـدا من از بجیله نیسـتم » گفت : « پس از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی ازد . » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسـی که گوید : « وقتی زن ازدی پسر بیارد بشارتش ده که ملاحی ماهر آورده است . » .

گفت « نه به خدا من از ازد نیستم . » گفت : « وای بر تو پس از کدام قبیله ای ؟

مگر شرم نداری ؟ راست بگو . » گفت : « از خزاعه » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی خزاعه به چیز قدیم تفاخر کند ، افتخار او بشرابخوارگی است ، کعبهء خدا را علنا بیك مشك بفروختند و چه سابقهء بدی اندوختند » گفت : « نه به خدا

من از خزاعه نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از سلیم » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « این سلیمان که خدایشان پراکنده کند انگشت به کار میبرند که . . . شان وامانده است » گفت : « نه به خدا من از سلیم نیستم . » گفت :

« پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از لقیط . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « بجان تو دریا و بیابان از . . . مردم بنی لقیط گشادتر نیست ، قوم لقیط از همهء کسانی که بر مرکب سوار میشوند ، بدتر و از هر چه بر زمین میخزد فرومایه ترند ، خدا بنی لقیط را لعنت کند که باقیماندهء اسیرانی از قوم لوطند . » گفت : « نه به خدا من از لقیط نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از کنده . » گفت :

« گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« کندی بپارچه و موزه و پرده و قبر تفاخر میکند » گفت : « نه به خدا من از کنده نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از خثعم » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « اگر بقوم خثعم سوت بزنی با ملخها در همه جا پراکنده میشوند . » گفت : « نه به خدا من از خثعم نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از طی . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « قوم طی نبطانند که فراهم آمده و کلمهء طیان (گل کش) را به زبان آورده اند و دوام یافته اند ، اگر ککی بالهای خود را بر دو کوه طی بگیرد سایه خواهند داشت . » گفت : « نه به خدا من از طی نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از مزینه » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « مزینه قبیلهکی است که امید کرم و دین از آن نباید داشت » گفت : « نه به خدا من از مزینه نیستم » گفت پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از نخع » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی نخعیان فرومایه همگی چاشت کنند مردم از کثرت ازدحامشان آزار ببینند ، مردم نخع به بزرگی انتساب ندارند و از زمرهء بزرگان بشمار نیستند » گفت :

« نه به خدا من از نخع نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از اود » گفت :

« گوینـدهء این سـخن را میشناسـی که گویـد : « وقتی بـدیار اود فرود آمـدی بـدان که از دست آنهـا نجـات نخواهی یافت ، بسالخورده و خردسالشان اعتماد مکن که این قوم همگیشان چوب زنند » گفت : « نه به خدا من از اود نیستم . » .

گفت : « پس از کـدام قبیله ای ؟ » گفت : « از لخم » گفت : « گوینـدهء این سـخن را میشناسـی که گویـد : « وقتی قومی به مفاخر قـدیم خویش انتساب جویند افتخار بخشـش از همهء لخمیان دور باشد » گفت : « نه به خدا من از لخم نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از جذام » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« وقتی جام شراب را در قبال مکرمتی دهند از جذام دور شود . » گفت : « نه به خدا من از جذام نیستم . » گفت : « وای بر تو از کدام قبیله ای ، شـرم نداری که این همه دروغ میگوئی ؟ » گفت : « من از تنوخم و این راست است . » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسـی که گوید :

« وقتی قوم تنوخ به قصـد غارت و انتقام آبگاهی را طی کنـد چنان باز گردد که پیش خـدا زبون و پیش کسان و همسایگان بـد نام باشـد . » گفت : « نه به خدا من از تنوخ نیسـتم . » گفت : « مادرت عزایت را بگیرد پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از حمیر . » گفت : « گویندهء این سـخن را میشناسـی که گویـد : « شـنیدم که قوم حمیر هجو من میکنـد ، فکر نمیکردم که آنها وجود دارند یا خلق شده اند ، قوم حمیر اعتباری ندارد چون چوب صحرا که نه آب دارد و نه برگ ، هر چه بمانند بسیار نشوند و اگر روباهی بر آنها پیشاب کند غرق شوند . » گفت : « نه به خدا من از حمیر نیسـتم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از یحابر » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « اگر جیرجیرکی بسرزمین یحابر جیرجیر کند بمیرند و در خاك بپوسند . » گفت : « نه به خدا من از یحابر نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از قشیر » گفت : گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « ای بنی قشیر سالار شما را کشتم و اکنون نه فدیه ای و نه خونبهائی هست » گفت : « نه به خدا من از قشیر نیستم . »

گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی امیه . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« بنیان بنی امیه سستی گرفت و نابودی آن بر خدا آسان شد ، که بروزگار سلف بنی امیه در قبال قدرت خدا جسور بودند ، نه خاندان حرب اطاعت پیمبر کردند و نه خاندان مروان از خدا ترسیدند » گفت : « نه به خدا من از بنی امیه نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی هاشم » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« ای بنی هاشم بسوی نخلستان خود باز گردید که خرما یك کیل بدرهمی شده است ، اگر گویند ما قوم محمد پیغمبریم ، نصاری نیز قوم عیسی بن مریم بوده اند . » گفت : « نه به خدا من از بنی هاشم نیستم » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از همدان » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی آسیای جنگ بر سر مروان بگردد قوم همدان اسب ها را هی کنند و بسرعت از جنگ بگریزند . » گفت : « نه به خدا من از همدان نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از قضاعه . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « هیچکس از قضاعه نباید بخاندان خود فخر کند که نه از یمن خالصند و نه از مضر میانه حالند که پدرشان نه قحطان است و نه مضر ، پس آنها را بجهنم رها کنید . » گفت : « نه به خدا من از قضاعه نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از شیبان » گفت : گویندهء این سخن را میشناسی که گوید « شیبانیان مردمی فراوانند و همگی دروغگوی فرومایه اند بزرگ شریف و نجیب و بزرگوار میان آنها نیست . » گفت : « نه به خدا من از شیبان نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی نمیر . » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« چشم فرو نه که تو از بنی نمیری و از قوم کعب و کلاب نیستی اگر . . . های بنی نمیر را بر آهن گذارند آب شود . » گفت : « نه به خدا من از نمیر نیستم . » گفت « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از تغلب » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که

گوید : « از قوم تغلب دائی مخواه که دائی زنگی از آنها محترمتر است ، وقتی در انتظار پذیرائی سرفه کنی تغلبی . . . ن بخارد و مثل گوید . » گفت : « نه به خدا من از تغلب نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از مجاشع » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « از دوری دختران مجاشع که وقتی گوش فرا داری عرعر خر میکنند ، گریه میکنی » گفت : « نه به خدا من از مجاشع نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای » گفت : « از بنی کلب » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « به کلبی و به در خانه اش نزدیك نشوید که رهگذر روشنی آتش او را نخواهد دید . » گفت :

« نه به خدا من از بنی کلب نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از تیم » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید :

« زن تیمی که چهره اش چون خرطوم فیل است آسیا را با انگشتانی که هرگز خدمت ندیده میگرداند . » گفت : « نه به خدا از تیم نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از جرم » گفت : « گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « مردم جرم به من وعده عصارهء تاك میدهند آنها را با این عصاره چکاره است ، وقتی حلال بود آن را ننوشیدند و در روز بازار نخریدند ، وقتی حکم تحریم آن آمد جرمی از آن شکیبا نیست . » گفت : « نه به خدا من از جرم نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از سلیم . » گفت : گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « وقتی به امید غذا پیش مردم سلیم روی همانطور که رفته ای گرسنه باز خواهی گشت . » گفت : « نه به خدا من از سلیم نیستم . » گفت : « پس از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از موالی هستم . » گفت :

« گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « هر که زشتی و فرومایگی و ناسزا خواهد نزد موالی بجوید . » گفت : « قسم بخدای کعبه در نسب خویش خطا کرده ام من از قوم خوز هستم . » گفت : گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « ای قوم خوز خدا هرگز برکتتان ندهد که خوزیان جهنمیانند » گفت : « نه به خدا من از قوم خوز نیستم . » گفت : « پس از کدام قومی ؟ » گفت : « از اولاد حام » گفت : گویندهء این سخن

را میشناسی که گوید :

« از اولاد حام زن مگیر که بجز ابن اکوع همگی خلقت معیوب دارنـد . » گفت : « نه به خدا من از اولاد حام نیسـتم بلکه از اولاد شـیطان رجیم هسـتم » گفت : « خدا ترا با پدرت شیطان لعنت کند ، گویندهء این سخن را میشناسی که گوید : « ای بندگان خدا این شیطان است که دشمن شما و دشمن خداست او را بکشید . » گفت : « ترا به خدا دست از من بدار . » گفت : « برخیز و با زبونی و زشتی ره خویش گیر و همین که میان قبیله ای فرود آمدی در بارهء آنها شـعری مخوان تا بدانی چکاره اند و هرگز بجستجوی معایب مردم مباش که هر قوم نیکی و بـدی دارد ، مگر پیمبر خدای جهانیان که او را از بندگان خویش برگزیده و از دشـمن مصون داشـته . و تو چنانی که فرزدق گفته است : « وقتی بمنزلگاه قومی در آئی با زبونی به روی و ننگ بجا گذاری . » گفت : « به خدا هرگز شعری نخواهم خواند . » .

سفاح گفت : « اگر این قصه را ساخته ای و این اشـعار را در بارهء قبایل مـذکور به نظم آورده ای هنر کرده ای و سالار دروغگویانی ، و اگر قصه راست است و تو در نقل خود راستگوئی ، این دخترك عامری از همهء مردم حاضرجوابتر بوده و معایب مردم را بهتر میدانسته است . » .

مسعودی گوید : « سفاح بجز این اخبار مصاحبه های نکو دارد که شرح آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . »

ذکر خلافت ابو جعفر منصور

بیعت ابو جعفر منصور عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب وقتی انجام شد که وی در راه مکه بود . عیسی بن علی ، عمویش برای او بیعت گرفت و برای عیسی بن موسی نیز بعنوان جانشین او بیعت گرفت . و این به روز یکشنبه دوازدهم ذی‌حجهء سال صد و سی و ششم بود . در آن وقت منصور چهل و یك ساله بود زیرا در ذی حجهء سال نود و پنجم تولد یافته بود مادرش کنیزی بنام سلامهء بربریه بود .

وفاتش در اثنای سفر حج هنگام وصول به مکه در محل معروف به بستان بنی عامر از جادهء عراق بود . هنگام مرگ شصت و سه سال داشت و او را روی نپوشیده در مکه به خاك کردند زیرا در حال احرام بود . بقولی در بطحاء نزدیك بئر میمون درگذشت و در مجون به خاك رفت و سنش شصت و پنج سال بود . و الله اعلم .

ص: 284

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام منصور

از سلامه مادر منصور نقل کرده اند که گفته بود : « وقتی ابو جعفر منصور را آبستن بودم چنان دیدم که گوئی شیری از جلو من درآمد و سر دم نشست و بغرید و دم تکان داد و شیران از هر طرف بسوی او آمدند ، و چون شیری به دو میرسید او را سجده میکرد . » علی بن محمد مدائنی آورده که منصور گفته بود با مردی کور به راه شام همسفر شدم که پیش مروان میرفت تا شعری را که در بارهء مروان بن محمد گفته بود برای او بخواند ، از او خواستم شعر خود را برای من بخواند ، و مضمون آن چنین بود :

« ای کاش از شعر من بوی مشك برخیزد ، از وقتی که بنی امیه و بزرگان عبد شمس از خیف رفته اند در آنجا انسانی نمیبینم ، اینان خطیبان منبرها و چابکسوارانند و سخنگویانند که گنگ نباشند ، وقتی سخن گویند عیب نشنوند و چون بگویند درست گویند ، درست گویند و خطا نگویند ، وقتی خردها سبکی گیرد خردمندند و چهره هائی مثل دینار روشن دارند . » .

منصور گوید تا او شعر خود را بسر برد پنداشتم که دیدگانم کور میشود ، وی

مردی شیرین سخن و خوش صحبت بود ، پس از آن بسال صد و چهل و یکم به حج رفتم و در گرمای روز در ریگزار از مرکب فرود آمدم و به وفای نذری که داشتم پیاده همیرفتم ، ناگهان به آن کور برخوردم و به همراهان خود اشاره کردم عقب بکشند ، آنها نیز عقب کشیدند . بکور نزدیك شدم و دست او را گرفتم و سلامش گفتم ، گفت :

« خدا مرا فدای تو کند تو کی هستی که نمیشناسمت ؟ » گفتم : « منم که بروزگار بنی امیه در راه شام وقتی برای ملاقات مروان میرفتی رفیق تو بودم . » به من سلام کرد و آهی کشید و شعری بدین مضمون گفت : « زنان بنی امیه بیوه شدند و دخترانشان یتیم شدند ، بختشان بخفت و ستارهء آنها سقوط کرد . ستاره وقتی سقوط میکند که بخت خفته باشد منبرها و تختها از آنها خالی شده و تا دم مرگ من بر آنها درود باد . » به دو گفتم : « مروان چقدر به تو داد ؟ » گفت : « مرا بی نیاز کرد که پس از او از کسی چیزی نخواهم . » گفتم : « چقدر ؟ » گفت : « چهار هزار دینار با خلعت ها و تعدادی گوسفند به من داد . » گفتم : « گوسفندها کجاست ؟ » گفت : « در بصره است . » گفتم : « آیا مرا خوب میشناسی ؟ » گفت : « ترا بصحبت میشناسم اما نسبت را نمیدانم . » گفتم : « من ابو جعفر منصور امیر مؤمنانم . » لرزید و به زانو افتاد و گفت : « ای امیر مؤمنان مرا معذور دار که پسر عمویت محمد صلی الله علیه و سلم گفته است که جانها به حکم فطرت نیکو کاران خویش را دوست دارند . » ابو جعفر گوید : « قصد کشتن او کردم ولی حرمت صحبت را به یاد آوردم و به مسیب گفتم : « رهایش کن . » و او را رها کرد که برفت . پس از آن بفکر افتادم او را ندیم خود کنم ، گفتم او را جستجو کنند و گوئی بیابان او را نابود کرده بود . » .

ربیع حکایت میکند که عیسی بن علی و عیسی بن موسی و محمد بن علی و صالح بن علی و قثم بن عباس و محمد بن جعفر و محمد بن ابراهیم پیش منصور بودند و سخن از خلیفگان بنی امیه و سرگذشت و تدبیر ایشان و علت زوال ملکشان بمیان آمد ، منصور گفت : « عبد الملك ستمگری بود که از هیچ چیز باك نداشت . سلیمان همهء

همتش شکم و زیر شکمش بود . عمر بن عبد العزیز یك چشمی میان کوران بود . مرد بنی امیه هشام بود ، بنی امیه ملك خویش را مضبوط و محفوظ داشتند و به کارهای بزرگ میپرداختند و از کارهای حقیر بر کنار بودند تا کار بفرزندان عیاش آنها رسید که همه همتشان شهوت پرستی و لذت جوئی از معاصی خدا عز و جل بود ، غافل از آنکه خدا بگناهشان میکشاند و مراقب اعمالشان است . در عین حال حفاظت خلافت را رها کردند و حق خدا و وظایف ریاست را سبك گرفتند و در کار سیاست سستی کردند خدا نیز عزتشان را گرفت و خوارشان کرد و نعمت از ایشان ببرد . » صالح بن علی گفت : « ای امیر مؤمنان وقتی عبد الله بن مروان در حال فرار با همراهان خود وارد سرزمین نوبه شد ، شاه نوبه از حال و وضع و سرگذشت و رفتار آنها بپرسید که همه را به دو خبر دادند ، آنگاه پیش عبد الله رفت تا از کارشان و علت زوال ملکشان بپرسد و با او سخنی گفت که من به یاد ندارم ، آنگاه وی را از دیار خود راهی کرد . اگر رأی امیر مؤمنان اقتضا کند او را بیارند تا قصهء خود را نقل کند . » منصور بگفت تا او را حاضر کردند . وقتی پیش وی آمد منصور به دو گفت : « ای عبد الله قصهء خود را با پادشاه نوبه برای من نقل کن . » گفت : « ای امیر مؤمنان سوی نوبه رفتم و سه روز آنجا ببودم ، شاه نوبه پیش من آمد با آنکه فرشی گرانبها برای او گسترده بودم روی زمین نشست . گفتم : « چرا روی فرش ما ننشستی ؟ » گفت : « برای اینکه من شاهم و هر شاهی باید در قبال عظمت خدا عز و جل که او را علو مقام داده تواضع کند . » آنگاه گفت : « چرا شراب را که در کتاب شما حرام شده میخورید ؟ » گفتم : « بندگان ما و اشخاص معمولی به این کار جسارت ورزیده اند . » گفت : « چرا زراعت را با اسبان خود پایمال میکنید در صورتی که تباهی در کتاب شما حرام است . » گفتم « این کار را بندگان ما و اشخاص متوسط از روی جهالت کرده اند . » گفت : « چرا دیبا و حریر و طلا ـ را که در کتاب و دین شما حرام است میپوشید ؟ » گفتم : « ملك از دست ما برفت و ما از قوم عجم که بدین ما آمده بودند یاری خواستیم و آنها بخلاف رضای ما این

چیزها را پوشیده اند . » وی به زمین نگریستن گرفت ، گاهی دست خود را میگردانید و گاه به زمین میزد و میگفت : « بندگان ما و اشخاص متوسط و عجمانی که بدین ما آمده اند . » آنگاه سر برداشت و گفت : « اینطور که میگوئی نیست بلکه شما حرام خدا را حلال دانسته اید و مرتکب محرمات شده اید و در ملك خود ستم کرده اید . بسبب گناهانتان خدا عزت از شما بگرفته و خوارتان کرده و هنوز بلیهء خدا در بارهء شما بکمال نرسیده و من بیم دارم در دیار من عذاب بشما در آید و به من نیز برسد حق مهمانی سه روز است به اندازه ای که حاجت داری توشه برگیر و از سرزمین من برو . » من نیز چنین کردم . » و منصور شگفتی کرد و مدتی به اندیشه در شد و در بارهء عبد الله رقت کرد و میخواست وی را آزاد کند . اما عیسی بن علی با این کار مخالفت کرد و منصور دوباره او را بحبس فرستاد . مسعودی گوید : بسال دهم خلافت منصور یعنی سال صد و چهل و هشتم ، ابو عبد الله محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی ابی طالب رضی الله عنهم در شصت و پنج سالگی وفات یافت . گویند مسموم شده بود .

وی در بقیع در جوار پدر و جدش به خاك رفت و بر قبر آنها در بقیع تا کنون قطعه مرمری هست که بر آن نوشته است : « بسم الله الرحمن الرحیم . الحمد لله مبید الامم و محیی الرمم هذا قبر فاطمة بنت رسول الله صلی الله علیه و سلم سیدة نساء العالمین و قبر الحسن بن علی بن ابی طالب و علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب و محمد بن علی و جعفر بن محمد رضی الله عنهم . » .

ابو جعفر منصور ، ابن عطیهء باهلی را وزارت داد . پس از او ابو ایوب موریانی جوزی را وزارت داد . ابو ایوب با ابو جعفر سوابقی داشت ، از جمله اینکه او دبیر سلیمان بن حبیب بن مهلب بود و سلیمان در ایام امویان منصور را تازیانه زده بود و میخواست با او بیحرمتی کند اما ابو ایوب ، دبیر سلیمان ، منصور را از چنگ او رها کرده بود و این سبب ارتباط او با منصور شد . وقتی وزارت یافت به ربودن اموال و سوء نیت متهم شد و منصور قصد داشت او را بکشد . مدتی گذشت و او هر وقت پیش

منصور میرفت ، گمـان میرفت او را خواهـد کشت امـا سـالم برون میشـد . گفتنـد روغنی همراه داشت که جادو شـده بود و هر وقت پیش منصور میخواست برود از آن روغن به ابروی خود میمالید ، به همین جهت « روغن ابو ایوب » میان مردم ضرب المثل شد .

پس از آن منصور او را بکشت و ابان بن صدقه را بدبیری گرفت تا بمرد .

بـا ابو جعفر در بـارهء تـدبیر هشـام در یکی از جنگها سـخن گفتنـد و او مردی را که در رصافهء هشام مقیم بود احضار کرد و گفت : « و تو مصاحب هشام بودی ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان . » گفت : « به من بگو در جنگ سال فلان و فلان چه تدبیر کرد . » گفت :

« وی رضـی الله عنه چنین و چنـان کرد و رحمه الله فلان و به همان کرد » منصور از این بخشم آمـد و گفت : « بر خیز خـدا نسـبت به تو خشـمگین باد ، بر فرش من نشسته ای و بدشمن من رحمت میفرستی ؟ » او نیز برخاست و گفت : « دشمن تو طوق منتی به گردن من دارد که هیچکس جز مرده شور آن را نتوانـد برداشت . » منصور بگفت تا او را بیاوردند و گفت : « چه گفتی ؟ » گفت : « او مرا از محنت سؤال مصون کرد و از وقتی او را دیدم بر در عربی یا عجمی نایستادم و بر من واجب است او را به نیکی یاد کنم و ستایش او گویـم . » .

گفت : « مرحبـا بمـادری که ترا زاد . حقا که از نسل آزادگان و کریمانی . » آنگاه سـخن او را شـنید و وی را جایزه ای فرمود . گفت : « ای امیر مؤمنـان حـاجت به این نـدارم اما میگیرم که ببخشـش تو سـرفرازی کنم و بصـلهء تو مفتخر شوم . » و آن را بگرفت . منصور گفت : « مرحبا به تو اگر در قوم تو جز تو کسـی نباشـد برای آن شـرفی انـدوخته ای . » و چون برفت بمصاحبان خود گفت : « نکوئی با چنین کسان سزاست . در اردوی ما نظیر او کجا پیدا میشود ؟ » .

معن بن زائـده پیش منصور آمد و چون او را بدید ، گفت : « ای معن تو بودی که در مقابل این شـعر صد هزار درم به مروان بن ابی حفصـه دادی که گوید : « معن بن زائده همانست که بنی شیبان را از او شرف روی شرف افزوده شد ؟ » معن گفت : « نه

ای امیر مؤمنـان این مبلغ را در قبال این سـخن دادم که گفت : « به روز هاشـمیه پیش روی خلیفهء خـدا شمشـیر برهنه داشتی و از او دفاع کردی و از شمشـیر و نیزه حفـاظ او بودی . » گفت : « آفرین ای معن . » معن از یـاران یزیـد بن عمر بن هبیره بود و تـا روز هاشـمیه نهان میزیست . عده ای از مردم خراسان بجسـتجوی او بودند بدین جهت با عمامه و روی پوشـیده در آنجا حضور یافت ، وقتی دید که جماعت به منصور حمله کردند ، پیش رفت و در مقابل منصور آنها را بشمشـیر زدن گرفت ، وقتی عقب نشسـتند و پراکنده شدند ، منصور گفت : « تو کیستی ؟ » او نیز حایل از چهره برداشت و گفت « ای امیر مؤمنان من معن بن زائده ام که مرا میجوئی . » وقتی منصور از آنجا برفت او را امان داد و عطا داد و گرامی داشت و خلعت و منزلت بخشید .

ابن عیـاش منتوف حکـایت کنـد که روزی منصور در مجلس خود بر طاق دروازهء خراسان که یکی از دروازه های شـهر نو بنیاد بغـداد بود نشسـته بود . وی بر هر یك از دروازه های شـهر مجلسـی ساخته بود که رو به ولایت مجاور داشت . چهار دروازه بود که بخیابان دور شـهر گشوده میشد و طاق داشت و تا کنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو بجاست . نخستین ، دروازهء خراسان بود که دروازهء دولت نام داشت که اقبـال دولت عباسـی از خراسـان بود ، پس از آن دروازهء شـام که به طرف شـام بود ، آنگاه دروازهء کوفه که به طرف کوفه بود ، پس از آن دروازهء بصـره که به طرف بصـره بود و ما خبر بنای این شـهر را با اینکه چگونه منصور محل آن را ما بین دجله و فرات و دجیل و صـراة ، که رشـته های منشعب از فرات است انتخاب کرد ، با اخبار بغداد و علت تسمیهء آن و سخنانی که در این باب گفته اند ، با خبر قبة الخضرا که در این روزگار ویران شده است با قصهء قبة الخضـرا که حجاج در واسط عراق ساخت و تا کنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو بجاست ، همه را در کتاب اوسط که این کتاب پس از آنست آورده ایم .

منصور بالای دروازهء خراسان نشسته بود که تیری بیامد و جلو او بیفتاد .

منصور سخت بترسید ، آنگاه تیر را گرفت و زیر و رو کرد و میان دو پر تیر ، شعری نوشته بود بدین مضمون : « آیا تا روز قیامت بزندگی طمع میداری و پنداری که معاد برای تو نیست ؟ ترا از گناهانت و پس از آن در بارهء بندگان خدا خواهند پرسید » و پهلوی پر دیگر شعری بدین مضمون بود : « وقتی روزگار نیکو شد نسبت بدان گمان نیك بردی و از بدیها که تقدیر پیش میآرد بیم نکردی ، شبها به تو روی خوش نشان داد و فریب آن خوردی ، ولی هنگامی که شبها خوش است حوادث بد میآید » آنگاه نزدیك پر دیگر شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « تقدیر به راه خود میرود پس صبوری کن که بیك حال نماند روزی بینی که فرومایهء قوم را به آسمان برد ، روزی دیگر بلند رتبه را فرود آورد » و بر یك طرف نیز نوشته بود :

« مظلومی از همدان در حبس تو است » فورا گروهی از خاصان خود را بفرستاد تا محبسها را جستجو کردند و در یکی از دخمه های محبس که چراغی در آنجا میسوخت پیری را بدیدند . بر در محبس بوریایی آویخته بود و پیر در بند آهنین بود و رو به قبله نشسته این آیه را مکرر میخواند : « و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون » پرسیدند : « از کجائی ؟ » گفت : « از همدان » او را ببردند و پیش روی منصور نهادند .

از حال و کار او پرسید ، گفت : « از متمکنان همدانم ، والی تو به همدان آمد ، من ملکی دارم که در آمد آن هزار هزار درم است ، میخواست آن را از من بگیرد ، ندادم . مرا به بند کرد و به بغداد فرستاد و به تو نوشت که من یاغیم و مرا بمحبس انداختند » گفت :

« چند وقت است در محبسی ؟ » گفت : « چهار سال » بگفت تا بند از او بردارند و نکوئی کنند و آزادی دهند و بجای نکو فرود آرند سپس او را بخواست و گفت : « ای پیر – مرد ملك ترا پس میدهیم و خراج آن را مادام که تو زنده ای و ما زنده ایم به تو میبخشیم . حکومت همدان را نیز به تو میدهیم و کار تنبیه حاکم را نیز به نظر تو وامیگذاریم . » وی برای منصور از خدا پاداش نکو طلبید و بقای او را بدعا خواست و گفت : « ای امیر مؤمنان ملك را میگیرم ، برای حکومت صلاحیت ندارم و حاکم ترا نیز میبخشم »

منصور مالی فراوان به دو بخشید و نکوئی بسیار کرد و حلال بود خواست و او را محرمانه به همدان فرستاد و حاکم را از آنجا برداشت و به واسطهء خطائی که کرده بود و از روش عدالت منحرف شده بود او را مجازات کرد و از پیر مرد بخواست تا در بارهء کارهای خویش و اخبار همدان با وی مکاتبه کند و رفتار حکام را در بارهء جنگ و خراج به دو خبر دهد . آنگاه منصور شعری خواند که مضمون آن چنین بود :

« هر که بروزگار باشد از تغییرات آن مصون نیست که روزگار شیرین و تلخ دارد .

هر چیزی و گر چه سلامت آن دراز ماند وقتی بسر رسید ، کوتاه باشد » .

روزی منصور به سالم بن قتبه گفت : « در بارهء ابو مسلم چه نظر میدهی ؟ » گفت :

« اگر در آسمان و زمین دو خدا بود کار آن تباه میشد » گفت : « ای ابن قتیبه بس است سخن به گوش شنوا گفتی » ابن دأب و دیگران از عیسی بن علی نقل کرده اند که گفته بود : « منصور پیوسته در همه کار خویش با ما مشورت میکرد ، تا ابراهیم ابن هرمه قصیده ای بمدح او گفت که دو شعر آن بدین مضمون بود : « وقتی کاری اراده کند با ضمیر خویش نجوا کند که ضمیر وی عقل مختلف ندارد و دو گوش را در راز خویش شرکت ندهد و با دو انگشت نیروی ریسمان را بگسلد . » .

وقتی منصور میخواست ابو مسلم را بکشد مردد بود که نظر خویش را به کار برد یا در بارهء او مشورت کند و از تردید بیخواب شده بود و شعری بدین مضمون میخواند :

« میان دو کار که آن را نیازموده ایم بتردیدم و جان من با تردید پنجه نزده است .

هیچ چیز چون اندیشهء نهانی که از حوادث زاده باشد خاطر را آشفته نمیکند .

فرزندان عدنان دانسته اند که من در این گونه موارد صاحب اقدام و جسورم . » .

و چنان بود که عبد الله بن علی با منصور مخالفت کرد و مردم شام را که با او بودند بخلافت خویش خواند که با او بیعت کردند . میگفت : « سفاح خلافت را پس از خویش به کسی داده که مأمور کشتن مروان شود . » وقتی منصور از رفتار عبد الله خبر یافت ، به دو نوشت : « من نیز با تو چنان میشوم که با من شده ای . زمانه را روزهاست

که حوادث ناگوار دارد . » آنگاه ابو مسلم را بمقابلهء او فرستاد که بدیار نصیبین در محل معروف به دیر اعور با وی جنگها داشت . دو گروه مدتها در جنگ پایداری کردند و خندقها بکندند . آنگاه عبد الله بن علی با سپاه خود فراری شد و با تنی چند از خواص خود به بصره رفت که حاکم آن برادر وی سلیمان بن علی ، عموی منصور بود .

ابو مسلم همهء چیزها را که در اردوگاه عبد الله بود به تصرف آورد ، منصور یقطین بن موسی را پیش او فرستاد که خزاین عبد الله را ضبط کند ، وقتی یقطین پیش ابو مسلم رفت به دو سلام گفت ، ابو مسلم گفت : « سلام بر تو مباد ای مادر فلانی من بر خونها امینم اما بر اموال امین نیستم ؟ » یقطین گفت : « ای امیر چرا چنین میگوئی ؟ » گفت : « رفیقت ترا فرستاده تا خزاینی را که بدست من است بگیری . » گفت : « زنم سه طلاقه باشد اگر امیر مؤمنان مرا جز برای تبریك فیروزی تو فرستاده باشد » .

ابو مسلم او را در بغل گرفت و پهلوی خود بنشانید و چون برفت ، بیاران خود گفت :

« به خدا میدانم زن خود را سه طلاقه کرد ولی نسبت برفیقش وفادار ماند . » .

آنگاه ابو مسلم از جزیره حرکت کرد و دل بمخالفت منصور داشت ، راه خراسان را پیش گرفت و از عراق منحرف شد و آهنگ خراسان کرد . منصور نیز از انبار رو سوی مداین نهاد و در رومیهء مداین که کسری ساخته بود و خبر آن را سابقا در همین کتاب گفته ایم ، فرود آمد و به ابو مسلم نوشت : « من میخواهم در بارهء بعضی چیزها با تو گفتگو کنم که نمیشود نوشت به این طرف بیا که توقف تو چندان طول نخواهد کشید . » ابو مسلم نامه را بخواند و همچنان به راه خود رفت و منصور جریر بن یزید بن عبد الله بجلی را که یگانهء روزگار و داهیهء عصر خویش بود و از روزگار قدیم در خراسان با ابو مسلم آشنائی داشت ، پیش ابو مسلم فرستاد که با او گفت : « ای امیر همهء مردم را بخاطر این خاندان رها کرده ای اکنون بر تو عیب گیرند و گویند انتقام قومی را گرفت و بیعت آنها را بشکست ، و کسانی که

اکنون از مخالفتشان ایمنی به مخالفت تو برخیزنـد . وضع پیش خلیفه چندان ناخوشایند نیست و من عقیده ندارم که به این صورت به روی . » ابو مسـلم میخواست از بـازگشت سـخن گویـد ، مالـك بن هیثم به دو گفت : « چنین مکن . » و او به مالـك گفت : « وای بر تو دچار شیطان شده ام اما دچار چنین کسی نشده ام . » مقصودش جریر بود .

ابو مسلم خبر خویش را در کتب سلف دیده بود که در روم کشته خواهد شد و این سخن را مکرر میگفته است که در غیبنامه ها دیده که در روم کشـته میشود و دولتی را بر میچینـد و دولتی به وجود میآورد . وقتی پیش منصور بازگشت مردم از او اسـتقبال کردنـد ، منصور نیز او را بگرمی پـذیرفت و گفت : « نزدیك بود به روی و من چیزهائی را که میخواسـتم ، با تو نگفته باشم » گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون آمده ام که دسـتور خویش را بدهی . » به دو گفت تا به منزل خویش رود . که در مورد او منتظر فرصت بود . ابو مسلم بارها پیش منصور رفت و او چیزی اظهـار نکرد ، یك بار نیز پیش وی رفت که اظهار نارضائی کرد . آنگاه ابو مسـلم پیش عیسـی بن موسـی که در بارهء وی نظر مساعد داشت ، رفت و از او خواست که همراه وی پیش منصور رود تا با حضور وی از منصور گله کند . عیسـی به دو گفت پیش منصور برود و او نیز از عقب میرسـد . ابو مسـلم به اردوگاه منصور رفت که بر ساحل دجله در رومیهء مـداین بود و داخل شد و زیر سایبان و بقولی در ایوان بنشـست . به دو گفتنـد منصور برای نماز وضو میگیرد . منصور از پیش برئیس نگهبانان خود عثمان بن نهیك و عـده ای دیگر که شبیب بن رواح مروروذی و ابو حنیفه حرب بن قیس نیز از آن جمله بودند ، گفته بود پشت تختی که عقب سـر ابو مسلم بود بایستند و دستور داده بود تا وقتی با ابو مسـلم عتاب میکنـد یا سـخن بلند میگوید نمودار نشوند و همین که دست بدست زد نمودار شوند و گردن و هر جای او را که بدسترس بود با شمشیر بزنند .

منصور بنشـست ، ابو مسلم از جای خود برخاست و درون رفت و به دو سلام گفت . منصور جواب سلام گفت و اجازهء نشستن به دو داد و ساعتی با وی سخن گفت ، آنگاه

عتاب آغاز کرد و گفت : « فلان و به همان کردی . » ابو مسلم گفت : « پس از آن همه کوشش و خدمت با من بدینسان سخن نباید گفت . » گفت : « ای نابکـار زاده هر چه کردی بکمك بخت و اقبال ما کردی ، اگر یك کنیز سـیاه نیز بجای تو بود این کارها را انجام توانست داد ، مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و بنام خودت آغاز کردی ؟ مگر تو نبودی که نامه به من نوشتی و از آسـیه دختر علی خواستگاری کردی و مدعی شدی که پسـر سـلیط بن عبد الله بن عباس هستی ؟ ای بی مادر کارت خیلی بالا گرفته است ! » ابو مسـلم دست او را گرفته بود و مینواخت و میبوسـید و عـذر میخواست . آخرین سـخنی که منصور با وی گفت این بود که « خـدا مرا بکشد اگر ترا نکشم » و قضـیهء قتل سلیمـان بن کثیر را به یـاد او آورد ، آنگـاه دست خود را بـدست دیگر زد و این گروه بیرون آمدنـد ، عثمـان بن نهیك زودتر از همه ضـربت سبکی با شمشـیر به دو زد که بند شمشیر ابو مسلم را برید . شبیب بن رواح نیز ضربتی زد و پای او را قطع کرد ، ضربتهای مکرر به دو رسید و اعضایش در هم آمیخت تا کارش تمام شد . منصور بانگ میزد : « بزنید خدا دستهایتان را نبرد . » هنگام ضربت نخستین ابو مسلم گفت .

« ای امیر مؤمنان مرا برای دشمن خود زنده نگهدار . » گفت : « اگر ترا زنده نگهدارم خدا مرا زنده نگذارد ، کدام دشمن بزرگتر از تو دارم ؟ » قتل وی به شعبان سال صد و سی و ششم بود . بیعت منصور و شکست عبد الله بن علی نیز در همین سال بود .

جثهء ابو مسلم را در فرشی پیچیدند ، آنگاه عیسی بن موسی بیامد و گفت :

« ای امیر مؤمنان ابو مسلم کجاست ؟ » گفت : « همین الان اینجا بود . » گفت : « ای امیر مؤمنان اطاعت و خیر خواهی او را و نظری که ابراهیم امام در بارهء او داشت میدانی ؟ » منصور گفت : « ای احمق ترین خلق خدا در دنیا دشمنی بدتر از او برای تو سراغ ندارم ، اینك در این فرش است » عیسی گفت : « انا لله و انا الیه راجعون . » جعفر بن حنظله نیز پیش وی آمد ، منصور به دو گفت : در بارهء کار ابو مسلم چه میگوئی ؟ » گفت :

« ای امیر مؤمنان اگر یك موی سـر او را گرفتی جانش بگیر . جانش بگیر » منصور گفت : « خدایت توفیق دهد اینك در این فرش است » و چون او را کشـته دید گفت : « ای امیر مؤمنان امروز را آغاز خلافت خویش محسوب دار . » منصور در آن حال که پیکر ابو مسلم به زمین افتاده بود رو بحاضـران کرد و شـعری خواند که مضـمون آن چنین بود : « پنداشتی که قرض ادا نمیشود ؟ ای ابو مجرم اکنون پیمانه را تمام بگیر ، از پیمانه ای که به دیگران مینوشانیدی و در گلو از حنظل تلختر است بنوش . » .

پس از آن منصور نصـر بن مالك را که شـرطه دار ابو مسلم بود بخواست و گفت : « ابو مسلم با تو مشورت کرد که سوی من آید و او را منع کردی . » گفت :

« بله . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « از برادرت ابراهیم امـام شـنیدم که از پـدرش نقـل میکرد که گفته بـود : « تـا وقـتی مرد مشـاور خود را صمیمانه نصیحت کند پیوسته عقلش رو بفزونی است . » من نسبت به او چنین بودم و اکنون نیز با تو چنین هستم . » .

و یاران ابو مسـلم بر آشـفتند و پول میان آنها پخش شد و از قتل وی خبر یافتند و بسـبب امید و بیم خاموش شدند . منصور از پس آنکه ابو مسـلم را بکشت برای مردم خطبه خواند و گفت : « ای مردم از انس طاعت به وحشت معصـیت نروید و خلاف پیشوایان را در دل مگیرید که هر که خلاف پیشوای خویش را در دل گیرد ، خدا باطن او را در سـخنان گریخته و اعمال بیخودش آشکار کند و به پیشوائی که دین خود را به وسـیلهء او عزت بخشـیده نمودار کند . ما حقوق شما را نکاسته ایم و حق دین شما را نیز نکاسته ایم . هر که با ما در کار خلافت بنزاع برخیزد جواب او را بشمشیر میدهیم .

ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و برای ما بیعت گرفته بود که هر که بیعت ما را بشکند خونش بما رواست و خود او بیعت را بشکست و ما نیز حکمی را که در بارهء دیگران برای ما میکرد در بارهء او اجرا کردیم و رعایت حق خدمت مانع از اجرای

حق در بارهء او نشد . » .

وقتی خبر قتل ابو مسلم به خراسان و نواحی جبال رسید ، خرمیان بر آشفتند .

اینان گروهی بودند که مسلمیه عنوان داشتند و قائل به امامت ابو مسلم بودند و پس از وفات وی در این باب اختلاف کردند ، بعضی از آنها میگفتند ابو مسلم نمرده و نخواهد مرد تا ظاهر شود و زمین را پر از عدالت کند ، فرقهء دیگری مرگ او را محقق شمردند و به امامت فاطمه دخترش قائل شدند و اینان فاطمیه عنوان یافتند . اکنون یعنی بسال سیصد و سی دو بیشتر خرمیان از فرقهء کردکیه و لودشاهیه هستند و این دو فرقه از همهء خرمیان معتبرترند . بابك خرمی که به سرزمین اران و آذربایجان بر ضد مأمون و معتصم خروج کرد از آنها بود که ما در قسمت آیندهء این کتاب خبر او را با خبر کشته شدنش ضمن اخبار معتصم خواهیم آورد ان شاء الله . غالب خرمیان در خراسان و ری و اصفهان و آذربایجان و کرج ابو دلف و برج که بنام رذ و ورسنجان معروف است و هم در صیروان و صیمره و اریوجان ماسبذان و دیگر نواحی هستند و بیشتر در روستاها و مزارع اقامت دارند و اعتقاد دارند که بعدها اعتباری خواهند یافت و منتظر ظهوری هستند که بروزگار آینده رخ میدهد . اینان در خراسان و دیگر جاها به باطنیه معروفند و ما مذهب آنها را با ذکر فرقه هایشان در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم و مؤلفان کتب « مقالات » نیز پیشتر از ما گفته اند .

وقتی خرمیان از کشته شدن ابو مسلم خبر یافتند ، در خراسان فراهم شدند و یکی از ایشان بنام بسقاد از نیشابور و بخونخواهی ابو مسلم قیام کرد و با سپاهی بزرگ از خراسان به ری آمد ، آنجا و قومس و نواحی مجاور را بگرفت و خزاین ابو مسلم را که آنجا بود به تصرف آورد . سپاه بسقاد با گروهی که از اهل جبال و طبرستان به دو پیوستند بسیار شده بود . وقتی خبر آمدن آنها به منصور رسید جهور ابن مرار عجلی را با ده هزار کس بمقابلهء آنها فرستاد و بدنبال آن سپاههای دیگر

فرستاد و دو گروه ما بین همدان و ری بر کنار بیابان مقابل شدند و پیکاری سخت کردند . هر دو گروه پایداری کردند ، بسقاد کشته شد و سپاهش فرار کرد و شصت هزار کس از آنها کشته و بسیار کس اسیر شد . از خروج وی تا کشته شدنش هفتاد روز بود و این بسال صد و سی و ششم ، چند ماه پس از کشته شدن ابو مسلم بود .

بسال صد و چهل و پنجم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در مدینه ظهور کرد . در بیشتر شهرها با او بیعت کرده بودند و از فرط زهد و عبادت لقب « نفس زکیه » داشت . وی از منصور نهان میزیست و نمودار نشد تا وقتی که منصور پدرش عبد الله بن حسن را با عموهایش و بسیاری از کسان وی و اطرافیان آنها بگرفت . وقتی محمد بن عبد الله بن حسن در مدینه ظهور کرد منصور اسحاق بن مسلم عقیلی را که پیری مجرب و صاحب رای بود ، فراخواند و گفت :

« در بارهء یکی که بر ضد من خروج کرده نظر بده . » گفت : « این مرد چگونه است ؟ » گفت : « مردی از فرزندان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم است که عالم و زاهد و عابد است . » گفت : « چه کسانی پیرو او شده اند ؟ » گفت : « فرزندان علی و فرزندان جعفر و فرزندان عقیل و فرزندان عمر بن خطاب و فرزندان زبیر و دیگر قرشیان با فرزندان انصار . » گفت : « شهری که در آنجا مقیم است چگونه است ؟ » گفت : « نه زراعت دارد نه گوسفند و نه تجارت کافی . » اسحاق لختی بیندیشید و گفت : « ای امیر مؤمنان بصره را از مرد پر کن . » منصور با خویشتن گفت : « این مرد خرف شده است ، من در بارهء کسی که در مدینه خروج کرده از او میپرسم و او به من میگوید بصره را از مرد پر کن . » پس به دو گفت : « ای پیر مرد برو . » ولی چیزی نگذشت که خبر آمد ابراهیم در بصره ظهور کرده است . منصور گفت : « عقیلی را پیش من آرید . » چون بیامد او را نزدیك نشانید و به دو گفت : « من با تو در بارهء یکی که در مدینه خروج کرده بود مشورت کردم و به من گفتی بصره را پر از مرد

کنم ، مگر از بصره خبر داشتی ؟ » گفت : « نه ، ولی از خروج مردی سخن آوردی که وقتی کسی همانند او خروج کند ، هیچکس از همراهی او تخلف نکند ، آنگاه شهری را که محل اقامت او بود یاد کردی که تنگ است و تحمل اقامت سپاه ندارد ، به خود گفتم این مرد جائی دیگر خواهد جست ، در بارهء مصر فکر کردم دیدم مضبوط است ، شام و کوفه نیز چنین بود . در بارهء بصره اندیشیدم و از دست اندازی او بر بصره بیمناك گشتم و گفتم آنجا را از مرد پر کنی . » منصور گفت : « نکو گفتی ، برادر او در بصره خروج کرده است ، اکنون در بارهء او که بر شهر مسلط است چه باید کرد ؟ » گفت : « یکی مثل او را مقابلش فرست که چون گوید من پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم این هم گوید من نیز پسر عموی پیمبر صلی الله علیه و سلم هستم . » منصور به عیسی بن موسی گفت : « یا تو بجنگ او برو و من میمانم و سپاه به کمك تو میفرستم یا تو پشت سر مرا حفظ کن و من به جنگ او میروم . » عیسی گفت : « ای امیر مؤمنان من جان خودم را حفاظ تو میکنم و بجنگ او میروم . » منصور وی را از کوفه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده برون فرستاد و محمد بن قحطبه را با سپاهی فراوان از پی او فرستاد که در مدینه با محمد جنگ کردند تا کشته شد . وی چهل و پنج ساله بود .

وقتی ابراهیم در بصره از کشته شدن برادر خود محمد بن عبد الله در مدینه خبر یافت ، بمنبر رفت و خبر مرگ او را بگفت و به تمثیل شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « ای بهترین چابکسواران ، هر که مصیبت چون توئی را ببیند ، مصیبت دیده است . خدا داند که اگر من از آنها ترسیده بودم هرگز او را نمیکشتند و برادر خود را به آنها وانمیگذاشتم ، تا با هم بمیریم و یا با هم زنده بمانیم . » .

برادران محمد و فرزندان وی در شهرها پراکنده شده بودند و کسان را به امامت او میخواندند ، از جمله پسرش علی بن محمد به مصر رفته بود که در آنجا کشته شد و پسر دیگرش عبد الله به خراسان رفته بود و چون در آنجا بتعقیبش

برخاستند ، بسوی سند گریخت و آنجا کشته شد . یك پسرش حسن نیز سوی یمن رفته بود که در آنجا محبوس شد و در زندان بمرد . برادرش موسی به جزیره و برادر دیگرش یحیی به ری و از آنجا به طبرستان رفته بود و بروزگار رشید خبرها داشت که در قسمت آیندهء این کتاب یاد خواهیم کرد . برادرش ادریس بن عبد الله نیز به مغرب رفت و گروهی به دو پیوستند و مهدی کس فرستاد که او را در یکی از شهرهای مغرب که قلمرو او بود مسموم کرد و بکشت و پسرش ادریس بن ادریس بن عبد الله ابن حسن بن حسن ، جانشین پدر شد و آن دیار بنام ایشان معروف شد و میگفتند دیار ادریس بن ادریس . و ما خبر ایشان را ضمن سخن از عبید الله فرمانروای مغرب و بنای شهر معروف مهدیه با خبر پسرش ابو القاسم که پس از او بود و انتقالشان از سلمیهء حمص به مغرب در کتاب اوسط آورده ایم .

ابراهیم برادر محمد به بصره رفته و آن جا ظهور کرده بود و مردم فارس و اهواز و دیگر شهرها به دو پیوسته بودند و او با سپاه فراوان از زیدیه و جمعی از پیروان معتزلهء بغدادی و غیره حرکت کرد . عیسی بن زید بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم نیز با وی بود . منصور ، عیسی بن موسی و سعید بن سلم را با سپاهی بمقابلهء او فرستاد ، ابراهیم بجنگید تا در محل معروف به باخمری در شانزده فرسخی کوفه بسر زمین طف کشته شد . شاعرانی که رثای ابراهیم گفته اند ، از این محل یاد کرده اند از جمله دعبل بن علی خزاعی ضمن قصیده ای که مطلع آن چنین است : « مدارس آیات خلت من تلاوة و منزل وحی مقفر العرصات . » یعنی : « محل درس آیات از قرائت خالی مانده و عرصهء نزول وحی خالیست . » ضمن این قصیده شعری بدین مضمون دارد : « قبرها به کوفه و قبرهای دیگر در مدینه و قبرها در فخ است که صلوات بر آن باد و دیگری بسرزمین جوزجان است و قبری در باخمری نزدیك غربات است . » .

از جملهء پیروان ابراهیم از زیدیه چهار صد کس و بقولی پانصد کس با او

کشته شد . یکی از اخباریان از حماد ترکی آورده که گفته بود : « منصور بساحل دجله در همانجا که اکنون خلد و مدینة السلام نام دارد در دیری فرود آمـده بود ، هنگـام گرمـای روز ربیع بیامـد ، منصور در اطـاق خود خفته بود و من بر درم بودم ، محفظه بـدست ربیع بود که از خروج محمـد بن عبـد الله خبر داشت ، به من گفت : « ای حماد در را باز کن . » گفتم : « امیر مؤمنان تازه خوابیده است . » گفت : « باز کن مادرت عزادار شود . » منصور سـخن او را بشـنید و برخاست و در را بدست خویش گشود و محفظه را بگرفت و نامه ها را که در آن بود بخواند و آیه ای قرائت کرد که معنی آن چنین است : « میان ایشان تا بروز رستخیز دشمنی و کینه افکندیم ، هر چه آتش جنگ افروزند خدا آن را خاموش کند . در زمین به تباهی کوشند و خدا تباه کاران را دوست ندارد . » آنگاه بفرمود تا مردم و سرداران و موالی و خاندان و یاران او را احضار کنند و حماد ترکی را بگفت تا اسـبان را زین کند و سـلیمان بن مجالد را دستور حرکت داد و مسیب بن زهیر را بگفت تا آذوقه تقسـیم کند ، آنگاه برون شد و بمنبر رفت و حمد و ثنای خدا و صـلوات پیمبر صـلی الله علیه و سـلم گفت و شعری خواند که مضمون آن چنین است : « من که از قوم سـعد دست بداشـته ام چرا آنها از روی جهالت نا سـزای من میگوینـد ، اگر بنی سـعد را ناسـزا گویم از ترس دشـمن ساکت خواهنـد شـد ، حقا که جهالت و ترس دو خصـلت ناسـتوده است ، به خـدا از کاری که ما بدان قیام کردیم عاجز ماندند و کسـی را که این کار را بسـر برد سـپاس نداشـتند و چون زمینه مهیا شد راه دشمنی رفتند و حسادت کردند و انصاف ندادند از من چه انتظار دارنـد رفتار آنها را تحمل کنم هرگز ! به خـدا اگر عزیز بمیرم بهتر است که با ذلت زنـدگی کنم ، اگر به عفو من دل خوش نکننـد ، باشـد که همان را بجویند و نیابند ، نیك بخت آنست که از سرنوشت دیگری پند گیرد » آنگاه فرود آمد و گفت : « ای غلام پیش بیا » و سوار شد و به اردوگاه رفت و میگفت : « خدایا ما را بکسان وامگذار که تباه شویم ، بخودمان نیز وامگذار که عاجز مانیم ، ما را

جز خودت به کسی وامگذار . » .

گویند برای منصور خوراکی از مغز و شکر فراهم کرده بودند که آن را خوشمزه یافت و گفت : « ابراهیم میخواهد مرا از این چیزها محروم کند . » گویند پس از کشته شدن محمد و ابراهیم روزی منصور بمصاحبان خود گفت : « به خدا هیچ کس صمیمیتر از حجاج نسبت به بنی مروان نبود . » مسیب بن زهیر ضبی برخاست و گفت : « ای امیر مؤمنان حجاج کاری نکرده که ما نکرده باشیم ، به خدا قسم که خدا روی زمین خلقی نیافریده که بنزد ما از پیمبرمان صلی الله علیه و سلم عزیزتر باشد ، بما فرمان دادی فرزندان او را بکشیم ما نیز اطاعت تو کردیم و آنها را بکشتیم . آیا با تو صمیمی بوده ایم یا نه ؟ » منصور گفت : « بنشین که هرگز ننشینی . » .

از پیش گفتیم که منصور عبد الله بن حسن بن حسن بن علی رضی الله عنه و بسیاری از خاندان او را بگرفت . و این بسال صد و چهل و چهارم هنگام بازگشت وی از حج بود . آنها را از مدینه به ربذه آوردند که بر جادهء عراق بود . از جملهء دستگیرشدگان ابراهیم بن حسن بن حسن و ابو بکر بن جعفر بن حسن بن حسن نیز با عبد الله ابن حسن همراه بودند و محمد بن عبد الله بن عمر بن عثمان بن عفان برادر مادری عبد الله ابن حسن بن حسن که مادرشان فاطمه دختر حسین بن علی و مادر بزرگشان فاطمه دختر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود ، با ایشان بود . در ربذه منصور ، محمد بن عبد الله بن عمر ابن عثمان را برهنه کرد و هزار تازیانه زد و محل دو برادرزاده اش محمد و ابراهیم را از او پرسید و او گفت که محل آنها را نمیداند . منصور در تخت روانی از ربذه برفت و این گروه را به بند آهنین کردند و در کجاوه های سرگشاده نهادند .

منصور در تخت روان خود که بر جمازه ای بود بر آنها گذر کرد ، عبد الله بن حسن بر او بانگ زد که « ای ابو جعفر ما روز بدر با شما چنین رفتار نکردیم . » پس آنها را به کوفه بردند و در زیر زمینی محبوس کردند که روز را از شب تشخیص نمیدادند .

سلیمان و عبد الله پسران داود بن حسن بن حسن و موسی بن عبد الله بن حسن و

حسن بن جعفر را رهـا کردنـد و بقیهء کسانی را که یاد کردیم در حبس بداشـتند تا مرگشان در رسـید . محبس آنها بساحل فرات نزدیك تل کوفه بود . اکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو محل آنها در کوفه زیارتگاه کسان است که همان زیر زمین را بر سر آنها خراب کردند کار تطهیر و وضوی آنها در همانجا بود و از عفونت به رنج افتاده بودند و یکی از موالیان تدبیری کرد و مقداری مشك نزد آنها برد که از استشمام آن عفونت را دفع میکردند و چنان بود که پاهای آنها ورم میکرد و همچنان بالا میرفت تا بقلب میرسید و مایهء مرگ میشد .

در روایت دیگر گفته اند که وقتی در این محل محبوس شدند ، تشخیص وقت نماز مشکل بود ، قرآن را پنج قسمت کرده بودند و از آن پس که قرائت یك قسـمت آن بسر میرسید ، یکی از نمازها را به پا میداشتند . پنج کس از آنها بجا مانده بود اسماعیل بن حسن بمرد و جثهء وی را پیش آنها گذاشـتند تا بو گرفت . داود بن حسن نیز بمرگ ناگهانی بمرد ، وقتی سـر ابراهیم بن عبـد الله را آورده بودند ، منصور به وسـیلهء ربیع سر را پیش آنها فرستاد . عبد الله نماز میخواند که سر را پیش او آوردند ادریس برادرش گفت : « ای ابو محمد در نماز خود شتاب کن . » عبد الله به دو نگریست و سـر را بگرفت و بدامن نهاد و گفت : « ای ابو القاسم خوش آمدی به خدا تا آنجا که من میدانم تو از آنها بودی که خـدا عز و جل در بارهء آنها گفته است : « آنها که بعهد خدا وفا کنند و پیمان نشـکنند و آنها که چیزی را که خدا پیوسـته خواسـته پیوند دهند . » ربیع گفت : « ابو القاسم نسـبت به خودش چطور بود ؟ » گفت : « چنان بود که شاعر گوید : « جوانمردی که شمشـیرش او را از ذلت مصون داشت و از گناهـان اجتنـاب میکرد . » آنگـاه به ربیع نگریست و گفت : « برفیق خود بگو از تیره روزی مـا و روزگـار خوش تو روزها گذشـته و بروز قیامت یك دیگر را خواهیم دید . » ربیع گوید : « هرگز منصور را درهم رفته تر از موقعی که این پیغام را به دو رسانیدم ندیده بودم . » عباس بن احنف این معنی را گرفته و شعری گفته که مضمون

آن چنین است : « اگر حالت من و حالت خویش را با دیدهء دور از هوس بنگری ، میبینی که هر روز از زندگی سخت من بگذرد یك روز از روزگار خوش ترا بسر میبرد . » مسعودی گوید وقتی منصور عبد الله بن حسن و برادرانش و کسانی از خاندان وی را دستگیر کرد در هاشمیه به منبر رفت و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت : « ای مردم خراسان شما پیروان و یاران و اهل دعوت ما هستید اگر با دیگری بیعت کنید با کسی بهتر از ما بیعت نخواهید کرد . بخدائی که خدائی جز او نیست . ما فرزندان ابو طالب را با کار خلافت واگذاشتیم و کم و بیش در کارشان دخالت نکردیم . علی بن ابی طالب رضی الله عنه قیام کرد و توفیق نیافت به حکمیت رضا داد و امت در بارهء او اختلاف کرد و تفرقه پدید آمد ، آنگاه پیروان و یاران و معتمدانش بسرش ریختند و او را بکشتند . پس از او حسن بن علی رضی الله عنه قیام کرد . . . معاویه با او دسیسه کرد که من ترا ولیعهد خود میکنم و بنفع او کناره گرفت و کار را به دو سپرد . . . وی زنان متعدد داشت . . . و سرانجام در بستر بیماری بمرد . » « آنگاه پس از وی حسین بن علی رضی الله عنه قیام کرد که اهل عراق و کوفه اهل نفاق و فتنه ، مردم این شهر بد (و سوی کوفه اشاره کرد) که نه با من بجنگند تا با آنها بجنگم و نه بصلحند تا با آنها به صلح باشم ، خدا میان من و آنها جدایی افکند ، این مردم با او خدعه کردند و یاریش نکردند و از او دوری گرفتند و تسلیم دشمنش کردند که کشته شد . پس از او زید بن علی قیام کرد اهل کوفه با او خدعه کردند و چون او را بقیام و خروج واداشتند تسلیم دشمن کردند . پدر من محمد بن علی او را به خدا قسم داده بود که خروج نکند و گفته بود : « سخن اهل کوفه را باور مکن ، ما در علم خویش یافته ایم که یکی از خاندان ما در کناسه آویخته میشود و بیم دارم آن آویخته تو باشی . » عمویم داود نیز او را قسم داد و از حیلهء اهل عراق بر حذر

داشت اما او نپذیرفت و در کار خروج اصـرار ورزید تا بقتل رسـید و در کناسه آویخته شد . پس از آن بنی امیه بسـر ما ریختند ، شرف ما را ربودنـد و عزت ما را ببردنـد ، به خدا خونی پیش ما نداشـتند که انتقام آن را بخواهند و هر چه بود بسـبب خروج آنها بود که ما را از شـهرها تبعیـد کردند ، یك بار به طائف و بار دیگر به شام و نوبت دیگر به سـراة رفتیم تا خداوند شـما را بپیروی و یاری ما برانگیخت و بکمك شـما شرف و عزت ما را تجدید کرد و حق ما را آشـکار کرد و میراث ما را که از پیمبر صلی الله علیه و سلم داشتیم بما داد . حق به حق دار رسید و خدا محل نور خویش را نمودار کرد و ریشهء گروه ستمگاران را ببرید و الحمد لله رب العالمین .

« وقتی به فضـل و حکم عادلانهء خـدا کار بر ما قرار گرفت چون خـدا ما را به ایشان برتری داده و خلافت و میراث پیمبر را بما عنایت کرده بود از روی حسد و بظلم بر ما تاختند که از بنی امیه ترسان ولی با ما جسور بودند .

به خدا ای مردم خراسان من آنچه کردم از روی پندار و جهل نکردم . از آنها بعضـی خبرهای ناخوشایند میرسـید و من کسانی را مأمور آنها کردم و گفتم ای فلان برخیز و فلان مقدار پول همراه ببر ، و تو نیز ای فلان برخیز و فلان مقدار پول با خود ببر ، و دسـتورهایی دادم که طبق آن عمل کننـد ، آنها نیز به مـدینه رفتنـد و آنها را بدیدنـد و این پول ها بدادنـد . به خدا از پیر و جوان و کوچك و بزرگ آنها کس نماند که به وسیلهء این فرستادگان با من بیعت نکرد و من خونشان را به وسیلهء این بیعت روا خواستم و اکنون که بیعت شکستند و بفتنه برخاستند و بر ضـد من خروج کردنـد خونشان روا شـد . » و در حال فرود آمـدن از پله های منبر آیه ای را که معنی آن چنین است بخواند : « میان آنها و منظورشان حایل شدند چنان که از پیش با پیروانشان کرده بودند که آنها در شکی جانکاه بوده اند . » .

مسـعودی گویـد : روزی منصور به ربیع گفت : « حـاجتی داری بگو . » گفت : « ای امیر مؤمنـان ، حاجت من اینست که فضل پسـرم را دوست بداری . » گفت : « وای بر

تو ، دوستی مقدماتی دارد . » گفت : « ای امیر مؤمنان خدا قدرت تهیهء مقدمات را نیز به تو داده است . » گفت : « چطور ؟ » گفت : « او را نعمت میدهی و او ترا دوست میدارد و چون او ترا دوست دارد تو او را دوست خواهی داشت . » گفت : « او را پیش از وقوع مقدمات دوست خواهم داشت ، ولی چرا از همه چیزهای دیگر دوستی را انتخاب کردی ؟ » گفت : « برای آنکه وقتی او را دوست داشتنی خوبیهای کوچك او پیش تو بزرگ نماید و بدیهای بزرگ او پیش تو کوچك نماید و خطاهایش چون خطاهای کودکان شود و حاجت او بنزد تو چون حاجت نزدیکان محرم بود . » .

روزی دیگر منصور به ربیع گفت : « ای ربیع چه خوش بود دنیا اگر مرگ نبود . » ربیع گفت : « دنیا به وسیلهء مرگ خوش است . » گفت : « چطور ؟ » گفت :

« اگر مرگ نبود تو اینجا ننشسته بودی » گفت : « راست گفتی . » .

اسحاق بن فضل گوید یك روز که بر در منصور بودیم عمرو بن عبید بیامد و از خر خود پیاده شد و بنشست ، ربیع برون آمد و به دو گفت : « ای ابو عثمان پدر و مادرم فدایت ، برخیز و بیا . » و چون او پیش ابو جعفر رفت بگفت تا به نزدیك او نمدچه ای برایش بگستردند و پس از آنکه سلام کرد وی را بر آن بنشانید ، پس از آن گفت : « ای ابو عثمان ، مرا وعظ کن . » و او نیز موعظه ای چند بگفت . وقتی میخواست برخیزد ، گفت : « گفتم ده هزار به تو بدهند . » گفت : « احتیاجی به آن ندارم . » ابو جعفر گفت : « به خدا باید بگیری . » گفت : « به خدا نمیگیرم . » مهدی که حضور داشت گفت : « امیر مؤمنان قسم میخورد و تو هم قسم میخوری . » عمرو به ابو جعفر نگریست و گفت : « این جوان کیست ؟ » گفت : « این محمد پسر من است ، لقبش مهدی است و ولیعهد من است » گفت : « لباسی به دو پوشانیده ای که لباس نیکان نیست و لقبی به او داده ای که استحقاق آن نیافته است و کاری را برای او مهیا کرده ای که هر چه کمتر بدان پردازد بیشتر بهره برد . » آنگاه گفت : « بله برادرزادهء من وقتی پدرت قسم خورد عمویت قسم او را میشکند زیرا پدرت بیشتر از عمویت قدرت

کفاره دادن دارد . » منصور به دو گفت : « ای ابو عثمان آیا حاجتی داری ؟ » گفت :

« بله . » گفت : « چیست ؟ » گفت : « مرا احضـار نکنی تا خود بیایم » گفت : « بنابر این همـدیگر را نخواهیم دیـد . » گفت : « تقاضای من همین است . » آنگاه برفت و منصور از پس او بگریست و شعری بدین مضمون خواند : « همه تان آهسته گام میزنید ، همه تان شکاری میطلبید ، بجز عمرو بن عبید . » .

پس از آنکه برای مهـدی بیعت گرفتند عمرو بن عبید پیش منصور آمد ، منصور به دو گفت : « ای ابو عثمان این پسـر امیر مؤمنان و ولیعهد مسلمانان است . » عمرو گفت : « ای امیر مؤمنان میبینم که کارها را برای او مهیا کرده ای ، خلافت به دو میرسد و تو مسئول اعمال اوئی . » منصور بگریست و گفت : « مرا موعظه کن » گفت : « ای امیر مؤمنان خدا جهان را یکسـر به تو داده ، با قسـمتی از آن خویشتن را از وی بخر ، اینکه اکنون بـدست توست اگر بـدست دیگران مانده بود به تو نمیرسـید ، از شبی که روز آن شب دیگری به دنبال ندارد ، بترس . » و شعری بدین مضمون بخواند :

« ای که آرزو فریبت داده و مرگ و رنج در مقابل آرزوهای توست ، مگر نمیبینی که دنیا و زیور آن مانند کاروانسـراست که فرود آیند و راهی شونـد . حوادث آن در کمین خوشـیهایش رنج و صـفایش تیره و ملکش دست بدست است پیوسـته ساکن خود را بیمناك دارد و ملایمت و گفتگو در کـار آن نیست . گوئی هر که در آن ساکنست هـدف مرگ و حادثه هاست و حوادث روزگار در آنجا تیر انـدازی میکنـد . جان تو فراری است و مرگ در کمین آنست و هر گـامی که بلغزد گناهی است . انسان در راه چیزهایی میکوشـد که برای وارث بجا میمانـد و همهء کوششها که میکند سرانجام بقبر میرسد . » .

عمرو بن عبید بروزگار منصور بسال صد و چهل و چهارم و بقولی صد و چهل و پنجم بمرد . کنیهء ابو عثمان داشت و وابستهء بنی تمیم بود ، جدش باب از اسیران کابل و از مردم سند بود . عمرو بروزگار خویش شیخ و مفتی معتزله بود و در بارهء عدل

و توحید و غیره خطبه ها و رساله ها و سخن بسیار داشت و ما اخبار او را با منتخبات گفتار مناظراتش در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم .

بسال صد و چهل و یکم منصور به وفای نذری که داشت به بیت المقدس رفت و در آنجا نماز کرد و بازگشت . بسال صد و چهل و ششم هشام بن عمرو بن زبیر در هشتاد و پنج سالگی بمرد . وی چنان بود که وقتی سخنی ناروا با وی میگفتند ، جواب میداد : « خودم را همسنگ تو نمیکنم . » وقتی با علی بن حسن مشاجره کرد و سخن تند گفت ، علی به دو گفت : « با تو همان میگویم که با دیگران میگفته ای . » .

بسال صد و پنجاهم در ایام منصور ابو حنیفه نعمان بن ثابت وابستهء تیم اللات بکر بن وائل در بغداد ، هنگامی که در اثنای نماز به سجده بود در نود سالگی در – گذشت . و هم در این سال عبد الملك بن عبد العزیز بن جریح مکی وابستهء خالد بن اسید که کنیهء ابو الولید داشت در هفتاد سالگی درگذشت و هم وفات محمد بن اسحاق ابن یسار وابستهء قیس بن مخرمه از بنی المطلب که کنیهء ابو عبد الله داشت در این سال بود و بقولی وفات وی بسال صد و پنجاه و دوم بود . بسال پنجاه و هشتم اوزاعی در – گذشت . کنیهء او ابو عمرو و نامش عبد الرحمن بن عمرو بود و از مردم شام بود .

وی شامی نبود بلکه از اسیران یمن بود ، اما چون به دمشق شام مقام داشت بشمار اهل شام آمد .

و هم بروزگار منصور بسال صد و پنجاه و هشتم لیث بن ابو سلیم کوفی وابستهء عنبسة بن ابی سفیان و بسال صد و پنجاه و ششم سوار بن عبد الله قاضی و بسال صد و پنجاه و چهارم ابو عمرو بن علا درگذشتند .

دوران حبس عبد الله بن علی که بفرمان منصور محبوس بود طولانی شد و نه سال در محبس بماند . بسال صد و چهل و نهم که منصور به حج میرفت او را به عیسی بن موسی تحویل داد و بگفت تا او را بکشد و هیچکس از آن خبر دار نشود .

عیسی بن موسی ابن ابو لیلی و ابن شبرمه را احضار کرد و با آنها مشورت کرد ، ابن

ابی لیلی گفت : « فرمـان امیر مؤمنـان را اجرا کن . » و ابن شـبرمه گفت : « چنین مکن » عیسـی ، نیز از قتـل وی دریغ کرد و به ابو جعفر وانمود که او را کشـته است و قصه شـیوع یافت . وقتی فرزندان علی با منصور در بارهء برادرشان عبد الله سـخن کردند بآن ها جواب داد او پیش عیسی بن موسی است و چون به مکه رسیدند پیش عیسی ابن موسی رفتند و سراغ عبد الله را گرفتند ، گفت : « او را کشتم . » پیش ابو جعفر رفتند و گفتند : « عیسـی میگوید او را کشـته ام . » ابو جعفر نسبت به عیسی اظهار خشم کرد و گفت : « عموی مرا میکشد ؟ به خدا او را خواهم کشت . » ابو جعفر میخواست عیسـی ، عبد الله را کشـته باشد تا در مقابل او عیسی را نیز بکشد و از هر دو آسوده شود ، آنگاه عیسی را احضار کرد و گفت : « چرا عموی مرا کشته ای ؟ » گفت :

« تو دستور داده بودی او را بکشم . » گفت : « من دستور ندادم . » گفت : « این نامه ایست که در این باب به من نوشته ای . » گفت : « من ننوشته ام . » وقتی اصرار منصور را بدید و بر جان خویش بیمناك شد ، گفت : « عبد الله پیش من است و او را نکشته ام . » گفت : « او را به ابو الازهر مهلب بن ابی عیسـی تحویل بده . » او نیز عبد الله را با ابو الازهر داد و همچنان پیش وی محبوس بود . آنگاه منصور دسـتور داد او را بکشـد . ابو الازهر پیش وی رفت و او با کنیز خویش بود عبد الله را بگرفت و گلویش را فشار داد تا بمرد و وی را روی بستر دراز کرد . پس از آن کنیز را گرفت که خفه کنـد و او گفت : « بنـدهء خـدا جور دیگر بکش . » ابو الازهر گفته بود جز او نسـبت بهیچیك از کسانی که میکشـمشان رقت نکردم ، روی خویش را بر – گردانیـدم و بگفتم تـا او را خفه کردنـد و وی را با عبـد الله بر بستر نهادم و دست کنیز را زیر پهلوی او و دست او را زیر پهلوی کنیز جـا دادم ، گوئی هم آغوش بوده انـد سـپس بگفتم تا اطاق را روی آنها خراب کردنـد . پس از آن ابن علاثهء قاضـی و کسان دیگر را بیاوردیم و عبد الله و کنیز را در حال هم آغوشـی بدیدند ، آنگاه او را در مقبرهء ابی سوید نزدیك دروازهء شام بغداد بناحیهء مغرب به خاك سپردند .

مسعودی گوید : عبد الله بن عیاش منتوف حکایت میکرد که یك روز که پیش منصور بودیم ، گفت : « آیا جباری را میشناسید که اول نام وی عین باشد و جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان ، عبد الملك بن مروان . عمرو بن سعید بن عاص و عبد الله بن زبیر و عبد الرحمن بن محمد بن اشعث را کشت . » منصور گفت : « خلیفه ای را میشناسید که جباری را که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد با جباری که اول نام او عین باشد کشته باشد ؟ » گفتم :

« بله ای امیر مؤمنان ، تو عبد الرحمن بن مسلم و عبد الجبار بن عبد الرحمن را کشته ای و خانه بر عمویت عبد الله بن علی فرود آمده است . » گفت : « گناه من چیست که خانه بر او فرود آمده است ؟ » گفتم : « تو گناهی نداری . » و او لبخند زد و گفت :

« آیا اشعاری را که زن ولید بن عبد الملك و خواهر عمرو بن سعید هنگامی که عبد الملك برادر او را کشته بود گفته بود ، به یاد داری ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان . » آن روز که برادرش کشته شد سر برهنه برون آمد و اشعاری میخواند که مضمون آن چنین بود : « ای دیده در شامگاهی که خلافت را به زور ربودند بر عمرو فراوان گریه کن . ای پسران رشتهء باطل با عمرو خیانت کردید و همهء شما بر اساس خیانت خانه میسازید . عمرو ناتوان نبود ولی مرگ ناگهان آمد و او نمیدانست .

گویا بنی مروان هنگامی که او را میکشتند ، پرندگان حقیری بودند که بر عقابی اجتماع کرده بودند . زشت باد دنیایی که جهنم در انتظار مردم آن است و پردهء خویشاوندی را میدرد . ای قوم من وفا را بنگرید و خیانت را بنگرید و آنها را که بروز در به روی عمرو بستند بنگرید . ما برفتیم و شماتتگران نیز شبانگاه برفتند و گوئی به گردن ایشان تخته سنگها بود . » .

ابن عیاش گوید منصور گفت : « اشعاری که عمرو بن سعید برای عبد الملك بن مروان فرستاده بود چه بود ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان به دو نوشت : « پسر مروان

از من چیزها میخواهد که گمان دارم برای او گران تمام شود . میخواهد عهدی را که مروان بسته با قطع خویشاوندی و نادرستی بشکند . من او را بر خویش مقدم داشتم در صورتی که بر او مقدم بودم ، و اگر مطیع او نشده بودم حوادث سخت رخ میداد . قولی که به مروان دادم خطائی بود که بر خلاف تدبیر کردم و حادثه ای ناروا بود ، اگر قراری را که میان ما هست اجرا کنید ، همگی بفراغت و گشاده خاطری باز خواهیم گشت و اگر آن را بناحق به عبد العزیز دهد ، بنی حرب از ما و از او بیشتر حق دارند . » .

تولد منصور بسال وفات حجاج بن یوسف یعنی سال نود و پنجم بود . میگفت :

« من در ذی حجه تولد یافته ام و در ذی حجه بالغ شده ام و در ذی حجه بخلافت رسیده ام و پندارم که مرگم در ذی حجه باشد . » و چنان شد که میگفت .

فضل بن ربیع گوید : « در سفری که منصور مرد من با وی بودم . در منزلی فرود آمد و مرا احضار کرد ، زیر گنبدی بود و رو به دیوار داشت ، به من گفت : « مگر به تو نگفته بودم نگذاری عامه وارد این جاها شوند و چیزهای بی معنی بنویسند ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان چه نوشته اند ؟ » گفت : « مگر نمیبینی که بر دیوار نوشته : « ای ابو جعفر مرگت در رسید و سالهایت بسر رسید و فرمان خدا بناچار نازل میشود ، ابو جعفر ! مگر کاهن یا منجم قضای خدا را دفع تواند کرد یا اینکه تو نادانی ؟ » گفتم : « به خدا من به دیوار چیزی نمیبینم . » که دیوار سپید و پاکیزه بود . گفت : « ترا به خدا ؟ » گفتم : « به خدا . » گفت : « پس این ضمیر من است که از مرگم خبر میدهد ، مرا زودتر به حرم پروردگارم برسان که از گناهان و زیاده رویهایم بگریزم » پس حرکت کردیم و او سنگین شده بود . وقتی به بئر میمون رسیدیم به دو گفتم : « اینجا بئر میمون است و وارد حرم شده ای . » گفت : « الحمد لله . » و در همان محل وفات یافت . » .

منصور به ژرف بینی و درستی رای و حسن تدبیر چنان بود که از حد وصف برون

است . به اقتضای تدبیر عطای بزرگ و گزاف میداد و از بخشش کوچك ناچیز اگر بیجهت مینمود دریغ داشت . چنان بود که زیاد گفته بود : « اگر هزار شتر داشته باشم و یك شتر گر داشته باشم مانند کسی که جز آن یك شتر نداشته باشد برعایت آن میکوشم . » ابو جعفر شش صد میلیون درهم و چهارده میلیون دینار بجا – گذاشت ، با وجود این سخت ممسك بود و بچیزهائی میپرداخت که عامه بدان نمیپردازند ، با مطبخ دار خود توافق کرده بود که کله پاچه ها از او باشد و هیزم و ادویهء مطبخ را بدهد . از جمله بخششهای وی این بود که بیك روز بعموهای خود که ده نفر بودند ده هزار درم صله داد . نام آنها چنین بود : عبد الله بن علی ، عبد الصمد بن علی ، اسماعیل ابن علی ، عیسی بن علی ، داود بن علی ، صالح بن علی ، سلیمان بن علی ، اسحاق بن علی ، محمد بن علی و یحیی بن علی . در ساختمان شهر بغداد که منصور بنا کرد و بنام او معروف شد هر روز پنجاه هزار مرد به کار بود .

فرزندان او مهدی و جعفر بود که جعفر بروزگار زندگی منصور درگذشت .

مادرشان ام موسی حمیریه بود و سلیمان و عیسی و یعقوب و جعفر اصغر که از یك کنیز کرد بودند ، و صالح که مسکین لقب داشت و دختری بنام عالیه .

مسعودی گوید : منصور با ربیع و عبد الله بن عباس و جعفر بن محمد و عمرو ابن عبید و دیگران اخبار نکو داشت که با خطبه ها و موعظه ها و سرگذشت ها و تدبیرها که غالب آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی میآوریم که نمونهء کتابهای سابق ما باشد . و الله سبحانه و تعالی اعلم .

ذکر خلافت مهدی محمد بن عبد الله بن محمد ابن علی بن عبد الله بن عباس

کنیهء او ابو عبد الله بود ، مادرش ام موسی دختر منصور بن عبد الله بن ذی سهم ابن ابی سرح از فرزندان ذو رعین از ملوك حمیر بود . ربیع آزاد شدهء او در مکه به روز شنبه ششم ذیحجهء سال صد و پنجاه و هشتم برای او بیعت گرفت و خبر مرگ پدرش را با خبر بیعت ، مناره آزاد شدهء او برایش آورد که دو روز صبر کرد و پس از آن برای مردم خطبه خواند و خبر مرگ پدر را بگفت . او آنها را به بیعت خویش خواند و بیعت عام انجام شد . تولد وی بسال صد و بیست و هفتم بود ، بسال صد و شصت و نهم از مدینة السلام به قصد قرماسین دینور برون شد و چون وصف خوش هوائی ماسبذان سیروان و گرگان را برای او گفته بودند راه بسوی ارزن واران کج کرد و در دهکدهء موسوم به ردین در شب پنجشنبه پنج روز مانده از محرم سال صد و شصت و نه درگذشت .

مدت خلافتش ده سال و یك ماه و پانزده روز بود و هنگام مرگ چهل و سه سال داشت . هارون الرشید بر او نماز کرد ، زیرا موسی هادی حضور نداشت و بگرگان بود . بقولی از خوردن انگور زهر آلود بمرد . حسنه کنیز او و

دیگر اطرافیانش در عزای او لباس سیاه پوشیدند و ابو العتاهیه در این باب شعری بدین مضمون گفت : « دیشب در لباس مزین بودند و صبحگاهان لباس سیاه داشتند هر شاخ زنی هر قدر بپاید روزی بشاخ دیگر دچار شود . اگر چندان که نوح عمر داشت عمر کنی باقی نخواهی ماند ، اگر بناچار نوحه خواهی کرد بر خویشتن نوحه کن . » .

ص: 314

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مهدی و نکاتی از احوال روزگار او

فضل بن ربیع گوید : « روزی شریك قاضی بحضور مهدی آمد که به دو گفت :

« میبایـد یکی از سه کـار را بپـذیری . » گفت : « ای امیر مؤمنان آن سه کار چیست ؟ » گفت : « یا عهـده دار قضا شوی یا با فرزنـدان من سخن کنی و آنها را تعلیم دهی یا یك بار با من غذا خوری . » بیندیشید و گفت : « غذا خوردن از همه آسانتر است . » مهدی او را بداشت و به آشپز گفت چنـد جور غـذا از مغز و شـکر و تبرزد و عسل فراهم کنـد و چون از غذا فراغت یافت ناظر مطبخ گفت : « ای امیر مؤمنان پس از این غذا شـیخ روی فلاح نخواهد دید . » فضل بن ربیع گوید : « پس از آن با آنها سـخن گفت و فرزندانشان را تعلیم داد و عهده دار قضا شد . مسـتمری او را بدفتر – نویس حواله دادند و در بارهء کسری آن چانه میزد ، دفتر نویس گفت : « مگر پارچه فروخته ای . » گفت : « به خدا مهمتر از پارچه فروخته ام ، دینم را فروخته ام . » .

فضل بن ربیع گویـد : مهـدی بتفریح برون شده بود و عمرو بن ربیع آزاد شدهء خویش را که شاعر بود همراه داشت ، از اردوگاه دور ماند و مردم به کار شکار بودند . گرسنگی سخت به مهدی چیره شد و به عمرو گفت : « یکی را بجوی که

پیش او خوردنیی پیدا کنیم . » عمرو بگشت تا صاحب یك باغچهء سبزی را یافت که پهلوی آن کلبه ای داشت ، پیش وی رفت و گفت : « خوردنی داری ؟ » گفت : « بله ، چند نان جو و شیر ترش و سبزی و سیر . » مهدی گفت : « اگر روغن داشته باشی کافی است » گفت « بله ، کمی دارم . » و این چیزها را پیش آورد که بسیار بخوردند و مهدی چندان بخورد که دیگر جای خوردن نداشت . به عمرو گفت : « شعر بگو و حال ما را وصف کن . » عمرو شعری بدین مضمون گفت : « کسی که شیر ترش با روغن و نان جو و سیر میخوراند به واسطهء رفتار بد سزاوار یك یا دو یا سه سیلی است . » مهدی گفت : « به خدا بد گفتی بهتر بود میگفتی : « به واسطهء رفتار نیك سزاوار یك یا دو یا سه کیسه است . » پس از آن سپاه بیامد و خزائن و خدمه و همراهان برسیدند و بگفت تا صاحب باغچه را سه کیسهء درهم بدادند .

گوید : « بار دیگر اسبش او را که برای شکار رفته بود دور برد . گرسنه به خیمهء اعرابی رسید و به دو گفت : « ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم ؟ » گفت : « تو را تر و تازه و اهل نعمت میبینم ، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم . » گفت : « هر چه داری بیار . » برای او نان خاکسترپز بیاورد که بخورد و گفت : « خوب بود ، دیگر چه داری بیار . » و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد ، بنوشید و گفت : « خوب بود ، دیگر چه داری بیار . » و او کمی شراب در مشکی بیاورد اعرابی یکی بنوشید و به مهدی نیز بنوشانید ، مهدی چون بنوشید ، گفت : « میدانی من کیم ؟ » گفت : « نه به خدا . » گفت : « من از خدمهء خاصم . » گفت : « خدا مقام ترا مبارك کند و هر که هستی ترا حفظ کند . » پس از آن اعرابی جامی بنوشید و به دو نیز بنوشانید و چون بنوشید ، گفت : « ای اعرابی میدانی من کیم ؟ » گفت : « بله ، گفتی از خدمهء خاصی . » گفت : « نه اینطور نیست . » گفت : « پس کیستی ؟ » گفت : « یکی از سرداران مهدیم . » گفت : « خانه ات وسیع و زیارتگاهت پاکیزه باد . » پس از آن اعرابی جامی بنوشید و به دو نیز بنوشانید

وقتی سومی را بنوشـید ، گفت : اعرابی میدانی من کیم ؟ » گفت : « بله ، گفتی یکی از سرداران مهدی هستی . » گفت : « نه اینطور نیست ؟ » گفت : « پس کی هستی ؟ » گفت : « خود امیر مؤمنانم . » اعرابی مشك خود را برگرفت و دهان آن را ببست .

مهـدی گفت : « شـراب بـده » گفت : « به خدا دیگر جرعه ای از آن نخواهی نوشـید . » گفت : « چرا ؟ » گفت : « جامی به تو دادیم ادعا کردی از خدمهء خاصـی ، ما نیز تحمل کردیم . جام دیگری دادم ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی ، ما نیز تحمل کردیم . سومی را دادیم ادعا کردی امیر مؤمنانی ، به خدا میترسم اگر جام چهارم را بدهم بگویی پیغمبر خدائی . » مهدی بخندید ، بعد از آن سـپاه اطراف او را گرفت و شاهزادگان و اشـراف پیش او آمدنـد و اعرابی سـخت پریشان شـد و همه در انـدیشهء نجات جان خویش بود و بشدت دویدن گرفت . مهدی به دو گفت : « باك مدار . » و بگفت تا صله ای کافی از پول و لباس پارچه و لوازم به دو دادند . اعرابی گفت :

« شهادت میدهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم کرده بودی از عهده برون میآمدی . » مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را به زبان آورد نزدیك بود از اسب بیفتد . آنگاه مستمری برای او معین کرد و بصف خواص خویش برد .

وزیر مهدی ابو عبید الله معاویة بن عبد الله اشعری ، جد محمد بن عبد الوهاب دبیر بود که پیش از خلافت ، دبیر او بوده بود . مهدی یکی از فرزندان ابو عبید الله را بتهمت زندقه بکشت و میان آنها وحشت افتاد و مهدی او را معزول کرد .

ابو عبید الله تا بسال صد و هفتادم زنده بود ، پس از وی مهدی یعقوب بن داود سـلمی را تقرب داد و در فرمان وی که بدیوانها فرسـتاده شد چنین آمده بود : « امیر مؤمنان او را برادر خویش کرده و از همه مردم فقط او همه وقت بحضور او تواند رسید . » پس از آن وی را به تبانی با طالبیان متهم کرد و میخواست خونش بریزد ، ولی او را حبس کرد و همچنان تا روزگار رشید در حبس بود و رشید او را آزاد کرد .

در بارهء او گفته اند عقیده داشت امامت حق ارشد فرزندان عباس است و عموهای مهدی بیشتر از او حق دارند .

مهدی محبوب خاص و عام بود که خلافت خویش را با رسیدگی مظالم و خودداری از قتل ، و تأمین بیمناك و دادرسی مظلوم آغاز کرد و دست ببخشش گشود و همهء آنچه را منصور بجا گذاشته بود و ششصد میلیون درم و چهارده میلیون دینار بود ، بعلاوهء آن چه در ایام او وصول شده بود ، بپراکند . و چون بیت المال ها خالی شد ، ابو حارثهء نهری خازن بیت المال های وی بیامد و کلیدها را پیش وی انداخت و گفت : « کلید خانه های خالی بچه کار میخورد . » مهدی بیست غلام را بفرستاد که در حمل پول تسریع کنند و چند روز بعد پولها برسید و ابو حارثهء نهری در کار دریافت و رسیدگی آن سه روز از رفتن پیش مهدی بازماند . وقتی پیش او رفت ، گفت : « چرا دیر آمدی ؟ » گفت مشغول رسیدگی پولها بودم . » گفت : « اعرابی احمقی هستی ، میپنداشتی وقتی حاجت به پول پیدا کنم نخواهند رسید ؟ » ابو حارثه گفت : « وقتی حادثه درآمد منتظر نمیماند تا تو کس برای وصول و حمل پول بفرستی . » گویند مهدی در اثنای ده روز از مال خاص خود ده میلیون درم بپراکند آن وقت شبة بن عقال بالای سر او به سخن ایستاد و گفت : « مهدی همانندها دارد که از جمله ماه تابان و بهار تازه و شیر بیشه و دریای جوشان است . ماه تابان زیبائی و رونق چون او دارد و بهار تازه خرمی و صفا چون او دارد ، شیر بیشه قوت و صلابت چون او دارد و دریای خروشان بخشش چون او دارد . » .

روزی خیزران مادر هادی و رشید ، در خانهء خویش که اکنون بنام اشناس معروف است نشسته بود و کنیزکانی که برای خلیفگان ، فرزند آورده بودند با دختران بنی هاشم بدور او بودند . وی بر فرش ارمنی نشسته بود و آنها بر مخده های ارمنی بودند ، زینب دختر سلیمان بن علی از همه برتر نشسته بود . در این اثنا یکی

از خـدمهء خیزران بیامـد و گفت : « زنی زیبا بر در است که کهنه پاره هائی پوشـیده و میل ندارد نام و حال خویش را جز با شـما بگوید و میخواهـد پیش شـما بیاید . » مهدی از پیش به خیزران گفته بود که با زینب دختر سـلیمان آمیزش کند و سـفارش کرده بود که از او ادب و اخلاـق فرا گیرد ، گفته بود : « این پیره زن از ماست و متقـدمان ما را دیـده است . » خیزران بخادم گفت : « بگـذار بیایـد . » زنی زیبا و پر رونق بیامـد که کهنه پـاره هـائی بتن داشت و بـا فصـاحت سـخن گفت . به دو گفتنـد : « تو کیسـتی ؟ » گفت : « من مزنه دختر مروان بن محمـدم و روزگار مرا چنین کرده است که میبینی ، به خدا این کهنه پاره ها نیز عاریه است ، شـما وقتی خلافت از ما بگرفتید و از دست ما بدر رفت و بشما رسید با وجود کمال حاجت از آمیزش عامه بیم داریم .

مبادا چیزی رخ دهد که شـرف ما را ببرد . پیش شما آمده ایم تا بهر حال در سایهء شما باشیم تا دعوت خدای در رسد . » چشمان خیزران پر اشـك شـد ، زینب دختر سـلیمان ابن علی به دو نگریست و گفت : « ای مزنه خـدا گشایشت ندهـد ، یادت هست که در حران پیش تو آمدم و تو روی همین فرش نشسـته بودی و زنان خویشاوند شـما بر این مخده ها نشسـته بودند ، من با تو در بارهء جثهء ابراهیم امام سـخن گفتم ، بـا من خشونت کردی و گفتی بیرونم کننـد ؟ میگفتی : « زنـان را چکار که در کار مردان دخالت کننـد . » به خـدا مروان بهتر از تو رعـایت حق میکرد ، وقتی پیش او رفتم قسم خورد که ابراهیم را نکشـته است ، اما دروغ میگفت سـپس مرا مخیر کرد که خودش او را دفن کنـد یا جثه اش را به من بدهـد ، من گرفتن جثه را ترجیـح دادم ، میخواست پولی به من بدهـد نپذیرفتم . » مزنه گفت : « به خدا در نتیجهء همـان اعمـال از آن حـالت به این وضع افتـاده ام که میبینی ، گویا این را میپسـندی که خیزران را بتقلیـد آن تشویق میکنی ، میبایست او را تشویق کنی که نیکی کنـد و در مقابل بـدی بـدی نکند تا نعمت خویش را مصون دارد و دین خود را حفظ کند . » آنگاه به زینب گفت : « دختر عمو اکنون که میبینی خدا حق ناشناسی ما را چگونه سزا داده

است ؟ از تقلید رفتار ما اجتناب کن . » آنگاه گریان برفت . خیزران که نمیخواست در خصوص او با رأی زینب مخالفت کند ، بیکی از کنیزان خود اشاره کرد تا او را بیکی از ساختمانها بردند و بگفت تا سر و وضع او را تغییر دهند و نیکوئی کنند .

وقتی مهدی پیش وی آمد زینب برفته بود . رسم مهدی این بود که هر شب با خواص حرم خویش یك جا بنشیند ، خیزران قضیهء مزنه را با او بگفت که گفته است سر و وضع او را تغییر دهند و نیکی کنند ، مهدی کنیزی را که مزنه را بازگردانیده بود احضار کرد و گفت : « وقتی او را بساختمان بردی از او چه شنیدی ؟ » گفت : « در فلان راهرو به دو رسیدم و از اینکه با تیره روزی برون میشد گریان بود و آیه ای را که معنی آن چنین بود میخواند : « خدا مثلی میزند ، دهکده ای که امن و آرام بود و روزیش از هر طرف بفراوانی میرسید آنگاه منکر نعمت های خدا شد و خدا بسزای اعمالی که میکردند پردهء گرسنگی و ترس بر آنها کشید . » مهدی به خیزران گفت : « به خدا اگر با او جز این رفتار کرده بودی هرگز با تو سخن نمیگفتم . » .

آنگاه بسیار بگریست و گفت : « خدایا از زوال نعمت به تو پناه میبرم . » و رفتار زینب را بشنید و گفت : « به خدا اگر او بزرگتر زنان ما نبود قسم میخوردم که هرگز با او سخن نگویم . » آنگاه کنیزی را بساختمانی که برای مزنه خالی شده بود فرستاد و گفت : « از قول من به او سلام برسان و بگو ای دختر عمو ، خواهرانت پیش من فراهم آمده اند اگر مایهء زحمت تو نمیشدم پیش تو میآمدیم . » وقتی مزنه پیغام را بشنید مقصود مهدی را بدانست . زینب دختر سلیمان نیز حضور یافته بود ، مزنه دامن کشان بیامد و مهدی بگفت تا بنشیند ، مهدی به دو خوش آمد گفت و نزدیك خواند و از زینب دختر سلیمان بن علی بالاتر نشاند . پس از آن از اخبار گذشتگان خویش و ایام کسان و تغییر دولتها سخن بمیان آمد و او رشتهء سخن را بکس وانگذاشت . مهدی به دو گفت : « ای دختر عمو اگر نبود که من نمیخواهم قومی را که تو از آنها هستی در کار خودمان شرکت دهم ، ترا بزنی میگرفتم . بهتر

اینست که از من رخ بپوشی و با خواهران خود در قصر من باشی و حقوق و وظایفی همانند آنها داشته باشی تا حکم خدائی که فرمان وی به مخلوق نافذ است در رسد » وی تا آخر عمر مهدی و همهء دوران هادی و قسمتی از دوران رشید را در قصر بسر - برد و در ایام او بمرد و میان او و زنان بنی هاشم فرق نبود . و چون بمرد ، رشید و اهل حرم سخت بنالیدند .

ریاشی از اصمعی حکایت کند که عبد الله بن عمرو بن عتبه بنزد مهدی آمده بود تا مرگ منصور را تسلیت گوید و گفت : « خدا امیر مؤمنان را در مصیبت امیر مؤمنان پیشین پاداش دهد و خلافت را بر او مبارك کند ، مصیبتی بزرگتر از فقدان پدر و نعمتی بزرگتر از خلافت خدا نیست . پس ای امیر مؤمنان نعمت را بپذیر و اجر مصیبت بزرگ را از خدا بخواه . » .

وقتی تغزل ابو العتاهیه در بارهء عتبه کنیز خیزران فراوان شد ، وی از شناعت و رسوائی که نصیبش شده بود پیش خانم خود شکایت کرد و هنگامی که مهدی بحرم رفت ، او پیش خیزران همی گریست و چون قصهء او را بپرسید قضیه را به دو خبر داد .

مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را بیاوردند . وقتی پیش روی او ایستاد گفت : « تو در بارهء عتبه گفته ای : « خدا میان من و خانمم حکم کند که از من رو بگردانیده و مایهء ملامتم شده است ، او چه وقت با تو پیوسته بود تا از رو گردانیدن او شکایت توانی کرد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من چنین نگفته ام بلکه من گفته ام : « ای شتر ما را با شتاب ببر تا پیش پادشاهی رسی که با مکرمتها با خدا روبرو میشود ، وقتی باد سخت بوزد به دو گوید ای باد آیا با من رقابت توانی کرد ؟ دو تاج یکی از جمال و یکی از ایمان بر سر خویش دارد . » .

گوید : « مهدی لختی بیندیشید و با چوبی که بدست داشت به زمین زد ، آنگاه سر برداشت و گفت : « تو بوده ای که گفته ای : « خانم مرا چه شده است که ناز میکند و من ناز او را تحمل میکنم . یکی از کنیزان ملوك است که زیبائی در شلوار او جای

دارد ؟ » و چیزهای دیگر از او پرسید که در جواب فرو ماند . مهدی بگفت تا ابو العتاهیه را به اندازهء یك حد تازیانه بزنند و چون تازیانه خورد او را بیرون کردند . عتبه او را که تازیانه خورده بود بدید و ابو العتاهیه گفت : « به به ای عتبه که بخاطر شما مهدی یکی را کشت . » چشمان عتبه گریان شد و اشکش فرو ریخت و با مهدی که بنزد خیزران بود برخورد کرد . مهدی گفت : « چرا عتبه گریه میکند ؟ » به دو گفتند :

« ابو العتاهیه را که تازیانه خورده بود دیده که به او فلان و به همان گفته است . » مهدی بگفت تا پنجاه هزار درم به او بدهند ، ابو العتاهیه همه را به کسانی که بر در بودند پخش کرد . خبر نویس این قصه را بنوشت . مهدی ابو العتاهیه را احضار کرد و گفت :

« چرا انعامی را که به تو دادم تقسیم کردی ؟ » گفت : « من کسی نیستم که قیمت محبوب را بخورم . » مهدی پنجاه هزار درم دیگر به دو داد و او را قسم داد که تقسیم نکند او نیز بگرفت و برفت .

مبرد گوید : « ابو العتاهیه در روز نوروز یا مهرگان یك بشقاب چینی به مهدی هدیه کرد که یك پارچهء مشك آلود در آن بود که با مشك بر آن نوشته بودند :

« جانم به چیزی از این دنیا بسته است که خدا و مهدی توانند داد ، من از آن نومید میشوم ولی اینکه تو دنیا را با هر چه در آن هست حقیر میشماری ، مرا امیدوار میکند . » مهدی بصدد آمد عتبه را به او بدهد ، عتبه گفت : « ای امیر مؤمنان با حرمت و حق خدمتی که من دارم مرا بیك کوزه فروش میدهی که از شاعری نان میخورد ؟ » مهدی به او پیغام داد : « به عتبه که نخواهی رسید ، ولی گفتم که بشقاب را پر از پول کنند . » پس از آن عتبه او را دید که با نویسندگان گفتگو داشت و میگفت : « دستور دینار داده اند . » و آنها میگفتند : « نه دستور درهم داده اند » عتبه گفت : « اگر عاشق بودی به طلا و نقره نمیپرداختی . » .

ابو العتاهیه که نامش اسماعیل بن قاسم بود کوزه فروش بود و عباراتی روان داشت و بگفتار موزون از همه تواناتر بود ، سخنش شیرین بود و در همه حالات

خویش بشعر سخن میگفت و با طبقات مردم بشعر و بنثر گفتگو میکرد .

روزی ابو نواس با جماعتی نشسته بود یکی از آنها آب خواست و بنوشید و گفت : « آب شیرین و خوش است . » آنگاه گفت دنبال آن را بگویید و کسی سخنی که در روانی مناسب آن باشد نداشت ، ابو العتاهیه بیامد و گفت : « در چه حالید ؟ » قضیه را به دو خبر دادند ، گفت : « خوشگوار و دلکش است » قسمتی از اشعار نخبهء او در بارهء عتبه بدین مضمون است : « ترا به خدا صاحب چشمان دلفریب ، پیش از مرگ بدیدن من بیا یا بگو تا من بدیدار تو بیایم . یکی از این دو کار را که بیشتر دوست داری انتخاب کن و گر نه بگذار تا پیك مرگ مرا بخواند . اگر خواهی بمیرم ابد الدهر مالك روح منی ، اگر خواهی زنده بمانم پس مرا زنده کن . ای عتبه تو نادره ای که از گلت نیافریده اند در صورتی که خلقت همهء مردم از گل است . حقا عجیب است عشق مرا به طرف کسی میکشد که پیوسته از من دوری میکند و مرا دور میکند از تو بسیار امید ندارم و اگر مرا امید اندك دهی برایم بس است . » .

و هم از سخنان نخبهء او در بارهء عتبه اشعاری است بدین مضمون : « ای عتبه ، ای ماه رصافه ، ای صاحب ملاحت و ظرافت ! من عاشق دلبستهء توام اما با من مهربان نیستی . از عشق تو بیمار شده ام و مانند مستان از پا درآمده ام . وقتی ترا ببینم آشفته میشوم . گوئی ترا آفت دل من کرده اند . » .

مبرد . محمد بن یزید حکایت کند که ریطه دختر ابو العباس ، عبد الله بن مالك خزاعی را فرستاده بود تا برده ای برای آزاد کردن بخرد ، و به کنیز خود عتبه که اول از او بود و بعد مال خیزران شده بود ، بگفت تا هنگام معامله حضور داشته باشد . عتبه نشسته بود که ابو العتاهیه در لباس عابدی بیامد و گفت : « خدا مرا قربان تو کند من پیری سست و فرتوتم و توانائی خدمت ندارم ، اگر گوئی مرا بخرند و آزاد کنند خدایت پاداش دهد ، عتبه به عبد الله گفت : « هیبتی نکو دارد و ضعف او نمودار است و زبانی فصیح دارد و مردی بلیغ است ، او را بخر .

و آزاد کن . » گفت : « بسیار خوب . » ابو العتاهیه گفت : « خدایت قرین صلاح بدارد اجازه میدهی در مقابل این نیکی که با من میکنی دست ترا ببوسم » عتبه اجازه داد ، ابو العتاهیه دستش را ببوسید و برفت . عبد الله بن مالك بخندید و گفت « میدانی کی بود ؟ » گفت : « نه » گفت : « این ابو العتاهیه بود ، حیله کرد تا دست ترا ببوسد » عتبه از شرم روی بپوشید و گفت ننگ بر تو ای ابو العباس ترا دست میاندازند ؟

من از گفتار تو فریب خوردم . » آنگاه برخاست و هرگز پیش او نرفت .

ابو العتاهیه اشعاری نکو دارد که ضمن اخبار خلیفگان بعد خواهیم آورد .

اگر ابو العتاهیه بجز اشعاری که در بارهء دوستی صادقانه و وفای صمیمانه گفته ، شعری نداشت ، شاعر مبرز عصر خویش بشمار توانست بود . مضمون اشعار چنین است :

« برادر واقعی تو کسی است که با تو باشد ، کسی که خویشتن را زیان زند تا به تو سود رساند . کسی که وقتی حوادث زمان ترا بشکند خویشتن را پراکنده کند که ترا فراهم کند ، اما این صفت بدوران ما معدوم است و وجود آن محال است . » .

ابن عیاش و ابن دأب حکایت کرده اند که وقتی منصور حکومت ری را به مهدی داد ، شرقی قطائی را نیز نزد وی گذاشت و گفت تا او را به حفظ ایام عرب و بحث فضائل و مطالعهء اخبار و قرائت اشعار وادارد . شبی مهدی به دو گفت : « ای شرقی ، خاطر مرا به چیزی که مایهء سرگرمی باشد خرسند کن . » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد ، آورده اند که یکی از ملوك حیره دو ندیم داشت که بنزد او مقامی معتبر داشتند و هنگام تفریح و خواب و بیداری از او جدا نمیشدند و هیچ کاری را بی مشورت آنها بسر نمیبرد و بی رای آنها کاری نمیکرد . بدینسان روزگاری دراز گذشت ، یك شب که شاه به شراب و تفریح بود مستی بر او چیره شد و عقل او را ببرد ، شمشیر خود را بخواست و بر کشید و به آنها حمله برد و هر دو را بکشت . آنگاه خواب بر او چیره شد و بخفت چون صبح شد سراغ آنها را گرفت و چون قصه را به دو خبر دادند بیفتاد ، و از غم مرگ و غصهء فراق آنها زمین را میگزید و از خوردن

و نوشیدن باز ماند و سوگند خورد هرگز چیزی که عقل او را زایل کند ننوشد .

سپس آنها را به خاك سپرد و بر قبرشان گنبدی بنا کرد و نام آن را غریبین گذاشت و مقرر داشت که هر که بر آنجا میگذرد ، باید بر آنها سجده کنـد . و چنان بود که وقتی پادشاه رسـمی مینهاد نسل بنسل برقرار میماند و متروك نمیشد و انجام آن را واجب میشـمردند و پدران در بارهء آن به اعقاب خویش وصـیت میکردنـد . مردم روزگاری دراز بـدینسان گذرانیدند و هر کس از کوچك و بزرگ به قبر آنها میگذشت سـجده میکرد و این مانند رسمی پا بر جا شد و هر که از سجده دریغ میکرد میبایست کشته شود ، فقط دو حاجت او هر چه بود روا میشد . روزی گازری که یك بسته لباس همراه داشت و لباس کوب او نیز روی آن بود از آنجا گذشت ، گماشتگان غریبین بگازر گفتند :

« سجده کن . » و او نپذیرفت ، به دو گفتند : « اگر سجده نکنی کشته خواهی شد . » ولی نکرد . او را پیش شاه بردند و قصه را با وی بگفتند ، شـاه گفت : « چرا سـجده نکردی ؟ » گفت : « سـجده کردم ، اینهـا دروغ میگوینـد . » شـاه گفت : « یـاوه میگوئی دو حاجت بخواه که پـذیرفته میشود و پس از آن ترا خواهم کشت » گفت : « حتما بایـد بگفتهء اینها کشـته شوم . » گفت : « حتما باید کشـته شوی » گفت : « تقاضـایم اینست که بـا این لبـاس کوب به گردن پادشاه بکوبم . » شاه گفت : « ای نادان اگر تقاضا میکردی برای بازمانـدگان خود مقرریی تعیین کنم که بی نیاز شونـد برای آنها بهتر بود . » گفت : « هیـچ تقاضایی جز کوبیـدن گردن شاه ندارم . » شاه به وزیران خود گفت : « در بارهء تقاضای این نادان چه میگوئیـد ؟ » گفتند : « این رسـمی است که تو نهاده ای و میدانی که شکسـتن رسم مایهء ننگ و عذاب است و گناه بزرگ است ، اگر تو رسـمی را بشـکنی رسم دیگری را هم میشـکنی و کسـی که پس از تو میآید نیز این حق را خواهد داشت و رسم ها باطـل میشود . » گفت : « گـازر را ترغیب کنیـد تا تقاضای دیگری بکنـد و مرا از این کار معاف دارد ، هر چه بخواهـد و لو نصف مملکتم باشد قبول میکنم . » گازر را ترغیب کردند ولی گفت : « تقاضائی جز ضربت زدن به گردن

شاه ندارم . » وقتی شاه چنین دید که گازر در کار خود مصمم است در مجلس عام بنشست و گازر را احضار کرد و او لباس کوب خود را بلند کرد و گردن شاه را با آن بکوفت که از پا درآمد و بیهوش بیفتاد و شش ماه تمام بستری بود و حالش چنان سخت شد که آب را قطره قطره مینوشید ، وقتی بهبود یافت و بسخن آمد و بخورد و بیاشامید سراغ گازر را گرفت ، گفتند : « محبوس است » بگفت تا وی را احضار کردند ، گازر حضور یافت . شاه به دو گفت : « حق یك تقاضای دیگر برای تو مانده است ، بکن که من برعایت رسم ناچار ترا خواهم کشت » گازار گفت : « اگر حتما باید کشته شوم تقاضایم اینست که ضربتی به طرف دیگر گردن شاه بزنم . » شاه چون این بشنید از وحشت برو در – افتاد و گفت : « به خدا خواهم مرد » و بگازر گفت : « از چیزی که برای تو فایده ندارد صرف نظر کن که ضربت سابق هم برای تو فایده ای نداشت ، تقاضای دیگر بکن که هر چه باشد قبول میکنم . » گفت : « من فقط تقاضای زدن یك ضربت دیگر دارم . » شاه به وزیران خود گفت : « چه میگویید ؟ » گفتند : « اگر در راه رسوم بمیری بهتر است . » گفت : « لعنتیها اگر ضربت دیگر بزند من هرگز آب خنك نخواهم نوشید ، برای آنکه میدانم از ضربت اول چه کشیده ام . » گفتند : « ما راه چاره ای نمیدانیم . » و چون خطر را در پیش دید ، بگازر گفت : « به من بگو مگر روزی که گماشتگان غریین ترا آورده بودند نمیگفتی که سجده کرده ای و آنها در بارهء تو دروغ گفته اند ؟ » گفت : « من گفتم ولی تو تصدیق نکردی . » گفت : « تو سجده کرده بودی ؟ » گفت : « بله . » شاه از جای خود برجست و سر او را بوسید و گفت : « شهادت میدهم که تو راست میگوئی و آنها در بارهء تو دروغ گفته اند ، من ترا بجای آنها میگمارم و کار تأدیب آنها را به تو وامیگذارم . » مهدی چندان بخندید که پا به زمین میسائید و گفت : « مرحبا » و او را جایزه داد .

هیثم بن عدی گوید : « در مجلس مهدی بودم که حاجب آمد و گفت : « ابن – ابی حفصه بر در است . » گفت : « نگذار بیاید که منافق و دروغگو است » حسن بن

قحطبه در بارهء او با مهـدی سـخن گفت و حاجب او را وارد کرد ، مهدی به دو گفت : « ای فاسق مگر تو نبودی که در بارهء معن گفتی : « کوهی که همهء قوم نزار به دو پناه میبرد و قلهء بلند و پایه های محکم دارد » گفت : « ای امیر مؤمنان ، من آنم که در بارهء تو گفته ام : « ای پسر کسی که از میان خویشاوندان نزدیك وارث پیمبر شده بود . » و اشعار دنبالهء آن را بخواند و مهدی خوشنود شد و جایزه اش داد .

قعقاع بن حکیم گویـد : « پیش مهـدی بودم که سـفیان ثوری بیامد و چون وارد شد بطور معمولی به او سـلام کرد و بعنوان خلافت سـلام نکرد ، ربیع بالای سـر مهدی ایسـتاده و به شمشـیر خود تکیه داده بود ، مهدی با چهرهء باز متوجه او شد و گفت : « ای سفیان از دست ما اینجا و آنجا میگریزی و میپنداری که اگر قصد بدی در بارهء تو داشته باشیم به تو دسترسی نخواهیم داشت ؟ اکنون که به تو دسترسی یافتیم ، نمیترسـی در بارهء تو حکمی بدلخواه خودمان بکنیم ؟ سفیان گفت : « اگر در بارهء من حکم کنی ، پادشاه قادری که حق را از باطل جدا میکنـد در بـارهء تو حکم خواهـد کرد . » ربیع به دو گفت : « ای امیر مؤمنان این نادان حق نـدارد اینطور با تو برخورد کنـد ، اجازه بـده تا گردنش را بزنم . » مهدی گفت : « لعنتی ، ساکت باش ، این و امثال این میخواهند ما بکشیمشان که آنها نیك بخت شوند و ما تیره – بخت . فرمان قضای کوفه را بنام او بنویسـید با قیـد اینکه هیچکس به حکم او اعتراض نکنـد . » فرمان او را نوشـتند و به دسـتش دادند ، بگرفت و برون شد و آن را در دجله انداخت و بگریخت . همهء شهرها را بدنبال او گشتند اما یافت نشد .

علی بن یقطین گویـد : « در ماسـبذان بـا مهـدی بودیم ، روزی به من گفت : « من گرسـنه ام ، چنـد نـان بـا گوشت سـرد برای من بیار . » بیاوردیم . بخورد و وارد خانه شد و بخفت ، و ما در ایوان بودیم ، ناگهان صدای گریهء او را شـنیدم و با شتاب سوی او رفتم ، گفت : « شما آنچه را من دیدم ندیدید ؟ » گفتیم : « ما چیزی ندیده ایم . » گفت :

« مردی که اگر جزو هزار مرد باشد صدا و صورت او را میشناسیم پیش من ایستاد

و گفت : « گوئی این قصـر را میبینم که مردمش نابود شده اند و همه جای آن خالی مانده است و سالار قوم از پس خوشی و سلطنت بقبری رفته که سـنگها روی اوست و جز یاد و گفتگوی او نمانـده که زنانش گریه کنان او را صدا میزنند . » از این رؤیا بیشتر از ده روز نگذشـته بود که مهدی در گذشت . » .

مسـعودی گوید : « وفات زفر بن هذیل فقیه مصاحب ابو حنیفه نعمان بن ثابت بسال صد و پنجاه و هشـتم بود و بیعت مهدی نیز چنان که از پیش گفتیم در همین سال بود . و هم در ایام مهدی بسال صد و شـصت و یکم سـفیان بن سعید بن مسروق ثوری در بصره وفات یافت . وی از تمیم بود و شـصت و سه سال عمر کرد ، کنیه اش ابو عبد الله بود . و هم در ایام مهدی بسال صد و پنجاه و نهم ابن ابی ذئب محمد بن عبد الرحمن بن مغیره که کنیه اش ابو الحارث بود در کوفه بمرد . و هم بسال صد و شصـتم شعبة بن حجاج که کنیهء ابو بسطام داشت و وابسـتهء بنی شقرهء ازد بود ، وفات یافت . وفات عبد الرحمن بن عبد الله مسعودی نیز در همین سال بود و هم بسال صد و شصت و ششم در ایام مهدی حماد بن سلمه در گذشت .

مسـعودی گوید : مهدی و حوادث و جنگهای روزگار او اخبار نکو دارد که تفصیل آن را با ذکر فقیهان و محدثانی که بدوران وی مرده اند ، در کتاب اوسط آورده ایم . و بالله التوفیق .

ذکر خلافت موسی هادی

بیعت موسـی بن محمـد هادی به روز پنجشـنبه هفت روز از محرم مانده در وقتی که او بیست و چهار سال و سه ماه داشت ، صـبحگاهان شبی که پـدرش مهـدی وفـات یافته بود ، انجام گرفت . و این بسال صـد و شـصت و هفتم بود و وفات او نیز در عیساباذ در نزدیکی مـدینة السلام بسال صد و هفتادم ، دوازده روز مانده از ربیع الاول بود .

مـدت خلافتش یك سال و سه ماه بود کنیهء ابو جعفر داشت و مادرش خیزران دختر عطا یك کنیز حرشـی بود که مادر رشـید نیز بود . وی در طبرسـتان و گرگان بجنگ بود که خبر بیعت او رسید و با برید بازگشت . برادرش هارون برای او بیعت گرفته بود و یکی از شاعران در این باب شعری بدین مضمون گفته بود : « وقتی خلافت خدا در گرگان به بهترین هاشمیان رسید ، با رای محکم و درست برای جنگ آماده شد » .

ص: 329

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و نکاتی از حوادث ایام موسی

موسی سنگدل و تند خوی و سرسخت و ادیب و ادب دوست و نیرومند و دلیر و بخشنده بود . یوسف بن ابراهیم دبیر که ندیم ابراهیم بن مهدی بود ، از ابراهیم نقل میکند که « وی بحضور مهدی بود و او در بستان معروف خود به بغداد بر خری نشسته بود . به دو گفتند یکی از خوارج را دستگیر کرده اند ، بگفت تا او را بیارند ، وقتی خارجی نزدیك او رسید ، شمشیر یکی از نگهبانان را برگرفت و پیش دوید و قصد موسی کرد . من و همهء کسانی که با من بودند از او دور شدیم و او همچنان بر خر خود بود و تکان نخورد . وقتی خارجی به دو نزدیك شد ، موسی بانگ زد :

« گردنش را بزنید . » در صورتی که کسی پشت سر او نبود ، تو هم در خارجی اثر کرد و به پشت سر نگریست ، موسی خویشتن را فراهم کرده ، روی او جست و بزمینش زد و شمشیر را از دست وی بگرفت و گردنش را بزد . » گوید : « ترس ما از او ، بیشتر از خارجی بود ، اما به خدا بما نگفت که چرا از او دور شده ایم و ما را در این باره ملامت نکرد ، اما از آن روز دیگر سوار خر نشد و شمشیر را از خود دور نکرد . » .

عیسی بن دأب مصاحب وی بود ، وی از اهل حجاز و در علم و ادب و معرفت

اخبار و ایام از همهء مردم روزگار خویش سر بود . هادی میگفت تا برای او متکائی بیارند و جز او کسی چنین چیزی از هادی انتظار نمیبرد ، هادی به او گفت :

« ای عیسی ، هرگز با حضور تو روز و شبی را دراز ندیده ام و هر وقت پیش من نباشی پندارم که غیر از تو کسی را نمیبینم . » .

عیسی بن دأب نقل میکند که به هادی گفتند یکی از مردم منصورهء سند که از اشراف و سران آن دیار و از خاندان مهلب بن ابی صفره بود ، یك غلام سندی یا هندی را تربیت کرده بود و غلام بخانم خود دل بسته و از او کام خواسته بود و خانم نیز پذیرفته بود . آقا در رسید و غلام را با خانم دید و آلت غلام را ببرید و او را خواجه کرد . پس از آن وی را علاج کرد تا بهبود یافت . مدتی ببود . آقا دو فرزند داشت یکی کودك و یکی بزرگتر . روزی که آقا در منزل نبود سندی دو طفل را بگرفت و به بالای دیوار خانه برد ، آقا در رسید و دید که غلام با دو فرزندش بالای دیوار است ، گفت : « فلانی ، دو پسر مرا بخطر انداخته ای . » گفت :

« از این گفتگو بگذر ، به خدا اگر در حضور من آلت خود را نبری آنها را پرت میکنم . » گفت : « ترا به خدا من و فرزندانم را ببخش . » گفت : « از این گفتگو درگذر که من جان خود را نیز چون یك جرعه آب خوار دارم . » و خواست دو کودك را پرت کند ، آقا نیز کاردی برگرفت و آلت خویش را ببرید . » وقتی غلام کار او را بدید ، دو کودك را پرت کرد که قطعه قطعه شدند و گفت : « آن به انتقام کاری که با من کردی و کشتن این دو کودك هم زیاده بر آن . » هادی بگفت تا به حاکم سند بنویسند غلام را بکشد و به سخت ترین وضع ممکن شکنجه کند و بگفت تا همهء سندیها را از قلمرو او بیرون کنند . در ایام او غلام سندی ارزان شد و سندیها را به قیمت ناچیز داد و ستد میکردند .

هادی وزارت به ربیع داد و کار دفتر و حساب را که بعهدهء عمرو بن بزیع بود به دو واگذاشت و پس از آن وزارت و دیوان رسائل را به عمرو بن بزیع داد و

کار دفتر و حساب را به ربیع واگـذاشت و همانسال ربیع درگذشت . گویند هادی او را بخاطر کنیزی که مهدی به دو بخشـیده بود و پیش از آن متعلق به ربیع بوده است ، مسموم کرد . جز این نیز گفته اند .

به روزگار هادی ، حسـین بن علی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنهم ظهور کرد . و به روز ترویه در حـج ، در شـش میلی مکه کشـته شـد . سـپاهی که با وی جنگید چهار هزار سوار بود و گروهی از بنی هاشم و از جمله سـلیمان بن ابی جعفر و محمد بن سلیمان بن علی و موسـی بن عیسـی و عباس بن محمد بن علی همراه آن بودند ، حسین و بیشتر یارانش کشته شدند و سه روز بجا ماندند و دفن نشدند تا درندگان و پرندگان از جثه شان بخوردند . سـلیمان بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی نیز با وی بود که دسـتگیر شد و در مکه گردنش را زدند . عبد الله بن اسحاق بن ابراهیم ابن حسن بن حسن بن علی نیز با حسین بود که کشته شد . حسن بن محمد بن عبد الله ابن حسن بن حسن بن علی نیز دستگیر شد که گردنش را زدند . برای عبد الله بن حسن بن علی و حسین بن علی امان گرفتند که پیش جعفر بن یحیی بن خالد بن برمك محبوس شدند و بعدها بقتل رسـیدند . هادی بسبب قتل حسین بن علی بن حسن بن حسن نسبت به موسی بن عیسـی خشـمگین شد و اموال او را ضـبط کرد . کسانی که سر را پیش آورده بودند شادی میکردند ، هادی بگریست و آنها را ملامت کرد و گفت : « شادمان پیش من آمده اید ، گوئی سر یکی از ترکان یا دیلمیان را آورده اید ، او یکی از خاندان رسول صلی الله علیه و سلم است ، بدانید که کوچکترین مجازات شما اینست که پاداشی بشما ندهم . » .

یکی از شاعران عصـر در بارهء حسین بن علی مقتول فخ اشعاری بدین مضمون گفته است : « بر حسن و حسین و پسر عاتکه که بدون کفن او را به خاك کردنـد خواهم گریست ، شـبانگاه در فـخ که منزل و جایگاه نبود بجا ماندند ، بزرگان بودند که کشـته شدند و سـرکش و ترسـو نبودند ، خواری را از خویش بشستند چنان که

آلودگی را از لباس میشویند . بندگان به وسیلهء جد ایشان هدایت یافته اند و منت ایشان بر مردم مسلم است . » .

هادی مطیع مادر خود خیزران بود و از حوایج مردم هر چه را او میخواست میپذیرفت و پیوسته کسان بر در وی بودند . ابو المعافی در این باب گوید : « ای خیزران خوش باش ، خوش باش که دو فرزند تو مردم را راه میبرند . » تا آنکه روزی خیزران در بارهء کاری با او گفتگو کرد و هادی نتوانست بپذیرد و عذری آورد . خیزران گفت : « میباید بپذیری . » گفت : « نمیشود . » گفت : « من به عبد الله بن مالك قول داده ام که این کار را انجام دهم . » هادی خشمگین شد و گفت : « میدانستم این کار مربوط به این مادر فلانیست ، بسیار خوب انجام میدهم . » .

خیزران گفت : « به خدا هرگز کاری از تو نخواهم خواست . » هادی گفت :

« بهیچوجه اهمیت ندارد . » خیزران خشمگین برخاست و هادی به دو گفت : « صبر کن و حرف مرا بشنو ، خویشاوند پیمبر صلی الله علیه و سلم نباشم اگر بشنوم یکی از سرداران یا خواص یا خدمهء من بدر تو آمده و گردنش را نزنم و مالش را ضبط نکنم . هر که میخواهد بیاید ، این دسته ها چیست که هر روز بدر تو میآیند ، مگر چرخ نخ ریسی نداری که بدان مشغول شوی یا قرآنی که از آن تذکار جوئی یا جامه ای که در آن رو بپوشی ؟ مبادا دیگر در بارهء کار یك مسلمان یا ذمی دهان بگشایی . » خیزران برفت و نمیدانست کجا میرود و پس از آن در بارهء چیزی با او سخن نگفت .

ابن دأب گوید : دیر شبی هادی مرا احضار کرد که معمول نبود در آن موقع مرا احضار کند ، وقتی پیش او رفتم در یك اطاق کوچك زمستانی نشسته بود و جزوهء کوچکی جلو او بود و در آن مینگریست ، به من گفت : « ای عیسی » گفتم : « بله ، ای امیر مؤمنان » گفت : « من امشب بیخواب شدم و اندیشه به من هجوم آورد و از آن خونها که بنی امیه ، چه بنی حرب و چه بنی مروان از ما بریختند بهیجان آمدم . »

گفتم : « ای امیر مؤمنان ، عبـد الله بن علی بر ساحل رود ابو فطرس فلان و فلان را را کشت . » و نام بیشتر کسانی را که کشـته شـده بودند بگفتم . « عبـد الصـمد بن علی در حجاز بیك بار همانقـدر از آنها کشت که عبد الله بن علی کشـته بود و پس از کشـتن آنها شـعری بدین مضمون گفت :

« انتقامی که از بنی مروان و خاندان حرب گرفتم دلم را خنك کرد و رنجم را ببرد . ایکاش پیر من شاهد بود که من خون فرزندان ابو سـفیان را میریزم » ابن دأب گویـد : « مهـدی خرسـند شـد و بنشاط آمد و گفت : « این شـعر از داود بن علی بود و او کسانی را که گفتی در حجاز کشت ، گوئی این شـعر را تو به یاد من آوردی و هرگز آن را نشـنیده بودم » گفتم : « ای امیر مؤمنان میگوینـد این شـعر از عبـد الله بن علی است که بر ساحل رود ابو فطرس گفته است ، گفت : « اینطور گفته اند . » ابن دأب گوید :

« پس از آن رشـتهء سـخن به اخبار مصـر و عیوب و فضایل آن و اخبار نیل کشید ، هادی به من گفت : « فضائل آن بیشتر است » گفتم : « ای امیر مؤمنان این ادعائی است که مصـریان بدون دلیل میکنند و مدعی باید دلیل بیارد . مردم عراق این ادعا را نمیپذیرند و میگویند عیب بیشتر از فضـیلت دارد . » گفت : « مثـل چی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنـان از جملهء عیوب مصـر اینست که آنجا باران نمیبارد و اگر ببارد خوش ندارند و دعا و تضـرع کنند . خدا عز و جل گفته است اوست که بادها را بمژده پیشاپیش رحمت فرستد ، باران برای مخلوق رحمت بزرگ است امـا مردم مصـر آن را خوش ندارنـد که برای آنهـا مضـر است و مناسب نیست . زراعتشان بباران نمیرویـد و زمینشان حاصـل نمیدهد . از جملهء عیوب آن باد جنوبی است که آن را مریسی گویند . مردم مصر اعلای صعید را تا دیار نوبه مریس نام داده اند . وقتی باد مریسـی که جنوبی است سیزده روز بوزد ، مردم مصر کفن و سدر و کافور بخرند و یقین کنند که وبای کشنده و بلای عام میرسد . و هم از عیوب مصر اختلاف هوای آنست که مردم آنجا بیك روز چند بار پوشش خود را تغییر دهند ، یك بار پیراهن پوشند ، بار دیگر لباس

آستر دار و بعد لباس لائیدار پوشند که هوای ساعتهای روز مختلف است و در فصول سال هنگام شب و روز بادهای مختلف در آن میوزد ، مصریان غله به جاهای دیگر دهند اما غله از جائی نگیرند و اگر خشکسالی شود هلاك شوند .

عیب نیل همین بس که بر خلاف همهء رودهای بزرگ و کوچك است . در فرات و دجله و رود بلخ و سیحان و جیحان نهنگ نیست اما در نیل مصر هست که مضر است و هیچ فایده ندارد و شاعر در این باب شعری بدین مضمون گوید : « وقتی گفتند در نیل نهنگ است از نیل دوری کردم و دشمن آن شدم ، هر که نیل را از نزدیك دیده باشد من نیل را جز در بواقیل ندیده ام » گفت : « بواقیل که نیل را در آن میبینند چیست ؟ » گفتم : « کوزه ها و سبوها را بدین نام مینامند . » گفت :

« منظور شاعر از این سخن چیست ؟ » گفتم : « او فقط از آب ظرف بهره ور میشده که از بیم نهنگ به آب نیل نزدیك نمیشده است ، زیرا نهنگ مردم و حیوان را میرباید . » گفت : « این حیوان مانع استفادهء مردم از این رود شده است ، من اشتیاق داشتم نیل را ببینم ولی با این وصف که گفتی مرا از آن بیزار کردی . » .

ابن دأب گوید : « سپس هادی در بارهء شهر دنفله پایتخت نوبه از من پرسید که مسافت آنجا تا اسوان چقدر است ، گفتم بطوریکه میگویند چهل روز راه است که بر ساحل نیل میرود و همه آبادی پیوسته است . » .

ابن دأب گوید : « سپس هادی به من گفت : « بس است ای ابن دأب از گفتگوی مغرب و اخبار آن درگذر و از فضایل بصره و کوفه و امتیازاتی که هر یك از این دو شهر بر دیگری دارد بگو » گوید گفتم : « از عبد الملك بن عمیر آورده اند که گفته بود احنف بن قیس با مصعب بن زبیر به کوفه پیش ما آمد . پیر زشتی ندیده بودم مگر چیزی از زشتی او در صورت احنف بود . سرش کوچك یك چشمش لوچ و گوشهایش افتاده و یك چشمش کور بود ، صورت پر آبله دهان کج و دندانهای نامرتب ، گونهء فرو رفته و پای منحنی داشت ، ولی وقتی سخن میگفت خویشتن را جلوه

میـداد . یـك روز بـا مـا در بـارهء بصـره مفـاخره آغـاز کرد و ما نیز در بارهء کوفه مفاخره میکردیم ، ما گفتیم : « کوفه خوراکی بیشتر دارد و وسـیعتر و خوش هواتر است . » یکی به دو گفت : « به خدا کوفه چون زن جوان زیبای و الا نژادی است که مال ندارد و چون از آن سـخن کنند از نداریش بگویند و خواسـتگار از آن چشم بپوشد ، و بصـره چون پیری معیوب و مال دار است که چون از آن سـخن کنند از مالش و هم از عیوبش بگویند و خواسـتگار از آن چشم بپوشد . » احنف گفت : « اما بصره ، پایینش نی است و میانش چوب است و بالایش خرما ، ما ساج و عاج و دیبا بیشتر داریم و قنـد و پول ما بیشتر است ، به خدا همیشه خوشدل سوی بصـره میآیم و با نگرانی از آن بیرون میشوم . » گوید : آنگاه جوانی از بکر بن وائل بسـخن ایسـتاد و گفت : « ای ابو بحر بچه وسـیله میان مردم چنین شهرت یافتی ؟ که از دیگران زیباتر و کریمتر و شجاعتر نیستی . گفت : « برادر زاده بخلاف رفتار تو کار کردم . » گفت : « چه رفتاری ؟ » گفت :

« بچیزهائی که به من مربوط نبود نپرداختم ، اما تو به کار من پرداختی که نمیبایست بدان میپرداختی » .

مسـعودی گویـد : ابن دأب با هادی اخبار نکو دارد که ذکر آن بـدرازا میکشد و شـرح آن مفصل است و در این کتاب که متعهد اختصار و حذف اسناد و خودداری از تکرار الفاظ شده ایم ، نقل آن نتوانیم کرد .

مردم بصـره و کوفه و آبخواران دجله در بارهء آبهایشان و منافع و مضار آن مناظره ها دارنـد ، از جمله مردم کوفه به عیبجوئی اهل بصـره گفته انـد : « آب شـما تیره و بـد بوست . » و مردم بصـره گفته انـد : « آب ما از کجا تیره شده است که آب دریا صاف است و آب مرداب صاف است و در دیار ما بهم میآمیزد . » و کوفیان گفته انـد : « طبیعت آب شـیرین صاف چنانست که وقتی با آب دریا بیامیزد ، تیره شود باشد که انسان آبی را چهل شب صاف کند و چون قسمتی از آن را در شیشه ای ریزد کف کند و تیره شود . » .

مردم کوفه به آب خودشان که فرات است بر آب دجله که آب بصره است

تفاخر کرده و گفته انـد : « آب ما از همهء آبها خوشـگوارتر و مغـذی‌تر است و برای تن از آب دجله سودمندتر است ، فرات از نیل نیز بهتر است ، آب دجله شـهوت از مردان ببرد و صهیل اسبان را قطع کند و قطع صهیل اسب از کم شدن نشاط و نقصان قوای آنست . کسانی که بر دجله فرود میآیند ، اگر چربی بخورند تنشان لاغر و پوسـتشان خشك شود ، عربانی که بر ساحل دجله مقام دارند اسـبان خویش را از آن آب ندهنـد و از چاهها و گودال ها آب دهند که آب دجله آمیخته و گونه گون است و رودهای دیگر چون دو زاب و غیره بدان میریزید . آب غیر از غذاست ، اختلاط غذا ضـرر ندارد ، اما اختلاط نوشیدنی چون شراب و نبیذ و دیگر چیزها مضر است . اگر آب ما از آب دجله بهتر است نسـبت به آب بصـره که با آب دریا میآمیزد و از آب مردابها و ریشهء نیها مایه میگیرد چگونه خواهد بود ؟ خدای تعالی گفته است : « آبی خوشگوار شیرین است و آبی شور تلخ است » آب فرات از همهء آبها خوشگوارتر است و همهء آبهای خوشگوار کوفه را فرات گویند . » و نیز مردم کوفه به طعن مردم بصره گفته اند : « بصره زودتر از همه جا ویران شود و خاکش از همه جا بدتر است ، از آسمان دور است و به غرقه شدن نزدیك . » .

مردم بصـره و آبخوران دجله نیز سخنان و عیبجوئیهای مردم کوفه را پاسخ داده و از عیوب آنها که بخل و جنایت و بیوفائی است سخن آورده انـد . و ما تفصـیل این همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم از خواص زمین و آبها و فصول سال و تقسـیم اقالیم و مسائل مربوط به این معانی در کتاب های سابق خود بشرح و تفصیل سخن گفته ایم و در این کتاب از آن همه فقط نکاتی یاد کرده ایم .

اکنون به اخبار هادی باز میگردیم و از این معترضه میگـذریم . هادی میخواست برادر خود رشـید را از ولایت عهـد خلع کند و پسـر خود جعفر بن موسـی را ولیعهد کند . وی یحیی بن خالد برمکی را که امور رشـید بدست او بود حبس کرد و میخواست بکشد ، یحیی گفت : « ای امیر مؤمنان اگر حادثه ای که خدا پیش نیارد

و عمر امیر مؤمنان را دراز کنـد ، رخ دهـد ، تصور میکنی مردم به جعفر پسـر امیر مؤمنان که هنوز بالغ نیست تسـلیم خواهنـد شـد و او را پیشوای نمـاز و حـج و سالاـر جنـگ خویش خواهنـد کرد ؟ » گفت : « تصور نمیکنم . » گفت : « اطمینان هست که بزرگان خانـدان تو بدعوی خلافت برنخیزند و خلافت از میان فرزندان پدر تو بدر نرود و نصیب دیگران نشود ؟ بدینسان مردم را بشکستن بیعت وادار کرده ای و بیعت شکسـتن را در نظرشـان آسان جلوه داده ای . اگر بیعت برادر خویش را به حال خود واگـذاری و برای جعفر پس از او بیعت بگیری مطمئن تر است و چون جعفر بزرگ شود از برادرت بخواهی که او را در کار ولایت عهـد بر خویشـتن مقدم دارد . » هادی گفت : « مرا به چیزی متوجه کردی که متوجه آن نشده بودم . » پس از آن مصـمم شد رشید را برضا یا نارضا خلع کند و بگفت تا او را در غالب کارهایش در تنگنا بگذارنـد . یحیی به رشـید گفت برای شـکار از هادی اجازه بگیرد و مـدتی بیشتر در شـکارگاه بماند ، که به حکم زایچه ایام هادی کوتاه است . رشید نیز اجازه خواست و هادی اجازه داد و او بساحل فرات در ناحیهء انبار وهیت راه پیمود و بصحرای مجاور سماوه رفت . آنگاه هادی نامه به دو نوشت که بازگردد اما رشـید تعلل کرد و هادی زبان بناسـزای او گشود . پس از آن هادی بفکر افتاد سوی دیار حـدیثه سفر کند و آنجا بیمار شد و در اثنای بازگشت مرضـش سـنگین شد و هیچکس جز خدمه جرأت رفتن پیش او را نداشت ، وی بخدمه گفت تا مادرش خیزران را بیارنـد . خیزران بیامد و بالای سـر او نشـست . هادی به دو گفت : « من امشب خواهم مرد و برادرم هارون بخلافت میرسـد ، میـدانی که مولد من که در ری بوده چه اقتضا کرده است ، من به اقتضای سـیاست ملك نه موجبات شـریعت امر و نهیهائی به تو کردم ، نسبت به تو حق ناشناس نبودم بلکه نکوکار بودم و احترام ترا داشتم . » پس از آن در حالی که دست خیزران را گرفته و بر سینهء خود نهاده بود جان داد .

تولد هادی و همچنین تولد رشید در ری بود ، در همانشب که هادی وفات یافت

رشـید خلافت یافت و مأمون متولد شد . گویند روزی یکی از سران دولت که خطای بسیار کرده بود بحضور ایستاده بود و هادی خطاهای او را بر میشـمرد ، آن شـخص گفت : « ای امیر مؤمنان بهانه برای فرار از این خطاها رد گفتار تو است و اقرار بـدان اثبات خطاست من فقط میگویم : « اگر مجازات کردن مورد علاقهء توست از پاداش عفو صرف نظر مکن . » هادی او را رها کرد و جایزه داد .

عده ای از اخباریان و مطلعان اخبار دولت عباسـی گفته اند که موسی ببرادر خود هارون گفت : « گوئی در انتظار محقق شدن رؤیای خود هستی و امیـدواری بخلافت برسـی و این کار نشدنی است . » هارون گفت : « ای امیر مؤمنان هر که تکبر کند خوار شود و هر که تواضـع کنـد سـربلند شود ، هر که سـتم کنـد زبون شود ، اگر کار به من افتـد کسانی را که بریـده ای پیوند دهم و با کسانی که محرومشان کرده ای نیکی کنم و فرزنـدان تو را بر فرزنـدان خویش مقدم دارم و دختران خویش را به آنها دهم و حق امام مهدی را ادا کنم . » پس خشم موسـی برفت و خرسـندی در چهرهء او نمودار شـد و گفت : « ای ابو جعفر از تو همین انتظار میرود ، نزدیك من بیا . » هارون برخاست و دسـت وی را ببوسـید و میخواست بجای خود باز رود ، موسـی گفت : « قسم به حق پیر جلیل و پادشاه بزرگوار که میبایـد با من در صـدر مجلس بنشـینی . » سـپس بخزانه دار گفت هم اکنون یـك میلیون دینـار برای برادر من ببر و چون خراج برسـد نیم آن را برای او ببر . » وقتی هارون میخواست برود اسب او را تا نزدیك فرش آوردند .

عمرو رومی گوید : « از رشید پرسیدم رؤیائی که هادی میگفت چه بود ؟ » گفت :

« مهدی میگفت : « در خواب دیدم که چوبی به موسی دادم و چوبی به هارون دادم ، چوب موسی در قسمت بالا کمی برگ آورد اما چوب رشـید از اول تـا آخر برگ آورد . » این خواب را برای حکم بن اسـحاق صـیمری که تعـبیر خواب میـدانست نقـل کرد و او گفت : « هر دو بخلافت میرسند ولی دوران موسی کوتاه است و دوران هارون دراز خواهد شد و روزگار وی از همهء روزگارها بهتر خواهد بود . » .

عمرو رومی گوید « وقتی خلافت به هارون رسید ، حمدونه دختر خویش را به جعفر بن موسی و فاطمه را به اسماعیل بن موسی داد و به وعدهء خود وفا کرد . » .

عبد الله بن ضحاك بنقل از هیثم بن عدی گوید : « مهدی شمشیر عمرو بن معدیکرب را که صمصامه نام داشت ، به موسی هادی بخشیده بود . وقتی موسی بخلافت رسید شمشیر را بخواست و با یك سبد پر از دینار پیش روی خود نهاد و بحاجب گفت شاعران را اجازهء ورود دهد و چون بیامدند گفت در بارهء شمشیر سخن گویند . ابن یامین بصری پیش از همه سخن آغاز کرد و گفت : « صمصامهء عمرو زبیدی از همهء جهانیان به موسی امین رسید ، شمشیر عمرو تا آنجا که شنیده ایم بهترین شمشیری بوده که بغلاف رفته است . آتش صاعقه بالای آن افروخته و مرگ خطرناك بدان آمیخته است ، وقتی آن را از غلاف در آری چون خورشید بدرخشد و خورشید جلوه نکند ، گوئی آبی که در دل آن روانست آب جاری است . وقتی هنگام ضربت زدن رسید ، اهمیت ندارد که دست راست ای چپ آن را به کار برد . » و این اشعاری دراز است . هادی گفت : « شمشیر و سبد از تست آن را برگیر . » و او سبد را میان شاعران بخش کرد و گفت : « با من آمدند و بخاطر من محروم ماندند ، شمشیر مرا بس است . » آنگاه هادی کس پیش او فرستاد و شمشیر را به پنجاه هزار از او بخرید . هادی با آنکه دورانش کوتاه بود اخبار نکو دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . و بالله التأیید .

ذکر خلافت هارون الرشید

بیعت هارون الرشید پسر مهدی به روز جمعه صبحگاه شبی که هادی وفات یافته بود ، دوازده روز از ربیع الاول مانده ، بسال صد و هفتادم در دار السلام انجام شد .

وفات وی در طوس در دهکـده ای بنام سـناباذ بروز شـنبه چهارم جمادی الاخر سال صـد و نود و سوم بود . مدت حکومتش بیست و سـه سال و شش ماه و بقولی بیست و سه سال و دو ماه بود . وقتی بخلافت رسید بیست و یك ساله بود و هنگام مرگ چهل و چهار سال و چهار ماه داشت .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت هارون الرشید و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به رشید رسید یحیی بن خالد را خواست و گفت : « پدر جان تو مرا ببرکت و میمنت و حسن تدبیر خویش بدین مقام رسانیدی ، من کار را بدست تو میسپارم . » و مهر خویش را به دو داد . موصلی در این باب شعری بدین مضمون گوید : « مگر ندانی که خورشید بیمار بود و چون هارون خلافت یافت از میمنت امین خدا ، هارون بخشنده نور آن بدرخشید که هارون خلیفه و یحیی وزیر است . » .

ریطه دختر ابو العباس سفاح چند ماه پس از خلافت هارون و بقولی در اواخر ایام هادی درگذشت . خیزران مادر هادی و رشید نیز بسال صد و هفتاد و سوم در – گذشت و رشید پیش جنازهء او پیاده رفت . در آمد خیزران یکصد و شصت میلیون درم بود . و هم در این سال محمد بن سلیمان درگذشت و رشید اموال او را که در بصره و جاهای دیگر بود ضبط کرد . موجودی نقدی وی بجز املاك و خانه ها و مستغلات پنجاه و چند میلیون درم بود و هر روز یکصد هزار درم درآمد داشت . » .

ص: 342

گویند محمد بن سلیمان یك روز در بصره سوار شده بود و سوار قاضی بتشییع جنازهء دختر عمویش همراه او بود . دیوانه ای از مردم بصره که رأس النعجه یعنی کله میش نام داشت راه بر او بگرفت و گفت : « ای محمد آیا این عدالت است که تو هر روز صد هزار درم در آمد داشته باشی و من نیم درم بخواهم و نداشته باشم ؟ » آنگاه به سوار نگریست و گفت : « اگر عدالت اینست من قبول ندارم . » غلامان محمد سوی او شتافتند ولی از آنها جلوگیری کرد و صد درم بدیوانه داد .

وقتی محمد و سوار برفتند دیوانه راه بر محمد گرفت و گفت : « خدا مقامت را و الا و پدرانت را شریف و چهره ات را نکو و مقامت را بزرگ کرده و امیدوارم این از نیکیها باشد که برای تو میخواهد و دنیا و آخرت را با هم به تو دهد » آن گاه سوار به دو نزدیك شد و گفت : « ای نابکار در اول اینطور نمیگفتی . » گفت : « ترا به حق خدا و به حق امیر بگو این آیه که گوید : « اگر بدانها ببخشید خشنود شوند و اگر نبخشید خشم آورند » در کدام سوره است ؟ » گفت : « در سورهء برائت » دیوانه گفت :

« راست گفتی خدا از تو بری باشد . » و محمد بن سلیمان چندان بخندید که نزدیك بود از اسب بیفتد .

وقتی محمد بن سلیمان در بصره قصر خود را بر یکی از رودها بساخت عبد الصمد بن شبیب بن شبه پیش او رفت ، محمد گفت : « بنای مرا چگونه میبینی ؟ » گفت : « بنایی بزرگ در عرصه ای خوب و فضایی وسیع و هوائی پاکیزه بر آبی نکو ما بین نخل ها و نکویان و آهوان ساخته ای » محمد گفت : « بنای سخن تو از بنای ما بهتر است . » طبق روایتی که محمد زکریا غلابی از فضل بن عبد الرحمن بن شبیب بن شبه آورده صاحب این سخن و بانی قصر عیسی بن جعفر بوده است . ابن ابی عیینه در بارهء همین قصر شعری بدین مضمون گفته است : « درهء قصر را زیارت کن که نکو قصر و نکو دره ایست ، میباید بدون وعده زیارتی از آن کرد که در میان منزلهای حاضر و فنا شده نظیر ندارد . » .

بسال صد و هفتاد و پنجم لیث بن سعد مصری فهمی درگذشت . کنیه اش ابو الحارث بود و هشتاد و دو سال داشت . بسال صد و بیست و سوم به حج رفته بود و از نافع حدیث روایت میکرد .

بسال صد و هفتاد و پنجم شریك بن عبد الله بن سنان نخعی قاضی درگذشت ، کنیه اش ابو عبد الله بود و هشتاد و دو سال عمر کرد ، تولد وی به بخاری بود . این شریك ، شریك بن عبد الله ابی انمر نیست زیرا ابن ابی انمر بسال صد و چهلم درگذشته بود ، ذکر این نکته از آن رو بود که نام پدر و مادر این هر دو شریك همانند بود اما سی و هفت سال از هم فاصله داشتند . شریك بن عبد الله نخعی بروزگار مهدی عهده – دار قضای کوفه بود آنگاه موسی هادی او را عزل کرد شریك با علم و اطلاع ، هوش و زیرکی نیز داشت . بحضور مهدی میان او و مصعب بن عبد الله سخن رفت ، مصعب به دو گفت : « تو ابو بکر و عمر را تحقیر میکنی . » گفت : « به خدا جد ترا نیز که کمتر از آنها بوده است تحقیر نمیکنم . » بنزد شریك معاویه را به حلم یاد کردند گفت : « کسی که حق را مسخره کرده و با علی بن ابی طالب بستیز برخاسته حلیم نبوده است » از شریك بوی نبیذ استشمام میشد اهل حدیث به دو گفتند : « اگر این بو از ما بود خجل میشدیم . » گفت : « برای آنکه شما بمعرض بد گمانی هستید . » .

و هم بروزگار رشید ابو عبد الله مالك بن انس بن ابی عامر اصبحی در ماه ربیع الاول بمرد ، وی نود سال داشت و گویند دوران حمل وی سه سال بود ، بقولی ابن ابی ذئب بر او نماز کرد زیرا در وقت وفات ابن ابی ذئب اختلافست . واقدی گوید :

« مالك به مسجد میآمد و در نمازها و جمعه ها و نماز میت حضور مییافت و بعیادت بیماران میرفت و در بارهء حقوق کسان قضاوت میکرد ، سپس همهء این کارها را رها کرد . در این باب با او گفتگو کردند ، گفت : « همه کس نمیتواند عذر خود را بگوید . » پیش جعفر بن سلیمان از او سعایت کردند و گفتند : « بیعت شما را نافذ نمیداند . » و جعفر او را تازیانه زد . او را دراز کردند و آنقدر زدند که بازوهایش از جا برفت

و هم بسال مرگ مالك که سال صد و هفتاد و پنجم بود حماد بن زید درگذشت . بسال صد و شصت و یکم عبد الله بن مبارك مروزی فقیه در هیت هنگام بازگشت از طرسوس درگذشت . بسال صد و هشتاد و دوم ابو یوسف یعقوب بن ابراهیم قاضی در شصت و نه سالگی درگذشت ، وی از انصار بود و بسال صد و شصت و ششم هنگامی که هادی به گرگان میرفت عهده دار قضا شد و پانزده سال در مقام قضا ببود تا بمرد .

مسعودی گوید : « ام جعفر در بارهء مسأله ای از ابو یوسف استفتا کرده بود و ابو یوسف بمقتضای شریعت و اجتهاد خویش جوابی داده بود که با مقصود وی موافق افتاده بود . ام جعفر برای او یك جعبهء نقره فرستاده که درون آن دو جعبهء نقره بود که در هر جعبه یك قسم بوی خوش بود با یك جام طلا پر از درم و یك جام نقره پر از دینار و چند غلام و چند صندوق لباس با یك خر و یك استر . یکی از حضار به ابو یوسف گفت : « پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است برای هر که هدیه آرند حاضرانش در هدیه شریکند . » ابو یوسف گفت : « خبر را به ظاهر گرفته ای اما قانون استحسان مانع از اجرای آنست ، این بروزگاری بود که هدیه های مردم خرما و شتر بود نه بروزگار ما که هدیه های مردم طلا و نقره و غیره است ، این نعمت خداست که به هر که خواهد دهد و خدا صاحب نعمت بزرگ است . » .

فضل بن ربیع گوید : « روزی عبد الله بن مصعب بن ثابت بن عبد الله بن زبیر پیش من آمد و گفت : « موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی میخواهد برای خودش از من بیعت بگیرد . » رشید آنها را رو برو کرد ، زبیر به موسی گفت : « در بارهء ما سعایت میکنید و میخواهید دولت ما را ببرید » موسی گفت : « شما کی هستید ؟ » از سخن او خنده بر رشید غلبه یافت بطوریکه رو به طرف سقف کرد تا خنده اش معلوم نشود موسی گفت : « ای امیر مؤمنان این که به من زبان درازی میکند با برادرم محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بر ضد جد تو منصور خروج کرد و این شعر از اوست که « ای پسران حسن بیعت بگیرید تا ما نیز اطاعت کنیم که خلافت حق شماست . » و

این سعایت که کرده از روی دوستی شما نبوده بلکه از روی دشمنی همهء خاندان ما بوده است ، اگر کسی بر ضد همهء ما میبافت با وی همدست میشد ، سخن او دروغ است و من او را قسم میدهم اگر قسم خورد که من چنین چیزی گفته ام خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد » رشید گفت : « ای عبد الله قسم بخور » وقتی موسی کلمه قسم را به دو گفت ، من من کرد و قسم نخورد . فضل به دو گفت : « تو که همین الان میگفتی او به تو چنین گفته است ، چرا قسم نمیخوری ؟ » عبد الله گفت : « قسم میخورم . » موسی گفت :

« بگو : اگر آنچه از قول تو گفته ام درست نباشد از قدرت و قوت خدا بقدرت و قوت خودم درآیم » او نیز بگفت . موسی گفت : « الله اکبر ، پدرم بنقل از جدم از پدرش علی از پیمبر صلی الله علیه و سلم آورده که فرموده بود هر که این قسم را یاد کند و دروغگو باشد خدا پیش از سه روز کیفر او را بدهد ، به خدا من دروغ نگفته ام و اینك ای امیر مؤمنان بحضور تو و در قبضهء تو هستم کسی را به من برگمار اگر سه روز گذشت و برای عبد الله بن مصعب حادثه ای رخ نداد خون من بر امیر مؤمنان حلال باشد . » رشید به فضل گفت دست موسی را بگیر و پیش تو باشد تا در کار وی بنگرم . فضل گوید : « به خدا نماز عصر آن روز را نکرده بود که فغان از خانهء عبد الله بن مصعب برخاست ، کس فرستادم تا خبر او بجوید و دانستم که خوره گرفته و ورم کرده و سیاه شده است . پیش او رفتم به خدا نزدیك بود او را نشناسم که چون مشکی بزرگ شده بود و همچنان سیاه شد تا مثل زغال شد . پیش رشید رفتم و قصه را با وی بگفتم هنوز سخنم بسر نرفته بود که خبر مرگ او برسید . زود بیرون آمدم و بگفتم تا در کار دفن وی شتاب کنند و بر او نماز کردم . وقتی او را بقبر نهادند هنوز جا نگرفته بود که قبر او را فرو برد و بوی بسیار عفنی از آن بر آمد چند بار خار دیدم که در راه میگذشت گفتم آن را بیاوردند و در گودال ریختند ، هنوز نریخته بودند که بار دیگر فرو رفت گفتم چند تخته ساج بیاوردند و بر محل قبر افکندند و خاك بر آن ریختند . آنگاه پیش رشید رفتم و قضیه را با او بگفتم که سخت تعجب کرد و بگفت تا موسی بن عبد الله

رضی الله عنه را رها کنم و هزار دینار به او بدهم . » رشید موسی را احضار کرد و گفت :

« چرا قسمی را که میان مردم معمول است تغییر دادی ؟ » گفت : « برای اینکه ما از جدمان رضی الله عنه از پیمبر صلی الله علیه و سلم حدیث داریم که هر که قسمی بخورد که ضمن آن خدا را تمجید کند خدا شرم دارد که او را بشتاب کیفر دهد و هر که قسمی خورد و شریك قدرت و قوت خدا شود خداوند پیش از سه روز کیفر او را بدهد . » بقولی صاحب این قصه یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی برادر موسی بن عبد الله رضی الله عنهم بوده است . یحیی بسرزمین دیلم پناهنده شده بود و فرمانروای دیلم او را به صد هزار درم به عامل رشید بفروخت که بقتل رسید . رحمه الله .

کتابهای تاریخ و روایت در این باب مختلف است و در روایت دیگر هست که یحیی را در گودالی پیش درندگان گرسنه افکندند اما درندگان از خوردن وی دریغ کردند و بگوشه ای از گودال رفتند و نزدیك او نشدند سپس او را زنده در دل دیواری از گچ و سنگ جای دادند .

محمد بن جعفر بن یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی کرم الله وجهه سوی مصر رفته بود و چون بتعقیب وی برآمدند سوی مغرب رفت و به تاهرت سفلی رسید و گروهی از مردم بر او فراهم آمدند و او قیام کرد و عدالت و رفتار نکو داشت تا مسموم بمرد . و ما خبر و کیفیت کار ویرا در کتاب « حدائق الاذهان فی اخبار اهل بیت النبی صلی الله علیه و تفرقهم فی البلدان » آورده ایم .

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید به حج رفت و این آخرین حج او بود . گویند وقتی رشید هنگام بازگشت از حج از کوفه میگذشت ، ابو بکر بن عباس که از بزرگان اهل علم بود گفته بود : « دیگر او یا خلیفهء دیگری از بنی عباس از این راه نخواهد گذشت » به دو گفتند : « این غیب است ؟ » گفته بود : « بله . » گفتند : « وحی آمده ؟ » گفت : « بله » گفتند : « به تو ؟ » گفت : « نه به محمد صلی الله علیه و سلم آمده است و علی علیه السلام که در این محل کشته شد (و به محل کشته شدن علی در کوفه اشاره کرد)

از گفتهء پیمبر بدینسان خبر داده است . » .

بسال صد و هشتاد و نهم به روزگار رشید علی بن حمزهء کسائی امام قرائت درگذشت کنیهء او ابو الحسن بود و همراه رشید به ری رفته بود که آنجا بمرد . و هم در این سال محمد بن حسن شیبانی قاضی که کنیهء ابو عبد الله داشت در ری بمرد . وی همراه رشید بود و او به واسطهء خوابی که دیده بود مرگ محمد بن حسن را بفال بد گرفت . وفات یحیی بن خالد بن برمك نیز در همین سال بود .

بسال صد و هشتاد و هشتم رشید بر عبد الملك بن صالح بن علی بن عبد الله بن عباس ابن عبد المطلب خشم آورد . یموت بن مزرع از ریاشی نقل میکند که گفته بود از اصمعی شنیدم که گفت : « پیش رشید بودم که عبد الملك بن صالح را بیاوردند که همچنان در بند قدم برمیداشت ، وقتی رشید او را بدید گفت : « ای عبد الملك به خدا گوئی میبینم که باران حادثه باریده و ابر آن درخشیده و از تهدیدها پنجه ها از ساعد و سرها از گردن ها جدا شده ، ای بنی هاشم آهسته تر روید خدا مشکل را برای شما آسان و تیره را صافی کرده و کار را بدست شما داده ، پیش از آنکه حادثه ای سخت بیاید و دست و پاها را بزند از من احتیاط کنید . » عبد الملك گفت : « سخن تند بگویم یا ملایم ؟ » گفت : « ملایم . » گفت : « ای امیر مؤمنان در بارهء این حکومت که خدا به تو داده از او بترس و در کار رعیتی که به تو سپرده خدا را به یاد داشته باشد ، خدا سختیها را برای تو آسان کرده و بیم و امید تو را در دلها افگنده و تو چنانی که برادر جعفر بن کلاب گوید : « با تنگناها که آن را به زبان و سخن و مجادله وسعت دادم اگر فیل با فیلبان بجای من بود میلغزید یا جا خالی میکرد » .

اصمعی گوید : « یحیی بن خالد برمکی خواست عبد الملك را پیش رشید تحقیر کند و به دو گفت : « ای عبد الملك شنیده ام تو کینه توزی . » گفت : « خدا وزیر را قرین صلاح بدارد ، اگر کینه حفظ بدی و نیکی کسان باشد حقا همیشه در قلب من هست . » رشید به اصمعی نگریست و گفت : « ای اصمعی این را بنویس که به خدا کس ندیدم

که چون عبـد الملك بتوجیه کینه دلیل آورده باشد . » پس از آن بگفت تا او را به محبس باز بردند و اصـمعی را نگریست و گفت : « به خدا ای اصمعی مکرر جای شمشیر را به گردن او نگریسته ام اما دریغم آمده است که چنین شخصی را از قوم خودم نابود کنم . » .

یوسف بن ابراهیم بن مهدی گوید : سـلیمان خادم خراسانی آزاد شدهء رشـید به من گفت که وی در حیره بالای سـر رشید ایستاده بود و او ناهـار میخورد ، عون عبـادی حـاکم حیره با کاسه ای بزرگ بیامـد و ماهیای از یك نوع ماهی که بچاقی معروف بود در آن بود و آن را پیش رشـید نهاد . رشـید میخواست از آن بخورد اما جبریل بن بختیشوع مانع شد و بسفره دار اشاره کرد که ماهی را از سر سفره بردارد و برای او نگهدارد . رشـید متوجه شد و چون سفره را برداشتند رشید دست بشست و جبریل برفت ، رشید به من گفت از پی او بروم و هنگامی که در منزل خود غـذا میخورد ناگهان بر او در آیم و برای او خبر بیارم . من نیز دسـتور وی را انجام دادم و گوئی قضـیه از بختیشوع نهان نماند زیرا سخت محتاط بود . وقتی به اقامتگاه خود رسید غذا خواست که بیاوردند و ماهی نیز جزو آن بود سه جام بخواست و پاره ای از ماهی را در جـام نهـاد و از شـراب طیزناباذ روی آن ریخت – طیزناباذ دهکـده ای بود ما بین کوفه و قادسـیه که تاك و درخت و نخل و باغسـتان بسـیار داشت که نهرهای منشـعب از فرات از آنجا میگذشت و شراب آن به خوبی چون شراب قطربل معروف بود – وقتی شراب روی پارهء ماهی ریخت گفت : « این خوراك جبریـل . یـك پارهء آن را در جام دیگر انـداخت و آب برف بسـیار خنك روی آن ریخت و گفت : این خوراك امیر مؤمنان اعزه الله اگر ماهی را با چیز دیگر نخورد ، در جام سوم یك پاره ماهی نهاد و از گوشتهای گونه گون و آش و حلوا و خوردنیهای خنك و سبزی و دیگر چیزها که برای وی آورده بودند از هر کدام یك یا دو لقمه بر آن افزود و آب برف روی آن ریخت و گفت : این خوراك امیر مؤمنان اگر ماهی را با چیز دیگر خورد ، و سه جام را بسفره دار داد و

گفت : « این را نگهـدار تا امیر مؤمنان اعزه الله بیـدار شود . » آنگاه جبریل از ماهی چندان که میتوانست بخورد و چون تشـنه میشد جامی شراب خالص میگرفت و مینوشـید ، پس از آن بخفت . چون رشید از خواب بیدار شد قصهء جبریل را از من پرسید که آیا از ماهی خورد یا نخورد . من قضیه را با او بگفتم ، بگفت تا سه جام را بیاوردند .

محتوی جام اول که جبریل گفته بود خوراك اوست و شـراب روی آن ریخته بود از هم جدا شده و به حالت مایع در آمده بود و جام دوم که جبریل گفت خوراك امیر مؤمنان است و آب برف روی آن ریخته بود بهم فشرده و به نصف تقلیل یافته بود . جام سوم را که جبریل گفته بود این خوراك امیر مؤمنان است اگر ماهی را با چیز دیگر خورد ، تغییر یافته و بوی بد گرفته بود چنان که وقتی نزدیك رشـید آوردند نزدیك بود قی کنـد ، پس بفرمود تا پنجهزار دینار برای جبریل ببرنـد و گفت : « کی مرا در کار دوستی مردی که برای من تـدبیری چنین میکند ملامت تواند کرد ؟ » و پول را برای او فرستادند .

عبـد الله بن مالك خزاعی که شـرطه دار و ناظر قصـر رشـید بود گوید : « فرسـتادهء رشـید در غیر موقع پیش من آمد و مرا از جا بلند کرد و نگذاشت لباس عوض کنم و من سخت بترسیدم ، وقتی بقصر رسیدیم خادم از پیش برفت و آمدن مرا به رشید خبر داد و او اجازهء ورود داد . وقتی وارد شدم دیدم بر بستر خود نشسـته ، سـلام کردم مدتی همچنان ساکت بود که سـخت متوحش شدم و ترسم بیفزود ، پس از آن به من گفت :

« ای عبد الله ، میدانی چرا در این موقع ترا خواسـته ام ؟ » گفتم : « نه به خدا ای امیر مؤمنان » گفت : « هم اکنون در خواب دیدم که گوئی سپاهیی سوی من آمد که زوبینی بهمراه داشت و به من گفت : « اگر هم اکنون موسی بن جعفر را آزاد نکنی ترا با این زوبین خواهم کشت . » برو او را آزاد کن . » گفتم « ای امیر مؤمنـان موسـی بن جعفر را آزاد کنم ؟ » و این را سه بـار تکرار کردم و او گفت : « بله هم اکنـون برو موسی بن جعفر را آزاد کن و سی هزار درم به او بده و بگو اگر بخواهی نزدیك ما اقامت

کنی عزیزت میداریم و اگر بخواهی سوی مدینه روی مختاری . » گوید : « بمحبس رفتم که او را بیرون بیاورم ، موسی همین که مرا دید از جا برجست و پنداشت که دستور بدی در بارهء او دارم . گفتم : « بیم مدار ، امیر مؤمنان گفته است ترا آزاد کنم و سی هزار درم بدهم و از قول او بگویم اگر میخواهی نزدیك ما اقامت کنی عزیزت میداریم و اگر میخواهی سوی مدینه روی مختاری . » سی هزار دینار به دو دادم و آزادش کردم و گفتم : « از قصهء تو تعجب دارم » گفت : « هم اکنون برای تو میگویم ، پیمبر صلی الله علیه و سلم بخواب من آمد و گفت : « ای موسی ترا به ستم محبوس کرده اند این کلمات را بگو که امشب در حبس نخواهی ماند . » گفتم : « پدر و مادرم فدایت چه بگویم ؟ » گفت : « بگو یا سامع کل صوت و یا سابق الفوت و یا کاسی العظام لحما و منشرها بعد الموت أسألك بأسمائك الحسنی و باسمك الاعظم الاکبر المخزون المکنون الذی لم یطلع علیه احد من المخلوقین یا حلیما ذا أناة لا یقوی علی أناته یا ذا المعروف الذی لا ینقطع ابدا و لا یحصی عددا فرج عنی . » و چنین شد که دیدی . » حماد بن اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید ابراهیم بن مهدی میگفت : « با رشید به حج رفتم ، در راه تنها ماندم و بر اسب خود میرفتم ، چشمهایم گرم شد و اسب مرا بیراهه برد . وقتی به خود آمدم بیرون جاده بودم ، گرما به من غلبه کرد و سخت تشنهء شدم ، خیمه ای را بدیدم و سوی آن شدم خیمه ای بود و پهلوی آن چاه آبی کنار مزرعه ای بود و این ما بین مکه و مدینه بود ، درون خیمه نگریستم سیاهی را خفته دیدم متوجه آمدن من شد و چشم هایش را گشود که گوئی دو طشت خون بود ، برخاست و نشست و چهره ای بزرگ داشت گفتم : « ای سیاه از این آب به من بده . » او نیز بتقلید من گفت : « ای سیاه از این آب به من بده . » پس از آن گفت : « اگر تشنه ای پیاده شو و آب بخور . » گوید من بر یابوئی موذی و سرکش سوار بودم و بیم داشتم اگر پیاده شوم فرار کند . دهانهء اسب را کشیدم ، جز آن روز هرگز آواز خواندن برای من سودمند نیفتاده بود زیرا صدا برداشتم و شعری را که مضمون آن چنین است

بآواز خواندم : « اگر من بمردم مرا در پیراهن اروی کفن کنید و از چاه عروه غسلم بدهید که مجاور چشمه جائی دارد و در قصر قبا ییلاق اوست . » سیاه سر خود را بلند کرد و گفت : « آب دوست داری بدهم یا آب و شراب ؟ » گفتم : « آب و شراب . » و او کوزه ای بیرون آورد و شراب در جام ریخت و به من داد و بنا کرد و بسر و سینهء خود زدن و میگفت : « وای از حرارت سینهء من که شعلهء آتش در دل من است ، آقای من .

بیشتر بخوان تا بیشتر بدهم . » من آب و شراب را بنوشیدم ، سپس به من گفت : « آقای من از اینجا تا راه چند میل است و تردید ندارم که تشنه خواهی شد این کوزه را پر میکنم و جلو تو میبرم . » گفتم : « بکن . » و او کوزه را پر کرد و جلو من میرفت و قدمهای موزون مطابق آهنگ بر میداشت وقتی خاموش شدم که بیاسایم پیش آمد و گفت : « آقای من تشنه شدی . » و من باز میخواندم تا مرا بجاده رسانید کلمات عجمی گفت که معنای آن چنین بود . « برو که خدایت حفظ کند و این نعمت را که به تو داده نگیرد . » من بکاروان رسیدم و رشید که پنداشته بود من گمشده ام ، شتران و اسبان بجستجوی من فرستاده بود ، وقتی مرا دید خرسند شد . پیش او رفتم و قصهء خویش با او بگفتم گفت : « سیاه را بیارید . » طولی نکشید که سیاه پیش روی او بود به او گفت : « لعنتی حرارت سینه ات از چیست ؟ » گفت : « آقای من ، از غم میمونه . » گفت :

« میمونه کیست ؟ » گفت : « دختر حبشیه . » گفت : « حبشیه کیست ؟ » گفت : « آقای من دختر بلال . » بفرمود تا قصهء او را بفهمند ، معلوم شد سیاه بندهء فرزندان جعفر طیار است و کنیز سیاهی که معشوقهء اوست مال فرزندان حسن بن علی است ، رشید بگفت تا کنیز سیاه را برای او بخرند اما آقاهایش قیمت او را نگرفتند و به رشید بخشیدند او نیز غلام سیاه را بخرید و آزاد کرد و کنیز سیاه را به زنی او داد و دو باغ از اموال خود در مدینه با سیصد دینار به او بخشید . » .

روزی ابن سماك پیش رشید رفت ، کبوتری جلو او بود که دانه میچید گفت :

« وصف این کبوتر بگو و مختصر کن . » گفت : « گوئی با دو یاقوت مینگرد و با دو

مروارید دانه میچیند و با دو عقیق راه میرود » یکی از شعرا در بارهء کبوتر شعری بدین مضمون دارد : « کبوتری که همدم او اعلام فراق کرده مینالد ، طوقی چون دامنهء نون دارد که دو طرف آن منحنی است و با دو یاقوت سوی تو مینگرد از دو سوراخ مرواریدشان نفس میزند . دو پر مانند بستان دارد و دو گونهء او صاف است .

دو پای سرخ همانند گل دارد و روی دو بالش پوششی بدیع دارد . رنگش چون طاوس است و زیر سایهء درخت جا دارد ، همدم خویش را از دست داده و از غم هجران مینالد .

بدون اشك میگرید که دیدگانش خشك است ، دیدگان خود را چون دیدگان کسان رنگ نمیکند . » .

روزی معن بن زائده پیش رشید رفت ، رشید از او دلگیر بود ، معن قدمهای کوتاه بر میداشت ، هارون گفت : « ای معن به خدا پیر شده ای » گفت : « ای امیر مؤمنان در اطاعت تو . » گفت : « هنوز هم قوه داری . » گفت : « ای امیر مؤمنان در خدمت تو . » گفت : « خیلی جسوری . » گفت : « ای امیر مؤمنان با دشمنان تو . » رشید از او خشنود شد و جایزه داد . این سخن را با عبد الرحمن بن زید زاهد اهل بصره بگفتند ، گفت : « وای بر او که چیزی برای پروردگارش باقی نگذاشت . » روزی رشید به معن بن زائده گفت : « ترا برای کار مهمی در نظر گرفته ام . » گفت : « ای امیر مؤمنان خدا دلی را که بصمیمیت تو بسته است ، دستی به اطاعت تو گشاده است و شمشیری که بر ضد دشمن تو تیز است ، به من داده است ، هر چه اراده داری بگو . » و بقولی این جواب از یزید بن مزید بود .

کسائی گوید : روزی پیش رشید رفتم و چون سلام کردم و دعا گفتم میخواستم برخیزم ، گفت : « بنشین . » پیش وی بودم تا عامه از مجلس برفتند و فقط خواص بماندند . به من گفت : « ای علی نمیخواهی محمد و عبد الله را ببینی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان بسیار شوق دارم که آنها را ببینم و از نعمتی که خداوند به وجود آنها به امیر مؤمنان داده دلخوش شوم . » بگفت تا آنها را احضار کردند ، طولی نکشید که

بیامدند ، چون دو ستارهء افق از آرامش و وقار زینت یافته بودند با چشمان فرو هشته قدم های کوتاه بر میداشتند تا بدر مجلس ایستادند و پدر خویش را بعنوان خلافت سلام گفتند و به وضعی نکو دعا کردند ، رشید به آنها گفت : « نزدیك بیائید » آنها نیز نزدیك شدند . محمد را طرف راست و عبد الله را طرف چپ خود نشانید ، آنگاه به من گفت آنها را بیازمایم و از آنها پرسش کنم ، من نیز چنان کردم و از هر چه پرسیدم جوابی نکو و شایسته دادند ، رشید خرسند شد ، چندان که آثار خرسندی را بر او نمودار دیدم ، به من گفت : « ای علی رفتار و جواب دادن آنها چطور است ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان آنها چنانند که شاعر گوید : « دو ماه جلال و دو شاخهء خلافت را میبینم که نژاد و الا و نسب شریف زینتشان داده است . » ای امیر مؤمنان اینان دو شاخند که درخت آن پاك و محل روییدنش پاکیزه است و ریشه های آن در زمین استوار و آبخور آن خوشگوار است ، پدرشان بزرگواری است که فرمانش نافذ و علمش بسیار و حلمش بزرگ است ، روش او گرفته اند و از او روی روشنی دارند و از زبان او سخن میگویند و در سعادت او میچمند ، خدا امیر مؤمنان را از وجود ایشان بهره ور کند و امیر مؤمنان و ایشان را برای امت برقرار دارد .

« هیچیك از اولاد خلیفگان و شاخه های این درخت برومند را زبان آور تر و خوش سخن تر و در کار ادای محفوظات تواناتر از آنها ندیده بودم . آنها را دعا گفتم ، رشید نیز دعای مرا آمین گفت . سپس آنها را در بغل گرفت و دست بدور آنها گشود و چون دست بگشود دیدم که اشکش بر سینه فرو میریزد . آنگاه به آنها گفت :

« بروید . » و چون برفتند رو به من کرد و گفت : « گوئی میبینم که وقتی قضا آمده و تقدیر آسمان نازل شده و اجل من آمده میان آنها خلاف افتاده و کارشان بدشمنی کشیده و چنان بالا گرفته که خونها ریخته شود و کسان کشته شوند و پردهء زنان به درد و بسیاری از زندگان آرزوی مرگ ایشان کنند . » گفتم : « ای امیر مؤمنان آیا این قضیه را در زایچهء ایشان دیده اند یا امیر مؤمنان در بارهء مولد ایشان حدیثی

شنیده است ؟ » گفت : « این حدیث محققی است که علما از اوصیا ، از انبیا آورده اند . » .

احمر نحوی گوید : رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم ، وقتی پیش وی رفتم گفت : « ای احمر امیر مؤمنان پارهء جان و میوه دل خویش را به تو میسپارد ، دست خویش را به دو گشاده دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و تسلط خویش را بر او حفظ کن ، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم سنن به دو بیاموز . وقت مناسب کلام و آغاز آن را به او بفهمان . مگذار جز در موقع مناسب بخندد ، وادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند ، میباید هر ساعتی را که میگذرد غنیمت شماری و فایده ای نصیب او کنی اما خسته اش نکنی که ذهنش بمیرد ، و با او مسامحه به افراط نکنی که بیکاری را خوش شمارد و بدان خو کند ، تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت دریغ مدار . » .

گویند روزی عمانی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد . وقتی سخنش بسر رسید رشید به دو گفت : « ای عمانی از ولیعهدی او خرسند میشوی ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان چون خرسندی علف بباران و زن کم اولاد به فرزند و مریض سخت بشفا که او یگانهء زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است . » گفت : « در بارهء عبد الله چه میگوئی ؟ » گفت : « خوبست اما او چیز دیگریست . » رشید لبخند زد و گفت :

« خدایش بکشد ، چه خوب تمایلات کسان را میشناسد به خدا که من در عبد الله دور - اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را میبینم و اگر میخواستم چهارمی را نیز میگفتم . » .

اصمعی گوید : « شبی بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم ، گاهی مینشست و گاهی میخفت و زمانی میگریست . آنگاه شعری بدین مضمون خواند :

کار بنـدگان خـدا را به معتمـدی سـپار که صاحب رأی باشد نه سـست و نه لجوج . و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند ، واگذار . » وقتی این سـخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد ، آنگاه به مسرور خادم گفت : « یحیی را پیش من آر . » طولی نکشید که او را بیاورد و رشـید به دو گفت : « ای ابو الفضل پیمبر خدا صـلی الله علیه و سـلم بدون وصیت بمرد و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم عرب هم - سـخن بودنـد که خـدا آنهـا را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود ، امـا طولی نکشـید که عـامهء عرب از ابو بکر برگشـتند و خبر وی چنان بود که دانسـته ای ابو بکر کار را به عمر سپرد و امت تسـلیم او شـد و بخلافتش رضا داد ، آنگاه عمر آن را بشوری نهاد و پس از وی فتنه ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید .

من میخواهم که کار ولایت عهد را سامان دهم و به کسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم که سـست و ناتوان نیست و او عبد الله است اما بنی هاشم به محمد تمایل دارند و او دسـتخوش هوس و تابع دل خویش است . اسـرافکار است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شـرکت میدهد . عبد الله روش پسـندیده و رأی اصـیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است . اگر به عبد الله متمایل شوم بنی هاشم را خشـمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند ، در این باب نظری بده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا به حمد الله تو مردی مبارك رأی و باریك بین هستی . » گفت : « ای امیر مؤمنان هر خطائی را اصـلاح و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کـار ولایت عهـد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در بارهء آن مجلسـی جز این بایـد . » رشـید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاسـتم و بگوشه ای نشسـتم که سـخن او را توانم شنید . همچنان راز گوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر - رسید و از هم جدا شدند و بنا شد ولایت عهد را از پس محمد به عبد الله دهد . » .

پس از آن ام جعفر ، زبیده پیش رشید آمد و گفت : « با محمد پسرت منصفانه

رفتـار نکردی کـه حکـومت عراق را بـه دو دادی و از سـپاه و سـردار بی نصـیب کردی و همه را به عبـد الله دادی . » رشـید به دو گفت : « تشخیص کار و امور مردان به تو چه مربوط است ؟ من قلمرو صلح را بپسر تو دادم و ناحیهء جنگ را به عبد الله دادم ، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد با وجود این من بیم دارم پسر تو با عبد الله بدی کند اما عبد الله اگر با او بیعت کنند با پسر تو بدی نخواهد کرد . » .

بسال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد ، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت . از ابراهیم حجبی حکایت کرده انـد که وقتی نوشـته را بالا بردنـد که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالا رود بیفتاد ، این کار پیش از آنکه به انجام رسـد شکسـته میشود . » و از سـعید بن عامر بصـری حکایت کنند که گفته بود در آن سال به حج رفته بودم و مردم قصهء پیمان و سوگنـد در کعبه را بسـیار مهم مینمودنـد ، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت : « بیعتی که سوگند آن شکسـته شده و فتنه ای که آتش آن برافروخته است . » گفتم : « وای بر تو چه میگوئی ؟ » گفت : « میگویم که شمشـیرها کشیده میشود و فتنه رخ میدهد و بر سر ملك منازعه میشود . » گفتم :

« خطر این را میـبینی ؟ » گفت : « مگر نمیـبینی که شـتر ایسـتاده و دو مرد نزاع میکننـد و دو کلاـغ افتـاده و به خون آلوده شـده ؟ به خـدا سرانجام این کار جز جنگ و شـر نخواهد بود . » روایت کرده اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت : « اگر به برادرت خیانت کنی خـدایت زبون کنـد . » و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد ، بدین جهت ام جعفر کینهء جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریك کرد او بود .

مسعودی گوید : بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابو القاسم بعنوان ولایت عهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر بخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت ، کنیهء او ابو علی و مولدش خراسان بود ، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا ببود تا بمرد .

سفیان بن عیینه گوید : روزی رشید ما را خواست ، پیش او رفتیم ، فضیل پس از همهء ما آمد و ردا بر سر داشت ، به من گفت : « ای سفیان ، امیر مؤمنان کدام یك از اینهاست ؟ » گفتم : « این . » و به رشید اشاره کردم ، به دو گفت : « ای نیك صورت توئی که کار این امت بدست تو و به گردن توست ؟ حقا کار بزرگی به عهده گرفته ای . » رشید بگریست آنگاه به هر یك از ما یك کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل . رشید به دو گفت :

« ای ابو علی اگر آن را حلال نمیدانی بیك قرض دار ببخش یا گرسنه ای را با آن سیر کن یا برهنه ای را بپوشان . » اما از گرفتن دریغ کرد . وقتی بیرون شدیم به دو گفتم : « چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی ؟ » ریش مرا گرفت و گفت : « ای ابو – محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی میکنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود .

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و درگذشت .

ما در رسالهء « بیان اسماء الائمة القطعیة من الشیعة » نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده اند و کدامشان جد خویش را دیده اند یاد کرده ایم .

کلثوم عتابی در بارهء رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است : « پیشوائی که عصای دین به کف اوست و دیدهء او همه را از نزدیك و دور مینگرد و گفتار کسی

را که در دل با او سخن گوید میشنود . » .

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابو نواس را تنزل میداد ، راوی اشعار ابو نواس به دو گفت : « چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتی که این سخن از اوست : « وقتی ترا بصفت پسندیده ای ثنا گوییم ، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم ، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده ایم . » عتابی گفت : « این دزدی است . » گفت : « از کی ؟ » گفت : « از ابو الهذیل جمحی که گوید : « وقتی بیکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی ، این نیکو ابن المغیر است . زنان عقیم شده اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند . » گفت : « این سخن را نیکو گفته که « شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد . » گفت : « این نیز دزدیست » گفت : « از کی ؟ » گفت : « از شوسهء فقعسی آنجا که گوید : « وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد . » گفت : « این سخن را نیکو گفته است که « دستهایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد . » گفت : « این نیز دزدیست . » گفت : « از کی ؟ » گفت : « از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید : « دستهایشان برای بخشش و زبانهایشان برای سخن آفریده شده ، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان . » گوید : « و راوی خاموش ماند که اگر همهء شعر او را میآورد میگفت دزدیست .

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب گوید : « ابو العتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه بپرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابو العتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابو العتاهیه به دو دسترسی نیافت و سه باد بزن به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد ، بادبزنها با هم بود . رشید بر یکی از آنها چنین خواند : برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شمیمی از کف او داشت . گفت : « نابکار

نکو گفته است . » بر دومی چنین نوشته بود : « چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده ام که پیوسته سوی تو میشتابم » گفت : « نکو گفته است . » بر سومی نیز چنین بود : « گاهی نومید میشوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است . » گفت : « خدایش بکشد چه نیکو گفته است . » آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابو العتاهیه به تو وعده داده ام و ان شاء الله فردا حاجت تو را بر میآوردم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که « با تو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من باش . » عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم بپوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت . وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمهء خود پیش او رفت و گفت : « کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی . » گفت : « من کنیز توام و دستور تو در بارهء من نافذ است مگر در مورد ابو العتاهیه که در مورد آن پیش پدرت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجی را بسر – بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفاره اکتفا نتوانم کرد و هر چه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم » و بنزد رشید بگریست که او به رقت آمد و از پیش او برفت . روز بعد ابو العتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت ، رشید به دو گفت : « به خدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد منند . » و قصه را برای او بگفت . ابو العتاهیه گوید : « وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم سپس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت . » آنگاه ابو العتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت : « رشتهء امید از تو ببریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم . » گویند وقتی رشید این سخن ابو العتاهیه را شنید که « بدانید که آهوی خلیفه

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم . » سخت خشمگین شد و گفت : « ما را دست انداخته است . » و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجاب ، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود . ابو العتاهیه گفت : « ای تنجاب شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته ام » و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا ببود اینست : « تو رحمت و عافیتی ، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید ، گویند از من راضی شده ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم ؟ » رشید گفت : « پدرش خوب ، اگر دیده بودمش حبسش نمیکردم بخودم اجازه دادم حبسش کنم برای آنکه از من غائب بود . » و گفت آزادش کنند .

این سخن از ابو العتاهیه است که گوید : « از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و ببازیچه سرگرم میشویم . ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم . » و هم او گوید : « حوادث دنیا در کمین ، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملك آن دست بدست است . » و هم او گوید : « مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه ایست که پس از نوی کهنه شود . عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکند » و هم گوید : « از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است . مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمیبینم که ترك آن کند » و نیز گوید : « تو چیزی را عاریه گرفته ای که به زودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند ، چگونه کسی به خوشی روزهائی که نفسهای آن را شمرده اند سر گرم تواند شد » و گوید : « زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته ای » و گوید : « ای مرگ از تو چاره ای نیست ، رفتار تو ترسناك است و قرین ملایمت نیست ، گوئی به پیری من هجوم آورده ای چنان که سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد » و هم او گوید : « مرگ را فراموش کرده ام گوئی هیچکس را ندیده ام که بمیرد ، مگر مرگ

سرانجام همهء زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمیشمارم » و هم گوید : « جثه های خاموش ، تو را موعظه میکند و مردهء ساکت به تو میگوید استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکند و قبر تو را که هنوز زنده مانده ای میان قبرها نشان میدهد » و هم او گوید : « بسا کسا که خانه ای بسازد تا در سایهء آن آرام گیرد و خانه اش خالی بماند .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید : « شبی بنزد رشید بودم و آواز میخواندم که از آواز من بطرب آمد و گفت : « نرو » و همچنان بخواندم تا بخفت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم ، جوانی نکو روی خوش قامت که پوشش خز و هیبتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین وقت و چنین جایی بی اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است که ما ندیده ایم و نمیشناسیم . دست به عود برد و آن را بر داشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد ، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آن را به ترتیبی کودك کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود ، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود : « بیائید پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید ، بیا شراب صاف و خالص به من بده ، که نزدیك است سپیدهء صبح تاریکی را بشکافد و نزدیك است پیراهن شب پاره شود . » آنگاه عود را بگذاشت و گفت : « ای فلان و فلان وقتی میخوانی اینطور بخوان . » و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم : « این جوان که هم اکنون بیرون آمد کی بود ؟ » گفت : « کسی اینجا نیامد و نرفت . » من متعجب ماندم و بجای خود بازگشتم . رشید بیدار شد و گفت : « چه میکنی ؟ » و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت : « شیطان دیده ای . » سپس گفت : « آواز بخوان و برای من تکرار کن » من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم ابراهیم موصلی حکایت میکند که روزی رشید نغمه گران را فراهم آورد و

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابو حنیفه بود ، حضور داشت . وی با مضراب ساز میزد و خوشذوق و نیك محضر و نکته دان بود . رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده دار گفت تا آن را بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد ، به همین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد . پرده دار به مسکین مدنی گفت : « امیر مؤمنان گوید که اگر آن را نیك توانی خواند بخوان . » وی نیز خواندن آغاز کرد و همهء ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته ایم کرد میخواند .

ابراهیم گوید : « وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت : « ای مسکین تکرار کن » و او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند . رشید گفت : « به خدا ای مسکین نکو خواندی . » و پرده از میان ما و او بر – داشته شد . مسکین گفت : « ای امیر مؤمنان این آواز قصه ای عجیب دارد . » گفت « چه قصه ای است » گفت : « من غلام خیاط یکی از خاندان زبیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم به کار خودم میرسیدم . من آواز را سخت دوست میداشتم یك روز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم به من داد و پیش او غذا خوردم و چند پیمانه به من نوشانید و از پیش او سرمست بیرون شدم ، کنیز سیاهی که کوزه ای بر شانه داشت به من رسید که این آواز را میخواند و همه چیز را از یاد من برد به دو گفتم : « تو را به حق صاحب این قبر و این منبر این آواز را به من یاد بده » گفت : « به حق صاحب این قبر و این منبر که آن را به کمتر از دو درم به تو یاد نمیدهم . » . و من نیز دو درم را در آوردم و به دو دادم کوزه را از شانه بگذاشت و شروع به خواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست . پس از آن پیش آقای خود رفتم ، به من گفت : « روزانه را بده . » گفتم « چنین و چنان شد » گفت : « ای مادر بخطا مگر به تو نگفتم اگر یك

شاهی کم باشد هیچ عذری نمیپذیرم . » آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب به من زد و سر و ریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم . روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم ، یك باره دیدم دارد میآید ، همهء محنت خود را فراموش کردم و به طرف او رفتم گفت : « بخدای کعبه آواز را فراموش کرده ای » گفتم « همینطور است که میگوئی . » و قصهء خود را با تراشیدن سر و ریشم به او گفتم ، گفت : « به حق قبر و کسی که در آن خفته است با دو درم کمتر نمیخوانم » من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم به دو دادم . کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفت : « گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته ای . » سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزهء خود میزد و همچنان تکرار میکرد تا در خاطر من جا گرفت . او رفت و من نیز ترسان پیش آقایم رفتم گفت : « روزانه را بده . » تته پته کردم ، گفت : « مادر بخطا کتك دیروزی بست نبود ؟ » گفتم : « باید بدانی که با روزانهء دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم . » و بنا به خواندن کردم ، گفت :

« دو روز است چنین آوازی را داری و به من نمیگوئی . زنم مطلقه باشد اگر دیروز این را گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سر و ریش چاره ای ندارد . » گوید رشید بخندید و گفت : « لعنتی ، نمیدانم قصه ات بهتر است یا آوازت ، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود به تو بدهند . » او نیز بگرفت و برفت مضمون شعر این بود : « دمی در منزلها درنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلتی هست ؟ » .

روزی رشید اسب دوانی ترتیب داد و چون اسب دوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها به آنجا میرسیدند رفت و روی اسب خود بود ، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیك از دیگری جلو نبود ، رشید یکی را بدقت نگریست و گفت : « به خدا این اسب من است . » و دیگری را نگریست و گفت : « اسب پسرم مأمون است . » گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند ، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

پس از آن اسبان دیگر بیامدند . وقتی مجلس بپایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت : « ای ابو العباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیر مؤمنان برسانی . » فضل برفت و گفت : « ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی در بارهء دو اسب بخاطر آورده که خدا به وسیلهء آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون خواهد کرد . » گفت : « بیارش . » وقتی نزدیك شد گفت : « ای اصمعی چه داری ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان امروز تو و پسرت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید : « با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بر یك آشیان فرود آمده بودند ، چهرهء پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیك وی شود . » .

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم به منزل من آمد ، وی غذای گرم را بیش از غذای سرد میخورد ، وقتی خوراکهای سرد را بیاوردند از جملهء چیزهائی که پیش او نهادند کاسه ای بود که خردهء گوشت مانند خردهء ماهی در آن بود گوئی پارهء گوشتها را کوچك دید و گفت : « چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است . » گفتم : « ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است . » گفت : « گویا در کاسه صد زبان باشد . » مراقب خادم ابراهیم گفت : « ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است . » بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است . » رشید دست بداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواهد خورد . وقتی پول آماده شد بگفت تا آن را صدقه دهند و گفت : « امیدوارم این کفارهء اسراف تو باشد که برای یك کاسه ماهی هزار درم خرج کرده ای . » پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت : « اولین گدائی که میبینی این جام را به دو میدهی . » ابراهیم گوید : « جام به دویست و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که به دو میدهند بخرد ، رشید متوجه شد و گفت : « ای غلام وقتی جام را بگدا

دادی بگو امیر مؤمنـان میگویـد جام را به کمتر از دویست دینار نفروش که بیش از این میارزد . غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را به کمتر از دویست دینار پس بگیرد . » .

و هم ابراهیم بن مهـدی گویـد : روزی من و رشـید در زورقی بودیم و او قصد موصل داشت و پاروزنان پارو میزدند و ما بشـطرنج مشـغول بودیم ، وقتی فراغت یافتیم رشـید به من گفت : « ای ابراهیم به نظر تو بهترین اسمها چیست . » گفتم : « اسم پیغمبر صلی الله علیه و سلم . » گفت : « بعد از آن ؟ » گفتم : « اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است . » گفت : « بدترین اسمها چیست ؟ » گفتم : « ابراهیم » به من تغیر کرد و گفت :

« وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست ؟ » گفتم : « از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد . » گفت : « و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه و سلم ؟ » گفتم : « چون این نام را داشت زنده نماند . » گفت : « ابراهیم امام ؟ » گفتم :

« بسبب همین همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهك بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبد الله بن حسن کشـته شد و هر کس را بدین نام یافتم یا کشـته و یا مطرود شده بود . » هنوز سـخنم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد : « ای ابراهیم فلان فلان شـده پارو بزن » سوی رشـید نگریسـتم و گفتم : « ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفتهء مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همهء اسمها شومتر است ؟ » رشید چندان بخندید که پا به زمین میسایید .

و هم او گوید : « روزی بحضور رشـید بودم که فرسـتادهء او عبد الله بیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که سرپوشـی روی آن بود و نامه ای نیز همراه داشت رشـید نامه را بخواند و گفت : « خدایش نکو دارد و یاری کند » آنگاه سـرپوش را برداشت . گفتم : « ای امیر مؤمنان این کیست که سـپاس او میداری تا ما نیز با سپاسـگزاری تو هماهنگ باشـیم . » گفت « این عبد الله بن صالح است . » سرپوش را برداشت طبقها روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه های دیگر بود .

گفتم . « ای امیر مؤمنان این چیزها در خور چنان دعا نیست مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است . » نامه را سوی من انداخت ، چنین نوشته بود : « ای امیر مؤمنان بباغ خانهء خود رفتم که میوه های آن رسیده بود و از هر قسم برگرفتم و در طبقهای چوبی نهادم و به خدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنان که از نکوئی او بهره ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم . » گفتم : « به خدا در این نیز چیزی که شایستهء چنان سخنان باشد نیست . » گفت : « ای نفهم ، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمها الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است . » .

گویند یکی از بنی امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود : « ای امین خدا من سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم ، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همهء اعراب فضیلت دارید ، عبد شمس پس از هاشم بود و هر دو از یك مادر و پدر بودند ، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبد المطلب است . رشید این را بپسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار به دو بدهند و گفت : « اگر افزوده بودی افزون میدادیم . » .

روزی عبد الملك بن صالح پیش رشید رفت ، حاجب به دو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت : « ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست . » .

وقتی بسال صد و نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد ، طبیبان بیماری او را ناچیز وانمودند و او یك طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر به دو نشان داد ، چون بظرف او رسید گفت : « به صاحب این پیشاب بگویید که مردنی است ، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت . » رشید بگریست و دو شعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد : « طبیب با طب و دوای خود حکم قضا را دفع نتواند کرد ، عجب است که طبیب از همان مرض

میمیرد که شامگـاه آن را علاج میکرده است . » آنگاه ضـعف وی سـخت شـد و شایع شـد که مرده است . خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و و روی زین استوار نماند ، گفت : « مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته اند . » سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند :

« مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت » سـپس برادر رافع را بخواست و گفت : « آنقدر مزاحمت کردی تا با وجود بیماری به این سـفر دراز آمدم . » و برادر رافع بن لیث از جملهء کسانی بود که بر ضد وی خروج کرده بودند ، پس به دو گفت : « طوری تو را بکشـم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشـته باشـند . » و بگفت تا اعضای او را یکایك بریدند . خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آن را در کتابهای دیگر آورده ایم سـپس همهء بنی هاشـمیان را که در سـپاه وی بودنـد بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است ، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم : امانت را حفظ کنید ، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید . مراقب محمد و عبد الله باشید و هر یك از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید . » در آن روز اموال فراوان بخشید و املاك بسیار به تیول داد .

ریاشـی گوید اصـمعی میگفت : « روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته ای مینگریست و اشکش بر گونه ها روان بود . همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت : « ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی ؟ » گفتم : « بلی ای امیر مؤمنان . » گفت : « به خدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمیدیـدی . » و کاغـذی پیش من انداخت که یکی از اشـعار ابو العتاهیه را به خط روشن بر آن نوشـته بودند ، مضـمون شـعر چنین بود : « آیـا از حـال آنکه املاـکش جـایی مانـده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده انـد و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

شاهان و غیر شاهان کجا شدند ؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت . ای که لذت دنیا برگزیده ای و برای مفاخره آماده ای هر چه میخواهی از دنیـا بهره گیر که انجـام آن مرگست . » آنگاه رشـید گفت : « به خـدا گوئی از همهء مردم مخاطب این سـخنان منم . » و پس از آن انـدك زمانی بزیست و درگذشت .

مسـعودی گوید : « شمه ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم ، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیـان چیزی نگفتیم و اکنون شـمه ای از اخبارشـان را در بـابی خـاص بیـاریم و روزگـار سـعد و نحس ایشـان را یاد کنیم گر چه همهء اخبارشان را با روزگار درخشانشان در کتابهای سابق خویش آورده ایم . و الله ولی التوفیق .

ذکر شمه ای از اخبار برمکیان و حوادث ایامشان

فرزنـدان خالـد بن برمك ، یحیی با تدبیر و عقل بسـیارش و فضل با بخشـش و مهارتش و جعفر بن یحیی با دبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسـی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند . ابو الغول شاعر در بارهء اینان شـعری بدین مضـمون گوید : « فرزندان خالد چهار تن و سالار و آقا هستند ، اگر از آنها بپرسی ، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است . » وقتی خلافت به رشـید رسـید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را به تصـرف خویش گرفتند تا آنجا که رشـید محتاج کمی پول میشد و بدست نمیآورد ، سـرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود . در بارهء علت آن اختلاف است ، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوهء اینکه یکی از خاندان ابو طالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند .

گویند یك روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود ، نامهء صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود : « فضل بن یحیی به شکار و عیاشی از کار رعیت باز -

مانده است . » وقتی رشید نامه را بخواند ، آن را پیش یحیی افکند و گفت : « پدر جان ، این نامه را بخوان و به او بنویس از این کارها دست بردارد . » وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامهء صاحب برید به فضل نوشت : « پسرکم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند ، خبر اشتغال به شکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت بازداشته به امیر مؤمنان رسیده و آن را ناخوشایند دانسته است ، بکارهایی پرداز که مایهء رونق تو شود که هر کس به کارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام . » و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت : « روزگار را در طلب بزرگواری سر کن و از دوری محبوب صبوری کن ، وقتی که شب در آید و همهء عیبها را نهان کند بهر چه خواهی مشغول باش که شب ، روز خردمند است . بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد ، شب پرده بر او افکنده و بخویشتن سرگرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در بارهء آن سعایت کند . » رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت : « پدر جان خوب نوشتی . » وقتی نامه به فضل رسید هرگز هنگام روز مسجد را ترك نکرد تا از حکومت بازگشت .

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید : روزی پیش رشید بودم برمکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند : « چندان بیدار مانده ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است ، اشکم از سر دل گذشته و آن را غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است ؟ » رشید گفت : « این شعر از کیست ؟ » گفت : « از خالد بن یزید دبیر . » گفت : « او را پیش من آرید » خالد گوید مرا حاضر کردند ، رشید به کنیزك گفت : « تکرار کن . » او نیز تکرار کرد ، به من گفت : « این از کیست ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان از منست . » در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که با مشك بر آن نوشته بود : « خوشحالیت وعدهء مرا از یاد تو برد و این سیب را به یاد آوری فرستادم » رشید سیب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت :

« انجام وعدهء ترا فراموش نکرده ام و این سیب عذر خواه منست . » آنگاه به دو گفت : « ای خالد در این باب شعری بگو . » و او شعری بدین مضمون گفت : « سیبی که مروارید دهان یار بدان خورده است بنزد من از دنیا و هر چه در آنست دلپذیرتر است ، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشك آلوده است و گوئی آن را از عارض فرستنده اش چیده اند . » .

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید : « روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و به دو گفت : « در راه بر اصمعی میگذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار . » جعفر به منزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه جور نادره ها و لطیفه های مضحك و طرب انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد . انس به دو گفت : « عجیب است دستور دادی هزار دینار برای اصمعی بردارم ، او برای تو همه جور قصهء مضحك گفت ، رسم تو نبود چیزی را که از بیت المال تو برون میشود بدانجا بازگردانی . » گفت :

« وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده ایم و در خانه اش یك خمرهء شکسته دیدم که یك پیراهن کهنه روی آن بود با یك مشك کثیف و هر چه در خانهء او بود کهنه بود ، به نظر من زبان نعمت از زبان او گویاتر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان دارتر از او میگوید . اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد ؟ . . . » .

شاعر در بارهء رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد : « رشید بیعتی را بر بیعتی افزود و جعفر به تنهائی به حق آن قیام کرد ، برمکیان ملك او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند . » .

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمان و غیر مسلمان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند ، یك روز که فراهم آمده بودند یحیی به آنها گفت : « در بارهء کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و طفره و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات و صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت ، که آیا به تعیین است یا انتخاب ، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته اید ، اکنون بدون بحث و منازعه در بارهء عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید . » .

علی بن هیثم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت : « ای وزیر ، عشق نتیجهء هم آهنگی و دلیل ارتباط دو روح است و مایهء آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایهء کاستن توانست . » .

ابو مالك حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت : « ای وزیر ، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خاکستر نهان و سوزان است ، از امتزاج دو طبع و هم – آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار .

عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکند . » سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزلهء بصره بود گفت : « ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند ، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود ، عاشق دستخوش گمان و پیرو اوهام است ، هیچ چیز را روشن نبیند و به هیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد . عشق جرعه ای از جوی مرگ و باقیماندهء آبگاه بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید ، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند . » .

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحبنظران بصره بود گفت : « ای وزیر ، عشق از سراب رقیق تر و از شراب نافذتر است ، سرشت آن از مایهء معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است ، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد ، اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت . عشق را ابری مایه دار است که بدلها بارد و شعف از آن روید و تکلف

از آن برآید ، عاشق داریم در رنج است ، به زحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه های دراز باشد ، بشب بیدار و به روز آشفته باشد ، روزهء او بلیه است و افطارش شکایت است . » پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنبالهء آنها سخن آوردند تا گفتگو در بارهء عشق به الفاظ مختلف و معانی متناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونهء آنست .

مسعودی گوید : مردم از سلف و خلف در بارهء آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع ، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود میآید و از میان میرود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم ، اختلاف کرده اند . بقراط گوید : « عشق آمیزش دو جان است چنان که اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است ، جان از آب لطیف تر و نافذتر است بدین جهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمیشود . طریقت آن به تو هم نگنجد و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن از دل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکنت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند . » .

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و مادهء حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در – آرزوهای دراز فرو رود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالیخولیائی و کم اشتهائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبهء طمع ، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبهء اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبهء حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایهء فاسد شود و با سودا بیامیزد و آن را نیرو دهد . فکر از مایهء سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد . و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

کننـد . و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفرهء دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد . و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب راحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشق نام معشوق بشنود و خونش بگریزد و رنگش دگرگون شود .

یکی از اهل نظر گوید : « خدا هر جانی را مدور و به شـکل کره آفرید و دو نیمه کرد . و در هر تنی یك نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابـد که نیمهء جان او در آن باشـد به حکم مناسـبت قـدیم به ضـرورت میان آنها عشق پدیـد میآید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست . » .

صاحبان این مقاله را در این زمینه سـخن بسـیار است که جانها جواهر بسـیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسـبات جانها شـرط قرب و بعد آنها در عالم جان است ، جمعی از آنها که ظاهرا پیرو مسلمانیند بر این سخن رفته اند و از قرآن و سـنت و عقـل دلاـیلی آورده انـد ، از جمله گفتار خـدا عز و جل است که فرمایـد : « ای جان مطمئن راضـی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من درآ و به بهشت من درآ . » گویند بازگشـتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حـدیث پیمبر که سـعید بن ابی – مریم روایت کرده گویـد : یحیی بن سـعید به نقـل از عمره از عـایشه از پیمبر آورده که فرموده : « جـانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای ناآشنا مختلف . » .

جمعی از اعراب نیز بر این رفته انـد ، جمیل بن عبـد الله بن معمر عـذری در بارهء بثینه شـعری بـدین مضـمون گویـد : « جان من پیش از آفریـدنمان و از آن پیش که نطفه بودیم یـا در گهواره بودیم به جـان او علاـقه داشت و چنـدان که بیفزودیم علاـقهء جانهـای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت ، به هر حال علاقهء ما باقی است و در ظلمت قبر و لحد بسر وقت ما میآید . » .

جالینوس گوید : « محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد ، گرچه در حمق یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یك روش همانند باشند ولی حمق نظم ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود . » یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید : « سه نوع عشق هست : « عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده . » صوفیان بغداد گویند : « خدا عز و جل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او بپرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و این را اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونهء اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم میشمارند پیروی از رضای او لازم تر است . » صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند .

افلاطون گوید : « من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه پسندیده است نه ناپسند . » یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت : « من جوهر جان خویش را در تو یافته ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره های جان پیرو یك دیگرند . » .

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلك شناسان و اسلامیان و غیره در بارهء عشق سخن بسیار دارند که در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضیة و الاجیال الخالیة و الممالك الدائرة » آورده ایم . در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه ای از آنچه را در این باب گفته اند بیاوردیم ، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم .

مطلعان اخبار برمکیان گفته اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمك و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملك و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت ، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود ، رشید به جعفر بن

یحیی گفت : « ای جعفر در همه جهـان چهره ای نیست که من بـدان مأنوس تر و مایل تر از دیـدار تو باشم ، عباسه خواهرم نیز در خاطرم مقامی همانند این دارد و من در کار خویش با شما نگریسته ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد . روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است ، و همچنین روزی که با تو هسـتم و با او نیستم . و نظر دارم که مسرتم یك جا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره ور شوم » گفت : « ای امیر مؤمنـان خـدایت توفیق دهـاد و همه کارهـایت را هـدایت فرمایـاد . » رشـید گفت : « من عباسه را با تو تزویج میکنم که حق داری با او بنشـینی و او را ببینی و در مجلسـی که من با شـما هستم نزدیك وی باشی . » رشید از پس تعللی که جعفر در این کار داشت عباسه را با وی تزویـج کرد و خـدمه و حاجبان خویش را که حضور داشـتند شاهـد گرفت و از او به قید قسم پیمان و عهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت ننشـیند و با هم زیر یك طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد . جعفر به همین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهـد و پیمان روی به دو نمیکرد اما عباسه به دو علاقه مند شده بود و مصـمم شـد برای رسـیدن به او تدبیری کند ، نامه ای به دو نوشت و جعفر فرسـتادهء او را پس فرسـتاد و ناسزا گفت و تهدید کرد . بار دیگر نامه نوشت و نتیجه همان شـد ، و چون نومیـدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چنـدان دوراندیش نبود و با دادن هدیه هائی از جواهر گرانبها و امثـال آن از تحفه هـای ملوك تمایـل او را جلب کرد ، و چون بـدانست که مادر جعفر نسـبت به دو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه مند است شمه ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یادآوری کرد که این کار عاقبت نکو دارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل میکند و به دو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت .

مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند . یك روز به جعفر گفت : « پسرم به من گفته اند که در یکی از قصرها کنیزی

هست که تربیت شاهـانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمك و کمال زیبائی و قامت رسا و صـفات خوب نظیر نـدارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیك است ، جعفر سـخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد . مادرش پیوسـته با او سـخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود و شـهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر به منظور برسد . وقتی مادرش بدانست که صبر او بسـر رسیده گفت : « فلان شب کنیز را به تو خواهم داد » و کس پیش عباسه فرستاد و قصه را به دو خبر داد و او نیز خویشـتن را آماده کرد و در همان شب به خانهء مادر جعفر رفت . جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشـید بیرون آمـد و هنوز اثر شـراب در او بود ، وقتی به منزل آمـد و سـراغ کنیز را گرفت گفتنـد آماده است و عباسه را پیش جوان مست بردنـد که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شـد و بـا وی هم بستر شـد ، وقتی کـام گرفت ، عبـاسه به دو گفت : « حیلهء دختران ملوك را چگونه دیـدی ؟ » جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت : « کدام دختران ملوك ؟ » گفت : « من خانم تو عباسه دختر مهدی هستم . » وی از وحشت از جا برجست و مستی از سـرش برفت و عقلش باز آمـد و پیش مادر رفت و گفت « مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انـداختی . » خواهی دیـد که چه بسـر من میآید « آنگاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسـری بزاد و یکی از خدمهء خود را بنام ریاش با پرسـتاری بنام بره بر او گماشت . وقتی از کشف قضـیه و انتشار خبر بیمناك شد کودك و خادم و پرستار را به مکه فرستاد و بگفت تا به تربیت کودك پردازند . روزگار جعفر دراز شد و او و پدر و برادرانش بر کار مملکت تسـلط داشـتند ، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت . یحیی بن خالد پیوسـته مراقب کار حرم رشـید بود و آنها را از خدمهء مرد دور میداشت . زبیده به رشـید شـکایت کرد و او به یحیی بن خالـد گفت : « پـدر جـان چرا ام جعفر از تو شـکایت دارد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر در کار حرمسرا و تدبیر

امور قصـر خویش به من اعتمـاد نـداری » گفت : « چرا به خـدا . » گفت : « سـخن او را مپـذیر » رشـید گفت : « دیگر در این باره حرفی نخواهم زد . » یحیی مراقبت را سـخت تر کرد و میگفت شـبانگاه درهای حرمسرا را قفل کنند و کلیدها را به خانهء خویش میبرد . ام جعفر از این کار سـخت برنجید و یك روز پیش رشـید رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمانم را از من دور میکند و رفتارش با من شایسـتهء مقام من نیست . » رشـید به دو گفت : « من در کار حرم سـرایم به یحیی اعتماد دارم . » گفت : « اگر قابـل اعتماد بود جلو پسـرش را گرفته بود که مرتکب آن کار نشود . » گفت : « قضـیه چیست ؟ » زبیـده قضـیه را با او بگفت ، گفت : « آیا دلیل و شاهدی داری ؟ » گفت : « چه دلیلی بهتر از بچه ؟ » گفت : « بچه کجاست ؟ » گفت :

« اینجا بود ، وقتی از فاش شدن قضـیه ترسـید او را به مکه فرسـتاد . » گفت : « کسـی جز تو این قضـیه را میداند ؟ » گفت : « همهء کنیزان قصـر خبر دارنـد . » رشـید خاموش شـد و مطلب را در دل نگهداشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد . عباسه به خادم و پرسـتار نوشت که بچه را به یمن ببرنـد . وقتی رشـید به مکه رسـید معتمـدان خویش را بجسـتجو و تحقیق در کار بچه واداشت و معلوم شـد قضـیه صحیح است . وقتی حج را بسر – برد و بازگشت ، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد . مدت کمی در بغداد بود آنگاه سوی انبار رفت . روزی که بکشـتن جعفر یك دل شده بود سـندی بن شاهك را بخواست و گفت به مدینة السلام رود و بخانهء برمکیان و دبیران و خویشان آنهـا کسـان بر گمارد و این کار را نهانی انجام دهـد و با هیچکس در بارهء آن سـخن نگویـد تا به بغـداد رسـد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند . سـندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نهر انبار که بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردنـد . وقتی جعفر برفت رشـید او را تا جائی که سوار میشد بدرقه کرد پس از آن رشـید بازگشت و بر صـندلی بنشـست و بگفت تا آنچه را پیش روی او بود بردارند ، جعفر به منزل خود رفت هنوز سرمست بود ، ابو زکار طنبوری و ابن ابی شیخ دبیر

خویش را بخواست و پرده فرو هشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند .

ابو زکار شعری بدین مضمون میخواند : « مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند » رشید همانندم یاسر خادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت :

« من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایستهء آن نمیدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی » گفت : « ای امیر مؤمنان اگر بگویی در حضور تو شمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرم اطاعت میکنم ، فرمان خود را بگو که با شتاب انجام میشود » گفت : « جعفر بن یحیی برمکی را میشناسی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت ، مگر میشود کسی مانند جعفر را نشناخت ؟ » گفت : « دیدی که وقتی میرفت او را بدرقه کردم ؟ » گفت :

« بلی » گفت : « هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار » یاسر به لکنت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید ، رشید گفت : « ای یاسر مگر از پیش نگفتم که با من مخالفت نکنی » گفت : « چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست ، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد . » گفت : « این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو » یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود ، به دو گفت : « امیر مؤمنان در بارهء تو چنین و چنان فرمان داده است . » جعفر گفت : « امیر مؤمنان با من همه جور شوخی میکند گمان دارم این هم یك جور شوخی است . » گفت : « به خدا سخن او را جدی دیدم . » گفت : « اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است . » گفت :

« نه به خدا عقلش سر جا بود ، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده ام امروز شراب نوشیده باشد » گفت : « من حقوقی به گردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت . » گفت : « بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضرم » گفت : « پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده ای اگر پشیمان شد

زنـدگی من بـدست تو نجـات یـافته است و پیش من نعمت تـازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دسـتوری را که به تو داده است فردا اجرا میکنی » گفت : « این کـار شـدنی نیست . » گفت : « من با تو بخیمه گاه امیر مؤمنان میآیم و جائی میایسـتم که گفتگوی تو و سـخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز ببردن سر من قانع نشد بازمیگردی و سر مرا میبری . » گفت : « این کار را میکنم » آنگاه با هم سوی خیمه گاه رشـید رفتند ، یاسـر پیش او رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان سـرش را آوردم همین جا حاضر است . » گفت : « زود بیار و گر نه به خدا ترا پیش از او خواهم کشت » یاسر برون شد و گفت : « شنیدی چه گفت ؟ » گفت : « بیا کار خود را انجام بده . » جعفر دستمال کوچکی از آستین درآورد و چشـمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشـید که یاسـر آن را ببرید و سـرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را بر شـمرد ، سـپس گفت : « ای یاسر فلانی و فلانی را بیار . » وقتی آنها را بیاورد گفت : « گردن یاسر را بزنید که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم . » .

اصـمعی گویـد : « آن شب پیش رشـید رفتم وقتی به حضور رسـیدم گفت : « ای اصـمعی شـعری گفته ام بشـنو . » گفتم : « بلی ای امیر مؤمنان . » و او شـعری بدین مضـمون بخواند : « اگر جعفر از موجبات مرگ ترسـیده بود جان خود را نجات میداد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب به دو نمیرسید ، ولی وقتی اجلش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد . » .

اصـمعی گوید : به منزل خویش بازگشـتم و هنوز بدانجا نرسـیده بودم که مردم از کشـته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سرکوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را به خط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود : « برمکیان مسکین ، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد . » .

مسعودی گوید : مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمك هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود . شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود : « ای که به روزگار مغروری ، روزگار متغیر و خیانتکار است ، از صولت روزگار ایمن مباش و از آن حذر کن . اگر از تغییرات آن غافلی مصلوب بل را بنگر که در کار او عبرتی هست ، ای عاقل دوراندیش عبرت بگیر ، از خوشی دنیا بهره بر گیر و با دنیا چنان رو که میرود ، مصلوب بل وزیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود و همهء دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود ، با رأی خویش ملك را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود . در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا ببالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزانید ، وای وای از لغزش روزگار ، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحرگاه مقتول بود . صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیر مرد نمیدانست ، پیر را با فرزندانش بیاوردند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند . گوئی وعده ای داشتند چون وعده ای که مردم به محشر دارند و افسانهء مردم شدند . بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است . » .

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده ای گوید : « اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه میبخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بماندند به مرکبها بگو از سیر و سفر بیابانها آسوده شدید ، عطا را بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه ها بگو هر روز تجدید شوید . شمشیر تیز برمکی را ببین که به شمشیر تیز هاشمی برخورد . » .

و سلم خاسر در بارهء آنها گفته بود : « از پس برمکیان ستارهء کرم بینور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرو رفت . ستارگانی که از پسران برمك

بود و هـدایتجو راه راست بـدان میجست فرو رفت . » و صالـح اعرابی در بارهء آنها گوید : « این روزگار با پسـران برمك خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است . مگر یحیی حکمران همهء زمین نبود که اکنون در زمین نهان شده است ؟ » .

ابو حزرهء اعرابی و بقولی ابو نواس در بـارهء آنهـا گفته بود : « روزگـار که ملـك برمکیـان را هـدف کرد کار تازه ای نکرد ، روزگاری که حق یحیی را منظور نـداشت حق خانـدان ربیع را منظور نخواهـد داشت . » یکی دیگر از شـعرا نیز در بارهء آنها گفته و نکو گفته : « ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پر اقبالتان ، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوهء عزادار است . » و هم اشجع در بارهء آنها گوید :

« برمکیان از دنیا روی بر تافتنـد و مردم دیگر هر چه بیاینـد دنیا فزونی نگیرد . گوئی همهء ایام ایشان برای مردم زمین عید بود . » یکی دیگر در بارهء آنها گویـد : « گویی روزگار ایشان از فرط رونق ، همه موسم حـج و عید و جمعه بود . » منصور عمری گوید : « در عزای برمکیان برای دنیـائی که در هر گوشه از غم ایشـان گریه میکنـد ناله کن ، مـدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است » دعبل خزاعی گوید : « آیا تغییر زمانه را در خاندان برمك و ابن نهیك و نسـلهای گذشـته ندیدی ؟ » و هم اشـجع در بارهء آنها گفته : « روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد . » .

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در بارهء حال خود و پدرش گفته بود : « از بلیه ای که بما رسـیده به خدا شکایت میبریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست . از دنیا برون رفته ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان ، وقتی زندانبان برای کاری بیاید تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است . » رشید از پس سقوط برمکیان غالبا این سخن را تکرار میکرد : « سقوط هر

کسی به قدر بالا رفتن مقام اوست ، وقتی مور بال درآورد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است . » .

محمـد بن عبد الرحمن هاشـمی گوید : « یك روز قربان پیش مادر خویش رفتم ، زنی با شخصـیت و سـخندان پیش وی بود که لباسـهای ژنـده داشت ، به من گفت : « این را میشناسـی . » گفتم : « نه . » گفت : « این عباده دختر جعفر بن یحیی است . » روی به دو کردم و با او صحبت داشـتم و احترامش کردم و به دو گفتم : « مادر جان عجیب ترین چیزی که دیده ای چیست ؟ » گفت : « پسرك من ، یك روز عید قربان به من گـذشت که چهار صـد کنیز آمادهء خدمت من بود و پسـر خود را حق ناشـناس میشـمردم و در این عید آرزو دارم دو پوست بز داشـته باشم که یکی را زیرانـداز و یکی را رو انـداز کنم . » گویـد : « من پانصد درم به او دادم و نزدیك بود از خوشـحالی بمیرد و همچنان پیش ما میآید تا مرگ ما را از هم جدا کرد . » .

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود :

« امیر مؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزنـدانش زیاد شده اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یارانت املاك فراوان دارید اگر املاك و اموال آنها را بگیری و بفرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایهء سـلامت تو شود و امیر مؤمنان با تو دل خوش کند . » یحیی به دو گفت : « به خدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که به آنها داده ام بگیرم . » .

خلیل بن هیثم شـعبی که رشـید او را در محبس به فضل و یحیی گماشـته بود گوید « روزی مسـرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دسـتمال پیچیده ای بود بخاطرم گذشت که رشـید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است . مسرور گفت : « فضل بن یحیی را را بیرون بیار . » وقتی پیش وی آمد گفت : « امیر مؤمنان میگوید من به تو گفتم در

بـارهء امـوال خودتـان به من راست بگویی و تو هم گفـتی که راست گفته ای ولی معلوم شـده که چیزهـائی برای خودت نگهداشـته ای ، به مسـرور دسـتور دادم اگر آن را به او نشان ندهی دویست تازیانه به تو بزند . » فضل به دو گفت : « به خدا ای ابو هاشم کشته خواهم شد . » مسرور گفت : « ای ابو العباس نظر من اینست که مالت را بر جانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در بارهء تو دارم اجرا کنم زنده نمانی . » فضل سـر به آسـمان برداشت و گفت : « ای ابو هاشم من به امیر مؤمنان دروغ نگفته ام ، اگر همهء دنیا از من بود و میگفتند آن را بـدهم یـا یـك تازیانه بخورم همهء دنیا را میـدادم ، امیر مؤمنان میدانـد و تو نیز میـدانی که ما آبروی خود را به وسـیلهء اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده ایم که اموال خویش را به وسـیلهء جانمان حفظ میکنیم ؟ اگر دسـتوری به تو داده اند اجرا کن . » مسرور بگفت تا دسـتمال را بگشودنـد و چنـد تازیانه از آن بیفتاد و دویست تازیانه به فضل زد و این کار بـدست خـدمه انجام شـد و او را چنان به سختی و بیرحمانه زدنـد که نزدیك بود او را بکشـند و ما از مرگ وی بیمناك شـدیم . آنگاه خلیل بن هیثم به همـدست خود که ابو یحیی نام داشت گفت : « اینجـا مردی هست که در حبس بوده است و در معالجهء این چیزها ماهر است ، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند » وقتی مطلب را با آن شـخص بگفتم گفت : « شایـد میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شـنیده ام با او چه کرده اند . » گفتم : « مقصودم همان است . » گفت : « برویم او را معالجه کنیم . » وقتی او را بدید گفت : « گمان میکنم پنجاه تازیانه به او زده اند . » گفتم :

« به او دویست تازیانه زده انـد . » گفت : « گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصـیری بخوابد و من مدتی سـینه او را لگد کنم . » فضل از شـنیدن این سـخن متوحش شـد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سـینهء او را لگد کردن گرفت ، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید . آنگاه پیش وی میآمد و علاج میکرد

تا روزی او را بدید به سجده افتاد ، گفتم : « سجده برای چیست ؟ » گفت : « ای ابو یحیی ، ابو العباس به شده است ، نزدیك بیا تا ببینی . » نزدیك وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود . سپس به من گفت : « یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است ؟ » گفتم : « بلی » گفت : « به خدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد ، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمك کند . » وقتی این شخص برفت ، فضل به من گفت : « ای ابو یحیی ، من ده هزار درم لازم دارم ، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم » برفتم و پیغام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل به من گفت : « ای ابو یحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص ببری و از او عذر بخواهی و بگویی این پول را قبول کند » گوید : « پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته ، چند شیشه نبیذ و لوازمی کهنه داشت . گفت : « ای ابو یحیی چه میخواهی ؟ » بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است وی متغیر شد و چنان خر خر کرد که مرا متوحش کرد . مکرر همی گفت « ده هزار درهم » من بکوشیدم تا او را بقبول وادار کنم اما نپذیرفت . پیش فضل برگشتم و به دو خبر دادم ، گفت : « به خدا کمش بوده است . » آنگاه فضل به من گفت : « میخواهم دوباره پیش نسائی به روی و بگویی ده هزار درهم دیگر لازم دارم ، وقتی به تو داد همه را پیش این مرد میبری . » از نسائی ده هزار درهم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم ، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت : « من یك جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم ؟ به خدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمیکردم . » پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم ، به من گفت : « ای ابو یحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده ای نقل کن . » گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت : « همهء اینها را بگذار ، به خدا کاری که این مرد کرد از همهء اعمالی که ما بهمهء روزگار خود کرده ایم بهتر است . » .

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته اند .

یحیی چنان که از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد .

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت های نکو دارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوك روم پس از ظهور اسلام آورده ایم و خبر او را با نقفور سابقا در همین کتاب آورده ایم . برمکیان و بخششها و کرمها که میکردند و دیگر عجیب و سرگذششان و مدایح و مرثیه ها که شاعران در بارهء ایشان گفته اند ، اخبار نکو دارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم در این کتاب فقط نکاتی را میآوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم . و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانهء نو بهار ، آتشکدهء بلخ ، که یاد آن سابقا در همین کتاب گذشت با علت تسمیهء برمك و خبر برمك بزرگ با ملوك ترك و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبد الملك و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده ایم و در این کتاب به اشاره ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم .

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمـد بن هـارون همان روز مرگ هارون الرشـید یعنی به روز شـنبه چهارم جمادی الاول در طوس ، بسال صـد و نود و سوم انجام گرفت . خبر بیعت او را رجای خادم برد ، بیعت را فضل بن ربیع گرفت . محمد کنیهء ابو موسـی داشت ، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود . وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت . جثهء او را در بغداد به خاك کردند و سرش را به خراسان بردند . مدت خلافتش چهار سال و شـش ماه و بقولی هشـتماه و شـش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد ، گویند محمد وقتی بخلافت رسـید بیست و دو سال و هفت ماه و بیست و یك روز داشت و شش ماه از مأمون کوچکتر بود . مدت محاصرهء او تا وقتی کشته شد یك سال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود .

ص: 388

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد ، مأمون در مرو بود . صالح بن رشید رجای خادم آزاد شدهء محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمهء جمادی الاخر به مدینة السلام رسانید . جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته انـد که زبیـده شبی که محمـد را بار گرفته بود بخواب دیـد که سه زن پیش او آمدنـد و او در مجلسـی بود ، دو تن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد ، یکیشان نزدیك شد و دست خود را به شکم ام جعفر نهاد و گفت : « پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بـارش سـنگین و کـارش سـخت است . » دومی نیز چـون اولی کرد و گفت : « پادشـاهی است که بختش کوتـاه و حـدش شکسـته و دوستیش غیر خـالص و احکـامش ظالمـانه است و روزگار با او خیانت میکنـد » سومی نیز چنان کرد و گفت : « پادشاهی عیاش است که اسـراف فراوان کند و مخالفت بسـیار بیند و انصاف کمتر کند . » زبیده گوید : « من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید ، آنها هنگام خواب به همان صورت که

سابقا پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیك سـر من بنشسـتند و در چهرهء من نگریسـتند . یکی از آنها گفت : « درختی سـرسبز است و گلی نیکو و بـاغی خرم است . » دومی گفت : « چشـمه ای جوشان است که کم پایـد و زود فانی شود و بشـتاب برود . » سومی گفت : « دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد » آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم ، گفت : « خواب معمولی و بازیچه ای از بازیچه های همزادست . » وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمـد مقابل من در گهواره بود که همانها بالای سـر من ایسـتادند و رو بفرزنـدم محمـد کردنـد و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پر گو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند . » دومی گفت :

« گوینـده ای که دشـمن دارد و جنگجوئی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بـدبختی که غم زده باشـد . » سومی گفت : « قبر او را بکنیـد و لحـدش را بشـکافید و کفنش را حاضـر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است . » گوید : « مضـطرب و پریشـان از خواب بیـدار شـدم و از مفسـران خواب و منجمـان پرسـیدم ، همگی خـبر از سـعادت و طول عمر وی میدادنـد ولی قلبم آن را نمیپذیرفت .

آنگاه خویشتن را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر ، از تقدیر جلوگیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلوگیری میتواند کرد . » .

بسال صد و نود و سوم ابو بکر بن عیاش کوفی اسدی در نود و هشت سالگی ، هیجده روز پس از مرگ رشید درگذشت .

وقتی محمـد میخواست مأمون را خلع کنـد با عبد الله بن حازم مشورت کرد ، ابن حازم گفت : « ای امیر مؤمنان ترا به خدا اول خلیفه ای مباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند . » گفت : « خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند ، رای عبـد الملك بن صالـح بهتر از تو بود که میگفت « دو قوچ در یك حمله نگنجد » پس از آن سـرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمة بن حازم رسید و او گفت : « ای امیر مؤمنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند ، سرداران را به کار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند ، و به شکستن پیمان وادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکار بی یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند . » .

در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد ، محمد بخندید و گفت :

« شیخ این دعوت و در این دولت ، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت . » آنگاه وی را در مقامی که سابقا نمینشانیده است ، بنشانید و علی بن عیسی اول کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد . وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است ، وی میپنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد . گفت : « به خدا طاهر خاری از شاخ من و شراره ای از آتش من است ، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکنند . ما بین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابلهء شیر قادر نباشد . » پسرش به دو گفت : « طلایه داران بفرست و جائی برای سپاه خود بجوی . » گفت : « در بارهء کسی چون طاهر حاجت به حیله و احتیاط نیست ، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصاری شود و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابلهء او نشویم ، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیك شود شهر را خالی کند و باز گردد . » پسرش به دو گفت : « ممکن است شعله ای آتشی بزرگ شود . » گفت : « ساکت باش که طاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند » آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیك ری رسید و کوشش و آمادگی طاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد . طاهر با چهار هزار سوار

بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تاب مقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت : « خارجی وار میجنگیم . » آنگاه سپاه خود را بدسته های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیك هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد . عباس بن لیث وابستهء مهدی که سواری بنام بود ، از قلب دشمن بسوی وی آمد ، طاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد ، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بکشت . در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام طاهر بن راجی سر او را ببرید و دیگری یك دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را ببرد . سبب شکست سپاه ضربتی بود که طاهر با هر دو دست به عباس بن لیث زد و به همین جهت او را طاهر ذو الیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن به کار برد .

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید : « بخیمه گاه طاهر آمدم و سر علی را همراه داشتم ، طاهر پنداشته بود من در معرکه کشته شده ام ، گفتم :

« مژده ، اینك سر علی همراه غلام من در توبره است . » غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثهء وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهار پایان قلم کرده بودند طاهر بگفت تا آن را در چاهی انداختند و قضیه را به ذو الریاستین فضل بن سهل نوشت . نامه چنین بود : « خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را در هم بکوبد این نامه را در حالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین . » مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام میکردند .

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمیگرفت ، رشید با یکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد ، حکیم گفت حسد او را تحریك

کند ، زیرا ابراهیم خلیل علیه السلام ساره را داشت و از او بار نمیگرفت ، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریك شد و اسحاق را بار گرفت . رشید مادر مأمون را بخرید و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریك شد و محمد را بار گرفت .

مسعودی گوید : اختلاف در بارهء قصهء ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را با سخن کسانی که گفته اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته اند ، از پیش گفته ایم . مردم سلف و خلف در این باب مناظره داشته اند از جمله مناظره ای بود که میان عبد الله بن عباس و آزاد شدهء او عکرمه رخ داد ، عکرمه گفت : « ذبیح کی بود ؟ » گفت : « اسماعیل بود . » و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرمود « و از پی اسحاق یعقوب بود . » مگر نمیبینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده است پس چگونه وی را به ذبح اسحاق مأمور کند عکرمه گفت : « من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود . » و گفتار خدا عز و جل را دلیل آورد که فرماید : « بدینسان خدایت برگزیند و ترا تأویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند ، چنان که از پیش بر پدرانت ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود . » نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رهانید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه ای به فدیهء او فرستاد . » وفات عکرمه آزاد شدهء ابن عباس بسال صد و پنجم بود ، کنیهء ابو عبد الله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه درگذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران درگذشت . وفات شعبی نیز در همین سال بود .

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد ، پیش او رفتم در یك طارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود . سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود . طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهائی از

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه های ابریشمین گسترده بود . به دو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود ، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود . من پهلوی سلیمان نشستم ، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند . گوید : « امین گفت : « چون شنیدم طاهر بن حسین به نهروان رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته ، کس فرستادم و شما را پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم . » ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود ، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم ، به دو گفت : « برای ما بخوان . » او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند : « بجان من که کلیب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دور اندیش تر بود . » امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت :

« ساکت باش ، خدایت زشت دارد . » و به غم و گرفتگی خود برگشت ، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبك شد و بخندید ، آنگاه رو بکنیز کرد و گفت : « ببار تا چه داری . » وی شعری خواند بدین مضمون : « او را بکشتند تا جایش را بگیرند چنان که روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند . » باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت : « بخوان . » و او شعری بدین مضمون خواند : « گوئی میان حجون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد . » و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود : « قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد . » و امین به دو گفت : « برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند . » کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت . شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه ای را که معنی آن چنین است میخواند « کاری که در بارهء آن رای میجوئید انجام گرفت . » ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر -

جست ، شـنیدم که از جانب قصـر یکی شعری بدین مضمون میخواند : « از عجب تعجب مکن خبری آمده که عجب را میبرد ، حادثه ای سخت میآید که برای اهل تعجب ، تعجب آور است . » گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد .

امین به کنیز خود نظم دلبسـتگی داشت ، وی مـادر موسـی بود که امین او را الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کنـد و ولایت عهد به دو دهد . وقتی نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت :

« مرا پیش امیر مؤمنان ببرند . » امین از او استقبال کرد و گفت : « خانم من نظم بمرد . » زبیده گفت : « جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته جبران میکند ، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ فقدانی تأسف انگیز نیست . » .

ابراهیم بن مهدی گوید : « روزی از امین اجازهء ورود خواستم ، در آن موقع کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازهء ورود به من ندهند ، ولی من اصـرار کردم و اجازه یافتم ، دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد . در میان قصر وی آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره های آهنین بود ، به دو سـلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود . وقتی دوباره سلام کردم به من گفت :

« عمو جـان نمیـدانی ، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است . » گوشواره دار ماهیی بود که در کوچکی شـکار کرده بودنـد و دو حلقهء طلا که دو مرواریـد در آن بود بگوشـهای ماهی آویخته بودنـد گویـد : « برون آمدم و از رسـتگاری او نومید شده بودم . میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود . » .

محمد بسـیار نیرومند و شـجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بیتدبیر بود و در کار خویش اندیشه نمیکرد . گویند روزی به صبوحی نشسته بود و نمد پوشان و زوبین داران که به کار شکار درندگان میپرداختند بر استران برای شکار درنده ای که

در ناحیهء کوثی و قصـر بود برون شـده بودنـد ، درنـده را گرفته در قفس چوبین بر یك شتر بختی بیاوردند و بر در قصـر از شتر فرود آورده ، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصـر نهادند و امین که همچنان بصبوحی بود گفت : « آزادش کنید و در قفس را بردارید . » به دو گفتند : « ای امیر مؤمنان این درنده ای هول انگیز و سـیاه و وحشـی است » گفت : « آزادش کنید » پس در قفس را برداشـتند و درنده ای سـیاه که موی بلنـد داشت همانـند گاو از آن برون شـد و بغریـد و دم بر زمین زد ، کسان بگریختنـد و درها را ببسـتند ، امین همچنان در جای خود نشسـته و به درنده بی اعتنا بود ، درنده سوی او رفت تا نزدیك او رسید ، امین دست برد و مخده ای برداشت و آن را حایل خود کرد ، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشـید و بیخ گوشـهایش را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و به عقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد . مردم پیش امین دویدند . انگشـتان و مفاصل دستانش در رفته بود ، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود ، گوئی کاری نکرده بود . شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهرهء او از جگر پاره شده است .

گویند روزی منصور نشسـته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند ، منصور با خرسندی به آنها گفت : « مگر نمیدانید که دیشب برای محمـد مهـدی فرزندی آمده که او را موسـی نامیده ایم . » وقتی جماعت این بشـنیدند خاموش ماندند چنان که گوئی خاکستر بصورتشان پاشـیده بودند و جوابی ندادند . منصور به آنها نگریست و گفت : « این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده اید . » . آنگاه « انا لله » به زبـان آورد و به آنهـا گفت : « گویا وقتی بشـما گفتم که نام او را موسـی کرده ام غمگین شدیـد ، برای آنکه بر سـر مولودی موسوم به موسـی بن محمـد اختلاف رخ میدهـد و خزانه ها غارت میشود و کار ملك بآشـفتگی میکشد و پدرش کشـته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند ، این آن موسـی نیست و روزگار وی نرسـیده است به خدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است . » سپس گفت : « برای موسی

دعا کنید و مولود او را تهنیت گویید . » آنها نیز به منصور تهنیت گفتند . و این موسی هادی برادر رشید بود .

پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر یك از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است .

یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید : وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت ، محمد گفت : « چه خبر است ؟ کار سلطنت به گریه و زاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بیخبرند برو برو . » گویند طاهر محمد را سست رأی میپنداشت ، یك روز که طاهر در بستان خویش بود نامه ای به خط محمد به دو رسید که نوشته بود : « بسم الله الرحمن الرحیم ، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است ، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم بپوش » گویند تأثیر این نامه پیوسته در طاهر نمایان بود ، وقتی به خراسان بازگشت نامه را بخواص خویش نشان داد و گفت : « این نامهء مرد سست نیست ، نامهء کسی است که یاوری نداشته است . » .

از همهء خلیفگان سلف جز علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند .

ابو الغول در بارهء محمد بن زبیده گوید : « پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل درهء مکه از آب پیمبری نوشیده بود . » آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود . بسال صد و نود و هفتم بروزگار امین عبد الملك بن صالح بن علی در رقه بمرد . عبد الملك بروزگار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود . گویند وقتی رشید از منح شام

میگذشت قصری استوار و بستانی پر درخت و میوه دار بدید و به عبد الملك گفت :

« این قصر از کیست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است . » گفت : « بنای قصر چگونه است ؟ » گفت : « از منزل تو فروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است ؟ » گفت : « آب خوشگوار و هوای خنك و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است . » گفت : « شب آن چگونه است ؟ » گفت : « همه سحر است . » گفت : « ای ابو عبد الرحمن شهر شما چه نکو است . » گفت : « چرا نکو نباشد که خاك قرمز و خوشهء زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد . » رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت : « این گونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثرتر است . » وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت ، موسی هنوز در بارهء چیزی سخن نیارست گفت و نیك و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد ، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود ، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود : « دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد ، این راه غرور است که بدترین راههاست ، اعمال خلیفه شگفت انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت انگیزتر است و عجیبتر از همه این است که ما با کودك صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است ، این کار به وسیلهء گمراهی و ستمگری انجام میشود که میخواهند پیمان مسلم را نقض کنند . اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه میدادند این فتنه های کوه مانند است که ما در نتیجهء کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد . » .

وقتی طاهر بن حسین ، علی بن عیسی ماهان را بکشت ، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد ، و از آنجا تا مدینة السلام پنج روز راه بود ، مردم از پیشرفت کار وی

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشگفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود . فضل بن ربیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و با محمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت ، اشعاری بدین مضمون گفت : « عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آن را بر بد کاری نهاده اند ، شیطان گمراه که وعدهء آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنان که شراب شرابخوار را بازی میدهد ، آنها را بازی میدهد . با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هرگز رستگار نمیشود . مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را در سینه داریم ، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت . هر چه توانید حیله کنید که حیلهء شما مایهء خندهء اوست . » .

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت : « شما نیز مردانه بکوشید چنان که مردم خراسان در کار عبد الله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید : « قوچ جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند . » به خدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصهء بنیان گذاران دولتهایشان را خوانده ام از میان آن همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده ام ، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد ، هر چه توانید بکوشید » گفتند : « خدا امیر مؤمنان را نگهدارد ، خدا چنان که یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد . » .

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد ، مقاومت نیارست کرد . سلیمان ابن ابی جعفر گفت : « خدا خیانتکار را لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه ای برای امت فراهم آورده ، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد ، خداوند چه

زود مأمون را بکمك قوچ مشـرق یعنی طاهر یاری کرد » شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید : « لعنت به گنهکار بی دین باد . چه چیز او را به گنـاه بزرگ واداشت که بـا نیکو کـار پاك و سیاسـتمدار با امانت مـدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سـماحت و بخشـش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصـی نیکان خیانت کردند . خدا و بزرگوار دلیر ، قوچ مشرق ، بهترین پشتیبان مأمونند . » .

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هرثمة بن اعین در ناحیهء مجاور نهروان بنزدیك دروازهء خراسان و سه دروازهء دیگر فرود آمده بود و طاهر از سـمت مغرب و در مجاورت یاسریه و دروازهء محول و کناسه اقامت داشت . محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت : « سـتایش خدا را که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و سـتایش خدا را که به هر که خواهد دهد یا ندهد و ستایش خدا را که گشاید و بندد و سـرانجام بسوی اوست و در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او میکنیم درود خـدا بر محمـد پیمبر و خانـدان او باد . من با دلی پر درد و جانی غمین و حسـرتی بزرگ از شـما جـدا میشوم ، برای خویش تدبیری اندیشـیده ام و از خدا میخواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند ، آنگاه به طاهر نوشت : « اما بعد تو مأموری ، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی . بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود ، صلاح میبینم که برادر خود را یـاری کنم و خلافت را به دو واگـذارم مرا در بارهء جان و فرزنـد و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانم امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و ببرادر خویش واگذارم .

اگر امان ترا در بارهء من معتبر شـمرد که خوب و گر نه رأی رأی اوست . » گویـد وقتی طاهر نامه را بخوانـد گفت : « اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده اند ! نه به خدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم

حکم من شود . » امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود .

و چنـان شـد که امین جمعی از مردان مورد اعتمـاد خود را برای دفع مأمونیـان فراهم آورده بود که به طرف هرثمه هجوم بردنـد ، طـاهر بن حسـین برای هرثمه سـپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت ، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر ازدی بمقابلهء هرثمه برون شد ، طاهر کس فرسـتاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیك میدیدند بترسـیدند و از سـپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد . طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود . یکی از عیاران و زندانیان بغداد در این باب گوید : « با طاهر روزی پر حادثه داشتیم همهء طراران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضـرب به دو پهلو داشـتند آمـده بودنـد و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله میکردیم .

وقتی کـار بر محمـد امین تنگ شـد پانصـد هزار درم و یك شـیشه مشك میان سـرداران تازهء خود پخش کرد و بیاران قـدیم چیزی نـداد . جاسوسان طاهر قضـیه را به دو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد و زیر دسـتان را بر ضد سـرداران تحریك کرد که همه خشمگین شدند و بر ضد امین سر و صدا راه انداختند ، و این به روز چهار – شنبه ششم ذیحجهء سال صد و نود و ششم بود . یکی از آنها که بر ضد امین سر و صدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود : « به امین بگو که ظرف مشك ، سپاه را پراکنده کرد ، زمام ملك بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقهء سـتمگر روبروست ، شـیر بسوی تو آمـده است باید بگریزی که از امثال او گریز – گاهی جز جهنم نیست . » .

آنگاه طاهر از یاسـریه جا بجا شـد و بـدروازهء انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصـره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دو سـپاه از پا در آمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد . و این بسال صد و

نود و شـشم بود . برادر ، برادر و پسـر پـدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند ، خانه ها ویران شد و محله ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن – ابی طالب گفت : « خویشاونـدی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصـیرت آنها را رها کردند ، این انتقام خداست که بسـبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد . یا از گناه توبه نکردیم و نیت های پاك نداشتیم و سخن واعظ و پنـد آموز را نشـنیدیم . باید بر اسـلام بگرییم که امید آن بجاست و همهء کافران بخیر آن امیدوارند . مردم همدیگر را میکشـند و بعضـی غالب و بعضـی مغلوب میشونـد سـران قوم به خود پرداخته اند و عیاران ریاست یافته اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکو – کار دفع بدکار میتواند ، یکی به پا ایستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند .

همه چون گرگند که خون دیده و بسوی آن میشتابند ، وقتی دشمنان خانه ای را خراب کنند ، بخانهء دیگر میپردازند ، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم .

بسا مادران که از غم فرزند خویش میگریند و پرندگان با گریهء آنها هم آهنگ میشوند . بسا زنان شوهر دار که صـبحگاهان بیوه شده اند و به حـال آنها اشك میریزی و میگویی من نیز نیرومنـد و یار بیکسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه نشین بحیرت افتاده ام . زنان با سر برهنه بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند ، و آهوان رمیده را مانند . گوئی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سـرگرمی نبوده است ؟ چرا چنین بود ، اما زیبائی آن برفت و حکم تقدیر جمع آن را پراکنده کرد . به بغداد ما همان رسـید که بمردم سـلف رسیده بود و افسانهء صحرانشین و شهری شدند . بغداد ، ای خانهء ملوك و محل وصول آرزوها و قرار گاه منبرها ، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

اموال تجار ، بما بگو آنها که در باغهای پر رونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند ؟

پادشاهـانی که چون سـتارگان روشن در موکبهـا بودنـد و قاضـیان که در مشـکلات امور رای میدادنـد و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشـتغال داشـتند کجا شدند ؟ تفرجگاه ملوك که به اقسام جواهر آراسته بود و آب مشك و گل به زمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشـندگان و الا نسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و نالهء ساز به – آوازشان جواب میداد کجا است ؟ چرا ملوك خانـدان هاشم و یارانشان به مفاخر خویش اکتفا کرده انـد و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایل است دل خوش دارنـد ؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانـده انـد و دسـتخوش اشـخاص حقیر شده اند قسم میخورم که اگر این ملوك یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میشدند . » .

هرثمة بن اعین ، زهیر بن مسـیب ضبی را بفرسـتاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلواذا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسـید و در کشتیهـا بود ، ده یـك گرفت و منجنیقهـا بر ضـد بغـداد نصب کرد و در رقهء کلوادا و جزیره فرود آمـد و مردم از او به زحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابلهء او ایسـتادند . اینان برهنه جنگ میکردند و کمربند بکمر داشـتند و پوششـی از برگ خرما بسر نهاده بودنـد و آن را خود میبافتنـد و سپرهائی از برگ خرما و بوریا داشـتند که قیرانـدود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند ، هر ده تن از آنها یك عریف داشـتند ، هر ده عریف یك نقیب و هر ده نقیب یك قائـد و هر ده قائـد یك امیر داشت و هر یك از این صاحب منصـبان بتعـداد نفرات خود نفرات مرکوب داشت . عریف بجز نفرات جنگی کسـانی را بعنوان مرکوب داشت ، نقیب و قائـد و امیر نیز چنین بودنـد ، نفرات مرکوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد به گردن

داشـتند و افسـار و لگـام و دمی از جارو داشـتند . عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودنـد که خود و سپر از برگ خرما و بوریا داشتند .

نقیب و قائـد و امیر نیز بـدینسان بودنـد و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسـبان خوب و زره و بازو بندهای آهنین و نیزه ها و سپر تبتی جنگ داشتند .

آنهـا برهنه بودنـد و اینـان لوازم کامل داشـتند مع ذلك جنگ بنفع برهنگان و بر ضـد زهیر بود ولی از طرف هرثمه کمك برای زهیر رسـید و برهنگـان فراری شدنـد و از مرکبهـا بیفتادنـد و همگی محاصـره شدنـد و عرضهء شمشـیر گشـتند و جمعی از آنها کشـته شـد ، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند . شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید : « تو که دیدی مقتول را در قبر نهادنـد نزدیك منجنیق و سـنگ مشو ، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت . ای منجنیق دار ، دسـتهای تو چه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت ؟ دل او جز این میخواست که فرمان داد ، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نمیآید . » .

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد . جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازهء انبار و دروازهء حرب و دروازهء قطربل به ظاهر پیوستند ، وسط ناحیهء غربی شهر عرصهء جنگ شد منجنیق ها از دو سو به کار افتاد و در بغـداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسـیار رخ داد و زیبائیهای آن محو شـد و کار سـخت شد و مردم از جائی به جائی دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت . شاعر گوید : « بغداد ! از چشم بد به تو چه رسـید مگر تو روزگاری مایهء روشـنی چشـم نبودی ؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایهء زینت بود ؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند . تو از رنج فراقشان چه کشیدی ؟ آن قوم را که وقتی یادشان میکنم از غمشان اشك از دیده میبارم به خدا میسپارم ، روزگار آنها را پراکنده ساخت

که روزگار میان گروهها تفرقه میآورد . » .

ما بین دو گروه مـدت چهارده ماه جنگ بود ، مردم بغداد سـخت به زحمت بودند ، مسـجدها تعطیل شد و نماز را ترك كردند . بلیهء بغداد چنان سـخت بود که از روزگار بنای منصور هرگز چنان سـختی ندیـده بودنـد . در ایام جنگ مسـتعین و معتز نیز مردم بغـداد چنین جنگی داشـتند که عیاران بجنگ آمدنـد و اسب از خویش گرفتنـد و امیرانی چون نینویه خالویه و غیره داشـتند که هر کـدامشان بر یکی از عیاران نشسـته و بجنگ میرفتنـد و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شـرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده اند . هم اکنون یعنی بسـال سـیصد و سـی و دو مردم بغـداد حوادثی را که بر آنهـا گذشـته چون رفتن ابو اسـحاق المتقی بالله و حوادث ما قبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصـر الدوله ابو محمد حسن بن ابی الهیجا عبد الله بن حمدان و برادرش سیف الدوله را از آن رو مهم میشمارند که از آن روزگاران دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصهء عیارانی که در آن روزگار بوده اند ، کهن شده است .

کشاکش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد . امین را در قصرش که بناحیهء غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسـیار تلف شد . حسین خلیع در این باره گفته بود : « به یاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن مـاست و روزگار به دو تفرقه از دشـمنان بیـدین توست ، جام مرگ را که بـدمزه و تلـخ است آنها بما خورانیدنـد و ما نیز به آنها خورانیدیم ولی آخری از آنها خواهد بود . ای امین خدا ، به خدا اعتماد داشـته باش که نصـرت و ثبات به تو عطا کند کار را به خدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت ، ترا حراست کند ، جنگ چنین است گاهی به ضرر ما و زمانی بنفع ماست . » .

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دار الرقیق رخ داد که در ضـمن آن مردم بسـیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد ، این یکی طرفداران مأمون

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشتند و خانه ها را غارت میکردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند . شاعر در این باب گوید : « وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگریست بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است ، چشم حسود بما رسید و مردم بغداد به وسیلهء منجنیق تلف شدند جمعی قصری را به آتش سوزانیدند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد . زنی فریاد میزد : ای یاران من . و زن دیگری صدا میزد ای برادر من . و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر – آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود . گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار به فروش میرفت . یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود . در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است . پسر به پدر نمیرسید و دوست از دوست میگریخت هر یك از حوادث گذشته را فراموش کنم ، دار الرقیق را به یاد خواهم داشت . » .

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که یك روزگار جنگ را به او واگذارد ، طاهر نیز چنین کرد . سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد ، میگفت : « اینان که سلاح ندارند با شجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد ؟ » و یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیرهای این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و به دو حمله برد ، برهنه سنگی را که در توبره باقی مانده بود به طرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیك بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت : « اینها آدم نیستند ، شیطانند . » ابو یعقوب خریمی در این باب گوید : « بازارهای کرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند . جنگ از اراذل بازار ، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

برترنـد . » علی اعمی نیز گفته بود : « این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار . گروهی که در زره های پشـمین چون شـیران درنـده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند ، آنها نمیدانند فرار چیست ؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دو هزار تن حمله میکند ، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است .

هر روز جنگی سـخت بود و دو گروه پایـداری میکردنـد ، طرفـداران مخلوع و سـپاه او همه برهنگان بودنـد که خود برگ خرما و سپر بوریا داشـتند ، طاهر اینان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیابان شروع به تصرف کرد . در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسـبت بمناطقی که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد ، پس از آن ما بین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد ، یاران طاهر به طرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضـعف و ادبار داشتند ، یاران طاهر ویران میکردند و یـاران مخلوع از بعضـی خـانه ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردنـد . یکی از محمـدیان گفته بود : « هر روز رخنه ای داریم که بستن آن نتوانیم .

آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم . وقتی خانه ای را ویران کنند ما سقف آن را میبریم و منتظر ویران شدن خانهء دیگر میمانیم . با طبل شـکار را رم میدهند و اگر شـکاری از نزدیك ببینند شـکار میکنند ، شـرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم . وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی نبینند تخمین میزنند . قاریان ما جنگ آنها را مجاز شمرده اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است . » .

وقتی طـاهر دیـد که یـاران مخلوع چنین به سـختی افتـاده انـد راه آذوقه و لوازم را از بصـره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست . در قلمرو مأمومنیان نان بیست رطل بدرهمی بود و در ناحیهء محمدیان رطلی بدرهمی بود . مردم به تنگنا افتادند و از

گشایش نومید شدند ، گرسنگی سخت شد ، هر که بناحیهء متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که با مخلوع بماند متأسف بود . طاهر و یارانش از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند ، جنگ سخت شد و سرها فرو ریخت و آتش و شمشیر به کار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند . کشته از یاران طاهر بیشتر بود ، از برهنگان نیز که توبرهء سنگ و آجر و خود برگ خرما و سپر حصیر و نیزهء نیین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند ، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود . اعمی در این باب گوید : « واقعهء روز یکشنبه افسانهء روزگارانست . بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود . و تیری به دو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود . یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد . به زخمداری که زخمی داشت و نمرده بود گفتم : « بیچاره تو با محمد چه نسبت داری ؟ » گفت : « نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم ، بخاطر گمراهی یا هدایت یا به منظور نفعی که از او به من رسد جنگ نکردم . » .

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند ، یك سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد . اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند . مردم ببهانهء حج گریختند ، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید : « حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند . بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد . » که ضمن شعری دراز است .

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همهء بلیه از برهنگان

و فروشـندگان است . یکی از آنهـا گفت : « اگر بـا طاهر مکاتبه کنیـد از صولت مخلوع ایمن نخواهیـد بود ، بگذاریـدشان که خـدا آنها را خواهـد کشت . » و یکی از آنها گفت : « مردم راه را بگذارید که به زودی به پنجهء شـیر گرفتار میشوند که پردهء جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد . خداوند بسبب عصیان و بدکاری همهء آنها را هلاك خواهد کرد . » .

یك روز یکصـد هزار تن از برهنگان که نیزهء نیین و کلاه کاغـذی داشـتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردنـد و از چند نقطه بر ضد مأمونیان هجوم بردند ، طاهر نیز عده ای سـردار و امیر از – سـمت های مختلف سوی آنها فرسـتاد ، کار جنگ بالا گرفت و کشـتار بسـیار شد و تا نیمروز جنگ بنفع برهنگان و به ضـرر مأمونیان بود و این بروز دو شنبه بود . پس از آن مأمونیان بر ضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سـخت کردند و نزدیك ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد . شاعر اعمی در این باب گوید : « صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم ، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه – داران چیره دست بر ضد آنها بشوریدند . ای کشته که بر ساحل شط افتاده ای و اسبان از دو سو بر تو میرود ، تو وزیری یا سرداری یا به اندازهء ستارگان از آنها فاصله داری ! ای بسا چشمدار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و با یك چشم برگشت . » .

کار محمـد مخلوع سـخت شـد و هر چه را در خزاینش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نـداشت که به آنها بدهد و تقاضای آنها بسـیار شده بود . طاهر نیز که بدروازهء انبار در بسـتانی فرود آمده بود ، او را در تنگنا گذاشته بود . محمد گفت : « دلم میخواست خـدا این دو گروه را بکشـد که هر دو دشـمنانند : دشـمنان با من و دشـمنان بر ضد من . اینها مال مرا میخواهند و آنها جان مرا میخواهند . » و شعری بدین مضمون گفت : « ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

که همه تان متلون و چند رو هستید . من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمیبینم ، دیگر چیزی ندارم ، از برادران من بپرسید . ای وای بر من از آنکه در بستان فرود – آمده است » مقصودش طاهر بن حسین بود .

وقتی کار بر او سخت شد و هرثمة بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود ، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند ، هر کس نظری داد و چیزی گفت : یکی گفت :

« با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را به دو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند . » محمد گفت : « مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمیبینی که مردی است که بخیانت نمیگراید ؟ اگر مأمون شخصا بکوشش برخاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازهء یك دهم طاهر نمیرسید . من از نیت او خبر دار شده ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است .

چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم ؟ اگر او مطیع من میشد و به من میپیوست و همهء ترك و دیلم بدشمنی من برمیخاست ، از دشمنی آنها باکی نداشتم و چنان بودم که ابو الاسود دؤلی در بارهء قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند ، گفته بود : « وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده اند ، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد . و رأی درست رأی ابن زیاد بود . به دو گفتند خوش آمدی و با هر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم ، اگر چه با نیروی قوم عاد به دو هجوم میبردند ، باك نداشت » به خدا دلم میخواست با تقاضای من موافقت میکرد ، خزاین خویش را به دو میدادم و ملك خویش را به دو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم . گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توانم یافت . » سندی گفت : « ای امیر مؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده ات نمی – گذاشت . » .

محمـد گفت : « چطور است از هرثمه امـان بخواهم که مفر دیگری نیست . » آنگـاه به هرثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شـد ، هرثمه وعدهء مساعد داد که جان او را حفظ کند ، خبر به طاهر رسید و نسبت به او سختگیرتر شد و خشمش بیفزود .

هرثمه با محمد قرار گذاشت که با یك کشتی به آبخورگاه نزدیك دروازهء خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد . همین که محمـد مصـمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشـنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشـتم ، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند : « ای امیر مؤمنان تو کسـی را نداری که با تو صـمیمی باشد ، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویلهء تو هست ، هر یك بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه های شـهر را میگشائیم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعه برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد . » گفت : « به خدا رای درست همین است . » و بدین کار مصـمم شد و دل بر آن نهاد ، طاهر در خانهء امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت به دو خبر میدادند ، خبر به طاهر رسـید و بترسید و دانست که رای درست همین است و به سـلیمان بن ابی جعفر و ابن نهیك و سـندی بن شاهك که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از این کار باز ندارید املاك شـما را ویران میکنم و دارائیتـان را نـابود میکنم و خودتان را میکشم . همانشب آنها پیش امین آمدنـد و او را از این تصـمیم بگردانیدنـد . هرثمه با کشتی بـدروازهء خراسـان آمـد ، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سـفید و نشان دار و سـیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسـرش موسـی و عبد الله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت : « خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه ؟ » وی لباس سـفید و روپوش سـیاه داشت ، شمعی جلو او میبردند تا بدروازهء خراسان و آبخورگاه رسید . کشتی آماده بود ، امین فرود آمد و وارد کشتی شد

هرثمه پیشانی او را بوسید ، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود . کشتی به راه افتاد از یاران هرثمه کسی همراه او نبود . یاران طاهر برهنه و شناکنان زیر کشتی رفتند و آن را وارونه کردند هرثمه که اندیشه ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به اردوگاه خویش در سمت شرق رفت . محمد لباسهای خویش را بدرید و شناکنان به سراة نزدیك اردوگاه قرین دیرانی ، غلام طاهر رسید و یکی از مهمتران که بوی مشك و عطر از او شنید . او را بگرفت و پیش قرین برد .

قرین در بارهء کشتن او از طاهر اجازه خواست . وقتی او را سوی طاهر میبردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند . او فریاد میزد : « انا لله و انا الیه راجعون ، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و سلم و برادر مأمون هستم . » و ضربتهای شمشیر روی او فرود میآمد تا بیحرکت شد و سرش را ببریدند . و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود .

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند : « شنا کرد تا یکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد ، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همانشب ده هزار درم به او خواهد داد . گوید مرا در اطاق تاریکی بردند ، در این حال بودم که یك مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه ای بدوش داشت ، به همان اطاق آوردند و به کسانی که در خانه بودند در بارهء مراقبت ما سفارش کردند . وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است ، بگریستم و انا لله گفتم . او به من مینگریست ، گفت : « تو کیستی ؟ » گفتم : « آقای من ، من وابستهء تو هستم ؟ » گفت : « از کدام وابستگانی ؟ » گفتم :

« احمد بن سلام . » گفت : « ترا بعنوان دیگر میشناسم ، در رقه پیش من میآمدی ؟ » گفتم :

« بله . » گفت : « احمد ؟ » گفتم : « بله آقای من » گفت : « نزدیك بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم . » گوید : « او را بخودم چسبانیدم قلبش به سختی

طپش داشت ، بعـد به من گفت : « میـدانی برادرم مأمون زنـده است » گفتم : « پس این جنگ برای چیست ؟ » گفت : « خدایشان زشـت بدارد به من گفتند مرده است » گفتم :

« خـدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند » گفت : « احمد حالا موقع ملامت نیست ، در بارهء وزیرانم بد مگو ، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است . » گفتم : « لباس مرا بپوش و این کهنه را بینداز . » گفت : « ای احمد ، کسـی که مثل من باشـد این هم برای او زیادی است . » پس از آن گفت : « ای احمـد ، تردیـد نـدارم که مرا پیش برادرم خواهند برد ، فکر میکنی برادرم مرا بکشد ؟ » گفتم : « هرگز ! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی خواهد کرد . » گفت : « دریغا ! ملك عقیم است و رحم ندارد . » گفتم : « امان هرثمه امان برادرتست . » گوید : « من کلمهء استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم . در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسـلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشـناسد ، همین که او را شناخت برون رفت و در را ببست . وی محمد طاهری بود و من بدانسـتم که محمد کشـته خواهد شد . من نماز وتر را نکرده بودم و ترسـیدم پیش از گزاردن نماز وتر کشـته شوم ، به نماز برخاسـتم ، به من گفت : « ای احمـد از من دور مشو و نمـازت را نزدیك من بخوان که خیلی وحشت دارم . » من نیز به دو نزدیك شـدم و طولی نکشـید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند . در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند . وقتی محمد آنها را بدید بر – خاست و ایستاد و گفت : « انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره ای نیست ؟ آیا فریاد رسـی نیست ؟ » شمشیر داران بیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر یك به دیگری میگفت : « پیش برو . » و همدیگر را بجلو میراندند . محمد بالشـی را بدست گرفته بود و میگفت : « من پسـر عم پیمبر خدایم . من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم . شما را به خدا مرا نکشید . » یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و با شمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد ، محمد بالشی را که بدست داشت

به صورت او زد و با او درآویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او به فارسی بانگ زد :

« مرا کشت . » جمعی از آنها که بر در بودند بدرون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه به زمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر - گرفتند و پیش طاهر بردند .

در بارهء چگونگی قتل امین جز این نیز گفته انـد که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده ایم . آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردنـد که محرم وی بود و خاتم و برد و شمشیر و عصا را همراه داشت . چون صبح شـد ، طاهر بگفت تا سـر را بیکی از دروازه های بغداد بنام باب الحدید که نزدیك قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثهء او را در یکی از باغها به خاك کردند .

وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند ، گفت : « اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیـدك الخیر انك علی کل شـیء قـدیر » پس از آن سـر را در بقچه ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشـبو بود به خراسان پیش مأمون بردند . مأمون انا لله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد .

فضل بن سـهل به دو گفت : « ای امیر مؤمنان ، خـدا را بر این نعمت بزرگ سـپاس میـدارم ، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند . » مأمون بگفت تا سـر را در حیاط خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرری داد و بگفت تا هر که مقرری خویش میگیرد امین را لعنت کند . و هر یـك از سـپاهیان که مقرری خویش را میگرفت او را لعنت میکرد . یکی از عجمان مقرری خویش بگرفت ، به دو گفتنـد : « این سـر را لعنت کن . » گفت : « خـدا این را با پـدر و مادرش و همهء فرزندانشان لعنت کند و آنها را بفلان و به همان مادرشان کند » به دو گفتند : « امیر مؤمنان را لعنت کردی . » مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خودداری کنند و سر را خوشبو کرده ، در کیسه نهاده و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد .

خدا بمردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد .

شاعران رثای امین گفتند ، زبیده ام جعفر ، مادرش ، گفت : « همدم ترا کسی هلاك کرد که مردم را وانمیگذارد ، از مقتول خویش نومید باش . وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سر او رسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانهء آن را کاغذ میپنداشتم . مرگ نزدیك وی بود و با غم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ به دو نوشانید . من که به وسیلهء او بمردان مباهات میکردم و در روزگار به دو تکیه داشتم ، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همهء کسانی که پیش از او بوده اند باز گردند . » لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت :

« نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپر و شمشیر بر تو میگریم ، بر آقائی میگریم که مصیبت او دیده ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده است . ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت با تو خیانت کردند . » .

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمهء زبیده پیش او رفت و گفت : « چرا نشسته ای ؟ » گفت : « چه کنم ؟ » گفت : « همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی . » گفت : « ای بیمادر دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار ؟ » آنگاه بگفت تا لباس سیاه بیارند و پشمینهء سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت : « از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین نژاد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایهء فخر ایشان است ، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست ، مصیبت کسی را دیده ام که از همهء مردم به تو نزدیکتر بود و پارهء جگر من بود و صبرم اندك شده است . طاهر بیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست ، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه های مرا ویران کرد . هارون بدانچه من از این ناقص الخلقهء یك چشم دیده ام راضی

نیست ، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است در مقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم . » وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت : « خدایا من همان میگویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که « به خدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم . » خدایا دل طاهر را پر از غم کن . » .

مسعودی گوید : « مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست . و الله سبحانه ولی التوفیق .

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون ، عبد الله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابو العباس کنیه داشت و مادرش یك کنیز بادغیسی بنام مراجل بود ، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت . وفات وی بساحل بدیدون نزدیك عین القشیره بود .

عین القشیره چشمه ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است . جنازهء او را به طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا به خاك کردند . و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود . مدت خلافتش بیست و یك سال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت . در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همهء نواحی دشت و کوهستان که به تصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او

فضـل بن سـهل بر مـأمون تسـلط یافته بود تا آنجا که در بارهء کنیزی که میخواست بخرد با او رقابت کرد و مأمون او را بکشت . و بطوریکه میگویند کسانی را فرسـتاد تا او را بکشند . پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احول و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد .

عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد . در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند . در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم درگذشت و همانجا دفن شد . در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت ، جز این نیز گفته اند .

مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شـکله معروف بود هجا گفت . مأمون اظهار تشـیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود ، مأمون گفته بود :

« اگر خـواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده بـبینی ، بنزد او یـاد علی کن و بر پیمـبر و خانـدان او درود فرست . » و ابراهیم بجواب و رد او گفته بود : « وقتی شیعه سخنی

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست . » ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست .

یك روز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت ، مأمون به دو گفت :

« ای قاسم ، اشعاری که در وصف جنگ گفته ای و لذتی را که از آن میبری و بیعلاقگیای که به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست » گفت : « ای امیر مؤمنان کدام اشعار ؟ » گفت : « این سخن که گفته ای : « کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاك و زدن سرها » آنگاه مأمون گفت : « ای قاسم ، دنبالهء آن چیست ؟ » گفت :

« چنین است : در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه ها نمودار میکند ، فرو رفتن ، در آن حال که عروس مرگ میان شعله ها دندان خود را مینماید و با فرزندان خود که گوئی پرتو صبح بر آنها افتاده است خرامان میآید . ساکت است اما وقتی بسخنش آرند سخن کند ، سرسخت است و با مردم سرسخت ، سرسختی کند . اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد . این از زنان آوازه خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است ، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم . » سپس گفت : « ای امیر مؤمنان این لذتی است که من از جنگ دشمنان تو دارم ، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلم . » گفت : « ای قاسم ، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته ای ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان کدام گفتار ؟ » گفت : « آنجا که گفته ای : « ای خفته که چشم مرا بیدار واگذاشته ای ، خواب خوش بر تو گوارا باد ، خدا داند که چهرهء تو در دل من آتش افروخته است . » گفت : « ای امیر مؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده . آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است . » گفت : « ای قاسم ، این سخن را چه نیکو گفته اند : « روزگار را بخاطر تو مذمت

میکنم ولی شب ها در آنچه میان ما بوده معذور نیست . وقتی میان عاشـقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود . » ابو دلف گفت : « ای امیر مؤمنان این سـخن را سـید هاشـمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است . » گفت : « چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفتی که من گویندهء این سخنم و تردید نکردی ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان شعر فرشی پشمین است و هر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیامیزد رونق آن بیشتر و جلوهء آن نمودارتر شود . » .

مأمون میگفت : « همه چیز را توان بخشـید مگر از سـلطنت بـدگوئی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن . و هم او میگفت : « جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز » و گویند این سـخن از انوشیروان است . و هم مأمون میگفت : « تـدبیر نتوانـد کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آرد . » وقتی ملك بر مأمون قرار گرفت گفت : « خوش است اگر نابود نمیشـد ، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاك نبود ، سـروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعـد آن اعتماد بود . » و هم او میگفت : « گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشـنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آرد ، فضـیلتی است که همه از آن بهره برند و سـتایش آن عام شود ، هدیهء آزادگان است و سر حسنات است و وسیلهء جلب مقام است و بهترین صفات و وسـیلهء جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست . » و هم او میگفت : « سالار مردم در این جهان بخشندگانند و در آن جهان پیمبرانند . فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده اند .

من از این روش بیزارم ، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم » .

روزی مأمون در مراسم عقـد یکی از خانـدان خویش حضور داشت ، یکی از حاضـران از او خواست تا سـخنی گوید ، گفت : « سـتایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیدهء خدا باد ، بهترین چیزی که بدان عمل

کنند کتاب خداست و خدا فرمود : « عزبان و غلامان و کنیزان شایسته تان را جفت دهید ، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگریشان کند که خدا وسعت بخش و داناست » اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایهء الفت دور و نزدیك است مردم توفیقمند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گویید که ستایش و پاداش ببینید ، این سخن را میگویم و برای خودم و شما استغفار میکنم . » .

ثمامة بن اشرس گوید : « روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت ، در بارهء فقه گفتگو کردیم ، یحیی در بارهء مسأله ای که بمیان آمده بود گفت : « این گفتهء عمر بن خطاب و عبد الله بن مسعود و ابن عمر و جابر است . » گفتم : « همه خطا کرده اند و از وجه دلالت غافل مانده اند . » یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت : « ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیمبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند » مأمون گفت : « سبحان الله ، ای ثمامه اینطور است ؟ » گفتم :

« ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید . » سپس رو به دو کردم و گفتم : « مگر تو نمیگوئی که حق بنزد خدا عز و جل یکیست ؟ » گفت : « چرا ؟ » گفتم : « بنابر این معتقدی که نه نفر خطا کرده اند و دهمی درست گفته است و من گفته ام دهمی نیز خطا کرده است . پس اعتراض تو به چیست ؟ » گوید مأمون به من نگریست و تبسم کرد و گفت : « ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی ؟ » یحیی گفت : « چطور ؟ » گفتم : « مگر تو نمیگوئی حق یکی است ؟ » گفت : « چرا ؟ » گفتم : « آیا خدا عز و جل چنان میکند که یکی از اصحاب پیمبر صلی الله علیه حق نگوید ؟ » گفت : « نه . » گفتم :

« آیا کسی که با آن یك نفر گویندهء حق مخالف است به نظر تو در بارهء حق خطا کرده است ؟ » گفت : « بله . » گفتم : « پس تو نیز همین را میگوئی که بر من عیب گرفتی و

اعتراض کردی ، دلیـل من درست تر است که آنها را به ظاهر خطا کار میـدانم ولی همگی بنزد خـدا بر صوابنـد و به حق رسـیده انـد و من بسـبب خلاـفی که در میـان است آنهـا را تخطئه کرده ام و گفتار یکی را بـدلیل گرفته ام و مخالف را خطا کار شـمرده ام اما تو کسـی را که مخالف رأی توست به ظاهر و هم بنزد خدا عز و جل خطا کار میدانی . » .

وقتی واردان کوفه به بغـداد آمدنـد و بحضور مأمون ایسـتادند ، مأمون از آنها رو بگردانید . پیری از آنها گفت : « ای امیر مؤمنان ، دست تو بیش از هر دست دیگر شایسـتهء بوسـیدن است که در نکو کـاری پیشتر و از بـدکاری بـدور است و عفو تو یوسف وار است که ملامت آن انـدك است ، هر که برای تو بـدی خواهـد خـدا او را طعمهء شمشـیر تو و آوارهء ترس و ذلیـل دولت تو کنـد ، مأمون گفت : « ای عمرو ، سخنگوی آنها سخنگوئی نکوست حوائج آنها را انجام بده . » و انجام شد .

ثمامـة بن اشـرس گوید « در بارهء ده تن از اهل بصـره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خبر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایك گفته شـده بود پیش وی آرند . وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها به راه افتاده و از کارشان خبر نداشت .

گماشتگان آنها را بکشتی نشاندند ، طفیلی گفت : بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست ، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند ، طفیلی گفت : « طفیلی شدن کار مرا به بند کشید » آنگاه رو به پیران کرد و گفت : « قربانتان شوم شما کیستید ؟ » گفتند : « تو کیستی که جزو یاران ما نبوده ای ؟ » گفت : « به خـدا نمیـدانم من یك طفیلی هسـتم ، امروز از خانه بیرون آمدم و شـما را با وضع نکو بدیـدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده اند و با شـما به راه افتادم چنان که یکی از شـما هسـتم ، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و – سـفره های پر و انبانها و سـبدها دیدم ، گفتم بگردش قصـر و باغی میروید ، روزی مبارك است و خرسند شدم ، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد و عقلم

برفت ، بگویید قصهء شما چیست ؟ » همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند : « اکنون بشمار ما آمده ای و بندت نهاده اند ، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده اند ، اکنون ما را پیش او میبرند که از کار ما میپرسد و از مذهبمان تحقیق میکند و میگوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند .

از جمله اینست که تصویر مانی را بما نشان میدهد و میگوید آب دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و میگوید که یك دراج را که پرنده ای آبی است بکشیم ، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود . وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنان که میتوانی بگو . میگوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه ها و حوادث مردم برای ما نقل کن . » وقتی به بغداد رسیدند و آنها را پیش مأمون بردند نام آنها را یکی - یکی میخواند و از مذهبش میپرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را به دو نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند ، آنها نیز دریغ میکردند و عرضهء شمشیر میشدند . وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شمارهء آن گروه کامل شده بود ، مأمون به گماشتگان گفت : « این کیست ؟ » گفتند : « به خدا نمیدانیم ، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم . » مأمون به دو گفت : « قصهء تو چیست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان زنم طلاقی باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من یك مرد طفیلی هستم . » و قصهء خویش را از اول تا آخر برای او بگفت . مأمون بخندید و صورت مانی را به دو نشان داد که لعن کرد و از او بیزاری نمود و گفت : « بدهید تا روی آن کثافت کنم . به خدا من نمی - دانم مانی کیست . یهودی بوده یا مسلمان بوده است . » مأمون گفت به جهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشتن را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلو مأمون ایستاده بود گفت : « ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه ای جالب در بارهء طفیلیگری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم »

گفت : « بگو . » ابراهیم گفت : « ای امیر مؤمنان روزی برون شدم و در کوچه های بغداد میگشتم تا به جائی رسیدم و از یك طبقهء خانهء مرتفعی بوی ادویه شنیدم و رایحهء دیگهای غذا بلند بود و دلم هوس کرد .

پیش خیاطی ایستادم و گفتم : « این خانهء کیست ؟ » گفت : « از یك تاجر بزاز است . » گفتم : « اسمش چیست ؟ » گفت : « فلان پسر فلان » سر به طرف آن طبقه بلند کردم ، دیدم دست و ساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبائی دست و ساعد ای امیر مؤمنان بوی غذا را از یاد من ببرد . مبهوت ماندم و عقلم برفته بود . بخیاط گفتم : « صاحب خانه نبیذ میخورد ؟ » گفت : « بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجرانی نظیر خود هم نشینی نمیکند . » ، در این اثنا دو مرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند ، خیاط به من گفت : « اینها همنشینان او هستند . » گفتم : « اسم و کنیهء آنها چیست ؟ » گفت : « فلان پسر فلان » من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم « قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست » و با آنها برفتم تا بدر رسیدند و مرا جلو انداختند ، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند ، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد که من با آنها آشنائی دارم ، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشانید . آنگاه ای امیر مؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزهء آن از بویش بهتر بود ، با خود گفتم : « غذاها را خوردم دست و ساعد مانده است » غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت ، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخنش با من بود و آن دو شخص یقین داشتند که من با وی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدان جهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم .

وقتی چند پیمانه نوشیدیم ، کنیزکی پیش ما آمد که چون شاخ تر میچمید .

بدون خجلت سلام کرد و مخده ای برای خود آماده کرد ، عودی بیاوردند و در کنارش نهادند . پنجه به عود زد و من از پنجه زدنش مهارتش را تشخیص دادم ، آنگاه

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند : « دیده ام او را تصور کرد و چهره اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند ، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرو رفتگیی بجا ماند ، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم ، ندیـده بودم که فکر چیزی را مجروح کنـد . » به خـدا ای امیر مؤمنان خاطرم بهیجان آمـد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آمـدم آنگاه شـعری دیگر خواند بدین مضـمون : « به دو اشاره کردم که آیا از عشق من خبر داری ، با گوشهء چشم جواب داد که من بر سـر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند . » و من فریاد زدم : « زنده باشی . » و چنان طربناك شدم که اختیارم از کف برفت و او باز شعری بدین مضـمون خواند : « آیا عجب نیست که من و تو در یك خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم ، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همهء سخن ما اشارهء دهانها و غمزهء ابروها و بهم خوردن پلکها و اشارهء دستها باشد ؟ » .

به خدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درك معنی شعر حسد بردم که دستگاه را تمام و بیعیب خواند ، به دو گفتم : « یك چیز دیگر مانـده است وی خشـمگین شـد و عود خود را به زمین زد و گفت : « از کی پر مـدعاها را در مجلس خودتـان راه میدهیـد ؟ » من از رفتار خودم پشـیمان شـدم و دیدم که آن جمع نسـبت به من متغیر شدند گفتم : « عود اینجا هست ؟ » گفتند : « بله . » عودی برای من آوردند و آن را کوك کردم و شـروع به خوانـدن نمودم و شـعری بـدین مضـمون خوانـدم : « چرا منزلها جواب غمزده ای را نمیدهند آیا کر شده اند یا مدتی گذشـته و یا فراموش شده ایم ، ساکنان منزلها برفته اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشـند ما نیز زنده خواهیم بود . » هنوز این شـعر را بسـر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت : « آقای من ، عذر مرا بپذیر من هرگز نشنیده ام این آواز را کسی مانند تو بخواند . » آقای او و حاضران بپاخاستند و مانند او پای مرا ببوسیدند

و همگی بطرب آمدند و شـراب خواسـتند و جامهای بزرگ نوشیدند . من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم : « ترا به خدا روز را بسر میبری و مرا که چشمم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی ، از بخل او در مقابل سماحت خودم به خدا شکایت میکنم که من عسـل میـدهم و در مقابل حنظل نصـیبم میشود . قلب مرا که کشـته ای پس بـده و آن را واله و بیبهره از خود وامگـذار . از اینکه با من بیگانگی میکنـد به پیشـگاه خـدا شـکایت میبرم و تا زنـده ام در بند عشق او خواهم بود . » و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند .

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شـعری بدین مضـمون خواندم : « این عاشق تو به رنج خود مشـغول است و اشك او به تنش روانست ، بـدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است . کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم و دیـده دارد » کنیز بنا کرد فریاد زدن : « زنده باشـی به خدا آواز خواندن اینست . » آن گروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند . صاحب منزل در مقابل شراب مقاومت داشت و دو همنشین او بمقاومت کمتر از او بودند . وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند . من با وی بماندم و چند پیمانه بنوشـیدیم گفت « آقای من به خدا همهء ایام گذشـتهء من که ترا نمیشناخته ام تلف شده است ، تو کیستی ؟ » و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگفتم . برخاست و سر مرا ببوسید و گفت : « آقای من حقا ادبی چنین شایسـتهء کسـی مانند توست ، من امروز در حضور خلافت بسـر میبرده ام و نمیدانسـته ام . » آنگاه از قصهء من پرسید که چرا ناشناس بخانهء او آمده ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگفتم ، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت :

« به فلان کنیز بگو پائین بیاید » همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم : « این نیست . » .

عاقبت گفت : « به خدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

پیش تو میآورم » و من که از بزرگواری و پر حوصـلگی او بتعجب بودم گفتم « قربانت شوم ، خواهر را پیش از مادر بیار شایـد هم او باشد » گفت : « راست میگـوئی . » و چنین کرد . وقـتی دست او را بدیـدم گفتم « قربـان ، خـودش است . » وی بغلامـان خود گفت تـا ده تن از مشایـخ همسایه را حاضـر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت : « این خواهر من فلانی است و من شما را بشـهادت میگیرم که او را بآقایم ابراهیم بن مهـدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است » آنگاه یك کیسه را به خواهر خود داد و کیسهء دیگر را میان مشایخ پخش کرد ، من به آنها گفتم : « باید ببخشید که فعلا بیش از این در دسترس نبود . » آنهـا نیز بگرفتنـد و برفتنـد . آنگـاه گفت : « آقای من ، اطاقی آماده کنم که با زن خود بخوابی . » به خـدا ای امیر مؤمنـان بزرگواری و پر حوصـلگی او مرا مجـذوب کرد ، گفتم : « عمـاریی حاضـر میکنم و او را به منزل خودم میـبرم . » گفت : « هر چه میخواهی بکن » من نیز عماریی آماده کردم و خواهر او را به منزل خویش آوردم ، به خـدا ای امیر مؤمنان آنقـدر جهاز برای من آورد که در خـانه هـایم جـا نمیگرفت . » مـأمون از بزرگواری این شـخص شـگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جـایزهء نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او در کار ندیمی و غیره احوال نکو داشت .

مبرد و ثعلب نقـل کرده انـد که روزی کلثوم عتـابی بر در مأمون ایسـتاده بود که یحیی بن اکثم بیامـد ، عتابی گفت : « اگر مقتضـی دیـدی حضور مرا امیر مؤمنان خبر بده . » یحیی گفت : « من حاجب نیسـتم » گفت : « میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمك میکند » گفت : « این کار من نیست » گفت : « خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شـکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود ، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت میکنم که

فزونی نعمت تو در آن است و تو آن را نمیپذیری ، هر چیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت مندان سودمند باشی » یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت ، عتابی را بحضور بردند ، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و از احوال و کار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان آوری کرد و مأمون ظرافت او را بپسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند ، گفت : « ای امیر مؤمنان مؤانست چنین مفت و آسان نیست . » .

مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آن را پیش عتابی نهاد ، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا او را دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که او سخن میگفت با او معارضه کند و چیزی بر سخنش بیفزاید . عتابی که اسحاق را نمیشناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمد و گفت : « امیر مؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را بپرسم ؟ » گفت : « بپرس » عتابی به اسحاق گفت « نام و نسب تو چیست » گفت : « یکی از مردمم و اسمم کل بصل است . » (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت :

« نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل بصل را اسم نمیکند . » اسحاق گفت : « خیلی بی انصافی اسم تو کل ثوم است (یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است » عتابی گفت : « خدایت بکشد چقدر با مزه ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده ام امیر مؤمنان اجازه میدهد جایزه را که به من داده است به او بدهم که بر من غالب شده است ؟ » مأمون گفت : « جایزه مال خودت باشد ، میگویم به او هم مانند آن جایزه بدهند » آنگاه اسحاق به منزل خویش رفت و عتابی بقیهء روز را در صحبت مأمون بسر برد .

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به آداب صحبت 427

428 ملوك و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت . آورده اند که وی گفته است : « زبان شخص دبیر اوست و چهره اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست . » و به همین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده اند که گفته بود : « وقتی بحکومتی رفتی ببین دبیر تو کیست ، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تو را ببینند از رفتار حاجبت در بارهء تو قضاوت کنند ، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به همنشینانش قیاس میکنند . » .

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد ، دبیر گفت : « من یارم و تو سربار . من برای کارهای جدیم و تو برای شوخی ، من هنگام سختی به کار آیم و تو به وقت تفریح ، من بهنگام جنگ به کار آیم تو به وقت صلح . » ندیم گفت : « من به وقت نعمت به کار آیم و تو به وقت نکبت ، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه ای ، من مینشینم و تو میبایستی ، تو در قید رسومی و من مونسم . تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من به زحمت اندازند . من شریك بزرگانم و تو کمك ایشان ، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان ، مرا « ندیم » از آن رو گفته اند که از مفارقتم « ندامت » برند . » عتابی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است ، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم .

جوهری بنقل از عتبی از عباس دیگری گوید مردی عریضه ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود . مأمون اجازه داد ، وی حضور یافت و سلام کرد ، مأمون گفت : « منظور خویش را بگو . » گفت : « امیر مؤمنان بداند که مصائب روزگار و حوادث ایام همهء آنچه را دنیا به من داده بگرفت ، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نهری بود مسدود شد و اگر خانه ای بود ویرانه گشت و هر چه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزند و کودکان

خرد دارم و خودم پیری فرتوتم که از کوشش و کسب باز مانده ام و به نظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم . » گوید و در ضمن سخن بادی رهـا کرد و گفت : « ای امیر مؤمنـان این نیز از عجـایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که بایـد ، این کار از من سـر نزده است » مأمون به همنشینان خود گفت : « کسی را از این مرد پر دل تر و دلیرتر و جسورتر ندیده ام . » آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم به دو دادند .

ابو العتاهیه گویـد : روزی مأمون مرا احضار کرد ، بحضور رفتم و او را سـر فرو - هشـته و اندیشـناك دیـدم و نخواسـتم در این حالت به دو نزدیك شوم ، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیك بیا ، نزدیك رفتم ، مدتی اندیشه کرد سپس سر برداشت و گفت : « ای اسماعیل ، جان ملول میشود و تازه میجوید و تنهائی را خوش دارد ، چنان که همدمی کسانرا خوش دارد . » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته ام . » گفت : « چیست ؟ » گفتم : « جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسـته از جائی به جائی دیگر رود . » گفت : « نکو گفته ای ، بیشتر بگو . » گفتم : « استعداد گفتن ندارم . » و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی به من دادند و بیرون آمدم .

آورده اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید ، پست باشد یا و الا مقام بحضور بیارد ، او نیز یکی از عوام را بیاورد .

معتصم برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمـد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودنـد و هر یك از آنها دیگی بار کرده بودنـد ، محمـد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت :

« اینان از خاصان امیر مؤمننانـد هر چه میپرسـند جوابشان بـده » مأمون گفت : « در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده ای ؟ » گفت :

« مهتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است . » مأمون گفت :

« بنشـین . » و او بنشـست . مـأمون به دو گفت : « هر یـك از مـا دیگی بار کرده ایم از هر کـدام به تو میـدهیم بچش و از خوبی و مزهء آن چیزی بگو . » گفت : « بیارید . » در یك سینی بزرگ از همهء دیگها بیاوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

دیـك را نشـان کرده بودنـد . مرد عـامی از دست پخت مـأمون بخورد و گفت : « زه » و سه لقمه بخورد و گفت : « این مثل مشك است و طبـاخ آن حکیمی پـاکیزه و ظریف و ملیـح است . » پس از آن از پختهء دیگ معتصم بچشـید و گفت : « به خـدا گویی این و اولی را یکی پخته است . » سـپس از پختهء محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت : « این دیگ را طباخ پسر طباخ پخته و خوب پخته است . » پس از آن از دیگ یحیی بن اکثم بخورد و رو بگرداند و گفت : « آه مثل اینکه طباخ این دیگ بجای پیاز در آن کثافت ریخته است . » حاضران سخت بخندیدند و شـخص عامی بنشـست و با آنها سـخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و با وی سـرگرم بودند . وقتی صبح بدمید مأمون به دو گفت : « قصهء امشب را بـا کسـی نگوئی . » زیرا مـأمون دانسـته بود که مرد عامی آنها را شـناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و به دو گفت : « مبادا هرگز در چنین وقتی از خانه برون شوی . » گفت : « خدا کند شـما همیشه طبخ کنید و من زود از خانه درآیم . » از تجارت او پرسـیدند و منزلش را بدانسـتند و از آن پس به خدمت مأمون در آمد و به جمع ندیمان پیوست .

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید : مأمون به من گفت از جواب به سه کس فروماندم ، یکی پیش مادر ذو الریاستین رفته بودم که او را تسـلیت گویم و گفتم : « غم او مخور و از نبودنش افسـرده مباش که خـدا بجای او فرزندی چون من به تو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشـته باشـی با من نیز داشته باش » وی بگریست و گفت : « ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم . » یك بار نیز مردی را پیش من آوردند که مدعی پیمبری بود ، گفتم : « تو کیستی ؟ » گفت : « موسی بن عمران علیه السـلام . » گفتم : « وای بر تو موسـی بن عمران علیه السـلام معجزه ها داشت که پیمبری وی به وسیلهء آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حیله های ساحران را

ببلعید . دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همهء معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود بر شمردم و گفتم : « اگر یکی از نشانه ها و معجزات او را برای من به یاری من اول کسم که به تو ایمان خواهم آورد و گر نه ترا خواهم کشت . گفت : « راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت : « من خدای والای شما هستم ، اگر تو نیز چنین بگویی من نشانه هائی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد . » سوم این بود که مردم کوفه بشکایت از حاکم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم ، با آنها گفتم من از رفتار حاکم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما مینشینم ، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار میگویید . » گفتند : « میان ما کسی که شایستهء گفتگو با امیر مؤمنان باشد نیست مگر یك نفر که کر است ، اگر امیر مؤمنان کری او را تحمل کند کرم کرده است . » وعده دادم کری آن شخص را تحمل کنم .

فردا بیامدند ، بگفتم تا همه داخل شوند ، با شخص کر بیامدند ، وقتی پیش من رسیدند گفتم : « بنشینید . » و با تشخیص گفتم : « از حاکم خودتان چه شکایت داری ؟ » گفت « ای امیر مؤمنان بدترین حاکم روی زمین است ، در اولین سالی که او حاکم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم ، در سال دوم املاك و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیر مؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند . » گفتم : « ای بیمادر ! دروغ میگوئی این حاکم مردیست که رفتار او را میپسندم و از دیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شما همیشه از حاکمتان ناراضی هستید مخصوصا او را بحکومت شما انتخاب کرده ام . » گفت : « ای امیر مؤمنان تو راست میگوئی ، من دروغ گفتم ولی چرا حاکمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری این همه سال بما اختصاص داده ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عز و جل مکلف بوده ای به کار

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته ای ، او را بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره مند شوند . » گفتم : « برخیز که خدایت حفظ نکند او را از حکومت شما معزول کردم . » .

یحیی بن اکثم میگفت : « مأمون روز سه شنبه برای مباحثهء فقه مینشست ، وقتی فقیهان و دیگر اهل مقالات که طرف مباحثهء او بودند حضور مییافتند به اطاقی مفروش میرفتند . به آنها گفته میشد : « موزه ها را در آرید . » آنگاه خوانها حاضر میشد ، به آنها میگفتند : « بخورید و بنوشید و وضو را تجدید کنید و هر که موزه اش تنگ است در آرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد . » وقتی فراغت مییافتند مجمرها میآوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند . آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش میخواند تا نزدیك او میشدند و با آنها به وضعی نکو قرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد . آنگاه دوباره خوانها گسترده میشد و غذا میخوردند و میرفتند . » گوید : یك روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب بیامد و گفت :

« ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آن را بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود . » من بدانستم که یکی از صوفیان است و میخواستم به او اشاره کنم که اجازهء ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت : « بگو بیاید . » .

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت بیامد و یك طرف بساط ایستاد و گفت : « السلام علیکم و رحمت الله و برکاته . » مأمون گفت : « و علیك السلام » گفت : « اجازه میدهی به تو نزدیك شوم ؟ » گفت : « نزدیك شو . » پس از آن گفت : « بنشین » او بنشست . آنگاه گفت : « اجازه میدهی با تو سخن کنم ؟ » مأمون گفت : « هر چه میدانی مایهء رضای خداست بگو . » گفت : « به من بگو اینجا که نشسته ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته ای یا به زور نشسته ای ؟ » گفت :

« نه به اجتماع مسلمانان نشسته ام ، نه به زور ، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

را به عهـده داشت و مسـلمانان خواه نا خواه به او تسـلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش به من و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا نا خواه بیعت کردند ، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند براهی که میرفت رفت .

و چون نوبت من رسـید بدانسـتم که به اجتمـاع و رضـایت مسـلمانان مشـرق و مغرب احتیـاج دارم ولی چون دقت کردم دیـدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته میشود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج میشود و کشاکش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل میشود و کسی به حج خانهء خدا نمیرود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را به راه برد ، راهها بسـته میشود و کسـی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد با دشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسـلام این کار را به عهده گرفتم تا مسـلمانان در بارهء یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سـپارم و مانند یکی از مسـلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من بنفع او از خلافت کناره میگیرم . » گفت : « السلام علیکم و رحمت الله و برکاته » و برخاست .

مأمون به علی بن صالح حاجب دسـتور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود . وی نیز چنین کرد . آنگاه بازگشت و گفت : « ای امیر مؤمنان یکی را فرسـتادم که این شخص را تعقیب کند ، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سر و وضع و لباس همانند او آنجا بودند و به دو گفتند : « این مرد را دیدی ؟ » گفت : « بله . » گفتند : « با تو چه گفت ؟ » گفت : « جز سـخن نیکو چیزی نگفت ، به من گفت امور مسـلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد . و به کار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان به کسی رضا دادند ، کار را به او تسلیم میکند و به نفع او کنار میرود . » گفتند :

« مـانعی نـدارد . » و پراکنـده شدنـد » مـأمون رو به من کرد و گفت : « اینهـا را به آسانی از سـر وا کردیم » و من گفتم : « ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را به تو الهام کرد . » .

مسـعودی گوید : « یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده دار قضای بصره بود . به مأمون شکایت کردند که او بسـبب افراط در لواط ، اطفال آنها را فاسـد کرده است . مأمون گفت : « اگر از احکام او عیبی بگیریـد پذیرفته میشود . » گفتند : « ای امیر مؤمنـان وی به بـد کـاری و ارتکـاب گناهـان کـبیره مشـهور است و در وصـف امردان و طبقـات و مراتب و اوصافشـان سـخنانی گفته که معروفست . » مأمون گفت : « چه گفته است ؟ » قصیدهء او را که شمه ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بـدین مضـمون بود : « چهار کسـند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشـقشان شود چشـمش بیدار میماند . یکی که دنیای او در چهره اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد . و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت سر وی آخرتی فراوان است . و سومی که هر دو را دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباه کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت » مأمون این سـخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت : « کی این را شنیده است ؟ » گفتند : « ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است . » بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد .

ابو نعیم در بارهء یحیی و اخباری که در بصـره داشت شـعری بدین مضمون گفته است : « ای کاش یحیی از اکثم نمیزاد . و قدمش به زمین عراق نمیرسـید بچه بازترین قاضـیی که در عراق دیده ایم . کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است ؟ » پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد . یك روز مأمون به دو گفت : « ای ابو محمد این شعر از کیست که گویـد : « قاضـیی داریم که در بارهء زنا معتقـد به حد است ولی در بارهء لواط عیبی نمیبیند ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید : « امیر ما رشوه میگیرد و

حـاکم ما لواط میکنـد و سالار آنها سالار بـدی است . قاضـیی داریم که در بارهء زنا معتقـد به حـد است ولی در بارهء مرتکب لواط عیبی نمیبیند ، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد سـتم از میان برخیزد . » مأمون لحظه ای از شرم سر به زیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به سند تبعید کنند .

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمربند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور میپوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون به دو فرمان داد که دسـته ای ترتیب دهـد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند ، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایهء رسوائی او شد و راشد بن اسحاق در بارهء دستهء یحیی شعری بدین مضمون گفت : « دوسـتان من ، با تعجب جالبترین منظره ای را که چشم من دیده است بنگرید ، دسـتهء سـیاهی که در آن جز نکو چهرهء خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر مو بچهره داشـته باشـد پذیرفته نمیشود ، پیشـرفت او در قبال همگنانش به قدر جمال او و زشتی آنهاست و قاضیی آنها را بجنگ میبرد که با نیزه ضربتهای سخت میزند ، با علم و حلم آنها را نه به طرف جنگ بلکه سلامت میراند . . . و هم راشد در بارهء او گوید : « امید داشتیم عدالت را آشـکار ببینیم اما از پس امید مأیوس شده ایم ، وقتی قاضـی القضاة مسلمانان لواط میکند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند ؟ » .

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شـهر مرو از قوم بنی تمیم بود ، بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرسـتاد . وی در بارهء فروع و اصول فقه مصـنفاتی داشت و کتابی بنام « التنبیه » به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابو سلیمان احمد – ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود .

وفات ابو عبـد الله محمـد بن ادریس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سایب بن عبـد الله بن عبـد یزیـد بن هاشم بن مطلب بن عبـد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

ماه رجب شب جمعه بسال دویست و چهارم بود و صبحگاه همانشب به خاك سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آن موقع امیر مصر بود ، بر او نماز کرد . عکرمة بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است .

محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز به همین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده اند . شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبرهء بنی عبد الحکم و میان قبور آنها به خاك رفت و طرف سر و نیز طرف پای او یك ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند : « هذا قبر محمد ابن ادریس الشافعی امین الله » آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است .

پیمبر صلی الله علیه و سلم به دو انگشت بهم پیوستهء خویش اشاره کرده و فرموده بود :

« ما و بنی عبد المطلب چنین هستیم . » و هنگام محاصرهء قرشیان بنی عبد المطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند . این حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد .

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در صعید مصر شنیدیم که میگفت : مزنی گفت : « صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و به دو گفتم : « ای ابو عبد الله چگونه ای ؟ » گفت : « از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و نمیدانم روحم ببهشت میرود که به دو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که به دو تعزیت گویم . » و شعری بدین مضمون خواند : « وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم ، ای پروردگار من ، گناهم بنظرم بزرگ میآمد و همین که آن را با عفو تو قیاس کردم ، عفو تو بزرگتر بود . » .

و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابو داود سلیمان بن داود طیالسی در نود و یك سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

کلبی وفات یافت .

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند ، وقتی پیش روی او آمد مأمون به دو گفت : « تو پیمبر مرسل هستی ؟ » مرسل بمعنی فرستاده و هم به معنی آزاد و رهاست ، او با استفاده از معنی دوم و سوم گفت :

« عجالتا که در بندم . » گفت : « وای بر تو کی ترا فریب داد ؟ » گفت : « با پیمبران این طور سخن نمیگویند و به خدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند . » مأمون گفت : « دعای بندی پذیرفته نمیشود ؟ » گفت . « مخصوصا پیمبران وقتی در بند باشند دعای آنها بالا نمیرود . » مأمون بخندید و گفت : « کی ترا به بند کرده است ؟ » گفت : « اینکه جلو روی تو است . » گفت : « ما بند از تو بر میداریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند ، اگر اطاعت ترا کرد ما به تو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم . » گفت : « خدا راست گفت که فرمود تا عذاب الیم را نبینید ایمان نمیآورید ، اگر میخواهی بگو بردارند . » مأمون بگفت تا بند از او برداشتند ، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت : « ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم ، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز زن فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیرود . » مأمون بگفت تا آزادش کنند و نیکی کنند .

ثمامة بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است ، مأمون به دو گفت : « هیچ کس را نشنیده ام که نسبت به خدا جسورتر از این باشد . » گفتم : « اگر امیر مؤمنان مقتضی بداند به من اجازه دهد با او سخن کنم . » گفت : « هر چه میخواهی بگو . » به دو گفتم :

« فلانی ، ابراهیم برهان ها داشت » گفت : « برهان های او چه بود » گفتم : « آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنك و سالم شد ، ما نیز آتشی میافروزیم و ترا در آن میاندازیم ، اگر مانند ابراهیم برای تو خنك و سالم شد ، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم . » گفت : « چیزی ملایمتر از این بیار . » گفتم : « برهانهای

موسی علیه السلام . » گفت : « برهانهای او چه بود ؟ » گفتم : « عصا را بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را میبلعید و عصا را به دریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود . » گفت : « این سخت تر است ، چیزی ملایمتر بیار » گفتم :

« برهانهای عیسی علیه السلام . » گفت : « برهانهای او چه بود ؟ » گفتم : « زنده کردن مرده . » سخن مرا برید و گفت : « بلیهء بزرگتر آوردی مرا از برهانهای این معاف بدار » گفتم : « ناچار برهانهائی باید . » گفت : « من از این قبیل چیزی ندارم ، به جبرئیل گفتم : « مرا بسوی شیطانها میفرستید ، دلیلی به من بدهید که با آن بروم و گر نه نخواهم رفت . » و جبرئیل علیه السلام نسبت به من خشمگین شد و گفت : « از همین حالا از بدی دم میزنی ؟ اول برو ببین این قوم با تو چه میگویند » مأمون بخندید و گفت : « این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است . » .

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایت عهد خلع کرد . بسال صد و نود و نهم ابو السرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا گرفت ، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن – حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود . در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد . در بصره نیز علی بن – محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی علیهم السلام و زید بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند . در همین سال ابن طباطبا که ابو السرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابو السرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد .

بسال دویستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم – الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند . فرقهء سبطیهء

شیعه پیرو دعوت و قائل به امامت او هستند و فرقه ها شده اند . بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقهء امامیه رفته اند و ما در کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » و هم در کتاب « اخبار الزمان من الامم الماضیة و الاجیال الخالیة و الممالك الداثرة » در فن سیام از اخبار خلفای بنی عباس و طالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده اند سخن کرده ایم . گویند این محمد بن جعفر در آغاز کار و عنفوان جوانی دعوت محمـد بن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابو السـرایا را رواج میداد و چون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بمرد ، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیر مؤمنان گرفت . هیچیك از کسانی که از خانـدان محمد قبلا و بعدا برای اقامهء حق قیام کرده بودند ، جز همین محمد بن جعفر عنوان امیر مؤمنان به خود ننهاده بودنـد ، وی به واسـطهء جمال و رونق و جلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در مکه و اطراف قصه ها داشت ، در همین سال او را پیش مأمون به خراسان بردند ، در آن هنگام مأمون در مرو بود و او را امان داد و با خویش به گرگـان برد ، محمـد بن جعفر در آنجا بمرد و به خاك رفت . و ما چگونگی وفات وی را با حوادث او و دیگر کسان از خانـدان ابو طالب و جنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب « حدائق الاذهان فی اخبار آل ابی طالب و مقاتلهم فی بقاع الارض » آورده ایم .

و هم بروزگـار مـأمون حسـین بن حسن بن علی بن حسـین بن علی (ع) معروف به ابن افطس در مـدینه ظهور کرد . گوینـد وی در آغاز ، دعوت ابن طباطبـا را رواج میـداد و چون ابن طباطبـا بمرد کسـان را به امامت خویش خوانـد و سوی مکه رفت و هنگامی که مردم در منی بودند به آنها پیوست ، امیر حاج داود بن عیسـی بن موسـی هاشمی فرار کرد و مردم سوی عرفه رفتند و بدون اینکه کسی از فرزندان عباس با ایشان باشد جانب مزدلفه حرکت کردند . ابن افطس هنگام شب به موقف آمد آنگاه به مزدلفه رفت که مردم امام جماعت نداشـتند و با آنها نماز کرد ، آنگاه سوی منی رفت و قربان کرد و وارد مکه شد و همهء پوشش خانه را جز پارچهء قباطی سفید که بر آن

بود ، فرو ریخت .

بسال دویست ، حماد معروف به کندغوش بر ابو السرایا ظفر یافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و بر پل بغداد بیاویخت . و ما خبر ابو السرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخ داد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت و اردوگاه وی را بغارت داد ، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

مسعودی گوید : بسال دویستم مأمون ، رجاء بن ضحاك و سایر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند . و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در این سال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچك و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود .

علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد ، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته تر ندیده است و به عنوان ولایت عهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و درهمها سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروك کنند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد . وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید ، آن را سخت بزرگ شمردند ، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد .

ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج را عهده دار شد ، همهء فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینة السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همداستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند . بسال دویست و دوم ذو الریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

کشته شد و این قضیه در خانهء مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد . مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت .

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود درگذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود . مأمون بر او نماز کرد . و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش ماه داشت .

تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود . مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر ، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود .

در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویبضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشتن را مطوعه نامیدند . وقتی مأمون نزدیك دار السلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نهان شد و این بسال دویست و سوم بود . مردم بغداد نیز او را خلع کردند . مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد ، در آن وقت لباس سبز داشت و بعدا آن را تغییر داد و هنگامی که طاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد ، لباس سیاه را تجدید کرد .

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر وبا بود . و هم در این سال بابك خرمی با یاران جاویدان بن شهرك در دیار بدین خروج کرد . سابقا در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابك که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است ، سخن آورده ایم .

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نهان شده است بهر سو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود . حراس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود ، او را پیش مأمون بردند و گفت : « ابراهیم

چطوری ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان قصاص وابسته به رأی صاحب خون است اما عفو به پرهیزگاری نزدیکتر است ، هر که بازیچهء زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشتن را دستخوش حوادث روزگار کند . خدا ترا از همهء بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همهء گناهکاران بیشتر است . اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است » گفت : « ای ابراهیم میبخشم . » وی « الله اکبر » گفت و به سجده افتاد ، مأمون بگفت تا سرپوش زنانه ای را که بسر داشت ، به سینه اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه حالت دستگیر کرده اند ، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دار الحرس بداشتند تا مردم او را ببینند ، آنگاه وی را به احمد بن ابی خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت : « کسی که فضایل را تقسیم کرد ، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد ، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همهء نیکیهاست که تو همهء اعمال نیك را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است ، بخشیده ای . » .

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی فم الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت به عقد خویش در آورد ، حسن در این عقد آنقدر مال بپراکند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام نپراکنده بود . وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه های مشك به اندازهء فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملك ها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی میافتاد آن را باز میکرد و میخواند و چیزی به قدر اقبال و بخت خویش در آن مییافت ، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیهء فلان از قلمرو فلان و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت از منست ، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافه های مشك و پاره های عنبر بخش کرد و همهء

مخـارج مـأمون و سـرداران و همهء یاران و سـپاهیان او را حتی مکاریان و حمالان و ملاحان و همهء کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار ، در مدت اقامت او بپرداخت و هیچکس در اردوگاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید .

وقتی مأمون میخواست از راه دجله به طرف مدینـة السـلام باز گردد به حسن گفت : « ای ابو محمد حاجتی داری ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنـان ، میخواهم که مقـام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفـظ آن را جز بکمـك تو نتوانم کرد . » مأمون بگفت تا خراج یك سالهء فارس و ولایت اهواز را به دو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سـخن بسیار گفتند ، از جملهء اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد ، گفتهء محمد بن حازم باهلی بود : « جشن به حسن و پوران مبارك باد ! ای پسـر هارون ببین دخترکی را بچنگ آورده ای ؟ » وقتی این سخن به مأمون رسـید گفت : « نمیـدانیم نیت بد یا خوب داشـته است . » ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دسـتگیری یك روز پیش مأمون رفت ، مـأمون به دو گفت این دو نفر ، یعنی معتصم برادرش و عبـاس بن مـأمون مرا بقتـل تو ترغیب میکننـد . گفت : « در این مورد بـا تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایهء ترس است به انتظار چیزی که مایهء امید است چشم میپوشـی . » و شـعری بدین مضـمون گفت : « مال مرا پس دادی و در بارهء آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجـات یـافته ام ، نکو کـاری تو عـذر اعمـال مرا از حضور تو خواست و مرا ملاـمت نکردی . اینکه مرا معـذور داشـته ای چون شاهدی عادل بحضور تو از من دفاع میکند . » ابراهیم بدورانی که در بازارچهء غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جائی بجای دیگر داشت و قصهء آن شب که دسـتگیر شـد اخبار نکو و اشـعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمـده و تذکار آنست ، یاد کرده ایم .

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

« المطبيين مع الملوك فى المآكل و المشارب و الملابس و غير ذلك » و كتاب ابراهيم بن مهدى كه اقسام خبر دارد و كتابهاى ديگر از آن جمله است . از جمله اخبار نخبهء ابراهيم بهنگام جابجا شدن و نهان زيستن در بغداد حكايت او با مزين است و چنان بود كه وقتى بطوريكه از پيش در همين باب بگفتيم مأمون وارد بغداد شد و ديده – وران بطلب ابراهيم فرستاد و براى هر كه او را نشان دهند پولى گزاف تعيين كرد ابراهيم گويد : « در يك روز تابستان هنگام ظهر برون شده بودم و نميدانستم كجا روم تا بكوچهء بن بستى رسيدم و سياهى را بر در خانه اى بديدم پيش او رفتم و گفتم جائى دارى كه قسمتى از روز را در آنجا بسر برم ؟ » گفت : « بله . » و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم كه حصيرى پاكيزه و متكاى چرمين تميز داشت ، وى مرا نگهداشت و در را به روى من بست و برفت ، پنداشتم كه او قصهء جايزه را شنيده و رفته است كه مرا تسليم كند در اين حال بودم كه بيامد و طبقى همراه داشت كه چيزهاى مورد حاجت از نان و گوشت و ديگ نو و لوازم آن با كوره اى پاكيزه و نو در آن بود ، به من گفت : « قربانت شوم من حجامتگرم و ميدانم كه چيزهاى من به نظر تو كثيف است ، اين چيزها را كه دست نزده ام بگير . » من كه سخت به غذا احتياج داشتم برخاستم و ديگى براى خودم پختم كه ياد ندارم چيزى خوشمزه تر از آن خورده باشم ، پس از آن به من گفت : « نبيذ ميخواهى ؟ » گفتم : « بد نيست . » و او همانطور كه در بارهء غذا كرده بود همه چيز تميز بياورد كه دست بدان نزده بود ، پس از آن به من گفت : « قربانت شوم اجازه ميدهى نزديك تو بنشينم و نبيذى بيارم و بشادمانى تو بخورم ؟ » گفتم : « بيا بنشين . » وقتى سه پيمانه بنوشيد داخل انبارى شد و عودى بياورد و گفت : « آقاى من ، حق من نيست كه بگويم آواز بخوانى ولى حرمت من بر تو واجب است . اگر خواهى ، بندهء خويش را مفتخر كنى و آواز بخوانى . » گفتم : « از كجا پنداشته اى كه من آواز ميدانم ؟ » با تعجب گفت : « سبحان الله تو معروفتر از آنى كه ترا نشناسم تو ابراهيم بن مهدى هستى كه مأمون براى كسى كه ترا نشان دهد

صد هزار درم معین کرده است . » .

گوید : « وقتی این سخن بگفت عود را برگرفتم و همین که خواستم بخوانم ، گفت : « آقای من ، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم میخوانی ؟ » گفتم : « بگو . » پس سه آواز را که من بهتر از همه کس میخواندم پیشنهاد کرد . گفتم : « بسیار خوب ، مرا شناختی ، این آوازها را از کجا میدانی ؟ » گفت : « من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالبا میشنیدم از کسانی که آوازی را نکو میخوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمیکردم که آن را در منزل خودم بشنوم . » من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه ای داشتم که مقداری دینار در آن بود به دو گفتم : « این را بگیر و صرف حوائج خود کن ، و ان شاء الله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت . » گفت : « عجیب است به خدا من میخواستم موجودی خودم را به تو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی ، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم . » وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا به جائی که میخواستم رسانید و بازگشت و دیگر او را ندیدم .

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون ، یزید بن زادان واسطی که بسال صد و هفدهم تولد یافته بود ، در هشتاد و نه سالگی درگذشت ، وی وابستهء بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبید الله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت میکرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمة بن حازم و شیبة بن سوار مدنی و حجاج بن محمد اعور فقیه و عبد الله بن نافع صائغ مدنی وابستهء بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباده درگذشتند . وفات هیثم بن عدی نیز در همین سال بود . در نسب وی سخن بود و شعری بدین مضمون در بارهء او گفته بودند : « وقتی عدی را به بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار » که با تقدیم دال عدی « دعی » به معنی مدعی –

نسب میشود . به سال دویست و نهم واقدی درگذشت ، وی محمد بن عمرو واقد وابستهء بنی هاشم مؤلف سیرت ها و جنگنامه ها بود و حدیث او را سست شمرده اند .

ابن ابی الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران ، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد ، زنم گفت : « ما خودمان با بدبختی و رنج میسازیم ولی غصهء بچه ها دل مرا پاره کرده که آنها بچه های همسایه را میبینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده اند و لباس آنها کهنه است ، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی . » من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه میتواند کمك کند ، وی یك کیسهء سر به مهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست ، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه ای از آن دوست دیگر به من رسید که از من کمك خواسته بود ، من کیسه را به همان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زنم شب را در آنجا بسر بردم ، وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامتم نکرد ، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را به همان وضع که بود همراه داشت ، بیامد و گفت : « راست بگو ، کیسه ای را که برای تو فرستادم چه کردی ؟ » من نیز قصه را چنان که رخ داده بود برای او بگفتم ، گفت : « من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمك خواستم او نیز کیسهء مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد . » گوید : « یکصد درم از پول را به زنم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم .

خبر به مأمون رسید و مرا بخواست ، قصه را برای او گفتم ، بگفت تا هفت هزار دینار به ما بدهند برای هر یك دو هزار دینار و برای زنم هزار دینار » واقدی در هفتاد و هفت سالگی بمرد .

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقا در همین کتاب گفته ایم و هم در این سال از هر سمان بمرد . وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند ،

منصور با وی الفت داشت و مأنوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید ، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد ، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم میشناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم به دو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید ، وقتی یك سال بگذشت از هر پیش وی آمد ، منصور گفت : « مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی ؟ » گفت : « فقط برای این آمده ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم . » گفت : « همینطور است که میگوئی » و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید .

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت : « برای آن دو کاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده ام ، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده است و به عیادت آمده ام . » گفت : « میدانم که فقط برای صله گرفتن آمده ای » و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند ، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنش اصرار کردند و گفتند : « امیر مؤمنان دوست توست ، پیش او برو . » گفت : « وای بر شما به او چه بگویم که قبلا گفته ام : بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده ام این بار دیگر چه بهانه ای بیارم ؟ » ولی آنها اصرار کردند ، وی پیش منصور آمد و گفت : « بطلب کمك یا به قصد ملاقات یا عیادت نیامده ام بلکه آمده ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیمبر صلی الله علیه و سلم در بارهء یکی از نامهای خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش برآورده شود » منصور به دو گفت : « بطلب آن نام مباش که من آن را تجربه کرده ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده ای من با همان نام از خدا خواسته ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده ای و میگوئی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده ام . » چهار هزار درم به دو داد و گفت : « دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا . » .

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و به مطبق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبد المطلب بود بکشت . نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبد الوهاب بن ابراهیم امام برادر ابو العباس و منصور بود . محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند . این ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد ، مأمون هنگامی که او را بکشت گفتهء شاعر را به تمثیل بر زبان میراند :

« وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوئی آن را تحریك کند ، مشتعل میشود . » .

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره ور بود و معتصم بسبب حادثه ای که در میانهء آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست ، در آن شب عباس سر پل به مأمون پیوست ، مأمون به دو گفت : « مدتها انتظار این حادثه را داشتی ؟ » گفت :

« ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد ، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عز و جل را به یاد آوردم که گوید : « مردم مدینه و بادیه نشینان اطرافشان نمیبایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند . » مأمون این سخن را بپسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا به مطبق رسید . وقتی ابن عایشه کشته شد ، عباس گفت : « امیر مؤمنان اجازهء سخن میدهد ؟ » گفت : « بگو . » گفت :

« در مورد خونریزی خدا را به یاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد . » مأمون گفت : « اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم از تو شنیده بودم ، سوار نمیشدم و خونی نمیریختم . » و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواسته است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت ، وی

عقیـدهء خوارج داشت و به صـد سالگی رسـیده بود و هیچکس بتشـییع جنازهء او نیامد و چند نفر مرد جنازهء او را برداشـتند . هیچکس از وضـیع و شـریف از زبـان وی در امـان نبود و از همه بـد میگفت ، وی در بـارهء ایـام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المثـالب است که از فساد انساب عرب سـخن آورده و چیزها به عرب نسـبت داده که گفتن آن خلاف سـیاست است و مناسب نیست ، ابو نواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست میانداخت ، وی در مسـجد بصره پهلوی یکی از ستونها مینشست و ابو نواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه به دو داشت : « خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد ، ابو عبیده ترا به خدا آمین بگو . » وقتی ابو عبیـده بیامـد که بجای خود بنشـیند و بسـتون تکیه دهد نوشـته را بدید و گفت این کار ابو نواس بچه باز بیپرواست ، اگر چه درود پیمبری نیز در آن هست اما آن را پاك کنید . » .

در همین سـال که سال دویست و یازدهم بود ابو العتاهیه اسـماعیل بن قاسم شاعر که زاهـد و پشـمینه پوش بود درگـذشت . وی با رشـید اخبار نکو داشت که قسـمتی از آن را سابقا در همین کتاب گفته ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابو العتاهیه را پیش وی آرند و در راه بـا او سـخن نکننـد و ندانـد که او را برای چه میآورنـد ، در راه یکی از همراهـان او به زمین نوشت : « میخواهنـد ترا بکشـند . » ابو العتاهیه فورا شـعری گفت که مضمون آن چنین است : « شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود ، شاید آنچه را آسان میشماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت میپنداری آسان شود . » .

در یکی از سـفرهای حج ابو العتاهیه همراه رشـید بود . یك روز رشید از مرکب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و به دو گفت : « ای ابو العتاهیه میخواهی پهلوی این سـتون استراحت کنیم ؟ » وقتی رشـید بنشست رو به ابو العتاهیه کرد و گفت : « شعری بخوان . » و او شعری بدین مضمون خواند : « گیرم دنیا با تو سازگار

بود مگر مرگ سوی تو نمیآید ؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم بپوش ، با دنیا چه میکنی که سایهء یك ستون ترا بس است . » .

ابو العتاهیه اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه ای از آن را گفته ایم . از جملهء سخنان جالب وی اینست :

« احمد که از حال من بیخبر بود دیروز به من گفت آیا واقعا عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله ، عشقی دارم که در همهء رگهایم نفوذ دارد ، کاش میمردم و آسوده میشدم که او مادام الحیات ترك من کرده است . من زنده نخواهم ماند و هر – که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند ، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد ، رحمت کند . من بندهء اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد . » .

و هم از سخنان جالب وی اینست : « ای عتبه مرا با تو چکار بود ، کاش هرگز ترا ندیده بودم . مالك من شده ای و هر چه میخواهی بکن . هنگام شب بیدارم و ستاره میشمارم ، بر آتش خفته ام و روپوش خار دارم . » و هم از سخنان جالب او اینست : « دوستان ! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بیخبر است . عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است . عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزار نماند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد ، بخویشتن ببالد من از غیر معشوق چشم برگرفته ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همهء محبت یاران و دوستان را خاص او کرده ام . » .

و هم از سخنان نخبه و پسندیدهء او اینست : « دلم در هوای کسی است که از ما دوری میکند . چه گناهی کرده ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد . بدیدار او رفتم و به وعدهء خود وفا نکرد . خدا داند چه قرضها بما دارد که ادا نکرده است . هرگز وعده ای به من نداد که پس نگرفت . یار طنازی

که هر چه به دو شد به خاك ریزد چه سود دارد ؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد . چه میشد اگر پیامی یا نامه ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست . » .

ابو العتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود . از سخنان جالب وی اینست : « هر که طعم عشق را نچشیده باشد من خوب چشیده ام ، من عشق خویش را به دو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت . ای عتبه من از دیدن رفتاری که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است ، هر کس از عشق من بیخبر باشد نشان آن را در چهرهء من تواند دید . » و هم او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است . جمعی گفته اند عرب به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده اند .

مسعودی گوید : جمعی از شعرا چند وزن بر وزنهای خلیل بن احمد افزوده – اند . از آن جمله در بحر « مدید » است که به قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد ، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند : ضرب اول از این عروض گفتهء شاعر است :

من لعین لا تنام *** دمعها سح سجام

و ضرب دوم این گفتهء شاعر است :

یا لبکر لا تنوا *** لیس ذا حین ونا

و جز این سخنانی گفته اند که ما وصف آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . ابو العباس عبد الله بن محمد ناشی دبیر انباری کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینهء عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده است . ناشی اشعار نکو بسیار دارد از جمله قصیده ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام علوم دارد ، از جملهء سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود . وفات وی چنان که از پیش گفته ایم بسال دویست و نود و سوم

در مصـر رخ داد ، مضـمون شعر اینست : « ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی میدهد که علاج دور افتاده باشد ؟ پاسخی نیست اما سکوت آن مایهء عبرت پرسـش کنندگان است . دیار دوسـتان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است ، مدتی در آن تفریح کردیم و سحر را بسـحر رسانیدیم و بنوای ساز میان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه و سوسن و بهار نارنج و مینا و گلهای زیبا و گلنار ، بصبوحی نشستیم ، در بهترین لحظات خوشـی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنـده کرد ، و از پس مدتها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیك هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم . » .

بسـال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را به نیکی یاد کنـد یا بر یکی از یاران پیمبر صـلی الله علیه و سـلم مقـدم شمـارد یا قرآن را مخلوق دانـد ، در حمایت دولت نخواهـد بود . کسان را در بارهء علت این فرمان که در بارهء معاویه داد ، خلاف است و سخنان گونه گون گفته اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیرة بن شعبهء ثقفی برای وی نقل کرده بود ، این خبر را زبیر بن به کار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده ، آورده است گوید :

از مدائنی شـنیدم که میگفت مطرف بن مغیرة بن شـعبه میگفت : « با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم ، پدرم پیش او میرفت و با او صـحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود ، یك شب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیـدم ، ساعتی منتظر مانـدم و پنداشـتم غم از حادثه ایست که در بارهء ما رخ داده است به دو گفتم : « چرا امشب ترا غم زده میبینم ؟ » گفت : « پسـرم امشب از پیش نابکارترین مردم آمده ام » گفتم : « قصه چیست ؟ » گفت : « با معاویه بخلوت بودم ، به دو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیر شده ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست . » به من گفت :

« دریغ ، دریغ . آن برادر تیمی حکومت یـافت و عـدالت کرد و چنین و چنان کرد و همین که بمرد نامش نیز بمرد ، مگر اینکه یکی بگوید ابو بکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده سال بکوشید و تلاش کرد و همین که بمرد نامش نیز بمرد ، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر ما عثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که با وی کردنـد بمرد ، اما این برادر هاشـمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشـهد ان محمدا رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهـد مانـد ؟ بی مادر به خدا وقتی به خاك رفتیم ، رفتیم . » مأمون چون این خبر را بشـنید بگفت تا جاری را که بگفتیم زدند و نامه به ولایتها نوشـتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند ، مردم این را سـخت بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت . » .

بـدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضـحاك بن مخلـد بن سـنان شـیبانی درگذشت ، وفات محمد بن یوسـف فـارابی نیز در همین سـال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفـة بن عبـد الله – ابن ابی بکر که کنیهء ابو الأشـهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیك دروازهء بردان در سـمت شـرقی به خاك رفت . و هم در این سال محمد بن عبد الله بن مثنی بن عبد الله بن انس بن مالك انصاری و اسـحاق بن طباع در اذنهء شام و معاویة بن عمرو که کنیهء ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیهء ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود ، درگذشتند .

بسال دویست و هفـدهم مأمون به مصـر رفت و عبـدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود ، بکشت . بسال دویست و هیجدهم مأمون به غزای سر زمین روم رفت ، رومیان بنای طوانه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانهء دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند ، مأمون بدیگر قلعه های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند .

مسعودی گوید : « قاضی ابو محمد عبد الله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ما حکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت و در بدیدون فرود آمد ، فرستادهء پادشاه روم بیامد و به دو گفت : « پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده ای به تو بدهد یا همهء اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیه و درهم و دینار آزاد کند و یا اینکه هر یك از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند از نو بسازد و چنان که بوده است به تو باز دهد و تو از این جنگ باز گردی . » مأمون برخاست و بخیمهء خود رفت و دو رکعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت : « اما اینکه گفتی مخارج مرا میدهی من شنیده ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید : « من هدیه ای سوی او میفرستم ببینم فرستادگان چه خبر میآورند و چون نزد سلیمان شد ، گفت مرا بمال مدد میدهید آنچه خدا به من داده بهتر از آنست که بشما داده است ، شمائید که بهدیهء خویش خوشدل میشوید » اما اینکه گفتی همهء اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که به مقصود رسیده ، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند ، اما اینکه گفتی همهء شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را از جا برآرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت به زمین خورده و فریاد وا محمداه زده در نیامده است .

پیش رفیقت برگرد که میان من و او بجز شمشیر نیست . ای غلام طبل را بزن . » .

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود . آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمهء بدیدون ، که چنان که از پیش در همین کتاب گفته ایم بنام

قشیره معروف بود ، آمد و آنجا بماند تا فرستادگانش از قلعه ها باز آیند . بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب های دراز ببریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آن را با چوب و برگ بپوشانیدند ، و درون خیمه ای که برای او به پا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود . درمی بدرون آب افکند و در صفای آب نوشتهء درم را که در قعر آب بود توانست بخواند ، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد ، در این اثنا ماهیی را بدید به اندازهء یك ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آن را از آب بگیرد جایزه - ای معین کرد ، یکی از فراشان برجست و آن را بگرفت و بالا آمد ، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که مأمون بر آن بود رسید ماهی بجنبید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه مأمون پاشید و لباسش خیس شد ، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آن را که همچنان میجنبید در دستمالی پیش روی مأمون نهاد ، مأمون گفت هم اکنون آن را سرخ کنند و همانـدم لرزه او را گرفت و نتوانست از جا برخیزد . وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد « سرد است سرد است . » میزد با لحاف و رو پوش بپوشانیدند و بخیمه گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد « سرد است ، سرد است . » آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند . وقتی حالش سخت شد و به حال احتضار افتاد ، معتصم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه میگویند و آیا ممکن است بهبود یابد ؟ ابن ماسویه بیامد و یك دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود بپوستش چسبید . قصه را با معتصم بگفتند و در این باره از

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده اند ولی این حالت نشانهء انحلال جسد است . مأمون از بیهوشی به خود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها بپرسند آنگاه عده ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و به آنها گفتند :

« معنی قشیره چیست ؟ » گفتند : « قشیره یعنی پاهایت را دراز کن . » وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آن را بفال بد گرفت و گفت : « از آنها بپرسید نام عربی این محل چیست ؟ » گفتند : « رقه . » . در زایچهء مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او غالبا از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت ، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانست که این همان محلی است که در زایچهء او آمده است و در آنجا خواهد مرد . بقولی معنی بدیدون « پاهایت را دراز کن » بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند .

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد » وقتی سنگین شد گفت : « مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملك خویش را بنگرم . » و این بهنگام شب بود ، او را بیرون بردند و خیمه ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که افروخته بودند بدید و گفت : « ای که ملکت زوال ندارد ، به کسی که ملکش زوال یافته رحم کن . » آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشاند که شهادت را به او تلقین کند ، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید ، ابن ماسویه گفت :

« فریاد نزن که او اکنون ما بین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد . » مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود و میخواست با دو دست خود ابن ماسویه را بزند . آنگاه خواست با او سخن کند اما نتوانست و چشم به آسمان دوخت و دیدگانش از اشك پر شد ، در دم زبانش گشوده شد و گفت : « ای که نمیمیرد ، به کسی که میمیرد رحم کن . » و جان داد و این به روز

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود . چنان که از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جثهء او را به طرسوس بردند و آنجا به خاك سپردند .

مسعودی گوید : مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبتها و اشعار و نکته های نکو داشت که تفصیل آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و حاجت به تذکر آن نیست .

ابو سعید مخزومی در بارهء مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود : « ملك مأمون و نجوم کاری برای او نساخت وی را به طرسوس گذاشتند ، چنان که پدرش را در طوس نهاده بودند » مأمون غالبا اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند : « هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در میآید ، اگر یك بار حادثه از او بگذرد بار دیگر میرسد و هنگامی که او از حادثه میگریزد بشتاب در رسد و نگذارد که بگریزد . » .

ذکر خلافت معتصم

در همان روز که مأمون بر ساحل چشـمهء بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم ، با معتصم بیعت کردند .

نام معتصم محمـد بن هارون بود و کنیهء ابو اسـحاق داشت . در بارهء خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد ، آنگاه عباس مطیع بیعت او شـد . در آن هنگام معتصم سـی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش مارده دختر شبیب بود ، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سر من رأی (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد ، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته ایم در سر من رأی است .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتصم و مختصری از حوادث ایام او

وزارت معتصم تا آخر عمر وی با محمد بن عبد الملك بود و احمد بن ابی دؤاد در او نفوذ داشت . محمد بن عبد الملك در ایام معتصم و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خونش را بریخت . و ما شمه ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد ، اگر چه مختصر آن را در کتاب اوسط آورده ایم .

معتصم آبادانی را دوست داشت و میگفت : « چیزهای پسندیده در آن هست :

زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست میآید ، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت ها ارزان میشود و مایهء رونق کسب و فراخی معیشت میشود » به وزیر خویش محمد بن عبد الملك میگفت :

« هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد یك درم از آن بدست آید در بارهء آن محتاج مشورت با من نیستی . » معتصم مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود ، احمد بن ابی دؤاد که با وی انس داشت گوید : « وقتی معتصم از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود ،

معتصم برخاست و به من گفت : « باش تا من بر گردم » به یحیی ابن ماسویه گفتم وای بر تو رنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته او را چگونه میبینی ؟ » گفت : « به خدا او یك شمش آهن است ولی تیشه ای برگرفته و به شمش آهن میزند . » گفتم : « چطور ؟ » گفت : « پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنیی از سرکه و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد که زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند . وقتی کله میخورد چاشنیی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند ، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و با من مشورت میکرد ، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم با من مخالفت میکند و میگوید :

« بر رغم ابن ماسویه میخورم . » من چه میتوانم بکنم ؟ » گوید معتصم پشت پرده بود و سخن ما را میشنید ، من به دو گفتم : « وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن . » گفت : « قربانت شوم جرأت مخالفت با او ندارم . » وقتی سخن او بسر رسید معتصم پیش ما آمد و گفت : « با ابن ماسویه چه میگفتی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان در بارهء رنگ تو که تغییر یافته و کاهش غذای تو که تن ترا مضطرب و رنجور دارد با او گفتگو داشتم . » گفت : « و او با تو چه گفت ؟ » گفتم : « او شکایت دارد که سابقا رأی او را میپذیرفته ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او میکنی . » گفت : « و تو به او چه گفتی ؟ » من سخن را بگردانیدم ، گوید : « و معتصم بخندید و گفت : « این پیش از آن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد از آن . » من عرق کردم و بدانستم که او همهء سخن ما را شنیده است و او که اضطراب مرا بدید ، گفت : « ای احمد خدایت ببخشد من از این سخن که تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم که این از گفتگوهای تفریح و انس است . » .

معتصم با علی بن جنید اسکافی مأنوس بود ، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت . روزی معتصم به محمد حماد گفت : « فردا پیش

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد . » محمد پیش او رفت و گفت :

« امیر مؤمنان میگوید با او سوار شوی ، برای سواری با خلیفه آماده شو . » علی بن جنید گفت : « چگونه آماده شوم ؟ سری بجز سر خودم آمـاده کنم ، یـا ریشـی غیر ریش خودم بخرم یا قـدم را بیفزایم ، من آماده ام و قـدری هم بیشتر » گفتم : « تو هنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی . » علی بن جنید گفت : « آداب آن چیست هر چه میدانی بگو . » و ابن حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده داری داشت ، گفت : « شـرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن هن نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سـخن سـر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنهء سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد . وی نباید بخوابد و گر چه سالار بخواب رود ، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگهدارد و مراقب همسـفر خویش و اسب او باشـد که اگر آنها خواب رونـد و بسوئی منحرف شونـد زحمت ها از آن میزاید که معلوم است » علی بن جنید همچنان او را مینگریست ، وقتی از این گونه آداب فراوان بگفت سخن او را ببرید و مانند مردم سیاهبوم .

گفت : « به . . . ! برو به او بگو کسـی بـا تو سوار میشود که مـادرش بـدکاره و زنش فلاـن کاره باشـد . » ابن حماد برگشت و سـخن او را با معتصم بگفت و او بخندید و گفت : « او را پیش من بیار . » وقتی بیامد به دو گفت :

« ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمیپذیری ؟ » گفت :

« فرسـتادهء تو ، این نادان پرمدعا آداب حسان چاچی و خالویهء محاکی را از من میخواهد ، میگوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن . » و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند « و سرفه مکن و عطسه مکن . و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم به شرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم وقتی بادت آمد رها کنی و گر نه هیچ

کاری با تو ندارم . » معتصم چندان بخندید که پا به زمین میسائید و خنده اش بسیار سخت شد و گفت : « بسیار خوب به همین شرط با من سوار شو . » گفت : « بسیار خوب » و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و بصحرا رسیدند ، علی گفت : « ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم ؟ » گفت : « هر چه میخواهی بکن . » گفت : « ابن حماد را احضار کن . » معتصم دستور احضار ابن حماد را بداد ، علی به دو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیك او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیك او برد و گفت : « در آستین خود صدای چیزی میشنوم ببین چیست » وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت : « چیزی نمیبینم ولی نمیدانستم که درون لباس تو مستراحی هست . » معتصم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید ، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت : « به من گفتی سرفه نکن ، آب دهن مینداز و بینی مگیر ، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم . » گوید باد رها کردن او دوام داشت و معتصم سر خود را از عماری برون کرده بود ، پس از آن علی به معتصم گفت : « دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم . » معتصم که به زحمت افتاده بود بانگ برداشت : « ای غلام مرا به زمین بگذار که الان خواهم مرد . » .

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معتصم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد ، معتصم گفت : « ای علی چرا ترا نمیبینم . مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده ای ؟ » علی گفت : « آنچه را من میخواستم به تو بگویم تو میگوئی به خدا تو شیطانی . » معتصم بخندید و گفت : « چرا پیش من نمیآیی ؟ » گفت : « چقدر بیایم و به تو دسترسی پیدا نکنم ، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی » بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند ، معتصم به دو گفت : « این سندان غلام ترك است . » و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت : « ای سندان هر وقت علی

آیـد به من خبر بده و اگر رقعه ای داد به من برسان و اگر پیامی داد برای من بیار . » غلام گفت : « بله آقای من . » علی برفت و چند روز بعد بیامد و سـراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر بیامد گفتند : « داخل قصر است و او را نمیشود دید . » او برفت و بار دیگر بیامـد گفتنـد : « پیش امیر مؤمنان است . » علی تدبیری کرد تا از سـمت دیگر پیش معتصم رفت ، معتصم ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت : « ای علی حـاجتی داری ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان اگر سـندان ترك را دیـدی سـلام از من به او برسان . » معتصـم بخندید و گفت : « قصه چیست ؟ » گفت :

« قصه اینست که کسـی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تو را زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی . » خنده بر معتصم چیره شد و او را با سـندان رو برو کرد و به سندان تأکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتصم باز نمیماند .

معتصم در یك روز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود ، از جانب غربی سـر من رای (سامره) میگذشت و از یاران خود دور ماند ، خری را دیـد که لغزیـده و بار خار آن افتاده است ، بار آن از خارهائی بود که در عراق در تنور میسوزاندند ، صاحب بار که پیری ضـعیف بود ایسـتاده بود و انتظار میبرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمك کند . معتصم بایستاد و گفت : « شیخ چه میخواهی ؟ » گفت : « قربانت شوم ، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیایـد و مرا در بار کردن آن کمك کند . » معتصم برفت تا خر را از گل برون بیارد ، پیر گفت : « قربـانت گردم ، لبـاس نو و این بوی خوش که از تو میشـنوم برای خر من تبـاه میشود . » گفت : « مهم نیست . » و فرود آمـد و خر را با یك دست بگرفت و از گل بیرون کشـید ، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمیپرداخت . معتصم عنان اسب را روی آن گذاشت و به طرف خار رفت که دو بسـته بود و هر دو را روی خر نهاد ، آنگاه بلب برکه ای رفت و دسـتان خویش را بشـست و بر اسـب نشست . شیخ سیاهبومی

گفت : « خدا از تو خشنود باد . » و به زبان نبطی گفت : « ای جوان قربانت بروم » آنگاه سپاهیان بیامدند و معتصم با یکی از خاصان خود گفت : « چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکدهء خود برسد . » .

بسال دویست و نوزدهم ابو نعیم فضل بن دکین وابستهء خاندان طلحة بن عبید الله به کوفه درگذشت . وفات بشر بن غیاث مریسی و عبد الله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در این سال معتصم احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود . و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه درگذشت و در سمت غربی بغداد ، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر به خاك رفت . وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد درگذشت ، وی هفت سال و هشت ماه داشت ، جز این نیز گفته اند . گویند ام الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتصم آمد او را مسموم کرد ، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در بارهء سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده اند و ما سخنانی را که در این باب گفته اند با گفتار شیعهء قطعیه در رسالهء « البیان فی اسماء الائمة » آورده ایم .

و هم در این سال یعنی سال دویست و نوزدهم معتصم ، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید . وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناك شد ، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت ، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند ، آنگاه عبد الله بن طاهر او را پیش معتصم فرستاد که او را در سر من رأی در سردابی در یکی از باغها محبوس کرد . در بارهء محمد بن قاسم اختلاف است ، بعضی گفته اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

به کار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهائی از ریسمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردنـد و تاکنون کس از او خبر نـدارد . هم اکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو خلق بسـیار از زیدیه به امامت او قائلند و بسـیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر از سـتم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست . بیشتر اینان در ناحیهء کوفه و جبال طبرسـتان و دیلم و بسـیاری شـهرهای خراسان بسر میبرند ، گفتار اینان در بارهء محمد بن هاشم همانند گفتار رافضـیان کیسانی در بارهء محمـد بن حنفیه و گفتار واقفیه در بارهء موسـی بن جعفر است که اینان را ممطوره گویند و به همین عنوان میـان فرقه هـای شـیعه معروفنـد و مـا گفتار آنها را در کتاب « المقالات فی اصول الـدیانات » آورده ایم و سـخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب « سر الحیاة » یاد کرده ایم .

معتصم جمع آوری و خرید غلامان ترك را دوست داشت و چهار هزار غلام ترك فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا به آنها پوشانید و لبـاس آنها را از دیگر سـپاهیان ممتاز کرد . و هم گروهی از مصـریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفهء قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد . و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسـیان سـپاهی فراهم آورد و سـپاهش بسیار شد . ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردنـد و در بازارها اسب میدوانیدنـد و مزاحم ضـعفا و کودکان بودنـد و گاه میشـد که وقتی زنی یا پیر مردی یا کودکی یا کوری صدمه میدید ، میشوریدند و یکی از آنها را میکشـتند بدین جهت معتصم تصـمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مسـتقر شود و براذان را در چهار فرسـخی بغداد بدید و هوای آن را بپسندید ، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا به محل موسوم به قاطول رسید و آنجا را بپسندید ، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

منشـعب میشد دهکده ای بود که خلقی از جرامقه و گروهی از نبطیان در آن سـکونت داشـتند ، معتصم آنجا قصـری . بساخت ، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینة السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند .

یکی از عیـاران در این بـاب به خرده گیری معتصم که از بغـداد برفته بود گفته بود : « ای که در قـاطول میان جرامقه مقیم شـدی و سـران و بزرگان را در بغـداد رها کردی » کسانی که با معتصم رفته بودنـد از سـرمای محل و سـختی زمین رنـج بسـیار بردند و در کار بنا به زحمت افتادند ، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید :

« بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما به کار خداوند خویش امیدواریم .

مردم میان خودشان رای زدنـد اما هر روز خدا حادثه ای پیش میآورد . » وقتی معتصم از آن محل به رنج افتاد ، که ساختمان مشـکل بود ، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و به محل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنـام سامرا معروف است معتصم گفت : « معنی سامرا چیست ؟ » گفت : « در کتابهای قـدیم دیـده ایم که این شـهر سام بن نوح است » معتصم گفت : « از کـدام ولاـیت است ؟ » گفت : « از ولاـیت طبرهـان است . » معتصم فضائی وسـیع دیـد که چشم در آن سـر گردان میماند با هوائی پاکیزه و زمین خوب ، و آن را بپسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز به شکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل به غذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاك است ، وقتی آنجا را بپسندید ، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را به چهار هزار دینار بخریـد و محلی را برای بنای قصـر تعیین کرد و قصـر را پی افکنـد و همان جاست که در سـر من رای به وزیریه معروف است و انجیر وزیری را بـدانجا منسوب دارنـد که از همهء انجیرهـا خوشـمزه تر و پوست نـازکتر و کم دانه تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان بپای آن نمیرسد .

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزارمند از شهرهای دیگر

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان به ترتیبی که در ولایت خود نزدیك هم بودند مجاورت داد . محل معروف به کرخ سامره را نیز برای اشناس ترك و یاران او جدا کرد ، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد . طرحها ریخت و محله ها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار ، بازاری جداگانه معین کرد . مردم نیز دست به کار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانه ها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب از هر سو از دجله و غیره بیاوردند . همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم رو سوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند . معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت به همه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت . و آغاز این کار که گفتیم بدست معتصم انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود .

کار بابك خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و او سپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد . معتصم سپاهی بسالاری افشین بدفع او فرستاد و جنگهای بسیار و پیاپی شد و بابك در قلمرو خود بمضیقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین اران و قلمرو بابك بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابك کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزند و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت بیکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سرائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیك آنجا بود گوسفندی بخریدند و در بارهء خرید توشه گفتگو کردند ، چوپان فورا پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را به دو خبر داد و گفت :

« بی گفتگو این بابك است » وقتی بابك از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

افشـین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب العبور پناه ببرد یا در یکی از قلاع متحصن شود ، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار بپیوندد و جماعت وی بسـیار شود و باقیماندگان سپاهش به دو بپیوندند و نیرویش تجدید شود ، بدین جهت راهها را بست و و با بطریقانی که در قلعه ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان واران و بیلقان بودند مکاتبه کرد و وعده های خوب داد .

وقتی سـهل بن سـنباط خبر چوپان را بشـنید ، فورا با عده ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و به محلی که بابك آنجا بود رفت و فرود آمـد و نزدیـك او شـد و بعنوان پادشـاهی به دو سـلام کرد و گفت : « ای پادشاه بقصـر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشـمن مصون دارد » بابك با وی برفت و در قلعهء او فرود آمـد و او بابك را به تخت خود نشانیـد و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد . آنگاه خوان بیاوردنـد و سـهل با وی به غـذا نشـست ، بابك از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش ، به دو گفت : « کسی مثل تو با من به غذا مینشیند ! ؟ » سهل از خوان برخاست و گفت : « ای پادشاه خطا کردم و تو نسـبت به بندهء خویش تحمل بسـیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان به غذا نشینم . » آنگاه آهنگری بیاورد و گفت : « ای پادشاه پای خود را دراز کن » و بند آهنین بر پای او نهاد . بابك گفت : « ای سـهل خیانت میکنی ؟ » گفت : « ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملك و سیاسـتمداری و تربیت سـپاه چکار ؟ » و همهء یاران او را ببند کرد و کس پیش افشـین فرسـتاد و به دو خبر داد که بابك پیش اوست .

افشـین چهار هزار سوار مسـلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابك و همراهان او را تحویل گرفتند . سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد .

و پرندگان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت . » وقتی

خبر به دو رسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه – ها به ولایتها نوشته شد که جنگ بابك سپاه سلطان را نابود کرده بود . افشین بابك را با سپاه همراه آورد تا به سر من رای رسید و این بسال دویست و بیست و سوم بود ، هارون بن معتصم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوك هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند . این فیل بسیار بزرگ بود و آن را با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یك شتر بختی بزرگ نیز که به همین طریق تزیین شده بود همراه آن بود . برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینهء آن با انواع یاقوت و جواهر تزیین شده بود ، با پیراهنی کمتر از آن با یك کلاه بزرگ بوقی چند ترگ برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند . پیراهن خوبتر را به بابك و پیراهن دیگر را ببرادرش پوشانیدند و کلاه را بسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند ، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آن را سخت مهم شمرد و گفت : « این حیوان به این بزرگی چیست ؟ » و پیراهن را پسندید و گفت : « این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و و الا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحنت افتاده است ، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد . » .

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود ، بابك روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل ، او را از میان دو صف عبور میداد . بابك از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاح ها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت . و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند . افشین پیش

معتصم رفت و معتصم منزلت او را بیفزود و مقـامش را بالا برد . بابك را بیاوردنـد و مقابل معتصم بگردانیدنـد ، معتصم به دو گفت : « تو بابکی ؟ » و او جواب نـداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابك همچنان خاموش بود . افشـین به دو نگریست و گفت : « وای بر تو امیر مؤمنان با تو سـخن میکند و تو خاموشی . » گفت : « بله من بابکم » در این وقت معتصم به سجده افتاد و گفت تا دو دست و دو پای بابك را ببرند .

مسـعودی گوید : در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابك را جلو معتصم بداشـتند ، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت : « بابك توئی ؟ » گفت : « بله من بنـده و غلام تو بابکم » نام بابك حسن و نام برادرش عبـد الله بود ، معتصم گفت : « او را برهنه کنیـد . » و خدمه همهء زینت از او برگرفتنـد و دست راسـتش را ببریدنـد و به صورتش زدنـد ، دست چپش را نیز بریدند ، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفرهء چرمین میان خون خویش میغلطید ، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخنش توجهی نشده بود ، آنگاه بنا کرد با باقیماندهء ساق دستهایش به صورت خود میزد ، معتصم به شمشیر – دار گفت شمشیر را میان دو دنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشـد شمشـیردار نیز چنین کرد ، آنگاه بگفت تا زبان او را ببریدنـد و اعضای بریـدهء او را با پیکرش بیاویختند . سـر او را نیز بمدینة السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همهء شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیك بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود ، برادرش عبد الله را نیز با شتر به مدینة السـلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند . جثهء بابك را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جثهء بابك مشهور است . بروزگار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندك کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند .

وقتی بابك و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتصم سخن بسیار گفتند از جملهء کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند : « ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم ، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند . پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارك باد این فیروزییست که مردم نظیر آن را ندیده اند ، بندهء خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که در بار تو از این حادثه روزی سخت دید ، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته ای ، شمشیر ، چهرهء او را تازه کرد و ضربتی زد که بروزگاران چهرهء او را منور کرد .

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بسر نهادند با نیمتاجی که همهء جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیلهء طلا بهم پیوسته بود ، دو حمایل نیز به دو آویختند . معتصم اترجه دختر اشناس را به حسن بن افشین داد و بخانهء او فرستاد و عروسیی برای او بپاداشت که برونق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبائی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همهء خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند ، معتصم به وصف زیبائی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود :

« عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند ، کاش میدانستم کدام یك در دلها عزیزترند ، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید . » .

در این سال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوك بر جان و بر غر و صقالبه و دیگر ملوك اقوام مجاورشان برون شد و شهر زبطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و به زور شمشیر بگشود و کوچك و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملطیه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند ، ابراهیم بن مهدی پیش معتصم رفت و قصیده ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهاد ترغیب

کرد ، از جملهء آن قصـیده اشعاری بدین مضمون بود : « ای غیرت خدا اکنون که بیحرمت شدن زنان را دیده ای که چه بروزشان آوردند به پا خیز ، گیرم مردان را بگناهانشان کشـته اند چرا اطفال را سـر میبرند ؟ ! » ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیر ای غیرت خدا را در شعر آورده بود . معتصم که پیراهن پشـمین سـفید بتن و عمامهء جنگاوران بسـر داشت بشـتاب برون شـد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد . و این به روز دوشـنبه دوم جمـادی الاـول سال دویست و بیست و سوم بود . پرچمها را بر پل زدنـد و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سـپاهی و داوطلب از همهء قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد ، مقدمه را به اشناس ترك داد و محمـد بن ابراهیم از پی او بود ، میمنه را به ایتاخ ترك و میسـره را به جعفر بن دینار خیاط داد ، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبـد الله از پی او بود ، قلب را نیز به عجیف سپرده بود . معتصم از ناحیهء شام عبور کرد و از « دربند سـلامت » گذشت و افشـین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند ، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی به حساب نمیآمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشـته اند آنکه بیشتر پنداشـته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید . پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یارانش را بکشت و یکی از مسیحیشدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد . در آن روز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند ، معتصم قلعه های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لاوی بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد ، باطس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد ، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بتازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد ، در این اثنا در بارهء

عباس بن مأمون خبرها رسـید که او را مضـطرب کرد و از این قصد منصرف شد ، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است ، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد .

بسـال دویست و بیست و پنجم مازیار بن قار بن بنـدار هرمس فرمانروای جبال طبرسـتان را به سامره آوردنـد . مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سـپاه بسیار فراهم آورد . معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و نپذیرفت آنگاه معتصم عبد الله بن طاهر را بجنـگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسـین بن مصـعب را از نیشابور سوی مازیار فرسـتاد و او پس از جنگهای بسـیار که با مازیار داشت در ساریه طبرسـتان فرود آمـد ، در آنجا دیده وران حسن بن حسـین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عدهء کمی به شکار برون شده است ، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند ، مازیار اقرار کرد که افشین با وی در بـارهء مـذهب ثنوی و مجوس همسـخن بوده و او را به خروج و طغیـان واداشـته است ، یك روز پیش از آنکه مازیار به سامره برسـد افشـین را دسـتگیر کردنـد و یکی از دبیران وی بنـام شـاپور بر ضـد او شـهادت داد ، مازیـار را پس از آنکه انگشت نما کردنـد پهلوی بابك بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد .

وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسـیار تسـلیم خواهد کرد ، اما معتصم نپذیرفت و شـعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند : « به روز حادثه همت شیر بیشه متوجه شکار است نه دستبرد . » دار مازیار به طرف دار بابك کج شد و پیکرشان بهم نزدیك شـد بـاطس بطریق عموریه را هم در همین جـا آویخته بودنـد و دار وی نیز سوی آنهـا خم شـده بود و ابو تمـام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضـمون گفته بود : « وقتی بابك همسایهء مازیار شد جان از غم آسوده شد ، در دل آسـمان جفت او شد در صورتی که آن دو تن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند ، گوئی بابك

و مازیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نهان دارند . » .

افشین نیز از آن پس که او را بـا مازیـار روبرو کردنـد و بر ضـد او شـهادت داد در حبس بمرد و مردهء او را بیرون آوردنـد و به دروازهء عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است . بتها را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند .

بسال دویست و بیست و شـشم ابو دلف قاسم بن عیسـی عجلی سرور و سالار عشیرهء عجل و ربیعه که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه گری ماهر بود درگـذشت . همو بود که گفته بود : « روزی مرا سوار بینی که کوههای اسـتوار از من بیم کننـد و بروز تفریـح جامی میزنم و شاخهء گل پشت گوش دارم » گویند ابو دلف با نیزه بسواری بزد و نیزه به سوار دیگری که پشت سـر او بود رسید و هر دو را بکشت و بکر بن نسطاح در این باره شعری بدین مضمون گفت : « گویند روز جنگ دو سوار را بیك ضربت بهم میدوزد و خسته نمیشود ، عجب مدارید که اگر درازی نیزهء او یك میل بود یك میل از سواران را بهم میدوخت » .

عیسـی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف ، که پـدرش کنیه از نام او گرفته بود ، وهن علی بن ابی طالب میگفت و شـیعهء او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب میداشت ، یك روز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت :

« پنداشـته اند که هر کس عیب علی بگوید زنازاده است و شـما غیرت امیر را میدانید که در بارهء هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم . » هنوز این سخن نگفته بود که ابو دلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم ، گفت سخن دلف را شنیـدم حـدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمـده خلاف نـدارد ، به خدا او زنا زاده و حیض زاده است ، من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود و من دلبسـتهء او بودم پیش من فرسـتاد و نتوانسـتم خودداری کنم و بـا او بخفتم کنیز حـائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودار شد خواهرم

او را به من بخشید . » دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید : « دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی به من میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانهء ویرانه ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود ، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و به من گفت : « دلفی ؟ » گفتم : « بله دلفم » و شعری بدین مضمون خواند : « اگر وقتی میمردیم ما را رها میکردند ، مردن برای هر زنده ای آسایش بود . ولی وقتی بمیریم زنده میشویم و همه چیز را از ما میپرسند » پس از آن گفت : « فهمیدی ؟ » گفتم : « بله » و بیدار شدم .

در ایام خلافت معتصم بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابو النعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابو ایوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبد الله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند .

بسال دویست و بیست و هفتم بشر حافی در بغداد بمرد . وی از ولایت مرو بود ، ابو الولید هشام بن عبد الملك طیالسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد . وفات عبد الله بن عبد الوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود ، گویند محمد بن کثیر عبدی نیز در همین سال بمرد ، اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود .

مسعودی گوید : بسال دویست و بیست هفتم معتصم بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دو ساعت گذشته از شب پنجشنبه ، هیجده روز مانده از ماه ربیع الاول ، در چهل و هشت سالگی به ترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم درگذشت . مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود .

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت .

معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایت ها که احمد بن ابی داود قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رسالهء سبیل الفضائل آورده ، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و شمه ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرك خواندن ما سبق باشد .

ص: 477

ذکر خلافت الواثق بالله

بیعت واثق هارون بن محمـد بن هارون که کنیهء ابو جعفر داشت و مادرش یك کنیز رومی بنام قراطیس بود . در همان روز وفات معتصم ، یعنی روز پنجشـنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد . در آن وقت وی سی و یك سال و نه ماه داشت و در سی و هفت سال و شـش ماهگی در سامره بمرد . مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سـیزده روز بود . بقولی وفات وی به روز چهارشـنبه شـش روز مانـده از ذیحجهء سـال دویست و سـی و دوم در سـی و چهـار سالگی بود . وزیر وی چنان که ضـمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبد الملك بود و تاریخها در بارهء کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او

واثق پر خور و نکو کار و با اهل خانهء خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود مذهب معتزله داشت . احمد بن ابی دؤاد و محمـد بن عبـد الملـك زیادت در او نفوذ داشـتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیـداد و به کار ایشان اعتراض نمیکرد و همهء کار مملکت بدست ایشان سپرده بود .

ابو تمـام حبیب بن اوس طـائی جاسـمی که منسوب به جاسم (جاسم دهکـده ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چنـد میلی جابیه نوی است و از مراتع ایوب علیه السـلام بوده است) گویـد : « در اول روزگار واثق به سـر من رأی رفتم ، وقتی بدانجا نزدیك شدم اعرابیی به من برخورد ، خواستم خبر اردو را از او بدانم ، گفتم : « ای اعرابی از کدام قبیله ای ؟ » گفت : « از بنی عامر . » گفتم : « از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری ؟ » گفت : « به خـدا اعتماد کرد و خـدا او را بس است ، گنهکاران را به زحمت انـداخت و دشـمنان را بگرفت و با رعیت عـدالت کرد و از خیانتکار دور مانـد . » گفتم : « در بارهء احمد بن ابی داود چه میگوئی ؟ » گفت : « کوهی بلند است که

بـا وی دشـمنی کننـد و دامها نهنـد و چون بهلاك او یقین کننـد چون گرگ از جا بر جهـد و چون کفتار حیله ای کنـد . » گفتم : « در بارهء محمد بن عبد الملك زیات چه میگوئی ؟ » گفت : « شرش به نزدیك میرسد و دور از ضررش بر کنار نیست ، هر روز یکی را از پا در میآرد که اثر چنگ و دنـدان در آن نیست » گفتم : « در بارهء عمرو بن فرج چه میگویی ؟ » گفت : « مردی اسـتخواندار و خونخوار است که او را سپر جنگ کرده انـد . » گفتم : « در بارهء فضل بن مروان چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است . » گفتم : « در بارهء پدر و زیر چه میگوئی ؟ » گفت : « پنداری پهلوان زندیقان است ، نبینی که وقتی خلیفه او را بیکار گـذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند ببارد و سبزه بیارد . » گفتم : « در بارهء احمد بن حبیب چه میگوئی ؟ » گفت : « او پرخوری کرد و به زحمت پرخوری دچار شد . » گفتم : « در بارهء ابراهیم برادرش چه میگوئی ؟ » گفت : « مردگانند نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند » گفتم : « در بارهء احمد بن ابراهیم چه میگوئی ؟ » گفت :

« خدایش یار باد چه مرد کاردان صبوریست ، صبر را پوشش و بخشش را شعار خود کرد . » گفتم : « در بارهء معلی بن ایوب چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی نکوست خیر خواه سـلطان است و عفت زبان دارد ، از قوم بسـلامت مانده ، آنها نیز از او بسلامت مانده اند . » گفتم : « در بارهء ابراهیم بن رباح چه میگوئی ؟ » گفت : « مردی است که بکرم خود پای بند است و در گرو فضـیلت خویش است ، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخذولش نکند و بالا سـر او خلیفه ای است که ستمش نکند » گفتم : « در بارهء حسن برادر او چه میگوئی ؟ » گفت : « چوبی سـر سبز است که در زمین کرم کشـته اند . » گفتم : « در بارهء نجاح بن سـلمه چه میگوئی ؟ » گفت : « خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعلهء آتش ملتهب است ، گاه با خلیفه جلسه ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت ها بیارد » گفتم : « ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم » گفت : « خدا ببخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است ، هر جا خوابم

گرفت میخوابم . » گفتم : « پس چگونه از اهل اردو راضی هستی ؟ » گفت : « آبروی خود را در کار سؤال از آنها نمیریزم ، اگر دادند سپاسشان نمیدارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم ، چنانم که آن جوانك طائی گفته است : « راستی از هر سخنی بهتر است ، برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری » گفتم : « این سخن را من گفته ام . » گفت : « طائی تو هستی ؟ » گفتم : « بله . » گفت : « خدا یار پدرت باد ، توئی که گفته ای : « عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد ؟ » گفتم : « بله » گفت : « تو تواناترین شاعر روزگار خودت هستی » آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی دؤاد بردم و قصهء وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهائی برای او گرفت که او و بازماندگانش را بی نیاز کرد .

این حکایت را از ابو تمام نقل کرده اند اگر راست گفته ، و گمان من این نیست ، اعرابی وصفی نکو کرده است و اگر این حکایت را ابو تمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده ، که مقام وی بالاتر از این بوده است .

وفات ابو تمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد . وی مردی بیپروا بود و شاید به همین جهت از روی بیپروائی نه بیاعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است .

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید : « ابو تمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت ، مکرر به من گفتند که او نماز نمیکند ، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که به من گفته اند ، وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت : « فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینة السلام تا اینجا را تحمل کرده ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتم ؟ » گوید به خدا تصمیم گرفتم او را بکشم اما ترسیدم این کار بناحق باشد زیرا او گفته بود « شایسته ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد » و این سخن مخالف کار وی بود مردم در بارهء ابو تمام در دو جهت مخالفند یا در بارهء او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبهء اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت میپندارند .

عبد الله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابو اسحاق – اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند ، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی در بارهء او شعری بدین مضمون گفته بود که « آفتاب و ماه جز بر داهیهء حارثی و ستارهء دنباله دار طلوع نکردند » و در بارهء این شعر گفتگو شد و رشتهء سخن به ابو تمام و شعر او رسید و گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابو تمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد ، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آن را پسندید و چند بار به من گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد ، مضمون شعر اینست « از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده اند ، من آنها را بر ضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم » گوید از او پرسیدم « ابو تمام و بحتری کدام شاعرترند ؟ » گفت : « ابو تمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بحتری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است ، ولی شعر بحتری يك نواخت تر از شعر ابو تمام است ، بحتری يك قصیدهء تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابو تمام يك شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد ، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه درآرد و بيك ردیف نهد . عیب او و بسیاری از شعرا اینست

که به اشـعار خود دلبستگی مفرط دارند ، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت ، از همگنان خویش شاعرتر بود . » گوید « این سـخن مرا وادار کرد که شعر ابو تمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زدم و اشعار خوب را جـدا کردم و دیـدم که از جملهء اشـعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شـعر بعنوان مثل به زبان عامه و اغلب خواص روان است ، هیچیك از شاعران جاهلیت و اسـلام را نمیشناسم که این مقدار شعر وی بعنوان مثل یاد شود » آنگاه مبرد گفت : « شاعری به بحتری ختم شد » و دو شعر از او خواند که مبرد میپنداشت اگر بشـعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود : « سفاهت سبکسران اگر هم از حـد بگذرد در تو از حلم مردم بردبار مؤثرتر نخواهد بود ، اگر مرد کریمی را بکینه توزی واداری ممکن است بعضـی کارهای فرومایگان را در بـارهء تو مرتکب شود » گویـد و از جملهء اشـعار بحتری که در آن مجلس بخوانـدیم و محمـد بن یزیـد آن را بر اشـعار همگنان وی ترجیح داد ، شـعری است که در بارهء دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است : « وقتی سیمای دو پسر صاعد را به نظر آری ، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند ، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست » و هم گفتار او کـه بـدین مضـمون اسـت : « کیسـت که سـپاس مرا در مقابـل نیکی و احسـانی که به من کرده است بخلیفه رسانـد که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشـش را او به من نمـود ، دست او دست مرا بی نیـاز کرد و بخشـش او بخـل مرا بـبرد ، ثروتم داد و فقیرم کرد ، به اخلاـق ستودهء او اعتماد کردم هر چه مرا بخشـیده بود ببخشیدم . » و هم سخن او که گوید : « روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتم بجای سپیدی پیری ، سپیـدی شمشـیر بفرق من بود » و هم سـخن او که گویـد : « بتواضع فرود آمـدی و به قدر و الا شدی که کار فرود آمدن و بالا رفتن خورشـید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیك میشود » و هم سخن او در بارهء فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آن را کشته بود بدین مضمون : « شمشیر را به طرف او برداشتی ، نه

عزمت سستی کرد و نه دستت باز ماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت ، و چون فرار از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست . » و هم سخن او که گوید :

« حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم » و هم سخن او در بارهء منتصر که گوید : « علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقهء اسبان ، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید : « نکو رویان پیری مرا عیب میگیرند ، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت » و هم سخن او که در بارهء شکسته شدن صلح میان عشیرهء خود گوید :

« وقتی زخم رو بتباهی میرود خطای طبیب در آن نمایان میشود » و هم سخن او که گوید : « تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کارگر میشود کم زحمت تر است . » و سخن او که گوید : « فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد . ابری باران بود که بخشش آن به من نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمهء جهانیان میرسد شکایت کنم ، جز بد زبان کیست که بدگوئی یاران تواند کرد ؟ » .

محمد بن ابی ازهر گوید : ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت در بارهء ابو تمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است .

روزی به دو گفتم در بارهء صاحب این سخن چه میگوئی که گوید : « پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود ، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آن را تحمل میکنیم ، بینی شخص اگر هم چیزی از آن را ببرند جزو صورت اوست . » و در بارهء صاحب این سخن که گوید : « اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایستهء تو است » و در بارهء صاحب این سخن که گوید : « زندگانی و مال بر من میبارد ترا میبینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی ، وقتی بخواهی بند دلو توانی

بود و اگر خواهی چاه آب شوی . » و در بارهء صاحب این سخن که گوید : « از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده ای میترسند از بیم انتقام تو آهسته راه میروند ، با اشاره سخن میکنند و گفتگویشان درگوشی است . » و در بارهء صاحب این سخن که گوید : « وقتی به زمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم . » ابن ابی الازهر گوید : « به خدا گوئی ابن مدبر را بر ضد ابو تمام تحریك کردم که ناسزا و لعن او گفت ، به دو گفتم این رفتار تو تازه نیست . ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند ، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابو تمام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود : « ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بیخبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد ، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است ، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشتهء امید مرا برید . پس از آن بعذر نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر ، حلقه های بند خود را مینگرد . گوئی من خبر عزل او را آورده ام . غلاف بی شمشیر چه تواند کرد ، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد ؟ » و این اعرابی به پسرش گفت این را بنویس ، و آن را پشت یکی از کتابهایش نوشت ابو عمرو به دو گفته بود ، قربانت شوم این شعر از ابو تمام است ، گفت : « پاره کن . پاره کن » و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را ، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و و الا مقام فایده باید اندوخت . از امیر مؤمنان علی روایت کرده اند که فرمود : « حکمت گمشدهء مؤمن است و گمشدهء خویش را از مشرك نیز فراگیر ، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقا در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوك

طبقهء دوم ایران بوده اند از او یاد کرده ایم ، نقل کرده اند که گفته بود : « از هر چیزی نکوترین صفت آن را یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوك و کلاغ سیاه » گفتند : « از سگ چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « الفتی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند . » گفتند : « از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « محتاط بودنش را . » گفتند : « از خوك ؟ » گفت : « صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را . » گفتند :

« از گربه ؟ » گفت : « آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت . » .

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جانفزا و گوشنواز و مهیج را که همهء اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده اش اعتراف دارند ، عیب کند ، قدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید . از ابن عباس آورده اند که گفته بود :

« هوس خدای معبود است . » و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید : « از آن کس خبر داری که هوس خود را خدای خود کرده است . » ابو تمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد . یکی از شعر شناسان را از هنر ابو تمام پرسیدند گفت : « گوئی همهء شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آن را انتخاب کرده است . » ابو تمام کتابی تألیف کرده و آن را « الحماسه » نامیده بود و بعضی کسان آن را « کتاب الخیبة » یعنی نومیدی نامیده اند . او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد ، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است . ابو بکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابو تمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابو تمام بر احوال وی شاهد آورده است . از جملهء سخن او که در وصف شراب گفته است اینست : « اوصاف تیره دارد اما آن را جوهر آشنا لقب داده اند » .

پس از وفات ابو تمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند . از آن جمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت ، گفته بود : « ابرها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن ببارد ، وقتی بر آن ببارد بارانی تند از پس بارانی فرو ریزد برق ها برای او سیلی بچهره میزند و

رعـدها گریبـان میـدرد که خـاك این قبر ، حبیب را که دوست من بود ببر دارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود . وقتی او را میدیـد از ظرافت و نیك محضـری خویش ترا سـیراب میکرد . ای ابو تمام طائی ما بعـد از تو عجایب دیده ایم ، با رفتن تو نه یك دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده ایم که بروزگار نظیر آن را نتوانیم یافت ، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیك داشتی و چون برفتی ، شب نزدیکـان و بیگانگان مکـدر شـد . روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره ای تاریك و عبوس نشان داد ، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا که زندگی خوش نیست . » .

حسن اشـعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شـعری بدین مضمون است : « دیدگانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است ، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده اند و در خاطرات رنجی نهان است .

چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سـخنی میکنی و بر آثار مانده اشك میریزی و از خانه میپرسـی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته انـد اشـك میریزی ؟ گوئی بروزگـار گذشـته عاشق دلباخته ای ندیـده ای . بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معـذور بودی ولی اکنون که سایهء جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه به تو پوشانیده و در چشم نکو – رویان چون خسـی که بعهـد تو وفـا نکننـد و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده ای روی بگردانـد دیگر تو که مردی هوشـیاری و نیك و بد خویش میشناسی عذری نداری . » .

بـدوران خلاـفت واثق بسـال دویست و سـیام علی بن جعـد وابسـتهء بنی مخزوم که از بزرگان حـدیث و اهل خبر بود در گـذشت . بسال دویست و سی و یکم واثق ، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت .

مسعودی گوید : « در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت ، و چون

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمینشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بخاطرش میرسد بگوید . گوید : « واثق به شکم پرستی و خوش – اشتهائی معروف بود ، یك روز واثق با ندیمان گفت : « از تنقلات کدام را بیشتر میپسندید ؟ » یکی گفت : « نبات » دیگری گفت : « انار » یکی دیگر گفت : « سیب » دیگری گفت : « نیشکر که در گلاب جوشیده باشد » یکی را نیز فلسفه بمخالف – گویی واداشت و گفت : « نمك جوشیده » یکی گفت : « صبر (ماده ای است تلخ) که در نبیذ حل شود و تلخی شراب را بیفزاید » واثق گفت : « درست نگفتید ، ای جوانك تو چه میگوئی ؟ » گفت : « خشك نان شکر آلوده . » گفت : « بارك الله درست گفتی و نکو گفتی . » و برای اول مرتبه بنشست .

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم الرضوان در خلافت واثق در گذشت . و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته ایم گویند وی به واثق نوشته بود : « ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظهء خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آرد هر که نقد را به انتظار نسیه بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمهء زمانه آفت است و قانون روزگار ربودن است . » .

بسال دویست و سیام هم در خلافت واثق ابو العباس عبد الله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همانسال درگذشت . هنگامی که عبد الله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر در بارهء او گفته بود : « کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست . از مصر دور تر کسانی هستند که پیش ما حاضرند ، اما خبرشان حاضر نیست از نیکی مرده اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها به روی یا پیش اهل قبور . » .

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

نـداشت و دوست داشت از علوم و عقایـد فیلسوفان متقـدم و متأخر و هم اهل شـریعت مطلع شود . یك روز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در بارهء اقسام علومشان از طبیعیات و دنبالهء آن که الهیات است سخن رفت ، واثق به آنها گفت :

« میخواهم چگونگی علم طب و اصول آن را بـدانم که مأخـذ آن مشاهـده است یا قیاس و سـنت یا مقدمات عقل ، یا آن را به سـماع توان دریافت ، چنان که بعضـیها در بارهء مقررات شریعت بر این رفته اند ؟ » ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسـین بن اسـحاق و سـلمویه نیز حضور داشتند ، یکی از حضار گفت : « بسیاری از اطبای متقدم پنداشته اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته انـد علمی است که از تکرار مشاهـده در احوال مختلف حاصل آیـد و نتیجهء آخر نیز مانند اول باشد و کسـی که تجربه میکند این حالات را مضـبوط دارد . و گفته اند که تجربه بر چهار اساس اسـتوار است یکی ملاحظهء اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود ، چون خونریزی و عرق و اسـهال و قی که به حکم مشاهده نافع یا مضـر است . یکی دیگر حوادث عارضـی که برای موجود زنـده رخ میدهـد چنان که انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سـلامت آب خنك یا مایعی بنوشد و به حکم مشاهده نافع یا مضر باشد . یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه میآید چنان که انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بخاطر او گذرد و پندار خود را به عمل گـذارد و یا چنانچه در خواب دیـده تجربه کنـد و آن را درست یا نادرست ببینـد و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد . و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا یك دارو را از مرضـی به مرض هماننـد آن نقل کنند چنان که ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانند گیرنـد ، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کننـد چنان که بازو را با ران همانند گیرند ، یا دوائی را با دوای همانند آن قیاس کنند چنان که برای علاج اسهال بجای به ، قرمز دانه دهند و این همه

را جز به حکم تجربه نمیتوان کرد .

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته انـد که اساس صـناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دوای آن را به اقتضای طبیعت و وقت حاضـر و بیماری خاصـی بدون رعایت اسـباب و علل مفقود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشـخیص طبیعت و حدود اعضای تجویز کنیم . و چنین اسـتدلال کرده اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در یك حال فراهم نشود و بودن یکی مسـتلزم اینست که دیگری در همـان حال نباشـد ، گوینـد و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرنـد که چیزهای ظاهر محتمل – الوجود است و نتیجهء آن مختلف تواند بود ، و حکم قطعی در بارهء نتیجهء آن نمیتوان کرد . و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان « طرفداران طب طبیعی » مشهورند .

واثق به آنها گفت : « اکثریت طبیبان در این باب چه روشـی پیش گرفته انـد ؟ » گفتنـد : « قیاس » گفت : « چگونه ؟ » گفتند : « این طایفه عقیـده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست ، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شـناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صـنایع و عادات و خوردنیها و نوشـیدنیها و سفرها ، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست . گوینـد بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است ، و هم صورت و طبیعت اعضای آن یك جور نیست و تن زنده در نتیجهء هوا و حرکت و سـکون غذای مأکول و مشـروب و خواب و بیداری و اسـتفراغ یا امساك پیاپی و هم در نتیجهء عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم و رنـج ، دگرگون میشود . گوینـد هـدف طب در مورد تن ، حفظ صـحت موجود در تن سالم و تجدیـد صـحت تن بیمار است ، پس میباید صـحت را شـناخت و علل صـحت را حفظ کرد ، بنابر این بموجب این مقدمات طبیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

در طبیعت بیماریها و تن ها و غذاها و عادتها و فصلها و علل دیگر بنگرد تا بکمك آن استدلال تواند کرد . ای امیر مؤمنان این گفتهء بقراط و جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است . گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در بارهء قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند .

بعضی از آنها پنداشته اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بو و رنگ و قوام و اثر آن در تن میتوان شناخت و گفته اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو و دیگر خواص چهارگانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لینت اثری است که در تن بجا میگذارد . گروهی دیگر گفته اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیلهء تأثیر آن در تن نه به وسیلهء بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که بر اساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در بارهء داروی مفرد یا مرکب حکم کرد .

واثق به حنین که بصف حضار بود گفت : « نخستین ابزار غذا در انسان چیست ؟ » گفت : « نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد ، مجموع دندانها سی و دو تاست که شانزده دندان در فك بالاست و در فك پائین نیز به همین اندازه است ، از جمله در هر فك چهار دندان پهن و سر تیز است که طبیبان یونانی آن را قواطع گفته اند که مانند کارد غذاهای نرم را به آن قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است .

پس از این چهار دندان در هر یك از فکها دو دندان هست که سر آن تیز و پایه هایش پهن است که آن را انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیلهء آن میشکنند . در مجاورت انیاب در هر فك پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آن را طواحن گویند ، یعنی آسیاها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا میکند . هر یك از ثنایا و رباعیات و انیاب یك ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فك بالاست هر کدام سه ریشه دارد ، مگر دو ضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد ، از جملهء اضراس آنچه در فك اسفل

است هر کدام دو ریشه دارد مگر دو ضـرس آخری که ممکن است هر کدام سه ریشه داشـته باشد . از میان همهء دندانها ، اضراس به ریشه های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالا ریشهء بیشتر دارد برای آنکه به بالای دهان آویخته است . » .

واثق گفت : « آنچه در بـارهء این ابزارها گفتی نکو گفتی ، کتابی برای من تألیف کن و همهء مطالبی را که معرفت آن مورد حاجت است در آن یاد کن . » وی کتابی تألیف کرد و آن را در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود .

گوینـد واثق در همین مجلس و مجـالس دیگر سؤالاـت بسـیار کرد که حنین بـدان جواب داد و همه را در کتـابی بنام « المسائل الطبیعیه » فراهم آورد و از اقسام علوم سـخن گفت و همه مسائلی بود که واثق از او پرسـیده بود . بقولی واثق یکی از ندیمان خود را حاضر کرد و ندیم در حضور واثق از حنین سؤال میکرد و واثق میشـنید و از گفتگوی سؤال کننـده و جواب دهنده تعجب میکرد تا آنجا که پرسـید « عللی که هوا را تغییر میدهد چند تا است ؟ » حنین گفت : « پنج است : فصول سال طلوع و غروب ستارگان ، بادها ، شهرها و دریاها » سؤال کننده پرسید : « فصول سال چند تا است ؟ » حنین گفت : « چهار است . بهار و تابستان و پائیز و زمستان .

مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشك است و مزاج پائیز سرد و خشك است و مزاج زمستان سرد و تر است : « سؤال کننده پرسید : « به من بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند ؟ حنین گفت : « وقتی خورشید بستارگان نزدیك شود یا ستارگان به خورشـید نزدیك باشـند ، هوا گرمتر شود ، بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هوا خنکتر شود . سؤال کننده پرسید : « به من بگو شمار بادها چیست ؟ » حنین گفت :

« چهار است : شمال ، جنوب ، صبا و دبور . نیروی شمال سرد و خشك است . جنوب گرم

و تر است ، صبا و دبور معتدل است . اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است . » .

گفت : « وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است ؟ » گفت : « شهرها چهار وضع دارد : نخست ارتفاع ، دوم فرو رفتگی ، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاك . جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است اختلاف شهرها نتیجهء ارتفاع و فرو رفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرو رفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود ، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنك تر شود که کوه آن را از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است . گفت : « اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است ؟ حنین گفت : « اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تر است و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است . » .

سؤال کننده گفت : « چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاك مختلف میشود ؟ » گفت : « اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است ، اگر خاك زمین شنی باشد ، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب تر است » گفت : « چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند ؟ » گفت : « اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا علفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند . » وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد واثق خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد در بارهء بیرغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگوید ، و هر یك از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفهء یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن به زبان آورد .

واثق گفت : « وصف بسیار کردید و حکایتهای نکو گفتید ، اکنون بگویید

بهترین سخنی که از گفتهء حکیمان در بارهء مرگ اسکندر شنیده اید چه بود ؟ » یکی از حاضران گفت : ای امیر مؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت : « اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است . » و ابو العتاهیه این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته : « غم دفن تو برای من کافیست ولی خاك قبر ترا از دست خود میتکانم ، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری » واثق بگریست و ناله اش بلند شد و همهء کسان که حاضر بودند با او بگریستند ، آنگاه واثق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند : « تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد ، هنگامی که مرد در کار بالا رفتن است در گودالی افتد و حیرت کند ، بهره وری هر قوم ساعتی بیش نیست و زندگی انسان خانهء عاریتی است » .

مسعودی گوید : واثق و حوادث ایام وی و مباحثه ها که در مجلس او ما بین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همهء فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله ، پسر المعتضد بالله مختصری در بارهء اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است ، خواهیم آورد .

واثق مریض شد و به روز عید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبهء خود واثق را دعا کرد و گفت : « خدایا وی را از این مرض که به دو داده ای شفا بخش . » وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده ایم و حاجت بتکرار نیست .

ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد ، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المتوکل علی الله لقب داد . بیعت متوکل در همانروز وفات واثق برادرش یعنی به روز چهارشـنبه شش روز مانده از ذیحجهء سال دویست و سی و دوم رخ داد . کنیه اش ابو الفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشـنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یك سالگی بقتل رسید . مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود . مادرش یك کنیز خوارزمی بنام شجاع بود .

ص: 495

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و واثق و مأمون میان مردم معمول بود ، ممنوع داشت ، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را رواج دهند . و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آن را بر پارچه های دیگر ترجیح داد . و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند 3 4 و حاکم و رعیت طالب آن بودند .

پارچه هائی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکلی معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است . روزگار متوکل روزگاری خوش و پر رونق بود که کار ملك استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود . متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود ، ممسك و بخیل نیز نبود . در مجلس هیچیك از خلفای بنی عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند . در میان

وزیران و دبیران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باك داشته باشد .

فتح بن خاقان ترك وابستهء معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت . فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امید توان داشت و از شرش در امان نتوان بود ، از علم بی بهره نبود ، در ادب دستی داشت و در رشتهء ادب کتابی بنام « بستان » تألیف کرده بود .

متوکل یك قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد ، زیرا شبی یکی از ندیمانش گفت که یکی از ملوك نعمانی حیره از خاندان بنی نصر ، از فرط رغبت بجنگ ، در مقر خویش ، حیره بنایی به صورت تعبیهء جنگی پدید آورده بود تا همیشه بفکر جنگ مشغول باشد . در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود . کمین یعنی دو بار و در میمنه و میسره بود و در دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند . خزانهء لباس در طرف راست 4 5 و شرابخانه در طرف چپ بود ، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و این گونه بنا را تاکنون به انتساب حیره ، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تاکنون معمول است . متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبد الله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت . ابن مدبر در بارهء این بیعت گوید : « بیعتی که چون بیعت شجره بود و همه خلایق در مورد آن مختار بودند و جعفر آن را برای سه پسر نکو کار خود گرفت و محکم کرد . » علی بن جهم نیز در این باب گوید : « به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان ! وقتی صلاح دین محمد خواستی ولایت عهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی » .

خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابو العباس سفاح و دویست سال پس از مرگ عباس بن عبد المطلب بود ، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند ، که

تاریخها در بارهء مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد .

متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبد الملك زیات خشم گرفت و همهء اموال او را بگرفت و ابو الوزیر را بجای او نشاند . ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادرهء اموال بودند تنور مانندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد . متوکل بگفت تا وی را در آنجا نهند . محمد بن عبد الملك زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات 5 6 و کاغذی به دو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد . عبد الملك شعری بدین مضمون نوشت :

« طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم ، گوئی آنچه را چشم به تو مینماید در حال خواب است . ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد . » .

گوید متوکل آن روز مشغول بود و رقعه به دو نرسید و روز بعد آن را بخواند و گفت تا عبد الملك را برون آرند اما او مرده بود . مدت حبس وی در تنور تا وقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود ، همو بود که در مقام تحریك مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود ، شعری بدین مضمون گفته بود : « مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است ، چون آتش که به آتش زنه روشن میشود ، ما کارها را چنین یافته ایم و حوادث سلف نیز نشانهء آنست ، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد . ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را به یاد بیار که با پائین تنهء خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است ، از جملهء سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون :

« شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشك میریزد ، حمایل و برد شهادت میدهد

که او نخستین پاك طینت بود ، میگویم و سوگند میخورم و حق میگویم که هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد .

و ما اخبار وی را با نخبهء اشعارش در کتاب اوسط آورده ایم . دوران وزارت ابو الوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمد بن فضل جرجرائی داد . سپس او را برداشت و از سال دویست و سی و سوم تا وقتی کشته شد عبد الله بن یحیی را بعنوان وزیر داشت .

6 7 محمد بن یزید مبرد گوید : بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه ای رخ داده بود و مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند ، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد . وقتی از ناحیهء نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم به من گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند . وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم ، وارد دیر شدم ، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود ، یکی از دیوانگان نزدیك من آمد ، گفتم : « تو که از دیوانگی بدوری چرا با دیوانگان نشسته ای ؟ » وی ابرو درهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند : « اگر وصفم کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم ، شیفتگیم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیبرم ، از سوز غم دست بدل خود مینهم و به خود میپیچم .

آه از عشق و آه از جگر من . اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد ، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو دست شیر است . » گفتم : « مرحبا نکو گفتی باز هم بگو . » و او شعری بدین مضمون بخواند : « فراق کشنده است و دوری دوست دردانگیز است ، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضایم میگیرد » گفتم : « بارك الله نکو گفتی باز هم بگو . » و او شعری بدین مضمون خواند : « خدا داند که من غمزده ام و غم دل نمیتوانم گفت . جانم دو پاره

است یکی در شـهری و یکی به شهر دیگر است ، 7 8 آنکه پیش من است خبر نـدارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است ، در جای خود چنانست که منم . » .

گفتم : « به خـدا نکو گفتی باز بگو . » گفت : « هر چه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است . تو نیز برای من شـعری بخوان . » به کسـی که همراه من بود گفتم : « شعری بخوان . » و او شعری بدین مضمون خواند : « ملامت و فراق و وداع و سـفر ، کدام چشم است که بر این نمیگرید ؟ به خدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمهء اشکم از ریختن بایستاد ، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشـتاق سـفر کردگانست ، ایکاش هفت دریا کمك من بود و تنم همه اشك میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یك از اعضایم دیـده ای داشـتم ! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسـد آن را درهم ریزد ، هجران و دوری و سـعایتگران و شتر ، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است . » دیوانه گفت : « نکو گفتی و در این معنی شـعری بخاطر من میرسد بخوانم ؟ » گفتم . « بیار . » و او شـعری بدین مضـمون بخواند : « برفتند و جلو آنها پرده ها کشیده شد ، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند . ای خدا خوان آهسـته کن تا با آنها وداع کنیم ، آهسـته کن که با وداع جانم میرود . اکنون جز دوری آنها که سوار شتران رفته انـد غمی نـدارم ، من بر سـر پیمانم و محبت آنها را نشکسـته ام ، کاش میدانسـتم در این روزگار دراز چه کرده انـد » مبرد گوید جوانی که با من بود گفت : « مرده اند » دیوانه گفت : « آه . آه اگر مرده انـد من نیز خواهم مرد . » و بیفتـاد و جان داد و آنجا بمانـدیم تا او را غسل دادنـد و کفن کردنـد و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم .

8 9 وقتی به سـامره رسـیدم مرا پیش متوکـل بردنـد که سـر مست بود ، از چیزهائی که مرا برای آن خواسـته بود سؤال کرد که جواب دادم . بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصـیده ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند ، ابو العنبس صیمری نیز حضور داشت ، بحتری قصیدهء خود را بدین مضمون آغاز کرد : « از کدام

کـدام لـب میخنـدی و بکـدام اشاره تحکم میکنی ؟ خوبروئی که حسـنش نور میدهـد و خوبروئی ماننـد کرم کردن است . به خلیفه جعفر متوکل پسـر معتصم که مرتضـی پسـر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است . ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسـیلهء تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم . » و چون بدینجا رسید پس پس رفت که بیرون شود ابو العنبس برجست و گفت : « ای امیر مؤمنان بگو او را برگردانند که من این قصیدهء او را جواب گفته ام » . متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند . ابو العنبس شـروع کرد و چیزی خوانـد که اگر ترك آن خبر را نـاقص نمیکرد نقل نمیکردیم ، مضـمون آن چنین بود : « از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سـیلی میخوری من سـر ابو عباد بحتری را در رحم کرده ام . » و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود . متوکل چندان بخندیـد که به پشت در افتـاد و با پای چپ به زمین میکشـید و بگفت ده هزار درم به ابو العنبس بدهنـد . فتـح گفت : « آقای من بحتری که هجا شـده و بد شـنیده نومید برود ؟ » گفت : « به بحتری نیز ده هزار 9 10 درم بدهند » گفت : « آقای من این بصـری که او را از شـهرش آورده ایم شـریك انعام آنها نباشـد ؟ » گفت : « به او هم ده هزار درم بدهیـد » و ما همگی از هزلی بهره منـد شدیم و بحتری از کوشـش و تلاش و مآل اندیشی خود سودی نبرد . آنگاه متوکل به ابو العنبس گفت : « قصهء مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان از قاضـیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت ، ناگهان بیمار شد و بمرد او را بخواب دیدم و گفتم : « ای خرمن مگر آبت خنـك و جوت پـاك نبود و من به قـدر امکـان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه ات چه بود ؟ » گفت : « بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایسـتادی و چنین و چنان گفتی ، الاغ مادهء خوشـگلی از پیش من گذشت و چون او را بدیدم دلم را ببرد و عاشـقش شدم و از غمش بمردم . » گفتم : « ای خر من آیا در این باب شـعری گفته ای ؟ » گفت : « بله » و شـعری بدین مضـمون خواند : « نزدیك دکان دارو فروش

عاشق خر ماده ای شدم و چون بر جستم مرا دلباختهء دندانهای نکو و گونه های صاف خود کرد که رنگ شنقران داشت ، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد . » گوید گفتم : « ای خر من شنقران چیست ؟ » گفت : « این از کلمات کمیاب خران است » متوکل طربناك شد و خوانندگان و نغمه گران را بگفت تا آن روز شعر خر را بخوانند ، و آن روز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابو العنبس را حرمت افزود و جایزه داد .

ابو عبد الله محمد بن عرفهء نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید : متوکل به ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت : « فرزندان پدر تو در بارهء عباس بن عبد المطلب چه میگویند ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در بارهء مردی که خدا طاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندانش واجب است چه توانند گفت ؟ » متوکل بگفت تا صد هزار درم به او دادند . مقصود ابو الحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دو پهلو گفت .

وقتی در بارهء ابو الحسن علی بن محمد پیش متوکل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه ها و چیزهای دیگر از شیعهء او هست . متوکل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهنی موئین داشت . اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسر داشت و رو سوی خدا داشت و آیه هایی از قرآن دربارهء وعد و وعید میخواند . وی را به همان حال گرفتند و شبانه پیش متوکل بردند . وقتی پیش متوکل رسید ، وی به شراب نشسته بود و جامی بدست داشت . وقتی ابو الحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود بنشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود . متوکل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد ، گفت :

« ای امیر مؤمنان هرگز شراب به خون و گوشت من نیامیخته است ، مرا از آن معاف

بدار . » او نیز دست بداشت و گفت : « شعری برای من بخوان » و او شعری بدین مضمون خواند : « بر قلهء کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد ، اما قله ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفره ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود . از پس آنکه در گور شدند ، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت ، چهره هائی که بنعمت خو کرده بود و پرده ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرمها بر این چهره ها کشاکش میکنند . روزگاری دراز بخوردند و بپوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند . مدتها خانه ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه ها و کسان خویش دور شدند و برفتند ، مدتها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند . منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند » گوید همهء حاضران از وضع او بیمناك شدند و پنداشتند متوکل در بارهء او دستور بدی خواهد داد ، اما به خدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشك دیدگانش تر شد ، همهء حاضران نیز بگریستند ، آنگاه بگفت تا شراب را برداشتند و به دو گفت : « ای ابو الحسن ، قرض داری ؟ » گفت : « بله ، چهار هزار دینار . » بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش باز گردانید .

وفات محمد بن سماعهء قاضی ، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابو حنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصد و سی و سوم بود . وی صد سال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود . زن دوشیزه میگرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت . سماعة بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبد الله ، قاضی منصور مکتوبی به خط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود ، مضمون شعر این بود : « گوشت و استخوانم را ربوده ای و آن را رها کرده ای که میان پوست بشکند .

مغز آن را خالی کرده ای و گوئی شیشه ایست که باد در آن صفیر میزند . دست مرا

بگیر و لباس را بالا بزن و لاغری تنم را ببین ولی من پرده پوشی میکنم . » .

محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است . از جملهء روایتهای وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است .

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم بسال دویست و سی و پنج ابو بکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند . اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز به همین سال درگذشت و پسرش بجایش نشست . وی اخبار نکو دارد که نخبهء آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

از جملهء اخبار جالب وی و حوادث پسندیدهء روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمرهء اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه و سلم به دو میگوید : « قاتل را رها کن . » و او سخت بترسید و در نامه هائی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید : آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده اند ؟ عباس گفت : « بله و خبر او را نوشته ایم . » وی دوباره نگریست و نامه را در میان کاغذها پیدا کرد ، معلوم شد بر ضد این شخص شهادت داده اند و او نیز بقتل اقرار کرده است . اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی بیامد و ترس او را بدید به دو گفت : « اگر راست بگویی آزادت میکنم . » وی نقل قصهء خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال میپنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهر کار ناشایسته ای دست میزدند . یك روز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت بیامد و دخترکی نکو روی را همراه داشت ، وقتی دخترك بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جملهء یارانم به طرف او دویدم و او را به اطاقی بردم و آرامش

کردم و قصه اش را بپرسیدم ، گفت : « ترا به خدا مرا حفظ کن این پیره زن مرا فریب داد و گفت در خزانهء او جعبه های جواهری است که نظیر آن دیده نشده است و مرا بدیدن شایق کرد ، بگفته اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد .

جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است ، حرمت آنها را رعایت کنید . » آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفتم و قصه را با آنها بگفتم و گوئی بیشتر آنها را تحریك کردم گفتند :

« حالا که کار خودت را با او کرده ای میخواهی ما را از او منصرف کنی ؟ » آنگاه به طرف او دویدند ، من مقابل او بدفاع ایستادم ، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و بیکی که از همه سخت تر بود و بیشتر به هتك ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و همچنان از او دفاع کردم تا او را بسلامت رهانیدم ، و دختر از آنچه بیمناك بود در امان ماند . وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت :

« همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و در بارهء تو چنان باشد که در بارهء من بوده ای » همسایگان سر و صدا را شنیدند و به طرف ما دویدند ، کارد بدست من بود و آن مرد در خون خود غوطه میزد و بدین حال افتادم . » اسحاق گفت : « بپاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا به خدا و پیغمبر میبخشم . » گفت : « قسم به کسی که مرا به دو بخشیده ای هرگز گناه نکنم و بنا شایسته ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم . » اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است . و میخواست جایزهء معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت .

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکثم صیفی راضی شد و او را به سر من رای طلبید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی داود و پسرش ابو الولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابو الولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد . ابو عبد الله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم ، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابو زیات

فلـج شـده بود . بسال دویست و چهلم ابو عبـد الله احمـد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسـرش ابو الولید درگذشت . وی از جمله کسان بود که خدا دست او را به نیکی گشاده و وسیلهء نیکو داده و نکو کاری را محبوب وی کرده بود .

آورده انـد که روزی معتصم با ندیمان خویش در قصـر بود و قصد صـبوحی کرد و بگفت تا هر کدام دیگر بار کنند که سـلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شـد . معتصم گفت این غلام ابن ابی دواد در جسـتجوی ماست ، اکنون میآیـد و میگوید فلان هاشـمی و فلان قرشـی و فلان انصاری و فلان عربی ، و به کارهای خود ، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد .

کمی بعد ایتاخ بیامد و برای ابو عبد الله اجازه خواست و معتصم به همنشـینان خود گفت : « به نظر شـما چه بگویم ؟ » گفتند : « اجازهء ورود نده . » گفت : « بدی قرین شـما باد ، اگر یك سال تب کنم خوشتر از این دارم . » ابو عبد الله بیامد و همین که سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد ، چهرهء معتصم گشوده شد و گوئی همه اعضای وی به روی او میخندید ، آنگاه معتصم گفت : « ای ابو عبد الله هر یك از اینهـا دیگی بـار کرده انـد و مـا ترا در کیفیت طبـخ آن حکم کرده ایم . گفت : « بایـد بیارنـد بخورم و از روی علم حکم کنم . » دیگهـا را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطور کامل بخورد ، معتصم گفت : « این ظلم است . » گفت : « چطور ؟ » گفت : « برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بنفع صاحب آن خواهی داد . » گفت : « ای امیر مؤمنان بعهدهء من که از همهء دیگها به قدر این دیگ بخورم . » معتصم لبخند زد و گفت : « بسیار خوب مشغول باش . » او چنان که گفته بود بخورد ، پس از آن گفت : « اما این یکی طباخش خوب عمل کرده که فلفل آن را زیاد ریخته و کمتر دم کرده است . این یکی را طباخش نکو پخته که سـرکه اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است . این یکی را طباخش خوب پخته که ادویه اش معتـدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کـم و چاشـنی آن را بیشتر کرده است . » و

بدین ترتیب همهء دیگها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند ، آنگاه با جماعت هم غذا شد و با لطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پرخوران صدر اسلام مانند معاویة بن ابی سفیان و عبید إله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبد الملك با آنها سخن میکرد و گاهی از پرخوران عصر چون میسرهء تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت . وقتی خوانها را برداشتند معتصم به دو گفت :

« ای ابو عبد إله کاری داشتی ؟ » گفت : « بله ای امیر مؤمنان . » گفت : « بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند . » گفت : « بله ، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچهء روزگار شده و کارش سخت و زندگانیش بد شده . » گفت : « کیست ؟ » گفت : « سلیمان بن عبد إله نوفلی . » گفت : « کارش بچه مبلغ درست میشود . » گفت :

« پنجا ، هزار درهم . » گفت : « برایش میفرستم . » گفت : « حاجت دیگری هست . » گفت : « چیست ؟ » گفت : « اینکه ملك ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی . » گفت :

« پس میدهم . » گفت : « حاجت دیگری هست » گفت : « انجام میدهم . » گوید به خدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد . آنگاه بسخن ایستاد و گفت : « ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد . پیوسته از سلامت بهره ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام به تو دست نیابد . » پس از آن برفت و معتصم گفت : « به خدا این کسی است که مایهء رونق است و صحبتش مسرت انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است ، دیدید چگونه وارد شد ، چطور سلام کرد ، چطور سخن گفت ، چگونه غذا خورد و چگونه دیگها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد ، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد ؟ هیچکس جزو فرومایهء نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند ، به خدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمیکردم که میدانم به وسیلهء آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند . » طائی در بارهء

احمـد بن ابی دواد گوید : « نیکیهای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است ، هر سـفری که در آفاق میکنم مرکب و توشهء من از کرم اوست ، اگر مرکب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است » .

از فتـح بن خاقان آورده انـد که گوید : « روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصـر جعفری بصـبوحی بنشـیند و بطلب ندیمان و نغمه گران فرسـتاده بود . گوید مشـغول قدم زدن بودیم و او به من تکیه داده بود و من با او سـخن میگفتم تا به جائی رسـید که خلیج نمودار بود ، صندلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند ، در این حال کشتیی دیدیم که نزدیك ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که در آن سـرکه بای گوشت گاو بود و بوی آن بلنـد بود ، معتصم گفت : « ای فتـح به خدا بوی دیگ سـرکه با است ، نمیبینی بوی آن چه خوش است ؟ دیگ را به همین حال پیش من آرید . » فراشان بدویدند و دیگ را از مقابل ملاحان ربودند . وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند .

دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردنـد و پیش روی او نهادنـد که بوی آن را خوش داشت و رنگ آن را بپسـندید و نانی بخواست و پاره ای از آن جـدا کرد و به من داد . خود او نیز پاره ای بگرفت و هر یك از ما سه لقمه بخوردیم . نـدیمان و نغمه گران بیامدند و هر یك از آنها لقمه ای از دیگ بخوردند . آنگاه طعام آوردند و خوانها بگستردند و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضور وی خالی کردنـد و بشسـتند . و بگفت تا آن را پر از درم کننـد . کیسه ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند . آنگاه بخادمی که در حضور وی بود گفت : « این دیـگ را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بـده و به آنهـا بگو این قیمت چیزیست که مـا از دیـگ شـما خوردیم و درهمهـائی را که از این کیسه از دیگ زیاد آمـده است به کسـی ده که دیگ را پخته ، زیرا نکو پخته بود . » فتـح گویـد : « متوکل غالبا وقتی دیگ ملاح را به یاد میآورد میگفت : « هرگز چیز خوشمزه تر از سرکه بای

آن روز که از کشتیبانان بود نخورده ام . » .

ابو القاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیلهء جهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت : ابو الحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموز یکی از فرزندانش شوم ، وقتی مرا بدید از قیافهء من نفرت کرد و بگفت تا ده هزار درم به من بدهند و مرا بازگردانید .

از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را بدیدم که میخواسته به مدینة السلام باز گردد به من گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم ، با هم سوار شدیم . وقتی وقتی بدهانهء نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم ، پرده بیاویخت و بگفت تا بخوانند . یك کنیز عود زن شعری بدین مضمون خواند : « هر روز قهر و عتاب است ، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم . کاش میدانستم از همهء خلق حال من تنها چنین است یا همهء عاشقان چنینند » و خاموش ماند . آنگاه کنیز دیگری را که سه تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند : « عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند ، چقدر هجران و دوری و جفا میبینند و صبوری میکنند » گوید کنیزك عود زن گفت : « و بعد چه میکنند ؟ » گفت : « چنین میکنند » و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد ، و گفتی پارهء ماه بود و خویشتن را به آب انداخت . غلامی بزیبایی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی به کف داشت وقتی افتادن او را بدید ، مگس پران را بیفکند ، و لب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند : « منم که اگر بدانی با این کار غرقم کرده ای » و خویشتن را از پی او در آب افکند . ملاح کشتی را بگردانید آنها دست به گردن هم انداخته بودند ، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند . محمد از این کار بر آشفت و آن را سخت بزرگ شمرد و گفت : « ای عمرو حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گر نه ترا دنبال آنها میفرستم » گوید : « حکایت یزید بن عبد الملك را به یاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشسته بود و عریضه ها را بحضور

وی آوردنـد ، در یکی از آنها نوشـته بود : « اگر امیر مؤمنان اعزه إله مقتضـی بدانـد کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند ، سزاوار است » یزیـد سـخت خشـمگین شـد و بگفت تا یکی برود و سـر او را بیاورد ، سـپس بگفت تا یکی دیگر را بـدنبال فرسـتادهء اولی بفرسـتند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد ، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد به دو گفت : « بچه جرئت این کار را کردی ؟ » گفت :

« به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو » بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت . آن جوان به او گفت : « این شعر را بخوان . » و مضمون شعر چنین بود : « ای فاطمه ، این ناز و کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن » و کنیز بخواند . یزید گفت : « باز هم بگو . » جوان گفت : « این شـعر را بخوان . » و شعری بدین مضمون گفت : « برق از جانب نجد بدرخشـید و گفتم ای برق من به تو نمیپردازم ، دشمنی کینه توز و بر آشفته که شمشیری چون نیزهء تیز به کف دارد مرا از تو حفاظت میکند » کنیز نیز بخواند . یزید گفت : « باز بگو » گفت : « بگو یك رطل شراب برای من بیارند » هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سـر فرو انداخت و جان بداد . » یزید گفت : « انا لله و انا الیه راجعون » ، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود بر میگردانم . ای غلامان ، بیائید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسـی را ندارد کنیز را بفروشـید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید » وقتی کنیز میان صـحن خانه رسید چاهی را که در خانهء یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشـتن را از دست آنها بکشـید و شعری بدین مضمون خواند : « هر که از عشق میمرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد » و خود را از سر بینداخت و جان داد ، محمد خرسند شد و مرا صلهء نکو داد ، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبد الملك رخ داده بود نه برای یزید بن عبد الملك . گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبد الله

محمد بن جعفر انباری نقل کردم ، گفت : « من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم : فائق خادم که وابستهء محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیزکی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند : « ای ماهتاب قصر ، کی طلوع میکنی ؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تو میبینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم ؟ » غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید ، جام را بینداخت و گفت : « چنین کن . » و خویشتن را از خانه بدجله افکند ، کنیزك پرده را بدرید و خویشتن را از پی او بینداخت . غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیك را نیافتند .

محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست .

مسعودی گوید : بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رخجی که از دبیران بزرگ بود ، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت . از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت ، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاك او را پس بدهد . آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنیها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود . و جبهء پشمین به دو پوشانید ، آنگاه از او راضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا ببود تا بمرد .

وقتی موبدان شیشهء روغنی به متوکل هدیه کرد و به دو نوشت : « هدیهء کوچك به بزرگ ، اگر کوچك باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچك اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است . » .

مسعودی گوید . وفات احمد بن حنبل بروزگار متوکل در مدینة السلام رخ داد و این در ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازهء حرب در سمت غربی به خاك رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازهء او چندان مردم حاضر

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازهء هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود .

مردم در بارهء او سخنان متضاد گفتند ، از جمله یکی بانگ زده بود : « کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید . » و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در بارهء شبهات آمده بود . و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد : « دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد » مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه و سلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد .

در این سال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فرو افتاد و این بشب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره ای بزرگ و هول انگیز فرو افتاد و این همانشب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدهء سال سیصد و بیست و سوم بود .

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبد الله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت ، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود . وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود . جعفر بن حرب بسال دویست و سی و ششم درگذشت ، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیهء غربی شهر دار السلام به پدر او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود . عیسی بن طغج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم درگذشت .

ابو الحسن خیاط گوید که ابو الهذیل محمد بن هذیل بسال دویست و بیست و هفتم درگذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده اند ، جمعی گفته اند بسال صد و سی و یکم بود ، جمعی دیگر گفته اند به سال صد و سی و چهارم بود . ابن ابی الهذیل با هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود ، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود ، ابو الهذیل به نفی تجسم و تشبیه معتقد بود و در بارهء توحید

و امامت بر ضـد گفتار هشام بود ، هشام به ابو الهذیل گفت : « وقتی پنداری که حرکت دیده میشود چرا نگوئی که آن را لمس توان کرد ؟ » گفت : « برای اینکه حرکت جسم نیست تـا لمس شود که لمس فقـط در بـارهء اجسـام ممکن است . » هشـام گفت : « پس بگو دیـده نیز نمیشود که رؤیت نیز خـاص اجسـام است . » ابو الهـذیل سؤال آغاز کرد و گفت : « از کجا میگوئی صـفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف » هشام گفت :

« از آنجا که محال است کار من عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کـار من قـائم بـذات نیست و روانیست که کـار من عین من باشـد پس میبایـد نه عین من باشـد نه غیر من ، و دلیل دیگری که تو هم ای ابو الهـذیل بـدان قـائلی اینسـت که پنداشـته ای حرکت نه ممـاس است نه مبـاین زیرا حرکت از جمله چیزهـائیست که تمـاس و تبـاین بر آن روانیست ، بدین جهت من میگویم که صـفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد » ابو الهذیل ساکت شد و جوابی نداد .

وفات ابو موسـی فراء که از شـیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود بسال دویست و بیست و شـشم رخ داد . و اصل بن عطا که ابو حذیفه کنیه داشت ، بسال دویست و سـی و یکم مرد ، وی شـیخ و پیشـرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیدهء منزلت ما بین منزلتین را اظهار کرد ، بموجب عقیـدهء مـذکور فاسق مسـلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمـده است که از مـذاهب دیگر اعتزال جسـتند ، سابقا در همین کتاب در ضمن اخبار بنی امیه گفتار معتزله را در بارهء اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز بشرح و تفصـیل گفته ایم و حاجت بتکرار آن نیست . سابقا در همین کتاب خبر عمرو بن عبیـد و وفات او را آورده ایم که شـیخ و پیشوای معتزله بود و وفـات وی بسال صـد و چهل و چهارم بود و چنان شـده که روزی عمرو بن عبیـد با هشام بن حکم به مجلس نشسـته بودنـد ، هشام معتقد بود که

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صـلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسـین و دیگران به امـامت تعیین کرده انـد عمرو میگفت امـامت در همهء دورانهـا به اختیار امت است ، هشام به عمرو ابن عبید گفت : « چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است ؟ » گفت : « برای آنکه به زمین و آسمان و دیگر مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم » هشام گفت :

« چرا برای تو گوش آفریده است ؟ » گفت : « برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشـنوم » گفت : « چرا خدا برای تو زبان آفریده است ؟ » گفت :

« برای آنکه به وسـیلهء آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در در بارهء آنها آمـده ، سـخن کنم . » هشام گفت : « چرا خـدا قلب برای تو آفریده است ؟ » گفت : تا مرجع حواس دیگر باشد ؟ و منفعت و مضـرت را تشـخیص دهد » هشام گفت : « آیا میشـد خـدا حواس ترا بیافرینـد و قلبی نیافرینـد که مرجع حواس باشـد ؟ » عمرو گفت : « نه . » هشام گفت : « چرا ؟ » گفت : « برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب بر میانگیزد و چون خـدا انگیزه ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزهء اعمال حواس باشـد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیلهء آن تشخیص میدهند » هشام گفت : « امام در میان خلق چون قلب نسـبت بحواس دیگر است و همچنـانکه حواس مرجعی جز قلب نـدارد مردم نیز مرجعی جز امـام ندارنـد » و عمرو نتوانست در این بـاب تفاوتی .

معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد وراق بود در کتاب المجالس آورده است .

ابو عیسـی در رملهء بغـداد بسال دویست و چهل و هفتم در گـذشت . وی تصـنیفات نکو بسـیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رسالهء دیگر از آن جمله است . وفات ابو الحسـین احمـد بن یحیی بن اسـحاق راونـدی در منطقهء مالك بن طوق و بقولی در بغـداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد ، مصنفات وی یك

صد و چهارده کتاب بود . و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دو در کتاب اخبار الزمان و هم در کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه ای در بارهء آنها و هم در بارهء فقیهان و محدثان میگوئیم . وفات ابراهیم بن عباس صولی دبیر در همین سال بود وی نویسنده ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دبیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینهء شعر برتر از او نبود ، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدربار شاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت .

یکی از دبیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر زید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود ، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود . من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم به دو دادم و اسبی به دو بخشیدم . آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبد الملك عهده دار دیوان املاك شد . من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعا نامه ای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند ، من برای گفتگو در بارهء آن حضور یافتم و بنا به ارائهء دلایل مقبول کردم اما او نمیپذیرفت .

دبیران بنفع من نظر میدادند اما به نظر ایشان توجه نمیکرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده با من میگفت تا وقتی که دبیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم . گفت : « قسم بخلافت به نظر تو قسم نیست که تو رافضی هستی . » گفتم :

« اجازه میدهی نزدیکتر بیایم ؟ » و او اجازه داد ، به دو گفتم : « اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست ، اگر آنچه گفتی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم ، رافضی کسی است که

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند » گفت : « کی چنین چیزی گفته است ؟ » گفتم : « تو و نوشته ات در این مورد پیش من است . » و قصهء شعر را با او بگفتم . به خدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت : « دفتری را که به خط من است بیار » گفتم : « ابدا به خدا نمیآرم مگر به من اطمینان بدهی که در بارهء کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعا نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی . » وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد . من دفتر را پیش او بردم که آن را در موزهء خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست .

ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده ، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آن را در کتاب اوسط آورده ایم . از جملهء سخنان نکوی وی که انتخاب کرده ایم ، گرچه همه اش نکوست ، اینست : « بروزگار سلف گناه ، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترد و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید ، زهری به آنها نوشانید و بجای شیر خونشان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه ببندشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بیپناهی افتادند . هر که در فتنه افتاد و آتش آن بیفروخت و بضلال آن نزدیك شد فتنه او را بدم در کشید و گریبانش گرفت و فکرش بکمك حق سستی گرفت و طعمهء آتش زنهء فتنه شد که از سرنوشت او عبرت گیرند و پند آموزند . این کیفر آنها در این دنیاست و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست . » .

و هم او اشعار نکو دارد ، از جملهء سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته اند شعری بدین مضمون است : « ما شتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

ریخته شود و کی مـانع ما است که خون آن را بریزیم ، در قرقی است که تجاوز بـدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشـتن آن کاری آسان است . » .

و این سـخن از اوست : « بخشـنده ابو هشام است که بعهـد وفا کنـد و حفظ الغیب کنـد . وقتی از او بی نیاز باشـی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آیـد او نیز نمودار شود . » و این سـخن : « گیرم زمانه با من بـد کرد ، دوسـتان نیز وقتی دیدنـد زمانه بـد میکند بدی آغاز کردنـد . کسانی را که بروزگاران ، ذخیرهء خویش کرده بودم دشـمن من شدنـد و آنها که بطرفـداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند . اگر به من گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شـر دوسـتان امان خواهم گرفت . » و این سخن : « خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صـبحگاه او را بیدار کرده باشـی . » و این سخن که بزرگان بایـد حفظش کننـد : « وقتی روزگار اقبال کنـد ، توجه دوراندیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد ، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آن را میشنود . » و هم از سخنان جالب وی که در زمینهء آن از همگنان پیشی گرفته اینست : « خوشا ایام گذشته که در آن میگریسـتم و اکنون از رفتن آن میگریم ، روزهـا چنین است که وقتی برود حسـرت آن میخوریم امـا اکنون از آن شـکایت داریم . » این سخن نیز از اوست که « آنها که در ایام غم با تو همـدلی کرده انـد بیشتر از همه حق دارنـد که هنگام خوشـی با آنها همـدلی کنی ، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سـخت با آنها الفت داشـته اند به یاد میآرند . » و این سخن : « ملامتم مکن ، همهء همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق والاست .

آنکه لذت اتفاق را چشـیده چگونه تواند آنچه را بدست میآورد جمع کند ؟ » و این سـخن : « وقتی تحریکش کنی شـیری دمان است اما به وقت توانائی پدری نکو کار است ، وقتی ثروت به کف آرد بیگانه را میشناسد و چون تنگدست شود نزدیك را نمیشناسد . » .

ابراهیم بن عباس میگفت : « حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخطر نزدیکتر است . » ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دائی او بوده است .

ابو العباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید : ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید :

« اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید . بدوری من علاقه دارد و اگر به من گوید : « آب بخور » نخواهم خورد و گفت به خدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و به گوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد » حسن به دو گفت : « به خدا این سخن تو از شعر او نکوتر است » از جملهء اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است : « گناه بزرگ را از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگو ظالم بوده ام . خوشا آنکه دمی از شب را بخوابد و خوابش ببرد که این خوش است » این سخن نیز از اوست :

« ای عباس دل از او برگیر و گر نه از غم عشق او خواهی مرد . اگر وی در شهری آن سوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت » ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی ، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی » و این سخن که گوید : « وقتی در اندیشهء هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بدیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از ملالت دیدار دوستان گریزان است . » .

ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند به سفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و و بانگ میزند : « ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست ؟ » به دو گفتیم : « چه میخواهی ؟ » گفت : « آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند . » همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

وامانده بود ، بدورش نشستیم ، چون حضور ما را احساس کرد چشم گشود ، و از فرط ضعف به زحمت میگشود و شعری بدین مضمون خواند : « ای آنکه از وطن خود غریب مانده و به تنهائی از غم خویش گریانست ، هر چه گریهء او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود » آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدور او بودیم ، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست و چه چه آغاز کرد ، آن جوان چشم بگشود و چه چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند : « مرغی که بر شاخها میگرید غم دل را فزون میکند ، او نیز مانند من غم زده است و هر دو بر وطن خویش میگرییم . » گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا ببودیم تا غسلش دادیم و کفنش کردیم و بر او نماز کردیم ، وقتی از دفن وی فراغت یافتیم از غلام پرسیدیم : « این کی بود ؟ » گفت : « او عباس بن احنف بود » این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابو العباس مبرد از مازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است .

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست و چهلم بود . بسال دویست و سی و دوم و بقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر او را با قصهء بازگشت به عراق و سفر مجدد او را که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیك حلب به محل معروف به خشبات رسید ، گروه کلبیان با او برخورد کردند و خونش بریختند . وی در بارهء تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود : « آیا شبی به شب افزوده اند یا صبح را سیل برده است ، به یاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا ؟ » .

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود . سابقا در همین کتاب گفته ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در بارهء فرزندان

سامة بن لؤی بن غالب گفته اند آورده ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده ایم که گوید : « سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانهء خفتهء خواب دیده است من به آنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همهء گفته هایش محکم است » وقتی از تو بپرسند و ندانی چه گوئی ، بگو خدا بهتر داند » و هم علوی در بارهء او شعری بدین مضمون گفته است : « اگر در پناه نضر یا معد باشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاه و اخشبین را محل خود کنی پیوسته از قریش دور تر شوی و جز یك صیقل کار حیله گر نباشی . » .

و ما شعری علوی را که سابقا در همین کتاب آورده ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود :

« با من به انصاف رفتار نکردی و به سختی ستم آوردی و وفا را که میدانستی چیست ترك کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیلهء شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در بارهء حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است : « گفتند محبوس شده ای گفتم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که در غلاف نمیرود ؟ مگر ندیده ای که شیر از بزرگی در بیشهء خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند ؟ خورشید اگر از دیدهء تو نهان نمیبود فرقدان را روشن نمیکرد .

آتش در سنگ نهان است و اگر آتش زنه آن را روشن نکند شعله ور نمیشود . محبس اگر برای کار زشتی بدان نروی منزلی نکوست ، خانه ایست که بزرگی مرد را تجدید میکند و در آنجا همه بدیدار تو آیند و برای دیدار کس دوندگی نکنی ، اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان با روی نهان کردن ترا زبون نمیکنند بس بود . » .

از سـخنان جالب وی یکی اینست : « دوسـتان من ، عشق چه شـیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آن را شناخته ام ، شما را بحرمتی که میان ما هست آیا دلپـذیرتر از شـکایت و سـخت تر از هجران چیزی دیـده ایـد و یا چیزی بماننـد چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند ؟ » و هم از جملهء سخنان منتخب وی اینست : « ستمگر من پرده برداشت و روی برتافت و اشکش روان بود ، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند ؟ سپیدی موی مرا نپسـندید و گفت : « آیا این پیری است یا مروارید منظوم ؟

غم من از آن غمها نیست که صبر و تسـلیم در آن سودمند تواند بود . حادثه ای که یك شب سر مرا سفید کرد حادثه ای بزرگ بود ، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاك نـدارم . و هم از سـخنان نکوی اوست : « اگر جان را بتحمل واداری تحمل کند و روزگار ایـام بـد و خوب دارد ، صبر میوهء نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است . اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست ، ننگ این است که بردباری از او برود . مال را اگر پس از خود بگذاری مایهء حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است . » و این سخن در مقام اعتذار در بارهء متوکل گفته و نکو گفته است : « ذلت سؤال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست .

بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است . خواهندهء مطیع و گنهکار عذر خواه را همان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسـته تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایهء ننگ نیست . » و هنگامی که او را ببند کردند شـعری نکو گفت بدین مضـمون : « اشـکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود ، به دو گفتم اگر بنـدها را دیده ای منال که بند زینت مردان است . » وی زبانی دراز داشت و کمتر کسـی از آن در امان میماند . محمد بن عبد الله مخالف وی بود ، وصیف ترك را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبد الله را واسطهء

صلح با او کرد و به دو نوشت : « خدا را شکر که دلهای ما به کف اوست ، امیر پیش کسی که او را واسطهء امیر کرده بودم واسطهء من شده است . » وی اشعار نادر و مثلهای سایر دارد که این جمله را از آن برگزیدیم و به همین بس میکنیم . پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آن جمله ابو صاعد بود که گفته بود : « اشك بریز و آرام مگیر و مگذار شعلهء غم تو خاموشی گیرد . بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا درآمد . ای بنی جهم بن بدر ، شما را تسلیت باد که حادثه ای بزرگ دیده اید . به خدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست . پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به وجود وی بهار بود بمرد . جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود » .

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رأی به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید . یزید مهلبی در بارهء سفر او شعری دراز گفته که از آن جمله اینست : « بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شماتت خواهد کرد ، اگر عراق و مردم آن را بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود . » وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آبهای آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون ما بین داریا و دمشق که بر جائی مرتفع بود و یك ساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت . این محل که تاکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو و بنام قصر مأمون معروف است ، به شهر دمشق و بر غالب ناحیهء غوطه مشرف است .

سعید بن نکیس گوید : در خیمه گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرری میخواستند .

آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان به هوا میرفت ، متوکل به من گفت : « ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید . » من او را بیاوردم ، متوکل به دو گفت : « ای رجا میبینی اینها چه میکنند ؟ به نظر تو چه باید

کرد ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان به سفر متمایل بود . » گفت : « گذشته ها را رها کن و بگو که اکنون رأی تو چیست » گفت : « ای امیر مؤمنان مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند » گفت : « همین را میخواهند و با این عملی که کرده اند نتیجه آن معلوم است » گفت : « ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنبالهء آنست . » عبید الله بن یحیی بگفت تا مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند ، وقتی پول آماده شد و پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت : « ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طبل رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت . » چنین کردند و مردم مقرریها را بگذاشتند و بسا اتفاق میافتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت .

سعید گوید : ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعه ها در خیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود : « بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیادهء خود بیاید و اطراف اردوگاه را بگیرد ، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند . » متوکل رقعه ها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا اندیشناك شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در بارهء بغا مشورت کرد . فتح گفت : « ای امیر مؤمنان کسی که رقعه ها را نوشته نشانه هائی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردوگاه آید و کسان خود را برگمارد پس از آن کار روشن میشود به نظر من صبر کنی ، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم . » پیوسته رقعه ها بعنوان خیر خواهی و راستگوئی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعه ها مؤثر افتاده رقعه هائی به این مضمون نوشتند و در خیمه گاه بغا افکندند که « جمعی از غلامان و ترکان میخواهند

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیر مؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصا و به وسیلهء اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ما خیر خواه و راستگوئیم . » و رقعه هایی بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعه ها مطلع شد و رقعه مکرر شد با توجه بحادثه ای که قبلا رخ داده بود اندیشناك شد که مبادا آنچه نوشته اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را به جاهای مذکور برد و آنجاها را بگرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه به دو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان ببود . بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بد گمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد به دو گفت : « ای بغا دلم راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را به تو بدهم و همهء مقرری و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد . » گفت : « ای امیر مؤمنان من بندهء توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای . » متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حیله خبر دار نشد و هیچیك از دو طرف صورت حیله را ندانستند تا کار خاتمه یافت .

وقتی بغای کوچك بکشتن متوکل یك دل شد باغر ترك را که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بیباك و جسور بود بخواست و گفت : « ای باغر تو میدانی که دوستت دارم و ترا ترقی داده و برگزیده و نعمت داده ام و نسبت به تو چنانم که از فرمان من سر نمیپیچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی ، اکنون میخواهم ترا کاری فرمایم به من بگو دل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود ؟ » گفت : « تو میدانی که

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم » گفت : « فارس ، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بتحقیق دریافته ام » گفت : « میخواهی چه کنم ؟ » گفت : « میخواهم فردا که پیش من آمد نشانه میان من و تو این باشد که کلاهم را به زمین نهم و چون بنهادم او را بکش » گفت : « بسیار خوب اما بیم دارم کینهء مرا در دل بگیری » گفت : « خدا ترا از این در امان داشته است » وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جائی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت . باغر پنداشت که فراموش کرده چشمك زد که بزنم ؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا به دو گفت : « بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم . » باغر گفت : « من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تو تدبیر کار خویش را بهتر میدانی . » آنگاه بغا گفت :

« کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است به من بگو در بارهء آن چه خواهی کرد ؟ » گفت : « هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم » گفت : « بر من مسلم شده که برادرم بر ضد من و رفقایم توطئه میکند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد » گفت : « میخواهی با او چگونه عمل کنند ؟ » گفت : « اینطور عمل کن که فردا او پیش من میآید نشانه اینست که من از جانمازی که با من روی آن نشسته فرود میآیم ، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش » گفت : « بسیار خوب » وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت : « ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده ام ، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم » و باغر را صله داد و مدتی او را به حال خود گذاشت ، آنگاه او را بخواست و گفت : « کار بزرگتر از آنچه که سابقا گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست ؟ » گفت : « نظر من مطابق میل توست ، هر چه میخواهی بگو تا بکنم » گفت : « بر من مسلم شده است که منتصر بر ضد من و دیگران توطئه میکند

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با این کار چطوری ؟ » باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت : « این کار درست نیست . » گفت : « چطور ؟ » گفت : « پسر کشته میشود و پدر زنده است ، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همهء شما را به انتقام او میکشد . » گفت : « پس نظر تو چیست ؟ » گفت : « اول پدر را میکشم آن وقت کار پسر آسانتر میشود » گفت : « وای بر تو میشود این کار را کرد ؟ » گفت : « بله ، من میکنم پیش او میروم و خونش میریزم . » بغا سخن او را رد میکرد و میگفت : « نه کاری غیر از این باید کرد . » باغر گفت : « تو پشت سر من بیا اگر او را کشتم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد . » بغا بدانست که او قاتل متوکل است و ترتیب کشتن متوکل را با او داد .

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع ، مادر متوکل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الاخر بود . شش ماه پس از مرگ شجاع متوکل در شب چهار شنبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود . تولد متوکل در فم الصلح بود .

بحتری گوید : شبی با ندیمان در مجلس متوکل بودیم و در بارهء شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت : « ای امیر مؤمنان شنیده ام یکی از مردم بصره یك شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است . » متوکل بگفت تا نامه ای به حاکم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بهر قیمت بود بخرد . نامه را با برید فرستاد و جواب حاکم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است .

متوکل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد . و نامه ها در این باب فرستاده شد . بحتری گوید : روزی پیش متوکل بودیم که عبید الله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آن را از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده اند .

متوکل خرسند شد و کارگشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف درآورد و بپسندید و هر یك از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود . آنگاه شمشیر را زیر

فرش خود نهاد و روز بعـد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شـجاعت به او اعتماد توانیم کرد تا این شمشـیر به او بدهم و هر روز مادام که بمجلس نشسته ام بالای سر من بایستد و از من جدا نشود . هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك بیامد . فتح گفت : « ای امیر مؤمنان باغر ترك را پیش من به شـجاعت و دلاوری ستوده اند و برای منظور امیر مؤمنان شایسته است . » متوکل او را بخواند و شمشیر را به دو داد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبهء او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند . بحتری گوید به خدا از وقتی که شمشیر را به دو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد .

بحتری گویـد : از متوکل در آن شب که بقتل رسـید ، چیزهای شـگفت دیدم از جمله اینکه در بارهء تکبر و آن جباری که ملوك میکرده اند سخن گفتیم و در این بحث فرو رفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود ، آنگاه رو به قبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عز و جل چهره به خاك مالید و از همان خاك برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت : من بندهء خدایم و هر که سرانجام به خاك میرود ، میباید متواضع باشد و تکبر نکند . » بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاك بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم . آنگاه به شـراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آن را بپسندید ، آنگاه سوی فتح نگریست و گفت : « ای فتح جز من و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد » آنگاه گریستن آغاز کرد . بحتری گوید من گریستن او را بفال بـد گرفتم و گفتم : « این دو تا » در این حال بودیم که یکی از خـدمهء قبیحه بیامد و بقچه ای همراه داشت که لباسـی در آن بود و قبیحه فرسـتاده بود . فرسـتاده گفت : « ای امیر مؤمنان ، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسـندیده ام و فرستادم که بپوشد . » گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آن را ندیده بودم با یك ردای خز سرخ که از نازکی چون دبیقی مینمود ،

گوید لباس را بپوشید و ردا را بدوش انداخت بحتری گوید در اندیشهء لطیفه ای بودم که به وسیلهء آن ردا را بگیرم که متوکل بجنبید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید . گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت : « به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود . » من با خودم گفتم انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا وقت او بسر رسیده است .

متوکل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد ، گوید در این حال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغر بیامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید . آنها بما هجوم آوردند و سوی متوکل رفتند و باغر و یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند ، فتح بر آنها بانگ زد : « وای بر شما این آقای شماست . » وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت . بحتری گوید فریاد متوکل را شنیدم که باغر با همان شمشیر که متوکل به دو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیك رانش بدرید . پس از آن به طرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد ، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را به شکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت . بحتری گوید هیچکس را بزرگوارتر و پردل تر از او ندیدم .

آنگاه خود را روی متوکل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و به یك طرف انداختند و همهء شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دو را به خاك سپردند . گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد .

بغای کوچك از متوکل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد . او تامش غلام واثق دل با منتصر داشت و متوکل به همین جهت او را دشمن میداشت و اوتامش

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد . عبید الله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر یك از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را به خود متمایـل کرد تـا چنان شـد که بگفتیم . در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته انـد و این یکی را در اینجا برگزیـدیم که خوش عبارت تر و روشنتر است و همهء آنچه را در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست .

متوکل هیچ روزی خوشـحال تر از روزی که در آن کشـته شد نبود ، آن روز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت : « گوئی جنبش خون احساس میکنم . » و حجامت کرد و ندیمان و عملهء طرب را احضار کرد و مسـرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبـدل شد . بنابر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا خورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد . خانه ایسـت که نعمت آن نپاید و مسـرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی ، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست .

نعمتش با تیره بختی ، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشیهایش با آفات همراه است . عزیزش ذلیل و نیرومنـدش زبون و ثروتمنـدش تهیـدست و بزرگش ناچیز است و جز خـدای زنـدهء جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و داناست ، کسـی بجای نخواهد ماند . بحتری در بارهء خیانتی که منتصـر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده ای شعری بدین مضمون دارد : « آیا ولیعهـد دل بخیانت داد ، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهـد خود کرد آنکه مانده است مالك میراث در گذشـته مباد و دعای او بر منبرها نگویند . » .

روزگار متوکل به خوبی و رونق و رفاه معیشت و خشنودی خواص و عوام ممتاز بود چنان که گفته اند : « در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

بهتر از همیشه بود » و یکی از شاعران در همین معنی گوید : « وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است . » .

مسعودی گوید : گفته اند که به هیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد ، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاهیان و سربازان شاکریه فراوان بودند که مستمری میگرفتند و هر ماه جایزه و بخششهای فراوان داشتند . گویند وی چهار هزار کنیز داشت که با همگی خفته بود . وقتی بمرد در بیت المال چهار میلیون دینار و هفت میلیون درم موجود بود و هر کس در صناعت جد و هزل دستی داشت در دولت وی پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت .

محمد بن ابی عون گوید یك روز در مجلس متوکل حضور داشتم محمد بن عبد الله ابن طاهر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاك خلیع شاعر روبروی او ایستاده بود ، متوکل بخادمی که بالای سر او ایستاده بود چشمك زد که جامی به حسین بنوشاند و یك گل عنبر به او بدهد و او نیز چنان کرد . آنگاه متوکل به حسین نگریست و گفت : « در این باب شعری بگو . » و او شعری بدین مضمون بگفت : « گل سپید که گل عنبر بخشید و در فبای خود چون گل خرامان بود ، با دیدهء خود غمزه ها دارد که غافل را بعشق میخواند ، آرزو دارم از کف او جامی بنوشم که جوانی فراموش شده را به یاد آرم . خوشا روزگاری که هر ساعت شب با محبوبی وعده داشتم . » متوکل گفت : « به خدا نکو گفتی ، برای هر شعر صد دینار به او بدهید » محمد بن عبد الله گفت : « زود گفت و مؤثر گفت ، اگر نبود که دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست او را عطائی گزاف میدادم و گر چه همه کهنه و نو را در این راه خرج میکردم . » متوکل گفت : « برای هر شعر هزار دینار به او بدهید . » .

آورده اند که وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

و شمشیر خواست ، به دو گفت : « ای محمد چه چیز ترا به مخالفت واداشت ؟ » گفت :

« ای امیر مؤمنان تیره روزی ، اما تو سایهء خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده ای :

من در بارهء تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته تر است و آن اینست که بنده ات را ببخشی . » و شعری بدین مضمون خواند : « ای پیشوای هدایت ، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته تر است .

من خمیره ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد : گناه من نسبت به عفو تو کوچك است ، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همهء اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی . » متوکل گفت :

« بهترین را میکنم و به تو منت مینهم ، به خانه ات برگرد . » ابن مغیث گفت : « ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد . » .

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده ای گفت : « بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوك بندگانشان هستند ، ای بنی هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه ای با گذشت زمان کهنه میشود » و هم یزید بن محمد مهلبی در بارهء او ضمن قصیده ای دراز گوید : « مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد ؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کسی نبود بر تو فرود آمد در صورتی که جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود ، خلیفه ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقالب ریخته نشده بود . » و یکی از شاعران در بارهء او گفته بود : « شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت برخیز ، و بر جا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاك رفته اند . » حسین بن ضحاك خلیع نیز در بارهء او گوید : « شبها با هیچکس نکوئی نکند . مگر از پس نکوئی بدی کند . مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد ؟ » .

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متوکل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه ها دادند و ابن طاهر هدیه ای فرستاد که دویست غلام و دویست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که بیکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و با عود میزد و همهء چیزهائی را که علما میدانستند و او نیز میدانست .

منزلت محبوبه پیش متوکل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود . علی گوید : روزی به قصد صحبت پیش او رفتم ، وقتی نشستم او برخاست و بیکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید ، به من گفت : « ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمهء جعفر را با مشك بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم ، چیزی در بارهء آن بگو . » گفتم : « آقای من . من به تنهائی بگویم یا من با محبوبه با هم بگوییم ؟ » گفت : « نه ، تو و محبوبه با هم بگویید . » گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت . آنگاه عود برگرفت و آهسته زد تا آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت : « ای امیر مؤمنان اجازه میدهی ؟ » متوکل اجازه داد و او بخواند و گفت : « ای آنکه بر چهرهء خود با مشك جعفر نوشته است ، قربان جائی بروم که نشان مشك آنجاست اگر خطی از مشك بر چهرهء خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است . خوشا بنده ای که آقایش آشکار و نهان مطیع او باشد ، خوشا آن کس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد . » علی گوید خاطر من کندی گرفت ، گوئی که یك کلمه شعر نمیدانستم متوکل به من گفت : « وای بر تو ای علی به تو چه گفتم ؟ » گفتم : « آقای من ، مرا معاف بدار که از خاطرم رفته است . » و او تا وقتی بمرد در بارهء این حادثه به من سرکوفت میزد و ملامتم میکرد .

علی گوید یك بار دیگر به قصد صحبت پیش وی رفتم ، به من گفت : « ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده ام و گفته ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

گفته ام پیش او نروند و از سخن گفتن با او خودداری کرده ام . » گفتم : « ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند . » گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت :

« بروید » و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتند روز بعد پیش او رفتم گفت : « ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده ام کنیزی شاطر نام که جلو او ایستاده بود گفت : « به خدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود » متوکل گفت : « بیا ببینیم چه خبر است . » و پا برهنه به راه افتاد و من نیز از پی او برفتم تا بساختمان محبوبه نزدیك شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمك میخواند ، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند : « در قصر میگردم و کسی را نمیبینم که شکایت به دو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گناهی کرده ام که توبه ندارد . کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران بازگشت ، از من شفاعت کند ؟ » گوید متوکل از طرب فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفت و محبوبه چندان پای او را ببوسید و چهره به خاك مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم باز – گشتیم .

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید ، یك روز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتند و بگفت تا کنیزان با زیور و لباس بیامدند ، محبوبه بی زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست . وصیف به دو گفت : « آواز بخوان . » و او عذر آورد ، گفت : « قسمت میدهم . » و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند : « زندگی که جعفر را در آن نبینم برای من لذتی ندارد ، پادشاهی که او را در خون غوطه ور دیدم . هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببیند مرگ میفروشند آن را به قیمت هر چه دارد میخرد

تا در قبر جای گیرد . » . گوید وصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانیش کردند و دیگر او را ندیدم .

مسعودی گوید : در خلافت متوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دو شنبه سه روز مانده از ذی‌حجهء سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد . در بارهء سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقا در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده ایم . ابو الربیع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد . در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است ، بعضی همان گفته اند که سابقا در همین کتاب گفته ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته اند که درگذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است . یحیی کنیهء ابو زکریا داشت و وابستهء بنی زهره بود . سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود . گویند وفات ابو الحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن مسرهد که نامش عبد الملك بن عبد العزیز بود نیز در همانسال بود و هم در آن سال حمانی فقیه و ابن عایشه در گذشتند . نام ابن عایشه عبد الله بن محمد بن جعفر بود و کنیهء ابو عبد الرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت متوکل بسال دویست و سی و ششم هدبة بن خالد و شیبان بن فروخ ابلی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند . بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبد الله بن احمد نرسی و عبید الله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند . بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابو یوسف درگذشتند . گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود . بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبهء کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند . بسال دویست و چهلم شباب بن خلیفهء عصفری و عبد الواحد ابن عتاب در گذشتند . بسال دویست و چهل و سوم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود

ریاحی و عبد الله بن معاویهء جمحی در گذشتند و هم در این سال یحیی بن اکثم قاضی در ربذه وفات یافت . وفات محمد بن عبد الملك بن ابی الشوارب نیز در همین سال بود .

بسال دویست و چهل و ششم محمد بن مصطفی حمصی و عنبسة بن اسحاق بن شمر و موسی بن عبد الملك درگذشتند .

مسعودی گوید متوکل جز آنچه گفتم اخبار و سرگذشتهای نکو دارد که همه را بشرح و تفصیل در کتاب اخبار الزمان گفته ایم . و الله الموفق للصواب .

ص: 535

ذکر خلافت المنتصر بالله

بیعت محمـد بن جعفر منتصـر صـبحگاه شبی که متوکل کشـته شد ، یعنی شب چهارشـنبه سه روز مانده از شوال سال دویست و چهل و هفتم انجام شد . کنیهء منتصـر ابو جعفر بود و مادرش کنیزی رومی بنام حبشیه بود . وقتی بخلافت رسید بیست و پنج سال داشت . بیعت او در قصر جعفری که متوکل ساخته بود به صورت گرفت . بسال دویست و چهل و هشتم بمرد و مدت خلافتش شش ماه بوده .

ص: 536

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت منتصر و مختصری از حوادث ایام او

جائی که متوکل کشته شد همانجا بود که شیرویه ، پدرش خسرو پرویز را کشته بود و بنام ما خورده معروف بود منتصر از پس پدر هفت روز در ماخوره بماند سپس از آنجا نقل مکان کرد و بگفت تا آن جا را خراب کردند .

از ابو العباس محمد بن سهل آورده اند که گوید : من بدوران خلافت منتصر در دیوان سپاه شاکریه دبیر عتاب بن عتاب بودم روزی وارد یکی از ایوانها شدم که با قالی سوسنگرد مفروش بود و مسندی و نماز گاهی با مخده های قرمز و کبود آنجا بود ، حاشیهء فرش خانه ها نقشی بود که در آن تصویر آدمها و نوشته های فارسی بود . من خواندن فارسی نیك میدانستم . در طرف راست نمازگاه تصویر پادشاهی بود و تاجی بسر داشت گویی سخن میکرد ، نوشته را خواندم چنین بود : « تصویر شیرویه قاتل پدرش پرویز شاه که شش ماه پادشاهی کرد . » تصویر پادشاهان دیگر نیز دیده شد و در طرف چپ نمازگاه تصویر دیگری دیدم که بالای آن نوشته بود : « تصویر یزید بن ولید ابن عبد الملك قاتل پسر عمویش ولید بن یزید بن عبد الملك که شش ماه پادشاهی کرد . » و من از اینکه دو تصویر به طرف راست و چپ نشیمنگاه منتصر افتاده بود شگفتی کردم

و گفتم : « بنظرم پادشاهیش بیش از شش ماه نپاید . » به خدا چنین شد ، از ایوان پیش وصیف و بغا رفتم که در خانهء دوم بودند به وصیف گفتم مگر این فراش نمیتوانسته است جز این فرش که صورت یزید بن ولید قاتل پسر عمو و تصویر شیرویه قاتل پدر را دارد که پس از قتل شش ماه زنده بوده اند ، زیر امیر مؤمنان بیندازد ؟ » وصیف از این بنالید و گفت ایوب بن سلیمان نصرانی خازن فرشها را بیارند و چون مقابل او ایستاد وصیف به دو گفت : « جز این فرش که در شب حادثه زیر پای متوکل بوده و خون آلوده شده و تصویر پادشاه ایران و غیره را دارد فرش دیگری نبود که امروز زیر امیر مؤمنان فرش کنی ؟ » گفت : « امیر مؤمنان منتصر سراغ این فرش را از من گرفت و گفت : « فرش چه شد ؟ » گفتم آثار خون فراوان بر آن هست و قصد داشتم پس از شب حادثه آن را پهن نکنم گفت : « چرا آن را نمیشوئی و لکه ها را محو نمیکنی ؟ » گفتم : « بیم دارم کسان اثر حادثه را بر فرش ببینند و مایهء شیوع خبر شود . » گفت : « خبر شایعتر از این چیزهاست » منظورش قصهء قتل متوکل پدرش بدست ترکان بود . فرش را لکه گیری کردیم و زیر او انداختیم . » وصیف و بغا گفتند : « وقتی امیر مؤمنان برخاست فرش را جمع کن و بسوزان . » وقتی منتصر برخاست فرش با حضور وصیف و بغا سوخته شد . چند روز بعد منتصر به من گفت : « فلان فرش را پهن کن . » گفتم : « آن فرش کجاست ؟ » گفت : « چه شده است ؟ » گفتم : « وصیف و بغا به من دستور دادند آن را بسوزانم . » گوید خاموش ماند و تا وقتی بمرد در بارهء آن چیزی نگفت .

در یکی از این روزها منتصر میخواست طرب بکند و بنان بن حارث عود زن را که مطربی زبر دست بود و سابقا بر او خشم آورده بود ، بخواست و او شعری بدین مضمون خواند : « دوران من با امام محمد دراز شد و از اینکه دوران من با وی دراز شود نگران نبودم ، اکنون دور شده ام اما خانه ام نزدیك است و ای عجب از نزدیکی خانه ام و دوریم ! ترا در نزد محمد پیمبر میبینم چون ماه شبانگاه که عمامه و برد داری ، ای کاش عید باز میگشت که روز عید چهرهء ترا به من نمایان میکند » و این بروز دوم عید قربان

بود ، منتصـر در این عید با مردم نماز کرده بود . از جمله اشعاری که در این روز برای منتصر خواندند یکی شعری بدین مضمون بود : « ترا در خواب کمتر بخیل دیده ام و از بیداری مطیع تری . ای کاش صـبح را نمیدیدم و ای کاش شب هزار سال بود . اگر خواب را میشد خرید قیمت آن خیلی گران میشد . » از اشـعار منتصـر نیز شـعری بدین مضـمون بحضور وی خوانده شد : « ترا بخواب دیدم و گوئی از چشـمهء نوش خود به من آب دادی گوئی دست تو در دست من ، در یك بستر بودیم و در این حال که دو دست تو بـدست راست من و ساق دسـت من بدست راست تو بود بیدار شدم و همه روز ، خود را بخواب زدم مگر ترا بخواب ببینم اما خواب نبودم . » .

منتصـر عبید الله بن یحیی بن خاقان را تبعید کرد و وزارت به احمد بن خصیب داد و از این کار پشیمان شد ، زیرا احمد بن خصیب روزی سوار شده بود و یکی نامهء شـکایتی به دو میخواست داد و احمد پای از رکاب درآورد و بسـینهء شاکی زد و او را بکشت و مردم در این باب گفتگو کردند و یکی از شاعران آن دوران در این باب شعری بدین مضمون گفت : « بخلیفه بگو ای پسر عم محمد ، وزیرت را شکال کن که لگد میزند ، شکالش کن که کسان را لگد نزند و اگر پول میخواهی پول پیش وزیر است » .

مسـعودی گویـد اگر این شاعر حامـد بن عباس وزیر را در کار وزارت المقتدر بالله دیده بود رفتار او را همانند ابن خصـیب میدید ، روزی یکی بـا او سـخن میکرد آسـتین خود را بالاـ زد و مشـتی بگلوی او کوفت . یـك روز ام موسـی هاشـمی سـرپرست قصـر یـا یکی دیگر از سرپرسـتان پیش وی آمد و از گفتهء مقتدر با وی در بارهء پولی سخن گفت و وزیر شعری بدین مضمون برای او خواند : « باد در کن و بردار و بشـمار که خطا نکنی » و ام موسـی را خجل کرد که از مقصود خویش باز ماند و فورا پیش مقتدر و خانم رفت و قصه را به آنها خبر داد و کنیزان مأمور شدند تا همهء روز این شعر را بخوانند و روز طرب و سروری بود . و ما خبر حامد بن عباس را با خبر دیگر

وزیران بنی عباس و دبیران بنی امیه را تا کنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط آورده ایم .

از ابو العباس احمد بن محمد بن موسی بن فرات برای من نقل کردند که گفته بود احمد بن خصیب با پدر من که عامل وی بود ، بد بود . یکی از خدمهء خاص برای من خبر آورد که « وزیر فلانی را برای تصدی عمل شما در نظر گرفته و در بارهء پدرت دستورهای سخت داده که پولی گزاف بمصادره از او بگیرد » و من نشستم تا فورا به پدر خویش بنویسم ، یکی از دبیران که با من دوستی داشت پیش من بود ، من بدوست دبیر خود پرداختم وی به مخده تکیه داد و خوابش برد و وحشت زده بیدار شد و گفت : « خوابی عجیب دیدم . دیدم احمد بن خصیب اینجا ایستاده بود و به من میگفت :

« تا سه روز دیگر منتصر خلیفه میمیرد » گوید به دو گفتم : « خلیفه در میدان چوگان بازی میکند و این خواب نتیجهء بلغم و صفر است . » غذا برای ما آوردند هنوز این سخن را بسر نبرده بودیم که یکی پیش ما آمد و گفت منتصر خلیفه از میدان بیامد و عرق داشت بحمام رفت و در بادهنج (بادگیر) بخفت و سرما خورد و تبی سخت کرد . » احمد بن خصیب پیش وی آمد و گفت : « آقای من تو فیلسوف و حکیم زمانه ای از سواری میآئی بحمام میروی و عرق دار بیرون میآئی و در بادهنج میخوابی . » منتصر به دو گفت : « میترسی بمیرم ؟ دیشب خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت بیست و پنج سال عمر میکنی و من بدانستم که این مژدهء بقیهء عمر من است و این مدت را در خلافت بسر خواهم کرد . » گوید : « و بروز سوم بمرد و چون دقت کردند بیست و پنج سال تمام عمر کرده بود . » .

جمعی از مورخان گفته اند که منتصر بروز پنجشنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سرما خورد و نماز عصر پنجم ربیع الاخر بمرد و احمد بن محمد مستعین بر او نماز کرد و نخستین خلیفهء عباسی بود که قبرش را برجسته کردند که حبشیه مادرش چنین خواسته بود و به دو اجازه داده بود . قبرش در سامره بود .

گویند طیفوری طبیب او را به وسیلهء نیشتر حجامت مسموم کرد . منتصر تصمیم داشت جمع ترکان را پراکنده کند . وصیف را با سپاه فراوان بجنگ تابستانی سوی طرسوس فرستاد . یك روز بغای کوچك را بدید که در قصر پیش میآمد و گروهی از ترکان اطراف وی بودند رو به فضل بن مأمون کرد و گفت : « خدا بکشدم اگر اینان را به انتقام قتل متوکل نکشم و جمعشان را متفرق نکنم . » و چون ترکان رفتار وی را بدیدند و قصد او را بدانستند فرصتی میجستند تا یك روز که از التهاب شکایت کرد و خواست حجامت کند سیصد درم خون از او گرفتند پس از آن شربتی بنوشید و قوایش انحلال یافت . گویند زهر در نیشتر طبیب بود که او را حجامت کرد .

ابن ابی الدنیا از عبد الملك بن سلیمان بن ابی جعفر حکایت کرد که گفته بود :

« متوکل و فتح بن خاقان را در خواب دیدم که آتش آنها را در میان گرفته بود محمد منتصر بیامد و اجازهء ورود خواست و نگذاشتند وارد شود آنگاه متوکل رو به من کرد و گفت : « ای عبد الملك به محمد بگو از همان پیمانه که بما دادی نوش خواهی کرد . » گوید چون صبح شد پیش منتصر رفتم و او را تب دار دیدم و پیوسته بعیادت او رفتم و در آخر بیماری از او شنیدم که میگفت : « شتاب کردم و در کار من شتاب کردند . » و از همان بیماری بمرد .

منتصر مردی پر تحمل و خردمند و نکو کار و خیر دوست و بخشنده و ادیب و عفیف بود و به اخلاق و الا و انصاف و حسن معاشرت پابند بود چندانکه پیش از او خلیفه ای چون او نبود . وزیرش احمد بن خصیب خیر کم و شر بسیار و جهل فراوان داشت ، پیش از خلافت منتصر خاندان ابو طالب در محنتی بزرگ بودند و جانهایشان در خطر بود ، از زیارت قبر حسین و سرزمین غرای کوفه ممنوع بودند و دیگر شیعیان آنها را نیز از حضور در این جاها باز داشته بودند و این بموجب فرمانی بود که متوکل بسال دویست و سی و ششم داده بود و هم در آن سال دیریج

نامی را مأمور کرد تا قبر حسین بن علی رضی الله تعالی عنهما را ویران کند و زمین آن را درهم بکوبد و اثر آن را محو کند و هر کس را نزدیك آن یافت مجازات کند .

وی برای کسی که قبر را ویران کند جایزه تعیین کرد اما همه از عقوبت این کار بیمناك بودند و کسی اقدام نکرد ذیریج بیلی برگرفت و قسمت بالای قبر را ویران کرد آنگاه عمله ها به کار پرداختند و بعمق گور و محل لحد رسیدند و نشان استخوان یا چیز دیگری در آن ندیدند و کار چنین بود تا منتصر بخلافت رسید و مردم را امان داد و گفت تا از خاندان ابو طالب دست بدارند و در تعقیب ایشان نباشند و کسی را از زیارت قبر حسین رضی الله عنه در حیره و دیگر قبور آل ابی طالب منع نکنند و بگفت تا فدك را بفرزندان حسن و حسین پس دادند و اوقاف آل ابو طالب را رها کردند و متعرض شیعهء ایشان نشد و آزار از ایشان برگرفت . بحتری در این زمینه شعری بدین مضمون دارد : « علی بشما نزدیکتر است و بیشتر از عمر حق دارد ، هر کدام فضیلت خویش دارند اما بروز مسابقه اسبی که نشان دست و پا دارد با اسبی که نشان پیشانی دارد همسنگ نیست » یزید بن محمد مهلبی که شیعهء خاندان ابو طالب بود در بارهء محنت شیعه در آن روزگار و اینکه عامه را بر ضد آنها تحریك میکردند گوید . « با طالبیان از پس آنکه مدتها مورد مذمت بودند نکوئی کردی و الفت هاشمیان را تجدید کردی که از پس دشمنی دوست شدند ، آرامشان کردی و بخشش دادی تا کینه ها را از یاد ببردند ، اگر گذشتگان بدانستندی که چگونه با آنها نیکی کرده ای میدیدند که کفهء حسنات تو از همه سنگین تر است » .

بسال دویست و چهل و هشتم منتصر دو برادر خویش معتز و ابراهیم را از ولایت عهد برداشت . متوکل در ضمن مکتوبها که نوشته بود و شرطها که نهاده بود برای آنها پیمان گرفته بود و حکومت هر ناحیه را بیکی از آنها داده بود . ولیعهد وی که بلا فاصله پس از او خلافت مییافت محمد منتصر بود و پس از منتصر نوبت به معتز میرسید و پس از معتز نوبت ابراهیم مؤید بود و به همین ترتیب برای آنها بیعت

گرفته شده بود . متوکل بروز بیعت ! اموال بسیار پخش کرده جایزه ها و صله های فراوان بکسان داد و خطیبان و شاعران در این باب سخن گفتند از جملهء سخنان نخبهء آنها گفتهء مروان بن ابی الجنوب است بدین مضمون : « سه پادشاهند ، محمد نور هدایت است که خدا کسان را بوسیلهء او هدایت میکند ابو عبد الله به پرهیزگاری مانند نداشت و همانند تو بخشنده است . ابراهیم ، صاحب فضیلت ، حامی مردم و پرهیزگار است و به وعد و وعید وفا میکند ، اولی نور است دومی هدایت و سومی رشاد است و همه شان هدایت یافته اند . » و هم سخن او خطاب به متوکل جالب است که گوید : « ای خلیفهء دهمین ، پیوسته بپادشاهی سرخوش باشی و پس از آنها برای دهمی نیز بیعت بگیری تا پیشوای همهء آنها باشی که گویی ستارگان درخشان نزدیك ماه تابانند . » و هم شاعر موسوم به سلمی در بارهء اینکه متوکل برای سه پسرش بعنوان ولیعهدی بیعت گرفت ، شعری بدین مضمون دارد : « جعفر بن محمد با بیعت پسندیده و فال نکو پایهء دین را محکم کرد ، به وسیلهء منتصر پایه را استوار کرد و برای معتز پیش از مؤید بیعت گرفت . » از جملهء کسانی که در این باب نکو سخن گفته اند ادریس بن ابی حفصه است که شعری بدین مضمون دارد : « خلافت از جعفر که نور هدایت است و از پسرانش برون نشود . وقتی جعفر خلیفه حاجت از آن برگیرد و ملول شود و ملول مباد ، آنگاه از پس جعفر خلیفه که همیشه زنده باد ، محمد جانشینی نکوست . بقای ملك تو و انتظار محمد برای ما و او از تعجیل بهتر است . » .

در ایام منتصر ابو العمود شاری در ناحیهء یمن و بوازیج و موصل خروج کرد و بخلاف حکمیت برخاست و بسیار کس از مخالفان حکمیت از قوم ربیعه و مردم کرد به دو پیوستند و کارش بالا گرفت . منتصر سپاهی بسالاری سیمای ترك سوی آنها فرستاد که با شاری جنگها داشت و او را اسیر کرد و پیش منتصر آورد که او را ببخشید و از او پیمان گرفت و آزادش کرد .

وزیر منتصر احمد بن خصیب بن ضحاك گرگانی گوید وقتی شاری را ببخشید ،

گفت : « لذت عفو از لذت انتقام بیشتر است و بدترین اعمال قدرتمند انتقام است . » ابو بکر محمد بن حسن بن درید گوید یکی از دبیران شبی که صبحگاه آن منتصر بخلافت رسید بخواب دید که یکی میگفت : « این منتصر پیشوا و پادشاه یازدهم است که وقتی فرمان دهد فرمانش چون شمشیر قاطع است و چشم او چون بنگرد مانند روزگاری بدی و نیکی آرد . » منتصر با رعیت انصاف داد و با وجود شدت مهابت دل خاص و عام متمایل او شد . ابو الحسن احمد بن علی بن یحیی معروف به ابن ندیم از گفتهء علی بن یحیی منجم برای من نقل کرد که هیچ کس را چون منتصر بخشنده و بیتظاهر و تکلف ندیدم . یك روز مرا بدید که بسبب ملکی که در مجاورت ملك من بود سخت در اندیشه بودم که میخواستم آن را بخرم و پیوسته تدبیر کردم تا مالك آن به فروش رضا داد . در آن وقت قیمت ملك را حاضر نداشتم در این حال بودم که پیش منتصر رفتم و گرفتگی خاطر از چهره ام نمودار بود به من گفت : « ترا اندیشناك میبینم » و من قصهء خویش را از او پوشیده همی داشتم تا مرا قسم داد و قصهء ملك را با او بگفتم گفت : « قیمت آن چند است ؟ » گفتم : « سی هزار درم . » گفت : « چقدر داری ؟ » گفتم : « ده هزار درم . » خاموش ماند و چیزی نگفت و ساعتی به من نپرداخت آنگاه دوات و کاغذی بخواست و چیزی نوشت که من ندانستم چیست و به خادمی که بالای سرش ایستاده بود به اشاره چیزی گفت که نفهمیدم ، آنگاه مرا بسخن گرفت و مشغول داشت تا غلام بیامد و جلو روی او بایستاد آنگاه منتصر برخاست و به من گفت : « ای علی اگر میخواهی بمنزلت برگرد . » وقتی از من پرسیده بود فکر میکردم که همه یا نصف قیمت را به من خواهد داد . بیامدم و سخت غمگین بودم ، وقتی به خانه رسیدم پیشکارم بیامد و گفت : « خادم امیر مؤمنان پیش ما آمد و استری همراه داشت که دو کیسه بار داشت کیسه را به من داد و رسید گرفت گوید : « چندان خرسند شدم که اختیارم از دست برفت ، به خانه رفتم و گفتهء پیشکار را باور نداشتم تا دو کیسه را به من نشان داد و خدا را از این بخشش که با من کرد شکر کردم و

همـانوقت پیش صاحب ملك فرسـتادم و قیمت را به او دادم بقیهء روز بتحویل ملك و اقامهء شـهود و معامله گـذشت روز بعـد زودتر پیش منتصر رفتم و یك كلمه با من نگفت و تا وقتی كه مرگ ما را از هم جدا كرد در بارهء آن ملك چیزی از من نپرسید . » .

مسـعودی گوید : « فضل بن ابی طاهر در كتاب اخبار المؤلفین گوید عثمان سـعید ابن محمد صـغیر آزاد شدهء امیر مؤمنان برای من نقل كرد كه منتصـر در ایام امارت خویش با جمعی از یاران و از جمله صالح بن محمد معروف به جریری هم صـحبت بود ، روزی در مجلس او سـخن از محنت و عشق رفت و منتصر بیكی از مجلسیان گفت : « جان از فقدان چه چیز بیشتر از همه رنج میبرد ؟ » گفت : « از فقدان دوست همدل و مرگ یار موافق » یكی دیگر از حاضران گفت : « آشفتگی عاشقان شدید و هجران دلباختگان سخت است ، جگر عاشقان از ملامت بشـكافد كه ملامت پیوسـته از پی ایشان است و سوز عشق را چون آتش در میان دارند . بر منزلها چون ابر میگریند ، كسی كه بر منزلها و آثار منزلها گریسـته دانـد كه من چه میگویم . » دیگری گفت : « بیچاره عاشق همه چیز دشـمن اوست وزش باد پریشانش كنـد و جهش برق بیخوابش كنـد ، ملامت رنجش دهـد و هجران لاغرش كنـد و تذكار یار بیمارش كند و وصال به هیجانش آرد . شب بلیه اش را بیفزاید و خواب از او بگریزد و نشانه های خانهء محبوب جانش را بسوزاند و توقف بر باقیماندهء منزل اشكش را روان كند . عاشقان خواسته اند عشق را بدوری یا نزدیكی محبوب علاج كنند اما در كار عشق دوائی مؤثر نیفتاده و صبوری سود نداده است و چه نكو گوید آنكه گوید : « پنداشـته اند كه وقتی عاشق نزدیك محبوب باشد ملول شود و دوری شـیفتگی را تسـكین دهد ما همهء اینها را به كار بردیم و شیدائی ما را شفا نداد مع ذلك نزدیكی خانهء یار بهتر از دوری آنست . » هر كس چیزی گفت و سـخن بسـیار شد ، منتصـر به صالح بن محمد حریری گفت : « صالـح ، هیچوقت عاشق شـده ای ؟ » گفت : « ای امیر به خدا بله و هنوز باقیماندهء آن را بدل دارم . » گفت : « وای بر تو عاشـق كی شدی ؟ » گفت : « ای امیر در ایام معتصم به رصافه رفت و

آمد داشتم ، قینه کنیز بچه زاد هارون الرشید کنیزی داشت که به کارهای او میرسید و از جانب او کسان را میدید ، در آن وقت کارهای قصر بعهدهء قینه بود و آن کنیز بر من میگذشت که او را محترم میداشتم و در او دقیق میشدم پس از آن نامه به دو نوشتم که فرستادهء مرا بیرون کرد و مرا تهدید کرد ، براهش مینشستم که با او سخن کنم ، وقتی مرا میدید میخندید و بکنیزان چشمك میزد که مرا دست بیندازند و مسخره کنند آنگاه از او دوری گرفتم اما از عشق او در دلم آتشی هست که خاموشی ندارد و حرارتی هست که خنك نمیشود و شیفتگیی که پیوسته تازه میشود . » منتصر گفت « میخواهی او را احضار کنم و اگر آزاد است او را بزنی تو بدهم و اگر برده است برایت بخرم ؟ » گفت : « به خدا ای امیر مؤمنان سخت شایق این کارم . » گوید : « منتصر احمد بن خصیب را بخواست و گفت یکی از غلامان مخصوص خود را بفرستد و نامه ای مؤکد به ابراهیم ابن اسحاق و صالح خادم که در مدینة السلام کار حرم را به عهده داشت بنویسد . فرستاده برفت . قینه آن کنیز را آزاد کرده بود و از مرحلهء کنیزان به مرحلهء زنان سالخورده رسیده بود وی را پیش منتصر آورد ، وقتی حضور یافت منتصر او را بدید که پیری گوژپشت و سالخورده بود و ته ماندهء جمالی داشت گفت : « میخواهی ترا شوهر بدهم ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من کنیز و وابسته توام هر چه میخواهی بکن . » منتصر صالح را بخواست و زن را برای او عقد کرد و مهر او را بداد آنگاه با او شوخی کرد و جوز پوست کنده و لوز خلال شده بخواست و بر سر صالح ریخت ، آن زن مدتی با صالح ببود و از او خسته شد و جدائی گرفت . یعقوب تمار در این باب شعری بدین مضمون گفت : « خدا ابو الفضل را زندگی خوش ببخشد و او را دوست بدارد که در کار عشق افراط کرد و اخلاص ورزید ، عاشقی بود که از عشق زنی که موی خود را با حنای بدبو رنگ میکند به ازدواج او علاقهء شدید داشت آن زن در تاج مرصع ملیح ترین خلق خدا بود ، ابو الفضل در راه او صبوری کرد تا به منظور رسید پیر مردی تو هم رفته عاشق پیر زنی شد ، زن و هم مرد در عهد نوح کشتی دار پیر شده بود اگر جوز پوست

کنـده و لوز خلاـل شـده نبود چه بهره ای از او میبرد ؟ ای کـاش کار را بـدست زن سپرده و رهائی یافته بود زیرا وقتی ابو الجوزان به آن زن برسد کوچك و وارفته شود . » ابو عثمان سـعید بن محمد صغیر گوید : منتصر در ایام امارت خود برای کارهائی که با سلطان مصر داشت مرا به آنجا فرسـتاد . یکی از برده فروشان کنیزی را برای فروش آورده بود که هنرمند و زیبا روی بود و جمال و کمال را با هم داشت و من به دو دلبـاختم ، در بارهء قیمت کنیز با آقایش گفتگو کردم به کمتر هزار دینار نمی – فروخت و من این پول را نداشـتم . سـفر مرا آشـفته کرد و دلم پیش او بگرو مانـد و در عشق او محنتها کشـیدم و پشـیمان شدم که چرا او را نخریدم وقتی بازگشـتم و کاری را که بعهدهء من بود بسـر بردم و نتیجهء عمـل خویش را بـا وی بگفتم مرا بسـتود و از کـار و حال من پرسـید . قصهء کنیز و عشق خویش را بگفتم و او روی را از من بگردانید . عشق من پیوسـته شدت میگرفت و دلم بیشتر شـیفتهء او میشد و صبرم سست میشد خواستم دل را بصحبت دیگری مشغول دارم اما گویا دل را مشـتاق او میکردم و تسـلیت پذیر نبود . منتصـر نیز هر وقت پیش او میرفتم از کنیز سـخن میگفت و شوق مرا نسـبت به وی میافزود به ندیمان و مصاحبان و کنیزکان خاص و کنیزان بچه زاد و مادر بزرگش ام الخلیفه متوسل شدم که منتصر این کنیز را برای من بخرد اما پاسـخ نمیداد و کم صبری مرا عیب میشـمرد اما بطوریکه من ندانم به احمد بن خصـیب گفته بود به حاکم مصـر بنویسد کنیز را بخرد و پیش او بفرسـتد وقتی کنیز را پیش او آورده بودند و او را دیده و آوازش را شـنیده بود مرا معذور داشـته بود و کنیز را بسرپرست کنیزکان خود سپرده بود که او را سـر و سامـان بدهـد . یکی از روزها مرا بنشانـد و گفت تا کنیز پشت پرده بیایـد وقتی آوازش را شـنیدم او را بشـناختم و نخواسـتم به منتصر بگویم او را شناخته ام تا صبرم از دست برفت و آثار راز پنهان آشکار شد به من گفت : « سعید چطور شدی ؟ » گفتم . « ای امیر مؤمنان چیزی نیست . » آنگاه بگفت تا کنیز آوازی را که گفته بودم از او

شنیـده ام و پسـندیده ام بخوانـد گفت : « این صـدا را میشناسـی ؟ » گفتم : « ای امیر به خدا بله و در صاحب این آواز طمع بسـته بودم اما اکنون امیـد از او بریدم و چون کسـی بوده ام که خویشـتن را بکشد و مرگ را سوی خود بکشد . » گفت : « به خدا او را برای تو خریده ام و خدا میداند که جز یك لحظه بهنگامی که پیش منش آورده بودند روی او را ندیده ام اکنون از رنج سـفر آسوده و از ضـعف نابسامانی رهایی یافته و متعلق به تو است . » من آنچه توانسـتم او را دعا کردم و حاضـران نیز از جانب من او را ستودند ، آنگاه بگفت تا وی را آماده کردند و بخانهء من آوردنـد و زندگی مرا از آن پس که نزدیك هلاك بودم باز آورده و هیچکس را به قدر او دوست ندارم و هیچ فرزندی چون فرزند او بنزد من محبوب نیست .

از جمله حکایات جالب تر دامنان یکی اینست که ابو الفضل بن ابی طاهر به نقل از احمـد بن حارث جزار از ابو الحسن مدائنی و ابو علی حرمازی آورده که در مکه مرد سـفیهی بود که زنان و مردان را برای کار زشت فراهم میکرد و از اشراف قریش بود (نام او را نگفته اند) مردم مکه شـکایت او را پیش حاکم بردند که او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد و زن بدیـد و گفت : « چرا پیش من نمیآئیـد ؟ » گفتنـد : « تـو که در عرفـاتی چطور پیش تو بیـائیم ؟ » گفت : « کرایهء خر دو درم است و امنیت و گردش و خلوت و لـذت خواهیـد داشت . » گفتنـد : « راست میگوئی . » و بنا کردنـد پیش او بروند و این کار چنان بسـیار شد که جوانان و وابسـتگان مکه را به تباهی کشـید و باز به حاکم شکایت کردند . حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت : « ای دشمن خدا ترا از حرم خدا بیرون کردم به مشـعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بد کاران را فراهم آوری ؟ » گفت : « خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ میگوینـد و به من حسـد میبرنـد . » شاکیـان به حـاکم گفتنـد یـك دلیـل میان ما و او هست ، خرهای مکاریان را جمع میکنی و به عرفات میفرستی اگر همهء خرها از عادتی که در نتیجهء رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی

خـانهء او نرفتنـد حق با اوست . » حاكم گفت : « اين دليل است . » و بگفت تا خرها را جمع كردنـد و فرسـتادند كه همه راه منزل او پيش گرفتنـد ، فرسـتادگان حاكم به او خبر دادند و گفت : « دليل ديگر لازم نيست برهنه اش كنيد . » وقتى تازيانه را بديد گفت : « حتما بايد مرا بزنيـد ؟ » گفت : « اى دشـمن خـدا حتما » گفت : « نزن ، به خـدا چيزى بدتر از اين نيست كه مردم عراق كه اكنون ما را بسـبب قبول يك شاهد با قسم مدعى مسـخره ميكنند بيشتر تمسخرمان كنند و بگويند مردم مكه بشهادت خرها ترتيب اثر ميدهند . » حاكم بخنديد و گفت : « امروز ترا نميزنم . » و گفت تا آزادش كنند و متعرض او نشوند .

مسـعودى گويد : منتصـر اخبار نكو دارد با اشعار و لطيفه ها و مصاحبه ها و مكاتبه ها و مراسله ها كه شرح و نخبهء آن را كه در اين كتاب نياورده ام در كتاب « اخبار الزمان من الامم الماضـية و الاجيال الخالية و الممالك الداثرة » و هم در كتاب اوسط آورده ايم و هر چه را در كتابى آورده ايم در كتاب ديگر نياورده ايم كه اگر جز اين بود تفاوتى نـداشت و همه يكى ميشد . پس از فراغت از اين كتاب كتابى در اقسام اخبار و آداب و فنون بياريم كه دنبالهء كتابهاى سابق ما باشد . ان شاء الله تعالى .

ذکر خلافت المستعین بالله

بیعت احمد بن محمد بن معتصم در همان روز وفات منتصر یعنی روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و هشتم انجام گرفت . کنیهء او ابو العباس بود و مادرش یك کنیز صقلابی بنام مخارق بود . وی خویشتن را خلع کرد و خلافت به معتز داد . مدت خلافتش سه سال و هشتماه و بقولی سه سال و نه ماه بود مرگش به روز چهار – شنبه سوم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و در سی و پنج سالگی کشته شد .

ص: 550

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المستعین و مختصری از حوادث ایام او

مستعین وزارت به ابو موسی اوتامش داد . امور وزارت بعهدهء دبیر اوتامش بود که شجاع نام داشت . وقتی اوتامش و دبیرش شجاع کشته شدند وزارت مستعین به احمد بن صالح بن شیر زاد رسید . وقتی وصیف و بغا باغر ترك را بکشتند ، غلامان بشوریدند و وصیف و بغا به مدینة السلام آمدند . مستعین نیز همراهشان بود که او را بخانهء محمد ابن عبد الله بن طاهر فرود آوردند و این در محرم سال دویست و پنجاه و یکم بود مستعین اختیاری نداشت و کار بدست وصیف و بغا بود و محاصرهء بغداد رخ داد که تفصیل آن را در کتاب اوسط آورده ایم . یکی از شاعران آن روزگار دربارهء مستعین گوید : « خلیفه ای در میان وصیف و بغا در قفس است و هر چه بگویند مانند طوطی تکرار میکند . » .

مستعین بسال دویست و چهل و هشتم احمد بن خصیب را به کرت تبعید کرد عبید الله ابن یحیی بن خاقان را نیز به برقه تبعید کرد و وزارت به عیسی بن فرخانشاه داد و دیوان رسائل را به سعید بن حمید سپرد . سعید اخبار و اشعار نکو از برداشت ، در فنون دانش دستی داشت صحبتش دلپذیر و مجالستش سودمند بود . وی اشعار نکو دارد از جمله اشعار نخبهء

او شعری بدین مضمون است : « من او را از نفرین میترسانیدم و از بدکاری بیم میدادم ، وقتی در کار ستم اصرار ورزید دیگر ستمگر را نفرین نکردم . » و این سخن : « خانم من چرا بخل میورزی و هر که از تو فزون میطلبد قرین حرمان است . چون دنیا شده ای که تغییرات آن را مذمت میکنیم مع ذلك بندهء آن هستیم . » و این سخن : « خدا میداند که دنیا در گذر است و عیش پایدار نیست و روزگار دست بدست میرود فراق اگر چه در نظر تو آسان مینماید به نظر من از مرگ سخت تر است . » و این سخن : « عشق من به او یك نظر نبود که پس از زحمتی باشد و بگذرد . او دنیای من بود که گذشت ، و کیست که از دنیا وقتی بگذرد تسلیت تواند یافت . » و این سخن : « گوئی اشکی که از گونهء لطیف او فرود میآمد مرواریدی بود که بر مرواریدی میغلطید . » .

سعید با وجود مقامی که در ادب داشت ناصبی بود و پیرو تسنن بود و مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب که خدا از او و فرزندان پاکش خشنود باشد میبود . یکی از شاعران در این باره گوید : « سعید بن حمید مانند ندارد چرا ناسزای برادر پیغمبر میگوید و او را آزار میکند . وی زندیقی است که پیرو دین پدر خویش است . » سعید بن حمید مجوس زاده بود و ابو علی بصیر شاعر دربارهء او گوید : « سر مدعی بلاغت و همهء مردم بفلان مادر کسی که نامه ها را بنام وی تاریخ میگذارند ، مقصودم سعید بن حمید نیست . » سعید بن حمید و ابو علی بصیر و ابو العینا گله ها و مکاتبه ها و شوخیها داشتند که در کتاب اوسط آورده ایم .

ابو علی از همهء مردم زمانهء خویش ظریف تر بود و سخنان نادر و امثال سایر داشت که کس نظیر آن نمیگفت . ابن میاده از روی بد گزینی او را شاعرتر از جریر میدانست و سر آمد روزگار خود میشمرد که از همگنان خود بالاتر و از بحتری پائین تر است از سخنان معروف وی شعری است که دربارهء معلی بن ایوب گفته بدین مضمون :

« بجان پدرت تا در دنیا کریمی باشد . معلی را کریم نمیشمارند ولی وقتی دیار

دگرگون شود و علف بخشکد ، علف خشك را نیز میچرانند . » از جملهء سخنان جالب وی شعری بدین مضمون است : « جویندگان دانش چون بیایند دانشی جز آنکه در کتابهاست ندارند ولی من بکوشش از آنها بیشم که دوات من گوشم و دفتر آن قلب من است . » و هم از سخنان نکوی او شعری است که دربارهء سفر حج گفته است بدین مضمون : « برون رفتیم و برای حج و عمره قصد مکه داشتیم . وقتی ساربان شتران من نزدیك حیره رسید حیران شد گفتم بار مرا اینجا فرود آر و به آنها که تجاوز میکنند اهمیت مده در آنجا به تفریحی و باغی و شرابفروشی برخوردیم با آهو روشی که زنار بسته بود . به نظر تو وقتی خار را آتش بزنند چه میشود ؟ » .

در همین سال یعنی بسال دویست و چهل و هشتم ابو الحسن یحیی بن عمر بن یحیی ابن حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب که مادرش فاطمه دختر حسین بن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله بن جعفر طیار بن ابی طالب بود در کوفه قیام کرد و بقولی قیام وی در کوفه بسال دویست و پنجاهم بود که کشته شد و سرش را به بغداد بردند و بیاویختند و مردم از این حادثه بنالیدند زیرا وی را دوست داشتند که او کار خویش را با خودداری از خونریزی و نگرفتن چیزی از اموال مردم و عدالت و انصاف آغاز کرده بود . قیام وی بواسطهء جفا و محنتی بود که از متوکل و ترکان دیده بود مردم پیش محمد بن عبد الله بن طاهر میرفتند و او را بفیروزی تبریك میگفتند .

ابو هاشم جعفری نیز پیش وی رفت وی داود بن قاسم بن اسحاق بن عبد الله جعفر بن ابی طالب بود که میان او و جعفر طیار سه واسطه بیشتر نبود و در خاندان ابو طالب و بنی هاشم و قریش هیچکس که نسبتی نزدیکتر از او داشته باشد شناخته نبود و مردی زاهد و عابد و عالم بود که عقلش درست و حواسش سالم و قامتش راست مانده بود قبر وی مشهور است و ما خبر او را با روایتهای که از پدرش آورده و متقدمانی که دیده در کتاب حدائق الاذهان فی اخبار آل النبی صلی الله علیه و سلم آورده ایم ابو هاشم جعفری به ابن طاهر گفت : « ای امیر دربارهء قتل کسی به تو تبریك میگویند که اگر پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم زنده بود قتل وی را به پیمبر تسلیت میگفتند . » محمد پاسخی به دو نداد . ابو هاشم از خانه برون شد و شعری را که با « ای بنی طاهر » آغاز میشود همی خواند مستعین گفته بود سر را بیاویزند اما طاهر که وضع مردم را بدید بگفت تا آن را فرود آوردند . ابو هاشم جعفری در این باب گوید : « ای بنی طاهر بخورید که وبائی است و گوشت پیمبر خوردنی نیست انتقامی که خدا طالب آن باشد فراموش شدنی نیست . » در رثای ابو الحسن یحیی بن عمر اشعار فراوان گفتند و ما خبر مفصل او را با اشعاری که در رثایش گفته بودند در کتاب اوسط آورده ایم . از جملهء رثای او اشعاری بود که احمد بن طاهر ضمن قصیده ای دراز گفته بود بدین مضمون : « درود بر اسلام که اسلام وداع میگوید ، وقتی خاندان پیمبر نباشد با آن وداع گوئید با فقدان ایشان بزرگواری و مجد را از دست میدهیم و تخت مکارم بلرزه در میآید . آیا چشمی بخواب و خوابگاه خو میکند در صورتی که پسر پیمبر در خاك خوابیده است ؟

خانهء محمد پیمبر از دین و اسلام خالی شد و خانه بیسکنه است ، خاندان مصطفی را در آنجا بکشتند و چنان آنها را پراکنده کردند که دیگر فراهم نشوند مگر خاندان مصطفی نمیبینند چگونه مرگ آنها را انتخاب میکند و در پی ایشان است ، ای بنی طاهر فرومایگی خصلت شماست و سرباز و سرپوشیدهء شما خیانتکار است .

شمشیر شما در ترك اثر نمیکند ولی در خاندان محمد به کار میرود هر روز از خون آنها مینوشید اما عطش شما فرو نمینشیند این روش که دربارهء طالبیان دارید ناروا است در صورتی که نیزهء ترکان بکشتار شما به کار است شما بخاندان محمد تجاوز میکنید و خانهء شما تجاوزگاه ترکان است . شما که حق پیمبر خدا را محفوظ نمیدارید چگونه انتظار دارید خدا حق شما را رعایت کند انتظار شفاعت از پیمبر دارید ولی او از کسی که تیر سوی او میاندازد شفاعت نمیکند . مغلوب غالب میشود قاتل کشته میشود و بالا فرود میآید و عزیز زبون میشود . » .

یحیی مردی دیندار بود و نسبت بعوام و خواص مهربان و نکوکار بود خاندان

خویش را رعایت میکرد و آنها را بر خویشتن ترجیح میداد تعداد زیادی زنان خاندان ابو طالب در حمایت او بودند که در راه نکوکاری و مهربانی نسبت به آنها کوشش بسیار میکرد . خطائی نکرد و ننگی مرتکب نشد ، وقتی کشته شد مردم از غم او سخت بنالیدند و بیگانه و خویش رثای او گفتند و بزرگ و کوچك غم او خوردند و و الا و دون فغان کردند . یکی از شاعران آن روزگار که از فقدان وی غمین بوده در این باب گوید : « اسبان در مرگ یحیی از غم بگریستند و شمشیر صیقلی نیز بر او گریه کرد شرق و غرب عراق بر او گریست و کتاب و تنزیل بر او گریه کرد مصلی و کعبه و رکن و حجر همگی از غم او بنالیدند روزی که گفتند ابو الحسن کشته شد چگونه آسمان بر ما فرود نیفتاد دختران پیمبر از غم و درد ناله میکنند و اشکشان روانست و مصیبت ماهی را میگویند که فقدان او غم انگیز و بزرگ است شمشیر دشمنان چهرهء او را برید ، پدرم فدای چهرهء زیبای او باد مرا از غم یحیای جوان سوزی در دل است و تنم را فگار دارد . قتل وی قتل علی و حسین و مرگ پیمبر را به یاد میآورد . تا دردمندی میگرید و عزاداری مینالد درود خداوند خاص ایشان باد » از جملهء کسانی که رثای وی گفتند علی بن محمد بن جعفر علوی حمانی شاعر بود وی به کوفه با مردم حمان اقامت داشت و بدانها منسوب شد . رثای وی بدین مضمون است : « ای باقیماندگان سلف پارسا که تجارب سودمند داشتند ما بازیچهء روزگاریم که کشته یا زخمدار شویم . چهرهء زمین زشت باد که چقدر چهرگان زیبا را نهان کرده است آه از روز تو که برای دل دردمند چه مصیبتی بود . » و هم دربارهء او گوید : « وقتی در قبر جا گرفت بوی مشك از آن برخاست و اگر جثهء او نبود بوی مشك نمیداد . در قتلگاه جوانان بزرگوار و الا یحیی نیز قتلگاهی داشت . » و این سخن نیز از اوست : « من در مسجد خیف از صولت قوم خویش بر بزرگان قوم تو بیمناکم وقتی شمشیر به یکی از ده سالگان ما آویخته شود همت وی از شمشیر بران تر است . » .

وقـتی حسن بن اسـماعیل سالاـر سـپاهی که بجنـگ یحیی بن عمرو رفته بـود به کوفه آمـد ، علی بن محمـد جعفر علوی که برادر مـادری اسماعیل علوی بود بسلام وی نرفت در صورتی که هیچیك از خاندان علی بن ابی طالب که در کوفه بودند از سلام او باز نماندند و علی بن محمـد حمـانی در کوفه نقیب و شاعر و علم آموز و زبان آنها بود و هیچکس از خانـدان علی بن ابی طالب در کوفهء آن روزگار بر او مقـدم نبود .

حسن بن اسـماعیل سـراغ او را گرفت و جماعتی را بطلب او فرسـتاد و چون حضور یافت حسن گله کرد که چرا بسلام او نیامده است علی بن محمـد جوابی مانند از جان – گذشـتگان داد و گفت : « میخواستی بیایم فتح ترا تبریك گویم و فیروزی ترا دعا کنم ؟ » و شـعری خواند که فقط دست از جان شسـته توانـد خواند ، مضـمون شـعر این بود : « تو بهترین کسان را کشـته ای و من آمدم با تو سـخن ملایم میگویم نمیخواهم ترا ببینم مگر آنکه میان ما شمشـیر باشد وقتی کسی مظلوم باشد پاهای او بر ارتفاعات آهسته میرود . » حسن بن اسماعیل گفت : « تو برادر کشته ای و از آنچه کرده ای گله ندارم . » و خلعتش داد و بمنزلش باز فرستاد .

ابو احمـد موفق ، علی بن محمد علوی را بتهمت اینکه میخواهد ظهور کند حبس کرده بود و از حبس به دو نوشت : « جد تو عبد الله برای دو فرزند علی حسـین و حسن پدر خوبی بود اگر یك انگشت دست سـستی گیرد سـستی به انگشتان دیگر نیز میرسد . » وقتی این سخن به موفق رسید او را صله داد و به کوفه فرستاد .

علی بن محمد دربارهء برادرش اسماعیل و دیگر کسان خود و هم در مذمت پیری اشعار و مرثیه ها دارد که بسیاری از آن را در کتاب اخبار الزمان در ضـمن سـخن از اخبار طالبیان و هم در کتاب « مزاهر الاخبار و طرائف الاثار فی اخبار آل النبی صـلی الله علیه و سلم » آورده ایم .

از جملهء مرثیه هایی که علی بن محمد دربارهء ابو الحسن یحیی بن عمر گفته و بر دیگر قرشیان تفاخر کرده شعری بدین مضمون : « بجان من اگر قرشیان از

هلاك او مسرور شدند او کسی نبود که از پای بنشیند اگر از ضربت نیزه ها جان داد از قومی بود که مرگ در بستر را دوست ندارند . شماتت مکنید که باقیماندهء این قوم نیز به سنت گذشتگان میروند که با شما اگر هم بینی خود را ببرید میان صفا و معرف جنگها داشته اند . این میراث از آدم و محمد و دو مرجع که قرآن و وصیت است برای آنها مانده است » و هم او دربارهء پیری گوید : « وقتی جوانی آغاز کرده بود سفید گونه و سیه موی بود گوئی ماهی بود که در افق آسمان دایرهء بدر را کمر بند کرده بود .

ای پسر کسی که فضائل او اوج مجد و سوره های بیهمتاست از خاندانی که آثار شرفشان مورد توجه جهانیان است و قدرشان از همه فزون است آسیب مرگ به آسمان مجد و اوج روشنایی نمیرسد . » و هم از مرثیه های نکوی او دربارهء برادرش شعری بدین مضمون است : « این پسر مادر من چون روح تن من بود که زمانه با مرگ او دلم را تا جگر بشکافت اکنون چیزی که مایهء آسایش من باشد نمانده جز اینکه اعضایم از غم از هم جدا میشود با دیده ای که از غم نهان گریان است یا شعر رثائی که بروزگار بجا میماند اشك میریزیم و ترا میخوانم ، همگان بخفتند اما من نخفته ام و نخواهم خفت .

ای نور زندگی و ای دست راست من که از بازو شل شد مانند ترا کجا جویم که او را در حادثات بخواهم . شکوه به دو برند و او شکوه بکس نبرد ، من اقسام مصیبت دیده ام اما تو سخت تر از همه بودی ، بمرگ بگو پس از او از کس دور مباش و بحادثه بگو بهر که خواهی رو کن ، از پس فراق او زمانه بسر رفت و زندگی با پراکندگی و غم قرین شد .

وفات علی بن محمد علوی در خلافت معتمد بسال دویست و شصتم بود در ایام خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم حسن بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم در طبرستان قیام کرد و پس از جنگهای بسیار و زد و خوردهای سخت آن ولایت را تا گرگان بگرفت و

همچنان در دست او بود تا بسال دویست و هفتادم که بمرد و برادرش محمـد بن زیـد جانشـین او شد آنگاه رافع بن هرثمه بجنگ او رفت و محمـد بن زیـد دیلم را نیز بسال دویست و هفتاد و هفتم بگرفت پس از آن هرثمه با او بیعت کرد و مطیع او شـد حسن بن زید و محمد بن زید و دیگر کسانی که پس از آنها در طبرسـتان پدید آمدند چون حسن بن علی حسـنی معروف به اطروش و پسرش و حسن بن قاسم داعی که اسـفار در طبرسـتان او را کشت همگی به « شـخص مورد رضایت از آل محمـد » دعوت میکردند حسن بن قاسم از فرزندان حسن بن علی بن ابی طـالب بود و ما خبر بقیهء آل ابی طالب را در طبرسـتان و آنها که تاکنون یعنی بسال سـیصد و سـی و دو در مشـرق و مغرب و دیگر نواحی زمین ظهور کرده انـد در کتـاب اخبـار الزمـان آورده ایم و در این کتـاب شـمه ای از مطالب را نقل میکنیم تا این کتاب از یاد ایشان خالی نباشد .

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود محمد بن جعفر بن حسن در ری ظهور کرد و برای حسن بن زید فرمانروای طبرسـتان دعوت میکرد و در ری بـا سـیاهپوشان خراسـان جنگها داشت و عاقبت اسـیر شـد و او را به نیشابور پیش محمـد بن عبـد الله بن طاهر بردنـد و به نیشابور در محبس بمرد پس از او احمد بن عیسی بن علی بن حسن بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در ری قیام کرد و به « شخص مورد رضایت از آل محمد » دعوت کرد و با محمد بن طاهر که به ری آمده بود جنگ انداخت و شکست خورد و سوی مدینة السلام رفت و علوی آنجا را بگرفت .

در همین سال که سال دویست و پنجاهم بود کرکی در قزوین ظهور کرد .

وی حسن بن اسـماعیل بن محمـد بن عبـد الله بن علی بن حسـین بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنهم و از فرزنـدان اوسط بود و بقولی کرکی حسن بن احمد بن اسماعیل بن محمد بن عبد الله بن علی بن حسین بن ابی طالب رضی الله عنهم بود . موسی بن بغا بجنگ او آمد و کرکی به دیلم گریخت و پیش حسن بن زید حسینی رفت و پیش از او کشته شد .

حسین بن محمد بن حمزة بن عبد الله بن حسین بن علی بن ابی طالب نیز در کوفه

قیام کرد و محمـد بن عبـد الله بن طاهر از بغداد سـپاهی بسالاری ابن خاقان سوی او فرسـتاد و طالبی که یارانش او را رها کردند شکسـت خورد و نهـان شـد و این بسال دویست و پنجاه و یکم بود . بسال دویست و چهل و نهم مسـتعین حکومت مکه و مـدینه و بصـره و کوفه را بپسر خود عباس داد و میخواست برای او بیعت بگیرد اما بسبب خرد سالی او بیعت را بتأخیر انداخت . عیسی بن فرخانشاه به ابو علی بصیر شاعر گفته بود شـعری در این باب بگوید و او را به بیعت ترغیب کند ، او قصـیده ای دراز بگفت که چند شـعر از آن بدین مضـمون بود : « خـدا دین را به وسـیلهء تو حفظ کرد و اهل دین را از خطرات رهائی داد ولیعهـدی خویش را بپسـرت عباس بده که لایق آنست و برای مردم پیمانی بنویس . اگر سنش کم است عقلش مانند پیر کامل است پیش از او یحیی بکودکی علم یافت و عیسی در گهواره با مردم سخن گفت » .

ابو العباس مکی گوید : پیش از آنکه محمد بن طاهر با طالبیان جنگ اندازد در ری به صحبت او بودم و هیچوقت او را خرسندتر و بانشاطتر از آن روزهـا که هنوز علوی در ری ظهور نکرده بود ندیـدم و این بسـال دویست و پنجاه بود . شبی پیش او به صـحبت بودم سور مهیا بود و پرده ها افتاده بود گفت : « گوئی اشتهای غذا دارم چه بخورم ؟ » گفتم : « سینهء دراج یا یك پارهء بزغاله . » گفت : « ای غلام ، نان و سرکه و نمك بیار . » و از آن بخورد و شب بعـد گفت : « ای ابو العباس گوئی گرسـنه ام به نظر تو چه بخورم ؟ » گفتم : « دیشب چه خوردی ؟ » گفت : « تفاوت میان دو سـخن را را نفهمیدی دیشب گفتم گوئی اشـتهای غذا دارم و امشب گفتم گوئی گرسـنه ام و این دو تفاوت دارد . » آنگاه غـذا خواست و به من گفت : « خوردنی و نوشـیدنی و بوی خوش و زن و اسب را برای من وصف کن . » گفتم : « به نثر یا به نظم ؟ » گفت : « به نثر » گفتم : « بهترین خوردنی آنست که هنگـام گرسـنگی مزهء آن موافق طبع باشـد . » گفت : « بهترین نوشـیدنی چیست ؟ » گفتم : « جـام شـرابی که غم خود با آن بنشانی و بـدوست خود نیز دهی . » گفت : « بهترین سـماع کـدام است ؟ » گفتم : « اینکه کنیزی چهار

زانو بنشیند و به آهنگ جالب و صدای خوب بخواند . » گفت : « کدام بوی خوش بهتر است ؟ » گفتم : « بوی محبوب دلارام یا فرزند دلبند . » گفت : « کدام یك از زنان دلپذیرترند ؟ » گفت : « آنکه بر خلاف خواهش دل از پیش او بیائی و شیفته پیش او به روی . » گفتم : « کدام اسب خوبتر است ؟ » گفتم : « اسب درشت پوزهء درشت چشم که وقتی بدنبالش باشند سبق برد و چون بدنبال رود سبق گیرد . » گفت : « نکو گفتی ، ای پسر صد دینار به او بده . » گفتم : « چطور است دویست دینار بدهد ؟ » گفت :

« خودت صد دینار علاوه کردی ، غلام صد دینار برای گفتهء من و صد دینار دیگر برای حسن ظنی که بما دارد به او بده . » و من با دویست دینار برون آمدم و از این گفتگو تا برون شدن وی از ری یك جمعه بیشتر نبود .

مستعین از سرگذشت کسان و اخبار گذشتگان اطلاعات فراوان داشت محمد ابن حسن بن درید از ابو البیضا وابستهء جعفر طیار که مردی خوش صحبت بود حکایت میکند که بروزگار مستعین از مدینه به سامره رفتیم و جمعی از آل ابو طالب و انصاریان با ما بودند و نزدیك یك ماه به در مستعین مقیم بودیم آنگاه بحضور او رسیدیم و هر کس سخنی گفت و وی گشاده روئی کرد و از اخبار مدینه و مکه سخن آورد و من این موضوع را بهتر از همهء جماعت میدانستم ، گفتم : « امیر مؤمنان اجازهء سخن به من میدهند ؟ » گفت : « بگو . » من در زمینه ای که پیش آورده بود سخن آغاز کردم و سخن به رشته های مختلف از اخبار مردم رسید آنگاه برون آمدیم و ما را منزل دادند و بنواختند . آغاز شب خادمی بیامد که عده ای ترك و سوار بهمراه داشت و مرا بر اسبی که همراهشان بود سوار کردند و پیش مستعین بردند . در قصر نشسته بود ، مرا نزدیك بنشاند و آنگاه از اخبار و ایام عرب و اهل عشق سخن آمد و بگفتگوی عاشقان پاك باز و دلباختگان رسیدیم . گفت : « از اخبار عروة بن حزام و قصهء او با عفراء خبر داری ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان وقتی عروة بن حزام از نزد عفرا دختر عقال بازگشت از عشق او بمرد و کاروانی میگذشت که عروه را

بشناختند ، وقتی به منزل عفرا رسیدند یکی از آنها بانگ زد و شعری بدین مضمون گفت : « ای قصری که مردمش بیخبرند ، ما خبر مرگ عروة بن خزام را برای تو آورده ایم . » . و عفرا که این ندا را بشنید از بالا ـ بر آنها نگریست و گفت : « ای کاروان رهرو وای بر شما آیا خبر مرگ عروة بن حزام راست است ؟ » یکی از آن قوم به جواب او شعری بدین مضمون خواند : « بله او را در سرزمینی دور در بیابان و تپه نهادیم . « عفرا گفت : « اگر آنچه میگویند راست باشد بدانید که خبر مرگ ماه تاریکیها را آورده اید پس از او جوانان لذت نیابند و از غیبت بسلامت نیایند ، زنی بزرگواری چون او نیارد و پسری چون او نداشته باشد شما نیز به مقصد نرسید و از لذت غذا بهره ور نشوید . » سپس از آنها پرسید : « او را کجا خاك کرده اند ؟ » به دو گفتند .

و عفرا سوی قبر رفت و چون نزدیك آن رسید گفت : « مرا فرود آرید که کار دارم . » وی را فرود آوردند ، به طرف قبر دوید و روی آن افتاد . از صدای او متوحش شدند و پیش دویدند ، دیدند روی قبر دراز کشیده و جان داده است و او را پهلوی قبر عروه خاك کردند . گفت : « جز آنچه گفتی چیز دیگری از او میدانی ؟ » گفتم :

« بله ای امیر مؤمنان ، مالك بن صباح عدوی از هیثم بن عدی بن هشام بن عروه از پدرش برای من نقل کرد که گفته بود : « عثمان بن عفان مرا برای وصول زکات طایفهء بنی غدره بدیار یك تیرهء آنها بنام بنی منبذه فرستاد در آنجا خانه ای دیدم که از قبیله دور بود ، سوی آن رفتم و جوانی را دیدم که در سایهء خانه بود و پیر زنی در گوشه ای نشسته بود . جوان وقتی مرا دید با صدای ضعیف زمزمه کرد و شعری بدین مضمون خواند :

« به کاهن یمامه و کاهن نجد گفتم اگر مرا علاج کردید هر چه میخواهید بگیرید ، هر طلسمی که میدانستند دادند و هر شربتی میدانستند به من خورانیدند بعد گفتند خدا شفایت دهد که ما چارهء درد ترا نمیدانیم آه از عفرا که گوئی غم او بر گلو و جان من چون نوك نیزه است عفرا را از همه کس بیشتر دوست دارم و عفرا است که رخ مینماید و پرهیز میکند . من قیامت را دوست دارم که گفته اند من و عفرا بروز قیامت

ملاقات خواهیم داشت خدا سخن چینان را لعنت کند که میگویند فلانی معشوقهء فلانیست . » آنگاه آه ملایمی کشید و چون به چهرهء او نگریستم دیدم مرده است .

گفتم : « ای پیره زن اینکه در کنار خانه ات خفته مرده است . » گفت : « بله گمان میکنم مرده باشد . » و بچهرهء او نگریست و گفت : « بخدای کعبه که آسوده شد . » گفتم : « این کیست ؟ » گفت : « عروة بن حزام عذری و من مادر او هستم به خدا از یك سال پیش نالهء او را نشنیده بودم مگر امروز صبح که شنیدم . » میگفت : « اگر مادر من گریه خواهد کرد امروز بگرید که من خواهم مرد ، گریهء او را بشنو که من وقتی بتابوت باشم نخواهم شنید . » گوید آنجا ببودم تا غسل و کفن و نماز و دفن او بسر رسید گوید عثمان از من پرسید : « برای چه آنجا ماندی ؟ » گفتم : « به خدا برای ثواب . » . گوید عثمان جماعت را جایزه داد و مرا بیشتر داد .

مسعودی گوید دلباختگان سلف اخبار شگفت انگیز و اشعار نکو دارند از جمله حکایتی است که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی قاضی از محمد بن سلام جمحی از ابو الهیاج بن سابق نجدی ثقفی نقل کرده که گفته بود : « بسرزمین بنی عامر رفتم فقط برای اینکه مجنون را ببینم پدرش پیری فرتوت بود و برادرانش مردان برومند بودند نعمت و برکت آنجا فراوان بود سراغ مجنون را از آنها گرفتم بگریستند و پیر گفت : « به خدا از همهء اینها برای من بهتر بود و عاشق یکی از زنان طائفه شد که انتظار شوهری مانند او را نمیتوانست داشت ولی چون قصهء عشقش شایع شد پدرش نخواست دخترش را بزنی او بدهد و به مرد دیگری داد ما او را به بند کردیم ، لب و زبان خود را چندان گاز میگرفت که بیم کردیم آن را قطع کند و وقتی چنین دیدیم آزادش کردیم و سر به این بیابانها گذاشت ، هر روز غذای او را میبرند و جایی میگذارند که ببیند و چون ببیند بیاید و بخورد و چون جامه اش کهنه شود جامه ای برایش ببرند و جائی گذارند که ببیند . » خواستم مرا پیش او ببرند جوانی از طایفه را نشان دادند و گفتند : « هنوز با این دوستی دارد و جز او با کسی انس ندارد . » از او خواستم

مرا پیش مجنون ببرد گفت : « اگر شـعر او را میخواهی همهء اشعارش تا دیروز پیش من است و فردا پیش او میروم اگر چیزی گفت برای تو میآورم . » گفتم : « میخواهم مرا پیش او ببری . » گفت : « اگر ترا ببیند فرار میکند و بیم دارم که پس از آن از من نیز دوری کند و شعرش از دست برود . » اصرار کردم که مرا پیش او ببرد گفت :

« او را در این بیابان پیـدا کن وقتی نزدیك او رسـیدی با ملایمت پیش برو که او ترا تهدید میکند و میگوید چیزی را که بدست دارد سوی تو پرتاب خواهـد کرد بنشـین و وانمود کن که به او نمینگری و مراقب باش وقتی دیـدی آرام شـد چیزی از اشـعار قیس بن ذریـح را بخوان که دلبسـتهء اشـعار اوست . » گوید همان روز برون رفتم و بعد از پسین وی را دیدم که بر تپه ای نشسته بود و با انگشت خود خط میکشید ، با روی گشاده نزدیك او شـدم و چنان که حیوان وحشـی از انسان میرمد از من رمید سـنگهائی پهلوی وی بود یکی از آن را برداشت من پیش رفتم تا نزدیك وی نشسـتم و مـدتی صبر کردم و او حالت رمیـده داشت چون نشسـتن من طول کشـید آرام گرفت و بنا کرد با انگشت خود بازی کند سوی او نگریسـتم و گفتم : « به خدا قیس بن ذریح این سخن را نکو گفته : « من از غم آنچه شده یا خواهد شد اشك دیدگان را از گریه فنا خواهم کرد گوینـد محبوبی که دور نشـده فردا یا پس فردا دور خواهـد شـد من فکر نمیکردم که مرگم بـدست خودم باشد اما آنچه شـدنی است میشود . » گویـد بگریست تا اشـکش بر گونه روان شـد و گفت من شاعر تر از اویم که گفته ام : « دلم بعشق زن عامری پابند است کنیهء عمرو دارد اما فرزنـدی بنام عمرو نـدارد وقتی دست به او میزنم نزدیك است دسـتم تازه شود و از آن برگ سبز بروید شـگفتا که روزگار میان من و او چه سـعایتها کرد و چون روابط ما ببریـد روزگار آرام گرفت . ای عشق او هر شب سوز مرا بیفزای و ای آرامش وعـدهء من و تو به رسـتاخیز باد . » گوید او برخاست و من باز آمدم و روز بعد برفتم و به او رسـیدم و چون روز پیش رفتار کردم او نیز همچنان کرد وقتی آرام شد گفتم : « به خدا قیس بن ذریح این

سخن را نکو گفته . » گفت : « چه گفته ؟ » گفتم : « مرا کسی گیرید که اگر نیکی کنند سپاس دارد و اگر نکنند گذشت میکند اگر کسانی دوری من و ترا خواسته اند آنچه میان من و تو هست ناباب نیست . » گوید او بگریست و گفت : « به خدا من از او شاعرترم که گفته ام : « مرا نزدیك خویش کردی و همین که با سخنی که آهوی دره را به بند میکشد اسیرم کردی ، راه جفا گرفتی و عشق خود را در جان من باقی گذاشتی . » آنگاه آهوئی نمودار شد و او بدنبال آن دوید و من بازگشتم . روز سوم برفتم و او را ندیدم و بازگشتم و بکسانش خبر دادم . کسی را که غذای او را میبرد فرستادند باز آمد و گفت غذای او دست نخورده است من بهمراهی برادران وی برفتم و همهء روز و شب بجستجوی او بودیم و صبحگاه او را در یك درهء سنگستانی یافتیم که مرده بود . برادرانش او را برداشتند و من بدیار خویش باز گشتم .

مسعودی گوید بسال دویست و چهل و هشتم بغای بزرگ ترك درگذشت وی بیشتر از نود سال داشت و بیشتر از همه کس در جنگها شرکت کرده بود و هرگز زخمی به دو نرسیده بود . پسرش موسی منصب او را به عهده گرفت و یاران پدر به دو پیوستند و سالاری بغا به دو واگذار شد . از میان ترکان ، بغا دیندار بود وی از غلامان معتصم بشمار بوده بود . در جنگهای بزرگ حضور داشت و شخصا به نبردگاه میرفت و سالم باز میگشت و میگفت : « تا عمر هست زره لازم نیست . » « وی آهن بتن خود نمیپوشید او را ملامت کردند گفت : « پیغمبر صلی الله علیه و سلم را در خواب دیدم که جمعی از اصحاب نیز با وی بودند ، به من گفت : « ای بغا با مردی از امت من نکوئی کرده ای و دعاهائی برای تو کرده که مستجاب شده است . » گفتم : « ای پیغمبر خدا این مرد کیست ؟ » گفت : « کسی که از درندگان نجاتش دادی . » گفتم : « ای پیمبر خدا از پروردگارت بخواه که عمر مرا دراز کند » و او دو دست به آسمان برداشت و گفت :

« خدایا عمرش را دراز کن و مدتش را کامل کن . » گفتم : « ای پیغمبر خدا تا نود و پنج سال . » مردی که جلو روی او بود گفت : « و از آفات محفوظش دار . » به آن مرد گفتم :

« تو کیستی ؟ » گفت : « علی بن ابی طالب » من از خواب بیدار شدم و علی بن ابی طالب بر زبانم بود .

بغا با طالبیان بسیار مهربان بود و به دو گفتند : « مردی که از درندگان نجاتش داده بودی کی بود ؟ » گفت : « یکی را که متهم بگناهی بود پیش معتصم آوردند و شبانگاه در خلوت میان آنها سخن رفت معتصم به من گفت : « او را ببر و پیش درندگان بینداز . » من آن مرد را به محل درندگان بردم که پیش آنها بیندازم و نسبت به او خشمگین بودم ، شنیدم که میگفت : « خدایا میدانی که جز برضای تو سخن نگفته ام و جز تو و اطاعت و تقرب تو و اقامهء حق بر ضد مخالفانت مقصودی نداشته ام آیا مرا رها میکنی ؟ » گوید بلرزیدم و نسبت به او رحم آوردم و دلم از ترس پر شد و او را از لب گودال درندگان که چیزی نمانده بود در آنجا بیندازم کنار کشیدم و به حجرهء خویش بردم و در آنجا نهانش کردم و پیش معتصم رفتم گفت : « چه شد ؟ » گفتم : « انداختمش . » گفت : « چه میگفت ؟ » گفتم من عجمم و او به عربی سخن میکرد نفهمیدم چه میگفت سخن بسیار گفت . » وقتی سحرگاه شد به آن مرد گفتم : « درها گشوده شد من ترا با نگهبانان برون میکنم و جانم را برای نجات تو بخطر میافکنم دقت کن که تا معتصم هست نمودار نشوی . » گفت : « بسیار خوب . » گفتم : « قصهء تو چه بود ؟ » گفت : « یکی از حکام او در دیار ما به فسق و فجور و کشتن حق و تأیید باطل پرداخته بود و موجب تباهی شریعت و ویرانی توحید شده بود و من بر ضد او کمکی نیافتم شبانه بر او هجوم بردم و خونش بریختم زیرا به حکم شریعت جرم او مستوجب قتل بود . » .

مسعودی گوید : « وقتی مستعین و وصیف و بغا به مدینة السلام فرود آمدند ترکان و فرغانیان و دیگر غلامان در سامره آشفته شدند و قرار بر این دادند که جمعی را سوی او بفرستند و بخواهند که بپایتخت خود بازگردد و بگناهان خویش اعتراف کردند و تعهد کردند که آنها و غلامان دیگر هرگز کاری که ناپسند او باشد نکنند

و تـذلل کردنـد و اطاعت نمودنـد . فرسـتادگان جواب دلخواه نشـنیدند و سوی سامره بازگشـتند و ما حصل سـفر خویش را که نومیدی از بازگشت خلیفه بود با یاران خود باز گفتند ، مسـتعین وقتی به بغداد میرفت معتز و مؤید را باز داشـته و با خود نبرده بود و چون از محمد بن واثق بیمنـاك بود او را همراه خود ببرد که در اثنای جنگ از او بگریخت . غلامان همـدل شدنـد که معتز را برون آرنـد و با او بیعت کننـد و مطیع وی شوند و با مسـتعین و یاران وی که به بغداد بودند جنگ کنند معتز را در محلی که به مروارید قصر معروف بود با برادرش مؤید در آنجـا محبوس بوده بود فرود آوردنـد و به او بیعت کردنـد و این به روز چهارشـنبه یازدهم محرم بسال دویست و پنجاه و یکم بود ، روز بعد معتز به مجلس عام رفت و از مردم بیعت گرفت و برادر خویش مؤید را خلعت داد و دو پرچم سـفید و سـیاه برای او بست ، سیاه برای آنکه ولیعهدی به دو داده بود و سپید برای آنکه حکومت مکه و مدینه را بعهدهء او گذاشته بود .

دربارهء خلافت معتز از سامره بدیگر شـهرها نامه فرسـتادند که جعفر بن محمد دبیر نوشته بود . آنگاه معتز برادر خویش ابو احمد را با عده ای از غلامان برای جنگ مستعین به بغداد فرستاد ابو احمد نزدیك بغداد فرود آمد و نخستین جنگ میان یاران معتز و مستعین در بغداد رخ داد محمد بن واثق سوی معتز گریخت و تا نیمهء صفر آن سال جنگ میان یاران معتز و مردم بغداد پیوسته بود و در اثنای جنگی که در میانه بود کار معتز قوت میگرفت و وضع مستعین رو بسستی داشت و فتنه همه – گیر بود .

وقتی محمد بن طاهر وضع را چنین دید با معتز مکاتبه کرد و سوی او متمایل شد و دل به صلح و خلع مستعین داد . مردم بغداد وقتی قصد او را دربارهء خلع مسـتعین بدانستند بطرفداری مستعین و مخالفت با خلع وی بشوریدند . محمد بن عبد الله مستعین را در حالی که هر دو عصای خلافت با او بود بمردم نشان داد که با او سخن گفتند و مستعین خبر خلع خود را انکار کرد و محمد بن عبد الله بن طاهر را ستود

آنگاه محمد بن عبد الله بن طاهر در شماسیه با ابو احمد موفق ملاقات کرد و در کار خلع مستعین هم سخن شدند به شرط آنکه خود و خویشان و فرزندانش با همهء اموالشان در امان باشند و او با هر کس از خویشان خود که مایل باشد در مکه مقیم شود و تا وقت رفتن مکه در واسط عراق بماند . معتز این شرایط و چیزهای دیگر را که نقل آن بدرازا میکشد تعهد کرد بقید آنکه اگر این شرایط را بشکند خدا و پیمبر از او بری باشند و مردم از بیعت او آزاد باشند . و معتز بعدها که میخواست بخلاف تعهد خود پیمان را بشکند به زحمت افتاد .

مستعین خویشتن را از خلافت خلع کرد و این به روز پنجشنبه سوم محرم سال دویست و پنجاه و دوم بود . از وقتی که به بغداد آمده بود تا هنگام خلعش یك سال تمام بود مدت خلافتش از وقتی که عهده دار امور شد چنان که بگفتیم تا وقت زوال ملکش سه سال و هشتماه و هجده روز بود و اختلافی را که در بارهء این مدت هست گفته ایم . آنگاه مستعین را با کسان و فرزندانش به بغداد در خانهء حسن بن وهب جا دادند سپس او را به واسط فرستادند و احمد بن طولون ترك را به او برگماشتند و این پیش از آن بود که حکومت مصر را عهده دار شود . بی کفایتی محمد بن عبد الله بن طاهر در کار مستعین که به دو پناه آورده و محمد او را رها کرده به معتز متمایل شده بود ، معلوم شد و یکی از شاعران آن روزگار که اهل بغداد بود در در این باب شعری بدین مضمون گفته است : « ترکان یك سال در اطراف ما بودند و کفتار از سوراخ خود در نیامد و با ذلت و زبونی بماند و همین که نمودار شد فرومایگی خیانتکار نیز معلوم شد که حق مستعین را رعایت نکرد و با حوادث زمانه بر ضد او همدست شد . فرومایگی و نابکاری و زبونی را با هم جمع کرد و نگاه داشت تا مایهء ننگ خاندان طاهر باشد . » .

از پس خلع مستعین ابو احمد موفق از بغداد به سامره رفت و معتز او را خلعت داد و تاج بخشید و دو حمایل به دو آویخت . سرداران او را نیز خلعت بخشید .

عبیـد الله بن عبـد الله بن طاهر برادر محمد بن عبد الله بود و عصا و شمشـیر و جواهر خلافت پیش معتز آورد شاهك خادم نیز همراه وی بود . محمد بن عبد الله دربارهء شاهك به معتز نوشت : « کسی که میراث پیمبر را برای تو میآورد شایسته است که مورد رعایت باشد . » .

هنگـام خلع مسـتعین وزارت وی بـا احمـد بن صالـح بن شـیرزاد بود . در ماه رمضان همان سال که سال دویست و پنجاه و دوم بود معتز سعیـد بن صالـح حاجب را جلو مسـتعین فرسـتاد ، وی از جملهء کسانی بود که مسـتعین را از واسط آورده بودند . سـعید نزدیك سامره به مسـتعین رسـید و او را بکشت و سـرش را بریـد و پیش معتز برد و جثه اش را در راه بگذاشت تا گروهی از مردم او را به خاك سپردند . مرگ مستعین روز چهارشنبه ششم شوال سال دویست و پنجاه و دوم بود و بطوریکه در آغاز این باب گفتیم سی و پنج سال داشت .

شاهك خادم گویـد : وقتی مسـتعین را به سامره پیش معتز میبردنـد من همراه او بودم و در یك عماری بودیم وقتی به قاطول رسـید سـپاهی فراوان به اسـتقبال او آمد ، به من گفت : « شاهك ببین سالار اینان کیست ؟ اگر سعید حاجب باشد کار من تمام است . » وقتی او را بدیدم گفتم : « به خدا همان سـعید است » گفت : « انا لله و انا الیه راجعون ، به خدا من از دست رفتم . » و بگریست . وقتی سـعید به او نزدیك شد بنا کرد با تازیانه بر او بزند ، آنگاه او را بخوابانید و روی سـینه اش نشست و سرش را برید و چنان که گفتیم ببرد و کار معتز استقرار یافت و همه بر خلافت او هم سخن شدند .

مسـتعین جز آنچه در این کتـاب آورده و در این باب گفته ایم اخباری دارد که در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و این مختصـر را در این کتاب گفتیم تا نپندارند که ما از یاد آن غفلت کرده ایم یا از فهم ما دور بوده است که ما به حمد الله چیزی از اخبار و سـرگذشت کسان و حوادث ایامشـان را نـاگفته نگذاشـته ایم و نخبهء آن را در کتابهـای خویش آورده ایم و بالاـتر از هر داننـده دانـائی هست . و الله الموفق للصواب .

ذکر خلافت المعتز بالله

المعتز بالله زبیر بن جعفر متوکل مادرش کنیزی بنام قبیحه بود و خودش کنیهء ابو عبد الله داشت . بیعت وی در هجده سالگی از پس خلع مستعین بروز پنج شنبه دوم محرم و بقولی سوم محرم بسال دویست و پنجاه و دوم به ترتیبی که قبلا گفتیم انجام شد و سرداران و غلامان و شاکریه و مردم بغداد با او بیعت کردند و در مسجد جامع بغداد در هر دو سمت خطبه بنام وی خواندند . معتز بروز دوشنبه سوم رجب سال دویست و پنجاه و پنجم خویشتن را خلع کرد و شش روز پس از آن بمرد .

خلافتش چهار سال و شش ماه بود و در سامره به خاك رفت و همهء دوران معتز از هنگام بیعت در سامره پیش از خلع مستعین تا روز خلع وی چهار سال و شش ماه و چند روز بود و از هنگام بیعت بغداد سه سال و هفت ماه بود و هنگام مرگ بیست و چهار سال داشت .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتز و مختصری از حوادث ایام او

وقتی مستعین خویشتن را خلع کرد و بسبب اختلافاتی که بود اعتراف کرد که از خلافت بر کنار است و صلاحیت آن ندارد و مردم را از بیعت خویش آزاد کرد ، او را سوی واسط بردند و شاعران در این باب سخن فراوان گفتند و به وصف آن مبالغه کردند . از جمله بحتری در این باب ضمن قصیده ای دراز شعری بدین مضمون گوید : « سوی واسط به پناه مرغان رفت که پنجه ای در گوشت مرغان فرو نمیرود . » و هم شاعر کنانی ضمن قصیده ای در این باب گوید : « ترا میبینم که از فراق مینالی که پیشوا مخلوع و سفری شد و احمد بن محمد خلیفه از پس خلافت و رونق خلع شد . روزگار به وجود او خندان بود و هر که بهار میخواست بهار وی او بود . تقدیر او را از مقام و الا بگردانید و در واسط مقام گرفت که سر باز گشت ندارد » از خلع مستعین تا قتل وی نه ماه و یك روز بود .

در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و هشتم جماعتی از عالمان و محدثان وفات یافتند که ابو هاشم محمد بن زید رفاعی و ایوب بن محمد وراق و ابو کریب محمد

بن علا حمدانی متوفیان کوفه و احمد بن صالح مصری و ابو الولید سری دمشقی و عیسی بن حماد زغبهء مصری که کنیهء ابو موسی داشت متوفیان مصر و ابو جعفر بن سوار کوفی از آن جمله بودند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و چهل و نهم حسن بن صالح بزار که از بزرگان اصحاب حدیث بود و هشام بن خالد دمشقی و محمد بن سلیمان جهنی در مصیصه و حسن بن محمد طالوت و ابو حفص صیرفی در سامره و محمد بن زنبور مکی در مکه و سلیمان بن ابی طیبه و موسی بن عبد الرحمن فرقی درگذشتند و هم در خلافت مستعین بسال دویست و پنجاهم ابراهیم بن محمد تمیمی قاضی بصره و محمود بن خداش و ابو مسلم احمد بن ابی شعیب صرافی و حارث بن مسکین مصری و ابو طاهر احمد بن عمر بن سرح وفات یافتند با کسان دیگر از مشایخ محدثان و ناقلان خبر که از ذکرشان چشم پوشیدیم و همه را از اول روزگار صحابه تا این زمان یعنی سال سیصد و سی و دو در کتاب اوسط گفته ایم و وفات اینان را در اینجا بگفتیم تا این کتاب نیز از شمه ای از این مطالب که مورد حاجت طالبان است خالی نباشد .

بسال دویست و چهل و هشتم مستعین از خزانهء خلافت دانهء یاقوت قرمزی برون آورد که بنام جبلی معروف بود و ملوك آن را داشته بودند و رشید آن را به چهل هزار دینار خریده بود و مستعین نام خویش احمد را بر آن کند و آن را به انگشت خود کرد و مردم در این باب سخن گفتند . گویند این یاقوت را پادشاهان ساسانی دست بدست برده بودند و نقش آن را بروزگار قدیم کنده بودند و میگفتند هر پادشاهی که نقش بر آن میکند کشته میشد و چون میمرد و پادشاه دیگر بجای او مینشست نقش یاقوت را محو میکرد و شاهان آن را همچنان بی نقش بدست میکردند و گاهی یکی از شاهان نقشی بر آن میکند . یاقوتی سخت قرمز بود و بشب چون چراغ روشنی میداد و وقتی آن را در اطاقی تاریك مینهادند روشن میشد و بهنگام شب تصویرهائی بر آن نمودار میشد و این یاقوت حکایتی دراز و جالب دارد که در کتاب

اخبار الزمان ضمن سخن از انگشتری شاهان ایران آورده ایم . این یاقوت در ایام مقتدر نیز بود آنگاه از میان رفت .

وقتی کار معتز یکسره شد و از خلافت خلع شد شاعران دربارهء او سخنان بسیار گفتند از جمله مروان بن ابی الجنوب ضمن قصیده ای دراز گفت : « کارها به معتز باز رفت و مستعین بحالات خود بازگشت . او میدانست که ملك از او نیست و متعلق به توست اما خویشتن را گول میزد . » . یکی از اهل سامره نیز در این باب گوید و بقولی این سخن از بحتری است : « مرحبا بگروه ترکان که حوادث دهر را با شمشیر دفع کردند ، احمد بن محمد خلیفه را بکشتند لباس ترس بهمهء مردم پوشانیدند . طغیان کردند و ملك ما تقسیم شد و پیشوای ما به صورت مهمان در آمد . » و هم ابو علی بصیر در بارهء معتز و اینکه خلافت به دو رسید و همگان دربارهء وی هم سخن شدند گوید :

« کار اسلام ببهترین محل خود بازگشت و ملك در مقام خویش استوار شد و از پس دوری و غربت استقرار یافت و آرام گرفت . خدا را ستایش کن و به وسیلهء عفو خطا کاران ثواب جزیل او را بطلب . » .

وزارت معتز با جعفر بن محمد بود پس از آن چند تن را به کار وزارت گرفت و نامه ها بنام صالح بن وصیف فرستاده میشد ، گوئی وزارت با او بود وفات ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در خلافت معتز بود و این به روز دوشنبه چهارم جمادی الاخر سال دویست و پنجاهم بود و او چهل سال و بقولی چهل و دو سال داشت و بیشتر از این نیز گفته اند . در تشییع جنازهء او شنیدند که کنیزی میگفت « به روز دوشنبه بروزگار سابق و حال چه حادثه ها رخ داده است . » احمد بن متوکل در خانهء او که در سامره در خیابان ابو احمد بود بر جنازه اش نماز کرد و همانجا به خاك رفت .

ابن ازهر بنقل از قاسم بن عباد از یحیی بن هرثمه گوید : متوکل مرا به مدینه فرستاد تا علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر را بیارم که دربارهء او چیزی شنیده

بود وقتی به مدینه رسیدم مردم آنجا بنالیدند و سر و صدائی کردند که نظیر آن را نشنیده بودم ، من بنا کردم آنها را آرام کنم و قسم خوردم که دربارهء او دستور بدی ندارم خانهء وی را جستجو کردم و در آنجا جز قرآنی و دعائی و چیزهائی مانند آن نیافتم وی را همراه بردم و بخدمتش قیام کردم و با او رفتار نکو داشتم یك روز که بخواب بودم و آسمان صاف و آفتاب تابان بود سواری بیامد که جامهء بارانی داشت و دم اسب خود را بسته بود من از کار وی شگفتی کردم و طولی نکشید که ابری بیامد و باریدن آغاز کرد و از باران سخت به زحمت افتادیم او به من نگریست و گفت « میدانم که از کار من متعجب شده ای و پنداشته ای من غیب میدانم ولی چنین نیست بلکه من در صحرا بزرگ شده ام و بادهائی را که باران از پی دارد میشناسم امروز صبح بادی وزید که میشناختم و بوی باران از آن بلند بود من نیز آمادهء باران شدم . » گوید وقتی به مدینة السلام آمدم اول اسحاق بن ابراهیم طاهری را دیدم که حاکم بغداد بود به من گفت : « ای یحیی این مرد فرزند پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم است و متوکل را میشناسی اگر او را بقتل این شخص ترغیب کنی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم دشمن تو خواهد شد . » گفتم : « به خدا از او جز اعمال خوب چیزی ندیده ام » پس از آن به سامره رفتم و اول وصیف ترك را دیدم که از یاران وی بودم ، به من گفت : « به خدا اگر موئی از سر این شخص کم شود خونخواه او کسی جز من نخواهد بود . » من از گفتار آنها بتعجب بودم و آنچه را میدانستم با ستایشی که دربارهء او شنیده بودم به متوکل گفتم که به دو جایزه داد و محترم داشت و نکوئی کرد .

محمد بن فرج در شهر گرگان در محلهء معروف به چاه ابن عنان از قول ابو دعامه برای من نقل کرد که در اثنای بیماری علی بن محمد بن علی بن موسی که از همان بیماری بمرد ، بعیادت او رفتم ، وقتی میخواستم باز گردم گفت ای ابو دعامه رعایت حق تو واجب شد میخواهی حدیثی برای تو بگویم که خرسند شوی ؟ » گفتم : « ای پسر پیغمبر خدا بسیار به این کار مایلم . » گفت : « پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت علی

ابن موسی برای من نقل کرد و گفت پدرم موسی بن جعفر برای من نقل کرد و گفت پدرم جعفر بن محمد برای من نقل کرد و گفت پدرم محمد بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن حسین برای من نقل کرد و گفت پدرم حسین بن علی برای من نقل کرد و گفت پدرم علی بن ابی طالب رضی الله عنهم برای من نقل کرد و گفت پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت : « ای علی بنویس . » گوید گفتم : « چه بنویسم ؟ » به من گفت : « بنویس بسم الله الرحمن الرحیم ، ایمان آنست که دل بدان وابسته باشد و عمل مؤید آن باشد . اسلام آنست که به زبان آید و مجوز زنا شوئی شود . » ابو دعامه گوید گفتم « ای پسر پیغمبر خدا نمیدانم حدیث بهتر است یا اسناد آن ؟ » گفت : « این صحیفه ایست به خط علی بن ابی طالب و املای پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم که ما کوچك از بزرگ بمیراث میبریم . » .

مسعودی گوید : ما حکایت علی بن محمد بن موسی رضی الله عنه را با زینب کذابه که در حضور متوکل رخ داد و اینکه او رضی الله عنه بگودال درندگان پائین رفت و درندگان در مقابل او تذلل کردند و زینب از دعوی خود که میگفت دختر حسین بن علی ابی طالب علیه السلام است و خدا عمرش را تا این روزگار طولانی کرده است صرف نظر کرد این حکایت را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

گویند علی بن محمد علیه السلام مسموم بمرد .

مسعودی گوید : بسال دویست و پنجاه و سوم بدوران خلافت معتز محمد بن عبد الله بن طاهر وفات یافت و این در نیمهء ذی قعده سیزده روز پس از قتل وصیف بود و در آن وقت ماه گرفته بود . محمد به بخشش و بزرگواری و تسلط در ادب و کثرت محفوظات و حسن دقت و فصاحت بیان و آداب صحبت چنان بود که هیچکس از همگنان روزگارش مانند وی نبود . حسین بن علی بن طاهر ضمن قصیده ای در بارهء او گوید : « امیر و ماه هر دو بگرفتند ماه گشوده شد اما امیر در غلاف است ماه نور افشانی از سر گرفت ولی نور امیر باز نمیگردد ای دو کسوف شب نحس یکشنبه !

سعود بشمار درآید . یکی بود که دم او مثل دم شمشیری بود که آتش در آن زده باشند . » .

ابو العباس مبرد میگوید : « محمد بن عبد الله بن طاهر روزی بصحبت نشسته بود و ابن طالوت که وزیر و سرخاصان وی بود و بیشتر از همه در خلوت با وی مینشست ، حضور داشت . محمد رو به وی کرد و گفت امروز باید سومی باشد که بصحبت و مؤانست او دل خوش کنیم ، به نظر تو کی باشد ؟ ولی ما را از بد اخلاق و فرومایه و گدا منش معاف دار » گوید لختی بیندیشیدم و گفتم : « ای امیر یکی را بخاطر دارم که در مصاحبت او تکلفی نخواهیم داشت از اصرار همنشینان و سخت جانی همدمان بدور است ، وقتی بخواهی کم زحمت است و اگر اراده کنی سبك خیز است » گفت : « کیست ؟ » گفتم : « مانی وسواسی . » گفت : « به خدا خوب گفتی ، زود بروید و او را بیارید . » طولی نکشید که مأمور کرخ او را گرفت و به در امیر آورد او را بگرفتند و مو بستردند و پاکیزه کردند و بحمام بردند و لباس تمیز پوشانیدند و پیش امیر بردند که گفت : « ای امیر درود بر تو باد . » محمد گفت : « و درود بر تو باد ای مانی چرا پیش ما که بدیدار تو مشتاقیم و دلمان بسوی تو مایل است نمیآیی ؟ » مانی گفت : « شوق بسیار دارم و علاقه ام قدیم است اما جای دیدار دور است و حایل سخت و پرده دار سنگدل . اگر اجازهء ورود آسان باشد آمدن ما آسانتر میشود . » گفت :

« در اجازه خواستن ظرافت کردی و باید در اجازه دادنت ظرافت کنند ، مانی را هر وقت شب یا روز بیاید مانع نشوید . » آنگاه به دو اجازهء جلوس داد و غذا بخواست و بخورد و دست بشست و بمجلس نشست . محمد مشتاق آواز مونسه کنیز دختر مهدی بود . او احضار شد . نخستین چیزی که خواند شعری بدین مضمون بود : « فراموش نمیکنم آن وقت که برفتند و اشك مرا که از شدت شیفتگی میریختم بدوستان تحمیل کردند و فراموش نمیکنم آن وقت که بارهایشان هنگام شب برفت و گفتم ای روندگان به خدا این آخرین دیدار نباشد . » مانی گفت : « نکو گفتی به حق امیر این را بر آن بیفزای . » و شعری بدین مضمون گفت : « با اندیشهء خود نجوا

داشـتم و اشکم در دیده سرگردان بود و امیر مرا بر ضد ستمگری که در هجران و جفا اصرار داشت یاری نکرد . « و کنیز این را بآواز خواند ، محمد گفت : « ای مانی مگر عاشـقی ؟ » و او شـرمگین شد و ابن طالوت به او چشـمك زد که چیزی نگوید که از چشم امیر بیفتد . مانی گفت : « این شوق طربی نهان بود که نمودار شد مگر از پس پیری جوانی توان کرد ؟ » آنگاه محمد آهنگی را به مونسه پیشنهاد کرد که شعر آن بدین مضـمون بود : « او را از بادها مستور داشتند زیرا گفته بودم ای باد سلام به او برسان اگر بپردگی بودن او اکتفا میکردند آسان بود اما از سـخن گفتن او پیش باد نیز جلوگیری کرده اند . » و چون او بخواند محمد بطرب آمد و رطلی شـراب بخواست و بنوشید . مانی گفت : « اگر گویندهء شعر این را هم بر آن افزوده بود :

« نفسی زدم و به وهم شبانگاهی خویش گفتم آه اگر وهم شبانگاهی او را دیدی از من سلامش برسان اما میترسم از تیره روزی من نگذارند او بخوابـد . » سـخن وی احساس عشق را بهتر در جان میانگیخت و از آب زلال بجگر تشـنه نافـذتر میشـد و نظم سـخن بهتر بود و معنی کاملتر میشد . » محمد گفت : « ای مانی نکو گفتی . » آنگاه بگفت تا مونسه آن را به دو شـعر اول الحاق کند و بخواند و او نیز چنین کرد و آن را بخواند ، پس از آن شـعری بدین مضمون بخواند : « ای دوستان ساعتی نروید و پیش عاشق بمانید هر وقت از خانهء زینب گذر کردیم اشك راز نهان ما را فاش کرد . » و محمد آن را پسـندید . مانی گفت : « اگر بیم پرگوئی نداشتم به این دو شعر دو شعر دیگر میافزودم که هر کس بشـنود گویـد نکو گفته است . » محمد گفت : « علاقه ای که بسـخنان نکوی تو داریم ترا از نگرانی باز دارد ، هر چه داری بیار . » و او شعری بـدین مضـمون گفت : « آهو روش هلال وش که اگر به سـنگ بنگرد آن را در هم شـکند و چون لبخنـد زنـد پنـداری جهش برق با مروارید پکانیده است » محمد گفت : « ای مانی نکو گفتی ، این شـعر را نیز تکمیل کن . » و شعری بدین مضمون بخواند : « خوشیها جز با حضور کسی که خوشی انگیزد و آوازش اشکی را که در زندان صبر محبوس

بوده رها کند دلپذیر نیست . » مانی شعری بدین مضمون گفت : « چگونه جان از دلارامی که اگر نگوئی طاوس است ستمش کرده ای و اگر نگوئی شاخی است که در بهشت کاشته اند خطا کرده ای و اگر گوهر دریا را با وی برابر کنی نادرست است ، از چنین کسی صبر تواند کرد . » آنگاه خاموش ماند و محمد گفت : « دیگر وصف او چیست ؟ » مانی شعری دیگر به این مضمون گفت : « از وصف برون است و فکری را که به وصف آری روشن نتواند بود . » .

محمد گفت : « نکو گفتی . » و مونسه گفت : « ای مانی ترا باید ستود ، روزگارت مساعد و یارت مهربان و سرورت قرین شود . خطایت برود و خدا این عیش را ببقای کسی که جمع از وجود اوست مستدام دارد . » مانی وقتی سخن او را که « یارت مهربان شود » شنید ، بجواب شعری بدین مضمون گفت : « یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده ها دوری گرفته است . من به نعمت کسی پیوسته ام که ریسمانش به بزرگواری پیوسته است . من از نعمت کسی مسرورم که از طبع او امید خیر میتوان داشت . » ابن طالوت به او اشاره کرد که بپاخیزد . برخاست و چنین گفت :

« پادشاهی که نظیر ندارد و شجاعان در اطراف او هستند تشریفات ظاهری دارد و کرمش میان مردم رایج است . ای ابو العباس ادبی را که دم آن از روزگار کند شده حمایت کن . » محمد گفت : « میباید ترا برای سپاسی که بدون سابقهء نعمت میداری پاداش داد . » آنگاه رو به علی بن طالوت کرد و گفت : « زبونی و فروماندگی و بد منظری مایهء ادب را که در طبع انسان باشد نمیبرد ، صالح بن عبد القدوس درست میگوید که « کسی که لباس خود را از غبار محفوظ میدارد اما آبرویش محفوظ نیست ترا بشگفت نیارد ، بسا باشد یکی فقیر باشد و بینی که لباسش آلوده و آبرویش پاکیزه است . » ابن طالوت گوید آماده خاطرتر از او کسی ندیدم که وقتی کنیز گفت :

« یارت را مهربان کند . » بلا فاصله گفت : « یاری ندارم که با من مهربان شود جانم از بیهوده ها دوری گرفته است » گوید محمد همچنان مستمری او را میداد تا درگذشت .

به معتز خبر رسید که مؤید بر ضد او توطئه میکند و جمعی از غلامان را جلب کرده است . بدین جهت مؤید و ابو احمد را که از یك پدر و مادر بودند حبس کرد و از مؤید خواست که خویشتن را از ولایت عهد خلع کند و چهل عصا به او زدند تا پذیرفت و بدین مطلب اقرار کرد . آنگاه معتز خبر یافت که جمعی از ترکان هم سخن شده اند که مؤید را از حبس درآورند ، و بروز پنجشنبه هشت روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و دو مؤید را مرده از حبس برون آوردند و قاضیان و فقیهان را حاضر کردند و بدیدند که اثری در او نبود . گویند وی را در لحافی مسموم پیچیدند و دو طرف آن را محکم کردند تا بمرد . حبس ابو احمد را نیز سخت کردند و از هنگام دخول به سر من رای (سامره) و احترامی که دید تا حبس وی شش ماه و سه روز بود آنگاه سیزده روز مانده از رمضان و پنجاه روز پس از قتل مؤید او را به بصره فرستادند .

اسماعیل بن قبیحه که برادر پدر و مادری معتز بود بجای مؤید ولیعهد شد سپس سران غلامان پیش معتز آمدند و از او خواستند که وصیف و بغا را ببخشد و او نیز پذیرفت .

در همین سال زرافه که خانهء متوکل در مصر به او سپرده شده بود درگذشت .

و نیز در همین سال یوسف بن اسماعیل علوی که بر مکه استیلاء یافته بود بمرد و پس از مرگش برادر او محمد بن یوسف که بیست سال بزرگتر از او بود بجایش نشست و مردم از وجود او زحمت بسیار دیدند و معتز ابو الساج اشروسی را به حجاز فرستاد که محمد بن یوسف بگریخت و جمعی از یارانش کشته شدند . در همین سال حسن بن زید حسینی ، سلیمان بن عبد الله طاهر را مغلوب و از طبرستان برون کرد .

نیز در همین سال عیسی بن شیخ شیبانی از مصر به سامره آمد و مال فراوان همراه داشت . با هفتاد و سه کس از اعقاب ابو طالب از فرزندان علی و جعفر و عقیل که از بیم فتنه و محنتی که در حجاز بود بمصر رفته بودند و از آنجا به سامره شان آورده بودند . معتز که از کار آنها خبر یافت بگفت تا آزادشان کردند و عیسی بن شیخ حکومت فلسطین یافت . در همین سال که دویست و پنجاه و سوم بود صفوان عقیلی فرمانروای

دیار مصـر در حبس سامره بمرد و نیز در همین سال مردم کرخ سامره از فرغانیان و ترکان ، و صیف ترك را بکشتند و بغا از دست آنها نجات یافت و کار مساور شادی بالا گرفت و صالح پسر وصیف بجای وصیف نشست .

بسال دویست و پنجاه و چهارم بغا از سامره به طرف موصل رفت و غلامان خانه اش را غارت کردنـد و همهء سـپاه که با او بود متفرق شد و او ناشناس در زورقی بازگشت و یکی از مغربیان سر پل سامره با او درآویخت که کشته شد و سرش را در سامره بیاویختند . معتز در زندگی بغا خواب راحت نداشت و شب و روز از بیم بغا سلاح از خود دور نمیکرد و میگفت : « به همین وضع هستم تا بدانم سر من از بغاست یا سر بغا از من است . » میگفت : « میترسم بغا از آسـمان بیفتـد یا از زمین بیرون آیـد . » بغا میخواسـته است نهانی بیایـد و شـبانه به سامره برسد و ترکان را از یاری معتز منصرف کند و پول میان آنها پخش کند و کارش چنان شد که گفتیم .

وقتی ترکان دیدند که معتز سران آنها را میکشد و برای فنای ترکان تدبیر میکند و مغربیان و فرغانیان را در قبال آنها تقویت میکند به جماعت پیش او رفتند ، و این چهار روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود ، و بنا کردند گناهان او را بشـمارند و از اعمالی که کرده بود ملامتش کنند . و از او پول خواستند .

ترتیب این کار را صالح پسـر وصـیف بهمدستی سرداران ترك داده بود ، وی مقاومت کرد و انکار کرد که پولی پیش او باشد . وقتی معتز در چنگ آنها محصور شد کس به مدینة السلام فرستادند تا محمد بن واثق ملقب به مهتدی را که معتز به آنجا تبعید کرده و باز داشته بود بیارند . او را ظرف یك شـبانه روز به سامره آوردند و سـران قوم در راه از او اسـتقبال کردند و وارد قصـر شد . معتز قبول کرد که خود را خلع کند به شرط آنکه امانش بدهند که کشـته نخواهد شد و بجان و مال و فرزند تأمین داشـته باشد . محمد بن واثق قبول نکرد که بر تخت ملك بنشیند یا بیعتی بگیرد مگر معتز را ببیند و سخن او را بشنود . معتز را بیاوردند که پیراهنی چرکین داشت و

دستمالی بسر بسته بود . وقتی محمد بن واثق او را بدید برجست و او را در بغل گرفت و با هم روی تخت نشستند و محمد بن واثق به دو گفت : « برادر قضیه چیست ؟ » معتز گفت :

« من تاب خلافت ندارم و بدان قیام نتوانم کرد و شایستهء آن نیستم . » مهتدی خواست .

در کار او وساطت کند و میان او و ترکان را اصلاح دهد معتز گفت : « بخلافت علاقه ای ندارم و آنها نیز بخلافت من رضایت نخواهند داد . » مهتدی گفت : « پس من از بیعت تو آزادم ؟ » گفت : « آزاد و فارغی . » وقتی وی را از بیعت خود آزاد کرد مهتدی روی از او بگردانید و او را از پیش مهتدی به محبس باز بردند و چنان که در آغاز این باب گفتیم شش روز پس از خلع در محبس کشته شد .

شاعران دربارهء خلع معتز سخنان فراوان و رثاهای نکو گفتند از جمله سخن یکی از مردم آن روزگار است که در ضمن قصیده ای گوید : « ای دیده از ریختن اشك دریغ مکن و از مصیبت بهترین کسان ناله کن که یار نزدیکش خیانت کرد و پنجهء مرگ به دو رسید . ترکان انتقامجو وی را خلع کردند . قربان این مخلوع بروم او را بظلم کشتند و دیدند که بزرگوار بود و نالان نبود . با حسن خود رونق بدر را میپوشانید و ماه در قبال او خاضع میشد . خورشید اگر به وقت طلوع او را میدید ساکن میشد و نور نمیپاشید ترکان از سپاهی بیم نکردند و از شمشیر باك نداشتند . ای دریغا از مقتول مخلوع . ترکان همه کاره شده اند و مردم شنونده و مطیعند کار بدست خداست که آنها را با کشتاری سخت زبون خواهد کرد . » و دیگری در بارهء او در ضمن قصیده ای دراز گوید : « وقتی گفتند امام کشته شد چشمم اشکبار شد ، او را بظلم و خیانت کشتند و مرگی آسوده داشت خدا آن چهره را تازه دارد و آن روح را راحت رساند . ای گروه ترك بروزگار شمشیرها خواهید دید که زخمدار را رها نکند . برای شمشیر آماده شوید که کارهائی زشت کرده اید . » .

دیگری نیز در ضمن قصیده ای دراز گوید : « چشم من که پیشوای کسان را مخلوع دیده اشکبار است . ای دریغا از او که چه بزرگوار و شریف و آقا بود 93

94 گناهی بناحق بعهـدهء او نهادند و او را کشـتند و از پا درآوردند . پسـر عموها و پسـر عموهای پدرش ، زبونی کردند و اطاعت نمودند ، بدینسان ملکی قوام نگیرد و بجنگ دشمنی نتوان رفت و جماعتی پدید نیاید . » .

معتز اولین خلیفه بود که با زیور طلا سوار شـد . خلیفگان بنی عباس پیش از او و نیز گروهی از بنی امیه کمر بنـد و غلاف شمشـیر و زین و لگامشان زیور سـبك نقره داشت . وقتی معتز با زیور طلا سوار شـد مردم از رفتار او پیروی کردند . پیش از او مسـتعین آستین های گشاد را باب کرده بود که سابقه نداشت و عرض آستین را در حدود سه وجب کرد و کلاه را که پیش از آن مانند کلاه قاضیان دراز بود کوچك کرد .

بسال دویست و پنجاه و پنجم علی بن زید و عیسـی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سـعید بن صالح معروف بن زید و عیسی بن جعفر علوی در کوفه قیام کردند و معتز سـعید بن صالح معروف به حاجب را با سـپاهی بزرگ بمقابلهء آنها فرسـتاد و دو نفر طالبی بسـبب متفرق شدن یارانشان شکست خوردند .

سابقا در همین کتاب از وفات اسـماعیل بن یوسف بن ابراهیم بن عبد الله بن موسـی ابن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضـی الله عنهم و آن محنت و سـختی که مردم حجاز در ایام او داشـتند و کار پر ارزش محمد بن یوسف که پس از وفات وی با ابو الساج جنـگ کرد سـخن آورده ایم . وقتی محمـد از مقابل ابو الساج گریخت به یمامه و بحرین رفت و بر آنجا استیلا یافت و اعقاب او که بعنوان بنی اخضـر معروفند تا کنون در آنجا هستند . در مدینه نیز بعد از آن یکی از پسران موسی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب قیام کرد .

مسـعودی گوید : و ما سایر اخبار طالبیان را که ظهور کردند و آنها که در حبس یا بزهر و ترتیبات دیگر کشـته شدند در کتاب اخبار الزمان آورده ایم . از جملهء ایشان ابو هاشم عبـد الله بن محمد بن علی بن ابی طالب بود که عبد الملك بن مروان او را زهر داد و محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب که سعید حاجب او را از بصره ببرد و محبوس بود تا بمرد . پسرش علی نیز با وی بود

و چون پـدر بمرد او را رها کردنـد و این بروزگار مسـتعین بود و جز این نیز گفته اند و جعفر بن اسـماعیل بن موسـی بن جعفر که ابن اغلب بدیار مغرب او را کشت و حسن بن یوسف بن ابراهیم بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب که عباس در مکه او را کشت در ایام معتز علی بن موسـی بن اسـماعیل بن موسـی ابن جعفر بن محمـد را از ری بیاوردنـد و در محبس بمرد و نیز سـعید حاجب موسـی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن علی بن ابی طالب را از مدینه بیاورد وی در کمال زهد و عبادت بود ، ادریس بن موسی نیز همراه وی بود . وقتی سعید در راه عراق بناحیهء زباله رسید جمعی از عرب بنی فزاره و دیگران فراهم شدند که موسی را از او بگیرند سعید او را زهر داد که همانجـا بمرد و بنی فزاره پسـرش ادریس بن موسـی را رهـا کردنـد . در خلاـفت معتز بسال دویست و پنجاه و دوم فتنه میان بلالیه و سعـدیه در بصـره آغـاز شـد که نتیجهء آن ظهور صـاحب الزنـج بود . معتز جز آنچه گفتیم اخبار نکو دارد که تفصـیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم . و بالله التوفیق .

ذکر خلافت المهتدی بالله

بیعت محمد بن هارون واثق ملقب به مهتدی پیش از ظهر روز چهارشنبه یك روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم انجام گرفت . مادرش یك کنیز رومی بنام قرب بود ابو عبـد الله کنیه داشت و هنگام خلافت سـی و هفت ساله و بقولی سـی و نه ساله بود . مدت یازده ماه حکومت کرد و در قاهره به خاك رفت . گویند تولد او بسال دویست و هجدهم بود .

ص: 583

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المهتدی بالله و مختصری از حوادث ایام او

مهتدی با وجود مدت کوتاه خلافتش وزارت به چند کس داد که از قتل و حبس سالم ماندند و عیسی بن فرخانشاه از آن جمله بود . مهتدی قبه ای بساخت که چهار در داشت و آن را قبهء مظالم نام داد و برای رسیدگی به مظالم خاص و عام آنجا مینشست . وی امر بمعروف و نهی از منکر کرد و شـراب را ممنوع داشت و آوازه خوانی را ممنوع کرد و عـدالت نمود و هر روز جمعه به مسـجد جامع حضور مییافت و برای مردم خطبه میخواند و امامت نماز میکرد و خاص و عام از اینکه آنها را بطریق حق میکشند به زحمت افتادند و روزگارش را ناخوش داشتند و بر ضد او توطئه کردند تا کشـته شد . و قصه چنان بود که موسـی پسـر بغای بزرگ در ری بجنگ طالبیان از قبیل حسن بن زید حسـینی و فتنهء دیلمان که به قزوین ریخته و مردم آنجا را کشـته بودنـد سـرگرم بود . وقتی خبر کشـته شـدن معتز و قصهء صالح بن وصـیف و ترکان به موسی رسید ماجرای معتز را سخت ناپسند شمرد و از آنجا سوی سامره برگشت .

در قسمت گذشتهء این کتاب در ضمن اخبار معتز از کشته شدن او به اجمال سخن آورده ایم اما چگونگی کشته شدنش را با اختلافی که مردم در این باب کرده اند بتفصیل نگفتیم . مورخان و سرگذشت نویسان و علاقه مندان اخبار دول را دربارهء کشته شدن وی مختلف دیده ام . بعضی گفته اند که معتز در ایام خلافت مهتدی به ترتیبی که قبلا گفته ایم در محبس بمرگ طبیعی مرد ، بعضی دیگر گفته اند در محبس خوردنی و نوشیدنی از او باز گرفتند و از گرسنگی و تشنگی مرد ، بعضی گفته اند آب جوش به او تنقیه کردند و به همین جهت وقتی او را بمردم نشان دادند درونش متورم بود . آنچه بنزد مطلعان اخبار بنی عباس معروفتر است اینست که وی را به اجبار وارد حمامی کردند که داغ بود و نگذاشتند برون شود . اینان نیز اختلاف دارند بعضی گفته اند او را در حمام گذاشتند تا جان داد و بعضی گفته اند وقتی نزدیك شد از فرط گرما تلف شود او را بیرون بردند و برفاب خنك به او نوشانیدند که جگر و امعایش پاره پاره شد و در دم جان بداد و این بروز دوم شعبان سال دویست و پنجاه و پنجم بود . و ما تفصیل این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

وقتی مهتدی خبر یافت که موسی بن بغا سوی دار الخلافه حرکت کرده است آمدن او را خوش نداشت و به دو نوشت در جای خود بماند و حرکت نکند که وجودش در آنجا لازم است ولی موسی بن بغا حرکت خود را با شتاب ادامه داد تا به سامره رسید و این بسال دویست و پنجاه و ششم بود . صالح بن وصیف در تدبیر کارها با مهتدی همدست بود ، وقتی موسی به سامره نزدیك شد مردم در کوچه و بازار بانگ میزدند : « ای فرعون برو که موسی آمد . » صالح بن وصیف وقتی از آمدن موسی خبر یافت از مهتدی برنجید و گفت او نهانی نامه به موسی نوشته که به سامره بیاید و به ظاهر نوشته است که نیاید . یکی از سرداران ترك نیز که بایکیال نام داشت بر کارها تسلط و ریاست یافته بود . موسی وارد سامره شد و به مجلس مهتدی رفت که برسیدگی مظالم نشسته بود و خانه از خاص و عام پر بود . یاران موسی به خانه ریختند و مردم را با

گرز و تبرزین بشـدت زدنـد و بیرون کردند ، مردم فغان کردند و مهتدی بعنوان اعتراض بر رفتار ایشان از مجلس برخاست اما آنها دست بر نداشـتند و مهتـدی خشـمگین از آنجا دور شـد و احساس خطر میکرد . آنگاه اسبی بیاوردند و او را بخانهء یارجوج بردند که موسـی بن بغا وقتی غوغای مردم را دیـدهء بود از خانهء مهتـدی بدانجا رفته بود . مهتدی را نیز آنجا بردند و سه روز پیش موسـی بن بغا ببود و موسـی از او تعهد گرفت که خیانت نکند و بیشتر سـپاه طرفدار موسـی بود . وی مردی دیندار و ساده بود و نبیذ نمینوشید و سپاهیان پیروی او میکردند . مهتدی تند خو بود و از موسی برنجید و نزدیك بود رخنه بزرگ شود و کار بالا گیرد ولی موسی با او ملایمت کرد و با هم برای کشتن صالح بن وصـیف تـدبیر کردند . موسـی بیم داشت صالح بن وصـیف در حال اختفا بر ضد آنها تدبیر کند ، بدین جهت دیده وران بجسـتجوی او فرسـتاد تا او را بیافت و چون صالـح از هجوم یاران موسـی خبر یافت بجنگید و از خویش دفاع کرد تا کشـته شد و سـرش را بریدند و پیش موسی بن بغا بردند . بعضی نیز گفته اند که حمامی را داغ کردند و او را بدانجا بردند که بمرد چنان که با معتز کرده بودند .

کار مساور شاری نیرو گرفت و با سپاه خود به سامره نزدیك شد و مردم به زحمت افتادند و راهها بسته شد و مهتدی موسی بن بغا و بایکیال را بجنگ شاری فرسـتاد و به بدرقهء آنها برون شد ولی آنها بدون زد و خورد بازگشتند و چون مهتدی از بازگشتشان خبر دار شد برون آمد و سر پل سامره با جمعی از مغربیان و فرغانیان و دیگر کسان برای جنگ بایکیال اردو زد . گوینـد بایکیال نامهء مهتدی را برای موسـی خواند که به دو نوشـته بود موسـی را غافلگیر کند و بکشد . به موسـی نیز نامه ای مانند آن نوشـته بود و چون بدانستند که میخواهد آنها را بجان هم بینـدازد از راه باز گشـتند و بایکیال با مهتـدی روبرو شـد و موسـی که نمیخواست با مهتـدی جنگ کنـد بیرون سامره ماند . میان مهتدی و بایکیال جنگی سـخت بود که مردم بسیار کشته شد و بایکیال عقب نشست و مهتدی غلبه یافت اما کمین بایکیال بسالاری یارجوج ترك به مهتدی حمله

برد و او با یاران خود بگریخت و وارد سامره شد و از مردم کمك خواست و در بازارها بانگ برآورد اما فریاد رس نبود و عده ای از یارانش جلو او میرفتند و بناچار از فیروزی نومید شد و نهانی بخانهء ابن خیعونه رفت که بر او هجوم بردند و عزلش کردند و از آنجا به خانهء یارجوج بردند و به دو گفتند : « آیا میخواهی مردم را براهی ببری که نمیدانند چیست ؟ » گفت : « میخواهم آنها را بروش پیغمبر صلی الله علیه و سلم و خاندان وی و خلفای راشدین وا دارم . » به دو گفتند : « پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با کسانی مانند ابو بکر و عمر و عثمان و علی و دیگران بود که از دنیا گذشته و بآخرت چشم دوخته بودند اما مردان تو یا ترك یا خزر یا فرغانی و مغربی و دیگر عجمانند که از کار آخرت بیخبرند و جز دنیا هدفی ندارند چگونه آنها را بطریق حق وادار میکنی ؟ » میان وی و آنها در این معنی و امثال آن سخن بسیار رفت . آنگاه بمردم وانمودند که تسلیم او شدند و چون نزدیك بود که کار بپایان رسد سلیمان بن وهب و بقولی دیگری بسخن ایستاد و گفت : « این رای درست نیست و تدبیر شما خطاست اگر به زبان چیزی میگوید نیتش دربارهء شما جز این است ، همهء شما را نابود میکند و جمعتان را به تفرقه میکشاند . » وقتی این سخن را از او شنیدند « انا لله » گفتند 99 100 و با خنجرها به دو حمله بردند و اول کس که زخمی به دو زد پسر عموی بایکیال بود که با خنجر رگ گردن او را ببرید و در حالی که خون فواره میزد روی او افتاد و دهان به زخم نهاد و از خون او بمکید تا سیر شد . ترك مست بود وقتی از خون مهتدی سیر شد مهتدی مرده بود و او به پا ایستاد و گفت : « ای یاران امروز همانطور که از شراب سیر شدم از خون مهتدی نیز سیر شدم . » .

دربارهء چگونگی قتل مهتدی اختلاف است معروفتر از همه اینست که او را با خنجر کشته اند . بعضی دیگر گفته اند آلات مردی او را فشردند تا جان داد . بعضی دیگر گویند او را میان دو تختهء بزرگ نهادند و با طناب محکم ببستند تا بمرد . بقولی خفه شد و بقولی او را زیر فرشها و مخده ها فشردند تا جان داد . چون مهتدی بمرد

بر او گریستند و عزاداری کردند و از کشتن او پشیمانی نمودند که عبادت و زهد وی را میدانستند . گویند این بروز سه شنبه چهارده روز مانده از رجب سال دویست و پنجاه و پنجم بود موسی بن بغا و یارجوج در کار ترکان دخالت نداشتند . کینهء ترکان از مهتدی بسبب آن بود که بایکیال را کشته بود زیرا بایکیال بچنگ مهتدی افتاد و سرش را برید و پیش یارانش انداخت . بعضی گفته اند بایکیال در جنگی که نزدیك پل سامره رخ داد و پیش از این بگفتیم کشته شده بود .

مهتدی در آغاز خلافت خود به روز پنجشنبه سوم ماه رمضان احمد بن اسرائیل دبیر و ابو نوح دبیر را بدروازهء عامهء سامره آورد و هر کدام را پانصد تازیانه زد که بمردند و این بسبب کارهائی بود که کرده بودند و در نظر مهتدی به اقتضای شریعت تازیانه زدنشان لازم مینمود . مهتدی هنگامی که کشته شد هفده پسر و شش دختر داشت .

مهتدی احمد بن مدبر را بخراج فلسطین گماشته بود و با او حکایتها داشت که همه را با خبر ابن مدبر وقتی به فلسطین رسید و چیزهایی که به سامره فرستاد در کتابهای سابق خود آورده ایم . گویند معتز او را به شام تبعید کرده بود احمد بن مدبر اخبار نکو دارد و ابراهیم بن مدبر برادرش نیز با صاحب الزنج که به اسارت او درآمده بود حکایت ها داشت .

مسعودی گوید از حکایتهای جالب احمد بن مدبر که در ضمن اخبار طفیلیان محفوظ مانده اینست که احمد کمتر بصحبت مینشست و هفت ندیم داشت که جز آنها با کسی مأنوس نبود و آنها را برای صحبت خود برگزیده بود و هر یك از آنها یك قسم هنر داشت که کسی همسنگ وی نبود . یك طفیلی به اسم ابن دراج بود که بنادره گوئی و سبکروحی و ادب از همه پیش بود و پیوسته مراقب بود تا وقتی را که احمد بن مدبر با ندیمان به صحبت مینشست بدانست و به لباس ندیمان در آمد و همراه ایشان بمجلس آمد و حاجب پنداشت که وی با ندیمان آشناست و

از ورود او جلوگیری نکرد . وقتی احمد بن مدبر بیامد و او را میان جمع بدید به حاجب خویش گفت : « برو به این مرد بگو کاری داری ؟ » حاجب مضطرب شد و بدانست که فریب خورده است و ابن مدبر او را خواهد کشت و در حالی که پا به زمین میکشید بیامد و به طفیلی گفت : « ارباب میگوید کاری داری ؟ » جواب داد : « به او بگو نه . » ابن مدبر به حاجب گفت : « پیش او برگرد و بگو پس چرا اینجا نشسته ای ؟ » و طفیلی جواب داد : « ما تازه اینجا نشسته ایم . » گفت : « پیش او برگرد و بگو تو چکاره ای ؟ » جواب داد : « خدا ترا قرین رحمت کند ، طفیلی هستم . » ابن مدبر به دو گفت : « طفیلی هستی ؟ » گفت : « بلی ، خدایت عزیز دارد . » گفت : « مردم وجود طفیلی را که خلوت آنها را بهم میزند و از اسرارشان با خبر میشود در صورتی تحمل میکنند که شطرنج باز یا نرد باز ماهری باشد یا عود یا سه تار بزند . » گفت : « خدایت تأیید کند من همهء این چیزها را میدانم . » گفت : « تا چه حد میدانی ؟ » گفت : « همه را در کمال خوبی میدانم . » با یکی از ندیمان خود گفت : « با او شطرنج بازی کن . » طفیلی گفت : « اگر باختم ؟ » گفت : « ترا از این ولایت بیرون میکنم . » گفت : « اگر بردم ؟ » گفت : « هزار درم به تو میدهم . » گفت : « خدایت تأیید کند بهتر است بگویی هزار درم را حاضر کنند که حضور آن مایهء قوت قلب و اطمینان بفیروزی است . » هزار درم را حاضر کردند و آن دو بازی کردند و طفیلی برد و دست دراز کرد که درهم ها را بردارد حاجب برای آنکه تا حدی این غفلت خود را تلافی کرده باشد گفت : « خدا امیر را عزت دهد . این شخص گفت شطرنج را در کمال خوبی میداند ولی فلان غلام از او میبرد . غلام را احضار کردند و از طفیلی ببرد ، احمد به دو گفت : « برو . » گفت : « نرد بیارید . » نرد آوردند و با او بازی کردند که ببرد حاجب گفت : « آقای من نرد را نیز بطور کامل نمیدانند که فلان دربان از او میبرد . » دربان را احضار کردند و از طفیلی ببرد . احمد به دو گفت : « برو . » گفت : « آقای من عود بیارند . » عود بیاوردند و بزد و خوب زد و بخواند و طرب انگیخت . حاجب گفت : « آقای من در مجاورت

ما يك پير هاشـمی هست که کنيزان را تعليم ميدهـد و در نواختن عود از او ماهرتر است . » پير را احضار کردند عود را طرب انگيزتر از او زد احمـد گفت : « برو . » گفت : « سه تـار بيارنـد . » سه تاری به او دادنـد و آهنگی بزد که بهتر از آن نميشـد و آوازی سـخت نکو خواند حاجب گفت : « خـدا ارباب را عزت دهـد فلان بنکدار که مجاور ماست ماهرتر از اوست . » بنکدار را بياوردند و بهتر و خوشتر از او زد . ابن مـدبر گفت : « ما هر چه ميشـد برای تو کرديم و ناچار بايد ترا از منزلمان بيرون کنيم . » گفت : « آقای من يك چشـمه کار ديگر مانده است . » گفت : « چيست ؟ » گفت : « بگو کمانی با پنجاه ساچمهء سـربی بيارنـد و اين حاجب را چهار دست و پا بدارند و من همه را به دبرش ميزنم اگر يکی را خطا کردم ، گردنم را بزنيد حاجب بناليد و ابن مدبر اين را وسـيلهء تسکين خاطر خويش و مکافات و سزای غفلت او دانست که طفيلی را به مجلس راه داده بود . بگفت تا دو خرك بياوردند و يکی را روی ديگری نهادند و حاجب را روی آن بسـتند و کمان و ساچمه بياوردند و به طفيلی دادند که بينداخت و هيچيك خطا نکرد . وقتی حاجب را رها کردند از درد مينالید ، طفيلی گفت : « آيا بر در ارباب کسـی هست که اين کار توانـد کرد ؟ » گفت : « ای زن فلان ، وقتی نشـين من هـدف باشد نه ! » طفيليها حکايتهای نکو دارند مانند حکايت بنان طفيلی با موکل دربارهء لوزينه که از يك آغاز کرد و بالا رفت و برای هر شـمار از قرآن شاهد آورد که با ديگر حکايات طفيليها بشرح و تفصيل در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ايم و در اين کتاب شمه ای از مطالبی را که در کتابهای سابق نياورده ايم ، ياد ميکنيم .

مهتدی به کار دين متمايل بود و عالمان را تقرب داد و فقيهان را منزلت افزود و با آنها نکوئی کرد . ميگفت : « ای بنی هاشم بگذاريد تا من نيز چون عمر بن عبـد العزيز رفتـار کنم و ميـان شـما چنـان بـاشم که عمر بن عبـد العزيز در ميـان بنی اميه بود . » وی از لبـاس و فرش و خوردنی و آشاميدنی خويش بکاست و بگفت تا ظرفهای

طلا و نقره را از خزینه برون آوردنـد و بشکسـتند و درهم و دینار سـکه زدنـد . و نیز بگفت تا تصویرهائی را که در مجلس خلافت بود محو کردند و قوچها و خروسها را که بحضور خلیفگان جنگ میانداختند بکشتند . درندگان محبوس را نیز بکشتند .

فرشهای زیبا و همهء فرشهای دیگر را که به حکم شریعت روا نبود جمع کردند .

خلیفگان پیش از او هر روز ده هزار درم بر سـفرهء خویش خرج میکردنـد وی این رسم را برداشت و برای سـفره و دیگر مخارج خود روزانه صد درم مقرر داشت .

پیوسـته روزه میـداشت ، گوینـد وقتی کشـته شد لوازم او را از جائی که در آنجا خلوت میکرد برون آوردند از جمله جعبه ای قفل زده بود و پنداشتند در آنجا پول و یا جواهر است وقتی بگشودند جبه ای پشمین با یك غل در آن بود و بقولی جبهء مویین بود . از خادم وی پرسیدند . گفت : « وقتی شب میشد این جبه را میپوشـید و غل را به گردن مینهاد و تا صـبح رکوع و سـجده میکرد و فقط یك ساعت پس از نماز عشـا میخوابید آنگاه بر میخاست . » یکی از کسانی که پیش از کشـته شدنش با وی مأنوس بود شـنیده بود که پس از نماز مغرب وقتی برای افطار نشسته بود میگفته بود :

خدایا از پیغمبرت صلی الله علیه و سلم شنیده ایم که گفته است دعای سه کس رد نمیشود :

دعای امام عادل و من کوشیده ام که با رعیت عدالت کنم و دعای ستمدیده و من ستمدیده ام و دعای روزه دار تا وقتی افطار کند و من روزه دارم و بنا کرد ترکان را نفرین کند و دفع شرشان را از خدا بخواهد .

صالح بن علی هاشـمی گوید یك روز که مهتدی برسـیدگی مظالم نشسـته بود حضور داشـتم و دیدم که دسترسی به دو آسان بود و دربارهء شکایتهـا که به دو میشـد نامه ها به اطراف میفرسـتاد و رفتار او را پسـندیدم و هنگامی که مشـغول خوانـدن شـکایت نامه ها بود در او خیره میشدم و چون سر بر میداشت چشم فرو میهشتم گوئی مکنون خاطر مرا بدانست که گفت : « ای صالح ، تصور میکنم چیزی بخاطر داری که میخواهی بگویی . » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان . » و دیگر چیزی نگفت ، همین

که از کـار جلوس فراغت یـافت به من گفت باشم و برخاست . مـدتی دراز بنشسـتم ، آنگاه مرا بخواست و پیش او رفتم که بر حصـیر نماز نشسته بود ، به من گفت : « ای صالح ، تو آنچه را در خاطر داری میگوئی یا من بگویم ؟ » گفتم : « امیر مؤمنان بگوید بهتر است . » گفت : « مثل اینکه کار مجلس ما را پسندیدی و گفتی چه خلیفهء خوبی بود اگر قایل به خلق قرآن نبود . » گفتم : « بله . » گفت : « مدتی بر این عقیـده بودم تا پیری از اهل فقه و حـدیث را از مردم اذنهء شام پیش واثق آوردنـد که به بنـد بود ، مردی بلند قامت و خوش منظر بود و بدون ترس سلام کرد و دعائی مختصر گفت و من در چشمان واثق دیدم که از او شرمگین و نسبت به وی مهربان بود ، به دو گفت :

« ای پیر بسؤالات ابو عبد الله احمد بن ابی دواد جواب بده . » گفت : « ای امیر مؤمنان احمد از مناظره فرو میماند . » دیدم که واثق بجای رأفت و مهربـانی که داشت خشم آورد و به دو گفت : « ابو عبـد الله از منـاظره فرو میمانـد ؟ » پیر گفت : « ای امیر مؤمنان سـخت نگیر ، اجازه میـدهی با او سـخن کنم . » واثق گفت : « اجازه داری . » پیر رو به احمـد کرد و گفت : « ای احمد ، میگوئی مردم بچه چیز معتقد باشـند . » گفت : « به خلق قرآن . » پیر گفت : « این اعتقـاد بخلق قرآن که مردم را بـدان میخوانی جزو دین است که دین بـدون آن کـامل نیست . » گفت : « بله . » پیر گفت : « پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مردم را به این عقیده خواند یا نخواند ؟ » گفت : « نخواند . » گفت :

« پیمبر این را میـدانست یا نمیـدانست . » گفت : « میـدانست . » گفت : « پس چرا مردم را به عقیده ای میخوانی که پیمبر خدا صـلی الله علیه و سلم آنها را بدان نخوانده است . » و احمد خاموش ماند . پیر گفت : « ای امیر مؤمنان این یکی » پس از مدتی به دو گفت :

« ای احمـد خداونـد در کتـاب عزیز خویش گفته : « اکنون دینتـان را برای شـما بکمـال آوردم و نعمت خویش را برای شـما تمام کردم و مسـلمانی را دین شما انتخاب کردم . » و تو میگوئی دین جز با اعتقاد بخلق قرآن بکمال نمیآید آیا خدا راست میگوید که دین کامل است یا تو که میگوئی ناقص است ؟ » و او خاموش ماند . پیر گفت :

« ای امیر مؤمنان این دو . » آنگاه پس از مدتی گفت : « ای احمد ، با توجه به این سخن خدا عز و جل که گوید : « ای پیمبر آنچه را به تو نازل شده ابلاغ کن تا آخر » این اعتقاد که مردم را بدان میخوانی از جمله چیزهایی است که پیمبر صلی الله علیه و سلم به امت ابلاغ کرده است یا نه ؟ » و او خاموش ماند . پیر گفت : « ای امیر مؤمنان این سه . » آنگاه پس از مدتی گفت : « ای احمد به من بگو وقتی پیمبر صلی الله علیه و سلم این اعتقاد خلق قرآن را که تو مردم را بدان میخوانی میدانست آیا روا بود که آن را بمردم نگوید یا نه ؟ » احمد گفت : « روا بود . » گفت : « برای ابو بکر و عمر و همچنین برای عثمان و همچنین برای علی روا بود ؟ » گفت : « بله . » پیر رو به واثق کرد و گفت : « ای امیر مؤمنان اگر آنچه برای پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و اصحاب او روا بود برای ما روا نباشد خدا هیچ چیز را برای ما روا نکند . » واثق گفت :

« بله بند او را باز کنید . » وقتی بند او را بگشودند آن را برداشت . واثق گفت : « کارش نداشته باشید . » سپس به پیر گفت : « چرا بند را نگهداشتی ؟ » گفت : « قصد دارم آن را نگهدارم و وصیت کنم که در کفنم بگذارند تا به خداوند بگویم : « پروردگارا از این بنده ات بپرس چرا مرا به ستم در بند کرد و کسانم را بترسانید ؟ » واثق بگریست و پیر و همهء حاضران بگریستند . پس از آن واثق به دو گفت : « ای پیر مرا حلال کن » گفت : « ای امیر مؤمنان وقتی از منزلم بیرون آمدم به احترام پیمبر صلی الله علیه و سلم و خویشیی که با او داری ترا حلال کردم . » چهرهء واثق بگشود و خرسند شد . پس از آن به او گفت : « پیش ما بمان که با تو انس گیرم . » گفت : « اقامت من در محل خودم بهتر است و من پیری فرتوتم و حاجتی دارم . » گفت : « هر چه میخواهی بخواه . » گفت : « ای امیر مؤمنان اجازه دهد به همان جا که این ظالم مرا از آنجا برون کرده باز گردم . » گفت : « اجازه دادم . » و بگفت تا جایزه ای به او بدهند اما نپذیرفت من از آن وقت از این عقیده برگشتم و پندارم که واثق نیز از آن برگشت .

روزی دفاتر کتابخانه را به مهتـدی نشان میدادنـد و پشت یکی از کتابها این اشـعار را دیـد که معتز گفته و به خط خود نوشـته بود : « علاج بیمـاری خویش را از طب یافتم اما علاج عشق را نتوانست . از عشق بنالیـدم و همواره صبر کردم و از صبر و نالهء خویش عجب دارم . اگر بیمـاری کسـی را از یـار باز میـدارد بیماریم مرا از عشق شـما باز نمیـدارد . هرگز از دلـدار ملول نمیشویم ایکاش همیشه با محبوب بودم و محبوب با من بود . » چهرهء مهتدی درهم رفت و گفت : « به اقتضای جوانی سخن گفته است . » و خود او غالبا شعر اول را تکرار میکرد .

محمـد بن علی ربعی که غالبـا در ملازمت مهتـدی و مردی خوش محضـر بود ، ایام و اخبار کسان را نیك میـدانست . گویـد شـبها پیش مهتدی میرفتم ، شبی به من گفت :

« خبر نوف را که از علی بن ابی طالب نقل کرده میـدانی ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان نوف گویـد : شبی علی رضـی الله عنه را بدیدم که مکرر برون و درون میشـد و آسـمان را مینگریست ، آنگـاه به من گفت : « ای نوف آیـا خفته ای ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنـان از اول شـب چشـمم بـاز است . » گفت : « ای نوف خوشـا آنها که به دنیا بیرغبت و بآخرت راغبنـد آنها کسانی هسـتند که زمین خـدا را فرش و خاك را خوابگاه و آب را زینت و کتاب او را شـعار و دعا را روپوش خود کرده انـد ، آنگاه بروش عیسـی بن مریم علیه السـلام از دنیا بریده اند . ای نوف خدای تعالی به بندهء خود عیسـی علیه السـلام وحی کرد به بنی اسـرائیل بگو با دلهای مطیع و دیدگان بیمناك و دستان پاك بخانه های من در آینـد به آنها بگو که من دعای هیـچ کس را که حق یکی از مخلوق پیش او باشـد نمیپـذیرم . » محمد بن علی ربعی گوید : « به خدا مهتدی این خبر را به خط خویش نوشت و من در دل شب که او در اطاق مخصوص خود با خدا خلوت کرده بود میشـنیدم که میگریست و میگفت : « ای نوف خوشا آنها که به دنیا بیرغبت و بآخرت راغبند . » و خبر را تا آخر میرساند و چنین بود تا قصهء وی و ترکان رخ داد که او را بکشتند .

محمد بن علی گوید : یك روز که با مهتدی بخلوت بودم و از آفات دنیا و از راغبان

و زاهـدان آن سـخن بسـیار رفت ، به دو گفتم : « ای امیر مؤمنـان ، چرا انسـان عاقل صاحب تمیز که همهء آفات دنیا و زوال و فریب آن را میدانـد باز هم دنیا را دوست دارد و بدان دل میدهد ؟ » مهتدی گفت : « حق دارد که از دنیا خلق شده و دنیا مادر اوست ، در آنجا پرورش یـافته و مایهء معاش اوست روزی از آن میخورد و مایهء بقای اوست و بـدانجا باز میگردد و محل اجتماع اوست در آنجا تحصـیل بهشـت میکنـد و مبـدأ نیك بختی اوست . دنیا راهی است که پارسایان از آن ببهشت میگذرند ، پس چگونه راهی را که سالك خویش را اگر بهشتی باشد به بهشت و نعیم دایم جاوید آن میرساند دوست ندارد . » گویند این سخن را علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم در جواب یکی که همین سؤال را از او کرده بود گفته بود و این سـخن از امیر مؤمنـان علی بن ابی طـالب رضـی الله عنه که در مـدح دنیا و ذم منکر دنیا گفته و سابقا در همین کتاب ضمن سخن از زهد و سرگذشت وی آورده ایم ، گرفته شده است .

مسـعودی گویـد : خروج صاحب الزنـج در بصـره بـدوران خلافت مهتـدی بسال دویست و پنجاه و پنجم بود . وی مدعی بود که علی بن محمد بن احمد بن عیسی بن زید ابن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب است . بیشتر کسان میگویند نسب خاندان ابو طالب را بدروغ به خود بسـته بود . وی از مردم ورزنین یکی از روسـتاهای ری بود و اعمالش نشان میـداد که طالبی بودنش مشـکوك است که عقیـدهء خوارج ازارقه داشت و اینکه زنان و کودکان و پیران فرتوت را که مستوجب قتل نبودند میکشت دلیل این سخن است .

خطبه ای داشت که آغـاز آن چنین بود : « الله اکـبر ، الله اکـبر لاـ إله الاـ الله حکمی جز خـدا نیست . » وی همهء گناهـان را مـایهء کفر میدانست و یاران وی همه زنگان بودند . ظهور وی از بئر نخل ما بین مدینة الفتح و کرخ بصـره بشب پنجشنبه سه روز مانده از رمضان سال دویست و پنجاه و پنجم بود . بسال دویست و پنجاه و هفتم بصـره را بگرفت و بشب شـنبه دوم صفر سال دویست و هفتادم بدوران خلافت معتمد کشته شد . مردم دربارهء اخبار و جنگها و سرگذشت او کتابهای بسیار نوشته اند . اخبار او را با آغاز کارش تا وقتی به

دیار بحرین رفت و حکایتی که با اعراب داشت نخستین بار محمد بن حسن بن سهل برادرزادهء ذو الریاستین فضل بن سهل ، رفیق مأمون نوشته است . این محمد همان است که قصهء او را با معتضد بالله یاد کرده ایم و میان کسان مشهور است که او را چون مرغ بر آتش نهاد و پوستش باد میکرد و میترکید .

کسان خبر صاحب الزنج را ضمن اخبار و کتب مربوط به سپید جامگان یاد کرده اند و ما همهء اخبار او را با آغاز خبر بلالیان و سعدیان که در بصره بود در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست . در این کتاب نیز در جای مناسب شمه ای از اخبار و کار و کشته شدن او را یاد خواهیم کرد .

مسعودی گوید : در همین سال که سال دویست و پنجاه و پنجم بود و بقولی بسال دویست و پنجاه و ششم در ماه محرم وفات عمرو بن بحر جاحظ در بصره رخ داد . هیچکس از محدثان و دانشوران بیشتر از او تألیف نداشت ، وی طرفدار عثمانیان بود . ابو الحسن مدائنی نیز تألیف بسیار داشت ولی ابو الحسن مدائنی هر چه را شنیده بود بقلم میآورد اما تألیفات جاحظ با وجود عثمانی بودن وی زنگ از خاطر میبرد و دلایل روشن را نمودار میکند که شیوه ای خوب و ترتیبی منظم و عباراتی روان دارد و هر جا از ملامت خواننده بیم کند از جد به هزل رود یا از پس حکمتی بلیغ نادره ای ظریف آرد .

جاحظ تألیفات نکو دارد ، کتاب البیان و التبیین از همه مهمتر است و در آنجا نثر و نظم و اشعار نخبه و اخبار خوب و خطبه های بلیغ فراهم آورده که اگر کسی همان را داشته باشد او را بس است و کتاب الحیوان و کتاب الطفیلیین و کتاب البخلاـ نیز از اوست و دیگر کتابهایش آنچه تأیید ناصبیگری و ضد حق نباشد در نهایت کمال است و از معتزلیان سلف و خلف هیچکس فصیح تر از او نبود . وی غلام ابراهیم بن سیار نظام بود و علم از او گرفت و از وی آموخت .

یموت بن مزرع که جاحظ دایی وی بود گوید : « کسانی از مردم بصره و دوستان دایی من در بیماریی که از همان بمرد پیش وی آمدند و حال او را پرسیدند ، گفت :

« از دو جهت علیلم از بیماری و از قرض . » آنگاه گفت : « من بیماریهای متناقض دارم که از هر یك بیم تلف هست ، مهمتر از همه هفتاد و چند سال است . مقصودش عمر هفتاد و چند ساله بود . یموت بن مزرع گوید : « نیمهء راست خود را از شدت حرارت ، صندل و کافور میمالید و نیمهء دیگر را اگر با مقراض میبریدند از شدت سستی و سردی احساس نمیکرد . » ابن مزرع گوید از جاحظ شنیدم که میگفت : « در بصره مردی را دیدم که صبح و شب به کار مردم مشغول بود . به دو گفتم : « خویشتن را به زحمت انداخته ای لباست را کهنه و استرت را لاغر میکنی و غلامت را میکشی و راحت و آرام نداری ، چه شود اگر کمی کوتاه بیایی ؟ » گفت : « چهچه مرغان سحر را از درختان و آهنگ کنیزکان را به وسیلهء ساز شنیده ام و هیچیك چون آهنگ سپاسداری که دربارهء او نکوئی کرده یا در انجام دادن حاجتش کوشیده ام طرب انگیز نبوده است . » یموت از بیم آنکه بنامش فال بد زنند بعیادت بیماری نمیرفت ، وی اخبار نکو و اشعار خوب دارد . در طبریهء اردن مقیم شد و همانجا بمرد و این از پس سال سیصدم بود .

وی اهل علم و نظر و معرفت و بحث بود ، پسری بنام مهلهل داشت که اکنون یعنی سال سیصد و سی و دو از شاعران تواناست و پدرش یموت خطاب به او گوید : « مهلهل ، من سخت و سست زمانه را آزموده ام و روزگار با من کشاکش ها داشته است . در همه جا با مردم پنجه زده ام و سران و فرومایگان به من سر فرود آورده اند . بدترین رنجی که دل مرا پریشان میکند بزرگواریست که زمانهء ناسازگار او را زبون کرده باشد . همین غم بس است که مردی و الا نسب تباه شود و غلام زادگان بر تخت باشند . از این نگرانی که وقتی من بمیرم تو تباه شوی خواب از چشمم میرود . بمیرم یا بمانم مایهء دلگرمی من اینست که لطف خداوند شامل تو شود و از پس مرگ من استخوانت محکم شود و حادثهء سخت ترا از جا نبرد . بگو پدر من بخشندهء دانش بود و اگر گویند پدرت که بود بگو یموت که بیگانه و خویش بعلم تو معترف شوند و دروغ زن انکار آن نتواند کرد . » مهتدی اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود آورده ایم ، و الله ولی التوفیق .

ذکر خلافت المعتمد بالله

اشاره

بیعت معتمد احمد بن جعفر متوکل چهارده روز مانده از رجب بسال دویست و پنجاه و ششم هنگام بیست و پنج سالگی انجام شد . کنیه اش ابو العباس و مادرش یك کنیز کوفی بنام فتیان بود . در رجب سال دویست و هفتاد و نهم در چهل و هشت سالگی بمرد و مدت خلافتش بیست و سه سال بود .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت المعتمد بالله و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتمد رسید وزارت به عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل داد و چون عبید الله بمرد حسن بن محمد را به وزارت گماشت ، پس از او وزارت به سلیمان بن وهب و پس از او به صاعد رسید .

معتمد به روز پنجشنبه هلال ربیع الاول سال دویست و پنجاه و هشتم ابو احمد

موفق برادر خویش را با مفلح خلعت داد و آنها را بجنگ صاحب الزنج سوی بصره فرستاد .

مفلح ترك روز سه شنبه دوازده روز مانده از جمادی الاول سال دویست و پنجاه و هشتم با صاحب الزنج جنگ کرد و تیری به گیجگاه مفلح خورد و روز چهارشنبه بمرد و جثه اش را به سامره بردند و آنجا به خاك کردند و ابو احمد از جنگ صاحب الزنج منصرف شد .

بسال دویست و شصتم و دوران خلافت معتمد ابو محمد حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در بیست و نه سالگی درگذشت . وی پدر مهدی منتظر بود که امام دوازدهم قطعیهء امامیه است و اکثریت شیعه ایشانند . اینان دربارهء امام منتظر خاندان پیمبر صلی الله علیه و سلم از پس مرگ حسن بن علی اختلاف کرده و بیست فرقه شده اند و ما دلایل هر فرقه را دربارهء عقیدهء مذهبی که دارد و آنچه دربارهء غیبت میگویند در کتاب « سر الحیات » و کتاب « المقالات فی اصول الدیانات » آورده ایم . » مهتدی قبیحه مادر معتز را با عبد الله بن معتز و اسماعیل بن متوکل و طلحة بن متوکل و عبد الوهاب بن منتصر به مکه فرستاد و چون خلافت به معتمد رسید کس فرستاد تا آنها را به سامره آوردند .

بسال دویست و شصت و دوم یعقوب بن لیث صفار با سپاهی عظیم سوی عراق آمد و در دیر عاقول ، به ساحل دجله ما بین واسط و بغداد فرود آمد .

و ما آغاز کار یعقوب بن لیث را که در سیستان بدوران طفولیت رویگر بود و با داوطلبان سیستان به جنگ شراة رفت و با درهم بن نصر مربوط شد با خبر شادرق شهر شراة که در مجاورت سیستان و معروف به ارق بود و پیشرفت کار یعقوب تا آنجا که در دیار زابلستان قلمرو فیروز بن کبك پادشاه زابلستان را گرفت و حکایت او با فرستادهء شاه هند بر پل بست و رفتن او به هرات و بلخ و تدبیر کردن او برای ورود به نیشابور و گرفتن محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر بن حسین و رفتن وی

به طبرستان و جنگ با حسن بن زید حسینی و خبر حمزة بن ادرك خارجی که خوارج حمزیه به دو انتساب دارند و حکایت او در ایام عبد الله بن طاهر تا ختم کار یعقوب و وفات او در شهر جندیشاپور از ولایت اهواز همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

وقتی یعقوب بن لیث به دیر عاقول فرود آمد معتمد برون شد و به روز شنبه سوم جمادی الاخر سال دویست و شصت و دو بیرون سامره در محل معروف به قائم اردو زد و پسرش مفوض جانشین او شد آنگاه به روز پنج شنبه پنجم رجب همان سال به سیب بنی کوما رسید و روز یکشنبه نهم رجب همان سال در محل معروف به اضطربد ما بین سیب و دیر عاقول با صفار جنگ کرد و صفار شکست خورد و اردویش غارت شد و نزدیك به ده هزار چهار پا از اردویش گرفته شد . و قصه چنان بود که نهر معروف سیب را به طرف او برگردانیدند و آب صحرا را بگرفت و صفار بدانست که بر ضد او حیله کرده اند . وی در آن روز چند ده بار بیاران سلطان حمله برد و ابراهیم بن سیما را غرق کرد و بسیار کس بکشت و محمد بن اوبامش ترك را زخم زد و پنداشت که او خادم است و بیاران خود گفت در اردوی آنها کسی چون این خادم نیست . صفار در این روز به میمنه حمله برد که موسی بن بغا عهده دار آن بود و خلق بسیار بکشت که مغربی معروف مبرقع از آن جمله بود ، صفار با خواص یاران خود جان بدر برد و سپاه معتمد و اهل ذهاب و سیاهبوم بتعقیب او برخاستند و بیشتر مال و سلاح او را بغنیمت گرفتند . محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر که در بند بود و او را با علی بن حسین قرشی چنان که از پیش گفتیم از نیشابور اسیر آورده بود - نجات یافت . موفق که عهده دار قلب بود پیش محمد بن طاهر آمد و بند از وی بگشود و خلعت داد و بمنزلت خویش باز برد . گویند سبب شکست صفار در آن روز برگردانیدن نهر و به گل رفتن اسبان چنان بود که نصر دیلمی آزاد شدهء سعید بن صالح حاجب در زورقها روی دجله بود و دنباله و قسمت عمدهء سپاه صفار مقابل او رسید و او از زورقها برون ریخته آتش در شتر و استر و خر و اسب زد . در سپاه صفار پنجهزار شتر بختی از جمازه

و غیره بود شتران در اردو متفرق شدند و استران و اسبان رم کردند و صفوف صفار که از اردوگاه پشت سر خود سر و صدا شنیدند و آنجا را مشوش دیدند آشفته شدند و صفار چنان که گفتیم شکست خورد . گویند یعقوب لیث دربارهء این سفر اشعاری گفته بود و به معتمد و غلامان و همدست وی اعتراض کرده بود که دین را تباه کرده و به کار صاحب الزنج بی اعتنا مانده اند شعر وی بدین مضمون بود : « خراسان و ملك فارس را به تصرف دارم و از ملك عراق مأیوس نیستم ، وقتی کار دین را مهمل گذاشتید و مانند رسوم دیرین کهنه شد من به یاری و نصرت خدا خروج کردم که از صاحب پرچم هدایت کاری ساخته نبود . » وفات صفار هفت روز مانده از شوال سال دویست و شصت و پنجم چنان که گفتیم در جندیشاپور رخ داد . در خزانهء او پنجاه میلیون درم و هشتصد هزار دینار بجا ماند و برادرش عمرو بن لیث بجایش نشست .

سیاست یعقوب بن لیث با سپاه خود و وفا داری و ثباتشان در راه اطاعت او که نتیجهء نیکی بسیار و فرط مهابت او بود از هیچیك از ملوك اقوام گذشته از ایرانی و غیره از سلف و خلف شنیده نشده بود . از جمله نمونه های طاعت ایشان یکی این بود که وقتی وی بسرزمین فارس بود و اجازهء چرا داد پس از آن اتفاقی افتاد که تصمیم حرکت از آن ولایت گرفت و جارچی وی جار زد که اسبان را از علف برگیرند .

یکی از یاران وی را دیده بودند که به طرف اسب خود دویده و علف را از دهان آن گرفته بود که پس از شنیدن جار علف نخورد و خطاب به اسب به زبان فارسی میگفته بود : « امیر مؤمنان دواب را از تر برید » . و هم در آن وقت یکی از سرداران معتبر او را دیده بودند که زره آهنین بتن داشت و زیر آن جامه ای نداشت از او سبب پرسیدند گفت : « جارچی امیر جار زد که سلاح بپوشید و من برهنه بودم و غسل جنابت میکردم و فرصت نبود که از پوشیدن سلاح به لباس بردارم . » وقتی یکی پیش وی میآمد و داوطلب خدمت او بود در او مینگریست اگر منظر او را خوش داشت کار وی را امتحان میکرد و تیر اندازی و شمشیر زنی و دیگر هنرهای او را میدید ، اگر

کار او را میپسندید از حال و خبرش میپرسید و اینکه از کجا آمده و باکی بوده است و اگر آنچه را میشنید مناسب میدید میگفت پول و کالا و سلاح چه همراه داری و از همهء موجودی او با خبر میشد آنگاه کسانی را که برای این کار مهیا شده بودند میفرستاد تا همه را بفروشند و پول آن را به طلاـ با نقره آورده به یعقوب میدادند و در دفتر ثبت میشد آنگاه لباس و سلاح و خوردنی و نوشیدنی میداد و و استر و خر از اصطبل خود میفرستاد تا آن شخص همهء لوازم مورد حاجت را به اقتضای مرتبهء خویش داشته باشد پس از آن اگر رفتار او را نمیپسندید همه چیزها را که به دو داده بود میگرفت تا همچنان که به اردوگاه وی آمده برود . و طلا و نقرهء خویش را ببرد . مگر اینکه آن شخص بکمك آمده بود که از مال خویش مقرری به دو میداد و اموالش را نمیگرفت . همهء دواب اردو ملك وی بود و علوفه نیز از جانب او داده میشد . تیمار گران و گماشتگان داشت که به کار دواب میرسیدند بجز اسبان خاص که پیش کسان بود و آن هم متعلق به یعقوب بود برای خود هر کجا بود تختگاهی از چوب داشت که مانند تخت بر آن مینشست و بر کار اهل اردو و تعلیف دواب نظارت میکرد و مراقب بود تا از گماشتگان او خللی رخ ندهد و چون چیزی را ناخوش آیند میدید بتغییر آن میپرداخت . هزار تن از مردان خویش را که دلیر و آراسته بودند بر گزیده چماقهای طلا به آنها داده بود که هر چماق هزار مثقال طلا داشت . پس از آن فوج دیگر بود که به لباس و آراستگی کمتر از آن بود و چماقهای نقره داشت و بهنگام عید یا مواقعی که میبایست در قبال دشمنان سرفرازی کند چماقها را به ایشان میدادند و این چماقها را ذخیرهء ایام کرده بودند .

یکی از معتمدان او را که ناظر حال وی بود از اشتغالات خصوصی او و نشست و برخاست با یارانش پرسیدند که آیا با کسی بصحبت مینشیند ؟ گفت او هیچکس را از راز خویش واقف نمیکند و کسی تدبیر و منظور او را نمیداند بیشتر

روز را تنهاست و دربارهء مقاصـد خویش اندیشه میکند آنچه مینماید جز آنست که در دل دارد و هیچکس را بمشورت و غیره در تدبیر امور خود دخالت نمیدهد . وسـیلهء تفریح و سرگرمی او غلامان کوچك است که تربیتشان کرده و آنها را پیش خود میخواند و کاردهای چرمین را که مخصوص ایشان است ساخته به آنها میدهـد تا در حضور وی با آن زد و خورد کننـد و چون از تـدبیر امور خویش فراغت یابـد بیشتر بدین مشغول است .

وقتی بسال دویست و شصـتم و بقولی بسال دویست و پنجاه و نهم صـفار در طبرسـتان با حسن بن زید حسـینی جنگ کرد و حسن بن زید بگریخت و یعقوب در تعقیب وی اصرار ورزید و فرستادگان سلطان که نامه از معتمد آورده بودند پیش وی بودند وارد و از تعقیب حسن بن زیـد بـاز آمـده بود ، یکی از فرسـتادگان که اطاعت مردان وی را در این جنگ دیـده بود گفت : « ای امیر هرگز روزی چنین ندیـده بودم . » صفار گفت : « عجیبتر از آن چیزی است که به تو خواهم نمود . » آنگاه به محلی که اردوگاه حسن بن زیـد آنجا بود نزدیك شدنـد و دیدند که کیسه های پول و آذوقه و سـلاح و لوازم و همهء چیزهایی که سپاه هنگام فرار بجا گذاشته همچنان هست و یاران یعقوب دست به چیزی نزده و نزدیك آن نشده اند . و نزدیك آنجا در محلی که اردوگاه دشمن دیده میشد و یعقوب آنها را گذاشته بود اردو زده بودند . فرستاده گفت : « این سـیاست و تربیتی است که امیر آنها را بـدان عادت داده که مطابق منظور او رفتار کننـد . » همیشه بر پارهء نمـدی مینشـست که در حـدود هفت وجب درازی و دو ذراع یا کمی بیشتر پهنا داشت ، سپرش پهلوی او بود و بدان تکیه میداد ، در خیمهء وی چیزی جز آن نبود . وقتی بشب یـا روز میخواست بخوابـد سـر بسپر مینهـاد و پرچمی را میکنـد و تشـك خود میکرد ، بیشتر لباسـش یك نیم تنهء رنگ کردهء فاختی بود . رسم وی آن بود که سرداران و بزرگان به ترتیب بدر خیمه گاه او میشدند بطوری که آنها

را ببینـد و آنهـا سوی خیمه ای میشدنـد که محـل خیمه را نمیدیـد امـا رفت و آمـد آنها را میدیـد و با هر یك از آنها کار داشت یا سـخن و دسـتوری میخواست داد وی را پیش میخواند . ورود آنها چنان بود که چون یعقوب آنها را مینگریست این بجای سلام به دو بود جز یکی از خواص وی که عزیز نامیده میشد و برادرانش هیچکس حق نداشت بدر مجلس او نزدیك شود . پشت خیمهء خود و پیوسـته بدان خیمه ای داشت که غلامان خاص وی آنجا بودند و همین که دستوری میخواست داد بانگ میزد و آنها میآمدند و گر نه در بیشتر اوقات روز و شب در آنجا بود و کس پیش وی نبود .

خیمهء او در میان خیمه های دیگر بود که با طناب بهم پیوسـته بود و پانصـد غلام درون آن بود که شب را همانجا بودنـد و بهر کدام مراقبی گماشته بود که بیترتیبی و تباهی نکنند و گر نه او مسئول بود ، برای او هر روز بیست گوسفند میکشتند و در پنج دیگ مسی بزرگ پخته میشد . دیگهای سنگی نیز داشت که هر چه دوست میداشت در آن میپختند هر روز با پنج دیگ برنج و اقسام حلوا و پالوده نیز فراهم بود که از آن میخورد و باقی میان غلامانی که داخل خیمه گاه او بودند تقسیم میشد ، پس از ان به اهل اردو که به ترتیب منزلت و تقرب اطراف خیمه گاه بودند میرسید .

یکی از کسانی که نامه ای از سـلطان برای وی آورده بود گفت : « ای امیر تو با وجود این ریاست و مقام در خیمه ات جز سلاحت و نمدی که بر آن نشسـته ای چیزی نیست ! » گفت : « اعمال و رفتار سالار قوم سـرمشق یاران اوست اگر آن اثاث که تو میگوئی داشـته باشم چهار پایان سنگین بار شوند و مردم اردو نیز از من تقلید کنند و ما هر روز بیابانها و صحراها و دره ها و دشتها مینوردیم و باید سبکبار باشیم . در اردوی او استر کمتر به کار میرفت ، پنجهزار شتر بختی در اردو بود و چند برابر آن خران سپید چون استر تنومند که خران معروف صـفاری بود و بجای استران بار بر آن مینهادند علت آن بود که وقتی فرود میآمد شتران و خران را برای چرا رها میکردند و استر چرا کردن نمیتوانسـت .

مسعودی گوید یعقوب بن لیث صفار و عمرو بن لیث برادرش سرگذشتها و سیاست های عجیب دارند با حیله ها و تدبیرهای جنگی که همه را تا آنجا که میسر بوده در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب نکاتی از آنچه در کتابهای پیش آورده ایم یاد میکنیم .

بسال دویست و شصت و چهارم در خلافت معتمد ، موسی بن بغا درگذشت ، یکی از شاعران که مدح او گفته و صله ای دریافت نداشته بود دربارهء مرگ وی گوید :

« موسی بمرد و این اهمیت نداشت وقتی گفتند او بمرد ضرری برای من نداشت ، مرگ کسی که در وقت زندگی خیری برای من نداشته ضررم نمیزند . » در همین سال که سال دویست و شصت و چهارم بود ابو ابراهیم اسماعیل بن یحیی مزنی که کتاب المختصر را از تقریرات محمد بن ادریس شافعی فراهم آورده بود بروز پنجشنبه شش روز مانده از ماه ربیع الاول همین سال در مصر درگذشت و هم در این سال ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن وهب برادرزادهء عبد الله بن وهب رفیق مالك ابن انس که به واسطهء عمویش عبد الله بن وهب از مالك حدیث روایت میکرد در گذشت و هم در این سال یونس بن عبد الاعلی صدفی در هفتاد و دو سالگی به مصر درگذشت و هم در این سال ابو خالد یزید بن شبان به مصر درگذشت و به کار بن موفق قاضی بر او نماز کرد .

در صفر سال دویست و شصت و هفتم موفق بجنگ صاحب الزنج رفت و در ماه ربیع الاخر پسر خویش ابو العباس را به سوق الخمیس فرستاد که شعرانی رفیق علوی با گروهی بسیار از زنگان آنجا متحصن بود و او این محل را بگشود و هر چه را آنجا بود بغنیمت گرفت و جاهای بسیار بگشود و زنگان را که آنجا بودند بکشت . موفق نیز سوی اهواز رفت و آنچه را زنگان تباه کرده بودند اصلاح کرد ، آنگاه به مصر بازگشت و همچنان با صاحب الزنج بجنگید تا او را بکشت ، و دوران وی چهارده سال و چهار ماه بود که کوچك و بزرگ و مرد و زن را کشت و هر جا رسید بسوخت و ویران کرد . در بصره در ضمن یك جنگ سیصد هزار از مردم را بکشت .

مهلبی که از بزرگان اصحاب علی بن محمد بود پس از این واقعه در بصره بود و در محل معروف به مقبرهء بنی یشکر منبری نهاده بود و روز جمعه با مردم نماز کرد و بر آن منبر بنام علی بن محمد خطبه میخواند و بر ابو بکر و عمر رحمت میفرستاد ولی در خطبهء خویش از عثمان و علی یـاد نمیکرد به جبـاران بنی عباس و ابو موسـی اشـعری و عمر بن عاص و معاویـة بن ابو سـفیان لعنت میکرد زیرا بطوریکه سابقا در همین کتاب گفته ایم وی بر عقیدهء خوارج ازارقه بود .

وقتی باقیمانـدهء مردم با این عمل مهلبی مأنوس شدنـد در یك روز جمعه که فراهم آمـده بودند تیغ در آنها نهاد ، بعضـی جان بدر بردند و گروهی کشـته و غریق شدند و بسـیار کس از مردم در خانه ها و چاهها پنهان شدند و شـبانگاه بیرون میآمدند و سـگها را گرفته میکشـتند و میخوردند ، موش و گربه را نیز میخوردند و این حیوانات را چنان نابود کردند که دیگران بدان دست نمییافتند و چون یکی از آنها میمرد او را میخوردنـد منتظر مرگ همـدیگر میماندند و هر که میتوانست همدم خود را میکشت و میخورد ، با وجود این آب خوردن نداشـتند . از یك زن بصری نقل میکنند که وی بر بالین زن محتضری حضور داشت و خواهر آن زن نیز آنجا بود اطراف او را گرفته بودند و منتظر بودند بمیرد و گوشـتش را بخورند ، آن زن گوید به زحمت جان داده بود که روی او ریختیم و گوشتش را پاره پاره کردیم و خوردیم خواهرش نیز حاضر بـود و لب رود آمـده بـود و گریه میکرد و سـر خـواهرش را همراه داشت ، به او گفتنـد چرا گریه میکنی ؟ گفت دور خواهرم جمع شدنـد و نگذاشـتند درست بمیرد و پاره پاره اش کردند به من نیز سـتم کردند و از گوشت او جز این سـر چیزی به من ندادند ، شـکایتش این بود که دربارهء خواهرش به او ستم کرده اند و نظیر این و بدتر از این بسیار بود .

در سـپاه وی کار بدانجا رسـیده بود که زنانی از فرزندان حسن و حسـین و عباس و هاشمیان و قرشیان و سایر عربان و کسان را میفروختند . هر زنی به دو درهم

و سه درهم فروخته میشد و نسب او را ببانگ بلند میگفتند که این دختر فلان و فلانی است . هر زنگی ده و بیست و سی تا از آنها داشت که زنگان با آنها هم بستر میشدنـد و چون کنیزان خـدمت زنان زنگی میکردند زنی از نسل حسن بن علی بن ابی طالب که پیش یکی از زنگان بود از علی بن محمد یاری خواست و تقاضا کرد او را به زنگی دیگری بدهد و از محنتی که دچار آن است خلاص کند ، به دو گفت :

« این آقای تست و بیشتر از دیگران به تو حق دارد . » کسان دربارهء شـمار مردمی که در این سالها کشـته بود گفتگو دارنـد که بیشتر و کمتر گفته اند آنکه بیشتر پنداشـته گوید : « در ضـمن این شهرها و ولایتها و دهکده ها که گشود و مردم آن بکشت چندان کس از مردم نابود کرد که بشـمار نیایـد و جز عالم الغیب کس نداند . » و آنکه کمتر پنداشـته گوید : « پانصد هزار کس از مردم نابود گردیدند . » و هر دو گروه از روی حدس و گمان میگویند که ضبط و شمار آن نمیشد کرد .

قتل وی چنان که همین پیش گفتیم بسال دویست و هفتاد و در خلافت معتمد بود .

پس از آن بسال دویست و هفتاد و سوم موفق ، صاعـد بن مخلد را بجنگ صـفار فرسـتاد و سالاری سـپاه داد و به بدرقهء او برون شد ، وقتی صاعد به دیار ایران رفت جباری کرد و قدرت بسـیار یافت . یك روز که از مدائن میرفته بود به وضـعی رسوا حجامت کرد و اندك پوششی بر او بود و این خبر را با رفتار جبارانهء او برای موفق نقل کردند . ابو محمد عبد الله بن حسـین بن سـعد قطربلی دبیر در ضمن قصیدهء درازی که فقط بنقل یك شـعر آن اکتفا میکنیم در این باب گوید : « وقتی طغیان کرد و رسم عجم گرفت و با رسوائی و در پوششـی اندك حجامت کرد روزگارش تیره شـد . » موفق او را به واسط احضار کرد ، مدت وزارتش تا وقتی او و برادرش عبدون نصـرانی را بگرفتند هفت سال بود . پس از حبس صاعد یکی از کنیزان وی که جعفر نام داشت و صاعد دلباختهء او بود بمرد و چند روز بعد مادر موفق نیز درگذشت

عبد الله بن حسین بن سعد در این باب ضمن اشعاری گوید : « جعفر اول صف بود و گفت نابودی شما را خبر میدهم ، مادر امیر پاسخ داد که من زودتر از همه آمدم و صاعد نیز به زودی خواهد آمد . » برده و سلاح و کالا و لوازم خاص صاعد را بجز آنچه برادرش عبدون داشت به حساب آوردند و مجموع قیمت آن سیصد هزار دینار بود و از املاك دیگرش یك میلیون و سیصد هزار درامد داشت . صاعد در حبس بمرد و این بسال دویست و هفتاد و ششم بود .

بسال دویست و هفتادم ابو سلیمان داود بن علی اصفهانی فقیه در بغداد بمرد و هم در این سال ابو ایوب سلیمان بن وهب درگذشت . وفات احمد بن طولون نیز بروز شنبه دهم ذی قعدهء سال دویست و هفتادم در شصت و پنج سالگی در مصر رخ داد . مدت حکومت احمد بن طولون هفده سال بود و از شکست صاحب الزنج تا بیماری او ده ماه بود . وقتی احمد بن طولون از خویشتن نومید شد برای پسرش ابو الجیش بعنوان جانشینی خویش بیعت گرفت و چون او بمرد ابو الجیش خمارویه پسر احمد ابن طولون بیعت خویش را تجدید کرد .

موفق بسال دویست و هفتاد و یکم پسر خویش ابو العباس را بجنگ ابو الجیش خمارویه فرستاد و بروز سه شنبه چهارده روز مانده از شوال همانسال در طواحین از توابع فلسطین میان آنها جنگ رخ داد و ابو الجیش شکست خورد و ابو العباس همهء اردوگاه او را به تصرف آورد . ابو الجیش با جمعی از سرداران خود بگریخت و تا فسطاط رفت و سعد اعسر ، غلام وی بجا ماند و با ابو العباس مقابل شد و او را شکست داد و اردوگاهش را غارت کرد و سرداران معتبر و بزرگان اصحاب او را بکشت و ابو العباس فراری به عراق رفت ، ابو العباس کار وزارت خویش را به علی ابن احمد مادرانی داد . اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم ابو بکر محمد بن علی ابن احمد مادرانی پیش اخشید محمد بن طغج گرفتار است ، محمد و پسرش سابقا در مصر وزارت اخشید داشتند بعدا اخشید ابو الحسن علی بن خلف بن طباب را وزارت

داد و موقعی که از دمشق به فسطاط رفت او را با برادرش ابراهیم بن خلف دستگیر کرد و وزارت به محمد بن عبد الوهاب داد .

بسال دویست و هفتادم ربیع بن سلیمان مرادی مؤذن رفیق محمد بن ادریس شافعی که راوی بیشتر کتابهای وی بود به مصر درگذشت .

ابو عبد الله حسن بن مروان مصـری و دیگران از ربیع بن سلیمان نقل کرده اند که گفته بود شافعی از محمد بن کوفی مقداری از کتابهای او را عاریه خواسـته و او نفرسـتاده بود شافعی شـعری بدین مضـمون به دو نوشت : « به کسـی که دیده چون او ندیده است و کمال او از همه بیشتر است بگو علم را از اهل علم منع نباید کرد . » و محمد ابن حسن بیشتر کتابهائی را که خواسته بود برای او فرستاد .

معتمد برای پسـرش جعفر بیعت گرفت و او را المفوض الی الله نامید . معتمد مردی عیاش بود و بخوشـی سرگرم بود و تدبیر کارها بدست برادرش ابو احمـد موفق افتاده بود که معتمـد را بـداشت و حبس کرد و او نخستین خلیفه بود که محبوس و محصور شـد . موفق او را در فم الصـلح بـداشت و کسان بر او گماشت . پیش از آن معتمـد گریخته و به حـدیثهء موصل رفته بود . موفق صاعد را به سامره فرسـتاد و نامه به اسحاق بن کنداج نوشت تا معتمد را از حدیثهء موصل باز گردانید .

بسال دویست و شـصت و چهارم احمد بن طولون از مصـر با سـپاه فراوان بعنوان غزا بیرون شد و از مصر و فلسطین گروه بسیار داوطلب به دو پیوست پیش از آنکه به دمشق برسـد مـا جور ترك که حـاکم آنجـا بود بمرد ، احمـد وارد دمشق شـد و همهء ترکهء او را از خزاین و غیره تصـرف کرد . از آنجا به حمص رفت و از حمص راه انطاکیه گرفت و طلیعهء سـپاه او به اسـکندریه در ساحل بحر الروم رسید و خود او در جبل الکلام به محل معروف به بغراس رسید و داوطلبان و مجاهدان پیش از او تا در بند شام رسیده بودند ، آنگاه بیخبر بازگشت و در مقابل انطاکیه فرود آمد که سیمای دراز با عدهء کافی از ترکان و غیره در آنجا بود .

سابقـا در همین کتـاب چگونگی بنـای انطاکیه و قصهء حصار آن را و پادشاهی که بانی آن بود با وصف حصار آن در کوه و دشت یاد کرده ایم پیش از آنکه احمـد بن طولون بنزدیك انطاکیه فرود آیـد ما بین سـیما و احمد مؤید بدیار قنسـرین و عواصم جنگهای بسـیار شده بود و سیمای دراز مردم انطاکیه را از قتل و مصادرهء اموال زحمت بسـیار داده بود . ابن طولون بر یکی از دروازه های شـهر معروف به باب فارس مقابل بازار فرود آمده و سـپاه وی شهر را محاصره کرده بود ، غلام وی لؤلؤ نیز بر یکی از دروازه ها بنام باب البحر فرود آمده . بعدها لؤلؤ از سلطـان امان خواست و هنگامی که موفق با صاحب الزنـج بجنگ بود پیش او رفت و حکایت او را دربارهء قتل صاحب الزنـج در کتابهای سابق خویش آورده ایم که میان یاران لؤلؤ و یاران موفق مشاجره شـد که کـدام یك قاتل صاحب الزنـج بوده اند و نزدیك بود آن روز رخنهء بزرگ شود و دربارهء سپاه موفق شعری بدین مضمون گفتند : « هر چه میخواهید بگویید که فیروزی از لؤلؤست . » ابن طولون در آخر سال دویست و شـصت و چهارم انطاکیه را در محاصره داشت و بسال دویست و شصت و پنجم بهمدستی کسانی از داخل شهر آنجا را گشود . با روی شـهر بـدقت مراقبت میشـد اما یکی از نگهبانان شـهر از نزدیکی کوه و باب فارس فرود آمده پیش ابن طولون آمد و به او که بسـبب استحکام با روی شهر از گشودن آن نومید بود گشودن شهر را وعده داد .

ابن طولون گروهی از مردان خویش را همراه او فرسـتاد که از همانجا که او فرود آمده بود بالا رفتند او نیز سـپاه خود را آماده کرد ؛ سیما در خانهء خود بود و هنوز صـبح ندمیده بود که طولونیان بر باروی شـهر تکبیر میگفتند و به طرف شـهر سـرازیر شدند و سر و صدا برخاست و غوغا شد و سـیما با گروهی از یاران خود بشتاب سوار شد و زنی از بالای بامی سنگ آسیابی بر او افکند و او را بکشت و یکی از کسانی که او را میشـناخت سـرش را برگرفت و پیش ابن طولون آورد . وی از دروازهء فارس وارد شـده و بر لـب چشـمه ای که آنجا بود فرود آمده بود ، حسین بن

عبد الرحمن قاضی معروف به ابن صابونی انطاکی حنفی نیز با وی بود . یاران ابن طولون ساعتی در انطاکیه تاخت و تاز کردند و بآزار مردم پرداختند ولی دو ساعت از روز بر آمده این کار ممنوع شد و ابن طولون راه در بند شام را پیش گرفت و به مصیصه و اذنه رفت . مردم طرسوس حصاری شدند و یا زمان خادم نیز در شهر بود و ابن طولون برای گشودن آن تدبیری نتوانست کرد و با آنکه نیت غزا داشت از آنجا بازگشت زیرا بطوریکه گفته اند و خدا بهتر داند خبر رسید که پسرش عباس یاغی شده و بیم آن بود که وی را از دخول مصر مانع شود ، بدین جهت با شتاب رفت و وارد فسطاط شد و عباس از ترس پدر به برقهء مغرب گریخت و هر چه توانست از خزاین و اموال و سلاح همراه برد و ما همهء نامه ها را که میان احمد بن طولون و پسرش عباس بود در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

یا زمان خادم که آزاد شدهء فتح بن خاقان بود و با سپاه اسلام در سرزمین نصرانیت به غزا رفته بود زیر قلعهء معروف به کوکب درگذشت و او را به طرسوس برده نزدیك باب الجهاد به خاك سپردند . و این در نیمهء رجب سال دویست و هفتاد و هشتم بود در این غزا از امیران سلطان عجیفی معروف و ابن ابی عیسی امیر طرسوس همراه وی بودند ، یا زمان در کار جهاد خشکی و دریا توانا بود و دریانوردانی همراه داشت که کس نیرومندتر از آنها ندیده بود ، با دشمن شدت عمل بسیار داشت و دشمن از او بیمناك بود و نصرانیان در قلعه های خویش از او متوحش بودند . بدر بندهای شام و جزیره از پس عمرو بن عبید الله بن مروان اقطع فرمانروای ملطیه و علی بن یحیی ارمنی سر حد دار شام ، هیچکس در کار جنگ رومیان سرسخت تر از یا زمان خادم نبود .

وفات عمرو بن عبید الله اقطع و علی بن یحیی ارمنی به یك سال بود و هر دو بسال دویست و چهل و هفتم در خلافت مستعین بشهادت رسیدند . عمرو بن عبید آن سال به غزای ملطیه رفته بود و با پادشاه روم که پنجاه هزار سپاه داشت برخورد و دو گروه ثبات ورزیدند و عمرو بن عبید و مسلمانانی که همراه او بودند جز اندکی

شهید شدند . و این بروز جمعه نیمهء رجب همانسال بود . علی بن یحیی ارمنی از دربند شام بحکومت ارمنستان رفته بود بعد از آنجا نیز برداشته شد و به میافارقین دیار بکر رفت و در ملکی که آنجا داشت مقیم شد و چون آماده باش داده شد بسرعت حرکت کرد که سپاه روم حمله آورده بود . علی بن یحیی نزدیك چهار صد کس را بکشت و رومیان نمیدانستند که او علی بن یحیی ارمنی است .

یکی از رومیان که مسلمان شده و اسلامش نکو شده بود به من گفت که رومیان تصویر ده تن از دلیران و شجاعان مسلمان را که بر ضد نصرانیت کوشش و تدبیر کرده اند در یکی از کلیساهای خود نقش کرده اند ، یکی از آنها مردی است که معاویه او را فرستاد که بطریق را بحیله از قسطنطنیه اسیر کرد و قصاص سیلی را از او گرفت و به قسطنطنیه باز گردانید و نه تن دیگر عبد الله بطال و عمرو بن عبید الله و علی بن یحیی ارمنی و عریل بن به کار و احمد بن ابی قطیفه و قرنیاس بیلقانی فرمانروای شهر ابریق که اکنون در تصرف روم است (قرنیاس بطریق بیلقانیان بود و بسال دویست و چهل و هفت درگذشت) و حرس خارس خواهر قرنیاس و یا زمان خادم را با سوارانش کشیده اند . و ابو القاسم بن عبد الباقی نیز هست . ما وصف مذهب بیلقانیان و عقایدشان را که مذهبی ما بین نصرانیت و مجوس است و اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم به رومیان پیوسته اند در کتاب اخبار الزمان آورده و خبرشان را توضیح کرده ایم .

اما خبر معاویه و قصهء مردی که بطریق را از قسطنطنیه اسیر کرد چنان بود که مسلمانان در ایام معاویه غزا کردند و جمعی از آنها اسیر شدند و آنها را بحضور شاه نگهداشتند ، یکی از اسیران مسلمان سخنی گفت و یکی از بطریقان که پیش روی شاه ایستاده بود به دو نزدیك شد و مشتی به روی او زد که سخت دردش آمد ، وی یکی از قریش بود و فریاد وا اسلاماه بر آورد و گفت : « ای معاویه کجائی که ما را رها کرده ای و در بندهای ما را بیحفاظ گذاشته ای و دشمن را بر دیار و خون

و عرض ما مسلط کرده ای . » خبر بمعاویه رسید و سخت غمین شد و از خوردنی و نوشیدنی لذیذ باز ماند و با خویش خلوت کرد و کس را نپذیرفت و مطلب را با هیچ آفریده ای نگفت ، آنگاه تدبیری کرد تا میان مسلمانان و رومیان ترتیب فدیه انجام شد آن مرد نیز با فدیه آزاد شد و چون به قلمرو اسلام آمد معاویه او را بخواست و نکوئی کرد و جایزه داد و گفت : « ما ترا وانگذاشتیم و خون عرضت را هدر نکردیم . » باز هم معاویه در اندیشه بود و تدبیر میکرد آنگاه مردی از اهل صور را که در سواحل دمشق بود و او را میشناخت و مردی جنگ دریا دیده و سرسخت بود و زبان رومی میدانست بخواست و با او خلوت کرد و منظور خویش را با او بگفت و از او تدبیر و گره گشائی خواست ، توافق کردند که پولی فراوان به آن مرد بدهد که اقسام تحفه و چیزهای ظریف و لوازم عطر و جواهر و چیزهای دیگر بخرد ، کشتیی نیز برای او بساختند که هیچ کشتیی از سرعت بپای آن نمیرسید .

آن مرد برفت تا به شهر قبرس رسید و با رئیس آنجا مربوط شد و به دو گفت که کنیزی برای شاه همراه دارد و میخواهد برای تجارت به قسطنطنیه رود و چیزهائی باب شاه و خواص او دارد ، نامه بشاه نوشتند و قصهء این مرد را خبر دادند ، شاه اجازه داد و این شخص وارد خلیج قسطنطنیه شد و برفت تا به قسطنطنیه رسید . ما سابقا در همین کتاب ضمن سخن از دریاها مساحت این خلیج و پیوستگی آن را بدریای روم و دریای نیطس یاد کرده ایم . وقتی به قسطنطنیه رسید هدیه ها بشاه و همهء بطریقان داد و به آنها داد و ستد کرد اما به بطریقی که مشت به صورت قرشی زده بود ، چیزی نداد ، در صورتی که منظور او همان بطریقی بود که مشت به صورت قرشی زده بود ، مرد صوری که مطابق نقشهء معاویه عمل میکرد از قسطنطنیه بشام بازگشت و بطریقان و شاه گفتند چیزهائی برای آنها بخرد . وقتی به شام رسید نهانی پیش معاویه رفت و آنچه را گذشته بود با وی بگفت ، آنگاه همهء چیزهائی را که از او خواسته بودند با چیزهائی که میدانست مورد رغبت آنها است خریدند و به او دادند ! معاویه گفت :

« وقتی این سـفر به روی این بطریق از تو گله خواهد کرد که چرا به او بیاعتنائی کرده ای و چیزی به او نداده ای از او عذر بخواه و هدیه بده و او را محرم خویش کن ، و وقتی به شـام باز میگردی از او بپرس که چه میخواهـد ، زیرا در این سـفر منزلت تو بالا میرود و اهمیت تو افزون میشود ، وقتی همهء دسـتور مرا انجام دادی و دانستی که بطریق چه چیزهائی به تو سفارش میدهد مطابق آن تدبیر خواهم کرد . » وقتی مرد صوری به قسطنطنیه بازگشت و چیزهائی را که از او خواسته بودند با چیزهای بیشتر همراه داشت منزلت او بالا رفت و اهمیت بیشتر یافت و پیش شـاه و بطریقان و اطرافیان احترام یافت . یکی از روزها که پیش شاه میرفت بطریق در خانهء شاه او را گرفت و گفت : « من چه خطائی کرده ام و چه شـده که پیش دیگران میروی و منظور آنهـا را انجـام میـدهی و بـا من سـرگرانی ؟ » مرد صوری گفت : « بیشتر اینها که گفتی خودشان با من دوستی آغاز کرده انـد که من مردی غریبم و نهانی از اسـیران و جاسوسان مسـلمان به این دیار و دربار شاه آمـده ام که مبادا کار مرا به مسلمانان خبر بدهند و نابود شوم اکنون که ترا متوجه خویش میبینم چه بهتر از آنکه سر و کار من با تو باشد و کار من پیش شاه و غیر شـاه به وسـیلهء تو انجـام گیرد ، هر چه میخواهی و هر کـاری که در دیار مسـلمانان داری با من بگوی . » و هـدیهء مناسبی از شـیشهء تراشـیده و عطر و جواهر و چیزهای ظریف و پارچه به بطریق داد و بـدینسان پیوسـته از روم پیش معاویه و از پیش معاویه به روم رفت و آمد داشت و شاه و آن بطریق و بطریقان دیگر احتیاجات خویش را از او میخواستند و معاویه راه حیله ای نمیدید تا دو سال گذشت ، در یکی از سفرهـا وقتی مرد صوری میخواست به دیـار اسـلام بازگردد بطریق به دو گفت : « میخواهم کاری برای من انجام دهی و بر من منت نهی و یك فرش سوسـنگرد با تشك ها و متکاهای آن برنگهای قرمز و کبود و رنگهای دیگر با فلان مشـخصات برای من بخری ، قیمت آن هر چه میخواهد باشد . » صوری نیز پذیرفت . رسم صوری این بود که وقتی به قسطنطنیه میرفت کشتی وی

نزدیك محل آن بطریق توقف میکرد ، بطریق در چند میلی قسطنطنیه مشرف به خلیج ملکی داشت که در آنجا قصری و گردشگاهی بود و بطریق بیشتر اوقات خویش را در آن گردشگاه بسر میبرد ، ملك مجاور دهانهء خلیج و نزدیك بحر الروم و قسطنطنیه بود ، صوری نهانی پیش معاویه رفت و قصه را با او بگفت ، معاویه فرشی با تشکها و متکاها و نشیمنگاه آماده کرد و صوری با همهء چیزهائی که از او خواسته بودند که از دیار مسلمانان بیاورد بازگشت . معاویه ترتیب حیله را با او گفته بود که چگونه انجام دهد ، مرد صوری در این مدت از لحاظ آشنائی و معاشرت چون یکی از رومیان شده بود و رومیان مردمی طماع و حریصند ، وقتی از دریا به خلیج قسطنطنیه رفت و باد موافق بود و نزدیك ملك بطریق رسید از زور قداران و کشتیبانان سراغ بطریق را گرفت و گفتند که او در ملك خویش است زیرا چنان که از پیش در همین کتاب گفته ایم طول خلیج ما بین دو دریای رومی و مانطس نزدیك سیصد و پنجاه میل است و دو طرف خلیج ملك و آبادی است و کشتیها و زورقها با اقسام کالا و آذوقه به قسطنطنیه آمد و رفت دارد و از بس که در خلیج کشتی فزون است بشمار نمیآید ، وقتی مرد صوری بدانست که بطریق در ملك خویش است فرش را بگسترد و تشکها و متکاها در عرصهء کشتی جا داد و ملوانان زیر عرصه پارو بدست ایستاده بودند اما پارو نمیزدند و کس نمیدانست که آنها در دل کشتی جای دارند و جز آنها که در کشتی نمودار بودند دیگران دیده نمیشدند باد موافق بود و کشتی در خلیج چون تیری که از دل کمان رها شده باشد با شتاب میرفت و کسی که بر ساحل ایستاده بود نمیتوانست آن را درست ببیند وقتی مقابل قصر بطریق رسید وی با حرم خود در منظر قصر بود و شراب او را گرفته بود و بسیار خرسند و طربناك بود ، وقتی بطریق کشتی صوری را بدید از طرب نغمه سرودن گرفت و داخل کشتی زیبائی و رونق فرش را بدید که گوئی باغی پر گل بود و نتوانست در جای خود بماند و پیش از آنکه مرد صوری از کشتی پیش او رود و فرود آید وارد کشتی شد ، وقتی قدم

بکشتی نهاد و وارد عرصه شد مرد صوری پاشنهء پا را بالای سر کسانی که زیر عرصه بودند به زمین کوفت و این علامتی بود که میان خود و مردانی که در دل کشتی جای داشتند نهاده بود . هنوز پاشنه را نکوفته بود که کشتی به زور پاروها پران شد و در دل خلیج سوی دریا روان شد سر و صدا برخاست اما کار چنان سریع انجام شده بود که کس قصه را ندانست هنوز شب نیامده بود که از خلیج برون شده به دریا رسید و کتهای بطریق را بست ، باد موافق و زید و بختش یاری کرد و پاروها او را از خلیج بدر برد ، روز هفتم بکنارهء شام رسید و خشکی را بدید و آن مرد را همراه برد و روز سیزدهم با خرسندی در مجلس معاویه بودند که او از انجام تدبیر خویش شادمان بود و از فیروزی و نیکبختی خویش اطمینان یافته بود . آنگاه معاویه گفت : « مرد قرشی را بیارید . » وی را بیاوردند و خواص مردم نیز حضور یافتند و جابجا نشستند و مجلس مالامال شد ، معاویه به مرد قرشی گفت : « برخیز و از این بطریق که در حضور پادشاه روم مشت به صورت تو زده انتقام بگیر که ما ترا وانگذاشته و خون و عرضت را هدر نکرده ایم . » مرد قرشی برخاست و نزدیك بطریق شد ، معاویه گفت :

« دقت کن از آنچه بر تو رفته است تجاوز نکنی و همان قدر که با تو کرده است تلافی کن و تجاوز نکن و آنچه را خدا از مماثلهء قصاص لازم شمرده رعایت کن . » قرشی چند مشت به صورت او زد مشتی نیز به گلویش زد آنگاه روی دست و پای معاویه افتاد و بوسیدن گرفت و گفت : « هر که ترا ریاست داد بیهوده نداد و هر که امید در تو بست نومید نشد تو شاهی هستی که تجاوز نبینی و قرق خود را حفظ کنی و رعیت خود را مصون داری . » و دعا و وصف او بسیار گفت . معاویه نیز با بطریق نکوئی کرد و خلعت داد و فرش را با او فرستاد و چیزهای دیگر با هدیه هائی برای پادشاه بر آن افزود و گفت پیش پادشاه خود برگرد و بگو پادشاه عرب را دیدم که بر فرش تو حد جاری میکند و در پایتخت تو قصاص رعیت خود را میگیرد . » و به مرد صوری گفت : « با او تا خلیج برو و او را با همراهانش پیاده کن . » زیرا تنی

چنـد از غلامان و خواص بطریق با او بکشتی آمـده و چون او اسـیر شـده بودند که آنها را محترمانه بصور برده بودند همه را در کشتی سوار کردنـد و باد موافق وزیـد و روز یازدهم بدیار روم پیوسـته بودند و نزدیك دهانهء خلیج شدند و دیدند که آنجا را به زنجیرها بسـته و نگهبانان گماشـته انـد . مرد صوری بطریق را با همراهانش پیاده کرد و بازگشت . همانوقت بطریق را با هدیه و کالا که همراه داشت پیش شاه بردند و رومیان از آمـدنش شادی کردنـد و آزادی او را از اسارت مبارکباد گفتند ، ملك نیز معاویه را بسـبب رفتاری که با بطریق کرده بود و هدیه ها که فرسـتاده بود عوض داد و بدوران او اسـیران مسـلمان را تحقیر نمیکردند . شاه گفت : « این مدبرترین و مکارترین ملوك عرب است بدین جهت عربان او را پیشوا کرده و کار خود را به دو سپرده انـد به خدا اگر بخواهد مرا نیز بگیرد حیله اش کارگر میشود . » در قسـمت گذشـتهء این کتاب خبر معاویه را آورده ایم و تفصیل آن را با خبر زنان و مردانی که از ولایتها بر او وارد شدند در کتابهای سابق خویش گفته ایم و در همین کتاب نیز شـمه ای از اخبار او را یاد کرده ایم . ملوك و بطریقان روم از سـلف و خلف تاکنون یعنی بسال سـیصد و سی و دو با ملوك بنی امیه و خلیفگـان بنی عبـاس جنگهـا و لشگرکشـیها و اخبـار نکو دارنـد ، همچنین مردم در بنـدهای شـام و جزیره که تفصـیل آن را در کتابهای سابق خود آورده ایم و در همین کتاب نیز شـمه ای از اخبار و مدت عمر و روزگار و مختصـری از سـرگذشت آنها را با سرگذشـت ملوك دیگر یاد کرده ایم .

مسعودی گوید معتمد بطرب راغب بود و به میخوارگی و اقسام خوشی دلبسته بود .

عبید الله بن خرداد به نقل میکند که روزی پیش او رفته بود و عده ای از ندیمان خردمند و دانشمند وی حضور داشتند به دو گفت به من بگو اول کس که عود ساخت کی بود ؟ » ابن خرداد به گفت : « ای امیر مؤمنان در این باب سخن بسیار است ، اول کسی که عود ساخت لمك بن متوشـلخ بن محویل بن عاد بن خنوخ بن قاین بن آدم بود و قصه چنان بود که وی پسری داشت که او را بسیار دوست میداشت و او بمرد و جثهء وی را بدرختی آویخت

و اعضایش جدا شد تا فقط ران و ساق و کف انگشتان پا بماند و او چوبی برگرفت و آن را نازك کرد و بچسبانید بالای عود را چون ران کرد و گردن آن را چون ساق و سـر آن را چون کف پا و چوبهای کوك را چون انگشتان و سیم ها را چون عروق کرد آنگاه عود را بزد و بر پسر خود گریه کرد و عود بسـخن آمد . حمدونی گوید : « سخنگوئی که خاطر ندارد گوئی رانی است که به کف پا پیوسته اند اما در سخن چون زبان قلم خاطر کسان را نمودار میکند . » « آنگاه تومل بن لمك طبل و دف بساخت و ضـلال دختر لمك اقسام ساز بساخت پس از آن قوم لوط سه تار ساختنـد که بچه ها و جوانکان را با آن جلب کننـد آنگاه چوپانان و کردان یك قسم ساز دهنی ساختند که با آن سوت میزدند و وقتی گوسـفندان ایشان پراکنـده میشـد سوت میزدنـد و گوسـفندان جمع میشدند ، آنگاه ایرانیان تار را در مقابل عود و دیاتی را در مقابل سه تار و سریـانی را در مقابل طبل و سـنج را در مقابل صـنج ساختنـد . موسـیقی ایرانیان به وسـیلهء عود و سـنج بود که خاص آنها بود و نغمه ها و آهنگها و پرده ها و دستگاههای شاهانی داشتند که هفت دستگاه بود : اول سکاف بود که بیشتر از همه به کار میرفت و پرده های آن از همه روشـنتر بود ، پس از آن امر سه که محاسن نغمه را بیشتر از همه فراهم داشت و زیر و بم آن بیشتر بود ، آنگاه ماداروسنان که از همه سنگین تر بود و سایکـاد که بسـیار دلپـذیر بود و سـیسم که اقتباس شـده بود و حویعران که خاص یك نغمه بود . موسـیقی مردم خراسان و ماورای خراسان به وسـیلهء زنگ نواخته میشد که هفت بار داشت و نغمهء آن چون سنج بود ، موسیقی مردم ری و طبرستان و دیلم به سه تار نواخته میشد ایرانیان سه تار را بر بسـیاری سازهای دیگر مقدم میداشـتند ، موسـیقی نبطیان و جرمقیان به وسیلهء غیروارات نواخته میشد که نغمهء آن چون سه تار بود . قندروس رومی گوید پرده ها را به پیروی اخلاط چهار کرده اند زیر را در مقابل صفرا و دوم را در مقابل خون و سوم را در مقابل بلغم و بم را در مقابل سودا نهاده اند .

ساز رومیان ارغل است که شانزده سیم دارد و صدائی رسا دارد و به وسیلهء یونانیان ساخته شده است و سلبان که بیست و چهار سیم دارد و معنی آن هزار صوت است و لورا که همان رباب است و از چوب ساخته میشود و پنج سیم دارد گیتار نیز هست که دوازده سیم دارد و صلنج نیز هست که از پوست گاو میسازند ، اینها سازهای گونه گون است . ارغن نیز دارند که لوله هائی از پوست و آهن دارد که در آن میدمند . ساز هندوان کنکله است که یك سیم دارد و بر کاسه ای میکشند و بجای عود و سنج به کار میرود .

گفت : « حدا در عرب پیش از موسیقی بود ، مضر بن نزار بن معد در یکی از سفرها از شتر بیفتاد و دستش بشکست و پیوسته میگفت یا یداه و یا یداه (یعنی آی دستم آی دستم) و از همه کس خوش صداتر بود شتران بصدای او منظم شدند و راه رفتنشان آسانتر شد عربان حدا را به وزن رجز گرفتند و سخن او را آغاز حدا کردند که حدا خوان چنین آغاز میکند : « یا هادیا یا هادیا و یا یداه یا یداه » با این ترتیب حدا نخستین مرحلهء سماع و آهنگ عرب بود آنگاه موسیقی از حدا بوجود آمد و زنان عرب بآهنگ آن بر مردگان خود نوحه کردند ، هیچکس از اقوام پس از ایرانیان و رومیان بیشتر از عربان بساز و طرب دلبستگی نداشتند آواز آنها سه دستگاه بود :

رکبانی ، سناد ثقیل و هزج خفیف .

« موسیقی اول بار در عرب به دوران عاد بوسیلهء دو کنیز آوازه خوان معاویة ابن بکر عملقی که آنها را جرادتان میگفتند باب شد ، عربان زن آواز خوان را کرینه و عود را مزهر میگفتند . موسیقی مردم یمن به وسیلهء ساز بود و آهنگ آن یکی و دستگاه آن دو تا بود حنفی و حمیری که حنفی بهتر بود . قرشیان موسیقی ساده ای داشتند تا نضر بن حارث بن کلدة بن علقمة بن عبد مناف ابن عبد الدار بن قصی از عراق باز آمد وی در حیره بحضور خسرو رفته بود و زدن عود و آواز را از او آموخته بود و چون به مکه آمد به مردم آنجا آموخت و زنان آوازه خوان پیدا شد .

« موسیقی ذهن ، را لطیف و اخلاق را ملایم و جان را شاد و قلب را دلیر و بخیل را بخشنده میکند و با نبیذ غم توان فرسا را میبرد و نشاط میآورد و غم میزداید ، موسیقی بتنهایی نیز چنین میکند فضیلت موسیقی بر سخن چون فضیلت سخن بر گنگی یا شفا بر مرض است ، شاعر گوید : « وقتی غمت بگیرد جز شراب و نغمهء ساز را بر آن مگمار . » آفرین بر خردمندی که موسیقی را ابداع کرد و فیلسوفی که آن را پدید آورد چه رازی را نمودار کرده و چه نهانی را آشکار کرده و چه هنری به وجود آورده است و سوی چه فضیلتی راهبر شده است ، حقا یگانهء دهر خود بوده است . » رسم ملوك بود که بآهنگ موسیقی میخفتند که طرب در جانشان روان شود .

ملوك عجم جز بآهنگ موسیقی میخفتند که طرب درجانشان روان شود .

ملوك عجم جز بآهنگ مطرب یا افسانه ای شیرین نمیخفتند . زن عرب کودك خود را به وقت گریستن خواب نمیکند که بیم دارد غم در تن او رخنه کند و در جانش بدود بلکه با او بازی میکند و او را میخنداند تا به حال مسرت بخواب رود و تنش رشد کند و رنگش و خونش صاف شود و عقلش روشن شود . کودك از موسیقی لذت میبرد و گریه اش را بخنده مبدل میکند . یحیی بن خالد بن برمك میگفت و موسیقی آنست که تو را بطرب آرد و برقصاند و بگریاند و متأثر کند و جز آن هر چه باشد رنج و بلاست . » معتمد گفت : « نکو گفتی و وصفی مفصل آوردی و امروز بازار موسیقی به پا کردی و عید ساز گرفتی سخن تو چون لباس مزین است که در آن سرخ و زرد و سبز و رنگهای دیگر فراهم است ، صفت نغمه گر ماهر چیست ؟ » ابن خرداد به گفت : « ای امیر مؤمنان نغمه گر ماهر کسی است که بنفس خود مسلط باشد و با ظرافت از دستگاهی بدستگاهی رود و نغمه های گوناگون آرد . » معتمد گفت : « طرب بر چند گونه است ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان سه گونه است : طرب محرك که نشاط آورد و جان را بشوراند و خصال خوب را برانگیزد ، و طربی غم انگیز که از یاد ایام جوانی و شوق وطن و رثای احباب خیزد ، و طربی که مایهء صفای جان

و لطافت ذوق است خاصه اگر از آهنگ خوب و هنر تمام آید هر که نشناسد و نفهمد مسرور نشود بلکه چون سنگ سخت و جماد و بیجان از آن غافل ماند ، ای امیر مؤمنان همهء فیلسوفان قدیم و بیشتر خردوران یونان گفته اند هر که شامه اش معیوب باشد بوی عطر را ناخوش دارد و هر که ذوقش خشن باشد از سماع موسیقی بیزار باشد و از آن دوری کند و عیب گوید و مذمت کند . » معتمد گفت : « ترتیب دستگاه و انواع آهنگها و آوازها چگونه است ؟ » گفت :

« ای امیر مؤمنان متقدمان در این باب گفته اند که دستگاه نسبت بموسیقی چون عروض نسبت بشعر است ، دستگاه ها را توضیح کرده نشانه ها نهاده و عنوانها داده اند که چهار جور است ثقیل اول و خفیف اول و ثقیل دوم و خفیف دوم رمل اول و خفیف رمل ، و هزج اول و خفیف هزج . دستگاه همان وزن و آهنگ است گویند از دستگاه برون شود یعنی از وزن و آهنگ بدر رفت ، و برون شدن از دستگاه یا به وسیلهء کندی است یا به وسیلهء شتاب ، ثقیل اول از زخمه های سه بسه بوجود میآید : دو زخمه سنگین کند و یك زخمه سبك ، ثقیل دوم دو زخمهء پیاپی است و یك زخمهء کند و دو زخمه بهم پیوسته ، خفیف رمل زخمه های دو به دو و بهم پیوسته است که ما بین هر جفت زخمهء درنگی باشد ، هزج زخمه های تك تك مساوی و کوتاه است ، خفیف هزج زخمه های تك تك مساوی و یك نواخت و سبکتر از هزج است ، هشت آهنگ هست : ثقیل اول و دوم و خفیف اول و دوم و خفیف و ثقیل اول را فاحشه خانه ای نامند زیرا ابراهیم ابن میمون موصلی این دو آهنگ را در فاحشه خانه ها بسیار میخواند و رمل و خفیف رمل و از هر یك از این آهنگها با تغییر محل انگشتان آهنگهایی پدید میآید که عنوان خاص دارد چون معصور و مخبول و محثوث و مخدوع و ادراج . » « به نظر بیشتر اقوام و اکثر حکیمان عود از یونان است و اهل هندسه آن را از روی طبایع انسان ساخته اند و اگر تارهای آن به اندازه و متناسب باشد با طبع هم آهنگ شود و طرب انگیزد و طرب آنست که جان به حالت طبیعی باز گردد .

هر تـاری مثل تار مجاور است بعلاوهء یك ثلث ، ای امیر مؤمنان این مختصـری دربارهء آهنگ و حـدود آنست . » معتمـد آن روز شادی کرد و ابن خردادبه را با همهء ندیمان خود که حضور داشتند خلعت داد و روز تفریح و خوشی بود .

صبحگاه روز بعد معتمد حاضـران روز پیش را بخواست و چون در مجلس جا بجا نشسـتند بیکی از ندیمان خویش گفت : « رقص و انواع آن را با صـفت مطلوب رقاص برای من وصف کن و اوصاف رقاص را بگو . » طرف سؤال گفت : « ای امیر مؤمنان مردم اقالیم و شـهرها از خراسان و غیره در کار رقص گونه گونـد ، همهء آهنگهای رقص هشت گونه است : خفیف و هزج و رمل و خفیف رمل و خفیف ثقیل دوم و ثقیل دوم و خفیف ثقیل اول و ثقیل اول . و رقاص میباید خواصی در طبع و خواصی در تن و خواصی در عمل خود داشته باشد ، خواص طبع وی سـبك روحی و سـلیقهء آهنگ و علاقه برقص است ، خواص تن وی بلندی اعضا و حسن شـمایل و نرمش و باریکی کمر و نرمی قـدم و انگشـتان است و خواص عمل وی کثرت رقص و تکمیل اجزای آن و تنگ چرخیـدن و ثبات قدم در حال چرخ و هم - آهنگی پای چپ و راست است . و پای نهادن را دو حالت است یکی آن که هم آهنگ ساز باشـد و دیگری آنکه از آن کندتر شود و رقاص ماهر باید به آهنگ ساز قدم بردارد و با کندی قدم بگذارد .

مسـعودی گوید معتمد مجلس ها و مذاکره ها در فنون ادب دارد که بجا ماند است و قسـمتی از آن در ستایش و دیگر فضایل ندیم است و مـذمت تنها نبیـد خوردن و آنچه به نثر یا شـعر در این باب گفته انـد و آنچه دربارهء اخلاق نـدیم و اوصاف لازم وی از عفت و قابل اعتماد بودن آورده اند و ترغیب بمصاحبت و تعداد جامها که توان نوشید و چگونگی سماع و اقسام آن و اصول موسیقی عرب و اقوام دیگر و اخبار نغمه گران معروف قدیم و جدید و ترتیب مجالس و محل و مرتبهء تابع و متبوع

که شاعر دربارهء آن گوید : « درود بر درود گویان که وقتی جامشان ندهند گویند بیار ! صبحگاه مست و سرخوشند و شبانگاه از پا افتاده اما نمرده اند ، میان این دو مرحله عیشی هست که عیش خلیفه بپای آن نمیرسد . » و ما همهء اینها را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم با مطالبی که کس نگفته است چون اقسام شراب و به کار بردن انواع تنقلات که در نقلدان و طبقها گذارند و بچینند و توضیح مراتب آن و شمه ای از آداب طبخ که مردم عادی بدانستن و ادیبان بشناخت آن محتاجند ، از غذاهای تازه و مقدار چاشنی و گفتگوهای سفره و نشستن دست بحضور رئیس و برخاستن از مجلس و گردانیدن جام و آنچه در این باره از ملوك سلف و دیگران آورده اند و آنچه دربارهء کمتر و بیشتر نوشیدن شراب گفته اند و چیزها که در این باب هست و تقاضا کردن و عطا خواستن از بزرگان هنگام میخوارگی و سر و وضع ندیم و آنچه شایستهء اوست و وظایف رئیس نسبت بندیم و تفاوتها که میان رئیس و ندیم و تابع و متبوع هست و آنچه کسان دربارهء تسمیهء ندیم گفته اند و آداب شطرنج و فرق شطرنج و نرد و اخبار و دلایل و احادیثی که در این باب آمده و آنچه عربان در بارهء نام شراب گفته اند و تحریم شراب و اختلافی که دربارهء الحاق نبیذها به حکم شراب هست و وصف اقسام ظرف شراب و آنها که در جاهلیت شراب میخوردند و آنها که نمیخوردند و وصف مستی و آنچه در این باب گفته اند و علت مست شدن که آیا فعل خدا یا عمل خلق است و دیگر مطالب که مربوط به این باب و این معانی است همه در اخبار الزمان هست و مختصری اینجا یاد میکنیم تا نمونهء چیزهایی باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

ابو العباس معتضد محبوس بود وقتی پدر او موفق بدیار جبل میرفت او را در خانهء اسماعیل بن بلبل وزیر نهاد و اسماعیل با او سخت میگرفت . وقتی موفق از آذربایجان باز آمد بیمار و علیل بود و در اطاقکی چوبین که خز و حریر در آن نهاده بودند جا داشت و زیر اطاقك حلقه ها بود که روغن در آن نهاده بودند و مردان اطاقك را

به نوبت بر دوش میبردند . وصول وی به بغداد روز پنجشنبه دوم صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بود ، چند روز در مدینة السلام ببود و بیماریش سخت شد و خبر مرگش شیوع یافت . اسماعیل بن بلبل از شفای او نومید شده بود . کس پیش کفهمن و بقولی پیش بکتمر که در مدائن کمتر از یك منزلی مدینة السلام به معتضد گماشته بود فرستاد که معتضد و مفوض پسرش را به بغداد بیارد ، معتضد همان روز به بغداد رسید و اسماعیل که از شفای موفق خبر یافته بود معتضد و موفق را در زورقی نهاده بخانهء پسر خود برد . یانس خادم و مونس خادم و صافی حرمی و دیگر خادمان و غلامان موفق ، ابو العباس را از محبس درآورده پیش موفق بردند و اسماعیل بن بلبل را نیز با معتضد و مفوض حاضر کردند ، کار آشفتگی سرداران و غلامان بالا گرفت و عامهء خدمه دست به غارت زدند و خانهء اسماعیل بن بلبل را غارت کردند و خانهء هیچ بزرگ یا دبیر معروفی نماند که غارت نشد پلها را گشودند و در زندانها را باز کردند و هیچ بندی نماند که آزاد نشد و کاری عجیب و موحش بود . ابو العباس و اسماعیل بن بلبل خلعت گرفتند و هر کدام به منزل خود رفتند ، اما اسماعیل در خانهء خود چیزی نیافت که روی آن بنشیند و شاه بن میکال چیزی فرستاد که روی آن بنشیند و خوردنی و نوشیدنی او را نیز به عهده گرفت . اسماعیل در کار بیت المال تصرف ناروا داشت و در مخارج و جایزه و خلعت ها اسراف کرده بود عربان را مقرری و عطاهای فراوان داده بود و بنی شیبان و ربیعه را نواخته بود و مدعی بود که از قوم بنی شیبان است ضمنا خراج یك سال نامعلوم را مطالبه میکرد و رعیت وجود او را خوش نداشت و نفرین بسیار میکرد ، موفق سه روز پس از آن واقعه بزیست و شب پنجشنبه سه روز مانده از صفر سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد . هنگام مرگ چهل و هفت سال داشت و مادرش یك کنیز رومی بنام استخر بود ، اسم موفق طلحه بود و شاعر دربارهء او گوید :

« وقتی در سایهء ملك قرار گرفت و همهء کارها خواه ناخواه به دست او افتاد

مرگش در رسـید و تقـدیر با مردم چنین میکنـد . » وقتی موفق بمرد معتضـد به جای پدر به تدبیر امور پرداخت و جعفر مفوض را از ولایت عهـد خلع کرد و اسـماعیل بن بلبل از پس فتنهء بسـیار که در مدینـة السـلام رخ داد در وزارت بماند آنگاه برای ابو عبد الله بن ابی الساج و خادم وی وصـیف حادثه ای مهم رخ داد پس از آن اسماعیل بن بلبل را بند نهادند و ابو العباس کس فرستاد و عبد الله بن سلیمان بن وهب را احضـار کرد و خلعت داد و کـار دبیری او را بـاز داد و این به روز سه شـنبه سه روز مانـده از صـفر سـال دویست و هفتـاد و هشـتم بود . اسماعیل بن بلبل را شکنجه های گوناگون کردند ، در گردن او غلی نهاده بودند که اناری آهنین بدان آویخته بود و غل و انار یکصد و بیست رطل وزن داشت ، جبهء پشـمی به دو پوشانیدند که در روغن پاچه فرو برده و سـر مرده ای بدان آویخته بودند و همچنان شـکنجه دید تا در جمادی الاول سال دویست و هفتاد و هشتم بمرد و با غل و بند به خاك رفت .

معتضد بگفت تا همهء ظرفها را که در خزانهء وی بود . سکه زدند و بر سپاهیان تقسیم کردند .

مسـعودی گوید معتمد به روز دوشـنبه یازده روز مانده از رجب سال دویست و هفتاد و نهم بچاشت و صبوحی نشست ، وقتی عصر شد و غذا آوردند به موشـکیره که مراقبت او را به عهده داشت گفت : « پس کله و گردنها چه شد . » زیرا از شب پیش گفته بود که کلهء بره برای او بیاوردند که گردن نیز بدان پیوسـته باشد ، کله ها را بیاوردند یکی از ندیمانش بنام قف پرخور با او سر سفره بود و یکی دیگر بنام خلف دلقك نیز بـا او بود . نخستین کس که دست سوی کله ها برد پرخور بود که گوش کله ای را بکنـد و در نان پیچیـد و در چاشـنی فرو برد و به دهان نهاد و خوردن آغاز کرد ، دلقك پشت گوش و چشـمها را میکند ، آنها بخوردند و معتمد نیز بخورد و روز را به سـر بردند . پرخور که لقمهء اول را خورده بود هنگام شب سـرد شد و دلقك پیش از صـبحگاه بمرد و معتمد صـبحگاه مرد و به آنها پیوست . آنگاه اسـماعیل بن حماد قاضی

پیش معتضد رفت که سیاه پوشیده بود و به عنوان خلافت بر او سلام کرد و او نخستین کسی بود که به این عنوان به او سلام میکرد پس از آن شاهدانی بیاوردند که ابو عوف و حسن بن سالم و دیگر اشخاص عادل از آن جمله بودند و معتمد را بدیدند .

پدر غلام معتضد نیز همراه آنها بود و میگفت : « علتی یا اثری میبینید ؟ بمرگ ناگهانی مرده است و نبیذ خوراکی او را کشته است . » نیك نگریستند اثری در وی نبود غسلش دادند و کفن کردند و در تابوتی که برای او آماده شده بود نهادند و به سامره بردند و آنجا خاك کردند .

گویند و خدا بهتر داند سبب وفات وی آن بود که یك نوع زهر در نوشیدنی آنها ریخته بودند و آن زهری بنام بیش است که از هند و جبال ترك و تبت آرند و گاه باشد که از سنبل الطیب گیرند و سه گونه است و خاصیت های شگفت انگیز دارد .

معتمد و حوادث ایام وی و جنگها که در خراسان با صفار داشت و حادثهء فرزندان ابو دلف در دیار جبل و قصهء عربان طولونی و بلیه و اسارت احمد بن عیسی شیخ که به دیار بکر رخ داد و حوادثی که در یمن بود اخبار نکو دارد که شرح آن را با حوادث هر سال در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت به تکرار آن نیست .

ذکر خلافت المعتضد بالله

اشاره

بیعت ابو العباس معتضـد احمد بن طلحه در همانروز که معتمد ، عموی او درگذشت یعنی به روز سه شـنبه دوازده روز از رجب مانده در سال دویست و هفتاد و نهم انجام شد . مادرش یك کنیز رومی بنام ضـرار بود ، وفات وی بروز یکشـنبه هفت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشـتاد و هفتم بود . مـدت خلافـتش نه سال و نه ماه و در روز بود ، مرگش در مدینـة السـلام و بسن چهل و هفت سالگی بود ، گویندگان هنگامی که بخلافت رسید سی و یك سال داشت و بسال دویست و هشتاد و هفتم چنان که گفتیم درگذشت و چهل سال و چند ماه داشت که مورخان در کتابهای خود ایام آنها را مختلف آورده اند .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت معتضد و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به معتضد رسـید فتنه ها آرام شد و شهرها بصلاح آمد و جنگها برخاست و قیمت ها ارزان شد و آشفتگی آرام گرفت و همهء مخالفان با وی به صلح

آمدنـد . وی فیروزمنـد بود و همهء کارها بر او راست آمـد و شـرق و غرب گشوده شـد و بیشتر مخالفانش تسـلیم شدند و به هارون شاری دست یافت . کاردار مملکت و عهـده دار امور خلافت پـدر غلام وی بود که همهء کار ولایات و سـپاه و همهء سـرداران بدست وی بود . معتضـد در بیت المالهـا نه میلیون دینـار و چهل میلیون درم نقره و دوازده هزار چهار پا از استر و خر و شتر بجا گـذاشت مع ذلك بخیل و ممسك بود و بچیزهایی چشم میدوخت که عوام بدان توجه ندارند .

عبـد الله بن حمـدون که ندیم و محرم و همدم خلوت معتضد بود نقل میکند که وی گفته بود از اطرافیان و جیره خواران از هر نان یك اوقیه بکاهند و از نان خود او آغاز کنند زیرا کنیزان هر کدام تعدادی نان داشـتند ، این یکی سه تا و آن یکی چهار تا یا بیشتر داشت . ابن حمدون گویـد در آغاز کار وی از این تعجب کردم آنگاه قصه را بدانسـتم که در هر ماه از این راه پول قابل ملاحظه ای بدست میآمد و به خزانه داران خود گفته بود بهترین جـامه های شوشتری و دبیقی را انتخاب کننـد که برای خود جامه کنـد . وی کم رحم و جسور و خونخوار بود و علاقه داشت کسانی را که میکشت اعضای آنها را ببرد . وقتی بیکی از سـرداران یا یکی از غلامان خاص خشم میگرفت میگفت تا گودالی بکنند و سر او را در آنجا نهند و خاك بریزند ، نیم پائین تنه اش از خاك بیرون میماند و خاك بر او میریختند و همچنان میماند تا جانش از دبرش در آید . از جمله شـکنجه های وی این بود که یکی را میگرفتند و کت میبسـتند و ببند میکردند و گوش و بینی و دهان او را پر از پنبه میکردند و دم به دبرش مینهادنـد تـا باد کنـد و تنش بزرگ شود آنگاه دبر را نیز با پنبه مسـدود میکردنـد و رگهای بالای ابروی او را که چون رگهای شتر بزرگ شـده بود میزدند و جانش از آنجا برون میشد . بسا میشد یکی را برهنه و بند نهاده بالای قصـر میداشـتند و چندان تیر بر او میزدند که بمیرد . وی سـردابه هـا داشت که اقسـام شـکنجه در آن بود و نجـاح حرمی را بر آن گماشت که عهـده دار شـکنجهء مردم بود . فقط بزن و ساختمان علاقه داشت ، برای

قصـر خود که به نام ثریا معروف شـد چهار صد هزار دینار خرج کرد . طول قصـر ثریا چهار فرسخ بود ، عبید الله بن سـلیمان را در وزارت خود باقی گـذاشت و چون بمرد وزارت به قاسم بن عبید الله داد . معتضد در همین سال دویست و هفتاد و نهم روز فطر که دوشـنبه بود به مسـجدی که نزدیك خانهء خود ساخته بود رفت و با مردم نماز کرد و در رکعت اول شش تکبیر و در رکعت آخر یك تکبیر گفت آنگاه بمنبر رفت و سـخن نیارست گفت و خطبه نخواند . شاعر در این باب شـعری بدین مضـمون گفت : « امام از گفتن فرو ماند و برای مردم دربارهء حلال و حرام خطبه نخوانـد این از حیا بود و از کنـد ذهنی و وامانـدگی نبود . » در همین سال حسن بن عبد الله معروف به ابن جصاص از طرف خمارویه پسـر احمد از مصر بیامد و هدیه های بسیار و اموال فراوان همراه داشت و بروز دوشنبه سوم شوال بحضور معتضد رسید که او را با هفت کس از همراهانش خلعت داد . ابن جصاص در صـدد بود دختر خمارویه را به زنی علی مکتفی بدهـد ، معتضـد گفت : « او میخواهـد بوسـیلهء ما اعتبار انـدوزد ، من اعتبار او را بیشتر میکنم و خودم او را میگیرم . » و دختر را بگرفت . ابن جصاص عهده دار آوردن دختر و آوردن جهاز او شد ، گویند آنقدر جواهر با وی آورد که نظیر آن پیش هیچ خلیفه ای فراهم نشده بود و ابن جصاص قسـمتی از آن را پیش خود نگهـداشت و به قطر النـدی دختر خمـارویه گفت آنچه نگهداشـته تـا به وقت حـاجت پیش او امانت است . قطر النـدی بمرد و جواهر پیش او بمانـد و مـایهء ثروت وی از همین جا بود ، پس از آن بروزگار مقتـدر ، ابن جصاص محنتها داشت که او را بگرفتنـد و به این جهت و جهات دیگر مال فراوان از او گرفتنـد . معتضد که به شـهر بلد بود صداق قطر الندی را برای ابو الجیش فرسـتاد ، صداق یك میلیون درم و جز این از کالا و عطر و تحفه های چین و هنـد و عراق بود و یك کیسه جواهر گرانبها که مروارید و یاقوت و جواهر دیگر در آن بود با یك حمایل و تاج و یك نیم تاج و بقولی یك کلاه و گرزن خاص ابو الجیش فرستاده بود .

فرستادگان در رجب سال دویست و هفتادم به مصر رسیدند و معتضد پس از فرستادن صداق از شهر بلد و موصل از راه آب به مدینة السلام فرود آمد .

ابو سعید احمد بن حسین منقذ حکایت میکند که روزی پیش حسن بن جصاص رفتم جعبه ای که داخل آن را با حریر پوشانیده بودند جلو روی او بود و جواهراتی در آن بود که به شکل تسبیح پکانیده بودند و چیزی سخت نکو بود بخاطرم آمد که شمار تسبیح ها از بیست فزون است ، به دو گفتم : « خدا مرا قربانت کند هر تسبیح چند دانه است ؟ » گفت : « صد دانه و وزن همهء دانه ها یکیست و کم و زیاد ندارد و وزن همهء تسبیح ها همانند است . » شمشهای طلا نیز پیش او بود که آن را مانند هیزم با قپان وزن میکردند ، وقتی از پیش او برون آمدم ابو العیناء به من برخورد و گفت :

« ای ابو سعید این مرد را چگونه دیدی ؟ » و من آنچه را دیده بودم با او بگفتم و او سر به آسمان برداشت و گفت خدا را اگر من و او را در ثروت برابر نکرده ای لااقل در گوری برابر کن . » و بنا کرد بگرید ، گفتم : « ای ابو عبید الله چرا اینطور شدی ؟ » گفت : « از رفتار من تعجب مکن به خدا اگر آنچه را من دیده ام دیده بودی بدتر از این میشدی . » سپس گفت : « خدا را بر این حال شکر . » و گفت : « ای ابو سعید ، جز اکنون هیچوقت خدا را بخاطر گوری ستایش نکرده بودم . » من از یکی که از کار ابن جصاص مطلع بود پرسیدم : « انتهای این تسبیحها چه بود ؟ » گفت : « یاقوتی سرخ که شاید قیمت آن بیشتر از خود تسبیح بود . » وفات ابو العیناء در جمادی الاول سال دویست و هشتاد و دوم در بصره رخ داد .

کنیهء وی ابو عبید الله بود ، در همین سال با زورقی که هشتاد کس در آن بود از مدینة – السلام به بصره میرفت ، زورق غرق شد و از سرنشینان آن هیچکس نجات نیافت جز ابو العیناء که کور بود و بکنار زورق چسبیده و زنده برونش آوردند و دیگران همه تلف شدند . وقتی جان بدر برد و به بصره رسید بمرد . ابو العیناء بحاضر جوابی و زبان آوری چنان بود که هیچیك از همگنانش بپای او نمیرسید . وی با ابو علی بصیر

و دیگران اخبار نکو و اشعار جالب دارد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

روزی ابو العیناء در مجلس یکی از وزیران حضور داشت و از کرم وجود برمکیان سخن رفت ، وزیر به ابو العیناء که از بخشش و کرم ایشان سخن بسیار گفته بود گفت : « وصف ایشان بسیار گفتی اما این همه از ساخته های وراقان است . » ابو العیناء گفت : « ای وزیر چرا وراقان دربارهء بخشش و کرم تو دروغ نمیگویند . » وزیر ساکت ماند و مردم از جسارت ابو العیناء تعجب کردند .

روزی ابو العیناء برای دیدار صاعد بن مخلد اجازه خواست ؛ حاجب به دو گفت : « وزیر مشغول است منتظر بمان ، و چون انتظار او طول کشید بحاجب گفت :

وزیر چه میکند ؟ » گفت : « نماز میکند . » گفت : « راست میگوئی هر چیز تازه ای مایهء لذت است . » و این تعریض بود که وزیر نو مسلمان بود .

و نیز روزی ابو العیناء در قصر معروف جعفری پیش متوکل رفت ، و این بسال دویست و چهل و ششم بود ، متوکل به دو گفت : « این خانهء ما چطور است ؟ » گفت : « مردم در دنیا خانه ساخته اند و تو دنیا را در خانهء خود ساخته ای . » وی این سخن را بپسندید و گفت با نبید چطوری ؟ » گفت : « به کم آن صبر نتوانم کرد و بسیار آن مرا رسوا خواهد کرد . » گفت : « از اینها بگذر و بیا ندیم ما شو . » گفت : « من نابینایم و نابینا اشارهء تند کند و اندازه نداند و چیزها از او دیده شود که خود نبیند ، همهء کسان که بمجلس تو مینشینند ترا خدمت کنند اما من محتاجم که خدمتم کنند بعلاوه ممکن است بدیدهء رضا در من بنگری اما دلت خشمگین باشد یا بدیدهء خشم بنگری و دلت راضی باشد و من که امتیاز این دو حال نتوانم فهمید نابود خواهم شد و عافیت را بهتر دوست دارم از آنکه خویشتن را بمعرض بلیه در آرم . » گفت : « شنیده ام بد زبانی . » گفت : « ای امیر مؤمنان خدای تعالی مدح و ذم هر دو گروه فرموده : « نکو بنده ای بود که توبه گو بود » و هم او جل ذکره فرموده « عیبجو و پادو سخن چینی است . » اگر بد زبان چون عقرب نباشد که بیگانه و خودی را

بگزد ضـرری نـدارد . شاعر گویـد : « اگر من نیکی را صـریح نگویم و فرومایهء پست نابکار را ناسـزا نگویم پس برای چه بـدی و خوبی را شناخته ام و خدا گوش و دهان را برای چه به من داده است ؟ » گفت : « از کجائی ؟ » گفت : « از بصره . » گفت : « دربارهء آن چه گوئی ؟ » گفت : « آبش شور است و گرمـایش عـذاب است و هنگـامی خوش است که جهنم خوش باشـد . » در آن وقت عبیـد الله بن یحیی بن خاقان وزیر متوکل بالای سـر او ایسـتاده بود ، گفت : « دربارهء عبید الله بن یحیی چه گوئی ؟ » گفت : « نکو بنده ای است که همه کارش اطاعت خدا و خدمت تو است . » در این وقت میمون بن ابراهیم صاحب دیوان برید وارد شد گفت : « در بارهء میمون چه گوئی ؟ » گفت : « دستی دزد و . . .

است که نصـف خزانه را دزدیـد ، هر اقـدامی میکنـد از روی دقت میکنـد ، نیکیش از روی تکلـف است و بـدیش از روی طبع . » متوکل بخندید و صله داد و او را باز فرستاد .

بسال دویست و هشـتاد و سوم از جانب عمرو بن لیث صـفار هـدیه ها رسـید که از جمله یکصـد اسب مهاری خراسان بود با جمازه های بسـیار و صـندوق های فراوان و چهار میلیون درم نقـد بتی روئین نیز همراه آن بود که به شـکل زنی ساخته بودند و چهار دست داشت و دو حمایـل نقرهء مرصع بجواهر سـرخ و سپیـد بر آن آویخته بود و در مقابـل این مجسـمه بتان کوچك بود که دست و صورت داشت و زیور و جواهر بر آن بود . این مجسمه بر گاوی بود که باندازهء طبیعی ساخته شده بود و جمازه ها آن را میکشید ، این همه را به خانهء معتضد بردند آنگاه مجسـمه را به محل شـرطه در ناحیهء شـرقی فرسـتاد و سه روز برای تماشای مردم آنجا بود سـپس آن را بخانهء معتضد باز بردند و این بروز پنجشـنبه چهارم ماه ربیع الاخر همانسال بود و مردم این مجسـمه را شـغل نامیدند که در آن روزها از کارهای خود وامانده بدیدن آن مشغول بودند .

عمرو لیث این بت را از شهرهای هندوستان که گشوده بود و از کوهستانهای مجاور بست و معبر و دیار دوار که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو در بند است

گرفته بود که اقوام مختلف شـهری و بدوی آنجا هست . شـهریان مردم کابل و بامیان هستند که بدیار زابلستان و رخج پیوسته است و سابقا در همین کتاب ضـمن سـخن از اقوام سـلف و ملوك قدیم گفته ایم که زابلسـتان قلمرو فیروز بن کبك پادشاه زابل است عیسـی بن علی بن ماهان در ایام رشـید به تعقیب خوارج به سـند و کوهسـتان آنجا و قندهار و رخج و زابلستان رفته و کشتار کرده و فیروزیهای بیسابقه بدست آورده بود .

اعمای شاعر که بنام ابن عذافر قمی معروف است در این باب گوید : « گوئی عیسـی ذو القرنین است که به مغرب و مشـرق رسـیده اسـت کابـل و زابلسـتان و اطراف آن را تـا رخـج در نور دیـده است . » و مـا خبر قلعه هـای فیروز پسـر کبـك پادشـاه زابلسـتان را که مطلعـان و جهـانگردان در همهء جهـان اسـتوارتر و بلنـدتر و عجیب تر از آن قلعه ندیـده انـد در کتابهـای سابق خود آورده و نیز عجایب آن دیار را تا طبسـین و خراسان که به سیسـتان پیوسـته است با عجایب مشرق و مغرب از آباد و بایر و اقوام مختلف که در قسمتهای آباد هست یاد کرده ایم .

مردم بصـره در کشتیهـای سپیـد که مطابق معمول آنها با پیه و آهك انـدود شـده بود پیش معتصم آمدنـد و جمعی از خطیبان و متکلمان و سران و بزرگان و عالمان ایشان نیز همراه بودند که ابو خلیفه فضل بن حباب جمحی از آن جمله بود ، ابو خلیفه وابستهء آل جمح قریش بود و بعدها عهده دار قضا شد . مردم بصـره از بلیات روزگار و خشـکسالی و جور حکام شکایت پیش معتضد آورده بودند و در کشتیهای خود که بر دجله بود سـر و صدای بسـیار کردند . معتصم پشت پرده بنشـست و گفت : « بیایند . » و قاسم ابن عبید الله وزیر را بگفت تا با دیگر دبیران دیوانها طوری بنشـینند که معتضـد گفتگوی آنها را بتوانـد بشـنود و به اقتضای مقررات دیوانها به شـکایت آنها رسـیدگی کنند ، آنگاه بصـریان را اجازهء ورود دادند و ابو خلیفه از پیش و بقیه از پی او بیامدند . همگی رداهای کبود بتن و سرپوش بسر داشتند و سر و وضعشان مرتب و

پاکیزه بود ، معتضد وضع آنها را پسندید ، کسی که از طرف آنها سخن آغاز کرد ابو خلیفه بود که گفت : « آبادی ویران و کار دگرگون شده ، حیوانات گرسنه مانده و ستارهء سعد نهان شده ، مصیبت ها و محنتها بما هجوم آورده ، تاریکی بر ما چیره شده و املاك بایر شده و قلعه ها پستی گرفته ، بما عنایتی کن تا ایام بکام تو شود و مردم اطاعت آرند و گر نه ما مردم بصره تباه خواهیم شد . » عبارات مسجع آورد و سخن بسیار گفت . وزیر گفت : « ای پیر گمان دارم ادب آموز باشی . » گفت : « ای وزیر ادب آموزان ترا اینجا نشانیده اند . » وزیر به دو گفت : « زکات پنج شتر چیست ؟ » ابو خلیفه گفت : « از دانا پرسیدی ، زکات پنج شتر یك گوسفند و ده شتر دو گوسفند است . » آنگاه بشرح زکات شتر پرداخت و احکام آن را بگفت و موارد اختلاف را بر شمرد آنگاه از گاو و گوسفند آغاز کرد و با زبان فصیح و عبارت خوب مختصر و واضع سخن آورد . معتضد که گفتار او را پسندیده و بسیار خندیده بود خادمی را پیش وزیر فرستاد و گفت : « هر چه میخواهند برای آنها بنویس و تقاضایشان را انجام بده و مگذار که ناراضی بروند ، این شیطانی است که از دریا بر آمده و میباید واردان ملوك کسانی چون او باشند . » ابو خلیفه در کار اعراب کلمات تکلف نداشت و از کثرت تمرینی که از آغاز جوانی کرده بود جزو طبع وی شده بود ، در کار روایت حدیث نیز دستی داشت .

وی را اخبار و نوادر نکو هست که ضبط کرده اند از جمله اینکه یکی از عمال خراج بصره از کار بر کنار شده بود ، ابو خلیفه نیز از قضا بر کنار شده بود ، عامل به ابو خلیفه نوشت که مبرمان نحوی رفیق ابو العباس مبرد امروز با من است و بیکی از باغها میرویم ، ابو خلیفه و یارانش در حالی که سر و وضع خود را تغییر داده بودند پیش آنها رفتند و لطیفه گویان در زورقی نشستند و برفتند تا بساحل یکی از شهرهای بصره رسیدند و به غذا نشستند آن روزها وقت خرماچینی بود و باغها پر از عملگان و زراعت پیشگان بود ، وقتی غذا خوردند یکی از آنها ابو خلیفه را

بنام صدا زد و کنیهء او را نگفت ، مبادا کارگران نخلستانها او را بشناسند . صدا زد و گفت « خدایت زنده بدارد در بارهء این گفتار خدا عز و جل که گوید : « یا ایها الذین آمنوا قوا انفسکم و اهلیکم نارا » این واو کلمهء « قوا » چه محلی از اعراب دارد ؟ گفت محل آن رفع است و کلمهء « قوا » امر به جمع مردان است . گفت : « در مقام امر بیك یا دو تن مرد چه میگوئی ؟ » گفت : « بیك مرد میگویند : ق و به دو مرد میگویند قیا و به جمع میگویند قوا » گفت : « بیك زن و دو زن و جمع زنان چه میگوئی » ابو - خلیفه گفت : « بیك زن میگویند قی و به دو زن قیا و به جمع قین » گفت : « تند بگو بیك مرد و دو مرد و جمع مردان و بیك زن و دو زن و جمع زنان چه میگویند ابو خلیفه تند گفت « ق قیا قوا قی قیا قین » جمعی از کارگران نزدیك آنها بودند و چون این را بشنیدند حیرت کردند و گفتند : « ای زندیقان ، شما قرآن را به زبان خروسان میخوانید . » و به طرف آنها دویدند و سیلیشان زدند و ابو خلیفه و همراهان وی به زحمت بسیار از دست آنها رهائی یافتند و ما نوادر و اخبار ابو خلیفه و سخنانی را که وقتی استرش او را انداخته بود با استر گفته بود و سخنانی را که وقتی دزد بخانه اش رفت به زبان آورده بود با مطالب دیگر در کتاب اوسط آورده ایم . وفات ابو خلیفه بسال سیصد و پنج در بصره رخ داد .

در ربیع الاول سال دویست و هشتاد و ششم معتضد به آمد رفت ، و این از پس وفات احمد بن عیسی بن شیخ عبد الرزاق بود و پسر وی احمد بن عیسی بن عبد الرزاق در آمد حصاری شد و معتضد سپاه خود را در اطراف شهر پراکند و آنجا را محاصره کرد . علقمة بن عبد الرزاق بنقل از رواحة بن عیسی بن عبد الملك از شعبة بن شهاب یشکری نقل میکند که گفته بود : معتضد مرا پیش محمد بن احمد بن عیسی بن شیخ فرستاد که به او اتمام حجت کنم ! وقتی پیش او رفتم و خبر به ام - الشریف رسید مرا بخواست و گفت : « ای ابن شهاب امیر مؤمنان را چگونه دیدی ؟ » گفتم : « پادشاهی خرسند و حاکمی عادل که امر بمعروف میکند و به کار خیر میکوشد

و بر اهل باطل تسلط دارد و مطیع حق است و در کار خدا از ملامت کس باك ندارد . » گفت : « به خدا او شایسته و مستحق چنین سخنان است و چرا نباشد که خلیفه سایهء خداست که دین خود را به وسیلهء او عزت داده و سنت و شریعت خویش را به وجود او زنده کرده و استواری بخشیده است » .

آنگاه به من گفت : « رفیق ما را چگونه میبینی ؟ » مقصودش برادرزاده اش محمد ابن احمد بود ، گفتم : « جوانی نورس و مغرور است که بیخردان بر او چیره شده اند و به رأی آنها کار میکند و به سخنشان گوش میدهد که سخنان فریبنده میگویند و به ندامتش میکشانند . » گفت : « آیا میتوانی نامه ای برای او ببری شاید گرهی را که بیخردان بسته اند بگشاییم . » گفتم : « بله و او نامه ای ادیبانه نوشت و اندرزهای خوب داد و نصیحتهای مخلصانه کرد و در آخر آن اشعاری بدین مضمون نوشت : « نصیحت مادری را که دلش از غم تو دردمند است بشنو و سخن درست بگو ، در بارهء گفتار من بیندیش که اگر بیندیشی سخن مرا معقول خواهی یافت به کسانی که دلشان کینه دار است گوش مده که اینان چون گوسفند در خانهء خویش آرمیده اند و چون خطر برخیزد شیر میشوند . بلیه را علاج کن و این کار اگر طبیب دست سوی تو دراز کند میسر است ، رضایت خلیفه را جلب کن و مال خویش و فرزند از او دریغ مدار این برادر یشکری را طوری بفرست که از بدی جلوگیری شود و مایهء شماتت کس نشود . » گوید : « نامه را بگرفتم و پیش محمد بن احمد بردم و چون در آن نگریست نامه را سوی من انداخت و گفت : « ای برادر یشکری تدبیر دولتها را به رأی زنان نمیکنند و کار ملك را به عقل ایشان راه نمیبرند ، پیش رفیق خود برگرد . » و من پیش امیر مؤمنان باز گشتم و قصه را چنان که شده بود با او بگفتم ، گفت : « نامهء ام شریف کو ؟ » نامه را نشان دادم وقتی از نظر او گذرانیدند از شعر و عقل او تعجب کرد و گفت : « امیدوارم شفاعت او را در بارهء بسیاری از این قوم بپذیرم . » وقتی آمد گشوده شد و محمد بن احمد از پس جنگ سخت امان یافت و تسلیم شد امیر مؤمنان

مرا احضار کرد و گفت : « ای شعلة بن شهاب آیا از ام شریف خبری دارید ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان نه به خدا . » گفت : « با این خادم برو که او را جزو زنان اسیر خواهی دید . » گوید : « برفتم و چون مرا بدید چهره بگشود و شعری بدین مضمون خواند :

« حوادث زمان نقاب ما را برداشت و دلیران ما را از پس عزت زبون کرد ، من نصیحت کردم اما نپذیرفتند و چه دفعاتی که از اطاعت محروم بوده ام ، تقدیر میخواست که ما را تقسیم کنند و بفروشند ای کاش میدانستم آیا روزی پراکندگی ما به اجتماع مبدل میشود ؟ » گوید پس از آن بگریست و دست بدست زد و به من گفت : « ای ابن شهاب به خدا این وضع را پیش بینی میکردم انا لله و انا الیه راجعون . » گوید به دو گفتم : « امیر مؤمنان مرا پیش تو فرستاده و این از حسن نظری است که به تو دارد . » گفت : « میتوانی این نامهء مرا برای او ببری ؟ » گفتم « بله » و او اشعاری بدین مضمون برای معتضد نوشت :

« به خلیفه و امام مرتضی و پسر خلیفگان که از قریش ابطح بوده اند بگو خدا ولایت و مردم ولایت را از آن پس که تباه شده و مدتها اصلاح ندیده بود به وجود تو بصلاح آورد بنای عزتی که اگر تو نبودی استوار میماند به وسیلهء تو متزلزل شد . خدا چنان کرد که تو دوست داری و تو نیز چنان کن که او دوست دارد و ببخش و در گذر . » گوید : نامه را گرفتم و پیش امیر مؤمنان بردم ، وقتی اشعار را از نظر او گذرانیدند آن را بپسندید و بگفت تا چند صندوق لباس و مبلغی پول برای او بفرستند و برای برادرزاده اش محمد بن احمد نیز مانند آن بفرستند و شفاعت او را در بارهء بسیاری از کسانش که گناه بزرگ داشتند و مستحق عقوبت بودند پذیرفت .

معتضد به احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نوشت که با رافع بن لیث بجنگد و این بسال دویست و هفتاد و نهم بود ، احمد بن عبد العزیز سوی رافع رفت و هفت روز مانده از ذی قعدهء همانسال در ری روبرو شدند و چند روز در میانه جنگ

بود که به ضـرر رافع بن لیث بود و او بگریخت و یاران ابو دلف اسـبان سـپاه وی را بگرفتند و اردوگاهشان را به تصـرف آوردند و شـشم ذی حجهء همانسال این خبر به بغداد رسید .

بسال دویست و هشـتادم محمد بن حسن بن سـهل برادرزادهء فضل بن سهل ذو الریاستین را که ملقب به شمیله بود با عبید الله بن مهتدی در بغداد دسـتگیر کردند ، این محمد بن حسن بن سهل تألیفاتی در بارهء سپید جامگان داشت و نیز کتابی در بارهء علی بن محمد صاحب الزنـج که در همین کتاب از او سـخن داشـته ایم تألیف کرده بود و کسانی از سـپاهیان علوی که امان یافته بودنـد بر ضـد او گواهی دادند و صورتی از نام کسانی که از آنها برای یکی از خاندان ابو طالب بیعت گرفته بود بدست آمد که تصـمیم داشتند روز معینی در بغداد قیام کنند و معتضـد را بکشـند . آنها را پیش معتضد بردند و کسانی که همراه محمد بن حسن بودند اقرار نکردند و گفتند : « ما مرد طالبی را که از ما برای او بیعت گرفته اند ، نمیشناسیم و او را ندیده ایم و این شخص یعنی محمد بن حسن میان ما و او واسطه بود . » معتضد بگفت تا آنها را بکشتند و شمیله را به امید اینکه شخص طالبی را نشان بدهد زنده نگهداشت و عبید الله بن مهتدی را که از بیگناهی او مطلع بود رها کرد . آنگـاه معتضـد بهر وسـیله از محمـد بن حسن خواست که شـخص طـالبی را که برای او از کسـان بیعت گرفته بود به او نشـان بدهـد اما او نپذیرفت و میان او و معتضد گفتگوی بسیار شد از جمله به معتضد گفت : « به خدا اگر مرا به آتش کباب کنی بیش از آنچه از من شنیده ای نخـواهم گفت و بر ضـد کسـی که مردم را به اطـاعت او خوانـده و به امـامتش اقرار کرده ام گـواهی نخواهم داد ، هر چه میخواهی بکن . » معتضد به او گفت ترا همانطور که گفتی شـکنجه میکنم . گویند او را به میلهء درازی کشیدند که از دبرش داخل و از دهانش برون شد و در حضور معتضـد دو سـر میله را بلنـد کرده او را روی آتش بزرگی گرفتند و او همچنان معتضد را ناسـزا گفت و دشـنام داد تا بمرد . معروفتر اینست که او را میان سه نیزه گذاشتند و اطراف آن را ببستند

و محکم کردند و همچنان زنده روی آتش گرفتند و بگردانیدند تا چنان که مرغ را کباب میکنند کباب شد و پوستش بترکید آنگاه او را ببردند و میان دو پل در ناحیهء غربی بغداد بیاویختند .

در همین سال معتضد به تعقیب اعراب بنی شیبان که گردنکش شده و تباهی بسیار کرده بودند برون شد و در ناحیهء مجاور جزیره و زاب در محل معروف به وادی الذئاب آنها را سرکوب کرد و بکشت و اسیر گرفت و اسیران را به موصل آورد و نیز در همین سال ابو عبید الله بن ابی الساج مراغهء آذربایجان را بگشود و عبد الله بن حسین را بگرفت و اموالش را مصادره کرد و پس از آن او را بکشت . وفات احمد بن عبد العزیز بن ابی دلف نیز در همین سال بود و نیز در همین سال احمد بن ثور عمان را بگشود . وی از بحرین به آن ناحیه هجوم برد و شراة اباضیه را که نزدیك دویست هزار کس بودند سرکوب کرد . پیشوای ایشان صلت بن مالك بود و بدیار به روی در سرزمین عمان اقامت داشت . جنگ بنفع احمد و به ضرر شراة بود و بسیار کس از ایشان بکشت و بسیاری از سرهایشان را به بغداد برد که سر پل آویختند و هم در این سال معتضد از جزیره به بغداد باز آمد و هم در این سال عمرو بن لیث وارد نیشابور شد و هم در این سال دختر محمد بن ابی الساج را بخانهء بدر غلام معتضد بردند و ما خبر ابن ابی الساج را که دختر خویش را در حضور معتضد بزنی به بدر داد با قصهء عزیمت وی از در بند خراسان سوی آذربایجان در کتاب اوسط آورده ایم .

در همین سال اسماعیل بن احمد که پس از وفات برادرش نصر بن احمد امارت خراسان یافته بود سوی دیار ترك شتافت و شهری را که در آن ناحیه عنوان دار الملك داشت بگرفت و خاتون ، همسر شاه را اسیر کرد و پانزده هزار کس از ترکان را اسیر گرفت و ده هزار کس بکشت . گویند این شاه طنکش نام داشت و این عنوان همهء کسانی است که پادشاهی آن دیار را داشته باشند . به نظر من وی از دو قوم معروف خدلج بوده است . سابقا در همین کتاب و هم در کتابهای سابقمان شمه ای از اخبار

ترك و اقوام و اقامتگاههایشـان گفته ایم . بسال دویست و هشـتاد و یکم و صـیف خادم ابن ابی الساج در دیار جبل با عمرو بن عبـد العزیز جنگ کرد و قصهء آن چنان بود که در کتابهای سابق خود آورده ایم . در این سال معتضد بسبب حوادثی که رخ داده بود و قضیهء محمد بن زیـد علوی حسـینی فرمـانروای طبرسـتان از آن جمله بود ، بـدیار جبـل رفت و پسـر خود علی مکتفی را بحکومت ری گماشت و در آنجا اقامت داد و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان را نیز به او واگذاشت ، حکومت اصـفهان و کرخ ابو دلف را نیز به عمرو بن عبد العزیز داد پس از آن معتضد به بغداد باز آمد و هم در این سال قلمرو علی مکتفی آرام شد و با گروه بسـیار پیش معتضد رفت و هم در این سال طغج بن شبیب پدر اخشـید که اکنون یعنی سال سـیصد و سـی و دو فرمانروای مصـر است با سپاه بسیار از دمشق حرکت کرد و بعنوان غزا وارد طرسوس شد و در مجاورت برغوث و در بند راهب ملوریه را بگشود .

در همین سال معتضـد حمـدان بن حمـدون را که در قلعهء صواره نزدیك عین الزعفران متحصن شـده بود محاصـره کرد که اسـحاق بن ابو ایوب عنبری به اطاعت معتضـد درآمـد و بسـپاه او پیوست و حسـین بن حمدان بن حمدون و یارانش از معتضد امان خواسـتند ، و ما خبر حمدان بن حمدون را که از کوه جودی بالا رفت و با دبیر نصـرانی خود از دجله گذشت و شـبانه در اردوگاه معتضد پیش اسـحاق بن ایوب رفت که او را پیش معتضـد برد و اینکه معتضـد قلعهء صواره را که حمـدان مـال بسـیار به بنای آن خرج کرده بود ویران کرد در همین کتاب خواهیم آورد . وی حمـدان بن حمـدون بن حارث بن منصور ابن لقمان بود و هم او جد ابو محمد حسن بن عبد الله است که اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم لقب ناصر الدوله دارد . قصهء حسین بن حمدان که شاری را تعقیب کرد و او را بگرفت نیز پس از این بیاید .

مسـعودی گوید در ذی قعدهء سال دویست و هشـتاد و دوم ابو الجیش خمارویه پسـر احمد بن طولون در دمشق کشته شد ، وی در دامنهء کوه زیر دیر مروان قصری ساخته

بود و در آن شب به شـراب نشسـته بود و طغج نیز پیش وی بود ، کسی که او را کشت یکی از خادمان بود که آنها را چند میل دور تر آورد و کشته و آویخته شدند ؛ بعضی را با تیر زدند و بعضی را نیز گوشت ران و کفل بریدند و غلامان سودانی ابو الجیش آن را بخوردند .

و ما خبر غلامان سودانی و صـقلابی و رومی و حبشـی را و اینکه مردم چین ماننـد رومیان بسـیاری از فرزندان خود را اخته میکنند و اینکه اختگـان بسـبب قطع این عضو صـفات متضـاد دارنـد و تغییرات و صـفاتی که طبق گفتهء کسان در طبیعت ایشان نمودار میشود همه را در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم .

مـدائنی گوید یك روز معاویة بن ابی سـفیان پیش زن خود فاخته که زنی عاقل و باریك بین بود رفت و خواجه ای بهمراه داشت ، فاخته سـر برهنه بود وقتی خواجه را همراه معـاویه دیـد سـر خود را بپوشـید ، معـاویه به دو گفت : « او خواجه است . » گفت : « ای امیر مؤمنان مگر بریـدن عضو او حرام خدا را برایش حلال کرده است ؟ » معاویه انا لله گفت و بدانست که سـخن او درست است و از آن پس غلامی را اگر چه فرتوت بود بحرم خود راه نداد .

کسان در بارهء خواجگان و تفاوت آنها که بیضه نداشته اند یا داشته اند و بریده شده سخن آورده اند و گفته اند که خواجگان بقیاس زنان مرد و بقیاس مردان زننـد و این سـخنی نادرست است . خواجگان مردنـد و نبودن یك عضو از اعضای تن و نروئیدن ریش موجب آن نیست که جزو زنان باشـند و کسـی که پنداشته خواجگان بزنان نزدیکترند خلقت خدا عز و جل را دگرگون گفته است که خدا خواجگان را مرد آفریده نه زن ، مـذکر آفریـده نه مؤنث اگر یك عضوشان را بریـده انـد این موجب تغییر جنس ایشان نمیشود و خلقت خـدا را دگرگون نمیکند . در بـارهء اینکه زیر بغـل غلامـان بو نمیدهـد و آنچه فیلسوفـان در این باب گفته انـد در کتابهای سابق خود سـخن آورده ایم ، زیر بغل غلام بو نمیدهد و این از فضائل غلامان است .

ابو الجیش را در تابوتی نهاده به مصر بردند ، خبر قضیه روز یکشنبه پنجم ذی حجه به مصر رسیده بود و قتل وی چند روز مانده از ذی قعده بود . روز دوشنبه با جیش پسر خمارویه که کنیهء ابو الجیش از او یافته بود بیعت کردند . پس از آن جثهء ابو الجیش به مصر رسید که بدروازهء مصر آن را از تابوت در آورده بر تخت نهادند و پسرش امیر جیش و دیگر امیران و بزرگان برون شدند و قاضی ابو عبد الله محمد بن عبده معروف به عبدانی پیش رفت و بر او نماز کرد و این بهنگام شب بود .

ابو بشر دولابی از ابو عبد الله بخاری که پیری از اهل عراق بود و در خانه ها و مقابر آل طولون قرآن میخواند نقل کرده که وی آن شب بر سر قبر قرآن میخواند و ابو الجیش را آورده بودند که در قبر جا بدهند و ما هفت تن قاری بودیم که سورهء دخان را میخواندیم . جثه را از تخت به زیر آوردند و در قبر نهادند ، در آن هنگام ما به این گفتار خدا عز و جل رسیده بودیم که « بگیریدش و بمیان جهنمش بکشید آنگاه از عذاب آب جوشان روی سرش بریزید ، بچش که تو همان نیرومند ارجمندی . » گوید و ما از شرم حاضران صدای خود را آهسته کردیم و درهم آمیختیم .

از جملهء خبرها که از باریك بینی و تدبیر معتضد آورده اند اینست که برای بعضی مصارف سپاه ده کیسه از بیت المال بیرون آورده بودند و به منزل پرداخت کنندهء مقرری سپاه بردند که به آنها بدهند ، همانشب بخانهء او نقب زدند و کیسه ها را ببردند ، وقتی صبح شد نقب را بدید و پول نبود بگفت تا رئیس نگهبانان را بیاوردند در آن وقت رئیس نگهبانان مونس عجلی بود ، وقتی بیامد گفت : « این پول از سلطان و سپاه بود و اگر آن را نیاری یا کسی را که نقب زده دستگیر نکنی امیر مؤمنان ترا بپرداخت غرامت آن وادار خواهد کرد ، بنابر این در جستجوی یافتن پول و دزدی که جرئت این کار داشته است بکوش . » او نیز به محل خود برگشت و افراد شرطه را با توبه کرده ها احضار کرد ، توبه کرده ها دزدان پیر بودند که از کار افتاده و توبه آورده بودند ، وقتی حادثه ای رخ میداد میدانستند کار کیست و او را نشان میدادند

و گاه میشـد مال دزدی را با دزدان تقسـیم میکردند ، رئیس نگهبانان دزد را از آنها خواست و تهدید کرد و بیم داد و اصـرار کرد و آن قوم در کوچه و بازار و روسپی – خانه ها و قمار خانه ها پراکنـده شدند و طولی نکشـید مردی لاغر و کم جثه و ژنده – پوش و بد قیافه را بیاوردند و گفتند : « آقای من کار کار اینست و غریب این شـهر است . » و همگی هم سخن بودند که نقب زن و دزد پول همین است ، مونس عجلی رو به او کرد و گفت : « وای به تو همدسـتت کی بود ؟ کی کمکت کرد ؟ رفقایت کجاینـد ؟ گمان نـدارم تو بتوانی ده کیسه را در یك شـب ببری به خدا شـما ده نفر و دست کم پنج نفر بوده اید ، اگر پول دست نخورده است اقرار کن اگر هم تقسیم شده است رفقایت را نشان بده . » اما او انکار کرد . مونس با او ملایمت کرد و وعـدهء پاداش و جایزه داد و گفت اگر اقرار کنـد همه جور خوبی خواهد دید و اگر انکار کند بد خواهد دید اما او همچنان بر سـر انکار بود و چون مونس از اقرار او نومید شد بخشم آمد و به آزار او پرداخت و به پشت و شکم و بالا و زیر و همهء اعضای او تازیانه زد چندان که جای زدن نداشت و بحالتی افتاد که بیخود بود و تاب سخن کردن نداشت اما اقرار نکرد . خبر به معتضد رسید و رئیس نگهبانان را احضار کرد و گفت : « راجع به پول چه کردی ؟ » او قصه را بگفت ، معتضد گفت : « وای بر تو دزدی را که ده کیسه از بیت المال برده میگیری و او را بسر حد مرگ و تلف میبری تا بمیرد و پول از میان برود . پس تدبیر مردانه کجاست ؟ » گفت : « ای امیر مؤمنان من غیب نمیـدانم و تـدبیری جز آنکه به کار برده ایم نمیـدانم . » گفت : « این مرد را پیش من بیار . » آن شـخص را روی جلی نهـاده بیاوردنـد و پیش روی او نهادنـد که به خـود آمـده بود از او سؤال کرد و منکر شـد ، گفت : « وای بر تو اگر بمیری پول بکـارت نمیخورد و اگر بهتر شدی نمیگذارم به پول برسـی من ترا امان میدهم و تعهد میکنم همه جور با تو کمك کنم . » اما او همچنان منکر بود ، گفت : « طبیبان را بیاورید . » طبیبان را احضار

کردند ، گفت : « این مرد را ببرید و علاج کنید و مرهم نهید و غذا بدهید و بکوشید که زودتر علاج شود . » او را ببردند و معتضد بجای آن پول پول دیگر داد که به سپاه بدهند ، گویند آن مرد در چند روز به شد آنگاه مراقبت کردند تا به وسیلهء خوردنی و نوشیدنی و مالش نیرو یافت و رنگش خوب شد . با معتضد بگفتند و او را احضار کرد ، وقتی پیش روی او حضور یافت از حالش پرسید دعا کرد و ستایش آورد و گفت : « تا خداوند امیر مؤمنان را زنده بدارد من خوبم . » آنگاه از پول پرسید و او همچنان انکار کرد ، به دو گفت : « وای به تو یا این پول را تنها برده ای یا قسمتی از آن به تو رسیده است اگر همه را برده ای در کار خوردن و نوشیدن و عیاشی صرف میکنی و گمان ندارم در عمر خود همهء آن را خرج توانی کرد اگر بمیری گناه آن را به گردن داری اگر قسمتی از آن را برده ای آن را به تو میبخشم رفقایت را نشان بده برای آنکه اگر اقرار نکنی ترا خواهم کشت و اینکه پول بعد از مرگ تو بماند برایت فایده ندارد ، رفقایت نیز بکشته شدن تو اهمیت نمیدهند اگر اقرار کنی ده هزار درم به تو میدهم و معادل آن را از نگهبانان پل برای تو میگیرم و ترا جزو توبه کرده ها ثبت میکنم و هر ماه ده دینار مقرری برای تو تعیین میکنم که برای خوردن و نوشیدن و لباس و نظافت تو بس است و محترم میشوی و از کشته شدن نجات مییابی و از گناه خلاص میشوی . » اما او همچنان منکر بود ، او را به خدا قسم داد و قرآنی به او نشان داد به قرآن نیز قسم خورد . گفت : « من پول را پیدا میکنم اگر پس از این قسم پول را پیدا کردم ترا میکشم و زنده نمیگذارم . » و او همچنان انکار کرد . گفت : « دستت را روی سر من بگذار و بجان من قسم بخور . » و او دست بسر معتضد گذاشت و بجان او قسم خورد که پول را نبرده و مظلوم است و به او تهمت زده اند و توبه کردگان خواسته اند با گرفتار کردن او خودشان را تبرئه کنند ، معتضد گفت : « اگر دروغ گفته باشی ترا میکشم و خونت به گردن من نیست . » گفت : « بله » . پس بگفت تا سی غلام سیاه بیاوردند و

بگفت تا بنوبت مراقب او باشـند . چند روز گذشت و او نشسته بود و تکیه نداده و نخفته و به پشت نیفتاده بود و هر وقت چرت میزد بچانهء او میزدند و سـرش را میکشـیدند ، وقتی از فرط بیخوابی رنجور و نزدیك بمرگ شد بگفت تا او را بیاوردند و همهء آنچه را با او گفته بود تکرار کرد ، به خـدا و چیزهای دیگر قسـمش داد و او همه جور قسم خورد که پول را نبرده و نمیداند کی برده است معتضد به حاضـران گفت : « دلم گواهی میدهـد که این بیگناه است و راست میگوید توبه کرده ها دزد را میشناسـند و ما در بارهء این مرد گناه کردیم . » و گفت که او را حلال کند سـپس بگفت تا غذا بیاوردند و نوشیدنی خنك حاضر کردند و بگفت تا بنشیند و بخورد و بنوشد و او خوردن و نوشیدن آغاز کرد و فراوان بخورد و بـا هر لقمه چیزی مینوشـید تـا دیگر جـای خوردن و نوشـیدن نـداشت آنگاه بگفت تا بخور و بوی خوش آوردنـد و بخور سوخت و خوشـبو شـد و تشك پری آوردند و برای او بگستردند و چون بیفتاد و بیاسود و بخواب رفت بگفت تا او را با شـتاب بیدار کردند و بیاوردنـد و پیش روی او نهادند و همچنان خواب در دیدگانش بود به دو گفت « بگو چه کردی چطور نقب زدی از کجا بیرون رفتی و پول را کجـا بردی ؟ و کی بـا تو بود ؟ » گفت : « تنها بودم از همان نقبی که داخل شـده بودم بیرون آمـدم مقابل خانه حمامی بود که یك توده بته برای سوختن داشت پول را بردم بته ها و علفها و نیها را بلنـد کردم و پول را زیر آن نهادم و بپوشانیدم که هنوز هم آنجاست . » بگفت تا او را به بسترش ببرنـد او را ببردنـد و همانجا بخوابانیدنـد . سـپس بگفت تا پول را بیارند ، و همه را بیاوردند سـپس مونس عجلی را احضار کرد ، وزیران و ندیمان را نیز احضار کرد پول را یك طرف مجلس نهاده و فرشـی روی آن کشـیده بودند آنگاه بگفت تا دزد را که به قدر کافی خفته بود بیدار کردند ، در حضور همه سـخنان گذشـته را تکرار کرد و او همچنان منکر شد آنگاه بفرمود تا فرش را پس زدند و به او گفت : « وای بر تو مگر این پول نیست مگر چنین و چنان نکردی ؟ » و « آنچه را دزد گفته بود باز گفت

و او متحیر ماند آنگاه بگفت تا دست و پای او را ببستند و دمی بیاوردند و در دبرش دمیدند و دو گوش و بینی و دهانش را از پنبه پر کردند و همچنان دمیدند ، سپس بند از دست و پاهایش گشودند . چون خیك پر باد شده بود سایر اعضایش نیز ورم کرده و تنش بزرگ شده بود چشمانش بیرون آمده بود وقتی نزدیك بود بترکد بیکی از طبیبان گفت تا رگهای او را بالای دو ابرو ببرند که از آنجا باد و خون با صدا و صفیر برون آمد تا سرد شد و بمرد و این بزرگترین نمونهء شکنجه بود که آن روز دیده شد ، گویند کیسه ها طلا بود و شمار آن بیش از آن بود که گفتیم .

در بغداد مردی بود که در کوچه صحبت میکرد و اقسام خبر و نادره و قصهء مضحك برای مردم میگفت و بنام ابن مغازلی معروف بود و در کمال مهارت بود که هر کس او را میدید و سخنش را میشنید نمیتوانست از خنده خودداری کند . ابن مغازلی گوید در ایام خلافت معتضد روزی بدر خواص ایستاده بودم و نادره و مضحکه میگفتم ، یکی از خدمهء معتضد در حلقهء من حضور یافت و من از حکایت خدمه سخن کردم و خادم حکایت مرا پسندید و شیفتهء نادره های من شد ، آنگاه برفت طولی نکشید که باز آمد و دست مرا گرفت و گفت : « وقتی از حلقهء تو برفتم و بحضور معتضد ایستادم به یاد حکایت و نادره های تو افتادم و خنده ام گرفت امیر مؤمنان متوجه شد و رفتار مرا نپسندید و گفت : « وای بر تو چرا میخندی ؟ » گفتم : « وای بر تو چرا میخندی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان مردی بنام ابن مغازلی بر در است که میخنداند و حکایت میگوید و از اعرابی و ترك و مکی و نجدی و نبطی و زنگی و سندی و خادم حکایتها دارد و با نادره ها میآمیزد که عزادار را میخنداند و مرد حلیم را بچه میکند و گفته است که ترا پیش او ببرم اما نصف جایزهء تو مال منست . من که طمع جایزهء خوب داشتم گفتم من فقیر و عیالمندم و خدا ترا رسانیده است چه شود اگر کمتر مثلا یك ششم یا یك چهارم جایزه را بگیری و او به کمتر از نصف راضی نشد ، من نیز به نصف قانع شدم ، دست مرا گرفت و پیش معتضد برد سلام کردم و در جائی که به من نشان دادند ایستادم

جواب سلام مرا داد ، داشت در نامه ای مینگریست همین که بیشتر نامه را از نظر گذرانید آن را تا کرد و سر برداشت و گفت : « ابن مغازلی توئی ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنـان . » گفت : « شـنیده ام حکـایت میگوئی ، میخنـدانی و حکایتهای عجیب و - نادره های ظریف نقل میکنی ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنـان احتیـاج وسـیله به وجود میآورد مردم را با این حکایتها جمع میکنم و قلوبشان را جلب میکنم و با چیزی که از آنهـا میگیرم زنـدگی میکنم . گفت : « هر چه داری بیـار و هنر خودت را نشان بـده اگر مرا خندانیـدی پانصـد درم به تو جایزه میـدهم اما اگر نخندیـدم چه میـدهی ؟ » گفتم : « ای بـدبختی . من جز پشت گردنم چیزی ندارم هر قدر میخواهی به آن بزن . » گفت : « درست گفتی اگر خندیـدم آنچه گفتم مـال تو است اما اگر نخندیـدم ده بار با این کیسهء چرمی به پشت گردن تو میزنم . » در دلم گفتم : « پادشاهی است و با چیز سبکی میزند . » آنگاه نگریستم و کیسهء چرمی نرمی در گوشهء اطاق بود در دلم گفتم گمان من درست بود کیسهء چرمی که پر از بـاد است چه تأثیر دارد اگر او را خندانیـدم فایـده میبرم و اگر نخندانیـدم ده پشت گردنی با کیسهء پر از باد آسان است آنگاه نـادره و حکایت آغاز کردم و هر حکایتی که از اعرابی و نحوی و مخنث و قاضـی و زطی و نبطی و سـندی و زنگی و غلام و ترك و ولگرد و عیار بخاطر داشتم نقل کردم تا هر چه میدانستم تمام شد و سرم ترکید و خاموشی گرفتم و سست شدم و یخم زد گفت چه شد هر چه داری بیار و خشـمگین بود و نمیخندید اما همهء خدمه و غلامان از شدت خنده از پشت سـر من گریخته بودند ، گفتم : « ای امیر مؤمنان به خدا هر چه داشـتم تمام شد و سرم ترکید و معاشم از دست رفت و هرگز کسی چون تو ندیده ام فقط یك نادرهء دیگر بیادم دارم . » گفت : « بگو » گفتم « ای امیر مؤمنان وعده کردی ده پس گردنی به من بزنی و آن را عوض جایزه قرار دادی تقاضا دارم جایزه را دو برابر کنی و ده تا بر آن بیفزائی . » میخواست بخندد اما خودداری کرد ، آنگاه گفت : « قبول میکنم ای غلام دستش را بگیر . » دست مرا گرفتند و من گردنم

را کشیدم و با کیسهء چرمین یك پس گردنی به من زدند مثل اینکه قلعه ای به پشت من فرود آمد ، معلوم شد کیسه پر از ریگ های گرد است ده پشت گردنی خوردم که نزدیك بود گردنم بشکند و برق از چشمم میجست و گوشهایم صدا میکرد . وقتی ده پس گردنی را خوردم فریاد زدم آقای من مطلبی دارم در اینجا از زدن من دست بداشتند و قصد وی آن بود که ده پس گردنی اضافی را که خواسته بودم به من بزنند گفت : « مطلب چیست ؟ » گفتم : « در دیانت چیزی بهتر از امانت و بدتر از خیانت نیست من تعهد کرده ام نصف جایزه را کم باشد یا زیاد بخادمی که مرا پیش تو آورده بدهم ، امیر مؤمنان که خدایش بفضل و کرم خود زنده دارد جایزهء مرا دو برابر کرد و من نصف آن را گرفته ام و نصف آن برای خادم تو مانده است . » وی بخندید تا به پشت افتاد در صورتی که آنچه قبلا از من شنیده بود او را ناخوش آمده بود پیوسته دست تکان میداد و پا به زمین میکوبید و شکم خود را میگرفت تا خنده اش آرام شد و به خود تسلط یافت و گفت : « فلان خادم را بیارید وی را بیاوردند قدی بلند داشت و بگفت تا او را پس گردنی بزنند ، گفت : « ای امیر مؤمنان مگر من چه کرده ام ؟ » گفتم : « این جایزهء من است و تو شریك من هستی من نصف آن را گرفته ام و سهم تو مانده است وقتی پس گردنی شروع شد رو به او کردم و میگفتم : « من به تو گفتم که من فقیر عیالمندم . محتاجم ، ندارم گفتم آقای من نصف جایزه را نگیر ، یك ششم مال تو یك چهارم مال تو و تو گفتی کمتر از نصف نمیگیرم اگر میدانستم جایزهء امیر مؤمنان که خدایش زنده بدارد پس گردنی است همه را به تو میبخشیدم و او از سخن من که بخادم میگفتم و عتابی که با او میکردم باز بخنده افتاد ، وقتی پس گردنیها تمام شد و امیر مؤمنان از خنده آرام گرفت و از زیر متکای خود کیسه ای را که پانصد درم در آن بود ، در آورد آنگاه بخادم که میخواست برود گفت بایست و به من گفت : « این را برای تو حاضر کرده بودم اما فضولی خودت شریکی برای تو تراشید شاید من او را از گرفتن آن منع میکردم ، گفتم : « ای امیر مؤمنان پس امانت

و زشتی خیانت چه میشد دلم میخواست همه را به او میدادی و ده پس گردنی دیگر به او میزدی و هر پانصد درم مال او میشد پس او درم ها را میان ما تقسیم کرد و بیرون آمدیم .

بسال دویست و هشتاد و دوم اسماعیل بن اسحاق قاضی و حارث بن ابی اسامه و هلال بن علاء رقی درگذشتند ، بسال دویست و هشتاد و سوم معتضد در تکریت مقام گرفت . حسین بن حمدان با یاران خود بجنگ هارون شاری رفت و جنگهای بزرگ در میانه رخ داد که به نفع حسین بن حمدان و به ضرر هارون بود و او را بدون امان پیش معتضد آوردند . برادرش نیز با وی بود ، معتضد به بغداد برگشت که برای او طاق ها بستند و راهها را زینت کردند . معتضد سپاه خود را بر دروازهء شماسیه به وضعی جالب مرتب کرد و از میان بغداد گذشته سوی قصر معروف حسنی رفتند آنگاه معتضد علی بن حسین بن حمدان را خلعت داد و طوق طلا به گردن آویخت و جمعی از سواران و سران اصحاب و خویشان وی را نیز خلعت داد و پایداری ایشان را بستود ، آنگاه بگفت تا شاری را بر فیلی نشاندند ، وی پیراهنی از دیبا بتن داشت و کلاه خز درازی بسرش بود ، برادرش نیز بر شتری دو کوهان بود و پیراهن دیبا و کلاه خز داشت و آنها را از پی حسین بن حمدان و یارانش بیاوردند ، آنگاه معتضد بیامد و قبائی سیاه بتن و کلاهی کوچك بسر داشت و بر اسبی تنومند سوار بود ، برادرش عبد الله بن موفق از طرف راست و غلامش بدر و ابو القاسم عبید الله بن سلیمان ابن وهب وزیر با پسرش قاسم بن عبید الله از دنبال او بودند و مردم او را دعای بسیار گفتند ، مردم هنگام بازگشت از ناحیهء شرقی بغداد بناحیهء غربی انبوه شدند و قسمت بالای پل فرو ریخت و بر زورقی پر از سرنشین افتاد و نزدیك هزار کس از آنها که شناخته شدند غرق شد ، بجز آنها که شناخته نبودند و مردم را با قلاب و غواص از دجله در آوردند و غوغا از دو سوی دجله برخاست . در آن حال یکی از غواصان طفلی را که زیور فاخر و طلا و جواهر داشت برون آورد و پیری طرار از تماشاچیان

او را بدید و چندان به صورت خود زد که بینیش خونین شد آنگاه در خاك غلطید و وانمود که پسر اوست و میگفت : « پسرم ، تو نمرده ای که ترا درست و سالم در آورده اند و ماهی ترا نخورده است ، عزیزم تو نمرده ای کاش یك بار دیگر پیش از مردن ترا میدیدم . » آنگاه جثهء طفل را بگرفت و بر خری نهاد و برفت و هنوز مردمی که رفتار پیر را دیده بودند از آنجا نرفته بودند که یکی از تجار معروف که خبر را شنیده بود بیامد و یقین داشت که جثهء طفل هنوز بجاست وی بزیور و لباس طفل اهمیت نمیداد میخواست او را کفن کند و بر او نماز کند و بخاکش سپارد . مردم قضیه را با او بگفتند و او و تاجرانی که همراهش بودند متحیر شدند و بجستجوی آن شخص برآمدند اما اثری از او نبود ، توبه کرده های سر پل این پیر حیله گر را بشناختند و پدر غریق را از یافتن او نومید کردند ، گفتند ما در کار این پیر فرو مانده ایم و از حیله های او متحیریم . از جمله حیله های وی که گفتند این بود که یك روز اول صبح با کیسه ای چرمین خالی و تیشه و زنبیل بدر خانهء یکی از اشخاص محترم و توانگران معروف رفت و با لباس کار و بدون سخن تیشه در دکانهای در خانهء آن شخص گذاشت و خراب کردن گرفت و آجرها را پاك میکرد و کنار میگذاشت . آن شخص محترم صدای تیشه و خراب کردن شنید و بیرون آمد تا ببیند چه خبر است و دید که پیر با تلاش دکانهای در خانهء او را خراب میکند ، گفت : « بندهء خدا چه میکنی و کی ترا به این کار واداشته است ؟ » پیر همچنان به کار خود مشغول بود و به شخص محترم اعتنائی نداشت ، هنگامی که آنها مشغول گفتگو بودند همسایگان جمع شدند و دست پیر را بگرفتند ، یکی مشت به او زد و یکی دیگر او را بکشید ، پیر به آنها نگریست و گفت با من چه کار دارید مگر شرم ندارید که من پیر فرتوت را دست انداخته اید ؟ » گفتند : « چطور ترا دست انداخته ایم کی به تو گفته است اینجا را خراب کنی ؟ » گفت : « صاحب خانه گفته است . » گفتند : « این صاحب خانه است که با تو سخن میگوید . » گفت : « نه به خدا این او نیست . » وقتی سخن غافلانهء او را بشنیدند رحمش کردند و گفتند این دیوانه است

یا بیچاره ایست که یکی از همسایگان این شـخص محترم از روی حسادتی که نسـبت بتوانگری وی داشته فریبش داده و به این کار واداشته است . وقتی از خراب کردن او جلوگیری کردند به طرف کیسهء چرمین رفت و دست در آن برد گوئی لباس خود را در آن نهان کرده است و ناگهان بانگ برآورد و گریه آغاز کرد ، شـخص محترم یقین کرد که حیله گری او را فریب داده و لباسش را ربوده است به او گفت : « چی از تو برده اند . » گفت : « پیراهن نوی که دیروز خریده بودم با ملافه ای که برای خانه ام خریدم با شـلوار . » حاضران همگی نسبت به او رقت کردند و آن شخص محترم او را پیش خواند و بپوشانید و پول قابل ملاحظه ای به او داد و همسایگان نیز پول قابل ملاحظه ای به او دادند و او بـا غنیمت برفت . این پیر بنـام عقاب معروف بود و کنیه اش ابو الباز بود و اخبار عجیب و حیله های جالب داشت همو بود که برای متوکل حیله ای کرد زیرا بختیشوع طبیب با او قرار گذاشـته بود اگر در آن ماه در سه شب معین چیزی نشانـدار از خانهء او ربوده شـد ده هزار دینار بخزانهء امیر مؤمنان تسـلیم کند و اگر این شـبها گذشت و این کار انجام نشد فلان ملك که نام آن ضمن قرار داد معین شده بود از او باشد . این پیر را که جوان بود پیش متوکل آوردند و او تعهد کرد که چیز نشان داری از خانهء بختیشوع برباید ، بختیشوع در این شـبها خانهء خود را مراقبت میکرد و محکم بسـته بود ، این پیر معروف به عقاب حیله های جالب کرد تا بختیشوع را بدزدیـد و در صـندوقی نهاد و پیش متوکل آورد که حکایتی جالب دارد ، گفته بود : « فرسـتادهء عیسـی بن مریم است و به بختیشوع نازل شده است . » و شمعهائی روشن کرد و حقه هـائی زد و بنـگ در غـذای نگهبانـان خـانه ریخت و این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم این پیر در کار حیله از دلالهء محتاله و دیگر عیاران و حیله گران سلف و خلف پیشی گرفته بود .

کیمیا گران که در طلب طلا و نقره و انواع جواهر از مروارید و غیره هسـتند و اقسام اکسیر میسازند که از جمله اکسیر فرار است و جیوه را به نقره مبدل

میکننـد و دیگر حیله هـا که دارنـد بـا قرع و انبیق و تقطیر و تکلیس و بوته ها و چوب و زغال و دم اخبار جالب دارنـد که ما چگونگی حیله هایشان و اشـعاری که در این باب آورده انـد و مطالبی که به یونانیان و رومیان قدیم چون ملکهء کلئوپاتر و ماریه نسـبت داده اند همه را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و هم سخنان خالد بن یزید را در این باب گفته ایم خالد بنزد اهل صنعت از پیشروان بشمار است و شعری به این مضـمون دارد : « طلق را با اشق برگیر و با آنچه در کوچه هاست و با چیزی که ماننـد برق است بـدون آنکه بسوزد عمل بیار اگر خدا را دوست بـداری بر مردم آقائی خواهی یافت . » یعقوب بن اسـحاق بن صـباح کنـدی رساله ای در این باب تألیف کرده و آن را در ضـمن دو مقاله آورده و گویـد محال است مردم در کاری که خاص طبیعت است دخالت کنند . و حیله های اهل این صـنعت را بر شـمرده و عنوان رساله چنین است :

« ابطال دعوی المـدعین صـنعة الـذهب و الفضـة من غیر معادنها » ابو بکر محمد بن زکریای رازی فیلسوف و مؤلف کتاب المنصوری فی صناعـة الطب ده مقـاله از رسالهء کنـدی را رد کرد و گفتار کنـدی را نادرست وا نموده و گفته که این کار میسـر است . ابو بکر رازی در این معنی کتابها دارد که در هر یك بنوعی دیگر در بارهء این صـنعت و سـنگهای معدنی و چگونگی اعمال آن سخن آورده و این بابی است که مردم در بارهء آن اختلاف دارنـد و اعمال قارون و غیره از آن جمله است و ما از هوسـهائی که بر دماغ چیره میشود و نور بصـیرت را میبرد و رنگها را تیره میکند از قبیل بخار تصعید و بوی زاج و دیگر جمادات به خدا پناه میبریم .

در شـعبان سال دویست و هشـتاد و سوم ما بین مسلمانان و رومیان مراسم فدیهء اسیران انجام گرفت و آغاز آن بروز سه شنبه بود . و هم در این سال جیش پسر خمارویه بن احمد بن طولون با سپاه خویش از شام به مصر رفت و پس از آن طغج در دمشق به مخالفت او برخاست و هم در این سال خاقان مفلحی و بندقة بن کمجور بن کنداج از سپاه جیش پسر خمارویه کناره گرفتند و از راه وادی القری

بمدینة السلام رفتند و معتضد آنها را خلعت داد و در همین سال در مصر آشوب شد و ابو محمد ماردانی که اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در مصر دستگیر شده است علی بن احمد ماردانی را بکشت و جیش پسر خمارویه را بگرفت و برادرش هارون پسر خمارویه را بجایش نشاند ، از جیش نارضا بودند که نجح غلام خویش را که بعنوان طولونی معروف بود با برادرش سلامه که بنام مؤتمن شهره بود برتری میداده است ، ابن سلامه بعدها حاجب چند خلیفه شد که قاهر و راضی از آن جمله بودند و اکنون یعنی به سال سیصد و سی و دوم در خدمت متقی است به سال دویست و هشتاد و سوم دو روز مانده از رمضان ابو عمرو مقدام بن عمرو رعینی که از فقهای معروف و بزرگان اصحاب مالك بود به مصر درگذشت و هم در این سال معتضد یوسف بن یعقوب را به قضای مدینة السلام گماشت و خلعت داد و ناحیهء شرقی را به او سپرد .

در همین سال که سال دویست و هفتاد و سوم بود معتضد احمد بن طیب بن مروان سرخسی رفیق یعقوب بن اسحاق کندی را بگرفت و به بدر غلام خود سپرد و کس بخانهء او فرستاد که همهء اموالش را مصادره کردند و کنیزان پول ها را نشان دادند که ضبط شد و مجموع طلا و نقره و قیمت لوازمی که بدست آمد یکصد و پنجاه هزار دینار بود . ابن طیب محتسبی بغداد را به عهده داشت ، مقام او در فلسفه منکر ندارد و در اقسام فلسفه و اخبار گوناگون مصنفات نکو دارد . کسان در چگونگی قتل وی و علت اینکه معتضد او را کشت اختلاف دارند ، مطالبی را که در این باب گفته اند در کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست . هم در این سال خبر آمد که عمرو بن لیث رافع بن هرثمه را کشته است . بسال دویست و هشتاد و چهارم سر رافع ابن هرثمه را به بغداد آوردند و یك ساعت از روز بیاویختند سپس بخانهء سلطان باز بردند . در همین سال مردم بغداد بر ضد سلطان بشوریدند زیرا مردم بغلامان سیاه بانگ میزدند : « ای عقیق آب بریز و آرد بیفشان ای عاق ای صاحب ساق دراز »

و خدمهء قصر سلطان مجتمع شدند و با معتضد از اهانتی که در کوچه و خیابان و راه از کوچك و بزرگ و عامهء مردم میدیدند سخن گفتند و معتضد بگفت تا گروهی از عامه را تازیانه زدند از این جهت مردم بشوریدند .

در همین سال شخصی بصورتهای گونه گون در خانهء معتضد بر او نمودار شد ، یك بار به صورت راهبی بود که ریش سپید و لباس راهبان داشت ، بار دیگر به صورت جوانی نکو روی با ریش سیاه در غیر لباس راهب بود و یك بار به صورت پیری با ریش سپید در لباس تجار نمودار میشد ، یك بار شمشیری برهنه به کف داشت و یکی از خدمه را بزد و بکشت . درها را مراقبت میکردند و میبستند اما هر کجا معتضد بود در اطاق یا صحن یا جای دیگر او نمودار میشد ، مردم در این باب سخن بسیار گفتند و قصه شایع شد و میان خواص و عوام شهرت گرفت و به ولایت رسید و هر کس مطابق نظر خود چیزی در این باب گفت ، یکی میگفت شیطانی سرکش است که نمودار میشود و او را آزار میکند دیگری میگفت یکی از مؤمنان جن که رفتار ناپسند و خونریزی او را دیده نمودار شده تا او را از کارهای ناشایسته باز دارد ، یکی دیگر عقیده داشت که این یکی از خادمان معتضد بود که عاشق یکی از کنیزان وی بود و حیلهء فلسفی کرده و داروهای مخصوص را در دهان مینهاد که به چشم دیده نمیشد .

اما همه اینها گمان و تخمین بود . معتضد طلسم نویسان را بخواست که وحشت و اضطرابی سخت داشت و در کار خود فرو مانده بود عده ای از غلامان و کنیزان خود را بکشت و غرق کرد و جمعی از آنها را بزد و حبس کرد ، ما خبر این قصه را با آنچه از افلاطون در این باب نقل کرده اند با شوریدن مادر مقتدر و اینکه چرا معتضد او را حبس کرد و میخواست بینیاش را ببرد در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

در همین سال خبر آمد که ابو لیث حارث بن عبد العزیز بن ابی دلف بشمشیر خودش کشته شده است و قصه چنان بود که شمشیر را برهنه به گردن آویخته بود

اسبش او را بینداخت و شمشیرش گردن او را برید و عیسی نوشری سر او را گرفته به بغداد فرستاد .

بسال دویست و هشتاد و پنجم صالح بن مدرك طائی بهمدستی قوم نبهان و سنبس و دیگر مردم طی متعرض کاروان حج شد . سالار حج جی بزرگ بود و جی با صالح و طائیان همراه او در محل معروف به قاع الاجفر جنگی بزرگ داشت و حاجیان درهم ریختند و شمشیر در آنها به کار افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد یا از تشنگی مرد و جی زخمهای بسیار خورد عربان در بارهء این روز شعری بدین مضمون میخواندند : « روزی چون روز جعفر نبود مردم از پا در میآمدند و قبرها حفر میشد . » و نزدیك دو میلیون دینار از مردم گرفته شد .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو اسحاق ابراهیم بن محمد فقیه محدث در ناحیهء غربی بغداد در هشتاد و پنج سالگی درگذشت . وفات وی بروز دوشنبه هفت روز مانده از ذی حجه بود . در مجاورت دروازهء انبار و خیابان قوچ و شیر به خاك رفت ، وی مردی راستگو و دانا و فصیح و بخشنده و عفیف و زاهد و عابد بود و با وجود زهد و عبادت خنده رو و ظریف و ملایم بود و تکبر و غرور نداشت و غالبا با دوستان خود شوخیها میکرد که از چون او بسی پسندیده و از غیر او ناپسند بود . بروزگار خود شیخ و ظریف و عابد و زاهد و محدث بغداد و فقیه اهل عراق بود و روز جمعه در مسجد جامع غربی مجلس داشت .

ابو اسحاق ابراهیم بن جابر نقل میکند که من روز جمعه در حلقهء ابراهیم حربی مینشستم و دو جوان از فرزندان تجار کرخ که از لحاظ صورت و لباس در کمال زیبائی و خوبی بودند با ما مینشستند ، لباسشان یك جور بود و گوئی دو روح در یك جسد (؟) بودند ، با هم برمیخاستند و با هم مینشستند ، در یکی از جمعه ها یکیشان بیامد و رنگش پدیده بود و آثار دلشکستگی در دیدگانش نمودار بود ، من حدس زدم که غیبت دیگری علتی دارد و این یکی به همان جهت دلشکسته است ،

جمعهء بعد جوان غایب بیامد اما آنکه جمعهء پیش آمده بود نیامد و این نیز رنگ پریده و غمین بود و بدانستم که این بسبب جدائی است که میان آنها افتاده است زیرا میانشان الفت بوده است ، بدینسان هر جمعه یکی زودتر به حلقه میآمد و آن دیگری نمیآمد و حدس من به یقین پیوست . یکی از جمعه ها یکی از آنها بیامد و در حلقه نگریست و دید که رفیقش پیش از او آمده است گریه بر او غالب شد و من آثار آن را در دیدگان وی بدیدم در دست چپ رقعه های کوچك نوشته داشت و یکی از آنها را بدست راست بگرفت و به وسط حلقه انداخت و شرمگین بمیان مردم رفت و من و جماعتی از آنها که در حلقه بودند با چشم او را دنبال میکردیم .

ابو عبد الله علی بن حسین حوثره به طرف راست من بود و این بدوران جوانی ما بود ، رقعه پیش روی ابراهیم حربی افتاد که آن را برداشت و باز کرد و بخواند و رسم او بود که وقتی رقعه ای که تقاضای دعا در آن بود به دستش میافتاد برای صاحب آن بیمار یا غیر بیمار دعا میکرد و حاضران آمین میگفتند وقتی رقعه را بخواند با دقت بسیار در آن نگریست زیرا افکنندهء رقعه را دیده بود پس از آن گفت :

« خدایا آنها را مجتمع دار و دلهایشان را الفت بده و این را وسیلهء تقرب و رضای خویش کن و چنان که رسم بود حاضران آمین گفتند ، آنگاه رقعه را با دو انگشت بپیچید و سوی من افکند و من در آن نگریستم زیرا چون افکنندهء آن را دیده بودم میخواستم مطلب آن را بدانم . و در رقعه شعری بدین مضمون بود « خدا بنده ای را ببخشد که بوسیلهء دعا دو دوست را کمك کند ، دو دوست که پیوسته بر سر دوستی بودند و سخن چینی در میانه افتاد و از دوستی بگشتند . » رقعه همچنان با من بود و جمعهء بعد با هم بیامدند و غم و رنگ پریدگیشان رفته بود . به ابن حوثره گفتم « میبینم که خدای تعالی دعا را در بارهء آنها مستجاب کرده و ان شاء الله تعالی دعای شیخ کامل خواهد شد . » همانسال به حج رفته بودم گوئی آنها را میبینم که میان منی و عرفات احرام داشتند و سپس آنها را همچنان میدیدم که تا دوران

سالخوردگی الفت داشتند و گویا از صنف دیبا فروشان کرخ یا صنف دیگر بودند .

مسعودی گوید از ابراهیم بن جابر قاضی پیش از آنکه عهده دار قضا شود خبری شنیدم . در آن وقت وی به بغداد با فقر دست به گریبان بود و با فقر میساخت و آن را بر ثروتمندی برتری میداد . مدتی گذشت و او را در حلب شام بدیدم و این بسال سیصد و نهم بود که بخلاف سابق بود و چنان که گفتم عهده دار قضا شده بود و ثروتمندی را بر فقر ترجیح میداد . گفتم « ای قاضی یاد داری که از حاکم ری حکایتی میگفتی که به تو گفته بود : شبی در بارهء مراتب فقیران و ثروتمندان اندیشه کردم و امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه را بخواب دیدم که به من گفت : فلانی چه نیکوست ، تواضعی که اغنیا با فقرا بخاطر شکر خدا کنند و بهتر از آن اینست که فقیران به اعتماد خدا به اغنیا بی اعتنائی کنند . » به من گفت « خلق تابع تقدیرند و در کارهای خویش از حکم آن رهائی نیابند » من بارها او را دیده بودم که در حال فقر حریصان دنیا را مذمت میکرد و در این باب از علی کرم الله وجهه خبری نقل میکرد که گفته بود « ای آدمیزاده غم روزی را که نیامده به غم روز حاضر میفزای که اگر آن روز از عمر تو باشد خدا آن روز روزی ترا بدهد و بدانکه هر چه بیش از خوراك خود بدست آری امانت دار آن هستی . » همین شخص بعدها اسبان خوب سوار میشد و شنیدم که یك بار برای زنش چهل جامهء شوشتری و قصب و مانند آن به خیاط داد و مال بسیار بمیراث گذاشت .

و هم در این سال که سال دویست و هشتاد و پنجم بود ابو العباس محمد بن - یزید نحوی معروف به مبرد شب دوشنبه دو روز مانده از ذی حجه در صد و شش سالگی بمرد و در گورستان دروازهء کوفه در سمت غربی مدینة السلام به خاك رفت . بسال دویست و هشتاد و ششم محمد بن یونس کوفی محدث که کنیهء ابو العباس داشت بروز پنجشنبه نیمهء جمادی الاخر در سن صد و شش سالگی درگذشت و در گورستان دروازهء کوفه به خاك رفت ، طرق روایت او بسیار معتبر بود . در همین سال در بصره وحشت

افتاد که مبادا ابو سعید جنابی و یاران او که در بحرین بودند آنجا را تصرف کنند و احمد بن محمد واثقی که کار جنگ بصره را به عهده داشت نامه به معتضد نوشت و او چهارده هزار دینار بداد تا باروی شهر را بساختند و محکم کردند و نیز در همین سال ابو الاغر خلیفة بن مبارك سلمی در اثنای سفر مکه در ناحیهء فید ، صالح بن مدرك طائی را به حیله دستگیر کرد . اعراب بر ضد ابو الاغر جمع شده بودند که صالح را از او بگیرند ولی با آنها جنگ کرد ، جحش بن ذیال رئیسشان را با جمعی دیگر بکشت و سر جحش را بر گرفت . وقتی صالح بن مدرك از کشته شدن جحش بن ذیال خبر یافت از اینکه از چنگ ابو الاغر خلاص شود نومید شد و چون بمنزلگاه معروف به قرشی فرود آمد از غلامی که غذا برای وی آورده بود کاردی بربود و خود را بکشت و ابو الاغر سر او را برگرفته به مدینه برد و حاجیان خوشحال شدند .

ابو الاغر هنگام بازگشت با همدستی نحریر و دیگر امیران قافلهء حج جنگی بزرگ کرد ، عربان طی و قبایل هم پیمان آن فراهم شده بودند که سی هزار پیاده و همین اندازه سوار داشتند و سه روز جنگ بود و محل جنگ ما بین معدان قرشی و حاجز بود ، اعراب شکست خوردند و قافله بسلافت ماند . از جمله کسانی که در کار حیله بر ضد صالح بن مدرك با ابو الاغر همدست بود سعید بن عبد الاعلی بود ، ابو الاغر در حالی که سر صالح و جحش و یك غلام سیاه صالح با چهار اسیر که پسر عمان صالح ابن مدرك بودند پیشاپیش او بود وارد مدینة السلام شد . سلطان در آن روز ابو الاغر را خلعت داد و طوق طلا به گردن نهاد و سرها را سر پل آویختند و اسیران را به مجلس بردند . در همین سال اسحاق بن ایوب عبیدی که عهده دار امور جنگی دیار ربیعه بود درگذشت ، و هم در این سال عباس بن عمر غنوی برای جنگ قرمطیان بحرین سوی بصره رفت ، در همین سال میان اسماعیل بن احمد و عمرو بن لیث فرمانروای بلخ جنگ شد و عمرو اسیر شد که چگونگی اسارت او را در کتاب اوسط آورده ایم .

در رجب همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود عباس بن عمرو با سپاهی فراوان

که جمعی داوطلب نیز همراه آن بود از بصره سوی هجر رفت و با ابو سعید جنابی روبرو شد و جنگها در میانه بود که یاران عباس شکست خوردند و هفتصد کس از آنها اسیر یا گردن زده شد ، بجز آنها که در ریگزار یا از عطش جان دادند و خورشید پیکرشان را سوزانید پس از آن ابو سعید بر عباس بن عمرو منت نهاد و آزادش کرد و او پیش معتضد رفت و خلعت گرفت . بدنبال این واقعه ابو سعید از پس محاصره ای دراز شهر هجر را بگشود و ما تفصیل این جنگ را با علت اینکه ابو سعید عباس بن عمرو و غنوی را رها کرد با حکایت عباس بن عمرو و کسانش که در بحرین بودند در کتاب اوسط آورده ایم .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هفتم بود داعی علوی با سپاه فراوان از دیلم و غیره از طبرستان بگرگان رفت و از طرف اسماعیل بن احمد سپاه سیاهپوشان بسالاری محمد بن هارون با او روبرو شد و جنگی شد که در آن روزگار نظیر آن دیده نشده بود ، دو طرف پایداری کردند و نتیجهء جنگ بنفع سپید جامگان و ضرر سیاهپوشان بود . آنگاه محمد بن هارون که پایداری صفوف دیلمان را بدید حیله ای کرد و بگریخت . دیلمان با شتاب پیش دویدند و صفهایشان درهم شد و سیاهپوشان باز آمدند و شمشیر در آنها نهادند و بسیار کس از آنها کشته شد و داعی چند زخم برداشت زیرا وقتی یاران وی بصدد گرفتن غنیمت صفهای خویش را شکستند و به او نپرداختند او با کسانی که بیاریش ایستاده بودند استقامت کردند و مورد هجوم قرار گرفتند و همین که جنگ بسر رسید زخم بسیار داشت ، پسرش زید بن محمد بن زید و کسان دیگر اسیر شده بودند . محمد بن داعی چند روزی بیش نماند و از زخمها که خورده بود بمرد و بدروازهء گرگان به خاك رفت و قبر او تاکنون آنجا محترم است .

و ما خبر و سرگذشت داعی را در طبرستان و غیره با خبر بکر بن عبد العزیز ابن ابی دلف که بطلب امان پیش او رفت در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و نیز

خبر یحیی بن حسین حسنی رسی را که در یمن با ابو سعید بن جعفر در جنگهائی که بر ضد قرمطیان داشتند همدستی کرد و حکایت آنها با علی بن فضل امیر مذیخره و قصهء او و خبر وفاتش با حکایت شیخ لاعه صاحب قلعهء نخل و خبر فرزندانش که تا کنون یعنی سال سیصد و سی و دوم آنجا هستند و رفتن یحیی بن حسین رسی به شهر صعدهء یمن با خبر پسرش ابو القاسم و خبر اعقاب او تا کنون همه را در آنجا یاد کرده ایم و در این کتاب مختصری میآوریم تا نمونهء اخبار و قصه ها و سرگذشتها و اعمال آنها باشد که در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود معتضد به تعقیب وصیف خادم به دربند شام رفت و بوسیلهء رشیق معروف به خزامی نامه به دو نوشت و وصیف بکتمری و دیگر سرداران و یاران وصیف خادم امان خواستند ، وصیف وقتی دید که بیشتر یاران او را دستگیر کرده اند میخواست بسرزمین روم برود و بدربندها مقیم شود ، معتضد از بغداد با شتاب رفت و خبر خود را نهان داشت و وصیف با همه احتیاط و مراقبت از حرکت او بیخبر ماند تا معتضد از فرات گذشت و به شام رسید ولی وی از خستگی این شتاب چنان رنجور شد که دیگر سلامت نیافت ، وقتی بدربند شام رسید بیشتر سپاه خود را در کلیسای سیاه گذاشت و سرداران به تعقیب وصیف فرستاد و پس از طی پانزده میل سواران پیشتاز که خاقان مفلحی و وصیف موشکین و علی کورده و دیگر سرداران از آن جمله بودند به او رسیدند ، وصیف با آنها بجنگید و این در محل معروف به تنگهء جب بود ، وقتی معتضد نزدیك رسید یاران وصیف پراکنده شده بودند او را اسیر کرده پیش معتضد آوردند که او را به مونس خادم سپرد و همه یاران او را جز تنی چند که از دربند شام به دو پیوسته بودند امان داد . معتضد کشتیهای جنگی را بسوخت ابو اسحاق امام مسجد جامع طرسوس را با ابو عمیر عدی بن احمد بن عبد الباقی امیر شهر اذنه که از دربندهای شام بود و چندین دریانورد از قبیل بغیل و پسرش همراه برداشت و از راه آب به مدینة السلام بازگشت و هفتم

صفر سال دویست و هشـتاد و هشتم آنجا رسید . جعفر بن معتضد که همان مقتدر بود با بدر بزرگ و دیگر سپاه هنگام ظهر رسیدند راهها را زینت کرده بودنـد ، پیشـاپیش آنها وصـیف خادم بر شتر دو کوهانه سوار بود و پیراهن دیبا و کلاه بوقی داشت ، پشت سـر او بغیل بر شتر دیگر سوار بود و پشت سـر بغیل پسـرش بر شتر دیگر بود و پشت سر پسر بغیل یکی از مردم شام معروف به ابن مهندس بر شتر بود همگی پیراهن حریر سـرخ یا زرد بتن و کلاههای بوقی بسـر داشتند ، خاقان مفلحی و سرداران دیگر که روز اسارت وصیف خادم شجاعت نموده بودند خلعت و طوق گرفتند ، معتضد میخواست وصـیف خادم را زنده نگهدارد که مرگ کسـی چون او را که شـجاع و دلیر و جسور و مدبر بود خوش نـداشت ، آنگاه گفت : طبع این خادم نمیپـذیرد که کسـی بر او ریاست کند بلکه میخواهد رئیس باشد . پس از آنکه او را گرفته و بنـد کرده بود کس پیش او فرسـتاد که چیزی میخواهی ؟ گفته بود بله دسـته گلی که ببویـم و کتابهائی از سـرگذشت ملوك قـدیم که بخوانم . وقتی فرستاده بیامد و تقاضای او را با معتضد بگفت دستور داد آنچه خواسته بدهند و یکی را گفت ببیند در کتابها کدام فصل را میخواند . به دو خبر دادند که وی از کتابهائی که برایش برده اند سـرگذشت و جنگها و بلیات ملوك را میخواند . معتضد شـگفتی کرد و گفت : میخواهد مرگ را آسان گیرد .

در همین سال ابو عبید الله محمد بن ابی الساج در آذربایجان بمرد و از پس وی یاران و غلامانش اختلاف کردند . گروهی از آنها به یوسف بن ابی الساج برادرش پیوسـتند و گروهی دیگر جانب بودار پسرش را گرفتند . در همین سال که سال دویست و هشتاد و هشتم بود ابو علی بشـر بن موسـی بن صالح بن صبیح بن عمیر محدث در هفتاد و هشت سالگی درگذشت و در سمت غربی بغداد در گورستان باب التین به خاك رفت .

در جمادی الاول همین سال عمرو بن لیث را به مدینة السـلام آوردند عبد الله بن – فتح فرسـتادهء سـلطان او را بیاورد عمرو را در کوچه ها گردانیدند ، بر شتر دو کوهانه ای

سوار بود و پیراهن حریر بتن داشت و بدر وزیر و قاسم بن عبید الله با سپاه از پی او بودند ، پس از آن وی را به قصر ثریا بردند که معتضد او را بدید سپس او را بسیاهچال بردند . در همین اوقات سپاهیان شاکریه از طرف طاهر بن محمد بن عمرو ابن لیث بشورش وادار شدند که وی از رفتاری که با جدش عمرو کرده بودند خشمگین بود شاکریه در ولایت اهواز به دو پیوستند و از قلمرو فارس بیرون شدند و کار آشفته شد . معتضد عبد الله بن فتح و اشناس را با هدیه ها پیش اسماعیل بن احمد فرستاد که از آن جمله صد جامهء حریر زربفت مرصع بود با یك کمر بند طلای مرصع بجواهر و جواهرات دیگر و سیصد هزار دینار نقد که میان یاران خود تقسیم کند و آنها را به سیستان به جنگ طاهر بن محمد بن عمرو بن لیث بفرستند . معتضد به عبد الله بن فتح دستور داد که ضمن عبور از بلاد جبل ده میلیون درم از خراج آنجا همراه بردارد و به سیصد هزار دینار بیفزاید . در همین سال بدر غلام معتضد نیز با سپاه خود بفارس رفت و در شیراز جا گرفت و شاکریه را از آن ولایت برون راند .

بروز دوشنبه اول محرم سال دویست و هشتاد و هفتم وصیف خادم جان داد و تن بیسر او را برون آورده سر پل آویختند . غلامان از معتضد اجازه خواسته بودند عورت او را بپوشانند و او اجازه داد لباسی بتن او پوشانیدند و پارچه ای روی آن پیچیدند و روی پارچه از ناف تا رانهای او را بدوختند و تنش را با صبر و دیگر مایه های قابض و ماسك بیندودند و تا بسال سیصدم و خلافت مقتدر همچنان آویخته بود و نمیپوسید .

هم در این سال میان سپاه و عوام خلاف افتاد و عوام به شوخی پیکر وصیف را از دار فرود آوردند و گفتند رعایت استاد وصیف خادم که مدتها مجاور ما بوده و در انجام کارهای ما حوصله کرده است لازم است و نباید بر این دار بپوسد او را در عبائی پیچیدند و بر شانه ها میبردند و نزدیك بیکصد هزار کس بودند و اطراف آن فریاد استاد استاد میزدند ، وقتی از این کار خسته شدند او را به دجله افکندند و گروهی

از مردم نیز در دجله غرق شدند زیرا در دجله او را بشنا ، بدرقه میکردند و بسیار کس از آنها در جریان آب غرق شد .

در همین سال گروهی از قرمطیان را از جانب کوفه بیاورند که ابو الفوارس معروف از آن جمله بود ، وی را بر شتری سوار کرده بودند . معتضد بگفت تا دستها و پاهای ابو الفوارس ، را ببریدند و او را بکشتند و پهلوی وصیف خادم بیاویختند ، پس از آن به محلهء کلیساها در مجاورت ناحیهء غربی بردند و با قرمطیان که آنجا بودند بیاویختند . مردم بغداد در بارهء قتل ابو الفوارس ، شایعات فراوان پراکندند ، وقتی او را پیش بردند که گردنش بزنند میان عامه شایع شد که او بیکی از عوامی که حضور داشتند گفته بود این عمامهء من پیش تو باشد که من پس از چهل روز رجعت میکنم . هر روز جمعی از عوام زیر دار او جمع میشدند و روز میشمردند و سپس در کوچه ها کشاکش و مناظره میکردند ، وقتی چهل روز بسر رسید شایعات فراوان شد و فراهم شدند ، یکیشان میگفت : « این جسد اوست » دیگری میگفت :

« آمد و رفت سلطان یکی دیگر را بجای او کشت و بر دار کرد تا مردم از او برگردند » و در این باب مشاجره بسیار کردند تا جار زده شد که متفرق شوند و مشاجره و گفتگو پایان گرفت .

و چنان شد که از طبرستان از جانب محمد بن زید پولی رسیده بود که نهانی میان آل ابی طالب تقسیم شود . بمعتصم خبر دادند و او مردی را که پول را آورده بود احضار کرد و گفت چرا این کار را نهانی میکند و علنی نمیکند وی آل ابی طالب را تقرب داد و این بسبب خویشاوندی بود و هم بسبب خبری که ابو الحسن محمد بن علی وراق انطاکی فقیه که بنام ابن غنوی معروف بود در انطاکیه برای ما از محمد بن یحیی بن ابن عباد جلیس نقل کرد که معتضد وقتی در زندان پدر خویش بود خواب دید که پیری بر ساحل دجله نشسته و دست سوی آب دجله دراز میکند که همه آب بدست او میرود و دجله خشك میشود آنگاه آب را از دست فرو میریزد و دجله

چنان که بود راه میافتد ، گوید پرسیدم این کیست ؟ گفتند « علی بن ابی طالب علیه السلام . » گوید پیش او رفتم و سلام کردم گفت : « ای احمد این خلافت به تو میرسد . متعرض فرزندان من مشو و آزارشان مکن » گفتم : « ای امیر مؤمنان اطاعت میکنم . » مردم از کار خراج و تأخیر سال آن نگران بودند و معتضد آن را پس آورد و شاعران در این باب سخن بسیار گفتند و وصف فراوان کردند از جمله یحیی بن علی منجم گفت : « ای احیا کنندهء شرف اصیل و تجدید کنندهء ملك خراب و استوار کنندهء رکن دین از پس آنکه لرزان بود میان شاهان ، چون گل میان گلاب برجسته ای .

بروز نوروزی که شکر و ثواب را با هم داری خوش باش چیزی را که پیش برده بودند به ترتیب درست پس آوردی . » این سخن نیز از اوست « روز نوروز تو یکی است و عقب نمیافتد همیشه بروز یازدهم حزیران میآید . » در ذی حجهء سال دویست و هشتاد و یکم قطر الندی دختر خمارویه همراه ابن جصاص به مدینة السلام رسید . علی بن عباس رومی در این باب گوید « ای سالار عرب که به یمن و برکت بانوی عجم را عروس تو کردند ، با او سعادتمند باش که او نیز بوجود تو سعادتمند است ، سعادتی ما فوق انتظار بدست آورده است ، با وجود تو چشمانش از مسرت پر و خاطرش از بزرگواری مالا مال و دو دستش از کرم لبریزتر است ، خورشید روز را بماهتاب شبانگاه قرین کرده اند و به وسیلهء آنها تاریکی از جهان برخاسته است » وقتی عمرو بن لیث را از راه مصلای عتیق وارد مدینة السلام کردند دست برداشته بود دعا میکرد بر شتر دو کوهانه ای که پیش از اسارت خود ضمن هدیه های دیگر برای معتضد فرستاده بود سوارش کرده بودند . حسن بن محمد بن فهم در این باب گفت : « نمیبینی تغییرات این روزگار چگونه است که گاهی سخت و گاه آسان است ، صفار نمونهء قدرت و بزرگی بود که سالار سپاهها بود شترانی به آنها بخشید و

نـدانست که به اسـیری بر یکی از آنها سوارش میکنند . » محمد بن هشام نیز در این باب گوید : « ای که فریب دنیا خورده ای مگر عمرو را ندیدی که از پس پادشاهی به اجبار بر شتر سوار شده بود و کلاه بوقی مجازات را بنشانی زبونی بسر داشت و دست برآورده و آشکار و نهان خدا را میخواند که او را از قتل برهاند و بر دیگری مشـغول شود . » وقتی محمد بن هارون ، محمد بن زید علوی را بکشت معتضد اعتراض کرد و غمین شد و از قتل او تأسف خورد .

در ایام معتضـد بسال دویست و هشـتاد و هفت نصـر بن احمـد فرمانروای ما وراء النهر بلـخ بمرد و برادرش اسـماعیل بن احمـد بجایش نشـست احمد بن ابی طاهر دبیر مؤلف کتاب اخبار بغداد نیز بسال دویست و هشـتادم درگذشت و هم در این سال احمد بن محمد قاضی که حـدیث میگفت درگذشت ، در محرم سال دویست و هشـتاد و یکم ابو بکر عبد الله بن محمد بن ابو الدنیا قرشـی ادب آموز مکتفی که تألیفاتی در بارهء زهد و مطالب دیگر داشت درگذشت ، بسال دویست و هشـتاد و دوم ابو سهل محمد بن احمد رازی محدث درگذشت ، ما وفات اینان را یاد میکنیم که بتاریخ پیوسته اند و مردم علم و حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم از ایشان فرا گرفته اند .

وفات عبید الله بن شـریك محدث بسال دویست و هشتاد و پنجم در بغداد رخ داد ، وفات بکر بن عبد العزیز بن ابی دلف در همین سال به طبرستان رخ داد و هم در این سال محمد بن حسین جنید وفات یافت . بسال دویست و هشتاد و هشتم ابو علی یشر بن موسی بن صالح بن شیـخ بن عمره بغدادی درگذشت ، وفات پدر او ابو محمد موسـی بن صالح بن شـیخ بن عمیره اسدی بسال دویست و پنجاه و هفتم در ایام خلافت معتمد در نود و چند سالگی رخ داد ، پسـرش نیز بهنگام مرگ نود و نه ساله بود ، هم در این سال دویست و هشـتاد در ایام معتضد ابو المثنی معاذ بن مثنی بن معاذ عنبری درگذشت .

مسعودی گوید : و ما مشاهیر فقیهان و محدثان و دیگر اهل نظر و ادب را

در کتاب اخبار الزمان و اوسط یاد کرده ایم و در این کتاب شمه ای به نمونهء ما سلف میآوریم .

وفات معتضد چهار ساعت از شب گذشته دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاخر سال دویست و هشتاد و نهم در قصر معروف به حسنی در مدینة السلام رخ داد . گویند وفات وی از زهری بود که اسماعیل بن بلبل پیش از کشته شدنش به او خورانیده بود و پیوسته در تن او نافذ بود ، بعضی نیز گفته اند در سفری که به تعقیب وصیف خادم رفت چنان که بگفتیم تنش فرسوده شد ، بعضی دیگر گفته اند یکی از کنیزان دستمال زهر آلودی به او داد که به کار برد ، و جز این نیز گفته اند که از ذکر آن میگذریم .

معتضد وصیت کرده بود که او را در خانهء محمد بن عبد الله بن طاهر در سمت غربی بغداد در خانهء معروف به دار الرخام خاك کنند . وقتی از خود برفت و به حال مرگ افتاد پنداشتند مرده است و طبیب دست بیکی از اعضای او بزد و نبضش را بگرفت ، معتضد که در حال احتضار بود ناراحت شد و به دو لگد زد و چند ذراع پرتش کرد . گویند طبیب از این ضربت بمرد و معتضد نیز در ساعت جان بداد در همانحال سر و صدا میشنید و چشم گشود و با دست خود اشاره ای بنشان پرسش کرد ، مونس خادم گفت « آقای من غلامان پیش قاسم بن عبید بنالیده اند و مقرری آنها را میدهیم » او چهره درهم کشید و در همان حال احتضار نهیب زد و نزدیك بود از مهابت وی جان جماعت درآید . مردهء او را بخانهء عبد الله بن طاهر بردند و آنجا به خاك کردند .

مسعودی گوید معتضد جز آنچه گفتیم اخبار و سرگذشتها و سفرها داشت که تفصیل آن را در کتاب اخبار الزمان و اوسط آورده ایم .

ذکر خلافت المکتفی بالله

اشاره

بیعت مکتفی علی بن احمد معتضد در مدینة السلام ، همانروز وفات پدرش معتضد که روز دوشنبه هشت روز مانده از ربیع الاول سال دویست و هشتاد و نهم بود انجام شد . مکتفی آن روز در رقه بود و قاسم بن عبید الله برای او بیعت گرفت .

کنیهء مکتفی ابو محمد بود و وقتی بخلافت رسید بیست و اند سال داشت ، بروز دوشنبه هفت روز مانده از جمادی الاول سال دویست و هشتاد و نهم از راه آب از رقه بدار السلام آمد و در قصر حسنی بر ساحل دجله اقامت گرفت . وفاتش بروز یکشنبه سیزدهم ذی قعده سال دویست و نود و پنجم بود و در آن وقت سی و یك سال و سه ماه داشت . خلافتش شش سال و هفت ماه و دوازده روز بود و بقولی شش سال و شش ماه و شانزده روز بود که کسان در تاریخهای خود اختلاف دارند و خدا بهتر داند .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

تاکنون که سال سیصد و سی و دوم و خلافت متقی است بجز علی بن ابی طالب

و مکتفی خلیفه ای که نام علی داشـته باشد نبوده است . وقتی مکتفی بروز دخول مدینة السـلام در قصر حسنی اقامت گرفت قاسم بن عبید الله را خلعت داد و به هیچ یك از سـرداران دیگر خلعت نداد و بگفت تا سـیاهچالها را که معتضد برای شکنجهء مردم داشت ویران کنند و محبوسانی را که آنجا بودنـد رها کنند و بگفت تا منزلهائی را که معتضد برای محل سـیاهچالها گرفته بود به صاحبانش پس بدهند و پولهائی میان آنها تقسیم کرد ، به همین جهت قلوب رعیت به دو متمایل شد و دعا گوی بسیار یافت .

قاسم بن عبید الله وفاتك غلام مکتفی بر او چیره بودند ، پس از وفات قاسم بن عبید الله وزیرش عباس بن حسن با فاتك بر او تسلط داشتند ، قاسم بن عبیـد الله محمـد بن غالب اصـفهانی را که متصدی دیوان رسائل بود و مردی دانشـمند بود بکشت و هم او محمد بن بشار و ابن مناره را بسـبب چیزهائی که در بارهء آنها شـنیده بود از میان برداشت که بندشان نهاد و سوی بصـره فرسـتاد ، گویند که در راه غرق شدند و کس تا کنون خبر ایشان را ندانسـته است . علی بن بسام در این باب گویـد « ترا در بارهء کشـتن مسـلمانان معذور میداریم و میگوئیم میان اهل دینها دشـمنی هست اما این مناری که دین تو و او همیشه یکی بوده است چه گناه داشت ؟ » قبلا میان قاسم بن عبیـد الله و بدر شـکر آب بود ، وقتی مکتفی بخلافت رسـید قاسم او را بر ضـد بدر تحریك کرد ، جمعی از سـرداران نیز از بدر کناره گرفتند و به حضور سـلطان رفتند و بدر به واسط رفت . قاسم مکتفی را بساحل رود دیاله برد و آنجا از دور هر چه میتوانست مکتفی را نسـبت به پدر بدبین کرد و بر ضد او تحریك کرد ، آنگاه قاسم ابو حازم قاضـی را که مردی عالم و دینـدار بود احضار کرد و بگفت تا از جانب امیر مؤمنان سوی بدر رود و او را امان دهـد و او را همراه خود بیاورد و هر چه میخواهد از جانب امیر مؤمنان برای او تعهد کند ، ابو حازم گفت پیامی را که از امیر مؤمنان نشنیده ام از جانب او نمیبرم . و چون او نپذیرفت ابو عمرو محمد بن یوسف قاضی را احضار کرد و او را در زورقی پیش

بـدر فرسـتاد و به دو از جـانب مکتفی امان داد و پیمان سپرد و تعهـد کرد که او را جز در حضور امیر مؤمنان به کسـی تسـلیم نکنـد . بـدر اردوگاه خود را خالی کرد و با وی به زورق نشـست و بیامدنـد و چون بناحیهء مداین و سـیب رسـیدند جمعی از غلامان به آنها رسـیدند و زورق را در میان گرفتند ، ابو عمرو از او کناره گرفت و در زورق دیگر نشـست و بدر را نزدیك ساحل آوردند ، از آنها خواست که دو رکعت نماز کنـد و این بروز جمعه شـشم ماه رمضان سال دویست و هشـتاد و نهم پیش از ظهر بود مهلت نماز به او دادند همین که به رکعت دوم رسـید گردنش را بریدند و سرش را برگرفته پیش مکتفی بردند ، وقتی سر را پیش روی او نهادند سجده کرد و گفت اکنون مزهء زندگی و لذت خلافت را میچشم ، آنگاه مکتفی بروز یکشـنبه هشـتم رمضان وارد مدینة السـلام شد . یکی از شاعران در بارهء محمد بن یوسف قاضـی و تعهدی که از جانب مکتفی برای بدر کرد گوید « بقاضـی شـهر بگو چطور بریدن سـر امیر را از پس تعهدها و پیمانها و دادن نوشـتهء امان حلال دانستی ، پس آن قسم های فاجرانه که بقید سه طلاق یاد کردی که او را جز در حضور صاحب تخت تسلیم نکنی چه شد ؟ ای بیحیا ای دروغگوترین امت ای شاهد دروغ این کار از قاضی شایسته نبود و حاکمان جسور نیز نظیر آن نمیکنند که در رمضان پس از سجده او را بکشتی . راستی در روز جمعه و در بهترین ماهها چه گناهی کردی ! برای جواب در پیشگاه حاکم عادل پس از نکیر و منکر آماده باش ، ای بنی یوسف ابن یعقوب مردم بغداد از شـما فریب خورده اند خدا شـما را پراکنده کند و من از پس ذلت وزیر ذلت شما را ببینم ، همهء شما بفدای ابو حازم باشید که در همه کار استقامت رأی دارد » .

گوینـد بدر آزاد بود و پسـر خیر بود که آزاد شدهء موکل بود و در خدمت ناشـی غلام موفق و رکابدار وی بسـر میبرد ، آنگاه در ایام موفق به معتضد پیوست و در دل او جا گرفت و مقرب شد . معتضد غلامی بنام فاتك داشت که از همهء غلامان

وی معتبرتر بود ولی از چشم او بیفتاد زیرا معتضـد بیکی از کنیزان خود خشم آورده بود و بگفت تا او را بفروشـند و فاتك یکی را فرسـتاد تا کنیز را برای او بخرند و چون معتضد از قضـیه خبر یافت فاتك منفور او شد و کار بدر بالا گرفت و مقام او بیشتر شد تا آنجا که بوسیلهء او از معتضد حاجت میخواستند و شاعران مدح بدر را قرین معتضد میگفتند و در سخنان غیر منظوم نیز چنین بود .

مسـعودی گوید : ابو بکر محمد بن یحیی صولی ندیم شـطرنجی در مدینة السـلام برای من نقل کرد و گفت « معتضد و عده ای به من داده بود و انجام نشـد تا قصـیده ای ساختم و بدر را در آن یاد کردم و قسـمتی از آن چنین بود « ای که از مزاح دوری کرده ای آیا سـزای دوستی اینست که جفـا کنی ، امیر مؤمنـان معتضـد دریـای جود است و کس چون او نیست و ابو النجم برای اهـل حاجت نهری است که به دریا میریزد ، فطر برفت و اضـحی رسـید و وقت آنست که وعده ای که مدتها از آن گذشـته است انجام شود ، اگر اطمینان نداشـتم که این وعده انجام شـدنی است تقاضای انجام آن نمیکردم و اگر چه عطا و وعدهء کریم تفاوت ندارد اما دل چیز آماده را دوست دارد . » گوید معتضـد بخندید و بگفت تا آنچه را وعده داده بود به من بدهند .

محمد بن ندیم در مدینة السـلام برای ما نقل کرد و گفت : « از معتضد شـنیدم که میگفت من از بخشـش کم عار دارم و اگر همهء مال دنیا پیش من بود برای بخشـش من کافی نبود اما مردم میپندارنـد من بخیلم مگر نمیدانند که من ابو النجم را میان خودم و آنها واسـطه کرده ام و میدانم هر روز چقدر خرج میکند اگر بخیل بودم این همه پول به او نمیدادم . » ابو الحسن علی بن محمد فقیه وراق انطاکی در شهر انطاکیه برای ما حکایت کرد که ابراهیم بن محمـد دبیر از یحیی بن علی منجم ندیم نقل کرد که روزی پیش معتضد بودم و قیافهء او گرفته بود ، بدر بیامد و چون از دور او را دید بخندید و به من گفت : « ای یحیی کدام یك از شاعران است که گوید « در چهرهء او واسطه ای

است که بدیش را از دلها محو میکند و هر جا شفاعت کند محترم است . » گفتم « این سخن از حکم بن قنبره مازنی بصری است . » گفت : « مرحبا به او بقیهء آن را برای من بگو و من گفتم « وای از آنکه خواب مرا ببرد و دردی بـدردهای دل من افزود گویا خورشـید از اطراف او طالع است یا ماه از جانب او میتابد هر چه خطا کرده باشد او را بخوشی میپذیرند و از آنچه کرده معذورش میدارند در چهره اش واسطه ای است که بـدی او را از قلب محو میکنـد و هر جـا شـفاعت کنـد محترم است . » بسـال دویست و هشـتاد و نهم قرمطی در شـام قیـام کرد جنگهای او با طغج و سـپاه مصـر مشهور است و ما قصهء رفتن مکتفی را به رقه و گرفتن قرمطی که بسال دویست و نود و یکم بود و قضیهء ذکرویه بن مهرویه که بسال دویست و نود چهارم متعرض کاروان حج شد تا وقتی که کشـته شد و جثه اش را به مدینة السلام آوردند همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم .

مسعودی گوید فدیهء خیانت در ذی قعدهء سال دویست و نود و دوم در لامس انجام شد که جمعی از مسلمان و رومی به فدیه آزاد شدند ، پس از آن رومیان خیانت کردند فدیهء کامل نیز که میان رومیان و مسـلمانان بطور کامل انجام شد در لامس و در شوال سال دویست و نود و پنجم بود و امیر هر دو فدیه رستم سر حد دار شام بود .

عـدهء کسانی که در فدیهء ابن طعان بسال دویست و هشـتاد و سه چنان که سابقا در همین کتاب گفته ایم آزاد شدند دو هزار و چهار صد و نود و پنـج کس از مرد و زن بود ، عدهء مسـلمانانی که در فدیهء خیانت آزاد شدند هزار و پانصد و پنجاه و چهار کس بود و عدهء کسانی که در فدیهء تمام آزاد شدند دو هزار و هشتصد و چهل و دو کس بود .

وقتی مکتفی بمرد در بیت المالها هشـتهزار هزار دینار طلا و بیست و پنج میلیون درم نقره و نه هزار استر و جمازه و غیره بود مع ذلك بخیل و تنگ چشم بود .

ابو الحسن احمـد بن یحیی منجم معروف به ابن نـدیم که از بزرگان اهل نظر و بحث و سـران اهل عـدل و توحید بود و ابی حفان در بارهء برادرش علی بن یحیی گفته بود :

« بهـار زمـانه در سـال وقت معین دارد امـا ابن یحیی همیشه بهـار است ، مردی که بنزد وی بزرگواری همیشه آمـاده است و مـا از آن بهره میبریم . » ابو الحسن گویـد « مکتفی هر روز ده جور غـذا داشت و در هر جمعه یـك بزغاله و سه جام حلوا داشت و هر روز حلوا برای او میبردند ، یکی از خدمه را به خوان خود گماشـته بود و گفته بود نان اضافی را نگهدارد هر چه پاره بود برای تردید جدا میکرد و آنچه درسـت بود روز بعد سر خوان میآورد چیزهای خنك و حلوا را نیز چنین میکرد .

مکتفی بگفت تا در ناحیهء شماسـیه روبروی قطربل قصـری برای او بسازند و برای این منظور بسـیاری از املاك و مزارع را که در این ناحیه بود بدون قیمت از مالکانش گرفت و نفرین گوی او بسـیار شد ، این بنا بسـر نرسیده بود که درگذشت و این کار مانند کار پدرش معتضد در ساختمـان سـیاهچالها بود . وزیر مکتفی قـاسم بن عبیـد الله بـا مهـابت و جسور و خونخوار بود و بزرگ و کوچـك از او بیمنـاك بودنـد و هیچکس با وجود وی آسوده نبود . مرگ وی بشب چهارشنبه دهم ربیع الاخر سال دویست و نود و یکم بود و در این وقت سی و چند سال داشت . یکی از اهل ادب که بگمانم عبد الله بن حسن بن سـعد بوده در این باب گوید : « شبی که وزیر بمرد شـراب نوشیدیم و باز هم ای قوم خواهیم نوشید ، خدا این استخوانها را پاك ندارد و وارث او را برکت ندهد . » از جمله کسانی که قاسم بن عبد الله بکشت عبد الواحد – ابن موفق بود که او را پیش مونس بداشـته بود و به دو پیغـام داد تـا سـرش را بریـد و این در ایـام مکتفی بود ، معتضـد عبـد الواحـد را عزیز میـداشت و علاـقهء بسـیار به او داشت ، وی بفکر خلاـفت و در بنـد ریـاست نبود بلکه همهء همتش این بود که با نوجوانان بازی کنـد ، به مکتفی گفته بودنـد که او به بنی حد از غلامان خاص نامه نوشـته ، یکی را برگماشت که مراقب اخبار او باشد و ببیند وقتی مست میشود چه میگویـد و او شـنید که هنگام طرب شـعر عتابی را که مضـمون آن چنین است زمزمه میکرد : « توزن باهلی را که روزگار کهنه و نو را از او گرفته ملامت میکنی ، وی زنان را بدور خویش

میبینـد که ملایم راه میروند و گردن بندها به گردن آویخته اند ، آیا میخواهی من قدرت جعفر یا یحیی بن خالد را داشـته باشم و امیر مؤمنان چون آنها تیغ بگردنم نهنـد بگـذار مرگ آسوده ای داشـته باشم و هول این چیزها را تحمل نکنم که کارهای مهم به چیزهائی وابسـته که در شکم شـیران است ، کسـی که بطلب بزرگی میرود حوادث خطرناك و حیله ها خواهـد دیـد . » و یکی از ندیمانش که سـر مست بود به دو گفت آقای من گفتار تو چقدر با سخن مهلب تفاوت دارد که میگفت « پس رفتم که زندگی را حفظ کنم ولی دیدم زندگی بهتر از این نیست که پیش روم . » عبـد الواحد به دو گفت : « چه میگوئی تو خطا میکنی و این مهلب نیز خطا کرده و گوینده این شـعر نیز خطا کرده است ، ابو فرعون تمیمی درست گفته . » نـدیم گفت : « چه گفته ؟ » گفت « میگویـد : من از جنگ باك ندارم ولی بیم دارم که کوزه ام بشـکند اگر هنگام جنگ مانند آن را از بازار خریده بودم اشکالی نداشت که پیش بروم . » وقتی این سخن به مکتفی رسید بخندید و گفت به قاسم گفتم که عبد الواحد عموی من بفکر خلافت نیست این سخن کسی است که فکری ندارد جز پائین تنه اش و شکمش و ساده ای که با او معاشقه کند و سـگهائی که آنها را بهم اندازد و قوچهائی که بشاخ زدنشان وا دارد و خروسـهائی که به جنگشان بیندازد ، فلان و فلان مبلغ به عموی من بفکر بدهیـد . » اما قاسم همچنان در بارهء عبد الواحد اصـرار کرد تا او را بکشت ، وقتی قاسم مرده بود و معلوم بود که عبد الواحد را او کشته است . مکتفی میخواست قبر او را نبش کند و تازیانه بزند و به آتش بسوزد ، جز این نیز گفته اند و خدا بهتر داند .

و نیز از جمله کسانی که قاسم بن عبید الله بطوریکه گفته اند بوسـیلهء خشکنانج زهر آلود او را کشت علی بن عباس بن جریح رومی بود که در بغـداد بزرگ شـده و همانجا بمرد . وی مضامین شاعران را میربود و قطعات کوتاه و دراز را نکو میگفت و در کار مذهب نیز رفتاری نکو داشت و کمتر فضـیلت او شـعر بود . از سـخنان محکم و خوب او اینست « روزگار را دیده ام که زخم میزند سپس همدلی میکند یا عوض میدهد یا

تسـلی میدهد یا از یاد میبرد . من از فقدان چیزی غم نمیخورم و همین غم برای من بس است که خودم از میان میروم » و از سخنان جالب او که از افکار فیلسوفان قـدیم یونان مایه دارد اینست « از جمله چیزها که نشانهء زوال دنیاست اینست که طفل هنگام تولـد میگرید و گر نه چرا از آمدن دنیا میگرید در صورتی که از آنجا که بوده گشاده تر است . » و هم از سخنان دقیق وی که معنی لطیف دارد و بسلیقهء جدلیان و محققان قـدیم گفته اینست « پیچیدگی چیزی که تو از آن دفاع میکنی یاران گویندهء محقق را کمتر میکند عقل مسـتمعان بدان نمیرسد و بنفع روشنگوی و ضرر شخص دقیق تمام میشود . » و هم از سخنان او در وصف قناعت اینست « اگر خواهی بیهودگی حرص را بدانی هر چه خواهی بخور که ترا از تلـخ و شـیرین منصـرف دارد و بـا هر که خواستی همبـالین شو که ترا از خلوت زیباروی بینیاز کنـد ، ای بسا که وصول بچیزهـائی که نمیخواهی آن چیزهـا را که میخواهی از یاد تو میبرد . » این سـخن نیز از اوست « ای که عشق را بس و از بس بیشتری پدرم فدای چهرهء یوسـفی تو باد در چهره ات گل و نرگس است و عجیب است که زمسـتانی و تابسـتانی با هم است . » و این سـخن را در بـارهء انگور رازقی گفته « رازقی را بنگر که گوئی مخزن بلور است در دست از حریر نرمتر است و بوی آن چون گلاب گوری است اگر دوام داشت آن را گوشوارهء خوبرویان سـیه چشم میکردند . » ابن رومی با قاسم بن عبید الله وزیر و ابو الحسن علی بن سـلیمان اخفش نحوی و ابو اسـحاق زجـاج نحوی اخبـار نکو دارد . ابن رومی سوداوی مزاج بود و مردی حریص و پرخور بود و خبرها دارد که این سـخن را معلوم میدارد که از آن جمله قصهء او با ابو سهل اسماعیل بن علی بن یحیی و دیگر کسان خاندان نو بخت است .

بسـال دویست و دوم عبـد الله بن احمـد بن حنبل بروز شـنبه ده روز مانـده از جمادی - الاخر درگـذشت ، بسال دویست و نود و یکم ابو العباس احمد بن یحیی معروف به ثعلب

بشب شنبه هشت روز مانده از جمادی الاولی درگذشت و در گورستان باب الشام در حجره ای که برای او خریده بودند به خاك رفت و بیست و یك هزار درهم و دو هزار دینار باقی گذاشت . با مستغلاتی در باب الشام که سه هزار دینار قیمت داشت . احمد بن یحیی از روزگار جوانی پیش علما محترم بود تا وقتی که پیر شد و امام صناعت نحو شد وارثی جز یك دختر از پسرش نداشت و مالش را به دو دادند . ثعلب و محمد مبرد خاتمهء اهل ادب بودند ، چنان که یکی از شعرای عصر اخیر در این باب میگوید « ای طالب علم نادان مباش و به مبرد یا ثعلب پناه ببر که علم جهان را پیش این دو تن خواهی یافت ، مانند شتر جربی مباش ، همه علوم جهانیان در شرق و غرب پیش این دو تاست . » محمد بن یزید مبرد دوست داشت با احمد بن یحیی بمناظره بنشیند اما احمد بن یحیی از این کار دریغ داشت . ابو القاسم جعفر بن حمدان موصلی فقیه که دوست هر دو بود گوید از ابو عبد الله دینوری داماد ثعلب پرسیدم چرا احمد بن یحیی از مناظره با مبرد دریغ دارد ، گفت ابو العباس محمد بن یزید مردی خوش بیان و فصیح است و احمد بن یحیی مسلك معلمان دارد و چون در محفلی بنشیند به اقتضای ظاهر بنفع مبرد نظر میدهد تا باطن شناخته شود . ابو القاسم بن یشار انباری نحوی نقل میکرد که این ابو عبید الله دینوری پیش ابو العباس مبرد میآمد و کتاب عمرو بن عثمان – ابن قنبر سیبویه را درس میخواند ، ثعلب او را ملامت میکرد اما از این کار باز نمیماند .

بقولی وفات احمد بن یحیی ثعلب به سال دویست و نود و دوم بود ، در همین سال که سال دویست و نود و یکم بود محمد بن محمد جذوعی قاضی درگذشت ، وی در کار مذهب خود اخباری عجیب داشت که توضیح آن را با نوادر وی و عزت نفسی که داشت در کتاب اوسط آورده ایم . بسال دویست و نود و دوم ابو حازم عبد العزیز بن عبد الحمید قاضی بروز پنجشنبه هفتم جمادی الاول همانسال در نود و چند سالگی به بغداد درگذشت ، در همین سال ابن خلیجی بر مصر استیلا یافت و هم در این سال حریقی بزرگ شد و در باب الطاق نزدیك سیصد دکان و بیشتر را بسوخت بسال دویست و نود و سوم

ابن خلیجی را در مصر گرفتند و به بغداد آوردند و در کوچه ها گردانیدند و بیست – و چهار کس از یارانش که صندل مزاحمی غلام سیاه از آن جمله بود پیشاپیش وی بودند و این به نیمهء ماه رمضان همان سال بود ، بسال دویست و نود و چهار موسی – ابن هارون بن عبد الله مروان بزاز محدث معروف به حمال بروز پنجشنبه یازده روز مانده از شعبان در بغداد بمرد . کنیهء او ابو عمران بود و بوقت مرگ هشتاد و چند سال داشت و در گورستان باب حرب پهلوی احمد بن حنبل به خاك رفت .

سابقا در همین کتاب سبب ذکر وفات این بزرگان را گفته ایم ، که مردم مقاصد مختلف دارند و فواید گونه گون میجویند . بسا باشد کسی بر این کتاب نگرد که از مطالب آن فایده بر نگیرد و هدف وی دانستن وفات این بزرگان باشد .

وفات ابو مسلم ابراهیم بن عبد الله کجی بصری محدث در محرم سال دویست و نود و دوم رخ داد . وی نود و دو ساله بود و در رمضان سال دویستم تولد یافته بود .

ابو العباس احمد بن یحیی ثعلب نیز به ترتیبی که اختلاف در تاریخ وفات او را گفتیم ، هنگام مرگ همسن ابو مسلم بود ، اما ابو العباس احمد بن یحیی کر شده و در اواخر عمر کریش شدت یافته بود تا آنجا که هر که با وی چیزی میخواست بگوید مطلب خود را در رقعه ای مینوشت .

محمد بن یحیی صولی شطرنجی گوید روزی در حضور مکتفی به غذا بودیم و چند قطاب از پیش او برداشته پیش ما گذاشتند که بنهایت لطیف بود و نان نازك داشت و خوب درست کرده بودند ، گفت « آیا شاعران در وصف این چیزی گفته اند ؟ » یحیی بن عدی گفت : « بله احمد بن یحیی در بارهء آن گفته است :

« قطاب هایی که از لوز و شکر پر شده و در روغن گرد و شنا میکند وقتی به دست من آید چنان خرسند شوم که عباس از پیروزی . » مکتفی آن را بخاطر سپرد و گاه بگاه میخواند ، از جمله اشعار جالب مکتفی اینست : « عیبم مکنید که من دلبستهء کنیزی شده ام که گوئی خورشید است بلکه بیشتر از خورشید است ، در مرحلهء اعلای

حسن است و دیدار او سعد من است و غیبت او نحوست من است . » و هم از مکتفی است : « دل بدلخواه خود رسید و آرام گرفت . خوشی در ساعتی است که در آن هستی بسر نرفته است ، هر که عاشق را ملامت کند وقتی آرام شود خاموش ماند » و هم از اوست : « کیست که بداند من چه میکشم و درد عشق را بشناسد ! او بندهء من بود و عشقم مرا بندهء او کرد ، او از بندگی من آزاد شد ، اما من از عشق او آزاد نتوانم شد . » ابو عبد الله ابراهیم بن محمد بن عرفهء نحوی معروف به نفطویه بنقل از ابو – محمد عبد الله بن حمدون گوید : روزی بحضور مکتفی از اقسام پوشیدنیها سخن آمد و او گفت کسی از شما در بارهء نبیذ دوشاب چیزی از حفظ دارد و من شعر ابن رومی را برای او خواندم مضمون آن چنین است : « وقتی آن را خوب دانه کنی و بفشاری ، آنگاه خوب بزنی و از کار در آری ، آنگاه مدتی آن را در ظرف نگهداری ، درست شراب بابلی خواهی داشت » مکتفی گفت خدایش زشت دارد ! چه شکمو بوده است ! به خدا مرا بهوس نوشیدن دوشاب انداخت .

آنگاه غذا آوردند و ظرف بزرگی پر از حلیم در مقابل ما نهادند و در میان آن به اندازهء یك بشقاب پر از روغن مرغ بود . من بخندیدم و حکایت رشید از خاطرم گذشت . مکتفی مرا نگریست و گفت : « ابو عبد الله خنده ات برای چه بود ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان ، حکایتی از رشید جد تو در بارهء حلیم و روغن مرغ بیادم آمد » گفت : « چیست ؟ » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان عتبی و مدایني نقل کرده اند که روزی ابان قاری با رشید به غذا بود و حلیم عجیبی آوردند که در میان آن به قدر یك بشقاب بزرگ روغن مرغ بود . ابان گوید : « دلم از آن روغن میخواست ، اما به احترام رشید نمیخواستم دست بدان ببرم » گوید : « با انگشت خود رخنهء کوچکی پدید آوردم و روغن به طرف من آمد . رشید گفت : « ای ابان سوراخش کردی که سرنشینانش را غرق کنی ؟ » و این آیهء قرآن و اقتباس از قصهء خضر و موسی و سوراخ

کردن کشتی بود . ابان گفت : « نه ای امیر مؤمنان ، بلکه آن را سوی دیار مرده ای رانـدیم » و این نیز آیهء قرآن بود ، و رشـید چندان بخندید که سینه اش بگرفت .

بسال دویست و نود و پنجم هدیهء زیادة الله بن عبد الله که کنیهء ابو خضـر داشت به مدینة السلام رسید هدیه دویست غلام سیاه و سپید و صد و پنجاه کنیز و یك صد اسب عربی و دیگر چیزهای جالب بود .

رشـید بسال صد و هشـتاد و چهارم که در رقه بود ، حکومت افریقیهء مغرب را به ابراهیم بن اغلب داده بود و خاندان اغلب همچنان امارت افریقیه را داشتند تا بسال دویست و نود و ششم و بقولی دویست و نود و پنجم که ابو عبد الله محتسب زیادة الله بن عبد الله را از آنجا بیرون کرد ، ابو عبد الله دعوتگری بود که میان قوم کتامه و دیگر اقوام بربر قیام کرده بود و برای عبید الله فرمانروای مغرب دعوت میکرد . سابقا در همین کتاب از اینکه منصور حکومت مغرب را به اغلب بن سالم سعدی داد سخن آورده ایم .

گویـد : بیماری مکتفی در « ذرب » سـخت شـد و محمـد بن یوسف قاضـی و عبـد الله ابن علی بن شوارب را احضار کرد و آنها را شاهد وصـیت خود گرفت که کـار خلاـفت را ببرادر خود میسـپارد . سابقا در همین کتاب از وفات او یاد کرده ایم و در اینجا حاجت به تکرار آن نیست .

مسـعودی گوید : مکتفی و حوادث عصـر وی و قضـیهء ابن بلخی در مصر و قضیهء قرمطی در شام و حکایت ذکرویه و تعرض او بکاروان حج و دیگر حوادث خلافت او اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و حاجت بتکرار آن نیست .

ذکر خلافت المقتدر بالله

اشاره

بیعت جعفر بن احمد مقتدر در همان روز وفات برادرش مکتفی یعنی روز یکشنبه سیزدهم ذی قعدهء سال دویست و نود و پنجم انجام گرفت ، کنیهء ابو الفضل داشت و مادرش کنیزی به نام شعب بود . مادر مکتفی نیز کنیزی بنام ظلوم بود و جز این نیز گفته اند . مقتدر بهنگام بیعت سیزده سال داشت و بعد از نماز روز چهارشنبه سه روز مانده از شوال سال سیصد و بیستم در بغداد کشته شد . مدت خلافتش بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و سنش بسی و هشت سال و پانزده روز رسید ، در بارهء عمرش بجز اینکه ما گفتیم نیز گفته اند و خدا بهتر داند .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

از هنگام بیعت مقتدر وزارت وی با عباس بن حسن بود تا وقتی که حسین بن حمدان و وصیف بن سوارتکین و دیگران بر عباس بن حسن هجوم بردند و او را بکشتند ، و این بروز شنبه یازده روز مانده از ربیع الاول سال دویست و نود و ششم بود و قصهء عبد الله بن معتز و محمد بن داود رخ داد که معروف است ، ما در کتاب

اوسط ضمن اخبار مقتدر از آن یاد کرده ایم .

خیلی کسان اخبار مقتدر را با اخبار خلیفگان یك جا تألیف کرده یا جدا آورده یا جزو اخبار بغداد یاد کرده اند . ابو عبد الله بن عبدوس جهشیاری اخبار مقتدر را در ضمن هزارها صفحه آورده و قسمت مختصری از آن بدست من افتاده است .

اهل درایت مکرر به من گفته اند که ابن عبدوس اخبار مقتدر را در هزار ورق تألیف کرده است ، ولی ما از اخبار هر کدامشان فقط شمه ای یاد میکنیم که انگیزهء مطالعه و حفظ و استنساخ آن شود . عبد الله بن معتز ادیب و بلیغ و شاعر و سخندان و خوش – ذوق و توانا و شیرین سخن و خوش عبارت و با قریحه بود و در ابداع معانی دستی داشت . از جمله سخنان او اینست « ملامتگران گویند خاطر از او مشغول دار و سوز دل را بصبر فرونشان ، چگونه توانم در صورتی که بوسهء او از شماتت دشمن شیرین تر است » و این سخن : « مژه هایش ضعیف و دلش سنگ است گویی نگاههایش عذر سنگدلیهایش را میخواهد . » و این سخن « نادانی برفت و عتاب پایان گرفت ، پیری نمودار شد و خضاب معلوم گشت . من بوقت پیری خودم را دشمن دارم چگونه نکورویان مرا دوست خواهند داشت . » و این سخن « حالت روزگار عجیب است که حسرت بلیه را میخورم ! بسا روزها که در آن گریستم و چون روز دیگر آمد بر آن گریستم . » و این را در بارهء ابو الحسن علی بن محمد بن فرات وزیر گفته است :

« ای ابو الحسن کار مرا در زمین استوار کردی و در مشکلات سخت به یاری من آمدی و زرهی محکم به من پوشانیدی که بحادثات دهر گفتم آیا هماورد هست ؟ » این سخن نیز از اوست : « بدترین روزگار شخص اینست که آبروی خود را پیش کسی که بزرگی نداند گرو بگذارد . کسی که دل به احسان ندارد ، چگونه لذت احسان را درك تواند کرد ؟ » و این سخن : « هنگامی که دهان صبح درست باز شده بود ، اگر میخواستم ساقیان باز جامی به من میدادند . وقتی صبحگاه رشته دوانیده بود ، پنداشتم تاریکی ردای دو رنگی است که با ستارگان مزین شده است » و این سخن : « وقتی

ستاره ای نهان شود میگریم ، گوئی دوستی را از کف داده یا مصیبت یاری دیده ام .

اگر میشـد از اطراف شب سـتاره ای جدا کرد ، من از دو دیدهء خویش سـتارگانی جدا میکردم . » از جمله سـخنان نکوی او اینست که در بارهء عبید الله بن سـلیمان گفته : « از آل سلیمان بن وهب نکوئیها پیش من هست ، آنها بودند که بروزگار یاد دادند که چگونه با من نکویی کند و آنها بودند که خون از جامهء پدر من بشستند » . و این سخن را هنگام درگذشت معتصم گفته است « از آداب آنچه را میباید در بارهء او انجام دهند انجام دادند . سپس او را پیش نهادند و بر او نماز کردند ، گوئی صفهایی بودند که بر او سلام میگویند ، و هم او در بارهء فصد معتضد گوید : « خونی که از دست امام میرود از عنبر و شـراب پاکیزه تر است . وقتی بطشت روان شد پنداشـتم اشـکی است که از دیدهء عاشق میرود ، طبیب سـر نیشتر را در جان اسـلام فرو برد . » و این سـخن از اوست : « بر حسادت حسود صبر کن که صبر تو کشـندهء او خواهد بود . آتش اگر چیزی را برای خوردن نیابد خویشـتن را خواهد خورد . » و این سـخن : « آهو روشـی که شـراب بر ما میگرداند و بر دلها و دیده ها حکم میراند ، گویی نگاههای ما خون شرم از چهرهء او میریزد . » و این سخن : « آهو روشی که بحسن خود مغرور است و نگاهش بیمار است ! گویی عقرب پیشانی او وقتی به آتش چهره اش نزدیك شده بجا مانده است . » و این سـخن : « وقتی گلی از چهرهء او بچینند باز از شـرم دیگری بجای آن پدید آید . » وفات ابو بکر محمد بن داود بن علی بن خلف اصـفهانی فقیه بسال دویست و نود و ششـم رخ داد . وی در ادب مقامی بلند داشت و در لغت اسـتاد بود ، به مسائل مذهب احاطه داشت در مطالب گونه گون اسـتاد بود ، در کار فقه عـالمی متبحر و یگـانه بود . در عنفوان جوانی و پیش از آنکه بکمـال رسـد کتـاب معروف الزهره را تألیف کرد . پس از آن که فکرش بسـط بیشتر یـافت ، در فقه کتابهـا نوشت ، چون کتاب « فی الوصول الی معرفـة الاصول » و « کتاب الانـذار » و « کتاب الاعـذار و الایجاز » و کتاب « الانتصار علی

محمد بن جریر و عبد الله بن شرشیر و عیسی بن ابراهیم ضریر » .

از جمله سخنان نکوی وی که در آغاز جوانی گفته و در کتاب زهره آورده اما بیکی از گویندگان عصر منسوب داشته اینست ، و همه نثر و نظم او نکوست .

« جانم از ترس هجران برنج است و بیم آن دارم که قلبم بشکافد . بهنگام وصل از هجران میترسد و اشك میریزد . اگر چنان که از انتظار هجر غمین است از وصالی که هست خرسند بود . خوشی و رنجش برابر بود اما بیم هجران درد انگیزتر است . » این سخن نیز از اوست : « از وداع تا هنگامی که مسرت وصال دست دهد بهره برگیر . بسیار وصل و هجر و بالا و پستی آزمودم و بسیار پیمانه های تلخ بنوشیدم و صبر کردم و در همه آنچه دیدم چیزی تلختر از فراق بی وداع نبود » این سخن نیز از اوست : « عاشقی که عشق خود را به زبان پنهان میکند ، اما از آه کشیدنهای او اشتیاق نمودار است ، رنج بیهوده میبرد . عشق خود را نهان میکند اما از هیچکس حتی از شتر و سوار و حدی خوان نهان نمیماند » .

بسال سیصد و سوم در ایام خلافت مقتدر علی بن محمد بن نصر بن منصور بن هشام درگذشت . وی شاعری زبان آور بود و طبع هجا گوی داشت و وزیر و امیر و کوچك و بزرگ از زبان او سالم نماند . پدر و برادران و دیگر اهل خاندان خود را نیز هجا گفته بود . از جمله سخنان وی در بارهء پدرش اینست : « ابو جعفر خانه ای بساخت و محکم کرد و کسی مانند او خانه های خوب میسازد ! درون آن گرسنگی و برونش زبونی است و در اطراف آن رنج و بدبختی است . از محکم کردن دیوار خانه ای که در آن نان و آب نباشد چه سود ! » و هم در بارهء پدرش گوید : « فرض کن به اندازهء بیست کرکس عمر کردی ، پنداری من بمیرم و تو بمانی . اگر یك روز پس از تو بمانم گریبان مال تو را خواهم درید . » و هم در بارهء او گوید : « گرسنگی را علاجی سودمند میداند و در خانهء او جز گرسنه نمیبینی ، پندارد که بخشش مایهء فقر است و نیکی کردن فایده ندارد ، از دنیا ایمن است و از حوادث آن بیم ندارد

و نداند که انسان در گرو بلیات زمانه است » .

ابو الحسن محمـد بن علی فقیه وراق انطـاکی در انطـاکیه شـعری از علی بن محمـد ابن بسام برای من نقل کرد که در ضـمن آن موفق و ابو الصـقر اسـماعیل بن بلبل وزیر و طائی امیر بغداد و عبدون نصـرانی برادر صاعد و ابو العباس بسـطام و حامد بن عباس که بعدا وزیر مقتدر شد و اسـحاق بن عمران امیر کوفه را هجو کرده است . شعر اینست « آیا موفق امید یاری خدا دارد در صورتی که کار بندگان بدست کنیزی افتـاده است و پیش از آن نیز بـدست ریاکـاری بود . این بلبـل وزیر شـده ، و این بروزگار قـدیم نبوده است . کار پل و آبیاری فرات بدسـت آسـیابان طی افتاده است ! عبـدون که از امثال او جزیه میگیرنـد بر مسـلمانان حکومت میکند ! لوچ بسـطام که بافندگی میکرد مشاور شده است ! اگر کار بدست من بود مشك بدوش حامد میدادم و یا میفرسـتادم برود انار بفروشد ! اسـحاق عمران امیر شده است و این مصـیبت است و چه مصـیبتی است ! اینك خلافت سـستی گرفته و بنای آن فرو ریخته است ، روزگار و فرومایگان را به لعنت خـدا و جهنم واگذار . ای پروردگـار فرومایگان سوار شـده انـد و پای من پیاده است یا مرا نیز مثل آنها سوار کن یا این مادر فلانیها را روانه کن برونـد . » و در این شعر از همه سران دولت در آن عصر نام برده است .

ابو اسحاق زجاج نحوی رفیق مبرد این شعر را نقل کرده که ابن بسام در بارهء معتضد هنگامی که پسرش جعفر مقتدر را ختنه کرده بود گفته است : « مردم از ختنه باز گشـتند و از گرسنگی کمربند میکشیدند . گفتم از این تعجب کنید که یتیمان را این طور ختنه میکنند » . و هم او در بارهء معتضـد گویـد : « تا کی چیزی را که امیدواریم نبینیم و پیوسـته به امید بیهوده دل خوش کنیم ، اگر ترا معتضد نامیده اند به زودی بازویت بشکند » .

و هم او در بارهء عباس بن حسـین وزیر و ابن عمرویهء خراسانی که امیر بغداد بود ، گوید : « خدا لعنت کند کسی را که وزارت بعباس داد و امارت بغداد را به ابن

عمرو سپرد ! وزیری که چهرهء پر چین و شکمی بزرگ چون جوال دارد و پشتی که دو کوهان دارد و سری چون خیار ، و از روزگار قدیم بنا درستی و عیاری معروف بوده است ، و امیر عجمی که مثل خر پسر خر است و از وقتی کار اداره بدست او افتاده ، اسلام از میان ما رفته است » .

در بارهء ابو الحسن جحظهء برمکی نغمه گر گوید : « جحظه حقی به من دارد که تا روز محشر شکر آن میکنم که چهرهء یابوی خود را به من نشان داد و از دیدن روی منفور خود معاف داشت . » و هم او در بارهء پدرش محمد بن نصر بن منصور بن بسام گوید :

« حلوایی که از شکر پخته میشود و دیگی که در آن گنجشك میپزند بنزد جوانی بخشنده تر از حاتم که دو دیگ را بر یك اجاق میپزند ! ولی این هر روز نیست فقط بروز دعوت است که روز تفریح عجیب هول انگیز و مجمع لذتهاست . به کسی که نان او را میخورد ، گوید بدبخت چه شکمو است ! » و هم در بارهء پدرش گوید :

« نان ابو جعفر تباشیر است که در آن ادویه و دارو هست ، دوای همه دردهای شکم و سینه و بواسیر است . کاسه ای دارد که از کوچکی چون روغن دان است و ناظران اطراف آن جیغ و جار میکنند ، وصول به چیزی که از کف او امید داری چیزی است که تقدیر بر آن جاری شده است . » و هم در بارهء پدرش گوید : « پیش او فرستادم که شتری عاریه کنم و نمیدانستم که شتر خویشاوند ماست . به من گفت که با هم سوار آن شویم او از زیر سوار شود و من از رو . » در بارهء جمعی از رؤسا گوید : « به پسران و کسانی که بخیرشان امید میرود و کار و کمك از آنها انتظار میرود ، بگو تا مرا بکاری مشغول دارید که انجام دهم یا آبروی شما مایهء اشتغال من خواهد بود » و این سخن نیز از اوست : « چرا پیوسته میدوی و از روزی خود ناخشنودی ؟ به حق خود قانع باش که روزیت بیش از استحقاق تو است » و هم او در بارهء عبید الله بن سلیمان وزیر گوید : « عبید الله محشور نخواهد شد ، نه عقل دارد و نه پارسایی ، ترا بزندگی آوردند و از آن بازگشتی که خدا فرموده اگر بازشان برند باز آیند . » و هم او

در بارهء قاسم بن عبید الله بن سلیمان گوید : « با کسی که بدولت سلطان دلبسته است بگو هنگام کمال ، انتظار نقصان میرود بسا وزیر که معتبرش دیدم و بذلت و زبونی افتاد . » و هم او در بارهء عبید الله بن سلیمان گوید : « ای دل بدوران میمون ناچار باید میمون ها را سجده کرد ! ای پسر وهب باد بمیل تو میوزد ، ولی آمادهء ایستادن آن باش » و هم او در بارهء اسماعیل بن بلبل وزیر گوید : « دولت ابو صقر چون او رو به زوال دارد . چون ابریست که وقتی امید باران پدید آرد از جا برود » . و هم در بارهء عباس بن حسن وزیر گوید : « وزیری که علنا با جهانیان ستم میکند ، گناه همهء مردم را بر دوش دارد ! مگر دستگاه گذشتگان را ندیدی که حوادث برای آنها بلیه آورد . » و هم او در بارهء صاعد بن مخلد گوید : « به انتظار دنیایی که در چنگ میمونهاست آنها را سجده کردیم ، اما به چیزی جز ذلت سجود دست نیافتیم . » و هم او در بارهء حسن بن عباس وزیر گوید : « بر دجله محلی میسازی که با کار گذشتگان همسری کنی خرسند مباش که ما بسیار از این چیزها دیده ایم که هنوز بسر نرسیده ، از میان رفته است . » و هم او در بارهء علی بن محمد بن فرات وزیر گوید : « ماهها بر در وزیر ایستادم ، اما برعایت حقوق قدیم به من توجه نکرد نه او رعایت شایسته میکند و نه من از ایستادن شرم میکنم و سرباز میزنم . » و هم در بارهء ابو جعفر محمد بن جعفر غربلی گوید : « ریشی انبوه داشت که از کنده شدن خسارت دیده بود با چهره ای معیوب و ملعون . وقتی در سخن من من میکرد و چون دیوانه هذیان میگفت گفتم « خدا راست گفت تو از آنهایی که خدا گفته زبون و بیزبان است . » در بارهء ابن مرزبان که اسبی از او خواسته بود و نداده بود گوید : « از دادن اسبی فرسوده بخل ورزیدی و تا عمر دارم مطالبهء آن نخواهم کرد . اگر میخواستی آن را مصون داری خدا چیزی را که تو سوار آن شده باشی مصون خلق نکرده است . » از جمله سخنان جالب وی اینست : « انجام حاجت دلخواه مرا وعده داد و چون خواستم وفا کند چهره درهم کشید و گردن فرازی کرد و اشتغال دایم خویش را

بهانه آورد ، اگر اشـتغال دایم او نبود چه بهانه ای میآورد ؟ » علی بن محمد بن بسام را در این معانی اشعار فراوان هست که بذکر قسمتی از بسـیار آن در این کتاب اکتفا میکنیم و در کتابهای سابق بیشتر از این آورده ایم . پدرش محمد بن نصر بن منصور در کمال بزرگواری بود و جوانمردی بود و مردی خوشگذران و خوش لباس و بلند نظر بود و به کار ساختمان دلبستگی فراوان داشت .

ابو عبد الله قمی گوید « یك روز سـرد زمستانی در بغداد پیش او رفتم . در تالار وسیعی بود که دیوار آن را با گل سرخ ارمنی اندوده بودند و برق میزد . بنظرم تالار بیست ذراع در بیست ذراع بود و در میان آن اجاقی مـدور به انـدازهء ده ذراع در ده ذراع از آتش پر بود و او در صدر تالار نشسـته ، لباس نازك شوشتری بتن داشت . کف تالار آنجا که اجاق نبود با دیبای سـرخ مفروش بود . مرا بنزدیك خود نشانید و نزدیك بود بسوزم ، جامی گلاب آمیخته بکافور به من دادنـد که بچهرهء خود مالیـدم ، او آب خواست آبی برای او آوردنـد که برف در آن بود ، همه قصدم آن بود که زودتر گفتگو را ختم کنم ، پس از آن بیرون آمدم و هوا یخ مایع بود . او به من گفت :

« این اطاق برای کسی که بخواهد از آن بیرون رود خوب نیست . » گوید : « روزی دیگر پیش او رفتم و در جای دیگر از خانهء خود بود که روی برکهء آبی ساخته شده بود و بالای آن ایوانی بود که بباغ و جای آهوان و آشـیانهء قمریان و امثال آن مشـرف بود ، گفتم : « ای ابو جعفر به خدا در بهشت نشسته ای . » گفت : « نباید از بهشت به روی تا چاشت بخوری . » هنوز درست ننشسته بودم که خوانی از جزع بیاوردند که بهتر از آن ندیـده بودم . در میان خوان جامی از جزع ملون بود که اطراف آن را طلای سـرخ پیچیـده بودنـد و از گلاب لبالب بود ، روی خوان سـینه های مرغ چون بنای صومعه روی هم چیده شده بود . بشقابهای جزع نیز بود که ادویه و تمشك داشت . آنگاه غذای گرم و پس از آن جامهای لوزینه آوردند . وقتی خوان را برداشتند ، به محل پرده رفتم و یك طشت چینی سفید پر از بنفشه و چیزی جلو ما

نهادند و یکی دیگر پر از سیب شامی بود که به قدر یك هزار سیب در آن بود غذایی پاکیزه تر و گلی لطیف تر از آن ندیده بودم . به من گفت : « چاشت درست اینست ، و من تا کنون خوشی آن روز را فراموش نکرده ام . » مسعودی گوید : این خبر را در بارهء محمد بن نصر یاد کردیم تا بدانند که گفتار محمد پسرش خلاف واقع حال وی بوده است و هیچکس از زبان او سالم نمیبوده است . ابن بسام اخبار بسیار و اشعار فراوان در هجو کسان دارد که شرح آن را در کتابهای سابق خویش آورده ایم ، با این قصه که وی در بارهء قاسم بن عبید الله شعری گفته بود و روزی قاسم پیش معتضد رفت و او بشطرنج مشغول بود و شعر ابن بسام را زمزمه میکرد که : « زندگی آن مثل مرگ اینست و بهر حال از مصیبت در امان نیستی . » و چون سر برداشت قاسم را بدید و شرمگین شد و گفت : « ای قاسم ، زبان ابن هشام را قطع کن » ، قاسم با شتاب بیرون رفت که بگوید زبان او را قطع کنند .

معتضد گفت : « به نیکی و بخشش کار را قطع کن اذیتش مکن » ، و قاسم برید و پل قنسرین و عواصم شام را به دو داد و نیز سخن او را که در بارهء اسد بن جهور دبیر گفته بود و حکایتی که با وی داشت و هجایی که در بارهء اسد و دیگر دبیران گفته بود آورده ایم . هجو ابن جهور اینست : « بدبخت زمانه عجایبی آورده و رسوم ظرافت و ادب را محو کرده مگر نبینی اسد بن جهور مانند دبیران بزرگ شده است و کسانی را پر و بال داده که اگر کارشان را به من واگذارند آنها را به مکتب پس میفرستم . » وقتی عباس بن حسن کشته شد مقتدر وزارت به علی بن موسی بن محمد بن فرات داد و مدت وزارت وی تا وقتی که بر او خشم گرفت سه سال و نه ماه و چند روز بود همان روز که بر علی بن محمد بن موسی بن فرات خشم گرفت یعنی روز چهارشنبه چهارم ذی حجه سال دویست و نود و نهم وزارت به محمد بن عبید الله بن یحیی بن خاقان داد و خلعت به دو داد و بهیچکس دیگر جز او خلعت نداد ، روز دوشنبه دهم محرم سال سیصد و یکم بود که او را دستگیر کرد و روز سه شنبه یازدهم محرم

سال سیصد و یکم علی بن عیسی بن داود جراح را خلعت داد و روز دوشنبه هشتم ذی حجه سال دویست و چهارم او را دستگیر کرد و بار دیگر وزارت به علی بن محمد ابن فرات داد و بروز دوشنبه هشتم ذی حجه سال سیصد و چهارم او را خلعت داد و بروز پنجشنبه چهارم جمادی الاولی سال سیصد و ششم دستگیرش کرد . آنگاه روز سه شنبه دوم جمادی الآخر سال سیصد و ششم حامد بن عباس خلعت گرفت اما بروز دوم وزارت او که روز چهارشنبه بود علی بن عیسی را آزاد کرد و کار وزارت به دو داد و حامد بن عباس را بگرفت . بار دیگر علی بن محمد بن فرات را وزارت داد و این وزارت سومین بود . در این دوره وزارت پسرش محسن بن علی بر او تسلط داشت و جمعی از دبیران را از میان برداشت ، آنگاه به ترتیبی که در صدر این باب گفته ایم او و پسرش دستگیر شدند پس از آن عبد الله بن محمد بن عبید الله خاقانی و پس از او احمد بن عبد الله خصیبی و پس از او برای بار دوم علی بن عیسی و پس از او ابو علی محمد بن علی بن مقله و پس از او سلیمان بن حسن بن مخلد و پس از او عبید الله بن محمد کلواذی و پس از او حسین بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان بن وهب که در « رقه » کشته شد و پس از او فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزارت یافتند .

مقتدر بروز چهارشنبه سوم شوال بعد از نماز عصر سال سیصد و هشتم در بغداد ضمن جنگی که میان او و موسی خادم به دروازهء شماسیه در ناحیهء شرقی روی داد کشته شد و مردم او را به خاك سپردند . در آن وقت چنان که گفتیم ابو الفتح فضل بن جعفر بن موسی بن فرات وزیر او بود . گویند هنگامی که مقتدر برای جنگی که در ضمن آن کشته شد سوار میشد ، فضل طالع بدید ، مقتدر گفت : وقت چگونه است ؟ گفت : وقت زوال است . مقتدر چهره درهم کرد و میخواست سوار نشود ، ولی سپاه مونس نزدیك او رسید و آخرین روز وی همان بود . از عجایب آنکه هر ششم خلیفهء عباسی مخلوع یا مقتول شد . محمد بن هارون مخلوع ششمی بود . ششمی دیگر مستعین بود و ششمی دیگر مقتدر بود . مقتدر و حوادث و جنگها و وقایع ایام

وی و حکـایت ابن ابی الساج و مونس و قصهء سـلیمان بن حسن حمانی و عملی که بسال سـیصد و هفـدهم در مکه کرد و حوادثی که در مشرق و مغرب بود اخباری نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان بتفصیل و در کتاب اوسط به اختصار آورده ایم . در در این کتاب نیز نکاتی یاد کردیم و امیدواریم خدا بما فرصت و عمر دهد و از پس این کتاب کتابی دیگر تألیف کنیم و اخبار و آثار گونه گون را بدون ترتیب بر حسب فایـده و جـالب بودن در ضـمن آن بیـاوریم ، و نـام آن را « وصـل المجـالس بجوامع الاخبـار و مخلط الاداب » کنیم که دنبالهء تألیفات سابق ما باشد .

وفات موسـی بن اسـحاق انصاری قاضی در خلافت مقتدر بسال دویست و نود و هفتم بود . وفات محمد بن عثمان بن ابی شیبهء کوفی نیز در همین سال در کوفه بود و در ناحیهء شرقی به خاك رفت . این دو تن از عالمان حدیث و بزرگان روایت بودند .

در همین سـال خبر به مدینـة السـلام رسـید که چهار رکن کعبه را آب گرفته و به اهل طواف نیز رسـیده و آب زمزم برآمـده ، و چنین چیزی بروزگار گذشته سابقه نداشته است . وفات یوسف بن یعقوب بن اسماعیل بن حماد قاضی در ماه رمضان در همین سال در مدینة السلام در سن نود و پنج سالگی بود . بقولی وفات محمد بن داود بن عیسـی ابن خلف اصفهانی فقیه نیز در این سال بود . پیش از این گفتیم که وفات وی بسـال دویست و نود و شـشم بوده و اینجـا اختلاـفی را که در این باب هست یاد کردیم . در شوال همین سال که سال دویست و نود و هفتم بود ، ابی بن عوف بروری معـدل بغـداد در سن هشـتاد و چنـد سالگی بمرد و در سـمت غربی به خاك رفت . اینان را از آن جهت یاد میکنیم که راویان حدیث بوده و به این عنوان شـهرت داشـته اند ، و میباید اهل علم و حدیث وقت وفات ایشان را بدانند . در همین سال ابو العباس احمد بن مسروق محدث در هشتاد و چهار سالگی بمرد و بدروازهء آل حرب در سمت غربی به خاك رفت . در این کتاب و هم در کتابهای سابق خود اخبار طالبیانی را که در ایام بنی امیه و بنی عباس قیام کرده و کشته یا محبوس یا فراری شده اند آورده ایم .

و چنان شد که احمد بن محمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن علی بن ابی طالب در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حوادثی که در کتابهای سابق خویش آورده ایم او را بکشت . ظهور طالبیان و مختصر اخبارشان را در این کتاب از آن جهت یاد میکنیم که با خویشتن تعهد کرده ایم سرگذشت و مقتل و دیگر اخبارشان را از وقت کشته شدن امیر مؤمنان تا وقتی که تألیف این کتاب بسر میرسد یاد کنیم .

وفات یحیی بن حسین حسنی رسی پس از اقامت به شهر صعدهء یمن بسال دویست و هفتاد و هشتم بود و پس از او پسرش حسن بن یحیی قیام کرد . ظهور ابن الرضا محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد در ولایت دمشق بسال سیصدم بود و میان او با ابو العباس احمد بن کیغلغ جنگ شد و گردن او را زدند و بقولی در اثنای جنگ کشته شد و پسرش را به مدینة السلام بردند و سر پل جدید در سمت غربی بیاویختند .

بسال سیصد و یکم نیز اطروش حسن بن علی در ولایت طبرستان و دیلم قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا برون راند . وی مردی فهیم و عالم بود و از عقاید و مذاهب مطلع بود و سالها میان مردم دیلم که کافر و بر دین مجوس و بعضی پیرو رسوم جاهلیت بودند و همچنین مردم گیل که مسلمانان در قبال آنان دربندهایی چون قزوین و غیره داشتند اقامت داشت و آنها را سوی خدا عز و جل خواند که پذیرفتند و اسلام آوردند ، و در دیلم مسجدها بساخت . بسیاری مطلعان پنداشته اند که دیلمان فرزندان باسل بن ضبة بن ادد هستند ، و قوم گیل از طایفهء تمیم اند . گویند ورود اطروش بطبرستان در اول روز محرم سال سیصد و یکم بود و در همین روز امیر بحرین ببصره آمد و امیر آنجا طمسك مفلحی را بکشت ، و ما خبر اطروش علوی را با خبر پسرش و خبر ابو محمد حسن بن قاسم حسنی داعی و استیلای او بر طبرستان و کشته شدنش و قصه ها که قوم گیل و دیلم با او داشتند در کتاب اخبار –

الزمان آورده ایم .

وفات ابو العباس احمد بن عمر بن شریح قاضی بسال سیصد و ششم بود . وفات ابو جعفر محمد بن جریر طبری فقیه نیز بسال سیصد و دهم در بغداد بود . وفات ابو اسحاق بن ابراهیم جابر قاضی نیز در حلب بود . بسال دویست و نود و هفتم لیث ابن علی بن لیث برادرزادهء صفار را سوار فیل به مدینة السلام آوردند و سپاه از دنبال و اطراف او بود و در شهر بگردانیدند و بقولی لیث را بسال دویست و نود و هشتم به بغداد آوردند . در همین سال که سال دویست و نود و هشتم بود ، ابو بکر محمد بن سلیمان مروزی محدث ، رفیق جاحظ در بغداد بمرد و بقولی وفات وی بسال هشتاد و نهم بود . در همین سال فارس فرمانده کشتیها و امیر جنگ روز بساحل شام آمد و از پس جنگی دراز چون مسلمانان کمکی نیافتند ، قلعهء قبه را بگرفت و شهر لاذقیه را بگشود و اسیر بسیار از آنجا گرفت . در ماه رمضان در کوفه تگرگی درشت بارید که به اندازهء یك رطل بغدادی بود و بادی سیاه وزید و بسیاری خانه ها و بناها را ویران کرد و هم در آنجا زلزله ای بزرگ شد که مردم بسیار در اثنای آن به هلاکت رسید . زلزلهء کوفه بسال دویست و نود و نهم بود و هم در این سال در مصر زلزله ای بزرگ شد و ستارهء دنباله دار طلوع کرد و هم در این سال دمنانه امیر جنگ دریای روم با کشتیهای مسلمانان به جزیرهء قبرس حمله برد . قبرسیان پیمانی را که از صدر اسلام داشتند و بموجب آن میباید رومیان را بر ضد مسلمانان و مسلمانان را بر ضد رومیان کمك نکنند و یك نیم خراج جزیره ببود و اسیر گرفت و آتش زد و جاهای محکم بگشود و ما خبر این جزیره را سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از دریاها و سر چشمه و مصب رودها گفته ایم و تکرار آن روانیست .

بسال سیصد و یکم عبد الله بن ناجیهء محدث در مدینة السلام بمرد . تولد وی بسال دویست و دوازدهم بوده بود . دستگیری ابن جصاص جواهری در مدینة السلام بسال

سیصد و دوم بود . آنچه مسلم است از مال وی از طلا و نقره و جواهر و فرش و پارچه و مستغلات پنج میلیون و پانصد هزار دینار مصادره شد . در همین سال بروز دو شنبه دو روز مانده از جمادی الاولی قاسم بن حسن بن اشیب که کنیهء ابو محمد داشت و از عالمان و محدثان بزرگ بود بمرد و در ناحیهء غربی در خیابان معروف به شارع - الحمالین به خاك رفت . محمد بن یوسف قاضی و ابو جعفر احمد بن اسحاق بهلول قاضی و دیگر فقیهان و عادلان و دبیران و سران دولت در تشییع جنازهء او حاضر بودند . وی پدر ابو عمران موسی بن قاسم بن حسین معروف به ابن اشیب است که اکنون از فقیهان شافعی است . در همین سال که سال سیصد و دوم بود . سپاهی از مغرب هجوم آورد و یاران سلطان که در مصر بودند با آنها جنگهای بزرگ داشتند و بسیار کس کشته شد و یکی از بزرگان بربر بنام ابن جره از سلطان امان خواست و به مدینة السلام آمد و خلعت گرفت .

بسال سیصد و هفتم یوسف بن ابی الساج را به مدینة السلام آوردند ، وی را بر شتری دو کوهان نشانیدند ، پیراهن دیبایی که به عمرو بن لیث و وصیف خادم نیز پوشانیده بودند بتن او بود و کلاهی دراز زنگوله دار بسر داشت و سپاه اطراف وی بود و مونس خادم و دیگر سران دولت و اهل شمشیر از پی او بودند و ما خبر جنگی را که در ضمن آن مونس خادم ابن ابی الساج را در اردبیل دستگیر کرد و نام امیرانی را که در آن جنگ بودند چون ابن ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان و علی بن حسان و ابو الفضل مروی و احمد بن علی برادر صعلوك و دیگر امیران و سرداران و اینکه مقتدر ابن ابی الساج را رها کرد و او بدیار مصر و ربیعه رفت و از آنجا به آذربایجان و ارمنستان رفت و قصهء غلام او « سبك » (1) که بر قلمرو آقای خود استیلا یافته و از فارقی جدا شده بود با دیگر اخبار ابن ابی الساج و رفتن او به واسط آنگاه به کوفه و جنگی که با ابو طاهر سلیمان بن حسن جنابی داشت و قرمطی او را در حدود انبار وهیت

1- ن ل : مسك

هنگـامی که « بلیق » و « نظیف » غلامـان ابن ابی السـاج نزدیك آنجا بودنـد اسـیر کرد و بکشت ، ما حوادث این جنگ که قرمطی بلیق و نظیف را شکست داد و در هیت مقام گرفت با حوادث دیگر که بسال سیصد و پانزدهم بود همه را در کتابهای سابق خویش آورده ایم و هم حکایت مونس خادم را با جنگی که بسال سیصد و نهم در مصر بهمدستی یاران سلطان با سپاه امیر مغرب داشت باز نموده ایم .

ص: 693

ذکر خلافت القاهر بالله

اشاره

بیعت قاهر محمد بن احمد معتضد بروز پنجشنبه دو روز مانده از شوال سیصد و هشتم انجام گرفت . سپس بروز چهارشنبه پنجم جمادی الاولی سال سیصد و بیست و دوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند . خلافتش یك سال و شش ماه و شش روز بود ، کنیهء ابو منصور داشت و مادرش یك کنیز بود .

ذکر شمه ای از اخبار قاهر و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام او

قاهر به سال دویست و بیست و یکم وزارت به ابو علی محمد بن علی بن مقله داد .

سپس او را عزل کرد و وزارت به ابو جعفر محمد بن قاسم بن عبید الله بن سلیمان داد ، سپس او را عزل کرد و وزارت به احمد بن عبد الله حصیبی داد . اخلاق قاهر ثباتی نداشت و بسیار متلون و هوسناك بود و با دشمنان رفتاری سخت داشت . بسیاری از سران دولت و از جمله مونس خادم و بلیق و علی بن بلیق را از میان برداشت و مردم از او بترسیدند و از صولتش بیمناك شدند . وی زوبینی بزرگ داشت که هر وقت در خانهء خود راه میرفت آن را بدست میگرفت و بهنگام نشستن آن را جلو روی خود

میگـذاشت و هر که را میخواست بکشد با آن زوبین میزد . بدین جهت کسانی که با خلیفگان پیش از او شورش و خود سـری داشـتند آرام گرفتند . وی در کارها چندان دقت نمیکرد و سطوتش هول انگیز بود ، بدین جهت بر ضد او توطئه کردند و در خانه اش دستگیرش کردند و هر دو چشـمش را میل کشـیدند و هم اکنون چنان که خبر یافته ایم زنـده است و در ناحیهء غربی بغـداد در خانهء ابن طاهر است . راضـی حال او را مکتوم داشـته بود و چون با ابراهیم متقی بالله بیعت کردند قاهر را در یکی از ساختمانها محبوس یافت و بگفت تا او را بخانهء ابن طاهر بردند و تا کنون در آنجا محبوس است .

محمد بن علی عبدی خراسانی اخباری که قاهر با او مأنوس بود ، گوید :

« قاهر با من خلوت کرد و گفت : « یا راست بگو و یا این . . . و بزوبین اشاره کرد .

به خدا که من مرگ را میان خودم و او معاینه دیدم . گفتم : « ای امیر مؤمنان راست میگویم . » گفت : « دقت کن » و سه بار گفت . گفتم : « بسیار خوب ، ای امیر مؤمنان » گفت : « ببین چه میپرسم و چیزی را نهان مدار و قصه سازی مکن و سجع مگو و چیزی را مینداز » گفتم : « بسـیار خوب ای امیر مؤمنـان » گفت : « تو علاـمهء اخبار و اخلاق و رفتار بنی عباس از منصور ببعـدی . » گفتم : « ای امیر مؤمنان به شرطی که امان داشـته – باشم » گفت : « امان داری » گوید ، گفتم « ابو العباس سـفاح به کار خونریزی سـریع بود و حکام وی در شرق و غرب از او پیروی کردنـد و روش او گرفتنـد ، چون محمد بن اشـعث در مغرب و صالح بن علی در مصـر و خازم بن خزیمه و حمید بن – قحطبه ، مع ذلك دریایی بخشـنده و گشاده دست و عطاده بود ، و آنها که بگفتم و در عصر وی بودند روش او را پیش گرفتند . » گفت : « از منصور بگو » گفتم : « ای امیر مؤمنان راست بگویم ؟ » گفت : « راست بگو » گفتم : « به خـدا او اول کس بود که میان فرزندان عباس بن عبد المطلب و آل ابی طالب جدایی انداخت که پیش از آن کارشان یکی بود ، و هم او اول خلیفه

بود که منجمان را تقرب داد و به احکام نجوم عمل کرد . نوبخت مجوسی منجم ، پدر ابن نوبختیان بدست وی مسلمان شد و با ابراهیم فراری منجم گویندهء قصیده در بارهء ستارگان و علم نجوم و هیئت فلك با علی بن عیسی اسطرلابی منجم به خدمت بودند . وی اول خلیفه بود که از زبانهای بیگانه کتاب برای او به عربی ترجمه کردند که کتاب کلیله و دمنه و کتاب سند هند از آن جمله بود . کتابهای ارسطاطالیس را از منطقیان و غیره و کتاب المجسطی بطلیموس و کتاب ارثماطیقی و کتاب اقلیدس و دیگر کتابهای قدیم یونانی و رومی و پهلوی و فارسی و سریانی را برای او ترجمه کردند و بدسترس مردم نهادند که در آن نگریستند و علوم آن را بیاموختند .

در ایام او محمد بن اسحاق کتاب « المغازی و السیر و اخبار المبتدأ » را تألیف کرد که پیش از آن مدون و معروف و مرتب نبود و هم او اولین خلیفه بود که آزادشدگان و غلامان خویش را به کارهای مهم گماشت و آنها را بر عربان مقدم داشت و خلیفگان بعدی که از فرزندان او بودند این رسم را نگهداشتند که اعتبار عربان برفت و نابود شد و سالاری ایشان زوال یافت و مناصب ایشان نماند . وی بدوران خلافت خود بعلم پرداخت و مذهب ها را بشناخت و از عقاید اطلاع یافت و از کتابهای حدیث با خبر شد و در ایام او روایت بسیار شد و علوم رواج گرفت » .

قاهر گفت : « نکو گفتی و بیانی روشن آوردی ، به من بگو اخلاق مهدی چگونه بود ؟ » گفتم : « بخشنده و بزرگوار بود و مردم روزگار روش او گرفتند . رسم وی آن بود که هنگام سواری کیسه های درهم و دینار همراه داشت و هر که از او میخواست عطا میکرد و اگر خاموش میماندند تقسیم کننده ای که در حضور او بود بیخواستن میبخشید . در کشتن ملحدان و بیدینان که در ایام او پدیدار شده بودند و اعتقادات خویش را ظاهر کرده بودند بکوشید ، و این نتیجهء رواج کتابهای مانی و ابی دیصان و مرقیون بود که ابن مقفع و دیگران از فارسی و پهلوی به عربی ترجمه کرده بودند و هم آن کتابها که ابن ابی العوجاء و حماد عجرد و یحیی بن زیاد و

مطیع بن ایاس در تأیید مذهب مانویان و دیصانیان و مرقیونیان تألیف کرده بودند ، و بسبب آن زندیقان فراوان شده بودند و عقایدشان میان مردم رواج یافته بود .

مهدی ، اول کس بود که جدلیان و محققان اهل کلام را بگفت تا کتابها بر رد ملحدان و منکران دین تألیف کردند و بر ضد معاندان دلیل آوردند و شبهه های ملحدان را از میان برانداختند و حق را برای کسان روشن کردند . وی بنای مسجد الحرام و مسجد پیمبر را به صورتی که تا کنون هست تجدید کرد و بیت المقدس را که از زلزله ویران شده بود بساخت » .

گفت : « هادی که دورانی کوتاه داشت اخلاق و رفتارش چگونه بود ؟ » گفتم :

« مستبدی بزرگ بود ، اول کس بود که مردان پیش روی او با شمشیرهای تیز و چماقهای افراشته و کمانهای کشیده راه پیمودند و حکام وی نیز طریقهء او گرفتند و بدوران وی سلاح فراوان شد » .

گفت : « خوب وصف کردی و سخن را بکمال رسانیدی ، روش رشید چگونه بود ! » گفتم : « بر انجام حج و عمل غزا مواظبت داشت و در راه مکه و هم در منی و عرفات و مدینهء پیمبر (ص) آبگیرها و چاهها و برکه ها و قصرها پدید آورد و احسان او که با عدالت قرین بود به همه کس رسید . آنگاه دربندها و شهرها بساخت و در آنجا قلعه ها چون طرسوس و اذنه استوار کرد و مصیصیه و مرعش را تجدید بنا کرد و بناهای جنگی و کاروانسراها و رباطها ساخت و حکام وی از اعمال او پیروی کردند و رعیت نیز به کار وی اقتدار کرد که باطل را از میان برداشت و حق را نمودار کرد و همه جا روشنی آورد و از سایر امتها پیشی گرفت بروزگار وی – نکوکارتر از همه کس ، ام جعفر زبیده دختر جعفر بن منصور بود که در مکه کاروانسرا ها ساخت و آبگیرها و برکه ها و چاهها پدید آورد ، نیز راهی که تا کنون معروف است ، و به دربند شام و طرسوس کاروانسراها بنا نهاد و موقوفه ها برای آن تعیین کرد . بخشش و کرم برمکیان و اعمال نیکشان نیز در ایام وی بود .
رشید اول

خلیفه بود که در میـدان چوگان بازی کرد و به هدف تیر انداخت و به یاری گوی و تاب تاب پرداخت و هم او اول خلیفهء بنی عباس بود که شطرنـج و نرد بازی کرد و شـطرنج بازان و نردبازان را تقرب داد و مقرری تعیین کرد ، و مردم ایام او را بواسـطهء رونق و فراوانی و رفاه « ایام عروس » نامیدنـد و بسـیاری کارهای دیگر داشت که از وصف برون است . » قاهر گفت « چرا ام جعفر را مختصـر گفتی ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان بخاطر اختصار و کوتاهی سـخن » گوید : زوبین را بگرفت و تکان داد و من مرگ سرخ را در دو طرف آن بدیدم ، آنگاه چشمش برق زد و من دل به قضا دادم و گفتم اینك فرشتهء مرگ آمده و تردید نداشتم که جان مرا خواهد گرفت .

زوبین را به طرف من انـداخت و من جـا خـالی کردم و او انـا لله گفت ، اما زوبین به من نخورده بود ، به من گفت : « وای به تو مگر سـرت زیادی کرده و از زندگی سیر شده ای ؟ » گفتم : « ای امیر مؤمنان چه شده است ؟ » گفت : « از اخبار ام جعفر بیشتر بگو » گفتم :

« بله ای امیر مؤمنـان حسن سـیرت و عمـل وی در جـد و هزل چنان بود که کس ماننـد او نبود ، در کار جـد و آثار خیر در اسـلام همانند نـداشت . در حجاز چشـمهء معروف به عین المشاش را حفر کرد و مجموع مخارج این کار که به حساب آمـده یك میلیون و هفتصد هزار دینار بود ، بعلاوه آبگیرها و کاروانسـراها و برکه ها و چاه ها که در حجاز و دربنـدها پدید آورد ، و قبلا گفتم ، و هزارها بر آن خرج کرد بجز مخارج دیگر که در راه نکو کاری و دسـتگیری و رفاه مسـتمندان کرد و صورت دیگر اعمال وی از آن باب که ملوك بـدان تفاخر کنند چنین است : وی اول کسـی بود که لوازم طلاـ و نقرهء مرصع بجواهر ساخت و لباس مزین عالی برای او فراهم آوردنـد تا آنجا که یك لباس مزین پنجاه هزار دینار خرج برداشت . و او اول کسی بود که خیمه از نقره و آبنوس و صندل بساخت که قلاب طلا و نقره داشت و پارچهء مزین و سمور و دیبا و انواع حریر سـرخ و زرد و سبز و کبود بر آن کشید و موزهء مرصع بجواهر و شمع عنبر درست کرد و مردم دیگر از اعمال وی تقلید کردند . ای امیر مؤمنان

وقتی کار خلافت بفرزندش رسید غلامان را مقدم داشت و مرجح شمرد و منزلتشان را بالا برد مانند کوثر و غلامان دیگر ، و چون ام جعفر دید که وی به غلامان دلبسته و به آنها سرگرم است کنیزکان خوش قامت نکو رخسار را عمامه نهاد و زلف و قفایی داشتند و قبا بتن کردند و کمربند بستند که قدشان جلوه کرد و آنها را بنزد امین فرستاد که در حضور وی ببودند و آنها را پسندید و مجذوبشان شد و به خاص و عام بنمود و خاص و عام کنیزکان را لباس غلام پوشیدند و قبا بتن کردند و کمر بند بستند و آنها را غلامیات نامیدند » .

وقتی قاهر این سخن بشنید ، طربناك شد و فریاد زد : ای غلام ، قدحی به وضع غلامیات بیار ، و کنیزکان بسیار همه بیك قد با قبا و قفائی و کمربند طلا و نقره که پنداشتم غلامانند سوی او دویدند و او جام را گرفت و من در صفای جام و جلوهء شراب و زیبایی کنیزان مینگریستم . زوبین پیش روی او بود جام را با شتاب نوشید و گفت : « بگو » گفتم : « بله ای امیر مؤمنان ، آنگاه کار خلافت به مأمون رسید و در آغاز کار به علت نفوذی که فضل بن سهل و دیگران بر او داشتند در احکام و قضایای نجوم مینگریست و تسلیم مقتضیات آن بود و روش ملوك قدیم ساسانی چون اردشیر و غیر او گرفت و به خواندن کتابهای گذشته کوشید و مطالعه بسیار کرد و مطالب آن بدانست . وقتی کار فضل بن سهل ذو الریاستین چنان شد که معروف است و مأمون به عراق آمد از این همه منصرف شد و بتوحید و وعده و وعید اعتقاد پیدا کرد و با متکلمان نشست و بسیار کس از جدلیان معروف چون ابو الهذیل و ابو اسحاق ابراهیم بن سیار نظام و دیگران که موافق یا مخالف آنها بودند بوی تقرب یافتند و فقیهان و ادیبان بمجلس او نشستند و آنها را از ولایات بیاورد و مقرری داد و مردم بتحقیق و نظر راغب شدند و بحث و جدل آموختند و هر گروه کتابها در تأیید مذهب و گفتار خویش تألیف کردند . مأمون در کار عفو و تحمل و قدرت و بخشش مال از همه پیش بود و از سبکسری . بدور بود و وزیران و یارانش نیز از او پیروی کردند و به راه وی

رفتند . ای امیر مؤمنان پس از آن معتصم بود که در کار مذهب پیرو برادر خویش بود و به پهلوانی و تقلید لوازم ملوك قدیم دلبسته بود و کلاه چاچی بسر نهاد و مردم نیز به پیروی او بسر نهادند و آن را معتصمیات نامیدند . بزرگی و احسان وی عام بود و در ایام او راهها امن بود . آنگاه هارون بن محمد واثق بود که از مذهب پدر و عموی خود تبعیت کرد و مخالفان را مجازات داد و مردم را آزمود و نیکی بسیار کرد و به قاضیان ولایات گفت : شهادت مخالفان را نپیذیرند . پرخور و بخشنده و ملایم و دوستدار رعیت بود . ای امیر مؤمنان ، پس از آن متوکل بود که با معتقدات مأمون و معتصم و واثق مخالفت کرد و جدل و مناظره در بارهء عقاید را منع کرد و مجازات داد و امر به تقلید کرد و روایت حدیث را رواج داد ، ایامش نکو و دولتش منظم بود و ملکش دوام یافت و دیگر اخلاق وی معروف است .

قاهر گفت : « سخنت را شنیدم و گویی با وصف تو این کسان را میبینم و از سخن تو مسرور شدم که طوق سیاست را گشودی و از روش سالاری سخن آوردی » .

آنگاه بگفت تا همان وقت جایزه ای به من دادند . سپس گفت : « اگر میخواهی بر خیز و برو » و من برخاستم و او زوبین بدست از پی من برخاست ، و به خدا پنداشتم که مرا از پشت سر با آن خواهد زد . آنگاه سوی خانهء غلامان رفت و چند روز نگذشت که سرگذشت او چنان شد که معروف است .

مسعودی گوید : شخصی که این حکایت از او آوردم اخبار نکو دارد و هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و مداح ملوك و همنشین بزرگان است و فهم درست و رأی نکو دارد .

در ایام خلافت قاهر بسال سیصد و بیست و یکم ، ابو بکر محمد بن حسن بن درید به بغداد درگذشت . وی از جملهء کسان بود که بروزگار ما در شعر مهارت داشت و در لغت بکمال رسیده بود و در این زمینهء قائم مقام خلیل بن احمد بود و چیزها بلغت افزود که در کتب متقدمان نبود . در شعر طرق گونه گون داشت

گاهی شـعر محکم و زمانی سخن ظریف میگفت و اشعار او بیش از آنست که بشماریم یا در این کتاب بیاریم . از اشعار خوب او قصیدهء مقصوره است که در مدح شاه ابن میکال گفته ، و گویند که بیشتر کلمات مقصور را که الف کوتاه در آخر دارد در قافیه های آن آورده است ، و چنین آغاز میشود :

مگر نمیبینی که دیگر سـر من چون رشـتهء صـبح به زیر تاریکی است و سـفید در سـیاه آن افتاده چنان که آتش در هیزم مشتعل تا آنجا که گوید :

وقتی شب و روز به چیز تازه ای دست یازد آن را کهنه کنـد ، من از آنها نیسـتم که وقتی حادثه ای بیایـد گویم کار از کار گذشت ، و گر چه غمی در دلم باشد که همهء جان را بگیرد . » جمعی از شاعران این قصـیدهء مقصور را جواب گفته اند که ابو القاسم علی بن محمد بن داود بن فهم تنوخی انطاکی از آن جمله است . این شخص بروزگار ما یعنی بسال سیصد و سی و دوم زنده است و در بصره بصف بریدیان است . قصـیدهء مقصورهء او که در مدح تنوح و قوم خویش قضاعه گفته ، چنین آغاز میشود : « اگر امساك من نبود به منع اهل خرد پابند نبودم ، آنکه حـدی نگه ندارد چه حدی انتظار دارد ! اگر من کوتاه آمده ام دل خونینی که نگاه خوبان خونبارش کرده کوتاه نیامده است » تا آنجا که گوید : « بسا آهوروشان که نگاهشان در جان از تیغ کارگرتر است » . ابو المقاتل نصـر بن نصیر حلوانی مقصوره ای قدیمتر دارد که بمدح محمد بن زید حسـنی داعی طبرستان گفته است و چنین آغاز میشود : « دوستان بر این تپه ها توقف کنید و بپرسید خوبان کجا شدند » ابن ورقـا نیز مقصوره ای دارد که چنین آغـاز میشود : « هر چه خواهی بگو او سـیه - چشم و بلنـد قامت بود » از جملهء کسانی که پس از ابن دریـد درگذشـتند ابو عبـد الله مفجع عمـانی بود که دبیر و شاعر بود و از کلمات کمیاب اطلاع داشت و هم او رفیق باهلی مصـری بود که مقصـورهء ابـن دریـد را جـواب گفتـه بـود . این سـخن از اوست : « آگـاه باشـید که جـان سـوی ردین اشتیـاق دارد و در راه وصـول به دو مشکلهاست . » و ما دیگر اخبار قاهر را که مدتی کوتاه داشت در کتاب اوسط آورده ایم ، و ذکر آن در این کتاب روا نیست .

ذکر خلافت الراضی بالله

اشاره

بیعت راضـی محمـد بن جعفر مقتدر که کنیهء ابو العباس داشت ، بروز پنجشـنبه شـشم جمادی الاولی سال دویست و بیست و دوم انجام گرفت و خلافت او تا دهم ربیع الاول سال دویست و بیست و نهم دوام داشت و در مدینة السلام بمرگ طبیعی بمرد . مدت خلافتش شش سال و یازده ماه و سه روز بود و مادرش کنیزی بنام ظلوم بود .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و مختصری از حوادث ایام الراضی

راضی وزارت به ابو علی محمد بن علی مقله داد . سپس ابو علی عبد الرحمن بن عیسی بن داود بن جراح ، سپس ابو القاسم کرخی ، سپس ابو القاسم سلیمان بن حسن بن مخلد ، سپس ابو الفتح فضل بن جعفر بن فرات ، سپس ابو عبد الرحمن محمد بریدی وزارت او یافتند .

راضـی ادیب و شاعر و ظریف بود و در معانی مختلف اشـعار نکو داشت که اگر همسـنگ ابن معتز نبود چندان کم از او نبود . از آن جمله این سخن است که در وصف حال خویش و حال معشوق بهنگام ملاقات گوید :

« وقتی چشم او را ببینـد چهره ام زرد گونه شود و چهرهء او از شـرم سـرخ شود چنـان که گوئی سـرخی از خون چهرهء من به چهرهء او رفته است . » ابو بکر صولی بسـیاری از اشعار راضی را نقل میکرد و از اخلاق و اخبار نکوی او سخن میآورد که بعلم و فنون و ادب توجه داشته و بعلوم متقدمان میپرداخته و در مباحث اهل درایت و فلسفه وارد بوده است .

گویند راضـی در یکی از گردشـگاههای قصـر ثریا باغی مرتب و گلی پر رونق دید و بحاضران گفت : « چیزی از این زیباتر دیده اید ؟ » هر یك در سـتایش و وصف آن چیزی گفتند که هیچیك از گلهای جهان چنین زیبا نیست . راضـی گفت : « به خدا شطرنج بازی صولی از این گل و از همه چیزها که میگویید زیباتر است . » گویند در آغاز کار که صولی به خدمت مکتفی پیوسـته بود از مهارت او در بازی شطرنج با خلیفه سـخن گفته بودنـد ، ولی ماوردی شـطرنج باز بنزد وی تقدم داشت و مکتفی بازی او را میپسـندید . هر دو بحضور وی بازی کردند و مکتفی بواسـطهء حسن نظر و سابقهء حرمت و الفت ماوردی به یاری و تشـجیح وی میپرداخت ، وصولی را در آغاز کار بحیرت انداخت . وقتی بازی میان آنها بسـیار شد ، وصولی چندان چیره شد که جای گفتگو نبود و مکتفی مهارت او را در بازی بدانست از طرفداری ماوردی بگشت و گفت گلاـب تو بوی بـد گرفت ، و این سـخن ظرافت و جنـاس لفظی نیز داشت که گلاـب ، ماء ورد ، است و ماء ورد را با ماورد تجانس است .

مسـعودی گوید : با آنکه سابقا در این کتاب در ضمن اخبار هند از آغاز بازی شطرنج و نرد و پیوستگی آن به اجسام علوی و اجرام سماوی سخن آورده ایم اکنون که مناسـبت سـخن ما را بگفتگو از اخبار شطرنج کشانید شمه ای از مطالبی را که در این باب گفته اند و سابقا نگفته ایم در اینجا میآوریم .

کسانی از سـلف و خلف گفته اند که همه صـفحه های شـطرنج با اختلافاتی که دارد شـش قسم است که فقط روی آن بازی میکنند . اولی صفحهء چهار گوش معروف

است که هشت خانه در هشت خانه است و به قدمای هند منسوب است . پس از آن صـفحهء مستطیل است که چهار خانه در شانزده خانه است و مهره هـا را از هر طرف در چهـار صف مرتب میکننـد . حیوانـات دو صف و پیـاده ها نیز جلو آن دو صف است و حرکت مهره ها چون صـفحهء اول است و صـفحهء چهـار گوش که ده خـانه در ده خانه است و دو مهرهء اضافهء آن را عرابه گوینـد و حرکت آن چون شاه است اما میزند و زده میشود ، و دیگر صـفحهء مدور است که منسوب برومیان است و نیز صـفحهء مدور نجومی که آن را فلکی نیز گویند و ترتیب برجهای فلك دوازده خانه دارد که به دو قسـمت تقسـیم شده و هفت مهرهء رنگارنگ بشـمار و رنگ پنج سـیاره و دو نیر بر آن چیده میشود .

سابقا در ضـمن اخبار هند از چگونگی ارتباط جان با اجسام سماوی و مطالبی که در بارهء دلبستگی آن با موجودات علوی گفته اند و اینکه حرکت فلـك نتیجهء عشق بموجودات بالاـست و گفتار در بارهء جان و فرود آمـدن آن از جهان عقل بجهان محسوس آنجا را فراموش کرده است با دیگر گفتگوها که آن را با ترتیبات شطرنج ارتباط میدهند از همهء اینها سخن آورده ایم .

صفحهء دیگری نیز هست که آن را جوارحی نامنـد و بروزگار ما پدیـد آمده که هفت خانه در هشت خانه است و دوازده مهره دارد که در هر طرف شـش مهره است و هر یك از مهره ها را بنام یکی از اعضای انسان که نطق و سـماع و دید و عمل و راه رفتن با آن انجام میشود و قلب که وسیلهء ارتباط حواس است نامیده اند .

هندوان و یونانیان و ایرانیان و رومیان و دیگر اقوامی که شـطرنج بازی میکرده اند از ترتیب چیدن و چگونگی مهره ها و ترتیبات بازی و علل و عجایب آن و طبقه بندی اقسام مهره ها سخن آورده اند . بازیگران شطرنج اقسام لطیفه ها و نادره های جالب نقل میکنند و بسیاری از آنها پنداشته اند که لطیفه ها و نادرها فکر را برای بازی تمرکز میدهد و چون رجزی است که جنگجویان هنگام مقابله

و حدی‌خوانان هنگام خستگی میخوانند . یا صفیری که برای اسب بهنگام آب خوردن میزنند و وسیلهء آماده شدن بازیگر است ، چنان که شعر و رجز جنگجو را آماده میکند . در این زمینه اشعار فراوان نیز گفته اند . از جمله شعری بدین مضمون است :

« نادره های شطرنج بهنگام بازی از آتش گرمتر است . بسا کسا که در کار بازی ضعیف بوده و نادره ها او را کمك کرده است . » و هم از سخنانی که در این باب گفته و بازی را نکو وصف کرده اند اینست :

« صحنه ای هست چهار گوش و قرمز از چرم میان دو یار که بکرم موصوف باشند و جنگ را به یاد آورده و مانندی برای آن ساخته اند بدون آنکه در آنجا خون بریزند . این یکی بر آن حمله میبرد و آن به این هجوم میکند و جنگ آرام نمیگیرد .

بنگر که اسبان از روی معرفت در دو سپاهی که طبل و علم ندارد به هیجان آمده است . » و هم از جمله سخنانی که در توصیف شطرنج گفته و بیشتر نکات بازی را ضمن آن آورده اند ، شعر ابو الحسن بن ابی البغل دبیر است که از دبیران و عاملان بزرگ بود و در کار شناخت و بازی شطرنج شهرتی داشت . مضمون شعر اینست :

« جوانی که شطرنج نهاده تا عواقبی را که چشم نادان بدان توجه ندارد در بازی ببیند و دنبالهء حادثات فردا را با چشم جدی در مخیلهء شوخ بنگرد . سودی که سلطان از این میبرد اینست که وسیلهء جلو گیری از حادثات سخت را به دو نشان میدهد . تغییرات شطرنج اگر دقت کنی مانند تغییرات جنگ است .

مسعودی گوید : در خصوص نرد و اوصاف آن سابقا در همین کتاب در ضمن سخن از اخبار هند در بارهء ترتیب و مخترع آن و اختلافی که در این باب هست سخن داشته ایم ، بنزد مطلعان نرد برای چیدن مهره ها و ترتیب بازی روشهای گونه گون هست ، ولی شمار خانه ها به ترتیبی که از قدیم معمولست یکیست و کم و بیش ندارد . اختیار بازی بدست طاس است و نرد باز اگر چه اختیار ندارد و

مجبور است از حکم طاس پیروی کند اما میباید در جابجا کردن مهره ها دقیق و در کار محاسبه ماهر باشد . در بارهء وصف بازی نرد و حکم طاس که بر بازیگران تسلط دارد اشعار فراوان هست که در این معانی سخن گفته اند . از جمله اینست :

« نرد فایده ندارد و بازیگر آن اگر اقبال ندارد از خوب بازی کردن نتیجه نمیگیرد . حرکات طاس دو حالت میمنت و شآمت را نمودار میکند و وقتی مرد ادیب بازی نرد را ببازد ستم دیده است » .

ابو الفتح محمود بن حسین سندی بن شاهك دبیر که بنام کشاجم معروف بود و اهل علم و درایت و معرفت و ادب بود برای من نقل کرد که بیکی از دوستان خود که در بازی نرد شهرتی داشت در مذمت این بازی اشعاری بدین مضمون نوشته بود :

« ای که به نرد بر دوستان تفاخر میکنی ، حقا اگر کمك طاس نباشد کوشش تو سود ندارد . گاه باشد که دانا به مقصود نرسد و از شدت ناکامی بگرید . وقتی قضا حکمی بیارد دو حریف از آن سر نتوانند زد ، بجای من تو اول کسی نبوده ای که آرزو کرده و بآرزو نرسیده است . » و هم ابو الفتح این سخن ابو نواس را برای من خواند : « چیزی از او خواهند و غیر آن بیارد و تابع ضلال و رشاد نباشد ، وقتی گویی ممکن اطاعت نکند و هر چه گوید من انجام دهم و بندهء آن باشم . . . » .

سابقا در همین کتاب در باب اخبار ملوك هند گفته ایم که نرد و طاس را نمونهء تحصیل روزی کرده اند که به زیرکی و تدبیر نیست و اینکه اردشیر بابك اول کسی بود که نرد بازی کرد و در ضمن آن تسلط حوادث را بر کسان نمودار کرد و - خانه های نرد را به ترتیب ماهها دوازده قرار داد و مهره های آن بتعداد ایام ماه سی مهره شد ، و طاس نمونهء تقدیر و بازی آن با مردم جهان است و مطالب دیگر که در این کتاب و کتابهای سابق گفته ایم .

یکی از صاحب نظران اهل اسلام گوید : « واضع شطرنج معتقد بعدل بوده و انسان را در اعمال خود مختار میدانسته است ، و واضع نرد جبری بوده و بوسیلهء

بازی نرد نشان داده که انسان اختیاری ندارد و به حکم تقدیر عمل میکند .

عروضی که ادب آموز راضی و دیگر خلیفگان و ابنای ایشان بود گوید :

« روزی از قتیبة بن مسلم باهلی در بارهء تکبر و دیگر خصال محمود و مذموم بزرگان حکایتی برای راضی نقل کردم ، و او که در عنفوان جوانی بود . حکایت را بنوشت و همچنان بآموختن آن پرداخت تا در همان مجلس نیك بیاموخت و چنان خرسند و طربناك و با نشاط شد که هرگز او را چنان ندیده بودم . آنگاه رو به من کرد و گفت : « شاید روزگاری برسد که از این خصال سود جویم و در مقامی باشم که این حکایت را به کار بندم . » حکایت این بود که قتیبة بن مسلم را وقتی که از طرف حجاج ولایت خراسان داشت و با ترکان بجنگ بود ، گفتند : « چه شود اگر فلانی را که یکی از مردان وی بود بفرماندهی سپاه بجنگ یکی از شاهان فرستی ؟ » قتیبه گفت : « وی مردی سخت متکبر است و هر که متکبر باشد فریفتهء رأی خویش شود .

با اهل رأی مشورت نکند و از خیر خواه نصیحت نپذیرد ، و هر که خود پسند و خود سر باشد از صواب بدور ماند و بشکست نزدیك باشد . خطای با جماعت بهتر از صواب با انفراد . هر که با دشمن تکبر کند او را حقیر داند و چون دشمن را حقیر داشت کار آن را آسان گیرد ، و هر که کار دشمن را آسان گرفت و به نیروی خویش اطمینان یافت جمع خویش را کافی پنداشت از مراقبت باز ماند ، و هر که از مراقبت باز ماند خطا بسیار کند و هر که با دشمن جنگ آزما تکبر کند منکوب شود و کارش بشکست انجامید ، نه به خدا شایستگی ندارد مگر آنکه دقیقتر از اسب و بیناتر از عقاب و هوشیارتر از شتر مرغ و محتاطتر از کلاغ سیاه و حسودتر از شیر و مهاجم تر از پلنگ و کینه توزتر از شتر و مکارتر از روباه و گشاده دست تر از خروس و ممسك تر از آهو و مواظب تر از کرکس و آماده تر از سگ و صبورتر از سوسمار و صرفه جوتر از مور باشد . جان انسان به قدر احساس احتیاج بمراقبت میپردازد و باندازهء ترس احتیاط میکند و باندازهء لزوم طمع میدارد .
237

238 بروزگاران گفته اند که مغرور از تدبیر دور ماند و متکبر بیبار ماند و هر که خواهد محبوب شود لوازم محبت را فراهم کند . » عروضی گوید : « روزی بحضور راضی که هنوز نورس بود بصحبت بودیم و جمعی از اهل علم و مطلعان اخبار سلف نیز حاضر بودند . حکایت معاویة بن ابی – سفیان پیش آمد که نامهء شاه روم به دو رسید که شلوار تنومندترین مردان خویش را برای او بفرستد . معاویه گفت : گمان ندارم کسی از قیس بن سعد تنومندتر باشد و به قیس گفت : « وقتی رفتی شلوار خود را پیش من بفرست . قیس شلوار خود را در آورد و بینداخت . معاویه گفت : « چرا شلوار را از منزل نفرستادی ؟ » قیس گفت :

میخواستم مردم بدانند که این شلوار قیس است و فرستادگان نیز شاهد باشند و نگویند قیس غایب بود و این شلوار از مردم عاد است که از ثمود مانده است » .

یکی از حاضران گفت : « قد جبلة بن ایهم یکی از ملوك غسان دوازده وجب بود و همین که سوار میشد پاهایش به زمین میکشید » . راضی به دو گفت : « همین قیس بن سعد وقتی سوار میشد پاهایش به زمین میکشید و وقتی ما بین مردم راه میرفت پنداشتند که سوار است . جد من علی بن عبد الله بن عباس نیز بلند قامت و زیبا بود و مردم از بلندی قامت او شگفتی میکردند . وی میگفت من تا شانهء عبد الله بن عباس بودم و عبد الله تا شانهء جدم عباس بود . عباس بن عبد المطلب وقتی بر خانه طواف میبرد چون خیمه ای سپید بود » . عروضی گوید : حاضران از این سخنان که با وجود خردسالی میگفت شگفتی کردند .

آنگاه از عجایب بلاد و اقسام گیاه و حیوان و جماد و انواع گوهرها که خاص هر یك از مناطق زمین است ، سخن آوردیم . یکی از حاضران به من گفت :

« عجیب ترین چیز دنیا پرنده ایست که در سرزمین طبرستان هست و بر لب رودخانه ها بسر میبرد و همانند باشق است . مردم طبرستان آن را کمکم نامند و این نام بانگی است که این پرنده میزند و در همهء سال جز در فصل بهار بانگ نمیزند و چون

بانگ زند گنجشکان و دیگر پرندگان کوچك که در آب و خشکی باشند بدور او فراهم شوند و او از آغاز روز همچنان بر آنها بانگ زدند ، و چون روز بسر رسد یکی از پرندگان را که به دو نزدیك باشد بگیرد و بخورد و هر روز چنین کند تا فصل بهار بگذرد و چون بهار بگذرد کار پرندگان دگرگون شود و پیوسته بدور او فراهم شوند و او را بزنند و او از پرندگان بگریزد و تا بهار دیگر بانگش شنیده نشود و این پرنده ای زیبا و پر نقش و نگار است و چشمان زیبا دارد . گوید :

و علی بن زید طبیب طبری صاحب کتاب فردوس الحکم آورده که این پرنده بندرت دیده شود و هرگز دو پای خود را با هم به زمین ننهد ، بلکه فقط یك پا را به زمین نهد ؛ و گوید : و بگفتهء جاحظ این پرنده یکی از عجایب جهان است زیرا دو پا را به زمین نمینهد زیرا بیم دارد که زمین زیر پایش فرو رود .

گوید : و اعجوبهء دوم کرمی است که از یك تا سه مثقال وزن دارد و شب چون شمع نور دهد و بروز پرواز کند و بالهای سبز صاف بر او دیده شود ، اما بال ندارد . خوراکش خاك است و هرگز خاك سیر نخورد مبادا خاك زمین تمام شود و او گرسنه بماند ، و این کرم خواص فراوان و منافع بسیار دارد .

گوید : و اعجوبهء سوم که از پرنده و کرم عجیب تر است کسی است که خود را برای آدم کشی کرایه میدهد یعنی سرباز مزدور .

و حضار این گفتار را پسندیدند ، اما ابو العباس راضی بمعارضهء کسی که خبر اول را گفته بود چنین گفت : « عمرو بن بحر جاحظ گفته که مهمترین عجایب جهان سه چیز است : یکی جغد که بروز نمودار نشود مبادا جمال وی از چشم بد آسیب بیند ، زیرا پندارد که از همهء حیوانات زیباتر است و همیشهء شب برون آید . اعجوبهء دوم کرکی است که هر دو پا را به زمین ننهد بلکه فقط یکی را به زمین نهد و چون یکی را بر زمین نهد روی آن کاملا تکیه نکند و ملایم راه رود ، مبادا زمین زیر پای او فرو رود .

گویـد : و اعجوبهء سوم پرنده ایست همانند کرکی که ملك الحزین نام دارد و بر لب رودخانه ها هر جا شـکافی ببیند بر آن نشـیند مبادا آب نابود شود و از تشنگی بمیرد .

عروضـی گویـد : آنگاه حاضـران پراکنـده شدند و همگی از کار راضـی در شـگفت بودند که با وجود کودکی و خردسالی در حضور مردم سالخوردهء دانا و صاحب - نظر چنین سخن میگفت .

مسـعودی گوید : ما در کتابهای گذشتهء خود از عجایب زمین و دریاها و بناها و حیوان و جماد عجیب که در آن هست سخن آورده ایم و در اینجـا حاجت بتکرار نیست . فقط اخبار راضـی را با حوادث کودکی او که ادب آموزش گفته نقل میکنیم و از اخبار وی آنچه را در خور این کتاب است میآوریم .

صولی گوید : « راضـی به من گفت : علت اینکه مأمون لباس سبز پوشـید و سیاه را رها کرد ، پس از آن باز به لباس سیاه بازگشت چه بود ؟ گفتم : محمد بن زکریا غلابی از یعقوب بن جعفر بن سـلیمان نقل میکند که وقتی مأمون به بغداد آمد ، هاشمیان پیش زینب دختر سلیمان بن علی که از همه فرزندان عباس سالخورده تر بود فراهم شدند و از او خواستند که با امیر مؤمنان در بارهء تغییر لباس سبز سخن گوید و او نیز تعهـد کرد و پیش مأمون رفت و گفت : « ای امیر مؤمنان ، آن نیکیها که تو با خویشاونـدان خود از فرزندان ابو طالب توانی کرد بیش از آنست که آنها با ما تواننـد کرد و روا نیست که روش پدران خود را تغییر دهی ، بیا از لباس سبز بگذر و از رفتار خود کسان را بطمع مینداز . مأمون گفت : « عمه جان ، هیچ کس تا کنون در این باب سـخنی مؤثرتر و رساتر از سـخن تو با من نگفته است ، ولی پیمبر خدا صلی الله علیه و سـلم درگـذشت و ابو بکر امارت یافت و میـدانی که با ما اهل بیت چگونه رفتار کرد . پس از آن کار بعمر رسـید و رفتار وی بهتر از سلفش نبود . سپس کار به عثمان افتاد و او به بنی امیه اقبال کرد و از دیگران روی بگردانید . پس از آن

کار بـدست علی بن ابی طالب افتاد ، اما چون کار دیگران صاف نبود بلکه به تیرگیها آلوده بود . با وجود این ولایت بصـره را به عبـد الله بن عبـاس داد و یمن را به عبیـد الله ابن عبـاس داد و بحرین را به قثم داد و هیچکس از آنهـا نبود که ولاـیت نیـافت و این به گردن ما بود تا من نسـبت بفرزندان او تلافی کردم . از این پس کار چنان خواهد شد که شـما میخواهید . آنگاه لباس سـیاه را از سر گرفت . » ای امیر مؤمنان مأمون شـعری دارد که با مضـمون این حکایت هم آهنگ است آنجا که گویـد : « مرا در بارهء حقشناسـی ابو الحسن وصـی پیمبر ملامت میکننـد و این از عجـایب این روزگـار است ، او خلیفهء بهترین مردم بود و همو بود که پیمبر خـدا را نهان و آشـکار کمك کرد ، اگر او نبود هاشـمیان امارت نمییافتند و بروزگاران خوار و ناچیز بودند . وی آنچه را خاص دیگران بود بفرزندان عباس داد و هیچکس چون او شایستهء حرمت و امتنان نیست . بصـره را به عبـد الله داد و یمن را به عبید الله بخشـید و اعمال خلافت را میان آنها تقسـیم کرد و من پیوسـته رهین منت اویم . » وقتی قاهر ، مونس و بلیق و پسـرش علی و دیگران را بکشت ، بسیاری اموال را نهان کرد . وقتی او را بگرفتند و میل کشیدند و خلافت براضـی رسـید ، اموال مـذکور را از قاهر مطالبه کرد ، ولی او انکار کرد که چیزی پیش او باشـد وی را آزار دادنـد و اقسام شـکنجه کردنـد ولی انکار او فزون میشـد . پس راضـی او را تقرب داد و مـدتها با وی مجالست کرد و اکرام کرد و حق خویشـی و سن و تقـدم او را بشناخت و ملاطفت کرد و نیکویی بسیار کرد . قاهر در یکی از حیاطها بستانی داشت به قدر یك جریب که نارنج در آن نشانده بود . نارنج را از بصره و عمان آورده بودند که از هند به آنجا رسیده بود . درختان بهم پیوسته و ثمر آورده بود که چون ستارگان مینمود و سرخ و زرد بود و میان درختان اقسام گل و گیاه بود و در حیاط اقسام پرنده از قمری و کاکلی و طوطی بود که از ممالك دور آورده بودند و در نهایت نکویی بود ، و قاهر بسیار در آنجا مینشست و بنوشیدن میپرداخت .

وقتی خلافت به راضی رسید ، بدانجا دلباخته شد و پیوسته آنجا مینشست و مینوشید ، آنگاه راضی با قاهر ملایمت کرد و با او گفت که بمال احتیاج دارد که سپاه مطالبه میکند و او چیزی ندارد و از او خواست که از اموال خود به دو دهد که دولت از اوست و تدبیر امور او میکند و در همه کار بگفتهء او میروند و قسمهای سخت خورد که او را نکشد و او و فرزندانش را زیان نرساند . قاهر دم نرم داد و گفت :

هر چه دارم در بستان نارنج است . راضی به بستان رفت و از محل مال پرسید . قاهر به دو گفت « چشم ندارم و محل را نمیشناسم ، بگو تا زمین را بکنند که محل را پیدا خواهی کرد » بستان را بکندند و درختان و گلها را بر انداختند و جائی نماند که نکندند ، اما چیزی نیافت ، و به قاهره گفت : « اینجا چیزی نبود ، مقصودت از آنچه گفتی چه بود ؟ » قاهر گفت : « من چیزی ندارم ، همه غصه ام این بود که در اینجا مینشستی و از آن لذت میبردی که همه لذت من از جهان همین بود ، و از اینکه پس از من کسی از آن تمتع برد غصه دار بودم » راضی از نیرنگی که در کار بستان خورده - بود متأسف شد و از کار خود پشیمان شد و قاهر را دور کرد و دیگر به او نزدیك نمیشد ، مبادا نیرنگی دیگر بزند .

راضی عطر دوست و خوشپوش و بخشنده بود و از اخبار و ایام کسان بسیار به یاد داشت . دانشوران و ادیبان را تقرب میداد و با آنها مینشست و بخشش بسیار میکرد . هیچکس از ندیمانش نبود که روزی از پیش او باز گردد و صله ای یا خلعتی یا عطری نگرفته باشد . چندین ندیم داشت که محمد بن یحیی صولی و ابن حمدون ندیم از آن جمله بودند . در بارهء بخششهایی که با مصاحبان خود میکرد ملامتش کردند ، گفت : من رفتار امیر مؤمنان ابو العباس سفاح را میپسندم که چندان فضایل در او بود که در هیچکس فراهم نشده بود . ندیمی یا آوازخوانی یا ساز زنی پیش او نمیآمد مگر با صله ای یا جامه ای کم یا زیاد میرفت . بخشش کسی را بفردا نمیگذاشت ، میگفت عجیب است که کسی کسی را خوشدل کند اما پاداش او بفردا

ماند و هر روز و شب که ابو العباس مینشـست حاضـران را خوشدل میفرسـتاد . اگر امکانات ما چون گذشتگان نیست مصاحبان و برادران خویش را به چیزی از آنچه هست شـریك میکنیم . در همه چیز گشاده دست بود و نعمت فراوان را که طی روزها بندیمان میرسید به چیزی نمیگرفت . بعضـی از نـدیمان از بس بخشـش که از او دیده – بودند گاهی از حضور سـرباز میزدند . از خادمان به راغب خادم و زیرك و از غلامان به زکی علاقه داشت .

ابو الحسن عروضی ادب آموز راضی گوید : بروز مهرگان بر دجله بخانهء بجکم ترك گذشتم و از شلوغی و بازی و سرگرمی و خوشی چیزها دیـدم که نظیر آن ندیـده بودم . آنگاه پیش راضـی رفتم و او را تنها و غمگین دیـدم . جلو او ایسـتادم گفت « پیش بیا . » نزدیك رفتم دینار و درهمی بدست او بود . دینار چند مثقال بود و درهم نیز چنین بود و تصویر بجکم بر آن بود ، تمام مسـلح ، و در اطراف تصویر نوشته بود « عزت خاص امیر معظم و سـرور مردم بجکم است » و بر روی دیگر تصویر بجکم بود به حال نشسـته و متفکر . راضـی گفت « میبینی این شخص چه میکند و چه چیزها در سر دارد ؟ » جوابی ندادم و بنا کردم از اخبار خلیفگان سلف و رفتارشان با زیر دستان سخن کنم ، سپس به اخبار ملوك ایران و دیگران رسـیدم و از محنتها که از اتباع خود میدیدنـد و صبر میکردنـد و با حسن تدبیر امور را سامان میدادند بگفتم تا تسـلیت یافت . سـپس گفتم چرا امیر مؤمنان در این روز مهرگان چون مأمون رفتار نمیکند ، آنجا که گوید « ندیمان را در روز مهرگان صـله ای از صافی خم قدیم بده از جام خسـروانی کهن ، که مهرگان عید خسروانی است ، مرا از اعتقاد زیبیان که باده را حلال دارند بر کنار دارد که کار آنها از من جـداست من باده مینوشم و آن را حرام میدانم و از خدای صاحب منت امید عفو دارم ، او مینوشد و آن را حلال میپندارد و این برای بدبخت دو گناه است . » گوید : « راضی بطرب آمد و جانش بشورید و به من گفت : راست گفتی ، امروز

روز ناتوانی نیست و بگفت تا مصاحبان را احضار کردند و کنار دجله به مجلس تاج نشـست و روزی چنان با خوشی و نشاط ندیده بودم که همه نـدیمان و مغنیان و مطربان را از دینار و درهم و خلعت و عطر جایزه داد و هدیه های بجکم و تحفه ها از دیار عجم رسـید و او با همه حاضران روزی خوش داشتند .

مسعودی گوید : ما همهء حوادث ایام راضی را با قصهء رفتن او با بجکم بدیار موصل و دیار ربیعه و آنچه میان بجکم و ابی محمد حسن بن عبد الله حمدان که بعدا لقب ناصـر الدوله یافت رخ داد به اجمال و تفصیل در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالك الداثرة » آورده ایم ، و هدف ما در این کتاب اختصار است نه تفصیل که اخبار مفصل دل را سنگین و مستمع را ملول کند و اندکی اخبار از سطوت بسیار بینیازی آرد .

ذکر خلافت المتقی بالله

اشاره

با المتقی بالله ابو اسحاق ابراهیم بن مقتدر ده روز رفته از ربیع الاول سال سیصد و بیست و نهم بیعت کردند و سه روز رفته از صفر سال سیصد و سی و سوم خلع شد و چشمانش را میل کشیدند . مدت خلافتش سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز بود ، و مادرش کنیزی بود .

ذکر شمه ای از اخبار و سرگذشت و چیزی از حوادث ایام او

وقتی خلافت به المتقی بالله رسید ، سلیمان بن حسن بن مخلد را در وزارت باقی گذاشت پس از او وزارت به ابو الحسن احمد بن محمد بن میمون داد که پیش از خلافت کاتب وی بود . پس از آن وزارت به ابو اسحاق محمد بن احمد قراریطی داد . پس از آن ابو العباس احمد بن عبد الله اصفهانی بوزارت رسید . پس از آن ابو الحسن علی بن محمد بن مقله وزارت یافت و ابو الوفا توزون ترك بر کارها تسلط

در ایام متقی کار بریدیان در بصره قوت گرفت و کشتیها را از آمدن سوی بغداد باز داشتند و سپاهشان بزرگ شد و مردانشان فراوان شدند . دو سپاه داشتند یکی سپاه روی آب که در شذوات و طیارات و سمیریات و زبازب بودند و این نام اقسام زورقهای کوچك و بزرگ است که در آن جنگ کنند ، و دیگری سپاه بزرگ خشکی بود . مردان را نکو داشتند و در جلب کسان گشاده دستی کردند و سربازان اطاقی و غلامان سلطان بدانها پیوستند . سپاه سلطان فقط ترکان و دیلمان و گروهی از قرمطیان بودند و این همه با توزون بودند ، و توزون از دوستان بجکم خواص یاران او بود . توزون برای جنگ بریدیان سوی واسط سرازیر شد که آنها واسط را متصرف بودند و بر آن تسلط داشتند و جنگی سخت در میان رفت ، و متقی لله اختیاری نداشت پس از آن متقی به ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان ناصر الدوله و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله سیف الدوله نامه نوشت که او را یاری کنند و از وضعی که داشت رهائی دهند تا او تدبیر ملك را بدست آنها سپارد .

متقی از آن پیش یك بار پیش حمدانیان رفته بود و توزون با مردم ترك و دیلم نیز همراه او بودند و این بهنگامی بود که بسال سیصد و سیام ابن رائق را بکشتند و سوی مدینة السلام آمدند و بر ملك تسلط یافتند و با بریدیان جنگ کردند و حادثه ها در میانه بود تا حادثه ای که در کتاب اخبار الزمان یاد کرده ایم رخ داد و ابو محمد حسن بن عبد الله از بغداد سوی موصل رفت و برادرش ابو الحسن علی بن عبد الله به دو پیوست و از توطئه ای که توزون و جعجع ترك برای او کرده بودند خلاصی یافت .

آنگاه متقی سوی موصل رفت ، وقتی توزون خبر یافت به بغداد باز گشت و آهنگ حمدانیان کرد و در « عکبرا » روبرو شدند و جنگهای سخت در میانه رفت که بنفع توزون و ضرر آنها بود آنگاه توزون سوی بغداد بازگشت و بار دیگر حمدانیان فراهم شدند و سوی او بازگشتند . توزون آنها را واگذاشت تا به بغداد نزدیك شدند . آنگاه سوی آنها رفت و پس از

جنگها که در میانه بود شکستشان داد و بدنبال آنها رفت تا وارد موصل شد و از آنجا سوی شهر بلد رفت و حمدانیان با او صلح کردند و مالی بابت صلح پیش او فرستادند و توزون به بغداد باز گشت وی به پشتیبانی ترکان و مردان جبل و دیلم و لوازم و سلاح نیرومند بود آنگاه متقی سوی نصیبین رفت و از آنجا به رقه بازگشت و فرود آمد و این چند روز مانده به رمضان سال سیصد و سی و دوم بود و از آنجا با اخشید محمد بن طغج فرمانروای مصر مکاتبه کرد که او سوی رقه آمد و مالی بسیار برای متقی آورد و غلامان و اثاث به دو هدیه داد و یکی از سرداران خود را به خدمت او گماشت و کار او را نیکو شمرد و تأیید کرد و با همه همراهان وی چون وزیر ابو الحسن علی بن محمد بن مقله و قاضی القضاة احمد بن عبد الله اسحاق خرقی و سلام حاجب معروف به اخی نجح طولونی و سران و غلامان نکویی کرد ، اما اخشید محمد بن طغج وارد رقه نشد و بجزیره و دیار مضر نیامد ، بلکه متقی بجانب شامی سوی اردوی وی رفت و میان آنها گفتگوها و قسمها و پیمانها رفت ، در همه مدت اقامت متقی به رقه ابو الحسن علی بن عبد الله بن حمدان به حران مقیم بود .

ابو عبد الله حسین بن سعید بن حمدان بهنگام آمدن اخشید از حلب و دیار حمص سوی قنسرین و بلاد عواصم آمده بود اما جمع او بگسیخت و سپاهش از او جدا شده به ابو الحسن علی بن عبد الله پیوست .

در این اثنا نامه های توزون پیوسته میرسید و فرستادگان او پیاپی بود و تقاضا داشت متقی به بغداد باز گردد توزون همه قاضیان و فقیهان و شاهدان را که با وی بودند بشهادت گرفت و پیمانها و قرارهای مؤکد داد که مطیع و فرمانبر او باشد و مطابق امر و نهی وی عمل کند و مخالفت او نکند و نامه های قاضیان و شاهدان را که از پیمان و قرار او حکایت داشت پیش متقی فرستاد .

حمدانیان به متقی میگفتند باز نگردد و او را از توزون بیم دادند و گفتند که از کید توزون در امان نیست ولی متقی با رأی آنها مخالفت کرد و به توزون

اعتماد کرد . حمـدانیان در ایامی که متقی پیش آنها بود برای او خرج فراوان کردنـد که تعیین اندازهء آن مشـکل است که کسان در بارهء آن بسیار گفته اند .

آنگاه اخشید از ساحل فرات برفت و آهنگ مصر کرد و متقی بر فرات راه بغداد گرفت ابو جعفر بن شیرزاد دبیر توزون به نیکی از او استقبال کرد و ترکان را به خـدمت او گماشت و متقی همچنان برفت تا وارد نهر معروف به نهر عیسـی شد و سوی ملك موسوم به سـندیه بر ساحل همین نهر رفت . در آنجا توزون به استقبال وی آمد و پیاده شد و جلو او راه میرفت . متقی او را قسم داد که سوار شود و او نیز سوار شد و او را به خیمه گاهی که برایش زده بود رسانید ، خیمه بر ساحل نهر عیسی و نزدیك بغداد بود ، و آنجا اقامت گرفت .

آنگاه توزون کسـی به دار طاهر فرسـتاد که مستکفی را بیاوردند . وقتی مستکفی به خیمه گاه رسید توزون متقی را بگرفت و همه همراهان او را غـارت کرد ، و ابـو الحسن علی بن محمـد بن مقله وزیر و احمـد بن عبـد الله بن اسـحاق قاضـی را بگرفت و همه اردو را غـارت کرد ، سرداری که اخشـید همراه متقی فرسـتاده بود با کسانش سوی وی بازگشتند ، و مستکفی را بیاورد و با او بیعت کرد و متقی را میل کشید که متقی فریاد زد و زنان و خادمان نیز فریاد زدند و توزون بگفت تا اطراف خیمه گاه طبل ها بزدند و فریاد خادمان نهان ماند .

پس از آن متقی را میل کشـیده به بغداد بردند و عصا و خاتم را از او بگرفتند و به المسـتکفی بالله دادند و چون این خبر به قاهر رسـید گفت اکنون دو تا شدیم و محتاج سومی هستیم و این تعریض به المستکفی بالله بود .

محمـد بن عبد الله دمشـقی گوید : وقتی متقی در رقه فرود آمد ، من از جمله خدمهء حضور او بودم و به علت طول صـحبت به دو نزدیك بودم . یك روز که در خانهء خود مشـرف بر فرات نشسـته بود ، به من گفت : « یکی را که ایام و اخبار کسان نیك داند بجوی که در خلوت با او انس گیرم و با او وقت بگذرانم » گوید : در رقه از

مردی با این صفت جویا شدم . پیرمردی را که خانه نشین بود به من نشان دادند .

پیش او رفتم و تشویقش کردم که پیش متقی بیایـد و او خواهی نخواهی با من بیامـد و سوی متقی رفتیم و من به دو خبر دادم که مردی را که خواسته بود آورده ام . وقتی مجلس وی خلوت شد او را بخواست و نزدیك نشانید و آنچه را میخواست پیش او یافت و ایام اقامت رقه را با او بود و چون سوی بغداد رفت با او بزورق بود ، وقتی بدهانهء نهر سـعید ما بین رقه و رحبه رسیدند ، متقی شبی بیخواب شد و به آن مرد گفت از اخبار و اشـعار طالبیان چه میـدانی ؟ و آن مرد از اخبار آل ابی طالب همی گفت تا به اخبار حسن بن زیـد و برادرش محمـد بن زیـد بن حسن و سـرگذشت آنها در دیار طبرسـتان رسید و از محاسن ایشان بسیار گفت و اینکه اهل علم و ادب سوی آنها میرفتند و شاعران درباره شان شـعر میگفتند . متقی به دو گفت : « شعر ابو مقاتل نصر بن نصیر حلوانی را در بارهء محمد بن زید حسنی داعی میدانی ؟ » گفت : « نه ای امیر مؤمنان ، ولی غلامی دارم که بسـبب جوانی و همت بلنـد در طلب علم و ادب و هوش تیز از اخبار و ایام و اشـعار کسان چیزها بخاطر سپرده که من بخاطر نسپرده ام . » گفت :

« چرا تاکنون خبر او را از من نهان داشته بودی او را بیار تا حضورش مایهء انس ما شود . » غلام را از زورق دیگر بیاوردند و پیش روی متقی بایستاد ، و رفیق او گفت :

« آیا قصـیدهء ابی المقاتل را در بارهء ابن زید به یاد داری ؟ » گفت : « بله . » متقی گفت : « بخوان » و او بنا کرد به خواندن که مضمون آن چنین است :

« مگو بشـارت بلکه به من بگو دو بشـارت . حضور داعی و روز مهرگان دو کف او مرگ زنـدگی است و اخلاق وی صـمیم بهشت است با عطا و مرگ و امان بر همه تسلط دارد . یگانه ای که اصول را استحکام میبخشد و معانی بوسیلهء او استنباط میشود در بخشش اسراف میکند و بـدون منت نیکی بزرگ دارد . فکر او در همه چیز نفوذ دارد و او در هر محل و مکان هست ، زمانه را با آنکه غایب از اوست میشـناسد و نهان را عیان میبیند . لفظ ما از او دور است ولی او بوسیلهء اوصاف

خود بخاطرها نزدیك است . کلمات او نهانها را عیان میکنـد و دهر چون مترجم همه چیز را برای او بیان میکند . به خدا و قرآن قسم هر که گوید در خلق نظیر او هست کافر است . وقتی زره پوشد و شمشـیر یمانی به کف گیرد سـطوت او مرگ را بترساند و مرگ یقین کند که مرگ نیز مردنی است . پهلوانان را چنان خیره نگرد که شـجاعان را بترساند . پیوسـته مرگ بر او بانگ بزند الامان ! چقدر با طعن و ضـربت پیکار میکنی ! مرا پیش از آنکه قـدرت دارم به کار مگیر . مدارا کن که خدا عنان را بدست تو داده است . دو کف تو وعد و وعید را انجام میدهد و دو دست تو به دنیا احاطه دارد . وقتی با دست راست از عطا سـیراب کنـد دست چپ بسـیراب کردن شمشـیر پردازد . هر دو در کار نفع و ضرر تلاش کنند که گویی رقیب یك دیگر باشند .

دسـتان تو در آفاق چنان اثر کرده است که از لبها جز نام تو نمیآیـد مـدح و الا خاص تو است و هجا بدشـمنانت برازنده است . حقا تو در کتاب نمیگنجی که کار تو خارج از حـد معمول است . منت تو چنـدان سـنگین است که جن و انس بار آن نتوانند برد . مدح تو را وحی و زیور باید و کتابی که میان دو جلد است . ای امام دین ، این مدح را از امام شـعر که اشـعارش از کسان سبق برده بگیر که در صنعت الفاظ از همه فراتر رفته است . تو چون بهشتی و قافیه ای که در بارهء تو است چون حور زیبا است . بروزگار همانند شـعر و سپاس و باندازهء عمر کوهها پاینده باش . گفتار من حسناتی است که سیئات در آن نیست و کاتبان باید مدح داعی را بنویسند . » متقی هر شعری را که میشنید ، میگفت مکرر کند . آنگاه بگفت تا غلام بنشیند و آن روز که شیرزاد دبیر بدیدار وی آمده بود ، شنید که این شعر را همی خواند :

« مگو بشـارت بلکه به من بگو دو بشارت » غلام که با متقی مأنوس شـده بود گفت : « ای امیر مؤمنان درست چنین است : « بشارت دائم باد به من بگو دو بشارت » و غلام در اول شعر اول قصیده را به صورت : « مگو یك بشارت » خوانده بود و بعد

به این صورت خوانده بود که : « بشارت دائم باد » . و خبر ابی مقاتل را با داعی در بارهء این شعر گفته بود ، ولی متقی پیوسته میگفت : « مگو بشارت » و جز به این صورت نمیخواند . رقی و غلام به دمشقی گفته بودند به خدا اما این قضیه را که امیر مؤمنان شعر را بدین گونه میخواند بفال بد گرفتیم و سرانجام او چنان شد که گفتیم .

محمد بن عبد الله دمشقی گوید : وقتی با متقی از رحبه سوی بغداد میرفتیم و به شهر عانه رسیدیم ، رقی و غلام او را بخواند که با وی سخن کردند ، و سخن از هر در بمیان آمد تا بگفتگوی اسب رسیدند . متقی گفت : « کدامتان حکایت سلیمان ابن ربیعهء باهلی را با عمر خطاب میداند ؟ » غلام گفت : « ای امیر مؤمنان عمرو بن ابو العلاء گوید که سلیمان بن ربیعهء باهلی در زمان عمر بن خطاب در بارهء اصیل بودن یا نبودن اسبان نظر میداد . عمرو بن معدیکرب اسب تیره رنگی بیاورد و سلیمان آن را غیر اصیل نوشت ، و عمرو شکایت از او پیش عمر برد . سلیمان گفت بگو تا ظرفی که دیوارهای کوتاه داشته باشد بیاورند . و چون بیاوردند آب در آن ریخت .

آنگاه اسبی اصیل که در اصالت آن شك نبود بیاوردند و اسب تند بیامد و بایستاد و آب خورد . آنگاه اسب عمرو را که غیر اصیل شناخته بود بیاوردند . تند بیامد و مانند اسب اصیل سم به زمین زد و گردن کشید . آنگاه یکی از سمها را کج کرد و آب خورد و این نشان اصیل نبودن بود وقتی عمر بن خطاب که قضیه در حضور او انجام یافته بود این بدید گفت : « حقا که سلیمان اسب شناسی » .

آنگاه متقی گفت : « از گفتهء اصمعی و دیگر دانشوران عرب در بارهء صفات اسب چه میدانید ؟ » رقی گفت : « ریاشی از اصمعی نقل میکند که وقتی اسب ساق کوتاه و بازوی بلند و ران و ساق پای بلند و شانه های پهن داشت ، اسبی بر او پیشی نمیگیرد ، و هم او گوید : اگر اسب دو چیز نکو داشته باشد عیب دیگری زیانش نزند : گردن قطور و کفل پهن ، و اگر سم نیك باشد مثل ندارد . » مبرد شعری بدین مضمون خوانده بود :

« و من آن اسب را که سلاح مرا حمل میکرد بدیدم ، رهواری که چون مار ریگزار مسافت شکاف بود . وقتی آن را از روبرو میدیدی لاغر مینمود و چون از پهلو مینگریستی تناسب اعضایش نمودار میشد . » امیر مؤمنان معاویه از مطر بن دراج پرسید : « بهترین اسبان کدامست ؟ » گفت :

« اسبی که وقتی از روبرو بینی گویی تندرو است و چون از عقب بینی گویی خوش پیکر است و چون از پهلو ببینی تنومند است تازیانه اش لگامش باشد و هدفش جلو رویش باشد » . گفت : « بدترین اسبان کدام است ؟ » گفت : « آنکه گردنی ضخیم دارد و بانگ بسیار به دو باید زد که وقتی رهایش کنی پنداری گوید عنانم بکش و چون عنانش بکشی گوید رهایم کن . » غلام گفت بهترین سخنی که در وصف اسب گفته اند اینست :

« بهترین اسبی که مرد شجاع بهنگام پیکار سوار تواند شد اسبی است که لاغر و ملایم خوی باشد ، با دست و پاهای محکم و استوار با چهرهء کشیده و سینهء گشاده با گوش دقیق و پیشانی وسیع و صورت صاف ! با پای تیز و مچ باریك و بازوی سرخ و پلك و لب آویخته که به حال دویدن بپاهای منظم دود و مسافت شکاف باشد با پیکر کشیده و اندام گشاده که محکم و فشرده باشد . پیشانیش کشیده و دنده ها و بازوهایش پر و پیچیده و رانها کشیده و برجسته باشد ، بجهش تند و به پیشی گرفتن توانا باشد ، ما بین پاها و دستهایش گشاده و لبانش زیر بینی فراخ باشد با ساق پا و پهلو و بازوی بلند و پیشانی بزرگ ، تیز فهم و تیز گوش و تیز بین و در عین حال موقر باشد با پوست صاف و چشم بیلك و سم بیخراش و ساق دست و گردن و مچ کوتاه و گوش کوچك با پشت پر و کفل و گردهء بی انحنا . پیوستگی اندامش چنان باشد که سستی نگیرد ، وقتی به بند باشد آرام گیرد . نیرومند و تیره رنگ باشد بهنگام رفتار پیکرش کشیده شود و راه شکاف باشد و اگر مانعی نباشد با جهش های پیاپی همی رود ، گویی جن یا آهو یا بچه شیر تیز رفتار است . چون

در دویدن گرم شود عقابی را ماند که بال فراهم آورده بشتاب فرو همی آید » .

و چون شب دیگر بر آمـد متقی آنها را پیش خواند و گفت : « دنبالهء آنچه را دیشب میگفتند بگویید و از اسب دوانی و مراتب اسب در این زمینه سـخن کشید » غلام گفت : « ای امیر مؤمنان سخنی پر مایه را که کلاب بن حمزهء عقیلی برای من گفته نقل میکنم . گوید : « عربان اسبان را ده ده یا کمتر برای مسابقه رها میکردند و فقط هشت اسب در مسابقه به حساب بود و بعرصهء نهائی میرفت که نام آن چنین است :

نخست اسب پیشـین که مجلی نام داشت . ابو هنـدام کلاب گویـد آن را مجلی از آن رو گفتند که غم و سـختی صاحب خویش را منجلی کند . فراء گوید از آن رو مجلی نام دارد که چهرهء صاحب خود را جلا یعنی رونق دهد . دوم مصـلی است و آن را مصـلی گفتند که پوزهء خود را که به عربی صـلا است به دنبالهء اسب پیشـین نهد . سوم مسلی است از آن رو که مطابق رسوم عرب در پیشروی شریك بوده و بدان ختم شده که سلی قطع رشتهء ناف باشد و یا بسبب آنکه چیزی از غم صاحب خویش را تسلی دهد . چهارم تالی است از آن رو که بدنبال مسـلی رود . پنجم مرتاح است که آن را از راحة یعنی کف دست گرفته اند که پنج انگشت دارد و چون عربان خواهند پنج را بنمایانند کف را بگشاینـد و پنجه ها را باز کننـد و در این کار به عقـده ها که علامت شـمار است نیاز نباشـد و برای نمایانـدن ده دو دست را بگشاینـد با انگشـتان باز یعنی پنج انگشت نمودار پنج باشد و چون اسب پنجم همپایهء انگشت پنجم است آن را مرتاح گفتند . شـشم را حظی گویند که از حاصل مسابقه حظ یعنی نصـیبی دارد و بقولی برای آنکه پیمبر صـلی الله علیه و سلم در یك مسابقه چوب خود را باسب ششم داد و این آخرین اسب قابـل توجه مسابقه است که چیزی دارد . هفتم را عاطف گوینـد زیرا با پیشـروان مسابقه بعرصهء نهائی رود و عطوفتی اگر چه انـدك بینـد کارش نکو باشد که در عرصهء نهائی جای گیرد . هشـتم را مؤمل گویند که از امل بمعنی امید است و این را بطریقهء وارونه گوئی یا فال زنی گفته اند چنان که بیابان

خطرناك را مفازهء گوینـد یعنی جای رسـتگاری و مار گزیـده را سـلیم گویند و حبشـی را ابو البیضا نامند یعنی پدر سپیدی و همانند آن به همین روش نومیـد را مؤمـل گفته انـد و هم از این رو که امیـدکی دارد و بـا اسـبان صاحب نصـیب نزدیك است . نهم لطیم است زیرا اگر خواهد بعرصهء نهائی درآید بزنندش یعنی لطمه بیند که قصورش از هفتم و هشتم بیشتر است . دهم را سکیت گویند که صاحبش غمین و سر شکسته باشد و از غم و رنج سکوت کند . رسم چنان بود که ریسمانی به گردن اسب سکیت میبستند و میمونی بر آن مینشاندند و تازیانه ای به میمون میدادند که اسب را بدواند و بدین گونه صاحب او را تحقیر کند . ولید بن حصن کلبی در این باره شـعری گفته که مضـمون آن چنین است :

« وقتی پیشی نگیری و عقب مانده باشی اگر به میمون و ریسمان دچار نشوی سبق برده ای و اگر حقا سکیت وامانده باشی بوسیلهء تیر مایهء ذلت صاحب خویش میشوی . » سخن از تیر از آنجاست که بعضی عربان این رسم داشتند که اسب را میبستند و با تیر میزدند تا لاغر شود . نعمان بن منذر با اسب خود که نهب نام داشت چنین کرد . کلاب بن حمزه گوید : در جاهلیت و اسـلام بجز محمد بن یزید بن مسـلمة بن عبد الملك بن مروان کسی را نمیشناسم که ده اسب مسابقه را با نام و صفت و درجه یاد کرده باشد . وی در جزیره در دهکده ای که بنام حصن مسلمه معروف بود و از قلمرو بلیخ از ولایت رقه دیار مضر بشمار بود اقامت داشت چنین گوید :

« اسب دوانی را بروز اسب دوانی با جماعتی که آنجا حضور یافته بودند بدیدیم ، ما نیز مثل همه آنجا بودیم اما در این کار شایستگی بیشتر داشتیم اسبی برده بودیم هماننـد تیر که سـتارگان برای او نشان سـعد داشت . اسبی با نژاد نیك و و الا ، سـرخ موئی که پس از لحظه کندی بشـتاب رود و چون لگـامش بکشـند از جا نرود از جملهء اسـبان آنجا کهر بود و اسب سپیـد بود با اسب سپیـد پیشانی که پهلوی بینی نیز سپیدی داشت

و نیرو و شکوه در چهرهء آن میدرخشید ، گفتی شیر جهنده بود ، همه دهانه داشتند و بر روی ریسمان در جایی که یك مرد موثق مسلمان عهده دار آن بود صاف کشیده – بودند . کسان بداوری این مرد موثق رضایت داده بودند که میان آنها به حق داوری کند و من بر کنارهء زمین بودم که آفتاب آن تیره بود و گفتم خدا همه چیز را مقرر کرده و هر چه رخ دهد نهان نخواهد ماند . آنگاه اسب جهنده بیامد که چون بارانی تند بود و از پی آن اسبان پراکنده چون مهره ها که رشتهء آن گسیخته باشد یا گروه شتر مرغان که شاهینی سیه بال از بالا آن را ترسانیده باشد روان بود و از هر یك غباری تیره برخاست که گوئی بسرخی چوب در بقم بود . برق سمهاشان چنان مینمود که گویی پرتوی فروزان بود . اسب سپید مجلی شد و سرخ مو مصلی شد و اسب سیاه مسلی شد و چهارمی بدنبال آنها بود و تالی شد پنجمی بد نبود پیش میرفت و مرتاح شد .

ششمی حظی شد و اقبالش نصیبی برای او فراهم کرد . هفتمی عاطف بود که بحیرت در بود و نزدیك بود که از فرط حیرت دچار حرمان شود . مومل بیامد که نومید بود و دچار شآمت شد لطیم بیامد که نهمی بود از هر طرف لطمه میخورد ، سکیت بدنبال آن بود . و چون میگفتند صاحب این کیست از نومیدی بسکوت پناه میبرد .

هر که اسب خوب برای مسابقه آماده بکند پشیمانی خواهد دید . ما سبق بردیم و فخر و غنیمت از آن ما شد و از حاصل شرط بندی بهره های سنگین نصیب اسبان شد .

جامه های قصیب مزین و پوششهای خز و ابریشم و نخ که بر اسبان نهادند و حاشیهء آن قرمز گونه و همانند خون بود ، و کیسه ای سنگین از نقرهء بیزبان که مرد تنومند از بردنش ناتوان میماند . مهرهای آن را برای پخش کردن گشودیم زیرا کیسهء ما بروزگاران بیمهر بوده است ، آن را میان خدمهء اسب پخش کردیم در صورتی که ما خودمان بهتر از خادمان خدمت آن کرده بودیم . ما اسب را در سالهای سخت چنان نگه میداریم که سختی نبیند . شیر خالص را از پس دوشیدن برای آن آماده کنند چنان که برای کودك از شیر گرفته شایسته است و با اهل و عیال و عزیزان ما زندگی

میکنـد ، آب صـاف و گوارا مینوشـد و خوراکش خوراك حسـابی است . اسـبان در داخل خانهء ما یا بر کنار آن سم بلنـد میکننـد و شـیهه میکشند » .

محمد بن یزید در این سخن بر این رفته است که اسب هشتم نصیبی ندارد و برای اسب هفتم نصیبی به حساب آورده است .

در اینجا سـخن از خلافت متقی بسـر رسید ، اکنون بعضی کسانی را که در آن روزگار شعرشان معروف بوده و میان مردم شهرت داشته اند یاد میکنیم : از آن جمله ابو القاسم نصـر بن احمد خبز أرزی بود که طبعی روان داشت و بدیهه نیك میگفت و بغزل معروف بود ، از جمله سخنان نکوی او اینست : « عشق پیکر مرا بفرسود و بجای آن پیکری آورد که عشق مجسم است . عشق چنان مرا از میان برد که اگر عشـق را از میـان ببرم خودم نخواهم مانـد . » و هم از سـخنان نکوی او اینست که در مقام گله از ابن لنکك شاعر گویـد : « چرا قـدر دوستی مرا نداری و حق آن را بجا نمیآوری ؟ خردمند بدعوی دوستی خرسند نمیشود مگر آنکه به حق آن وفا شود ، دوست میباید رسم برادری بداند و رفیق میباید براستی رفیق باشد ، اگر حاضر نبود حرمت غیاب بدارد و اگر حضور داشت گشاده رو باشد و سخن براستی گوید . » این سخن نیز از اوست : « آنکه عشق در دلش رخنه کرد چنان افکار سودائی دارد که او را زندیق توانی دانست . » و هم این سخن :

« از تو گله کنم یا از روزگار که او بـد رفتاری آغاز کرد و تو بسـر رسانیـدی میان ما جـدائی افکند و تو نیز از نامه نویسـی دریغ کردی ! وقتی زمانه جدائی آورد چرا الفت نیاوردی که الفت میان جانهاست نه پیکرها . » و هم این سخن از اوست :

« ای ابو عیسی ترا معذور میداریم شاید ترا عذری هست که ما ندانیم ، هر که از

خبر بی نصیب ماند به اوهام گراید از آن معانی زیبا که به من داده ای نمونه ای فرا – گیر که گوهر گوهر توست و نظم آن از منست . این حکمتی است که معانی آن را تو به من آموخته ای ولی سخن از من است . » و سخن او در غزل و رشته های دیگر بیشتر از آنست که بسر توان برد و بیشتر آوازه های تازه بروزگار ما از شعر اوست که پس از مرگش رواج گرفته است .

بریدی او را غرق کرد زیرا هجای او گفته بود ، و بقولی وی از بصره بگریخت و سوی هجر و احسا ، پیش ابو طاهر بن سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین رفت .

مسعودی گوید : ما اخبار متقی را با حوادث روزگار او در کتاب اوسط که این کتاب دنبالهء آنست بتفصیل آورده ایم و در این کتاب از اخبار آنها شمه ها میآوریم که بنای اختصار داریم و هم قصهء کشته شدن ابن بجکم ترك را که در رجب سال سیصد و بیست و نه بود با حکایت او با کردان که در ناحیهء واسط رخ داد با قصهء کورتکین دیلمی که بر سپاه بجکم تسلط یافت و اینکه محمد بن واثق از شام برفت و در عکبرا با کورتکین جنگ کرد و با او حیله کرد و بپایتخت در آمد و حادثه ها که در پایتخت میان آنها بود تا کورتکین شکست خورد و محمد بن واثق بر کار مسلط شد با قصهء بریدیان و آمدنشان بپایتخت و برون رفتن متقی از آنجا بهمراهی ابن راثق موصلی ، همهء این مطالب را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم و بتکرار آن در این کتاب نیاز نیست و خداست که توفیق راستی دهد .

ذکر خلافت المستکفی بالله

اشاره

با المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن علی مستکفی بروز شنبه سه روز مانده از صفر سیصد و سی و سه بیعت کردند و بشعبان سال سیصد و سی و چهار هفت روز مانده از این ماه خلع شد و خلافت وی یك سال و چهار ماه چند روز کم بود و مادر وی کنیزی بود .

ذکر قسمتی از اخبار و سرگذشت و شمه ای از حوادث روزگار المستکفی

پیش از این در ضمن سخن از خلع المتقی لله گفتیم که بر کنار نهر عیسی از قلمرو با دور یا در دهکدهء سندیه همان وقت که چشمان متقی را میل کشیدند با المستکفی بالله بیعت کردند . بیعت کنان وی ابو الوفا توزون و دیگر سرداران و سران دولت و قاضیان آن دوران بودند که حضور داشتند ، از جمله قاضی ابو الحسن محمد بن حسین بن ابی الشوارب با جمعی از هاشمیان آنگاه مستکفی با کسان نماز مغرب و عشا گزارد .

پس از آن برفت و روز یکشنبه در شماسیه فرود آمد و چون روز دوشنبه شد بر آب در زورق موسوم به غزال راهی شد . کلاهی بلند بسر داشت که بقولی متعلق بپدرش

المکتفی بـالله بود . توزون ترك و محمـد بن یحیی شـیرزاد با جمعی از غلامانش بحضور بودنـد متقی را که کور بود با احمـد بن عبـد الله قاضی که توقیف شده بود به دو تسلیم کردند .

پس از آن سایر قاضـیان و هاشـمیان بیامدند و با او بیعت کردند وزارت به ابو الفرج محمد بن علی سامری داد که تا مدتی ببود پس از آن با او خشمگین شد و کار با محمد بن شیرزاد افتاد .

آنگاه بار داد و از کار قاضیان پرسید و در بارهء شهود رسمی پایتخت تحقیق کرد و بگفت تا بعضیشان را بر کنار کنند و بعضیشان را از دروغ توبه دهند و بعضـی را برقرار دارند ، و این بسـبب چیزها بود که پیش از خلافت از آنها دانسته – بود . قاضیان نیز فرمان او را در این باب کار بسـتند . قضای ناحیهء شـرقی بغداد را به محمد بن عیسی داد که به نام ابی موسی حنفی معروف بود ، و بر جانب غربی محمد بن حسن بن ابی الشوارب اموی حنفی را قضاوت داد و مردم گفتند قدرت او به همین جا پایان یافت و کار امر و نهی خلافت او بسـر رسـید . پیش از آن میـان او و فضـل بن مقتـدر که عنوان المطیع داشت در محله ای که بنام دار ابن طاهر معروف بود گفتگوئی رفته بود و در بارهء کبوتر بازی و قوچ بازی و خروس بازی و کبك داری (در شام کبك را نفخ گویند) دشـمنی افتاده بود . وقتی مسـتکفی را سوی نهر عیسـی بردند که با او بیعت کننـد ، مطیع از خـانهء خود بگریخت ، زیرا بـدانست او را خواهـد کشت . وقتی کار بر مسـتکفی قرار گرفت بطلب مطیع برآمـد اما خبری از او بدست نیاورد و خانهء او را ویران کرد و هر چه از او بدست آورد از باغ و دیگر چیزها بمصادره گرفت .

ابو الحسن علی بن احمد دبیر بغدادی گوید : وقتی مستکفی بخلافت رسید ، توزون غلامی ترك از غلامان خویش را به خدمت او گماشت که در حضور او باشد .

مسـتکفی غلامی داشت که خوی او را میشـناخت و در خدمت او بزرگ شده بود به دو راغب بود اما توزون میخواست که مسـتکفی غلام ترك را نیز با غلام خود

همراه کند و او بخاطر توزون غلام ترك را به کارهای خود میفرستاد اما کارها را چون غلام خود او سامان نمیداد .

گوید یك روز مستکفی به محمد بن محمد بن یحیی بن شیرزاد دبیر گفت :

« قصهء حجـاج بن یوسف را با مردم شام میـدانی ؟ » گفت : « نه ای امیر مؤمنان » گفت « آورده انـد که حجاج بن یوسف گروهی از مردم عراق را که کفایت و لیاقت بیشتر از یاران شامی او داشـتند برگزیده بود و این کار بر شامیان گران آمد و در این باب سخن کردند و گفتارشان به دو رسـید ، روزی با جمعی از دو گروه سوار شـد و مسافتی در صـحرا برفت ، از دور قطار شتری بدیدنـد یکی از مردم شام را بخواست و گفت برو بـبین این سـیاهی چیست و در بـارهء آن تحقیق کن . چیزی نگـذشت که بیامـد و گفت « شتر است » گفت « بـار داشت یـا بـار نـداشت ؟ » گفت « نمیدانم بر میگردم و این را میفهمم » حجاج یکی از مردم عراق را نیز با او فرسـتاده و دسـتوری همانند شامی به او داده بود . وقتی عراقی بیامـد حجاج بطوریکه شامیان بشـنوند به دو گفت « چه بود » گفت « شتر بود » گفت « چنـد بود » گفت « سـی تا بود » گفت « چه بـار داشت » گفت « روغن » گفت « از کجـا میآمـد » گفت « از فلان جا » گفت « کجا میرود » گفت « به همان جا » گفت « مال کیست » گفت « فلانی » آنگاه رو بشامیان کرد و شـعری بـدین مضـمون خواند : « مرا در بارهء عمرو ملامت میکنید ولی اگر بمیرد یا دور شود کمتر کسی کار او را انجام تواند داد .

ابن شیرزاد گفت : « ای امیر مؤمنان یکی از اهل ادب در همین معنی گوید :

بـدترین فرسـتادگان آنست که فرسـتنده اش باید او را باز فرسـتد و آن نیز چون اول است . مردم عراق در مثل گفته اند که احمق راه را دو بار میپیمایـد » مسـتکفی گفت : « بحتری در وصف فرسـتادهء هوشـمند چه خوش گفته است « گوئی در تیرگی کارها هوش چون شـعله از او میجهد » و ابن شیرزاد بدانست که مستکفی غلام توزون را خوش ندارد و به توزون بگفت تا غلام را از خدمت برداشت و مستکفی از

حضور وی بیاسود .

ابو اسـحاق ابراهیم بن اسحاق معروف به ابن وکیل بغدادی گوید : « پدر من بروزگار پیش در خدمت مستکفی بود و چون کار او چنان شد که شـد ، من به خـدمت فرزنـد وی عبـد الله بن مکتفی در آمـدم . وقتی خلاـفت به دو رسـید من از نزدیکان وی بودم . روزی جماعتی از نـدیمان وی و کسانی از همسایگان او که سابقا در ناحیهء دار ابن ابی طاهر با آنها آمیزش داشـته بود بحضور بودنـد و در بارهء خواص می و سخنان منثور و منظوم که کسان در بارهء اوصاف آن گفته اند سخن میرفت .

یکی از حضـار گفت ای امیر مؤمنان هیچکس می را چون یکی از متأخران وصف نکرده که او در یکی از کتابهای خویش در بارهء میگوید : در همه جهان چیزی نیست که جالبترین خواص عناصـر چهارگانه را فراهم داشته باشد بجز می که رنگ آتش و لطافت هوا و گوارائی آب و خنکی زمین را دارد و از همه نوشیدنیها طرب انگیزتر است . گوید : و این خواص چهارگانه اگر چه در همه خوردنیها و نوشیدنیها هست اما آن قوت و نیرو که میـدارد چیزهای دیگر نـدارد و من در بارهء فراهمی این صـفات که در می است گفته ام « چیزی را چون مینـدیـدم که چهـار صـفت را که مـایهء قوت کسان است یعنی گوارائی آب و نرمی هوا و گرمی آتش و خنکی زمین را یك جا داشـته باشـد » و چون می چنین است که بگفتیم در وصف آن سخنان طرب انگیز بسیار توان گفت .

گوید بر تو می چون آفتاب و ماه و سـتاره و آتش و دیگر چیزها است و رنگ آن را به همه چیزهای سرخ و زرد جهان چون یاقوت و عقیق و طلا و دیگر گوهرهای گرانقدر همانند توان کرد . گوید : و گذشـتگان آن را به خون ذبیحه یا خون دل همانند کرده و بعضی دیگر آن را مانند روغن رازقی و چیزهای دیگر گرفته اند و از همه بهتر تشبیه آن به گوهر گرانقدر است .

گوید : و صفای آن را به همه چیزهای صافی همانند توان کرد . یکی از شاعران

سلف در بارهء صفای آن گوید : « شفاف است و خرده را از ماورای آن توان دید » . و این زیباترین سخنی است که شاعران در وصف میگفته اند . ابو نواس در وصف و طعم و نکوئی و بو و رنگ و رونق و تأثیر و وصف ابزار و جام و خم و مجلس و صبوحی و شبانگاهی و دیگر احوال آن چندان گفته که اگر وسعت عرصهء اوصاف نبود میشد گفت که پس از آن سخنی نمیتوان گفت . ابو نواس در بارهء پرتو میگوید ، : « گویا جام در کف ساقی خورشید است و کف او همانند ماه است » و هم او گوید : « وقتی به آب مخلوط شود چون سپیده دم در میان تاریکیها در خانه پرتو افکند و آنکه در تاریکی باشد بدان هدایت تواند یافت چنان که مسافر به منار هدایت مییابد » و هم او گوید « دختر ده سالهء رز را که صافی و رقیق شده اگر بر شب بریزی تاریکی از آن برود » و باز گوید :

« وقتی نوشنده بدان لب زند گوئی در شبانگاه تیره ستاره ای را میبوسد . در خانه هر جا باشد آنجا مشرق است و هر جا نباشد آنجا مغرب است » و باز گوید « در جام چنان پرتوافکن است که گوئی نوشندهء آن نور مینوشد » و هم او گوید : « بساقی گفتم ملایم باشد که من صبحدم را از خلال دیرها میبینم و او از شگفتی گفت :

پنداری صبح است ولی صبحدمی جز پرتو شراب نیست . آنگاه برخاست و سر خم را ببست و شب با جامهء تیرهء خود بازگشت » و هم او گوید : « پیش از آنکه با آب مخلوط شود قرمز است و پس از آن زرد میشود تو گوئی پرتو خورشید از پس آن نمودار است » و باز گوید : « گوئی آتشی رغبت انگیز در آن هست که گاه بگاه از آن بیم میکنی » و باز گوید : « چنان قرمز است که اگر با آب ضعیف نشود نور دیدگان را ببرد » و باز گوید : « وقتی با آب بیامیزد پرتوافکن شود » و باز گوید :

« چنان در خم کهنه شده که پرتو آفتاب را با خنکی ظلمات با هم دارد » و باز گوید :

« ساقی میی به من داد که پرتو آن در مقام و الا ـ پیوسته بود » و باز گوید : « به من گفت چراغ بیار گفتم آرام باش که پرتو می ما را بجای چراغ تواند بود . جرعه ای از آن بجام ریختم که برای ما تا صبحگاه بجای روشنی صبحدم بود » .

گویـد : ابو نواس را در این زمینه سـخن بسـیار است که می را آتش گون و نور صـفت و تاریکیزدای دانسـته که شب را روز کند و تاریکی را روشن دارد که اغراق شاعر و مبالغهء سـتایش گر است . گوید در ستایش روشنی و رنگ می از آنچه او گفته نکوتر نمیتوان گفت که زیباتر از تو چیزی نیست ، گوید : و مستکفی از وصف وی طربناك شد و گفت وای بر تو این وصف را کوتاه کن ، گفت به چشم آقای من .

عبد الله بن محمد ناشـی گوید : مسـتکفی از وقتی که خلافت به دو رسـیده بود می را ترك کرده بود اما همان دم می بخواست و نوشیدن از سر گرفت .

مسـتکفی وقتی بخلافت رسید چنان که از پیش گفتیم بطلب فضل بن مقتدر بر - آمد به علت دشمنیی که از پیش میان آنها بود و یاد کردیم و مطلب دیگر که نگفـتیم ولی فضـل بگریخت و بقـولی ناشـناس سوی احمـد بن بویه دیلمی رفت و احمـد بـا او نکوئی کرد و مخفی نگه داشت . و چون توزون بمرد و دیلمی به بغداد آمد و ترکان از آنجا برفتند وی پیش ناصـر الدوله ابو محمد حسن بن عبد الله بن حمدان رفت و با پسـر عموی خود عبـد الله بن ابی العلا با وی سوی پایتخت باز گشـتند و میان ناصـر الـدوله و ابن بویهء دیلمی جنگها بود که معروف است . دیلمی بناحیهء غربی بغداد رفت ، مسـتکفی نیز با او بود . مطیع در بغداد نهان بود و مسـتکفی به سختی او را میجست و مستکفی را در دیر نصرانیان در ناحیهء غربی که به نام درنا معروف بود جای داده بودند .

ابو اسـحاق ابراهیم بن اسـحاق معروف به ابن وکیل که منزلت وی در خـدمت مسـتکفی چنان بود که از پیش یاد کردیم گویـد : مسـتکفی پیوسـته بیمناك بود که مبادا مطیع بخلافت رسد و بر او دست یابد و هر چه خواهد در بارهء او کند و پیوسته دلش از این بابت اندیشناك بود . گاه میشـد که این موضوع را با یاران و ندیمان خود در میان مینهاد که آنها دلش میدادند و میگفتند کار مطیع را آسان گیرد ، تا آنکه روزی به آنها گفت : « میخواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان در

بارهء غـذاها گفته اند بخوانیم » و در این باب با آنها وعده نهاد ، و چون بروز موعود حاضـر شدند ، مسـتکفی گفت : « هر چه را آماده کرده اید بیارید » . یکی از آنها گفت :

« ای امیر مؤمنـان من اشـعاری از ابن معتز دارم که ضـمن آن سـبدی را که ظرفهـای سبزیجات در آن بوده وصف کرده است . » گفت : « بخوان . » اشعار بدین مضمون بود :

« از سـبدی که پیش تو آورده اند و کاسه ها در آن چیده اند بهره برگیر که در آن ظرفهای مرتب قرمز و زرد هست که انگار آن نتوان کرد . در آن ترخون هست که از خورشـید رنگ گرفته و گوئی عطار مشك در آن بیخته است ، در آن مرزنجوش هست و یك نوع قرنفل نخبه هست . دارچینی نیز هست که مزهء آن هماننـد نـدارد و رنـگ آن عـالیست ، گـوئی بوی مشـك دارد . مزهء آن تنـد و عطرش پراکنـده است ، گلـپر صحرائی هست که برنگ چون مشك است . سـیر نیز هست که چون بدیدم بوی آن را اشـتهاانگیز یافتم . زیتون نیز هست که گوئی تاریکی شب است ، پیازان را بنگر که گوئی نواله ایست که مایهء آن آتش است . شـلغم گرد را بنگر که با مزهء سرکه همراه است ، گوئی شلغم قرمز و سپیـد درهم هاست که با دینارها بهم چیـده اند در هر سوی سـبد سـتاره ای هست که در روشـنی صـبحدم نمودار شده است گوئی گل بسـتان است که ماه و خورشـید و تاریکی و نور را با آن برابر کرده اند . » مسـتکفی بگفت : « مجموعه ای به همین گونه و به همین وصـف بیارید و امروز فقط آنچه را وصف میکنید خواهیم خورد . یکی از حاضران گفت : « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین دبیر که بنام کشاجم معروف است در بارهء سبد خوردنیهای – گونه گون چنین گوید :

« کی برای غـذا خـوردن آمـاده میشویم که مجموعهء غـذا فراهم شـد و آشـپز آن را نکو آراسـته و از هر گونه خوردنی خوب بر آن هست . بزغالهء بریان که نعناع و ترخون پای آن است و جوجهء مسـمن و تیهو که خوب سـرخ شده و سـنبوسه و تخم مرغ سرخ شده که زیتون پای آن است . این غذاهائی است که آدم پر خورده را باشتها

آرد . ترنـج هست که با خردهء عود و عنبر آمیخته با پنیر تنـد و رطب تازه و سـرکهء تیز و بورانی بادمجان که دل ببرد و مارچوبه که مطلوب همه است و لوزینه که در روغن و شـکر فرو رفته است ، و ساقی نرم گفتار که نگاهی سخت دارد و قمری که نغمه های تازه برای تو میخواند ، در این حال غمزده اگر مستی نکند عذری ندارد . » مستکفی گفت : « نکو خواندی و گوینده وصفی نکو کرده است ، آنگاه بگفت آنچه را وصف میکننـد و فراهم توان کرد بیارنـد . پس از آن گفت هر که در این معنی چیزی دارد بیـارد . یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف « ساندویچ » یاد کرد که گوید :

« ای که از مجموع چیزهای خوشمزه میپرسی ، از کسی پرسیدی که وصف آن نکو داند . ای که خوردنی خوب میجوئی دو پاره نان برگیر و بر یکی از آن پـاره هـای گوشت جوجه بگـذار و قطعات جوز و لوز را بطور متقاطع روی آن جای بـده و پنیر و زیتون را چون نقطه ها بر آن بیفزای ، تخم مرغ پخته نیز روی آن بگـذار و مختصـری نمك بر آن علاوه کن و لحظه ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آنگاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آنچه را ساخته بودی ویران کن . » دیگری گفت : ای امیر مؤمنان ، اسحاق بن ابراهیم موصلی در وصف سنبوسه گوید :

« ای که از بهترین غـذا میپرسـی از مجرب ترین کسـان پرسـیده ای . گوشت پـاکیزهء قرمز بگیر و آن را بـا چربی بکوب و پیاز و ترب بر آن بیفزای پس از آن سداب فراوان با دارچین و یك مشت گشـنیز با کمی قرنفل با زنجبیل بریز و خوب بکوب . آنگاه آن را در دیگ بگذار و آب بریز و بر آتش نه و دیگ را بپوشان تا آب آن تمام شود . آنگاه اگر خواهی آن را در نان بپیچ یا قسمتی از آن را در آرد بغلطان و در روغن سرخ کن و در ظرف بنه و با خردل بخور که بهترین غذاهایی است که با شتاب آماده توان کرد . »

دیگری گفت ای امیر مؤمنان محمود بن حسین سندی کشاجم دبیر در وصف مارچوبه گوید : « نیزه هاست که بالای آن کجی دارد و پیکر آن چون طناب بهم پیچیده است . نکوست و گره ندارد و بر پیکر آن سری هست و از صنعت خدا پوششی سبز دارد که رنگ سرخ بدان آمیخته است ، گوئی سرخی گونه ایست که سیلی خورده است ، پوشش آن به پست و بلند چون خانه های زره مینماید و یا جامهء خزی است . اگر این برجستگیها باقی میماند نگین انگشتر خوبان توانست شد و اگر عابد و زاهد آن را ببیند روزه بافطار خواهد داد . » وقتی این سخن بگفت مستکفی گفت : « اکنون این را با این صفت در دیار ما نتوان یافت مگر آنکه به اخشید محمد بن طغج بنویسیم که از صحرای دمشق برای ما بفرستد . در بارهء چیزهائی که بدست آوردن آن ممکن است سخن کنید . » یکی دیگر گفت : « ای امیر مؤمنان ، محمد بن وزیر که بنام حافظ دمشقی معروف است در وصف برنج پخته گوید :

برنج پخته ای که آشپز نیکو جمال برای ما آورده گوئی آن را از برف ساخته اند . در سینی چون مروارید سپید است ، چشم بینندگان از رونق آن خیره میماند و چون ماه تمام از آن پیش که شب در آید منور است ، شکری که اطراف آن ریخته اند نور مجسم است . » دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان ، یکی از متأخران در وصف حلیم گوید :

خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و بره و بزغاله ها درشت شوند انسان تواند خورد حلیم است که زنان فراهم کنند ، زنانی که دست پاکیزه و هنر داشته باشند که در آن پرنده و بره را با هم پزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یك مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمك و خولنجان بر آن ریزند و چون غلامان آن را بیارند ، رنگها از رونق آن شرمنده شود . در کاسهء بزرگ بر خوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که

گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آن را دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد ، و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد .

ساسان بروزگار خویش آن را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است .

وقتی گرسنه آن را ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد . » دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان یکی از متأخران در وصف مضیره (1) گوید :

مضیره در میان غذاها چون بدر تمام است . روشنی آن بر خوان چون نور در تاریکی است ، یا چون هلال است که از میان ابرها بر مردم نمودار شود . ابو هریره چنان بدان دلبسته بود که وقتی آن را میان غذاها بدید از روزه داری چشم پوشید و از آن چندان بخورد که وقتی پیش امام رفت نتوانست با او هم غذا شود ، زیرا مضیره بیمار را از بیماری نجات نمیدهد ، عجب نیست اگر کسان بدون ارتکاب حرام بدان دلبسته باشند که خوشمزه و شگفت انگیز است . » دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین در وصف شله زرد گوید :

شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زرد گونه باشد ، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت انگیز نماید ، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است . چون کره نرم و چون عنبر خوشبو است . میان جام چون ستاره در تاریکی است . چون عقیقی است که زرد پر رنگ است و به گردن خوبروئی آویخته است و مایهء آرامش دل پریشان است » .

دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان ، از یکی از متأخران نیز سخنی در وصف شله زرد به یاد دارم که گوید :

« شله زردی که رنگ عقیق دارد و مزهء آن بذائقهء من چون می است ، از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته ، مزه اش خوش است و بوی

1- غذایی که با شیر ترش فراهم کنند و گاه نیز شیر تازه بر آن افزایند .

عطر دارد . بوی خوش آن از ظرف بر میخیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمیتوان آورد . » دیگری گفت : « ای امیر مؤمنان محمود بن حسین کشاجم در وصف قطاب گفته است : من برای یاران خویش وقتی گرسنه باشند قطاب ها دارم چون طومار کتاب ، گویی وقتی از نزدیك دیده شود از سپیدی چون پنیر نخل است و از روغن لوز سیراب شده و نان روغن آلوده است ، گلاب نیز بر آن ریخته اند و حبابهای گلاب بر آن هست . دل پریشان از دیدار آن بطرب آید و خوشتر آنست که آن را برباید که هر کس از چیزی که دوست دارد لذت برد . » آنگاه مستکفی به علی که بروزگار کودکی معلم وی بوده بود و از – طریفه های وی میخندید روی کرد و گفت : « آنچه را خواندند شنیدی ، اکنون تو نیز چیزی بگوی . » گفت : « من ندانم اینان چه گفتند و چه خواندند ولی من دیروز گردش کنان همی رفتم تا به باطرنج رسیدم و باغهای آنجا را دیدم و گفتار ابو نواس را در بارهء آن به یاد آوردم و سخت بهیجان آمدم و افکار گونه گون داشتم . » مستکفی گفت : « ابو نواس چه گفته و در وصف آن چه آورده است ؟ » گفت : گوید :

« ای ابن وهب ، وقتی آتش عشق در دل تو سوزان آید خفتنت بیهوده است باطرنج جایگاه من است و در آنجا وقتی جامها بگردش آید کارها دارم . یك روز بدانجا گذشتم و دلم از عشق پریشان بود ، در آنجا نرگس بود که ندا میداد توقف کن که شراب آماده است . دراج میخواند و خوشی میبارید و گلها شکفته بود .

بسوی باغی رفتیم که همه چشمها بود که پیچیدگی نداشت ، بجای پلك آن سپیدیها بود و بجای مردمك آن زردیها بود ، در آن هنگام گل سرخ بانگ زد : ای قصه گویان پیش من آئید که پیش من میی هست که بروزگاران مانده است و هستی از آن بخمار اندر است . سوی سرخ گل رفتیم و چون نرگس رفتار ما را بدید بانگ ای بهار برداشت و چون گل سرخ سپاه زرد پوشان را بدید بانگ زد و گلنار بیامد

و چون درهم آویختند ، از سیب لبنان کمك خواستند و بهار از سپاه اترج که خرد و بزرگ بود یاری جست . من بهاران را در سپاه زرد پوشان دیدم و دلم از سرخی آکنده بود . بجز گلگونگان آنجا کس نبود که بما جور و جفا کند . » گوید : و من مستکفی را از آن هنگام که بخلافت رسیده بود هرگز خوشتر از آن روز ندیده بودم وی بهمهء حاضران از ندیم و آوازه خوان و عملهء طرب جایزه داد و با آنکه تنگدست بود بگفت تا هر چه طلاـ و نقره داشت بیاوردند . به خدا پس از آن هرگز چنین روزی از او ندیدم تا وقتی که احمد بن بویهء دیلمی او را بگرفت و چشمانش را میل کشید ، و قصه چنان بود که چون جنگ ابی محمد حسین بن عبد الله ابن حمدان که به طرف شرق بغداد بود و ترکان و پسر عمویش حسین بن سعید بن حمدان با او بودند ، جنگ او با احمد بن بویهء دیلمی که به طرف غرب بغداد بود و مستکفی نیز با او بود بدراز کشید ، دیلمی مستکفی را متهم کرد که از بنی حمدان چیزها پرسیده و اخبار و اسرار وی را به آنها نوشته ، بعلاوه چیزها که از پیش از او بدل داشت . پس چشمان او را میل کشید و مطیع را بخلافت برداشت و حیله ای کرد و دیلمیان را شبانگاه به راه انداخت و آنها را با بوق و دبدبه در کشتیها نشانید و در چند محل از خیابان طرف شرقی پیاده کرد و حیلهء او در بینی حمدان کارگر افتاد و از بغداد برون شدند و از پس حادثه ها که در تکریت میان آنها و ترکان بود سوی موصل رفتند . و کار احمد بن بویه دیلمی استحکام یافت و چنان که از راه دور با وجود نا امنی راهها بما که در مصر و شام هستیم خبر میرسد آبادی ولایت و بستن رخنه ها را آغاز کرده است .

مسعودی گوید از اخبار مستکفی که دوران خلافتش کوتاه بود جز آنچه یاد کردیم بما نرسیده ، و خدا توفیق راستی دهاد .

ذکر خلافت المطیع لله

با المطیع الله ابو القاسم فضل بن جعفر مقتـدر هفت روز مانده از شـعبان سال سـیصد و سـی و چهار بیعت کردند ، و بقولی بیعت او در جمـادی الاـولی همین سال بود و ابن بویهء دیلمی بر کار تسـلط یافت و مطیع در دست او بود و بر خلافت و وزارت نفوذی نـداشت . ابو جعفر محمد بن یحیی شیرزاد زیر نظر دیلمی تدبیر امور میکرد و با عنوان دبیری کار وزارت با او بود و تا آن هنگام که از حسین بن عبد الله بن حمدان امان خواست و با وی بناحیهء موصل رفت و در آنجا بتهمت تحریك ترکان چشـمانش را میل کشـیدند ، عنوان وزارت نداشت ، بقولی در این روزگار یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش ابو الحسن علی بن محمد بن علی بن مقله بعنوان دبیر ، نه وزیر نامه ها را پیش دیلمی و مطیع میبرد . برای تاریخ مطیع و اخبار او چون دیگرانی که در این کتاب یاد کردیم بابی مفصل اختصاص ندادیم برای آنکه هنوز بدوران خلافت او هستیم .

مسـعودی گوید : در آغاز این کتاب بنابر این نهاده ایم که کشـتگان خاندان ابی طالب را با کسانی که از ایشان بروزگار بنی امیه و بنی عباس قیام کرده اند

با سرگذشتشان از قتل و حبس و ضرب یاد کنیم و آنگاه از اخبارشان آنچه توانستیم چون قتل علی بن ابی طالب رضی الله عنه یاد کردیم و از این مقوله مطالبی مانده که نیاورده ایم که برای انجام قرار خویش در اینجا یاد میکنیم .

از جمله اینکه احمد بن عبد الله بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه در صعید مصر قیام کرد و احمد بن طولون از پس حادثه ها که در کتابهای سابق خویش آورده ایم او را بکشت و این بسال دویست و هفتاد بود . خروج ابو عبد الرحمن عجمی بر ضد ابن طولون نیز با حادثه ها که بکشته شدن او انجامید در صعید مصر رخ داد .

و هم از این جمله قیام ابن الرضا محسن بن جعفر بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم بود که بسال سیصد در ولایت دمشق رخ داد و با امیر آنجا احمد بن کیغلغ حادثه ها داشت و اسیر و کشته شد و بقولی در اثنای پیکار کشته شد و سر او را به مدینة السلام بردند و بر پل نو در سمت غربی نهادند .

در ولایت طبرستان و دیلم نیز حسن بن علی بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم ملقب به اطروش قیام کرد و سیاهپوشان را از آنجا بیرون کرد و این بسال سیصد و یك بود وی دو سال در سرزمین دیلم و گیل اقامت داشت و مردم آنجا را که روش جاهلیت داشتند و بعضیشان گبر بودند بسوی خداوند و الا خواند که پذیرفتند و جز اندکی از آنها که در بعضی نقاط گیل و دیلم در کوهستانهای بلند و قلعه ها و دره ها و جاهای سخت تا کنون به حال شرك مانده اند اسلام آوردند و در دیار آنها مسجدها بساخت . مسلمانان در مقابل مردم گیل و دیلم در بندها چون قزوین و چالوس و دیگر شهرهای طبرستان داشتند . در شهر چالوس قلعه ای بلند و بنایی بزرگ بود که شاهان فارس بنیان کرده بودند ، تا مردانی که در مقابل دیلمان پادگان بودند در آنجا اقامت گیرند . بدوران اسلام

نیز چنین بود تا اطروش آن را ویران کرد . میان اطروش و حسن بن قاسم حسنی داعی بر سر ولایت طبرستان جنگها بود که مدتها دوام داشت .

حسن بن قاسم حسنی داعی بسال سیصد و هفده با سپاه بسیار از گیل و دیلم سوی ری راند ، و بر ری و قزوین و زنجان و قم و ابهر و دیگر ولایتهای پیوسته به ری تسلط یافت . مقتدر به نصر بن احمد بن اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان نامه نوشت و اعتراض کرد و گفت من مال و خون کسان را به تو سپردم اما کار رعیت را مهمل گذاشتی و بزبونی دادی و ولایت را نا بسامان کردی تا سفید جامگان بدانجا درآمدند و وی را ملزم کرد تا آنها را برون کند . نصر فرمانروای خراسان یکی از یاران خود را که از گیل بود و اسفار بن شیرویه نام داشت بدانجا فرستاد و ابن محتاج را که از امیران خراسان بود با سپاهی فراوان همراه وی کرد که با داعی و ماکان کاکی که از دیلم بود پیکار کند زیرا میان گیل و دیلم کینه و نفرت بود .

اسفار بن شیرویه گیلی با سپاه خویش بحدود ری رفت و میان اسفار بن شیرویه گیلی و ماکان بن کاکی دیلمی جنگ رخ داد و بیشتر یاران و سرداران ماکان بن کاکی دیلمی چون مشیر و تالجین و سلیمان بن شرکلهء اشکری و مرد اشکری و هشونة ابن او مکر و گروهی دیگر از سرداران گیل امان خواستند ، و ماکان با جمع کمی از غلامان خود هفده با بدشمن حمله برد ، اما سپاه خراسان و ترکان که با آنها بودند مقاومت کردند و ماکان عقب نشست و به دیار طبرستان رفت . داعی نیز فراری شد و سپاه خراسان و گیل و دیلم و ترك بسالاری اسفار بن شیرویه به تعاقب او پرداخت . ماکان که اسب بسیار داشت سالم جست ، اما داعی در نزدیکی آمل پایتخت طبرستان به آسیابی پناه برد و همه یارانش متفرق شدند و آنجا کشته شد .

ماکان به دیلم پیوست و اسفار بن شیرویه بر ولایت طبرستان و ری و گرگان و قزوین و زنجان و ابهر و قم و همدان و کرخ تسلط یافت و بنام فرمانروای خراسان دعوت کرد و کارش سامان یافت و سپاهش بزرگ شد و تجهیزات بسیار

فراهم آورد . آنگـاه گردن فرازی و سرکشـی کرد که وی بـدین اسـلام نبود و از اطـاعت فرمانروای خراسان برون شـد و با او مخالفت کرد و میخواست تاج بسـر نهد و در ری تخت طلای شاهی به پا کند و بر آن همه ولایت که بگفتیم پادشاهی کند و با سـلطان و هم با فرمانروای خراسان جنگ اندازد .

مقتدر هارون بن غریب را سوی قزوین فرسـتاد که با اسفار جنگ ها داشت ، ولی هارون شکست یافت و از یاران وی بسیار کس کشته شد و این بدروازهء قزوین بود . مردم قزوین یاران سـلطان را کمك داده و گروهی از دشمنان را کشته بودند و پس از شکست هارون بن غریب با دیلمان جنگها داشـتند و اسـفار بن شـیرویه آهنگ آنها کرد و از مردم آنجا بسـیار کس بکشت و قلعه ای را که میان قزوین بود و کشوین نام داشت به تصرف آورد . این قلعه از قدیم به پا بود و بنهایت استوار بود و ایرانیان آن را در مقابل دیلمان دربند کرده بودند و مردان فراوان آنجا مقیم داشـتند ، زیرا دیلم و گیـل از ایـام پیش به دینی نگرویـده و شـریعتی را نپـذیرفته بودنـد ، و چون اسـلام بیامـد و خـدا آن ولایت را بر مسـلمانان بگشود ، قزوین و دیگر شهرهای پیرامون دیلم و گیل در بند شد و داوطلبان و جنگاوران آهنگ آنجا کردند و مقیم شدند و جنگ انداختند و آنجا را پایگاه کردند ، تا کار حسن بن علوی داعی اطروش رخ داد و چنان که در آغاز این باب بگفتیم شاهان گیل و دیلم بدست او مسلمان شدند . اکنون مذهب آنها تباهی گرفته و عقایدشان دگرگون شده و بیشترشان ملحد شده اند .

پیش از این گروهی از شاهان و سـران دیلم پیرو اسـلام بودنـد و کسانی را که از خانـدان ابی طالب در ولایت طبرسـتان قیام میکردند چون حسن و محمد فرزندان زید حسـینی کمك میدادند . اسـفار بن شـیرویه قزوین را که مردمش یاران سلطان را کمك کرده بودند ویران کرد و دروازه های آن را بکند و مردم را با سیری برد و حرمت از زنان برداشت . وقتی شنید که مؤذن از گلدستهء مسجد جامع اذان میگوید

بگفت تا او را از آنجا بسـر فرو افکندند . مسـجدها را بویرانی داد و نماز را منع کرد . مردم در مسـجدها و شهرهای مشرق استغاثه کردند و کار بالا گرفت و فرمانروای خراسان با سپاه خویش برای جنگ اسفار بن شیرویه از بخارا که در این روزگار پایتخت فرمانروای خراسان بود ، برون شد و آهنگ ری کرد و از رود بلخ بگذشت و به نیشابور فرود آمد .

اسـفار بن شـیرویه نیز سوی ری رفت و سـپاه خویش را فراهم آورد و مردان خویش را از اطراف فرا خوانـد و برای پیکار فرمانروای خراسان آماده شـد . وزیر او مطرف گرگانی که رئیس خطابش میکردند با او گفت که « با فرمانروای خراسان ملایمت کند و نامه نویسد و وعدهء مال و اطاعت دهـد که جنگ شد و نشد دارد و هر زمان روی دیگر پیش آرد و میباید از مایه خرج آن کرد . اگر فرمانروای خراسان بدانچه گفتی و نـامه نوشتی متمایـل شـد که چه بهتر و گر نه جنـگ توانی کرد . این ترکان که با تو هسـتند بیشتر سواران خراسان مردان او بوده انـد که تو بوسـیلهء مال آنها را سوی خود آورده ای ، چه میـدانی شایـد وقتی او نزدیك تو شود اینان بسوی صاحب خویش روند . » اسـفار گفتهء او را بپـذیرفت و بگفت تـا نامه به دو نویسـند و چون نامه ها بفرمانروای خراسان رسـید از پـذیرفتن مطالب آن سـرباز زد و آهنگ حرکت سوی اسـفار کرد ، اما وزیرش گفت نظر اسـفار را بپـذیرد و رضایت دهد که او مال فرسـتد و اطاعت کند که خطای جنگ را اصـلاح نتوان کرد و کس نداند که سـرانجام آن چیست که اسفار بمرد و مال نیرومند است اگر شکسته شود فتحی بزرگ نباشد ، زیرا یکی از مردان تو بوده که او را بجنگ دشـمن فرسـتاده ای و سپاهیان و غلامان خود را همراه او کرده ای و با تو مخالفت کرده است و اما اگر خدای نکرده شکست با تو بود عواقب آن را مرمت نتوانی کرد .

فرمانروای خراسان در بارهء گفته وزیر با سرداران و یاران صاحب رأی

خویش مشورت کرد و رأی او را درست دانستند و گفتارش را صواب شمردند ، او نیز بگفتارش متمایل شد و تقاضای اسفار بن شیرویه را پذیرفت و شروطی چند مانند فرستادن مال و چیزهای دیگر نهاد ، وقتی نامه به اسفار بن شیرویه رسید بوزیر خود گفت : « مالی که باید فرستاد بسیار است و آن را از خزانه نتوان داد بلکه میباید خراج این ولایت را زودتر بگیریم . » وزیر گفت دریافت خراج در غیر وقت مایهء زیان دهقانان و ویرانی ولایت است و بسیار کس از کشتکاران پیش از آنکه کشت بدست آید جلای وطن کنند » اسفار گفت : « پس چه باید کرد ؟ » وزیر گفت :

راه دیگر هست که شامل همه مردم از کشتکار و دیگر مسلمانان و اقوام دیگر از اهل ولایت و بیگانه شود و زیان بسیار نزند و خرج سنگین نباشد بلکه چیزی اندك بدهند و چنانست که بر هر سری دیناری مقرر کنی و از این راه مالی را که باید فرستاد با چیزی بیشتر فراهم کنیم . اسفار به دو فرمان داد که چنین کند و او مردم بازار و دیگر جاها را از مسلمان و ذمی بنوشت و بازرگانان و بیگانگانی را که در مهمانسراها و کاروانسراها بودند شمار کردند و مردم را به خراجخانه ری و دیگر ولایتها کشانیدند و این سرانه را مطالبه کردند و هر کس بداد رسیدی با مهر به او دادند ، چنان که در ولایتهای دیگر هنگام پرداخت سرانه باهل ذمه دهند .

گروهی از مردم ری و بیگانگان بازرگان و دیگران که به آنجا رفته بودند به من گفتند ، و من در آن هنگام در اهواز و پارس بودم ، که این سرانه را داده و رسید گرفته اند . از این راه مال فراوان فراهم شد که مال دادنی را فرستاد و باقیمانده یك میلیون و چند صد هزار دینار شد و بقولی چند برابر این شد ، از بس مردم که در ری و ولایتهای اطراف بود .

آنگاه فرمانروای خراسان به بخارا بازگشت و کار اسفار بیش از آنچه بود بزرگ شد و یکی از یاران خود را که سپاهی از گیل داشت و نامش مرداویج بن زیار بود سوی یکی از شاهان دیلم مجاور قزوین فرستاد که برای اسفار بن شیرویه

از او بیعت و تعهـد اطـاعت بگیرد . و او فرمـانروای طرم از ولاـیت دیلم بـود و ابن – اسـوار معروف به سـلار بـود که هم اکنـون پسـرش فرمانروای آذربایجان و ولایتهای دیگر است . مرداویـج سوی سـلار رفت و با همدیگر از بلیاتی که از اسـفار بر اسـلام رفته بود و ولایت را بویرانی داده بود و رعیت را کشتار کرده بود و از مآل اندیشی چشم پوشیده بود سخن گفتند و پیمان کردند که بر ضد او باشند و با وی پیکار کنند . اسـفار با سـپاهیان خود سوی قزوین آمده بود و بحدود دیلم و سـرزمین طرم و قلمرو ابن اسوار نزدیك شده بود و منتظر مرداویج بود که اگر ابن اسوار را به اطاعت نیاورد و فرستادهء او خبر ناخوشایند آورد بسرزمین او حمله کند ، و این سلار دائی علی بن وهسودان معروف به ابن حسان یکی دیگر از شاهان دیلم بود که همین ابن اسوار ضمن حادثه ای که نقل آن بدراز میکشد ، او را بکشت .

وقتی مرداویج بسـپاهیان اسفار نزدیك شد به سرداران او نامه نوشت که برای از میان برداشتن اسفار با او کمك کنند و همدستی سلار را نیز به آنها خبر داد .

سرداران و یاران اسـفار که از روزگار وی خسته بودند و از دولتش ملالت داشتند و روش او را نمیپسندیدند به مرداویج جواب موافق دادند ، و چون او بنزدیك سـپاه رسـید ، اسـفار بن شـیرویه احساس خطر کرد و بدانست که بر ضد او هم سـخن شده اند و از یاران خود و دیگران کمکی نخواهد دید از رفتار بد که از پیش داشته – بود ، بناچار با تنی چند از غلامان خویش گریخت و مرداویج که به اسفار دست نیافته بود بیامد و سپاه را بگرفت و خزاین و اموال را تصرف کرد و مطرف گرگانی وزیر اسفار را پیش کشانید و اموال از او بگرفت و از سرداران و کسان بیعت گرفت و همه را جیره و جایزه داد و مقرری افزود و نیکیها کرد که از اسفار ندیده بودند .

اسـفار سوی شـهر ساریه (ساری) از ولایت طبرسـتان رفت و پناهگاهی نیافت و در کار خود متحیر ماند و بازگشت و آهنگ یکی از قلعه های استوار دیلم کرد

که بنام قلعهء الموت معروف بود . در این قلعه پیری از بزرگان دیلم بنام ابو موسی با جمعی سپاه اقامت داشت که ذخایر و بسیاری خزاین و اموال اسفار بن شیرویه پیش او بود . مرداویج وقتی سپاه و اموال اسفار را بدست آورد ، در حدود قزوین به طرف راهی که اسفار رفته بود مترصد بود تا از کار وی آگاه شود که سوی کدام ولایت رفته و بکدام قلعه پناه برده است . در راه سوی همین قلعه رفت و در یکی از دره ها سپاهی اندك بدید و یاران خود را بسوی آنها فرستاد که خبر بیارند و آنها اسفار بن شیرویه را با گروه کمی از غلامانش بیافتند که آهنگ قلعه داشت تا اموالی را که در آنجا داشت برگیرد و از دیلم و گیل سپاه فراهم کند و بجنگ مرداویج بن زیار باز گردد . او را پیش مرداویج آوردند و همین که چشمش به دو افتاد فرود آمد و هماندم او را سر برید .

مردان دیلم و گیل رو سوی مرداویج آوردند که با سپاه خویش گشاده دستی و بخشش میکرد و مردم که شنیدند او بسپاه مقرری خوب میدهد ، از همهء شهرها سوی وی آمدند و سپاهش بزرگ شد و کارش استواری گرفت و آن ولایت که داشت برای او بس نبود و اموال آنجا بسپاهیانش نمیرسید . پس سرداران خود را سوی قم و کرج ابن ابی دلف و برج و همدان و ابهر و زنجان پراکنده کرد . از جمله خواهرزادهء خود را با سپاه فراوان با گروهی از سرداران و کسان خود سوی همدان فرستاد که سپاه سلطان به سالاری ابو عبد الله محمد بن خلف دینوری سرمانی آنجا بود و خفیف غلام ابی الهیجاء عبد الله بن حمدان با گروهی از سرداران سلطان با وی بودند و با دیلمان جنگهایی پیاپی و برخوردهای بسیار داشتند .

مردم همدان یاران سلطان را کمك کردند و از مردان مرداویج از دیلم و گیل گروه بسیار در حدود چهار هزار کس کشته شد . خواهرزادهء مرداویج نیز که سالار سپاه بود و ابی الکرادیس پسر علی بن عیسی طلحی نام داشت و از سرداران بزرگ مرداویج بود کشته شد و دیلمان به سختی سوی مرداویج فراری

شدند و چون خبر به دو رسید و خواهرش از غم مرگ فرزند بنالید با سپاه از ری برفت تا به شهر همدان بدروازهء معروف بباب الاسد فرود آمد . دروازه را باب الاسد از آن رو گفتند که آنجا بر تپه ای بر راه ری 284 و 285 خراسان یك شیر سنگی بود بسیار تنومند همانند گاوی بزرگ یا شتری خفته و درست چون شیر مینمود ، تا وقتی انسان بدان نزدیك شود و بداند که سنگی است که به خوبی همانند شیر تراشیده اند .

مردم همدان از اسلاف خود نقل میکردند که اسکندر پسر فیلیپس هنگام بازگشت از خراسان و سیر هند و چین و دیار دیگر همدان را بساخت و این شیر را طلسم شهر و با روی آن نهاد بنابر این ویرانی شهر و فنای مردم و خرابی بارو و کشتار اهل شهر وقتی رخ میدهد که این شیر را بشکنند و از جایی که هست بیفکنند و این کار بدست دیلم و گیل خواهد بود . مردم همدان سپاهیان و رهگذران و جوانان ماجرا جوی خود را از افکندن این شیر یا شکستن آن مانع میشدند و بسبب بزرگی و سختی سنگ ، افکندن آن جز با گروه بسیار میسر نبود . سپاهی که مرداویج با خواهرزادهء خود سوی همدان فرستاده بود ، بر این دروازه فرود آمده بودند و پیش از جنگ با یاران سلطان در این صحرا پراکنده بودند و چنان که گویند شیر را بیفکندند که بشکست و حادثه چنان شد که بگفتیم و این از رفتار ماجراجویان دیلم بود . وقتی مرداویج بیامد و بر این دروازه فرود آمد و قتلگاه یاران خود را بدید و به یاد آورد که مردم همدان خواهرزاده اش را کشته اند به سختی خشمگین شد و میان او و مردم همدان تصادمی سخت خونین بود . آنگاه همدانیان پس رفتند زیرا یاران سلطان پیش از آن آنها را رها کرده و رفته بودند . بروز اول بگفتهء آنها که از شمار خبر یافته و برای ما نقل کرده اند دست کم قریب چهل هزار کس از آنها که سلاح گرفته و پیکار کرده بودند کشته شد . آنگاه سه روز تمام شمشیر در مردم نهاد و آتش زد و اسیر گرفت . آنگاه بروز سوم باقیمانده را امان داد و شمشیر بر گرفت و بانگ انداخت تا پیران شهر و گوشه گیران سوی وی روند .

مردم وقتی بانگ بشـنیدند امیـد گشایش یافتنـد و از جمله پیران و گوشه – گیران و پیوسـتگانشان آنها که توانسـتند سوی مصـلی رفتند . میر غضب مرداویـج که سـقطی نام داشت پیش او رفت و فرمان او را در بارهء جماعت پرسـید . فرمان داد که دیلم و گیل با زوبین و خنجر دور آنها را بگیرند و همه را بکشـند . مردان دیلم دور آنها را گرفتند و همه را کشـتند و به پیش رفتگان پیوستند . آنگاه یکی از سرداران خود را که ابن علان قزوینی نام داشت و ملقب بخواجه بود (مردم خراسان وقتی خواهند کسی را بزرگ دارند او را خواجه نامند) با سپاهی سوی شهر دینور فرسـتاد که از همـدان تا آنجا سه روز راه است . خواجه با شمشـیر به دینور درآمـد و بروز اول بگفتهء آنها که کمتر گفته اند هفده هزار کس از مردم آنجـا بکشت و آنهـا که بیشتر گفته انـد گوینـد بیست و پنجهزار کس بکشت . مردی ابن مشـاد نـام با گوشه گیران و صوفیان و زاهـدان پیش او رفت و قرآنی بـدست داشت که آن را گشوده بود و به ابن علان معروف بخواجه گفت « ای پیر ، از خدا بترس و شمشـیر از این گروه مسـلمانان بردار ، زیرا گناه و جنایتی نکرده انـد که سـزاوار چنین رفتار باشـند . » ابن علان بگفت تا قرآن را از او بگرفتند و با آن به صورت وی زد . آنگاه بگفت تا سرش را ببریدند و خون و مال و ناموس هدر کرد و اسیر بسیار گرفت .

سپاه مرداویج با کشتار و غارت تا محل معروف به شجرتین سرحد ولایت جبل و ولایت حلوان که مجاور عراق است و ما بین ولایت طور و مطـامیر و مرج قلعه است پیش رانـد و اموال بسـیار بغنیمت گرفت آنگاه پس آمـد . در بازگشت نیز غارت و کشـتار کرد و اسـیر گرفت و جوانان را بغلامی برد . از ولایت دینور و قرماسـین و زبیدیه تا آنجا که رفتند از دختر و پسر بگفتهء آنها که کمتر گفته اند پنجاه هزار و بگفتهء بیشتر یکصـد هزار اسـیر گرفتند . وقتی این کارها بسـر رفت و اموال و غنایم را پیش او فرسـتادند همه را با جمعی از سـرداران و گروهی از سپاهیان خود به اصفهان فرستاد که آنجا را بگرفتند و آذوقه و علوفه برای آنها فراهم آمد و

قصرهای احمد بن عبد العزیز ابن ابی دلف عجلی را برای آنها آماده کردند و برای مرداویج بستانها و باغها مهیا شد و گلهای گونه گون برسم خاندان عبد العزیز برای او بکاشتند .

آنگاه مرداویج به اصفهان رفت و با پنجاه هزار سپاه و بقولی چهل هزار آنجا فرود آمد ، و این بجز آن سپاهیان بود که به ری و قم و همدان و دیگر ولایتها داشت . و چنان شد که جمعی از سرداران و سپاهیان خود را با ابو الحسن محمد بن وهبان فضیلی بفرستاد و همین فضیلی بود که از سلطان امان خواست . پس از آن سوی محمد بن رائق رفت که پیش از ورود به شام و جنگ با محمد بن طغج اخشید در رقه از دیار مصر اقامت داشت و رافع قرمطی که از سرداران ابن رائق بود با فضیلی حیله کرد و میان او و سپاهش جدایی انداخت و او را در فرات غرق کرد و این بنزدیك میدات مالك بن طوق بود و ما خبر او را با حیله ای که در کارش کردند و آن مدت که در آب ببند بود تا برون آمد و پس از آن کشته شد ، در کتاب اوسط در ضمن اخبار محمد بن رائق آورده ایم .

ابن وهبان با سپاه خود از راه مناذر و تستر و ایذه بولایت اهواز رفت و آن ناحیه را بگرفت و خراج آن را فراهم کرد و پیش مرداویج فرستاد . آنگاه مرداویج گردن فرازی کرد و سپاه و اموال او بسیار شد و تختی از طلا به پا کرد که جواهر نشان بود و جبه و تاجی از طلا برای او آماده کردند و در این کار اقسام جواهر به کار بردند . وی در بارهء تاج ایرانیان و شکل آن پرسیده بود که برای او تصویر کردند و تاج انوشیروان پسر قباد را بر گزید .

دبیران و اطرافیانش که رندان و زیرکان جهان بودند به او گفته بودند که پرتو ستارگان بولایت اصفهان میافتند و در آنجا دیانتی پدید میآید و تخت پادشاهی در آنجا به پا میشود که گنجهای دنیا برای او فراهم میشود و پادشاهی که این ملك دارد و پایش زرد است و فلان و به همان صفت دارد و مدت پادشاهیش چنان و چندان

است و پس از او چهل کس از فرزنـدان وی بپادشاهی رسـند و در بارهء زمان و حدود این مسائل چیزها گفتند که دل بدان داد و فریفتهء آن شد و چنان وانمود که زرد پائی که پادشاه جهان میشود هم اوست .

از جملهء ترکان چهل هزار کس داشت که غلام خاص وی بودند بجز امیران و ترکان دیگر که جزو سپاهیانش بودند و با آنها رفتار بد داشت و بسـیار کس میکشت ، بـدین جهت برای کشـتن او کار کردنـد و سوگنـد خوردند . وی آهنگ دار السـلام داشت و میخواست مملکت را بگیرد و همه شـهرهای اسلام را در شرق و غرب که بدست بنی عباس و دیگران بود بیاران خود دهد کسان خود را در بغداد خانه ها به تیول داده بود و شك نداشت که کار بدست او میافتد و مملکت از آن او میشود .

یك روز به شـکار رفت و بسـیار خرسـند و با نشاط بود و چون بیامـد همچنان بود و در قصـر احمـد بن عبـد العزیز بن ابی دلف عجلی در اصـفهان بحمـام رفت و غلاـمی بنام بجکم که از بزرگان ترك و غلامان خاص بود با سه تن از بزرگان ترك که یکی از آنها توزون بود بحمام رفتنـد و او را کشـتند . ابن توزون همان بود که پس از بجکم تدبیر کار ملك بدست او افتاد . بجکم و همراهانش از حمام برون آمدند . وی قبلا قصد خود را بترکان خبر داده بود و از همه سـپاه فقط آنها آماده بودند و با شـتاب سوار شدند و این بسال سـیصد و بیست و سه بروزگار خلافت الراضـی بود و چون بانگ برآمـد سـپاه پراکنـده شـد و مردم همـدیگر را غارت کردنـد . خزاین و اموال چپاول شد . آنگاه گیلان و دیلمان به خود آمدند و فراهم شدند و رای زدند و گفتند اگر چنین پراکنده باشـیم و سالاری نداشـته باشیم که اطاعت او کنیم نابود خواهیم شد ، و همسخن شدند که با وشمگیر برادر مرداویج بیعت کنند . وشمگیر بمعنی گیرنده است و معنی مرداویج مرد آویز است مزداویج نیز نویسند ، آنگاه از آن پس که بسیاری سپاه پراکنده شده بود با وشمگیر بیعت کردند و او بسیاری از آن

مال که بجا مانده بود بر آنها بخش کرد و نیکی کرد . پس از آن با سپاه خویش به ری رفت و آنجا فرود آمد . بجکم ترك نیز با ترکان برفت و آهنگ آن داشتند که خویشتن را از ترکان برهانند . آنگاه سوی دینور رفت و خراج آنجا را بگرفت و مال بسیار بچنگ آورد ، از آنجا سوی نهروان رفت که تا مدینة السلام کمتر از دو روز راه است و نامه پیش الراضی فرستاد که غلامان سرائی و غلامان اطاقی بر او چیره بودند و از بیم آنکه مبادا بجکم بر دولت تسلط یابد نگذاشتند سوی پایتخت رود و چون بجکم از رفتن پایتخت ممنوع شد سوی واسط پیش محمد ابن رائق رفت که در آنجا مقیم بود . ابن رائق او را تقرب داد و احترام کرد ، کار بجکم نیرو گرفت و مردان فراهم آورد و ابن رائق زبون او شد و کارش چنان شد که معروف است و در کتابهای سابق خود یاد کرده ایم از نهان شدن او و رفتن بجکم با الراضی سوی موصل و دیار بنی حمدان و دیار ربیعه که علی بن خلف بن طیاب نیز با آنها بود و قیام محمد بن رائق در بغداد و همدلی غلام با او و رفتنش بخانهء سلطان و کشتن ابن بدر سیرافی و برون شدنش از پایتخت با گیلان و قرمطیانی که طرفدارانش بودند چون رافع و عماره و دیگران و رفتنش بدیار مصر و اقامتش در رقه و با آنچه میان او و نهیره گذشت و پیوستن یانس مونسی بجمع او و رفتنش سوی سپاه قنسرین و عواصم و برون راندن طریف سکری از آنجا و تسلط او بر دربند شام .

و در کتاب اوسط (که این کتاب دنبال آنست و اوسط دنبال کتاب « اخبار – الزمان و من أباده الحدثان من الامم الماضية و الاجيال الخالية و الممالك الداثرة » است) کارهای او را و پیکاری که با محمد بن طغج اخشید در عریش از قلمرو مصر داشت و شکستی که خورد و بازگشتنش سوی دمشق و اینکه برادر محمد بن طغج اخشید را در لجون از قلمرو اردن بکشت و آنچه پیش از جنگ عریش میان او و عبد الله بن طغج بود و سردارانی که همراه ابن طغج بودند و از او جدا شدند و کسانی

از آنها که امان خواستند چون محمد بن تکین خاصه و تکین خاقانی غلام خاقان مفلحی و دیگران و جز این از اخبار او و اخبار کسان دیگر همه را آورده ایم و خبر کشته شدن طریف سکری را پدر طرسوس که بسال سیصد و بیست و هشت بود و حکایت او را با ثمیلیان که غلامان ثمیل خادم بودند یاد کرده ایم و حاجت بتکرار مفصل آن در این کتاب نیست .

و این تفصیل که از اخبار دیلم و گیل و کار اسفار بن شیرویه و مرداویج آوردیم بمناسبت سخن از خاندان ابی طالب و کار حسن بن قاسم حسنی داعی صاحب طبرستان و کشته شدن او و خبر حسن بن علی حسنی اطروش بود .

مسعودی گوید دیگر حوادث و اتفاقات روزگار خلیفگان و شاهان مذکور را در دو کتاب خودمان اخبار الزمان و اوسط آورده ایم و در این کتاب شمه ای آوردیم که خواننده را کفایت کند .

تألیف این کتاب در این هنگام که جمادی الاولی سیصد و سی و شش است بسر رسید و ما به فسطاط مصریم و ابو الحسن احمد بن بویهء دیلمی ملقب به معز الدوله بر کار دولت و پایتخت تسلط دارد و برادرش حسن بن بویه فرمانروای ولایت اصفهان و ناحیهء اهواز و ولایتهای دیگر است و لقب رکن الدوله دارد و برادر بزرگشان علی بن بویه ملقب به عمید الدوله که سالار و بزرگ آنهاست بسر زمین فارس مقیم است و آنکه کار المطیع را بدست دارد احمد بن بویه معز الدوله است که بسرزمین بصره با بریدیان پیکار دارد ، و چنان که خبر میرسد مطیع نیز با اوست .

در این کتاب اندکی بنشانه بسیار آوردیم ، و خبر کم را نمونهء خبرهای مهم نهادیم و در هر یك از کتابها چیزها آوردیم که در دیگری نیاوردیم مگر آنچه نمیشد نگفت و نقل آن به حکم ضرورت بود و اخبار مردم هر روزگار را با حادثه ها که بوده است و اتفاقاتی که شده است تا این روزگار یاد کرده ایم ، بعلاوهء آنچه در همین کتاب در بارهء خشکی و دریا و آباد و بایر آن و سرگذشت شاهان و اخبار

اقوام آورده ایم .

همهء آنچه در این کتاب آورده ایم دانستن آن برای اهل درایت بایسته است که از ندانستن آن معذور نباشند . هر که بابهای این کتاب را بشمارد اما هر باب را بدقت نخواند حقیقت آنچه را گفتیم نداند و قدر علم را نشناسد که آنچه را در این کتاب هست بسالهای دراز با کوشش و رنج بسیار و سفرهای مکرر و گردش ولایتهای شرق و غرب و بسیاری ممالك غیر مسلمان فراهم آورده ایم . پس هر که این کتاب ما را بخواند بدیدهء محبت در آن نگرد و بزرگی کند و خطاهائی را که از تغییر ناسخ و تحریف نویسنده در آن آمده اصلاح کند در بارهء من نسبت علم و حرمت ادب و لوازم درایت را رعایت کند که کار من در نظم و تألیف این کتاب چون کسی بوده که گوهرهای پراکندهء گونه گون یافته و آن را برشته ای کشیده و جویندگان را عقدی گرانبها فراهم آورده است .

و هر که بر این کتاب بنگرد بداند که در ضمن آن مذهبی را یاری ندادم و از گفته ای طرفداری نکردم و در بارهء مردم جز اخبار نکو نیاوردم و چیزهای دیگر را یاد نکردم .

اکنون باب دوم مختصر تاریخ را که در آغاز این کتاب وعده داده ایم یاد میکنیم و از خدا کمك میخواهیم و تکیه بر او میکنیم .

ذکر دومین مختصر تاریخ از هجرت تا این روزگار

اشاره

یعنی جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش که در اثنای آن کتاب حاضر را سر برده ایم .

در قسمت گذشتهء این کتاب بابی بتاریخ جهان و پیمبران و شاهان تا مولد پیمبر ما محمد (ص) و مبعث تا هجرت او اختصاص دادیم . پس از آن هجرت تا وفات او را با روزگار خلیفگان و شاهان تا وقت حاضر طبق حساب و مندرجات کتب سرگذشت و تاریخ که از علاقه مندان اخبار خلیفگان و شاهان بجاست یاد کردیم و در این زمینه از گفتهء منجمان که در کتابهای زیج دربارهء تاریخ هست چیزی نگفتیم اکنون در این باب مطالبی را که در کتب زیج ستارگان مربوط به این دوران یعنی از هجرت تا این روزگار هست یاد میکنیم که فایدهء کتاب بیشتر شود و اختلاف مورخان را از اخباری و منجم با موارد اتفاقشان بهتر توان دانست .

آنچه در کتابهای زیج در این مورد یافته ایم اینست که آغاز تاریخ از روز جمعه اول محرم سال اول ترویه بود و این بروز شانزدهم تموز سال نهصد و سی و سوم ذو القرنین بود و هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم از مکه بمدینه دو ماه و هشت

روز از این سال رفته بود و تا هنگام وفات او صلی الله علیه و سلم نه سال و یازده ماه و بیست و دو روز در آنجا مقیم بود که مجموع آن میشود ده سال و دو ماه .

خلافت ابو بکر صدیق رضی الله عنه دو سال و سه ماه و هشت روز بود که میشود دوازده سال و پنج ماه و هشت روز .

خلافت عمر بن خطاب رضی الله عنه ده سال و شش ماه و نوزده روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و بیست و پنج روز .

شوری پس از عمر سه روز بود که میشود بیست و دو سال و یازده ماه و هیجده روز .

خلافت عثمان بن عفان رضی الله عنه یازده سال و یازده ماه و نوزده روز بود که میشود سی و چهار سال و یازده ماه و هفده روز .

خلافت علی بن ابی طالب رضی الله عنه چهار سال و هفت ماه بود که میشود سی و نه سال و هشت ماه و هفده روز .

تا بیعت معاویة بن ابی سفیان شش ماه و سه روز بود که میشود چهل سال و دو ماه و بیست روز .

معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و سه ماه و بیست و پنج روز بود که میشود پنجاه و نه سال و شش ماه و بیست و پنج روز .

خلافت یزید بن معاویه سه سال و هشت ماه بود که میشود شصت و سه سال و دو ماه و پانزده روز .

خلافت معاویة بن یزید بن معاویه سه ماه و بیست و دو روز بود که میشود شصت و سه سال و شش ماه و هفت روز .

خلافت مروان بن حکم چهار ماه بود که میشود شصت و سه سال و ده ماه و هفت روز .

عبد الله بن زبیر هشت سال و پنج ماه بود که میشود هفتاد و دو سال و سه ماه و

هفت روز .

عبد الملك مروان تا وقتی ابن زبیر کشته شد یك سال و دو ماه و شش روز بود که میشود هفتاد و سه سال و پنج ماه و ده روز .

ذکر روزگار بنی مروان بن حکم

عبد الملك مروان بن حکم ده سال و چهار ماه و پنج روز .

ولید بن عبد الملك نه سال و نه ماه و بیست روز .

سلیمان بن عبد الملك دو سال و هفت ماه و بیست روز .

عمر بن عبد العزیز بن مروان دو سال و پنج ماه و سیزده روز .

یزید بن عبد الملك چهار سال و یك روز .

هشام بن عبد الملك نوزده سال و هشت ماه و هفت روز که میشود صد سال و چهارده سال و سه ماه و شش روز .

ولید بن یزید بن عبد الملك تا وقتی کشته شد یك سال و دو ماه و بیست روز که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال و پنج ماه و بیست و هفت روز و پس از کشته شدن او دو ماه و بیست و پنج روز آشوب بود که میشود یکصد سال و بیست و پنج سال و هشت ماه و بیست و دو روز .

یزید بن عبد الملك دو ماه و هفت روز که میشود یکصد و بیست و پنج سال و یازده ماه و یك روز .

ابراهیم بن ولید بن عبد الملك تا وقتی خلع شد دو ماه و یازده روز که میشود یکصد و بیست و شش سال و یك ماه و دوازده روز .

مروان بن محمد تا وقتی کشته شد پنج سال و دو ماه که میشود یکصد سال و سی و یك سال و سه ماه و دوازده روز .

ذکر خلیفگان بنی عباس

ذکر خلیفگان بنی عباس (1)

ابو العباس عبـد الله بن محمد . چهار سال و هشت ماه و دو روز که میشود یکصد و سـی و پنج سال و یازده ماه و چهارده روز ، و تا انجام بیعت منصور چهارده روز که میشود یکصد و سی و پنج سال و یازده ماه و بیست و هشت روز .

ابو جعفر عبد الله بن محمد بن منصور یازده سال و یازده ماه و هشت روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و شش روز ، و تا وقتی خبر به مهدی رسید دوازده روز که میشود یکصد و پنجاه و هفت سال و یازده ماه و هجده روز .

مهدی ده سال و یك ماه و پنج روز که میشود یکصد و هشـتاد و شش سال و سیزده روز و تا وقتی خبر به هادی رسید هشت روز که میشود یکصد و شصت و هشت سال و یك ماه و یك روز .

هادی یك سال و یك ماه و پانزده روز که میشود یکصد و شصت و نه سال و دو ماه و شانزده روز .

رشـید بیست و سه سال و دو ماه و شانزده روز که میشود یکصـد و نود و دو سال و پنج ماه و سه روز . و تا وقتی خبر به پسـرش امین رسـید دوازده روز که میشود یکصد و نود و دو سال و پنج ماه و پانزده روز .

امین تا وقتی خلع و حبس شد سه سال و بیست و پنج روز که میشود یکصد و نود و پنج سال و شـش ماه و ده روز ، و دو روز محبوس ماند که میشود یکصد و نود 296 و پنج سال و شش ماه و دوازده روز ، و از وقتی که از حبس درآمد و با او بیعت کردند تا وقتی که جنگ کرد و محاصره شد و کشته شد یك سال و شش ماه و سیزده روز .

مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست و دو روز که میشود دویست و هفده سال و شش ماه و نوزده روز .

1- در اصل بنی هاشم است .

معتصم هشت سال و هشت ماه و دو روز که میشود دویست و بیست و شش سال و دو ماه و نوزده روز .

واثق پنج سال و نه ماه و پنج روز که میشود دویست و سی و یك سال و یازده ماه و بیست و چهار روز .

متوکل چهارده سال و نه ماه و هفت روز که میشود دویست و چهل و شش سال و نه ماه و یك روز .

منتصر شش ماه که میشود دویست و چهل و هفت سال و سه ماه و یك روز ، و تا وقتی مستعین بمدینة السلام در آمد دو سال و نه ماه و سه روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی در سامره با معتز بیعت کردند ده روز که میشود دویست و پنجاه سال و چهار روز و تا وقتی بنام معتز خطبه خوانده شد یازده ماه و بیست روز که میشود دویست و پنجاه و یك سال و چهار روز و تا وقت خلع معتز سه سال و شش ماه و بیت و سه روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و شش ماه و بیست و هفت روز و تا وقت بیعت مهتدی دو روز که میشود دویست و پنجاه و چهار سال و هفت ماه .

مهتدی یازده ماه و هیجده روز که میشود دویست و پنجاه و پنج سال و شش ماه و هفده روز .

معتمد نه سال و نه ماه و دو روز که میشود دویست و هشتاد و هشت سال و سه ماه و بیست و دو روز .

مکتفی شش سال و شش ماه و بیست روز که میشود دویست و هفتاد و چهار سال و ده ماه و دوازده روز .

مقتدر تا به وقت خلع بیست و یك سال و دو ماه و پنج روز که میشود سیصد و شانزده سال و نوزده روز .

ابن معتز تا به وقت خلع دو روز که میشود سیصد سال و شانزده ماه و بیست و یك روز .

مقتدر تا وقتی کشته شد سه سال و نه ماه و هشت روز که میشود سیصد و نوزده سال و نه ماه و نه روز .

قاهر تا وقتی خلع شد یك سال و شش ماه و ده روز که میشود سیصد و بیست و یك سال و چهار ماه و نه روز .

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز که میشود سیصد و هیجده سال و سه ماه و هفده روز .

متقی سه سال و نه ماه و هفده روز که میشود سیصد و سی و دو سال و یك ماه و سه روز .

مستکفی یك سال و سه ماه و این میشود سیصد و سی و سه سال و چهار ماه و سه روز .

المطیع الله تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش دو سال و هشت ماه و پانزده روز که میشود سیصد و سی و پنج سال و چهار ماه سه شب کم .

مسعودی گوید : سالها هجری قمری است . تقویم قمری با تقویم مورخان و سرگذشت نویسان از لحاظ ایام و ماهها تفاوت دارد و بنای ما در این قسمت که از تاریخ هجرت تاکنون یاد کردیم بر مندرجات کتابهای زیج است که اهل این فن وقتها را چنین تنظیم کرده اند و بر آن تکیه دارند . آنچه در اینجا نقل کردیم از زیج ابو عبد الله محمد بن جابر بنانی و دیگر زیجهای این روزگار است . اکنون آنچه را دربارهء تاریخ از هجرت تا وقت حاضر در این کتاب آورده ایم بتفصیل در این باب نقل میکنیم که طالبان آسان بدان دسترس توانند یافت و از مطالب زیجها که نقل کردیم دور نباشد .

بنزد اهل سیرت و خبر و محدثان محقق است که پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد و سیزده سال در مکه اقامت داشت و بسال دهم هجرت فرمود و شصت و سه سال داشت که وفات یافت .

تاریخ سالهای خلافت

ابو بکر دو سال و سه ماه و ده روز .

عمر بن خطاب ده سال و شش ماه و چهار شب .

عثمان بن عفان دوازده سال و هشت روز کم .

علی بن ابی طالب چهار سال و نه ماه و هشت شب .

حسن بن علی شش ماه و نه روز .

معاویة بن ابی سفیان نوزده سال و هشت ماه و بیست و پنج روز .

یزید بن معاویه سه سال و شش ماه و هشت روز کم .

معاویة بن یزید یك ماه و یازده روز .

مروان بن حکم هشت ماه و پنج روز .

عبد الملك بن مروان بیست و یك سال و یك ماه و نیم .

ولید بن عبد الملك نه سال و هشت ماه و دو روز .

سلیمان بن عبد الملك دو سال و هشت ماه و پنج روز .

عمر بن عبد العزیز دو سال و پنج ماه و پنج روز .

یزید بن عبد الملك چهار سال و دو ماه و دو روز .

هشام بن عبد الملك نوزده سال و هفت ماه و یازده شب .

ولید بن یزید یك سال و دو ماه و بیست و دو روز .

یزید بن ولید پنج ماه و دو شب .

مروان بن محمد پنج سال و ده روز .

عبد الله بن محمد سفاح چهار سال و نه ماه .

منصور بیست و دو سال ، نه شب کم .

مهدی ده سال و یك ماه و پانزده روز .

ص: 761

هادی یك سال و سه ماه .

رشید بیست و سه سال و شش ماه .

امین چهار سال و شش ماه .

مأمون بیست و یك سال تمام .

معتصم هشت سال و هشت ماه .

واثق پنج سال و نه ماه و بیست و سه روز .

متوکل چهارده سال و نه ماه و نه شب .

منتصر شش ماه .

مستعین سه سال و هشت ماه .

معتز چهار سال و شش ماه .

مهتدی یازده ماه .

معتمد بیست و سه سال .

معتضد نه سال و نه ماه و دو روز .

مکتفی شش سال و هفت ماه و بیست و دو روز .

مقتدر بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز .

قاهر یك سال و شش ماه و شش روز .

راضی شش سال و یازده ماه و هشت روز .

متقی سه سال و یازده ماه و بیست و سه روز .

مستکفی یك سال و سه ماه .

مطیع تا اول جمادی الاولی سال سیصد و سی و شش یك سال و هشت ماه و پانزده روز .

و ما از خداونـد تعالی امیـدواریم که ما را عمر و زنـدگی بخشـد تا حوادثی را که بروزگار آنها رخ میدهد و در آینده دولت آنها هست بر این

كتاب بيفزاييم .

ص: 762

این مختصـر تاریخ از هجرت تا وقت حاضـر یعنی جمادی الاولی سال سـیصد و سی و شش است و در این کتاب هر چه را دو گروه گفته اند بیاوردیم تا فهم آن برای علاقمندان دشوار نباشد ان شاء الله تعالی .

تاریـخ از مولـد پیمبر تـا کنون معلوم است و هم از مبعث تا وفات معین است و صاحبان درایت از این کتاب توانـد دانست . قرار مردم بر اینست که آغاز تاریـخ از هجرت است ، چنان که در کتابهای سابق خود حکایت مشورت عمر را با کسان هنگامی که حوادثی رخ داده بود و میبایـد مضـبوط بمانـد آورده ایم با آنچه هر گروه از مردم گفتنـد ، و اینکه او بگفتار علی بن ابی طالب رضـی الله عنه کار کرد که هجرت پیمبر آن وقت که سـرزمین شرك را ترك فرمود آغاز تاریخ باشد و این بسال هفده یا هیجده بود بر حسب اختلافی که هست و خدا بهتر داند .

ذکر نام کسانی که از آغاز اسلام تا بسال سیصد و سی و پنجم امارت حج داشته اند

مسـعودی گوید : پیغمبر خدا (ص) مکه را در ماه رمضان سال هشـتم هجرت بگشود و به مدینه بازگشت و عتاب بن اسید بن ابی العیص بن امیه را بر مکه گماشت و او بسال هشتم با مردم حج کرد و بقولی آن سال مردم دسته دسته حج کردند و امیری نداشتند .

پس از آن بسال نهم ابو بکر صدیق رضـی الله عنه با مردم به حج رفت و از مدینه با سیصد کس برون شد و پیغمبر خدا (ص) بیست قربانی با وی بفرستاد .

پس از آن علی بن ابی طالب رضـی الله عنه را بدنبال او فرسـتاد که در عرج به دو رسـید و سورهء برائت را همراه داشت و روز قربان بنزدیك عقبه آن را بخوانـد و ابو بکر حـج کرد و یـك روز پیش از ترویه در مکه خطبه خوانـد و در روز عرفه نیز در عرفات و روز قربان در منی خطبه خواند . پس از آن بسال دهم سید پیمبران رسول خدا

(ص) با مردم حج کرد و در همان سال وفات یافت .

پس از آن بسال یازدهم عمر بن خطاب و بسال دوازدهم ابو بکر صدیق و بسال سیزدهم عبد الرحمن بن عوف و بسال های چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هیجدهم و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم و بیست و دوم و بیست و سوم باز عمر بن خطاب با مردم حج کرد پس از آن وی در آخر ذی حجه کشته شد . و پس از آن بسال بیست و چهارم عبد الرحمن بن عوف و بسال بیست و پنجم عثمان عفان تا سال سی و چهارم با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و پنجم عبد الله بن عباس بفرمان عثمان که محصور بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سی و ششم باز عبد الله بن عباس با مردم حج کرد و بسال سی و هفتم علی بن ابی طالب ، عبد الله بن عباس را به حج فرستاد و معاویة بن ابی سفیان نیز یزید بن شجره رهاوی را فرستاد که در مکه با هم بودند و بر سر امارت اختلاف کردند و هیچیك به دیگری سلام نداد و سازش کردند که شیبة بن عثمان بن ابی طلحة بن عبد الله بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار جمحی پرده دار خانه با مردم نماز کند و او بکرد . پس از آن بسال سی و هشتم قثم بن عباس حاکم و بسال سی و نهم شیبة بن عثمان با مردم حج کرد . پس از آن بسال چهلم که میان معاویه و حسن بن علی در بارهء خلافت نزاع بود ، مغیرة بن شعبه به حکم نامه ای که از معاویه داشت با مردم حج کرد و گویند نامه را جعل کرده بود .

پس از آن بسال چهل و یکم عتبة بن ابی سفیان و بسال چهل و دوم باز عتبة بن ابی - سفیان و بسال چهل و سوم مروان بن حکم و بسال چهل و چهارم معاویة بن ابی سفیان و بسال چهل و پنجم مروان بن حکم و بسال چهل و ششم عتبة بن ابی سفیان و بسال چهل و هفتم باز عتبة بن ابی سفیان و بسال چهل و هشتم مروان بن حکم و بسال چهل و نهم سعید بن عاص و بسال پنجاهم یزید بن معاویه و بسال پنجاه و یکم معاویة بن ابی سفیان با مردم حج کردند . و بسال پنجاه و دوم و پنجاه سوم سعید بن عاص دو بار با مردم حج کرد پس از آن بسال پنجاه و چهارم مروان بن حکم و بسال

پنجاه و پنجم باز مروان بن حکم و بسال پنجاه و شـشم عتبة بن ابی سفیان با مردم حج کردند و بسال پنجاه و هفتم و پنجاه و هشتم ولید بن عتبه دو بار با مردم حج کردند .

پس از آن بسال پنجاه و نهم عثمان بن محمد بن ابی سـفیان و بسال شصـتم و شـصت و یکم و شصت و دوم ولید بن عتبة بن ابی سفیان با مردم حـج کرد پس از آن بسال شـصت و سوم تا سال هفتاد و یکم عبد الله بن زبیر با مردم حج کرد پس از آن بسال هفتاد و دوم حجاج بن یوسف با مردم حج کرد که بمنی آمدند اما طواف کعبه نکردند پس از آن بسال هفتاد و سوم باز حجاج بن یوسف با مردم حج کرد پس از آن بسـال هفتاد و پنجم عبـد الملك بن مروان با مردم حـج کرد پس از آن بسال هفتاد و شـشم تا سال هشـتادم ابان بن عثمان بن عفان و بسال هشـتاد و یکم سـلیمان بن عبـد الملـك بن مروان و به سال هشـتاد و دوم باز ابان بن عثمان بن عفان با مردم حـج کردنـد و پس از آن بسال هشـتاد و سوم تا سال هشـتاد و پنجم اسـماعیل ابن هشام بن ولید بن مغیره مخزومی با مردم حج کرد پس از آن بسال هشتاد و ششم عباس بن ولید بن عبد الملك و بسال هشـتاد و هفتم عمر بن عبد العزیز بن مروان و بسال هشتاد و هشتم ولید بن عبد الملك و بسال هشتاد و نهم عمر بن عبـد العزیز و بسـال نودم بـاز عمر بن عبـد العزیز و پس از آن بسـال نود و یکم ولیـد بن عبـد الملك و بسال نود و دوم عمر بن عبد العزیز و بسال نود و سوم عثمان بن عبـد الملك و بقولی عبـد العزیز بن ولیـد بن عبـد الملك و بسال نود و چهارم مسـلمة بن عبد الملك با مردم حـج کرد و بسال نود و پنجم بشـر بن ولید بن عبد الملك با مردم حج کردند . پس از آن بسال نود و شـشم ابو بکر محمد بن عمرو بن حزم با مردم نماز کرد . پس از آن بسال نود و هفتم سـلیمان بن عبد الملك و بسال نود و هشتم عبد العزیز بن عبد الله بن خالد بن اسید بن ابی العیص بن امیه و بسال نود و نهم ابو بکر محمـد بن عمرو بن حزم و بسال صد باز ابو بکر و بسال صد و یکم عبد العزیز بن عبد الله امیر مکه و

بسال صد و دوم عبد الرحمن بن ضحاك فهری و بسال صد و سوم و صد و چهارم عبد الله بن كعب بن عمير بن سبع بن عوف بن نصر بن معاويهء نصری و بسال صد و پنجم ابراهيم بن هشام بن اسماعيل مخزومی و بسال صد و ششم هشام بن عبد الملك و بسال صد و هفتم تا سال صد و دوازدهم ابراهيم بن هشام مخزومی و بسال و صد و سيزدهم سليمان ابن هشام بن عبد الملك و بسال صد و چهاردهم خالد بن عبد الملك بن حارث بن حكم بن عاص بن اميه و بسال صد و پانزدهم محمد بن هشام بن اسماعيل بن وليد بن مغيره و بسال صد و شانزدهم وليد بن يزيد بن عبد الملك كه وليعهد بود و بسال صد و هفدهم خالد بن عبد الملك بن حارث بن حكم بن ابی العاص و بقولی مسلمة بن عبد الملك و بسال صد و هيجدهم محمد بن هشام بن اسماعيل و بسال صد و نوزدهم ابو شاكر مسلمة بن هشام بن عبد الملك و بقولی مسلمة بن عبد الملك و بسال صد و بيستم محمد ابن هشام بن اسماعيل و بسال صد و بيست و يكم تا سال صد و بيست و چهارم محمد بن اسماعيل و بسال صد و بيست و پنجم يوسف برادرزادهء حجاج بن يوسف و بسال صد و بيست و ششم عمر بن عبد الله بن عبد الملك و بسال صد و بيست و هفتم عبد العزيز بن عمر بن عبد العزيز و بسال صد و بيست و هشتم باز عبد العزيز بن عمر بن عبد العزيز و بسال صد و بيست و نهم عبد الواحد بن سليمان بن عبد الملك بن مروان با مردم حج كردند . در اين سال ابو حمزه مختار بن عوف خارجی از قوم ازد كه بلقب طالب الحق معروف بود خروج كرده و در مراسم ايستاده بود و مردم با او سخن گفتند تا عبد الواحد بيامد و با مردم نماز كرد و به منزل خويش رفت . پس از آن بسال صد و سيام محمد بن عبد الملك بن مروان با مردم حج كرد ، پس از آن بسال صد و سی و يكم وليد بن عروة بن محمد بن عطيهء سعدی به حكم نامه ای كه از زبان عموی خود عبد الملك بن محمد جعل كرده بود با مردم حج كرد . عبد الملك والی حجاز بود و مروان بن محمد والی يمن بود .

مسعودی گويد : اين آخرين حج بنی اميه بود .

پس از آن بسال صد و سی و دوم ، داود بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب

و بسال صد و سی و سوم ، زیاد بن عبید الله بن عبد الله بن عبد مدان حارثی و بسال صد و سی و چهارم عیسی بن موسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و پنجم سلیمان بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و ششم ابو جعفر منصور با مردم حج کردند و در همین سال با ابو جعفر منصور بیعت کردند پس از آن بسال صد و سی و هفتم اسماعیل بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و سی و هشتم فضل بن صالح ابن علی و بسال صد و سی و نهم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و چهلم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و یکم صالح بن علی و بسال صد و چهل و دوم اسماعیل بن علی و بسال صد و چهل و سوم عیسی بن موسی بن محمد بن علی و بسال صد و چهل و چهارم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و پنجم سری بن عبد الله بن حارث بن عباس ابن عبد المطلب و بسال صد و چهل و ششم عبد الوهاب بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال صد و چهل و هفتم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و چهل و هشتم جعفر بن ابی جعفر منصور و بقولی محمد بن ابراهیم امام و بقول دیگر خود منصور با مردم حج کردند . پس از آن بسال صد و چهل و نهم عبد الوهاب بن محمد ابن ابراهیم بن علی و بسال صد و پنجاهم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و یکم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و دوم باز ابو جعفر منصور و بسال صد و پنجاه و سوم مهدی محمد بن عبد الله منصور و بسال صد و پنجاه و چهارم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و پنجم عبد الصمد بن علی و بسال صد و پنجاه و ششم عباس بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و پنجاه و هشتم باز ابراهیم بن یحیی و بسال صد و پنجاه و نهم یزید بن منصور ابن عبد الله بن شهیر بن یزید بن مثوب حمیری و بسال صد و شصتم مهدی محمد بن منصور و بسال صد و شصت و یکم هادی موسی بن مهدی که ولیعهد بود با مردم حج کردند .

پس از آن بسال صد و شصت و دوم ابراهیم بن جعفر بن ابی جعفر و بسال صد و شصت و سوم علی بن محمد بن مهدی و بسال صد و شصت و چهارم و شصت و پنجم صالح بن ابی

جعفر و بسال صد و شصت و ششم محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هفتم ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی و بسال صد و شصت و هشتم علی بن محمد مهدی و بسال صد و شصت و نهم سلیمان بن ابی جعفر منصور و بسال صد و هفتادم هارون الرشید و بسال صد و هفتاد و یکم یعقوب بن منصور و بسال صد و هفتاد و دوم عبد الصمد بن علی و بسال صد و هفتاد و سوم هارون الرشید با مردم حج کردند ، وی از سپاهگاه خود با احرام سوی مکه رفت . پس از آن بسال صد و هفتاد و چهارم تا سال هفتاد و نهم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتادم موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و هشتاد یکم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و دوم موسی بن عیسی و بسال صد و هشتاد و سوم عباس بن موسی مهدی و بسال صد و هشتاد و چهارم ابراهیم بن مهدی و بسال صد و هشتاد و پنجم منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و ششم هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و هفتم عبد الله بن عباس بن محمد بن علی و بقولی منصور بن مهدی و بسال صد و هشتاد و هشتم باز هارون الرشید و بسال صد و هشتاد و نهم عباس بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال صد و نودم عیسی بن موسی ابن محمد و بسال صد و نود و یکم عباس بن عبد الله بن جعفر بن ابی جعفر منصور و بسال صد و نود و دوم باز عباس بن عبد الله و بسال صد و نود و سوم داود بن عیسی بن محمد ابن علی و بسال صد و نود و چهارم علی بن رشید و بسال صد و نود و پنجم داود بن عیسی بن موسی و بسال صد و نود و نهم محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمد بن علی با مردم حج کردند و ابن افطس علوی به مکه هجوم برد و آنجا را بگرفت و محمد بن داود از آنجا بگریخت و مردم برون شدند و بدون امام به انجام مراسم قیام کردند و در مزدلفه ابن امطس بیامد و باقی مراسم حج را بسر برد . پس از آن بسال دویستم ابو اسحاق معتصم و بسال دویست و یکم اسحاق بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی و بسال دویست و دوم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنه با مردم حج کردند و ابراهیم نخستین طالبی بود که در اسلام با مردم حج کرد

ولی این را با غلبه انجام داد نه آنکه از طرف خلیفه ای بدان منصوب شده باشد .

وی تباهی بسیار کرد . ابراهیم بن عبید الله جمحی و کسان دیگر را در مسجد الحرام بکشت و یزید و محمد بن حنظلهء مخزومی و کسان دیگر از اهل عبادت را نیز بکشت .

پس از آن بسال دویست و سوم عبد الله بن جعفر بن سلیمان بن علی و بسال دویست و چهارم عبید الله بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب که از جانب مأمون حکومت حرمین داشت با مردم حج کرد .

پس از آن بسال دویست و پنجم باز عبید الله بن حسن و بسال دویست و ششم و دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند . و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و هفتم ابو عیسی بن رشید با مردم حج کردند . و بسال دویست و هشتم تا سال دویست و دهم صالح بن رشید با مردم حج کرد و زبیده نیز همراه او بود پس از آن بسال دویست و یازدهم اسحاق بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و دوازدهم مأمون و بسال دویست و سیزدهم احمد بن عباس و بسال دویست و چهاردهم اسحاق ابن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پانزدهم عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و شانزدهم باز عبد الله بن عبید الله و بسال دویست و هفدهم سلیمان بن عبد الله بن سلیمان ابن علی و بسال دویست و هیجدهم باز سلیمان و بسال دویست و نوزدهم و بیستم و بیست و یکم صالح بن عباس بن محمد و بسال دویست و بیست و دوم محمد بن داود ابن عیسی بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بن عبد المطلب با مردم حج کردند و تا بسال دویست و بیست و ششم همچنین بود . پس از آن بسال دویست و بیست و هفتم جعفر متوکل بن معتصم بن رشید و بسال دویست و بیست و هشتم تا سال دویست و سی و پنجم محمد بن داود بن عیسی با مردم حج کردند . پس از آن بسال دویست و سی و ششم محمد منتصر بن متوکل با مردم حج کرد و مادر بزرگش شجاع نیز با او بود .

پس از آن بسال دویست و سی و هفتم علی بن موسی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و سی و هشتم تا سال دویست و چهل و یکم عبد الله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج کردند .

پس از آن بسال دویست و چهل و دوم عبـد الصـمد بن موسـی بن محمـد بن ابراهیم امام بن محمـد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال دویست و چهل و پنجم تا سال دویست و چهل و هشتم محمد بن سلیمان بن عبد الله بن محمد بن ابراهیم امام با مردم حج کردند .

پس از آن بسال دویست و چهل و نهم عبد الصمد بن موسی بن محمد بن ابراهیم ابن محمد بن علی بن عبد الله و بسال دویست و پنجاهم جعفر بن فضل بن موسـی بن عیسـی ابن موسی ملقب به شاشات با مردم حج کردند و پس از آن بسال دویست و پنجاه و یکم اسماعیل بن یوسف علوی که از پیش یاد کردیم متعرض مردم شد و حج جز اندکی متوقف ماند زیرا اسـماعیل در عرفات با گروه خود به حاجیان حمله برد و از مسـلمانان بسـیار کس بکشت تا آنجا که پنداشـتند که شـبانگاه بانگ لبیك کشـتگان شنیده میشد و تباهی او بزرگ بود . پس از آن بسال دویست و پنجاه و دوم کعب البقر محمـد بن احمد ابن عیسـی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و سوم عبد الله بن محمد بن سـلیمان ابن عبد الله رسـی و بسال دویست و پنجاه و چهارم علی بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجـاه و پنجم بـاز علی بن حسن و بسال دویست و پنجاه و شـشم باز کعب البقر محمـد بن احمـد بن عیسـی بن جعفر بن منصور و بسال دویست و پنجاه و هفتم و پنجاه و هشـتم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی و بسال دویست و پنجاه و نهم و شصـتم ابراهیم بن محمد بن اسماعیل بن جعفر بن سلیمان بن علی بن بریه و بسال دویست و شصت و یکم و شصت و دوم و شصت و سوم فضل بن عباس بن حسن بن اسماعیل بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کردند .

پس از آن از سال دویست و شـصت و چهارم تا سال دویست و هفتاد و هشـتم پانزده سال پیاپی هارون بن محمد بن اسحاق بن موسی بن عیسـی بن موسـی بن محمـد بن علی بن عبد الله بن عباس با مردم حج میکرد . پس از آن از سال دویست و هفتاد و نهم تا سال دویست و هشتاد و هفتم نه سال پیاپی ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن داود

ابن عیسی بن موسی با مردم حج میکرد . پس از آن بسال دویست و هشتاد و نهم فضل ابن عبد الملك بن عبد الله بن عباس بن محمد بن علی با مردم حج کرد و همچنان هر سال تا سال سیصد و پنجم با مردم حج میکرد . پس از آن بسال سیصد و ششم احمد ابن عباس بن محمد بن عیسی بن سلیمان بن محمد بن ابراهیم امام که برادر ام موسی هاشمی پیشکار شعب مادر المقتدر بالله بود با مردم حج کرد پس از آن بسال سیصد و هشتم تا سال سیصد و یازدهم اسحاق بن عبد الملك بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد و بسال سیصد و دوازدهم حسن بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس ابن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس و بسال سیصد و سیزدهم و چهاردهم ابو طالب عبد السمیع بن ایوب بن عبد العزیز بن عبد الله بن عبید الله بن عباس بن محمد به نیابت عمویش حسن با مردم حج کردند پس از آن بسال سیصد و پانزدهم عبد الله بن سلیمان ابن محمد اکبر عبد الله بن عبید الله بن محمد معروف به ابی احمد ازرق به نیابت حسن بن عبد العزیز عباسی و بسال سیصد و شانزدهم باز ابو احمد ازرق با مردم حج کردند .

پس از آن بسال سیصد و هفدهم سلیمان بن حسن فرمانروای بحرین به مکه درآمد . عمرو بن حسن بن عبد العزیز که از پیش نسب پدر او را در همین کتاب گفته ایم آمده بود که به نیابت پدرش با مردم حج کند و کار مردم چنان شد که در قسمت گذشتهء همین کتاب گفته ایم و در موسم سال سیصد و هفدهم به علت حادثهء قرمطیان – که خدایشان لعنت کند – حج انجام نشد مگر برای گروه کمی که بجنگیدند و حجشان بیامام انجام شد و پیاده بودند . پس از آن بسال سیصد و و هیجدهم عمر بن حسن بن عبد العزیز هاشمی به نیابت پدرش حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و نوزدهم جعفر بن علی بن سلیمان به نیابت حسن بن عبد العزیز و بسال سیصد و بیستم عمر بن حسن بن عبد العزیز باز به نیابت پدرش با مردم حج کردند و همچنان تا سال سیصد و سی و پنجم عمر بن حسن با مردم حج میکرد و هم

اکنون که جمادی الاخری سال سیصد و سی و ششم است عهده دار قضای مکه است و قضای مصر و ولایتهای دیگر نیز با اوست .

ابو الحسن علی بن حسین بن علی مسعودی که خدایش بیامرزد گوید : در قسمتهای گذشتهء این کتاب اخبار گونه گون و فنون دانستنی از اخبار پیمبران (ص) و سرگذشت شاهان و اخبار اقوام و اخبار زمین و دریاها و شگفتیهای آن و چیزها که بدان پیوسته است ، آورده ایم تا نمونهء کتابهای گذشته و مدخل تصنیفات سابق ما باشد که در اقسام دانستنیهاست ، و از پیش یاد آن کرده ایم . از اقسام علوم و اخبار گونه گون و قصه های ظریف از اخبار عرب و عجم و حوادث و اتفاقات اقوام دیگر هر چه توانستیم در این کتاب بتفصیل یا اجمال آوردیم یا بدان اشاره کردیم و هر که چیزی از معانی آن را تحریف کند یا قسمتی از آن را تغییر دهد یا نکته ای از آن را محو کند یا چیزی از توضیحات آن را مشتبه یا دگرگون یا واژگون یا تباه یا مختصر کند یا به دیگری نسبت دهد یا بیفزاید از هر ملت و فرقه باشد غضب و انتقام و بلایای سخت خدا چنان بر او فرود آید که صبرش ناچیز و فکرش حیران شود و خدایش انگشت نمای جهانیان و عبرت بینندگان و ضرب المثل اهل نظر کند و عطای خویش را از او بگیرد و خالق آسمانها و زمین که به همه چیز تواناست فرصتش ندهد تا از قوت و نعمتی که به دو داده بهره مند شود . این تهدید را در آغاز و انجام کتاب خویش نهادم تا مانع مردم هوسناك و شقاوت پیشه شود که خدا را به یاد آرند و از سرانجام خویش بیم کنند که عمر کوتاه است و راه دراز نیست و همه به پیشگاه حساب خدا میروند .

اگر در مطالب این کتاب خطایی شده یا تحریفی از کاتب رخ داده عذر میخواهیم که پیوسته در سفر و حرکت بوده ایم ، گاهی سوی شرق و زمانی سوی غرب رفته ایم ، گاهی به سمت چپ و زمانی سمت راست بوده ایم و از خطای انسانی

و نـاتوانی بشـری بر کنار نبوده ایم و از وصول بکمال وا مانـده ایم . اگر بنا بود هر کس که همهء علوم را ندانـد کتاب تألیف نکنـد هیچکس کتابی تألیف نمیکرد ، زیرا خدای عز و جل فرماید که بالای هر داننده دانائی هست .

خـدا ما را از آنها کنـد که طاعت او را برمیگزینـد و توفیق هـدایت دارند و از او میخواهیم که بدی را به نیکی و هزل را بجد بزداید و ما را از بخشش و فضل خویش بهره ور کند که بخشنده و صاحب منت است . خدایی جز او نیست که پروردگار عرش بزرگ است و درود خدا بر سرور آدمیان محمد و بر خاندان او باد .

پایان

ص: 773

درباره مرکز

بسمه تعالی

جَاهِدُواْ بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه موفق به تولید نرم‌افزارهای تلفن همراه، کتاب‌خانه‌های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملا مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارك امام علیه السلام پشتیباني مي‌شود.

براي خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می‌دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوییم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 88318722 ـ 021

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109

مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹